✽:
یسنا زنی که یک هفته بعد از ازدواج ،همسرش فوت می کند و
او بعد از آشنایی با مردی ثروتمند و متأهل پیشنهاد ازدواجش را می پذیرد....
و حالا بعد از گذشت بیست و پنج سال از این زندگی نامرئی ، در یک شب همه چیز آشکار می شود آن هم به بدترین شکل ممکن.....

#زندگی_نامرئی

به قلم : شقایق.ا

عاشقانه،اجتماعی 🔞

🍁🍂🍁🍂

#پارت1

رقص تن عرق کرده ش رو جسم ظریفم هر لحظه من و فکرم رو بیشتر از این دنیا بیرون می کشید ... انقدر شهوت به وجودم سرازیر کرده بود که یادم بره دارم با چه کسی همبستر می شم
کسی که روزی دنیام بود و حال به گفته دیگران دشمنش بودم....

با قرار گرفتن لب های خوش فرمش روی لب هام تمام جونم رو گرفت.... چیزی درونم به غلیان افتاد و من خواهان این بودم که اون حس خلأ و رهایی که همیشه در موردش حرف می زدن به وجودم سرازیر بشه.... و شاید به قول خیلی ها انتظار می کشیدم تا به اوج برسم

پیچ و تاب خوردن تنم زیر هیکل مردانه و بزرگش به این معنا بود که کارش رو به خوبی انجام می داد
انقدر که ذره ای از عذاب وجدانی که ساعتی قبل به سراغم اومده بود باقی نموند

_عطر تنت .... بدن خوش فرمت.... اون لبای خوش حالتت لحظه به لحظه منو بیشتر مصمم می کنه که به دستت بیارم

صداش از شهوت و حس نیاز دو رگه و بم شده بود
و من می دونستم که گناه می کنیم .... و بیشتر از اون می فهمیدم خطایی هست که شاید موجب مرگمون هم بشه
اما ته مغز کوچیکم فقط رسیدن به این مرد رو می خواستم و می دونستم جز این راه دیگه ای نداشتم .... راه دیگری برامون نذاشتن!

بوسه ای که به قفسه سینه ام زده شد من رو از افکار ترسناکم نجات داد ..... دست دور گردنش انداختم تا با همراهیم به اون بفهمونم که خواهان این رابطه هستم
برق چشماش نشون می داد که از عکس العملم خوشحال هست....
بوسه هاش هر لحظه پایین تر می رفت و من منتظر و بی قرار این بودم که همه چیز تمام بشه و از دنیای دخترونه ام فاصله بگیرم

اما درست لحظه آخر صدای مکرر زنگ آپارتمانش و صدای فریاد مردی که برام زیادی آشنا بود باعث شد ناخودآگاه کنار بکشم و با ترس لب بزنم:
بیچاره شدیم .....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂

#پارت2

پشت پنجره سرتاسری سالن ایستاد و از اون ارتفاع تقریبا بلند به شهر پر دود و دم و آدم های پر از دغدغه ای که مدام در رفت و آمد بودن نگاه کرد.
این روزها او هم پر از دل مشغولی هایی بود که احتمالا باید تا آخر عمر اونا رو به دوش می کشید.... زندگی در چشم به هم زدنی روی مخوفش رو بهش نشون داده و مثل زلزله ای مهیب روی تن ظریفش آوار شده بود..... به خوبی می دونست که دیگه هیچ وقت رنگ خوشبختی رو نمی بینه؛ اون هم نه تا وقتی که توی خونه ای سرد و غریب با مردی بیگانه با قلبش ، زندگی بی هدفی را آغار می کرد و محبوبش در جایی دیگه بدون او سیگار به آتیش می کشید و دود غلیظ اش رو در ریه خفه می کرد....

حلقه شدن دستی دور شونه هاش از افکار در هم پیچیدش به دنیای غم انگیز این روز هاش پرتاب کرد.....
به نیم رخ مرد کنارش نگاهی انداخت.... انگار هیچ رقمه نمی تونست منکر اون همه جذابیت بشه.... اما نمی دونست چرا نمی تونه کمی هم شده دل به دلش بده تا کمی هم شده قلبش آروم بگیره و چرا نمی تونست اون چشم ها رو که همه دنیاش هستن به دست فراموشی بسپاره؟!

با صدای بم اش که گاهی برای تاثیر بیشتر کلامش کمی اون رو بالا و پایین می کرد گفت:
_خوشت اومد؟

به نیم رخش نگاه کرد و بالاخره سکوت چند ساعتش رو با لحنی خونسرد و عاری از حس شکست و گفت:
آره فکر کنم همین رو قولنامه کنیم. من دیگه خسته شدم به نظرم موردی از این بهتر پیدا نمی کنیم

کیانمهر لبخندی به لب نشوند و سر تکون داد.... خودش هم خوب می دونست باید برای به دست آوردن قلب دخترک کنارش زیادی تلاش کنه.... از ابتدا خوب می دونست دختر سرسختی هست و همین که جواب مثبت داده بود باید کلاش رو به هوا می فرستاد
احتمالا باید برای این دختر کوه قاف رو زیر پا می ذاشت اما ..... اما ای کاش هرگز نمی فهمید که این دختر دل در گرو مرد دیگه ای داره. اون وقت مجنون بیابان گردی می شد که لیلی رو فقط کنار خودش داشت اون هم با فرسنگ ها فاصله ....

_باشه همین قولنامه می کنیم

می خوای بخریش ؟

بعد از گذشت چهار ماه از نامزدی به خوبی می دونست یغما اهل سوال کردن نیست مگه اینکه دونستن اون موضوع براش واقعا مهم باشه

_آره

یغما سعی کرد پوزخندش رو مهار کنه ....خوب یادش بود که پدرش ازش چه خواسته و مطمئن بود تهدیدش رو عملی می کنه پس عادی گفت:
اونوقت این یک میلیارد از کجا میاری؟

کیانمهر حلقه دستش رو از دور شونه های ظریف یغما برداشت.... هر دو دستش رو به دست گرفت تا بتونن روبروی هم باشن
اینبار دیگه نمی خواست لبخند بزنه یا مثل همیشه پر محبت صحبت کنه .... می دونست که یغما به چشم یه وکیل فاسد تصورش می کنه اما فقط خدا می دونست که برای رسیدن به جایگاه امروزش چه قدر سختی کشیده

_ببین یغما من می دونم که تو با شغلم مشکل داری اما همین جا و درست توی همین لحظه ازت می خوام که تمام تصورات اشتباهت از من رو بریزی دور ...این یه خواهش نیست یه دستوره چون من اجازه نمی دم کسی به شغلم بی احترامی کنه

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂🍁🍂

#پارت3

یغما هول شده ؛ لبخند مسخره ای به لب نشوند.... تا می اومد بد قلقی کنه صورت ترسناک پدرش جلوی چشماش ظاهر می شد و ضربان قلبش بالا و پایین می رفت

من .... من منظور بدی نداشتم.... یعنی این همه پول برای آدمی به سن و سال تو یه کم زیاده خب

کیان هم لبخندی زده و دستاش رو در دست گرفت.... حقیقتا این خونه رو چندین ماه قبل خریده بود اما نمی خواست یغما بدونه چون خوب می دونست که برای اذیت کردنش هم شده مخالفت می کنه برای همین چند تا خونه دیگه بهش نشون داد و در نهایت به اینجا آوردش.... می دونست که این خونه رو می پسنده

_پس بذار منم همه چی رو برات شفاف کنم.... یه مقدار از پدرم قرض گرفتم و یه مقداری هم وام جور کردم بقیه اش هم واسه خودم هست که از راه کار کردن به دست اومده پس خیالت راحت باشه

با خجالت سرش رو پایین انداخت و توی دل خودش رو لعنت کرد.... به خوبی متوجه بود که کیانمهر تا چه اندازه روی شغلش حساس هست اما دست خودش نبود به نظرش اکثر وکلا ، فاسد و ریاکار بودند که به خاطر پول هر کاری می کردن.... اصلا برای همین بود که خیلی زود حساب های بانکی شون پر از پول می شد
یغما بود دیگه .... دختر شکاکی که اگه چیز بدی می دید اون رو به همه اطرافیانش تعمیم می داد و باعث آزارشون می شد

بهتره بریم

یک ذره ذوق و شوق توی این دختر وجود نداشت. به راستی که دل مرده شده بود!

_تو حتی اتاق خواب رو هم ندیدی!.... اینجا قراره بشه خونه من و تو پس باید خوب براش برنامه ریزی کنیم مخصوصا برای اتاق خوابمون که از همه مهم تره

گونه هاش کمی رنگ گرفتن و از خجالت سر به زیر انداخت و باشه ای آروم از میون لبای صورتی رنگش خارج شد....
کیان دستاش رو پر مهر بوسید و با خودش فکر کرد اگه نداشتش چی می شد.... قطعا زندگی براش معنا نداشت. می شد تکرار مکررات، و پژمرده می کرد روح و جسمش رو

دستش رو کشید و به سمت اتاق خواب هدایت کرد
در رو باز کرد و یغما رو جلو فرستاد و خودش پشتش ایستاد
نگاه بی حسش رو دور تا دور اتاق چرخوند اما کمی هیجان چاشنی صداش کرد تا بیشتر از این کیان رو به شک نندازه....
چه قدر بازی کردن نقش آدم های خوشبخت سخت بود!

خیلی خیلی قشنگ و بزرگه

دست کیان که دور کمر ظریفش پیچیده شد و چونه اش که روی شونه یغما قرار گرفت
لرزی کوچیک از بدنش رد شد و چشماش بسته شدن.... هنوز بعد از چهار ماه به این دست ها و این آغوش عادت نکرده بود.
هر بار حس عذاب آور خیانت رو به دلش جاری می کرد..... خیانت به کسی که تمام قلبش بود و حالا دیگه در کنارش نداشتش .... و ای کاش می تونست کمی هم شده بمیره!

_تخت رو میذاریم وسط و یه پا تختی هم کنارش ، میز آرایش و یه کمد بزرگ که لباس هر دومون توش جا بشه

و لحن عاشقانه اش تن یغما رو لرزوند
_می خوام عطرت بشینه رو لباسام و وقتی می پوشمشون بپیچه زیر بینیم تا هر لحظه وجودت رو کنارم حس کنم

دوست نداشت ادامه بده جملات عاشقانه زجر آورش رو.... فقط حس بد بهش منتقل می کرد و بس!
محض رضای خدا هیچ کدوم از حرف هاش کمی دل خوشی به قلب و روح خستش نمی داد فقط درد می شد روی درد....
اشکی که می اومد جاری شه رو پشت پلک هاش جا گذاشت و به سمت کیان برگشت
بغض گلوش رو به سختی مهار کرد و با لبخند گفت:

با آلما که رفتم برای جهیزیه حتما حواسم رو جمع می کنم.... من رنگ توسی و سورمه ای دوست دارم برای همین اگه تو هم دوست داشته باشی تم اتاق توسی و سورمه ای باشه

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂🍁🍂
#پارت4

اخم کرد..... این دختر انگار زیادی افسرده بود هر چند که خودش هم رنگ های خنثی رو بیشتر دوست داشت اما توسی و سورمه ای بیشتر دل مرده می کرد
یغما با ترس به اخم بین دو ابروش نگاه کرد.... کم پیش اومده بود که این چهره عبوس و ترسناکش رو ببینه و با خودش فکر کرد مگه چی گفته که اونو اینجوری عصبانی کرده؟

_یغما آخه این همه رنگ روشن هست که می شه انتخاب کرد توسی و سورمه ای آخه؟

پس دلیل اون اخم نفس گیر این بود؟ .... چی می تونست بگه؟ می گفت از وقتی که اونو برای همیشه از دست داده اینجوری عاشق رنگ های تیره و دل مرده شده؟

خب .... خب پرده ها رو سفید می زنیم

کمی ناز به کلامش پاشید تا بتونه مثل همیشه تحت تاثیر قرارش بده
نه نگو دیگه ، با رنگای روشن تیرگی اتاق رو می گیریم

و ای کاش خدا روزی به خاطر فریب دادن کیانمهر عاشق پیشه می بخشیدش....
لبخند جاش رو به اخم داد و بوسه اش رو روی پیشونی یغما مهر کرد

_باشه عزیزم .... خب من باید برم دفتر ساعت دوازده یه قرار ملاقات دارم .... بیا تا برسونمت و بعد برم

دیگه نمی خواست بیشتر از این کنار کیانمهر باشه .... دوست داشت کمی تنها بمونه تا این تنهایی بتونه مرهمی باشه برای قلب و روح خستش...

من می خوام برم خونه یکی از دوستام که همین نزدیکی هست.... آخه یک هفته ای هست پاش شکسته اما نتونستم برم ببینمش.... یه کمم دلم هوای پیاده روی کرده

کیان با چشمای ریز شده و متفکر به عمق چشماش نگاه کرد .... انگار که بخواد صحت حرف هاش رو از نگاهش تشخیص بده
و یغما توی این چهار ماه این شخصیت کیان رو به خوبی شناخته بود.... کنجکاو و شاید کمی هم شکاک !
برای همین سعی کرد حس ترس یا هر حسی که باعث می شد کیان به اون شک کنه رو از نگاهش پاک کنه....
و با حرفی که زد نفس حبس شده اش رو نامحسوس بیرون فرستاد

_باشه برو اما شب میام دنبالت بریم با هم شام بخوریم

به اجبار لبخندی بر روی لب نشوند و باشه ای گفت که کیان اینبار جایی بین گونه و گیجگاهش رو بوسه زد و با عشق موهاش که از بند شال آزاد شده بود رو نوازش کرد

_خب بیا بریم

سری تکون داد و با هم از خونه خارج شدند....باید توی فرصتی دیگه ، تنها می اومد و خونه رو به دقت می دید.... می دونست که سرنوشتش با کیان گره خورده برای همین باید سعی می کرد خودش رو با این زندگی وفق بده و امیدوار بود که از پسش بر بیاد....

****

ساعتی رو توی خیابون های شلوغ و پر رفت و آمد قدم زد .... به کافه ای رفت و قهوه ای به تلخی تمام روزاش سفارش داد و بعد هم با تاکسی به خونه برگشت
کلید رو توی در چرخوند و وارد شد

سالن پذیرایی بزرگ شون رو از نظر گذروند و با ندیدن مادرش سرکی هم به آشپزخونه کشید که آمنه رو مشغول درست کردن سالاد دید

سلام

با صدای یغما به احترامش از جا بلند شد
_سلام خانم خوش اومدید

ممنون مامانم نیست؟

_چرا با آقا توی اتاقشون هستن

سری تکون داد و از آشپزخونه بیرون اومد ....پنج پله ای رو که سالن رو از نشیمن و اتاق ها جدا می کرد بالا رفت و از کنار اتاق پدر و مادرش رد شد که صدای خنده هاشون رو شنید.... پوزخندی زد و به اتاق خودش رفت تا با استراحت کردن کمی از درد سرش کم کنه

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂🍁🍂

#پارت5

با حس دستی روی بازوش و صدایی آشنا چشم باز کرد که آلما رو بالای سرش دید

_سلام خوش خواب .... پاشو که ناهار آماده ست

احساس گرسنگی شدیدی داشت اما خوشبختانه از سر دردش خبری نبود.... با صدای گرفته گفت:
ساعت چنده؟

_2 ظهره ....پاشو دیگه

بلند شد و همون طور که موهاش رو با دست مرتب می کرد گفت:
دانشگاه بودی؟

_آره .... دوستات نگرانتن همش میان از من سراغ تو رو می گیرن قصد نداری بیای؟

نه این ترم نیاز داشتم مرخصی بگیرم

بلند شده و بعد از نگاهی به آینه خواست از اتاق بیرون بره که آلما متعجب گفت:
_نگو که با این سر و وضع می خوای بری پایین

کلافه برگشت و با کلامش دهن آلما رو بست
ببین آلما من اصلا حوصله حرفات رو ندارم در ضمن برامم مهم نیست که چه جوری بگردم .... یعنی دیگه مهم نیست

از اتاق بیرون رفت که آلما سری از تاسف تکون داده و همراهش شد
به آشپزخونه که رسید سلامی به پدر و مادرش داد و بی هیچ حرف دیگه ای پشت میز نشست
آمنه غذا ها رو روی میز چیده و گفت:
_خانم من برم؟

_آره می تونی بری الانا دیگه ماهی پیداش می شه خودش میز رو جمع می کنه

باشه ای گفت و بعد از خداحافظی از جمع بیرون رفت که نادر گفت:
_خب شروع کنید

هر کسی برای خودش غذا کشید و مشغول خوردن شد که یسنا با یادآوری چیزی گفت:
_کیان بهم زنگ زد نگرانت بود گفت موبایلت رو جواب ندادی

یغما بدون اینکه دست از خوردن بکشه با بی تفاوتی گفت:
نمی خواستم کسی مزاحم خوابم بشه برای همین سایلنت کردم مطمئنا کار مهمی هم نداشت منم حوصله حرف زدن باهاش رو ندارم می خواد زنگ بزنه سه ساعت چرت و پرت بگه

نادر عصبانی شده خواست چیزی بگه که یسنا اشاره کرد آروم باشه.... انگار یغما به هیچ وجه دلش نمی خواست کوتاه بیاد

یسنا : سعی کن با این زندگی کنار بیای .... این رفتارت با کیان رو هم کنار بذار چون دلم نمی خواد زندگی خواهرت رو هم تحت تاثیر قرار بدی

یغما با حرف آخر مادرش قاشق و چنگال رو توی بشقاب گذاشت و گیج شده نگاهش رو به آلما داد
هر چی فکر کرد نفهمید دارن در مورد چی حرف می زنن آخر هم کلافه از این همه فکر گفت:
یعنی چی؟ الان زندگی من چه ربطی به آلما داره؟

نادر می دونست با گفتن این حرف یه دعوای حسابی در راهه اما دلش هم نمی خواست که یغما یهو غافلگیر شه پس به یسنا اشاره کرد تا حرف بزنه

_خب راستش فردا شب خواستگاری آلما هست

با تمسخر گفت:
به سلامتی.... ولی من بازم نفهمیدم

آلما آروم زمزمه کرد:
_جهانه

انگار که گوشاش اشتباه شنیده بودن برای همین لب زد:
کی؟

یسنا : جهان داره میاد برای خواستگاری

حرفش مثل زلزله بود یا شایدم سونامی هر چی که بود بد دلش رو خون کرد
مثل برق گرفته ها از جا بلند شد و با تمام نفرتش گفت :
حالم از زندگی که برام ساختید به هم می خوره

و به سرعت از آشپزخونه بیرون رفت و خودش رو به اتاقش رسوند

#پارت6

یسنا: این دختر افسار پاره کرده انگار

آلما ناراحت از وضع پیش اومده گفت:
_مامان باعث و بانی این حال یغما شما و بابا هستید پس خواهش می کنم طوری رفتار نکنید که انگار بی گناه ترینید .
وقتی خودمو می ذارم جاش بهش حق می دم که از اون دنیای شادش فاصله بگیره و بشه دختری که حتی حوصله خودش رو هم نداره

از پشت میز بلند شد و بیرون رفت .... پله ها رو بالا رفت و بعد از عبور از نشیمن و اتاق پدر و مادرش
پشت در اتاق یغما ایستاد.... در زد که صدای عصبیش به گوش رسید
می خوام تنها باشم

اما آلما بی توجه به حرفش درو باز کرد و داخل رفت پشت میز تحریرش نشسته بود و انگار چیزی می نوشت که با دیدن آلما خودکار رو توی دیوار پرت کرده و سرش داد زد
مگه نمی گم می خوام تنها باشم؟!

_بیا حرف بزنیم

پوزخندی زده و با دردناک ترین لحن ممکن گفت:
به نظرت حرفی هم مونده؟ ....خواهر من از بین این همه آدم معلوم نیست کی و انتخاب کرده

_من نگفتم جهانُ انتخاب کردم

سری تکون داده و نیشخندی زد
من خرم؟ یعنی نمی فهمم وقتی این جوری حرف می زنید یعنی کار تمومه ؟

آلما هم کلافه شده بود و نمی دونست باید چی بگه
_الان مشکل کجاست؟

هه .... داری می گی مشکل کجاست؟ آلما انگار یادت رفته جهان برادر کیان .... یادت رفته که من برام تحمل کیان و وصلت با این خانواده چه قدر سخته حالا باید یکی دیگه اش رو هم تحمل کنم.... لعنتی من کلی برنامه برای آینده ام داشتم حالا

باید به خاطر تو کوتاه بیام چون تو خواهر منی و من باید به این فکر کنم که زندگی تو رو با تصمیماتم خراب نکنم

آلما ترسیده از تک تک کلماتش گفت:
_یغما می خوای چیکار کنی؟

تا قبل از این جریان کوفتی قرار بود یه مدت بعد از ازدواج با کیان ازش طلاق بگیرم اما الان باید خودم و بُکشم تا راحت شم از این زندگی ....

دست جلوی دهنش گرفت و با اشک به یغما زل زد
خواهرش توی بدترین شرایط ممکن بود و هیچ کاری نمی تونست براش انجام بده

آلما منو ببین .... من اون دختری هستم که هیچکس نمی تونست مجبور به کاریش کنه؟ .... هر بار که خودمو تو آینه می بینم میگم یغما چه قدر زندگیت عوض شد .... احساس می کنم تو هزار سال پیش زندگی می کنم که دخترا رو مجبور به ازدواج می کردن .... پدر من ، منو مجبور به عروسی با مردی کرده که حتی از شغلشم متنفرم اما خودش رفت پی کسی که عاشقش بود با اینکه زن و بچه داشت بازم خیانت کرد .... بابا با مامان ازدواج کرد اما نذاشت من به کسی که می خوام برسم و من هیچ وقت کسایی که منو به این روز انداختن نمی بخشم یه روزی یه جایی تاوان دل شکسته منو می دن و اون روز شاید دیگه یغمایی نباشه

_یغما این جوری نگو داری منو می ترسونی

خندید .... یه خنده عصبی و پر از خشم و در یک آن جدی شد و قدم هاش رو به سمت آلما برداشت
وقتی روبروش ایستاد با نگاه توی چشماش گفت:
نگران نباش من یه کبریت بی خطرم اگه قرار باشه کسی بسوزه اون خودمم .... نمی خوام مخالفتی با تو و جهان کنم چون نه نظرات من برای کسی مهمه و نه تو قراره مثل من بشی .... تو باید با عشق ازدواج کنی پس امیدوارم با جهان خوشبخت شی

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت7

با ورود آلما به اتاقش چشم از پنجره گرفت و به سمتش برگشت .... لباس سفید سرهمی بلندی پوشیده بود که هم آزاد بود و هم آستین داشت.... شال کرم رنگی هم به همراه کفش بدون بندی به همون رنگ تیپش رو کامل کرده بود
آرایش دخترونه ای هم مثل همیشه روی صورتش بود و مهم تر از همه لبخندی بود که روی لبش نقش بسته بود

_اِع یغما تو که هنوز آماده نشدی

من نمی خوام باشم

چشماش رو توی حدقه چرخوند و با حرص گفت:

_یغما امشب خواستگاری خواهرته ها ! ....لطفا اذیتم نکن

هیچ وقت نمی تونست بهش نه بگه. آلما جز نقطه ضعف هاش بود برای همین خیلی زود سعی کرد با موضوع جهان کنار بیاد چون خوشحالی خواهرش براش خیلی مهم بود

برو بیرون تا آماده شم

با خوشحالی به سمت یغما رفت و بغلش کرد گونه اش رو بوسید و گفت:
_قربونت برم من مرسی

آلما رو از خودش جدا کرد و به سمت کمد لباساش رفت .... تونیک بلند یشمی رنگ به همراه شلوار و شال مشکی بیرون آورد

_راستی نمی خوای گوشیت روشن کنی؟

نه!

_خب .... از دیروز ظهر خاموشِ نمی گی یه بیچاره ای نگرانت می شه؟

باز هم خونسرد جواب داد:
از دست ور زدنای همون بیچاره ای که می گی خاموشش کردم .... نکنه دوباره زنگ زده به مامان؟!

_یغما لطفا اینجوری حرف نزن کیان دوست داره .... بعدشم اگه دیروز به مامان زنگ زده به خاطر این بوده که منم جواب ندادم نگرانت شده وگرنه که همیشه به من زنگ می زد

چی گفتی بهش؟

_گفتم یغما حالش خوب نیست می خواست بیاد اینجا به زور راضیش کردم نیاد

دهن کجی کرد و پیرهنش رو در آورد که آلما محوش شد اما فکرش جای دیگه ای رفت .... نمی دونست که قراره آینده خواهرش چی بشه
و از طرفی دلش به حال کیانمهر هم می سوخت .... می فهمید که چه قدر عشقش به یغما واقعی هست تمام عالم و آدم می دونستن اما یغما نمی خواست بپذیره

بعد از پوشیدن لباسش جلوی آینه ایستاد و کمی آرایش کرد و رو به آلما گفت:
چرا ده دقیقه است زل زدی به من ؟

_یه چیزی بگم ؟

منتظر نگاش کرد که آلما سوالش رو پرسید:
_اگه پدرام نمی اومد تو زندگیت تا عاشق هم بشید می تونستی کیان رو دوست داشته باشی؟

چند قدمی رو به آلما نزدیک شد و خوب به چشم های منتظرش نگاه کرد و گفت:

پدرام برای من یعنی نهایت دوست داشتن پس به جای اینکه بخوام به این فکر کنم که پدرام اگه نمی اومد تو زندگیم چی می شد ترجیح می دم به این فکر کنم که ای کاش کیان هیچ وقت وارد زندگیم نمی شد .... حالا هم بهتره بری پایین چون الانه که برسن

نگاه از چشمای غمگین یغما گرفت و با ناراحتی سمت در رفت
_تو هم بیا

میام

از اتاق بیرون رفته و یغما رو تنها گذاشت ...حوصله این مراسم رو نداشت اما باید می رفت پایین تا کنار خواهرش باشه ولی سخت ترین قسمتش رو در رو شدن با کیان بود. دیروز بعد از ناهار بهش پیام داده بود که برنامه شام رو کنسل کنه بعد هم فورا گوشی رو خاموش کرد تا بهش زنگ نزنه و علتش رو بپرسه و تا همین امشب هم موبایلش رو روشن نکرده بود

سعی کرد بیشتر از این فکر نکنه .... از اتاق بیرون رفت و به محض پا گذاشتن روی پله اول صدای خوشامد گویی پدر و مادرش رو شنید

#پارت8

پله ها رو پایین رفت .... سالن و راهرو رو طی کرد و پشت سر آلما ایستاد و سلام داد که نگاه کیان به آنی روش نشست نگاهش پر بود از دلتنگی و دلخوری .... دیروز بهش ثابت شده بود یغما ذره ای دوسش نداره وگرنه این قدر طولانی بی خبر نمی گذاشتش

مادر کیان بهش سلام داد و بغلش کرد .... گونه اش رو بوسید و گفتّ
_خوبی عزیزم؟

لبخندی زد و تشکر کرد که پدر کیان و بعد هم خواهرش جیران باهاش سلام و روبوسی کردن
کیان به سلامی آروم اکتفا کرد و جهان هم مثل همیشه باهاش گرم حال و احوال کرد
نادر تعارف کرد که داخل برن.... جهان دسته گلی رو که برای آلما گرفته بود به سمتش گرفت و با عشق به اون همه زیباییش چشم دوخت
و یغما با حسرت به صحنه روبروش خیره شد و ندید که کیان با شونه هایی افتاده و پر از غم از کنارش گذشت و به سالن رفت
مبل تکی انتخاب کرد و نشست که جهان هم به همراه یغما و آلما به جمع پیوستن.... یغما هم درست مثل کیان روی مبل تک نفره نشست سر پایین انداخته و سکوت رو به هر چیزی ترجیح داد
زیاد طول نکشید که آقای افشار بحث خواستگاری رو پیش کشید

_نادر جان همه دلیل حضور ما رو می دونید .... علاقه جهان به آلما واقعا ما رو به وجد آورده و خوشحال می شیم وصلت دیگه ای بین دو تا خانواده صورت بگیره

نگاه نادر برای چند لحظه روی آلما نشست:
_ما هم خوشحال می شیم اما خب نظر آلما از همه چی مهم تره و من بهش احترام می ذارم

پوزخند دردناک یغما از چشم همه دور موند.... حرف پدرش بد جور دلش رو خون کرد و ای کاش می تونست فریاد بزنه پس چرا من و نظرم مهم نبودیم اما نمی شد .... پدرش ، حرف ها و تهدیداش نمی ذاشت دهن باز کنه
شبی که مخالفت خودش رو اعلام کرده بود به خوبی به خاطر می آورد .... سیلی از پدرش نوش جان کرد و گوشاش پذیرای ترسناک ترین حرف ها شد
_یغما به جون مادرت قسم می خورم بخوای نه بگی از خونه پرتت می کنم بیرون اونم بدون هیچ پولی .... که بری آواره شی تا اونوقت قدر زندگیت رو بدونی پس با من لج نکن

و یغما خوب می فهمید که دختر خیابونی و آواره شدن چه قدر می تونه وحشتناک باشه و ممکن هست برای زنده موندن تن به چه کارهایی بدی و بهتر از اون می دونست که وقتی پدرش ، جون مادرش رو قسم می خورد یعنی حتما تصمیمش رو عملی می کرد

نادر: پس بهتره طبق رسم و رسومات تمام خواستگاری ها بچه ها یه صحبتی با هم داشته باشن

سر بالا آورد و به آلما که هیجان و اشتیاق رو می تونست به خوبی از چهره اش بخونه نگاه کرد
با خجالت و سر به زیر بلند شد و به همراه جهان به سمت کتابخونه ای که کنار سالن بود رفتن و یغما تا آخرین لحظه ای که وارد اتاق شدن نگاهش رو نگرفت

جیران:یغما جونم تو چه طوری؟ چرا خبری ازت نیست یه سر به ما نمی زنی

جیران دختر خیلی مهربونی بود درست مثل پدر و مادرش و یغما واقعا دوسش داشت.... لبخند زده و گفت:
ببخشید عزیزم اما یه مقدار این روزا بی حوصله ام واسه همین خیلی بیرون نمی رم

کیان با لذت به صداش گوش کرد اما سرش رو بالا نیاورد ولی یغما زیر چشمی بهش نگاه کرد و وقتی دید هیچ عکس العملی نشون نداد فهمید که چه قدر ازش دلخوره
برای لحظه از خودش متنفر شد .... کیان واقعا عاشقش بود و یغما داشت با کاراش دلش رو می شکوند

جیران: ایشالله که زودتر کسالتت رفع شه .... راستی یه برنامه توپ با آلما و بقیه هم کلاسی هام ریختیم می خوایم بریم سفر اگه خواستی بیای حتما بهم خبر بده

باشه عزیزم .... با اجازه تون من و کیان بریم تو حیاط می خوام باهاش صحبت کنم

نهال (مادر کیان) لبخندی زده و گفت:
_راحت باشید جانم

کیان بریم؟

بی حرف بلند شد و به همراه یغما بیرون رفتن .... هوا سرد بود برای همین توی فصل سرما دور آلاچیق رو شیشه می ذاشتن تو بتونن راحت ازش استفاده کنن

بشین

کیان نشست و اینبار یغما برخلاف همیشه که روبروش می نشست کنارش جا گرفت

خوبی؟

ته احساسات یغما برای کیان شاید همین کلمه چهار حرفی بود

_به نظرت باید خوب باشم اونم وقتی که....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت9

یغما نذاشت ادامه بده چون می دونست چی می خواد بگه دستش رو گرفت و گفت:
ببخشید

و شاید شنیدن این کلمه از یغمای مغرور زیادی تعجب برانگیز بود
_چی؟

نباید گوشیم خاموش می کردم .... حال خوبی نداشتم اما نباید این کارو می کردم و واقعا متاسفم

یغما شخصیت چند قطبی داشت .... توی چند لحظه می تونست تصمیم بگیره که آدم دیگه ای بشه و حالا به خاطر آلما و شاید کمی هم به خاطر کیانی که حس می کرد نباید دلش رو بشکنه می خواست که کوتاه بیاد .... حالا که تمام نقشه هاش نقش بر آب شده بود باید حداقل سعی می کرد بیشتر با این رابطه کنار بیاد

_من چیز زیادی ازت نمی خوام یغما فقط دلم می خواد ببینی که چه قدر دوست دارم .... درک کنی که بدون تو نمی شه که.... که خودتو اینقدر ازم دریغ نکنی .... یه ذره هم شده تلاش کنی که منو بشناسی فقط یه ذره وگرنه که من خودم می فهمم که دوسم نداری ...

یغما مات شده نگاش کرد هیچ وقت توی این چند ماه آشنایی شون کیان رو این همه عاجز و درمونده ندیده بود

کیان

بی حرف و منتظر نگاش کرد که یغما با بغض گفت:
زندگیم الان مثل یه ویرونه است .... داغونم و نمی دونم باید چه جوری جمعش کنم. من خسته ام.... خیلی خسته ام ، نمی دونم بتونم خوشبختت کنم یا نه برای همین دلم نمی خواد بهت هیچ قولی بدم اما می تونم بگم از همین لحظه تمام تلاشم

می کنم که به این رابطه یه رنگ دیگه بدم .... اما تو هم قول بده همین قدر صبور باشی .... همین قدر خوب باشی .... و همین قدر دوسم داشته باشی

چشمای پر از غم کیان امشب تمام وجودش رو پر از پشیمونی کرده بود
پر از حس عذاب وجدان و شاید کمی هم ترس از دست دادن کیان .... دوسش نداشت اما گاهی که با خودش فکر می کرد به این نتیجه می رسید که اگه کیان از زندگیش می رفت قطعا هیچ مرد دیگه ای پیدا نمی شد که بتونه مثل اون باشه.... صبور ، مهربون، جدی و از همه مهم تر مرد خانواده .... اعتراف می کرد که پدرام هیچ وقت به اندازه کیان کامل نبود اما بازم با تمام نواقصش دیوانه وار عاشقش بود .... عشقی که حالا بعد از هفت ماه ندیدنش هنوز هم مثل روز اول پر قدرت بود. درست مثل درختی کهنسال که سال ها در اعماق زمین ریشه دوونده بود و هیچ چیزی نمی تونست از پا درش بیاره ....

دستش که گرم شد از خیالات خودش بیرون اومد .... کیان پشت دستش رو بوسید و گفت:
_فقط یه ذره دل به دلم بده اونوقت می بینی که برات غیر ممکن ها رو هم ممکن می کنم....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

#پارت10

فکر کنم بهتر بریم داخل ، حتما حرفای آلما و جهان هم تموم شده

انگار گفت و گوی کوتاه امشب باعث شده بود کمی راحت تر با کیان صحبت کنه .... بیشتر به چشماش نگاه می کرد و کمی ....فقط کمی از تنفرش از این رابطه کم شده بود

_بریم

در کنار هم داخل رفتن و اینبار کنار هم نشستن .... یسنا لبخندی روی لب نشوند و گفت:
_کیان جان کار و بار چه طوره؟

کیان توجه اش رو به یسنا داد و گفت:
_خوبه..... وکالت کمی سخته هر روز چند تا مراجعه کننده دارم برای گرفتن طلاق که اکثرا خانم هستن. از زندگی مشترک شون و اخلاقیات طرف مقابل می گن و خیلی هاشون به این باورن که باید طلاق بگیرن تا راحت شن

نادر: تو مقطع کارشناسی ، رشته ات روانشناسی بوده راهنمایی نمی کنی موکلات رو؟

_بستگی داره تا چه حد مشکل شون حاد باشه بعضی وقتا طلاق بهترین راهه

نادر: حتما همین طوره ....

بالاخره آلما و جهان از اتاق بیرون اومدن .... نهال با هیجان و بدون دادن فرصت گفت:
_دهنمون شیرین کنیم؟

از این همه هول بودنش جمع به خنده افتاد و آلما برعکس خیلی وقتا با خجالت و سر به زیر گفت:

_بله

صدای دست زدن همه توی سالن پیچید و یغما به اجبار مادرش ، به همه شیرینی تعارف کرد
قرار نامزدی رو هم برای هفته آینده گذاشتن و خانواده افشار بعد از خوردن شام عزم رفتن کردن

_دیشب قرار بود ببرمت یه جایی اما خب نشد نظرت چیه فردا شب بریم؟

اینبار نمی تونست از زیرش در بره پس باشه ای گفت .... کیان به گرمی باهاش خداحافظی کرد و به همراه خانواده اش بیرون رفت

یسنا: اینم از این

یغما با پوزخند گفت:
خیلی خوشحالی نه؟

_معلومه خوشحالم ، پسری مثل جهان رو از دست نمی دم .... با اطمینان تمام می گم از کیان خیلی سره

نادر اسمش رو با تشر صدا زد که شونه ای بالا انداخت و گفت:
_راست می گم دیگه، کیان یه مرد خیلی ایده آل نیست ولی شغلش و موقعیت اجتماعیش دهن پر کنه .... یه کم دقت کنید می فهمید چه قدر با هم فرق دارن با اینکه برادرن

کیان کم حرف تر بود و به سختی احساساتش رو بروز می داد ..... سی و دو سال داشت اما شبیه یه مرد چهل و پنج ساله رفتار می کرد و این اصلا به مذاق یسنا که عاشق آدم های پر انرژی ، شر و شیطون بود خوش نمی اومد .... کیان فقط مرد زندگی بود اما می شد گفت جهان می تونست به جز اینکه یه همسر باشه یه دوست و همراه برای تمام خل بازی ها و بچگی های آلما هم هست و شاید همین باعث می شد که جهان همیشه محبوب تر و دوست داشتنی تر باشه

من می رم بخوابم شب بخیر

ناراحت شده بود چون خودش هم خوب می دونست که زندگی در کنار کیانی که بیشتر درگیر طلاق دو تا آدمه واقعا سخته ...

به اتاقش پناه برد و بعد از در آوردن لباساش روی تخت دراز کشید .... به سقف خیره شد و به آینده ای که قرار بود در کنار کیان داشته باشه فکر کرد ....اما هر چی بیشتر فکر می کرد باعث می شد بیشتر پدرام رو با کیان مقایسه کنه و این اعصابش رو به هم می ریخت پس ترجیح داد بخوابه
پلک روی هم گذاشت و وقتی چشمای رنگی پدرام پشت پلکاش نقش بست لبخندی به لبش اومد و صدای شب بخیرش که انگار ماه ها بود توی گوشش ضبط شده بود باعث شد آرامش جای اون همه دل آشوبه رو بگیره و به خواب بره

#پارت11

🐾کرج سال 1371🐾

کنار قبر ایستاده و به مرد کفن پوش شده ای که دو مرد دیگه داخل قبر می ذاشتنش چشم دوخت
مردی که به اصطلاح همسرش بود اما ازش تنفر داشت .... به هیچ وجه از مرگش ناراحت نبود چون هیچ وقت زندگی با این مرد رو دوست نداشت

_یسنا ؟

با صدای برادرش از فکر بیرون اومد
_خوبی؟

نگاه دلخورش رو به باعث و بانی این زندگی کوفتی دوخت و گفت:
یاسر من به خاطر تو یه زن بیوه شدم چون تو مجبورم کردی با این مردیکه عقد کنم الان به نظرت باید حالم چه طور باشه؟

_هیس خواهرش می شنوه

به درک

صدای صوت قرآن باعث شد بحث رو ادامه ندن .... بعد از اینکه تمام کارهای کفن و دفن انجام شد یسنا بی توجه به برادرش و حتی کسی که اسمش خواهر شوهر بود راهش رو کشید و رفت
یاسر که مشغول صحبت با خواهر تیمور بود برای لحظه سرش رو چرخوند که با جای خالی یسنا مواجه شد
_من بازم تسلیت می گم فعلا با اجازه

به قدم هاش سرعت بخشید و از قبرستون بیرون رفت .... نگاهی به هر دو طرف انداخت و با کمی دقت یسنا رو تشخیص داد
به سمتش دوید و اسمش رو صدا زد اما یسنا حتی کوچک ترین عکس العملی نشون نداد
یاسر عصبی از این بی محلیش بلند تر صداش زد.... بازوش رو کشید و به طرف خودش برگردوند

_مگه با تو نیستم؟

یسنا هم عصبی شده با جیغ گفت:
دست از سرم بردار نمی خوام ببینمت

_یسنا به قرآن خیلی سعی کردم قبل اینکه باهاش عقد کنی همه چی رو حل کنم اما نشد.... دیدی که همین که از محضر اومدیم بیرون پلیسا ریختن سرش .... ببین قربونت برم حالا که چیزی رو از دست ندادی زن این یابو هم نبودی انگار که ازدواج صوری بوده تازه یه سری از اموالش هم گیرت میاد

با انگشت اشاره چند بار روی شونه اش زد و جدی گفت:
هیچ چی از اون مردیکه نمی خوام .... ببینم رفتی سراغ اموالش خودت می دونی من خودم کار می کنم اما حاضر نیستم یه سر سوزن از اموالش بره تو جیبم ، یادت که نرفته مواد فروش بود

وقتی عصبانی می شد هیچکس جلو دار خشمش نبود پس یاسر دیگه چیزی نگفت
_بیا بریم خونه مامان منتظر

سری تکون داد و به سمت ماشین رفتن .... یه پیکان آبی رنگ که اونقدر ازش کار کشیده بودن داشت نفسای آخرش رو می کشید
سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و چشم بست
صدای ضعیف مرضیه که از ضبط بیرون می اومد و تکون های ماشین باعث شد چشماش گرم شه و بخوابه ...

______| 🦋🦋🦋 |__________

_یسنا این بهترین کاری بود که برات پیدا کردم دختر آخه تو چرا اینقدر کله خری؟ با رئیس در می افتی؟

بی حوصله به سمانه نگاه کرد و گفت:
مرده شور اون رئیست ببرم با اون چشمای هیزش نکبت خان قد بابام سن داره اونوقت با من خوش و بش می کنه

_خب قربونت برم خوشگلی و دلبر، اینم چشمش گرفته تو رو تازه زن مرده است هر کی عقل داشته باشه تا تنور داغه می چسبونه و دیگه ول نمی کنه می دونی اگه زنش بشی زندگیت از این رو به اون رو می شه؟

می خوام نشه تیمور کم بود اینم بیاد اضافه شه .... در ضمن من حالم از خیاطی بهم می خوره اگه تونستی یه جای دیگه برام کار پیدا کن نشدم که دیگه مجبورم برم خدمتکار شم

_باشه ... فردا میای دانشگاه؟ با هم بریم؟

آره میام هر چند از اینجا بریم تهران برام سخته اما خب چه کنم

_باشه مراقب خودت باش من به چند نفر می سپرم برات کار پیدا کنن

تشکری کرد و بعد از روبوسی و خداحافظی با سمانه به سمت ایستگاه اتوبوس رفت تا خودش رو به خونه برسونه

#پارت12

_یسنا این در بی صاحب رو باز کن ببین کیه دستم بنده

صدای بلند مادرش از توی حیاط وادارش کرد از کتاب دل بکنه .... بلند شد و از خونه بیرون رفت
دمپایی هاش رو پا کرد و همون طور که از کنار مادرش می گذشت با حرص گفت:
این قدر این دستای بیچاره ات نزن تو این آب سرد ، اون پسر نکبتت خودش باید لباس بشوره نه ننه پنجاه سالش .... یه بی عرضه به درد نخور بار آوردی

_تو دخالت نکن گیس بریده

درو باز کرد که سمانه رو پشت در دید
سلام .... بیا تو

سمانه هم سلامی کرد و داخل رفت. یسنا درو بست و با سمانه هم قدم شد

_سلام خاله خوبید؟

ماریا: سلام عزیزم شکر خدا تو خوبی؟

_ممنون ، خاله شما چرا اینقدر رخت می شوری آخه؟

چون ایشون عاشق ته تغاری خونست

به سمت مادرش رفت و لگن لباس ها رو که فقط نیاز به آبکشی دوباره داشت از دستش گرفت و بعد از آب کشی کردن رو بند انداخت

برو داخل هم یه آب بذار واسه چایی هم خودتو گرم کن آخرش همه بدنت خشک می شه چه قدر من بگم بهت

به سختی از لبه حوض بلند شد و دست به کمر داخل رفت که یسنا سری از تاسف تکون داد

_بیچاره پاسوز شماها شده .... خانواده مادریت هنوزم نمی خوان ببیننش؟

مامان بزرگم که گاهی وقتا میاد می دونی که این خونه رو هم به لطف کمک های اون داریم ولی خب بابابزرگم نمی خواد ببخشتش .... البته کمی حق می دم دختری با این اصل و نسب و داشتن خاندانی به این بزرگی معلوم نبوده عاشق کی شده

_اع یسنا داری در مورد بابات حرف می زنی ها!! بعدشم اون بنده خدا از دنیا رفته دیگه پس اینقدر بد نگو ازش

مامان منو بدبخت کرده بعدم با سه تا بچه سر گذاشته زمین و تمام .... آه اصلا بیخیال، از خودت بگو چه خبرا ؟ اون رئیس بی چشم و روت چیزی نگفت؟

سمانه از لحن حرصیش به خنده افتاد
_یه جوری کنف کردی طرف و که تا عمر داره خفه خون می گیره .... راستی یه کار برات پیدا کردم طرف یه کارخونه بزرگ نزدیک کرج داره اما دفتر کارش داخل کرج .... یه منشی می خواد آخه منشی قبلیش رفته کار خاصی هم نمی خواد بکنی فقط باید چهارشنبه و پنج شنبه ها بری بشینی اونجا و قرار کاری داشت هماهنگ کنی حقوقش هم خوبه تازه به دَرست هم لطمه نمی زنه

کار خیلی خوبی به نظر می رسید و احمق بود اگه از دستش می داد اونم توی این بی شغلی و بی پولی

حالا از کجا پیدا کردی؟

_دوست سامان این آقا رو می شناسه بعد ازش خواسته که یه منشی پیدا کنه

اونوقت تو چرا اینقدر دوست خوبی هستی که خودت کار به این خوبی رو بیخیال شدی حواله اش کردی به من؟

قری به گردنش داد و گفت:
_ما اینیم دیگه در راه رفیق شهید هم می شیم

یسنا خندید و محکم بغلش کرد .... سمانه دوست روزای سختش بود ...تنها کسی که راحت حرفاش رو بهش می زد چون به نظرش شنونده خیلی خوبی بود و هیچ وقتم قضاوت نمی کرد

حالا این یارو آدرسش کجاست؟ من کی باید برم؟

سریع برگه کوچیکی از کیفش در آورد و به دست یسنا داد
_آدرس دفترش هست همین فردا هم باید بری

باشه

نگاهی به تکه کاغذ انداخت و آدرس رو خوند بعد هم آروم زمزمه کرد:
با مدیریت نادر پناهی!

#پارت13

مقنعه اش رو مرتب کرد و بار دیگه به آدرس و بعد هم اسم ساختمون نگاه کرد و بیش از پیش مطمئن شد درست اومده
استرس بدی به جونش افتاده بود و نمی دونست از کجا نشأت می گرفت
آروم باش یسنا چیزی نیست که دیوونه

نفس عمیقی کشید و با بسم الله وارد ساختمون سه طبقه شد..... طبقه اول مطب روانشناس بود طبقه دوم دفتر نادر پناهی .... نگهبان با دیدنش به سمتش اومد
_سلام بفرمائید با کسی کار داشتید؟

سلام ، بله با آقای پناهی کار دارم به عنوان منشی جدید اومدم

_بله بله بفرمائید طبقه دوم اتفاقا دیروز آقای مهندس گفتن هر وقت اومدید راهنمایی کنم به دفترشون

لبخند کوچیکی بهش زد و با تشکر راه ،پله ها رو در پیش گرفت .... به طبقه دوم که رسید نفسی تازه کرد و تابلو کنار در رو خوند
شرکت تولید خوراک دام و طیور گلبهار .... با مدیریت مهندس نادر پناهی .... چه شرکت مسخره ای

شونه ای بالا انداخت و زنگ در رو به صدا در آورد که چند لحظه بعد مردی میانسال درو باز کرد
یسنا با حفظ لبخند گفت:
سلام آقای پناهی من یسنا ادیب هستم برای کار منشی گری اومدم

مرد از جلوی در کنار رفت و گفت:
_بفرمایید داخل منتظر بمونید تا آقای پناهی بیان

چشماش گرد شد و همون جور که داخل می رفت گفت:
شما آقای پناهی نیستید؟

_خیر خانم بنده حسابدار ایشون هستم خود آقای پناهی هنوز تشریف نیاوردن ولی دیگه باید پیداشون بشه

سری تکون داد و به سمت صندلی هایی که برای انتظار گذاشته بودن رفت و نشست
نگاهی به اطراف انداخت ... میز منشی گوشه ای از سالن بود و پنج تا در هم وجود داشت که روی هر کدوم اسم زده بود .... سرویس بهداشتی، آبدارخانه، بایگانی ، بخش حسابداری و در نهایت اتاق مدیریت....
بیشتر از پیش کنجکاو شده بود این پناهی نام رو ببینه .... با توجه به دفتر کارش این طور به نظر می رسید که آدم خوش سلیقه ای باشه ...
شاید کمتر از ده دقیقه طول کشید که در باز شد و مرد جوونی با ظاهری آراسته و شیک در حالی که کیف به دست داشت وارد شد
یغما که طبق تصوراتش پناهی رو آدمی میانسال یا حتی پیر می دونست فکر کرد که این آقا حتما یکی از کارمندای پناهی باشه
اما وقتی حسابدار به طرفش رفت و اسمش رو صدا زد فهمید که کاملا در اشتباه هست
و وقتی صدای گیراش توی سالن پیچید باعث شد بیشتر توجه اش رو جلب کنه
مردی حدودا سی تا سی و پنج ساله که به نظر می اومد جدی و سخت گیر باشه .... و الحق که مدیریت برازنده اش بود

_بیا تا حساب کتاب این ماه بهت بدم .... فردا عروسی خواهر زاده ام هست نمی تونم بیام برا همین دفتر تعطیل

سلام جناب پناهی

با صدای یسنا سرش رو چرخوند و با تعجب سلام کرد

یسنا ادیب هستم برای منشی ...

نذاشت جمله اش رو کامل کنه و گفت:
_بله بله ، متاسفانه مشغله ها اجازه نمی ده چیزی یادم بمونه .... بفرمایید داخل اتاق لطفا ....

بعد از دادن پرونده به دست مرد گفت:
_خب تو می تونی بری

_چشم با اجازه

با هم دست دادن و مرد از شرکت بیرون رفت .... نادر اشاره ای به اتاق مدیریت کرد و خودش هم به اون سمت راه افتاد .... درو باز کرد و کنار ایستاد تا اول یسنا وارد شه از این همه جنتلمن بودنش خوشش اومد .... داخل رفت و منتظر ایستاد که نادر اشاره کرد بشینه و خودش هم پشت میزش نشست

_خب خانم ادیب می شه یه معرفی نامه کلی از خودتون در اختیارم قرار بدید؟

بله حتما ..... یسنا ادیب هستم بیست سالمه و دانشجو تربیت معلمم ، سابقه منشی گری نداشتم اما مطمئنم از پسش بر میام

لبخند ناخودآگاه، به واسطه این همه اطمینان کلام یسنا روی لبش اومد و کمی بیشتر روی چهره اش دقیق شد
دختر زیبایی بود و خباثت و شیطنت زیادی توی نگاهش جا خوش کرده و جذاب ترش می کرد

_مشخص می شه خانم ادیب

#پارت14

فرمی از کشو میزش بیرون آورد و از جاش بلند شد
میز رو دور زد و برگه رو جلوی یسنا گذاشت
_لطفا همه رو جواب بدید .... دو روز در هفته میاید و حقوقی که براتون در نظر گرفته شده شش هزار تومن هست

با چشم های گرد شده به نادر نگاه کرد و بی حواس گفت:
شوخی می کنی؟!

نادر متعجب از این همه خودمونی شدنش با اخم گفت:
_متوجه منظورتون نشدم

نامحسوس زبونش رو گاز گرفت و احمقی حواله خودش کرد
منظورم اینه که واسه هشت روز کار در ماه شش هزار تومن می دید ؟

_کمه؟ نترکید یه وقت خانم حقوق یه کارگری که هر روز صبح تا شب داره یه پشت کار می کنه هفت تومن تازه

آقای پناهی

_اگه راضی نیستید بفرمائید بیرون

اع آقای پناهی گوش بدید تا من حرفم اصلاح کنم .... منظورم این بود که خیلی زیاده و البته خیلی عالی

_پس فرم پر کنید و بعدم کارتون شروع کنید .... در ضمن من اصلا از دخترای زبون دراز ، تخس و یه دنده خوشم نمیاد پس سعی کنید جایی بیرون از این دفتر این رفتار ها رو نشون بدید

بعد هم پشتش رو به یسنا کرد و با لبخند از اتاق بیرون رفت که یسنا اداش رو در آورد و گفت:
نکبت خان ، تو رو هم می سوزونم حالا ببین

فرم رو که شامل مشخصات فردی و آدرس خونه بود پر کرد و بیرون رفت .... وقتی نادر رو توی سالن ندید با فکر اینکه رفته شونه ای بالا انداخت و به سمت میزی که برای خودش بود رفت
یک تلفن ، یه سر رسید ، تقویم و همچنین دفترچه کوچیکی به همراه خودکار روی میز بود
دفتر رو باز کرد و از اول نگاه کرد .... قرار های کاری که از ابتدای سال 71 گذاشته شده توش نوشته شده بود و همچنین تلفن اون افراد ....

غرق در خوندن بود که صدای برخورد چیزی با میز از جا پروندش .... سرش رو بالا آورد که با چهره پر از اخم نادر روبرو شد.... انگار دستش رو محکم روی میز کوبیده بود

_چند بار باید صداتون کنم؟ .... خوبه رمان نمی خوندید وگرنه حتما غرق می شدید

داشت با اعصاب نداشته یسنا بازی می کرد .... اصلا این دختر و قلدر بازی هاش رو نمی شناخت وگرنه هیچ وقت سرش داد نمی زد
حیف که حقوق خوبش مجبورش می کرد کمی از موضعش پایین بیاد وگرنه این دفتر رو روی سرش خراب می کرد

به عنوان یه منشی که خیلی هم تو کارش حرفه ای هست باید دقیق می شدم جناب پناهی .... بعدشم مگه شما نرفته بودید؟

یکی از ابروهاش بالا رفت سری به طرفین تکون داد و گفت:
_عجیبه واقعا شما اعجوبه ای محسوب می شید تو این دنیا .... خانم ادیب بذارید چند تا چیز رو براتون مشخص کنم ...
اول اینکه زبون درازی ممنوع ، دوما من هر وقت دلم بخواد می رم و میام چون کسی که مالک اینجاست منم نه شما ... و سوم اینکه اینجا آبدارچی نداره پس من هر وقت که سفارش چای دادم این وظیفه شماست که بیارید

یسنا هم اخم کرده و گفت
من منشی هستم نه آبدارچی پس به هیچ وجه این کارو انجام نمی دم

نادر صاف ایستاد و بیخیال گفت:
_باشه پس از حقوقتون کسر می شه و به آبدارچی که قرار هست تو روزای آینده بیاد داده می شه

فرم پر شده یسنا رو برداشت و ادامه داد :
_روز خوبی داشته باشید خانم جوان

و به سمت اتاقش رفت که یسنا از جا پرید و با لحن آرومی که برای خودش هم عجیب بود گفت :
چای بیارم براتون یا قهوه ؟

نادر خنده اش رو کنترل کرد و با همون جدیت گفت:
_فعلا چیزی نمی خوام اگه خواستم می گم بهتون

بعد هم داخل اتاق رفت و یسنا چند تا فحش نثار خودش و روحش کرد .... این اولین بار بود که جلوی یه مرد کم می آورد و واقعا حالش خراب شده بود
اما خودشم خوب می دونست این براش بهترین کاره پس باید تا جایی که می تونست زبون به دهن می گرفت تا گند نزنه به همه چی ....

#پارت15

دو ماهی از کارش توی شرکت نادر می گذشت .... حقوقش رو وسط ماه می گرفت و واقعا بابت کار توی دفتر نادر راضی و خوشحال بود
گاهی با هم بحث و جدل داشتن و جالب اینجا بود که شخصیت نادر کم کم داشت روش تاثیر می ذاشت و از اون دختری که همیشه حالت تهاجمی داشت و با هر حرفی از طرف مقابل سعی می کرد تخریبش کنه فاصله گرفته بود.... نادر مرد جدی بود اما در عین حال مهربون و آروم بود

به کارش واقعا علاقه مند شده بود..... کشش عجیبی که خودش هم نمی دونست از کجا نشات می گیره. فقط می دونست که از جمعه تا چهارشنبه ای که قرار بود به دفتر بیاد مدام روزشماری می کرد
با قرار گرفتن لیوان چای روی میزش و صدایی که ایجاد کرد سر بالا آورد که با نادر روبرو شد
_غرق نشی خانم منشی ! چای بنوش

ای وای آقای پناهی چرا شما زحمت کشیدید؟ ممنونم ببخشید تو رو خدا

_چه خانم متین و با ادبی!! .... با امروز دقیقا سه هفته است که خیلی دختر خوبی شدی

با شرم سرش رو پایین انداخت و توی دل گفت:
یسنا و خجالت ! بیچاره از دست رفتی ابهتت کجا رفته

_چای تون سرد نشه ... من دارم می رم تهران

دوست داشت بدونه چرا اما روش نشد بپرسه و نادر نفهمید چرا توضیح داد :
_امشب تولدم هست خانواده ام یه جشن کوچیک گرفتن

لبخندی دلنشین لب هاش رو زینت داد و دل نادر برای لبخندش رفت
واقعا؟ تولدتون مبارک ....به سلامتی چند ساله می شید؟

نادر هم با شیطنت گفت:
_نکنه می خواید برام خواستگار جور کنید؟

هر دو خندیدن و یسنا نه کش داری گفت

_امروز دهه سوم زندگیم رو شروع کردم

خیلی هم عالی ، براتون بهترین ها رو آرزو می کنم

تشکری کرد و بعد از برداشتن کت و کیفش از توی اتاق به سمت در رفت و قبل از خارج شدن رو به یسنا گفت:
_تو هم زیاد نمون برو خونه نمی خوام به شب بخوری

این اولین باری بود که به جای شما ، تو صداش کرد
و شاید اگه کس دیگه ای بود حتما دهنش رو سرویس می کرد اما انگار این تو با همه تو های زندگیش که شنیده بود فرق داشت
باشه ممنون ، بازم تولدتون مبارک

_ممنون خداحافظ

و رفت .... یسنا هم دیگه نمی تونست بمونه با لذت چایش رو خورد و بعد هم از دفتر بیرون زد و به خونه برگشت ....

__| |_____

از پنج شنبه پیش هیچ خبری از یسنا نداشت .... از بی قراری زیاد زودتر از همیشه آماده شد تا به کرج بره
_داری می ری؟

به سمت سیمین که با چشم های خمار از خواب نیم خیز شده و می خواست از روی تخت پایین بیاد برگشت
آره ، امروز باید کارخونه هم برم واسه همین زودتر می رم

_پس بذار برات صبحانه بذارم ببری

به سمت سرویس بهداشتی رفت که نادر با نگاهش سر تا پاش رو رصد کرد .... سیمین هیچی کم نداشت نه از اخلاق و خانواده و نه از ظاهر ، به جرات می تونست بگه از یسنا زیباتره اما این ازدواج رو دوست نداشت .... یه ازدواج سنتی، بدون اینکه خواسته نادر مهم باشه و هیچ وقت هم نتونست عاشق سیمین بشه اما حالا انگار بدجور دلباخته دختری شده بود که هیچ سنخیتی با خانواده اش نداشت...
افکارش رو پس زد و بعد از پوشیدن کتش از اتاق بیرون رفت

نوین خوابه؟

همون طور که تند تند براش لقمه می پیچید گفت:
_آره تنبل خان

لبخندی به لب نادر اومد و به سمت اتاق خواب پسرش قدم برداشت

#پارت16

وارد اتاق شد و عمیق نفس کشید .... با خودش فکر کرد با وجود اینکه سیمین رو دوست نداره اما این زندگی خوشحالش می کنه چون نوین کوچیکش بهش امید می ده برای ادامه دادن

با دیدن چشمای بازش و نگاهش که عمیقا به سقف خیره شده با خودش فکر کرد که نه تنها تنبل نیست بلکه خیلی سحرخیز هم هست

نوین بابا

با صدای نادر ذوق زده صدایی از دهنش خارج شد و به سختی روی تخت ایستاد و با لحن شیرینش «بابا»یی گفت... نادر بغلش کرد و به خودش فشردش
گردنش رو بوسید و عمیقا نفس کشید .... از لذت بویی که وارد ریه هاش شده بود چشم بست و زیر لب زمزمه کرد :
من چه جوری می تونم بیخیال تو بشم برم دنبال دل خودم؟ .... اصلا می تونم بیخیال این زندگی بشم؟

از این که بین دوراهی مونده بود داشت عذاب می کشید اما هیچکس به اندازه نوین براش ارزش نداشت
قربونت برم سحر خیز من بریم صبحانه بخوریم؟

با خوشحالی سر تکون داد و سرش رو روی شونه ی نادر گذاشت.... نادر از اتاق بیرون رفت ؛ دست و صورت نوین رو شست و با هم به آشپزخونه رفتن
سیمین جان بیا بشین فعلا نمی رم می خوام کنار هم صبحانه بخوریم

سیمین لبخندی زده و دست از پیچیدن لقمه و گذاشتن غذا برای نادر برداشت .... صندلی کنار نادر رو کشید و هر سه کنار هم صبحانه خوردن

______|🌱🌱🌱|__

بوسه ای دیگه روی صورت تپلش کاشت و گفت:
مراقب خودتون باشید

_شام چی درست کنم برات؟

بوسه ای هم روی پیشونی سیمین کاشت و نوین رو بغلش داد
چیزی درست نکن می ریم خونه پدرم شام اونجا هستیم

_باشه عزیزم

خداحافظی کرده و خواست از خونه بیرون بره که سیمین صداش زد ... برگشت و منتظر نگاش کرد که با خجالتی که هنوز هم بعد از سه سال زندگی کنار نذاشته بود گفت:
_مواظب باش....تند نری یه وقت ، و اینکه ... زود بیا

لبخندی تلخ روی لبش نشست و بعد از گفتن باشه ای از خونه بیرون رفت .... پشت فرمون نشست و به سمت کرج روند ....
با اومدن یسنا به زندگیش همین یه ذره آرامشی هم که داشت به هم خورده بود
تو رو چیکار کنم آخه دختره تخسِ قلدر؟ .... چرا زودتر نیومدی تو زندگیم .... مثلا دو ماه قبل از این سه سال !!

ضربه ای روی فرمون زد و سرعتش رو بیشتر کرد تا زودتر به دفتر برسه .... از این به بعد باید تمام تلاشش رو می کرد که جلوی دل بی صاحبش رو بگیره .... از حالا به بعد یسنا براش ممنوعه ترین ممنوعه بود .... دلش نمی خواست یه مرد خائن باشه ... دل اینکه به سیمین خیانت کنه رو نداشت پس باید فراموش می کرد
فراموشت می کنم حتی اگه مجبور باشم از کار بی کارت کنم

#پارت17

🐾🐾سال 1397🐾🐾

با به صدا در اومدن در اتاقش دست از کشیدن رژ گونه هلویی رنگش برداشت و با نگاه به در گفت:
بیا تو

می دونست آلما ست .... نوع در زدنش همیشه متفاوت بود دو ضربه پشت سر هم و ضربه سوم با کمی مکث .... وارد اتاق که شد با دیدن یغما سوت نصف و نیمه ای زد و گفت:
_جون به این دختر دلبر که قصد جون یه بیچاره ی بی نوا رو کرده

حرفش باعث شد یغما به خنده بیفته و دیوونه ای نثارش کرد

_کیان پایین منتظره

متعجب پرسید:
اومده داخل؟

_نیومد .... آوردنش ! از دست مامان کچل می شه آخر .... بیچاره برعکس جهان، هر چه قدر اون پرو و بی رودربایست و پر حرفه، کیان کم حرفه .... فقط من موندم چه جوری وکیل شده

روابط اجتماعیش خیلی خوبه اما انگار با مامان و بابا راحت نیست

_شاید

با چشم های ریز شده به یغما نگاه کرد و گفت:
_حالا تو چرا اینقدر خوشگل کردی؟

شونه ای بالا انداخت و جواب داد:
بالاخره باید از یه جایی شروع کنم دیگه .... تو و اون آقا جهانت دست و پای من بستید

_یغما این چه حرفیه؟! نمی شه با دید مثبت باهام حرف بزنی؟ مثلا یه دلیل منطقی تر برای این کارت بیاری؟

خب ....خب امشب بدم نمی اومد که خوشگل کنم

آلما به خواهرش نزدیک تر شد و دستش رو گرفت باید بهش می فهموند که زندگیش رو خراب نکنه
_یغما تو بزرگ تر از منی و همیشه الگوم بودی اما اینبار من می خوام یه نصیحت بهت بکنم که امیدوارم بهش خوب فکر کنی .... پدرام و دفتر عشقش بسته شد خودتم خوب می دونی که رابطه دوباره باهاش امکان نداره ....یا باید قید مامان بابا رو بزنی یا بیخیال پدرام و خاطراتش بشی .... پسر خوبی بود ؛ باحال بود و کنارش خوش می گذشت حتی .... حتی به منم خیلی خوش می گذشت و گاهی شاید برای همه اون دورهمی ها و مهمونی های خودمونی دلم تنگ می شه اما یغما، پدرام فقط واسه وقتی بود که دلت بخواد خوش بگذرونی .... واسه وقتایی بود که حالت خوب باشه نه با اعصاب چیز مرغی بری بشینی کنارش و انتظار داشته باشی آرومت کنه .... با دخترا تیک می زد و اینطور زندگی کردن رو دوست داشت .... می دونم عاشقت شده بود و این رو از تمام کارایی که برات می کرد می فهمیدم اما باور کن زندگی با هیچ مردی تضمینی نداره چه برسه بخواد یه پسر تنوع طلب باشه .... کیان همه جوره کنارته ، تو اولویت زندگیش هستی .... خوش اخلاق و صبوره ، یه تحصیل کرده ی با شعوره و تو رو خیلی دوست داره .... نذار اینقدر برای رسیدن بهت بِدَوه تو هم به سمتش قدم بردار..... بالاخره یه جایی به نفس نفس می افته از این همه دویدن و نرسیدن .... اونوقته که تنها می مونی و اون شاید بره با کسی که هم پا و همراهش هست .... یغما نذار خسته بشه از دوست داشتنت چون اون موقع دنیا برات از اینی که هست تیره تر می شه .... دنیات رو رنگی کن اونم کنار کسی که برات جونش رو هم می ده

انگار چیزی توی دلش با حرفای آلما تکون خورد و یه لحظه به این فکر کرد که اگه کیان روزی دوسش نداشته باشه چی می شه .... پدرام هنوزم براش همه چی بود اما اونقدر خودخواه بود که کیان و عشقش رو فقط برای خودش می خواست اونم بدون هیچ زن اضافه ای ....

من .... من دلم نمی خواد کیان به جز من هیچکس دیگه رو دوست داشته باشه

سری از تاسف تکون داد و گفت:
_پس در قبال این همه خودخواهی باید حرکتی هم بکنی .... یغما خوشبختی رو برای خودت سخت نکن باور کن خیلی بهت نزدیکه کافیه دستت رو دراز کنی و بگیریش همین! ....من می رم پایین تو هم بیشتر از این منتظرش نذار

و رفت و یغما رو با هجوم فکرهای مختلف تنها گذاشت ....

#پارت18

بعد از تکمیل کردن آرایشش و انتخاب شال مناسب با مانتوش کیفش رو برداشت و از اتاق خارج شد.... پله ها رو پایین رفت و سالن نشیمن رو رد کرده به سالن اصلی رسید .... صدای خنده های آلما خونه رو پر کرده بود .... لبخندی به لبش اومد و خودش رو نشون داد
سلام

کیان که گرم، مشغول صحبت با آلما بود با شنیدن صداش حرفش رو قطع کرد و به سمتش برگشت .... بعد از نامزدی اولین بار بود یغما رو این شکلی می دید .... دختری که خیلی به خودش رسیده بود و انگار با یغمایی که می شناخت فرق داشت

_سلام عزیزم

بلند شد و به سمتش رفت و با لبخند گونه اش رو بوسید که آلما گفت:
_اووو چه فضا عاشقانه شد

کیان کمی فاصله گرفت که یغما گفت:
بریم؟

_بریم .... آلما جان خدانگهدار

_تا دم در میام

از یسنا خداحافظی کردن و وقتی یغما خواست از خونه بیرون بره آلما دستش رو گرفت و زیر گوشش آروم پچ زد:
_خوش بگذرون یغما .... آدمی که کنارته ارزشش خیلی بیشتر از ایناست کافی یه کم دل به دلش بدی اونوقت پدرام برات می شه یه خاطره ای که از تموم شدنش فقط خوشحالی.... نذار کیان از دستت بره یه کم بجنگ برای این زندگی

از هم فاصله گرفتن که یغما با مکث سر تکون داد و کنار کیانمهری که منتظرش بود رفت .... کیان دستش رو گرفت و با هم از خونه خارج شدن و بعد از سوار شدن به سمت مقصدی که کیان در نظر داشت رفتن

کجا می ریم؟

نیم نگاهی به یغما کرد و گفت:
_رسیدیم متوجه می شی

سوالی بدجور ذهنش رو درگیر کرده بود و دپدل بود که بپرسه یا نه

_اگه دوست داری آهنگ بذار

کیان؟

بدون نگاه از جلو جانمی گفت که لبخند کنج لب یغما آورد .... برای کیان، یغما همیشه جان بود و این موضوع به هیچکس پوشیده نبود .... و واقعا توی زمونه ای که عشق خیلی معنایی نداشت این حجم از علاقه عجیب بود

یه سوال ازت می پرسم دوست ندارم دروغ بگی پس اگه نخواستی جواب نده

کنجکاو گفت: چی؟

تا کجا حاضری برای این رابطه بجنگی؟

سؤالش واقعا یهویی بود و جواب دادن برای کیان اونم در حالی که باید روی رانندگیش تمرکز می کرد سخت ...

_می شه وقتی رسیدیم جواب بدم؟

باشه ای گفت و دستش سمت ضبط رفت و روشنش کرد ... با شنیدن آهنگ شاد اونم بابا کرم و توی ماشین کیان متعجب بهش نگاه کرد و بعد هم خندید .... عمیق و طولانی .... و اولین بار بود که کیان خنده های از ته دلیش رو می دید .... یک سال پیش به طور اتفاقی و از طریق جیران که دوست صمیمی آلما بود دیدش .... تولد جیران بود و یغما هم حضور داشت .... همون موقع هم توی جمع دختر مغروری بود .... گاهی کوتاه می خندید اما هیچ وقت چنین صحنه ای رو ندیده بود

واقعا باور کردنی نیست .... آقای وکیل و بابا کرم

کیان هم خندید و گفت:
_سی دی خیلی قدیمی هست اتفاقی پیداش کردم .... فکر کنم واسه آخرین سفر دسته جمعی که با خانواده رفتیم باشه .... هفت هشت سال پیش

با حاله من که خوشم اومد

_منم خیلی خوشم اومد چون باعث شد برای اولین بار خنده ی از ته دلت رو ببینم

لبخندی که روی لبش جا مونده بود محو شده و مبهوت به جلو زل زد.... خودش هم نفهمید چی شد .... عهدی که با پدرام بسته بود رو شکست ... قول داده بود که به جز اون هیچ وقت، هیچکس دیگه خنده های از ته دلش رو نبینه

_یغما همیشه بخند .... خنده هات به آدم انگیزه زندگی می ده

چیزی ته قلبش تکون خورد و حرفای آلما دوباره توی مغزش چرخ خورد ..... برای چند لحظه تمام خاطراتش رو مرور کرد
_آدمی که کنارته ارزشش خیلی بیشتر از ایناست کافی یه کم دل به دلش بدی اونوقت پدرام برات می شه یه خاطره ای که از تموم شدنش فقط خوشحالی.... نذار کیان از دستت بره یه کم بجنگ برای زندگی

هوس بستنی کردم

_باشه عزیزم

می دونی بستنی برای من چه معنی می ده؟

_چه معنی؟

بچه که بودم عاشق بستنی بودم .... مخصوصا بستنی شیری با روکش شکلاتی .... من برعکس آلما عادت ندارم با هر کسی دوست بشم و خب همیشه آغاز رابطه ی واقعیم با یه آدم با خوردن بستنی شروع می شد .... کیان من ..... من می خوام رابطه ام باهات واقعی باشه .... اینکه در آینده چی می شه رو نمی دونم اما دوست دارم تلاش کنم که زندگیمون شکل واقعی تری داشته باشه .... من نمی تونم به گذشته برگردم پس حداقل باید سعی کنم حال و آینده ام رو حفظ کنم

کیان دستش رو گرفت و بوسید..... شنیدن این حرفا از یغما کلی بهش امید داده بود .... با تمام عشقش گفت:
_یغما تو برای من همه چیز هستی و من به خاطر کسی که دنیامه هر کاری می کنم .... کافیه یه قدم برداری تا ببینی دنیای من اون قدر ها هم بد نیست

لبخندی زده و سر تکون داد .... باید زندگیش رو تغییر می داد و امیدوار بود که بتونه

#پارت19

_چه طوره؟

نگاه از ارتفاع زیر پاش گرفت و به کیان که کنارش نشسته بود چشم دوخت
خیلی خوشم اومد .... راستش همیشه وقتی رستوران جدیدی باز می شد آلما به زور می آوردم تا جز اولین نفرا باشیم که امتحان می کنیم.... چند ماهی می شد یه جای جدید امتحان نکرده بودم ... مرسی

_پس باید امشب بهترین غذای اینجا رو سفارش بدی

سر تکون داد و منو رو باز کرد .... جالب اینجا بود که لیست غذا ها محدود بود .... هفت هشت نمونه غذا و چند نوع دسر با نوشیدنی ... فکر نمی کرد رستورانی به این شیکی اونم توی یکی از بهترین جاهای تهران همچین منویی داشته باشه

به نظر همه شون خوب میان..... یعنی من که همه غذایی دوست دارم

_آره .... این جا ترجیح دادن به جای کمیت ، کیفت رو ارتقاء بدن .... همه خوبن اما کلم پلو و قرمه سبزی اینجا محشره

پس یه کلم پلو و یه قرمه سبزی .... سالاد هم که شیرازی و خب من امشب می خوام نوشابه بخورم فقط مشکی باشه

لبخندی زد و باشه ای گفت.... بعد از اومدن گارسون سفارش داد

چند دقیقه ای بین شون سکوت شد که کیان گفت:
_یغما چرا اون سوال پرسیدی؟

کدوم سوال؟

_اینکه حاضرم چه قدر برای این رابطه بجنگم

اول جواب بده

_یغما من آدم صبوری هستم اما صبر و طاقت هر آدمی بالاخره تموم می شه..... وقتی بدونم هر کاری می کنم اما نمی تونم کنار خودم خوشبخت نگه دارمت پس ترجیح می دم بذارم از قفس من آزاد شی .... حتی اگه الان هم بگی که نمی تونی ادامه بدی حاضرم همه چی رو به خاطر راحتی و خوشحالیت رها کنم .... من آدم اجبار نیستم چون دوست ندارم از عشقی که بهت دارم احساس خفگی کنی .... نمی تونم خودخواه باشم چون زندگی بهم یاد داده که هر کسی باید خودش انتخاب کنه ....من تا جایی می جنگم که بدونم بالاخره روزی عاشقم می شی

برای یغما عشق دوباره معنا نداشت .... می تونست کیان رو دوست داشته باشه اما دیگه دلش نمی خواست عشق رو تجربه کنه

ممنونم از این که صادقی باهام .... من تمام تلاشم می کنم که این رابطه رنگ دیگه ای بگیره .... می دونی ما زمانی با هم نامزد کردیم که من توی شرایط خیلی بدی بودم و احساس افسردگی می کردم برای همین سخت کنار اومدم

_می دونم عزیزم .... بابت از دست دادن دوستت واقعا متاسفم

پدرش به دروغ گفته بود صمیمی ترین دوست یغما که از بچگی با هم بزرگ شدن فوت کرده تا با این حرف کیان به چیزی مشکوک نشه

ممنونم

دست یغما رو بوسید که یغما هم برای اولین بار به خودش جرات داد و خیلی سریع بوسه ای روی گونه کیان گذاشت و از خجالت سرش رو به طرف پنجره چرخوند .... می خواست تمام سعیش رو بکنه .... پدرام براش تموم شده بود خصوصا اینکه پدرام توی آخرین دیدارشون گفته بود که نمی خواد با مادرش مخالفت کنه و برای همیشه خداحافظی کرده بود

_امشب انگار با تمام شبای دیگه فرق داره .... مرسی خیلی چسبید

سرش رو تا وقتی که غذاها رو بیارن برنگردوند.... همه چی عالی بود و کیان انگار بعد از مدت ها غذا خوردن بهش می چسبید مخصوصا اینکه یغما هم تمام سعیش می کرد
بعد از شام به یکی از خیابون هایی که نزدیک همون جا بود رفتن .... زنی توی دکه کوچیکی چای و کیک می فروخت و امشب از اون شب هایی بود که خیلی شلوغ نبود .... دو لیوان چای با مخلفات که کیک و نبات بود گرفت

_این خانم خیلی جالبه .... چایی هاشم عجیب خوش عطر و طعم

چایش رو فوت کرد و جرعه ای ازش خورد .... واقعا حق با کیان بود
عالیه .... مرسی

بعد از خوردن چای کیان ، یغما رو به خونه رسوند

امشب خیلی خوب بود ممنون

_به منم خیلی خوش گذشت .... مرسی یغما از همراهیت .... از اینکه دلمو به این رابطه گرم کردی

لبخند زد و گفت:
خب من دیگه برم .... نمیای داخل؟

_نه عزیزم به بابات سلام برسون

حتما ، تو هم سلام برسون

قبل از اینکه پیاده شه کیان بوسیدش و بعد از اینکه داخل رفت ؛ پا روی گاز گذاشت تا به خونه بره....

یغما در سالن رو باز کرد و داخل رفت .... سرکی به آشپزخونه کشید و با دیدن ماهی که داشت چیزی رو بسته بندی می کرد گفت:
سلام، تو هنوز نرفتی؟

سرش رو بالا آورد و با چشمای اشکی گفت:
_سلام خانم

نگران به سمتش رفت و با دیدن حالش پرسید:
چی شده ؟

_چیزی نیست خانم ، منم کارم دیگه تمام دارم می رم

_شما امشب جایی نمی ری

#پارت20

با صدای نادر به طرفش برگشت

سلام بابا

_سلام عزیزم .... ماهک خانم من بهت چی گفتم؟ .... نگران بابات هم نباش مجبوره قبول کنه .... من خودم راضیش می کنم

ماهک: آقا من بابام می شناسم .... پسر عموم پولداره و منو می خواد بابامم قطعا کوتاه نمیاد سر این مسئله ، منم دلم نمی خواد شما تو دردسر بیفتید

_یغما جان این ماهی خوشگل ما رو ببر تو اتاق آخر ، بهش لباس هم بدید امشب اینجا می مونه .... شما هم مخالفت نکن چون دلم نمی خواد وقتی نوین میاد شر به پا شه

یغما متعجب گفت:

چه شری؟ چه ربطی به نوین داره؟

_کاری که بهت گفتم انجام بده.... بعدا متوجه می شی

به سمت ماهک برگشت که دید صورتش از خجالت قرمز شده و نگاهش رو می دزده
بیا بریم بالا

_چشم .... اینا رو بذارم فریزر

باشه .... مامان کجاست؟

نادر: رفته دوش بگیره

نوین کی میاد؟

_این هفته باید تموم می شد اما پنج روز براش اضافه خدمت زدن .... گفت سه شنبه دیگه اینجاست

از ذوق زیاد جیغ آرومی کشید و بالا پایین پرید
قربونش برم من دلم براش یه ذره شده..... راستی سیمین خانم خوبه؟

حرف زدن در مورد سیمین و وضعیتش همیشه برای نادر سخت بود
_خوبه....یعنی مثل همیشه ست

با تاسف سری تکون داد .... با تموم شدن کار ماهک به اتاق خودش بردش و یه دست لباس تو خونه ای بهش داد
حساس که نیستی؟

_نه خانم

ماهی می شه اینقدر بهم نگی خانم؟ اعصابم به هم می ریزه

_چشم

دیگه هم گریه نکن آدم یه جوری می شه

چشم گرد کرد که یغما گفت:
قلب آدم قیلی ویلی می ره که بیاد بغلت کنه و بچلونتت

ماهک بی اراده خندید
آفرین دختر خوب ، سعی کن مثل من نباشی .... همیشه بخند .... راستی من نفهمیدم بهت بگم ماهی یا ماهک؟

_خانم.... یعنی یغما جون .... اسمم تو شناسنامه ماهی اما خودم ماهک بیشتر دوست دارم اما هر چی دلتون می خواد صدا کنید

من که توی این یک سال به ماهی عادت کردم پس بهت می گم ماهی .... خب برو تو اون اتاق لباست رو عوض کن .... مسواک و حوله های تمیز هم که فکر کنم انیس توی همون اتاق می ذاره

در اتاق به صدا در اومد و بعد هم یسنا وارد اتاق شد
_ماهی جان

_بله خانم؟

یسنا: خوبی عزیزم؟

_خوبم ممنون

یسنا:برو استراحت کن .... نادر با پدرت حرف می زنه پس نگران نباش

_خیلی لطف دارید به من نمی دونم چه جوری تشکر کنم

لبخندی زده و دستی به گونه ماهک کشید بعد هم ازش خواست تا بره و بخوابه چون مشخص بود که چه قدر به استراحت احتیاج داشت

مامان قضیه چیه؟

_ماهی یه پسر عمو داره که مثل اینکه خیلی وضع مالیش خوبه .... خاطر خواه ماهی هم که هست اما خب ماهی دوسش نداره ... بابات هم پسره رو می شناسه از ایناست که فقط پول داره.... و خب چیز دیگه ای که هست اینه که نوین ، ماهی رو دوست داره

شوخی می کنید

_منم نمی دونستم اما دو سال که همدیگرو می شناسن و نوین بوده که به اصرار ماهی ، به پدرت معرفیش می کنه برای کار تو خونه امون .... بابات می گه اگه نوین برگرده ببینه همچین چیزی رو می ره اون پسر رو می کشه

اونم نوین غیرتی .... ولی چرا به من و۷ آلما چیزی نگفته؟ دیگه باهاش قهرم

_اینا رو ول کن بابات حلشون می کنه بگو ببینم شام امشب چه طور بود؟

خوب بود رفتیم یه جای جدید ، غذاهاش عالی بود .... در کل هم خوش گذشت

دست یغما رو گرفت و با لحنی قانع کننده گفت:
_یغما خودت خوب می دونی که هیچ وقت با پدرام نمی شد .... باور کن پدرت می خواد خوشبخت باشی .... بری توی خانواده ای که همشون تو رو بخوان و دوست داشته باشن .... دلش نمی خواد از زندگیت دلسرد شی ... کیان پسر خوبیه .... مثل اسمش پر از مهر و محبت .... باور کن که این بهترین انتخاب بود

سری تکون داد و بی حرف به سمت کمد رفت .... لباسش رو عوض کرد و بعد هم روی صندلی نشست و مشغول پاک کردن آرایشش شد

یسنا هم وقتی دید که نمی خواد حرف بزنه شب بخیری گفت و از اتاق بیرون رفت

#پارت21

چراغ اتاقش رو خاموش کرد
روی تخت نشست و رمز گوشیش رو زد ... پیامی از کیان توی واتساپ براش اومده بود ....باز کرد و خوندش
-ممنون بابت امشب ....دوست دارم

یه پیام کوتاهِ پنج کلمه ای که پشتش پر از عشق بود و یغما اینو به خوبی می فهمید
خیلی خوش گذشت من ازت ممنونم

از واتساپ بیرون اومد و وارد پیج اینستاگرامش شد .... پست ها رو پشت هم لایک کرد .... همین جور بی حوصله پایین می رفت که پستی نظرش رو جلب کرد .... یکی از همکلاسی هاش عکس دو تا دست که قفل هم بودن و حلقه هاشون ،نشون از این بود که عقد کردن گذاشته بود و دست مردی که زیادی براش آشنا بود
کپشن رو که خوند انگار آب سردی روش ریختن
-پدرام و حنا عزیزم بهتون تبریک می گم .... عشق تون پایدار ، امیدوارم خوشبخت شید

امید داشت که دروغ باشه .... یا نه پدرامی که توی عکس بود یه پدرام دیگه باشه.... با دست لرزونش روی عکس زد و وقتی آیدی پدرام رو دید که روی عکس تگ شده برای چند لحظه دنیا جلوی چشماش سیاه شد
قطره های اشک بی اختیار از چشماش پایین اومدن و یک قطره اشک درست روی گره دستاشون توی عکس ریخت
صفحه پدرام رو باز کرد .... چون صفحه اش قفل نبود راحت می تونست عکساش رو ببینه .... خیلی وقت بود برای اینکه حالش خراب نشه پدرام رو دنبال نمی کرد اما امشب با دیدن این عکس به معنای واقعی داغون شد
آخرین عکس پدرام مهر تاییدی بود به پست همکلاسیش .... پدرام در حالی که از پشت دختر رو بغل کرده بود سرش رو به نیم رخ نامزدش چسبونده و هر دو با احساس تمام چشم هاشون رو بسته بودن
و متن عاشقانه ای که زیر پست گذاشته بود بیشتر حالش رو بد کرد
-و تو نقطه آغاز خوشبخت شدنی....

به هر سختی بود از اینستاگرام خارج شد ...گوشی رو خاموش کرد و روی پا تختی گذاشت
روی تخت دراز کشید و پتو رو تا گردنش بالا کشید ... احساس سرما می کرد؛ حس می کرد تمام تنش در حال یخ زدن ....
خاطرات مدام توی ذهنش چرخ می خورد و حالش رو خراب می کرد
تمام تنش به لرزه افتاد بود و داشت جون می داد
اما با این حال دلش نمی خواست کسی به کمکش بیاد .... ترجیح می داد بمیره .... حاضر بود همه چیش رو تقدیم پدرام کنه حتی وقتی کیان به خواستگاریش اومده بود به پدرام گفت که پدرش مجبورش کرده اما اون به جای اینکه بجنگه گفته بود مادرش براش خیلی مهمه و نمی خواد که اذیت بشه....
لرزش بدنش لحظه به لحظه بیشتر می شد و یغما برای آروم کردن خودش هیچ کاری نمی کرد .... فقط اشکاش بودن که پایین می اومدن .... مثل یه مرده متحرک به روبرو خیره شده بود و بدنش هم مثل موبایلی که روی ویبره در حال زنگ خوردن بود می لرزید .... احساس درد توی قفسه سینه اش باعث شد نفسش رو آزاد کنه .... آروم نفس کشید و با دست لرزونش اشکاش رو پاک کرد

خاطراتی که براش یادآور روز های شیرینش بودن جلوی چشماش می اومد و درمونده ترش می کرد .... اونقدر فکر کرد و اشک ریخت تا بالاخره چشماش روی هم افتادن و خوابید .... خوابی پر از کابوس و به دور از ذره ای آرامش !

___|💙💙|___

چشم باز کرد و نگاه گنگ و گیجش رو به اطراف دوخت .... چشماش از گریه دیشب پف کرده و کمی هم دردناک شده بود .... پتو رو از روی خودش کنار زد و تن بی جونش رو از روی تخت بلند کرد
از اتاق بیرون رفت و خودش رو به روشویی رسوند ....
بعد از اینکه کاراش رو کرد بیرون اومد و به اتاقش برگشت .... ساعت روی دیوار 11 صبح رو نشون می داد .... بی حال روی صندلی نشست و به قیافه خودش توی آینه نگاه کرد
چشمای پف کرده اش بدجوری توی ذوق می زد و موهای ژولیده اش بیشتر ظاهرش رو بد جلوه می داد
شونه رو برداشت و توی موهاش کشید .... با کش همه اشو پایین بست و بعد هم ضد آفتابی به پوستش زد
احساس ضعف داشت اما از لرز وحشتناکی که دیشب کل بدنش رو درگیر کرده بود خبری نبود
پوزخندی زد .... فکر می کرد دیگه صبح فردا رو نبینه اما بازم یه روز بی هدف رو شروع کرده بود
بلند شد و به سمت گوشیش رفت .... روشنش کرد و با اتصال به اینترنت پیامی از کیان براش بالای صفحه اومد ....
واتساپ رو باز کرد و بی حس پیامش رو خوند
_سلام عزیزم امروز ساعت 5 برای خونه قراره یه طراح بیاد .... هر جایی که دلت چیز دیگه ای خواست بهش بگو ....
کارش خیلی خوبه .... ساعت چهار میام دنبالت لطفا آماده باش اگه هم امروز نمی تونی بگو تا قرار رو کنسل کنم

حوصله تو رو ندارم دیگه

براش نوشت:
من امروز وقت دکتر پوست دارم نمی تونم می شه بندازی برای هفته آینده؟

پیام رو ارسال کرد و گوشی رو روی میز گذاشت .... از اتاق بیرون رفته و خودش رو به آشپزخونه رسوند
مادرش و آلما داشتن چای می خوردن
سلام

آلما سلامی داد و با دیدن قیافه داغونش نگران گفت:
_چی شده؟

چیزی نیست.... انیس بی زحمت برای من تخم مرغ بذار

یسنا: چی شده یغما؟ این چه حالیه ؟

امروز اصلا حوصله ندارم پس دست از سرم بردارید تا خودمو دار نزدم

#پارت22

آلما نگران از حالش از پشت میز بلند شد و از پشت دست دور گردن یغما انداخت .... گونه اش رو بوسید و با آرامش گفت:

_قربونت برم من چی شده آخه؟ کدوم خری تو رو به این روز انداخته؟

اشکاش رو کنترل کرد و دستای آلما رو پس زد
کسی ناراحتم نکرده

_با کیان بحث کردی؟ برم گوشش بکشم ؟

با آوردن اسم کیان عذاب وجدان دوباره به سراغش اومد .... داشت تمام عقده و ناراحتی هاش رو سر اون بیچاره خالی می کرد
نه .... انیس صبحانه من آماده نشد؟

_الان میارم خانم

یسنا فقط مشکوک بهش نگاه می کرد .... حال و روزش خیلی بد بود و اینو یسنا که یه مادر بود خیلی خوب می فهمید اما دلش نمی خواست با حرفاش بیشتر عصبیش کنه .... مطمئن بود این حالش به پدرام ربط داره

یسنا: می خوای با آلما برید استخر؟ می گم آب استخر رو برات ولرم کنن .... بری یه کم ریلکس کنی

نه .... می خوام برم بیرون یه کم هوا بخورم ... البته تنهایی

دیگه اصرار نکرد و با اشاره از آلما هم خواست که پا پیچ نشه .... بعد از خوردن صبحانه اش به اتاق برگشت و حاضر شد.... لباس هاش کاملا مشکی بود! .... چون بارون می اومد چترش رو هم برداشت و با گذاشتن موبایلش توی کیف بیرون رفت.

معلوم نیست کی بیام .... نگران نشید یه وقت

یسنا گونه اش رو بوسید و گفت:
-باشه عزیزم مراقب خودت باش

واقعا احتیاج داشت تنها باشه و یسنا هم به خوبی درک می کرد
راستی به کیان گفتم عصر وقت دکتر پوست دارم اگه یه وقت اینجا زنگ زد حواستون باشه ... به آلما بگو یه وقت چوغولی نکنه

_باشه اما اینقدر این بیچاره رو اذیت نکن

چیزی نگفت.... کفشاش رو پوشید و بیرون زد .... هوا سرد بود اما قدم زدن زیر بارون آرومش می کرد
اونقدر راه رفت که بالاخره خسته شد .... به پارکی که نزدیکش بود رفت و زیر آلاچیقی نشست
گوشیش رو بیرون آورد و بی اراده وارد اینستاگرام شد .... تمام دوست های مشترک شون رو چک کرد .... تقریبا همه شون پیام تبریک گذاشته بودن.... دخترایی که همیشه آویزون یغما و آلما بودن تا بتونن توی بهترین جمع ها باشن و به قول خودشون آس ترین پسرا رو تور کنن حالا براش دم در آورده بودن

آشغالای مفت خور

همشون بلاک کرد و از صفحه اش خارج شد .... به واتساپ رفت و پیامی که کیان براش فرستاده بود خوند
_باشه جانم ،پس هفته آینده می ریم

انگشت اشاره اش روی کلمه جانم نشست و زمزمه کرد:
نمی خوام تو هم از دستم بری .... اگه همین کلمه های عاشقانه رو هم نداشته باشم دیگه زندگیم ارزش نداره

اشکی که روی گونه اش راه گرفت رو پاک کرد....کیان واقعا خاص بود .... فهمیده و با شعور .... آدم پیله ای نبود و درک می کرد کِی باید چه رفتاری کنه .... شاید روانشناسی که خونده بود واقعا اونو به یه مرد معقول تبدیل کرده بود .... یا شاید هم جو دادگاه خانواده بود که باعث این رفتار ها بود ... شاید هم تربیت خانواده اش!
شماره کیان رو گرفت که بعد از سه تا بوق برداشت
کم پیش می اومد بهش زنگ بزنه اما الان انگار احتیاج داشت برای آروم شدن صداش رو بشنوه

_سلام عزیزم

به سختی نفسش رو بیرون فرستاد:
سلام .... من حالم خوب نیست می شه یه کاری کنی که آروم شم؟

هق هق گریه اش ، بند دل کیان رو پاره کرد ... با نگرانی گفت:
_یغما عزیزم چی شده؟.... الان کجایی؟....آدرس بده تا بیام

ن.... نه من .... می شه بیام دفترت؟

_معلومه که می شه جانم .... فقط لطفا گریه نکن .... چند تا نفس عمیق بکش و سعی کن به خودت مسلط باشی.....
دستات رو مشت کن و آروم بازشون کن.... و سعی کن به یه چیز خوب فکر کنی

تمام کارایی که گفت و انجام داد .... چشماش رو بست و سعی کرد بهترین اتفاق این روزهاش رو مرور کنه و به طرز شگفتی چهره کیان جلوش نقش بست
دیگه خبری از گریه هاش نبود .... نفساش آروم شده بودن انگار از پشت تلفن هیپنوتیزمش کرده بود... در عرض چند دقیقه آرامش به دلش سرازیر شده بود

_الان خوبی؟

«آره» ی خیلی آرومی گفت که برخلاف تصورش کیان شنید

_غذا چی دوست داری برات سفارش بدم؟

نمی دونم هر چی خودت خوردی منم می خورم

این حرفش لبخند به لب کیان آورد :
_باشه عزیزم، پس تا تو میای منم غذا سفارش می دم فقط ...

مکث چند ثانیه ای کرد و ادامه داد:

_فقط زود بیا

یغما هم لبخندی زده و گفت:
زود میام

و تماس رو قطع کرد .... کاملا از موضوع منحرفش کرده بود و حالا فقط به این فکر می کرد که چه طور خودش رو زودتر به دفتر کیان برسونه .... بلند شد و از پارک بیرون رفت .... برای تاکسی دست تکون داد و دربست گرفت تا پیش کسی بره که همیشه مرهمی برای درداش پیدا می کرد

#پارت23

نیم ساعت بعد ماشین جلوی ساختمون تجاری توقف کرد .... پول تاکسی رو حساب کرده و پیاده شد
پا توی ساختمون گذاشت و به نگهبانی اطلاع داد که اومده کیان رو ببینه
با آسانسور به طبقه چهارم رفت ... روبروی در دفتر که ایستاد نگاهش روی تابلو نصب شده افتاد
کیانمهر افشار .... وکیل پایه یک دادگستری....

زنگ زد که دقیقه ای بعد منشی در رو باز کرد .... پسری حدودا هم سن و سال خودش که عینک گردی روی چشم داشت

_سلام .... بفرمائید

از جلوی در کنار رفت که یغما داخل اومد
_برای درخواست طلاق اومدید؟

به سمت پسر برگشت و متعجب گفت:
نه! من نامزد آقای افشار هستم بهش بگین یغما اومده لطفا

_ای وای .... خوش اومدید یغما خانم الان بهشون می گم .... یه ده دقیقه ای هست یه خانمی با اوضاع خیلی بدی اومدن دارن با ایشون صحبت می کنن

به سمت در اتاق کیان رفت و در زد .... وارد اتاق شد
نگاه یغما دور تا دور دفتر ساده کیان گشت .... همه رنگ هایی که به کار رفته بود آرامش خاصی به مراجعه کننده ها می داد

_یغما خانم ، آقا کیان گفتن برید داخل

لبخند زده و باشه ای گفت ... به سمت اتاق رفته و با تک ضربی به در چوبی اعلام حضور کرد
کیان با لبخند از پشت میزش بلند شد و به سمت یغما اومد .... بوسه ای روی پیشونیش گذاشت و گفت:
_خوبی ؟

نگاه یغما لحظه ای روی زنی که نشسته و بی پروا به کیان زل زده بود نشست ....
اصلا از طرز نگاهش خوشش نیومد

ناخودآگاه دستش بند بازوی کیان شد .... روی پنجه پا ایستاد و گونه اش رو عمیق و طولانی بوسید
کیان که مشخص بود فهمیده تمام سعیش رو کرد که خنده اش رو کنترل کنه

به سمت زن برگشت و گفت:
_به منشی می گم یه وقت براتون تنظیم کنه .... این مواردی که گفتم رو حتما انجام بدید تا ببینیم چی می شه

از روی مبل بلند شده و با لبخند گفت:
_ممنونم.... عذر می خوام بابت حضور بی موقعم فقط اگه می شه توی هفته آینده باشه

_حتما .... خوش اومدید

بعد از بدرقه زن به اتاق برگشت و یغما رو در حالی که به تابلو نقاشی که اثر جیران بود خیره شده بود دید

_خب خوش اومدی به دفتر من خانما

به سمتش برگشت و تشکری کرد ... کیان ازش خواست روی مبل بشینه و خودش هم کنارش نشست
دست یغما رو گرفت و بوسید
_چی شده؟.... چی باعث شده که اونقدر حالت بد باشه که بیای پیش من ؟

حرفش سنگین بود و انگار داشت بهش تیکه مینداخت .... حقم داشت کیان آخرین نفری بود که برای یغما مهمه بود

می شه در موردش حرف نزنیم؟ .... دلم نمی خواد دوباره حالم بد شه

_باشه عزیزم هر جور که تو بخوای .... خب نظرت چیه من یه جای مخفی رو بهت نشون بدم؟ .... یه جایی که تا حالا هیچکس ندیده

یغما متعجب نگاش کرد و با چشم های گرد شده گفت:
کجا؟

کیان بلند شده و از اتاف بیرون رفت .... بعد از چند دقیقه با ظرف های غذا برگشت .... نگاه یغما اما تعجب زده روی کاراش ثابت مونده بود

_پاشو تا غذا سرد نشده

بلند شد و کنار کیانی که روبروی دیوار ایستاده بود قرار گرفت .... دست کیان به سمت دیوار رفت .... کمی دیوار رو فشار داد که به طرز غیر قابل باوری تکون خورد و پشت دیوار معلوم شد

این .... این چیه؟

کیان چشمکی زده و دستش رو به سمت یغما دراز کرد
_به مخفیگاه من خوش اومدی

یغما دو سه قدم رو به سمت کیان برداشت و فاصله رو صفر کرد ....دست در دست هم وارد اتاق پشت دیوار شدن

#پارت24

_راستی اون داخل آنتن نمی ده پس به هر کی که لازمه خبر بده تا نگران نشن

متعجب سری تکون داد و گوشیش رو در آورد.... با سرعت تمام پیامی برای آلما فرستاد و با کنجکاوی زیاد گفت:
تموم شد بریم

کیان از این همه کنجکاویش به خنده افتاد....
یغما اما فکر نمی کرد کیان همچین شخصیت مرموزی داشته باشه.... از اون آدمایی که کلی جاهای اسرارآمیز و مخفی بلدن .... همیشه توی تصوراتش اونو آدم تک بعدی و ساده می دید

_باشه .... تو اینا رو بگیر تا من درو از پشت قفل کنم.... علی رفته اما خب ترجیح می دم ریسک نکنم

غذاها رو به دست یغما داد و به سمت در رفت .... یغما قدمی به سمت دیوار برداشت که با صدای بلند کیان شونه هاش بالا پرید
_تکون بخوری یه لقمه چرب و نرمت می کنم

با حرص نفسش رو بیرون داد و به سمتش برگشت:
اع ترسیدم !

_با هم باید بریم تو

به طرفش اومد و دست دور شونه های یغما انداخت و با هم وارد اتاقی که پشت دیوار بود شدن.....کیان دستش به سمت کلید رفت و اتاق روشن شد ... یغما نگاه کنجکاوش رو به اطراف دوخت
یه اتاق تقریبا سی و چند متری که یه نیم ست چهار نفره و تلویزیون کوچیک گوشه ایش رو پر کرده بود .... تخت یک نفره ی بزرگی که به دیوار چسبیده بود.... کمد دیواری و کتابخونه کوچیک ... و حمام شیشه ای که شیشه هاش مات بود ، و جالب تر از هم سمت دیگه ی اتاق بود که آشپزخونه خیلی کوچیکی ساخته شده بود .... چهار تا کابینت که دو تاش بالا و پایین سینک بود ....سمتی گاز فردار و سمت دیگه قهوه ساز .... یخچال کوچیک و البته میز دو نفره ... اون قدر به نظرش خاص بود که از ذوق زیاد جیغ کشید و گفت:
عاشقش شدم

و چند ثانیه طول کشید تا بفهمه چیکار کرده ... گلوش رو نمایشی صاف کرد و اینبار خیلی مؤدبانه گفت:
خیلی خوشگله .... حرف نداره

کیان خندید و محکم گونه اش رو بوسید .... تنها کسی که حاضر شده بود در مورد اینجا باهاش حرف بزنه یغما بود و حالا حس جالبی داشت
غذاها رو روی میز گذاشت .... دو تا بشقاب به همراه قاشق و چنگال آورد .... از توی یخچال هم نوشیدنی در آورد و روی میز گذاشت

_خب خانم محترم با عرض پوزش امکانات اینجا در همین حده دیگه.... لطفا بفرمائید سر میز

از وقتی که پا توی دفتر کیان گذاشته بود حتی یک ثانیه هم ذهنش به سمت پدرام کشیده نشده بود .... دیشب بدترین شب زندگیش بود اما بهش یاد داده بود که آدم ها و دوستی های پوشالی رو کنار بذاره و به جاش کنار کسایی باشه که دوسش دارن و برای خوشحالیش هر کاری می کنن
حالا بیشتر از هر وقت دیگه ای داشت به حرفای پدرش و آلما پی می‌برد ...پشت میز و روبروی کیان نشست

_بناب و بختیاری گرفتم امیدوارم دوست داشته باشی

عمیق توی چشمای کیان نگاه کرد و گفت:
مرسی که همیشه کنارمی .... من ... نمی دونم انگار تو تنها کسی هستی که من به عنوان یه تکیه گاه باید بهش نگاه کنم

دست از باز کردن غذاها کشید و دست یغما رو گرفت:
_یادت باشه هیچ وقت هیچ چیزی رو برای خودت به باید تبدیل نکنی چون به نظرم عذاب آور می شه ... من دلم نمی خواد تکیه گاه کسی باشم .... دوست دارم همپا و هم قدم باهات باشم یغما .... من سی و دو سالم و شغلم از من یه آدم صبور ساخته اما باور کن خیلی وقتا حال و حوصله رمانتیک بازی و این جور چیزا رو ندارم اما برای تو همیشه وقت همچین کارایی رو دارم چون دلم می خواد کنارت تمام بی حوصلگی هام رفع شه .... به گذشته اش فکر نکن .... به پشت سرت نگاه نکن یغما باور کن لذت زندگی درست جلوی چشمات نه جایی که پشت سر گذاشتیش

حرفاش مثل سیلی محکمی بود که توی صورتش خورد تا اونو به خودش بیاره .... واقعا چرا باید همه چی رو برای خودش سخت می کرد اونم وقتی که می دونست پدرام چه بازی باهاش کرده؟

#پارت25

بعد از خوردن ناهار و شستن ظرف ها یغما به سمت مبل دو نفره رفت و روش لم داد .... کلی غذا خورده بود و حالا احساس سنگینی می کرد

_پاشو لباسات در بیار تا راحت باشی

شالش رو به همراه مانتو در آورد و به سمت کیان گرفت که اون هم به چوب لباسی داخل کمد دیواری آویزونش کرد
_خوابت میاد؟

خیلی ... دیشب خوب نخوابیدم همش خواب محیا رو می دیدم

به سمتش رفت ....دستش رو کشید و مجبورش کرد بلند شه
_رو تخت بخواب که راحت باشی

باشه ای گفت و دراز کشید .... کیان لباس راحتی از توی کمد بیرون کشید و مقابل چشمای از خجالت بسته شده یغما پوشید
_پوشیدم

چشم باز کرد و با شیطنتی که توام با شرم و خجالت بود گفت:
آقای وکیل ورزش می کنن؟

کیان هم نیشخند زده و گفت:
_پس داشتی منو دید می زدی؟

انگشت شستش رو به اشاره اش چسبوند ...یکی از چشماش رو هم بست و لوس گفت:
یه کوچولو ... اندازه یه اپسیلون

کیان خندید و به سمت مبل رفت و روش افتاد که یغما معذب توی جاش نشست و گفت:
بیا سر جات بخواب ، خسته ای و از صبح هم سر کار بودی

_بخواب عزیزم من راحتم

اما من ناراحتم

سرش رو پایین انداخت که موهاش توی صورتش ریخت .... کیان بلند شده و به سمتش رفت .... روی تخت نشست و موهاش رو پشت گوشش فرستاد
_یغما می تونی شخصیت منو توصیف کنی ؟

متعجب سر بالا آورده و خواست چیزی بگه که کیان روی تخت دراز کشید و یغما رو هم مجبور کرد سرش رو روی قفسه سینه اش بذاره
_خب الان بگو .... بدون اینکه به چشمام نگاه کنی... چشما هیچ وقت دروغ نمی گن اما من دلم می خواد حرفای آدما هم پر از صداقت باشه

با کمی مکث شروع کرد:
به نظرم تو یه آدم آروم و مهربونی .... البته جدی هم هستی یعنی من یه بار از اون اخم خوشگلات رو که برای جیران رفتی دیدم ... قبل از این مخفیگاه جالبت هم فکر می کردم خیلی ساده ای و همیشه می شه افکارت رو حدس زد اما الان به نظرم خیلی پیچیده ای .... و خب آدما رو خیلی می فهمی .... اما من یه چیزی رو نفهمیدم چرا تو باید همچین جایی داشته باشی؟

دست توی موهای یغما برد و اروم مشغول نوازششون شد
_جالب بود و خب خیلیاش درست .... اما به نظر من تو یه دختر مغروری که از قضا خیلی هم دروغ می گی اما خب قصد بدی نداری ....شیطونی اما سعی می کنی بروزش ندی و اینکه تو برای من همه چیزی برای همین خیلی وقتا چشم می بندم روی همه چی

نفسش از حرفای کیان بند اومد .... باورش نمی شد که همچین حرفایی بزنه
من .... من دروغ ....دروغ

کیان حرفش رو قطع کرد .... شاید نباید این همه رک می بود اما لازم بود کمی به خودش بیارتش
_دلم نمی خواد توضیحی در مورد تمام دروغات برای دست به سر کردن من بدی .... همون دروغایی که اتفاقا آخریش قرار بود امروز عصر و به واسطه دکتر پوست باشه .... اما به جاش بهت می گم چرا همچین جایی رو دارم .... خب من دو سال پیش که این دفتر رو خریدم صاحبش یه آقای پیری بود که دیگه تصمیم گرفته بود کار نکنه .... تازه همسرش رو از دست داده بود .... بهم گفت که یه پسر داره که ازدواج کرده و با همسرش از ایران رفته و اون مونده تنهای تنها ... اینجا قبلا

مطب بوده و این آقا هم می اومده این جا با همسرش که بتونن تنها باشن و دور از دغدغه های دیگران آرامش بگیرن .... و خب به جز خودشون کسی خبر نداشت .... شش ماه بعد ایشون فوت کرد و رفت پیش همسرش منم که عاشق اینجا شده بودم جوری که خودم می خواستم چیدمش ... وقتایی که دلم تنهایی می خواست می اومدم اینجا ... از این به بعد هم قراره این جا رو با تو شریک شم

نمی دونست چی بگه ....شرمنده بود از کاراش اما حرفای کیان در مورد اینجا به وجد آورده بودش
من .... من متاسفم

_بخوابیم؟

فهمید که نمی خواد در موردش حرف بزنه پس باشه ای گفت و چشماش رو بست و کیان اونقدر موهاش رو نوازش کرد که به خواب رفت

#پارت26

چشماش رو باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت که کیان رو در حال دم کردن چای دید

روی تخت نشست و دستی به موهاش کشید ... بدنش رو همزمان با خمیازه ، کش داد و سلام نصف و نیم کاره ای هم از بین لباش خارج شد
کیان با لبخند به سمتش برگشت
_سلام ... عصر بخیر خوب خوابیدی؟

نگاهی به ساعتی که روی دیوار روبرو نصب شده بود انداخت
ای وای ساعت شیش! ... تو کی بیدار شدی؟

_دو ساعتی می شه .... من کلا آدم خوش خوابی نیستم ... یه جورایی شبیه جغدم برعکس جهان و جیران ....

تو چرا اینقدر با خواهر و برادرت فرق داری؟

شونه ای بالا انداخت :
_نمی دونم .... مامانم می گه به پدربزرگم رفتم ....

اوف من عاشق خوابیدنم .... بچه که بودیم با آلما سر اینکه کی دیرتر بیدار می شه شرط می بستیم ....هر کسی که می باخت باید چیزی که خیلی دوست داشت رو به اون یکی می داد

لبخند جذابی به لب آورد....سینی رو روی میز گذاشت و از یغما خواست که برای صرف چای بهش ملحق بشه
بلند شد و بعد از شستن دست و صورتش پشت میز نشست .... چای خوش عطر کیان واقعا می چسبید

هوای اینجا خیلی متعادل .... انگار وسط بهاری

_اینجا عایق صداست ... دما هم همیشه روی 25درجه ست ... تهویه هواش هم اون بالای کابینت هست که می خوره به ورودی دفتر اما از بیرون شبیه زنگ

نگاهی به جایی که کیان اشاره کرده بود انداخت .... واقعا جای جالبی بود و نمی تونست بگه دقیقا چه قدر عاشق اینجا شده

از این به بعد اینجا واسه من

لبخند کیان جون گرفت .... صندلیش رو به یغما نزدیک کرد و عمیق گونه اش رو بوسید
_اینجا پاتوق همیشگی ماست باشه؟ .... دوست دارم هر وقت از دنیا و آدماش بریدیم بیایم این جا تا دور شیم از دغدغه های این شهر ترسناک

باشه آرومی گفت و سر پایین انداخت .... اولین بار بود که این همه نزدیکی به کیان معذبش کرده بود.... امروز اتفاق مهمی توی زندگیش افتاده بود و اون این بود که یک قدم بلند به سمت کیان برداشته .... شاید برای پیدا کردن آرامش باید تسلیم این دنیا و نا عدالتی که بهش کرده می شد
کیان دست زیر چونه اش گذاشت و مجبورش کرد توی چشماش نگاه کنه
_چشمات داره بهم می گه که امروز یه کار بزرگ تو زندگیت کردی مثل یه قدم بزرگ .... به نظرت چشمای من چی می گه؟

اینکه کیان مدام اونو به چالش می کشید براش جذاب بود ... انگار که ازش می خواست سعی کنه بیشتر بشناستش
عمیق به چشمای قهوه ایش نگاه کرد و با تردید گفت:
می گه ... می گه چه قدر خوشحالی از اینکه من اینجام

خنده بلند کیان ترسوندش و باعث شد چشماش گرد بشه
چیه؟

وقتی آروم شد دستش رو روی گونه یغما گذاشت و تا موهاش پیش رفت .... آروم چنگی به موهاش زد و صورتش رو نزدیک تر آورد و گفت:
_می گه یه کام از این لبای وسوسه انگیز بگیر

و قبل از اینکه یغما بخواد حتی حرفش رو درک کنه لباش اسیر لب های کیان شد ... کیانی که با تمام حسش بوسیدش و بعد هم پیشونی به پیشونیش چسبوند و زمزمه کرد :
_داشتم عقده می کردم

اما یغما حتی جرات نداشت که نفس بکشه .... هیچ حسی نداشت ... فقط گیج و منگ بود انگار از بالای پرتگاهی به پایین سقوط کرده بود .... ذهنش به گذشته و آخرین بوسه اش با پدرام کشیده شد .... روزی که آخرین دیدارشون بود .... سعی کرد مقایسه کنه ....بوسه کیان یه چیزی شبیه خود عشق بود ... لطیف و پر از احساس .... اما هر چه قدر سعی کرد حس بوسه پدرام رو به یاد بیاره موفق نشد ... انگار که سال ها پیش اتفاق افتاده بود و حالا فقط اثر کوچیکی ازش به جا مونده بود

_یغما!

نگرانی صداش به خوبی برای یغما قابل درک بود ....حتی پشیمونی رو هم توی صداش احساس می کرد ....اما به هیچ وجه از این کارش ناراحت نبود .... خوشحال هم نبود فقط بی حس. بی حس بود
_یغما من .... من متاسفم

می خوام برم خونه !

کیان چشم بسته و نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد
_باشه عزیزم، می رسونمت خونه

بی حرف بلند شد و به سمت کمد رفت.... به سرعت مانتوش رو پوشید و شالش رو هم سر کرد ... رفتارش احمقانه به نظر می اومد اما دست خودش نبود .... الان احتیاج داشت از این اتاق فرار کنه ... به خونه بره و به اتاق خودش پناه ببره.... احتیاج داشت که فکر کنه .... باید می نشست و دوباره خاطرات رو مرور می کرد .... انگار یه چیزی این وسط بدجور لنگ می زد ....
کیان بعد از مرتب کردن همه جا و پوشیدن لباسش با یغما از اتاق و بعد هم دفتر خارج شدن .... شاید کمی زود بود برای اولین بوسه اشون !
وقتی ماشین جلوی در خونه ایستاد یغما خداحافظی کرد و بی اینکه اجازه بده کیان حرفی بزنه از ماشین پیاده شده و قدم های بلند و پر سرعتش رو به سمت در برداشت و خیلی زود از جلوی چشمای کیانی که منتظر بود فقط یکبار به عقب برگرده محو شد

#پارت27

وارد خونه که شد آلما رو توی سالن دید.... بی توجه بهش راهش رو به سمت پله ها گرفت اما با صدای آلما متوقف شد
_سلام خوشگله .... خوش گذشت؟

کمی خودش رو به سمتش کج کرد و با دلی پر گفت:
می شه بریم تو اتاقم حرف بزنیم؟

آلما با بغض صدای یغما نگران به سمتش رفت و دست سردش رو توی دست گرفت
_چی شده؟

بریم تو اتاق

باشه ای گفت و هر دو با هم به اتاق یغما رفتن.... یغما بعد از در آوردن لباساش و شونه کردن موهاش روی تخت دراز کشید .... آلما هم بالای سرش نشست و ازش خواست که سرش رو روی پاهاش بذاره که یغما از خدا خواسته قبول کرد و دستای آلما نوازش وار توی موهاش به حرکت در اومد
_چی این قدر خواهر منو به هم ریخته؟

اشکی که گوشه ی چشمش جمع شده بود رو پاک کرد و با بغض گفت:
امروز .... کیان منو بوسید

آلما متعجب گفت:
_این ناراحتت کرده؟

نه

_پس چی قربونت برم؟

آلما دیشب کلی از بچه ها نامزدی پدرام رو با یه دختری به اسم حنا تبریک گفتن .... نامزد کرده .... حتی خود پدرام هم پست گذاشته بود .... من دیشب بدترین شب زندگیم رو گذروندم چون .... چون حس می کردم هنوزم برای با هم بودنمون راهی هست .... خب من تمام سعیم بر این بود که رابطه ام با کیان خوب بشه چون از اینکه همش دلش رو می شکوندم عذاب وجدان داشتم اما اون ته مه های ذهنم هنوز امید داشت که پدرام بیاد مامان و بابا رو قانع کنه اما دیشب همون یه ذره هم دود شد رفت هوا .... امروز که رفتم بیرون حالم خیلی بد بود به کیان زنگ زدم .... نمی دونم چرا حس کردم فقط اونه که می تونه یه کم هم شده این روح عذاب دیده ام ترمیم کنه .... آلما پشت تلفن گریه کردم و ازش کمک خواستم .... رفتم پیشش .... ناهار رو کنار هم خوردیم و با حرفاش کلی آرومم کرد اما یهو منو بوسید .... من نفهمیدم چرا اون لحظه سعی کردم مقایسه کنم

بغض صداش شدت گرفت و سخت تر از قبل ادامه داد:
برای اولین بار یه بوسه ی پر از عشق رو حس کردم .... اصلا جنسش با تمام بوسه های پدرام فرق داشت .... مطمئنم که فرق داشت ولی نفهمیدم چرا اون لحظه ای که کیان منو بوسید تمام خاطرات گذشته ام برام کمرنگ شده بود ..... حتی خیلی هاش رو اون موقع بیاد نمی آوردم .... الان ... الان خوب یادمه که پدرام چه طوری باهام رفتار می کرد اما اون لحظه انگار من برای اولین بار بود همچین چیزی رو تجربه می کردم .... واقعا برای اولین بار بود .... آلما من دلم لرزیده .... شاید مغزم فرمان دیگه ای داد اما دلم لرزیده .... گند زدم به احساس اون لحظه ی کیان چون .... چون نمی خواستم قبول کنم این وسط یه چیزی لنگ می زنه .... قلب من لنگ زده آلما .... با یه بوسه ی کوتاهِ چند لحظه ای تمام افکارم به هم خورده

آلما گیج شده بود .... دقیقا نفهمید چی گفته اما به نظرش چیزای خوبی می اومدن
_یغما من نفهمیدم .... الان چی لنگ زده؟ چی اشتباهه؟ .... اصلا بگو ببینم اون پسره بی لیاقت با کدوم خری نامزد کرده؟

یغما پر از حرص روی تخت نشست و لب زد:
کیان و کارش باعث شد من به علاقه ای که نسبت به پدرام دارم شک کنم

_شوخی که نمی کنی؟

سری به عنوان نه تکون داد که آلما محکم بغلش کرد و گونه اش رو بوسید
_خب خره اینکه خبر خوبیه ! .... داری از فکر اون دیوونه در میای .... چرا همه چی رو این همه پیچیده می کنی تو آخه؟ سه ساعت داری به من فلسفه تحویل می دی .... حالا چه جوری گند زدی؟

آلما رو از خودش جدا کرد و با سری پایین افتاده گفت:
وقتی ازم جدا شد یه لحظه انگار بی حس شده بودم .... همش توی گذشته سیر می کردم .... صدام کرد و ازم عذر خواهی کرد اما من گفتم می خوام برم خونه

_بیچاره چه خورده تو پرش .... حالا اشکال نداره از دلش در بیار

آلما تصور اینکه تمام این مدت اشتباه می کردم داره منو دیوونه می کنه

_یغما عزیز من این دوستی از اول هم معلوم بود سرانجام نداره .... تو و پدرام دو تا آدم از دنیای متفاوت بودید اون فکرش جای دیگه بود .... تنها وجه اشتراک تون وضعیت مالی تون بود همین! ... یغما می شه اون یک سالی که باهاش بودی رو

بیخیال شی؟ نمی گم آسون اما سعی کن .... به خدا هر دختری جای تو بود برای داشتن مردی مثل کیان خودشو می کشت اما تو فقط داری براش طاقچه بالا می ذاری

می دونم .... آلما من ناراحتش کردم

_خب از دلش در بیار این قدر مغرور نباش

چه جوری؟ من روم نمی شه بهش زنگ بزنم

آلما از روی تخت بلند شده و یغما رو هم مجبور به بلند شدن کرد
_امشب منو جهان می خوایم بریم بیرون به جهان می گم کیان رو هم برداره بیاره

نه .... یعنی من آدم عذرخواهی نیستم.... هستما.... خب امروز یه بار به خاطر دروغایی که بهش گفتم ازش معذرت خواستم اما آدم دوبار عذر خواهی کردن نیستم

_بهش گفتی من بهت دروغ گفتم ببخشید؟

خودش فهمید ... یعنی بهم گفت می دونم همش بهم دروغ می گی .... خب منم عذرخواهی کردم

_اوف از دست تو یغما .... خب آماده شو تا منم برم به👈

#پارت28

آلما آماده شدی یا نه؟

بالاخره دل از آینه کند و بعد از برداشتن کیفش از اتاق بیرون رفت که با قیافه ی شاکی یغما روبرو شد
لبخند دندون نمایی زد و گفت:
_ببخشید دیگه

یک دور چرخید و با ناز گفت:
_خوشگل شدم؟

حرصی به بازوش کوبید و با عصبانیت گفت:
من دارم از استرس می میرم تو به فکر خوشگل شدنی؟ اون که باید می پسندیدت ، پسندیده

_اع خب تو هم! .... استرس نداره که می خوای یه عذر خواهی کنی .... این چس ناله ها برا چیه؟

دهن کجی براش کرد و راه افتاد که آلما هم پشت سرش رفت .... از پدر و مادرشون خداحافظی کردن و از خونه بیرون زدن
توی کوچه منتظر جهان و کیان موندن
_سرده

یغما نگاهی به ساعتش کرد .... ده دقیقه دیر کرده بودن
ده دقیقه تأخیر .... ای بابا نامزد تو هم نوبره

ایشی گفت و شماره جهان رو گرفت که توی آخرین بوق جواب داد و صدای نفسای تندش توی گوشی پیچید
_الو جهان؟ .... کجایید ؟

_آلما .... آلما داداشم .... آلما کیان با چاقو زدن

جیغ بلندش توی کوچه اکو شد .... قلب یغما انگار برای لحظه ای ایستاد
_کجایی؟... کجایی جهان؟

جهان: آمبولانس اومد بردش بیمارستان*** .... آلما اگه چیزیش بشه من دیوونه می شم

عجز صداش دل آلما رو به درد آورد اما صدای هول زده یغما نذاشت که چیزی بگه
چی شده؟

_جهان آروم باش .... ما خودمون می رسونیم بیمارستان

یغما با شنیدن اسم بیمارستان طاقت نیاورد .... گوشی رو از آلما چنگ زد و به گوشش چسبوند اما وقتی با بوق اشغال مواجه شد عصبی فریاد زد :
چی شده؟

نمی دونست چه جور بگه... بغض راه گلوش رو بسته بود ... با اشک گفت:
_کیان بردن بیمارستان ... چاقو خورده

دروغ می گی

_یغما ....یغما باید بریم .... من... من می رم ماشین بیارم

حالش به هم خورد .... دست جلوی دهنش گرفت و کنار جوب نشسته بالا آورد
آلما نگران بالای سرش ایستاد و شونه هاش رو توی دست گرفت
_یغما قربونت برم چت شد؟ .... یغما آروم باش

دهنش مزه بدی می داد و حالش رو به هم می زد
با صورتی جمع شده بلند شد و به داخل خونه رفت .... از شیر آب کنار حیاط چند مشت آب به صورتش پاشید و دهنش رو شست
آلما هم توی این فرصت ماشین رو از پارکینگ بیزون آورده و به یغما کمک کرد تا داخل ماشین بشینه .... پشت فرمون نشست و به سمت بیمارستانی که جهان گفته بود راه افتاد
توی تمام مسیر یغما سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده و چشماش رو بسته بود .... صحنه های وحشتناکی جلوی چشماش می اومد و نمی ذاشت کمی آروم شه .... فقط دعا می کرد اتفاقی برای کیانمهر نیفتاده باشه .... خیلی پشیمون بود از تمام رفتارهای بدش با کیان .... قلبش درد می کرد

بالاخره قطره های اشک راه خودشون رو به سمت گونه هاش پیدا کردن و صدای هق هق گریه اش سکوت ماشین رو شکست

_یغما آروم باش چیزی نیست

اگه بلایی سرش بیاد من چه جوری خودمو ببخشم؟

و بلندتر از قبل گریه کرد .... اعتراف می کرد که خیلی نگران کیان .... داشت جون می داد و دعا می کرد زودتر برسن ...

_رسیدیم

با شنیدن صدای آلما بی معطلی پیاده شد و با قدم هایی که بی شباهت به دویدن نبود به داخل بیمارستان رفت .... از پذیرش سوال کرد که گفتن توی بخش اورژانس هست و طبق راهنمایی مسئول پذیرش به اورژانس رفت .... شلوغ بود و خیلی ها پشت در اورژانسی که از سالن انتظار ، منتظر ایستاده بودن .... این شلوغی اعصابش رو متشنج تر می کرد .... با دیدن جهان که گوشه ای کز کرده و سرش رو پایین انداخته بود به طرفش رفت و اسمش رو صدا زد
سرش رو بالا آورد و چشمای قرمزش سر تا پای یغما رو رصد کرد
حالش چه طوره؟

_نمی دونم .... نمی دونم یغما

با این حرفش انگار زمین زیر پاش خالی شد اما قبل از اینکه بخواد بیفته جهان محکم به آغوش کشیدش .... بی هوش نشده بود اما اونقدر بی حال بود که نمی تونست خودش رو تکون بده .... جهان از بخش اورژانس بیرون بردش ....آلما با دیدن وضعیت خواهرش پر از دلهره به سمتش رفت
جهان ، یغما رو روی صندلی نشوند و گفت:
_می رم یه چیز شیرین براش بگیرم مواظبش باش تا بیام

کنار یغما نشست و سرش رو به آغوش گرفت که یغما با ته مونده انرژیش گفت :
دارم می میرم

#پارت29

_آروم باش .... آروم باش الان سکته می کنی

وقتی جهان برگشت آلما خیلی سریع یکی از آبمیوه هایی که خریده بود رو باز کرد و به زور یغما رو مجبور کرد تا همش رو بخوره
به خاطر شیرین بودن بیش از حدش سریع حالش جا اومد .... لرزش بدنش کمتر شده بود و احساس ضعفش از بین رفته بود
اما هنوزم جون نداشت ... انگار که ماهیچه هاش تحلیل رفته بودن
آلما آروم آروم شونه هاش رو ماساژ می داد و سعی می کرد با حرفاش حالش رو بهتر کنه

جهان که درمونده کنارش نشست گفت:
چی شده؟ کی این بلا رو سرش آورده؟

دستی به پیشونیش کشید و با غم گفت:
_قرار شد کیان تو کوچه منتظر باشه تا من ماشین از پارکینگ بیرون بیارم ... همین که اومدم بیرون دیدم دو نفر روی موتور دارن از کوچه خارج می شن و کیان روی زمین افتاده .... نامردا داداشم زدن و فرار کردن .... وقتی رفتم بالا سرش و دیدم بی هوش دنیا روی سرم خراب شد .... نبضش کند می زد.... همسایه ها ریختن تو کوچه .... یکی شون زنگ زد به آمبولانس .... تا برسم به بیمارستان پیر شدم

یه کم دیگه ادامه می داد حتما گریه اش می گرفت
برای همین سکوت کرد

_مامان و بابات کجان؟

_رفتن خونه خاله ام .... وای آلما چه جوری به مامانم بگم ؟

یغما به سختی بلند شد و راهش رو به سمت بخش اورژانس گرفت .... خیلی خلوت شده بود انگار که همه رو بیرون کرده بودن

_خانم .... خانم بفرمائید بیرون .... ای بابا این جا سالن انتظار نیست

با صدای عصبی پرستاری چشم بهش دوخت و با بغض گفت:
من همراه کیانمهر افشار هستم .... حالش خوبه؟

_عزیزم برو بیرون .... من کیانمهر افشار نمی شناسم اگه آوردنش اورژانس پس حتما دکتری که بالا سرش بهتون اطلاع می ده

تو رو خدا خانم یه پرس و جو کنید .... خواهش می کنم من دارم از نگرانی می میرم

امشب از اون شبای شلوغ بود و انگار یغما بد داشت روی اعصاب این زن راه می رفت

_برو بیرون تا مجبور نشدم کار دیگه ای کنم

لحن تهدید آمیزش برای یغما مهم نبود .... فقط می خواست بدونه حال کیان چه طوره
لطفا .... لطفا یه کاری کنید

آخر هم طاقت نیاورد دست یغما رو گرفت و از بخش اورژانس به بیرون پرتش کرد .... طوری که نتونست تعادلش رو حفظ کنه و به زمین افتاد و نگاه خیلی ها روی این صحنه موند .... با صدای جیغش جهان بلند شده و به سمتش دوید .... آلما هم پشت سرش رفت و کنار یغمایی که از درد صورتش جمع شده و مچ دست چپش رو با دست دیگه اش گرفته بود نشست
_خوبی؟

صدای فریاد جهان نذاشت جوابی بده
_زنیکه احمق این چه غلطی بود کردی؟ ... ازت شکایت می کنم .... بیچاره ات می کنم تا بفهمی همچین غلطی نکنی ... از همین لحظه خودتو بیکار بدون

زن کمی ترسیده بود اما سعی کرد به روی خودش نیاره و خیلی سریع به اورژانس برگشت
آلما کمک کرد تا یغما از روی زمین بلند شه .... مچ دستش خیلی درد می کرد و احتمال می داد که آسیب دیده باشه

دستم خیلی درد می کنه

جهان: خدا لعنتش کنه ... بذار برم یه نوبت برات بگیرم دست به یه دکتر نشون بدی

باشه ای گفت رفت ... دوباره روی صندلی نشستن که آلما گفت:
_زنیکه وحشی ..... چرا اینجوری کرد

می خواستم از حال کیان با خبر شم گفت این جا نباید وایسی .... اصرار کردم که .... که پرتم کرد بیرون

اشکاش روی صورتش چکیدن و با صدای آرومی شروع به گریه کرد .... این حال داغون ازش بعید بود .... همیشه فکر می کرد اگه بلایی سر کیان بیاد شاید فقط کمی ناراحت بشه اما الان انگار هر لحظه قلبش آماده خارج شدن از سینه اش بود
آلما بغلش کرد و زیر گوشش گفت:
_خوب می شه من مطمئنم .... تو هم اینقدر خودتو اذیت نکن به هوش بیاد ببینه اینجوری کردی دلخور می شه ها!

سری تکون داد ؛چشماش رو بست و لب هاش به ذکر باز شدن ... تنها چیزی که این لحظه های طاقت فرسا رو براش آسون تر می کرد خوندن سوره هایی بود که مادربزرگش از بچگی بهش یاد می داد

______|💙💙|______

_یه آسیب دیدگی کوچیک هست یک هفته ای دستت رو تکون نده توی آتل باشه بعدش دیگه مشکلی نیست

آلما با شنیدن حرفای دکتر نفس راحتی کشید
_ممنون آقای دکتر

_خواهش می کنم اگه هم درد داشت مسکن بخوره

_چشم حتما .... خب یغما جونم بریم

اما یغما انگار توی دنیای دیگه ای بود .... لبخند مصلحتی به دکتر زد و زیر بغل یغما رو گرفته مجبورش کرد بلند شه و با تشکر دیگه ای بیرون رفتن
_دختر چرا تو هپروتی؟

چیزی نگفت که آلما سری از تاسف تکون داد .... خواهرش رو درک می کرد تازه اون خیلی بیشتر عاشق جهان بود و اگه روزی توی همچین شرایطی قرار می گرفت خدا می دونست چه رفتارایی ازش سر می زد
دوباره به سالن انتظار برگشتن و با چشم هاش دنبال جهان گشت که اونو کنار پدر و مادرش و جیران دید
_ای وای من اینو چیکار کنیم؟

#پارت30

با هم به سمت شون رفتن .... وضعیت مادر کیان اصلا خوب نبود
_سلام

با صدای سلام آلما ، نهال سر بالا گرفت و با چشمای اشکی به هر دوشون نگاه کرد .... با دیدن حال داغون یغما و دستی که آتل بندی شده بود گریه بی صداش به هق هق بلند تبدیل شد
آقای افشار کنار همسرش نشسته و سعی کرد آرومش کنه اما واقعا آروم بودن توی این اوضاع سخت بود

نهال:آخه کدوم بی صفتی همچین بلایی سر بچه ی من آورده؟

جهان: مامان جان آروم باش لطفا .... به پلیس زنگ زدیم حتما اونا می تونن کاری کنن

آلما ، یغما رو روی صندلی نشوند و کنار جهان رفت
_چرا چیزی نمی گن؟ .... چرا هیچ خبری نمی دن؟

جهان آهی کشید و گفت:
_نمی دونم عزیزم ، منم دارم از نگرانی دیوونه می شم

یک ساعت بعد دکتری که مسئول درمان کیان بود روبروشون ایستاده و همگی پر از تشویش و نگرانی ، منتظر بودن تا دکتر حرف بزنه
_سه تا ضربه چاقو که هر سه نزدیک به کلیه ها بوده .... امشب رو منتقلش می کنیم ICU .... توی بیست و چهار ساعت آینده وضعیت دقیقش معلوم می شه

جهان: یعنی چی؟

متاسف سری تکون داد و گفت:
_اگه وضعیتش نرمال نشه مجبوریم کلیه راستش رو از بدن خارج کنیم

نهال به بازوی جیران چنگ زد تا یه وقت سقوط نکنه اما اصلا موفق نبود و در ثانیه ای فرو ریخت و به عالم بی خبری رفت

_|💙💙|______

به سختی چشم باز کرده و نگاهش روی سقف سفید اتاق ثابت موند .... کمی سخت اتفاقات رو به یاد آورد .... دو مرد موتوری که از پشت بهش حمله کردن و تیزی چاقویی که چند بار توی پهلوش فرو رفت
و قبل از اینکه بتونه چهره اشون رو تشخیص بده یا حداقل پلاک رو بخونه از هوش رفته بود

_ظهر بخیر

با صدای پرستار نگاه از سقف گرفت
_خوبید .... درد دارید؟

انگار ماهیچه های زبونش از کار افتاده بود و نمی تونست حرفی بزنه پس سری به معنی نه تکون داد
_همه رو نگران کردید .... مخصوصا مادرتون و نامزدتون رو

اخم کرد.... منظورش از نامزد یغما بود؟! تا جایی که به یاد داشت هیچ وقت برای یغما مهم نبود

_وضعیت تون ثابت شده و خداروشکر نیازی به در آوردن کلیه اتون ندارید .... بعد از تایید دکتر می برنتون بخش

سرمش رو عوض کرد و از اتاق بیرون رفت .... خیلی طول نکشید که دوباره و به خاطر آرام بخش به خواب رفت

_|💙💙|____

با حس نوازش دستش چشم باز کرد که اینبار توی اتاق دیگه ای خودش رو دید
سرش رو کمی کج کرد که یغما رو کنارش دید .... با یه لبخند زیبا و چشمایی که می درخشید .... فکر کرد داره خواب می بینه یا توهم زده اما صدای دلنشینش که به گوش رسید فهمید که نه خوابه و نه توهم

سلام آقای وکیل ! .... آقای افشار شما که همه ما رو جون به لب کردی

_سلام

لبخند غمگینی روی لب یغما اومد و پر از غصه و با اشک گفت:
قبل از این اتفاق فکر می کردم بدترین شب زندگیم رو تجربه کردم اما دیشب فهمیدم این حال بدت بدترین شب زندگیم بود

_باور کنم به خاطر من بغض کردی؟ ... اشکات به خاطر منه؟

معلوم که واسه توعه .... من دیشب تا حالا از عذاب وجدان چشم روی هم نذاشتم .... کیان من .... کیان می خواستم دیشب ازت به خاطر رفتار غیر منطقی که داشتم عذر خواهی کنم اما وقتی فهمیدم اینجوری شدی هزار بار خودمو لعنت کردم .... اگه اتفاقی برات می افتاد تا آخر عمرم نمی تونستم یه لحظه با آرامش زندگی کنم

صداقت کلامش رو به خوبی درک می کرد اما دلش نمی خواست که این حس منزجر کننده رو داشته باشه.... عذاب وجدان لعنتی ترین حس دنیا بود
منو ببخش .... کیان قول می دم از همین لحظه تمام این چهار ماه بی محلی و بد اخلاقی هام برات جبران کنم .... قول می دم دیگه کنار من غمگین نشی اما تو هم قول بده دیگه هیچ وقت پای منو به این جور جا ها باز نمی کنی

خنده ای کرد که پهلوش تیر کشید و باعث شد چهره اش توی هم بره
اما صدای نگران یغما حالش رو خوب کرد ... این دختر برای اولین بار بود که این قدر بهش توجه نشون داده بود
با بوسه ای که روی گونه اش نشست تمام دلخوریش دود شده و به هوا رفت .... عاشق یغما بود و همه رفتارهاش رو با صبوری تمام تحمل می کرد ... یه نگاه عاشقانه اش کافی بود تا تمام دنیا رو به پاش بریزه
زود خوب شو .... دلم می خواد زودتر بریم مخفیگاه مون

چشم بسته و لبخند زد .... انگار نسیم دلنشین بهاری به قلبش وزیده و پر از حس خوب شده بود
دست یغما رو فشرد و لب زد:
_عاشقتم

🍁🍂🍁🍂

#پارت31

_می شه هر چیزی که یادتون هست به ما بگید؟

نگاهی به درجه نظامیش انداخت و گفت:
چیز زیادی یادم نیست ... دو نفر که روی موتور بودن از پشت بهم حمله کردن ..... بهم چاقو زدن و بعدم فرار کردن ....
اونقدر حالم بد بود که نتونستم پلاک شون تشخیص بدم .... چهره هاشون هم که ندیدم

_به کسی شک ندارید؟ .... دشمنی چیزی؟ .... اصلا چیزی هم ازتون دزدیدن؟

نفسش رو به سختی و با درد بیرون داد .... بارها شده بود بعد از موفقیت توی دادگاه ، مردایی که از زنشون جدا شده بودن به سمت کیان حمله کرده و با تهدید سعی کرده بودن بترسوننش

چیزی ندزدید ن ....اما خب شده که بعد از دادگاه بهم حمله کرده باشن یا اینکه تهدیدم کنن بلایی سرم میارن اما هیچ وقت عملی نشده

_پس به طرف مقابل موکل هاتون شک دارید؟ .... می تونیم اسم کسایی که این کارو کردن داشته باشم؟

بله .... به محض رفتن به دفترم پرونده ها رو در اختیارتون می ذارم

سروان لبخندی زده و تشکر کرد
_خب بیشتر از این خسته اتون نمی کنم امیدوارم بلا به دور باشه ... استراحت کنید

کیان هم تشکری کرده و سروان از اتاق بیرون رفت که یغما و جهان داخل اتاق اومدن

جهان: چی شد؟

هیچی ، چند تا سوال پرسید و بعدم رفت ... جهان خیلی درد دارم می شه پرستار خبر کنی؟

نگران باشه ای گفت و سریع از اتاق بیرون رفت ... یغما کنارش نشست و پر از دلهره گفت:
_از کی دردت شروع شده؟ .... چرا زودتر نگفتی ؟

نفس عمیقی کشید و باز هم به سختی بیرون فرستاد
چیزی نیست.... یه مسکن درستش می کنه .... مامانم خوبه؟

_آره .... با بابات و جیران رفتن خونه تا نهال جون استراحت کنه

تو هم باید می رفتی

اخم کرده و گفت:
_دیوونه شدی؟ کجا برم؟ .... برم خونه از استرس نمی تونم بمونم

دست یغما رو گرفت و عمیق بوسید .... شاید باید این اتفاق رو به فال نیک می گرفت و خوشحال می شدن از افتادنش .... واقعا به این رفتارهای پر از محبت می ارزید

به نظرت کی عروسی کنیم؟

احساس کرد که جا خورد.... کمی عقب کشیده و با بهت گفت:
_یعنی چی؟

یغما جان منظورم واضح! .... به نظرت کی عروسی کنیم؟ ....به نظر من بعد از عید عالیه .... با اینکه این روزا همه چی خیلی مشکل شده اما خب من قطعا از پس یه زندگی دو نفره بر میام

دستش یخ کرده و زبونش از کار افتاده بود .... بعد از عید می شد دو تا سه ماه دیگه که قطعا برای یغما زمان کمی بود.... تازه داشت سعی می کرد کیان رو بشناسه .... هنوز نتونسته بود از گذشته خلاص بشه

_خب .... فکر کنم الان وقتش نیست .... باید استراحت کنی پس آروم دراز بکش

کیان به خوبی فهمید که بحث رو پیچوند اما چیزی نگفت و با کمک یغما دراز کشید
حداقل بوسم کن

چشم گرد کرده و از خجالت لب گزید .... دختر آفتاب مهتاب ندیده ای نبود .... درسته قبل از این با پدرام دوست بود اما اون ، اولین دوستیش بود .... و مهم تر از همه اینکه کیان با پدرام فرق داشت .... پدرام طوری بود که خواه ناخواه باهاش احساس راحتی می کردی اما کیان واقعا از هر لحاظ آدم سطح بالایی بود و این کمی کار رو سخت تر می کرد

ای بابا اصلا خوش قول نیستی .... همین ظهر بود که با اشک و ناله گفتی هر کاری می کنم حالا یه بوس نمی دی؟

آروم سرش رو جلو برد و گونه ی کیان رو بوسید و خواست عقب بکشه که کیان دستش رو گرفت و کنار گوشش زمزمه کرد:
ای کاش می فهمیدی گاهی وقتا ، بعضی از کارات چه قدر منو از این رابطه نا امید می کنه .... ای کاش چشمات این همه توی گذشته سیر نمی کردن .... ای کاش می فهمیدی من کسی هستم که وعده بهشت بهت نمی دم اما تمام تلاشم می کنم که برات یه بهشت کوچولو بسازم .... یه جایی که فقط من باشم و تو و عشقی که تمومی نداره.... کافیه یه کم بخوای یغما .... کافیه یه گوشه از قلب و ذهنت بدی به من اونوقت می فهمی خوشبختی واقعی یعنی چی

دستش رو که رها کرد یغما سریع ازش فاصله گرفت و از اتاق بیرون رفت .... خودش رو با دو ، به حیاط بیمارستان رسوند و کنار درختی ایستاد .... کیان از گذشته حرف زده و کل وجودش رو پر از ترس کرده بود .... دلش نمی خواست که چیزی از گذشته اش بفهمه .... باید بیشتر حواسش رو جمع می کرد وگرنه ممکن بود برای همیشه کیان رو از دست بده ....

🍁🍂🍁🍂

#پارت32

از حرفایی که زده؛ پشیمون بود.... یکی از اخلاقای بد کیان دقیقا همین بود.... رک گویی بیش از حد و آزار دیگران با حرفاش .... احمقانه ترین کار رو توی شرایط فعلی انجام داده بود ..... حالا که یغما سعی کرده بود بهش نزدیک شه با حرفاش به همه چی گند زده بود .... با ورود پرستار به همراه جهان به اتاق از افکار مزخرفش بیرون اومد .... تا وقتی یغما پیشش بود کمتر درد رو احساس می کرد
پرستار مسکنی بهش زد و رو به جهان با طعنه گفت:
_والا من نمی دونم کی این جا با شما آشنا در اومده که خارج از ساعت ملاقات هم اینجایید .... شانس تون هم که شانسه ، این اتاق هر روز بلااستثنا دو تا بیمارش رو داشت اما همین امروز و با حضور ایشون تخت مقابل خالیه ... در ضمن جناب اگه می خوای زودتر خوب شی به جای اینکه همش با نامزدت حرف بزنی استراحت کن .... خدا رو چه دیدی زودتر مرخص شید بلکه این اتاق به روال عادی برگرده

حتی کیان هم به معنای واقعی خفه خون گرفته و نمی دونست در برابر این همه پرویی چی بگه
وقتی از اتاق بیرون رفت جهان با حرص گفت:
_فقط مونده بود این یکی برینه رو ما

بیخیالش ، یغما کجاست؟

_بهم پیام داد که می ره خونه ..... گفت فردا اگه تونست میاد! تو چیزی بهش گفتی؟ آخه قرار بود بمونه

دردش با تزریق اون مسکن داشت آروم می شد اما مطمئن بود کلافگی و پشیمونی خواب رو امشب بهش حروم می کنه

گند زدم .... لعنت به این دهن بی صاحاب که بی موقع باز می شه

جهان کنارش نشست و متعجب پرسید:
_چی شده؟ این چه حالیه؟

جهان یه مدت پیش من یکی از دوستای قدیمی یغما رو دیدم که نمی دونم چرا اما با هم قطع ارتباط کرده بودن.... یعنی من کنجکاو شدم تا دلیل این همه سردی و بی تفاوتی یغما رو بدونم ..... می دونی که آقا نادر گفته بود یغما دوست دوران بچگیش رو از دست داده و دلیل همه این رفتارهاش به خاطر اونه اما خب من مثل همیشه شکاک شدم و بعد یه کم پرس و جو این دوستش رو پیدا کردم .... فکر کردم حالا که با هم قهرن چیزی دستگیرم بشه و خب شد .... راستش اون کسی که نادر خان می گه مُرده در اصل دوست یغما نیست عشق یغما بوده

_تو مطمئنی؟

دختره اینجوری می گفت و خب من حس کردم داره راست می گه

_می تونم بدونم کی فهمیدی؟

یه چهار پنج روزی می شه ...روز بعد از مراسم خواستگاری تو از آلما....خب قبل این هم من رفتارم متفاوت تر بود چون فکر می کردم برای یه دختر این همه آشفته است .... البته حدس می زدم به غیر از این ذهنش جای دیگه ای هم باشه اما نمی دونستم تا به این حد عشقش نسبت به اون آدم عمیق باشه.... همش دارم بهش یادآوری می کنم که داره بهم دروغ می

گه یا نه همش می خواد منو دست به سر کنه .... الانم که در مورد ازدواج حرف زدم رنگ باخت منم از زور حرص و عصبانیت چرت و پرت گفتم و یه چیزای در مورد گذشته اش یادآوری کردم

سری از تاسف تکون داد ... بدترین اخلاق برادرش همین بود
_کیان ، یغما با همه فرق داره خودتم خوب می دونی .... همه دوست دخترای قبلیت فقط دوست دختر بودن .... عاشق هیچ کدوم نبودی و مهم نبود برات که با حرفات کاری کنی که بذارن برن اما عاشق یغما شدی .... می خوای به عنوان همسرت کنارت باشه .... می دونی که آقا نادر هم به حساب اعتبارت ، بهت دختر داده پس گند نزن به همه چی .... من خوب می فهمم که دلت نمی خواد یغما رو از دست بدی .... می دونم زندگی بدون اون سخته برات اما حالا که می دونی همچین چیزی توی گذشته اش بوده باید سعی کنی با حرفا و رفتارات اونو به سمت خودت بکشونی .... باید کاری کنی فراموش کنه نه که همش یادآوری کنی بهش ....دختری که من دیشب دیدم واقعا دلش می خواد بهت نزدیک شه پس خواهشا گه نزن به همه چی

مرده شورث ببرم ... سه ساعت حرف زدی بعد تهش این شکلی تموم می کنی؟

_جدی می گم گه نزن

حق با توعه ....حالا چه جوری از دلش در بیارم؟.... این اتفاق کوفتی هم زمین گیرم کرد

_حالا یه راهی پیدا می کنیم تو فعلا استراحت کن .... منم بیرونم احتمالا آلما هم بیاد.... ذهنت رو فعلا روی خوب شدن متمرکز کن

باشه ای گفت و به پهلویی که سالم بود دراز کشید .... چشم بست و با نقش بستن صورت یغما پشت پلکاش و اثر داروها به خواب رفت

🍁🍂🍁🍂

#پارت33

روی تخت دراز کشیده و خیره به پنجره مدام حرفای کیان توی سرش اکو می شد..... از دست خودش عصبانی بود که به این راحتی باعث شده کیان بهش شک کنه اونم وقتی که می دونست کیان خیلی سریع می فهمه که دیگران مشکل شون چیه .... اما از کیان هم ناراحت بود ..... این همه رک گوییش یغما رو آزار می داد .... مخصوصا این چند روزه خیلی بیشتر شده بود

آلما با لباس خواب عروسکیش و بالشتش وارد اتاق شد اما یغما حتی کوچکترین تکونی نخورد .... به سمت یغما رفته و به زور جایی برای خودش روی تخت باز کرد و خوابید
_اَه برو کنار تر دیگه می خوام بخوابم

مگه قرار نبود پیش جهان بمونی

_گفت نیا دیگه .... تو چرا کشتی هات غرق شده؟

بالاخره به سمت آلما برگشت و با چشمایی که حالا به اشک نشسته بودن نگاهش کرد و قضیه رو براش گفت ....

آلما عصبانی گفت:
_ای پسره بی شعور ! .... این چه کاریه آخه؟

آلما همش منو غافلگیر می کنه .... همش دلش می خواد یه جوری بهم بفهمونه که دروغگو ام یا دارم گولش می زنم .... امشبم که کلا بحث گذشته رو خیلی واضح پیش کشید .... خب گاهی رک گویی هاش جذابه اما بعضی وقتا هم باعث می شه تحت فشار قرار بگیرم و دلم بخواد کلا نبینمش.... پدرام اینجوری نبود .... خیلی بهتر بود .... کنارش فقط خنده معنی داشت .... هیچ غم و غصه ای نداشتم اون روزا .... اومدم به کیان نزدیک شم اما .... اما حس می کنم ما اصلا به هم نمی خوریم

آلما با بهت دست جلوی دهنش گرفت .... داشت خیلی جدی حرف می زد .... جدی تر از هر وقت دیگه ای

وقتی این حرفا رو بهم زد ترسیدم که از دستش بدم اما بعد که اومدم خونه و بیشتر فکر کردم فهمیدم که خب گیرم از دست بدمش که چی؟ .... مثلا چی می شه؟ .... بابا می خواد منو بندازه بیرون؟ .... یا نه زندگی تو خراب می شه؟ .... مامان و بابا سرافکنده می شن؟ .... پس من چی می شم آلما؟ چرا هیچکس به من فکر نمی کنه؟ .... بابا دلش می خواد تمام ناراحتی هاش از من و انتخابم رو مثل یه عقده روی سرم خالی کنه ولی من دلم نمی خواد طبق میلش پیش برم و هر چی که گفت گوش کنم .... به آقای افشار مدیون چون بیست سال پیش به لطف اون تونسته برای کارخونه جدیدش وام بگیره خب این وسط من چیکاره ام؟ یعنی نمی تونه یه جور دیگه جبران کنه؟ ..... منو و کیان وصله هم نیستیم .... من نمی تونم با یه آدمی که همه چیز رو توی یه نگاه به چشمات می فهمه زندگی کنم .... آره من آدم دروغ گویی هستم و نمی تونم عادتم رو ترک کنم اونم که الهه راستگویی و صداقت .... یا اون باید به خاطر من تغییر کنه یا من به خاطر اون ....کسی که عاشقه به خاطر عشقش هر کاری می کنه نه منی که یه ذره فقط یه ذره بهش علاقه مند شدم

یغما رو تا حدودی درک می کرد .... کیان مرد ایده آلی برای خیلی از زن ها بود اما انگار برای آلما به هیچ وجه!

_می خوای چی کار کنی؟

فردا با بابا حرف می زنم بعدشم با کیان .... حتما بابا رو راضی می کنم که نامزدی رو بهم بزنه .... من واقعا نمی تونم آلما ... به خدا نمی تونم با کسی مثل کیان زندگی کنم .... فکر می کردم آدمایی که ذهن دیگران می خونن خیلی جذابن اما حالا که با یکی شون برخورد کردم که همش می خواد اینکارو کنه دارم دیوونه می شم .... اصلا ما هیچ نقطه اشتراکی با هم نداریم .... برعکس تو و جهان که واقعا کامل کننده هم هستید

این دختر امشب به معنای واقعی ترسیده بود و کسی رو می خواست که درکش کنه ... نوازشش کنه و سعی کنه آرامش رو بهش هدیه بده و شاید هیچکس بهتر از آلما نبود

_باشه عزیزم .... الان بخواب فردا با هم با بابا حرف می زنیم باشه؟

سری تکون داد و چشم بست .... آلما هم چشماش رو بست که یغما گفت:
یادته اولین دیدارمون رو با پدرام؟

خوب به یاد داشت .... اولین بار با پدرام توی یه گروه برای سفر یک روزه به روستای افجه آشنا شدن .... سفری که شروع روابط دوستانه جدید بود.... دوستی هایی که بعد ها خراب شد اما خاطره هاش برای همیشه توی ذهن همشون حک تا ابد هک شد

دلم برای افجه تنگ شده کاش یه روز بریم .... من و تو و نوین .... ماهی رو هم با خودمون می بریم .... اما دلم نمی خواد جهان باهامون بیاد

اینکه اسمی از کیان نبرد واقعا کمی ترسناک به نظر می رسید ..... انگار خواهرش زیادی مصمم بود و این می ترسوندش اما بازم چیزی نگفت
_باشه خودمون چهار تایی می ریم .... حالا چرا ماهی ؟

توی خواب و بیداری آروم زمزمه کرد :
چون نوین عاشقش شده

و دیگه تاب نیاورد و به خواب رفت .... آلما فکر کرد اشتباه شنیده اما فهمید که یغما چه قدر خسته است برای همین چیز دیگه ای نگفت تا راحت بخوابه .... آروم اشکی که روی گونه اش باقی مونده بود رو پاک کرد و گونه اش رو بوسید .... خودش هم چشم بست و بعد از کلی فکر و خیال بالاخره مغلوب خواب شد

#پارت34

بعد از گرفتن یه دوش حسابی در حالی که حوله کوتاش رو می پوشید از حمام بیرون اومد و به سمت اتاقش رفت....موهاش رو خشک کرده و لباس گرم پوشید .... آرایش ملایمی هم کرد و از اتاق بیرون رفت .... روی نظرش کاملا مصمم بود .... به نظرش هیچ امنیت فکری و ذهنی کنار کیان نداشت و این اذیتش می کرد .... منطقی با پدرش صحبت می کرد تا راضیش کنه .... اول پیش آلما رفت و ازش خواست که باهاش همراه شه و آلما هم با کمال میل قبول کرد
با هم به نشیمن رفتن .... طبق معمول خیلی از روزهای دیگه پدر و مادرش کنار هم نشسته و چای عصرانه اشون رو می خوردن .... البته بیشتر دل و قلوه رد و بدل می کردن!

سلام

نادر بوسه ای به گونه ی یسنا زد و به سمت دخترا نگاه کرد .... هیچ وقت از ابراز عشقش نسبت به یسنا جلوی بچه هاش کوتاهی نمی کرد
_سلام خوشگلا .... چه خبر؟ نرفتید بیمارستان؟

کنار هم و روبروی پدر مادرشون نشستن و یغما گفت:
نه .... نتونستم برم

نادر: من ظهر یه سر بهش زدم .... خدا خیلی بهش رحم کرده

_آره بابا جون .... ممکن بود حتی کلیه اش رو هم از دست بده

یسنا سری از تاسف تکون داد و گفت:
_ایشالله اون از خدا بی خبر رو دستگیر کنن

یغما کلافه از این بحث با خشمی که سعی در کنترلش داشت گفت:
من می خوام در مورد یه چیزی صحبت کنم

نادر جرعه ای از چایش رو نوشید و سوالی پرسید:
_چیزی شده؟

دلم می خواد اول همه حرفام رو بشنوید .... لطفا وسط حرفم نیاید .... این مسئله برای من خیلی مهمه و امیدوارم یه کم هم شده بهم احترام بذارید

نادر تای ابرویی بالا داد و منتظر بهش چشم دوخت
یغما نفسی گرفت و سعی کرد اعتماد به نفسش رو حفظ کنه
شش ماه پیش در بدترین شرایط روحیم اجازه دادید کیان به عنوان یه خواستگار کاملا جدی پا توی خونمون بذاره .... به خاطر اشتباهم منو تهدید کردید اگه بخوام لجبازی کنم و نه بگم از خونه بیرونم می کنید.... درسته من فکر احمقانه ای به سرم زده بود و نباید تصمیم به فرار اونم با پدرام می گرفتم اما شما هم نهایت بی انصافی رو کردید .... شب خواستگاری جز بدترین شبای زندگیم بود .... کسی اومده بود برای این امر نحس که من حتی نمی تونستم توی صورتش نگاه کنم .... و شاید دروغی که در مورد من و اون دوست مرده ام گفتید از خیلی چیزا بدتر بود .... از همون موقع دروغا شروع شدن ....دو ماه بعد هم که مراسم نامزدی برگزار کردید که اون شبم جز بدترین شب های زندگیم بود اما خب بازم دم نزدم چون برام رفتن از خونه یکی از ترسناک ترین چیزایی بود که می تونست اتفاق بیفته .... چهار ماه تمام سعی کردم خودم با این زندگی وفق بدم تا اینکه سه روز پیش فهمیدم کسی که خیلی عاشقش بودم نامزد کرده .... اونشب شد بدترین شب زندگیم و به معنای واقعی نابود شدم.... فرداش رفتم پیش کیان که حداقل اون بتونه کمی آروومم کنه و اگه بی انصاف نباشم باید بگم که آروم شدم اما .... اما چیزی که این وسط وجود داره اینه که من کنار کیان امنیت ذهنی ندارم .... همش دلش می خواد از توی چشمام بخونه چه حالیم و بعد رک و پوست کنده توی صورتم بگه .... بهم گفت دروغگو ام .... گفت همش تو گذشته سیر می کنم .... همش می خواد بگه دوسش ندارم و من همیشه باید کنارش مواظب باشم تا یه وقت با یه کلمه اضافه تر دست دلم براش رو نشه .... اون یه وکیل و روانشناس و این باعث شده که با یه نگاه بفهمه طرف مقابل چیکاره ست .... و مهم تر از اون شغلش ازش یه آدم شکاک ساخته .... یه آدمی که با حرفاش آزارت بده و من دلم نمی خواد دیگه با همچین آدمی ادامه بدم .... شاید به نظرتون حرفام مسخره بیاد اما برای خودم خیلی مهمن .... بابا من نمی تونم یه عمر با کیان زندگی کنم .... باور کنید تلاش کردم حتی .... حتی این اواخر رابطه امون کمی گرم شده بود اما دیشب کیان با حرفاش بهم فهموند که نمی شه .... یه قدمی که به سمتش برداشته بودم رو با خاک یکسان کرد .... گاهی می ترسیدم از دستش بدم چون فکر می کردم بهترین کیس همینه ....و خب مطمئنم کسی نمی تونه به اندازه کیان دوسم داشته باشه اما عشق کیان برای این رابطه کافی نیست .... خواهش می کنم نذارید برم وارد این زندگی شم بعد هم دست از پا دراز تر برگردم .... حرفام تموم شد فقط می مونه تصمیم شما

عمیقا در حال فکر به حرفای یغما بود ....می دونست که بدجوری دخترش رو تنبیه کرده و حالا اوج درد رو توی صداش حس می کرد و این باعث می شد به وظیفه ی پدریش شک کنه

یسنا: آخه این حرفا چیه؟ .... یغما عزیزم آخه مگه می شه؟ جواب خانواده کیان رو چی بدیم؟... می دونی این مسئله می تونه روی زندگی خواهرت هم تاثیر بذاره؟ .... دلت می خواد رابطه اش با جهان تموم شه

آلما خواست چیزی بگه اما نادر با حرفش اجازه نداد
_از تصمیمی که گرفتی مطمئنی ؟

یسنا پر از حرص اسمش رو صدا زد اما نادر اهمیت نداد

مطمئنم...

_اگه اینجوریه من حرفی ندارم

🍂🍁

#پارت35

یسنا پر از تشویش شده و گفت
_نادر عزیزم معلومه چی می گی؟ .... چه طوری می خوای نامزدی رو بهم بزنی؟ .... باور کن اگه این کارو بکنیم نامزدی آلما با جهان هم به هم می خوره ....یغما آخه این چه کاریه؟ ببین خیلی راحت می تونید با حرف زدن حلش کنید پس کشش نده فدات شم ....پدرام تموم شده رفته تازه نامزدی هم کرده پس لگد به بختت نزن

دیگه داشت جوش می آورد واقعا فهمیدن حرفاش این قدر برای مادرش سخت بود؟

مامان بحث من پدرام نیست ....پدرام تموم شد .... من نمی تونم با کیان زندگی کنم پس اینقدر منو تحت فشار نذارید

یسنا ناراحت بلند شد و بعد از گفتن«هر کاری دلتون می خواد انجام بدید» به آشپزخونه رفت تا به انیس دستور شام بده

_من با کیان حرف می زنم .... یه جوری این مسئله رو حل می کنم که به رابطه آلما و جهان لطمه ای وارد نکنه.... وقتی تو دلت موندن توی این رابطه رو نمی خواد اوج خودخواهی که من بخوام اجبار کنم .... هر چند که هنوزم فکر می کنم می شه یه رنگ دیگه ای به رابطه تون داد

بابا من اصلا آمادگی پذیرش یه آدم جدید رو نداشتم .... هنوزم ندارم برای همین ترجیح می دم یه مدت بدون هیچ آدم اضافه ای به زندگیم ادامه بدم .... دلم می خواد یه تغییر اساسی به زندگیم بدم و بعد از اون تصمیم بگیرم که برای آینده ام چیکار کنم .... و اینکه من .... من احساس می کنم که تأهل برای من زیادی سنگین .... امیدوارم همتون درک کنید

درک می کرد .... خودش تجربه دوست نداشتن رو داشت اما بازم به دخترش اجبار کرده بود ....گاهی هر کاری می کنی نمی تونی یه آدم رو دوست داشته باشی پس باید همه چی رو رها کنی تا حداقل کمتر به خودت و اون آدم عذاب بدی

یغما بلند شده و به سمت پدرش رفت .... روی دستش بوسه ای کاشت و گفت:
بذارید زمان همه چی رو مشخص کنه .... اگه ما واسه هم باشیم هر جوری شده به هم می رسیم

دستش یغما رو کشید و روی پاش نشوند .... بوسه ای عمیق روی موهاش به جا گذاشت .... یغما هم دست دور گردنش انداخته و گونه پدرش رو بوسید

_هر اتفاقی که می خواد بیفته امیدوارم تهش منجر بشه به خوشبخت شدنت

امیدوارم

آلما هم بلند شده و سریع خودش رو توی بغل پدرش جا داد .... چند بار پشت سر هم گونه اش رو بوسید و گفت:
_به نظر منم توی این شرایط این تصمیم اصلا بد نیست اما یغما باید یه تکون اساسی به خودش بده .... نگران من و جهان هم نباشید فقط این وسط کیان هم خیلی مظلوم واقع می شه

در اینکه ضربه ی بدی به کیان وارد می شد شکی نبود اما این تصمیمی بود که یغما گرفته و می خواست تا تهش رو بره
از روی پای پدرش بلند شد و بعد از تشکر برای درک کردنش به اتاق برگشت ....
گوشیش رو چک کرد .... پیامی از طرف جهان داشت که علت اینکه امروز نیومده بود رو پرسیده بود
جوابی نداشت بده پس چیزی نگفت و به سمت میزش رفت ....از کشو اول دفترچه خاطراتش رو برداشت و بعد هم روی تخت نشست ... قبلش رو باز کرده و صفحه اول رو مقابل خودش گرفت
این دفتر از روز اول آشناییش با پدرام رو توش نوشته بود .... دفتری که هنوزم براش عزیز بود .... شاید دوری از پدرام و هفت ماه ندیدنش باعث شده بود فکر کنه که با یه بوسه ی دلش لرزیده .... شاید هم همین طور بود .... خودش هم نمی دونست دقیقا چه حسی داره اما دیگه نمی خواست عذاب وجدان داشته باشه
حواسش رو به دست خطش داد و به گذشته ها رفت

🦋مرداد ماه 96🦋

در حالی که خودش رو با بادبزن باد می زد با لحنی عاصی شده رو به کسری گفت:
چرا این اتوبوس کوفتی راه نمی افته؟

کسری هم با عصبانیت جوابش رو داد:
_چون منتظر یه خری هستیم .... متین به جون خودم اگه تا ده دقیقه دیگه این پدرام بیشعور نیومد به راننده می گم حرکت کنه

آلما زیر گوش یغما گفت:
_خاک بر سرش کنم .... این همه که ازش تعریف می کردن این جوری در اومد حالا فکر کن اگه هیچی نمی گفتن چی می شد

گندش بزنم پسره الدنگ رو..... بذار فقط بیاد این آقا پدرام شون تا بهش نشون بدم

چند دقیقه بعد حرف کسری باعث شد همگی نفس راحتی بکشن
_بالاخره اومد

نگاه یغما روی در اتوبوس نشست ... پسری قد بلند در حالی که عینکی به چشم گذاشته بود وارد اتوبوس شد .... یغما سر تا پاش رو برانداز کرد.... انگار دقیقا تمام تعریف ها در موردش درست بود .... پسر خوش پوشی که چهره ی استخوونی داشت .... هیکلی متناسب با سلیقه یغما .... نه خیلی بزرگ و نه لاغر مردنی .... کاملا فیت بود
عینکش رو که برداشت نگاهش میخ چشمای سبز رنگش شد .... خیلی از چشم رنگی ها خوشش نمی اومد اما اعتراف می کرد که رنگ چشمای پدرام براش زیادی جذاب بود .... و صدایی که می تونست قلب هر دختری رو بلرزونه ....کمی بم و البته پر از اعتماد به نفس!

_سلام به همگی.... ببخشید بچه ها دیر شد داشتم یه معامله رو جوش می دادم

کسری ازش خواست که بشینه و بعد هم از راننده درخواست کرد که هر چه سریع تر به سمت روستای افجه حرکت کنه...

🍁🍂

#پارت35

یسنا پر از تشویش شده و گفت
_نادر عزیزم معلومه چی می گی؟ .... چه طوری می خوای نامزدی رو بهم بزنی؟ .... باور کن اگه این کارو بکنیم نامزدی آلما با جهان هم به هم می خوره ....یغما آخه این چه کاریه؟ ببین خیلی راحت می تونید با حرف زدن حلش کنید پس کشش نده فدات شم ....پدرام تموم شده رفته تازه نامزدی هم کرده پس لگد به بختت نزن

دیگه داشت جوش می آورد واقعا فهمیدن حرفاش این قدر برای مادرش سخت بود؟

مامان بحث من پدرام نیست ....پدرام تموم شد .... من نمی تونم با کیان زندگی کنم پس اینقدر منو تحت فشار نذارید

یسنا ناراحت بلند شد و بعد از گفتن«هر کاری دلتون می خواد انجام بدید» به آشپزخونه رفت تا به انیس دستور شام بده

_من با کیان حرف می زنم .... یه جوری این مسئله رو حل می کنم که به رابطه آلما و جهان لطمه ای وارد نکنه.... وقتی تو دلت موندن توی این رابطه رو نمی خواد اوج خودخواهی که من بخوام اجبار کنم .... هر چند که هنوزم فکر می کنم می شه یه رنگ دیگه ای به رابطه تون داد

بابا من اصلا آمادگی پذیرش یه آدم جدید رو نداشتم .... هنوزم ندارم برای همین ترجیح می دم یه مدت بدون هیچ آدم اضافه ای به زندگیم ادامه بدم .... دلم می خواد یه تغییر اساسی به زندگیم بدم و بعد از اون تصمیم بگیرم که برای آینده ام چیکار کنم .... و اینکه من .... من احساس می کنم که تأهل برای من زیادی سنگین .... امیدوارم همتون درک کنید

درک می کرد .... خودش تجربه دوست نداشتن رو داشت اما بازم به دخترش اجبار کرده بود ....گاهی هر کاری می کنی نمی تونی یه آدم رو دوست داشته باشی پس باید همه چی رو رها کنی تا حداقل کمتر به خودت و اون آدم عذاب بدی

یغما بلند شده و به سمت پدرش رفت .... روی دستش بوسه ای کاشت و گفت:
بذارید زمان همه چی رو مشخص کنه .... اگه ما واسه هم باشیم هر جوری شده به هم می رسیم

دستش یغما رو کشید و روی پاش نشوند .... بوسه ای عمیق روی موهاش به جا گذاشت .... یغما هم دست دور گردنش انداخته و گونه پدرش رو بوسید

_هر اتفاقی که می خواد بیفته امیدوارم تهش منجر بشه به خوشبخت شدنت

امیدوارم

آلما هم بلند شده و سریع خودش رو توی بغل پدرش جا داد .... چند بار پشت سر هم گونه اش رو بوسید و گفت:
_به نظر منم توی این شرایط این تصمیم اصلا بد نیست اما یغما باید یه تکون اساسی به خودش بده .... نگران من و جهان هم نباشید فقط این وسط کیان هم خیلی مظلوم واقع می شه

در اینکه ضربه ی بدی به کیان وارد می شد شکی نبود اما این تصمیمی بود که یغما گرفته و می خواست تا تهش رو بره از روی پای پدرش بلند شد و بعد از تشکر برای درک کردنش به اتاق برگشت ....
گوشیش رو چک کرد .... پیامی از طرف جهان داشت که علت اینکه امروز نیومده بود رو پرسیده بود

جوابی نداشت بده پس چیزی نگفت و به سمت میزش رفت ....از کشو اول دفترچه خاطراتش رو برداشت و بعد هم روی تخت نشست ... قبلش رو باز کرده و صفحه اول رو مقابل خودش گرفت
این دفتر از روز اول آشناییش با پدرام رو توش نوشته بود .... دفتری که هنوزم براش عزیز بود .... شاید دوری از پدرام و هفت ماه ندیدنش باعث شده بود فکر کنه که با یه بوسه ی دلش لرزیده .... شاید هم همین طور بود .... خودش هم نمی دونست دقیقا چه حسی داره اما دیگه نمی خواست عذاب وجدان داشته باشه
حواسش رو به دست خطش داد و به گذشته ها رفت

🦋مرداد ماه 96🦋

در حالی که خودش رو با بادبزن باد می زد با لحنی عاصی شده رو به کسری گفت:
چرا این اتوبوس کوفتی راه نمی افته؟

کسری هم با عصبانیت جوابش رو داد:
_چون منتظر یه خری هستیم .... متین به جون خودم اگه تا ده دقیقه دیگه این پدرام بیشعور نیومد به راننده می گم حرکت کنه

آلما زیر گوش یغما گفت:
_خاک بر سرش کنم .... این همه که ازش تعریف می کردن این جوری در اومد حالا فکر کن اگه هیچی نمی گفتن چی می شد

گندش بزنم پسره الدنگ رو..... بذار فقط بیاد این آقا پدرام شون تا بهش نشون بدم

چند دقیقه بعد حرف کسری باعث شد همگی نفس راحتی بکشن
_بالاخره اومد

نگاه یغما روی در اتوبوس نشست ... پسری قد بلند در حالی که عینکی به چشم گذاشته بود وارد اتوبوس شد .... یغما سر تا پاش رو برانداز کرد.... انگار دقیقا تمام تعریف ها در موردش درست بود .... پسر خوش پوشی که چهره ی استخوونی داشت .... هیکلی متناسب با سلیقه یغما .... نه خیلی بزرگ و نه لاغر مردنی .... کاملا فیت بود
عینکش رو که برداشت نگاهش میخ چشمای سبز رنگش شد .... خیلی از چشم رنگی ها خوشش نمی اومد اما اعتراف می کرد که رنگ چشمای پدرام براش زیادی جذاب بود .... و صدایی که می تونست قلب هر دختری رو بلرزونه ....کمی بم و البته پر از اعتماد به نفس!

_سلام به همگی.... ببخشید بچه ها دیر شد داشتم یه معامله رو جوش می دادم

کسری ازش خواست که بشینه و بعد هم از راننده درخواست کرد که هر چه سریع تر به سمت روستای افجه حرکت کنه...

🍁🍂

#پارت36

_اینجا دشت هویج هست که در ۲۴۰۰ متری از سطح دریا و در بالای روستا قرار داره که از زیبا ترین جاذبه های شمال شرقی تهران هستش

یغما با ذوق به دشت سرسبز روبروش خیره شده و گفت:
+آلما خیلی خوشگله

راهنما ادامه داد:
_قبلا توی این دشت هویج پرورش می دادن اما حالا دیگه خبری ازش نیست اما خب هنوزم زیبایی های خودشو داره

واقعا زیبا و بی نظیر بود و تمام وجود یغما رو پر از حس خوب کرده بود

_تا حالا افجه نیومدید؟

با صدای پدرام هردو به سمتش برگشتن .... آلما لبخندی زده و گفت:
_من یه بار اومدم اما خواهرم اولین باره

نگاه پدرام روی یغما نشست .... دختر خوشگلی بود و جدیت و غرورش جلب توجه می کرد
_پس خواهرید؟.... البته کمی شبیه همید

یغما لبخند زوری به لب نشوند و رو به آلما گفت:
+آلما بریم اون طرف کسری اونجاست

از پدرام که فاصله گرفتن تا وقتی که به کسری برسن نگاه پدرام یغما رو همراهی کرد .... شونه ای بالا انداخت و زیر لب زمزمه کرد:
_دختره مغرور رو باش

نیشخندی زد .... دوربین رو بالا آورد عکسی از منظره روبروش به همراه دختر خوش پوشی که انگار نظرش رو جلب کرده بود گرفت

____|💙💙|____

🌸 حال🌸

سر بالا آورده و اشکاش رو پاک کرد .... چه قدر اون روزها دور به نظر می رسید .... انگار سال ها ازش گذشته بود اما هیچ وقت نمی تونست هیچ کدوم رو فراموش کنه .... عکسی که پدرام ازش گرفته بود رو بالا آورد و لبخندی دردناک زد .... از وقتی که با پدرام همه چی رو تموم کرده بود فقط یکبار این دفترچه رو مرور کرده بود البته به جز صفحه آخرش که مربوط به جدایی شون می شد

اولین قرارشون رو هیچ وقت یادش نمی رفت.... پدرام ماشین جدیدی به نمایشگاهش اضافه کرده بود و به واسطه آلما و عشق خاصی که به ماشین داشت یغما رو به نمایشگاه کشونده و همون جا بهش پیشنهاد دوستی داده بود.... اما با مخالفت شدید یغما مواجه شده بود.... یغمایی که بعد از این حرفش به شدت عصبانی شده و با فریاد بلندش پدرام رو شوکه کرده بود بعد هم از دفترش بیرون رفته و با گرفتن دست آلما اونو به زور از نمایشگاه بیرون کشیده بود.... هنوز هم نمی فهمید چرا اون روز چنین رفتاری کرده بود تا قبل از پدرام اگر پسری بهش پیشنهاد دوستی می داد بدون داد و قال و خیلی منطقی رد می کرد ولی انگار پدرام فرق داشت....

درست سوم شهریور همون سال بود که بعد از چندین بار مهمونی و تولد بالاخره رضایت داد که مدتی رو با هم باشن اما با کلی شرط و شروط .... یادش که به شرط های بچگانه اش می افتاد خنده اش می گرفت

+ببین من از این دخترایی نیستم که همش بخوام باهات تلفنی حرف بزنم و لاو بترکونم .... روزی فقط و فقط یک ساعت

پدرام خواست اعتراض کنه که یغما با جدیت دستش رو بالا آورده و بعد هم خودش ادامه داد:
+وسط حرفم نیا که اصلا خوشم نمیاد .... شرط دومم اینه که من فقط دوبار توی هفته می تونم ببینمت البته اینم بگم که یک روز بود اما دلم سوخت و کردمش دو روز

پدرام با حرصی آشکار گفت:
_لطف می کنی! خسته نشی یه وقت

+شرط سومم اینه که .... اینه که به عقاید هم احترام بذاریم .... به نظرم تو از اون پسرایی که به دوست دخترشون امر و نهی می کنه اما من از این کار اصلا خوشم نمیاد

پدرام اخمی کرده و گفت:
_من واقعا نمی دونم چرا بهت پیشنهاد دوستی دادم .... اصلا نخواستم

از پشت میز بلند شده و با گفتن خداحافظی خواست از کافه بیرون بره که یغما هول زده بلند شده و سد راهش شد
+کجا ؟ .... خب .... خب می تونم روزی سه بار هم توی هفته اوکی کنم

_خسته نباشی کوچولو

+دو ساعت هم در روز با هم حرف می زنیم ها؟ نظرت چیه؟

پدرام دیگه نتونست جلوی خنده اش رو بگیره .... بلند خندید که نظر بقیه رو جلب کرد .... یغما پر از غیظ اسمش رو صدا زد که پدرام بی توجه زیر گوشش گفت:
_شرط و شروطت رو بذار دم کوزه آبش بخور .... من هر وقت دلم بخواد زنگ می زنم .... هر وقت هم دلم بخواد می بینمت .... و در ضمن من به اندازه ای که طرف مقابلم رو دوست دارم براش غیرتی هم می شم ..... افتاد کوچولوی دوست داشتنی؟

یغما بدون اینکه نفس بکشه فقط آروم سرش رو تکون داد که پدرام گونه اش رو بوسید و بعد از برداشتن کیف یغما ، دستش رو کشید و از کافه بیرون رفتن ....

دوستی شون خاص شروع نشد ... اصلا چیزی برای خاص بودن وجود نداشت اما هر دو می دونستن که کشش عجیبی به هم دارن و به نظر شون همین برای شروع یه رابطه کافی بود .... رابطه ای که بعد از کلی روزهای خوب و در کنار قهر و آشتی ها توی یک شب برای همیشه از بین رفت

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت37

از جا بلند شده و شنل مشکی رنگش رو پوشید و به همراه دفتر به حیاط رفت .... گوشه ی حیاط بزرگشون مخصوص باربیکیو بود .... آتیش کوچیکی روشن کرد و روی صندلی نشست.... چند تا عکسی که بین دفترچه بود رو دید و خاطراتش رو مرور کرد
باید از دست اون همه خاطره خلاص می شد تا بتونه تصمیم درستی برای آینده اش بگیره

+هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی برسه که مجبور شم بسوزونمت

تک به تک برگه ها رو از دفتر جدا می کرد و توی آتیش می انداخت و با هر برگه قطره اشکی هم از چشمش پایین می اومد .... اما هیچ تلاشی نمی کرد تا متوقف شن .... انگار نیاز داشت خالی شه از این همه حس های منفور و آزار دهنده .... چند برگه آخر رو با هم کند چون دلش نمی خواست چشماش به حتی یک کلمه اش هم بیفته .... حالش به خاطر یه سری از کارا از خودش به هم می خورد .... که چه قدر برای رسیدن به پدرام خودش رو کوچیک کرده بود اما در نهایت بازم مال هم نشده بودن .... یادش به مادر عفریته پدرام که می افتاد گاهی به پدرام حق می داد که اونو انتخاب کنه .... مثل جادوگرا بود .... حیله گر بود و آشنا به هر ترفندی !

عکس ها رو هم آتیش زد و در نهایت دفتر رو توی آتیش انداخت تا شاید شعله های قرمزش بتونه اون همه خاطره رو خاکستر کنه ....
بعد از اینکه کارش تموم شد به داخل برگشت تا شام رو کنار خانواده اش بخوره .... کمی احساس سبکی می کرد و به نظرش برای شروع بد نبود .... فقط امیدوار بود بتونه با همین قدم های کوچیک زندگی رو به نفع خودش تغییر بده ....

🌸یک هفته بعد🌸

در حال پوشیدن لباساش بود که در اتاق باز شده و جهان داخل اومد .... هر بار که این در باز می شد به امید اینکه یغما باشه نگاه مشتاقش بالا می اومد اما بعد از چند ثانیه اون همه اشتیاق فروکش می شد و جاش رو غم می گرفت

_بهش زنگ زدم جواب نمی ده .... آلما هم طبق معمول جواب سر بالا می ده

آهی کشید و روی تخت نشست .... حالش خیلی بهتر بود اما گاهی زخمش تیر می کشید درست مثل الان...

+آخه مگه من چی گفتم که یک هفته خودشو ازم محروم کرده؟ .... جهان دلم براش تنگ شده اما اون هیچ وقت نمی خواد بفهمه .... هیچ وقت نمی بینه این همه عشقی که بهش داشتم.... آره من بد حرف زدم اونم تو این شرایطی که تازه داشت دل به این رابطه می داد اما به نظرت یه هفته بی خبری ازش مجازات سنگینی نیست؟

نزدیکش شد و دست روی شونه اش گذاشت .... کیان واقعا درمونده و داغون بود و این حالش جهان رو هم بهم می ریخت
_حلش می کنیم بذار یه کم بهتر شی یه برنامه می ریزیم که بتونید آشتی کنید

+امیدوارم

بلند شده و بعد از اینکه سویشرتش رو با کمک جهان پوشید از اتاق بیرون رفتن .... جهان تمام کارای ترخیص رو انجام داده بود و حالا فقط باید از این محیط سرد و بی روح بیرون می رفتن
وقتی توی ماشین نشستن جهان گوشیش رو به دستش داد و گفت:
_کلی تماس داشتی.... دادگاه دیروز هم که نتونستی بری برای همین موکلت حسابی عصبی بود .... به بدبختی توجیه کردم که چه بلایی سرت اومده

+لعنت بهشون از همه زندگیم عقب افتادم.... مجبورم فردا برم دفتر

جهان راهنما زده و بعد هم راه افتاد
_شما یک هفته هم باید تو خونه استراحت کنی تا بخیه هات جوش بخوره انگار یادت رفته نزدیک بود کلیه ات از دست بدی

کلافه سری تکون داد و چشم بست ... داشت از دوری یغما دق می کرد .... عشقش به یغما تمام غرور و ابهتش رو زیر سوال برده بود و ای کاش یغما می فهمید .... و ای کاش کیان هیچ وقت نمی فهمید که یغما چه خوابی براش دیده چون قطعا دیوونه می شد!....

🍁🎈🍁🎈🍁🎈🍁🎈🍁🎈🍁🎈🍁🎈
🍁🎈🍁🎈

#پارت38

_قربونت برم من که توی این یک هفته خونه بدون تو سوت و کور بود

کیان مادرش رو بوسید و خدا نکنه ی جانانه ای نثارش کرد .....
+می خوام برم حمام

نهال نگران گفت:
_برای زخمت بد نباشه؟

+سلفون می بندم دور زخمم .... خیلی کثیفم نیاز به دوش دارم

_پس من برم برات بیارم تو لباسات آروم در بیار
کیان باشه ای گفت و مادرش از اتاق بیرون رفت.... کمی احساس ضعف داشت اما خیلی توجهی نکرد
آروم و با حوصله پیراهنش رو در آورد و از اتاق بیرون رفت.... حمام توی راهروی اتاق ها بود.... وارد حمام شده و منتظر موند تا مادرش بیاد

نهال که وارد حمام شد با دیدن بخیه هاش دلش به هم خورده و دست جلوی دهنش گرفته بیرون رفت ... جهان رو صدا کرد

_جانم.... ای وای این چه حالیه؟

کیان هم نگران بیرون اومد که نهال نالید:
_زخمای کیان رو دیدم دلم پیچ خورد ... بیا این سلفون آروم بکش دور کمر داداشت تا من برم بشینم

جهان: باشه شما برو بشین

سری تکون داد و ازشون دور شد .... جهان بدون اینکه فشاری به زخم های کیان بیاد سلفون رو سه دور ، دور کمرش چرخوند و در آخر با ناخن های کوتاهش به جای قیچی برای چیدنش استفاده کرد

_به نظرت کار کیه؟

+نمی دونم .... واقعا هیچ نظری ندارم .... دستت درد نکنه فقط اگه می شه حوله و لباس برام بیار

_باشه

دوباره داخل حمام شده و بعد از بستن در دوش آب رو باز کرده و زیرش رفت.... رفتار یغما بدجور داغونش کرده بود.... از داخل داشت تحلیل می رفت اما تمام سعیش رو می کرد که خانواده اش چیزی نفهمن .... حتی یکبار زنگ نزده بود تا حداقل بفهمه حالش چه طوره
+دلمو به چیه تو خوش کردم آخه

عصبی شامپو رو از قفسه برداشت و کمی ازش روی سرش ریخته و سعی کرد با ماساژ دادن سرش کمی آرامش رو به خودش برگردونه.... اما اصلا موفق نبود.
با تیر کشیدن زخمش، نالان دستش رو به پهلوش گرفت و فحشی نثار اون کسایی که این بلا رو به سرش آورده بودن داد صابون رو برداشت و بدون لیف به بدنش کشید ....
بعد از ده دقیقه به حمامش پایان داد و با صدا زدن جهان ازش خواست که حوله و لباس زیرش رو بده
از حمام که بیرون اومد شنیدن صدای نادر متعجبش کرد .... البته کلی هم خوشحال شد چون فکر کرد که حتما یغما هم باهاش اومده
سریع به اتاقش رفت و لباس هاش رو پوشید ... موهاش رو هم خشک کرد و بعد از زدن عطر از اتاق بیرون رفته و خودش رو به سالن رسوند
مشتاق همه ی سالن رو از نظر گذروند اما با ندیدن یغما تمام ذوقش دود شده و به هوا رفت

_سلام کیان جان

با صدای یسنا سعی کرد خودش رو جمع و جور کنه .... سلام آرومی داد که نادر گفت:
_بهتری؟

+ممنونم ... خیلی خوش اومدید

سر گیجه و ضعفش انگار بیشتر شده بود ... خودش رو به مبلی رسوند و نشست

یسنا: ببخشید کیان جان من نتونستم بیام بیمارستان دیدنت

لبخند زوری به لب نشوند و گفت:
+خواهش می کنم

حال بد کیان به هیچکس پوشیده نبود اما نادر ترجیح داد حالا که تا اینجا اومده حرفاش رو بزنه
_راستش حضور ما اینجا فقط به خاطر دیدن کیان نبوده ....من برای مسئله مهمی اینجام .... مسئله ای که مربوط هست به رابطه یغما و کیان

نفس کیان حبس شده و نگاهش میخ لب های نادر شد...
آقای افشار با چشمای ریز شده اول به کیان و بعد هم به نادر و یسنایی که سرش رو پایین انداخته بود نگاه کرد
_چیزی شده نادر جان؟

نادر نفسی گرفت و حرفاش رو قبل از گفتن سبک سنگین کرده و بعد شروع به صحبت کرد
_راستش موضوع در مورد ادامه این رابطه ست

اینبار کیان حس کرد نفسش قطع شد .... فقط منتظر بود نادر حرفاش رو هر چه سریع تر بزنه

_حقیقت اینه که شش ماه پیش که قرار خواستگاری گذاشته شد یغما توی شرایط خیلی بدی بود .... خب به هر حال بهترین دوستش رو که مثل خواهرش بود از دست داده بود ....و من با وجود شرایط روحیش بازم اصرار کردم که جوابش مثبت باشه .... و حالا می بینم که کاملا کم آورده و بیشتر از قبل حتی داره عذاب می کشه.... یغما می خواد که .... می خواد نامزدی رو به هم بزنه

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت39

همگی توی بهت حرفای نادر فرو رفته بودن حتی گفتن کلمه ای از زبونشون سخت ترین کار ممکن می اومد

_من واقعا متاسفم .... کیان تو پسر لایقی هستی و من مطمئنم که یغما الان نمی تونه بفهمه که چه آدمی رو از دست داده چون الان توی بدترین شرایط ممکن هستش و دلش می خواد از هر چه ارتباط و تعامل هست دوری کنه .... بهم گفته دلش می خواد مدتی به حال خودش رهاش کنیم تا بتونه خود واقعیش رو پیدا کنه .... می دونم شاید این موضوع روی رابطه ی جهان و آلما هم تأثیر بذاره اما من می خوام که همگی منطقی ببینیم این موضوع رو هر چند که می تونم بگم سخته

جهان: آقا نادر مگه برادر من بازیچه دست دختر شماست؟ .... روزی که پا توی خونتون گذاشتیم چرا حال روحی یغما مهم نبود؟ .... الان که شش ماه گذشته مهم شده؟

_من می فهمم چی می گید اما متاسفم

جهان عصبانی از جا بلند شده و با پرخاش گفت:
_نمی فهمید .... اگه می فهمیدید نمی اومدید اینجا و با وجود حال بد برادرم این حرفا رو نمی زدید.... داداش من کم به ساز دختر شما نرقصیده ولی یغما همیشه ته معرفت رو به کیان نشون داده .... قطعا مردن یه دوست قدیمی این همه آدم رو به هم نمی ریزه اما مردن یه عشق قدیمی شاید این کارو بکنه نه؟

+جهان!

با صدای بلندی اسمش رو صدا زده بود اما فایده ای نداشت چون هر اون چه که نباید گفته می شد رو گفت
نادر و یسنا و حتی پدر و مادر کیان شوکه شده بودن.... نادر نمی فهمید که جهان این حرف رو از کجا در آورده

جهان: چیه تعجب کردید؟ .... نادر خان فکر کردید داداش من پپه ست؟ یا هیچی حالیش نیست؟....نه خیر فقط رعایت حال دخترتون می کرده وگرنه خوب می دونه اونکه مرده عشق یغما خانم بوده نه دوست دوران بچگیش ....

مکث تقریبا طولانی کرد و کلام آخر رو گفت:
_داداش من کم کسی نیست..... خیلی از دخترا توی فامیل عاشقش بودن و هستن اما داداشم دختر شما رو انتخاب کرد.... نادر خان شاید وضع مالی شما خیلی بالاتر از ما باشه اما اینو بدونید که دخترتون هیچ وقت به پای این همه کمالات و شخصیت کیان نمی رسه .... یغما فقط توهم بالا بودن و خاص بودن رو داره وگرنه هیچی نیست.... حالا هم بهتره تشریف ببرید چون همه حرفای پدر و مادرم و همچنین کیان از طرف من زده شد پس اینجا موندن تون دلیلی نداره

حرفای سنگینش رو بار نادر و یسنا کرد و رفت .... کیان هم از جا بلند شده و حلقه ای که امروز صبح دوباره دستش کرده بود رو از انگشتش بیرون آورده و روی میز گذاشت.... زیادی برای جلب کردن توجه یغما تلاش کرده بود و حالا حس می کرد بدترین شکست زندگیش رو خورده

+من هیچ حرفی برای گفتن ندارم ... اما به یغما بگید مراقب باشه اون جوری که دل منو شکوند دلش نشکنه .... به هر حال چوب خداست دیگه صدا نداره

درست مثل کسی بود که تصادف کرده و چون تنش داغ بود فکر می کرد چیزیش نشده اما درست بعد از یکی دو ساعت ممکن بود بمیره .... فعلا داغ بود و خیلی نمی فهمید چی شده فقط دلش می خواست به اتاقش بره .... در رو قفل کنه و زیر پتو بخزه و به واسطه خواب همه چی رو فراموش کنه
کیان که رفت نادر و یسنا هم بلند شدن و با شرمندگی تمام و بدون برداشتن حلقه از خونه افشار ها بیرون اومدن
نادر پشت فرمون نشست و یسنا هم کنارش و بدون معطلی پا روی گاز گذاشته و دور شد
و ندید مردی رو که با حسرت از پنجره اتاق به رفتنشون نگاه می کرد

+از دست من خلاص نمی شی یغما .... نه حالا که با کارات نابودم کردی

پرده رو انداخت و روی تخت و رو به پهلو دراز کشید
عکسی از یغما رو هم روی بالشت گذاشت و با فکر به دختری که هرگز نمی تونست فراموشش کنه چشم بسته و به سختی به خواب رفت

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍂🍁🍂🍁

#پارت40

_جهان هم هر چی به دهنش می اومد گفت به ما....آبروی یغما رو هم با چرت و پرتاش جلوی آقای افشار برد

آلما با اخم به پدرش نگاه کرد و گفت:
_چی گفته بابا؟

نادر بالاخره بعد از یک ساعت سکوت لب به سخن باز کرد:
_والا ما هم نفهمیدیم.... گفت یغما به خاطر عشقش که مرده این کارو می کنه نه به خاطر دوست دوران بچگیش..... نمی فهمم اینو از کجاش در آورده .... کیان هم اصلا تعجب نکرد و این نشون می داد اونم می دونه.... بعدم گفت که یغما اصلا در سطح شعور و کمالات کیان نیست و در آخر هم محترمانه ما رو بیرون کرد

یغما بی حرف ، از پنجره به حیاط و درختایی که نوید بهار رو می دادن نگاه می کرد اما آلما عصبانی از جاش بلند شده و خودش رو به اتاقش رسوند
گوشیش رو برداشت و به جهان زنگ زد .... اگه اون پشت برادرش بود پس آلما هم پشت یغما بود
هیچکس به اندازه آلما شرایط بد روحیِ یغما رو ندیده بود و به کسی اجازه نمی داد قضاوتش کنه
با صدای الو جهان ، با توپ پر شروع به صحبت کرد
_واقعا واست متاسفم .... خجالت نکشیدی همچین حرفایی زدی؟.... آبروی خواهر منو جلوی پدر و مادرت می بری که چی؟ ....وقتی از هیچی خبر نداری به چه حقی قضاوت می کنی؟ .... خواهر من اگه همه چی رو به هم زد به خاطر این بود که دلش نمی خواست آدم بدی برای کیان باشه .... دوست نداشت کیان بیشتر از این آسیب ببینه.... از اینکه این رابطه یک طرفه بود عذاب می کشید.... از اینکه نمی تونست محبت های کیان رو جواب بده نابود می شد .... جهان به خاطر مقایسه خواهرم با برادرت هرگز نمی بخشمت .... امروز خوب خودتو نشون دادی.... بهم فهموندی اگه عصبانی بشی پته همه رو می ریزی رو آب و فکر هم نمی کنی که گفتن یه سری حرفا می تونه چی کار کنه .... اگه یک درصد هم امید بود یغما به کیان فکر کنه تو با بازگو کردن گذشته ی دروغی همین یک درصد رو هم از بین بردی.... متاسفم برات

نذاشت کلمه ای حرف بزنه .... گوشی رو قطع کرد و پر از حرص شماره جهان رو پاک کرد
از اتاق بیرون رفته و دوباره خودش رو به سالن رسوند.... نادر سر پایین انداخته و عمیقا در فکر بود
می فهمید که پدرش چه قدر تحت فشاره .... به یغما اصرار کرده بود و حالا نتیجه اون همه تهدید و پا فشاری شده بود توهین و تحقیر....
کنار پدرش نشست و بغلش کرد
_بابا جون غصه نخورید دیگه .... بیخیال اصلا بهتر که نشد.... من و یغما اصلا دلمون نمی خواد این جمع چهار نفره رو ول کنیم و بریم با یه آدم دیگه زندگی کنیم.... اصلا تا آخر عمر می خوایم ور دل خودت باشیم

روی موهای لطیف آلما رو بوسید و با عشق بغلش کرد و گفت:
_راست می گی .... اصلا کجا برید؟ .... جوجه های من باید همیشه کنارم باشن

یسنا هم بلند شده و کنار نادر نشست که دست دیگه اش رو دور تن یسنا پیچید و با غم به یغمایی که فقط خیره بیرون بوده و هیچ توجه ای به اونا نداشت ؛ نگاه کرد

نادر: امشب قراره نوین بیاد ....دو ماهه که هیچ کدوم ندیدیمش .... دلم نمی خواد اوقات تلخی داشته باشیم پس بیاید برای چند ساعت همه چی رو فراموش کنیم

یغما با شنیدن اسم برادرش انگار جون تازه ای گرفت .... انرژی عجیبی به رگ و پی اش تزریق شد و به سمت پدرش برگشت
+کی میاد؟

نادر با نگاه به ساعت گفت:
_نهایتا تا یک ساعت دیگه

+ای وای .... فدات شم من .... من می رم خوشگل کنم .... عزیز دلم داره میاد

قدم های تندش رو به سمت اتاق خوابش برداشت تا شاید با دیدار نوین تمام غم و دردش دود شه و به هوا بره .... نوینی که حضورش توی زندگی یغما فقط نوید روزهای خوب بود

دوشی گرفت و بیرون اومد .... شلوار جین روشن به همراه تی شرت مشکی پوشید و موهاش رو هم حالت داد .... آرایش کرد و عطر مورد علاقه ی نوین رو هم زد
از اتاق که بیرون رفت صدای خنده برادرش شد آب روی آتیش .... نشیمن رو رد کرد و از پله ها پایین رفت .... با سرعت تمام خودش رو به نوینی که جلوی در داشت کفش هاش رو در می آورد رسوند و بغلش کرد
+خوش اومدی .... خوش اومدی زندگیم

نوین با عشق دست دور کمر ظریفش انداخت و از زمین کندش .... چند دوری چرخوندش و با جیغی که کشید با خنده پایین گذاشتش .... هزاران بار پشت هم بوسیدش .... اینبار صدای جیغ های آلما خونه رو پر کرد .... درست مثل یغما به سمت نوین دوید و از پشت دست دور گردنش انداخت و با قرار دادن پاهاش دو طرف بدن نوین خودش رو بالا کشید تند و تند گونه اش رو بوسید و شروع کرد قربون صدقه رفتن
_وای خدا عشق من اومده .... آی خدا جون مرسی

نوین: باشه عزیزم می دونم خوشحالی اما لطفا بیا پایین میمون من.... حداقل بذار منم ماچت کنم

از نوین فاصله گرفت که اینبار اون محکم آلما رو بغل کرده و درست به اندازه یغما بوسیدش
نادر با عشق مشغول تماشای صحنه ی روبروش بود که یسنا این اتصال رو قطع کرد
_خوش اومدی نوین جان ....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت41

از دخترا کمی فاصله گرفت .... لبخندی روی لب نشوند و محترمانه جواب داد:
_سلام، ممنونم ... خوبید شما؟

یسنا اما به سختی لبخند زد
_خوبم .... دخترا ، داداشتون دم در گذاشتید .... بیاید بریم توی سالن

همگی با هم به سالن رفتن و یسنا برعکس وقتای دیگه که از انیس می خواست از مهمون ها پذیرایی کنه اینبار این کارو به دخترا سپرد.... یغما چای و شیرینی آورد و آلما میوه .... مدام اصرار داشتن که بخوره چون به نظرشون کمی لاغر شده بود

+یه قاچ دیگه بخوری تمومه

نوین دست جلوی دهنش گرفت و صورتش رو جمع کرد
_یغما دارم بالا میارم .... پاشید از رو پام .... زانوهام خرد شد .... انگار بچه های دو ساله ان .... پاشید

کمی هولشون داد که با خنده از روی پاش بلند شدن و کنار هم روی مبل دو نفره ای نسستن

یسنا: سربازی خوب بود؟

اصولا حرفی با هم نداشتن.... یسنا زن پدرش بود و هووی مادرش .... و تمام سعی نوین این بود که پدرش رو درک کنه و احترام یسنا رو نگه داره .... قضیه خواهراش هم کلا متفاوت بود.... عاشق شون بود و نمی تونست حتی یه لحظه به نبودشون فکر کنه
_خوب بود .... هشت ماه تجربه متفاوت و خب به لطف بابا و دوستش کوتاه

سوال بعدیش اما خیلی سخت تر بود:
_مادرت .... مادرت خوبه؟

یسنا و حس عذاب وجدانش رو درک می کرد برای همین همیشه سعی کرده بود با این مسئله کنار بیاد و تا حدودی هم موفق بود

_خوبه

سر پایین انداخته و خداروشکر آرومی گفت که نوین ادامه داد:
_مامانم حالش خوبه چون هنوز اسم بابام توی شناسنامه اشِ

با این حرفش سالن رو سکوت بدی فرا گرفت .... لحنش گستاخانه یا همراه با دعوا نبود .... برعکس خیلی آروم بود اما خود حرفاش برای نادر و یسنا سنگین بود..... و مهم تر از همه این ها اون حس ترسی بود که چاشنی کلامش شده و به خوبی مشهود بود

_می دونم از دست خاله ام به خاطر رسوا کردن ازدواج تون عصبانی هستید اما دلم نمی خواد هیچ وقت به این فکر کنید که بخواید مامانم رو از زندگی تون حذف کنید .... مامان وقتی شما رو می بینه آروم می شه چون یاد عمو می افته .... دلم نمی خواد تنها چیزی که خوشحالش می کنه رو ازش بگیرید .... مامانم یه بار کسی رو که با تمام وجود عاشقش بود رو از دست داد و حالا اگه بخواد شما رو هم برای همیشه نداشته باشه نابود می شه .... هیچ کدوم شما توی زندگی صادق نبودید .... نه مادرم که عشقش رو مخفی کرد و نه شما که با ازدواج مجدد تون و مخفی کردنش تمام رشته های اتصال بین تون رو از بین بردید .... حداقل کمی به فکر حال هم باشید .... با خواسته های هم کنار بیاید

نادر آهی کشید و گفت:
_می دونم که من خراب کردم ....سعی کردم جلوی احساساتم نسبت به یسنا رو بگیرم اما نشد.... خودت عشق رو تجربه کردی می دونی نمی شه جلوش رو گرفت .... دوست نداشتم به سیمین خیانت کنم .... دلم نمی خواست تو درگیر این چیزا بشی اما باور کن نشد

_می دونم برای همینه همیشه سعی کردم درک تون کنم.... اینکه حس خوشبختی دارید برای من خیلی با ارزش .... خب دلم می خواست کنار مامانم این حجم از خوشحالی رو داشته باشید اما خب شما برای هم نبودید

از جا بلند شده و سعی کرد جو رو عوض کنه پس با خوش رویی گفت:
_دخترا نمی خواید به من شام بدید؟ .....تا سلامتی از سربازی برگشتم

یغما و آلما هم سعی کردن نوین رو همراهی کنن پس چشمی گفته و هر دو به آشپزخونه رفتن تا میز بچینن .... نوین هم به کمک شون رفت تا با کنارشون بود بحث امشب رو فراموش کنه ....

_ممنون همه چی عالی بود

یسنا نوش جانی گفت و نوین به همراه نادر از آشپزخونه بیرون رفتن تا گپ و گفتی در مورد ماهک داشته باشن.... دختری که توی چند دیدار دل نوین رو برده بود و حالا نادر می خواست از اوضاع بدی که پیش اومده براش بگه و امیدوار بود که نوین به جای عصبانی شدن و فکر به راه انداختن دعوا راه حل بهتری برای دختری که منتظر خلاصی از اون زندگی نا بسامان بود پیدا کنه

🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁

🍁🍂🍁🍂

#پارت42

توی اتاق مطالعه پشت میز شطرنج و روبروی هم نشستن.... نادر کمی دلخور بود .... نوین تا به حال اینقدر واکنش نشون نداده بود

_ببخشید

نادر سر بالا آورده و سوالی نگاش کرد که نوین گفت:
_به خاطر حرفام.... بذارید پای نگرانی هام

+کی داره بهت خط می ده نوین؟ .... کی داره این نگرانی رو می نداره توی جونت که باعث شده بیای و زخمای کهنه شده ی قدیمی رو اینجوری روشون نمک بپاشی؟ .... خالت یا اون شوهرش نامردش؟ ... یا نه خواهر اون نامرد با اون شوهر درپیتیش؟

_بابا می دونم آقا تکین و آقا البرز توی شراکت شون باهات، بهت ضربه زدن اما اینو بدون کسی منو شیر نمی کنه .... من فقط نگران مامانم همین .... می دونم یسنا خانم هیچ تقصیری نداره اما بازم گاهی نمی تونم خودمو کنترل کنم ....

ببخشید

_ازت ناراحت نیستم .... این موضوع رو هم همینجا فراموش می کنیم .... می خوام در مورد ماهی باهات حرف بزنم

نوین کمی خودش رو جلو کشید و با نگرانی گفت:
_چی شده؟ .... اتفاقا دیشب هم که اومدم خیلی سریع بهش زنگ زدم اما جواب نداد ....اتفاقی افتاده؟

_راستش ..... راستش ماهی یه پسر عموی خیلی پولدار داره که از قضا خواستگار چند ساله ی ماهی هم هست .... باباش گذاشتتش تحت فشار که حتما جواب مثبت بده .... من رفتم دیدن پدرش تا راضیش کنم اما حرفش یکیه .... یا بچه برادرم یا هیچکس

دست مشت کرده و چشمای قرمز شده اش رو به صفحه شطرنج بدون مهره دوخت .... دست مشت شده اش رو محکم روی میز کوبید و فریاد زد:
_من هم اون مردیکه رو نابود می کنم هم اون بچه گلابی که دست گذاشته رو دختر مورد علاقه من ... هنوز غیرت نوین رو ندیدن که اگه ببینن خودشون به غلط کردن می افتن

_نوین آروم باش.... این مسئله بدون درگیری حل می شه فهمیدی؟

_لت و پارش می کنم حالا ببین

اینبار نادر هم عصبانی شد
_بهت گفتم با دعوا این مسئله رو حل نمی کنیم.... منطقی می ریم جلو .... می ری خواستگاری .... تمام تلاش مون می کنیم که جواب مثبت باشه اما اگه نشد اونوقت با یه روش دیگه حلش می کنیم

_چه روشی ؟

_بعدا بهت می گم .... این دختر فردا صبح تا ظهر میاد اینجا اگه می خوای ببینیش شب اینجا بمون

دستی به پیشونی عرق کرده اش کشید و گفت:
_می رم خونه .... مامان تنهاست اما فردا صبح می یام که ببینمش .... الانم می رم خونه چون بهش قول دادم با هم فیلم ببینیم

لبخندی از این همه حس مسئولیت نوین به لبش اومد ....دست روی شونه اش گذاشت و لب زد:
_اینکه حواست به مامانت هست یعنی اینکه من اونقدرا هم توی تربیتت کوتاهی نکردم

_بابا شما همیشه بودید .... من همیشه کنارم داشتم تون حتی بیشتر از پسرای دیگه پس از این فکرا نکنید

نادر بلند شده و به همراه نوین از اتاق بیرون رفتن .... هر چی یغما و آلما اصرار کردن نموند اما قول داد فردا بازم میاد و بعد از خداحافظی از همه و عذرخواهی از یسنا بابت حرفاش از خونه بیرون رفته تا بتونه هر چه زودتر کنار مادرش باشه

_| 💙💙 |______

لباس خوابش رو پوشید و بعد از پاک کردن آرایشش و مرطوب کردن دست و صورتش کنار نادری که تکیه به تاج تخت داده بود و کتاب می خوند نشست .... کتاب رو آروم از بین دستاش بیرون کشید و روی پاتختی گذاشت و توی آغوش نادر جا گرفت .... دستای گرم نادر دور تنش پیچید و صداش که همیشه برای یسنا جذاب ترین صدای دنیا بود توی گوشش طنین انداخت
_می دونم به خاطر حرفای نوین ناراحتی .... اما خودش هم خیلی پشیمون بود .... نوین نگران مادرش .... خودت خوب می دونی سیمین دوره ی طولانی دچار افسردگی بوده و یه آدم افسرده می تونه با کوچکترین چیزی به هم بریزه

_می دونم .... می دونم که بیست و پنج شیش ساله هیچی نگفتم .... که سعی کردم فقط و فقط حق رو بدم به سیمین .... که همیشه با خودم بگم یسنا ای کاش زودتر می فهمیدی نادر زن داره اونوقت می تونستی بکشی کنار .... بری یه جایی که دیگه هیچ وقت چشمات توی اون جفت گوی سیاه قفل نشه .... که یه وقت قلبت کم نیاره جلوش .... که بخوای وا بدی و تهش بشه این زندگی .... نادر من عذاب می کشم .... همیشه فکر می کنم که اگه یه نفر دیگه می اومد و روی زندگی من می نشست چیکار می کردم .... نادر من دیوونه می شدم .... می مردم

_هیس! .... دیگه از این حرفا نزن .... دیگه خودت رو به خاطر چیزی که مسئولش نبودی سرزنش نکن .... اگه کسی این وسط گناهکاره اون منم نه تو

روی تخت دراز کشید و یسنا رو هم مجبور کرد بخوابه .... دستش توی موهای بلند و مشکی یسنا رفت و آروم آروم موهاش رو نوازش کرد .... سعی کرد حرفای خوب بزنه تا فکرش رو از شبی که گذشته بود منحرف کنه .... اونقدر گفت و گفت تا بالاخره یسنا به خواب رفت اما خودش تا صبح چشم روی هم نذاشت.... گذشته رو مرور کرد .... تمام تصمیماتی که گرفته بود رو .... و تهش به این می رسید که باز هم یسنا رو انتخاب می کرد اما شاید جور دیگه ای ....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂

#پارت43

🌸سال71🌸

با عصبانیت از اتاق خارج شده و فریاد بلندش تن یسنایی که عمیقا مشغول درس خوندن هست رو می لرزونه
_خانم ادیب مگه من بهتون نگفتم قرار ملاقاتم با آقای سعیدی رو برای امروز تنظیم کنید؟

یسنا پر از ترس بلند شده و با لکنتی که از فریاد نادر بهش دست داده بود گفت:
+آقای پناهی امروز.... آخه امروز اصلا وقت خالی نداشتید .... گفتید تا ظهر بیشتر نیستید و دو نفر هم برای .... برای نوشتن قرارداد می.... می خواستن بیان

کلافه دستش رو بالا آورد و تحقیر آمیز گفت:
_معلومه دیگه وقتی یه جوجه دانشجو رو استخدام می کنم همین می شه.... دفعه آخر تون باشه وگرنه مجبور می شم اخراج تون کنم

بغضش رو به سختی قورت داد و اشکاش رو مهار کرد تا جلوش بیشتر از این کوچیک نشه .... چشمی گفت که نادر به اتاقش برگشت و در رو بهم کوبید

درست از هفته ی بعد از تولدش که به شرکت اومده بود تا به همین الان که یک ماه گذشته، رفتارش با یسنا کاملا عوض شده بود.... یسنایی که جذب نادر شده بود حالا داشت با این رفتار هاش روز به روز ازش فاصله می گرفت .... قطره اشکی که روی گونه اش راه گرفت رو با پشت دست پاک کرد.... به آشپزخونه رفت و لیوانی آب برای آروم شدن خورد
برگشت و پشت میز نشست .... کمی طول کشید اما بالاخره تونست دوباره تمرکز کنه .... شنبه امتحان مهمی داشت و حتما باید نمره ی خوبی می گرفت
پس بدون اینکه به نادر و رفتارهاش فکر کنه دوباره غرق کتاب شد....

_|💙💙|_

_خانم پناهی من دارم می رم شما هم لطفا برید خونه

با اینکه ازش دلخور بود اما به احترامش بلند شد
+خسته نباشید

خیلی خشک و جدی گفته بود.... حالا که نادر اینجوری می خواست پس اون هم خوب بلد بود که چه طور رفتار کنه
نادر تشکر کرد و بعد از خداحافظی از دفتر بیرون زد.... یسنا هم پشت سرش بیرون رفته و بعد از قفل کردن در به خونه رفت ....

_|💙💙|_

از ماشین پیاده شده و بعد از برداشتن خرید هاش در رو قفل کرد راه افتاد.... امروز رفتار خیلی بدی با یسنا داشت و این باعث شده بود حسابی اعصابش به هم بریزه.... یک ماه هر کاری کرده بود تا یسنا ازش متنفر شه و خودش از شرکت بره اما اینطور که به نظر می رسید هنوز خیلی راه داشت تا سد مقاومت این دختر رو بشکنه.... چهره ی مظلومش که جلوی چشماش نقش می بست باعث می شد هزاران بار خودش رو سرزنش کنه اما چاره ای نداشت .... دلش نمی خواست با خیانت به سیمین و پسرش ، این خانواده سه نفره ای که بهش عادت کرده بود رو از بین ببره
مثل همیشه با کلید در رو باز کرد .... هر وقت به این خونه می اومد پر می شد از آرامش .... حتی توی خونه ی خودش هم این همه احساس خوب نداشت.... حیاط پر از گل و درخت رو طی کرده و با نگاهی به حوض و ماهی گلی هایی که با شیطنت به اطراف می رفتن لبخند زد .... سه هفته می شد که به اینجا نیومده بود .... مطمئن بود که ناصر حسابی ازش دلخوره .... چهار پله منتهی به در سالن رو بالا رفته و در رو باز کرد .... داخل شد که یک جفت کفش زنونه ی اضافی متعجبش کرد .... ناصر هیچ وقت مهمونی به جز نادر و خانواده اش نداشت .... حدس زد شاید تهمینه به دیدنش اومده باشه .... به آشپزخونه رفت که بوی خوش خورشت قیمه مشامش رو پر کرد
+سلام حلیمه جون .... به به چه بویی راه انداختی

حلیمه با لبخند به سمتش برگشت و سلامی داد

+سلام به روی ماهت خوبی؟

_ممنون آقا نادر شما خوبید؟

+شکر .... می گذره ....داداشم خوبه؟

_الهی شکر خوبه .... به نظرم که روز به روز دارن بهتر می شن .... اگه بتونن راه برن که دیگه چی بهتر از این می شه

+ایشالله.... راستی کی اومده؟ خواهرم؟

حلیمه کمی دست دست کرد و در نهایت گفت:
_نه آقا یه خانمی اومدن .... گفت آقا ناصر رو می شناسه .... اسمش هم .... اسمش چی بود؟!! .... آهان اسم شون سیمین .... یک ساعتی هم هست توی اتاق هستن..... البته چندین بار دیگه هم اومده بودن که آقا ناصر خواستن چیزی نگم

حضور سیمین اون هم توی این خونه واقعا براش عجیب بود .... به خواسته برادرش همه فکر می کردن که اون توی جنگ مفقود الاثر شده .... چون ناصر دلش نمی خواست کسی با این وضعیت ببینتش .... عقب گرد کرد و از سالن گذشت .... راهرو رو تا نیمه طی کرده و پشت در اتاق برادرش ایستاد .... به رسم ادب خواست در بزنه که حرفای سیمین باعث شد دستش وسط راه متوقف بشه ....

_عشق من ناخن هاتو هم مرتب کردم .... حالا موهات رو هم شونه کنم که دیگه تیپت تکمیل شه .... برات کیک هم درست کردم که تولدت رو جشن بگیریم .... دفعه دیگه اما قول می دم با نوین بیام .... اگه بدونی چه برادرزاده ای داری .... دقیقا شبیه تو شده

انگار که سطل بزرگ آب یخ رو روی سرش خالی کرده باشن تمام بدنش یخ کرد .... تمام بدنش انگار از کار افتاده بود .... به سختی دستگیره در رو پایین کشید که صدای لولای اعصاب خرد کنش فضای اتاق رو پر کرد و نگاه سیمین رو چهارچوب در نشست

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت44

تمام تنش پر شد از ترس و درست مثل فنر از جا پرید و به سختی اسم نادر رو زمزمه کرد
و نگاه نادر مدام بین چشم های غمگین برادرش و چشمای اشکی سیمین در گردش بود
+اینجا چه خبره؟

سیمین سر پایین انداخته تا از نگاه های نادر که بی شباهت به تازیانه نبودن در امان باشه .... اما همین سکوتش باعث فوران نادر شد .... به سمت سیمین حمله کرده ....دست دور گردنش انداخت و فریاد زد:
+می گم اینجا چه خبره؟

فشار دستش که بیشتر شد ناصر خودش رو به سختی تکون داده و دستش آویزون شلوار نادر شد تا بتونه مانعش بشه اما انگار خون جلوی چشماش رو گرفته بود و نمی دید که سیمین چه‌جوری داره جلوی چشمای کسی که عاشقشه از بین می ره.... چشماش روی هم افتاد که صدای ناصر توی آخرین لحظات نجات دهنده اش شد
_ول....ولش کن

نادر پر از بهت به سمت برادرش برگشت .... بعد از چهار سال حرف زده بود .... بعد از چهار سال سکوت عذاب آورش رو شکسته بود

با افتادن سیمین روی زمین نگاه نادر این بار روی تن نیمه جون اون نشست.... باورش نمی شد اونقدر عصبانی شده باشه که بخواد کسی رو تا پای مرگ ببره
_سی....سیمین .... سیمین

صدای ناصر پر از عجز و نگرانی بود .... نادر خم شده و کمکش کرد روی تخت بشینه ....هنوز هم حرفای پر از احساسی که به ناصر زده بود توی مغزش رژه می رفتن
ناصر دست سرد سیمین رو گرفت و گفت:
_داشتی ..... داشتی می کش....می کشتیش ....تو ....تو داشتی زندگی..... زندگی منو ازم می گرفتی

اصلا نمی فهمید اینجا چه خبره .... هیچ وقت ناصر در مورد هیچ زنی باهاش حرف نمی زد .... اصلا تصورش رو هم نمی کرد که عاشق کسی باشه .... و حالا اون دختر کسی نبود جز زنش!

+تو به من خیانت کردی سیمین .... من به خاطر تو قید دختر مورد علاقه ام رو زدم .... به خاطر تو مثل یه حیوون باهاش رفتار می کنم.... به خاطر خانواده ام دارم کاری می کنم که از شرکتم بره.... که دیگه نبینمش .... تو بهم دروغ گفتی ....همیشه طوری نشون دادی که انگار عاشقمی اما حالا توی خونه برادرم می بینمت

شونه های لرزونش نشون از هق هق بی صداش داشت .... روی اینکه سر بالا بیاره و توی چشمای نادر نگاه کنه رو نداشت

+فقط بهم بگو چرا؟!.... تو ....چرا این کارو باهام کردی؟

_دعواش.... دعواش نکن

اشک توی چشمای نادر حلقه زد .... نمی دونست توی این شرایط بازخواست شون کنه یا یه دل سیر برادرش رو بغل کنه تا بتونه یه جوری این حجم از خوشحالی که بابت حرف زدن ناصر به وجودش سرازیر شده بود رو خالی کنه
کنار ناصر نشست و سرش رو بغل گرفت .... قطره اشکی از چشمش پایین اومد و زمزمه کرد:
+دارم دیوونه می شم

_همش....همش تقصیر منه

نادر عصبی از سکوت طولانی سیمین با تندخویی گفت:
+حرف بزن .... حرف بزن نذار روانی تر از این بشم ....حرف بزن لامصب داری می کشیم

بالاخره قفل دهنش رو شکست و بریده بریده گفت:
_نادر .... نادر به خدا .... به خدا اون‌جوری نیست که فکر می کنی ....

می دونست منظورش چیه پس بین حرفش اومد:
+مگه خیانت فقط به اینه که بری با یکی دیگه هم خواب شی؟ .... اصلا مگه داداش من چنین توانایی داره؟ ....یا نه فکر کردی اگه یه لحظه همچین چیزی به ذهنم خطور می کرد الان زنده بودی؟

با خجالت سر پایین انداخت .... هیچ وقت فکر نمی کرد اینجوری بشه..... توی تصوراتش نمی گنجید که نادر یه روز پی به رازش ببره
نادر از جا بلند شده و صندلی گوشه ی اتاق رو برداشته درست روبروی سیمین نشست .... بدون نگاه به برادرش گفت:

+همین الان دهنت رو باز می کنی و همه چی رو بهم می گی ..... دروغ نداریم وگرنه روزگارت رو سیاه می کنم سیمین .... پس نذار بیشتر از این عصبی شم که اونوقت دیدن نوین می شه حسرت زندگیت.....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍂🍁🍂🍁

#پارت45

قلبش درست جایی بین گلوش می زد ....لبای خشک شده اش رو با زبون تر کرد و به سختی گفت:
_من ....من و ناصر از بچگی عاشق هم بودیم

انگار با این حرفش زلزله به پا کرده و تمام نادر رو تبدیل به آوار کرد

_قول داده بود وقتی جنگ تموم شد با هم ازدواج کنیم اما توی روزای آخر این اتفاق افتاد و زمین گیر شد ....وقتی بابات اومده بود خونمون اتفاقی شنیدم که به پدرم می گفت ناصر ازش خواسته به همه بگن مفقود الاثر شده چون دلش .... دلش نمی خواد کسی با این وضع ببینتش .... چند روزی راننده ام رو فرستادم پی بابات تا جای ناصر رو پیدا کنه از اون به بعد گاهی می اومدم دیدنش ....حرف نمی زد.... راه نمی رفت اما من فقط دلم به این خوش بود که هست ....حاضر بودم با این وضعیت بازم زنش بشم ....من دیوانه وار عاشقش بودم و هیچی نمی تونست اینو عوض کنه.... اما خوب می دونستم خانواده ام اجازه نمی دن و این بزرگ ترین درد بود برای من .... یکی از اقوام اومده بود برای خواستگاری و مادرم راضی به این وصلت بود ....داشت پدرم رو راضی می کرد و من تمام مدت به این فکر می کردم که اگه با اون آدم ازدواج کنم دیگه هیچ وقت نمی تونم ناصر رو ببینم چون مجبور بودم برم مشهد .... سه شبانه روز نخوابیدم ....ترس نمی ذاشت چشم روی هم بذارم..... بابام داشت راضی می شد که من تصمیم گرفتم بگم من و تو عاشق هم شدیم ....بابام با شنیدن این حرف انگار داشت پرواز می کرد ....همیشه آرزوش وصلت با خانواده پناهی بود و حالا موقعیتش جور شده بود.... من.... مجبور شدم دروغ بگم تا بتونم کنار کسی باشم که قلبم متعلق به اونه

سیلی محکمی زیر گوشش زد ....از جا بلند شد که صندلی با صدای بدی به زمین خورد و فریاد بلندش، برق از سر سیمین پروند
+به خاطر تو و اون دروغت زندگی من نابود شد اونوقت با وقاحت تمام داری خودت رو توجیه می کنی؟ .....حتی یه ذره پشیمونی توی صدات نیست ....تو گند زدی به زندگی من ....تو و داداشم به من خیانت کردید

ناصر دیگه نتونست تحمل کنه ....اشکاش جاری شدن و میون گریه هاش اسم نادر رو صدا کرد
نادر اما فقط پوزخند دردناکی زد.... حتی اشک چشمای برادرش هم نمی تونست نفرتی رو که توی این لحظات به آدمای روبروش داشت کم کنه ....بهش خیانت شده بود اونم توسط نزدیک ترین های زندگیش و هیچ چیزی نمی تونست از شدت درد و رنجش کم کنه ...هیچ چی!
حس می کرد بند بند وجودش از شدت عصبانیت و خشم در حال ترکیدنه.... داشت جون می داد
چند باری عرض اتاق رو طی کرده و تمام سعی اش رو کرد در برابر صدای گریه ی اعصاب خرد کن سیمین مقاومت کنه ....تا یه وقت نزنه تمام استخوون هاش رو بشکنه
بعد از چندین و چند دقیقه سکوت بالاخره لب هاش برای گفتن حرفی باز شد:
+چرا باهام این کارو کردی سیمین؟ .... من به خاطر پدرم باهات ازدواج کردم اما اون فکر می کرد ما عاشق همیم ....تو حتی به پدر و مادر خودت هم خیانت کردی ..... چه جوری می شه از تو گذشت؟ ....چه جوری می تونم جلوی خودمو

بگیرم و درست توی همین لحظه نکشمت؟ .... تو در حق نوین هم خیانت کردی .... هیچ وقت نمی بخشمت سیمین ....هیچ وقت!

نگاه آخرش رو به برادرش داد و از اتاق بیرون رفت ....حلیمه هنوز توی آشپزخونه مشغول بود و این یعنی متوجه هیچ چیزی نشده ....از خونه خارج شد.... نفس عمیقی کشید نگاهش دور تا دور حیاطی که همیشه براش دوست داشتنی بود چرخوند .... اما اینبار با دیدن این همه زیبایی هیچ حسی بهش دست نداد ....امروز حجم بزرگی از غم رو گوشه دلش کاشته بودن ....احساس خفگی می کرد و باید هر چه سریع تر از اینجا دور می شد .... پا توی کوچه گذاشت و سوار ماشین شد ....استارت زده و راه افتاد ....نمی دونست کجا بره که آروم شه ....که از این دیوونه تر نشه .....ناخودآگاه چهره دوست داشتنی یسنا جلوی چشماش نقش بست .... اما روی اینکه بخواد بهش پناه ببره رو نداشت..... توی این یک ماه کم دختر بیچاره رو به ستوه نیاورده بود ....
کمی توی تهرانی که حالا براش زیادی غریب می اومد چرخید .....کلی به این دنیا و آدماش ناسزا گفت و اما در نهایت دیگه طاقت نیاورد و کرج شد مقصدش و شاید جایی برای پیدا کردن آرامشش، اون هم در کنار دختری که تمام زندگیش بود

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت46

اول به سمت دفتر کارش رفت چون آدرس خونه یسنا رو بلد نبود اما یادش می اومد که توی فرمی که مشخصاتش رو نوشته بود آدرس خونه هم وجود داشت .... وقتی به دفتر رسید سریع بالا رفته و بعد از انداختن کلید توی در یک راست به اتاقش رفت و فرمی که با خط یسنا پر شده بود برداشت .... آدرس رو به خاطر سپرد و با همون سرعتی که اومده بود به ماشین برگشت .... نیاز داشت ببینتش تا کمی آروم شه .... تا این خشم لعنتی که دست از سرش بر نمی داشت رو فروکش کنه
چند دقیقه بعد روبروی در سفید رنگی ایستاد
+پلاک 18

با خوندن پلاک متوجه شد که کاملا درست اومده .... پیاده شده و به سمت در رفت .... بدون تعلل و یا حتی کوچک ترین فکری دستش رو در ضرب گرفت .... و دقیقه ای بعد دختری با چادر سفید در رو باز کرد .... دختری با چشمای مشکی مسحور کننده که بدجور قلب نادر رو به بازی گرفته بود
_سلام ....شما! ....شما اینجا چیکار می کنید

درک می کرد که تعجب کنه ..... یک ماه تمام باهاش بد رفتاری کرده بود و حالا جلوی در خونه دختر مورد علاقه اش ایستاده بود

+سلام

با بی تفاوتی گفت:
_بفرمائید آقای پناهی

+ معذرت می خوام !!!....

🔍 ▪️ ⬛️ 🌌 حال 🌌 ⬛️ ▪️ ▫️

+مامان نمی خورم ای بابا مگه من بچه ام می خوای غذا تو دهنم کنی؟!

نهال با حرص قاشق آش شلغم رو توی کاسه گذاشت
_آره بچه ای .... بچه ای که غذا نمی خوری.... که به خاطر اون دختر چشم سفید عزا گرفتی .... زن واسه تو مگه قحطه؟..... لب تر کن بهترینش برات می گیرم

+یغما هم تا قبل از این ماجرا بهترین بود حالا یه دفعه چی شد؟ ....دخترای دیگه خوب شدن و اون بد؟ .... مامان من با حرفای احمقانه ام باعث شدم این تصمیم بگیره .... دلم نمی خواد همش پشتش بد بگید .... در ضمن یا یغما عروس این خونه می شه یا هیچ وقت دیگه امید به زن گرفتن من نداشته باشید

و زیر لب زمزمه کرد:
+می دونم چیکار کنم با این دختره تخسِ یه دنده

نهال با عصبانیت از جا بلند شده و بیرون رفت .... پدر و مادرش رو درک می کرد اما دلش نمی خواست مدام در مورد یغما بد بگن .... خودش هم مقصر بود که از اول نفهمید این دختر درگیر یه عشق قدیمی و عمیقه .... اما حالا که می دونست اون مرد دیگه وجود نداره کاری می کرد که یغما اونو فراموش کنه .... تمام تلاشش رو می کرد که یغما رو عاشق خودش کنه
+این چند روز رو خوش باش یغما خانم اما بعدش نمی ذارم بدون فکر به من حتی یه لحظه بخوابی .... بد تلافی کردی اما من کاری می کنم عاشقم شی ....تو مال منی و مال من می مونی

گوشی رو از زیر بالش بیرون آورد و به پوشه ای که مخصوص عکس های یغما بود رفت .... پوشه ای با اسم غارتگر .....درست به معنای اسم این دختر مغرور ....یغما به راستی تمام قلبش رو به تاراج برده بود!!.....
عکسی که اون روز توی مخفیگاه وقتی خواب بود ازش گرفته بود رو باز کرد .... دستی روی عکس کشید.... به نظرش توی خواب خیلی آروم و ملوس بود و البته زیادی خوردنی! ....
تا قبل از دیدن یغما هیچ وقت فکر نمی کرد روزی برسه که اونقدر عاشق یه نفر بشه که ندیدنش باعث عذاب بشه .... و حالا همون چیزی که تصور نمی کرد به سرش اومده بود .... عشق به یغما براش هیچ اندازه ای نداشت.... تا بی نهایت ادامه داشت برای همین دلش نمی خواست تسلیم بشه .... یغما رو برای خودش می خواست اونم بدون هیچ آدم اضافه ی دیگه ای .... و روزی تمام رویاهاش رو به واقعیت تبدیل می کرد

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت47

پر از خجالت سرش رو پایین انداخته و فقط به حرفاشون گوش می داد .... همیشه دختر خجالتی و کم رویی بود و هیچ وقت نفهمید که چرا پسری مثل نوین بهش ابراز علاقه کرد

_اگه اشکال نداره می تونم بدونم کجا با هم آشنا شدید؟

نوین نگاهی به ماهی کرد و با لبخند جواب داد:
_دو سال پیش ماهک توی یه کتابفروشی صندوق دار بود و خب من وقتی رفته بود واسه یغما کتاب بخرم دیدمش .... خب ازش خوشم اومد و بهش پیشنهاد دوستی دادم ولی...

به این جا که رسید سکوت کرد .... وقتی پیشنهادش رو به ماهک داد با واکنش جالبش مواجه شد
چشم هایی که بیش از حد گرد شده بودن و سکسکه ای که انگار از ترس به سراغش اومده بود و در نهایت نوین رو بی هیچ جوابی گذاشته رفته بود و تا مدت ها نوین به دنبالش می گشت .... دو هفته تمام حتی سر کارش نیومده بود و بعد ها فهمید از شانس بدش رئیس کتابخونه کسی رو از خیلی قبل تر جایگزین ماهی کرده

_ولی این ماهی خانم گذاشت و رفت و من بعد از دو ماه گشتن دوباره اتفاقی دیدمش اونم توی قنادی مورد علاقه آلما خانم .... کلا خواهرای من خیلی به کارم اومدن

یسنا آروم خندید و رو به نادری که عمیقا توی فکر بود گفت:
_نادر جان به نظرم که باید برید خواستگاری و همه چی رو تموم کنید ....این دختر قشنگمم از این همه ترس و اضطراب خلاص شه ....

دلش نمی خواست دخالت کنه اما ماهی رو دوست داشت .... دختر پاک و ساده ای بود و واقعا حقش بود اون‌جوری زندگی کنه که دلش می خواد

نادر: باید همین کارو کنیم.... نوین با مادرت حرف بزن بگو آماده باشه منم با پدر ماهی حرف می زنم اگه همه چی جور بود آخر هفته آینده بریم

+ما هم بیایم؟

صدای خوشحال یغما از روی پله اومد که نوین سر بلند کرده و با مهربونی گفت:
_معلومه که باید بیاید .... آلما کجاست؟

پله ها رو طی کرد و خودش رو به نوین رسوند .... کنارش نشست و دست نوین رو بلند کرده دور گردن خودش انداخت و با حرص گفت:
+بغلم کن دیگه

نوین محکم گونه اش رو بوسید و سخت به آغوش کشیدش و سؤالش رو دوباره تکرار کرد که یغما جواب داد
+داره آماده می شه بره بیرون .... از دیروز عصر تا الان یه کله با جهان بحث دارن .... جوابش نمی داد که بالاخره با کلی تهدید قبول کرد ناهار باهاش بره بیرون

یسنا: یعنی جهان نمی خواد به هم بزنه؟

+اینجوری به نظر میاد

_خدا کنه .... خب ناهار آماده ست بهتره بریم

همگی بلند شدن که صدای صندل های آلما روی پارکت ها نظرشون رو جلب کرد .... معمولی تر از همیشه ، بدون آرایش و خیلی هم عصبی به نظر می اومد ....

نوین به طرفش رفت و دست دور گردنش انداخت .... گونه اش رو بوسید و قربون صدقه این همه تخسی و لجبازیش رفت
_فدات شم من با اون اخمات ، کدوم پدر سوخته ای جرات کرده ته تغاری رو اذیت کنه؟

آلما : خدا نکنه .... یه پسر پروِ نچسب

_گوشمالیش بدم؟

اخم بین دو ابروش رو عمیق تر کرد و گفت:
_بکشش لطفا که این قدر منو حرص نده

نوین خندید و دوباره بوسش کرد .... خواهراش دقیقا مثل یسنا شده بودن .... لجباز و یه دنده و البته زیادی دلبر و جذاب .... گاهی واقعا به پدرش حق می داد عاشق یسنا بشه .... زیبایی اساطیری نداشت اما می تونست به جرات بگه که خیلی از مردا شیفته اش می شدن

_کدورت رو بذارید کنار .... مثل دو تا آدم عاقل بشینید حرف بزنید تا مشکل حل شه ..... اونم تو عصبانیت یه اشتباهی کرده تو ببخشش .... اگه می خوایش باید ببخشی

سری تکون داد و با خداحافظی از همه از خونه بیرون رفت .... ده روزی بیشتر به عید نمونده بود اما به خاطر بارش های اخیر حسابی هوا سرد بود .... پا توی کوچه گذاشت .... نگاهی به اطراف انداخت که ماشین جهان رو کمی بالاتر دید .... به سمتش رفت و درو باز کرد ....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت48

نشست و تقریبا محکم درو بست که باعث شد جهان با ترس سرش رو از توی گوشی بیرون بیاره و بهش نگاه کنه
_چه خبره؟

اما آلما به جای جواب دادن شروع کرد به غر غر کردن:
+مامانم بهترین غذا رو درست کرده بود اما نخوردم چون گرسنه نیستم پس منو نمی بری رستوران چون به هیچ وجه حوصله ندارم .... هر حرفی هم داری زود تمومش می کنی چون هزار تا کار دارم .... ساعت 2 کلاس داشتم که به خاطر جنابعالی کنسل شد

اما جهان با شیطنت جواب داد:
_پس رستوران نریم دیگه؟

+نه خیر

_باشه جوجه تیغی می ریم یه جا که خوب بتونیم حرف بزنیم

نگاه بدی حواله جهان کرده و روش رو به سمت پنجره برگردوند.... هنوزم ازش عصبانی بود و دلش نمی خواست ببینتش .... کارش واقعا برای آلما نابخشودنی بود

بعد از حدود پانزده دقیقه جلوی آپارتمان پنج طبقه ای ایستاد که نگاه کنجکاو آلما به سمتش برگشت
+اینجا کجاست؟

_بیا پایین بعدا متوجه می شی

پر از حرص پیاده شد و باز هم در ماشین رو بهم کوبید اما جهان چیزی نگفت .... چند دقیقه دیگه که خلوت می کردن براش داشت ....

____|💙💙|____

در رو بست و گفت:
_خب اینم خونه امون عزیزم

آلما نگاهی به خونه انداخت و متعجب به سمت جهان برگشت :
+خونه امون ؟!... شوخیت گرفته؟

دست آلما رو گرفت و با هم به سالنی که فرش شش متری توش پهن شده بود به همراه کاناپه راحتی سه نفره و تلویزیون رفتن ....

+پاتوق درست کردی؟

جهان دستی به موهاش کشید ... یکی از چشماش رو بست و با لحنی که امروز اصلا برای آلما جذابیت نداشت گفت:
_پاتوق منو کیانِ

آلما هم پوزخندی زده و سری از تاسف تکون داد .... بعد هم به سمت در رفت و خواست درو باز کنه و بیرون بره که جهان به سرعت خودش رو بهش رسوند .... از پشت بغلش کرد و به تندی گفت:
_کجا؟

آلما هم با صدای بلندی گفت:
+معلوم نیست؟ دارم از پاتوق کوفتیت که معلوم نیست تا حالا کیا رو آوردی توش می رم بیرون.... ولم کن

سعی کرد دستای جهان رو پس بزنه اما موفق نشد و در نهایت جیغ بلندی کشید که جهان با اعصابی خراب اونو به سمت کاناپه برد مجبورش کرد بشینه
_دختر خوبی باش وگرنه بد می بینی .... هی هیچی بهت نمی گم فکر کردی خبریه؟ .... این رفتارا چیه از خودت در میاری؟

با اشک و همراه با هق هق گفت:
+چرا یه مشت خزعبلات به مامان بابات گفتی؟ .... به چه حقی به بابام بی احترامی کردی؟

جهان دست به پیشونیش گرفت و کلافه گفت:
_آلما از کجا پری که داری این چیزای بی مربوط رو می چسبونی به رابطه امون؟

با این حرف جهان گریه اش قطع شد و توی سکوت با چشمایی پر از دلخوری به جهان زل زد....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁

#پارت49

جهان کنارش نشست و دستشو گرفت که آلما دستش رو پس کشید و باعث شد جهان کمی عصبی شه:
_چت شده تو؟ .... آره اشتباه کردم اما خب من اون لحظه عصبانی بودم .... می دونم که نباید این کارو می کردم اما خب خواهر تو هم بد با داداشم تا کرد .... کیان عاشق خواهرته اما یغما همیشه بهش بی توجهی کرده .... همش دل داداش منو سوزونده ....خب منم واقعا با شنیدن این خبر نامزدی به هم ریختم ....آره تو حق داری نباید این کارو می کردم .... اما قهر نباش دیگه، از دیروز تا حالا جون به لبم کردی

آلما لبخندی پر از تمسخر زده و گفت:
+برداشتم از شخصیتت دیشب کاملا تغییر کرد.... به نظر خودت کارت بد بوده اما نه اون طوری که نشه راحت بخشیدت اما به نظر من کارت نابخشودنی بود .... و من نمی فهمم این حرفا رو کی بهت گفته

_دوست یغما

آلما اخمی کرده و منتظر موند ادامه حرفش رو بزنه

_کیان از یکی از دوستای یغما که الان باهاش قهره پرسیده بود اونم گفته که کسی که یغما عاشقش بوده مرده

فقط توی سکوت با انزجار به آدمی نگاه می کرد که حالا به نظرش برادرش هم مثل خودش بود .... همین شکش به یغما می تونست ثابت کنه که اونقدر ها هم که می گه عاشقش نیست

+واسه هر دو تاتون متاسفم .... برو به داداشت بگو وقتی می گی عشق باید خود به خود اعتماد هم کنارش بیاد اما کیان نشون داد که فقط ادعاش رو داره وگرنه عشقش زیادی مسخره ست

از جا بلند شده و به سمت در رفت و قبل از اینکه بخواد بیرون بره دوباره به سمت جهانی که ایستاده و با بهت رفتنش رو نگاه می کرد برگشت و آخرین حرفی که توی دلش مونده بود و حالا از گفتنش مطمئن بود رو گفت:
+یه روزی وقتی عاشقت می شدم یه نفر بهم گفت آلما ببین! این جهان ....همون که از منشی شرکت تبلیغاتیش گرفته تا اون دخترای مدل دورش و حتی عکاسی که براش کار می کنه باهاش یه سر و سری دارن .... من گفتم نه جهان عاشقم شده پس

همه چی رو می ذاره کنار اما امروز بهم ثابت شد که یه سری چیزا رو نمی تونی عوض کنی .... اون که دختر بازه همیشه هم دختر باز می مونه ولی من زیادی احمق بودم که فکر می کردم با عشقم بهت می تونم تغییرت بدم ....

جهان گیج شده از حرفای آخرش گفت:
_چی می گی من ..... من نمی فهمم

+اگه زیر اون بالش کاناپه ات رو نگاه کنی خوب می فهمی چی میگم

جهان نگاهش رو به مبل داد.... تکه ای از پارچه ی قرمزی که از پشت بالش بیرون زده بود باعث شد با دستپاچگی و خیلی سریع بالش کاناپه رو برداره ....اما با دیدن لباس خواب قرمز زنونه ، دنیا روی سرش آوار شد .....آخرین باری که دختر به این خونه آورده بود بر می گشت به چهار یا پنج ماه پیش و بعد از اون اگه اینجا اومده بود فقط به همراه کیان یا چند تا از دوستاش بود
با صدای بسته شدن در به خودش اومد ....آلما رفته بود اونم بدون اینکه توضیحی از جهان بخواد.... پا تند کرده و بیرون رفت که آلما رو در حال سوار آسانسور شدن دید .... اسمش رو صدا زد و به طرفش دوید که آلما خیلی سریع دکمه همکف رو زد اما قبل از بسته شدن در، دست جهان بینش قرار گرفت و مانع شد ..... دست آلما رو به زور کشید و از آسانسور خارج کرد

+ولم کن.... ولم کن جیغ می زنم آبروت بره

تمام حرفاش رو به همراه اشک و گریه می گفت اما جهان بی توجه به تهدیداش اونو دوباره داخل برد و اینبار درو با کلید قفل کرده و کلید رو هم توی جیبش گذاشت که آلما فریاد زد:
+درو باز کن جهان می خوام برم

دستای آلما رو گرفت و با صدایی که رنگ التماس داشت گفت:
_اول به حرفام گوش بده.... به جون مامان نهالم آخرین باری که دختر توی این خونه اومده واسه پنج ماه پیش..... حتی اون موقع من نمی دونستم دوست دارم یا نه .... به خدا قسم می خورم که بعد از اون دیگه پای هیچ دختری به این جا باز نشده

دستاش رو بیرون کشید و سعی کرد گریه اش رو کنترل کنه
+واسم مهم نیست کی بوده ....مهم اینه که هیچ دختری کنار تو بی نصیب نمونده .... مهم اینه که من نمی تونم مردی رو کنارم تحمل کنم که هزار تا رابطه داشته .... حالا هم برو کنار وگرنه اینقدر جیغ و داد می کنم که همسایه ها خبر دار شن

_آلما .... عشقم گوش بده

جیغ زد:
+به من نگو عشقم .... من عشق تو نیستم .... من هیچی تو نیستم حالم به هم می زنی .... تمام اون پیامای ناشناس گور به گوری راست بود و من عین یه احمق فکر می کردم یکی داره به زندگیم حسادت می کنه ....حسادت نبود من کور بودم

اینبار اخم بین ابرو های جهان نشست و پرسید:
_کدوم پیاما .... از چی حرف می زنی ؟

محکم با کیف به تخت سینه جهان کوبید و از کنارش رد شد

_می گم از چی حرف می زنی؟

اما آلما بی توجه بهش قدم دیگه ای برداشت که جهان محکم از پشت هلش داد .... سرش با شدت به در برخورد کرد و لحظه ای بعد مقابل چشمای مبهوت جهان در حالی که از پیشونیش خون می اومد روی سرامیک ها افتاد و بی هوش شد
_یا خدا.....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت50

چند دقیقه طول کشید تا به خودش بیاد و بفهمه دقیقا چیکار کرده .... نفهمید چی شد که کنترلش رو از دست داد .... قلبش انگار توی حنجره اش می زد .... به سرعت و با صدای بلندی کوبش می کرد و سکوت سالن باعث می شد صدای قلبش رو بیشتر از حد معمول بشنوه
کنار آلما نشست و سرش رو به آغوش کشید .... آروم چند ضربه ای به صورتش زد و با ترس صداش کرد
_آلما.....آلما عزیزم .....چشماتو باز کن ....لطفا!

می تونست قسم بخوره که هیچ وقت توی زندگیش به اندازه ی این لحظه خودش رو درمونده و بیچاره ندیده بود

_آلما غلط کردم .... تو رو خدا چشماتو باز کن

صورت خیسش بهش یادآوری کرد بعد از سال ها ، فقط کسی که این همه عاشقشه می تونه اشکش رو در بیاره
از جواب دادنش که ناامید شد دست زیر گردن و پاهاش انداخت و بغلش کرد... سریع از خونه بیرون زد و با آسانسور به همکف رفت .... ساختمون همیشه خلوت بود و توی این موقعیت برای جهان یه شانس محسوب می شد .... به هیچ وجه دلش نمی خواست همسایه ها ببیننش و بخوان براش دردسری درست کنن....
آلما رو صندلی عقب خوابوند و خودش هم سوار شد ....در کسری از ثانیه ماشین از جا کنده شده و به سرعت به سمت نزدیک ترین بیمارستان روند
مدام به عقب بر می گشت و هر بار ناامید از به هوش اومدن آلما نگاهش رو به جلو می داد
_خدایا غلط کردم .... غلط کردم یه وقت ازم نگیریش

سریع موبایلش رو از جیب شلوارش بیرون کشید و به کیان زنگ زد .... توی این موقعیت فقط برادرش می تونست کمکش کنه.... صدای خواب آلود کیان که توی گوشی پیچید لب گزید و با شرمندگی گفت:
_کیان بدبخت شدم.... آلما رو هل دادم ....افتاد زمین و بی هوش شد.... چه غلطی بکنم؟

دوباره شروع به گریه کرد .... هیچ وقت آدم گریه نبود اما الان به قدری کم آورده بود که دیگه نمی تونست خودش رو کنترل کنه
کیان نگران از روی تخت بلند شد و به سمت کمد رفت .... همین طور که آماده می شد سعی کرد جهان رو هم آروم کنه
_کجایی؟

_دارم ....دارم می برمش بیمارستان نزدیک آپارتمانم

-باشه باشه ..... من الان راه می افتم فقط خونسردی خودت حفظ کن .... من میام نگران هیچی نباش خوب می شه

باشه ای گفت و گوشی رو قطع کرد .... نگاهش رو این بار از آینه به آلما داد .... اگه این دختر چیزیش می شد قطعا می مرد
پاش رو بیشتر روی گاز فشرد و با سرعتی بیشتر به سمت بیمارستان روند....

___|💙💙|___

چیزی حدود یک ساعت می شد توی سالن انتظار به همراه کیان با کلی دلهره منتظر خبری از حال آلما بودن ....کیان به یغما خبر داده و ازش خواسته بود بیاد .... اگر خانواده آلما می فهمیدن قطعا جهان رو زنده نمی ذاشتن و کیان با کلی خواهش از یغما خواسته بود که چیزی نگه و فقط خودش رو برسونه

+اینجا چه خبره؟

صدای پر از ترس یغما ، باعث شد هر دو بلند شن و به سمتش برگردن .... از نوع لباس پوشیدنش می شد فهمید که چه قدر عجله داشته و فقط می خواسته هر چه سریع تر خودش رو برسونه
کیان بهش نزدیک شد و دستش رو گرفت .... روی صندلی نشوندش و خودش هم با وجود درد روبروش زانو زد
خیلی سخت بود توضیح اتفاقی که افتاده اما باید می گفت:
_یغما ....راستش آلما و جهان با هم دعوا کردن ....و خب آلما سرش به در خورده و بی هوش شده

چشمای پر از خشمش روی صورت نگران و رنگ پریده جهان نشست ....چند لحظه با نفرت نگاش کرد و بعد درست مثل یه ببر زخمی بلند شده و به سمتش حمله ور شد..... سیلی محکمی زیر گوشش خوابوند و جیغش نگاه همه رو به این سمت سوق داد
+من تو رو بیچاره می کنم .... می کشمت ....با دستای خودم چالت می کنم ....آشغال پست فطرت زورت به یه دختر رسیده ....آره؟!

به گردنش چنگی انداخت و دوباره جیغ کشید که کیان از پشت بغلش کرده و سعی کرد ضربه های بعدیش رو مهار کنه .... چند پرستار به سمت شون اومده و تذکر دادن .... مسئول پذیرش هم خواست که کیان ، یغما رو از بیمارستان بیرون ببره که کیان هم همین کارو کرد

+ولم کن .... دستتو بکش ببینم

هر چه زور زد باز هم از پس کیان بر نیومد .... با هم به حیاط رفتن و گوشه ای ایستادن
_بس کن یغما

پر از بغض لب زد:
+اون که باید بس کنه شمایید ..... داداشت توپش از من پر بود به چه حقی همچین بلایی سر خواهرم آورد

به گریه که افتاد انگار دل کیان از جا کنده شد .... آروم دست جلو برده و بغلش کرد که یغما سرش رو توی سینه کیان پنهان کرده و با صدای بلند تری به گریه اش ادامه داد ....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت51

_ببخش

شاید اون کسی که باید می بخشید کیان بود.... کیانی که همه جوره پای این عشق مونده بود.... عشقی که پیرش می کرد اما بازم خواهانش بود
یغما ازش فاصله گرفت ...اشکاش رو پاک کرد و گفت:
+حالت بهتره؟

ناخودآگاه پوزخندی روی لب کیان جا خوش کرد ....بعد از هشت روز تازه از حالش می پرسید
_فرقی هم داره؟

سر پایین انداخت و آروم گفت:
+من توی شرایط خوبی نیستم .... نمی تونستم به این رابطه ادامه بدم.... می دونم بد کردم اما مطمئن باش یه مدت که بگذره می فهمی که نبود من تو زندگیت چه قدر بهتره .... لیاقت آدم خیلی بهتریه ....کسی که دوست داشته باشه و بتونه یه زندگی خوب و آروم برات بسازه .... چیزی که من نمی تونم بهت بدم

کیان عمیق بهش نگاه کرد .... این دختر داشت در مورد آدم دیگه ای حرف می زد ؟ اونم با کیانی که نمی تونست به جز یغما به کس دیگه ای فکر کنه ؟

_در بی انصافی و ظالم بودن تو شکی نیست اما منم آدمی نیستم که این کارت رو بی جواب بذارم

یغما سر بالا آورده و با چشمای ریز شده نگاش کرد.... نمی تونست حدس بزنه چی تو ذهنش می گذره اما هر چی که می خواست باشه فرقی نداشت .... کیان رو نمی خواست نه الان نه هیچ وقت دیگه

+هر کاری دلت می خواد بکن اما بدون من و تو آینده ای با هم نداریم

بهش پشت کرد و خواست بره که کیان دستش رو گرفت از پشت به خودش چسبوندش زیر گوشش گفت:
_اونو من تعیین می کنم پس توی مغزت هر جور که دلت می خواد خیال پردازی نکن

بدون اینکه برگرده دستش رو بیرون کشید و با قدم های بلند به داخل بیمارستان رفت تا از حال آلما با خبر شه ....
کیان کلافه دستی به موهاش کشید و به اطراف نگاهی انداخت .... راهش رو به سمت پله های بیمارستان گرفت و بالا رفت .... همه حواسش به حرفای یغما بود که با برخورد به کسی از فکر بیرون اومد .... یک نفر محکم به پهلوش خورده و حالا از درد دلش می خواست داد بزنه .... نگاه خشمگینش رو به زنی که باهاش برخورد کرده بود داد و خواست چیزی بگه که صورت کبودش که نشونه ی کتک بود و اشکهاش باعث شد حرفش رو پشت حنجره اش بذاره .... نگران از وضعیت زن پرسید:
_خانم؟ ....خوبید؟

-من .... من عذر می خوام آقا .....حواسم نبود ببخشید

زن خواست از کنار کیان رد شه که سد راهش شد و مثل تمام وقتایی که چنین سوژه هایی می دید شروع به سوال جواب کرد
_کی همچین بلایی سرتون آورده؟

-آقا برید کنار شوهرم شما رو ببینه خون به پا می کنه

_پس کاره شوهرته؟

زن باز هم بی توجهی نشون داد .... از کنار کیان رد شد که کیان دوباره جلوی راهش قرار گرفت .... کارتی از جیب کتش بیرون آورد و به سمت زن گرفت و گفت:
_بنده وکیل هستم .... می دونم که ترسیدید اما ازتون خواهش می کنم حتما یه سر به مطب من بیاید قول می دم کمک تون کنم .... من با آدمهای زیادی مواجه شدم که شرایط شما رو داشتن و همگی تونستن برخلاف تصور شون ، از شوهرشون جدا شن

زن نگاه دودلش رو به کیان داد و آروم کارت رو از بین انگشتاش کشید و با گفتن خدانگهدار ازش دور شد و از بیمارستان بیرون رفت .... کیان تا وقتی که از جلوی چشماش محو بشه نگاش کرد و با خودش فکر کرد که این هم مثل خیلی از زن های دیگه ست .... زن هایی که همیشه مجبور به سکوت ، سوختن و ساختن بودن .... احتمالا این یکی از اون هایی بود که شوهر پولدار اما پست فطرت داشت .....این رو از طرز لباس پوشیدنش و ماشین مدل بالایی که سوارش شده بود فهمید ..... کم از این چیزا ندیده بود اما امیدوار بود که این زن بهش اعتماد کنه
دستش رو روی پهلوش گذاشت و از پله ها بالا رفت ... وارد بیمارستان شد با دیدن دکتر کنار جهان و یغما به سمتشون پا تند کرد .... انگار دیر رسیده بود اما بازم حدس اینکه در چه حالیه کار سختی نبود
_هر وقت بردنش تو بخش می تونید برید پیشش

و ازشون فاصله گرفت
_چی شده؟

جهان خوشحال به سمتش برگشت و گفت:
_حالش خوبه .....حالش خوبه کیان

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍂🍁🍂🍁

#پارت52

کیان نفسش رو با آسودگی بیرون داد و دست پشت گردن جهان گذاشته و سرش رو نزدیک آورد .... ضربه ای آروم به صورتش زد و گفت:
_برو خداروشکر کن چیزیش نشده وگرنه هیچ وقت نمی تونستی با این درد کنار بیای

+زده خواهرم ناکار کرده اونوقت می گی چیزی نشده؟

انگار این دختر دلش نمی خواست دست از حرفای نیش دارش برداره
_یغما، اتفاقی هست که افتاده.... می دونم که نباید می افتاد .....جهان باید خودش کنترل می کرد اما این اتفاق ممکن بود برای هر کسی بیفته پی خواهشا تمامش کن

یغما چشم غره ای به کیان رفت و ازشون فاصله گرفت .... می دونست داره زیادی این موضوع رو کش می ده اما دست خودش نبود.... از جهان متنفر شده بود و دلش نمی خواست دیگه آلما با آدمی که ممکن تو عصبانیت هر بلایی سرش بیاره ادامه بده فقط امیدوار بود که این تصمیم آلما هم باشه....

___|💙💙|___

دستش رو نوازش وار روی سر باند پیچی شده آلما کشید و گفت:
+دستش بشکنه پسره نکبت

آلما نگاه بی روحی بهش انداخت و گفت:
_یغما ، جهان یه دختر باز قهاره..... منو برده بود خونه مجردیش ....اونجا زیر بالشت های مبل لباس قرمز زنونه دیدم

لباش شروع به لرزیدن کرد و اشک هاش به سرعت روی گونه هاش ریختن و به سختی ادامه داد:
_خدا می دونه تا حالا با چند تا دختر هم خواب شده .... خدا می دونه چند تا دختر زیرش آه و ناله کردن .... بهم گفته بودن ....دریا گفته بود ....اون پیام ناشناس هایی که بی توجه شده بودم گفته بود اما منه خر باور نکرده بودم..... حالم ....حالم ازش به هم می خوره .... دیگه دلم نمی خواد ببینمش

آروم آلما رو بغل کرد.... نوازش دستاش روی موهاش کمی آرومش می کرد اما هیچ چیزی نمی تونست دردی که روی دلش گذاشته شده بود رو از بین ببره

+قربونت برم می دونم چی می گی .... همه چی رو تموم می کنیم فقط آروم باش

صدای گریه اش که اوج گرفت سریع دستش رو روی لب هاش گذاشت تا یه وقت مریض تخت کناری رو که خواب بود بیدار نکنه
یغما هم بالاخره چشمه اشکش جوشید و پا به پای آلما گریه کرد .... اونقدر که در نهایت وقت ملاقات تموم شد و به درخواست پرستار مجبور شد از اتاق بیرون بره
جهان و کیان توی سالن طبقه اول منتظر اومدن یغما بودن....
با ظاهر شدن کفش های مشکی جلوی چشمای جهان، سر بالا آورده و با دیدن یغما ، نگران بلند شد
_حالش خوبه؟

یغما سری از تاسف تکون داد و با نفرت گفت:
+چه قدر تو پرویی .... همچین گندی بالا آوردی و هنوز با گستاخی تمام این جا می پلکی؟

ملتمس و درمونده گفت:
_یغما باور کن اون جوری که آلما بهت گفته نیست

+جدا؟ .... باشه باور کردم اما بدون به پدرم می گم که قرار بوده چه آدمی رو به عنوان داماد قبول کنه .... اونوقت حتما استخونات رو خرد می کنه پسره عوضی ....

کیان خواست چیزی بگه اما یغما اجازه نداد .... گوشی رو از جیب پالتوش بیرون کشیده و ازشون فاصله گرفت تا به پدرش اطلاع بده .... جهان که حسابی ترسیده بود پر از خواهش رو به کیان گفت:
_یه کاری کن .... کیان اگه به باباش بگه بدبخت می شم .... برای همیشه آلما رو از دست می دم....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت53

کیان به سمت یغما رفت .... دستش رو کشید و به طرف خودش برگردوند و گفت:
_یغما خواهش می کنم یه کم کوتاه بیا.... جهان همه چی رو برام تعریف کرده باور کن یه سو تفاهم کوچیک

شماره پدرش رو گرفت و بی توجه به کیان گوشی رو به گوشش چسبوند ....
_یغما خواهش می کنم .... لطفا .... حداقل به احترام این چند ماهی که با هم بودیم

تمام وجودش از حرف کیان به لرزه افتاد .... صدای پدرش که توی گوشی پیچید نگاه کیان پر از خواهش شد و یغما نفهمید چرا دلش برای این نگاه رفت !

_یغما؟ .... یغما چرا حرف نمی زنی

خودش رو جمع و جور کرد تا بیشتر از این پدرش رو منتظر نذاره
+بابا من الان بیمارستانم .... راستش آلما توی رستوران با یه دختری دعواش شده اونم.... اونم هل داده آلما رو که سرش خورده لبه میز

صدای نادر پر از ترس شد
_کدوم بیمارستانی؟.... آدرس بده بیام

+بابا .... بابا گوش کن حالش خوبه .... به هوش اومده و هیچ مشکلی نداره فقط خواستم بهتون خبر بدم ولی لطفا به مامان نگید .... بگید زنگ زدم که بگم ما امشب می ریم خونه نادیا مهمونی....... نه به خدا دارم راست می گم حالش خوبه اما گفته دلش نمی خواد شما بیاید.... جهانم اینجاست و مراقبش .... باشه نگران نباشید هر چی شد بهتون خبر می دم ..... چشم یادتون نره به مامان چی بگید..... خداحافظ

گوشی رو که قطع کرد کیان نفسش رو آسوده رها کرد :
_ممنونم

+درد داری؟

کیان متعجب «چی» گفت که یغما دوباره سؤالش پرسید

_نه

+پس ترسیدی؟

چشماش رو بست و محکم روی هم فشار داد..... از اینکه نادر بفهمه کمی مضطرب شده بود اما حس ترس نبود
_نترسیدم یغما

دست یغما که روی پیشونیش نشست متعجب چشم باز کرده و خیره چشمای یغما شد که انگشت یغما جلوی صورتش گرفته شد و گفت:
+پس این عرق روی پیشونیت برای چیه؟ .... زخمت رو چک کردی؟

واقعا نگرانش بود؟! .....باور نمی کرد .... نمی دونست الان خوشحال باشه یا نه منتظر بمونه تا یغما در ادامه حرفاش زخم زبون بزنه

+بیشتر مراقب خودت باش .... با این حالت نباید می اومدی حداقل برو بده بخیه هات رو یه دکتر ببینه

_چیز مهمی نیست

جهان به سمت شون اومد و پر از ترس رو به یغما گفت:
_گفتی نه؟ ..... من به آلما خیانت نکردم می فهمی؟ ....حداقل می ذاشتی حرفام بزنم بعد زنگ بزنی و همه چی رو بگی

_نگفت ....یعنی گفت که با یه دختر تو رستوران درگیر شده .... راضی شونم کرد که نیان

جهان با قدردانی گفت:
_ممنونم یغما .... جبران می کنم برات

+جبران نمی خوام به جاش حرف بزن

_به جون مامانم نمی دونم این لباس خواب کوفتی از کجا اومده .... اصلا پنج ماهه من دختر تو اون خونه نبردم .... یعنی به نظرت من توی این پنج ماه که می رفتم می اومدم ندیدم یه لباس پشت بالشتاس؟

کیان : به کسی دادی کلید خونه رو ؟ آخه منم ندیدم این لباس رو

یغما اخم کرده و پر از حسادت گفت:
+تو هم می رفتی اونجا؟

لبخند کوچیکی روی لب کیان اومد و گفت:
_گاهی .... البته بدون دختر

_الان اینا مهم نیست مهم اینه کلید خونه ام رو به جز کیان دست هیچ احدی نمی دم

نگاه مشکوکی به کیان انداخت .... اصولا الان نباید خیلی براش مهم می بود که کیان چی کار می کنه اما داشت از حسادت می مرد
+پس بگرد ببین کی این کارو کرده .... این جوری که می گی قضیه بودار میاد .... شاید ....شاید کسی از روی کلید خونه ات یه کپی برای خودش برداشته

هر دو عمیق توی فکر رفتن .... با توجه به اینکه جهان هیچ وقت حاضر نمی شد کلید دست کسی بده پس این فرضیه که کسی از روی کلید زده باشه می تونست درست باشه

_ذهنم به هیچکس قد نمی ده ..... اصلا نمی فهمم چرا کسی باید همچین کاری کنه .... دوستای من اگه بخوان با دختر باشن خودشون جا زیاد دارن

+نمی دونم ....اما اینو می دونم باید خواهرم قانع کنی وگرنه حتما ترکت می کنه .... تو هم بیا بریم پیش دکتر تا ببینتت .... داری از درد فلج می شی

لبخندی روی لب کیان اومد و به همراه یغما به سمت پذیرش رفت .... و جهان موند و یه دنیا فکر و خیال....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت54

دکتر پانسمانش رو کمی باز کرد و نگاهی به زخماش انداخته گفت:
_یکی از زخمات خونریزی کرده اما خوشبختانه باز نشده .... باید بشوری پانسمان کنی .... می گم یه مسکن هم بهت بزنن دردت آروم شه .... بیشتر مراقب باش جوون .... می گن با یه کلیه هم می شه زندگی کرد اما به نظر من حرف مفت می زنن با هر دوتاش هم نمی تونی خوب زندگی کنی اونم با این زندگی های ماشینی و غذاهایی که پدر کلیه و کبد رو در میارن

پانسمانش رو دوباره بست ....دستکش هاش رو در آورد و پشت میز نشست و توی نسخه ای چیزهای لازم رو نوشت و به دست یغما داد که هر دو بعد از تشکر بیرون رفتن ....

|_💙💙|_____

_زنشی؟

یغما با حواس پرتی پرسید:
+چی؟

_زنشی؟

+من ....خب نه ما....

کیان نذاشت ادامه بده و خودش با موذی گری جواب داد:

_به زودی زنم می شه اما فعلا تو دوران نامزدی هستیم

یغما چشم گرد کرده و خواست انکار کنه که حرف دختر این اجازه رو نداد
_کمک کن کامل پیراهنش رو در بیاره.... بعدم روی پهلو درازکش شه سه نفر جلوتون هستن

باشه ای گفت ..... کیان به سمت تخت آخر رفت و به سختی و با کمک یغما نشست و پرده رو بیشتر کشید تا هیچکس دیدی نداشته باشه.....یغما با حوصله و بدون نگاه به کیان دکمه هاش رو باز کرده و پیرهنش رو از تنش در آورد
+آروم دراز بکش

دست کیان بالا اومد و روی گونه ی یغما نشست که تمام وجودش یخ کرد .... آروم آروم دستش پیشروی کرد و داخل موهای مشکیش رفت .... یغما خواست ازش فاصله بگیره که حرف کیان سر جاش میخکوبش کرد
_نامزدی برای من هنوزم پابرجاست ....تو مال منی ....فقط من..... نمی ذارم از دستم بری

بعد هم بوسه ی پر احساسی روی گونه ی سرخ شده از شرمش گذاشت و روی پهلو دراز کشید .... یغما برای خودش بود .... فقط و فقط خودش .... هر آدم اضافه ای رو از این زندگی حذف می کرد .... از همین لحظه به خودش قول می داد که کاری کنه یغما اونقدر عاشقش بشه که یادش بره قبلا کسی توی زندگیش بوده

کیان که از درد چشم بست یغما انگار دلش ریش شد
+آروم تر

بتادین رو کامل روی زخم زد و بعد هم پانسمان جدیدی براش بست .... مسکنی هم براش تزریق کرد که دردش آروم بشه ....بعد از اتمام کار با هم بیرون اومدن و به سمت جهانی که روی صندلی نشسته و با تلفن صحبت می کرد رفتن .... صداش عصبی بود و مشخص بود که اتفاقی افتاده
_من تو رو می کشم فواد ....بذار بیام شرکت بهت می گم

بعد هم تلفن رو قطع کرد که کیان گفت:
_چی شده ؟

کلافه سر بالا آورد و گفت:
_الان یادم اومد کلید رو دست کی داده بودم

به همراه یغما کنارش نشست و کنجکاو پرسید:
_فواد؟ چرا؟

_ماه پیش که یه سفر چند روزه رفته بودم بهش گفتم با داییش که تعمیرکار آبگرمکن هستش بیاد آبگرمکن رو درست کنه .... خودم نمی تونستم بمونم واسه همین کلید دادم دستش .... تازه یادم اومد بعد بهش زنگ زدم فهمیدم سواستفاده کرده.... احمق با دختر رفته اونجا

+دختره کی بوده؟

_نمی دونم می گه از اینا که کنار خیابون وایمیسن بوده .... اسمش رو می دونه فقط دیگه هم ندیده اتش

یغما با شنیدن این حرفا با انزجار گفت:
+متاسفم برای همچین آدمای پست فطرتی .... حالم رو به هم می زنید

از جا بلند شده و ازشون دور شد .... گاهی مردها حالش رو به هم می زدن .... پدرام هم همین بود .... اما کیان .... به کیان همیشه اعتماد داشت .... همیشه احساس می کرد که یک زن خیلی سخت می تونه اغفالش کنه .... امیدوار بود که تفکرش هیچ وقت اشتباه نباشه ....

🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁
🍂🍁🍂🍁

#پارت55

در حالی که دست آلما رو به دست گرفته بود از بیمارستان خارج شدن ...شب قبل رو به دستور پزشک بستری موند تا کاملا از وضعیتش مطمئن باشن .... و برخلاف میل یغما ، کیان و جهان دیشب رو کنارش سپری کردن و نذاشتن تنها بمونه

جهان به همراه کیان توی حیاط منتظر شون بودن.... با بیرون اومدن از بیمارستان جهان با دیدن آلما با قدم های بلند به طرف شون رفت و خواست دست آلما رو بگیره که خودش رو کنار کشید و گفت:
_نیازی نیست خودم می تونم

یغما آروم گفت:
+آلما؟! .... ما با هم حرف زدیم

_آره یغما جونم اما من هنوز تو کتم نمی ره ....خودم مریم مقدس نیستم اما همیشه خط قرمز ها برام مهم بوده .... یه سری اصول و اعتقادات دارم که دلم می خواست طرف مقابل هم این چیزا رو داشته باشه اما انگار زیادی خوش خیال بودم .... شاید گذشته آدما برای تو مهم نباشه اما برای من مهمه چون خواه ناخواه یه جایی توی آینده تاثیرش رو می ذاره

جهان حرصی از این همه لجبازیش گفت:
_واسه من خط قرمز نشون می دی؟ .... لجبازی و یه دنده می شی؟ .... باید بهت بگم که عزیزم قرار نیست دیگه عذر خواهی کنم .... به روش خودم رامت می کنم

بعد هم توی حرکت غیر منتظره ای آلما رو روی دستاش بلند کرده و به سمت بیرون بیمارستان رفت
یغما که فقط شوکه به صحنه ی روبروش نگاه می کرد اما آلما با جیغ گفت:
_بذارم زمین

_ساکت شو تا بریم تو ماشین بهت بگم اوضاع از چه قراره ....دختره افسار گسیخته ....فکر کردی همین جوری کشکی جدا شدن.... نه خیر خانم خوشگله تا آخر عمرت بیخ ریش خودمی

دوباره خواست جیغ بکشه که نگاه ترسناک جهان مانع شد....
حیاط بیمارستان تقریبا خلوت بود اما همون چند نفری هم که بودن با تعجب به صحنه پیش اومده نگاه می کردن

کیان به سمت یغما رفته و دست روی بازوش گذاشت که از شوک خارج شد .... نگاهی به اطراف و بعد هم کیان انداخت
+لنگه همن ....دیوونه ان هر دوتاشون

لبخندی از این حرف یغما روی لبش اومد:
_بیا بریم

با هم از بیمارستان بیرون رفتن .... یغما به سمت ماشین جهان رفت و گفت:
+خواهرمو نکشی!

آلما رو به زور روی صندلی نشوند .... درو بست ....قفل مرکزی رو زد و به طرف یغما برگشت
_اون منو نکشه من کاریش ندارم

+فکر نکن با این قضیه کنار اومدم اما خب بیشتر از این اجازه دخالت به خودم نمی دم.... بهتره حلش کنید .... تا دو ساعت دیگه هم دم در خونه باشه لطفا بابام نگرانه می خواد زودتر ببینتش

_باشه نگران نباش

با یغما خداحافظی کرده و سوار ماشین شد .... تک بوقی زده و راه افتاد ....

یغما نگاهی به اطراف انداخت و با ندیدن کیان متعجب شد .... می خواست ازش خداحافظی کنه اما در کمال تعجب نمی دیدش
شونه ای بالا انداخت و ناراحت به اون سمت خیابون رفت تا تاکسی بگیره و به خونه بره
از کیان دلخور بود ....حتی ازش خداحافظی هم نکرده بود.... می دونست ماشین نیاورده اما ولش کرده و رفته بود ...نمی فهمید چه طور دلش اومده این کارو بکنه .... اشکش که روی گونه اش چکید با پشت دست سریع پاکش کرد و با حرص زیر لب گفت:
+لعنت به همه مردای دنیا

دل نازک شده بود.... یغمایی که سال تا سال یه قطره اشک نمی ریخت حالا با این کار کیان داشت دق می کرد.... از خودش هم عصبانی بود .... تمام معادلاتش به هم خورده بود .... فکر می کرد که کیان براش ارزشی نداره اما حالا و توی همین لحظه حرفش رو پس می گرفت .... دوسش داشت و فقط خودش رو گول می زد .....احمق بود که فکر می کرد فراموش کردن آدم ها براش آسونه .... نه پدرام رو فراموش می کرد و نه کیان رو .... اصلا انگار فراموش کردن کیان سخت تر بود .... کی می تونست اون همه محبت و دوست داشتن رو فراموش کنه؟ .... کی می تونست به سادگی از کنار کیانی که تمام عشقش رو به پات می ریخت بگذره .... اعتراف می کرد که از به هم زدن نامزدی پشیمونه اونم با گذشتن تنها دو روز از این ماجرا....اما غرور لعنتیش و حرفای جهان به خانواده اش این اجازه رو نمی داد که چیزی بگه

🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁

🍁🍂🍁🍂

#پارت56

چند دقیقه ای رو منتظر تاکسی موند و کلی به خودش لعنت فرستاد که چرا حداقل از بیمارستان درخواست تاکسی تلفنی نکرده ....موبایلش هم که اسنپ رو مسدود کرده بود .... بالاخره تاکسی گیرش اومد ....درو باز کرد و خواست بشینه که بوق های مکرر ماشینی از پشت سر باعث شد با ترس به طرف اون آدم بی ملاحظه برگرده ...خواست ناسزا بگه که کیان رو پشت فرمون دید

کیان شیشه رو پایین کشید و کمی سرش رو بیرون آورده با عصبانیت گفت:

_یغما؟! ....بیا سوار شو ببینم

نگاه دودلی به راننده انداخت که اون هم با عصبانیت گفت:

_خانم سوار نمی شی درو ببند کار و بدبختی دارم

خواست بشینه که دوباره کیان بوق زد و گفت:

_یغما بیا بشین بهت می گم

کلافه پوفی کشید ...از مرد عذرخواهی کرده درو بست که مرد پا روی گاز گذاشت و رفت

همون جا ایستاد که کیان خسته از انتظار پیاده شده و به سمتش رفت

_چرا سوار نمی شی؟.... اصلا چرا گذاشتی رفتی؟

دلخور به چشماش نگاه کرد و گفت:

+تو چرا یهو رفتی؟ ....حداقل نذاشتی خداحافظی کنم ....فکر کردم رفتی

_رفتم ماشین رو بیارم ....به نظرت همین جوری ولت می کنم برم؟.... بیا بشین می خوام حرف بزنیم

+نمیام حرفی هم برای گفتن ندارم می خوام برم خونه ....خستم می خوام استراحت کنم

کیان کمی دست دست کرد و با دودلی گفت:

_بریم ....بریم مخفیگاه؟

ابروهاش بالا رفته و با خودش فکر کرد حتما دیوونه شده

+کیان ما همه چی رو تموم کردیم ....هیچ چیزی ما رو به هم وصل نمی کنه .... ببین دو روز پیش بابام اومد خونه اتون و همه چی رو تمام کردیم

_برای من هیچی تمام نشده ....چرا نمی خوای قبول کنی که ما به اندازه کافی به هم فرصت ندادیم؟ ....یغما فقط دو ماه ....فقط دو ماه بیا این فرصت رو به خودمون بدیم ....از اول شروع کنیم ....همدیگرو بشناسیم ...ببین یغما این آخرین باریه که خودمو به آب و آتیش می زنم ....من می خوامت و فکر می کنم این به اندازه کافی برای ادامه این رابطه کافی باشه ....بذار حداقل اگه می خوایم از هم جدا شدیم توی شرایطی باشه که هر دو با هم بهش رسیده باشیم

مکثی کرد ....نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_می رم می شینم توی ماشین و ده دقیقه بهت فرصت می دم که تصمیم بگیری .... هر تصمیمی بگیری بهت احترام می ذارم ....اما اگه جوابت منفی باشه اینو بهت قول می دم که دیگه هیچ وقت منو سر راهت نمی بینی ....خواه ناخواه به خاطر جهان و آلما به هم ربط پیدا می کنیم اما مطمئن باش اگه نخوای ادامه بدی برای همیشه تا آخر عمرم برام می شی

خواهر زن برادرم .... از دور نگات می کنم ....از دور عاشقت می مونم اما دیگه حتی یه قدمم برات بر نمی دارم ....سخته اما خب به هر حال باید باهاش کنار بیام ....تو ماشینم ...لطفا خوب فکراتو بکن

سوار شده و ماشین رو کمی جلوتر برده و پارک کرد تا یغما خوب فکراش رو بکنه ..... نمی دونست حرفاش چه قدر تاثیر گذار بوده اما این آخرین تلاشش برای به دست آوردن یغما بود ....با اینکه به خودش قول داده بود که یغما رو عاشق خودش کنه اما تصمیم یغما می تونست همه چی رو عوض کنه ....

یغما پر از تشویش سر جاش ایستاده و به حرفای کیان فکر می کرد ....بین رفتن و نرفتن گیر کرده بود
....دیوونه خودش بود که حرفی می زد و بعد پشیمون می شد .....و حالا بازم توی دوراهی مونده بود ....دوراهی که با انتخاب نادرست می تونست کل زندگیش رو تغییر بده .....با وجود اینکه از بهم خوردن نامزدی پشیمون بود باز هم نمی فهمید چه مرگشه ....به ماشین کیان نگاه کرد که دید داره از آینه نگاش می کنه ....قدمی عقب برداشت و....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت57

قدمی به عقب برداشت و پشت به کیان کرد ....چند گام برداشت اما پشیمون سر جاش ایستاد ....ناخودآگاه مغزش شروع به مقایسه کرد ....مقایسه کیان و پدرام ....از هر لحاظی از پدرام سر تر بود
شاید پدرام تنها خصوصیت بارزی که داشت این بود که همیشه کنارش خوش می گذشت ....همسفر خوبی بود و هیچ وقت نمی تونست منکر این موضوع شه
البته تا به حال با کیان همسفر نشده بود تا بدونه دقیقا چه احساسی داره فقط می دونست که کیان همه جوره بهتره
توی دلش به خودش تشر زد:
+چه مرگته دختره احمق؟ ....وقتی می خوایش چرا داری این شکلی رفتار می کنی؟

واقعا نیاز به روانشناس داشت .... شاید حتی باید مدتی دارو مصرف می کرد.... انگار واقعا دیوونه شده بود
سعی کرد یک قدم دیگه هم شده برداره اما نتونست .....آخه کیان چیزی کم نداشت که بخوای راحت چشم بندی روی همه چی ، بری و پشت سرت رو هم نگاه نکنی ....یه مرد ایده آل که این روزا واقعا کمیاب شده بود .... کنار کیان همه چی خوب بود فقط کافی بود یغما کمی این موضوع رو درک کنه
نباید می رفت.... هیچ وقت مردی مثل کیان پیدا نمی کرد ....اصلا امکان نداشت شانس دوبار در خونه اش رو بزنه ....اصلا دو ماه که چیزی نبود شاید واقعا به نتیجه می رسیدن ...

دوباره برگشت اما اینبار کیان نگاش نمی کرد .... سر روی فرمون گذاشته و انگار عمیق توی فکر بود .... آروم آروم به سمت ماشینش رفت ....درو باز کرد و نشست که کیان متعجب سر بالا آورد و خیره نگاهش کرد که گفت:
+خیلی خسته ام ....می دونی که وقتی خوابم به هم می ریزه عصبی می شم ....الانم به جایی نیاز دارم که هیچ صدای آزار دهنده ای توش نباشه....نه صدای ماشینا نه آدما ، قبلا یه بار همچین جایی رو تجربه کردم اما نمی دونم الان صاحبخونه دلش بخواد منو ببره اونجا یا نه

_شوخی که نمی کنی؟

+به هیچ وجه آقای وکیل ....دو ماه ارزشش رو داره

کیان دست جلو برده و دستش رو گرفت ....بوسه ای پشت دستش نشوند و بعد هم توی یه حرکت بغلش کرد و زیر گوشش گفت:
_ما می تونیم فقط کافیه خودمون بخوایم

+امیدوارم

از هم جدا شدن و کیان ماشین رو روشن کرده به سمت دفترش راه افتاد ....یغما هم به پدرش زنگ زد و اطلاع داد که جهان آلما رو به خونه میاره و خودش هم داره می ره جایی .... پدرش همیشه بهشون اعتماد داشت و می دونست که اونقدر باهاش راحت هستن که در صورت نیاز باهاش مشورت کنن و این خودش یه نعمت بزرگ بود....

💙💙💙💙

مانتوش رو در آورد و به همراه شالش توی کمد گذاشت ..... برس کیان رو برداشت و گفت:
+شوره که نداری؟

کیان همون جور که خرید هارو توی یخچال می ذاشت خندید و گفت:
_شپش هم داشتم شوره که چیزی نیست

یغما هم خندید و مشغول شونه کردن موهاش شد .... وقتی کارش تموم شد به سمت تخت رفت و روش دراز کشید

_می خوام چای درست کنم

+نه من خیلی خسته ام....هلاک خوابم بعدا که بیدار شدم می خوریم

باشه گفت و لباساش رو عوض کرد ....اینبار هم یغما تا جایی که تونست چشم ازش گرفت ....کیان به سمت تخت اومد و کنار یغما دراز کشید ....یغما رو بغل کرد و پاهاش رو قفل کرده گفت:
_به نظرم اینجوری بهترین نوع خوابیدن

یغما لبخندی زده و آروم دستش روی پهلوی کیان نشست و جای زخمش رو نوازش کرد
+به نظرت کار کی می تونه باشه؟

_نمی دونم ....من علاوه بر پرونده طلاق پرونده های مالی زیادی داشتم ....کسایی که پولای هنگفتی رو از دست دادن و خب همشون تونستن پولاشون پس بگیرن ....ممکنه کار هر کسی باشه چه یه شوهر عصبانی از طلاق همسرش چه آدمی که کلی پول رو نخورده از حلقومش کشیدم بیرون

+این قضیه خیلی جدیه ، باید پیداش کنی

_پیدا می شه نگران نباش ....بخوابیم ؟

آره ای گفت و چشم بست که کیان هم پیشونیش رو بوسید و چشم بست .....از شبی که یغما از بیمارستان رفته بود تا شبی که نامزدی رو به هم زده بود یک لحظه هم با آرامش نخوابید اما حالا و با وجود یغما اونم درست توی آغوشش می تونست ساعت ها بدون فکر و با آرامش تمام بخوابه ....این دختر منبع آرامشش شده بود ....تمام هست و نیستش ....و باید این دو ماه برای پایبند کردنش نهایت تلاشش رو می کرد ....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت58

+حرف زدید؟

جهان روی تخت کنار کیان نشست و گفت:
_آره....بیچاره ام کرد تا حرف تو کتش رفت ....فکر نمی کردم کارم به جایی برسه التماس یه دختر بکنم ولی خب چه کنم دوسش دارم نمی خوام از دستم بره

+حق داری .... راستی منو یغما آشتی کردیم

با چشمای گرد شده به کیان نگاه کرد و ناباور لب زد:
_شوخی می کنی؟ ....شما کلا دو روز هم از بهم زدن نامزدی تون نمی گذره.... باباش اومد یه طور اتمام حجت کرد که من فکر کردم خدا هم نمی تونه دیگه شما رو به هم وصل کنه

+باباش نه ، تو .....تو ریدی برادر من و حالا باید جمعش کنی

_من؟

+آره تو .....تو با زدن حرفایی که قرار بود بین خودمون باشه گند زدی به همه چی ....الانم موظفی یه فکری برای این گندی که زدی بکنی وگرنه مامان دیگه هیچ وقت یغما رو قبول نمی کنه....ممکن حتی آلما رو هم قبول نکنه

_ریدم جدیا!! .... دهن نیست که گاله ست باز می شه همه چی می گه

کیان خندید و مشتی به بازوش زد:
+جون به جونت کنن بد دهنی

از جا بلند شده و به سمت در رفت و گفت:
_بد دهنا همیشه جذاب ترن اینو همیشه یادت باشه ....در ضمن همین الان یه فکر خفن سرم زد یک ساعت دیگه که جیران هم از دانشگاه اومد می گم

+باشه منتظرم

از اتاق بیرون رفت ....کیان روی تخت دراز کشید و گوشیش رو از روی پاتختی برداشته خواست پیامی به یغما بده که پیام یکی از موکل هاش روی صفحه اومد

_سلام جناب افشار ، شنبه دادگاه دارم انشالله اوضاع تون مساعد هست برای حضور در دادگاه؟

ضربه آرومی به پیشونیش زد و سریع نوشت:
+بله نگران نباشید ....انشالله نتیجه مطلوب می گیریم

پیام رو ارسال کرد که جوابش فقط یک «انشالله» بود
ده روز بود که از کار و زندگی عقب افتاده بود....باید از شنبه بر می گشت سر کارش ....از اینکه خونه نشین بشه بیزار بود ....نگاهی به ساعت کرد ....هفت رو نشون می داد ....به یغما زنگ زد ...کمی طول کشید اما جواب داد
+سلام خانم خانوما

سلامی داد و منتظر موند تا کیان حرف بزنه
+خوبی؟

_خوبم تو خوبی؟

+من که عالی ام عزیزم ....چیکار می کنی؟

_کنار آلما خوابیدم ....سرش درد می کرد ....البته بیشتر لوس شده بود ماساژ می خواست دیگه منم کلی موهاش ناز کردم که خوابید

+بهتره؟

_آره خوبه خداروشکر ....مامان بابام که کلی ترسیده بودن اما خب با دیدن حالش آروم شدن

+خداروشکر .... برنامه ات برای فردا چیه؟

کمی فکر کرد و گفت:
_هیچی اما خب بگم بیرون نمیام چون تو باید استراحت کنی

لبخند به لب کیان اومد ....این یعنی یغما نگران حالش بود و چی بهتر از این نگرانی های زیر پوستی
+باشه ....شنبه می رم سر کار، دادگاه مهمی هم دارم اما برای عصرش برنامه ای نریز باشه؟

_باشه آقای وکیل اما واقعا فکر نمی کنی زوده؟

+نه واقعا از کارام عقب افتادم

_می فهمم ....پس این دو روز خوب استراحت کن

+چشم خانم

یغما ریز خندید و بی بلایی گفت ....حس خوبی از این فرصت دو ماهه داشت.... اینبار انگار فرق داشت ....هیچ اجباری وجود نداشت خودش خواسته بود و این اختیار داشتن حالش رو خوب می کرد
_خب کاری نداری؟

+نه جانم مراقب خودت باش

_شما هم همین طور آقای وکیل

کیان خندید و بعد از خداحافظی گوشی رو قطع کرد ....گوشی رو کنارش گذاشت و با لبخند به سقف خیره شد .... یغما دوای همه دردهاش بود ....حتی الان که باید روی پهلوی سالمش می خوابید؛ اما با شنیدن صدای یغما انگار بهش مسکن تزریق کرده بودن که هیچی حس نمی کرد
+عاشقتم غارتگر !

💙💙💙💙

همگی با هم توی سالن نشسته و منتظر به جهان چشم دوخته بودن ....سکوتش که طولانی شد آقای افشار به حرف اومد:
_نمی خوای حرف بزنی؟

سر بالا آورده؛ نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:
_چرا، می خوام ....می خوام در مورد یغما صحبت کنم

نهال اخمی کرده و گفت:
_همه چی تموم شده دیگه حرفی برای گفتن نمونده

جهان نگاه کوتاهی به کیان کرده .... سعی کرد لحن صداش طوری باشه که کسی شک نکنه
_خب باید بگم که من در مورد یغما دروغ گفتم.....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍂🍁🍂

#پارت59

_چه دروغی؟

با حالت شرمساری به پدرش نگاه کرد و گفت:
_همین که عاشق یه پسری بوده و اون مُرده....خب راستش حقیقت یه چیز دیگه ست

حتی کیان هم کنجکاو شده بود ....فقط امیدوار بود گند دیگه ای نزنه

_یغما قبل کیان یه نامزدی ناموفق داشته ....پسره تو زرد از آب در اومده مثل اینکه قصد داشته کلاهبرداری کنه که می فهمن ....یغما هم به هر حال به این پسره علاقه داشته و با فهمیدن این موضوع تا مدت ها حالش بد بوده اما خب آقا نادر مثل اینکه ازش خواسته به کیان فکر کنه

آقای افشار با چشمای ریز شده بهش نگاه می کرد ....تمام حرکاتش رو زیر نظر گرفته بود تا صحت حرفاش رو متوجه شه
_اونوقت تو از کجا فهمیدی؟

_خب اون روز که همچین حرفی رو زدم به خاطر شک های خودم بود بعد آلما فهمیده بود که چی گفتم و اومد پیشم و همه چی رو گفت ....الانم باهام قهره به خاطر حرفام

نقش بازی کردن کار جهان بود اونقدر حرفه ای دروغ می گفت که همه باور می کردن حتی الان کیان هم انگار باورش شده بود
نهال از تاسف سری تکون داد و ناراحت گفت:
_دختر بیچاره رو پیش ما بد کردی ...درسته که پنهان کاری کردن و به دروغ گفتن که دوست یغما مرده اما خب اگه همچین اتفاقی برای جیران می افتاد ما هم همین کارو می کردیم

نهال زن مهربون و زود باوری بود و همیشه زود می بخشید و فراموش می کرد

_آلما بهم گفته اگه این مسئله حل نشه نمی تونه دیگه باهام ادامه بده ....بابا من حرفای بدی زدم ....الکی از خودم یه چیزی ساختم ....نادر خان و یسنا خانم رو هم با رفتارم ناراحت کردم به هر حال یغما و اتفاقی که براش افتاده رو باید درک کرد اما خب من بدون اینکه بدونم موضوع چی بوده قضاوت کردم و خیلی پشیمونم

کیان بلند شده و بی هیچ حرفی به اتاقش رفت ....درسته مجبور بودن دروغ بگن اما این دروغی که جهان گفته بود خیلی فرقی با حرفای قبلیش نداشت در هر صورت پای یه مرد دیگه وسط بود ....کاش می شد چیز دیگه ای گفت اما نمی شد شاید بهترین حرف همین بود فقط ای کاش بعد ها به خاطر این دروغ شون توی مخمصه نیفتن

_داداش چرا دروغ گفتی؟

_من عصبانی بودم چون یغما، کیان رو خیلی نا دیده می گرفت ....عذر می خوام دست خودم نبود اون رفتارا

آقای افشار بلند شد و به سمت تلفن خونه رفت که جهان هم با ترس بلند شد....اگه به نادر زنگ می زد بدبخت می شد
_چیزه بابا ....می خواید چیکار کنید؟

_فعلا هیچی، باید حضوری با نادر حرف بزنم به هر حال مسئله پیش اومده کلی دلخوری به وجود آورده

تلفن رو برداشت و شماره گرفت که جهان به سمتش رفت ....هزار بار خودش رو لعنت فرستاد به خاطر دهن لقی که کرده بود....داشت فاتحه خودش رو می خوند که بالاخره کسی که پشت خط بود جواب داد
_سلام اصلان جان خوبی؟

نفسش رو آسوده بیرون فرستاد و رو به مادرش گفت:
_حالا چی می شه؟

نهال شونه ای بالا انداخت و حواسش رو به فرید داد
_نه من که دیگه خیلی دستم جایی بند نیست اما خب می سپرم به دوستان، تونستن کاری کنن حتما خبرت می کنم .... باشه ....نه خواهش می کنم ....حتما تشریف بیارید خونه امون ....خواهش می کنم نفرمایید ....خدانگهدار

تلفن رو سر جاش گذاشت و برگشت که جهان رو نزدیک به خودش دید
_مشکلی هست؟

سریع سر تکون داد و نه ای گفت بعد هم راهش رو به سمت اتاقش گرفت ....داخل اتاق که شد خیلی سریع با آلما تماس گرفت اما جواب نداد ....بار دیگه شماره اش رو گرفت اما بازم نتیجه ای نگرفت ....باید هر چه سریع تر این موضوع حل می شد چون مطمئن بود اگه حل نشه حتما روی رابطه اش با آلما تاثیر می ذاره

با صدا زدن مادرش برای شام بیخیال زنگ زدن دوباره می شه و به آشپزخونه می ره تا کنار بقیه شام بخوره

💙💙💙

به همراه موکلش که از دادگاه بیرون اومده و به سمت ماشینش رفت

_آقای افشار واقعا ممنونم ....اگه شما نبودید امکان نداشت این آدم رو گیر بندازیم

کیان به سمتش برگشت و با لبخند گفت:

+خواهش می کنم ، این شغل منه

_به هر حال بازم ممنونم

چکی از جیبش بیرون آورد و به سمت کیان گرفته گفت:

_چک به تاریخ هفته آینده

چک رو ازش گرفت و نگاهی بهش انداخت... مبلغش پنجاه میلیون تومن بود ده درصد از پولی که موکلش طلبکار بود

+قابل نداره

_ممنون ....فقط امیدوارم پول به زودی گیرم بیاد

کیان با اطمینان گفت:

+نگران نباشید طبق پیشینی من به زودی پولتون برمی گرده

امیدوارمی گفت و بعد از تشکر دوباره و خداحافظی رفت ....کیان به دفتر زنگ زد تا ببینه برای امروز قرار ملاقات داره یا نه

+سلام علی جان خوبی؟.....امروز برای کسی وقت گذاشتی؟

_سلام نه اما یه خانمی با وضعیت وخیم منتظر شما نشستن

ابروهاش بالا پرید :

+قبلا هم اومده؟

_نه اولین باره ، گفت خودتون ازش خواستید که بیاد.... می خواید ردش کنم بره؟

کمی فکر کرد اما ذهنش به جایی قد نداد

+نه نیازی نیست من میام دفتر

گوشی رو قطع کرده سوار ماشین شد و به سمت دفتر رفت....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت60

پشت چراغ قرمز ایستاد ....گوشیش رو از صندلی کنار برداشته به یغما زنگ زد که بعد از چند بار بوق خوردن بالاخره صدای خواب آلودش توی گوش کیان پیچید ....کیان نگاهی به ساعت که 10:30 رو نشون می داد انداخت و با شادی مضاعفی که از شنیدن صدای یغما بهش دست داده بود گفت:

+سلام خانم کوچولوی خوش خواب

_سلام ....خب چی کار کنم آدمی که دانشگاه رو کنسل کرده همین می شه دیگه

+پاشو تنبل خانم که امروز برات برنامه ها دارم

خمیازه ای کشیده و گفت:

_چه برنامه ای؟

+الان می رم دفتر چون یه نفر اومده می خواد باهام صحبت کنه ....شما هم آماده شو بیا دفتر تا از اونجا ....

یغما نذاشت ادامه بده با ذوق گفت:

_از اونجا سه سوت بریم تو مخفیگاه

لحن حرف زدنش و اون همه ذوقش کیان رو به خنده انداخت

+این همه جا برای رفتن هست

_من اگه هر روزم برم اونجا خسته نمی شم

بعد هم به شوخی ادامه داد:

_اصلا من به خاطر مخفیگاه حاضر شدم دوباره باهم باشیم

حرفش فقط یه شوخی بود ....اصلا اون اتاق پنهانی در برابر تمام شخصیت های فوق العاده کیان حتی به چشمش هم نمی اومد اما این حرفش آشوب عجیبی توی دل کیان به راه انداخت....براش به هیچ وجه یه شوخی با نمک نمی اومد ....بیشتر ترس از دست دادن رو بهش القا می کرد ...ترس اینکه یغما بعد از دو ماه از همه چی خسته بشه و بخواد بره

_کیان....کیان!

چراغ سبز شده و صدا زدن های یغما به خودش آوردش گوشی رو بی خداحافظی قطع کرد پا روی گاز گذاشت و با سرعت روند ....دلش می خواست زودتر به دفتر برسه و با کار بتونه این آشوبی که یغما به دلش انداخته بود رو آروم کنه ....و بالاخره رسید. ماشین رو توی پارکینگ گذاشت و با آسانسور به طبقه چهار رفت .... در دفتر رو باز کرد که امیر علی به احترامش بلند شده و سلام داد

و نگاه کیان روی زنی نشست که از سر تا پا مشکی پوشیده بود و چهره بی رنگ و روش با اون اثرات کبودی نشون از اوضاع وخیمش می داد

تازه یادش اومد این همون زنی بود که اون روز توی بیمارستان بهش خورده بود

زن سلامی داد که کیان گفت:
+سلام خانم علی یه لیوان آب بیار اتاقم و برای خانم هم لطفا چای بیار ...بفرمائید خانم

با دست به در اتاقش اشاره کرد و با هم به اون سمت رفتن و با تعارف کیان اول اون داخل شد و بعد هم خودش....

+بشینید لطفا

زن روی مبل نشست و کیان هم به سمت میز رفته و روی صندلی جا گرفت .... به خاطر هیجانی که بهش وارد شده بود توی پهلوش احساس درد می کرد
علی که به همراه سفارش ها اومد سریع بسته مسکن رو از جیبش بیرون کشید و یه دونه اش رو با آب خورد از علی تشکر کرد
وقتی از اتاق بیرون رفت کیان گفت:
+خب خانم؟

کمی توی جاش جا به جا شد و با صدای گرفته ای که ناشی از گریه زیاد بود گفت:
_تارا هستم ....تارا سلمانی

+خب خانم سلمانی شما به خاطر زخم های صورتتون رفتید پزشکی قانونی؟

_نه ...یعنی ....یعنی برای چی باید این کارو کنم؟

کیان متعجب گفت:
+چون که برای تسریع روند طلاق لازمه

تارا اما با ناله گفت:
_ولی من نمی خوام جدا شم

کیان از جا بلند شده و روبروی زن نشست ...اشاره کرد تا چایش رو بخوره
+خانم سلمانی من وکیلم

_و البته یه روانشناس....خودتون توی کارت نوشته بودید

به مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت ....این زن انگار کمی متفاوت می اومد
+شما چی می خواید؟

_من راه برگشتی ندارم ....خانواده ام منو نمی پذیرن ....و چیز دیگه ای هم که هست اینه که ....چه جوری بگم

باید سعی می کرد اعتماد زن روبروش رو جلب کنه
+هر جور که می خواید....شما اینجایید که من بهتون کمک کنم و من قول می دم برای حل مشکلتون هر کاری که از عهده ام بر میاد انجام بدم

_همسر من .....همسر من خلافکاره

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت61

بعد از یک ساعت صحبت با تارا سلمانی بالاخره به این گفت و گو پایان داد
+خانم سلمانی باید صحت حرفاتون مشخص شه.... با توجه به چیزی که می گید همسرتون هیچ ردپایی از خودش به جا نمی ذاره و خب این کارو سخت می کنه .... من دوستی توی آگاهی دارم می تونیم از اون هم کمک بگیریم اما بازم باید اظهارتتون به پلیس ارائه بدید

تارا با ترس گفت:
_نه ....نه آقای افشار اگه شوهرم بفهمه منو خانواده ام می کشه ....من می شناسمش که چه جونوری تو رو خدا بیاید این مسئله رو آروم حل کنیم

کیان متعجب نیشخند زد
+آروم حلش کنیم؟ ....خانم سلمانی این یه موضوع کاملا پلیسی و من نمی تونم چیزی رو مخفی نگه دارم ....چیزی نیست که بشه آروم حلش کرد

غمگین سر پایین انداخته و گفت:
_پس لطفا بیخیالش شید چون دلم نمی خواد زندگی تون به خطر بیفته ....من نمی تونم از همسرم طلاق بگیرم پس با همین شرایط ادامه می دم

بعد هم اجازه نداد که کیان حرفی بزنه و از اتاق خارج شد.... بعد از مدتی صدای در دفتر اومد که خبر از رفتنش می داد .... کیان کلافه دستی به موهاش کشید و از اتاقش بیرون رفت اما علی رو ندید ....چند بار اسمش رو صدا زد اما وقتی جوابی نشنید متعجب شد ....به سمت آشپزخونه رفت که اونجا هم ندیدش ....صدای در اومد که با قدم های بلند بیرون رفت
+علی؟!

ولی بازم خبری از علی نبود ...اینبار قدم هاش رو محتاطانه به سمت اتاقش برداشت ....وارد اتاق شد و بدون توجه به اطراف به سمت موبایلش که روی میز بود رفت تا به علی زنگ بزنه که دستی دور کمرش حلقه شد و صدای دختری که تمام دنیاش بود توی اتاق پیچید
_سلام آقای وکیل

کیان حرفی نزد....می خواست ببینه کلمات بعدی یغما چی هستن
یغما که سرش رو روی کمرش گذاشت غرق لذت شد
_ببخشید دیگه ....باور کن شوخی کردم اصلا .... اصلا فکرشو هم نمی کردم که ناراحت شی

تا همین جاش هم برای یغما خیلی زیاد بود ....آدم عذرخواهی نبود حتی وقتی با پدرام بود همیشه اون طلب بخشش می کرد ....با اینکه می دونست غرورش بالاخره یه جا کار دستش می ده ....درست مثل مادرش بود!

دست یغما رو از دور کمرش باز کرد و به سمتش برگشت ....لباسی با ترکیب رنگ قرمز و مشکی پوشیده بود که خیلی بهش می اومد و حسابی خواستنیش کرده بود

+علی کجاست؟

_رفت ....یعنی من ازش خواستم بره ...گفتم می خوام غافلگیرت کنم و دلم نمی خواد جز خودمون کسی باشه

+بشین

انگار هنوز ازش دلخور بود چون خیلی سرسنگین رفتار می کرد اما واقعا حرف یغما از سر شوخی بود

_من می خوام برم توی مخفیگاه زود باش بیا دیوار رو باز کن

چیزی که جدیدا فهمیده این بود که قسمت خاصی از دیوار درست مثل یه دستگیره عمل می کرد و باعث می شد دیوار مثل یه در باز بشه چون اون قسمت حساس به لمس بود

دست کیان رو گرفت و به سمت دیوار کشید و ازش خواست که اینکارو انجام بده ....کیان کمی منتظرش گذاشت اما در نهایت با هم به اونور دیوار و مخفیگاه دوست داشتنی شون رفتن

یغما روبروی کیان ایستاد و دستاش رو به دست گرفت ....کیان رو دوست داشت ....دلش نمی خواست دیگه احساسی به اسم عشق رو تجربه کنه اما این حس دوست داشتن عجیب روح و روانش رو آروم می کرد .....انگار کیان و حضورش توی زندگی یغما شبیه معجزه بود .... اینو شبی فهمید که به همراه کیان توی بیمارستان بودن ....و حالا می دونست که دوست نداره کیان رو از دست بده

_این مخفیگاه و هزار تا جای اسرار آمیز دیگه هیچ وقت نمی تونستن روی تصمیمم تاثیر بذارن ....من بین تنهایی تا آخر عمر و کنار تو بودن تو رو انتخاب کردم چون دلم نمی خواست آدمی که همه جوره منو می فهمه رو از دست بدم ....و اینو خوب می دونستم هیچ وقت دیگه هیچ آدمی مثل تو پا توی زندگیم نمی ذاره .... اینکه یه نفر اینجوری دوست داشته باشه بزرگ ترین لطفی هست که خدا می تونه در حقت بکنه و من دلم نمی خواست این لطف رو از دست بدم

روی پاشنه پا بلند شد و دست دور گردن کیان انداخت ....چند لحظه ای رو به چشماش نگاه کرد و بعد هم بوسه ای روی گونه اش کاشت که چشمای کیان بسته شد .... این حرفای یغما براش تازگی داشت و هیجان زندگیش شده بود....یغمایی که قبلا می شناخت به زور چهار کلمه باهاش حرف می زد اما این یغما مدام با صداش آرامش رو به دل کیان جاری می کرد
کیان هم بوسه ای روی پیشونیش زد و گفت:
+خیلی دوست دارم

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍂🍁🍂🍁

#پارت62

+ببوسمت ؟

یغما شوکه شده کمی ازش فاصله گرفت و با چشمای گرد و بی حرف نگاش کرد

+دفعه پیش بدجور حالمو گرفتی ؛ نمی خوای جبران کنی؟

نمی دونست چی بگه فقط با خجالت سر پایین انداخت....به نظرش کیان آدمی نبود که بتونه خیلی سریع باهاش راحت بشه شاید چون زیادی با شخصیت بود و کمتر می شد اونو توی همچین حالت هایی تصور کرد
ازش فاصله گرفت اما کیان سریع دو دستش رو دور کمر یغما انداخت و محکم به خودش فشردش
+یغما اینقدر ازم فاصله نگیر .... می دونم که باهام راحت نیستی اما نمی فهمم چرا ....می دونم سخته به من عادت کنی اما خب هیچ تلاشی هم براش نمی کنی .... من دلم می خواد که نسبت بهم حس خوبی داشته باشی

با لرزش صدا زمزمه کرد:
_دارم

+پس این همه ترس برای چیه؟

_من ....من نمی ترسم ....کیان من فقط ....فقط کمی راحت نیستم ....یعنی خب ....راحتم اما یه کمی خجالت می کشم

کیان لبخند مهربونی زد ....آروم دستش به سمت شال یغما رفت و از روی موهاش برداشت و روی زمین انداخت ....کش موش رو هم آروم از بین موهای مشکیش بیرون کشید و سرش رو بین موهاش برد ....نفس عمیق کشید و بوی خوش شامپوش به مشامش فرستاده شد
بوسه ای روی گردنش زد و آروم آروم بوسه هاش به سمت لبای یغما رفت ....آروم پیش می رفت تا ببینه عکس العملی نشون می ده یا نه اما به جز لرزش خفیف بدنش چیز دیگه ای نبود
کنار لبش رو که بوسید یغما محکم چشماش رو به هم فشار داد ....کیان بینیش رو به بینی یغما زد و گفت:
+دور چشمات چروک نشه خوشگله

لبخند با این حرفش رو لبای یغما نقش بست.... چشماش رو آروم و با ناز باز کرده توی چشمای خوشرنگ کیان خیره شد و خواست چیزی بگه که کیان با بوسیدن لباش غافلگیرش کرد ....بوسه ای نه چندان کوتاه ، عمیق و پر از حس ....به طوری که چشمای یغما باز هم بسته شد و اینبار انگار خودش هم مشتاق بود اما نتونست هیچ عکس العملی نشون بده تا اینکه بالاخره کیان فاصله گرفت و وقتی پیشونی به پیشونیش چسبوند چشم باز کرده و نگاه لرزونش رو به گردن کیان دوخت ....هیچ حرفی برای گفتن نداشت فقط می دونست که حس بدی از این بوسه نداشت .....یه بوسه پر از حس های خوب و مهم تر از همه پر عشق

+یغما من خیلی دوست دارم و هیچ وقت هم انکارش نمی کنم اما ازت می خوام تو هم یه کم به این رابطه بیشتر کمک کنی .... و فکر نمی کنم خواسته زیادی باشه

نگاه کردن به چشماش واقعا برای یغما سخت بود برای همین سر روی سینه اش گذاشت و زمزمه کرد:
_قول می دم

کیان روی سرش بوسه زد و دستاش رو بیشتر دورش حلقه کرد ....دیگه دلش نمی خواست حتی یک لحظه هم به نبودن یغما فکر کنه ....تمام زندگیش به این دختر مو مشکی ختم می شد ....و چه چیزی می تونست زیباتر از عشق باشه؟

💙💙💙

+جهان دیوونه شدی نه؟ ....به خدا که عقلت از دست دادی

جهان کنارش روی تخت نشست و دستش رو توی دست گرفته گفت:
_آلما ببین می دونم شاید این دروغم خیلی با حرف قبلیم تفاوتی نداشته باشه اما باور کن مادرم می خواست بزنه زیر همه چی ....خودم شنیدم به بابام گفت قبل اینکه بخوایم نامزدی رسمی بگیریم همه چی رو به هم بزنیم. من مجبور شدم که دروغ بگم .... و اینکه کیان و یغما تصمیم گرفتن یه فرصت دیگه به هم بدن و اگه واقعا به نتیجه برسن چی؟ ....کیان از لحاظ فکری کاملا مستقل اما به این فکر کن که اگه خانواده ها مخالف باشن به نظرت اون زندگی خوب می شه؟ ....می شه؟

سری به معنی نه تکون داد و جهان در ادامه گفت:
_ببین خودتم حرفام قبول داری. من مطمئنم کار بدی نکردم .... نمی ذاریمم که مامان بابام و جیران بفهمن فقط تو باید با پدرت صحبت کنی چون بابام گفته حتما می خواد در این مورد باهاشون حرف بزنه و اگه هماهنگ نباشیم اوضاع بدتر می شه ؛ باشه؟

حق با جهان بود پس باشه آرومی گفت که دست جهان روی پیشونیش نشست و آروم با انگشت شست جای زخمش رو که بانداژ بود نوازش کرد
_درد داری؟

پشت چشمی براش نازک کرد و رو ازش گرفت
_نمی خواستم اینجوری بشه ....آدما تو عصبانیت و هیجان عقل شون از دست می دن .... متاسفم

+مهم نیست بیخیالش .... می خوام بخوابم

روی تخت پشت به جهان دراز کشید و منتظر موند تا از اتاقش بیرون بره ....جهان از جا بلند شد و قبل از اینکه بیرون بره گونه آلما رو بوسید و توی گوشش گفت:
_ داداشم رو یغما بیچاره کرد منو هم تو ، اما چه کنم که نبودنت برام غیر ممکن ترینِ

دوباره بوسیدش و از اتاق بیرون اومد ....آلما لبخندی زده و چشم بست تا با حس خوبی که از بوسه و حرفای جهان بهش دست داده بود یه خواب راحت داشته باشه....

#پارت63

به سالن که اومد یسنا به سمتش رفت
+خوبید یسنا جون؟

_شما ها خوب باشید منم خوبم ....اوضاع بین تون خوبه که؟

+ای .... یه ذره آلما بد قلقی می کنه اما خب من حلش می کنم

سری تکون داده و خوبه ای گفت که جهان با پشیمونی گفت:
+ببخشید، من می دونم که حرفای خوبی نزدم اما واقعا عصبانی بودم ....خودتون خوب می دونید که کیان چه قدر یغما رو دوست داره و حاضر براش هر کاری کنه ....من فقط دلم نمی خواد برادرم ناراحت باشه اما خب می دونم که گند زدم ....بی حرمتی کردم با آقا نادر و می دونم قابل بخشش نیست اما بدونید واقعا متاسفم

لبخند کوچیکی کنج لب یسنا نشست و چشماش رو به معنی باشه باز و بسته کرد

+ممنون ..... من دیگه می رم مراقب خودتون باشید ....می دونم که حواستون به آلما هست برای همین چیزی نمی گم

دست یسنا رو گرفت و به لبش نزدیک کرده با احترام بوسید
+خدافظ

_خدا به همرات

از خونه نادر بیرون اومد و پشت فرمون نشست تا خودش رو به شرکت برسونه ....امروز قرار بود برای یک فست فودی که تازه توی اندرزگو افتتاح شده بنر بسازن و باید خودش هم می بود ....یکی از بزرگترین تبلیغاتی بود که قرار بود انجام بده به شرکت که رسید ماشین رو توی پارکینگ پارک کرده و با آسانسور به طبقه هفت رفت
وارد شرکت که شد منشی از پشت میز بلند شد و به سمتش رفت
_سلام آقا جهان روز بخیر

+سلام آقای نجفی اومده؟

_نه هنوز برای ساعت 11 بود قرارتون

نگاهی به ساعت بزرگ روبروش انداخت ....هنوز بیست دقیقه وقت داشتن

+خوبه ، به آتیلا بگو بیاد سالن اجتماعات ....مهرناز هم بگو امروز عکاسی داریم باید دخترا رو جمع کنه

چشمی گفت که جهان به سالن رفته و منتظر آتیلا موند
_سلام

به سمت آتیلا برگشت و سلامی داد که آتیلا ایده هایی که برای تبلیغات جدید طرح کرده بود رو بین یه پوشه به سمتش گرفت
_این نجفی ، یه نمایشگاه ماشین هم داره ....از اون فوق لوکس هاش و خب از اونجایی که پول براش مهم نیست کلی تاکید کرده بود که بهترین کار رو ارائه بدیم

+قطعا همین طوره ...یادت که نرفته ما بهترین شرکت تبلیغاتی توی تهرانیم ....بنرای ما همیشه عالی ترین بودن

آتیلا لبخندی زد و حرفش رو تایید کرد .... جهان نگاهی به طرح هاش انداخت و چیزهایی که ازشون خوشش نمی اومد رو حذف کرد

راس ساعت یازده در اتاق زده شد و منشی جهان به همراه نجفی که فقط یکبار دیده بودش وارد شدن
پسری حدودا سی ساله با چشمای سبزی که زیادی جلب توجه می کرد
به سمتش رفت و دستش رو جلو برده و با هم دست دادن ....تعارف کرد تا پشت میز دوازده نفره بشینن تا طرح های اولیه رو نشون بده
+خب آقای نجفی ما طرح های اولیه رو زدیم و شما هم ببینید و اگه جاییش رو دوست نداشتید ما تغییر می دیم

پوشه رو به سمتش گرفت که گفت:
_ممنونم اما پدرام هستم .... دوست ندارم با فامیلی صدام کنید پس بهم بگید پدرام

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت64

جهان لبخندی زد: حتما ، اگه اینجوری می خواید چرا که نه

پدرام هم سری تکون داده و گفت:
_شکل جعبه ی سیب زمینی که طراحی کرده بودید به نظرم مشکی و کرم عالیه اون لوگوی وسط هم همون نارنجی باشه به جای سبزی که گفتم توی بنر هم همینو بزنید

+حتما

مشغول دیدن طرح ها شد..... همه چیز در اولین نگاه باب میلش می اومد
_همشون خوبن به نظرم ....انشالله روی بیلبورد ها بدرخشه و مشتری جذب کنه

+شک نکنید که ما بهترین کارمون رو بهتون ارائه می دیم ...فقط اینکه شما این پوشه رو هم ببرید خونه و بازم روش فکر کنید هر جایی رو که خواستید تغییر بدید بهم اطلاع بدید

تمام برگه ها رو بین پوشه گذاشت و به سمت پدرام گرفت ....
پیامی به گوشیش ارسال شد که نگاه پدرام لحظه ای روی صفحه روشن شده گوشی جهان نشست و با دیدن عکس آلما متعجب شد
جهان که نگاه خیره پدرام رو دید گفت:
+نامزدمه

بیشتر از قبل متعجب شد ....تصادف عجیبی هم بود واقعا

_فکر نمی کردم نامزد داشته باشید

و به دستاش نگاه کرد و ادامه داد:
_ آخه حلقه هم دستتون نیست

نگاه جهان هم کوتاه به سمت دستاش رفت و با لبخند گفت:
+ایشالا به زودی رسمیش می کنیم فعلا فقط رفتیم خواستگاری

_امیدوارم خوشبخت باشید

+ممنونم

پدرام از پشت میز بلند شد که جهان و آتیلایی که کاملا ساکت بود هم بلند شدن و باهاش دست دادن و با احترام تا بیرون بدرقه اش کردن

_من امشب دوباره به اینا نگاه می کنم و بهتون خبر می دم

+منتظرم

خداحافظی کرده و از شرکت جهان بیرون اومد ....پشت فرمون که نشست سریع گوشی رو از جیب کتش بیرون آورد و به کسری زنگ زد
که خیلی سریع جواب داد
_جانم پدرام

نمی دونست چه جوری بگه ...مطمئن بود کسری از شنیدنش ناراحت می شد
_پدرام؟ چی شده؟

+می دونستی آلما نامزد کرده؟

چند لحظه ای سکوت شد و بعد صدای غمگین کسری اومد:
_نامزد رو نمی دونم اما خب بهم گفته بود یکی دیگه رو دوست داره

+می دونی کیه؟

_نه .... هر کی هست قطعا برای آلما بهتر از منه

+من می دونم کیه

اینبار صدای کسری پر از تعجب شد
_کیه؟

+همین پسره که قراره برام بنر بسازه .... آدم حسابیه برای خودش ....دفتر و دستکی داره که واقعا لایق اسم و رسم شرکتش

کلافه از حرفای جهان گفت:
_خب که چی ؟ الان می خواستی بگی که از من سر تره؟ ....خودم فهمیده بودم آلما دختری نیست که بدون در نظر گرفتن همه جوانب ، جواب مثبت به کسی بده ....الانم می خوام قطع کنم چون این موضوع برام تموم شده ست. آلما هیچ وقت برای من نبود

+اما برای من هیچی تموم نشده کسری

دیگه حوصله نداشت پس با عصبانیت گفت:
_چرت نگو پدرام ....چرت نگو ....تو خودت همه چی رو با یغما تموم کردی حالا می گی واسم تموم نشده؟ ....نامزدیت با اون دختره منگول ثابت کرد همه چی تموم شده

قلبش سوخت و با درد گفت:
+من احمق بودم که اگه نبودم برای به دست آوردنش هر کاری می کردم نه اینکه به خاطر مامانم با کسی که دوسش ندارم باشم .....بیخیال همه چی گذشته حق با توعه ....خب من می رم نمایشگاه تو هم تونستی بیا

_باشه می بینمت ....خدافظ

خداحافظی کرده و ماشین رو راه انداخت ....با اعصابی خراب به سمت نمایشگاهش رفت...

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت65

از اتاقش بیرون اومده و به سالن رفت ....یک هفته ای بیشتر تا عید نمونده بود برای همین مادرش چند نفری رو برای یه خونه تکونی اساسی گرفته بود ....انیس بالای سرشون ایستاده و بهشون می گفت چیکار کنن
به سمت انیس رفت و صداش کرد که با لبخند برگشت
_جانم آلما خانم .... چیزی می خوای عزیزم ؟چرا پاشدی می گفتی می اومدم خودم ....باید استراحت کنی

+من خوبم انیس جون ....پنج روز همش استراحت کردم خسته شدم ....خب همه چی خوب پیش می ره؟

_آره عزیزم دیگه تا فردا تموم می شه

کنجکاو پرسید:
+مامان بابام نیستن؟

_اون گلدونی که گوشه سالن هست رو یادت نره پاک کنی..... نه جانم رفتن خرید برای بچه ها بهزیستی ...فردا می رن کرج که هم نذرشون بدن هم مادربزرگ تون بردارن بیارن

پدر و مادرش هر سال قبل از عید برای بچه ها بی سرپرست وسایل می خریدن و به بهزیستی های کرج می بردن و بین شون پخش می کردن....هر سال عید هم مادربزرگ و داییش مهمون شون بودن چون اکثرا برای عید برنامه سفر نداشتن

+یادم رفته بود به کل.... خب یغما چرا نیست؟ باهاشون رفته؟

_نه عزیزم رفته استخر .... ماهی هم توی آشپزخونه است داره سبزی بسته بندی می کنه.... هر چی بهش گفتم ول کن گوش نکرد می گه من دارم از آقا حقوق می گیرم نمی شه که کار نکنم

آلما اخمی کرده و به سمت آشپزخونه رفت .... ماهی داشت بسته های سبزی رو توی فریزر می ذاشت

+ماهی؟

توی فکر بود برای همین صدای آلما ترسوندش.... با ترس سرش رو بالا آورد
_سلام

+داری چی کار می کنی؟ .... می خوای داداشم ناراحت شه؟

در یخچال رو بسته و با خجالت گفت:
_من اینجا....

+شما اینجا حقوق می گیری برای همین نمی تونی بیخیال شی

جلوتر رفته و دست ماهی رو به دست گرفت با لبخند گفت:
+ماهی تو قرار عروس داداشم شی ....اگه گذاشته که توی این خونه کار کنی فقط به خاطر اینه که تنها جایی که بهش اطمینان داشت اینجا بود وگرنه غیرت نوین بیشتر از این حرفاس که بخواد بذاره دختری رو که عاشقشه همچین کارایی کنه ....چند شب پیش بهم گفت دوست دارم ماهی بره دانشگاه و پیشرفت کنه و خب کلی هم تاکید کرد که اجازه نداری اینجا خودتو خسته کنی پس کاری نکن بیفته به جون من و یغما

حرف زدن در مورد نوین قلب رو به تپش می نداخت ....خیلی دوسش داشت و دلش نمی خواست که ناراخت شه پس سری تکون داد که آلما از اون لبخند های با نمکش روی لب نشوند و گفت:
+می خوام برم استخر ...زود باش با هم بریم

_نه!

چشماش رو گرد کرد و گفت:چرا اونوقت؟

سر پایین انداخت و آروم گفت:
_آخه من شنا بلد نیستم

دستش رو کشید و از آشپزخونه بیرون رفت
+حالا تو بیا قول می دم بهت خوش بگذره

باشه آرومی گفت و با هم از خونه بیرون رفته و به طبقه زیرزمین رفتن ....جایی که استخر و سونا بود و برای آرامش گرفتن بهترین جا!

+خب اینو بپوش. تمیزه تا حالا نپوشیدم

به مایو سفید رنگ توی دست آلما نگاه کرد و با خجالت گفت:
_من روم نمی شه

+ای خدا تو هم که شدی مثل یغما ! ....مثل من باش پرو و بی عار .... زود باش بپوش تا بریم داخل آب

فقط یکبار استخر رفته بود اونم یه استخر عمومی شلوغ .... چون شنا بلد نبود فقط توی کم عمق راه رفته بود و هیچ لذتی براش نداشت ....بار ها اینجا اومده بود تا با انیس نظافت کنن و هر بار دوست داشت که بره داخل آب اما نمی شد
حالا بهترین موقعیت بود تا کمی خوش بگذرونه پس لباس رو ازش گرفت و به رختکن رفت .... وقتی پوشیدش نگاهی توی آینه به خودش انداخت ....دختر ظریفی بود با قد متوسط و به عقیده خودش مایو سفید رنگ به پوستش می اومد
با لبخند از رختکن بیرون اومد که صدای سوت نا آشنایی ترسوندش و باعث شد با خجالت به رختکن برگرده

_اع خانم خوشگله کجا رفتی؟

صدای یغما که اومد نفس حبس شده اش رو بیرون فرستاد و آروم از رختکن بیرون اومد ....هر دو بهش خندیدن و یغما گفت:
_چه زن داداشی .... یعنی واقعا نوین دست گذاشته رو خوشگل ترین و بهترین دختر شهر ....آی قربونش برم که همیشه خوش سلیقه بود

این همه تعریف باعث می شد دلش قیلی ویلی بره ...این خانواده زیاد مهربون بودن و خداروشکر می کرد بابت حضور تک تک شون

🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁

🍁🍂🍁🍂

#پارت66

به همراه آلما که مایو دو تیکه صورتی با قلب های ریز سفید پوشیده بود وارد آب شد ....یغما هم به سمت شون شنا کرد و رو به آلما گفت:
+بخیه هات نره زیر آب....کلاه می پوشیدی

_بعد از شیش روز مشکلی نیس بعدشم من از کلاه خوشم نمیاد.....خب یغما جونم این خوشگله شنا بلد نیست

لبخندی به ماهی زد ....دختر خوبی بود..... دلنشین و دوست داشتنی درست همون دختری که نوین همیشه دوست داشت کنار خودش داشته باشه ....و مهم تر از همه این بود که یسنا همیشه بهشون یاد داده بود که با همه مهربون باشن و احترام بذارن ....شاید همین رفتار ها دلیلی بود بر اینکه نوین بعد از شش ماه لجبازی و بد اخلاقی بالاخره یغما و آلما رو به عنوان خواهراش قبول کرد

هر دو دست ماهی رو گرفت و آروم آروم به سمت عمیق تر آب شنا کرد
+خودتو سنگین نگیر ...توی آب باید خودتو رها کنی تا بتونی راحت شنا کنی ....مثل یه پر باش....آروم با پات آب رو عقب بفرست تا بتونی راحت شنا کنی باشه؟

سر تکون داد ....نفس عمیقی کشید و سعی کرد به ترسش غلبه کنه به سه متر که رسیدن یغما گفت:
+الان می خوام دست ول کنم ....سعی کن خودتو کاملا سبک بگیری ....نفس بگیر و سرت رو ببر زیر آب ....تمام بدنت باید توی یک راستا باشه.... اگه احساس کردی داری غرق می شی به پشت شو

آلما هم که باهاشون اومده بود حرکت پشت رو بهش نشون داد که با دقت نگاه کرد و سری به معنی فهمیدن تکون داد

+ما اینجاییم پس نترس عزیزم

باشه آرومی گفت که یغما اول دست چپ و بعد دست راستش رو رها کرد که ماهی سریع نفس گرفت و سر زیر آب برد ....همش فکر می کرد قراره غرق شه اما در کمال تعجب روی آب مونده بود ....وقتی حس کرد داره نفس کم می یاره به سختی به پشت شد و حجم زیادی از هوا رو به ریه هاش برد
و صدای دست آلما و یغما نشون از این می داد که کارش رو خوب انجام داده
چشم باز کرد و به سقف استخر خیره شد ....حس فوق العاده ای داشت ....حالا بیشتر از هر وقتی می فهمید که دنیای پولدار ها چه قدر لذت بخش اونم در حالی که فقط یه قسمت خیلی کوچیکش رو دیده بود

+خوبی؟

_عالی ام ....ممنون

_دارید با زن من چی کار می کنید؟

با شنیدن صدای نوین هول شده از حالت دراز کش در اومد که زیر آب رفت و با کمک آلما بیرون اومده و شروع به سرفه کرد ....توی چشماش آب رفته و قرمز شده بود ....از تصور اینکه نوین با مایو دیده باشدش
پر از شرم خودش رو پشت دخترا قایم کرد
دختر خجالتی بود چون خجالتی بارش آورده بودن ....توی خانواده ای بزرگ شده بود که همه چیز برای مردها آزاد بود و برای زن ها گناه ....پدر تعصبی داشت و برادر هایی بدتر از پدرش.... خودش، مادرش و خواهرش همیشه محدود بودن .... ماهی بود توی یه تنگ کوچیک و تنگ که همیشه احساس خفگی می کرد

نوین با خنده لبه استخر نشست و با لذت به هر سه شون نگاه کرد
+دختر مردم ترسوندی آقا نوین

_دختر مردم کیه؟ ....مال خودمه نگاش می کنم ...حالا چرا رفتی اون پشت قایم شدی؟ من که هر اون چه رو که نباید می دیدم دیدم ....بیا بیرون ببینم

اما برعکس حرف نوین بیشتر قایم شد
_اع ماهی تمشکی من بیا اینور ببینم

آلما : اذیتش نکن نوین ...اصلا تو اینجا چیکار داری؟ ...الان سانس خانماست برو بیرون ببینم زود!

_انیس گفت اینجایید یه سینی هم داد دستم گفت بیارم براتون تقویت شید ...خدا یکی از این انیس ها به ما بده .... ببین چی گذاشته! ....آبمیوه، شیرینی خونگی ، آجیل و شکلات ....ای بابا شما هم شاهانه زندگی می کنید.... من می رم بیرون لباس پوشیدید بگید بیام ترتیب اینا رو بدم

دوست نداشت بیشتر از این معذب شه برای همین بیرون رفت ..... دخترا لباس هاشون پوشیدن و نوین دوباره برگشته همگی روی تخت ها نشستن و نوین لیوانی آبمیوه برداشت و سر کشید

_آخیش ، چه خنک بود ....خب دخترا نمی خواید بریم خرید؟ ....ماهی خانم شما نمی خوای لباس بگیری؟

سرش رو بالا آورد و بدون اینکه تو چشمای نوین نگاه کنه گفت:
_نه من نیازی به لباس ندارم

_باشه ....راستی می خوام بریم پیش مامانم ...می خوام بهش معرفیت کنم

همیشه از روبرو شدن با مادر نوین ترس داشت ...حس می کرد برعکس یسنا زن سخت گیری باشه ....دلش می خواست نظر سیمین رو جلب کنه
یغما دست دور گردن نوین انداخت و محکم گونه اش رو بوسید
+کی بریم خواستگاری؟

نوین هم بوسه اش رو با بوسه جواب داد و گفت:
_اول باید مامانم راضی کنم

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت67

+مگه می شه سیمین خانم از همچین دختری خوشش نیاد؟

نگاهی به ماهی انداخت و با لبخند مطمئنی گفت:
_حتما مامانم عاشقش می شه

آلما هم حرفش رو تایید کرد که گوشی یغما به صدا در اومد و اسم کیان روش نقش بست ....یغما هول شده بلند شد تا گوشی رو از روی میز کنار تخت ها برداره تا یه وقت نوین نفهمه اما از نوین به میز نزدیک تر بود و خیلی راحت تونست اسم کیان رو بخونه ....یغما تلفنش رو برداشت و خواست از نوین فاصله بگیره که مچ دستش اسیر دست نوین شد ...نوین گوشی رو از بین انگشت هاش آزاد کرده و خودش رد تماس داد ....اخمش تپش قلب یغما رو بالاتر برد ...عرق سردی از تیره کمرش به پایین راه گرفت و با لکنتی که به خاطر ترس به سراغش اومده بود گفت:
+من ....من توضیح....می دم

از جا بلند شد که آلما و ماهی هم با ترس بلند شدن ...مچ هر دو دست یغما رو گرفت و به خودش نزدیک کرد
_چیو می خوای توضیح بدی؟ ....آدمی که باهاش همه چی رو تموم کردی به چه حقی بهت زنگ می زنه؟

سرش رو پایین انداخت و به هر زوری بود گفت:
+ما .... ما آشتی ....آشتی کردیم

کل صورتش از خشم قرمز شد و فریادش دخترا رو سر جا میخکوب کرد
_چه غلطی کردین؟

آلما میانجی گری کرد و گفت:
_نوین ؟! ....تو رو خدا آروم باش

دستای یغما رو رها کرد و کلافه شقیقه هاش رو ماساژ داد
_من نمی فهمم ....واقعا نمی فهمم.... تو اصلا عقل داری؟ ....اون آدم اصلا یه کم غرور و عزت نفس نداره ؟ .... کلا هفت هشت روز هم نیست که همه چی رو تموم کردید بعد داری می گی آشتی کردید؟ .... خودت و به آب و آتیش زدی تا بابا راضی شه این رابطه تموم شه ....بابا و یسنا خانم و جلوشون کوچیک کردی ....اون جهان بیشعور هزار تا زر مفت زده بعد اومدی بهم می گی آشتی کردید؟

یغما اشک گوشه چشمش رو پاک کرد و با همون لرزش صدا گفت:
+من ....یعنی کیان خواست ....من .... من نتونستم بهش نه بگم چون ....چون بعد از اینکه نامزدی رو به هم زدم فهمیدم که بهش علاقه دارم

نوین سری از تاسف تکون داد ....روی تخت نشست و دستاش رو روی زانو گذاشته گفت:
_چی بهت بگم یغما؟ ....چی بهت بگم...

به گریه افتاد ....خودش هم می دونست که راه رو اشتباه رفته ....نباید برای به هم زدن نامزدی اون همه عجول می شد
+خودت می دونی بابا مجبورم کرد ....روزی که کیان اومد خواستگاری ازش متنفر بودم و بابا تهدیدم کرد که .... که باید جوابم مثبت باشه ....می دونم اشتباه کردم اما الان این رابطه رو دوست دارم چون ....چون هیچ اجباری توش نیست ....تصمیم خودمه و این بهم حس قدرت می ده .... دروغه اگه بگم حالا حالا ها پدرام رو از همه زندگیم بیرون می کنم حتی با وجود سوزوندن تمام خاطره هامون اما مطمئنم حالا که خودم تصمیم گرفتم به ادامه این رابطه می تونم با کیان خوشبخت شم ....هر چند که شاید هیچ وقت به جز دوست داشتن حس دیگه ای بهش نداشته باشم چون من آدم دوباره عاشق شدن نیستم ....حتی اسمش هم تنم می لرزونه

افسوس می خورد به خاطر این حال خواهرش ....اما کیان رو هم درک نمی کرد.... یغما کم بهش بی محلی و بی مهری نکرده بود و در آخر هم با بی رحمی نامزدی رو بهم زده بود ....شاید اگه خودش بود دیگه حتی یک قدمم برای کسی که چنین کاری باهاش می کرد بر نمی داشت حتی اگر دیوانه وار عاشق اون طرف می بود

_اونوقت چه طوری می خوای خانواده کیان رو راضی کنی؟ ....فکر می کنی پدر مادرش بعد از اون حرفایی که جهان زده قبول می کنن؟

_جهان باهاشون حرف زده ....گفته که دروغ گفته و یغما یه نامزدی نا موفق داشته و اینکه پسره تو زرد از آب در اومده ....گفته می خواسته ما رو سر کیسه کنه

با عصبانیت چشم بست و از بین دندون های کلید شده اش گفت:
_آخر خودم این مردیکه رو با دستای خودم خفه می کنم تا دیگه هیچ وقت زر مفت نزنه

آلما با اعتراض اسمش رو صدا زد که بی توجه بهش ادامه داد:
_ده بار به بابا گفتم جهان لنگه ما نیست....مظلوم نماست و پشت اون چهره مثلا آرومش هر غلطی می کنه اما گوش نداد .... من با این وصلت راضی نیستم چه کیان چه جهان .... کیان خوبه ....خیلی هم خوبه اما شما کنار هم زوج خوبی نمی شید.... کاش یه کم عاقل شید

بلند شده دست ماهی رو گرفت و با هم از استخر بیرون رفتن ....یغما کف سرامیک ها نشست و پر از غصه گفت:
+شاید حق با نوین !

گوشیش دوباره زنگ خورد و اینبار به جای رد تماس منتظر موند تا خودش قطع شه.... کیان عالی بود اما حس می کرد براش زیاده ....شاید باید دختری رو پیدا می کرد که مثل خودش با شعور و کمالات باشه

+یعنی حق با نوین؟

آلما هم کنارش نشست و بغلش کرد ....موهای نم دارش رو نوازش کرد و بی هیچ حرفی گذاشت اونقدر گریه کنه تا آروم شه

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت68

وقتی آروم شد از آلما فاصله گرفت ....لباساش رو در آورد و گفت:
+می خوام برم حمام میای؟

آره ای گفت و بلند شد بعد از در آوردن لباساش با هم به حمام رفتن...حمامی که سبکش مثل گرمابه های قدیم بود و بهترین جا برای آرامش گرفتن
یغما روی یکی از سکو ها به شکم خوابید و گفت:
+ماساژ می خوام

حالش خوب نبود و اینو از صداش می شد فهمید ....زودرنج شده بود و بی طاقت!
_باشه عزیزم ....فقط این حوله رو بذار زیر سرت

کاری که آلما خواسته بود رو انجام داد .... آلما هم روغنی که مخصوص ماساژ بود برداشت و کمی ازش روی کمر برهنه اش ریخت که از سرماش ، تنش لرزید
دستای آلما روی کمرش نشست و آروم و با مهارت شروع به ماساژ دادن کرد

-شاید حرفای نوین درست باشه اما این چیزی رو برای من تغییر نمی ده ....من جهان رو دوست دارم و می دونم با تمام دغل بازی هاش منو دوست داره .... اولین باری که بهم گفت ازم خوشش اومده رو هیچ وقت یادم نمی ره ....بهم گفت می دونی چرا دوست دارم؟ ....چون تو باعث شدی من کمتر دروغ بگم ....منی که هر روز حداقل ده تا دروغ می گفتم حالا هر بار که می خوام این کارو کنم نگاه مهربون تو میاد جلوی چشام ! ....یغما من نمی تونم از آدمی که به خاطر من از یکی از زشت ترین کارهای دنیا دست کشیده بگذرم ....جهان یه قسمت از وجود من شده و نمی خوام که از زندگیم بره ...ولی تو اشتباه کردی ....اشتباه کردی که برای تموم کردن نامزدی عجله کردی. بابا به خاطرت خودش رو کوچیک کرد و مامان کلی غصه خورد .... یغما تو اصلا تونستی پدرام رو فراموش کنی؟ ....قطعا نتونستی؛ گاهی آدم با خودش می گه همه چی رو فراموش می کنم ....بعضی روزا هم تمام خاطرات رو جارو می کنی می ریزی تو سطل آشغالی قلبت اما یهو تو دلت طوفان می شه و همه اون خاطرات مثل گرد و خاک همه جا رو می گیره ....می دونم که از کیان بدت نمیاد ....حتی این وسط یه

علاقه ای هم به وجود اومده و اینکه دو ماه به هم زمان دادید خوبه اما یه خواهشی ازت دارم ....وقتی این دو ماه تموم شد اگه کیان بهت پیشنهاد ازدواج داد اول مطمئن شو که می تونی تموم فکر و ذهن و احساست رو پای این زندگی بذاری ...اگه حتی یه درصد هم فکر کردی که نمی تونی بکش کنار ، چون بعد ها تمام اینا می شن خنجر های زندگی تون و زخمی می کنن رابطه تازه جون گرفته اتون رو ...و اونقدر ادامه پیدا می کنه تا اینکه بالاخره زندگی تون از پا در میاره

حق با آلما بود و کامل حرفاش رو درک می کرد ....هنوزم گاهی ذهنش به گذشته ها پر می کشید اما انگار کیان تونسته بود کمی خاطرات گذشته رو براش کمرنگ کنه

+حالا که خودم انتخاب کردم؛ این رابطه رو دوست دارم.... قبلا وقتی کیان زنگ می زد دوست داشتم بمیره تا صداش رو نشنوم اما الان دوست دارم هر روز بهم زنگ بزنه تا کمی هم شده در مورد اتفاقات روزانه صحبت کنیم ....می دونی من از شبی که جهان برای خواستگاری از تو اومده بود قول دادم که یه کم هم شده برای این رابطه تلاش کنم ....اما خب کیان و حرفای بیمارستانش منو ترسوند ....منو رسوند به جایی که با خودم گفتم گور بابای همه مردای دنیا.... اما وقتی تو بستری بودی فهمیدم که کیان واقعا یه قسمت از روزام شده ...نگاش و حرفاش منو مجذوب خودش می کرد و من بعد از به هم زدن همه چی تازه این موضوع رو فهمیده بودم ....اما الان نمی دونم که حقیقت رو در مورد گذشته بهش بگم یا بذارم با این فکر که پدرام مرده به رابطه امون ادامه بده ....می دونی من حس می کنم دونستن اینکه پدرام زنده ست و من توی این چند ماه به خاطر تموم شدن دوستی مون اینجور مثل آدمای داغ دار شدم باعث بشه که ازم فاصله بگیره و من اصلا اینو نمی خوام

_می تونی الان بهش نگی اما حتما یه روزی بهش بگو ....یه روزی که حس کردی گفتنش باعث نمی شه کیان بیخیالت شه ....هر چند که من شک دارم بیخیال شه

لبخندی زد و چشماش بست ....در حال حاضر کیان رو می خواست اینکه در آینده چی می شد مهم نبود .... مهم این بود که از لحظه لحظه زندگیش آرامش بگیره....
غرق در لذت دستای معجزه گر آلما بود که صدای نگران و عصبی مادرش باعث شد پر از تشویش چشم باز کنه
_آلما؟!.... یغما؟ کجایید؟

آلما سریع بلند شده در حمام رو باز کرد ....حوله ای دور خودش پیچید و بیرون رفت ..... یغما هم حوله پوشید و پشت سر آلما رفت ... یسنا با خشم به هر دو نگاه کرد و با عصبانیت گفت:
_نوین چی می گه؟ .... با کیان آشتی کردی؟

یغما سر پایین انداخته و سکوت کرد که همین سکوتش جواب یسنا بود .... سری از تاسف تکون داده و گفت:
_یا تو دیوونه ای یا کیان زیادی احمق .... اما در کل برای هر دوتون متاسفم

پشتش رو به یغما کرد و خواست بره که یغما پر از خواهش صداش زد اما یسنا برنگشت فقط ایستاد و منتظر موند حرف بزنه
+من متاسفم .... می دونم همه چی به طرز احمقانه ای پیش رفته اما بدونید که واقعا متاسفم

حتی دیگه جهان رو هم نمی خواست چه برسه به کیان ، این وصلت👇🏼

دیگه اشتباه بود .... حتی نادر هم دیگه راضی نمی شد اما انگار دختراش چیز دیگه ای می خواستن

_بابات منتظره ، بیاید بالا می خواد با هر دوتون حرف بزنه

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت69

نگاه نگران شون به هم افتاد و یسنا دیگه نموند ....پشتش رو کرد و رفت
هر دو با عجله به سمت لباس هاشون رفتن و توی کوتاه ترین زمان ممکن آماده شدن ....آلما حس می کرد که هر لحظه ممکنه سد احساساتش بشکنه و اشکاش جاری شن اما یغما حال عجیبی داشت ....خطر رو حس می کرد ....خطر از دست دادن آدمی که این روزا انگار براش مهم شده بود

💙💙💙

هر دو کنار هم روی مبل نشسته و سر پایین انداخته بودن ....نادر مدام عرض نشیمن رو طی می کرد
سکوت بدی فضا رو پر کرده و باعث شده بود هر لحظه ترس دخترا بیشتر بشه
نادر نمی دونست چی بگه به نظرش یغما دیوونه شده بود ....این بی ثباتیش دیگه داشت همه رو عصبی می کرد ...یه روز یه حرفی می زد و روز بعد تکذیب می کرد

یسنا نگران از حال نادر گفت:
_نادر جان بشین تا برم برات یه لیوان آب بیارم

-به نظرت آب خوردن درد منو دوا می کنه؟ ....من شدم دلقک این دختر .... امروز یه چیزی می گه فردا یه چی دیگه ....گفت بابا من کیان نمی خوام ....جلوی خودت کلی آه و ناله کرد که نامزدی رو به هم بزنیم ....پاشدم روزی که پسر مردم از بیمارستان مرخص شده رفتم با اون حال بدش گفتم نامزدی بی نامزدی ، خودمو کوچیک کردم ....اون پسره بیشعور هم هر چی از دهنش در اومده گفته.... یه مشت چرت و پرت که ما رو سکه یه پول کرده.... محترمانه بهمون گفت گم شید بیرون ، هزار تا انگ بی لیاقتی و بی عرضگی به دختر من زده اونوقت می بینم نه تنها آلما همه چی رو به هم نزده که این دختره چشم سفید هم دوباره هلک هلک رفته پیش کیان

با ناله اسم پدرش رو صدا زد و گفت:
+بابا ما فقط خواستیم دو ماه به هم فرصت بدیم ...این وسط چیزی که هست رضایت هر دومون بدون هیچ اجباریه ..... من می دونم که نمی تونید درکم کنید ....حتی خودمم گاهی از درک خودم ساقط می شم اما دلم می خواد به عنوان آخرین فرصت بذارید که این دو ماه رو با هم باشیم .... اگه نشد برای همیشه همه چی رو تموم می کنم قول می دم .... قول می دم که دیگه هر چی شما بگید

بازم بی رحم شده بود و نمی خواست زیر بار بره پس با قاطعیت گفت:
_همه چی رو تموم می کنی یغما .... مگه فقط خدا بخواد وساطت کنه که بذارم دوباره این خانواده بشه جزیی از این زندگی ....حتی اگه بیشتر از پدرام هم عاشقش بشی بازم رضایت نمی دم .... دلم نمی خواد بیشتر از این رومون تو روی هم باز شه .... افشار خودش برام محترم و عزیز اما دیگه خوشم نمیاد اسمت کنار کیان بیاد

حرفاش مثل پتک بود که توی سرش کوبیده می شد
اما این انگار تمام حرفای نادر نبود
_و تو آلما .... اینکه توی این ده روز چیزی بهت نگفتم دلیل به این نمی شد که بخوای اینقدر راحت از جهان و حرفاش بگذری .... ازت نمی خوام که باهاش به هم بزنی اما اگه تو رو می خواد باید با همین شرایط بخواد .... اینکه دیگه قرار نیست برادرش رو کنار دختر من ببینه .... اینکه باید به این موضوع احترام بذاره .... که یه وقت هوس نکنه این قضیه رو پتک کنه و بزنه توی سرت که اگه این کارو کنه اونوقت من می شم همون نادری که به بدترین نحو ممکن به غلط کردن می ندازتش

یغما انگار سر شده بود ....اینبار پدرش محکم تر و جدی تر از وقتی که پدرام رو براش ممنوع کرده؛ بود
اینبار بیشتر از قبل ترسید .... بیشتر از قبل حس کرد که توی تنگنا قرار گرفته
بلند شد و تن بی حسش رو به اتاقش رسوند ....روی تخت دراز کشید
قلبش درد می کرد و حالت تهوع داشت ....خودش و بی فکری هاش باعث تمام این اتفاقات شده بود
چهره کیان پشت پلک های بسته اش نقش بست و با نا امیدی توی دلش زمزمه کرد:
+حالا باید چیکار کنم؟! .... چرا نمی تونم احساس خوشبختی کنم؟ .... چرا نمی تونم در آرامش باشم؟ ...کیان کاش الان پیشم بودی و دستم رو می گرفتی می بردی پشت اون دیوار و اون اتاق مخفی دوست داشتنی .... بغلم می کردی و می گفتی نگران نباش من اینجام .... کاش بودی!...

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت70

اونقدر فکر کرد که بالاخره خواب به تمام افکارش چیره شد تا کمی هم شده آروم بگیره...

چشم که باز کرد نگاهش گیج و گنگ اطراف اتاق چرخید ....چشماش می سوخت و کمی هم سر درد داشت ....به زور بلند شد و به سمت آینه رفت ...وضعش واقعا آشفته بود ...از کمد لباس تمیزی در آورده و پوشید موهاش رو هم شونه کرد و بعد از بستن موهاش از اتاق بیرون رفت ....توی روشویی آبی به صورتش زد و بعد هم به نشیمن رفت که آلما رو در حالی که روی مبل نشسته و به صفحه سیاه تلویزیون زل زده بود دید ....مشخص بود که عمیقا توی فکر بود

+آلما؟... آلما؟!

نگاهش رو از صفحه سیاه رنگ گرفت و به سمت یغما چرخید

+مامان بابا کجان؟

_رفتن

یغما متعجب چند قدم فاصله رو طی کرد و بالای سرش ایستاد
+کجا؟!

_کرج....بابا گفت عید نمیان ....کلی هم وسایل برداشتن که چند روز پیش مادر جون و دایی بمونن و بعد برن یه جایی که تنها باشن ...نوین هم رفت اونم با ناراحتی! .... از ما خسته شدن یغما

حرفای آلما رو باور نمی کرد .... بیشتر شبیه به یه شوخی می موند و منتظر بود تا آلما بخنده و بگه که شوخی کردم .... وقتی سکوتش طولانی شد بغض توی گلوش چنبره زده و فهمید نه تنها شوخی نیست بلکه یه حقیقت تلخه ....پدر و مادرش اونقدر ازش خسته و بیزار شده بودن که حتی یه خداحافظی خشک و خالی هم نکردن

بی هیچ حرف دیگه ای پشت به آلما کرد .... پنج پله رو مثل همیشه طی کرد و به سالن رفت ....
نگاهش رو دور تا دور سالن چرخوند و در نهایت روی سفره ی هفت سینی که مادرش چیده بود نشست .... همیشه از چند روز قبل سفره رو با هم می چیدن و کلی از این کار لذت می بردن اما امسال مادرش تنهایی اینکارو کرده بود .... فقط ظرف ها رو چیده بود بدون اینکه وسایل ها رو داخلش بذاره

_خانم؟

با صدای انیس سر به سمتش چرخوند .... نگاهش پر بود از دلسوزی و این یعنی اونقدر وضعش رقت انگیز بود که باعث دلسوزی بقیه می شد

_خانم ساعت 5.... من برم؟

دوست داشت بگه نه .... بگه حداقل تو نرو .... تو ما رو تنها نذار اما نمی شد

+باشه .... فردا میای؟

_راستش آقا منو مرخص کردن تا بعد از عید .... ماهی رو هم همین طور

حالش از خودش به هم می خورد .... کاری کرده بود که پدر و مادرش ازش سیر شده بودن

+باشه .... سال خوبی داشته باشی .... اگه تونستی یه بار بیا یه سری لباس داریم

_باشه خانم ممنون .... چند نمونه غذا هم تو فریزر گذاشتم

دیگه حوصله حرف زدن نداشت ... به سمت انیس رفت و بغلش کرد
+باشه انیس جان ممنون

_از آلما خانم هم خداحافظی کنم و برم

+باشه

از آلما هم خداحافظی کرد و رفت ... وقتی در خونه بسته شد تنهایی بیشتر از قبل بهش هجوم آورد
این خونه بدون آدماش هیچی نبود
دوباره به اتاقش برگشت و دراز کشید ....حوصله هیچی رو نداشت
چشم بست و سعی کرد دوباره بخوابه .... کمی طول کشید اما بالاخره باز هم به خواب رفت

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت71

چشم که باز کرد با اتاق تاریک روبرو شد .... نمی دونست دقیق ساعت چنده ... دستش به سمت میز پاتختی رفت تا گوشیش رو برداره اما پیداش نکرد ... از تخت پایین اومده و با احتیاط کلید برق اتاق رو پیدا کرده و برق رو روشن کرد ....
نور که به چشماش خورد ، برای چند لحظه چشم بست و دست به سرش گرفت
چشم باز کرد و به ساعت اتاقش نگاه کرد.... ساعت 8 شب بود و این یعنی امروز به اندازه سه روز خوابیده بود و مطمئن بود امشب مثل یه جغد بیدار می مونه
از اتاقش بیرون رفت و دست و صورتش رو شست

صدایی که از سالن می اومد نظرش رو جلب کرد ... فکر کرد پدر و مادرش برگشتن ؛ انگار انرژی مضاعفی به پاهاش تزریق شده بود .... به سرعت خودش رو به سالن رسوند و با هیجان پدر و مادرش رو صدا زد اما با دیدن کیان و جهان تمام هیجانش خوابید
کیان بلند شده و با قدم های بلند خودش رو به یغما رسوند .... ناراحت بود و عصبانی ... تمام طول روز به یغما زنگ زده و منتظر بود تا جواب بده .... از نگرانی تا مرز سکته رفته بود و در نهایت وقتی با صدای زنی که توی گوشش گفته بود «دستگاه مورد نظر خاموش می باشد» مواجه شد به مرز جنون رسید

رنگ یغما پریده بود و هیچ حسی توی نگاش نبود

و کیان فقط به دو کلمه اکتفا کرد:
_خیلی بی انصافی !

به جز خانواده اش هیچکس رو نمی خواست .... الان فقط دوست داشت کنار پدر و مادرش بشینه و در مورد مسائل مختلف حرف بزنن .... اما پدرش انگار قیدش رو زده بود

پشت به کیان کرده و به سمت آشپزخونه رفت .... در یخچال رو باز کرده و نگاه کلی به غذاها انداخت ....کالباسی که انیس درست کرده بود رو به همراه نون در آورد و روی میز گذاشت
بی توجه به کیانی که پشت سرش اومده بود پشت میز نشست و مشغول خوردن شد
از صبح هیچی نخورده بود و حالا از شدت گرسنگی احساس حالت تهوع داشت

کیان حرصی از این همه بی توجهیش گفت:
_چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟

باز هم جوابی نداد که خون کیان به جوش اومد
فاصله اشون رو پر کرد .... دست یغما رو گرفت و از روی صندلی بلندش کرد

_چرا حرف نمی زنی؟ ها؟! .... چرا اون گوشی بی صاحابی رو جواب نمی دادی؟؟

دستش رو با شدت از بین دست کیان آزاد کرد و حنجره اش پر قدرت کلمات رو به بیرون فرستادن
+به تو چه هان؟ .... به تو چه؟ .... دوست نداشتم جواب بدم .... حوصله هیچ کدوم تون ندارم ... همتون گند زدید تو زندگیم .... تمام دو سال گذشته ام فقط با غم گذشته دیگه دست از سرم بردارید .... می خوام بشم همون یغمایی که هیچ درد و غمی نداشت .... همون که خانواده اش براش اولویت داشت و بقیه دیگه هیچ اهمیتی نداشتن .... دست از سرم بردارید

هق هق گریه اش ، فریادش رو خاموش کرد .... اشکاش درست مثل سیل روی گونه هاش جاری می شدن و کیان فقط مسخ شده نگاش می کرد
از صدای داد و بیدادش آلما و جهان هم به آشپزخونه اومدن و آلما با نگرانی سمتش رفت و بغلش کرد .... حال یغما رو درک می کرد .... پدر و مادرش بدترین مجازات رو براش در نظر گرفته بودن

_آروم باش عزیزم .... لطفا برید یغما حالش خوش نیست

-دقیقا کجا برم آلما؟ .... از صبح تا حالا ازش بی خبر بودم و حالا اومدم می بینم اوضاش اینه .... سرم فریاد می زنه و منو متهم می کنه .... تو بشو قاضی و بگو این وسط تقصیر من چیه؟

کیان این وسط بی تقصیر ترین آدم بود اما یغما هم انگار بریده .... از اینکه نمی تونست یه تصمیم درست بگیره داشت دیوونه می شد .... اینکه به چشم خانواده اش یه آدم بی ثبات می اومد حالش رو به هم می زد
آلما خواست چیزی بگه که کیان خودش گفت :
_آره دیگه من مقصرم .... من مقصرم که بازم خواستم دختری رو که منو پس زد کنارم داشته باشم .... من اشتباه می کنم که به جای اینکه روی کارم تمرکز کنم نگران این بودم که چه اتفاقی براش افتاده

یغما در سکوت در حالی که اشک از چشماش جاری می شد به کیان خیره شده بود
جهان به آلما اشاره زد تا حرفی بزنه

_کیان من بهت توضیح دادم که چی شده .... پدرم فهمید که دوباره با همید .... عصبانی شده و با مادرم رفتن و این موضوع باعث شده اعصاب یغما به هم بریزه

کیان پوزخندی زده و گفت:
_یغما هیچ وقت کنار من خوشحال نبوده اینم روش .... بیخیال .... جهان بریم

نگاهی کوتاه به یغما انداخت و بی توجه به چشمایی که توش پر بود از یاس و نا امیدی پشتش رو به یغما کرد و چند ثانیه بعد صدای بسته شدن در خبر از رفتنش می داد

_کیان از وقتی عاشقت شد بیچاره شد .... ای کاش هیچ وقت نمی دیدت .... ای کاش!

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت72

جهان هم که رفت همه چیز روی سر یغما خراب شد .... دوباره اشتباه کرده بود
آلما نگاهی به سر تا پاش انداخت و روی چشماش ثابت موند .... می تونست بفهمه که چه قدر پشیمونه و شاید تنها کاری که می تونست براش بکنه این بود که به دنبال کیان بره
به سرعت از خونه بیرون رفت و قبل از اینکه کیان پاش رو از در بیرون بذاره اسمش رو صدا زد .... کیان که ایستاد پله ها رو پایین رفت و به سمتش دوید .... وقتی بهش رسید دست روی قلبش گذاشت؛ دم عمیقی گرفت و بعد به شدت نفسش رو بیرون فرستاد

_نرو .... لطفا

کیان کامل به سمتش برگشت و گفت:
_بودن من تو زندگی یغما هیچ فایده نداره .... ما برای هم ساخته نشدیم و من می خوام با این موضوع کنار بیام تا شاید خواهرت بشه همون یغما دو سال پیش!

ناراحتیش رو درک می کرد .... یغما هیچ وقت به احساسات کیان اهمیت نمی داد

_کیان خواهش می کنم این جوری نگو .... یغما ناراحته ، مامان بابام .... مامان بابام ما رو طرد کردن .... گذاشتن رفتن و یغما فقط خودشو مقصر می دونه .... الان داغونه اما اگه بری بدتر می شه .... کافی یک ساعت بگذره تا بفهمه دقیقا چی کار کرده اونوقت دیگه به مرز جنون می رسه .... کیان من می دونم که اذیت می شی اما باور کن یغما بهت علاقه داره .... اصلا همین علاقه باعث شد که دوباره به بودن با هم فکر کنه .... اگه بری من می دونم که تا خود صبح بساط گریه و غصه اش به راهه پس نرو .... شاید فقط تو بتونی آرومش کنی

حرفی برای گفتن نداشت .... نمی دونست چی کار کنه چون رفتارهای یغما واقعا گیجش کرده بود

_من می رم داخل اگه اومدی که ممنونتم اما اگه رفتی یعنی اینکه دیگه واقعا همه چی تموم شده

چند قدمی رو به عقب برداشت و بعد هم پشت به هر دو کرده و اینبار با قدم های آهسته به سمت خونه رفت....

یغما روی صندلی نشسته و به نقطه ای خیره شده بود که با صدای آلما از هپروت بیرون اومد ... به پشت سرش نگاه کرد تا شاید کیان رو ببینه اما نبود .... دوباره بغضش شکست .... بلند شد و به آغوش آلما پناه برد

+آخه چرا من اینقدر احمقم؟ .... چرا؟

دست پشت کمر یغما گذاشت و آروم نوازشش کرد .... اگر کیان می خواست بیاد تا حالا اومده بود و این یعنی یغما رو توی بدترین شرایط تنها گذاشته بود

_آروم باش قربونت برم .... تا همدیگرو داریم به هیچ کس دیگه ای نیاز نداریم... بابا هم یه مدت که بگذره دلخوریش رفع می شه و می بخشتت .... به کیان هم فکر نکن

از آلما فاصله گرفت.... باشه ای گفت و میز رو جمع کرد .... اشتهاش کامل کور شده بود اما شدیدا احساس می کرد به یه چیز آرامش بخش نیاز داره

+برام گل گاوزبون دم می کنی؟ .... یه کم بابونه هم توش باشه

آلما لبخندی زده و به سمت گاز رفت که صدای کیان هر دو رو شوکه کرد
_دو تا فنجون اضافه کن لطفا

یغما که فکر می کرد توهم زده به سمت ورودی آشپزخونه برگشت که کیان رو در حالی که دست به سینه به دیوار تکیه زده بود دید .... باورش نمی شد که برگشته باشه فکر می کرد همه چی تموم شده اما حالا اینجا بود و با چشمایی که همیشه عشق رو فریاد می زدن نگاش می کرد
غم و غصه برای لحظه ای از دلش پر کشید و رفت.... به سمت کیان قدم برداشت و روبروش با فاصله خیلی کمی ایستاد .... شرمنده نگاش کرد و آروم زمزمه کرد
+ببخشید

تمام مدتی که داشت قدم برداشت تا از خونه یغما بیرون بره منتظر بود تا کسی بیاد و جلوش رو بگیره .... پای رفتن نداشت و فقط نمی خواست بیشتر از این غرورش لگدمال شه
دستش بالا اومد و روی گونه ی یغما نشست ... رد اشک رو از روی صورتش پاک کرد و گفت:
_آخرش منو می کشی

سر پایین انداخت .... اینکه باعث شده بود مردی مثل کیان به این روز بیفته حتی خودش رو هم عذاب می داد

_تنها حرف بزنیم؟

سری تکون داد و بی حرف راه افتاد تا با هم به اتاقش برن ...

_چرا گوشیت رو جواب ندادی؟ .... می دونی چه قدر نگران شدم؟

سرش رو روی شونه ی کیان گذاشت و چشم بست
+موبایلم توی استخر جا مونده .... اونقدر اتفاقات امروز برام سنگین بود که اصلا یادم نمی اومد کجا گذاشتمش

کیان هم دست دور گردن یغما انداخت و موهاش روی موهای مشکیش رو بوسید
_لطفا دیگه این قدر جون منو به لبم نرسون .... یغما نذار خسته شم .... ما هنوز کلی راه برای رفتن داریم

حق با کیان بود و به خوبی می فهمید .... امشب از رفتن کیان تمام قلبش پر از ترس شده بود و دیگه دلش نمی خواست همچین حسی رو تجربه کنه .... توی دو سال گذشته به اندازه کافی ترس و اضطراب رو تحمل کرده بود و حالا فقط آرامش می خواست و فقط خودش می تونست آرامش رو به زندگیش بیاره

+قول می دم

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت73

کنار هم شام خوردن و کمی تلویزیون دیدن .... حضور کیان واقعا حالش رو بهتر کرده بود و دیگه از اون حجم ناراحتی خبری نبود .... هر چند که به خاطر پدر و مادرش غم روی دلش نشسته و فقط با اومدن عزیزترین هاش این غم کامل از بین می رفت

جهان:خب کیان بریم؟

آلما که روی مبل لم داده بود سیخ نشست و با ترس گفت :
_کجا؟

جهان چشم گرد کرد و با تعجب گفت:
_خونه دیگه

پر از اخم از جاش بلند شد و عصبانی از این همه خونسردی و بی ملاحظه بودن جهان گفت:
_واقعا می خواید دو تا دختر رو توی خونه به این بزرگی که حتی نگهبانش هم رفته ول کنید؟ .... واقعا که متاسفم برات

کیان میانجی گری کرده و گفت:
_ما که نمی تونیم اینجا بمونیم .... یعنی درست نیست

دوست داشت که بمونه چون به هیچ وجه غیرتش اجازه نمی داد که تنها بمونن اما نمی دونست که یغما هم دلش می خواد یا نه

_ببین جهان از اینجا بری بیرون تا یک ماه دیگه باهات حرف نمی زنم گفته باشم

دست به سینه شد و به حالت قهر روش رو برگردوند که یغما هم بلند شده دست دور بازوی کیان انداخت و آروم گفت:
+می شه نرید ؟

پر از عشق به چشمای مشکیش نگاه کرد و چشماش رو به معنی باشه بست

اما جهان با شیطنت گفت:
_شرط داره

بعد هم زیر گوش آلما زمزمه کرد:
_باید تو بغلم بخوابی

صورتش رو سریع برگردوند و با جیغ گفت:
_خیلی پرویی جهان .... اصلا نمی خواد بمونی

کیان کلافه از رفتارای جهان گفت:
_پس من یه زنگ بزنم خونه نگران نشن

تماس کوتاهی با مادرش گرفت و گفت که امشب رو پیش یکی از دوستاشون می مونن.... تنها گذاشتن یغما توی این شرایط براش غیر ممکن بود

_خب ساعت دوازده ست و فکر کنم وقت خواب

یغما اونقدر خوابیده بود که قطعا الان خوابش نمی برد اما چشمای خسته کیان به خوبی نشون می داد که تشنه ی خوابه

+اینجا دو تا اتاق خالی داریم برای مهمونا .... تخت هم داره .... لباس های بابام هم هست

_من خوابم نمیاد اما کیان امروز دادگاه سختی داشته این اتفاقی هم که افتاد حسابی انرژی رو ازش گرفته

آلما خودش رو به جهان چسبوند و گفت:
_بریم توی آلاچیق؟ .... یه کم سرده اما می خوام حرف بزنیم

هنوز کمی سرسنگین بود باهاش با اینکه گاهی یادش می رفت که با جهان قهره اما به محض اینکه یادش می اومد توی قالب جدی خودش فرو می رفت
ولی حالا تصمیم داشت که آشتی کنه .... رفتن پدر و مادرش اینو بهش فهمونده بود که این دنیا توی لحظه ای می تونه همه چی رو به هم بریزه .... جهان رو دوست داشت اونم با وجود تمام نقص هاش برای همین نمی خواست از دستش بده
جهان دست دور کمر آلما انداخت و با گفتن شب بخیر به یغما و کیان ، به همراه آلما از خونه بیرون رفتن

_خب ؟!

با صدای کیان ، نگاه بدرقه کننده اش رو از آلما و جهان گرفت و گفت:
+بریم اتاق رو بهت نشون بدم

باشه ای گفت و تک پله ی کوتاهی رو که نشیمن رو از راهرو اتاق ها جدا می کرد طی کردن .... اتاقی که کنار اتاق خودش بود رو برای کیان در نظر گرفته بود
در رو باز کرد و کنار رفت تا اول کیان وارد اتاق شه

+من می رم برات شلوار بیارم

باشه ای گفت که یغما از اتاق بیرون رفت .... کیان نگاهی به اطراف انداخت و با خودش فکر کرد که این اتاق خیلی از اتاقی که توی خونه پدریش داشت بهتر بود
دست به سمت دگمه های پیراهنش برد و تک به تک بازشون کرد .... پیراهنش رو از تنش در آورد و آویزون کرد اما رکابیش رو در نیاورد
یغما بعد از چند دقیقه با شلوار راحتی ، مسواک و خمیر دندان اومد و به دستش داد

+سرویس بهداشتی همین در کناری .... من بیرونم کاری داشتی صدام کن

دست یغما رو گرفت و به سمت خودش کشید و با نگاه به چشماش گفت:
_کجا؟

به آنی گردش خونش بالا رفت و قلبش شروع به تپش های بلند کرد
+می رم .... می رم پایین

گونه اش رو بوسید و زمزمه کرد:
_یعنی بذارم بری؟

لبش رو زیر دندون کشید و پر از شرم گفت:
+من .... من خودم اتاق دارم

جوابش کیان رو به خنده انداخت و باعث شد بی طاقت شه .... وسایل توی دستش رو روی تخت انداخت و محکم بغلش کرد.... اونقدر محکم که از دردش صدای یغما بلند شد
+آییی.... استخونام خرد شدن

_می شه یه روز روح، جسم و فکرت تماما واسه من شه؟

سوال ناگهانیش یغما رو متعجب کرد .... نمی دونست چی بگه .... کیان یه قسمت مهمی از زندگیش شده بود و نمی تونست اینو انکار کنه اما مطمئن نبود که روزی بتونه عاشق کیان شه
دست دور کمر کیان انداخت و فقط به جمله ای اکتفا کرد:
+ من سعی می کنم به آینده امیدوار باشم چون تو یه قسمت مهمی از زندگیم شدی

🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁

🍁🍂

#پارت74

از جا بلند شد و رو به ماریا گفت:
+من می رم بخوابم

ماریا لبخندی زد و باشه ای گفت که نادر بعد از بوسیدن دستش به اتاقی که برای خودش و یسنا آماده شده بود رفت .... تشک دو نفره ای به همراه پتو براشون پهن شده بود و یسنا در حالی که تمام موهاش روی بالش پخش شده بود پشت به در به خواب رفته بود .... پیراهنش رو از تنش در آورد و کنار یسنا دراز کشید .... از پشت بغلش کرد و گونه اش رو به بازوی برهنه یسنا چسبوند ... موهایی رو که روی صورتش ریخته بود رو کنار زد و نگاهی به صورتش انداخت .... رد اشک نشون از این می داد که گریه کرده .... عمیق و طولانی گردنش رو بوسید که باعث شد از خواب بیدار بشه .... گیج به نادر نگاه کرد و با صدای خش دار گفت:
_ساعت چند؟

+نزدیکای یک ....گریه کردی؟

نگاهش رو از نادر گرفت و آروم زمزمه کرد:
_نگران دخترام.... همین جوری تنهاشون گذاشتیم.... به نگهبان هم که گفتی بره می ترسم اتفاقی براشون بیفته. توی این دو روز هم هر وقت زنگ زدن برنداشتم

کامل به سمت نادر چرخید که باعث شد دستی که بغلش کرده بود شل شه.... دستش نوازش وار روی گونه ی نادر نشست و گفت:

_می دونم که یغما اشتباه کرده اما من اون روز فهمیدم که می تونه کنار کیان حالش خوب باشه و این برای من از همه چی مهم تره

+من نمی تونم همچین چیزی رو قبول کنم .... یسنا ما رفتیم خونه افشار .... گفتیم همه چی تموم شده اما دو روز بعد خانم دوباره رفته آشتی کرده .... من باید با دختر سرکشی مثل یغما چیکار کنم؟

حق با نادر بود و نه می تونست و نه می خواست که از یغما طرفداری کنه اما واقعا نگران دختراش بود
_حق با توعه اما نادر من جدی جدی خیلی نگران شونم

نادر بازوش رو دندون گرفت که یسنا ناله ای از درد کرد و مشتش روی سینه نادر نشست و اونو به خنده وا داشت
_نخند! .... موضوع رو هم نپیچون

جایی رو که گاز گرفته بود بوسید و گفت:
+نگران نباش امروز عصر یکی رو گذاشتم که مراقب شون باشه ... دیشب رو هم حق شون بود تنها بمونن ولی خب مطمئن باش مشکلی ندارن

_برنگردیم؟

جدی و پر اخم گفت:
+نه .... بخوابیم!

در عین اینکه رابطه خیلی خوبی با هم داشتن و بعد از بیست و پنج سال هنوز هم عاشق هم بودن اما یسنا همیشه وقتی نادر جدی می شد ازش حساب می برد .... البته که جور دیگه ای کارش رو تلافی می کرد تا بهش بفهمونه که حق نداره این جوری باهاش رفتار کنه ....رو برگردوند که نادر فهمید قهر کرده
شاید تقصیر خودش بود که یسنا رو لوس بار آورده بود که حتی در آستانه چهل و هفت سالگی هم مثل یه دختر چهارده ساله براش ناز می کرد
لبخند به لب نادر اومد و ناخواسته یاد گذشته افتاد .... گذشته ای که با تمام ناهمواری هاش پر بود از لحظات عاشقانه ای که با یسنا گذرونده بود ....

🌻سال 71🌻

+معذرت می خوام!

یسنا بی تفاوت بهش نگاه کرد و گفت:
_بابت؟

این همه خونسردیش نادر رو پر از اضطراب کرده بود
+من .... یسنا من واقعا بابت رفتارهای بد این یک ماهم متاسفم .... می خوام باهم حرف بزنیم

_ادیب هستم نه یسنا .... بعدشم من از شما دلگیر نیستم پس الکی این همه راه رو از تهران اومدید تا اینجا ....حرفی هم برای گفتن نداریم.... اصلا آدرس خونه منو از کجا آوردید؟!!

این نوع حرف زدنش یعنی بیشتر از اون چیزی که فکر می کرد ازش دلخور بود
چند قدمی نزدیک شد.... مدتی رو به چشماش نگاه کرد و بعد هم دستش رو کشید و به سمت ماشین برد

_منو کجا می بری؟! .... ولم کن .... ولم کن تا جیغ نزدم

هر چی تقلا کرد موفق نشد که از دستش خلاص شه .... نادر به زور توی ماشین نشوندش و با جدیت گفت:
+از جات تکون بخوری خودت می دونی

درو بست و بعد از بستن در خونه پشت فرمون نشست و راه افتاد
تمام مدتی که توی راه بودن هیچ حرفی بینشون رد و بدل نشد .... نادر عمیقا توی فکر اتفاقات امروز بود و یسنا هنوز متعجب بود از رفتار های ضد و نقیض نادر اما فقط خدا می دونست که ته قلبش پر شده بود از یه حس لطیف که بدجور قلقلکش می داد
وقتی به خودش اومد که نادر جلوی مغازه ی لباس فروشی ایستاد .... اینجا براش اصلا آشنا نبود ....همه جای کرج رو می شناخت اما اینجا تا به حال نیومده بود
نادر با گفتن منتظر باش پیاده شد و بعد از حدود پونزده دقیقه به همراه پلاستیکی برگشت ...نشست و پلاستیک رو به سمت یسنا گرفت و گفت:
+مجبورم کردی

متعجب بهش نگاه کرد و با تردید پلاستیکی که نمی دونست توش چی هست رو ازش گرفت
دست داخل برد و فهمید که پارچه است .... بیرون آوردش که بیشتر از قبل متعجب شد ....یه روسری مشکی با طرح های سفید و همچنین یه چادر ساده مشکی براش خریده بود
_اینا چیه؟

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد
+لباست مناسب جایی که می خوایم بریم نیست .... گفتم یه وقت معذب نشی

اخم کرد و درست مثل یه دختر بچه تخس گفت:
_لازم نبود به فکر من باشید .... اصلا بگید ببینم اینجا کجاست؟

نگاه کوتاهی به یسنا انداخت و گفت: تهران!

🍁🍂🍁🍂🍁

🍁🍂🍁🍂

#پارت75

_چی؟ .... کجاییم؟!

صداش پر از خشم بود .... نادر و کاراش رو درک نمی کرد
+می خوام حرف بزنیم پس خشمت رو کنترل کن تا حرفام تمام شه

سکوت کرده و با حرص به سمت پنجره برگشت .... ترجیح می داد به جای هم صحبتی با نادر خیابون های تهران رو نگاه کنه.... به جز خیابون دانشگاهش و چند خیابون اطرافش هیچ جای دیگه تهران رو ندیده بود و حالا کنجکاو نقطه به نقطه جاهایی که ازش می گذشتن رو نگاه می کرد
کمی طول کشید تا بالاخره ماشین کنار باغ رستورانی ایستاد و یسنا متوجه شد که برای صرف ناهار اومدن

+بیا پایین

_گرسنه ام نیست لطفا هر حرفی دارید بگید باید برم خونه حتما نگرانم می شن

دیگه داشت عصبی می شد از این همه لجبازی یسنا ، سعی کرد صداش رو کنترل کنه اما خیلی هم موفق نبود
+پیاده می شی یا یه جور دیگه پیاده ت کنم؟

از این نادری که یهو اعصابش به هم می ریخت می ترسید و ناخودآگاه حرف گوش کن می شد .... روسری که براش خریده بود رو پوشید و بعد هم پیاده شد .... چادرش رو هم عوض کرد و هم قدم با نادر وارد باغ شد....

+بخور

پشت چشمی براش نازک کرد و بشقاب غذاش رو پس زد
_ناهار خوردم. ساعت سه هستش! .... بعدشم من کوبیده دوست ندارم بوی چربی می ده حالم بهم می خوره

+پس چرا وقتی سفارش می دادم نگفتی؟ .... داری تلافی می کنی نه؟

یسنا هم کلافه شده بود و دلش می خواست نادر زودتر حرف بزنه تا بفهمه چی می خواد بگه اما همش طفره می رفت
_من گفتم که گرسنه نیستم لطفا هر حرفی دارید بزنید ... منو مثل یه دزد از خونه ام کشیدید بیرون آوردید تهران و اصلا فکر نکردید خانواده ام نگران می شن حالا هم که چیزی نمی گید .... اصلا من دلیل اومدن تون نمی فهمم

خودش هم نمی فهمید چرا اومده .... انگار قلبش اونو به سمت دختری که این روزها همه ذهنش رو تصرف کرده ؛ کشیده بود
+خب من .... من می خوام ازت عذرخواهی کنم

ابروهاش رو بالا فرستاد و با تمسخر گفت:
_واسه یه عذرخواهی که اصلا نیازی هم بهش نبوده منو از خونه ام آوردید تهران؟ .... یا شایدم می خواید از کار اخراجم کنید و روحیه انسان دوستانه اتون اجازه نداده همین جوری بگید برو ؟ .... خواستید با یه غذا سر و ته قضیه رو هم بیارید؟ .... نیازی به این کارا نیست جناب پناهی چون زندگی به من یاد داده که به هیچ چی توی این دنیا دل نبندم تا اگه یه وقت ازم گرفتش احساس شکست نکنم

با دقت به حرفاش گوش می داد .... حتی پلک هم نمی زد ...همه چیز این دختر براش جذاب بود

+می خوام آروم شم .... کنار تو بودن آرومم می کنه .... یسنا من امروز بدترین روز زندگیم رو تجربه کردم و قلبم بی اختیار منو کشوند اونجا

نمی فهمید که نادر منظورش چیه؟ .... این که یه نوع ابراز علاقه باشه براش محتمل تر می اومد

+من .... من فکر می کنم که بهت علاقه مند شدم ..... یعنی مطمئنم که دوست دارم

با این اعتراف نادر نفس توی سینه اش حبس شد .... پر از بهت به چشمای نادر نگاه کرده و سعی داشت صداقت کلامش رو از نگاهش بخونه
دست نادر که روی دستش نشست بی اراده و درست مثل یه فنر از جا پرید .... این همه اضطراب رو درک نمی کرد اونم وقتی که گوشه ای از ذهنش انگار منتظر این لحظه بود .... اما الان نمی فهمید که چرا حس بدی به حرفای نادر داشت .... انگار مانعی رو درست بین شون حس می کرد .... یه مانع که باعث می شد از نادر دوری کنه

_من .... می خوام برم خونه.... همین الان!

نادر ناراحت سر تکون داد و بلند شد. بهتر بود تحت فشار قرارش نده ....به اندازه کافی شوکه اش کرده بود و فقط امیدوار بود که بعد از این موضوع یسنا یه وقت تصمیم به فاصله گرفتن نداشته باشه.
بعد از حساب کردن غذاهایی که کاملا دست نخورده مونده بود از باغ بیرون زدن و نادر پشت فرمون نشسته یه راست به سمت کرج روند...

+خب رسیدیم

یسنا چشم باز کرده و به اطراف نگاه کرد که خودش رو جلوی در خونه دید .... چشماش رو بسته بود تا یه وقت نخواد با نادر هم صحبت شه چون به شدت احساس خجالت داشت

_ممنونم .... خدافظ

در رو باز کرد که نادر گفت:
+امیدوار باشم که هفته دیگه توی شرکت ببینمت؟

بدون اینکه بهش نگاه کنه فقط آروم زمزمه کرد:
_من اونقدرام آدم بی رحمی نیستم

پیاده شده و توی کمترین زمان داخل خونه رفت.... لبخند کم کم روی لب های نادر جون گرفت و لب زد:
+مال خودمی!

#پارت76

ماشین رو گوشه ای پارک کرد و وارد شرکت شد .... به سرایدار سلام کرده و از پله ها بالا رفت ... برای دیدن یسنا هیجان داشت.... هفته سختی رو گذرونده بود و حالا فقط دیدن یسنا می تونست خوشحالش کنه .... تمام این چند روز سیمین سعی کرده بود باهاش حرف بزنه و کارش رو توجیه کنه اما نادر با بی محلی هاش بهش فهمونده بود که همه چی تمام شده

و این زندگی دیگه ادامه نخواهد داشت .... تنها نقطه اتصال شون فقط نوین بود و به خاطر اون این زندگی رو ادامه می داد
در دفتر قفل بود و این یعنی یسنا نیومده بود ...با اضطراب زیادی در رو باز کرد و وارد دفتر شد
جای خالی یسنا حال داغونش رو داغون تر کرد .... انگار آخرین حرفی که بهش زده بود با برداشتی که کرده بود کاملا متفاوت در اومد
نگاهی به ساعت انداخت .... نه صبح بود و یسنا همیشه هشت می اومد و این تاخیرش نشون از این می داد که بیخیال همه چی شده
با شونه هایی افتاده به سمت اتاق خودش ... کیفش رو روی مبل پرت کرد و پشت میز نشست .... دستاش رو روی میز گذاشته تا تکیه گاه سرش باشه .... فکر می کرد یسنا بهش علاقه داره اما حالا می فهمید که به جز توهم چیز دیگه ای نبوده
انگار این دنیا دلش نمی خواست خوشبختیش رو ببینه .... تنها دل خوشی این روزاش انگار فقط نوین بود
چشم بست و بی هوا ذهنش به گذشته کشیده شد .... به وقتی که بچه بود و تمام دغدغه اش بازی با بچه های محله بود .... به وقتایی که صدای خنده های خودش و ناصر توی خونه باغ می پیچید و همه رو به وجد می آورد ... به زمانی که خبری از جنگ نبود تا احساس خطر کنی فقط آرامش بود و آرامش ...

_آقای پناهی؟!

لبخندی از شنیدن صدای یسنا به لبش اومد .... چه قدر خوب بود که حداقل یسنا رو توی رویاهاش می دید

_خوابید؟

خواب؟!.... خواب برای نادر این روزا معنایی نداشت

_آخه وقتی خوابت میاد مجبوری بیای شرکت بخوابی؟.... آقای پناهی؟ .... نادر؟ .... کلوچه نادری؟ .... کلوچه جان؟

با شنیدن حرفا فهمید رویا نیست.... سریع و متعجب سر از روی میز برداشت که یسنا رو روبروش دید. اونم در حالی که داشت ریز ریز می خندید و حواسش به نادری که حالا سر بالا گرفته بود؛ نبود
گلوش رو ساختگی صاف کرد که از صدای ایجاد شده اش خنده یسنا قطع شد و پر از ترس به نادری که اخم کرده بود نگاه کرد .... هول و دستپاچه گفت:
_آقای پناهی .... چایی .... چایی آوردم براتون

و نگاهش ،کوتاه حواله سینی چایی که روی میز بود ؛ شد

نادر اما بی توجه به حرفش بلند شده و با قدم هایی که پر بود از ابهت و اقتدار ، میز رو دور زد و روبروی یسنایی که حالا پشتش به میز چسبیده بود؛ ایستاد

+خوب داشتی منو مسخره می کردی چی شد؟

آب دهنش رو قورت داد و سعی کرد مثل همیشه جسور باشه اما این چشمای برزخی نمی ذاشت که شجاع باشی

_من .... من داشتم ....خب

نا امید از جواب دادن سر پایین انداخت و آروم گفت:
_ببخشید

ازش ناراحت نبود.... اتفاقا این همه شیطنتش نادر رو به وجد می آورد اما دلش نمی خواست با خندیدن توی صورتش این اجازه رو بهش بده که هر جور دلش می خواد رفتار کنه

+بار آخرت باشه وگرنه دفعه دیگه اینقدر آروم رفتار نمی کنم.... چرا اینقدر دیر کردی؟

سرش رو بالا آورد .... گونه هاش از خجالت گل انداخته و حال نادر رو زیر و رو می کرد
لب برچید و با ناراحتی گفت:
_رفته بودم مدرسه برادرم برای همین دیر شد

دختر دلبری بود .... تک به تک رفتاراش می تونست هر مردی رو از راه به در کنه و نادر هم از این قاعده مستثنی نبود اما بعد از اعترافی که کرده بود تصمیم داشت بیشتر از این پیش نره تا ببینه یسنا دقیقا می خواد چه جوری رفتار کنه

+بابت چای ممنون .... می تونی بری

چشمی گفت و در چشم به هم زدنی از اتاق بیرون رفت .... به محض بسته شدن اتاق نادر سر تکون داده و با انرژی زیادی که از دیدن یسنا به تک تک سلول هاش تزریق شده بود پشت میز نشست
اول چای خوش طعم و عطر یسنا رو خورد و بعد هم شروع به بررسی دفتر حساب ها کرد .... یسنا رو می خواست اونم به هر قیمتی که شده .... می دونست که خانواده اش راضی نمی شن اما براش مهم نبود بالاخره یه روز یسنا واسه خودش می شد....

+مال منی....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت77

دو هفته از اعتراف نادر می گذشت و همه چی عادی پیش می رفت .... یسنا هیچ عکس العمل خاصی به حرفای نادر داشت و نادر هم همه چی رو به زمان سپرده بود .... هر دو سعی می کردن رابطه کارمند و رئیسی که داشتن رو حفظ کنن ....
انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود....
💙💙💙

از اتاقش بیرون اومد که یسنا رو ندید .... به ساعت مچیش نگاه کرد که با دیدن ساعت فهمید که به خونه رفته .... این قدر توی این مدت ذهنش درگیر بود که به هیچ وجه متوجه گذر زمان نمی شد
به اتاقش برگشت و بعد از برداشتن کت و کیفش از دفتر بیرون زد .... به نگهبانی که رسید نگهبان به احترامش بلند شد
_خسته نباشید نادر خان

لبخند زد و گفت:
+شما هم خسته نباشید.... راستی این دسته گل نیم ساعت پیش اومده .... برای یسنا خانم هست اما ایشون رفتن

دسته گل رو ازش گرفت و بعد از تشکر و خداحافظی از ساختمون بیرون زد .... داخل ماشین نشست و با کنجکاوی زیاد کارت کوچیکی که بین دسته گل گذاشته شده بود رو باز کرد .... از متن نوشته شده نفسش گرفت
-گل تقدیم به زیباترین دختر دنیا هر چند که پیش این همه زیبایی یه باغ گل کم میاره

خطر رو از نزدیک حس می کرد .... بوی یه رقیب سخت به مشامش می رسید و این اصلا به مذاق نادری که یسنا رو مال خودش می دونست خوش نمی اومد
کارت رو توی دستش مچاله کرد و از شیشه صندلی کنار به همراه دسته گل گوشه خیابون انداخت
پر از خشم بود و دلش می خواست یه جوری خالیش کنه .... ضربه محکمی به فرمون زد و با اعصابی خراب به سمت تهران روند....

💙💙💙

در خونه رو باز کرد و داخل رفت .... کفشش رو در آورد و دمپایی پوشید
راهرو کوتاه رو طی کرد و به سالن رسید .... نگاهش رو دور تا دور سالن چرخوند و با ندیدن سیمین احتمال داد توی اتاق خواب باشه
به سمت اتاق رفته و آروم درو باز کرد ....سیمین و نوین روی تخت خوابیده بودن و نوین انگشت شستش رو توی دهنش گرفته بود و بی وقفه می مکید .... لبخندی رو لب نادر اومد و کلی قربون صدقه اش رفت
به سمت کمد رفت و لباساش رو عوض کرد .... دست و صورتش رو توی روشویی شست و دوباره به اتاق برگشت .... با وجود اینکه از سیمین فاصله گرفته بود اما هنوز اتاقش رو جدا نکرده بود.... شاید بعد ها اینکارو می کرد اما فعلا حوصله انجام این کارو نداشت
کنار نوین دراز کشید .... دست کوچولو و سفیدش رو بالا آورد بوسید
+تو امید زندگی منی

پتو رو بیشتر روشون بالا کشید و چشم بست .... احساس می کرد کم آورده .... با اینکه عاشق یسنا بود اما گاهی برای لحظه ای هم شده پشیمون می شد .... دوست نداشت نوین آسیب ببینه اما از طرفی هم دوست داشت یسنا رو هم کنار خودش داشته باشه
اونقدر فکر کرد که بالاخره خوابش برد .... خوابی که پر بود از تشویش و نگرانی .... نگرانی از دست دادن یسنا .... یسنایی که جز مهمی از زندگیش بود و دلش نمی خواست که هیچ آدم اضافه ای بین شون باشه .... اگه کس دیگه ای رو انتخاب می کرد از حسادت و غصه می ترکید ... درسته که متأهل بود اما راهش از سیمین جدا شده بود .... از اینکه با معشوقه برادرش هم خواب شده بود بدترین حس دنیا رو داشت و دیگه دلش نمی خواست به این حس دامن بزنه ..... همه چی بین اون و سیمین تمام شده بود و تنها وجه مشترک شون نوین بود .... نوینی که از خونش بود و برای خوشبختیش هر کاری می کرد

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت78

به قدم هاش سرعت بخشید و همون جور که حواسش به جلو بود پشت سرش و آدمی که دنبالش افتاده بود رو هم دید می زد
داخل کوچه که پیچید دستش از پشت کشیده شد و قبل از این که بتونه جیغ بکشه دست نادر روی دهنش قرار گرفت
_جیغ بزنی خودت می دونی

سر تکون داد که نادر دستش رو برداشت و عصبی گفت:
_می تونم بدونم دلیل این قایم باشک بازیا چیه؟

یسنا هم عصبانی پسش زد و پر حرص گفت:
+مشخص نیست برای چیه؟ من اومدم تو دفترتون تا کار کنم نه اینکه با رفتار احمقانه شما مواجه شم.... چند روزه دارید تعقیبم می کنید انگار که مجرمم.... اصلا کار کردن به من نیومده همون باید بشینم ور دل مامانم منتظر شوهر!

نادر با شنیدن کلمه شوهر دیوونه شده و صدای فریادش سکوت کوچه تاریک رو پر کرد و چشمای یسنا پر از ترس شد
_یه بار دیگه از شوهر حرف بزنی قول نمی دم زنده ات بذارم .... تنها کسی که می تونه شوهرت باشه منم .... قلم می کنم پای اون بی همه چیزی که بخواد پا بذاره توی خونه اتون اونم به عنوان خواستگار چون تو مال منی

یسنا با شنیدن این جمله ترسش رو پس زد و بی رحم گفت:
+ترجیح می دم بمیرم جناب پناهی

خواست راهش رو بگیره و بره که نادر اجازه نداد. دستش رو کشید و با خودش به سمت ماشینش که حدودا دویست متر پایین تر پارک کرده بود برد

+ولم کنید.... ای خداا عجب گیری کردم .... ولم کنید وگرنه جیغ می زنم

نادر به هیچ وجه گوشش بدهکار نبود.... سه روز تمام یسنا رو دنبال کرده بود تا بفهمه کسی که اون دسته گل لعنتی رو فرستاده کیه.... حس می کرد که شاید اون مرد رو کنار یسنا ببینه اما هیچ چیز مشکوکی ندیده بود.... می دونست کارش اشتباهه و داره غرور و شخصیتش رو زیر سوال می بره اما فکر اینکه یسنا کس دیگه ای رو بهش ترجیح بده دیوونه اش می کرد

+ولم کنید تو رو خدا

دیگه داشت گریه اش می گرفت .... حس ترس تمام وجودش رو گرفته بود .... اصلا نادر رو درک نمی کرد
کاراش یسنا رو می ترسوند و ای کاش می فهمید...
دستش بیشتر از قبل کشیده شد که دیگه طاقت نیاورد .... دستش رو با قدرت از توی دست نادر بیرون کشید و با صدای بلند و بی اختیار گفت:
+ولم کن!

و هق هق گریه اش توی گوش نادر پیچید و دلش رو لرزوند
+داری.... داری اذیتم می کنی

پشیمون بود از کار احمقانه اش اما واقعا دست خودش نبود
_من نمی خوام اذیتت کنم ...من .... من دوست دارم و .... و فکر نمی کنم درکش این قدر سخت باشه

درک می کرد این حس متقابل رو ولی نادر باید از راه دیگه ای اقدام می کرد
گریه اش که بند اومد گفت:
+وقتی دختری رو دوست دارن نمیان مثل آدم رباها باهاش رفتار کنن .... هر چیزی رسم و قاعده خودش رو داره آقای پناهی .... اگه واقعا دوستم دارید پس منم منتظرم با خانواده تشریف بیارید

دیگه نموند تا حتی عکس العمل نادر رو ببینه فقط با قدم های سریع از اونجا دور شد....
داخل خونه که شد به در تکیه داد و دست روی قلبش که به خاطر هیجان به تپش افتاده بود گذاشت.... احساس می کرد تمام تنش توی آتیش می سوخت .... چند تا نفس عمیق کشید تا کمی آرامش به وجودش تزریق کنه و وقتی احساس کرد حالش بهتر شده تکیه از در گرفت و بعد از طی کردن حیاط وارد خونه شد
برادراش در حال دیدن تلویزیون بودن و مادرش هم داشت سبزی پاک می کرد .... با صدای سلامش هر سه با اخم بهش نگاه کردن .... ساعت 9 شب بود و برای یه دختر خیلی دیرا!

+خونه سمانه بودم درس می خوندیم ....فردا امتحان دارم

یاسر: دفعه دیگه هماهنگ کن بیام دنبالت .... بی ناموس زیاد شده

حوصله بحث نداشت پس باشه ای گفت و با شب بخیری به اتاقی که برای خودش و مادرش بود رفت ....نادر کل انرژیش رو ازش گرفته بود و حالا فقط به خواب احتیاج داشت پس بدون اینکه به مسواک زدن یا شستن صورتش اهمیت بده رختخواب انداخت و بعد از عوض کردن لباساش زیر پتو رفت
و از فرط خستگی کمتر از ده دقیقه به خواب عمیقی فرو رفت

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت79

بی حوصله روی لبه پنجره اتاقش نشسته و به حیاط کوچیک روبروش نگاه می کرد .... بغض عجیبی بیخ گلوش چسبیده بود و انگار قصد نداشت ولش کنه...
ده روز گذشت اما هیچ خبری از نادر نشد و این کارش باعث شده بود یسنا فکر کنه که عشق نادر فقط یه هوس بوده ...
اشکی که از گوشه ی چشمش پایین اومد رو با پشت دست پاک کرد و بلند شد.... به سمت کمد رنگ و رو رفته گوشه اتاق رفت و لباساش رو پوشید تا بعد از یک هفته تعطیلی به سر کار بره .... چهارشنبه و پنج شنبه گذشته تعطیل رسمی بود و شرکت تعطیل! .... باید می رفت اما اصلا دل و دماغ نداشت.... دلش می خواست که از کار کردن پیش نادر کناره گیری کنه اما هنوز ده ماه دیگه به پایان قراردادش مونده بود و اگه می خواست استعفا بده باید جریمه پرداخت می کرد
از اتاق بیرون اومده و بعد از خداحافظی از مادرش از خونه بیرون زد.... مثل همه روزهای دیگه مسیر خونه تا شرکت رو با اتوبوس طی کرد....
با کلیدی که داشت در شرکت رو باز کرد و داخل رفت .... قبل از اینکه پشت میزش بشینه به آشپزخونه رفته و سماور رو پر از آب کرد و بساط صبحانه رو آماده کرد.... از هفته پیش نادر ازش خواسته بود که وقتی میاد براش صبحانه آماده کنه و یسنا هم جز قبول کردن؛ راه دیگه ای نداشت.

قوری رو روی سماور گذاشت و نگاهی به اطراف انداخت و با مطمئن شدن از اینکه همه چی خوبه، بیرون رفته و پشت میز نشست
دفتر جلوش رو باز کرد تا ببینه امروز نادر قراری داره یا نه .... به تازگی فهمیده بود اینجا فقط برای کارخونه تولید غذای دام و طیور نیست .... اکثر قرارهای کاری نادر مربوط به پیمانکاری می شد اما نمی فهمید چرا تابلو شرکت فقط برای کارخونه بود

بیخیال فکر کردن شد تا روی نوشته ها تمرکز کنه .... امروز دو نفر برای دیدنش می اومدن و بعد از اون کار دیگه ای نداشت و این یعنی می تونست زود به خونه بره

_سلام

با صدای نادر با مکث سرش رو بالا آورد و خیلی عادی جواب سلامش رو داد.... دیگه نمی خواست ذره ای هم شده با نادر صمیمی بشه .... نادر رئیسش بود و وظیفه داشت بهش احترام بذاره اما هر گونه رابطه ی دیگه ای رو برای خودش قدغن کرده بود

_صبح بخیر، خوبی؟

+ممنون .... صبحانه اتون حاضره

لبخندی زد و تشکر کرد ....به اتاقش رفته و بعد از گذاشتن کیف و کتش دوباره بیرون اومد
_خب بیا با هم صبحونه بخوریم

از یسنا بابت رفتاری که کرده بود خجالت می کشید برای همین سعی داشت هر طور شده از دلش در بیاره

+ممنون من خونه صبحانه خوردم شما بفرمائید

تمام کلمات رو بدون اینکه به نادر نگاه کنه گفته بود .... به چشماش نگاه نمی کرد چون دلش نمی خواست با دیدن چشمایی که زیادی براش جذاب بودن خودش رو ببازه
نادر دستاش رو روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد و گفت:
_می خوام بیام برای امر خیر

یسنا سریع سر بالا آورد و نگاش کرد تا ببینه راست می گه یا نه و چهره کاملا جدیش اینو نشون می داد که داره راست می گه
اما حرف بعدیش باعث شد چیزی درون یسنا تکون بخوره
_میام چون نمی خوام از دستت بدم اما .... اما بدون خانواده ام میام چون .... چون پدرم با این وصلت موافقت نمی کنه مگه اینکه ما .... عقد کنیم اونم بی اجازه.....

🌻🌻حال🌻🌻

بی حوصله روی کاناپه دراز کشیده و به صفحه سیاه تلویزیون خیره شده بود .... سه روز از رفتن پدر و مادرش می گذشت و توی تمام این مدت کوچک ترین خبری ازشون نداشت.... حتی وقتی به مادربزرگش زنگ زده و ازش خواسته بود که گوشی رو به دست مادرش بده بازم یسنا قبول نکرده و با این کارش بیشتر از قبل داغونش کرده بود

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت80

دستی که نوازش وار روی موهاش کشیده شد اونو از فکر بیرون آورد
_چرا این قدر فکر می کنی؟

نگاه پر از غمش رو به آلما داد و لب زد:
+دارم دق می کنم

بهش حق می داد که ناراحت باشه اما دیگه داشت خودش رو عذاب می داد
_من با مامان جون حرف زدم .... گفت بابا هنوز ناراحت اما مامان داره راضیش می کنه برگردن ....خودت که خوب می دونی بابا چه قدر دوست داره .... بعدشم سه روز دیگه عید و من مطمئنم که امسال هم کنار همیم و بابا می بخشتت

از حالت دراز کش در اومده و نشست .... خودش هم با ماریا حرف زده بود اما هیچ کدوم اینارو بهش نگفته بود
+پس چرا به من نگفت؟ .... نمی خواد دل داریم بدی خودم می دونم که هیچ کدوم چشم دیدن منو ندارن

موهاش رو پشت گوشش فرستاد و از جا بلند شد تا به اتاقش بره که آلما گفت:
_زنگ بزنم کیان بیاد؟

در حال حاضر حوصله هیچکس رو نداشت پس نه محکمی گفت و به اتاقش رفت
چند تا کاغذ آچار به همراه مدادهای طراحیش بیرون آورد .... کاغذ هارو به تخته شاسی وصل کرد .... چشماش رو بست و سعی کرد طرحی که می خواست بکشه رو توی ذهنش تصور کنه اما ذهنش به جایی قد نمی داد .... کلافه چشم باز کرد ....
بهتر بود از جایی شروع کنه شاید به نتیجه می رسید
قلم به دست گرفت و چند تا خط نامفهوم افقی کشید .... یک خط عمودی کوتاه و ....
اونقدر ادامه داد که در نهایت طراحیش به نتیجه رسید .... دختری در وسط دریای خروشان به سمت سایه ای که انگار توی دوردست ها بود در حال قدم برداشتن بود و مردی پشت سرش سراسیمه می دوید .... طوفانی که با شدت همه چیز رو خراب می کرد .... بیشتر شبیه زندگی خودش بود.... حضور پدرام توی زندگیش درست مثل طوفان بود .... یا حتی شبیه دریای پر خروشی که کشیده بود اما امیدوار بود که مثل اون سایه ای که به سمتش قدم برمی داشت نباشه!
بعد از اومدنش توی زندگی یغما همه چیز خراب شده بود و انگار نمی خواست درست بشه

_این مَرده منم .... هی دنبالت می دوم تا نجاتت بدم از دیوارای سیاهی که دورت کشیدی اما تو فقط دورتر و دورتر می شی

صدای کیان اونم درست زیر گوشش ، ترس زیادی رو به جونش انداخت .... با عجله و پر از استرس خواست بلند شه که دست کیان از پشت دور گردنش حلقه شد

+کیان!

نفس عمیقی بین موهای یغما کشید و زمزمه کرد:
_ «عاشق منم که یار به حالم نظر نکرد
ای خواجه درد هست و لیکن طبیب نیست»

انگار با این شعر کیان، زبونش رو بریدن .... قدرت حرف زدن نداشت .... قطره اشکی از چشم چپش پایین اومد و تمام تنش شروع به لرزه کرد

_یغما؟! .... یغما چت شد؟

با نگرانی یغما رو به سمت خودش برگردوند .... رنگش پریده بود و لرزش بدنش هر لحظه بیشتر می شد

_یغما؟ .... قربونت برم آروم باش .... یغما .... یغما؟

با فریاد اسمش رو صدا کرد و سیلی نه چندان آرومی زیر گوشش فرود اومد
با چشمای گرد شده به کیان خیره شد .... انگار از پرتگاه به پایین پرتاب شده بود

_یغما یه چیزی بگو .... یه چیزی بگو تا نمردم

دستش آروم بالا اومد و روی قلب کیان نشست.... درست مثل قلب خودش پر تپش بود و انگار می خواست سینه اش رو بشکافه
دستش بالاتر رفت و پشت گردن کیان نشست .... به موهاش چنگی زد و آروم زمزمه کرد:
+کیان؟!

کیان محکم بغلش کرد و با آسودگی گفت:
_جان کیان .... منو کشتی یغما .... منو کشتی و دوباره زنده کردی

سرش رو محکم به سینه کیان فشرد و همراه با اشک گفت:
+کمک .... کمکم کن .... دارم دیوونه می شم

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت81

به تاج تخت تکیه زده و تن ظریف یغما رو به آغوش کشیده بود .... بعد از اینکه یغما با گریه هاش تمام انرژیش رو از بین برده بود حالا عمیق و در حالی که سر روی قفسه سینه کیان گذاشته؛ به خواب رفته بود
اما کیان به نقطه ای خیره شده عمیقا به رفتارهای یغما فکر می کرد .... دختری که عاشقش بود داشت با نوعی افسردگی زندگی می کرد و هنوز خودش متوجه این موضوع نشده بود
تمام رفتار هاش کیان رو به شک انداخته بود اما امروز و با این رفتار یغما به طور کامل اطمینان داشت که یغما افسرده است
در اتاق که به صدا در اومد نگاه خیره اش رو از دیوار گرفت و چند لحظه بعد آلما با ظاهری آشفته داخل اومد
_خوبه؟

جرات نکرده بود پا توی اتاق بذاره چون دلش نمی خواست خواهرش رو توی وضعیت بدی ببینه
+بد نیست .... خوابید

و اشاره کوتاهی به یغما کرد که نگاه آلما روش ثابت موند.... سر روی سینه کیان گذاشته و محکم به پیراهنش چنگ زده بود انگار که می ترسید کیان هم تنهاش بذاره .... نگاهش روی نقاشی یغما که روی پارکت افتاده بود کشیده شد.... یه نقاشی پر از سیاهی و نا امیدی که عجیب آدم و می ترسوند

+باید یغما رو به یه روانشناس خوب معرفی کنم .... دلم نمی خواد حالش بدتر از این بشه

نزدیک تر شد و روی تخت نشست .... با چشمای اشکی به خواهرش خیره موند و زمزمه کرد
_ممنون که هستی .... امیدوارم روز به روز فاصله اتون با هم کمتر شه و یغما بیشتر کنارت احساس امنیت کنه

موهایی که روی پیشونی یغما بود رو کنار زد و دست روی پیشونیش گذاشت .... کمی داغ بود انگار که تب داشته باشه.... عمیق بوسیدش و گفت:
+یغما یه بخش مهم از زندگی منه .... کسی هستش که تمام تصوراتم از عشق رو به هم ریخت .... فکر می کردم با این سنم اگه به کسی علاقه مند بشم قطعا همیشه منطق و احساساتم رو با هم پیش می برم.... اما یغما کاری باهام کرده که در مقابلش منطقم دود می شه و می ره هوا .... باید ازش ناراحت باشم که هنوزم به گذشته اش فکر می کنه اما نمی تونم .... نمی شه چون .... چون اونوقت حس ترس به سراغم میاد .... می ترسم که با پافشاری یا بی محلیم باعث شم از دستش بدم .... یغما هنوزم آماده اینه که با کوچک ترین حرفی از طرف من که به مذاقش خوش نیاد ؛ منو ترک کنه .... و رفتن یغما یعنی تموم شدن همه پروانه های عشقی که دورم کشیدم .... می دونی روانشناسی خوندم و بعدم وکالت ..... و در نهایت با کلی آدم که کلی مشکل دارن روبرو شدم و بعد همش تصور می کردم که من هیچ وقت مثل اون مردی که دلش نمی خواد زنش رو از دست بده نمی شم.... خیلی راحت می ذارم که بره اما الان .... الان می فهمم که وقتی عاشق یه زن باشی هر کاری برای نگه داشتنش می کنی حتی اگه غرورت له شه .... می دونم که یغما دوسم نداره .... که ممکنه هیچ وقت هم دوسم نداشته باشه اما با تمام اینا من می خوام نگهش دارم .... می خوام یه حصار بکشم دورش و بگم مال منه .... هیچ وقت تو زندگیم در حق کسی خودخواهی نکردم اما یغما فرق داره چون تنها کسی که نبودنش منو از پا در میاره

کیان رو درک می کرد .... عشقش به یغما واقعا خاص بود.... چیزی بود از اعماق وجودش !

_می فهمم و .... واقعا متاسفم .... دلم فقط خوشبختی یغما رو می خواد و فکر می کنم پیش تو کم کم معنی خوشبخت بودن رو درک می کنه .... فقط می شه یه قولی بهم بدی؟

+چی؟

شاید خواسته زیادی بود اما باید می گفت چون برای اون هم یغما بخش مهمی از زندگیش بود
_قول بده خسته نشی .... کم نیاری که یه وقت بخوای وسط راه تصمیم بگیری راهت رو از یغما جدا کنی .... من خواهرم خوب می شناسم .... اینکه الان توی بغلت یعنی اینکه داره تلاش می کنه برای این رابطه .... شاید کم باشه اما مهم اینه که هست ..... پس قول بده کنارش بمونی حتی اگه بابام نذاشت

بعد از چند لحظه سکوت گفت:
+من همیشه واسه همه چیزایی که دارم جنگیدم دیگه یغما که جای خود داره .... به کسی نمیدمش

لبخند به لب آلما اومد و تشکر کرد .... کیان مرد خوبی بود جز معدود مردهایی که همه چیز داشت و یغما خوش شانس بود از بابت حضور کیان در زندگیش ....

🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁

🍁🍂🍁🍂

#پارت82

_ناهار آماده ست .... جهانم دیگه باید پیداش بشه .... می شه یغما رو بیدار کنی؟ از دیشب هیچی نخورده .... تازه نخوابیده هم ، بهتره بیشتر این نخوابه تا امشب بتونه راحت بخوابه

باشه ای گفت که آلما از اتاق بیرون رفت تا میز رو بچینه و منتظر جهان باشه.... هنوزم صدای فریاد کیان توی گوشش مونده بود .... اون لحظه که یغما رو صدا زده بود آلما از ترس با تمام قدرت و سرعتش خودش رو به پشت در رسونده بود اما صدای پر از عجز یغما که از کیان کمک خواسته بود باعث شد جرات داخل رفتن رو نداشته باشه .... یغما دختر حساسی بود و این حساس بودنش حالا کار دستش داده بود

+یغما؟ .... یغما جان ؟

کمی یغما رو از خودش فاصله داد که یغما با ترس چشم باز کرد
+آروم....آروم باش

پیرهن کیان رو از اسارت دستش آزاد کرد و نشست.... موهاش رو پشت گوشش فرستاد و پر از خجالت گفت:
_ببخشید

نمی خواست احساس بدی بهش دست بده .... به اندازه کافی درگیری ذهنی داشت و بهتر بود حداقل از طرف کیان خیالش راحت باشه
+من گرسنمه ، بریم ناهار؟

باشه ای گفت و بلند شد.... موهای شلخته اش رو زیر نگاه های کیان شونه کرده و بست .... برق لب صورتیش رو به لبهاش زد و برگشت
_بریم؟

کیان هم بلند شده و به سمتش رفت .... دست دورش انداخت و گونه اش رو بوسید
+بریم

باید این دختر رو با محبتاش عاشق خودش می کرد .... دوست نداشت دختر مورد علاقه اش ثانیه ای هم به مرد دیگه ای فکر کنه .... پر از حسادت می شد اما دلش نمی خواست حتی برای یکبار دیگه یغما رو از خودش دور کنه
و یغما چه قدر ممنون کیان بود که درکش می کرد و به جای اینکه قضاوتش کنه مرهم شده بود
کمی خودش رو بالا کشید و در جواب بوسه کیان، گونه اش رو بوسید که ته ریشش روی صورت لطیفش نشست و چهره اش رو جمع کرد
_تیز بود

کیان خندید و همین جور که درو باز می کرد گفت:
+دیگه مرده و ریش و سیبیلش خانم خانما پس ترجیحا باید عادت کنی که من وسواس خاصی روی این پشما دارم

یغما هم به خنده افتاد و آروم لب زد:
_هیچ وقت نزن بهت میاد

شاید این اولین تعریف علنی یغما ازش بود .... انگار مثل یه دختر هجده ساله پر از ذوق شده بود اما سعی کرد مثل یه جنتلمن رفتار کنه پس کمی یغما رو به خودش فشرد و گفت:
+مرسی عزیزم ....

وقتی به آشپزخونه رفتن جهان و آلما رو در حالی که پشت میز و کنار نشسته بودن دیدن کنار هم و مقابلشون نشستن و کیان با دیدن قرمه سبزی و سالاد شیرازی گفت:
+نمی دونستم اینقدر کدبانویی آلما خانم

جهان بی طاقت کفگیر رو برداشت و بشقابش رو پر کرد .... خورش هم روی برنج داد و با لذت شروع به خوردن کرد
_اوم عالیه .... به جان خودم این کار آلما نیست دستپخت اون انیس بیچاره ست که خانم این جوری داره پنهانش می کنه

لبخند آلما خشک شد و پر از خشم به جهان نگاه کرد اما جهان به غذا خوردنش ادامه داد .... مشت محکمی روی بازوی جهان نشوند و پر از حرص گفت:
_می مردی ضایعم نمی کردی؟

خندید و پر از شیطنت گفت:
_وقتی بوس نمی دی همین می شه .... یه نوک می خواستیم بزنیم به اون لبای خوشگلت نذاشتی اینم شد تلافیش

پر از شرم سرش رو پایین انداخت و تهدید وار اسمش رو صدا زد که جهان بیخیال گفت:
_بابا داداشم از خوده نمی خواد خجالت بکشی.... اع بخورید دیگه به جان انیس خانم اینجوری از گلوم پایین نمی ره

قاشق پر دیگه ای توی دهنش گذاشت و با لذت چشم بست که آلما بیشعوری نثارش کرد .... یغما و کیان هم با کنترل خنده اشون شروع به غذا خوردن کردن

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت83

پتو رو از روی یغما کنار زد و با حرص و غیظ گفت:
_یغما پاشو دیگه چه قدر می خوابی .... بابا شب سال تحویل مثلا .... پاشو بریم یه حموم جانانه.... کیسه کنیم همو ، سنگ پا بزنیم

پتو رو از چنگ آلما در آورد و با صدای خواب آلودش گفت:

+ولم کن حال ندارم .... وقتی بابا اینا نیستن چه فایده ای داره؟

ضربه ای روی پیشونیش کوبوند و با عجز رو به یغمایی که این روزا واقعا زبون نفهم شده بود گفت:
_یغما من شک ندارم تا عصر میان .... پاشو خونه رو جمع و جور کنیم بعدم بریم حمام.... مامان بیاد این شکلی ببینتت قطع به یقین می کشتت

با عصبانیت روی تخت نشست و فریاد زد:
+می شه دهنتو ببندی و اینقدر وعده وعید ندی یا باید بزنم تو دهنت ؟ .... هی منو نصیحت می کنی که چی؟ .... هی امید می دی که چی بشه؟ .... یه بار دیگه حرف بزنی خودت می دونی

آلما هم عصبانی گفت:
_یغما اول بفهم چی می خوای بگی بعد شروع کن .... انگار تافته جدا بافته ای .... انگار فقط تو به عشقت نرسیدی .... یه اشتباهی کردی و بابا گذاشته رفته قرار نیست که بقیه پات اذیت شن .... اون از کیان بیچاره که خودشو به آب و آتیش می زنه تا تو یه ذره محلش بدی اینم از من که از دست کارات یه هفته اس احساس می کنم افسرده شدم .... خودتو درست کن یغما وگرنه زندگیت همیشه همین جوری می مونه.... الانم می خوام برم پایین حموم بیاید سرافرازمون می کنید مادمازل

از اتاق بیرون رفته و یغما رو تنها گذاشت.... حق با آلما بود و فقط داشت زندگی رو به خودش و اطرافیانش زهر می کرد .... به شدت زودرنج و کم طاقت شده بود و این رفتاراش حتی حال خودش رو هم به هم می زد
بلند شده و بعد از برداشتن وسایلش از خونه بیرون زده و خودش رو به حمام زیر زمین رسوند
آلما نشسته و به دیوار تکیه زده بود .... چشماش رو هم بسته بود و مثلا داشت ریلکس می کرد
خواهرش ازش کوچیک تر بود اما انگار عقل بیشتری داشت
لباساش رو کامل در آورد .... به آرومی نزدیکش شد و کنارش نشست .... باید یه جوری از دلش در می آورد پس توی جلد شیطونش رفت .... دستاش آروم آروم جلو رفت و روی بدن برهنه اش نشست که آلما از ترس جیغ کشید. و صدای خنده یغما توی فضای حمام اکو شد
صدای خنده یغما عصبیش کرده و جیغ زد:
_خیلی بی شعوری!

دندوناش رو به نمایش گذاشت و با لحن لوسی گفت:
+آشتیی؟!

آلما هم چشم غره ای بهش رفت و همین جور که کاسه ای آب روی بدنش می ریخت گفت:
_قهر نبودم ولی خودتو درست کن وگرنه رو دست مامان بابا می مونی

چشمی گفت و محکم آلما رو بغل کرد ...گونه اش رو بوسید و قربون صدقه اش رفت.... آلما همیشه محرم رازهاش بود .... تنها کسی که می تونست باهاش درد و دل کنه و یه لحظه قهر کردنش یغما رو از پا در می آورد

+خب بریم برای یه حموم جانانه .... خوب باید کیسه ام کنی همچین مشت و مال بده که تمام کوفتگی بدنم بیاد بیرون...

_امر دیگه؟ .... تو هم باید انجام بدی وگرنه عمرا

پشتش رو به آلما کرد و گفت:

+باشه عشقم

💙💙💙

بعد از یه حموم طولانی در حالی که حسابی خودشون رو پوشونده بودن به خونه رفتن .... درو که باز کردن صدایی از آشپزخونه باعث شد با ترس به هم نگاه کنن
_دزده؟

یغما لب گزید و سری به معنی نمی دونم تکون داد
+آروم می رم سرک بکشم تو هم برو یه چیزی بیار از خودمون دفاع کنیم

سری تکون داد و آروم راه اتاقش رو گرفت که با صدای مردونه ای هر دو سر جاشون متوقف شدن و صدای جیغ شون کل خونه رو برداشت

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت84

_اع چتونه؟

شوکه به آدم روبروشون نگاه کردن و هر دو با هم زمزمه کردن:
-دایی؟

آلما پر از ذوق و شوق به سمتش قدم برداشت و خودشو توی آغوش میثم انداخت
_قربونت برم من کی اومدی؟

میثم هم با عشق بغلش کرد و چندین بار بوسیدش
_من قربون تو برم دردونه ، خوش اخلاق من

یغما هم جلو رفته و بعد از اینکه آلما حسابی رفع دلتنگی کرد به آغوش میثم رفت
_خوشگل من چه طوره؟

عمیق نفس کشید و پر از لذت گفت:
+حالا که شما اینجایید عالی ام

_دایی مامان و بابا کو؟ .... مادر جون کجاست؟

یغما رو از خودش جدا کرد و دست دور گردنش انداخت
_مامانت تو آشپزخونه ست .... باباتم توی اتاق داره دوش می گیره .... ماریا بانو هم که مثل همیشه از اینکه توی ماشین نشسته حالت تهوع گرفته برای همین فرستادیمش بالا دراز بکشه یسنا هم داره براش جوشونده دم می کنه

+کی اومدید؟

_یک ساعتی می شه

با صدای یسنا هر دو سریع سر چرخوندن و با دلتنگی به مادرشون زل زدن .... هیچ کدوم روی جلو رفتن نداشتن و البته ظاهر یسنا هم نشون می داد که اصلا دلش نمی خواد دخترا طرفش برن

+مامان؟!

_چرا خونه من این قدر نامرتب؟ ....داشتین چه غلطی می کردین؟....مگه همیشه باید خدمتکار باشه؟

کمی خونه کثیف شده بود اما نه اونقدری که یسنا بخواد همچین رفتاری کنه .... معلوم بود دلش هنوز پر
یغما نزدیکش شد و با شرمندگی گفت:
+منو ببخشید .... می دونم دختر خوبی نیستم اما بدونید اونقدر دوستون دارم که قهر و بی محلیاتون منو داغون می کنه .... ممنون که برگشتید

دست و دلش لرزید .... به زور خودش رو نگه داشته بود تا نره و دختراش رو بغل کنه .... به نادر قول داده بود در صورتی که برگردن تهران به جاش با دخترا سرسنگین باشه

_زنگ می زنی انیس دو نفر بفرسته تا همین امروز اینجا رو جمع و جور کنن

میثم دلخور از رفتار خواهرش اسمش رو با تشر صدا زد اما یسنا بی توجه دوباره به آشپزخونه برگشت و بعد از چند لحظه با سینی که توش لیوان پری از جوشانده بود بیرون اومده به سمت اتاق خواب ها رفت

_دخترا ناراحت نباشید من مطمئنم موقع سال تحویل باهاتون آشتی می کنن

آلما مغموم و ناراحت زمزمه کرد:
_امیدوارم

💙💙💙

صدای شلیک و بعد هم مجری تلویزیون که آغاز سال 98 رو تبریک می گفت دخترا رو به وجد آورد .... آلما بلند شده و اول به سمت ماریا رفت و عید رو تبریک گفت .... همگی همدیگرو بغل کردن و سال جدید رو به هم تبریک گفتن هر چند که نادر هنوزم با دخترا سرسنگین بود اما یسنا دیگه دلش طاقت نیاورده بود و آشتی کرده بود
نادر به همه عیدی داد و بعد هم از همگی خواست تا بشینن
_حرفای مهمی دارم که باید همین شروع سالی گفته بشه پس خوب گوش کنید....

دخترا با استرس به هم نگاه کردن که نادر ادامه داد
_من با مادرتون صحبت کردم و هر دومون در مورد اتفاقات افتاده هم نظر شدیم .... دلم نمی خواد خانواده افشار رو توی این خونه و توی زندگی مون ببینم

آلما پر از ترس نالید: بابا لطفا !

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت85

_وسط حرفم نپر آلما!

چشمی گفت و سر پایین انداخت .... ترس بند بند وجودش رو گرفته بود.... دلش نمی خواست به حتی یک لحظه نبودن جهان فکر کنه اما پدرش داشت این افکار وحشتناک رو بهش تحمیل می کرد

_دلم نمی خواد خانواده افشار رو ببینم مگر با شرط و شروط

آلما سر بالا آورده و تندی گفت:
_هر چی بگید قبوله

نادر نگاهی به یسنا انداخت و حرفش رو زد:
_من دیگه به دخترم اعتماد ندارم .... یغما با کاری که کرد نشون داد ثبات فکری نداره و من بار دیگه آبروم رو وسط نمی ذارم که بخواد حراجش کنه و به ریشم بخنده .... بیان اما اینبار من کامل تعیین می کنم چی بشه .... نامزدی رسمی می گیریم .... عقد نه ها! فقط اعلام می کنیم که نامزد می کنید چون من دختر عقدی توی خونه ام نمی خوام.... یکی دو ماه بعد می ری سر زندگیت .... خونه اتون که حاضره، جهیزیه ات هم که کار خاصی نداره ... اگه با این شرایط موافقی که هیچ اگه نه که ، هم خودت هم آلما باید فکرای بی خود رو از ذهنتون بندازید دور

سر پایین انداخته و پر از بغض فقط به حرفای پدرش گوش می داد .... قدرت حرف زدن نداشت و فقط به این فکر می کرد که چه جور دو ماه دیگه با کیان زیر یه سقف بره .... اصلا آمادگی این رو داشت که نقش یه زن رو به خوبی ایفا کنه؟

_بابا دارید در حق یغما و من بی انصافی می کنید .... می دونم اشتباه کرده اما این حق ما نیست

میثم از جا بلند شد.... ترجیح می داد فعلا دخالت نکنه اما فردا حتما با نادر حرف می زد
_من و مامان می ریم بخوابیم

یسنا هم بلند شده و برای پایان دادن به این بحث گفت:
_باشه عزیزم .... نادر جان همه خسته ایم و از اون مهم تر تازه سال تحویل شده پس بهتره بعدا در موردش حرف بزنیم و الان بخوابیم

بلند شده و گفت:
_به هر حال من حرفام رو زدم .... فردا بهم جواب می دی تا تصمیم بگیریم

دست یسنا رو گرفت و با گفتن شب بخیر به میثم و ماریا به اتاقشون رفت تا استراحت کنه .... سخت گرفته بود و خودش هم خوب می دونست اما دلش نمی خواست یکبار دیگه زیر سوال بره

_تند رفتی .... خیلی تند رفتی نادر .... یغما تو خودشه و روز به روز داره ازمون دور می شه .... داره یه دیوار قطور می کشه دور خودش .... اصلا دقت کردی که چه قدر کم حرف شده؟

دستاش رو دو طرف صورت یسنا گذاشت و در جواب همه نگرانی هاش گفت:
_همه اینا رو می دونم اما باید زندگیش رو جمع کنه .... باور کن کیان براش بهترین انتخاب و من نمی خوام جلوی این موضوع رو بگیرم اما باید زودتر تصمیم بگیره

سری از تاسف تکون داد و ازش فاصله گرفت.... لباساش رو با لباس خواب عوض کرد و روی تخت دراز کشید .... نمی تونست این بی منطقی نادر رو بپذیره و باید یه جوری جلوش رو می گرفت

💙💙💙

روی تخت نشست و موهاش رو چنگ زد .... پدرش داشت با رفتاراش لهش می کرد .... کم آورده بود و دیگه نمی دونست چه جوری باید به این زندگی ادامه بده
فکر نمی کرد که عید امسال این قدر بد شروع بشه .... دستی به گلوی دردناکش کشید .... بغض داشت خفه اش می کرد و باید جوری خالی می شد و چی بهتر از گریه کردن
آروم آروم اشکاش سرازیر شدن و بی صدا گریه کرد اونقدر که سبک شد و بغض لعنتیش نابود....
اشکاش رو پاک کرد و گوشیش رو از روی پاتختی برداشت .... کیان دوبار زنگ زده بود و در نهایت پیام تبریک کوتاهی براش فرستاده بود
_عزیزم سال نو مبارک ....خوشحالم که امسال رو با عشق به تو شروع کردم

لبخندی روی لبش اومد .... شماره کیان رو لمس کرد و بهش زنگ زد که با دومین بوق جواب داد
+سلام .... سال نو مبارک

_سلام عزیزم سال نو تو هم مبارک خوبی؟

کش موهاش رو باز کرد و دستی بین موهاش کشید
خوب نبود و شاید تنها چیزی که می تونست حالش رو خوب کنه همون اتاق مخفی پشت دیوارا بود اما روی اینکه بگه رو نداشت
+خوبم .... مامان و بابام اومدن اونم به همراه مامان جون و داییم

_جدا؟ چه عالی.... آشتی هستید؟

آهی کشید و مظلوم گفت:
+بابام هنوز ازم دلخور و فکر نکنم حالا حالاها دلش باهام صاف شه

کیان برای اینکه دلداریش بده گفت:
_هیچ پدری نمی تونه از دخترش رو بگیره چون همه پدرا عاشق دختراشونن

+امیدوارم .... خب من خیلی خسته ام فردا حرف بزنیم؟

_باشه جانم ، خوب بخوابی

+ممنون تو هم

گوشی رو قطع کرد و دراز کشید .... از فرط خستگی خیلی سریع خوابش برد

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت86

چشماش رو به سختی باز کرد و زیر لب ناسزایی به دو پرنده ای که پشت پنجره در حال جیک جیک بودن گفت .... نگاهش به سمت ساعت کشیده شد و با دیدن ساعت 8 صبح فهمید با وجود اینکه دیشب ساعت دو به خواب رفته اما عمیق خوابیده که حالا و این موقع بیدار شده
کمی توی رختخواب موند تا بالاخره خواب از سرش پرید.... بلند شد و یک راست به دستشویی رفت و بعد از اینکه کاراش رو کرد به اتاقش برگشت .... موهاش رو شونه زد و آرایش ملایمی کرد اما از اتاق بیرون نرفت.... دلش نمی خواست فعلا با پدرش چشم تو چشم بشه چون واقعا جوابی برای شرطا و تهدیداش نداشت
پس به تخت برگشته و گوشیش رو به دست گرفت تا کمی توی فضای مجازی بچرخه
اول تلگراش رو چک کرد که با شنیدن خبر گلستان حالش گرفته شد .... چند تا از دوستاش بهش پیام داده و سال نو رو تبریک گفته بودن و کلی هم اظهار دلتنگی کرده بودن که قول داده بود برای ترم آینده حتما سر کلاس ها حاضر بشه ....
احتمالا باید ترم تابستونه می گرفت تا شاید کمی عقب افتادگیش رو جبران کنه هر چند که بعید می اومد
بعد از جواب دادن به دوستاش خواست به نوین زنگ بزنه اما با دیدن دوباره ساعت پشیمون شد و به جاش صفحه اینستاگرامش رو باز کرد .... سرسری و پشت هم عکس ها رو لایک کرد و برای بعضیا هم کامنت گذاشت .... خودش هم استوری از سال نو گذاشت و بیرون اومد که ناگهان چیزی مثل خوره به جونش افتاد .... دوباره اینستاگرامش رو باز کرده و اسم پدرام رو جستجو کرد .... وارد صفحه اش شد تا ببینه پستی گذاشته یا نه .... آخرین پستش همون عکس نامزدی بود .... کنجکاو شد تا استوریش رو چک کنه و از اونجایی که دلش نمی خواست پدرام بفهمه برای همین خیلی سریع پیج جدیدی با اسم جعلی به نام شبنم ساخت و پدرام رو فالو کرد تا یه وقت شک نکنه .... اولین استوری برای دیشب ساعت 2 و تبریک عید بود و دومیش برای یک ساعت پیش که خودش و کسری بودن و اسم کسی که ازشون عکس گرفته بود ....
+حنا صالحی

روی اسم زد و وارد صفحه ی شد .... همون طور که انتظار داشت قفل بود .... تا به حال ندیده بودش اما تبریک یه سری از دوستاش نشون می داد که این دختر آشناس .... روی عکسش دقیق شد و بعد از کلی فکر کردن بالاخره یادش اومد این دختر رو کجا دیده..... دوست خانوادگی پدرام و همچنین یکی از بچه های دانشگاه که شاید یکی دوبار دیده بودش .زیر لب زمزمه کرد:
+دختره آشغال با اون قیافه نحست

از برنامه به طور کامل خارج شد و گوشی رو روی میز گذاشت .... بلند شده کتابی از کتابخونه کوچیکی که روی قسمتی از دیوار نصب شده بود برداشت و دوباره به تخت برگشت..... اما اول تخت رو مرتب کرد و بعد هم به تاج اون تکیه داده و سرگرم خوندن کتاب شد ....

با صدای پیام گوشیش نگاهش رو از کتاب گرفت.... دست دراز کرد و گوشی رو از روی پاتختی برداشت و به خیال اینکه کیان هستش پیام رو باز کرد اما با شماره ی ناشناسی روبرو شد و متن پیامی که حالش رو دگرگون کرد

_سال نو مبارک بهترین اتفاق زندگیم .... اینکه امسال کنارم نیستی یعنی زندگی برام زیادی بی معنی .... هیچ وقت نمی تونم فراموشت کنم.... مراقب خودت باش خیلی دوست دارم

ضربان قلبش به حدی بالا رفته بود که حس می کرد هر لحظه قفسه سینه اش شکافته بشه .... نفسش به سختی بالا می اومد .... با هر زوری که بود بلند شد و با تمام ناتوانیش از اتاق بیرون رفت .... دست به دیوار گرفته و پاهای بی جونش رو تا کنار پله ها کشوند .... صدای حرف زدن پدرش و ماریا نشون می داد که خوشبختانه بیدارن و شاید بتونن کمکش کنن .... پله اول رو که پایین اومد انگار دنیا جلوی چشماش متوقف شد و با شدت زیاد از چهار پله دیگه افتاد و نقش زمین شد و از هوش رفت
از صدای برخوردش به زمین که توی سالن پیچیده بود نادر با ترس بلند شده و به سمت صدا پا تند کرد که با دیدن یغما توی اون حال با فریاد اسمش زد
بالای سرش نشسته و به آغوش کشید.... به خاطر اینکه با صورت زمین خورده بود از پیشونیش خون می اومد
_یغما.... یغما جان عزیزم چشمات باز کن

اونقدر فریادش بلند بود که همه رو با ترس به اونجا کشوند .... یسنا با دیدن دخترش در آنی فروریخته و با گریه کنارش نشست

_آلما زنگ بزن خانم موسوی شوهرش بیاد

سریع به اتاقش برگشت و با همسایه اشون تماس گرفت که خیلی طول کشید جواب بده اما به محض جواب دادن با گریه شروع به صحبت کرد
_خانم موسوی ....خواهرم .... خواهرم حالش بد شده تو رو خدا یه کاری کنید

_چی؟خونه اید؟.... الان میام... الان میایم نگران نباش

تماس قطع شد و دوباره به سالن برگشت.... نادر،یغما رو روی مبل سه نفره ای گذاشته و خودش هم کنارش نشسته بود و دستش رو به دست گرفته بود وبقیه هم با حالی خراب منتظر رسیدن دکتر موسوی بودن

_زنگ زدم گفت الان میایم

کنار مادر و مادربزرگش رفت و نشست.... یسنا رو بغل کرد و با هم گریه رو از سر گرفتن
که بالاخره زنگ خونه به صدا در اومد

🍁🍂🍁🍂🍁

🍁🍂🍁🍂

#پارت87

دکتر موسوی به محض ورود به خونه بالای سر یغما رفت و مشغول به معاینه شد .... همه پر از استرس و منتظر به دکتر چشم دوخته بودن که بالاخره به طرفشون برگشت

_فشارش پایین ..... سرم دارم براش می زنم ایشالله یک ساعت دیگه به هوش میاد. پیشونیش هم نیاز به بخیه نداره فقط باید شست و شو بدم و به چسب کوچیک

حرفاش که تموم شد همه نفس راحت کشیدن .... سرم قندی به یغما وصل کرد و از آلما خواست که بالا نگهش داره ...
پیشونیش رو هم با پنبه الکلی تمیز کرد و چسب زد بعد هم وسایلش رو داخل کیف مخصوصش گذاشت و بلند شد
_نادر جان سرمش که تموم شد آروم از دستش بکش بعدم پنبه بذار روش .... مشکلی که نداری؟

_نه مشکلی نیست .... خدا خیرت بده خیلی لطف کردی

به طرف نادر رفت و با هم دست دادن و عید مبارک کوتاهی بین شون رد و بدل شد .... همسر موسوی هم بعد از روبوسی و تبریک عید از همگی خداحافظی کرده و با هم از خونه نادر بیرون رفتن ....

💙💙💙

با سر درد فجیعی چشم باز کرد که خودش رو توی اتاق و روی تختش دید .... دست به سرش گرفت که متوجه چسب زخمی که روی پیشونیش زده بودن شد .... آستین دست دیگه اش بالا رفته و چسب دایره ای کوچیکی که روی دستش بود نشون از جای سرم می داد
آخرین چیزی که یادش می اومد افتادنش از پله ها بود
با یادآوری پیامی که شک نداشت از طرف پدرام بوده چشمه اشکش جوشید .... نمی فهمید چرا حالا و توی این شرایط باید سر و کله اش پیدا می شد .... حالا که داشت کم کم کیان رو توی زندگیش می پذیرفت .... حالا که داشت بهش عادت می کرد چرا باید با یه پیام اینطوری بهم می ریختش
نگاهی به کنارش انداخت و گوشی رو با دستای کم جونش برداشت .... توی پیام هاش رفت شماره رو بلاک کرد بعد هم پیام رو پاک کرد
تنها چیزی که الان می خواست بودن کیان بود پس شماره اش رو گرفت که مثل همیشه سریع جوابش رو داد
_سلام عزیزم

به محض اینکه لب باز کرد صدای لرزونش توجه کیان رو جلب کرد
+می شه .... می شه بیای اینجا ....منو با خودت....ببری جایی که بتونم آروم شم؟

کیان نگران گفت:
_چی شده یغما؟

+نپرس فقط بیا .... لطفا بیا

هق هق گریه اش نذاشت ادامه بده .... گوشی رو قطع کرد و از ته دل زار زد.... اونقدر گریه کرد که بالاخره خالی شد از هر حسی!

در که باز شد نگاه از سقف گرفت و به مادرش دوخت
_خوبی عزیزم؟

سر تکون داد که یسنا نزدیک شده و کنارش نشست.... دست به موهاش کشید و زخم پیشونیش رو بوسید
_دوست داری بهم بگی چی شده؟

بدون نگاه به چشمای یسنا گفت:
+حالم از دیشب و به خاطر حرفای بابا بد بود برای همین اینجوری شدم

_بابات بعد از اتفاق امروز تو خودش رفته .... صدای فریادش که با عجز تو رو صدا زد هنوز توی گوشم ! .... بابات فقط می خواد خوشبخت شی برای همین داره پافشاری می کنه

چیزی نگفت و فقط به سقف خیره موند ....پدرش دوسش داشت که اونو از دست یه آدم بی عرضه نجات داد و کنار کسی قرار داد که واقعا مرد بود

در که با شدت باز شد یسنا با ترس برگشت که آلما با نفس نفس گفت:
_کیان.... کیان اومده ... بیچاره از ترس داره پس می افته می گه می خوام یغما رو ببینم

یسنا نیم نگاهی به یغما کرده و به همراه آلما از اتاق بیرون رفت تا ببینه چه خبر شده و یغما موند با هزار فکر آزار دهنده....

🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁

🍂🍁🍂🍁

#پارت88

در اتاق باز شد... صدای نگران کیان به گوشش رسید و باعث شد لبخند روی لبش بیاد و بفهمه اگه همه دنیا تنهاش بذارن بازم یه نفر هست که سفت و سخت پشتش باشه
تخت که بالا و پایین شد چشم از سقف سفید رنگی که این روزا بیشترین هدف نگاهش بود گرفت و به کیان دوخت
دست کیان بالا اومد و نوازش وار روی پیشونی زخم شده اش قرار گرفت
_با خودت چی کار کردی؟

+بابام و چه جوری راضی کردی تا بذاره بیای اینجا؟

چشم بست و نفسش رو بیرون فرستاد .... فاصله خونه اش تا اینجا رو توی فقط ربع ساعت طی کرده بود .... صدای پر از بغض و ناامید یغما به آتیش کشیده بودش
_سوالم با سوال جواب نده یغما .... چی شده؟

+به خاطر بابام بود اما الان خوبم ..... منو از اینجا ببر

کیان متعجب گفت: کجا؟

به سختی و با کمک کیان روی تخت نشسته و به پشت تکیه داد .... دوست داشت کمی از آدمهای این خونه دور باشه
+مخفیگاه دوست داشتنیت .... من نیاز دارم چند روزی از این خونه دور شم

حال یغما رو درک می کرد اما چند روز موندن توی اتاقی که نه پنجره ای داشت و نه راه ارتباطی واقعا سخت می اومد و مهم تر از اون راضی کردن خانواده یغما بودن
_یغما اونجا فقط یه روزش خوبه بعدش خسته می شی.... بعدشم فکر می کنی پدرت راضی می شه؟

کمی خودش رو جلو کشیده و دست دور گردن کیان انداخت و محکم بغلش کرد که کیان از این کارش شوکه شد و خواست چیزی بگه که گردنش خیس شد .... یغما دوباره داشت گریه می کرد و تک تک اشکاش کیان رو به هم می ریخت
دستاش رو دور تن ظریفش حلقه کرده و گفت:
_یغما داری با این کارات منو دیوونه می کنی

سرش رو کمی جا به جا کرده و روی شونه کیان گذاشت .... نیاز به درمان داشت و خودشم اینو خوب می فهمید
+کیان من .... من می خوام از اینجا دور شم .... برم یه جایی که نه صدای ماشین باشه نه آدما .... برم جایی که موبایلم چند روز از دسترس خارج شه تا بتونم آرامش بگیرم .... من آرامش ندارم .... می خوام پیشم باشی .... بغلم کنی و با حرفات بهم امید بدی ....بابام راضی می کنم فقط بریم لطفا

بیشتر یغما رو به خودش فشرد .... بوسه ای روی گردنش نشوند و باشه ای زمزمه کرد که دل یغما گرم شد
ازش جدا شده و سریع و با قدرت عجیبی که پیدا کرده بود از تخت پایین اومد و به سمت کمدش رفت
کیف کوچیکی بیرون آورد و روی تخت گذاشت .... دو دست لباس راحتی تا کرده و داخلش گذاشت
کیان متعجب حرکاتش رو دنبال می کرد
یغما لباس زیرش رو از کشو در آورد و با خجالت پشتش قایم کرده و خیلی سریع توی کیف گذاشت که باعث شد کیان بلند بخنده
_دیدمش موش کوچولو

وایی گفت و پر از شرم سر پایین انداخت که کیان بلند شده و کنارش قرار گرفت
_داری چی کار میکنی؟ .... هنوز با بابات حرف نزدی اونوقت داری وسایل جمع می کنی؟

به سمت میز آرایشش رفت و کیف آرایشی ، برس و هر چیزی که لازم بود رو برداشت و توی کیف گذاشت
+راضیش می کنم .... به خاطر اتفاق امروز راضی می شه .... باید راضی شه

کلافه اسمش رو صدا زد که یغما ناخودآگاه و با لحن ملایمی گفت:
+جانم

خودش هم از گفتن این کلمه تعجب کرد چه برسه به کیان ....یک قدم فاصله رو پر کرد و محکم یغما رو بغل کرد .... بالاخره بعد از ماه ها یه کلمه دلگرم کننده از زبون یغما شنیده بود و چی می تونست به اندازه همین کلمه به وجد بیارتش
_خودم با بابات حرف می زنم

+مرسی .... فقط زودتر چون دیگه طاقت ندارم

_باشه عزیزم ... زود می ریم

لبخندش جون گرفت و سر روی سینه ی کیان گذاشت .... باید زندگیش رو تغییر می داد و فقط کیان می تونست کمکش کنه

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت89

منتظر به نادر چشم دوخته بود تا جوابش رو بده .... امیدوار بود که قبول کنه چون دلش نمی خواست فرصت تنها شدن با یغما رو اونم دو سه روز از دست بده
نادر دستی به به چونه اش کشید و با دودلی گفت:
_برید اما یغما سه روز دیگه باید تو خونه اش باشه چون تصمیم داریم بریم مالزی

میثم اخم کرده و معترض گفت:
_نادر هنوز نه به بار نه به دار اونوقت می خوای تنهایی بفرستی شون مسافرت؟

ماریا هم مداخله کرده و به تایید حرف میثم گفت:
_آره مادر میثم راست می گه .... این دو تا جوون نه عقد کردن نه محرمیتی دارن ...گناهه والا

_مامان جان اگه منظورت به صیغه اس که باید بگم نه من نه نادر زیر بارش نمی ریم .... به هر حال شاید شما بهش اعتقاد داشته باشید اما خب شک نکنید احتمال خبط و خطا رو بیشتر می کنه

هر دو داشتن کلافه می شدن .... قرار نبود هیچ اتفاقی بین شون بیفته چون هیچ کدوم نه آمادگی داشتن نه اونقدر عقل شون رو از دست داده بودن که بخوان همچین کاری کنن
یغما بالاخره به حرف اومد:
+من حالم خوش نیست و نیاز دارم چند روزی از همه دور باشم .... احساس می کنم جو خونه برام سنگین و اینکه برای تصمیم گیری در مورد آینده ام هم نیاز دارم چند روزی رو از این همه تشنج و آشوب دور باشم .... به محض برگشتن جوابم بهتون می دم بابا

_قبوله اما خواهشا درست فکر کن

از جا بلند شده و با اطمینان گفت:
+باشه.... فقط لطفا توی این چند روز بهم زنگ نزنید و بذارید آروم باشم

همه به اجبار قبول کردن که یسنا با یادآوری چیزی گفت:
_پس عید دیدنی خونه بابات چی می شه نادر؟ ....نمی شه که نریم هر چند که پدرت دلش نخواد ما رو ببینه

_می ریم .... امسال بابام مهمون داره چند روز اول دلم نمی خواد وقتی دورش شلوغ بریم

باشه ای گفت و بلند شد .... به سمت یغما رفت و دستش رو گرفت تا به اتاقش برن و کمکش کنه وسایل برداره

_این چیه یغما؟ .... چه قدر از این لباسای خرسیت بدم میاد .... این همه لباس قشنگ داری اونوقت معلوم نیس چی برداشته

خواست هر دو رو به کمد برگردونه که یغما اجازه نداد:
+مامان من فقط با اینا راحتم بقیه لباسام بازه روم نمی شه جلوی کیان بپوشم

حرفش منطقی می اومد پس قبول کرد
_خب مسواک و خمیر دندون برداشتی؟ .... برس و مرطوب کننده چی؟

+آره همه چی برداشتم

_زیاد آرایش نکنی پوستت خراب می شه ها .... فقط ضد آفتاب و نرم کننده .... رفتی حمومم حتما بعدش بدنت مرطوب کن

یسنا عاشق زیبایی بود و همیشه براش جوون موندن مهم بود .... نگاه عمیقی به مادرش انداخت و با خودش فکر کرد که واقعا نسبت به سنش جوون می زنه

_ورزشم نمی ری حواسم هستا .... یه کیلو اضافه کنی خودت می دونی.... به کیان کم محلی نکنی یه وقتا بیچاره تمام زندگیش رو به پات گذاشته .... براش مهمی و چی از این بهتر؟! .... دل به دلش بده منم قول می دم بابات راضی کنم این همه عجول.....

لبخندی زده و محکم بغلش کرد که حرف یسنا قطع شد
+عاشقتم جذاب ترین مامان دنیا .... ببخش که همش اذیت می کنم .... می دونم که می خواید خوشبخت شم .... قول می دم درست ترین تصمیم رو بگیرم

یسنا هم محکم بغلش کرد و بوسیدش .... یغما مثل خودش بود .... مغرور و لجباز و می دونست که شاید کیان خیلی اذیت شه همون طور که گاهی نادر کلافه می شد از رفتارهای یسنا .... سعی کرده بود که دختراش مثل خودش نباشن اما انگار این یه چیز ارثی بود
_می خوام حالت خوب باشه .... پدرام حتی اگه بهترین پسر دنیا بود بازم کارتون نمی شد .... بابات هیچ دل خوشی از اون خانواده نداره و نخواهد داشت .... مطمئن باش حاضر بود قید تو رو بزنه اما اونو به عنوان داماد قبول نکنه.... من عاشق بابات شدم چون مرد بود .... چون می دونستم تحت هر شرایطی من جایگاه خاصی براش دارم .... دوسش داشتم چون پر از عشق و محبت بود و من بعد از پدرت فقط یه نفر رو دیدم که اینجوری باشه و اون کیان .... چشمات رو باز کن و نذار دیر شه قول می دم پشیمون نشی

از هم جدا شدن و یغما با اطمینان سر تکون داد .... همه وسایلش رو جمع و جور کرد و کیفش رو بست
_خوش بگذرون که دیگه این روزا نمیاد اما .... مراقب خودت باش .... جوونید و پر از شور و وسوسه و ممکن هر اتفاقی بیفته و خودت می دونی که ما کجا داریم زندگی می کنیم .... و از اون مهم تر اینکه ....

یغما جمله اش رو کامل کرد:
+دختر باید دست نیافتنی باشه .... اینقدر گفتی ملکه ذهن مون شد ... نگران نباش مامان جان

لبخندی زده و بعد از اینکه یغما لباس پوشید با هم به سالن رفتن.... انگار توی این مدتی که حرف می زدن نادر هم حسابی کیان بیچاره رو به حرف گرفته و تا می تونست نصحیت کرده بود و کیان فقط چشم گفته بود .... می ترسید که نادر مخالفت کنه برای همین بدون هیچ مخالفتی فقط گفته بود باشه

+بریم؟

_بریم عزیزم.... خب خدانگهدار

یسنا و آلما تا دم در بدرقه اشون کردن

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت90

و اونا هم برخلاف چیزی که گفته بودن به سمت دفتر کیان رفتن قطعا این تنهایی سه روزه می تونست خیلی مؤثر باشه توی انتخاب یغما

_غرق نشی خوشگله

از فکر بیرون اومد ....به در تکیه زده و کامل به سمت کیان چرخید .... با لبخند نگاش کرد و جانانه ترین تشکر عمرش رو به زبون آورد

+خیلی خیلی ممنونم کیان

_کاری نکردم عزیزم امیدوارم که این سه روز تاثیر داشته باشه

+حتما داره .... خب اول بریم خرید کلی خرت و پرت و تنقلات می خوام .... یه ویدیو کلوپ همین نزدیکا هست نگه دار تا ازش فیلم جدید بگیرم با هم نگاه کنیم .... امشبم دلم می خواد برات غذا درست کنم پس باید برام آرد و وسایل پیتزا بخری .... من تخصص عجیبی توی درست کردن پیتزا دارم

خنده کوتاهی از این همه ذوق یغما به لبش اومد .... مطمئن بود اتفاقی به جز بحث با نادر پیش اومده که یغما رو این همه عوض کرده اما ترجیح می داد فعلا هیچی نپرسه .... شاید یه روز خودش می گفت شاید هم نه ..... مهم این بود که دیگه یغما کنارش احساس نگرانی نداشته باشه

+اونو برندار .... پنیر کاله بردار از اون بزرگاش چون با صرفه تره

کیان حرفش رو گوش کرد و پنیر پیتزای بزرگی برداشت توی سبد خرید گذاشت و حرکت کردن

_اع آرد

یغما نگاهی به بسته های آرد کرد و گفت:

+نه اینا خوب نیست باید از نونوایی بگیری ..... بریم حساب کنیم دیگه اینجا چیزی نمونده

به سمت صندوق رفته و همه چی رو حساب کردن .... ویدیو کلوپی که یغما در نظر داشت به خاطر ایام عید تعطیل بود و برای همین چند تا سی دی از فروشگاه خرید
حتی مجبور شدن گوشت بسته بندی بگیرن چون قصابی بازی هم سر راهشون ندیدن

_قابل نداره می شه چهار صد و هفده تومن

برق از سر یغما پرید .... نه اینکه نتونه بخره ....واقعا چیزی برنداشته بودن که بخواد این همه پاشون در بیاد
زیر گوش کیان گفت:
_خیلی زیاد شده من این تنفلات می برم بذارم سر جاش

کیان کارتش رو از جیبش بیرون کشید و به سمت زنی که پشت دخل نشسته بود گرفت ..... با اخم به یغما گفت:
_دیگه همچین حرفی نزن

فهمید که به غیرتش بر خورده ... روشو برگردوند و لبخند نامحسوسی زد
پدرش آدم دست و دلبازی بود و حالا فهمیده بود کیان هم مثل پدرش .... درست همون جور که مادرش گفته بود

بعد از اینکه خرید ها رو حساب کردن همه رو به ماشین انتقال داده و سوار شدن
قبل از رفتن به مخفیگاه آخرین خرید شون رو هم انجام داده و کیان یه راست به سمت مخفیگاه دوست داشتنی یغما روند

💙💙💙

_خب بفرمائید خانم خانما.... اینم از مخفیگاه

نفس عمیقی کشید و با خوشحالی گفت :
+خیلی دلم تنگ شده بود مرسی

سریع مانتوش رو در آورد و به همراه شالش آویزون کرد ..... آستین بالا زده و خرید ها رو سر و سامون داد
میوه ، پنیر ،شیر و گوشت رو به همراه نوشیدنی ها توی داخل یخچال گذاشت
+قبلا این قدر خرید پامون در می اومد صد و پنجاه الان باید چهارصد تومن هزینه کنیم .... ای خدا چه اوضاعی شده
بیچاره بابا ها .....بیچاره کسایی که سرپرست خانواده ان

_زندگی سخت شده فقط امیدوارم خدا به داد مردم برسه

+ایشالا

کل وسایل رو جای خودشون چید و با رضایت به سمت کیان برگشت
+خب تموم شد

کیان نزدیک رفته و دست دور کمرش انداخت و به خودش نزدیکش کرد
_نمی دونستم این همه خانه داریت خوبه

+کجاشو دیدی آقا؟ .... مامانم همه چی بهم یاد داده

سرش رو به آسمون گرفت و به شوخی گفت:
_خدایا شکرت فکر می کردم زن بگیرم گشنه می مونم

یغما با خنده ضربه ای به شونه اش زد
این حال خوبش رو درک نمی کرد .... این همه تغییر برای خودش هم عجیب بود اما این حال و دوست داشت هر چند که برای کیان خیلی خوشایند نمی اومد !....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت91

پلک های سنگین شده اش رو به سختی باز کرده و اتاق نیمه تاریک رو از نظر گذروند
دست چپش رو بالا آورده و نگاهی به ساعتش کرد .... ساعت پنج عصر بود و چیزی حدود دو ساعت خوابیده بودن به یغما که روی دست دیگه اش به خواب رفته بود نگاه کرد .... دست راستش رو حس نمی کرد انگار که سر شده باشه ....
آروم اسمش رو صدا زد که پلک هاش لرزید .... برای بار دوم صداش کرد که چشم باز کرده و چشمای خمارش رو به کیان دوخت
_دستم خشک شد یغما

مشخص بود هنوز گیج خوابه چون اوهومی گفت و سرش رو از روی دست کیان برداشته روی قفسه سینه اش گذاشت ....
کیان خندید و از شدت خنده اش کل بدنش شروع به لرزیدن کرد و باعث شد یغما با ترس از خواب بپره ....انگار تازه بیدار شده بود
+چی شده؟

_هیچی عزیزم فقط احتمالا دستم باید بکنم بندازم دور

پر از ترس روی تخت نشست و گفت:
_چرا؟

کیان هم چشم گرد کرده و با خنده جوابش رو داد:
_چون یه زیبای خفته دو ساعته روش خوابیده

انگار هنوز کمی گیج بود
+ها؟

کیان دوباره خندید .... از روی تخت بلند شده و دست یغما رو هم گرفته به سمت روشویی رفت .... شیر آب رو باز کرد و کنار یغما ایستاد ....

_خم شو ببینم که باید از این حال در بیارمت

+چی

ای بابایی گفت و خودش دست به کار شد .... سر یغما رو کمی خم کرد و بعد هم دستش رو پر از آب کرده با حوصله صورت یغما رو شست

+اع کیان ....چی کار می کنی؟

آبی که توی دهنش رفت به گلوش پرید و به سرفه انداختش .... کیان هم که انگار بهترین تفریح دنیا رو پیدا کرده بود با خنده های بلند به کارش ادامه داد
_دخترم دارم از خواب می پرونم

یغما هم از کارای کیان به خنده افتاده بود
+آی بسه .... بسه بیدار شدم دیگه

شیر آب بست و حوله رو برداشت و بدون اینکه به یغما اجازه کاری بده خودش صورتش رو خشک کرد بعد هم حوله رو روی موهاش انداخت و محکم گونه اش رو بوسید.... کنار یغما بودن براش بهترین اتفاق بود ....قلب و تمام روحش آروم می شد
_یه چای دم می کنی لطفا ؟ تا من یه دوش بگیرم

باشه ای گفت و از حمام بیرون اومد.... اینکه کیان همیشه درخواست هاش رو با احترام از طرف مقابل می خواست براش واقعا خوشایند بود .... پدرام هیچ وقت اینجوری نبود ....این همه به یه زن احترام نمی ذاشت اما برای کیان همیشه مهم بود.... بارها رفتارش با مادر و خواهرش رو دیده بود و گاهی با خودش فکر می کرد که مگه می شه یه آدم این همه کامل باشه؟! .... اگه هم باشه قطعا تعدادشون اون قدر کمه که تو باید خوش شانس ترین آدم روی زمین باشی تا چنین کسی رو کنار خودت داشته باشی .... پدرش هم با مادرش همیشه بهترین رفتار رو داشت اما کیان انگار از پدرش هم متفاوت تر بود.... شاید فقط می تونست از رک گوییش ایراد بگیره که اونم قطعا به خاطر کارش بود
اما چیزی که همیشه براش یه علامت سوال مونده بود این بود که اگر کیان روزی عصبانی می شد چه شکلی می شد
+خدا نکنه عصبانی شه که احتمالا اون موقع از غصه دق کنم

کتری رو پر از آب کرده روی گاز گذاشت ....از کمد بسته ای بیسکوییت بیرون آورده و توی بشقاب چید و به همراه سینی فنجون ها روی میز گذاشت
اعصابش حسابی سر جاش اومده بود و حس می کرد بعد از مدت ها شبیه همون یغما گذشته است ....از اون حس سرخوشی که چند ساعت پیش داشت هم خبری نبود و وقتی به کیان گفته بود جواب غیر منتظره ای شنیده بود
یغما حس سرخوشی و خوشحالی می تونه یکی از بعد های خطرناک افسردگی باشه .... اطرافیان احساس رضایت می کنن چون فکر می کنن طرف حالش خوبه اما خیلی وقتا همین خوشحالی و تغییر حال می تونه منجر به خودکشی اون آدم شه

از حرفای کیان ترسیده بود .... با تمام حال بدش هیچ وقت برای حتی لحظه ای به خودکشی فکر نکرده بود اما حرفای کیان به این معنی بود که چه قدر بیماری که الان درگیرش می تونست خطرناک باشه
آب که جوش اومد کتری رو خاموش کرده و چای رو توی قوری دم کرده روی شعله کوچیک تر گذاشت تا آروم دم بکشه .... به سمت کمد رفت و برسش رو در آورد تا شونه ای به موهاش بزنه .... جلوی آینه ایستاد و مشغول شد که صدای باز و بسته شدن در و بعد هم صدای صحبت مردی که از بیرون می اومد نظرش رو جلب کرد ....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت92

_آقا من الان تو دفترم

به خاطر صدای دوش ، صدای مرد خیلی واضح نمی اومد .... سریع پشت در حمام ایستاد و خواست در بزنه که صدا آب قطع شد
+کیان .... کیان یکی اومده تو دفترت

کیان با شنیدن این حرف بی توجه به سر و وضعش درو باز کرد که یغما جیغی کشید و روشو برگردوند
+وای ....وای این چه وضعیه یه چیزی بپوش تو رو خدا

عذرخواهی کرده و حوله اش رو دور پایین تنه اش بست و بعد از انداختن حوله کوچیکی روی موهاش بیرون اومد
_چی شده؟

بدون اینکه به سمت کیان برگرده حرفش رو تکرار کرد
+یکی اومده توی دفترت

صدای مرد که دوباره بلند شد نظر هر دو رو جلب کرد
_آقا مطمئنید این صندوقی که می گید همین جاست؟ .... من همه جا رو چک کردم نیست به قرآن ..... حرف شما درست اما عمو تون دو سال پیش اینجا رو به یکی دیگه فروخته بعدم سرشو گذاشته زمین و رفته آخه چرا بیاد صندوقچه به اون مهمی رو بذاره اینجا؟ که بعد یکی بیاد پیداش کنه؟

یغما چنگی به بازوی کیان زد و با ترس گفت:
+کیان این کیه دیگه؟

_نمی دونم

_نه یارو وکیل .... تابلو جلو در زده .... شنیدم وکیل معروفی هم هست .... آقا چی کار کنم؟ .... من دستگاه هم زدم هیچی نشون نمی ده مطمئنید توی اون صندوقچه طلا هست؟ .....باشه حالا من جاهای دیگه رو هم می گردم بهتون خبر می دم

صدای باز و بسته شدن در نشون می داد که از اتاق بیرون رفت و بعد از چیزی حدود نیم ساعت به طور کامل از دفتر خارج شد .... کیان به سمت دیوار رفت و خودش رو به اونور رسوند تا شاید از پنجره بتونه ببینتش ....پسری با عجله سوار پراید سفیدی شد و با سرعت تمام از اونجا دور شد .... پلاکش رو برداشت و بعد از قفل کردن در دفتر و اتاقش دوباره به مخفیگاه برگشت
+چی شد؟

_نمی دونم .... فکر کنم پای یه گنج در میون

+خب ....یعنی اینجاس؟

_اینم نمی دونم یغما .... فعلا نمی خوامم بدونم می ذاریمش برای بعد .... چای چی شد؟

+کیان؟.... این یارو خیلی راحت اومده توی دفترت و در مورد یه صندوقچه حرف زده اونوقت تو می خوای بیخیال شی؟

به یغما نزدیک شده و دست دور کمرش انداخت .... دوست نداشت این دخترو با چنین مسائلی درگیر کنه

_کسی که اومده اینجا و هیچی پیدا نکرده یعنی دیگه نمیاد بعدشم یه قفل راحت بازش می کنن پس بهش فکر نکن ما مثلا اومدیم مسافرت

با این حرفش لبخند روی لب یغما و بالاخره قبول کرد که بیخیال این موضوع بشه

💙💙💙

_نظرت چیه فردا و پس فردا رو بریم یه جای خوب؟ ....هم خلوت باشه هم فضاش این قدر دلگیر نباشه

نگاه از بخار چای گرفت و به کیان دوخت ....نظر بدی نمی اومد
+کجا بریم؟

_وردیج .... یه دوستی هم دارم که یه خونه با صفا اونجا داره کافیه بگم تا کلید بده

یه بار با خانواده اش به اونجا رفته بود ....واقعا روستای قشنگی بود
+واریش هم بریم؟

دست یغما رو گرفت و باشه ای گفت که فکری توی سر یغما جرقه زد
بلند شده و سراغ گوشیش رفت و بعد از اینکه برداشتش برگشت و روی پای کیان نشست
+می خوام عکس بگیرم .... گردنم بوس کن چون می خوام داشته باشمش

می خواست استوریش کنه .... مطمئن بود که کسری به محض دیدن به پدرام می گه ....دوست داشت بچزوندش و تلافی کنه هر چند که شاید کارش اشتباه می اومد اما بدجور به اینکار ترغیب شده بود

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت93

_کیو می خوای بسوزونی؟

شوکه از این حرف کیان گوشی رو پایین آورد و توی چمشاش نگاه کرد .... کیان واقعا تیز تر از این حرفا بود و هر روز که می گذشت بیشتر به این موضوع می رسید
+من ....

خجالت کشید اما ترجیح داد جواب بده هر چند دروغ باشه:
+خب راستش دو سه تا از دخترای کلاس رو که ....که همیشه حسادت خاصی به من و آلما داشتن

دستش توی مو های یغما رفت و آروم آروم مشغول نوازش کف سرش شد که از لذت زیاد چشم بست و تمام تنش شل شد .... حتی قدرت نگه داشتن گوشیش رو هم نداشت و کیان خیلی سریع متوجه شد و موبایلش رو از دستش کشید ....روی دوربین جلو تنظیم کرد و توی حرکتی غیر منتظره بوسه ی کوتاهی روی لبش نشوند و همزمان عکسی هم از این حالت گرفت .... کمی حس خشم داشت چون به خوبی حس کرده بود که دلیل نرم شدن یغما توی اکثر مواقع برای رسیدن به اهداف خودشه نه راه اومدن با دل کیان .... پس زیر گوشش زمزمه کرد:
_یغما این عکس رو اگه جایی ببینم اونوقت یه روی دیگه امو بهت نشون می دم ....نذار عصبی شم .... من صبرم زیاده اما اگه سرریز شم اونوقت برام فرق نداره کی هستی پس منو عصبانی نکن ....این عکس رو هم هر روز نگاه کن و جمله هام یادت بیاد ....بهت اجازه نمی دم از من و حضورم توی زندگیت مدام به نفع خودت سوءاستفاده کنی

چند لحظه ای رو همون جور موند و بعد هم چشماش رو باز کرد و نگاه لرزونش رو به کیان دوخت .... از آرامش همیشگیش خبری نبود و اینو تک تک اجزای صورتش نشون می داد
بی حرف از روی پاش بلند شد و گوشی رو از دستش بیرون کشید .... نگاهی به عکس انداخت و در کسری از ثانیه و بی تعلل پاکش کرد .... به هیچ وجه قصد سواستفاده از کیان رو نداشت و فقط دلش می خواست پدرام حس خوبی که الان داشت رو ببینه ....ببینه که کنار کیان حالش خوبه و حتی یه لحظه هم به پسری که راحت ولش کرد فکر نمی کنه اما کیان انگار برداشت دیگه ای داشت

روی کاناپه دو نفره نشست و تلویزیون رو روشن کرد..... کمی کانال ها رو بالا پایین کرد و بالاخره روی مسابقه تلویزیونی نگه داشت و به ظاهر غرق در دیدنش شد
کیان کلافه از این همه سکوت یغما از جا بلند شده و به سمت کمد رفت .... لباساش رو پوشید و رو به یغمایی که هیچ توجه ایی به کاراش نداشت گفت:
_می رم بیرون قدم بزنم مراقب خودت باش

جوابی بهش نداد که کیان هم بیخیال شده و از مخفیگاه و بعد هم از دفتر خارج شد و شروع به پیاده روی کرد.... تند رفته بود و حالا کمی حس پشیمونی داشت ....شاید کمی هم شک! .... شک از احساسش و اینکه آیا واقعا یغما با رفتاراش قصد اینو داشت که سو استفاده کنه یا نه؟

تهران امسال هم مثل همه ی عید های دیگه خلوت بود و صد البته خوشایند!

کمی که پیاده روی کرد و ذهنش آزاد شد تصمیم گرفت که برگرده .... نمی دونست باید عذرخواهی کنه یا نه؟ ....یغما رو متهم کرده و دلش رو شکسته بود ....
وارد دفتر که شد حس عجیبی بهش دست داد .... حس ترس یا شایدم نگرانی .... به اتاق رفت و کنار دیوار ایستاد ....
دستش رو روی دیوار گذاشت و لحظه ای بعد دیوار باز شد .... داخل رفته و چشماش پی یغما گشت اما ندیدش و فهمید که ترسش بیهوده نبوده .... به امید اینکه توی حموم باشه صداش زد اما جوابی نشنید .... کمد لباسی رو باز کرد و نا امید به جای خالی کیفش نگاه کرد .... آه از نهادش بلند شد و پر از حرص در کمد رو محکم بست .... یکبار دیگه همه جای اتاق رو از نظر گذروند و در نهایت نگاهش روی تکه کاغذی که روی میز بود متوقف شد
قدم هاش رو به سرعت به سمت میز برداشت و کاغذ رو توی دست گرفت شروع به خوندن کرد

« رفتم خونه دوستم لطفا با خانواده ام تماس نگیر دلم نمی خواد نگران بشن....متاسفم که همچین حسی رو بهت القا کردم شاید حق با توعه و من یه آدم سو استفاده گرم ....ببخش که همش ناراحتت می کنم و بدون از اینکه همیشه کنارم عذاب می کشی غصه می خورم شاید من هیچ وقت نباید می اومدم توی زندگیت .... می دونم لیاقت عشقت رو ندارم و بازم متاسفم و بدون جز تاسف چیز دیگه ای ندارم بهت بدم ....یغما»

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت94

+یه اتاق یه تخته لطفا

مسئول پذیرش که مردی جوون بود با صدای یغما سر بالا آورد
_شب خوش خانم ....کارت شناسایی لطفا

کارت ملیش رو از کیف پولش در آورد و بهش داد
+بالا باشه لطفا

_شناسنامه هم همراه تون؟

به لطف یسنا شناسنامه هم همراهش بود.... بی حوصله در آوردش و اونو هم تحویل داد

_خانم پناهی ....اتاق 408 طبقه چهارم خوبه؟

+بله ممنونم

_فقط همین امشب می مونید؟

سری تکون داد و گفت:
+بله برای یه شب بزنید فردا تا نهایت نه صبح اتاق تحویل می دم

_پس لطفا این برگه رو پر کنید تا من هم اطلاعاتتون وارد سیستم کنم

باشه ای گفت ....خودکار روی پیشخوان رو برداشت و مشغول نوشتن شد چند تا سوال هم از هتل پرسیده بودن که جواب داد
_ممنونم ....الان تسویه می کنید؟

+بله

_می شه پونصد و هشتاد هزار تومن

پول هتل رو کامل تسویه کرد و بعد از اینکه کارت اتاق رو تحویل گرفت با آسانسور به طبقه ی چهارم رفت .... روبروی در اتاق 408 ایستاد و با کارت درو باز کرد.... داخل رفته و آباژور ها رو روشن کرد
کیفش رو گوشه ای گذاشت و روی تخت نشست ....سر دردناکش رو با دستاش گرفت و عمیق به قالیچه کوچیکی که وسط اتاق پهن شده بود خیره شد .... از این نوع زندگی خسته شده بود.... باید از این تکرار مکررات خلاص می شد
بلند شد و از کیفش مسکنی که از داروخونه خریده بود بیرون آورد و به همراه یه بطری آب پایین فرستاد ....لباساش رو در آورد و بعد از خاموش کردن آباژور ها و روشن کردن چراغ خواب کوچیک که روی میز کنارش بود دراز کشید و پتو روی خودش انداخت
گوشیش رو روشن کرد که با چند تماس بی پاسخ و دو پیام از طرف کیان روبرو شد
_یغما جواب بده

و پیام بعدی که پر بود از اظهار پشیمونی...
_یغما من معذرت می خوام لطفا جواب بده منو از نگرانی در بیار

می دونست حسابی نگران شده پس نوشت:
+خوبم

و پیام رو ارسال کرد و بعد هم گوشی رو روی حالت هواپیما گذاشت و چشم بست .... مثل زن حامله شده بود و همش دلش می خواست بخوابه هر چند که وقتی چشم می بست تمام افکار بد به ذهنش می اومد و عذابش می داد اما می دونست همین افکار بالاخره خواب رو مهمون چشماش می کنه ....

💙💙💙

چند برگ کالباس و کمی هم سوسیس کنار بقیه صبحانه اش گذاشت و پشت میز دو نفره ای نشست
از دیروز عصر که چای و شکلات خورده بود دیگه چیزی به جز آب نخورده بود و حالا واقعا احساس گرسنگی می کرد
با اشتها مشغول خوردن شد و توی بیست دقیقه صبحانه اش رو تموم کرد
مقداری خوراکی هم یواشکی و بدون اینکه کسی ببینه توی کیفش گذاشت و بلند شد
به لابی رفت تا اتاق رو تحویل بده
+سلام اتاق 408 رو می خواستم تحویل بدم

مسئول پذیرش که مرد دیگه ای بود سلامی داد و اسم یغما رو داخل سیستم زد
_خانم پناهی از سرویس اتاق استفاده کردید؟

+خیر

_کارت اتاق لطفا

بعد از تحویل دادن کارت اتاق و گرفتن کارت ملیش از مرد خواست تا براش تاکسی هتل رو خبر کنه
_تاکسی منتظر شماست

تشکری کرد و از هتل بیرون رفت ....سوار تاکسی شد که راننده پرسید
_کجا می رید خانم؟

+برید ترمینال بیهقی لطفا

چشمی گفت و به راه افتاد ....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت95

از اتوبوس پیاده شد و نفس عمیقی کشید ....اصفهان با وجود اینکه شهر صنعتی بود اما هوای خیلی بهتری نسبت به تهران داشت
کیفش رو محکم تر گرفت و از ترمینال بیرون رفت ....منتظر تاکسی شد که خیلی طول نکشید تا سمند زرد رنگی جلوی پاش توقف کنه

+می رم جلفا ....دربست

_بفرمائید

سوار شد و راننده راه افتاد ....از ترمینال صفه تا جلفا چیزی حدود یک ساعت طول کشید و حجم زیاد مسافر دلیل اصلیش بود
کرایه رو حساب کرد و پیاده شد .... حال و هواش واقعا خوب نبود و احتیاج داشت کمی توی جلفا و بین کلیسا های فوق العاده اش بگرده
اول از همه هم کلیسای وانک!
این قسمت از اصفهان معماری کاملا متفاوتی داشت و یغما همیشه عاشق اینجا بود ....
بعد از اینکه گشت و گذار توی خیابون و کوچه های جلفا به پایان رسید با تنی خسته سوار تاکسی شد و خودش رو به مقصد بعدیش رسوند....

💙💙💙

دست روی زنگ گذاشت که صدای سوت بلبلی بلند شد..... لبخندی روی لبش اومد و با خودش فکر کرد که چه قدر خونه های قدیمی خاص و باصفا هستن ....
کمی منتظر موند تا اینکه زنی درو به روش باز کرد
_سلام بفرمائید؟

یغما متعجب از حضور این زن اونم توی خونه داییش گفت:
+سلام ....دایی یاسر هست؟

_بله ....اع شما یغما هستید نه؟

ابرویی بالا انداخت و آره ای گفت که زن با خوشحالی کنار رفته و تعارف کرد تا داخل بیاد
_بیا تو عزیزم ....بفرما ..... آقا یاسر ....آقا یاسر یغما خانم اومده

به داخل خونه دوید و دوباره حرفش رو تکرار کرد که یاسر خوشحال بیرون اومده و با دیدن خواهرزاده اش به سمتش پرواز کرده و محکم به آغوش کشیدش

_سلام قربونت برم خوش اومدی

یغما هم یاسر رو با عشق بغل کرد

+سلام دایی جونم

از هم جدا شدن و پیشونی یغما رو بوسید ....دست دور کمرش انداخت و به داخل راهنماییش کرد

یغما پر از هیجان به اطراف نگاه کرد و گفت:

+دلم تنگ شده بود برای این جا

_خوش اومدی عزیزم ....سرمه خانم یه چای بذار لطفا

سرمه چشمی گفت و به آشپزخونه رفت ....یاسر کیف یغما رو گرفت و ازش خواست تا بشینه ....خودش هم کنارش نشست و دوباره بغلش کرد ....یغما براش خود زندگی بود و با تمام وجود عاشقش بود و حالا و حضور ناگهانیش باعث شده بود سر از پا نشناسه

_چی شد سری به ما زدی شاهزاده خانم ؟

با کلمه شاهزاده به خنده افتاد و محکم گونه یاسر رو بوسید

+دلم براتون تنگ شده بود برای همین دیگه طاقت نیاوردم و با اولین اتوبوس اومدم ....راستی عیدتون مبارک

_عید تو هم مبارک عزیزم ....خیلی کار خوبی کردی که اومدی اما من که با مامانت حرف زدم گفت با نامزدش رفته سفر.... نکنه فرار کردی؟

از خجالت سر پایین انداخت و سکوت کرد ....فکر نمی کرد که مادرش به یاسر گفته باشه

_دردونه؟! .....چی شده؟

لب گزید و بعد از سکوتی تقریبا طولانی گفت:

+ما ....یعنی من ....خب چه جوری بگم

_هر جور که دلت می خواد

کمی دیگه دست دست کرد و بالاخره گفت:

+با هم بحث داشتیم و من گذاشتم اومدم اصفهان.....مامان اینا هم چیزی نمی دونن وگرنه دوباره یه دعوای اساسی داریم

یاسر خواست چیزی بگه که سرمه با سینی چای اومد و به یغما تعارف کرد.... یغما تشکر کرده و فنجونی برداشت که سرمه سینی رو روی میز گذاشت و گفت:

_آقا من دیگه برم؟

_آره می تونی بری ....تا چهارم هم نیاز نیست بیای

تشکری کرد و به سمت در رفت ....چادرش رو از روی چوب لباسی برداشت و سر کرد
_خداحافظ ....خوش بگذره

هر دو خداحافظی کردن و سرمه بیرون رفت .....یغما کمی از چاییش رو خورد که یاسر گفت:
_خب می گفتی؟

چند ثانیه ای به چشمای داییش نگاه کرد و جواب داد:
+من همش اذیتش می کنم .... خیلی دوستم داره ها اما من همش دارم کاری می کنم که ازم ناراحت شه ....اوایل حسش بهم عشق بود اما الان ترحمه
می فهمم خسته شده حتی ....حتی حس می کنم تو خلوت خودش می گه عجب غلطی کردم دست گذاشتم روی این دختر اما خب نامردی رو بلد نیست برای همین تا الان مونده پای من ولی خب یه روزی از همه چی می بره و بعدم می ره بدون اینکه حتی پشت سرش نگاه کنه. خب.... خب حق داره به هر حال من دختر بدی ام ....آدما رو برای منفعت خودم کنارم نگه می دارم برای همین هیچکس نمی تونه برای همیشه دوستم داشته باشه ....حتی مامان بابا هم گاهی ازم کلافه می شن ....شایدم با خودشون می گن خدایا کار نداشتی این دخترو به ما دادی؟ خدا هم بهشون می گه این دختر تاوان اشتباهی هست که بیست و پنج سال پیش کردید .... خداست دیگه چوبش صدا نداره اما درد داره

یاسر انگار قدرت تکلمش رو از دست داده بود ....دختری که کنارش نشسته بود پر از درد و نا امیدی بود ....پر از حس دلمردگی و شاید پر از بغض !
چشمای یغما لب تا لب از اشک پر شده بود اما مقاومت می کرد که نریزه .... که بیشتر از این در نظر اطرافیانش ضعیف و منفور نباشه!
دستای یاسر دور تن ظریفش پیچیده شد و محکم به آغوش کشیدش و لب زد:
_چیکار کردی با خودت؟!

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت96

+اولین بار توی سفر یک روزه ای که یکی از بچه ها گذاشته بود دیدمش .... یه اتوبوس پر از دختر و پسر که مشتاق بودن برن افجه ....از همه دیرتر رسید .... غرور و تکبر از تمام هیکلش می بارید ....طول کشید تا بتونم تو زندگیم قبولش کنم اما از همون بار اول ازش خوشم اومده بود
رابطه امون خوب بود ....همه چی عاشقانه بود و روزای خوبی رو داشتیم ....من اولین های زندگیم رو با پدرام تجربه کردم ....اولین قدم زدن زیر بارون ....اولین حرفای دو نفره عاشقانه ....اولین دوست دارم

و توی دلش زمزمه کرد: اولین بوسه

_پس هنوزم عاشقشی

اگر می خواست صادق باشه باید می گفت که دیگه از اون عشق چیزی نمونده

+دایی همه چی بین منو پدرام تموم شده ....خیلی وقتا حتی بهش فکرم نمی کنم ....نمی گم فراموش کردم نه اما کیان انگار من و جادو کرد ....کاری کرد یادم بره یه زمانی چه قدر عاشق پدرام بودم و حتی یه روز مجبور شدم که برای به دست آوردنش تصمیم به فرار بگیرم

یاسر دستی به موهای یغما کشید و گفت:
_الان حس ات به کیان چیه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:
+نمی دونم ....یعنی خب کنارش حالم خوب بوده مخصوصا این اواخر....ما شروع خوبی نداشتیم....من خیلی بد قلقی کردم و می دونم که خیلی اذیت شد اما بازم پس نکشید

_پس دوسش داری؟

لبخندی زده و در جواب سر تکون داد که یاسر گفت:
_پس بهش زنگ بزن ....مطمئنم الان از نگرانی داره دیوونه می شه .... اگه می خوای که باهاش زندگی کنی پس باید یاد بگیری که هر چیزی بهم نریزتت ....زندگی زناشویی فراتر از چیزیه که فکرشو بکنی

حق با یاسر بود و حرف حق هم جواب نداشت پس گوشیش رو از کنارش برداشت و از حالت هواپیما خارج کرد که چند ثانیه بعد سیل تماس ها و پیام ها بود که روی گوشیش ظاهر شد
بدون خوندن پیام هایی که شک نداشت از طرف کیان بودن بهش زنگ زد که خیلی سریع جواب داد و صدای نگرانش دل یغما رو سوزوند

_یغما؟! ....کجایی؟

لب گزید و آروم گفت:
+ببخشید

کیان اما آروم نبود پس با فریاد سوالش رو تکرار کرد:
_می گم کجایی؟

یاسر از اتاق بیرون رفت تا راحت تر صحبت کنن و یغما چه قدر ممنونش بود
وقتی دید یغما جواب نمی ده اینبار با درموندگی پرسید:
_یغما کجایی ؟ ....یغما چرا اینجوری می کنی باهام؟ ....چرا حواست به دل بدبخت من نیست؟ ....چرا بی خبر می ذاری می ری که از نگرانی بمیرم؟

قطره اشکی از گوشه چشمش پایین اومد و پر از بغض لب زد:
+ببخشید ....ببخشید اما دست خودم نبود اون لحظه باید می رفتم

_الان کجایی؟

+اصفهان ....خونه دایی یاسر

نفسش رو بیرون فرستاد و با آسودگی گفت:
_خداروشکر ...هزار تا فکر از ذهنم رد شد ....فردا ده صبح اونجام

هول شده گفت:
+نه ! ....یعنی من خودم فردا تا شب میام

_تا شب؟ ....یغما منو دیوونه نکن همین الان پا می شم میاما!

لبخند ناخودآگاه روی لبش اومد و زمزمه کرد:
+آدرس و برات می فرستم

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت97

با صدای زنگ گوشیش به سختی چشم باز کرد ....دستش رو روی تخت کشید تا شاید گوشی رو پیدا کنه اما نبود ....پر از حرص نیم خیز شد و با دیدن گوشیش روی زمین آه کش داری گفت ....از تخت آویزون شد و موبایلش رو برداشت و همین که خواست جواب بده قطع کرد
+فقط می خواستی منو از خواب بیدار کنی

نگاهی به شماره انداخت و با دیدن اسم آلما ترجیح داد بعدا باهاش حرف بزنه
خواب از سرش پرید برای همین از اتاق بیرون رفت تا آبی به دست و صورتش بزنه
توی روشویی صورتش رو شست و با دست موهاش رو کمی سر و سامون داد و بیرون اومد
صدای تلویزیون نشون می داد که یاسر خونه است پس لبخندی روی لب نشوند ....راهرو کوتاهی که اتاق ها رو از سالن جدا می کرد طی کرد که کیان جلوش ظاهر شد
جیغی از ترس کشید و قدمی عقب رفت که کیان هم از صدای جیغش ترسید
یغما دست روی قلبش گذاشت و با صدای لرزونی گفت:
+این چه وضع اومدن آخه؟

کیان بدون اینکه جوابی بهش بده پر از دلتنگی جای جای صورتش رو نگاه کرد و بعد هم به آغوش کشیدش ....تمام ساعات گذشته رو با ترس و دلهره از حال یغما گذرونده بود و حالا که می دید حالش خوبه خداروشکر می کرد

+کیان له شدم

بیشتر یغما رو به خودش فشرد و زیر گوشش گفت:
_هیچی نگو که داشتم دق می کردم

دستاش بالا اومد و دور کمر کیان نشست ....درکش می کرد ....خیلی ناگهانی گذاشته و رفته بود و این برای کیان غیر قابل تحمل بود
بالاخره از هم جدا شدن و کیان دست یغما رو کشید و روی یکی از مبل ها نشستن

+داییم کو؟

شونه ای بالا انداخت و نمی دونمی گفت
+نگفت کجا می ره؟

_من اصلا داییت رو ندیدم که ...

چشمای یغما از این حرفش گرد شد
+پس چه جوری اومدی تو ؟

دستی به پشت سرش کشید .... یکی از چشماش رو بست و با نیشخند گفت:
_از روی دیوار

حرفش رو باور نداشت فکر می کرد شوخی کرده
+الکی نگو کیان چه جوری اومدی؟

_اع راست می گم.... نکنه به من نمیاد این کارا؟

دقیقا فکرش رو هم نمی کرد که کیان همچین کاری کنه .... همیشه فکر می کرد شخصیت کسل کننده داره اما تازگیا بهش ثابت شده بود که کیان می تونه حتی به اندازه پدرام غافلگیرش کنه
بلند خندید و مثل همیشه که عاشق کار یه نفر می شد محکم بغلش می کرد کیان رو هم بغل کرد و گونه اش رو بوسید
+واقعا فکر نمی کردم اینقدر بلا باشی

کیان از ادای کلمه بلا به خنده افتاد و متقابلا یغما رو بوسید ....شاید این بی پروا ترین حرکتی بود که یغما توی تمام این مدت انجام داده بود

+خب آقای وکیل بگو ببینم نترسیدی یکی ببینتت و بعد فکر کنه دزدی؟

_خب چی کار کنم ....اومدم دم در هر چی زنگ زدم کسی باز نکرد ....یکی رد می شد گفتم منزل آقای ادیب گفت خودشه و منم تا کوچه خلوت شد پریدم بالا

چه قدر خوب بود که هیچکدوم توی این شرایط بحثی که بین شون پیش اومده بود رو مطرح نمی کردن....صحبت در این مورد و رفع سو تفاهم ها قطعا واجب بود اما الان واقعا زمان مناسبی نبود

+خب صبحانه خوردی؟

_نه

بلند شد و به آشپزخونه رفت ...اول از همه سماور رو روشن کرد و بعد هم تدارک صبحانه دید ....کیان گفته بود ساعت ده اینجاست اما اون قدر بی قرار بود که یک ساعت زودتر حرکت کرده بود تا بتونه هر چه سریع تر یغما رو ببینه ....حرفاش واقعا بد بود و برای دختری در شرایط یغما غیر قابل هضم و به قول داده بود که از این به بعد فقط برای بهبود حالش تلاش کنه و از زدن هر حرفی که ممکن بود به هم بریزتش خودداری کنه

💙💙💙

+تخم مرغ بخور

_مرسی اما این عسل خیلی خوشمزه اس ترجیح می دم از این بخورم

لقمه ای از نیمرو گرفت و به زور به دست کیان داد
+بخور برای تو درست کردم دیگه

لبخندی زده و با لذت لقمه نیمرو رو داخل دهنش گذاشت ....تا به حال صبحانه به این خوشمزگی نخورده بود
+خیار و گوجه فراموش نشه ها!!

لحن دستوری اما بامزه اش کیان رو به خنده وا داشت ....طاقت یه روز قهر و بی محلیش رو نداشت ....یغما دختر ناز پرورده ای بود و هیچ وقت نمی تونست انتظار داشته باشه که مثل مادرش یا خیلی از زن های دیگه برخورد کنه اما سعی می کرد رفته رفته بهش بفهمونه که گاهی بحث بین آدم ها پیش میاد و نمی شه با هر دعوایی گذاشت و رفت

در سالن که باز شد نگاه هر دو به سمت در برگشت که یاسر رو توی چهارچوب در دیدن
+سلام دایی جونم

یاسر لبخندی زد و با انرژی تمام سلام داد به آشپزخونه اومد که کیان به احترامش بلند شد و با هم دست دادن
_سال نو مبارک

_سال نو تو هم مبارک کیان جان خیلی خوش اومدی .... خب شما صبحانه اتون بخورید تا من لباسام عوض کنم و بیام

+باشه ....خسته هم نباشید

تشکری کرد و به اتاقش رفت
ورزش جز برنامه روزانه اش بود و هیچ وقت ترکش نمی کرد
_داییت ازدواج نکرده؟

نگاه از رفتن یاسر گرفت و ناراحت گفت:
+داییم پونزده سال پیش همسر و پسرش رو توی یه تصادف از دست داد. این جا هم خونه زن داییم هست و دایی هیچ وقت حاضر نشد از اینجا دل بکنه

🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت98

_متاسفم خدا رحمت شون کنه

+ممنون

_زن داییت اصفهانی بوده ؟ .... چه جوری با هم آشنا شدن؟

جرعه ای از چاییش رو خورد و گفت:
+با مامانم هم دانشگاهی بودن بعد داییم یه بار می ره تهران دنبال مامانم که همدیگه رو می بینن و عاشق هم می شن

سری تکون داد و سوالی که به ذهنش اومده بود رو پرسید:
_تحصیلات داییت چیه؟

+لیسانس....داییم خیلی با سواد کافیه باهاش حرف بزنی تا بفهمی چی تو چنته داره ....البته زن داییم باعث شد که تصمیم به دانشگاه رفتن بگیره اما خب هیچ وقت توی رشته تحصیلیش کار نکرد

_چه قدر خوب که یه آدم بتونه همچین مشوقی داشته باشه ولی خب از دست دادن کسی که عاشقشی واقعا سخته

یغما ناراحت سر تکون داد و حرف دیگه ای نزد.... یاسر بعد از فوت همسرش واقعا داغون شد و خیلی طول کشید تا به زندگی عادی برگرده

+البته داییم یه دختر پونزده ساله داره که الان خونه مادربزرگشِ ....زن داییم وقتی فوت کرد حامله بود و فقط تونستن بچه رو نجات بدن

_غیبت منو می کنید؟

با شنیدن صدای داییش لب گزید و سکوت کرد ...یاسر با لبخند پشت میز نشست
_یه چای برای من بریز ببینم

چشمی گفت و فنجونی از کمد آورد و چای خوشرنگی براش ریخت
+بفرمایید

_مرسی عزیزم ....خب آقا کیان چه خبرا؟ ....خوب دختر یاغی ما رو گیر آوردیا!! ....یغما کلا از بچگی عاشق فرار کردن بود یادمه یه بار نادر دعواش کرد و اونم برای تلافی رفت پشت درخت بیدمجنون خونه اشون پنهان شد و ما دقیقا دو ساعت دنبالش می گشتیم که آلما پیداش کرد

با اعتراض اسم یاسر رو صدا زد و براش چشم و ابرو اومد که خندید
_عین مامانتی عزیزم ....به هر حال یسنا هم همیشه همین قدر مغرور و یه دنده بود

+دایی!!

با سر اشاره ای به کیان کرد اما یاسر کوتاه نیومد
_کیان باور نمی کنی که منو یسنا قبل از اینکه ازدواج کنه همیشه با هم قهر بودیم ....من که اهل قهر نبودم اما اون تا دلت بخواد خون منو می کرد تو شیشه تا اینکه با نادر ازدواج کرد و خداروشکر عاقل شد

+دایی جونم لطفا این بحث شیرین رو تموم کنید ....چای تون یخ کرد

خندید و چاییش رو سر کشید بعد هم بلند شد
_به مامانت زنگ زدم گفت برای ششم شب بلیط دارید ....گفتم اومدید اینجا و تا پنجم هم همینجا هستید ....برید بگردید که این دوران دیگه برنمی گرده

کیان بالاخره سکوتش رو شکوند و گفت:
_ممنون مزاحم نمی شیم

_با من تعارف نکن جوون ،راحت باشید .... بعدشم به سارا زنگ زدم کلی خوشحال شد از اومدن یغما و گفت امشب برای شام میاد اگه بذارید برید ناراحت می شه ....خب من می رم تو اتاقم شما هم یه برنامه اساسی بریزید تو این دو سه روز اصفهان رو بگردید

یغما بلند شده و محکم بغلش کرد .... دایی یاسرش پر از حسای خوب بود
+مرسی دایی جونم

گونه اش رو بوسید که یاسر هم متقابلا بوسه ای روی پیشونیش کاشت و رفت
+خب چی کار کنیم؟

کیان هم بلند شده و اشاره ای به میز کرد
_اول اینو جمع کنیم بعد

باشه ای گفت و هر دو دست به کار شدن ....کیان میز رو جمع کرد و یغما ظرف ها رو شست و بعد از تموم شدن رفت تا آماده بشه

+خب کجا بریم؟

با صدای یغما چشم از گوشیش گرفت ....با دیدن یغما توی اون لباس ها چشماش گرد شد ....شال، مانتو و شلوار مشکی با کفش پاشنه دار قرمز که با گوشواره های قرمز ست شون کرده بود
از جا بلند شد و به طرفش رفت ....دستش رو گرفت و یک دور چرخوندش
_خیلی خوشگل شدی ولی تا جایی که یادمه همچین لباسی رو توی کیفت نداشتی

لبخندی زد و با ذوق گفت:
+سلیقه داییم ....خب از اونجایی که عاشق من و آلما ست گاهی می ره برامون لباس می خره ....این اتاقی هم که توشم اتاق منو آلما یه کمد گذاشته توش و با لباس پر می کنه

از تعجب دهنش باز مونده بود ....فکر نمی کرد مردی به سن و سال یاسر این همه خوش سلیقه باشه
_داییت واقعا خوش سلیقه است

خندید و پر از ذوق گفت:
+می دونم ....خب بریم؟

_بریم عزیزم

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت99

+وای کیان وایسا ....وایسا دیگه نمی تونم راه برم

نگران دستش رو گرفت و گفت:
_چت شد؟

با حالت زاری جواب داد:
+کفشم داره پام سوراخ می کنه نمی تونم دیگه راه برم

کیان نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن مغازه صندل فروشی که اون سمت خیابون بود گفت:
_بشین روی همین پله تا من بیام

+کجا؟
_الان میام

به سرعت به اون سمت رفت و بعد از حدود پنج دقیقه با پلاستیکی برگشت ....صندل های قرمزی که به شدت جذاب می اومدن و این روزا زیادی مد بودن رو از توش در آورد و به سمت یغما گرفت
_اینا رو بپوش

توی یک آن همه وجودش پر از حس خوب شد ....کیان می تونست بیخیال باشه اما به جاش خیلی سریع دنبال راه حلی برای رفع مشکل یغما گشته بود ....دست کیان رو گرفت و مجبور کرد کنارش بشینه ....نگاهی به اطراف انداخت و خیلی سریع گونه اش رو بوسید
+مرسی ....مرسی از این همه توجه

کیان لبخندی روی لب نشوند
_بپوش ببینم اندازه ست یا نه.... گفتم سی و نه

کفشاش رو در آورد و صندل هاش رو پوشید ....کاملا اندازه بود و پاهای لاک خورده اش جلوه صندل رو بیشتر کرده بود
کفشاش رو داخل پلاستیک کرده و با هم بلند شدن
+اوف خداروشکر داشتم می مردم ....خب بریم قلعه ماربین؟

_بریم

دست همو گرفتن و به سمت ماشین رفتن ....

💙💙💙

_اینجا از یادگارهای ایران باستان هست. این مجموعه دارای پیشینه تاریخیِ کهنی هستش و در زمان‌های گوناگونی از اون بهره می بردن... نام اصیل و کهن این بنا آتشکدهٔ مِهربین یا دژِ مهربین بوده و الان در گفتارهای عامیانه به اون آتشگاه یا قلعه ماربین می گن

_اینجا نیومده بودم فوق العاده ست

+خیلی ....من عاشق اینجام

کیان سری تکون داد و دوباره به حرفای راهنما گوش سپردن ....

هر دو با دقت به صحبت های راهنما گوش می دادن که صدای خنده چند تا دختر نظر جمعیتی که زیاد هم نبودن رو برای لحظه ای به اون سمت جلب کرد
یغما از روی کنجکاوی به عقب نگاه کرد که همزمان با کسری چشم تو چشم شد .... ضربان قلبش به آنی بالا رفت و همین که خواست سرش رو برگردونه کسری صداش زد
_یغما ؟!

اینبار کیان هم به عقب برگشت و با دیدن پسری که به سمت یغما می اومد اخماش توی هم رفت
_سلام

لبخند مسخره ای روی لب نشوند و جواب سلامش رو داد که کیان پرسید:
_شما؟

کسری هم با دیدن کیان اونم کنار یغما اخماش رو تو هم کشید و با وجود اینکه می دونست نامزدشِ گفت:
_من باید بپرسم

یغما دست کیان رو گرفت و سعی کرد بدون کوچک ترین لرزش صدایی صحبت کنه با دست دیگه اش به کیان اشاره کرد
+معرفی می کنم نامزدم کیان جان .... کیان عزیزم ، کسری یکی از دوستای من هست که راهنمای تور هست

_خوشبختم آقا کیان

کیان هم اظهار خوشبختی کرد که یغما گفت:
+خب خیلی خوشحال شدم دیدمت ....سال نو هم مبارک به همه سلام برسون ....بریم جلوتر کیان؟

باشه ای گفت و خواستن برن که صدای پدرام متوقف شون کرد
_یغما؟!!

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت100

بدترین اتفاق توی بهترین لحظه همین روبرو شدن با پدرام بود و نمی فهمید چرا حالا که کیان کنارشه و حال هر دو خوبه باید چنین اتفاقی می افتاد
قطعا در برابر پدرام نمی تونست آرامشش رو به اندازه ای که مقابل کسری حفظ کرده بود ؛ حفظ کنه اما باید تمام سعی اش رو می کرد
+سلام

از دیدن ناگهانی یغما هیجان زده شده بود و توی پوست خودش نمی گنجید
_تو اینجا چی کار می کنی؟

نگاهی به کیان انداخت و دستش رو دور بازوش حلقه کرد که نگاه پدرام روی دستاشون نشست

_معرفی نمی کنی یغما خانم؟

می دونست که کیان نامزدش اما دلش می خواست بدونه چه جور معرفیش می کنه
یغما هم با کمال میل و با افتخار مردی که هر لحظه به خوب بودنش بیشتر پی می برد رو معرفی کرد
+نامزدم کیان .... عزیزم ایشون آقا پدرام هستن از بچه های گروهی که قبلا با هم می رفتیم مسافرت

کیان اظهار خوشبختی کرد و دستش رو برای دست دادن جلو برد که پدرام با مکث بهش دست داد .... هر چی سعی می کرد عیبی توی ظاهرش ببینه موفق نمی شد .... آراسته ، جذاب و جدی به نظر می اومد
_خوشبختم آقا کیان .... یغما جان بچه ها هم اینجان و حتما مشتاق دیدار چون شنیدم یه مدت دانشگاه نمی ری

کلمه جان مثل خاری بود توی چشم کیان .... یه جان عادی نبود و مردی به تیزی کیان خوب می فهمید
و یغما واقعا کم آورده بود و زبانش برای هر حرفی قاصر بود
اما کسری از ترس اینکه پدرام به سرش بزنه و بخواد کاری کنه گفت:
_پدرام بهتره بریم چون سه جا دیگه رو هم امروز باید بگردیم

_من عجله ای ندارم شما برید بگردید چون من می خوام کمی با یغما و نامزدش صحبت کنم

حرصی زیر گوشش گفت:
_پدرام گند بزنی خودت می دونی ....ریدی توی رابطه تون پس الان حق نداری گه اضافی بخوری

لبخند مصلحتی زد و سری به معنای باشه تکون داد که کسری رو به یغما گفت:
_خیلی خوشحال شدم از دیدنت ....به آلما هم سلام برسون ....از دیدن شما هم خوشحال شدم آقا کیان با اجازه

هر دو خداحافظی کردن و کسری ازشون فاصله گرفت اما پدرام انگار قصد نداشت تکون بخوره
_خب چه خبرا؟ ....کم پیدایی ...چرا دیگه تو اکیپ نیستی ؟

از این همه پرروییش در عجب بود و برای اینکه حالش رو بگیره گفت:
+دارم ازدواج می کنم برای همین دیگه ترجیح می دم این چیزا رو بذارم کنار

با شنیدن حرفش نگاه پر نفرتی به کیان انداخت و کنجکاو پرسید :
_عروسی تون کی هست؟

لبخندی به روی کیانی که فقط شنونده بود پاشید ....دلش نمی خواست به خاطر آدم روبروش کیان ذره ای احساس بد داشته باشه
+تاریخ دقیقش مشخص نیست اما حتما کارت می فرستیم دم خونه اتون با خانواده تشریف بیارید

با صدای دختری که اسمش رو به زبون آورد به پشت سر پدرام نگاه کرد و با دیدن رها جا خورد
_به به سلام یغما خانم

نگاه آشنا و پر معنایی به کیان انداخت که کیان برای فرار از رهایی که هیچ وقت دیدار باهاش رو فراموش نمی کرد سر پایین انداخت.... فکر نمی کرد که اینجا ببینتش و امیدوار بود که حرفی از دهنش بیرون نیاد ....دلش نمی خواست یغما بفهمه که برای فهمیدن گذشته اش مجبور شده دست به دامن دختری بشه که یغما ازش دل خوشی نداره

+سلام .... خب ما دیگه باید بریم

کیان سریع حرفش رو تایید کرد که رها گفت:
_همین که من اومدم تصمیم به رفتن گرفتی؟ ....اومده بودم حالت رو بپرسم به هر حال ما زمانی دوستای خیلی خوبی بودیم

داشت عصبی می شد و فقط دلش می خواست دست کیان رو بگیره و از این جو سنگین فرار کنه
+کیان می شه بریم؟ حالم خوب نیست

باشه ای گفت و به هر بدبختی بود خداحافظی کردن و از آتشکده بیرون زدن
همین که بیرون اومدن یغما نفسش رو بیرون فرستاد ....حس می کرد پنهان کردن گذشته از کیان گناه بود اما نمی دونست باید چه جوری بیانش کنه
احساس حالت تهوع داشت ....به بازوی کیان چنگ زد
+بریم خونه من حالم خوش نیست ...
دست دور کمرش انداخت و برای تاکسی دست تکون داد ....وقتی نشستن آدرس جایی که ماشین بود رو داد و راننده حرکت کرد .... یغما سر روی شونه اش گذاشت و چشم بست.... قطره اشکی از چشمش پایین اومد و دستش پیراهن کیان رو چنگ زد ....هر چی بیشتر می گذشت حالش بدتر می شد ....آمادگی روبرو شدن با پدرام رو نداشت و فقط خدا رو شکر می کرد که تونست ظاهرش رو حفظ کنه
_یغما؟

هومی گفت که کیان ادامه داد:
_چیزی هست که بخوای بهم بگی؟

+مثلا چی؟

دستش رو گرفت و بوسید که از نگاه راننده دور نموند
_هر چیزی که داره اینجوری عذابت می ده !

🍁🍂
#پارت101

دست کیان رو فشرد و گفت:
+می گم....

اینکه چه جور می خواست بگه رو نمی دونست اما باید می گفت..... مردی که کنارش نشسته بود کسی بود که می خواست برای زندگی مشترک انتخاب کنه

به ماشین که رسیدن کیان کرایه تاکسی رو حساب کرد و پیاده شدن
داخل ماشین که نشستن یغما گوشیش رو از کیف بیرون آورد و به یاسر زنگ زد
+سلام دایی خوبی؟.... کجایید؟ ....آهان باشه.... مرسی دایی جونم لطف داری....می بینمتون خداحافظ

_بریم خونه؟

+آره دایی گفت داره می ره شاهین شهر سارا رو بیاره برای شام هم اونجاست تا بیان دیر وقت

_باشه عزیزم

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد ....کمی طول کشید تا برسن و ترافیک حسابی اعصاب یغما رو متشنج کرد .... کیان که کنار خونه پارک کرد به سختی پیاده شد و قدم های ناموزونش رو به سمت در برداشت ....دست توی کیفش کرد تا کلید رو در بیاره اما به خاطر کفشاش پیداش نمی کرد.... حرصی کفشش رو بیرون آورد که کیان دستش رو گرفت و گفت:
_بده من پیداش کنم

کیف رو به دست کیان داد و خودش هم دستش رو به دیوار بند کرد تا یه وقت نیفته .... احساس می کرد همین الان روح از تنش خارج می شه ....نمی فهمید چه طور هنوز سر پاست
در که باز شد بدون هیچ تعادلی روی قدم هاش داخل رفت
با احساس اینکه تمام حجم معده اش قصد خروج از دهنش رو دارن به سمت دستشویی دوید و تمام محتویات معده اش رو بالا آورد....

جلوی روشویی ایستاد و دهنش رو شست ....مزه تلخی که ته حلقش مونده بود اذیتش می کرد پس مسواک رو برداشت و آغشته به خمیردندون کرد و بی رحمانه و با شدت روی دندون و زبونش کشید
با تقه ای که به در خورد و صدای نگران کیان دستاش متوقف شد
_یغما خوبی؟

دهنش رو شست ....مشتی آب هم به صورتش زد و بیرون اومد که با یک جفت چشم نگران روبرو شد
+خوبم .....الان خوبم

به کمک کیان به اتاق رفت و روی تخت نشست
کیان شالش رو از سرش برداشت و مانتوش رو هم در آورد .... روی تخت دراز کشید که کیان پشتش نشست و آروم مشغول نوازش موهاش شد

نمی فهمید چی این همه یغما رو به هم ریخته ....دیدن رها یا دیدن اکیپی که باهاشون به مسافرت می رفته ....به نظرش هیچ کدوم برای داشتن همچین حالی منطقی نمی اومدن
_نمی خوای بهم بگی چی شده؟

به طرف کیان برگشت و با چشمای اشکی بهش نگاه کرد
+قول می دی نری؟

_یغما؟!!! این حرفا چیه؟ ....چرا باید برم؟

از گردنش آویزون شد و ملتمس گفت:
+قول بده

_باشه ....باشه قول می دم

توی همون حالت موند چون قدرت اینکه به چشماش نگاه کنه و حرف بزنه رو نداشت
+دو سال پیش یه سفر یک روزه به افجه داشتیم ....چند تا از بچه های دانشگاه به همراه من و آلما ....کسری همیشه راهنما بود و جور کننده برنامه ....اون جا باهاش آشنا شدم و بعد از یه مدت با هم دوست شدیم ....همه چی خوب بود و فکر کنم حسی بین مون عشق بود

به اینجا که رسید دست کیان مشت شد ....دلش نمی خواست به جز خودش هیچ کس دیگه ای عاشق یغما باشه حتی اگه از نظر دیگران افکارش احمقانه می اومد

+همه چی عالی بود تا اینکه گفت می خواد بیاد خواستگاری و غیر رسمی و غافلگیرانه ازم خواستگاری کرد ....اون روز بهترین و خاص ترین روز عمرم بود چون رسیدن به کسی که دوسش داشتم قطعا منتهی آرزوم بود.... درست پنج روز بعد من و خانواده ام منتظر اومدنشون شدیم ....در کنار استرس و اضطرابی که داشتم خوشحالم بودم چون فکر می کردم همه چی همون شب تموم می شه .... هیچ وقت قیافه عصبانی پدرم و وقتی که وارد خونه امون شدم فراموش نمی کنم ....و همین طور پوزخند مادر پدرام رو ....

با شنیدن اسم پدرام ، یغما رو از خودش جدا کرد.... رها گفته بود که نامزد سابق یغما مرده اما اونو امروز دیده بود و حالا می فهمید که چرا اینقدر حال یغما بده

_زنده اس؟

پر از بغض سر تکون داد و با صدای گرفته اش گفت:
+مادر پدرام می شه خواهر شوهر ، خاله ی نوین .... پدارم کسی که پدرم از خانواده اش کلی ضربه خورده و به خاطر همون نداشت به هم برسیم ....اوضاع اونقدر وخیم بود که پدرم حاضر بود برای همیشه قید منو بزنه اما پدرام رو به عنوان داماد قبول نکنه

کیان انگار خشکش زده بود.... تا حالا دلش خوش بود به اینکه می تونه با یه مرده رقابت کنه و جاشو بگیره اما حالا و با شنیدن حرفای یغما یأس و ناامیدی به یکباره بهش هجوم آورده بود و کلمه بی رحم جدایی مدام توی سرش جولان می داد
_الان می خوای چیکار کنی؟ منو ترک می کنی نه؟

اینبار نوبت یغما بود که تعجب کنه.... این همه لرزش صدا رو اونم برای کسی مثل کیان درک نمی کرد
+چرا باید ترکت کنم؟

عصبی ضربه ای به پیشونیش زد و با صدای بلندی گفت:
_پس چرا اینارو بهم گفتی؟.... پسره دوباره پیدا شده و تو می خوای برگردی پیشش غیر از اینه؟

این همه خشم رو درک نمی کرد اما می فهمید که کیان نگرانه پس باید بهش می فهموند که اشتباه می کنه
دستاش رو دور گردنش حلقه کرد و گونه اش و بوسید
+من بدون تو هیچ جا نمی رم

🍁🍂🍁

🍂🍁🍂🍁
#پارت102

سر روی شونه ی کیان گذاشت و چشم بست ....عجیب احساس آرامش می کرد و این براش خوشایند بود
+می خوام با بابا در مورد خودمون صحبت کنم

ناگهان یغما رو از خودش جدا کرد و با نگرانی که انگار از بین نرفته بود گفت:
_چی می خوای بگی؟

+کیان؟! .... این کارا از تو بعید

دندون قروچه ای کرد و عصبی گفت:
_بعید واسه وقتیه که عشقی وجود نداشته باشه ....یغما من.... من دلم خوش بود که آدم گذشته تو وجود خارجی نداشته .... نمی خوام بد برداشت کنی من هیچ وقت به مرگ کسی راضی نمی شم اما دلم خوش بود که می تونم از پس یه آدم مرده بر بیام اما الان می بینم نه تنها زنده اس بلکه پاشم به طور اتفاقی و دوباره به زندگیت باز شده

لبخندی از این همه حسادت به لبش اومد .... دست روی گونه زبرش گذاشت و عمیق به چشماش نگاه کرد .... دقیقا نمی دونست از کی آدم روبروش براش مهم شده اما اینو می دونست که آینده اش رو در حال حاضر فقط با کیان می دید
+با بابا حرف می زنم که آخر شهریور بریم خونه خودمون .... کیان پدرام برام تموم شده اس ....حالا که بهش فکر می کنم می بینم من هیچ وقت نمی تونستم از خانواده ام دل بکنم ..... پدرام منو پس زد ....اون به جای من مادرش رو انتخاب کرد اما تو همیشه کنارم بودی و برای من همراهیت مهم ترین چیزه .... من به خاطر اون آدم وسایلم جمع کردم و از خونه فرار کردم .... یه نامه برای پدرم نوشتم که منو ببخشه و رفتم پیش پدرام اما اون بهم گفت نمی تونه خواسته مادرش رو نادیده بگیره و من دست از پا درازتر برگشتم خونه .... اون روز پدرم یه سیلی خوابوند زیر گوشم..... برای اولین بار منو زد و من با خودم گفتم یکی کم بود! .... کیان من دلم نمی خواد گذشته رو تکرار کنم ....دختری که جلوتِ شاید بهونه گیر باشه ....شاید زیادی نازک نارنجی و بابایی باشه اما احمق نیست .... پدر پدرام بابای منو تا مرز ورشکستگی برد ....اون مادر عفریته اش توی تمام فامیل آبرو پدرم با خاک یکسان کرد پس فکر نکنم پسر همچین آدمایی بتونه منو خوشبخت کنه و من دلم نمی خواد توی هیچ کدوم از لحظه هام کسی به اسم پدرام وجود داشته باشه .... فراموش کردن همیشه سخته اما غیرممکن نیست و من می خوام برای همیشه این قسمت از گذشته ام رو پاک کنم ....دلم نمی خواد نگران موندن یا رفتن من باشی چون من جایی نمی رم اونم نه تا وقتی که تو کنارم نباشی

نمی دونست چی بگه ....از حرفای یغما آرامش گرفته بود ....اینکه تصمیمش برای آینده جدی بود کیان رو به وجد می آورد ....بغلش کرد و گردنش رو عمیق بوسید که یغما خندید و با دست صورت کیان رو عقب فرستاد
+نکن قلقلکم می شه

کیان هم خندید اما یک آن توی قالب جدی فرو رفت و گفت:
_منم باید یه چیزی بگم

حالا که یغما صداقت به خرج داده بود پس حقش نبود که کیان بخواد پنهان کاری کنه
+چی؟

_خب راستش من ....من توی گذشته ات سرک کشیدم.... می دونی بی محلیات باعث شد کنجکاو شم برای همین از طریق یکی از دوستام که خواهرش توی دانشگاه شماست فهمیدم رها که قبلا با هم دوست بودید الان باهات قطع رابطه کرده منم رفتم و ازش در مورد تو پرسیدم که گفت اون آدم مرده

حتی دوست نداشت اسمش رو به زبون بیاره
یغما با اخم بهش خیره شد و دلخور گفت:
+چرا اینکارو کردی؟ ....کیان من از رها متنفرم چه طور تونستی بری پیشش؟

با اینکه می دونست این ادا و اطوارا بهش نمیاد اما خودش رو مظلوم کرد و گفت:
_ببخشید ولی من واقعا توی برزخم بودم ....اما نمی دونم چرا گفت اون مردک مرده

یغما از حالت صورتش و حرص کلامش به خنده افتاد و سیلی آرومی روی گونه اش نشوند
+دیگه تکرار نشه .... در ضمن این ادا اطوارا اصلا بهت نمیاد ....رها هم اگه دروغ گفته برای اینه که در آینده ازم سو استفاده کنه

_یعنی الان بخشیدی؟

+کیان من در جایگاهی نیستم که بخوام ببخشمت اونم در حالی که خودم کلی اشتباه دارم ..... دلم می خواد حرفای امروز تو دلمون دفن بشه و هیچ وقت به روی هم نیاریم .... الان که همه چی رو گفتم احساس سبکی می کنم اما دلم نمی خواد بعد ها پشیمون بشم ....یکی از چیزایی که منو آزار می ده سرزنش کردن و گذشته رو توی صورت طرف کوبوندن پس همه چی رو همینجا فراموش کنیم

_قول می دم که هیچ وقت به روت نیارم .... می دونم که سرزنش کردن آدما چه قدر عذابشون می ده و خودت می دونی چه قدر دوست دارم و مطمئن باش هیچ وقت راضی به عذابت نمی شم

بوسه ای نرم رو گونه کیان نشوند و تشکر کرد.... ازش جدا شد و خواست از تخت پایین بره که دستای کیان دورش حلقه شد و زیر گوشش گفت:
_کجا خانم خانما؟

+برم یه چیزی آماده کنم بخوریم از صبحونه به این ور هیچی نخوردم

دوباره گردنش رو بوسید و رهاش کرد که یغما از اتاق بیرون رفت.... هیچ وقت فکر نمی کرد روزی اونقدر عاشق یه نفر بشه که نبودش از پا درش بیاره.... یغما رو با تمام وجود می خواست برای نگه داشتنش هر کاری می کرد....

🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁

🍂🍁🍂🍁

#پارت103

+خب سارا جون برنامه امروزت چیه؟

سارا لبخندی به لب نشوند و گفت:
_یه کم رمان می خونم بعدم تو برام یه لاک طرح دار خوشگل می زنی و موهامو درست می کنی .... عصرم با هم می ریم ناژوان تله کابین و دوچرخه البته اگه کیان جون راضی باشن

خنده ای از لفظ کیان جون به لب یغما اومد و به شوخی گفت:
+خوب رفتی تو کف نامزد من و هی جون نثارش می کنیا!!!

سارا هم بلند خندید و با پررویی جواب داد:
_خدایی تو فامیل مامانم که یه دونه از این پسرا پیدا نمی شه خانواده خودمونم که عمو میثم مجرد که اونم به خوش تیپی کیان جون نیست البته ببخشیدا جهان یه کوچولو از شما خوشتیپ تر و جذاب تر

لبخند دندون نمایی زد که کیان و یاسر هم به خنده افتادن
+وروجک اگه آلما بفهمه به عشقش نظر داری کله اتو می کنه پس حواست باشه

سارا از ته دل خندید و با شیطنت گفت:
_دست راستتون روی سر ما یغما خانم

یاسر غرید:
_ساکت شو ببینم ورپریده ....اونکه بخواد پا پیش بذاره برای تو رو باید قلم کرد پاشو

یاسر همیشه در این مورد حساس بود ....بعد از مرگ ساره و پسرش تنها کسی که براش مونده بود دخترش بود و دلش نمی خواست هیچ وقت از دستش بده
_بابا جونم من هنوز خیلی کوچولو ام پس نگران نباش حالا حالا ها ور دل خودتم

لبخندی به لب یاسر اومد و خواست چیزی بگه که صدای زنگ موبایل کیان مانع شد ....عذر خواهی کرده و از جاش بلند شد و بعد از کمی فاصله گرفتن جواب داد
_خب می بینم آشتی کردید

یغما نگاه از کیان گرفت و به داییش دوخت
+بعضی وقتا بد قلق می شم اما خب سعی می کنیم قهر نکنیم

سارا متعجب پرسید:
_قهر بودید؟

+نه عزیزم یه بحث کوچیک بود که حل شد ....دایی چای بریزم براتون؟

_آخه کی دلش میاد با همچین جنتلمن جیگری قهر کنه؟

یغما خندید و یاسر با تشر اسمش رو صدا زد اما بیخیال ادامه داد
_راست می گم دیگه بابا ....الان خواهر یکی از دوستام قهر کرده اومده خونه اما شوهرش بعد دو هفته حتی سراغشم نگرفته تازه یه بچه هم دارن ولی ببین بنده خدا چه قدر یغما رو دوست داره ....انگار یه تیکه الماس دادن بهش گفتن مثل جونت مراقبش باش

یه دختر پونزده ساله هم بیشتر از خودش درک می کرد این چیزا رو ....گاهی برای اخلاق های بدش متاسف می شد
کیان که با حالتی به هم ریخته بهشون نزدیک شد افکارش رو پس زد و نگران از پشت میز بلند شد
+چی شده؟

_یه کاری پیش اومده باید برم تهران

با اجازه ای گفت و به اتاقی که دیشب توش خوابیده بود رفت ....به سرعت لباسش رو عوض کرد
یغما وارد اتاق شد و دوباره سؤالش رو تکرار کرد
_بچه یکی از کارمندای شرکت جهان رو دزدیدن و بعد از یک روز جسد بی جونش در حالی که اعضای بدنش رو در آورده بودن پیدا شده ....باید برم ...این زن یکی از موکلام بوده

زبونش برای هر حرفی کوتاه بود
+چه غم انگیز .... بذار منم آماده شم بریم

_نمی خواد عزیزم من می رم تو بمون شاید بخوای با دختر داییت بگردی

دلش نمی خواست کیان رو تنها بذاره برای همین مخالفت کرد و بعد هم به اتاقش رفت ....لباسش رو عوض کرد و وسایلش رو جمع کرده بیرون اومد که یاسر متعجب گفت:
_کجا ؟

+دایی یه مشکلی پیش اومده کیان باید بره برای همین منم باهاش می رم

سارا با ناراحتی گفت:
_چرا آخه؟! .....یغما نرو تو رو خدا

کیان بازوش رو گرفت و گفت:
_یغما جان بمون فردا برگرد دل دختر داییت رو هم نشکن

به ناچار قبول کرد و کیان رو تنهایی به تهران فرستاد ....به شهری که معلوم نبود چه خواب هایی براشون دیده ....

+مراقب خودت باش ....رسیدی زنگ بزن لطفا منو منتظر نذاریا

یغما رو بغل کرد و بوسید ....نگرانی های این دختر براش زیادی با ارزش بود
_باشه عزیزم ....تو هم مراقب خودت باش.... خب آقا یاسر بابت میزبانی تون ممنونم

_خواهش می کنم کاری نکردم

با هم دست دادن و کیان با سارا هم خداحافظی گرمی کرد و سوار ماشین شد ....تک بوقی زد و راه افتاد که یغما کاسه آبی پشت سرش ریخت و توی دل زمزمه کرد
+خدایا خودت نگه دارش باش

🍁🌰🍁🌰🍁🌰🍁🌰🍁🌰🍁🌰🍁🌰
🍁🌰🍁

#پارت104

به همراه جهان گوشه ای ایستاده بود و به جمعیت سیاه پوش نگاه می کرد ....به زنی که خودش رو روی خاک انداخته بود و از ته دل زار می زد
_مردیکه عوضی رو باش

نگاه از طنین گرفت و به جهان داد
+کیُ می گی؟

به سمت چپش نگاه کرد که جهت نگاه کیان هم عوض شد .... شوهر سابق طنین که با خشم بهش نگاه می کرد
_انگار ارث باباش خورده بی مصرف

+ولش کن .... بریم تسلیت بگیم من باید برم دفتر یه کاری دارم

حقیقتا دیگه توانایی این جا موندن رو نداشت
برعکس ظاهرش یا حتی خیلی از رفتارهاش آدم احساساتی بود خصوصا در رابطه با بچه ها!

_باشه بریم

با هم به سمت طنین رفتن و هر کدوم در حد چند کلمه ای باهاش حرف زدن
+بابت اتفاقی که افتاده واقعا متاسفم ... هیچکس جای تو نیست پس کسی هم نمی تونه درکت کنه اما اگه به کمک نیاز داشتی من هستم ....دفترمم هنوز همون جاست .... و من هنوزم شنونده خوبیم

اشکاش رو پاک کرد و سر تکون داد.... شاید این اولین جمله ای بود که واقعا به دلش نشسته بود ....هیچ ترحمی توی کلامش نبود و این برای طنین داغ دیده واقعا ارزش داشت
_ممنونم کیان ....مرسی که اومدی

_طنین جان فعلا به کار هم نمی خواد فکر کنی ....نگرانم حقوقتم نباش

انگار جهان خوب شناخته بودش .... طنین زن وظیفه شناسی بود و شاید همین حالا هم به مسئولیتی که گردنش بود فکر می کرد
_ممنونم ...نمی دونم چی بگم بابت این همه لطف ...نیاز دارم کمی خودم جمع کنم اما زیاد طول نمی کشه قول می دم

_تا هر وقت که بخوای مهم نیست فقط مراقب خودت باش ....می دونم سخته و هیچ مردی نمی تونه برای یه لحظه هم حس مادرانه تو رو درک کنه اما می خوام حداقل مراقب خودت باشی

سر تکون داد و دوباره تشکر کرد که هر دو بعد از خداحافظی از قبرستون بیرون اومدن
+می ری خونه؟

_آره باید برم جیران و آلما رو ببرم بیرون پنج روز بهشون قول دادم بریم دربند ....تو نمیای؟

+فعلا برو بهت خبر می دم

از هم خداحافظی کردن و هر کدوم سوار ماشین خودشون شدن ....

💙💙💙

وارد دفتر شد....دو دکمه اول پیراهنش رو باز کرد و روی صندلی چرخدار خودش رو رها کرد....انگار یه تیکه از وجودش رو جدا کرده بودن....عذاب می کشید و نمی دونست به خاطر چیه
گوشیش رو از جیبش در آورد و روشن کرد....سه تماس بی پاسخ از یغما داشت....فورا باهاش تماس گرفت که یغما هم سریع جواب داد
+سلام

_کیان تو کجایی؟ چرا گوشیت خاموش؟

+ببخشید عزیزم از دیشب خاموش بود و فراموش کردم که روشن کنم ....راحت برگشتی؟ ....دیروز اینقدر درگیر بودم که نتونستم زنگ بزنم

_آره خوب بود ....چی شد؟ پلیس چیزی هم فهمیده؟

با دو انگشت به چشمای خسته اش فشاری آورد و بی حال گفت:
+نه اما تنها چیزی که الان می دونیم اینه که یه باند قاچاق اعضا هستن و از این موردا توی یک سال گذشته زیاد گزارش شده اما نتونستن ردی ازشون بگیرن

_ای بابا ....حالا این بچه چند سالش بوده ؟مادرش توی چه وضعیتیه

+یه پسر چهار ساله ....طنینم که قطعا داغونه

_طنین؟ ....پس با هم صمیمی هستید نه؟

+چند سالی هست می شناسمش.... دو سال پیش طنین موکل من بود و به هر سختی که بود طلاق گرفت....یکی از عکاسای شرکت جهان هم هست و خب این بین روابط مون صمیمی تر شد ....خیلی براش نگرانم فقط امیدوارم بتونه خودشو جمع و جور کنه

_سخته واقعا ....بچه ها می خوان برن دربند تو هم می ری؟

اصلا اعصاب نداشت و دو شب بی خوابی هم داشت بهش فشار می آورد و حتی ناراحتی یغما رو هم درک نکرد
_نیاز به استراحت دارم اما تو حتما باهاشون برو ....حالا که سفرتون رو کنسل کردید حداقل برو بگرد

باشه ای گفت خداحافظی سرسری با کیان کرده و گوشی رو قطع کرد....کیان بلند شد و بعد از قفل کردن درها به مخفیگاه رفت تا کمی استراحت کنه

💙💙💙

_یغما چرا غذات رو نمی خوری؟

نگاه از غذای دست نخورده اش گرفت و به جهان دوخت ....سوالی بدجور ذهنش رو درگیر کرده بود اما بین پرسیدن و نپرسیدن مونده بود
_آبجی بخور دیگه

چینی به بینیش داد و ضربه ای به پهلوی آلما زد
+صدبار گفتم بهم نگو آبجی

آلما خندید و چشمی گفت که یغما سؤالش رو به زبون آورد:
+جهان شما طنین رو از کجا می شناسید؟

جهان قاشق و چنگالش رو توی ظرف گذاشت و خواست چیزی بگه که جیران اجازه نداد
_طنین و داداش کیانم شیش سال پیش با هم دوست بودن و مامان قرار بود بره خواستگاری که طنین زد زیر همه چی و بعدم با اون مردک بی لیاقت ازدواج کرد ....

جهان با تشر اسمش رو صدا زد که جیران با ترس گفت:
_چیه؟

_دختره دهن لق مگه تو بچه پنج ساله ای که هیچی توی دلت نمی مونه.... یغما جان قضیه اینجوری که این خانم می گه نیست

تمام تنش یخ کرده بود اما سعی کرد خودش رو بی تفاوت نشون بده
+مهم نیست من فقط کنجکاو شدم

جهان چشم غره ای به خواهرش رفت اما بازم ساکت نشد
_وای یغما فکر بد نکنیا به خدا داداش کیانم فقط یه بار توی زندگیش عاشق شده که اون دختر هم تویی

🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت105

_ساکت شو جیران ....یغما این دختره خنگ از چیزی خبر نداره نه طنین با کیان دوست بوده نه قصد ازدواج داشتن.... بیشتر از این توضیحی نمی دم چون می دونم کیان خوشش نمیاد به جاش کسی توضیح بده از خودش بپرس

فقط سر تکون داد و شروع به غذا خوردن کرد.... دوست داشت بدونه روابط گذشته کیان چه جوری بوده اما از اینکه بخواد بپرسه خجالت می کشید

نصف غذاش رو خورد و از تختی که روش نشسته بودن پایین اومد و به سمت پیشخوان رفت

+آقا یه دست بناب برام بذارید می برم فقط نیم ساعت دیگه آماده بشه

پسر جوونی که سفارش می گرفت چشمی گفت و یغما دوباره برگشت

+می خوام برم پیش کیان نمی دونی کجاست؟

_گفت می ره دفتر

+خوبه من دیگه بقیه راه نمیام خودتون ادامه بدید

جهان به شوخی گفت:

_نکنه می خوای بری گوشش بپیچونی؟ ....نکن داداشم گناه داره

یغما هم خندید و دیوونه ای نثارش کرد که آلما لب برچید و غمگین گفت:

_جهان دیدی مسافرت مون کنسل شد؟

_عب نداره خوشگلم به جاش خودم می برم کلی می گردونمت

_صد بار گفتم ببرم یه جا کلی ازم عکس بگیر گوش نمی دی آخه دلمو به چی تو خوش کنم جهان

همراه با خنده چشمی گفت که یغما هم خنده اش گرفت ....آروم به شونه جهان کوبید و گفت:

+تو واقعا با گرفتن خواهر من به فنا رفتی

_اِع یغما اینجوری نگو وگرنه منم بهت می گم آبجی که حرص بخوری

وقتی لوس می شد به شدت خوردنی و جذاب می شد ....یغما بغلش کرد و محکم گونه اش رو بوسید که آخش در اومد

+من می میرم برای تو وروجک قشنگم

آلما هم بوسیدش و متقابلا تمام عشقش به یغما رو بروز داد ..... کمی دیگه با هم صحبت کردن که بالاخره غذا آماده شد

+خب من می رم خوش بگذره

خداحافظی کرده و بعد از پیاده روی تقریبا طولانی سوار ماشین شد و به سمت دفتر کیان رفت

وقتی رسید ماشین رو گوشه ای پارک کرد و به همراه ظرف غذا پیاده شد .... در اصلی ساختمون باز بود و این نشون می داد که مثل خیلی از جاهای دیگه این ساختمون هم از پنجم کار خودش رو از سر گرفته .... داخل رفت و به نگهبان سلام داد ....با آسانسور به طبقه چهار رفت و پشت در دفتر کیان ایستاد.... زنک زد و منتظر موند اما کیان درو باز نکرد می دونست اینجاس چون ماشینش رو توی کوچه دیده بود ....دوباره و دوباره زنگ زد و باز هم جوابی نگرفت احتمال می داد توی مخفیگاه باشه اما تا جایی که می دونست صدا رو می شد از اونور دیوار ها به خوبی شنید اینبار دست به دامن حنجره اش شد و همراه با سر به به در اسمش رو صدا زد
+کیان .... کیان منم درو باز کن

دیگه داشت نگران می شد.... یکبار دیگه هم صداش کرد و وقتی دید جواب نمی ده با ترس قدم هاش رو به سمت آسانسور برداشت .... می خواست بره و نگهبانی رو صدا بزنه اما قبل از اینکه در آسانسور کامل بسته بشه در دفتر باز شد و کیان با قیافه ای ژولیده بین چهارچوب در ایستاد ....یغما سریع روی دکمه باز شدن در زد و بیرون اومد
+کیان؟!.... چرا درو باز نمی کنی نصف عمرم رفت

چشماش رو مالید و عذرخواهی کرد ....کنار رفت تا یغما داخل بره
+خواب بودی؟

_آره خیلی خسته ام بود ....دو شبه نتونستم بخوابم

ظرف غذا رو بالا آورد و گفت:
+برات غذا گرفتم

لبخندی زده و بغلش کرد....گونه اش رو بوسید و تشکر کرد ....واقعا گرسنه بود و حوصله اینکه چیزی درست کنه یا منتظر غذا بمونه رو نداشت
با هم به مخفیگاه رفتن ....یغما شال و مانتوش رو آویزون کرد
+دست و صورتت بشور بیا منم برات میز می چینم

باشه ای گفت و به سرویس رفت .... یغما هم ظرف غذا رو باز کرد و به همراه لیوان و نوشابه روی میز گذاشت ....قاشق چنگال و بشقاب هم گذاشت و پشت میز منتظر کیان نشست.... باید تکلیفش رو با طنین و رابطه ای که با کیان داشت مشخص می کرد ....شدیدا کنجکاو شده بود و تا نمی فهمید دست بر نمی داشت....
💙💙💙

قاشق آخر رو هم به دهن گذاشت و عقب کشید
_دستت درد نکنه داشتم از گرسنگی می مردم

لبخدی به روش پاشید.... بلند شده و خواست میز رو جمع کنه که کیان اجازه نداد
_من خوردم خودمم جمع می کنم تو بشین

کنار کشید که کیان سر و سامونی به اطراف داد و دوباره به سرویس بهداشتی رفت تا دندوناش رو مسواک کنه
وقتی بیرون اومد یغما روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره شده بود
به سمتش رفت و کنارش دراز کشید
_چی ذهن خوشگلت و اینقدر مشغول کرده یغما خانم؟

روی پهلو دراز کشید ....دستش رو روی قفسه سینه کیان گذاشت و سؤالش رو پرسید:
+تو و طنین می خواستید با هم ازدواج کنید؟؟

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂 🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت106

کیان سریع به پهلو شد و متعجب به چشمای یغما نگاه کرد
_کی همچین حرفی زده؟

اخم کرده و با تخسی گفت:
+خواهر جونت

_جیران؟!! ....همچین چرندیاتی رو از کجا آورده؟

+جهان هم می دونست ....تایید نکرد حرفش رو اما معلوم بود یه چیزایی بوده.... بهم دروغ نگو کیان

دستش بالا اومد و توی موهای یغما فرو رفت
_خب خانم خانما باید بگم که طنین هیچ وقت دوست دختر من نبوده.... مامانم از همون شیش هفت سال پیش فکر می کرد من باید ازدواج کنم.... دوستی من و طنین هم از طریق جهان بوده چون اونا هم دوره ای بودن تو دانشگاه .... مامانم که طنین می بینه عاشقش می شه و قرار دوستی ما رو می چینه و ما مجبور می شیم یه مدت وانمود کنیم که با همیم و وقتی مامان می خواد برای خواستگاری بره طنین بهش می گه یکی دیگه رو دوست داره.... یعنی می دونی طنین یه جورایی بهم کمک کرد که من از زیر این کار در برم بعد از اونم دیگه اصرار نکرد تا اینکه یه دختر خیلی خاص رو دیدم و یه دل نه صد دل عاشقش شدم

لبخندی از جمله آخر به لبش اومد.... با اینکه خیلی قضیه ی مسخره ای بود اما خوشحال بود که همه چی فقط نقشه بوده ....به تازگی حسادت چاشنی تمام حس هاش به کیان شده بود و خودش هم تعجب می کرد
+حالا چه جوری می خوان قاتل رو پیدا کنن؟

_نمی دونم ....من یه دوستی توی آگاهی دارم که خیلی کار کشته است و داره به صورت شخصی این مسئله رو پیگیری می کنه اما متأسفانه این باند زیادی حرفه ای و هیچ ردی از خودش به جا نذاشته

آهی کشید و ناراحت گفت:
+چه قدر بچه داشتن سخته ....همش باید مراقب باشی که یه وقت آسیبی نبینه.... من که ترجیح می دم هیچ وقت بچه نداشته باشم... البته خیلی هم میونه خاصی با بچه ها ندارم

با حرف یغما موافق بود ....بچه داشتن واقعا سخت بود اما نمی تونست منکر این بشه که چه قدر عاشق بچه هاست..... جوابی در مقابل حرف یغما نداد چون احتمال می داد بازم بخوان بحث کنن و دلش نمی خواست با وجود حال بدش این موضوع هم بهش اضافه بشه

_می خوای بخوابی؟

+نه تا ساعت 10خواب بودم ....تو می خوای بخوابی؟

نشست و تکیه اش رو به تخت داد
_نه دیگه اگه بیشتر بخوابم شب خوابم نمی بره ولی خیلی خسته ام باید با جهان بریم سونا و ماساژ

یغما هم نشست و الکی گفت:
+می خوای ماساژت بدم؟

حرف الکی زده بود چون فکر می کرد کیان قبول نمی کنه اما برخلاف تصورش سریع پیرهنش رو در آورد و روی شکم خوابید
_دستت درد نکنه بهترین پیشنهاد عمرم بود

نمی دونست چی کار کنه .....روی اینکه مخالفت کنه رو نداشت و از اینکه بخواد این کارو بکنه هم خجالت می کشید.
اونقدر لفتش داد که صدای کیان در اومد
_یغما چی کار می خوای بکنی؟

با هول و ولا جواب داد:
+الان ....الان شروع می کنم

و دستای لرزون و سردش روی کمر کیان نشست که از سردی دستاش یخ کرد
_چرا شبیه یخچالی ؟.... بیخیال نمی خواد خودتو اذیت کنی همون می رم ماساژ....

و خواست برگرده که یغما مانع شد و تندی گفت:
+نه نه!....چشماتو ببند و ریلکس کن

لبخندی به لبش اومد و چشم بست که دستای یغما روی کمرش به رقص در اومد و کم کم توی خلسه ی شیرینی فرو رفت اونقدر که نفهمید کی خوابش برد و به عالم بی خبری فرو رفت....

+می گم کیان یه تغییراتی به اینجا بده.... مثلا جای وسایل و عوض کن یا نه یه کاناپه جدید بخر که یه کم رنگش روشن تر باشه

وقتی جوابی از طرف کیان دریافت نکرد روی صورتش خم شد که با چشمای بستش روبرو شد لبخند روی لبش اومد و زمزمه کرد
+دارم جذبت می شم لعنتی

و ریز ریز خندید و توی دل دیوونه ای نثار خودش کرد
دست از ماساژ دادن کشید و از تخت پایین اومد ....حالا که کیان خواب بود باید یه جوری خودش رو مشغول می کرد .... به سمت تلویزیون رفت و کشو زیر تلویزیونی رو باز کرد تا کنترل رو بیرون بیاره .... اول به فیلم ها نگاهی انداخت.... اما همشون رو دیده بود برای همین ترجیح داد همون تلویزیون رو ببینه ....کنترل رو برداشت که دفتری که زیرش بود نظرش

رو جلب کرد.... نگاهی به کیان انداخت و با مطمئن شدن از اینکه غرق خوابه دفتر قهوه ای رنگ رو برداشت و صفحه اول رو باز کرد که با متن جالبی روبرو شد
+روزی که دیدمش....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت107

نگاه دیگه ای به کیان انداخت و روی کاناپه نشست..... کارش اشتباه بود اما واقعا کنجکاو شده بود ببینه توی دفتر چی نوشته شده.... بیشتر احتمال می داد که در مورد خودش نوشته باشه اما کمی هم می ترسید از اینکه در مورد دختر دیگه ای باشه که اگه اینجور می بود قطعا کیان رو ترک می کرد
به صفحه دوم رفت و شروع به خوندن کرد
-وقتی شش ماهه بودم مادرم فوت کرد و خاله ام با وجود اینکه عاشق مرد دیگه ای بود تصمیم گرفت به خاطر من خودش رو فدا کنه و با پدرم ازدواج کرد که حاصل این ازدواج جهان و جیران بود ....تا شونزده سالگی این موضوع ازم مخفی موند و من همیشه فکر می کردم نهال مادر واقعیم تا اینکه خاله نسرینم فوت کرد و قبل از مرگش توی یه نامه بهم همه چیز رو توضیح داده بود ....حسی که اون لحظه داشتم رو هیچ وقت نتونستم توصیف کنم ....اما می دونم خیلی هم ناخوشایند نبود چون نهال واقعا برای من مادری کرد و هیچ وقت نذاشت من احساس کمبودی داشته باشم....

سر بالا آورد و با چشمای اشکی به کیان نگاه کرد ....هیچ وقت تصور نمی کرد کیان چنین گذشته ای داشته باشه
ورق زد و دوباره شروع به خوندن کرد
-عکسای مادرم و پدرم همیشه برای من خاص بودن چون توی تک تک شون عشق رو می دیدی و من تازه اون زمان فهمیدم که چرا ته نگاه مامان نهال حسرت و پدرم دلتنگی موج می زنه .... نه که همدیگه رو دوست نداشته باشن نه اتفاقا رابطه اشون پر از صمیمت و احترام اما خب عشق همیشه خاص و متفاوت .....وقتی جهان و جیران تصمیم داشتن هنر بخونن و من وکالت متوجه شدم که چه قدر ما با هم فرق داریم ....مامان نهال همیشه پر شور، پر انرژی و هنرمند بود اما بابا همیشه می گفت که من شبیه خودشو و مامان نارینم ....یه آدم درون گرا و آروم اما پر قدرت....مادرم همیشه دلش می خواسته وکیل بشه اما سه روز قبل از آزمون وکالت یه نفر با ماشین زیرش می گیره و دفتر عمرم برای همیشه بسته می شه....
پدرم همیشه می گه تو به این دنیا اومدی که رویای مادرت رو به حقیقت تبدیل کنی و من فکر می کنم شاید حق با پدرم باشه چون همیشه علاوه بر دوست داشتن شغلم احساس می کنم که نیروی خاصی منو به این جهت هدایت کرد و شاید اون روح مادرم باشه
و من مهم ترین آرزوم اینه که مادرم همیشه آرامش داشته باشه و وقتی از اون بالا به من نگاه می کنه فقط لبخند بزنه

دستی روی نوشته ها کشید و لبخندی به لبش اومد
ورق زد و دوباره خوند اما از اینجا به بعد موضوع کامل عوض شده بود
-اولین بار توی تولد جیران دیدمش ....با یه لباس مشکی بلند به همراه خواهرش وارد تولد شد ...این اولین تولد باشکوه جیران بود و من و جهان براش کلی برنامه ریزی کرده بودیم که سوپرایزش کنیم اما خودم غافلگیر شدم ....دیدنش مثل وزش نسیم بهاری بود همون قدر دلچسب و بی نظیر و من فکر نمی کردم روزی عاشقش بشم ....تصورم این بود که از همه دخترای دیگه خاص تره و برای همین می تونم برای مدتی بهش پیشنهاد دوستی بدم اما حسم بهش فراتر از این ها رفت و قلبم تمام و کمال مال اون شد

وقتی خودش رو معرفی کرد من با خودم فکر کردم که چه قدر شبیه اسمشِ ....یه دختر مغرور و جدی که چشماش آدم رو تسلیم می کنه ....یغما قلب منو دزدید ....شاید دزدی درست نباشه به معنای واقعی به غارت برد اما مطمئن نیستم بتونم اونو عاشق خودم کنم .....وقتی منو می بینه اونقدر باهام غریبگی می کنه که تمام احساسم یخ می زنه.....من این دختر رو می خوام اما از چشماش می خونم که از من خوشش نمیاد و این بدترین حس دنیاست

.

.

.

-امشب چهار نفره بیرون بودیم ....من ، یغما ،جهان و آلما ....تمام مدت حواسش جای دیگه ای بود ....عمیقا درگیر بود و غم عجیبی روی صورتش سنگینی می کرد.... سکوتش آزارم می داد و سعی می کردم سر صحبت رو باهاش باز کنم اما اون فقط به پاسخ های کوتاه اکتفا می کرد و در نهایت بهم گفت« آقا کیان من اصلا حوصله ندارم » ....یه جورایی با زبون بی زبونی بهم گفت خفه شو ....ناراحت نشدم بیشتر اون غیرت لعنتیم باد کرد چون حس می کردم پای یه مرد در میون اما در نهایت آلما گفت که با بهترین دوستش دعوا داشته و رابطه اشون بعد از سال ها تموم شده
و من باور کردم چون دلم نمی خواست به این فکر کنم که پای مرد دیگه ای در میون ....نمی دونم دروغ گفت یا نه ، من حس کردم که راست گفت ....شایدم این یه فرمان از طرف قلبم بود به جای عقلم!

ورق زد که به صفحه خالی برخورد کرد ....کیان تا همین جا بیشتر ادامه نداده بود ...تا همون روزی که به قصد فرار با پدرام خونه رو ترک کرده و دست از پا دراز تر به خونه برگشته بود
بلند شده و دفتر رو سر جاش گذاشت و بیخیال تلویزیون دیدن به آشپزخونه رفت کتری رو پر از آب کرد و روی اجاق گذاشت ....روشنش کرد و بعد هم به سرویس بهداشتی رفت .....احتیاج به دوش گرفتن داشت اما چون لباسی این جا نداشت فقط موهاش رو شست .... حوله کیان رو دور موهاش پیچید و بیرون اومد

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت108

چای با بهار نارنج دم کرد و یه بسته بیسکویت زنجبیلی که با چیپس شکلات تزیین شده بود هم باز کرد.... کیان عاشقشون بود و یغما رو هم علاقه مند کرده بود
خوب آب موهاش رو گرفت و حوله رو روی شوفاژ که توی حموم بود انداخت ....با شونه کیان موهاش رو شونه زد و همون جور آزاد رهاشون کرد تا خشک بشن
کنار کیان نشست و دو تا از انگشتاش روی کمر کیان به حرکت در اومد و تا شونه هاش پیش رفت ....اونقدر این کارو تکرار کرد که بالاخره چشم باز کرد
_شیطونی نکن

خندید و به کارش ادامه داد که کیان طاقتش رو از دست داد....برگشت و دست یغما رو کشید که جیغ آرومی زد و برای اینکه با سر توی صورت کیان نره دستش رو روی قفسه سینه ی کیان گذاشت
+چیکار می کنی دیوونه؟

_وقتی شیطونی می کنی باید منتظر این باشی که یه لقمه چپ شی یغما خانم

+شب خوابت نمی بره برای همین گفتم بیدارت کنم ....چای هم دم کردم با بیسکویت زنجبیلی که دوست داری

بلند شد و نشست و یغما رو روی پاش نشوند
_چه قدر خوابیدم؟

نگاهی به ساعت انداخت و نامطمئن گفت:
+فکر کنم چهل دقیقه

سرش رو بین موهای یغما برد و عمیق موهای خیسش رو بو کرد
_بهترین خواب عمرم بود ....دستات جادو می کنه

لبخندی زد و دست دور گردنش انداخت ....گونه اش رو بوسید و زیر گوشش گفت:
+اگه پسر خوب و خوش اخلاقی باشی بازم از این کارا برات می کنم

_مثلا چیکار باید بکنم؟!

از روی پای کیان بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت ....دو تا ماگ بزرگ چای ریخت و توی سینی گذاشت به همراه بیسکویت برگشت
+بخور تا بهت بگم

چای رو فوت کرد و جرعه ای ازش نوشید که یغما کمی دست دست کرد و گفت:
+کیان من یه کار بدی کردم

لب برچید و با مظلوم ترین حالت ممکن بهش خیره شد که کیان به خنده افتاد
_بگو ببینم چی کار کردی خانم بلا ؟!

+قول بده دعوام نکنی

بیشتر داشت خودش رو لوس می کرد.....انگار که دلش بخواد برای تنها مرد مهم این روزاش دلبری کنه
_قول می دم حالا بگو که به قول خودت دارم از کنجکاوی می میرم

تند و فرز دوباره گونه اش رو بوسید و کنار گوشش گفت:
+من اون دفتر قهوه ای توی کمد تلویزیون رو خوندم

عقب کشید و سرش رو پایین انداخت ....سکوت کیان که طولانی شد سرش رو بالا آورد
اخم کرده بود و با جدیت تمام به یغما نگاه می کرد انگار که خطای بزرگی کرده باشه
+خب ببخشید دیگه ....کنجکاو شدم

_تو مگه موشی که از هر سوراخی سر در میاری؟

از تشبیهی که کرده بود به خنده افتاد و کمی از چاییش رو خورد
+اخم نکن کیان جون ..... چرا در مورد مادرت بهم نگفتی؟

آهی کشید و گفت:

_چون فرصتش نبود ....یعنی خب گفتنش دردی رو دوا نمی کنه

ماگ رو توی سینی گذاشت و کنار کشیدش .... به کیان نزدیک شد و دست دور بازوش انداخت و سر روی شونه اش گذاشت
+می دونم چه حسی داری .... دلم می خواد محرم اسرارت باشم ....دوست دارم در مورد همه چی باهام صحبت کنی.... می خوام من تنها کسی باشم که بتونی بهش اعتماد کنی ....ما شروع بدی داشتیم ....من خیلی اذیتت کردم و حالا فکر می کنم که باید جبران کنم تمام اون روزا رو ....

_من جبران نمی خوام یغما دلم می خواد روزای پیش رومون رو به خوبی طی کنیم ....من عاشقتم و می خوام که زندگی مون عاشقانه باشه
من گذشته جالبی رو نگذروندم ....درسته مادرم فوت کرد و کسی بود که برام تمام اون چیزی رو که احتیاج داشتم برآورده کرد اما اینکه به خاطر من دو تا زندگی خراب شد همیشه عذابم می داد..... پدر و مادرم مجبور شدن زندگی بدون عشقی رو شروع کنن و من دلم نمی خواد چنین زندگی داشته باشم

کیان رو درک می کرد.... واقعا تصمیم داشت یه زندگی خوب در کنار مردی به ایده آلی کیان بسازه و هر روز بیشتر به این تصمیم مصمم می شد
+ما یه زندگی خوب رو شروع می کنیم ....زندگی که لیاقتش رو داریم .....من همیشه کنارت می مونم و تو تنها مردی خواهی بود که پا توی حریم من می ذاره ....زندگی گاهی زیادی سخت می شه اما ما در کنار هم می تونیم به همه سختی ها غلبه کنیم

کیان پیشونیش رو بوسید و لب زد:
_فکر کنم تو از طرف مادرم اومدی که حالم رو خوب کنی

انگار که فرشته عشق دور سرشون در حال پرواز بود و داشت عمیقا بهشون لبخند می زد و ای کاش همیشه فرشته عشق، نگهبان تمام کسایی باشه که برای هم و کنار هم قدم بر می دارن....

#پارت109

+راستی یه سوالی ذهن منو خیلی درگیر کرده

_چی؟

+اسم مامانت نارین بوده و توی شناسنامه ات هم همین اسم ثبت شده پس چرا هیچ وقت شک نکردی

خبیث بهش نگاه کرد و گفت:
_اول یه بوس بده تا بهت بگم به هر حال باید انرژی داشته باشم که حرف بزنم

با خنده ضربه ای به شونه اش زد

+لوس نشو کیان بگو دیگه

_مامان نهال اسمش رو توی شناسنامه عوض کرده و گذاشته نارین و همه فکر می کردن اسم دومش نهال هست

انگشت اشاره اش رو سینه برهنه کیان نشست و با ناخن خط فرضی افقی کشید
+به نظرم نهال جون فوق العاده ست شاید هر کسی حاضر نشه همچین کاری کنه تو باید خیلی قدرش رو بدونی

دست یغما رو بین دستش گرفت و تک تک انگشتاش رو بوسه زد
_من عاشقشم ....هیچ وقت به چشم خاله ام ندیدمش .... اون همیشه برای من مامان نهال بوده و هست

لبخند عمیقی به روش پاشید و بلند شد
+خب من دیگه باید برم چون شب می خوایم بریم خونه بابابزرگم و باید برم آماده شم

کیان هم بلند شده و گفت:
_می رسونمت و بعدم می رم خونه

+مرسی، ماشین آوردم

مانتو پوشید و شال سر کرد.... جلوی آینه ایستاد و کمی آرایش کرد. در این بین کیان هم آماده شد و با هم بیرون زدن
+خب می بینمت

ازش فاصله گرفت که کیان با یادآوری چیزی صداش کرد که برگشت
_از این موضوع جهان و جیران خبر ندارن حواست باشه یه وقت چیزی به آلما نگی که بخواد به گوششون برسه

+من راز نگه دار خوبیم آقای وکیل نگران نباش ....خب من برم که دیرم شد خداحافظ

کیان هم خداحافظی کرده و سوار شد پشت یغما راه افتاد تا بالاخره مسیرشون از هم جدا شد

💙💙💙

پشت چراغ قرمز ایستاد و بی حوصله به اطراف نگاه کرد .... پسر جوون گل فروشی به سمتش اومد که دستش رو به معنای نمی خوام بالا آورد و نگاهش معطوف آینه وسط شد ....206 مشکی رنگی پشتش ایستاده بود و نگاه مردی که حتی از پشت عینک آفتابی هم تن یغما رو می لرزوند ....بیخیال شد و به محض سبز شدن چراغ پا روی گاز گذاشت و رفت....

چهارراه بعدی باید سمت راست می پیچید پس اول به آینه بغل نگاه کرد و بعد هم نگاه گذرایی به آینه وسط انداخت که دوباره همون 206 مشکی رو پشتش دید .... کمی بیشتر پا روی گاز گذاشت و با سرعت بیشتر ادامه داد که ماشین پشت سرش هم سرعتش رو زیاد کرد و یغما فهمید که داره تعقیبش می کنه .... اولین چیزی که به ذهنش اومد تماس با کیان بود ....گوشیش رو از صندلی کنار چنگ زد و شماره کیان رو گرفت.... سعی می کرد نترسه و روی رانندگیش تمرکز کنه اما واقعا سخت بود
وقتی کیان جواب داد با لرزش صدا و بلند گفت:
+کیان .....کیان یکی داره تعقیبم می کنه

_چی .....کجایی الان؟

کیان هم ترسیده بود اما نمی خواست با بروز دادنش یغما رو هم بترسونه
دوباره به آینه نگاه کرد و آدرس جایی که بود رو داد که کیان ازش خواست ردیاب گوشیش رو فعال کنه و اصلا هم نایسته.....
گوشی رو قطع کرده و جی پی اس رو روشن کرد .....هر دو دستش رو محکم دور فرمون گرفت و سرعتش رو بیشتر کرد که مرد کنارش قرار گرفت ....پوزخندی بهش زد و فرمون رو به سمتش کج کرد که یغما جیغ کشید و برای اینکه بهش نخوره مجبور شد ماشین رو منحرف کرد که کنترل ماشین از دستش خارج شد و به جدول برخورد کرد و صدای وحشتناکی توی خیابون پیچید
مرد از ماشین پیاده شد و قبل از اینکه حتی یغما بتونه فرصت کنه و قفل مرکزی رو بزنه در کنار راننده رو باز کرد و بازوی یغما رو گرفت وبا وضع بدی و به سختی از ماشین بیرون کشیدش
چون از سمت مخالف این کارو کرده حس می کرد پاهاش از تنش جدا شده ....با گریه گفت:
+ولم کن عوضی بی شرف

محکم موهاش رو کشید که جیغ زد....چند نفر از مغازه دار ها برای نجات یغما به سمت شون اومدن که تفنگی از کمرش در آورد و با صدای خشنش گفت :
_اگه دلتون نمی خواد بمیرید بزنید به چاک

هیچکس دیگه جرات نزدیک اومدن رو نداشت که یغما با هق هق گفت:
+نه .... نه تو رو خدا نذارید منو ببره

خودش رو روی زمین کشید تا مقاومت کنه اما زور مرد خیلی بیشتر بود و در نهایت لجبازی هاش مساوی شد با سیلی محکمی روی گونه چپش...

_چموش نشو و بیا ....آقا منتظرت ....دلم نمی خواد دختری رو که ماه ها براش دندون تیز کرده رو بکشم وگرنه حتما این کارو می کردم

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت110

نباید تسلیم می شد وگرنه معلوم نبود با این کُلتی که دستش چه بلایی سرش می آورد ....یا حتی معلوم نبود با اون مردی که آقا صداش می زد قرار بود چی به سرش بیاره
محکم کف کفشش رو روی پاش کوبوند که از درد آخی گفت و کمی فاصله گرفت ....یغما هم از فرصت استفاده کرد و با سرعت دوید
_وایسا دختره چموش

چند قدمی برداشت که صدای آژیر پلیس اومد و مجبور شد بیخیال بشه....سریع داخل ماشین نشست و فرار کرد که چند نفر از کسایی که اونجا ایستاده بودن پشت سرش دویدن اما بهش نرسیدن...

چند لحظه بعد ماشین پلیس و پشتش ماشین کیان متوقف شدن ....یغما با دیدن کیان انگار که جون تازه ای گرفته بود به سمت ماشینش دوید که کیان پیاده شد و محکم بغلش کرد که بلند زیر گریه زد
مردم جمع شده بودن و یکی از مغازه دارها داشت توضیحاتی به پلیس می داد

_هیش آروم باش ....تموم شد ....تموم شد

+داشت.....داشت منو با خودش می برد.....می خواست منو بدزده

کیان شالش رو که روی شونه هاش افتاده بود روی موهاش گذاشت و پیشونیش رو بوسید
_تموم شد یغما جان ....تموم شد

_آقای افشار ؟!

با صدای سرگرد یغما رو کمی از خودش جدا کرد اما دستش رو از دور تنش برنداشت
_چیزی فهمیدید؟

_چند تا سوال از مغازه دار ها پرسیدیم ....یکی شون پلاک رو برداشته و اینکه طرف مسلح بوده ....عینک و کلاه داشته که این تشخیص هویت رو سخت می کنه الانم که فرار کرده اما دوربین ها رو چک می کنیم تا ببینیم چی دستگیرمون می شه.....خانم شما باید با ما بیاید کلانتری

کیان که حال بد یغما رو به خوبی درک می کرد گفت:
_ببخشید همسرم الان حالش خوب نیست می شه یه وقت دیگه؟

_باشه مشکلی نیست پس من پرونده تون ثبت می کنم با سرگرد تیرانداز حتما هماهنگ کنید ....شما هم بیشتر مراقب خودتون باشید خانم

اشکاش رو با پشت دست پاک کرد و با همون لرزش صدایی که هنوز هم حنجره اش رو ول نکرده بود گفت:
+کیان من می خوام برم خونه

_باشه عزیزم الان می ریم خونه ....من با سرگرد تیرانداز هماهنگ می کنم به خاطر سرعت عمل تون ممنونم

_خواهش می کنم ، ماشین رو هم می گیم ببرن پارکینگ

باز هم تشکر کرد و یغما رو روی صندلی جا داد و خودش هم بعد از خداحافظی با سرگرد پشت فرمون نشست و راه افتاد ....یغما داخل صندلی جمع شده و بی صدا اشک می ریخت ....یکی از بدترین و وحشتناک ترین اتفاقات عمرش بود
کیان دستش رو گرفت و سعی کرد به آرامش دعوتش کنه
_یغما عزیزم تموم شد پس خواهشا اینقدر خودتو اذیت نکن

+منو می شناخت

لحظه نگاهش با تعجب روی یغما نشست
_از کجا فهمیدی؟

+گفت آقا منتظرته ....گفت برای من چند ماه دندون تیز کرده ....منو می شناسه

کیان به خوبی می دونست که از این یه اتفاق کاملا عمدی بود اما نمی خواست یغما رو بیشتر از این بترسونه ولی انگار خودش زودتر فهمیده بود

_گیرش میارم و به خاک سیاه می شونمش کسی حق نداره زندگی منو اذیت کنه

لبخند کوچیکی روی لبش نقش بست

+تو به پلیس خبر دادی؟

_آره من یه دوستی توی آگاهی دارم ....همین سرگرد تیرانداز شماره تو بهش دادم و اون ردت رو کامل گرفت و خیلی سریع ماشین اعزام کرد وگرنه که در حالت عادی تا می رسیدن کلی طول می کشید

+مرسی که همیشه مراقبمی

دستش رو بوسید و ازش خواست تا وقتی که می رسن چشماش رو ببنده ....این قضیه زیادی مشکوک بود و احتمال می داد از طرف همون آدمی باشه که اون دو نفر موتوری رو فرستاده بود

وقتی جلوی خونه نادر پارک کرد یغما چشم باز کرده و با دیدن خونه پیاده شد.... کیان هم پیاده شد و بعد از زدن دزدگیر دست دور کمر یغما انداخت و داخل رفتن.... انیس جلوی در منتظر ایستاده بود که با دیدن وضعیت آشفته یغما با نگرانی یسنا رو زد

_یغما چی شده عزیزم؟

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت111

یسنا با قدم های بلند خودش رو به انیس رسوند و با دیدن صورت کبود شده یغما با بهت گفت:

_کی همچین بلایی سرت آورده؟

نگاه خشمگینش کیان رو هدف گرفت و خواست لیچار بارش کنه که یغما مانع شد

+کار کیان نیست یکی می خواست بدزدتم

یسنا دست جلوی دهنش گرفت و هین بلندی کشید که یغما بیخیال گفت:

+می خواید همین جوری اینجا وایسید ؟ من حالم خوش نیست می رم توی اتاقم کیان لطفا توضیح بده

_یعنی چی می خوام برم تو اتاقم؟.....انیس یخ بیار براش یه چای آرام بخش هم براش دم کن

چشمی گفت و به آشپزخونه رفت ....یسنا هم دست یغما رو کشید و به نشیمن برد....مجبورش کرد روی کاناپه دراز بکشه از کیان هم خواست که همه چیز رو توضیح بده

_بهتر نیست بذارید آقا نادر هم باشن؟

پر از حرص توپید:
_خودم بعدا به نادر می گم پس حرف بزن کیان

باشه ای گفت و شروع به تعریف تمام ماجرا کرد.... یسنا اما انگار نمی تونست حرفاش رو باور کنه درست مثل یه فیلم جنایی می موند

_کار کی بوده ؟

با صدای عصبی نادر هر سه بهش نگاه کردن و کیان به احترامش بلند شد
_سلام آقا نادر

در حال حاضر اونقدر نگران دخترش بود که سلام کیان هیچ اهمیتی براش نداشت
_کار کی بوده؟

نگاهی به یغما انداخت و گفت:
_هنوز که مشخص نیست ....تازه باید پرونده تشکیل بدن و این قضیه جدی پیگیری شه ولی حتما پیدا می شه

_بیچاره اش می کنم اون کسی رو که خانواده ام رو اذیت کنه

نادر رو درک می کرد چون خودش هم حسی مشابه رو داشت.... یغما جونش بود و حتی یک لحظه هم نمی تونست به این فکر کنه که بلایی سرش بیاد

+بابا بذارید پلیس کار خودشو بکنه و ما منتظر باشیم

با شنیدن صدای یغما تازه یادش اومد که باید چیکار کنه ...رفت و کنار نشست....دست روی گونه کبود شده اش گذاشت و لب زد
_خدا لعنتش کنه

عاشق یغما بود با اینکه توی این مدت زیاد تحت فشار قرارش داده بود اما بازم بی نهایت دوسش داشت شاید دلیلش این بود که توی شرایطی پی به وجودش برد که داشت یسنا رو از دست می داد و یغما شد نور امیدی برا ادامه ی رابطه ی پر از عشقش با یسنا !
دستش رو گرفت و با احتیاط بلندش کرد.... سر یغما رو روی شونه مردونه اش گذاشت و عمیق عطر وجودش رو نفس کشید
دستاش نوازش وار توی موهاش نشست و با مهربونی که ماه ها از یغما دریغ کرده بود گفت:
_کی دلش اومده با خورشید زندگی من اینکارو بکنه؟ ....مو مشکی دوست داشتنی من

یغما دستاش رو دور کمر نادر حلقه کرده و محکم بغلش کرد ....از شادی بیش از حد بغض گلوش رو گرفته بود
نادر همیشه برای بچه هاش پر از احساس بود اما اتفاقات اخیر کمی یغما و پدرش رو از هم دور کرده بود
انیس که با کیسه یخ و کلی خوراکی مقوی اومد از هم جدا شدن و نادر دو تا کوسن پشت یغما گذاشت تا راحت تر باشه
_مرسی انیس خانم بدید به من که امروز من می خوام دخترمو تقویت کنم

+خونه پدرجون نمی ریم؟

نگاهی به ساعت انداخت و در جواب گفت:
_تازه ساعت 6/30 هشت اینا می ریم اما خب اگه سرش شلوغ نباشه اول باید با مادرجون هماهنگ کنم

سال ها بود که نادر توی اکثر جمع های خانوادگی نمی رفت ....درست از همون سالی که سیمین فهمید نادر ازدواج کرده و به خواهرش گفت و این مسئله توی کل فامیل پیچید و همه بدون اینکه بدونن دقیقا چی شده نادر رو قضاوت کردن ....پدرش تا مدت ها اونو از اومدن به عمارت منع کرد و هیچ وقت نوه هاش رو نپذیرفت ....حتی خواهراش هم رفتار خوبی با یغما و آلما نداشتن و فقط مادرش بود که گاهی بهشون سر می زد هر چند که اونم سیمین و نوین رو همیشه ترجیح می داد
_خب خب اول این یخ رو بذارم روی گونه خوشگلت تا پفش بخوابه
کیسه یخ رو روی صورت یغما گذاشت که از سردیش یخ زد
+اوییی یخه

_یه کم تحمل کن تا تموم بشه

یسنا لبخندی بهشون زد و رو به کیان گفت:
_چرا نمی شینی؟

واقعا معذب بود. احساس می کرد رفتار نادر و یسنا خیلی عوض شده و این براش غیر قابل تحمل بود
_ممنون مزاحم نمی شم باید برم

+مرسی که خیلی زود خودتو رسوندی

لبخند پر از عشقش رو به روی صورت یغما پاشید و فقط خواهش می کنمی گفت
_خب با اجازه تون

_انیس جان لطفا کیان رو تا دم در بدرقه کن

نمی خواست پر توقع باشه اما اگه روزی مهمونی به خونه اش بیاد اینو وظیفه خودش می دونه که مهمونش رو بدرقه کنه نه خدمتکار خونه اش ولی خب سعی کرد شرایط پیش اومده رو درک کنه و به این فکر کنه که الان نادر و یسنا نگران دخترشون هستن و هیچ کاری به جز رسیدگی به یغما براشون اولویت نداره
_ممنونم خودم می رم نیاری نیست ...آقا نادذ خدانگهدار ....یغما جان مراقب خودت باش خداحافظ

همگی باهاش خداحافظی کردن و کیان از خونه بیرون اومد ....پشت فرمون نشست و به سمت خونه راه افتاد...

+آلما کجاست؟

نادر تکه ای آناناس به سمتش گرفت و یسنا گفت:
_پیش پات بهش زنگ زدم گفت جهان داره میارتش خونه

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍂🍁🍂🍁

#پارت112

+باشه من می رم دوش بگیرم اگه خواستیم بریم بهم بگید

_باشه عزیزم اینا رو هم با خودت ببر کم کم بخور

لبخندی به نگرانی های پدرش زد و بشقاب بزرگ خوراکی رو ازش گرفت و به اتاقش رفت....لباس برداشته و خودش رو به حمومی که توش وان بود رسوند....دوش رو باز کرد تا وان پر بشه....جلوی آینه ایستاد و به صورت کبود شده از ضربه سنگین اون مرد خیره شد....هزار تا سوال توی ذهنش جولان می دادن.... از این به بعد باید با ترس و اضطراب رفت و آمد می کرد
بلوز و شلوارش رو در آورد و توی سبد انداخت....نگاهی به اندامش انداخت و غر زد
+داری تپل می شی یغما

چهار،پنج ماهی می شد که ورزش نمی کرد و حالا داشت نتیجه اش رو می دید ....چشم از آینه گرفت و بعد از در آوردن لباس زیرش دوش رو بست و شامپو خوش بویی که همیشه به بدنش می زد توی وان ریخت و بعد هم توش دراز کشید و چشم بست تا کمی آرامش بگیره .... تصویر کیان که جلوی چشمش نقش بست لبخند به لبش اومد.... اینکه با اون سرعت خودش رو رسونده و نذاشته بود یغما آسیب ببینه باعث شده بود چیزی توی دلش تکون بخوره. لب گزید و دست روی قلبش گذاشت
+چیکار کردی که اینقدر وابسته ات شدم؟

شاید هم حسی فراتر از وابستگی بود ....یک دوست داشتن عمیق و شیرین که هنوز براش به درستی معنا نشده بود برای اینکه بیشتر فکر نکنه دوش گرفت و بیرون اومد ....صدای هیجان زده آلما نشون می داد که اومده و مشخص بود چیزی از اتفاق امروز نمی دونه
به اتاقش رفت سردرگم به اطراف نگاه کرد تا گوشیش رو پیدا کنه و به کیان زنگ بزنه اما یکدفعه یادش اومد که توی ماشین مونده.... آه از نهادش براومد و دمغ جلوی آینه ایستاد ....سشوار رو به برق زد و آروم مشغول خشک کردن موهاش شد و بعد از اونم صورتش رو مرطوب کرد و بیرون رفت ....راهرو اتاق ها رو که طی کرد انیس رو دید که تیز و فرز به سمتش میاد و کیفش هم دستش بود
با خوشحالی فاصله بین شون رو پر کرد و کیف رو از دست انیس گرفت
+کیفم کی آورده؟

_والا یه پسری آورد دم در گفت از طرف آقا کیان

لبخندی زده و گونه انیس رو بوسید ....با قدم های بلند به اتاقش برگشت و گوشی رو از کیفش بیرون آورد....با کیان تماس گرفت که سر دو بوق نرسیده جواب داد و یغما پر از هیجان گفت:
+مرسی مرسی....هزار تا مرسی کیان جونم ....فکر کردم باید کلی دوندگی کنم برای وسایلام

کیان به این همه هیجانش خندید
_دیگه آشنا داشتن به درد همین روزا می خوره. با یه زنگ حل شد....خب بهتری؟

+خوبم....بدنم کوفته بود رفتم دوش گرفتم الان خوبم اما خب می ترسم....امروز خیلی بد بود و اگه نمی رسیدی معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد..... از این به بعد باید با استرس برم بیرون

برای کیان هم سخت بود که فکر کنه ممکن بود چه بلایی سر یغما بیارن
_می دونم عزیزم به بابات زنگ زدم تا دو نفر تمام مدت از دور مراقب تو ، آلما و مامانت باشن این قضیه زیادی داره نگران کننده می شه

+کیان به نظرت اینا به بابام ربط داره یا تو؟

سکوت چند لحظه بین شون حاکم شد و کیان به سختی لب زد:
_نمی دونم

بیشتر احتمال می داد به خودش ربط داشته باشه تا نادر ....نادر یه کارخونه دار بی حاشیه بود و به هیچ کس کار نداشت اما کیان و شغلش می تونست کلی دشمن تراشی کنه
_نمی دونم اما پیداش می کنم

کیان تحت فشار بود و اینو به خوبی می فهمید برای همین بحث رو عوض کرد
+می شه فردا بریم یه جایی؟

_کجا؟

+فرقی نداره بریم یه جا که بتونیم تنها باشیم و چند تا عکس بگیریم به جز شبی که نامزدی کردیم و چند تا عکس گرفتیم دیگه عکسی با هم نداریم دلم می خواد کلی عکس داشته باشیم

این روزا دلش هوای کارای دو نفره رو می کرد ....اینکه کیان چه طور این همه مهم شده بود رو نمی دونست اما اینو می دونست که برعکس گذشته هر روز دیدنش بهش انرژی می ده

_باشه جانم فردا صبح میام دنبالت و می ریم یه جای خوب

+مرسی....کیان؟

با لحن خاصی صداش زده بود و کیان خیلی خاص تر جواب داد
_جانم

قلبش از هیجان و حس خوب مالش رفت و صادقانه گفت:
+ممنونم که دوستم داری و همیشه کنارمی و اینکه....من کنارت روز به روز بیشتر احساس خوشبختی می کنم

بالاخره محبت هاش بعد از مدت ها جواب داده بود و حالا این اعتراف شیرین یغما براش مثل وزش نسیم خنک بهاری می موند
_تو مهم ترین دلیل زندگیمی یغما....همیشه کنارم باش

+کنارتم واسه همیشه .... از شبی که جهان اومد خواستگاری آلما قول دادم که به یه چشم دیگه بهت نگاه کنم و توی زندگیم بپذیرمت و حالا می بینم درست ترین تصمیم زندگیم رو گرفتم....تو منو پایبند این رابطه کردی

_اگه همین جوری ادامه بدی مجبور می شم بیام دم خونتون و بدزدمت ببرمت توی مخفیگاهی که با تو معنا گرفت و بعد برای همیشه مال خودم کنمت

از خجالت لب گزید و با صدای لرزونی خداحافظی کرد که کیان خندید و با خداحافظی گرمی قطع کرد.... گوشی رو به سینه اش چسبوند و لب زد:
+دیوونه ام نکنی شانس آوردم

🍁🍂🍁🍂

#پارت113

آرایشش رو با زدن رژلب به پایان رسوند....خیره آینه شد تا اگر چیزی کم یا زیاد بود درستش کنه و با مطمئن شدن از آرایشش کمی از عطر مورد علاقه اش رو به گردن و پشت گوشش زد و بعد از برداشتن کیفش از اتاق بیرون رفت ....پدرش آماده شده؛ روی کاناپه نشسته و عمیق توی فکر فرو رفته بود
کنارش نشست که نگاه نادر به سمتش برگشت و لبخند بی جونی زد
+چی شده باباجون؟

_چیزی نیست عزیزکم ، داریم می ریم خونه آقا جونم واسه همین ذهنم درگیر که یه وقت مثل بقیه سالا نشه

به بی محلی کردن پدربزرگش عادت کرده بود اما به خاطر مادرش هر سال می رفتن ....یسنا خیلی تلاش کرد تا خانواده نادر قبولش کنن اما هیچ وقت چنین اتفاقی نیفتاد اما همیشه معتقد بود که نادر باید تحت هر شرایطی احترام پدرش رو نگه داره

+مهم اینه که ما وظیفه امون انجام دادیم بقیه اش باید بیخیال شد

دست دور گردن یغما انداخت و سرش رو بوسید
_حق با توعه خوشگلم....خب حالت بهتره؟

دستی به گونش کشید و زمزمه کرد:
+خوبم اما می ترسم ولی کیان گفت دو نفر می ذاره مراقبمون باشن

_آره با منم حرف زد .... مطمئن باش اون آدم پیدا می کنم و به غلط کردن می ندازمش. هیچکس حق نداره خانواده منو اذیت کنه

گونه پدرش رو بوسید و با خودش فکر کرد مادرش هزاران دلیل برای عاشق شدن داشته و یکیش همین شخصیت مبارز پدرش بود
_خب بگو ببینم همه چی با کیان خوب پیش می ره؟

لبخندی از سوال نادر به لبش اومد

+این روزا رابطه مون واقعا خوب پیش می ره ....یه حس امنیت خاصی توی این رابطه دارم ....بابا حق با شماست کیان واقعا خاصه ....با درک و شعور و منو بی نهایت دوست داره ....تمام رفتار هاش با من با احترام خاصی همراه و این منو به وجد میاره و همش با خودم فکر می کنم مگه می شه یه آدم این قدر با شخصیت باشه ....من واقعا خوش شانسم که کیان توی زندگیم اومده و متاسف برای تمام رفتار های اشتباهم ....من خیلی رنجوندمش اما اون فقط بهم عشق داد

دست یغما رو به دست گرفت و کف دستش رو بوسید که غرق لذت شد
_پدرام چی؟ هنوز بهش فکر می کنی؟

انتظار این سوال رو داشت برای همین خودش رو برای جواب آماده کرده بود
+وقتی با کیان اصفهان بودم توی آتشگاه به همراه کسری دیدمش ....همیشه فکر می کردم که اگه یه روزی ببینمش چه رفتاری ازم سر می زنه ....با دلتنگی نگاش می کنم و بعد به آغوشش پناه می برم یا نه تمام خشمم رو به رخش می کشم ولی هیچ کدوم اینا نشد....من فقط اون لحظه به خودم و کیان فکر می کردم اینکه ندارم هیچ حرف یا حرکتی کیان رو برنجونه ....اون لحظه فقط به این فکر می کردم که کیان مقابل کسایی که روزی دوستام بودن بهترین جلوه کنه.....اونقدر با افتخار و حس غرور معرفیش کردم که حتی توی قلب خودمم یه چیزی تکون خورد....بابا من دیگه مطمئنم که کیان رو برای زندگی می خوام .....تمام عمرمم بشینم و منتظر بمونم کسی مثل کیان دیگه تو زندگی من نمیاد .....اصلا انگار اومده که زندگی منو زیر و رو کنه ....از اون شبی که فهمیدم پدرام نامزد کرده برام مرد....من اون شب احساس بدبختی می کردم و فکر می کردم تنهام ولی ....ولی یه چیزی بهم گفت به کیان زنگ بزن.... بابا اون شب کیان منو آروم کرد.....اگه نصف شب هم بهش زنگ بزنم هر جا که باشه و توی هر شرایطی باشه خودشو می رسونه و من حالا فهمیدم که کسی که برای زندگی انتخاب می کنی باید حامی باشه

اینکه یغما بالاخره به این نتیجه رسیده بود واقعا خوشحالش می کرد
_خوشحالم که بالأخره احساس رضایت می کنی....به نظرت برای ازدواج با کیان آماده ای؟

نفس عمیقی کشید و گفت:
+راستش نمی دونم....ازدواج کلی مسئوایت داره و من مطمئن نیستم بتونم از پسش بر بیام اما می فهمم که کیان می خواد هر چه زودتر بریم زیر یه سقف به هر حال داره سی و سه سالش می شه و می دونمم که چه قدر بچه دوست داره و هم می خواد به اندازه کافی به زندگی دو نفره امون فرصت بده و هم می خواد برای پدر شدن سنش خیلی بالا نباشه برای همین عجله داره

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت114

_پس به بچه هم فکر کردید؟

هول شده از نادر جدا شد و پر از خجالت و با لکنت گفت:
+نه ...یعنی...خب می دونم....می دونم که کیان....بچه ها رو دوست داره و ....و خب من نمی تونم خودخواه باشم

لبخندی به این همه استرسش زد و دوباره به آغوش کشیدش

_گاهی فکر می کنم که دلم نمی خواد هیچ کدوم تون از پیشم برید ولی خب کیان و جهان اونقدر خوبن که نمی شه نه گفت هر چند هنوز از جهان دلخورم

+بابا جهان بد حرفایی زد اما خب بذارید پای عصبانیتش.... اگه منم بود برای آلما و دفاع ازش هر کاری می کردم ....کیان بت جهانِ و دلش نمی خواد که برادرش خرد بشه.... دلش می خواد کیان همیشه همین قدر پر اقتدار باشه

_شایدم حق با تو باشه ....خب تعریف کن ببینم می دونی چند وقته اینجوری تو بغل نگرفتمت و برام شیرین زبونی نکردی؟

خندید و گونه پدرش رو بوسید
+چی بگم حاج آقا پناهی؟

گوش یغما رو آروم کشید و پر از حرص گفت:
_بهم نگو حاج آقا حس هشتاد ساله ها بهم دست می ده

اینبار با تمام وجود قهقهه زد و بیشتر توی آغوش پدرش فرو رفت

_به به می بینم پدر و دختری خوب با هم می گید و می خندید

نگاه هر دو به سمت یسنا کشید شد و با لبخندی پر از عشق به کنار خودش دعوتش کرد....یسنا کنارش نشست و نادر دست آزادش رو دور کمرش حلقه کرد و کنار لبش رو بوسید
_زیبای من

آلما که تازه از اتاقش بیرون اومده بود جیغ کشید و بلند گفت:
_نامردا منم می خوام

سریع به سمتشون اومد و روی پای پدرش نشست و تند تند گونه اش رو بوسید که همگی به خنده افتادن
_ته تغاری حسود من

_بابا جونم نباید فرق بذاری وگرنه منم حسودی می کنم

آلما رو هم بوسید و گفت:
_بنده جنین خبطی نمی کنم عزیزم ....خب بریم؟

آلما: نه بذارید عکس بگیریم بعد ....انیس ....انیس جون؟

انیس در حالی که آماده شده بود تا به خونه بره بالا اومد
_جانم

_انیس جونم یه عکس از ما می گیری ؟

انیس چشمی گفت و آلما گوشیش رو به طرفش گرفت.... چند تایی عکس ازشون گرفت و گوشی رو برگردوند
_مرسی عالی شدن ....خب حالا وایسید تا پنج نفری عکس بگیریم

سلفی پنج نفره ای هم گرفتن و همگی با هم از خونه بیرون اومدن.....انیس با آژانس رفت و بقیه داخل ماشین نشستن و نادر راه افتاد.... امشب استرس داشت و نمی فهمید برای چیه
ده دقیقه بعد جلوی خونه شاهنشاهی منصور خان پناهی توقف کرد
همگی پیاده شدن و یسنا دسته گلی که خریده بود رو از یغما گرفت
_خب بریم ....

💙💙💙

کنار هم و روی مبل سه نفره ای که خیلی بزرگ بود نشسته بودن و در سکوت منتظر حرفی از منصور بودن
_اوضاع کار چه طوره؟

نادر گلویی صاف کرد و گفت:
_بد نیست....اوضاع اقتصادی که خوب نیست اما خب ما هم راه در رو داریم ولی مثل سابق نیست

_تو چه طوری عروس؟

هیچ وقت یسنا رو درست صدا نزده بود.... وقتی عروس صداش می کرد برای یسنا از هزار تا فحش بدتر بود
_خوبم شما خوبید؟

_من همیشه خوبم ....البته اگه بذارن

منصور همیشه حق به جانب حرف می زد و یسنا سخت با این قضیه کنار اومد
_نادر مادر میوه بخورید ....بگم یه چای دیگه بیارن؟

_نه مامان جان همین کافی بود بچه ها هم تازه شام خوردن برای همین اشتها ندارن

حتی آب خوردن هم توی این خونه براشون عذاب آور بود
_دخترات رو دادی به پسرای افشار؟

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت115

می تونست حدس بزنه که پدرش چرا این سوال پرسیده....می خواست در نهایت کام همه رو تلخ کنه

_حرفایی زده شده و دارن با هم آشنا می شن....مشکلی هست منصور خان؟

_معلومه که مشکلی هست.... این همه پسر خوب توی این فامیل هست اونوقت پاشدی دست دخترات گذاشتی تو دست آدمایی که هیچ شباهتی با خانواده ما ندارن؟

از درون داشت آتیش می گرفت و می فهمید یسنا و دختراش هم همین حال دارن اما تمرین کرده بودن که در برابر این آدم خونسرد باشن حتی اگه فقط ظاهر باشه
_بابا تعریف هر آدم از خوب متفاوت.... من هیچ پسر خوبی توی این فامیل ندیدم خوبم می دونم دارم دخترامو دست کی می سپارم

اینبار مادرش گفت:
_مادر این چه حرفیه؟ می دونی امید چند سال خاطر یغما رو می خواد؟...تا وقتی پسر عمه هست چرا غریبه؟.... اصلا امید نه نواب به خاطر جواب رد شما دیوونه شده می گه من یغما رو می خوام وگرنه دیگه ازدواج نمی کنم

هر دو بچه های خواهراش بودن و براش عزیز اما تا وقتی کیان بود به هیچ وجه به چنین وصلتی راضی نمی شد
نگاهی به یسنا و بعد هم یغما کرد ....یسنا از خشم دستش رو مشت کرده و یغما از خجالت سر پایین انداخته بود

_داماد من باید عرضه داشته باشه....کسی که متکی به پول باباش هست رو تو خونمم راه نمی دم به نواب هم بگو خودشو بیشتر این خسته نکنه یغما خواستگارای بهتر از این داشته که دست رد به سینه اشون زدم

منصور پوزخندی زده و با طعنه گفت:
_مثلا پدرام؟

به محض اینکه اسمش اومد قلب یغما فرو ریخت
_آقاجون اسم اون پسر الدنگ نیار که کلامون تو هم می ره

و باز هم پوزخند اعصاب خرد کن منصور!
_من پدرتم نادر ....همونی که نذاشتم بیست سال پیش چو بیفته تو فامیل که نادر زن دوم گرفته

یغما با شنیدن این حرف ناباور اسم پدرش رو صدا زد و نادر سر پایین انداخت

_من بیست سال تمام نذاشتم خواهر سیمین صداش در بیاد ....تهدیدش کردم و دهنش رو بستم اما اون خواهر شوهر بی همه چیزش پسرش رو به عنوان خواستگار فرستاد تا بیاد تو کل فامیل سلیطه بازی در بیاره و رسوای عالم بشم

یغما از جاش بلند شد و با اشک و آه گفت:
+اینجا چه خبره بابا؟.... مگه نگفته بودید خاله نوین سال ها پیش آبرو تون توی فامیل برده؟

با یادآوری چیزی ساکت شد.... پدرش قبلا از این یکسال وقتی می خواست به خونه پدربزرگش بره وقتی می اومد که تنها بودن یا نهایت عمه هاش هم حضور داشتن اما امسال مدام اصرار داشت که دور و برشون خلوت باشه و تا مطمئن نشد حاضر نشد که بیاد....این موضوع تازه توی کل فامیل پدریش پخش شده بود برای همین بود که هیچ وقت به جز عمه هاش کسی رو نمی دید.... و دقیقا برای همین بود که خیلی وقت ها بدون اونا به این جا می اومد ....مجبور بود با سیمین و نوین توی این عمارت بیاد

+بابا چرا بهم دروغ گفتید؟ برای اینکه منو از پدرام و خانواده اش متنفر کنید گفتید که باباش شما رو تا مرز ورشکستگی برده و مادرش باعث شده همه بفهمن شما دوباره ازدواج کردید ....چرا؟

یسنا بلند شد و دستش رو گرفت تا به آرامش دعوتش کنه اما یغما عصبانی بود....پدرش نباید با دروغ سعی می کرد پدرام رو ازش دور کنه
_یغما جان آروم باش لطفا

دست مادرش رو پس زد کیفش رو برداشت و روی دوشش انداخت
+می خوام تنها باشم پس دنبالم نیاید

بعد هم سریع از عمارت بیرون اومد و بدون اینکه حتی پشت سرش رو نگاه کنه با قدم های سریع خودش رو به سر کوچه رسوند و تاکسی گرفت
_کجا برم خانوم ؟

+فعلا دور بزنید تا بهتون بگم

گوشی رو از کیفش در آورد و به کیان زنگ زد
_سلام جانم؟

+کیان....کیان حالم خوب نیست بیا پیشم

#پارت116

صدای بسته شدن در اومد و صداهای اطراف کیان قطع شد
_چی شده؟ ...کجایی؟

+توی خیابون....تنهام

با این حرفش کیان عصبی شد و کمی صداش رو بالا برد:
_مگه نگفتی می رید خونه پدربزرگت پس توی خیابون چی کار می کنی یغما؟

قضیه عصر و دزدی، کیان رو ترسونده بود....انگار قلبش توی دهنش می زد
یغما ناراحت از صدای عصبی کیان گفت:
+سر ....سر من داد نزن کیان

و اشکاش روی گونه هاش غلتیدن.... نازک نارنجی شده بود....کیان لوسش کرده بود و حالا حتی تحمل یه عصبانیت کوچیکش رو نداشت اما کیان با همون لحن ادامه داد
_کجایی الان؟

اشکاش رو پس زد و نگاهی به اطراف انداخت
+نزدیکای اندرزگو .... توی تاکسی ام

_بهش بگو نگه داره تا من بیام فقط یه لوکیشن بفرست برام تا بدونم دقیقا کجایی ....یغما از تو ماشین پیاده نمی شی تا من برسم

باشه ای گفت و قطع کرد
+آقا نگه دارید نامزدم داره میاد دنبالم

گوشه ای توقف کرد و یغما آدرس رو برای کیان فرستاد بعد هم به آلما زنگ زد که خیلی سریع جواب داد
_یغما چی شدی؟

+خوبم ...خوبم آلما زنگ زدم به کیان بیاد پیشم شما کجایید؟

_داریم از خونه منصور خان میایم بیرون شانس آوردیم دعوا نشد فقط.... بابابزرگ نیست که خرس گریزلی

+گوشی رو می دی به بابا؟

آره ای گفت و صدای تند قدم هاش روی سنگ ریزه های حیاط اومد
_بابا یغما می خواد باهاتون حرف بزنه

نادر گوشی رو گرفت و پر از نگرانی گفت:
_یغما کجایی بابا؟

با بغض گفت:
+بابایی

_جانم عزیزم

+ببخشید یهو گذاشتم اومدم.... از دستتون ناراحت نیستم فقط اون لحظه با شنیدن اون حرفا عصبانی شدم.... می دونم به خاطر خودم این کارو کردید شاید اگه اینجوری نمی گفتید من هیچ وقت بیخیال پدرام نمی شدم و به حماقتام ادامه می دادم ولی یه لحظه به سرم زد و مثل دیوونه ها زدم بیرون!

_یغما عزیزم من خیلی دوست دارم و دلم می خواد بهترین ها برات اتفاق بیفته ...اگه کاری می کنم یا حرفی می زنم برای خوشبختی خودته

+می دونم بابا.... یه کم پیش کیان می مونم میام خونه

_باشه عزیزم....زود بیا

+چشم خداحافظ

گوشی رو قطع کرد و ده دقیقه بعد ماشین کیان پشت تاکسی توقف کرد....کرایه رو حساب کرد و سریع پیاده شد....با قدم های بلند خودش رو به ماشین کیان رسوند و سوار شد
اما اخم های کیان باعث شد سلام دادن هم یادش بره
نگاه کیان کوتاه به سمت ساعتی که ده و ده دقیقه رو نشون می داد رفت و گفت:

_چرا اینقدر بی فکری؟....یغما عصر تا مرز سکته رفتم و برگشتم....یه عوضی نزدیک بود تو رو با خودش ببره و معلوم نبود چه بلایی می خواست سرت بیاره.....اونوقت تو از خونه پدربزرگت می زنی بیرون؟.... وسط اون همه مهمون معلوم نیست چه بهونه ای جور کردم....اصلا من به درک نمی تونی حداقل فکر بابات باشی که نخواد با اون همه نگرانی به من زنگ بزنه و بگه مراقب یغما باش؟!....یغما داری همه رو عاصی می کنی با کارات....یه کم بزرگ شو

حرفاش مثل پتک بود توی سر یغما....هیچ حرفی نداشت که بزنه همه چی عین واقعیت بود...بغضش تشدید شد اما جلوی ریزش اشکاش رو گرفت و آروم لب زد
+لطفا منو ببر خونه

کیان بی حرف راه افتاد و چند دقیقه بعد روبروی در خونه یغما ایستاد
+ببخشید تو رو هم توی دردسر انداختم....شب بخیر

در ماشین رو باز کرد و با خداحافظی آرومی پیاده شد و به محض اینکه داخل رفت کیان هم پا روی گاز گذاشت و دور شد اشکش رو پس زد و با قدم های ناهماهنگی خودش رو داخل خونه رسوند ....پدر و مادرش در حالی که هنوز لباس هاشون رو عوض نکرده بودن توی نشیمن نشسته بودن اما خبری از آلما نبود
+سلام

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت117

با صداش هر دو برگشتن و نادر از جا پرید....خودش رو به یغما رسوند و بغلش کرد
_خوبی عزیزم؟

آروم لب زد
+خوبم بابا....ببخشید

یغما رو از خودش جدا کرد و پیشونیش رو بوسید
_من نمی خواستم بهت دروغ بگم اما رفتارهایی که کردی منو مجبور کرد

لبخند خسته ای به روی پدرش پاشید و خودش رو به خاطر رفتارهاش لعنت کرد
+می دونم بابا....بهتون حق می دم پس بهش فکر نکنید...اصلا بهتره فراموشش کنیم.... شما به کیان زنگ زدید؟

_با اینکه زنگ زدی گفتی حالم خوبه بازم دلم راضی نشد واسه همین زنگ زدم که زودتر خودشو برسونه و مراقبت باشه اما خیلی زود رسوندت

سری تکون داد....قلبش تیر می کشید و به خواب احتیاج مبرم داشت
+آره خودم بهش گفتم اصلا نباید زنگ می زدم آخه مهمون داشتن و فکر کنم زشت شد ولی خب دیگه هیچ وقت این کارو نمی کنم

دلش نمی خواست در مورد حرفایی که امشب کیان بهش زده بود چیزی بگه و از اونجایی که می دونست مادرش تیز تر این حرفاس گفت:
+خب من برم بخوابم خیلی خسته ام

نادر دوباره بوسیدش و با گفتن شب بخیری به اتاقش رفت....یسنا غمگین به نادر نزدیک شد و با دیدن چهره مغمومش آه کشید
_نادر جان بریم تو اتاق یه کم استراحت کن

باشه ای گفت و به همراه هم به اتاق رفتن و بعد از عوض کردن لباس هاشون کنار هم روی تخت خوابیدن
_نادر من فکر کنم یه اتفاقی بین شون افتاده

به پهلو شد تا راحت تر بتونه صورت یسنا رو ببینه
_بین کیا؟

_یغما و کیان....خیلی زود برگشت نکنه کیان حرفی زده؟

_نمی دونم یسنا...الانم این مسئله مهم نیست مهم اینه که یه کاری کنیم روحیه یغما عوض شه....باید با آلما حرف بزنم تا با هم برنامه بچینن و چند تا کلاس برن

دستش توی موهای پر و جو گندمی نادر رفت و مشغول نوارششون شد
_فکر خوبیه....نادر خودتو عذاب نده هیچی تقصیر تو نیست

دست یسنا رو به دست گرفت و بوسه ای کف دستش نشوند
_کاش بریم مسافرت تا دخترا هم حال و هواشون عوض شه

_خیلی خوب می شه تا مامانم و میثم از اصفهان برگردن ما هم یه سفر چهار روزه بریم....امروز هفتم؟

نادر اوهومی گفت که یسنا ادامه داد:
_فردا عصر بریم ویلا حس کردم آلما هم دلش می خواد بریم....قبل اینکه یغما بیاد خونه دیدم با جهان حرف می زنه داشتن دعوا می کردن....حس می کنم نمی تونن با هم بسازن خودت می دونی که یغما نسبت به آلما سازگاری بیشتری داره و این یک سال گذشته این همه پرخاشگرش کرده

_یغما قبل اون پدرام بی همه چیزخیلی آروم بود

_خدا ازش نگذره..... پس من فردا صبح به دخترا بگم که برای عصر آماده باشن

_باشه عزیزم ....پس فردا صبح می ریم یازدهم شب بر می گردیم

همگی نیاز داشتن از این شهر و آدماش دور شن تا کمی هم شده به آرامش برسن چیزی که این روزا توی زندگی کمبودش رو به خوبی احساس می کردن

💙💙💙

_خب می شه خودتو معرفی کنی عزیزم؟

دستاش رو توی هم قفل کرد و لبخند پر استرسی روی لب نشوند و با صدای ضعیفی گفت:
+اسمم یغماست ....یغما پناهی

_خب یغما جان چند سالته؟

+بیست و چهار

_پس ما این جا یه خانم بیست و چهار ساله زیبا داریم

تشکری کرد و سر پایین انداخت که زن ادامه داد:
_پس بذار منم خودمو معرفی کنم هر چند که می دونم با علم به اینکه من کی هستم این جا اومدی....مونا کامرانی هستم ارشد روانشناسی بالینی
سی و هشت سالمه و دوازده ساله که دارم توی این حوزه کار می کنم

+خیلی خوشوقتم

_منم همین طور یغما خانم ....خب دلت می خواد شروع کنیم؟

نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:
+بله اما من نمی دونم از کجا شروع کنم

مونا لبخند زده و با اطمینان گفت:
_این مسئله به هیچ وجه نگرانی نداره چون خیلی از کسایی که میان این جا نمی دونن دقیقا از کجا شروع کنن چون این آگاهی رو ندارن که بدونن مشکلی که امروز باهاش درگیرن دقیقا از کجا شروع شده..... دلم می خواد که هر گونه استرس و نگرانی رو از خودت دور کنی و با آرامش تمام باهام هم صحبت بشی باشه؟

سر تکون داد و باشه ای گفت

_خب پس من شروع می کنم....اول از همه از خانواده ات بگو

#پارت118

+خب.....خب چی بگم؟

زیادی نگران بود و این همه نگرانی برای مونا قابل توجیه نبود
_مثلا اینکه اعضای خانواده ات رو معرفی کن....اگه چیزی در گذشته بوده بهم بگو و خب حست نسبت به اعضای خانواده ات

جرعه ای از لیوان آبی که جلوش بود خورد و با صاف کردن نمایشی گلوش شروع کرد
+اسم پدرم نادر و مادرم یسنا...به خواهر دارم که دو سال ازم کوچیکتره و یه برادر بیست و هشت ساله به اسم نوین دارم.....پدر و مادرم سال 72 پنهانی با هم ازدواج کردن در حالی که پدرم زن و بچه داشت

با شنیدن جمله آخر از یغما حسابی کنجکاو شده بود....کمی خودش رو جلو کشید و با دقت بیشتری گوش داد

+شش سالم که بود فهمیدم یه برادر دارم....بابام یه روز آوردش خونه ، به من و آلما گفت که نوین برادرتون.....یادمه شیش هفت ماه طول کشید تا از اون لجبازی و عصبانیت دست بکشه و ما رو دوست داشته باشه....اما به جز نوین دیگه هیچ کس از خانواده پدری ما رو دوست نداشت....پدربزرگم تا حالا خونه امون نیومده و عمه هام یک هزارم اون چیزی که نوین رو دوست دارن من و آلما رو دوست ندارن اما مادربزرگم بد نیست....از مامانم خوشش نمیاد اما خب با ما بد نیست....گهگاهی میاد خونمون....البته بیشتر به خاطر بابام میاد چون من یه عمو داشتم که شهید شده و پدرم تنها پسر این خانواده اس و شباهت زیادی هم به هم دارن....ولی خانواده مادرم خیلی خوبن....«لبخندی روی لبش اومد و ادامه داد» مامان جونم عاشق ماست و دایی هام خیلی مهربونن برای همین خانواده ما خلاصه شده توی چند تا آدم.....ما همیشه تنها بودیم چون پدرم دلش نمی خواست فامیلاش بدونن ازدواج کرده....یعنی پدربزرگم نمی خواست برای اینکه آبروش می رفت....به جز پدر و مادربزرگم و عمه هام و بچه هاشون هیچ کدوم از اعضای خانواده پدریم رو نمی شناسیم....البته این ماجرا تا یک سال پیش پنهان موند اما بعدش با یه اتفاق همه چی برملا شد و همه فهمیدن پدرم ازدواج مجدد داشته

دیگه نتونست ادامه بده پس سکوت کرد و سر پایین انداخت
_چرا پدرت با مادرت ازدواج کرده؟....منظورم به جز مسئله عشق و علاقه ست.... چی توی ازدواج اولش بوده که باعث شده پدرت به همسر دوم فکر کنه؟

+راستش چیزی که من می دونم اینه که سیمین خانم علاقه زیادی به عموم داشته و عشق شون دو طرفه بوده اما کسی نمی دونسته....عموم که شهید می شه سیمین خانم و پدرم با هم ازدواج می کنن و نمی دونم چی می شه که بابام می فهمه که گذشته برادرش از چه قرار بوده و از اونجایی که عاشق مادرم شده بود با فهمیدن این قضیه از روی خشم میاد و با مادرم ازدواج می کنه و بعد از مدتی هم به سیمین می گه و می خواد که ترکش کنه که سیمین خانم حالش بد می شه و مدتی هم دچار اختلالات روانی بوده

_وقتی بابات رو دوست نداشته چرا حالش بد می شه؟

اخمی کرد و سوالش رو بی جواب گذاشت چون جوابی براش نداشت

_به نظرم حقیقت چیزی فرای این حرفا بوده

این حرفش یغما رو عمیقا توی فکر برد اما مونا سعی کرد اونو از افکارش بیرون بیاره
_خب در مورد احساسات به این قضیه بهم بگو....وقتی فهمیدی چی کار کردی؟....می دونم سنت کم بوده اما می خوام بدونم چیزی یادت هست؟

نفسی گرفت و کمی توی ذهنش دنبال اون روزا و خاطراتش گشت
+خب حسم اون موقع بد نبود....همیشه آرزو داشتم یه داداش داشته باشم و بالاخره به دستش آورده بودم اما..... اما وقتی بزرگ شدم یه کم قضیه فرق کرد....پدر و مادرم زندگی عاشقانه ای داشتن و دارن اما چیزی که این وسط آزار دهنده

بود این بود که مادرم تنها زن زندگی پدرم نبود با اینکه بعد از ازدواج با مادرم دیگه هیچ رابطه ای با سیمین خانم نداشت

_حس آزار دهنده یعنی چی؟....حسادت،غم خشم؟ کدوم؟

به سقف نگاه کرده و تلاش کرد حسش رو لمس کنه....اما خیلی مطمئن نبود
+شاید یه ترس بزرگ با چاشنی غم.... می ترسیدم که پدرم روزی بره.....نمی دونم چرا شاید به خاطر اینکه پدربزرگم هیچ وقت اجازه نداد پدرم و سیمین از هم جدا شن تا شاید یه روزی بتونه دوباره به هم برگردون تشون..... از بین حرفاش این احساس رو می کنم که دلش می خواد ما بمیریم و پدرم دوباره به زندگی سابقش برگرده ....اون خشم توی کلامش رو فقط یه دشمن می تونه داشته باشه....انگار وقتی ما رو می بینه تمام عقده های زندگیش بیدار می شن و می افتن به جونش و اون باید یه جوری خالیش کنه و کی بهتر از ما؟..... وقتی بچه بودیم و می رفتیم خونه اشون هیچکس بهمون محل نمی داد جز نواب پسر عمه ام....حتی اون امیدی که الان ادعا داره که عاشقمه هم وقتی کوچیک بودم اذیتم می کرد....مامان بزرگم دوستمون نداره و فقط به خاطر بابام تظاهر می کنه که با وجود ما مشکلی نداره....همیشه فقط تیر نگاه های پر از تنفر شون نصیب ما شده و بس ....

_یغما جان....یغما کافیه

اشک می ریخت و با بغض تعریف می کرد....مونا بلند تر اسمش رو صدا زد که سکوت کرد
_کافیه....کافیه داری خودتو اذیت می کنی

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁
🍁🍂🍁🍂

#پارت119

اشکاش رو پاک کرد و ببخشید آرومی گفت

_یغما جان فکر می کنم برای این جلسه کافی باشه....من اجازه تجویز دارو ندارم و ترجیح می دم که دارو مصرف نکنی چون به نظرم وضعیتت حاد نیست و بهترین راه برای رسیدن به آرامش حرف زدنه فقط اگه احساس کردی مضطربی یا نمی تونی خوب بخوابی کافیه به مادرت بگی تا با یه چای گیاهی حلش کنه....کار دیگه ای که باید بکنی اینه که از حقیقت آگاه بشی و بفهمی واقعا پدرت چیزی رو پنهان می کنه یا نه.....قطعا اگه چیزی باشه پدرت به سادگی نمی گه و تو باید بدونی چی باعث می شه که به حرف بیاد

+باشه

_چیز دیگه ای که مهمه اینه که اگه بخوای با من به جلسات مشاوره ادامه بدی باید بدونی از یه جایی به بعد احتمال اینکه بخوام با اطرافیانت هم صحبت کنم هست و خیلی ها اینو نمی پذیرن برای همین از همین اول گفتم تا بدونی

دلش نمی خواست کسی چیزی بدونه برای همین فقط به تکون دادن سر اکتفا کرد که مونا بلند شد و یغما هم به تبعیت ازش از جا بلند شد
_اگه می خوای دیدار بعدی داشته باشیم بیرون با منشی وقت بعدی رو هماهنگ کن.... یادت باشه فقط خودت می تونی به خودت کمک کنی.....گذشته هر آدمی ممکن پر از چالش بوده باشه اما اونی خوشبخت زندگی می کنه که اتفاقات بد براش

پلی باشه واسه موفقیت نه اینکه اونا رو روی سرش آوار کنه ....تو دختر زیبایی هستی....از لحاظ رفاهی هم به نظر نمی رسه چیزی کم داشته باشی پس سعی کن به نقاط قوت زندگیت توجه بیشتری داشته باشی

لبخند زد و گفت:
+ممنونم....همه تلاشم می کنم

_و آخرین مورد اینکه ورزش رو از زندگیت حذف نکن که تأثیرش بی نظیر ....راستی دانشجو هستی؟

+آره

کنجکاو پرسید:
_چه رشته ای؟

+ارشد فیزیوتراپی هستم اما این ترم به خاطر مشکلاتی که برام پیش اومد مرخصی گرفتم

_پس باید بگم دانشگاه رو هم شروع کن که خیلی واجبه

+حتما

_خب دوست داشتم بیشتر از خانواده ات بگی اما واقعا برای امروز کافی بود اگه دوباره همدیگه رو دیدیم حتما بیشتر حرف می زنیم

+ممنون ، با اجازه

تا دم در یغما رو بدرقه کرد و بعد هم درو بست.... یغما نگاهی به اطراف انداخت و با خودش فکر کرد چه قدر رنگ کرم دیوار ها به آدم آرامش می ده
به جز مردی که با خروج یغما از اتاق بلند شده بود کس دیگه ای داخل مطب نبود....به سمت میز منشی رفت
+ببخشید من چه قدر باید پرداخت کنم؟

منشی که زنی حدودا چهل ساله بود سر بالا آورد
_آقای کرامت بفرمائید داخل....عزیزم خانم کامرانی جلسه اول از کسی پول نمی گیرن اما به جاش می تونی هر چه قدر که می خوای توی صندوق صدقه ای که اون گوشه اس پول بریزی....خانم طرح حمایت از کودکان بی سرپرست و بد سرپرست دارن و هر ماه مبلغ جمع شده رو برای این بچه ها خرج می کنن

حس خوبی که به قلبش سرازیر شده بود رو با لبخند عمیقی نشون داد
+حتما

به سمتی که گفته بود رفت و از کیفش تراول پنجاه تومنی بیرون آورد و توی صندوق انداخت و زمزمه کرد
+خدایا بهم آرامش بده

_براتون وقت بذارم؟

با حرفی که دکتر زده بود کمی دودل شده بود اما بازم گفت:

+بله برای سی ام می شه؟

به دفتری که جلوش بود نگاهی انداخت
_آره عزیزم ساعت ده صبح اینجا باش

+باشه ....خدانگهدار

از مطب بیرون اومد و به جای گرفتن تاکسی شروع به قدم زدن کرد....هوا ابری بود و ممکن بود بارون بزنه اما مهم نبود.... گوشیش رو از توی کیفش بیرون آورد تا ببینه کسی زنگ زده یا نه.... سه تماس بی پاسخ از پدرش و دو تا هم از کیان....برای پدرش پیام فرستاد که حالش خوبه و داره به خونه می ره اما جوابی به کیان نداد ....گوشی رو از سایلنت در آورد و خواست دوباره به کیفش برگردونه که زنگ خورد و اسم کیان روی صفحه نقش بست....دستش به سمت آیکون سبز رفت و بی میل جواب داد
+بله ؟

_یغما کجایی؟

صداش نگران بود و احتمال می داد پدرش به خاطر غیبتش به کیان چیزی گفته باشه
+بیرونم

_می دونم بیرونی می گم کجا؟

نمی خواست عصبانی بشه اما نشد پس با صدای بالا رفته گفت:
+به خودم و بابام مربوطه کجام

دلخور بود.....می دونست که گاهی بچه گانه رفتار می کنه اما دیشب واقعا به کیان و حرفای دلگرم کننده اش احتیاج داشت
+حالم خوبه پس بهتره بری به مهمونات برسی

بعد هم قطع کرد و گوشی رو داخل کیف گذاشت....کنار خیابون ایستاد و برای تاکسی دست تکون داد تا به خونه بره.... دلش نمی خواست بیشتر از این خانواده اش رو دلخور و نگران کنه....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁
🍁🍂🍁🍂

#پارت120

_چی شد؟ کجا بود؟

نگاهش رو از گوشی خاموش شده ی توی دستش گرفت و به جهان دوخت....تا به حال یغما اینجوری باهاش حرف نزده بود
+نمی دونم ....گفت به خودم و بابام ربط داره بعدم قطع کرد

جهان از روی صندلی بلند شد و روی تخت کنار کیان نشست
_نظرت چیه کلا بیخیال ازدواج شی.....ببین تو که دیگه داره سی و سه سالت و بعد رفتی دختری که هشت نه سال ازت کوچیک تره رو انتخاب کردی اونم یه دختر پولدار نازپرورده که دغدغه هاش تو زندگی با ما کاملا متفاوت بوده....به نظرت همچین دختری می تونه مناسب تو باشه؟ ....بحث خوب یا بد بودن یغما نیست اتفاقا خیلی هم دختر خوبیه اما زود رنج و به نظرم توی زندگی مشترک کم میاره....ببین اصلا می تونی همین یه قلم نازکشی رو تا آخر عمر انجام بدی؟.... والا تا جایی که من یادمه با هیچ کدوم از دوست دخترات یک صد هزارم یغما رفتار نمی کردی

+یغما رو با اونا مقایسه نکن!.... من عاشق یغما شدم جهان و می خوامش....مطمئن باش تا شهریور زنم می شه..... در ضمن یغما از لحاظ روحی به هم ریخته اس دیشب واقعا بهم احتیاج داشت و من با عصبانیت باهاش رفتار کردم

سری از تاسف تکون داد و گفت:
_چی بگم آخه تو خودتم انگار دیگه کنترلی روی رفتارت نداری

+من حالم خوبه فقط نگرانم ....می ترسم بلایی سر یغما بیارن.....امروز با اون همه تذکری که بهش دادم بازم تنها رفته بیرون....دیشبم وقتی زنگ زد و با اون حال خراب بهم گفت که از خونه زده بیرون دیوونه شدم و اون رفتار رو کردم

_اوف منم دیروز با آلما دعوام شد بد

+چرا؟

پوف کلافه ای کشید و جواب داد:
_داشتیم با هم قدم می زدیم که گوشیم زنگ خورد....میترا بود در مورد چند تا عکس سوال داشت....منه احمق اسمش رو میتولی سیو کردم اونم با عکسش! .....دیگه آلما دید و جنجال به پا کرد...بهم گفت حتما با این دختر سر و سری داری

کیان نیشخند زد و با تمسخر گفت:
+به نظرم تو باید بیخیال آلما شی چون داره سی سالت می شه و رفتی یه دختر که هفت هشت سال از خودت کوچیک تر رو اسیر احمق بازیات کردی....جهان این آلمایی که من می شناسم همون دختریه که اگه بگه برو و پشت سرتم نگاه نکن باید بری پس آدم باش هر چند برای تو کمی سخته!

با خشم و عصبانیت توپید:
_من دست از گند کاریام نکشیدم که بخوام بعد از یه مدت بیخیالش بشم....مال منه به هیچ نره خری هم نمی دمش

جهان واقعا عاشق آلما شده بود....حتی به خاطرش تمام حس های مردونه اش رو سرکوب کرده بود تا یه وقت با خیانت دلش رو نشکونه و از دستش نده

کیان بلند شد و به سمت چوب لباسی رفت....لباس هاش رو عوض کرد و در همون حین گفت:
+از من گفتن بود حواست رو جمع کن که آقا نادر یه تار موی دخترشم بهت نمی ده.... من می رم دنبال یغما....باید باهاش حرف بزنم

جهان هم باشه ای گفت و قبل از کیان از اتاق بیرون رفت....

💙💙💙💙

سه بار با یغما تماس گرفت تا بالاخره جواب داد
+بله؟

_دم خونتونم بیست دقیقه وقت داری بیای بیرون وگرنه دیدی قاطی کردم و بعدش خیلی بد می شه

قطع کرد و زمان سنج گوشیش رو برای بیست دقیقه دیگه تنظیم کرد....باید می اومد وگرنه ممکن بود هر چیزی به سرش بزنه....
پیامی روی گوشیش اومد....یغما بود
-حوصله اتو ندارم پس برو وگرنه باید تا فردا اینجا بمونی

دوباره بهش زنگ زد و به محض اینکه جواب داد گفت:
+یا میای پایین یا من میام داخل....در عین اینکه صداقت برام مهمه دروغ هم زیاد یاد گرفتم پس نذار بیام یه چیزی بگم خانواده ات رو به جونت بندازم

هر دو انگار بچه شده بودن اما یغما چاره ای جز گوش دادن نداشت چون می دونست کیان اگه بخواد هر کاری می تونه انجام بده
قطع کرد و سریع آماده شد....از خونه بیرون اومد و روی سنگ فرش های حیاط با قدم های تندی راه رفت و در حیاط رو باز کرد....نگاهی به اطراف انداخت و ماشین کیان رو کمی بالاتر دید....به سمتش رفت و سوار شد که کیان با لبخند پیروزمندانه ای نگاش کرد
+آفرین سرعتت خوبه

بعد هم ماشین رو روشن کرد و راه افتاد

#پارت121

یغما با دیدن خیابون های آشنا سریع گفت:
+مخفیگاه نمیاما، هر حرفی داری همین جا بزن باید برم خونه وسایل جمع کنم

نگاه کوتاهی به یغما کرد و پرسید:
_وسایل؟ واسه چی؟

+سفر خانوادگی هستش

با اخم گفت:
_کِی اونوقت؟

روشو به سمت پنجره کرد و چیزی نگفت که کیان پر از حرص پا روی گاز گذاشت و با سرعتی بیشتر از حد معمول خودش رو به دفتر رسوند....ماشین رو کناری پارک و کمربندش رو باز کرد
_پیاده شو

اما یغما حتی نگاهش رو هم از بیرون نگرفت و فقط گفت:
+گفتم که هر حرفی داری همین جا بزن باید زود برم خونه

به جای بحث با یغما پیاده شد....در سمت یغما رو باز کرد و بازوش رو گرفت و کشید که جیغ یغما در اومد و اشک به چشمش نشست
_چی شد....یغما چی شد؟

همون جور که دستش رو روی بازوش گذاشته بود با چشمای اشکی به کیان نگاه کرد و در مقابل نگرانی بیش از حدش مظلوم گفت:
+دیشب از روی تخت افتادم کتفم درد می کنه

_ببخشید.....ببخشید عزیزم نمی دونستم....می خوای خودت پیاده شو

اینبار مخالفتی نکرد و پیاده شد....کیان دزدگیر رو زد و دست یغما رو گرفت....وارد ساختمون شده و به نگهبانی سلام دادن.... به طبقه چهار رفتن و یغما قبل از ورود به مخفیگاه به مادرش پیام داد که با کیان هستش و زود بر می گرده

_بفرمایید مادمازل

تشکر زیر لبی کرد و وارد شد و پشت سرش کیان هم اومد
_لباسات رو عوض کن تا من یه چای بذارم

+کیان خیلی نمی تونم بمونم....کلی برنامه دارم که باید انجامش بدم

فاصله اش رو با یغما پر کرد و دست دور کمرش انداخت....دلخوری رو توی تک تک اجزای صورتش می دید و چشمای ناراحتش آتیش به جونش می انداخت

_یغما من بابت دیشب متاسفم....اینکه یه دفعه زنگ زدی و بهم گفتی از خونه زدی بیرون منو دیوونه کرد اونم بین اون همه آدم که نگاه هاشون مثل تیزی تیغ می موند....و بدون هیچ کدوم از اون آدمایی که دیشب خونه امون بودن به اندازه تو برام ارزش ندارن....عصبانیتم و بذار پای نگرانی و عشقم نسبت بهت

دلش نمی خواست با کیان قهر باشه پس سری تکون داد و گفت:
+چای با هل و زعفرون می خوام

لبخند روی لب کیان اومد و گونه اش رو بوسید....فاصله گرفت و به سمت سینک رفت تا کتری رو پر کنه.... یغما هم شالش رو آویزون کرد و مانتوش رو با آه و ناله در آورد و روی چوب لباسی گذاشت که دستای کیان از پشت دورش رو فرا گرفت و گردنش هدف بوسه های ریزش شد....ضربان قلب یغما بالا رفت و خون زیر گونه هاش دوید....لرزون گفت:
+کیان لطفا

اما کیان دست برنداشت....بدون اینکه رهاش کنه به سمت تخت بردش و مجبورش کرد بخوابه....روی یغما خیمه زد و پر از حس به چشماش نگاه کرد

_وقتی بی محلی می کنی قلبم داغون می شه....ازم رو برنگردون یغما

به جای حرف زدن؛ با چشماش صورت کیان رو رصد کرد....دست روی گونه اش گذاشت و سر تکون داد که کیان فاصله لب هاشون رو به صفر رسوند....اینبار بر خلاف دو دفعه پیش عمیق و طولانی بوسید طوری که نفس هر دو تنگ شد....قلب هاشون با ریتم هماهنگی می کوبید و از درون مثل کوره آتیش شده بودن.... و یغما عجیب از این بوسه احساس رضایت داشت

کمی که نفس کیان جا اومد گفت:

_منتظر روزی ام که بریم زیر یه سقف و تو بشی خانم خونه ای که من همیشه آرزوش رو داشتم

یغما نفس عمیقی کشید تا نفسش جا بیاد

+از کجا....از کجا معلوم زنت می شم

اخم کرد....حتی شوخیش هم برای کیان عذاب آور بود....سرش رو توی گودی گردن یغما برد و گاز ریز اما تقریبا محکمی از گردنش گرفت که صدای آخش در اومد

_مال منی....توی داشتن تو دیگه منطق نمیشناسم....فقط و فقط دلمه که دستور می ده و می دونی که گاهی قلب آدم ممکن احمقانه ترین کار رو هم بکنه تا اونی که عاشقش کنارش بمونه

بعد هم چند بار پشت هم جای گازش رو بوسید و فاصله گرفت

_می رم چای دم کنم....یه روغن خوب برای درد دارم میام برات می کشم

زبونش از اون حجم احساسات کیان و کارهاش بند اومده بود....بوسه هاش باعث شده بود چیزی توی دلش تکون بخوره....اولین بار بود که چنین تجربه ای داشت حتی به پدرام هم اجازه نداده بود تا این حد پیشروی کنه برای همین همه چیز براش تازگی داشت

به سختی لب زد:

+خودم ....خودم می تونم

کیان هم چشمکی زده و شیطون گفت:

_اما دستای من چیز دیگه ای پس فکر اینکه بخوای خودت انجامش بدی رو نکن

بلند شده و به آشپزخونه برگشت تا چای دم کنه

یغما دست روی قلبش گذاشت و خیره سقف شد....تمام اتفاقات چند لحظه پیش از جلوی چشماش رد شدن..... لبخند زده و همزمان گوشه لبش رو به زیر دندون کشید و کلی رویای صورتی ذهنش رو پر کرد....انگار که جادو شده بود....کیان با کاراش جادوش کرده بود.....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت122

_کجا می خواید برید؟

فنجون چایش رو داخل فنجون گذاشت و گفت:
+فشم یه ویلا داریم شاید بریم اونجا.....شایدم رفتیم آستارا چون مامانم اونجا رو بیشتر دوست داره

_چند روز؟

+سه روز چون مامان بزرگ و داییم هام میان تا سیزده بدر رو با هم باشیم

_پس عملا تا چهارده خداحافظ

از حرص کلامش به خنده افتاد و با عشوه گفت:
+بهتره یه مدت همدیگه رو نبینیم تا قدرمو بیشتر بدونی عزیزممم!

اما کیان فقط با اخم نگاش کرد که یغما لبخند پر از محبتی به روش پاشید....بلند شد و روی پای کیان نشست....دست دور گردنش انداخت و مشغول بازی با موهاش شد
+همش شیش روزه پس کوتاه بیا آقا

اگر به اندازه کیان عاشق بود می فهمید که چه قدر سخته
_واسه تو شیش روزه برای من ششصد روز ، خیلی فرق داره

با همین جمله دهن یغما رو بست....عملا بهش این رابطه و حس طرفین رو یادآوری کرد
بعد از یه سکوت طولانی خود کیان به حرف اومد
_مرسی که این دلخوری رو طولانیش نکردی

+بهتر بود کش پیدا نکنه چون منم تقصیر کار بودم اما خب گاهی دلم می خواد که حرصت رو در بیارم

چشمکی به قیافه متعجبش زد و از روی پاش بلند شد....چایی اش رو تموم کرد و بعد از شستن چند تا تیکه ظرف کثیف شده به سمت لباساش رفت
+خب من باید برم خونه

کیان هم بالاخره از صندلی دل کند و باشه ای گفت....یغما لباس پوشید و با هم از مخفیگاه بیرون زدن

+دلم برات تنگ می شه

واقعا دلش تنگ می شد....عاشق کیان نبود اما بهش علاقه داشت و واقعا از کنارش بودن لذت می برد
_منم دلم برات تنگ می شه عزیزم.....مراقب خودت باش و حسابی خوش بگذرون تا خستگی تمام این مدت از تنت بیرون بره

+باشه

برای بغل کردن پیش قدم شد و کیان رو به آغوشش دعوت کرد که با کمال میل پذیرفت....احمقانه به نظر می رسید اما واقعا شش روز براش زیاد بود....همیشه فکر می کرد که شاید تب تندی باشه و زود فروکش کنه اما هر روز عشقش به یغما بیشتر می شد
از هم جدا شدن و یغما درو باز کرد
+خیلی مراقب خودت باش....مدام بهت زنگ می زنم

_باشه عزیزم

از هم خداحافظی کردن و یغما پیاده شد....کیان تا وقتی که داخل بره موند و بعد هم رفت....باید با جهان می رفتن یه جایی....شاید جیران رو هم می برد یا نه خانوادگی می رفتن....فرق نداشت مهم این بود که جوری خودش رو مشغول کنه و یه مسافرت دو روزه بهترین گزینه بود

🌼🌸نه روز بعد🌸🌼

موبایلش که زنگ خورد دست از پرونده زیر دستش کشید و با نگاهی به شماره که تمامش صفر بود با تردید جواب داد
+بله؟

کمی طول کشید تا کسی که اونور خطه صحبت کنه
_سل....سلام .... من .... من کمک می خوام

صدای زن زیادی آشنا بود اما هر چی فکر کرد یادش نیومد دقیقا کیه
+بفرمائید خانم .... شما کی هستی؟ ... چه کمکی از من بر میاد؟

زن نفس عمیقی کشید و گفت:
_امروز همسرم یه محموله پر از قاچاق اعضا رو می خواد بفرسته دبی .... آدرسش هم یه انبار تو کرج به آدرس***.... لطفا زودتر با پلیس برید اونجا ممکن بچه هایی باشن که .... که هنوز زنده باشن

پر از ترس از جا بلند شد و سؤالش رو دوباره تکرار کرد
+کی هستی؟

اما زن بدون اینکه جواب بده قطع کرده و صدای بوق اشغال توی گوش کیان پیچید.....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت123

برای چند لحظه مغزش قفل بود....قادر به تجزیه و تحلیل اوضاع و تصمیم گیری نبود تا بالاخره تلفن دفتر به صدا در اومد و باعث شد از اون حالت بیرون بیاد....بی توجه به تلفنی که داشت خودش رو خفه می کرد شماره سرگرد تیرانداز رو گرفت و به محض اینکه جواب داد گفت:

+یه تماس ناشناس داشتم....آدرس یه کارخونه توی کرج رو داد و گفت که شوهرش یه محموله قاچاق اعضا رو بفرسته دبی....هادی یه کاری کن

_سریع آدرس رو بفرست.....من نیرو اعزام می کنم

باشه ای گفت و قطع کرد....آدرس رو پیامک کرد و خودش هم بعد از پوشیدن کتش و برداشتن وسایلاش رو برداشت از اتاق بیرون رفت
+امیر من باید برم کار واجبی دارم اگه قراری دارم کنسل کن و برو خونه

اونقدر پریشون و هراسون بود که امیرعلی گفت:
_چیزی شده؟

وقتی برای توضیح نداشت پس دستی براش تکون داد و با سرعت هر چه تمام تر از دفتر بیرون زد

💙💙💙

روی یکی از صندلی های پاسگاه نشسته بود و به رفت و آمد های پی در پی مامورا و کسایی که دست بند به دست به اینجا می اومدن نگاه می کرد
سرش رو به دیوار پشت سرش چسبوند و تمام اتفاقاتی که توی چند ساعت گذشته افتاده بود از ذهنش عبور کرد
وقتی که به اون آدرس رسید چهار تا ماشین پلیس و نیروی ویژه دور تا دور کارخونه رو محاصره کرده بودن....هادی اجازه نداده بود از ماشین پیدا بشه و از توی ماشین و با فاصله زیاد نظاره گر درگیری بود و بعد از حدود یک ساعت شش نفر رو کت بسته
بیرون آوردن و شاید حدود ده تا بچه رو که بی هوش بودن با چندین آمبولانس به بیمارستان منتقل کردن
اینکه چه قدر دیدن اون صحنه ها وحشتناک بود رو نمی تونست بگه....اما اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که اگه روزی پدر می شد می تونست با چنین چیزی کنار بیاد یا نه؟ ....قطعا نمی تونست

با نشستن کسی کنارش چشم باز کرد و نگاهش رو به سمت چپ داد که هادی رو کنارش دید
_همه بچه ها زنده ان فقط یکی شون یکی از کلیه هاش خارج شده اما خب حالش خوبه ولی نمی دونم دوباره بشه برگردوند سر جاش....این آدم هر کی هست می دونسته که تازه شروع کردن...باید این زن رو پیدا کنیم

+خانواده هاشون ؟

_رسیدن....نمی دونی چه حالی داشتن....جز بدترین صحنه های زندگیم بود....و چیزی که خیلی بدترش می کنه اینه که اون دو نفری که اینکارو انجام می دادن دکتر بودن....کسایی که باید در قبال آدم ها مسئولیت پذیر و دلسوز باشن میان و می شن دشمن جون این بچه های بی گناه

+خدا لعنت شون کنه....حالا معلوم نیس اصل کاری کیه

_باید بدونیم این زن کیه....می شناسیش؟

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

+نمی دونم....نمی دونم صداش خیلی آشنا بود اما من الان هیچی یادم نمیاد انگار....انگار فراموشی گرفتم....فقط دوست دارم برم خونه و بعد از یه دوش آب گرم بخوابم....این اتفاق برام زیادی سنگینِ

_می فهمم....برو خونه چند ساعته اینجایی نیاز به استراحت داری....اظهاراتت رو هم نوشتم پس دیگه نمون اینجا

باشه ای گفت و بلند شد....با هم دست دادن و از پاسگاه بیرون اومد....تن کرخت شده اش رو به زور تا ماشین برد و پشت رل نشست....با وجود ترافیک بالاخره ساعت هشت شب به خونه رسید
وارد که شد پدر و مادرش پای تلویزیون دید
+سلام

نهال: سلام عزیزم خسته نباشی

فرید هم سلام داد و کیان با تشکر ازشون به اتاقش رفت....لباس و حوله برداشت و خودش رو به حموم رسوند
آب داغ که روی تنش ریخت انگار جون تازه ای گرفت....دستش رو به دیوار گرفت و با دست دیگه اش موهاش رو به عقب فرستاد
هیچ کدوم از پرونده های زندگیش تا به این حد دردناک نبود....قطعا طول می کشید تا با این موضوع کنار بیاد
بعد از اینکه دوش کوتاهی گرفت بیرون اومد....به اتاقش رفت و بعد از خشک کردن موهاش روی تخت دراز کشید....گوشیش رو روشن کرد....یغما بهش پیام داده بود
_کیان کجایی؟

حال نداشت زنگ بزنه برای همین این کارو به فردا موکول کرد و خودش رو به دست خواب سپرد تا شاید بتونه برای ساعتی آرامش بگیره

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت124

روبروی آینه ایستاده و یقه پیرهنش رو مرتب کرد ....دکمه های آستینش رو بست و بعد از اینکه دوباره موهاش رو مرتب کرد کیفش رو برداشت تا از اتاق بیرون بره که صدای خواب آلود جهان متوقفش کرد
_صبح بخیر

+صبح بخیر

خمیازه ای کشید و کنجکاو پرسید:
_چرا این قدر قیافه ات داغونه؟

+چیزی نیست یه کم خسته ام

روی تخت نشست و دوباره خمیازه کشید
_پس به خرس گفتی زکی....من اگه نه شب می خوابیدم الان توانایی اینو داشتم دماوند رو یه کله بالا برم

+اینقدر ور ور نکن من باید برم کار دارم....خدافظ

از اتاقی بیرون رفت و جهان بی اعصابی نثارش کرد....بعد از خوردن صبحانه اونم با زور و اجبار نهال از خونه خارج شد تا به کلانتری بره ...بین راه به هادی زنگ زد
_جانم کیان

همون طور که حواسش به جلو بود شروع به صحبت کرد:
+سلام، کجایی؟

_تازه از کلانتری زدم بیرون....می رم خونه یه استراحتی بکنم. تو کجایی؟

+داشتم می اومدم کلانتری....دیشب اصلا نتونستم درست بخوابم....کلی فکر کردم تا بالاخره یادم اومد این زنه کیه

هادی سریع خودش رو از شلوغی جلوی پاسگاه دور کرد و داخل ماشین نشست
_خب کیه؟....

+قضیه داره می شه بیای دفترم؟

ماشین رو روشن کرد و گفت:
_آره حتما....تا یک ساعت دیگه اونجام

+باشه پس می بینمت

تماس رو قطع کرد و مسیرش رو به سمت دفتر عوض کرد

🐚💙🐚💙🐚💙🐚

با گذاشته شدن فنجون های چای و کیک روی میز هر دو از امیرعلی تشکر کردن
+می تونی بری امیر جان

باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت که هادی کنجکاو پرسید
_خب این زنه کیه؟

+اسمش تارا سلمانی....یه مدت پیش خواهر نامزدم تو بیمارستان بستری بود من توی حیاط ایستاده بودم که این زنه بهم خورد....صورتش کبود بود و معلوم بود کتک خورده منم شماره ام رو دادم تا اگه می خواد بهش کمک کنم....چند روزی گذشت تا اینکه اومد دفترم و بهم گفت شوهرش خلافکاره و توی کار قاچاق اعضاس....گفت نمی تونه جدا شه چون خانواده اش نمی پذیرن....وقتی در مورد پلیس حرف زدم ترسید و بعدم گذاشت رفت و منم متاسفانه دیگه پیگیری نکردم تا دیروز که خودش زنگ زد اونم با یه شماره که کلی صفر داشت

_چهره اش رو خوب یادته؟

+تقریبا آره آخه صورتش باد داشت....بدجور کتک خورده بود و خیلی نمی شد فهمید قیافه اش چه جوری اما خب یه چیزایی یادمه

_باید اسمش رو بدم تا هویتش مشخص بشه....یکی از بچه های تشخیص چهره رو هم میارم تا به کمکش چهره اش رو بکشید....دوربین بیمارستان هم باید چک بشه....واسه چه روزی بوده دقیقا؟

+دقیق یادم نیست ولی خب توی اسفند بود....از داداشم می پرسم و بهت می گم

_باشه

+بچه ها چه طورن؟

_خب خوب نیستن...یعنی هر بچه ای با هر سنی وقتی دزدیده می شه می فهمه که توی خطرِ و پدر مادرش نیستن که مراقبش باشن....الان چند تایی شون به هوشن و روانشناس کودک باهاشون حرف زده....طول می کشه تا این ترس کهنه بشه اما هیچ وقت از بین نمی ره....خانواده هاشونم داغونن اما خب خوشحال هم هستن به هر حال همگی بچه هاشون رو دوباره به دست آوردن....می دونی وقتی بچه ات رو می دزدن تو همش امید داری که پیدا شه....اصلا دلت نمی خواد که یک درصد هم فکر کنی ممکنه دیگه بچه ات رو نبینی....که دیگه نتونی بهش محبت کنی و از وجودش لذت ببری....خیلی سخته....خیلی

ناراحت سر تکون داد و برای چند دقیقه ای هر دو توی سکوت فرو رفتن

+چای سرد شد

تشکری کرد و چای رو با تکه از کیک خورد....کمی دیگه با هم صحبت کردن و هادی قصد رفتن کرد....کیان تا دم در بدرقه اش کرد و بعد هم برگشت و پشت میزش نشست....گوشیش رو چک کرد که دید یغما دو بار زنگ زده....حتی توی واتساپ هم پیام داده بود....ده روز بود همدیگرو ندیده بودن و حالا هر دو دلتنگ بودن
با یغما تماس گرفت.... بعد از چهار پنج تا بوق جواب داد و صدای دلخورش توی گوشی پیچید

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت125

_کیان کجایی تو؟

سرش رو به پشتی صندلی چرخ دارش چسبوند و به سقف خیره شد
+سلام عزیزم....ببخشید یه قضیه خیلی مهمی پیش اومده که درگیر اون بودم

با همون لحن ناراحت گفت:
_خب پیش اومده باشه یعنی تو نمی تونستی حتی یه پیام بدی و بگی سرم شلوغه؟

+حق با شماست خانم خانما کوتاهی بنده رو ببخشید

این بار با لبخندی روی لب اما ناراحتی ساختگی گفت:
_نمی بخشم

کیان هم که باور کرده بود دستی به پیشونیش کشید
و در حالی که همچنان به سقف خیره شده بود گفت:
+یعنی الان قهری؟؟

با ناز و کمی بچه گونه گفت:
_نه خیرم قهر کار بچه هاس....ولی باید جبران کنی آقای وکیل

کیان به خنده افتاد....انرژی عجیبی به وجودش تزریق شد....طوری که تمام خستگیش رو فراموش کرد
+چه جوری باید جبران کنم خوشگله؟

_اینو دیگه من نباید بگم باید فکر کنی و ببینی چی می تونه منو خوشحال کنه؟

و آروم تر و زمزمه وار ادامه داد:
_مثلا یه مخفیگاه کوچولو

کیان پر صدا خندید و توی ذهنش کلی ایده برای خوشحال شدن یغما کشید
+الان که دفترم و سرم یه کم شلوغه اما اگه ساعت سه این جا باشی همه چی برای دیدار و رفع دلتنگی آماده ست....

صداش رو صاف کرد و با جذبه و جدیت گفت:
_پس به امید دیدار آقای کیانمهر افشار

و باز هم به خنده افتاد و قبل از اینکه یغما بخواد قطع کنه گفت:
+فقط....قرمز بپوش

بعد هم بی اینکه بذاره یغما مخالفتی کنه قطع کرد و بلند شد....باید به امیرعلی می سپرد تا کارایی که می خواست رو انجام بده
بیرون رفت و رو بهش گفت:
+امیر یه زحمتی برات دارم

از پشت میزش بلند شد: جانم

+می خوام بری برام شکلات بخری....از این شکلاتا که دخترا دوست دارن....نمی دونم نوتلا ، کیت کت، مارس و....هر چی که دخترا دوست دارن دیگه....یه مقدارم لواشک.... از این لواشک فروشی که سر چهارراه هست بخر....خوشگل و وسوسه برانگیز باشه

_لواشک بد نیست؟

+نه این تمیزِ من همش برای جیران می خرم....بعد چند تا بادکنک هلیومی قرمز هم بگیر با پنجاه تا شمع از این گرد سفیدا..... دیگه....دیگه همین

امیر با خنده گفت:
_داداش خب یه خرس قرمزم بخرم همین الان ولنتاین برگزار کنید نه؟

از حرف امیرعلی به خنده افتاد
+چه کنم دیگه از دستم ناراحته....خرس قرمز نگیر یه عروسک کوچولو از تینی وینی بخر بذار توی جعبه قلبی مشکی که ربان قرمز داشته باشه....راستی شکلات هارو بده تزیین کنه

_قشنگ یه تومن پیاده شدی....دختر پولدار همین دنگ و فنگ هارو داره....ولی خدایی واردیا چند تا دوست دختر داشتی؟

دوباره خندید و گفت:
+اثرات خواهر لوس و پر توقع داشتنه....خب تو برو من با این آقاعه که از زنش می خواد جدا شه قرار ملاقات دارم

به اتاقش برگشت و کارت بانکیش رو به امیر داد و اون هم رفت.... باید برای غذا هم یه چیز خوب تدارک می دید....اول به یغما پیام داد که ناهار نخوره و بعد هم به مادرش زنگ زد تا شماره خانمی که غذای خونگی می پخت رو بگیره....
به اون زن هم زنگ زد و سفارش قرمه سبزی ، ته چین و سوپ داد....امروز باید برای هر دوشون بیاد موندنی می شد....شاید آهنگ بی کلامی هم می ذاشت و با یغما می رقصید...اولین رقص شون قطعا هیجان انگیز می شد....باید بازم فکر می کرد نه روز بود یغما رو ندیده بود....حتی بعد از سفر هم جور نشد و حالا اونقدر دلتنگش بود که نمی تونست حدی براش قائل بشه
دو نفر اومدن و با هر کدوم یک ساعتی حرف زد....هادی هم زنگ زد و چند تا سوال ازش پرسید....امیر هم همه چیزایی که می خواست رو آماده کرده بود و حالا فقط منتظر بود ساعت دو بشه که امیر به خونه بره و خودشم به مخفیگاه بره تا همه چیز رو آماده کنه

_کیان من برم؟

به ساعت نگاه کرد....یک و نیم بود و این یعنی نیم ساعت بیشتر وقت داشت
+آره برو

خداحافظی کرد و از دفتر بیرون رفت که کیان هم سریع بلند شد و به مخفی گاه رفت....شمع هارو به شکل یه راه چید و شکلات ها رو به همراه عروسک و لواشک روی تخت گذاشت....ساعت دو غذا آوردن و همه رو روی گاز گذاشت تا گرم بمونن....لباسش رو با کت و شلوار عوض کرد و به انتظار یغما نشست ....دل توی دلش نبود تا اینکه بالاخره ساعت ده دقیقه به سه شد و زنگ واحد به صدا در اومد

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍂🍁🍂🍁

#پارت126

قبل از اینکه از مخفیگاه بیرون بره آهنگ بی کلام و طولانی رو پلی کرد و بعد هم بیرون رفت....پشت در ایستاد و از چشمی نگاه کرد که یغما رو پشت در دید....درو باز کرد و هر دو همزمان و با لبخند سلام کردن و کیان کنار رفت تا یغما داخل بیاد....محکم بغلش کرد و چند باری بوسیدش که یغما هم با بوسه ای روی گونه اش بوسه هاش رو پاسخ داد.... از هم جدا شدن و یغما باکسی که دستش بود رو به طرف کیان گرفت و گفت:
_قابل شما رو نداره

با لبخند و تشکر از دستش گرفت و کنجکاو داخلش رو نگاه کرد تا بفهمه چیه اما یغما اجازه نداد
_اوف نگاه نکن آقا، منو زود ببر تو مخفیگاه

خندید و باشه ای گفت....درو قفل کرد و دست یغما رو کشید و به مخفیگاه دوست داشتنی شون برد....قبل از وارد شدن از یغما خواست که چشماش رو ببنده....شمع ها رو روشن کرده بود و همه چیز برای یه سوپرایز عالی آماده بود
_وای کیان دارم از کنجکاوی نفله می شم ....زود باش تا چشمام باز نکردم

برای اینکه یه وقت چشماش رو باز نکنه باکس رو به دستش داد و خودشم پشتش قرار گرفت و چشماش رو با دستای بزرگش پوشوند

_اع کیاننن!

+برای جلوگیری از تقلب واجبه کوچولو....خب بریم داخل

وارد شدن و کیان دیوار رو بست....نور اتاق فقط به وسیله شمع ها تامین می شد
+هر وقت گفتم چشم باز کن

موسیقی که گذاشته شده بود بیشتر یغما رو کنجکاو کرد. بی طاقت گفت:
_زود باش دیگه کیان

نگاه دیگه ای به کل اتاق انداخت و اجازه داد که چشماش رو باز کنه....آروم پلک هاش تکون خوردن و چشماش باز شدن....با دیدن صحنه روبروش ناباور دست جلوی دهنش گرفت و اسم کیان رو زیر لب زمزمه کرد....چشماش پر از اشک شدن و با شور و شوق برگشت باکسی که دستش بود رو رها کرده و دست دور گردن کیان انداخت....از خوشحالی دوست داشت جیغ بکشه....باورش نمی شد که کیان اینجوری ازش استقبال کنه
_مرسی....مرسی کیان....عاشقش شدم

کیان هم دست دور کمرش انداخت و محکم به خودش فشردش
+خوشحالم که خوشت اومد

یغما بوسه پر احساسی روی گردنش نشوند و ازش جدا شد....دوباره پر از ذوق به شمع های روشن ، بادکنک های قرمز و تختی که پر از خوراکی های خوشمزه بود نگاه کرد و بی طاقت به سمت شون رفت
پدرام براش گل زیاد می گرفت....گاهی هم به همراه شکلات های مورد علاقه اش غافلگیرش می کرد اما این فرق داشت.... اینکار پر از عشق بود....اونقدر احساس توش بود که یغما به راحتی می فهمید....جعبه قلبی مشکی رو باز کرد که لاک پشت کوچولویی رو توش دید....با ذوق خندید و به سمت کیان گرفتش
_کیان خیلی خوشگله

نگاهی هم به تنقلات خوشمزه انداخت....همشون رو دوست داشت اما اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که آلما اگه این جا بود در عرض یک ساعت کلک همشون رو می کند
دوباره پیش کیان برگشت و بازم ازش تشکر کرد
_مرسی خیلی عالیه

جعبه رو از روی زمین برداشت و خودش بازش کرد....براش کراوات خریده بود
_امیدوارم خوشت بیاد

پیشونیش رو بوسید و با صداقت گفت:
+هر چیزی که تو برام بگیری رو دوست دارم

یغما هم لبخندی زد و کراوات رو دور گردنش انداخت....با حوصله بستش و سرش رو روی قلب کیان گذاشت
_یکی از بهترین سوپرایز های عمرم بود

+حالا که این قدر غافلگیر شدی و خوشت اومد می خوام بدونم که افتخار می دید با من برقصید مادمازل؟

با کمال میل قبول کرد....اول شال و مانتوش رو در آورد و بعد هم روبروی کیان ایستاد که دستش رو به طرف یغما دراز کرد....یغما هم با طمانینه دست در دست کیان گذاشت و دست دیگه کیان روی پهلوش نشست و همچنین دست یغما هم روی شونه کیان گذاشته شد
_من بلد نیستم

کیان با خنده گفت:
_منم بلد نیستم عزیزم....فقط می دونم یکی راست ، یکی چپ بعدم عقب و جلو البته فکر کنم

یغما هم خندید....این لحظات به قدری برای هر دو ناب بودن که مطمئنا برای همیشه توی ذهن شون هک می شد
کمی که رقصیدن یغما با احساس ضعف گفت:
_من خیلی گرسنه ام بوی غذا هم داره دیوونه ام می کنه

+ای شکمو

با اخم گفت:
_اع خب نذاشتی ناهار بخورم

+ولی در ازاش الان یه غذای خوشمزه می خوری....بفرمایید خانم

با هم به سمت میز رفتن و کیان خودش برای یغما صندلی رو عقب کشید....میز رو با سلیقه چیده بود
_اوو آقای افشار خیلی خوش سلیقه اید

+مرسی بانو....خب من غذا ها رو می کشم

سرش رو به چپ خم کرد و پر از ناز گفت:
_کمک کنم عزیزم؟؟

عزیزمش بد به دل کیان نشست....درست مثل آب خنک وسط گرمای تابستون بود...لبخند پر مهری زد و گفت:
_تو راحت باش جانم خودم انجام می دم

باشه ای گفت.... دست زیر چونه اش گذاشت و با لذت به حرکات کیان چشم دوخت....این مرد دنیاش رو زیر و رو کرده بود....هر روزی که می گذشت بیشتر به پدرش و انتخابش حق می داد....هیچ کس بهتر از کیان نبود
زیر لب زمزمه کرد:
_تو همون بهشت کوچیکی هستی که می شه روی زمین دنبالش گشت

🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁
🍁🍂🍁🍂

#پارت127

اول برای هر دو کاسه ای سوپ جو کشید و روی میز گذاشت که یغما با تعجب و دهن باز گفت:
_نگو که خودت درست کردی؟

بادی به غبغب داد و بر خلاف تصور یغما که فکر می کرد جوابش آره است پر غرور گفت:
+معلومه که نه....ولی خوب گرم نگهش داشتم که به نظرم به اندازه پختنش مهم

یغما بلند خندید و دیوونه ای نثارش کرد....با لذت سوپ خوش رنگ و لعاب رو بو کشید و قاشقی ازش رو توی دهن گذاشت
_اووم....فوق العاده اس، مشخص خونگیه نکنه نهال جون تو زحمت انداختی؟

+نه عزیزم، مامانم یه خانومی رو می شناسه که غذاهای خونگی می پزه و می فروشه

_چه عالی، خیلی دست پختش خوبه

نوش جانی گفت و خودش هم شروع کرد....بعد از تموم شدن سوپ ، غذای اصلی رو آورد و یغما از اون هم کلی تعریف کرد و با اشتها تمام غذاش رو خورد
_وای خدا جون ترکیدم ....قشنگ دو کیلو غذا تو معده ام

کیان با صدا خندید....نوشابه ای باز کرد و سمتش گرفت
+بخور تا بئره بره پایین

تشکری کرد و از دستش گرفت....همش رو توی دو بار سر کشید
_آخیش خنک بود

کیان بلند شد و مشغول تمیز کردن میز و آشپزخونه شد که یغما هم به کمکش رفت....ظرف ها رو که زیاد هم نبودن با هم شستن و یغما کلی آتیش سوزوند و حرص کیان رو در آورد
+دختره خیره سر کفی کردی منو

یغما بلند و بی پروا خندید و دوباره کف روی دستش رو به صورت کیان کشید و دادی زد و با تهدید اسمش رو صدا زد شیر آب رو باز کرد و توی حرکت ناگهانی سر یغما رو زیرش برد که جیغ بلندی کشید و تقلا کرد
_کیان....کیان خیس شدم....غلط کردم ولم کن

+بگو کیان دوست دارم تا ولت کنم

چاره ای جز اطاعت نداشت اما لجبازی کرد
_کیان جون خیلی دوستم داره

و بلند خندید که کیان همه سرش رو زیر شیر گرفت که کل موهاش خیس شد....آب توی دهنش رفت و به سرفه افتاد که ولش کرد
+تا تو باشی دیگه فوضول نشی

بعد هم روی دستاش بلند کردش و به تخت بردش....هنوزم توی چشماش شیطنت موج می زد
+بخوای دوباره شیطنت کنی خودت می دونی....ولی اجازه داری بخندی می دونی که خنده هات حال آدمو خوب می کنه

و یغما باز هم به خاطر دل کیان خندید و وجودش رو غرق لذت کرد...کیان از کمد حوله ای آورد و کنار یغما نشست
+پشت کن بهم ببینم دختر زشت شیطون

از خدا خواسته و با لبخند پشت بهش کرد و کیان با حوصله موهاش رو تا حدودی خشک کرد و بعد هم با همون حوله صورت خودش رو پاک کرد
+خب فیلم ببینم

کمی فکر کرد و باشه ای گفت که کیان بلند شد اول لباساش رو عوض کرد

_اکشن یا عاشقانه؟

+اووو بابا عاشقانه که من حوصله اشک و ناله ندارم پس اکشن بزنیم داداش

لحن داش مشتیش کیان رو به خنده انداخت....فیلم ونوم رو گذاشت و به تخت برگشت....خوراکی ها رو گوشه ای گذاشت و تکیه اش رو به دیوار داد....پاهاش رو دراز کرده و از هم باز کرد....به یغما اشاره زد که بیاد جلوش بشینه که چشماش گرد شد
_وا چرا اونجا کنارت می شینم دیگه

بی توجه بهش دستش رو کشید و بین پاهاش نشوندش و اصلا به غر زدن هاش گوش نکرد....دستاش رو دورش حلقه کرد و زیر گوشش گفت:
+جات همین جا خوبه پس تقلا ممنوع

معذب بود اما آروم شد و به تلویزیون نگاه کرد....فیلم هیجانی بود و با اینکه دیده بودتش اما بازم بهش چسبید.... وقتی که فیلم تموم شد خواست بلند شه که کیان اجازه نداد....بوسه ای روی گردنش زد و گفت:
+بابام با پدرت حرف زده برای آخر هفته

_می دونم

دستش رو توی دست یغما قفل کرد و دوباره بوسیدش که گردنش رو کج کرد....مور مورش می شد و البته لذت بخش هم بود
+یه عروسی باشکوه می گیریم و بعدم می ریم ماه عسل و بعدم یه زندگی رویایی توی یه خونه رویایی

سرش رو به شونه کیان فشرد و لبخندی از ته دل زد.... زندگی با کیان قطعا هیجان انگیز می شد.... هر چند که قبلا خلاف این رو تصور می کرد
+قبوله؟

_شکلات باز کن کیان جون

کیان هم لبخندی زد....این یعنی موافق بود و چی بهتر از این؟....یکی از شکلات ها رو باز کرد و جلوی دهن یغما گرفت که گاز گنده ای بهش زد و با لذت چشم بست....بقیه اش رو کیان خورد
_اع دهنی بود!

+واسه همینه که خوشمزه تر می شه

_پس یکی دیگه باز کن بزنیم بدن

هر دو خندیدن....و قطعا زندگی با همین خنده ها زیباست

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت128

_خب آقای افشار همینه دیگه؟

کاغذ رو برگردوند و روبروی کیان گرفت که سری تکون داد
+آره خودشه ، به نظرتون به اندازه کافی قابل شناسایی هست؟

_انشالله که باشه

هادی وارد اتاق شد و کلافه روی مبلی نشست که کیان کنجکاو پرسید:
+چی شده؟

_با توجه به مشخصاتی که دادی هیچ زنی به اسم تارا سلمانی وجود نداره.....دو نفر دیگه با این اسم هستن که یکی هجده ساله و یکی هم بیست و پنج ساله اس....

+پس امکان نداره هیچ کدوم باشه آخه این زن حداقل 35 تا 40 سن داشت....نمی فهمم چرا اطلاعاتش رو غلط داده اونم وقتی که می خواسته شوهرش لو بره

_این خودش یه مسئله جدیده....نظرمون اینه که این باند همونی هست که پسر دوستت رو دزدیده و اون بلا رو سرش آورده بود اما هیچی هنوز ازش نفهمیدیم

پیدا کردن قاتل بچه طنین جز اولویت هاش بود و حاضر بود هر کاری بکنه
+هادی برای پیدا کردن اون نامردا حاضرم هر کاری کنم

_کیان بهتر خودتو بکشی کنار....اگه می خوای آرامش داشته باشی بذار پلیس خودش کارشو انجام بده....می دونم می خوای کمک کنی و کاری برای دوستت انجام بدی اما اینکار خطرناک....کسی که اینجوری با بی رحمی و قساوت اون همه بچه رو می دزده تا با اعضای بدن شون تجارت کنه می تونه با یه تیر خلاصت کنه پس تو فقط از دور شاهد ماجرا باش

حق با هادی بود اما دلش آروم نمی گرفت....تازه با یغما به آرامش رسیده بود و نمی خواست که خرابش کنه اما طنین هم براش خیلی مهم بود
+باشه ولی منو در جریان همه چیز بذار

_نگران نباش هر چی شد می گم ...خب توانا بلند شو....موردی بود بهم بگو....خداحافظ

کیان بدرقه اشون کرد و به اتاقش برگشت.... تا حدود ساعت سه کار کرد و بعد هم به خونه رفت تا برای امشب و خواستگاری آماده شه....به اندازه بار اول و حتی بیشتر استرس داشت با اینکه می دونست اینبار همه چی بهتره....شاید هم نبود و برای همین نگران شده بود....هر چی بود بد داشت آزارش می داد

با شیرینی که از سر راه خریده بود وارد خونه شد برای اینکه گل پژمرده نشه تصمیم گرفته بود قبل از رفتن به خونه نادر بخره....
نه توی سالن و نه توی آشپزخونه کسی نبود....به سمت اتاق پدر و مادرش رفت و در زد که کسی جواب نداد....آروم درو باز کرد....خواب بودن....لبخندی بهشون زد و درو بست...به اتاق جیران رفت....به تاج تخت تکیه داده بود و در حالی که هندزفری توی گوشش گذاشته بود به خواب رفته بود....دوست داشت اذیتش کنه پس جلو رفت و هندزفری رو با شدت از گوشش بیرون کشید اما برخلاف تصورش حتی یه تکون کوچیک هم نخورد...آروم خندید و گونه اش رو بوسید
+خرس کوچولو

از اتاق جیران بیرون اومد و به اتاق خودش و جهان رفت....فکر می کرد شرکت باشه اما در کمال تعجب دید که اونم خوابه....ساعت رو نگاه کرد....چهار بود!
لباساش رو در آورد و روی تختش افتاد....حالا که همه خواب بودن پس بهتر بود خودش هم کمی بخوابه
چشم بست و با فکر به امشب و دیدن یغما به خواب رفت....

🌹🌹🌹🌹

+جیران.....جیران بیا کراوات منو درست کن

جیغی کشید که کیان و جهان هر دو خندیدن و صدای بلند و حرصی جیران اومد
_من بلد نیستم دست از سرم بردار بذار آماده شم

کیان با همون ته مونده خنده اش گفت:

+واقعا که یغما بلد بود....آخه تو چه خواهری هستی

ثانیه ای بعد در اتاق با ضرب باز شد و جیران با قیافه برزخی توی چهارچوب ایستاد
_خیلی پرو هستید هر دوتاتون.....می بینید وقت ندارم هی اذیتم می کنید

جهان: خشمگین نشو کوچولو تا تو باشی دیر پا نشی حالا هم حرف خان داداشت گوش کن

بلد نبود اما برادراش همیشه دستش می انداختن....بارها و بارها سعی کرده بود یاد بگیره که چه جوری کراوات رو ببنده اما نمی فهمید چرا یاد نمی گرفت
_خودتونو مسخره کنید....شما هم برو بده یغما جونت برات ببنده

بعد هم به اتاقش برگشت و بی توجه به حرفای حرص درارشون آماده شد....

_بهتره بریم باید گل هم بگیریم دیر می شه

+چشم نهال بانو

از خونه بیرون زدن و توی ماشین جهان نشستن....کیان بین راه دسته گلی با ترکیب بنفش و صورتی خرید....گل رو به دست پدرش که کنارش نشسته بود داد و ماشین رو روشن کرد....کمی نگران بود اما سعی کرد بهش غلبه کنه و به چیزای خوب فکر کنه
_برو دیگه

با صدای جهان از آینه نگاه کوتاهی بهش انداخت؛ باشه ای گفت و به سمت خونه یغما حرکت کرد

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍂🍁🍂🍁

#پارت129

ظرف میوه که جلوش گرفته شد سر بالا آورد و بعد از تشکر از انیس پرتقالی برداشت و توی بشقاب گذاشت

_خوبی نوین جان؟

با صدای یسنا سر بالا آورد و با لبخند گفت:
_ممنون خوبم شما خوبید؟

_ما هم خوبیم دخترا دلشون برات تنگ شده بود

_منم دلم براشون تنگ شده....نیستن؟

اینبار نادر جواب داد:

_دارن آماده می شن

تک خنده ای کرد و با شوخ طبعی گفت:
_مگه من خواستگارم که دارن آماده می شن؟

نادر و یسنا به هم نگاهی کردن و نادر گفت:
_امشب مراسم خواستگاری داریم....کیان و خانواده اش دارن میان

اخمی کرد و انگار که نفهمیده باشه چی گفت که نادر دوباره حرفش رو تکرار کرد
_بابا بگید که دارید باهام شوخی می کنید

نادر هم اخم کرد: شوخی با کسی ندارم....برای ساعت هشت این جا هستن

با عصبانیت بلند شد و با صدای بالا رفته گفت:
_یعنی چی که می خوان بیان؟.... بابا واقعا چرا این قدر به این وصلت کوفتی اصرار دارید؟....انگار از دخترتون سیر شدید که می خواید اینجوری شوهرش بدید؟

با صدای فریادش آلما و یغما با ترس به نشیمن اومده و پشتش ایستاده بودن....نادر هم بلند شد اما در مقابل عصبانیت نوین سعی کرد آروم رفتار کنه
_بهتره آروم باشی نوین...من برای کارام به تو حساب پس نمی دم

یغما آروم اسم نوین رو صدا کرد که سریع به طرفش برگشت و با دیدن لباس کرم رنگ و آرایش تقریبا غلیظش بیشتر آتیشی شد
_واسه کی اینقدر سرخاب سفیدآب کردی؟

+داداش چته؟

_یعنی مشخص نیست من چمه؟....آقا من در مورد این خانواده تحقیق کردم خوشم نیومد

صورتش از خشم قرمز شده بود و چشماش انگار داشتن از حدقه بیرون می زدن

_تو تصمیم نمی گیری نوین!

به سمت پدرش برگشت و سری از تاسف تکون داد:
_بابا به نظرت دخترای تو اونقدر بزرگ شدن که بخوان شوهر کنن یا نه شما شوهر کردن و یه چیز ساده می بینید؟ ....اصلا یغما کیان رو دوست داره؟ ....نداره به خدا که نداره و همش تلقین شماست....اونقدر پسش زدید که مثل یه بیچاره چسبیده به کیان

+دوسش دارم

صدای لرزونش نشون از ترس و دلهره اش می داد....دوباره به سمت یغما برگشت و شونه هاش رو با دست گرفت....محکم تکونش داد که دردش گرفت و چشم بست

_به من نگاه کن ....به من نگاه کن تا سگ تر از این نشدم

آروم چشم باز کرد و نگاهش با نگاه پر آشوب نوین تلاقی پیدا کرد
_تو چشام نگاه کن و بگو دوسش داری....بگو که از سر اجبار و احساس گناه نمی خوای زنش شی....بگو که به خودت امید واهی نمی دی که اگه باهاش ازدواج کنی همه چی درست می شه....که همه چی رو فراموش می کنی

اولین قطره اشک روی گونه اش چکید و چشم بست و چند لحظه بعد هق هق گریه اش توی نشیمن پیچید
نوین رهاش کرد و به سمت پدرش و یسنا که ناباور بهشون خیره شده بودن برگشت
_پنج سال پیش همین آقای وکیل به اصطلاح درست کار وکیل یه پرونده بوده و به قاضی برای دادن رای به نفع اونا رشوه داده....قاضی بعد از مدتی پشیمون می شه برای همین کیان رو یک سال از کار منع می کنن....این آدمی که این همه سنگش رو به سینه می زنید معلوم نیست دیگه چه غلطایی کرده....اون جهان هم ترجیح می دم در مورد کاراش حرف نزنم....من دلم نمی خواد خواهرام ازدواج کنن....روزی که همه چی تموم شد باید می ذاشتید همون جور تموم شده بمونه....من نمی ذارم ازدواج کنن

نادر بالاخره از کنترل خارج شد و با صدای بلند گفت:
_برای من کیان تایید شده ست نمی تونی خرابش کنی....امشب همه قول و قرار ها گذاشته می شه و تو هم بهتره فقط شاهد ماجرا باشی وگرنه دلم نمی خواد که اینجا باشی

نوین پوزخندی زده و یقه لباسش رو صاف کرد....سری از تاسف تکون داد و گفت:
_ترجیح می دم برم تا اینکه بخوام خفه شم

نگاهی به یغما که هنوز داشت گریه می کرد انداخت و لب زد:
_برات متاسفم....به جای سازش یاد بگیر مقابله کنی.... تو یه دختر ضعیفی

بعد هم بی هیچ حرف دیگه ای از خونه بیرون رفت....یغما چند قدمی رو به سختی به سمت اتاقش برداشت که حرف نادر متوقفش کرد
_دلم نمی خواد حرفای نوین روت تاثیر بذاره.... مطمئن باش کیان بهترین انتخاب....دلم نمی خواد دوباره منو سکه یه پول کنی پس خودتو جمع و جور کن و بیا

به سمت اتاقش رفت و قبل از اینکه بخواد وارد شه آیفون به صدا در اومد و لحظه ای بعد صدای بلند انیس به گوشش رسید
_آقای افشار و خانواده اشونن....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت130

در اتاق یغما که بسته شد یسنا با نگرانی گفت:
_چیکار کنیم؟

اما نادر خونسرد بود
_قرار نیست کاری غیر از اون چیزی که باید انجام بدیم بکنیم....آلما جان تو برو پیش یغما و کمکش کن آروم شه منو و مادرتم می ریم استقبال شون...بهشون می گم یغما کمی حالش خوش نبود فقط آرومش کن و بهش بفهمون حرفای نوین هیچ اهمیتی نداره.... دلم نمی خواد دیگه چیزی خراب شه چون اگه خراب شه دیگه راهی برای درست کردنش نمی مونه

چشمی گفت و به اتاق یغما رفت... نادر و یسنا هم برای استقبال از کیان و خانواده اش رفتن
_امیدوارم امشب به خیر بگذره

دست یسنا رو فشرد و آروم زمزمه کرد:
_امیدوارم...

آروم در اتاق رو باز کرد و داخل رفت....یغما پشت میز آرایش نشسته بود و در حالی که پد آرایشی رو بی حواس روی صورتش می کشید به آینه خیره شده بود
قدم هاش رو به سمت یغما برداشت و پشتش ایستاد اما نگاه یغما حتی یه لحظه هم به سمتش برنگشت
از پشت بغلش کرد و کنار گوشش گفت:
_کدوم حرف نوین اینقدر تو رو به هم ریخته که حاضر نیستی حتی یه لحظه به این فکر کنی که یه مرد اون پایینه که به محض ورودش به این خونه فقط دلش می خواد تو رو ببینه

چشماش رو روی هم فشرد و شونه هاش دوباره لرزیدن که آلما بیشتر به خودش فشردش و با غصه گفت:
_چرا با خودت اینجوری می کنی؟....یغما اون پایین خوشبختی منتظرت.....شاید هنوز سنت پایین باشه و نتونی به خوبی از پس یه زندگی بر بیای اما بالاخره یه روزی یا باید مستقل زندگی کنی یا ازدواج کنی....همیشه نمی تونیم کنار بابا و مامان باشیم حتی اگه خودشون مشکلی نداشته باشن بازم حس بدی خواهیم داشت....پس حالا که مردی مثل کیان اومده تو زندگیت دودل نشو
+من دودل نیستم

_پس چرا توی این حالی؟

+اگه نوین درست بگه چی؟....اگه من به خاطر حس تنهایی به کیان پناه برده باشم چی...اگه....اگه هنوز پدرام رو فراموش نکرده باشم چی؟....اگه

کلافه بلند شد و چند باری طول اتاق رو رفت و اومد
+چیکار کنم؟

_دلت می گه چیکار کنی؟

بدون مکث گفت:
+می گه برو و بیشتر از این آدمی رو که برات همه کار کرده رو منتظر نذار...آلما برام مهم نیست که کیان در گذشته چیکار کرده...بدون مدرک هم هیچ وقت قضاوتش نمی کنم.....و اینکه مهم الانه که می دونم چه قدر دوستم داره.....که برای یه لبخندم هر کاری می کنه.... این روزا حالم کنارش خوبه....بلند و بی پروا می خندم و کیان می گه.....می دونی چی می گه؟

_چی می گه؟

لبخندی همراه با قطره ای اشک روی لبش اومد
+می گه خنده هات حالمو خوب می کنه....من چه طوری می تونم خودمو از کسی که خنده هام حالش رو خوب می کنه دریغ کنم؟

آلما شونه هاش رو گرفت و آروم تکونش داد:
_پس منتظر چی هستی دیوونه؟

+می ترسم

_از چی قربونت برم؟

+از اینکه یه وقت نتونم اون قدری که اون منو خوشحال می کنه خوشحالش کنم....از اینکه نتونم خوشبختش کنم می ترسم

_یغما چرا این قدر به خودت شک داری؟....اصلا بگو ببینم حست به کیان چیه؟

نگاهی به سقف کرد و بدون حتی کوچک ترین فکری گفت:
+من واقعا دوسش دارم آلما

_پس منتظر چی هستی؟ ....یغما کاری نکن که بعدا پشیمون شی....باور کن کیان ارزشش داره

حق با آلما بود....کیان می تونست مرد رویایی هر دختری باشه ....سر تکون داد و گفت:
+آرایشم خراب شد

_وای راست می گی....اوف پسره خیر ندیده چه زد تو حالمون اما نگران نباش صورتت کامل پاک کن یه کم کرم پودر بزن و یه رژلب قرمز....و در نهایت می شی ملکه امشب

لبخند به لبش اومد و محکم آلما رو بغل کرد
+مرسی که هست عشقم

گونه اش رو بوسید و ازش فاصله گرفت....روبروی اینه ایستاد و آرایشش رو پاک کرد....طبق گفته آلما کمی کرم پودر زد و در نهایت رژلب قرمز
+چه طوره؟

_حرف نداره از قبلم بهتر شدی

به نظر خودش هم بهتر شده بود....عادت به اون همه آرایش نداشت
_خب بریم؟

دوباره نگاهی به آینه انداخت و با اعتماد به نفس و مطمئن گفت:
+بریم

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍂🍁🍂🍁

#پارت131

صندل های سفیدش رو پوشید و با آلما از اتاق بیرون رفتن....لباس امشبش رو خیلی دوست داشت....ترکیبی از سفید و کرم و البته گشاد و راحت که خیلی هم با وقار نشونش می داد
به پله ها که رسیدن کمی مکث کرد و چند تا نفس عمیق کشید
+چشمام قرمزه؟

آلما دقیق به چشماش نگاه کرد
_یه کم اما خوبی....راستی بابا گفت بهشون می گه حالت خوش نبوده حواست باشه

صدای جهان که اومد اخم روی پیشونی آلما نشست و چشم غره ای رفت:
_پسره عوضی رو باش چه خود شیرینی می کنه

یغما ناراحت از طرز حرف زدنش گفت:
+آلما؟!!!.... کوتاه بیا دیگه بیچاره گناه داره....منو نصیحت می کنی اما خودت واقعا به جهان سخت می گیری

چینی به صورتش داد و گفت:
_بره بمیره حالمو بد می کنه ....ول کن بریم که دیگه خیلی طول کشید

باشه ای گفت و با هم از پله ها پایین رفتن....صدای صندل هاش که توی سالن پیچید نگاه جمع روش نشست....با خجالت سر پایین انداخت و آروم سلام کرد
+خیلی خوش اومدید

_ممنون دخترم....حالت بهتره؟

هنوزم سرش پایین بود اما با احترام جواب پدر کیان رو داد:
+ممنون خوبم....ببخشید

_خواهش می کنم عزیزم

آلما سلام داد که جوابی مثل یغما دریافت کرد اما یه لحظه هم توی صورت جهان نگاه کرد

یسنا: دخترا بشینید....من به انیس بگم چای بیاره

خواست بلند شه که یغما گفت:
+خودم میارم

بعد هم پشتش رو به جمع کرد و به سمت آشپزخونه رفت....اینبار با دفعه پیش فرق داشت....این مراسم خواستگاری کاملا باب میلش بود پس باید طبق رسم و رسوم عمل می کرد....اما نمی فهمید چرا این همه خجالت می کشید که حتی نتونست سر بالا بیاره و لحظه ای کیان رو نگاه کنه....لبخندی به این همه خجالتش زد و وارد آشپزخونه شد
انیس به همراه خدمتکار جدید در حال آماده کردن شام بودن
+انیس جون چای می ریزی من ببرم؟

دست از کار کشید و لبخند پر محبتی روی لبش اومد....بار قبل حتی به زور توی مجلس حاضر شده بود اما حالا و با وجود بحثی که پیش اومده بود بازم تصمیم گرفته بود خودش انجامش بده
_باشه عزیزکم

+مرسی....فقط من و آلما نمی خوایم

چشمی گفت و قوری رو از روی گاز برداشت....از قبل سینی چای رو چیده بود ....فنجون ها رو پر کرد و سینی رو به دست یغما داد
_می تونی دخترم؟

کمی سنگین بود اما قطعا از عهده اش بر می اومد
+آره انیس جونم....مرسی من برم

از آشپزخونه بیرون اومد و قدم هاش رو با طمانینه و محکم به سمت جمعی که منتظرش بودن برداشت....اول از همه به پدر و مادر کیان و بعد هم پدر و مادر خودش تعارف کرد....بعد هم جهان و جیران و در نهایت کیان!

+بفرمایید

نیم نگاهی به کیان انداخت و به تنها فنجونی که توی سینی بود اشاره کرد....کیان هم توی دلش کلی قربون صدقه اش رفت و فنجون چایش رو برداشت
_ممنونم

چشمکی بهش زد و آروم زمزمه کرد:
_خیلی خوشگل شدی مو مشکی من

گونه هاش رنگ گرفتن....کمر صاف کرد و پشتش رو به کیان کرد تا یه وقت دست دلش رو نشه اما کیان فقط منتظر بود تا با هم تنها بشن اونوقت یه دل سیر بغلش می کرد و می بوسیدش....امشب همون چیزی شده بود که کیان انتظار داشت.... یه خواستگاری عالی و دختری که اینبار از حسش مطمئن بود

یغما سینی رو روی میز گذاشت و کنار آلما نشست....کمی گپ و گفت کردن و در نهایت آقا فرید پیشنهادش رو عنوان کرد....انگار نه انگار که هفت هشت ماه قبل به اینجا اومده و یغما رو از نادر خواستگاری کرده بودن....هم نادر و هم فرید تصمیم گرفته بودن همه چیز از اول شروع بشه و این تصمیم انگار برای همه خوشایند بود
_خب نادر جان فکر کنم همه به خوبی بدونید که امشب چرا اینجاییم.... می خوام رسما یغما جان رو برای کیان خواستگاری کنم

نادر هم لبخندی زده و گفت:

_برخلاف دفعه قبل اینبار فقط نظر یغما مهمه....هر تصمیمی بگیره بهش احترام می ذارم

_پس فکر کنم بچه ها باید گفت و گویی با هم داشته باشن

_حتما.... یغما جان دخترم؟

سر بالا آورد و قدردان به پدرش نگاه کرد....حرفش برای یغما یه دنیا ارزش داشت بله آرومی گفت که نادر ادامه داد:
_کیان رو به کتابخونه راهنمایی کن

چشمی گفت و بلند شد که کیان هم بلند شده و با گفتن با اجازه ای پشت سر یغما راه افتاد

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍂🍁🍂🍁
🍁🍂

#پارت132

+بفرمایید بشینید آقای افشار

نا باور اسم یغما رو صدا زد اما یغما دلش نمی خواست دست از این بازی بکشهق
+بفرمایید لطفا

_اینجوریاس نه؟ باشه خانم پناهی....من عاشق بازی ام اونم وقتی که حریفم یه مو مشکی جذاب باشه

لبخند تا پشت لب هاش اومد اما مهارش کرد و روی صندلی نشست که کیان هم روبروش جا گرفت
چند دقیقه ای سکوت بین شون بود که یغما شروع به صحبت کرد
+خب آقای افشار در مورد خودتون بگید....شغل تون چیه....علایق تون و همچنین هدف تون از ازدواج

کیان هم جدی شروع به صحبت کرد:
_بنده سی و دو ساله امه و فرزند اول خانواده...یه برادر و یه خواهر دارم و شغلم وکالت هست....علاقه امم بستگی داره منظورتون چی باشه....هدف از ازدواجم خودت می دونی خوشگله پس دیگه توضیح نمی دم حالا هم به جای این ادا اطوارا پاشو بیا بغل عمو وگرنه عمو میاد بغلت

بالاخره به خنده افتاد اونم بلند و بی پروا....دست جلوی دهنش گرفت تا یه وقت صداش بیرون نره
کیان با خنده دستاش رو باز کرد و بهش اشاره کرد تا بره و روی پاش بشینه....با کمی مکث بلند شد و روی پاش نشست....دستاش رو دور گردن کیان حلقه کرد و کیان هم دست دور کمرش انداخت
_امشب خیلی دلبر شدیا....خجالت می کشی....سرخ و سفید می شی....رسمی حرف می زنی

دوباره خندید و آروم گونه کیان رو کشید
+تازه تا آخر شب می خواستم همین باشه اما مظلومیت چشمات نذاشت

_اِع؟نوبت ما هم می رسه....خب چه خبر عروس خانوم؟

+هنوز که معلوم نیست جوابم چی باشه که می گی عروس خانم

_تا جوابت مثبت نباشه که از اینجا نمی رم

+اول باید حرف بزنیم

_باشه من برای هر حرفی آماده ام

کمی سوالات توی ذهنش رو جمع و جور کرد و پرسید:
+توی زندگی مشترک چی برات مهم؟....اصلا چه جور زنی رو دوست داری....به نظرم فقط عشق مهم نیست باید رفتار و عادت های دو تا آدم نزدیک باشه

_حق با توعه اما من فکر می کنم ما شبیه همیم....مثلا من وقتی می خوام آرامش پیدا کنم دنبال یه جای خلوتم و تو هم دقیقا مثل منی....یا مثلا من عاشق شعر و کتاب و از اینجور محفل ها هستم

+اما من خیلی خوشم نمیاد یعنی دوست ندارم یه جز همیشگی توی زندگیم باشه....من آدمی هستم که درس رو برای مدرک خوندم اما تو برای عشقت به این کار.... ولی عاشق سفرم و جاهای بکر و خلوت حالمو خوب می کنه درست مثل تو.... اما....اما بچه ها رو دوست ندارم....یعنی برام سخته بخوام تمام هم و غمم بشه چند تا بچه و از تمام خوشی های زندگیم بگذرم....حس مادری قطعا خاص و زیباست اما من هیچ وقت آدم فداکاری نبودم در حالی که تو عاشق بچه هایی و این می تونه در آینده مشکل ساز بشه و ما باید سرش به توافق برسیم....کلی چیز دیگه هم هست که قطعا توی این زمان کوتاه جا نمی شه ولی باید بگم که من از وعده و وعید الکی متنفرم....اینکه امروز برای دلخوشیم بگی باشه این کارو می کنم و اونکارو نمی کنم بعد که رفتیم زیر یه سقف همشو یادت بره منو بیزار می کنه....کیان من توی خانواده ای بزرگ شدم که همیشه بهم نشون دادن که ازم حمایت می کنن پس اگه زندگی اون چیزی نباشه که من می خوام خیلی راحت بر می گردم خونه پدرم چون هر دختری به امید این ازدواج می کنه که خونه شوهر براش بهتر از خونه پدر باشه و می دونی که من این جا چه زندگی رو تجربه کردم....پر توقع نیستم چون مادرم بهم یاد داده که با حداقل ها خوشحال زندگی کنم ولی حداقل های من می تونه با یه دختر دیگه خیلی متفاوت باشه

عمل به یه سری از حرفاش سخت بود اما آدمی نبود که بوده الکی بده....چیزی رو می گفت که بتونه بهش عمل کنه
_من به قول هام پایبندم پس نگران این نباش اما باید بگم که من آسون به دست نیاوردم که بخوام آسون از دست بدم....یه زندگی خوب بهای زیادی داره که باید پرداخت بشه و اینکه شاید نتونم هر چیزی رو که می خوای برآورده کنم هر چند که خودت می دونی وکالت شغل خیلی خوبیه اما می تونم اونقدر بهت عشق بدم که جدا شدن از من بشه سخت ترین کار زندگیت....و اینکه منم خواسته هایی دارم که قطعا درباره اش حرف می زنیم اما حالا...

سرش رو جلو برد و کوتاه بوسیدش
_بهتره بریم بیرون

باشه ای گفت و از روی پاش بلند شد و با هم بیرون رفتن....حالا که پدرش حق انتخاب رو تمام و کمال بهش داده بود دلش نمی خواست بی گدار به آب بزنه....شاید اصلا با کیان جفت خوبی نمی شدن دلش نمی خواست بعد ها پشیمون شه ....وقتی به سالن برگشتن مادر کیان گفت:
_خوب یغما جان دهن مون شیرین کنیم؟

سر پایین انداخت و آروم بله ای گفت که همگی دست زدن و انیسی که به سالن اومده بود کل کشید شیرینی به همه تعارف کرد و بعد هم یغما رو به آغوش کشید و قربون صدقه اش رفت
+مرسی انیس جونم

نهال حلقه نشون رو در آورد و به دست کیان داد و اون هم با عشق توی انگشت یغما انداخت و یغما هم حلقه ساده رو به کیان داد و بعد هم کنار هم نشستن و قبل از اینکه بزرگتر ها در مورد مراسم و چیز های دیگه صحبت کنن یغما گفت:
+من شرط دارم

🍁🍂🍁🍂

#پارت133

+من شرط دارم

کیان با اخم بهش چشم دوخت و فرید گفت:
_بگو عزیزم

+همه می دونید که اتفاقات خوبی بین من و کیان نیفتاد و نامزدی به هم خورد اما در نهایت من با تصمیم خودم راضی به ادامه این رابطه شدم و دلیلش قطعا علاقه ای هست که به کیان دارم اما هیچکس نمی تونه آینده رو پیشبینی کنه برای همین می خوام اگه روزی نشد که ما زوج بشیم کسی از کسی دل چرکین نشه....منظورم به تمام آدم های این جمع هست....همه می دونیم که جهان و آلما چه قدر همدیگه رو دوست دارن و من می خوام آینده خواهرم تضمین باشه....دلم نمی خواد اگه تصمیم دارن با هم بمونن کسی مانع شه اونم به خاطر من و کیان!

حق با یغما بود و همگی اینو به خوبی درک کرده و تایید کردن
+شرط بعدیم هم اینه که از اونجایی که ما می خوایم با اخلاق و روحیات هم آشنا بشیم و من دوست دارم که حتی پیش مشاور بریم برای همین دلم نمی خواد عقد کنیم و مراسم عقد انشالله برای دو هفته قبل عروسی باشه

اینکه به کمک یه مشاور همدیگه رو بشناسن بهترین راه بود....هیچکس دلش نمی خواست زندگی زناشویی شکست خورده ای رو تجربه کنه
_باشه عزیزم شرط دیگه ای هم هست؟

+شرط دیگه ای ندارم اما اگه شما شرطی دارید بفرمائید

_والا به نظرم این مراسم به بله برون بیشتر شباهت داره پس فکر کنم بهتره حداقل تاریخ عروسی و مهریه رو تعیین کنیم تا ببینیم خدا چی می خواد

همگی سعی می کردن منطقی رفتار کنن تا اتفاقی که بار قبل افتاد تکرار نشه....احساسات گاهی انسان رو کور می کرد
نادر:به نظر منم نظر خوبیه....جهیزیه دخترا رو که تمام و کمال تهیه می کنم....مهریه هم دلم نمی خواد زیاد باشه و فکر کنم همون 110 تا معقول هست اما تاریخ عروسی رو بهتره بچه ها تعیین کنن
کیان بالاخره به حرف اومد
_همه شرط های یغما برای من محترم و باهاش هم عقیده ام....در مورد مهریه ام من از اول در نظر داشتم که خونه ای که قراره توش زندگی کنیم به نام هر دومون باشه برای همین نصف اون خونه ام برای یغما ست....در مورد تاریخ ازدواج هم

من دوست اول مرداد باشه

یغما لبخندی بهش زد و حرفش رو تایید کرد....کمی دیگه صحبت کردن و یسنا برای شام دعوت شون کرد....سالن مجزایی برای صرف غذا داشتن که هم از آشپزخونه و هم سالن بهش راه داشت....همگی پشت میز نشستن....یغما و کیان کنار هم نشستن....میز کاملی چیده شده بود و حالا که تقریبا به توافق رسیده بودن قطعا می چسبید
_آقا فرید نهال جان بفرمایید....بچه ها من دیگه تعارف نکنم هر چی دوست دارید بخورید

از یسنا تشکر کرده و شروع کردن

_انیس جان به مهلقا بگو می تونه بره برای خودت هم بشقاب بیار....راستی بهش غذا هم بده ببره آخه امروز باید زود می رفت خونه نمی تونه با ما غذا بخوره

چشمی گفت و به آشپزخونه رفت که نهال پرسید:
_یسنا جان برام جالبه که رابطه تون همیشه با خدمتکارا این قدر خوبه....آفرین

_ممنونم....انیس که سال هاست کنار منه اونم مثل یه دوست و فقط سه سال ازم بزرگتر بقیه کسایی هم که اومدن رفتن همگی خودشون خوب بودن

این رفتار های خاص یسنا برای همه جالب بود....انیس که به جمع شون پیوست یسنا هم با خیال راحت شروع به غذا خوردن کرد
بعد از شام جوون تر ها به زیرزمین رفتن تا بیلیارد بازی کنن و بزرگتر ها هم به آلاچیق رفتن تا کنار هم قهوه بخورن...

💙💙💙

+شما دو تا نمی خواید آشتی کنید؟

جهان ضربه ای به توپ سفید زد و گفت:
_از خواهر گرامیت بپرس یغما خانوم....من با کسی مشکلی ندارم

آلما با حرص و غیظ بهش نگاه کرد
_ولی من با تو خیلی مشکل دارم

جیران متعجب از بحث و جدل شون به کیان نگاه کرد که اونم شونه ای بالا انداخت
+دارید اعصابم خرد می کنید....این رفتارا چیه؟....هر روز سر یه مسئله دعوا دارید

_من با آلما مشکلی ندارم اما آلما همش به من شک می کنه....ببین یغما من پسری بودم که همیشه با جنس مخالف راحت بودم برامم فرقی نمی کرد که دوست دخترم باشه یا نه....شاید روابط زیادی داشتم اما حیوون نبودم که بخوام هر کسی رو دیدم باهاش بپرم....من مردی نیستم که شهوتم بتونه بهم غلبه کنه چون پدرم و برادر بزرگم بهم یاد دادن آدم باشم اما خب خواهر تو این چیزا رو متوجه نمی شه....برای من هی خط قرمز نشون می ده اما بهتر بدونه منم حد و تحملی دارم....تا یه جایی می تونم نازش رو بکشم بعد از اون می گم خداحافظ چون اون موقع پای غرور و شخصیتم وسطه....آلما من اگه عاشقت نبودم هیچ وقت پا پیش نمی ذاشتم برای داشتنت و ای کاش یه ذره هم تو منو درک کنی

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت134

با چشمای اشکی و پر بغض به جهان خیره شد...بدون هیچ حرف یا عکس العملی....به هیچ وجه نمی تونست دوری از جهان رو تحمل کنه
فاصله بین شون رو پر کرد و روبروی جهان ایستاد....چند لحظه ای رو به چشماش خیره شد و با حرص و خشم مشت هاش رو توی سینه و بازوش فرود آورد
_خیلی...خیلی بی شعوری ...میای یه دختر کم سن و سال رو عاشق خودت می کنی بعدم با پرویی تمام می گی نمی تونم تحمل کنم و می ذارم می رم؟....مگه شهر هرته؟

اونقدر زورش زیاد شده بود که جهان نمی تونست مهارش کنه....یغما به طرف شون رفت و از پشت آلما رو گرفت
+آلما زده به سرت؟ ولش کن بیچاره رو

_من امشب قاتل این پسره چلغوز می شم تا بفهمه به جز عذرخواهی چیز دیگه ای نگه

جیران با دیدن اوضاع غیر ارادی به خنده افتاد....حتی کمی هم شده باید ناراحت می شد یا نه تلاشی برای جدا کردنشون انجام می داد اما نمی فهمید چرا خنده اش گرفته....از صدای خنده اش آلما از زدن جهان دست برداشت و متعجب به سمت جیران برگشت
_چرا می خندی؟

به هر سختی بود خودش رو کنترل کرد و گفت:
_ببخشید اما دست خودم نیست....یعنی واقعا جالبید

_زهره مار دختره خل به خودت بخند

مشت محکمی دیگه ای توی قفسه سینه ی جهان زد که آخی گفت و وحشی نثارش کرد
_به داداشت بخند....آه اصلا من می خوام برم پیش مامانم

جهان دستش رو گرفت و به طرف خودش کشید....محکم بغلش کرد و روی موهاش رو بوسید....هیچ وقت نمی تونست آلما رو ترک کنه...یغما لبخند رضایت بخشی زد....کنار کیان رفت و دستش رو گرفت
+بهتره تنهاشون بذاریم تا یه کم باهم حرف بزنن

_باشه عزیزم....خوش خنده بیا بریم پیش بقیه تا کفترهای عاشق یه کم تنها باشن....حواسم بهتون هستا یه وقت کاری خارج از موازین اسلامی انجام ندید

آلما خندید و چشمی گفت که کیان لبخند پر محبتی بهش زد و به همراه دخترا بیرون اومد....به آلاچیق رفتن و کنار بقیه نشستن که یسنا گفت:
_آلما و جهان کجان؟

+دارن با هم حرف می زنن....یه دلخوری کوچیکی بین شون بود که اگه خدا بخواد حل شد

سری تکون داد و باشه ای گفت:
_شما چای می خواید یا بگم یه چیز خنک بیارن؟....کیک هم هست

+وای من کیک می خوام....جیران انیس کیک می پزه که دستاتم باهاش می خوری.... می رم برای هر سه تامون بیارم
_خودم می رم عزیزم

یسنا بلند شده و به آشپزخونه رفت و با کیک و چای برگشت....ده دقیقه بعد جهان و آلما هم به جمع شون پیوستن و مشغول گپ و گفت شدن....بعد از مدت ها دو خانواده شب پر از آرامشی رو تجربه کرده بودن و این حس خوبی به همه می داد....هر چند که یغما هنوزم از رفتار نوین آزرده خاطر بود اما خوشحال بود که تونسته بود از پس احساسات منفیش بر بیاد و امشب رو به خوبی به پایان برسونه....
کیان و خانواده اش که رفتن بقیه هم به اتاق هاشون رفتن تا بخوابن....شب نشینی خوبی بود و حالا می تونستن با خیال راحت سر روی بالش بذارن...

_نادر؟

نادر روی تخت جا به جا شد و به سمت یسنا برگشت
_جانم؟

خودش رو به نادر نزدیک کرد و با ناخن هاش روی بازوش کشید
_نوین....نوین هیچ وقت نمی خواد ما رو درک کنه....تا میاد با من کمی خوب شه یه چیزی به هم می ریزتش....من مهم نیستم اما دوست ندارم دخترام اذیت شن به اندازه کافی خانواده ات بهشون بی محلی کردن و با رفتار های پدرت تحقیر شدن پس دلم نمی خواد از سمت برادرشون هم آزرده خاطر شن....اینکه در مقابل نوین عکس العملی نشون ندادم به خاطر این بود که دلم نمی خواست دعوا بیشتر از این کش پیدا کنه اما به اندازه یغما ناراحت شدم....خودت می دونی که من عادت به سکوت نداشتم اما آدمای اطرافت جوری باهام رفتار کردن که من لال شدم چون هر وقت اومدم حرفی بزنم بهم تهمت زن هر جایی بودن و خونه خراب کن زدن اونم جلوی دخترام و من به خاطر یغما و آلما مجبور به سکوت شدم چون دلم نمی خواست حتی برای یه لحظه هم به چشمشون اون‌جوری که دیگران می گن به نظر بیام....اما از این به بعد دلم فقط آرامش می خواد....خوشم نمیاد مدام یغما رو با چشم گریون ببینم پس خواهشا به نوین بفهمون که دخترای من بی کس و کار نیستن که هر کسی هر جوری خواست باهاشون رفتار کنه

یسنا رو می فهمید....توی تمام این بیست و پنج سال به خاطر رفتار خانواده اش خیلی اذیت شده بود و حالا دلش می خواست فقط آرامش داشته باشه و خوشبختی دختراش رو ببینه
_نگران نباش عزیزم بالاخره نوین می فهمه که باید طرز فکرش و رفتارش رو عوض کنه

_امیدوارم....خوب بخوابی عزیزم شب بخیر

یسنا رو بوسید و هر دو چشم بستن....یسنا بعد از مدتی خوابش برد اما نادر فقط ذهنش به گذشته ها پر می کشید....به تمام اتفاقاتی که اونارو تا اینجا کشیده بود....به خانواده ای که روزی قرار بود از هم بپاشه اما حضور یه بچه نذاشت....

🍁🍂🍁🍂

#پارت136

_دوشیزه مکرمه سرکار خانم یسنا ادیب برای بار سوم عرض می کنم آیا وکیلم شما را با مهریه تعیین شده به عقد دائم آقای نادر پناهی در آورم؟ آیا وکیلم؟

قرآنی که جلوش بود رو بست و بوسید....اون قدر نادر رو دوست داشت که نخواد توی جواب دادن تعلل کنه پس گفت:
+با اجازه مادر و برادرم و توکل به خدا بله

صدای دست توی فضای سالن پیچید.....نادر لبخند زده و با عشق بهش خیره شد....توی این لباس ساده ی سفید درست مثل فرشته ها شده بود
_آقای نادر پناهی آیا خانم یسنا ادیب رو به همسری می پذیرید؟

_بله

یسنا از این همه صلابت صداش به وجد اومد....نادر حلقه رو از توی جعبه بیرون آورد و توی دست یغما انداخت....توی بهترین ماه از بهترین فصل سال یسنا بالاخره همسرش شده بود
_همیشه اردیبهشت رو دوست داشتم و الان عاشقشم چون دیگه حالا مال منی

یسنا از خجالت سر پایین انداخت که مادرش کنار گوشش گفت:
_حلقه رو بنداز دستش

چشم آرومی گفت و رینگ ساده ای که برای نادر گرفته بود رو توی دستش انداخت که بار دیگه صدای دست و سوت بالا گرفت....بعد از اینکه دفتر ازدواج رو امضا کردن حاج آقا با آرزوی خوشبختی برای هر دو رفت
اواخر اسفند که به خواستگاری یسنا اومده بود بالاخره با کلی شرط و شروط خانواده اش رضایت داده بودن....ماریا کلی بد قلقی کرد اما در نهایت پذیرفت و شرطش هم صد تا سکه به همراه یه خونه بزرگ توی یکی از محله های خوب تهران و همچنین یک دونگ از سهم کارخونه بود.... دلش نمی خواست که دخترش مثل خودش سختی بکشه و البته نادر هم با کمال میل پذیرفته بود چون به نظرش ارزش یسنا خیلی بیشتر از این حرفا بود
اما سخت ترین قسمتش پنهان کردن ازدواجش از یسنا و خانواده اش بود....اگر کسی شناسنامه اش رو می دید کارش تموم می شد برای همین حتی عاقد رو خودش آورده بود و کلی بهش گوشزد کرده بود که مراقب باشه و تا به اینجا هم خوشبختانه کسی نفهمیده بود
_آقا نادر می خوایم مجلس رو زنونه مردونه کنیم و یه کم رقص و پایکوبی داشته باشیم

چشمی گفت و از جا بلند شد....نادر به جز دو تا از دوستاش و همسران شون که به عنوان خواهر های نادر به همسایه ها معرفی شده بودن مهمون دیگه ای نداشت....یسنا هم به جز خانواده اش، عمه و مادربزرگ پیرش کسی رو نداشت برای همین همسایه هایی که باهاشون صمیمی بودن رو دعوت کرده بود
توی حیاط خونه صندلی برای آقایون گذاشته بودن و توی خونه هم برای خانم ها بود
آقایون که بیرون رفتن خانم ها چادر هاشون رو برداشتن.... یاسر ضبط بزرگی به همراه چند بلندگو آورده بود تا مجلس کمی گرم بشه....صدای آهنگ که اومد بعضی از زن ها وسط رفتن و شروع به رقصیدن کردن....بعد از مدتی یسنا رو هم وسط کشوندن و دورش حلقه زدن....خوشحال بود...با وجود اینکه خانواده نادر حضور نداشتن خوشحال بود....هر روز که

می گذشت بیشتر عاشق نادر و شخصیتش می شد و بیشتر از انتخابش مطمئن هر چند که آینده براشون چیزای خوبی در نظر نگرفته بود....
بعد از شام مفصلی که هزینه اش مثل همه چیزهای دیگه عروسی به عهده خود نادر بود مهمون ها بعد از تبریک و کادو دادن رفتن.... یسنا و نادر هم کم کم باید به تهران می رفتن

_من خودم خیلی توی زندگی اذیت شدم و دلم نمی خواد دخترم هیچ کدوم از سختی هایی که من کشیدم رو بکشه پس خیلی هواشو داشته باش

نادر دست ماریا رو گرفت و پشت دستش رو بوسید....نگرانی هاش رو درک می کرد
_قول می دم خوشبختش کنم

اشک گوشه چشمش رو پاک کرد و یسنا رو به آغوش کشید
_زود به زود بیای دیدنم باشه؟

+باشه قربونت برم فقط غصه نخور....همش بهت زنگ می زنم که یه وقت دلتنگ هم نشیم بعدشم تهران تا کرج که راهی نیست میام سر می زنم

_باشه عزیزم....فقط از خدا می خوام که خوشبخت بشی

و آروم تر ادامه داد:
_واسه امشب هم اصلا نگران نباش اگه واقعا دوسش داری می شه بهترین شب عمرت چون مردی که من شناختم نمی ذاره ذره ای اذیت شی....خودم فردا برات صبحانه میارم

از مادرش جدا شد و با خجالت سرش رو پایین انداخت....صورتش سرخ شده بود و از شرم نمی تونست سرش رو بالا بیاره....دختر خجالتی نبود اما این یکی فرق داشت
کلی سفارش به برادر هاش کرد و ازشون خواست مراقب مادرشون باشن....یاسر دوباره بهشون یادآوری کرده بود که مراقب هم باشن و اونا باز هم قول داده بودن که خوشبخت شن
بعد از خداحافظی که با بغض و گریه همراه بود توی ماشین نشستن و نادر کرج رو به مقصد تهران برای شروع یه زندگی جدید در کنار یسنا ترک کرد.... زندگی که قرار بود با تمام سختی هاش پر باشه از عشق و محبت....یه خونه رویایی با زوجی که عاشق هم بودن می تونست قشنگ ترین قصه ی دنیا باشه....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت137

نادر در خونه رو باز کرد و کنار رفت تا یسنا اول وارد بشه....تشکری کرد و وارد خونه شد....اولین بار بود که پا به این خونه می ذاشت....راهرو بلند رو طی کرد و وارد سالن شد....نگاهش رو به اطراف دوخت....تمام وسایل با سلیقه چیده شده بود و هیچ عیبی نمی تونست بگیره

سمت راست آشپزخونه بزرگی بود با کابینت های قهوه ای که معلوم بود از چوب مرغوب بودن درست مثل تمام وسایل سالن....سمت راست هم چیزی حدود شش هفت تا پله می خورد و به اتاق خواب ها و سرویس بهداشتی می رفت
دستای نادر که دور کمرش نشست از تجزیه و تحلیل خونه بیرون اومد
+این جا رو دوست داری؟

لب زد:
_خیلی خوشگله.....دوسش دارم

نادر شال حریری که آزادانه روی موهاش انداخته بود رو برداشت و روی زمین انداخت...بوسه ای روی گردنش نشوند
+چرا اینقدر معذبی؟

لب گزید و سری به معنی نمی دونم تکون داد....در عشقش به نادر شکی نبود اما هیچ وقت یه مرد رو این همه نزدیک به خودش ندیده بود....حتی وقتی که مجبور شد با تیمور عقد کنه حتی نذاشته بود برای یکبار هم لمسش کنه
دست زیر پا و گردنش انداخت و بلندش کرد که دستای یسنا ناخودآگاه دور گردن نادر پیچیده شد و با شرم چشماش رو بست
نادر پله ها رو بالا رفت و وارد اتاق خواب شد....تا وقتی که تن ظریف یسنا رو روی تخت نذاشت چشماش رو باز نکرد
وقتی چشماش باز شد کنجکاو به اطراف نگاه کرد....اتاق خیلی بزرگی بود با یه پنجره بزرگ که تا کف می رسید....تخت سلطنتی باشکوهی با رو تختی کرم رنگ وسط اتاق گذاشته شده بود و میز آرایشی هم درست روبروش بود....کمد دیواری بزرگ به همراه یک مبل نیم ست چیز های دیگه اتاق بودن....دری هم گوشه اتاق بود که حدس می زد سرویس بهداشتی و حمام باشه
+نمی خوای یه ذره هم به من نگاه کنی دلم لک زد واسه یه نگات

لبخندی از این همه حسادت کلامش به لب یسنا اومد و بالاخره نگاهش با نگاه نادر تلاقی پیدا کرد
+خیلی زیبایی

زیر لب تشکر کرد که نادر سرش رو جلو برد و بوسه ای روی گونه اش نشوند....بوسه هاش آروم آروم پایین اومد و در نهایت به لب های رژ خورده اش رسید....دستش پشت لباس یسنا نشست و زیپ لباسش رو پایین داد....یسنا اونقدر غرق بوسه ی پر از عشق نادر شده بود که متوجه اطراف نبود....وقتی دست داغ نادر روی ستون فقراتش نشست کمی خودش رو بالا کشید و بازوش رو چنگ زد
+هیشش!!

آروم دستاش رو از توی آستین بلند لباسش بیرون آورد و که لباس تا روی شکمش پایین اومد....با خجالت دستاش رو جلوی سینه برهنه اش گرفت....نادر با لذت به تن سفیدش خیره شد....دست جلو برد و دستاش رو گرفت و بوسه ای پشت هر دو دستش نشوند....کراواتش رو در آورد و دکمه های پیرهنش رو باز کرد....پیراهنش رو در آورد که یسنا نگاهش رو دزدید...ساعتش رو هم در آورد و روی پا تختی گذاشت بعد هم یسنا رو روی تخت خوابوند و روش خیمه زد....لباس عروسش رو کامل از تنش در آورد و کنار پیرهن خودش انداخت.... بوسه هاش دوباره شروع شدن و کل تنش رو بوسه بارون کرد....اونقدر نوازشش کرد و توی گوشش نجوای عاشقانه خوند تا بالاخره تسلیم شد و باهاش همکاری کرد....امشب برای هر دو بهترین شب زندگی شون بود....شبی یکی شدن شون و شروع زندگی عاشقانه اشون .... نادر که کنارش دراز کشید با درد چشم بست
+خیلی درد داری؟

_نه....نه خوبم

خیلی هم حالش بد نبود اما خیلی خسته بود و ترجیح می داد بخوابه
+می رم برات مسکن بیارم

خواست بلند شه که دست یسنا روی بازوش نشست
_نادر خوبم فقط می خوام بخوابم....بخوابم بهتر می شم

باشه ای گفت و دوباره کنارش دراز کشید....بغلش کرد و روی موهای مشکیش رو بوسید
+خیلی دوست دارم....ممنون که اومدی توی زندگیم

لبخندی زد و چشم بست.....قبل از اینکه بخوابه زمزمه کرد:
_منم دوست دارم

و با آرامش تمام به خواب رفت اما نادر تا نزدیکای صبح نخوابید ....خیره یسنا شد و به آینده ای که قرار بود با هم بسازن فکر کرد....به این فکر کرد که اگه روزی یسنا همه چه رو بفهمه چه اتفاقی می افته
_ای کاش هیچ وقت نفهمی.... ای کاش

#پارت138

غلتی توی جاش زد و چشم باز کرد که نور مستقیم خورشید توی چشمش افتاد....چشماش رو بست و با حرص برگشت تا نادر رو صدا کنه اما ندیدش...کمی دلش درد می کرد اما در کل حالش خوب بود....با فکر به شب گذشته لبخندی توام با خجالت روی لبش اومد....دستش رو روی گونه داغ شده اش گذاشت....دیشب درست مثل یه مرد واقعی رفتار کرده بود....احساس ملکه بودن بهش دست داده بود و چی می تونست از این بهتر باشه برای یه دختر؟!
از تخت گرم و نرمش دل کند و بلند شد....به یه حموم آب گرم احتیاج داشت پس بعد از کمی گشتن و پیدا کردن حوله به حمومی که داخل اتاق بود رفت....با پا گذاشتن به حموم دهنش از تعجب باز شد....فقط توی خواب و رویا همچین چیزی رو می تونست ببینه....کاشی های سفید که فقط یکی از ردیف هاش اونم درست وسط دیوار خط های طلایی داشت که با وان طلایی رنگ و شیرآلات طلایی و سلطنتی هم خونی عجیبی داشت....اونقدر بزرگ بود که حتی قسمت خشک کن هم داشت که کاملا مجزا از حموم بود....شونه ای بالا انداخت
دلش می خواست برای اولین بار وان رو امتحان کنه اما حوصله ی اینکه بذاره پر بشه رو نداشت پس آب رو تنظیم کرد و زیر دوش رفت....قطره های آب گرم که روی تنش فرود اومد با لذت چشم بست و نگاه شیفته نادر جلوی چشماش اومد....لبخند تمام قد روی لبش نقش بست و احساس کرد که دلش براش تنگ شد....برای اون چشمای گیراش....برای اون همه اخلاق خوبش و برای تمام عاشقانه هاش....سریع دوش گرفت و بعد از پیچیدن حوله دور خودش بیرون اومد....وقتی خوب خودش رو خشک کرد لباس پوشید و بیرون رفت....از توی آشپزخونه صدای مادرش رو که با نادر حرف می زد شنید و همچنین صدای سمانه ای که با شور و شوق در مورد خونه نظر می داد

با خوشحالی از پله ها سرازیر شد و به آشپزخونه رفت.... با جیغ و داد سمانه رو به آغوش کشید
+خیلی عوضی چرا نیومدی عروسیم دختره بیشعور

سمانه بلند خندید....دیشب مراسم خواستگاری برادرش بود و نتونسته بود توی عروسی بهترین دوستش باشه و خودشم کلی ناراحت بود
_اولا صبح بخیر دوما مبارکا باشه عروس خانوم....سوما داداشم به سلامتی داماد کردیم دیشب

تشکری کرد و مبارک باشه ای هم گفت.... از هم جدا شدن که ماریا هم با دلتنگی بغلش کرد....فقط یک شب بود ندیده بودش اما داشت از دوریش دق می کرد
_قربونت برم من

+خدا نکنه مامان جونم گریه نکنیا عزیزم

اشکاش رو پاک کرد و باشه ای گفت....نگران به صورتش که کمی رنگ پریده بود نگاه کرد
_حالت خوبه عزیزم؟

آره آرومی زمزمه کرد که نادر بالاخره به حرف اومد
_من می رم توی حیاط و بر می گردم

یسنا با شنیدن صداش با لبخند به سمتش برگشت....نادر روی موهاش رو بوسید و زیر گوشش گفت:
_صبحانه ات رو کامل بخور تا جون بگیری من می رم توی حیاط تا راحت باشید

باز هم خجالت کشید و سر به زیر انداخت که نادر دوباره بوسیدش و از آشپزخونه بیرون رفت....ماریا از یسنا خواست که پشت میز بشینه و خودش هم روبروش نشست و تا آخرین لقمه از صبحانه مفصلش رو نخورد بیخیالش نشد
+ترکیدم آخه مگه من فیلَم که همچین صبحونه ای آماده کردید؟

سمانه خندید و ماریا رو هم به خنده انداخت
_شب زفاف داشتی مثلا....نمی دونی قبلا چی به خورد تازه عروسا می دادن وگرنه خداروشکر می کردی

حرف زدن در مورد دیشب معذبش می کرد و پر از شرم می شد
+مامان اصلا در مورد دیشب حرف نزن لطفا همین جوریش خجالت می کشم

سمانه با شیطنت گفت:
_بگو ببینم حالا دیشب خوش گذشت عروس خجالتی؟

ضربه ای به بازوش زد و با حرص گفت:
+ساکت شو ببینم

_جون من بگو دیگه چه طوری بود؟

یسنا خواست دوباره بزنتش که قهقه اش به هوا رفت و از پشت میز بلند شد
_باشه وحشی نگو ولی معلومه خیلی خوب بوده همچین صورتت باز شده

با ناله اسم مادرش رو صدا زد اما ماریا هم انگار بیشتر طرف سمانه بود و کلی با هم حرصش دادن و خندیدن
بعد از دو ساعت بالاخره تصمیم به رفتن گرفتن تا نادر و یسنا تنها باشن....وقتی که رفتن یسنا به حیاط رفت و دنبال نادر گشت که بالاخره توی حیاط خلوت پشت خونه پیداش کرد....مشغول آب دادن به گلدون ها بود....کناری ایستاد و با لذت به حرکاتش نگاه کرد اونقدر محوش شده بود که حتی نفهمید کی به سمتش اومده....وقتی به خودش اومد که دستای نادر دورش حلقه شده بود
_کیو داری دید می زنی خوشگل خانم؟

لبخندی بهش زد و دست دور گردنش انداخت....گونه نادر رو بوسید و گفت:
+داشتم به یه آقای جذاب نگاه می کردم که داشت با عشق به گلدونا آب می داد

نادر سر جلو برد و کوتاه لباش رو بوسید
_امروز بهترین صبح زندگیم شد چون با حضور تو کنارم شروع شده....تو به من خوشبختی رو دادی که همیشه آرزوش رو داشتم....به دنیای من خوش اومدی پری کوچولوی دوست داشتنی

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍁

#پارت139

🌱شش ماه بعد🌱

جلوی آینه ایستاد و بار دیگه به خودش نگاه کرد....لباس سفیدی پوشیده بود و موهای مشکیِ بلندش رو آزادنه دورش ریخته بود....کمی هم آرایش کرده بود..... لبخندی از رضایت زد و از اتاق بیرون رفت
سری به غذاهایی که درست کرده بود زد... نادر عاشق قرمه سبزی بود برای همین برای امشب قرمه سبزی با سالاد و سبزی خوردن در نظر گرفته بود
میز رو با سلیقه چید و بار دیگه نگاهی به کیک خامه ای که خودش درست کرده بود نگاه کرد....با ذوق خندید....می خواست برای اولین بار نادر رو غافلگیر کنه و حسابی هیجان زده بود....باقی مونده کاراش رو کرد و به سالن رفت....صفحه ای برداشت و توی گرامافون گذاشت و منتظر موند تا نادر بیاد....همیشه راس ساعت 8 خونه بود....یعنی درست نیم ساعت دیگه!...

صدای ماشینش که اومدم با ذوق از جا پرید....گرامافون رو روشن کرد و به آشپزخونه رفت....کیک رو بیرون آورد و شمع هایی که روش گذاشته بود روشن کرد و به راهرو رفت....کمی بعد در خونه باز شد و نادر داخل اومد....خونه رو تا حد ممکن تاریک کرده بود و فقط چراغ آشپزخونه روشن بود
نادر به محض ورودش با یسنایی که کیک توی دستش بود و با لباس سفید بلندش و موهای مشکیش که با گل رز قرمز زیبا تر شده بود روبرو شد
+خسته نباشی عزیزم

فکر کرد تولدشه برای همین متعجب پرسید:

_تولدمه؟

یسنا خندید و جلوتر رفت....به کیکی که شش تا شمع روش بود اشاره کرد
+فوت کن عشقم

با هم شمع ها رو فوت کردن و یسنا کیک رو روی جا کفشی گذاشت....دست دور گردن نادر انداخت و گونه اش رو بوسید
+امروز چندم؟

کمی فکر کرد و جواب داد:
_پونزده مهر

+آفرین پسر باهوش....امروز ازدواج مون شش ماهه شده پس تولد در کار نیست عزیزم....البته یهو به ذهنم رسید و افسوس خوردم که چرا هر ماه غافلگیرت نکردم

لبخند به لبش اومد و کوتاه لبای یسنا بوسید موهاش رو پشت گوشش انداخت و تمام احساساتش رو به زبون آورد
_تو بهترینی عزیز دلم....مرسی که تمام لحظاتت رو با من و در کنار منی

یسنا سر روی شونه اش گذاشت و عمیق نفس کشید....هر روز بیشتر عاشقش می شد و یه لحظه دوری ازش براش سخت ترین کار دنیا بود
+دوست دارم

_منم دوست دارم عزیزم

از هم جدا شدن و نادر به اتاق رفت تا لباسش رو عوض کنه و کمی خودش رو سر و سامون بده....یسنا هم به اشپزخونه رفت و غذا ها رو کشید....پشت میز نشست و منتظر موند تا نادر هم بیاد
کمی طول کشید اما بالاخره اومد و روبروش نسست
_به به چه کردی یسنا خانم

+نوش جان

شروع به خوردن کردن که یسنا با یادآوری چیزی گفت:
_نادر من می خوام برگردم سر کار واقعا حوصله ام سر می ره و خب اگه آخر هفته ها بیام کرج می تونیم پیش مامانم بمونیم

دوست نداشت که یسنا به اونجا بیاد چون به هیچ وجه دلش نمی خواست کسی بفهمه ازدواج مجدد داشته و بعد هم به گوش پدرش برسونه....خودش داشت همه چی رو درست می کرد
+یسنا جان عزیزم من یه نفرو که خیلی به این کار احتیاج داشت استخدام کردم....می دونم که دلت می خواد کار کنی برای همین یه جای خوب برات کار پیدا می کنم....یه کار نیمه وقت که احساس تنهایی هم نکنی

دوست داشت به بهانه کار توی شرکت نادر هم شده هر هفته مادرش رو ببینه اما خب راضی هم نبود کسی بیکار شه
+باشه....غذاتو بخور از دهن افتاد

باشه ای گفت و مشغول شد....بعد از تمام شدن شام، کمی کیک خوردن و با هم آشپزخونه رو جمع و جور کردن....اینکه نادر همیشه کمک حالش بود براش واقعا لذت بخش بود هر چند که هفته ای دوبار کسی می اومد تا خونه رو تمیز کنه اما بازم توی بقیه کارها همکاری می کرد...بعد از انجام کارها به سالن رفتن و یسنا ویدیو کاستی توی دستگاه گذاشت و کنار نادر نشست که دست دور شونه هاش انداخت و بغلش کرد.....خیلی وقت بود با هم فیلم ندیده بودن!
کمی که از فیلم گذشته بود آیفون به صدا در اومد....نادر رفت و درو باز کرد....راننده اش، حسن بود با قیافه ای داغون!
_حسن چی شده؟

سر پایین انداخت و با غم گفت:
_آقا عمارت به هم ریخته

نگران چند قدم جلو تر رفت
_چی شده؟

_آقا....آقا ناصر حالشون بده.... منصور خان در به در داره دنبال تون می گرده و منو فرستاده تا پیداتون کنم....آقا ناصر می خواد ببینتتون

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت140

نگرانی سراسر وجودش رو گرفت....تپش قلبش به حدی بالا رفته بود که احساس می کرد هر لحظه ممکنه از سینه اش بیرون بیاد
+الان میام

به خونه برگشت و به اتاق خواب رفت....به سرعت آماده شد....یسنا هم با دیدن اون همه آشفتگیش نگران شده و پشت سرش به اتاق اومده بود
_نادر چی شده؟ کجا می ری؟

+داداشم حالش بده باید برم....منو خواسته

یسنا به سمت کمد رفت تا آماده بشه
_منم میام

مانتو مشکی برداشت و خواست بپوشه که نادر از دستش گرفت
+یسنا نمی تونم ببرمت....امشب وقتش نیست

دلخور توی چشماش نگاه کرد و گفت:
_پس کی وقتشه نادر؟....شش ماه گذشته اما تو هیچ کاری نکردی

الان نه وقت بحث کردن رو داشت نه حوصله اش رو اما حق رو کاملا به یسنا می داد

+یسنا جان الان نمی شه....من مطمئنم الان همه چی به هم ریخته اس و با اومدن تو بدتر هم می شه اما بهت قول می دم که خیلی زود با هم بریم پیش خانواده ام فقط دعا کن داداشم چیزیش نشه

می دونست که نادر به قول هاش عمل می کنه پس سری تکون داد و باشه گفت که نادر بوسیدش و با گفتن مراقب خودت باش از خونه بیرون رفت....

💙💙💙💙

درو باز کرد و وارد اتاق ناصر شد.... ناصری که یک ساعتی می شد که بعد از کشیدن درد زیاد بالاخره با مسکن به خواب رفته بود....کنارش نشست و به چهره درد کشیده اش که از پشت اون ماسک اکسیژن خیلی غم انگیز تر به نظر می رسید خیره شد
دکتر گفته بود زیاد دووم نمیاره و با همین یه جمله انگار قلبش ترک خورده بود....نگاهی به اتاق انداخت....آخرین بار دو هفته پیش این جا بود....با وجود اینکه بعد از اون اتفاق و پی بردن به علاقه سیمین و ناصر به هم ، به خودش قول داده بود دیگه پاش رو به این خونه نذاره اما بازم دلش طاقت نیاورده بود....ناصر یکی از مهم ترین دارایی هاش بود و فکر به نبودش از پا در می آوردش
دستش رو به دست گرفت و پشت دستش بوسه ای زد که پلک هاش تکون خورد و چشم باز کرد....نگاه خسته اش رو به چشمای اشکی نادر دوخت و لبخندی به زور روی لبش اومد
اولین قطره اشکش که روی گونه اش چکید راه رو برای بقیه هم باز کرد
محکم دست روی صورتش کشید و با بغض گفت:
+خوب شو....خوب شو ناصر

دست لرزون ناصر بالا اومد و ماسک رو از روی صورتش برداشت
_گریه....گریه نکن....به قول....مامان نادر....نادر وقتی اشک می ریزه دنیا.....دنیا واسه آدم قیامت می شه....گریه های هیچکس حالم و....حالم و بد نمی کنه اما....اما مال تو منو دیوونه می کنه

به سختی خودش رو کنترل کرد....دلش نمی خواست ناصر سر سوزنی ناراحت بشه
_ته تغاری نازک نارنجی

به خنده افتاد....یه خنده پر از درد و نا امیدی

_گفتم....گفتم بیای چون می دونم....می دونم زیاد موندنی نیستم

انگشتش رو روی بینیش گذاشت و هیس بلندی گفت
+نگو....همچین چیزی نگو

_خودم حسش کردم....نادر من....من دارم زجر می کشم....درد....درد امونم بریده

+خوب می شی....می برمت اونور تا بهترین دکترا درمانت کنن

_فقط....فقط ازت می خوام مراقب....مراقب سیمین باشی....بهم گفت شیش....شیش ماهه شب خونه نمی ری....فقط می ری و به نوین سر می زنی....چرا؟

+یعنی دلیلش رو نمی دونی؟....سیمین دیگه زن من نیست فقط اسمش تو شناسنامه امم و مادر نوین وگرنه هیچ صنمی با هم نداریم

_مراقبش باش....نذار....نذار تنم توی قبر بلرزه

نمی خواست در مورد سیمین حرف بزنه....با اینکه همه چی رو بین خودش و سیمین تموم کرده بود اما بازم با شنیدن این حرفا که بوی عشق می داد دیوونه می شد....رگ غیرتش باد می کرد و دلش می خواست سقف رو پایین بیاره
ماسک رو دوباره روی صورت ناصر گذاشت و از جا بلند شد
+باید استراحت کنی

به سمت در رفت و بازش کرد....خواست بیرون بره که حرف ناصر متوقفش کرد
_تنها چیزی که بعد از مرگم....بعد از مرگم می خوام آرامش سیمین پس....پس نذار عذاب بکشم....ترکش نکن

با خشم و درد چشم بست و دستش رو مشت کرد....ضربه به در کوبید و بیرون رفت....ناصر همه چیز رو براش سخت کرده بود و حالا بین دو راهی مونده بود....دو راهی که حال و آینده اش رو عوض می کرد و ای کاش کمی هم شده آدم های اطرافش درکش می کردن....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍂🍁🍂🍁

#پارت141

🍃اردیبهشت98🍃

شیشه رو پایین داد و گفت:
+پونزده اردیبهشت سالگرد ازدواج مامان و بابامه

کیان لحظه ای بهش نگاه کرد و لبخند زد
_می خوای جشن بگیری؟

+آره چون ده روز وقت دارم می خوام که یه جشن خوب بگیرم....یه ایده دیگه ام دارم می خوام ویلایی که توی فشم داریم رو تزئین کنم تا بعد از جشن برن اونجا و یکی دو روزی تنها باشن....عید هم چون رفتیم سمت آستارا و اردبیل برای همین تکراری نیست براشون

_ایده خیلی خوبیه

+البته تو هم با خانواده دعوتی....مامان بزرگ و دایی میثمم هستن اما مطمئن نیستم نوین بیاد.... یعنی نمیاد

قبلا در مورد ازدواج مجدد پدرش تا حدودی با کیان حرف زده بود و کیان به خوبی می دونست که چه قدر این موضوع یغما رو به هم می ریزه
_خب کجا بریم؟

+بریم پل طبیعت می خوام عکس بگیرم....آلما گفت با جهان و جیران میاد می دونی که اصلا با هم عکس نداریم.... به هر حال اگه کسی خواست جلوم ادعا کنه که آقاشون جنتلمن من باید بتونم گوشیم در بیارم عکس تو رو در حالی که کنارمی بکوبم توی صورتش

کیان بلند خندید و از خنده اش یغما هم به خنده افتاد....جاش نبود وگرنه محکم بغلش می کرد و حسابی توی بغلش می چلوندش
دماغش رو آروم کشید و شیطونی نثارش کرد
حدود چهل دقیقه بعد ماشین کناری ایستاد و پیاده شدن....توی پارک آب و آتش منتظر آلما و جهان شدن
خیلی طول نکشید که هر سه بهشون پیوستن و راه افتادن
+کلاس چه طور بود؟

آلما نگا هش رو از روبرو گرفت و به یغما دوخت
_خوب بود

+کی مراسم فارغ التحصیلیت هست؟

_فکر کنم اول خرداد یعنی قرار بود فرودین باشه که گفتن بودجه ندارن و اوایل خرداد گذاشتن...فکر کن دانشگاه رجایی باشی اما بودجه نباشه

+بهش فکر نکن درست می شه....منم می خوام اگه ترم تابستون بود چند واحد بردارم خسته شدم از تو خونه نشستن باید ورزش رو هم شروع کنیم....دلم برای تنیس تنگ شده

_آخ گفتی منم همین طور....دلم برای اون جمع هم تنگ شده حس می کنم خیلی زود وارد رابطه احساسی شدم....می دونی اون کسی خوشبخته که عشق به موقع سراغش بیاد....من نمی تونم جهان رو ول کنم اما زندگی زناشویی هم می ترسونتم اونم توی این دوره ای که همه چی در هم و بی ثبات....تازه عشق ما دو طرفه اس اما شما دو تا....

دیگه ادامه نداد اما یغما به خوبی فهمید که منظورش چیه...نگاهی به کیان انداخت....با جهان مشغول اذیت کردن جیران بودن و حواس شون به این جا نبود
کیان رو دوست داشت....تمام لحظاتی که پیشش بود رو هم همین طور اما واقعا هنوز نتونسته بود عاشقش بشه
آلما ضربه ای به پهلوش زد که نگاهش رو از روی کیان برداشت و به آلما دوخت....آلمایی که نمی دونست چی باعث شده به چنین افکاری برسه
_اینو نگفتم که بری تو فکر....کیان خوبه ....خیلی خوبه

خودش به خوبی می دونست و اما خب انگار باید هر از چند گاهی کسی بهش یادآوری می کرد
_خواهران پناهی افتخار هم صحبتی به ما نمی دید؟

جهان بود که با شوخی این حرف رو زد....یغما لبخندی بهش زد و کنار کیان رفت...جهان دوربین آورده بود و قرار بود ازشون عکس بگیره
+می شه از ما عکس بگیری لطفا؟

چشمی گفت و دست به کار شد....کلی عکس ازشون گرفت و در نهایت از دختری که اونجا مشغول عکاسی بود خواست تا چند تا عکس دسته جمعی ازشون بگیره....بعد از عکس به رستورانی رفتن تا نهار رو هم همونجا بخورن و بعد هم بقیه مسیر پیاده روی رو تا پارک طالقانی طی کنن و دوباره برگردن

بعد از گذروندن یه روز پر از خاطره و قشنگ یغما و آلما برخلاف اصرار های کیان و جهان تصمیم گرفتن با تاکسی به خونه برگردن....یک هفته ای بود دو تا محافظ رو استخدام کرده بودن تا مراقب دخترا باشن اما الان هیچکدوم نبودن و کیان حسابی نگران بود
_یغما جان چرا لجبازی می کنی؟....من می رسونمتون جهان هم با جیران می ره خونه

دوست نداشت کیان به زحمت بیفته اما نگرانیش رو درک می کرد پس قبول کرد و با کیان به خونه برگشتن

💙💙💙

+مرسی

_خواهش می کنم عزیزم....مراقب خودتون باشید

هر دو خداحافظی کرده و پیاده شدن....وقتی داخل رفتن کیان هم راه افتاد....کمی که از اونجا دور شد پیامی روی گوشیش اومد...با کنجکاوی پیام رو باز کرد....از فردی ناشناس بود
_هر چه قدرم سعی کنی مراقب نامزدت باشی بازم من کار خودمو می کنم....منتظر قدم بعدیم باش عوضی

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت142

گوشه ای پارک کرد و با شماره ای که بهش پیام داده بود تماس گرفت اما فقط صدای زنی که اعلام کرد دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است به گوشش رسید....پر از حرص ضربه ای به فرمون زد و شماره هادی رو گرفت....دوبار زنگ زد تا بالاخره جواب داد
_سلام جانم؟

با صدای که از فرط نگرانی بالا رفته بود گفت:
+هادی باید همین الان ببینمت....نیم ساعت دیگه بیا دفترم

اجازه هیچ حرفی رو نداد و قطع کرد....نباید اینجوری حرف می زد اما نمی تونست خودش رو کنترل کنه بحث یغما که می شد مغزش اِرور می داد
ماشین رو روشن کرد و پا روی گاز گذاشت و با سرعتی سرسام آور خودش رو به دفترش رسوند.... این موضوع باید حل می شد وگرنه حتما به جنون می رسید

💙💙💙

ده دقیقه ای می شد که به دفتر کیان رسیده بود و حالا روی مبلی، روبروش نشسته و منتظر بود مهر سکوتی که به لبش زده رو بشکنه آخر هم خسته شد و خودش سر صحبت رو باز کرد
_نمی خوای بگی چی شده؟

گوشیش رو از توی جیب کتش بیرون آورد.... پیامی که براش اومده بود رو باز کرد و به دست هادی داد
هادی با خوندنش متعجب گفت:
_چرا همون پشت تلفن نگفتی تا شماره اش و پیگیری کنیم؟

کیان پوزخندی زده و جواب داد:
+چون شک نداشتم به نتیجه ای نمی رسید....به نظرت اینقدر احمقه که بذاره راحت ردش و بزنید؟....هادی من یغما رو آوردم اظهارتش رو توی پرونده ثبت کردید اما چرا هیچ نتیجه ای نداد؟....چرا اون مردیکه آشغالِ پست پیدا نشد؟

_کیان ماشین دزدی بوده و اون مرد هم کلاه و عینک داشته نتونستن چهره اش رو تشخیص بدن می گی چیکار کنم؟.... این یارو هر کی هست باهات یه دشمنی عمیق داره....یه ذره فکر کن ببین کی بیشتر از همه می تونسته ازت متنفر باشه؟

دست روی پیشونیش گذاشت و دورانی مشغول ماساژ دادن سر دردناکش شد....هر چی فکر می کرد به نتیجه ای نمی رسید
+نمی دونم هادی....نمی دونم و این ندونستن داره منو دیوونه می کنه....تپش قلبم هنوز آروم نشده....از اینکه بلایی سر یغما بیاد دارم آتیش می گیرم....همه پرونده هایی که بهشون شک داشتم رو هم در اختیار پلیس قرار دادم اما چی شد؟...هیچی به هیچی

_درک می کنم چی می گی....من به طور جدی تری بهش رسیدگی می کنم تو نگران نباش....دو نفرم که تمام وقت مراقب نامزدت و خانواده اش و همچنین خواهرت هستن....قول می دم به زودی گیرش میندازیم....شماره اش رو هم می دم به بچه ها تا پیگیری کنن شاید چیزی دستگیرشون شد

+باشه ممنون

هادی برای اینکه ذهنش رو از این موضوع منحرف کنه بحث دیگه ای رو پیش کشید
_راستی یکی از این کسایی که بچه ها رو دزدیده بود بالاخره امروز صبح دهن باز کرد و یه اطلاعاتی در مورد یه نفر داد

کیان کمی خودش رو جلو کشید و خب ی گفت که هادی ادامه داد
_اسمش حشمت اکبری هستش....طرف سوژه ها رو شناسایی می کنه و مدتی تحت نظر می گیرتشون و بعدم بچه رو می دزده

+خب رفتید سراغش؟

_یه آدرس ازش بهمون داد اما خب اونجا پیداش نکردیم....بچه ها روش فوکوس کردن زیاد نمی تونه پنهان بمونه

+خدا لعنت شون کنه....این زنه که خودش و تارا سلمانی معرفی کرده بود چی؟ پیداش نکردید؟

_دوربین بیمارستان رو هم چک کردیم و مشخصات ظاهریش تکمیل شد تا یکی دو روز دیگه تیم اطلاعات کل خاندانش رو در می آره....به اون برسیم انگار کلی از مسیر رو رفتیم....این باند سه سال تمام که پلیس رو بازی داده و حالا بهترین وقت

برای گیر انداختنش

+امیدوارم....چای بیارم ؟

نه ای گفت و از جا بلند شد....باید به اداره بر می گشت....کیان بدرقه اش کرد و بعد از قفل کردن در دفتر به مخفیگاه رفت.... تنها جایی که می تونست کمی ذهنش رو آزاد کنه همونجا بود....لباس هاش رو عوض کرد و روی تخت دراز کشید.... نمی فهمید که کی می تونه باهاش همچین دشمنی داشته باشه....هر چی فکر می کرد به نتیجه نمی رسید....از زور سر درد مجبور شد بلند شه....قرصی از کشو برداشت و با لیوانی آب پایین فرستاد....دوباره به تخت برگشت و چشماش رو روی هم گذاشت....باید می خوابید تا آروم بگیره....و اونقدر به چند ماهه گذشته و اتفاقات افتاده سیر کرد تا بالاخره خواب بهش غلبه کرد

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت143

با دردی که توی استخووناش پیچید از خواب بلند شد....نگاه گیجش رو به اطراف دوخت و یادش اومد که توی مخفیگاه خوابش برده...گوشیش رو برداشت و نگاهی به ساعت انداخت....با دیدن ساعت چهار صبح نیم خیز شد که سرش گیج رفت.... احتمالا از گرسنگی بود....استخوون هاش هم به خاطر خوابیدن زیاد درد گرفته بود
حتما تا الان خانواده اش نگران شده بودن چون همیشه اگر می خواست شب خونه نره حتما بهشون می گفت.... آبی به صورتش زد و بعد از پوشیدن لباس هاش از دفتر بیرون رفت....سوار ماشین شد و به سمت مقصدش یعنی خونه رانندگی کرد....

💙💙💙💙💙💙💙

کلید انداخت و آروم وارد خونه شد ....فکر می کرد کسی بیدار نباشه اما به محض اینکه وارد خونه شد پدر و مادرش رو به همراه جهان و جیرانی که روی شونه ی جهان به خواب رفته بود دید
نهال با دیدن پسرش سریع از جا بلند شد و به طرفش رفت....چشمای سرخش خبر از گریه زیادش می داد
_کجا بودی؟

سر پایین انداخت و ببخشیدی گفت که نهال با صدای بلندی اسمش رو صدا زد....از صدای بلندش جیران از خواب پرید....فرید پشت نهال ایستاد
_نهال جان آروم باش

نمی تونست آروم باشه....خطر سن و سال نمی شناخت و بچه هاش اینو متوجه نمی شدن....مادر بود و دل نگرانی های همیشگی
_می خواید منو دق بدید؟....اون از جهان که قبل از آلما باید چشم به راهش می موندم تا ببینم سالم از این مهمونی های کوفتی بر می گرده یا نه.... اینم از تو که ده ساعته گوشیت از دسترس خارجِ بدون اینکه حتی یه خبر بدی....منو می خواید بکشید؟

با شرمندگی و سری پایین افتاده گفت:

+ببخشید مامان باور کن یه کار مهمی برام پیش اومده بود و مجبور بودم با هادی برم جایی....گوشیمم از دسترس خارج شده بود برای همین نتونستم جواب بدم

فرید با شنیدن دروغاش پر از حرص سیلی توی گوشش زد با خشم گفت:
_خجالت نمی کشی دروغ می گی؟ ....من به هادی زنگ زدم گفت اومده دفترت و با هم حرف زدید بعدم دیگه خبری ازت نداشته....من و مادرت ساعت‌ها دلواپس بودیم و بعد میای برامون دروغ سر هم می کنی؟

گونه اش درد نمی کرد چون اونقدر ها هم محکم نزده بود اما قلبش به درد اومده بود از دروغی که به خانواده اش گفته بود..... از اینکه پدر و مادرش رو نگران کرده بود پر از حس بد بود
+متاسفم....ازم توضیح نخواید چون چیزی ندارم بگم اما به خاطر اینکه نگران تون کردم متاسفم

دست پدرش رو بوسید و مادرش رو هم بغل کرد و پیشونیش رو مهمون بوسه ای کرد بعد هم به اتاقش رفت و بعد از عوض کردن لباساش روی تخت دراز کشید.....کمی بعد جهان هم به اتاق اومد و روی تخت خودش خوابید
_کجا بودی؟

کیان به جای جواب دادن بهش مشغول چک کردن گوشیش شد....حدود هفتاد تا تماس بی پاسخ داشت و کلی پیام از اطرافیانش که همشون بوی نگرانی می داد....حتی یغما هم چندین بار زنگ زده و پیام داده بود و این یعنی که از موضوع خبر داشت
_با توام نسناس جواب بده ببینم چرا این قدر پوفیوز شدی؟

+تو دیگه ول کن جهان....بگیر بخواب

کلید برق بالای سرش زد و چراغ رو خاموش کرد....روش رو برگردوند و چشم روی هم گذاشت....دیگه خوابش نمی اومد اما برای فرار از صحبت با جهان خودش رو به خواب زد
_الحق که بیشعوری....خوب همه رو نگران کردی حالا با خیال راحت بکپ

جوابش رو نداد که جهان هم بیخیال شد....باید کمی می خوابید چون ساعت نه صبح قرار مهمی توی شرکت داشت پس چشم روی هم گذاشت و به خاطر خستگی بیش از حد خیلی سریع به خواب رفت اما کیان حتی لحظه ای نتونست چشم روی هم بذاره و فقط فکرای آزار دهنده توی سرش چرخ می خورد
_دعا کن پیدات نکنم اونوقت می دونم چه بلایی سرت بیارم

💜💜💜💜💜

با فکری خسته و تن کوفته وارد دفتر شد....به امیر علی سلام داد و ازش خواست براش قهوه بیاره
به اتاقش رفت و کیفش رو روی مبل انداخت....پشت میز نشست و صندلی رو به سمت پنجره چرخوند... نگاهش رو به کوچه پر درخت و خلوت ساختمون دوخت دوباره به فکر فرو رفت....چند دقیقه بعد علی با سینی چای داخل اومد
+مرسی

_خواهش می کنم....کار دیگه داری انجام بدم؟

+نه ممنون می تونی بری

باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت که موبایل کیان زنگ خورد ....از کت بیرونش آورد که با شماره ی ناشناسی روبرو شد با تردید جواب داد که صدای آشنای مردی توی گوشش پیچید
_سلام آقای کیانمهر افشار؟

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍂🍁🍂🍁

#پارت144

+بله... شما؟

_نگو که نشناختی آقای وکیل

اخماش توی هم رفت و مغزش شروع به پردازش کرد تا بتونه این صدای آشنا رو تشخیص بده
_از بهترین دانشجوی کلاس این همه فکر بعید بود....و خب این همه فراموش کاری...اونم فراموش کردن یه دوست قدیمی

بعد از گفتن حرفاش لبخند ناخودآگاه روی لبش نقش بست و زمزمه کرد:
+ونداد!

_الهی شکر بالاخره به جا آوردی داشتم نا امید می شدم آقای وکیل

کیان بلند خندید....از شنیدن این صدا بعد از پنج سال خوشحال شده بود
+چه طوری؟ کجایی تو؟....شماره ات واسه ایران بود

_خوبم تو چه طوری خوشتیپ؟....آره دو هفته ای هست اومدم ایران و از اونجایی که دلم برای اکیپ قدیمی مون تنگ شده بود گفتم که برم سراغ شون البته فکر نمی کردم که شماره ات همون قبلی باشه شانسی گرفتم و خوشبختانه درست در اومد

دوباره لبخند زد و گفت:
+خیلی خوشحالم از شنیدن صدات

_منم خوشحالم....از بچه ها خبر داری؟....البرز، دانا و تهمینه

و با لحن متفاوتی گفت:
_سایه

از هیچ کدوم خبر زیادی نداشت
+راستش نه....از سایه که کاملا بی خبرم اما بقیه بچه ها رو گاهی پیام تبریک به هم می دیم اما خب می شه گفت تقریبا بی خبرم

_هیچ وقت فکر نمی کردم اون جو صمیمی از هم بپاشه.....خب بگو ببینم کِی وقت داری همدیگه رو ببینیم؟

نگاهی به تقویم روی میزش انداخت....فردا دادگاه داشت اما بعدش آزاد بود
+فردا ساعت ده دادگاه دارم و از حدود ساعت یک وقتم آزاده....اگه بخوای می تونیم ناهار رو با هم بخوریم

برای وندادی که عاشق غذا بود بهترین ایده می اومد
_باشه پس جا از تو فقط حواست باشه من هنوزم ذائقه ام همونقدر ایرانی پسنده پس سنتی باشه

+باشه شکم پرست....می بینمت

_می بینمت

گوشی رو قطع کرد و روی میز گذاشت....با شنیدن صدای وانداد تمام دغدغه هاش رو فراموش کرده بود و حالا خاطرات دوران دانشجویی توی سرش چرخ می خورد و لبخند رو مهمون لباش می کرد
با تقه ای که به در خورد از فکر بیرون اومد....بفرمائیدی گفت که در باز شد و برخلاف تصورش که فکر می کرد موکلش باشه یغما رو با چشمایی که پر از دلخوری بود توی چهارچوب در دید
بلند شده و میز رو دور زد.... فاصله بین شون رو با قدم های بلند و سریع طی کرد و روبروش ایستاد....دستش رو کشید و داخل اتاق آوردش....درو بست و سلام آرومی زیر لب زمزمه کرد اما یغما جوابی بهش نداد و با همون نگاه دلخور خیره اش شد
+من ....من معذرت می خوام

و باز هم نگاه عمیق و سوزنده یغما بود که حواله اش شد
+باور کن نمی خواستم اینجوری بشه ....یغما یه چیزی بگو تا دق نکردم

_داری تلافی می کنی نه؟

چشم گرد کرد و متعجب گفت:
+تلافی چی؟

_چون باهات بد رفتار می کردم داری تلافی می کنی نه؟.... چون وقتی نگرانم می شدی جوابت رو نمی دادم داری سرم تلافی می کنی نه؟

+یغما این چه حرفیه می زنی باور کن مشکلی پیش اومد و من نتونستم به کسی خبر بدم....چرا همچین فکری به سرت زده؟

پوزخندی بهش زد و با سردی گفت:
_تو حتی حاضر نشدی زنگ بزنی و بگی حالم خوبه.... مجبور شدم زنگ بزنم به خواهرت اونوقت حرفام برات عجیب میاد؟....واقعا جالبه

دوباره در اتاق به صدا در اومد و با بفرمایید کیان مردی میانسال و فوق العاده خوش پوش وارد اتاق شد... کیان دست دور کمر یغما انداخت و اونو کنار خودش کشید
+سلام آقای فرهان خیلی خوش اومدید

_سلام آقای افشار.... ممنون

با هم دست دادن و فرهان با تعارف کیان روی مبل نشست....کیان زیر گوش یغما آروم گفت
_خیلی کاری ندارم....برو توی آشپزخونه صبحانه بخور و خودتو مشغول کن تا من بیام

پر از خشم شد از اون همه خونسردیش
_می رم خونه

کیان لبخندی به لب آورد و تهدید آمیز گفت:
+برو تا من نشونت بدم....مثل یه دختر خوب می ری و صبحانه می خوری تا من بیام باشه؟

پرووِیی نثارش کرد و با اجازه گفت....از اتاق بیرون رفت که کیان نفس راحتی کشید و روبروی فرهان نشست تا صحبت شون رو شروع کنن....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت145

نیم ساعتی با آقای فرهان صحبت کرد و بهش قول داد که توی دادگاه فردا برنده هستن.... بعد هم تا دم در بدرقه اش کرد....به سمت میز علی رفت و همون طور که نگاهش به آشپزخونه بود گفت:
+ساعت 11 امتحان داری؟

سرش رو بالا آورد و آره ای گفت
+باشه پس می تونی بری....خانم طهماسب میاد خودم اینجا هستم

باشه ای گفت و از جا بلند شد....کتابش رو داخل کیفش گذاشت و بعد از خداحافظی از کیان رفت
با بسته شدن در دفتر کیان به سمت آشپزخونه رفت
یغما پشت میز نشسته بود و سرش رو روی میز گذاشته بود....بالای سرش ایستاد دستاش رو روی شونه هاش گذاشت که با ترس از جا پرید
کیان خم شد و نیم رخش درست کنار گونه ی یغما قرار گرفت
+ببخشید که ترسوندمت

_خوابم میاد....به خاطر تو و کارات اصلا نخوابیدم....گرسنه امم هست اما تخم مرغ نداشتی...اصلا می خوام برم خونه باهات قهرم

درست مثل دختر بچه ای شده بود که از فرط خستگی به پدر و مادرش غر می زد تا زودتر به خونه برن و بتونه بخوابه...کیان گونه اش رو بوسید و مجبورش کرد بلند شه
+نازتم می خرم

روی دستاش بلندش کرد از حرکت ناگهانیش یغما ترسید و جیغ کشید که کیان به خنده افتاد
+دختر کوچولوی لوس خودمی

یغما اخم جذابی کرد و با لحن بچگانه گفت:
_من دختر بابامم

کیان دوباره خندید و به سمت اتاقش رفت.... یغما رو زمین گذاشت و دیوار رو باز کرد و به همراه یغما داخل رفت

+لباسات در بیار و راحت بخواب....یه خانمی هست که می خواد از شوهرش جدا شه اونم بعد از سی سال زندگی دارم سعی می کنم قانعش کنم که زندگیش واقعا مشکلی نداره و قرار نیست با جدا شدن چیزی گیرش بیاد....دعا کن این بار جواب بده چون شیش ماهه درگیرشم و شوهره هم گفته طلاقش نمی دم....اگه همه چی خوب پیش رفت قول می دم برات غذای خوشمزه درست کنم باشه؟

جدیدا مقاومت در برابر کیان براش سخت شده بود پس باشه ای گفت و بعد از در آوردن لباساش روی تخت دراز کشید....کیان خواست بیرون بره که با جیغ اسمش رو صدا زد
_کیان کجا؟

از صدای جیغش شونه هاش آروم بالا پریدن و متعجب به سمتش برگشت
+چی شده؟

دستش رو به سمت کیان دراز کرد و با لبخند دلفریبی بهش اشاره کرد که نزدیک بیاد...کیان هم با نیشخندی روی لب و قدم های آهسته به سمتش رفت و کنارش نشست
_عذرخواهیت رو هنوز نپذیرفتم....بعدشم این دختر کوچولوت به بوس و نوازش احتیاج داره تا خوابش ببره وگرنه که نمی بخشمت

این یغما دیگه کلا با یغمایی که همیشه توی تصوراتش بود فرق داشت.... یغمایی که قبلا می شناخت اونقدر خشک و بی روح بود که جرأت نمی کرد حتی کوچک ترین شوخی باهاش بکنه....ولی حالا و با این کاراش مدام به کیان ثابت می کرد که چه قدر به بودن باهاش و این رابطه علاقه منده...
سرش رو جلو برد و لبش رو بوسید بعد هم کنارش دراز کشیده و به آغوش گرفتش....آروم و با لطافت مشغول نوازش موهاش شد و زیر گوشش شعری رو که توی ذهنش بود خوند
*تا تو با منی زمانه با من است
بخت و کام جاودانه با من است
تو بهار دلکشی و من چو باغ
شور و شوق صد جوانه با من است
یاد دلنشینت اي امید جان
هر کجا روم روانه با من است
ناز نوشخند صبح اگر توراست
شور گریه ي شبانه با من است
برگ عیش و جام و چنگ اگر چه نیست
رقص و مستی و ترانه با من است*

لبخند کم کم روی لب یغما نشست و وجودش غرق آرامش شد....پدرام هیچ وقت براش شعر نخوند....حتی مطمئن نبود که بلده یا نه اما حالا کیان عاشقانه ترین شعر رو زیر گوشش زمزمه کرده بود و موهاش مهمون لمس های پر از محبت و

عشقش شده بود....همیشه یادش می اومد که مادرش می گفت اگه روزی خواستی کنار مردی باشی و احساس خوشبختی کنی مردی رو انتخاب کن بلد باشه بهت محبت کنه ....بتونه برات شعر بخونه و احساسات نابش رو بروز بده....همیشه می گفت مرد خشن و عصبی می تونه گل زندگی یه زن رو پژمرده کنه
همیشه مادرش رو با تمام اتفاقات گذشته خوشبخت می دید و این به خاطر این بود که پدرش مردی بود که محبت کردن و عشق ورزیدن رو یاد گرفته بود....و حالا و توی همین لحظه قدردان پدرش بود بابت انتخابش هر چند که اجبار بود اما حالا به یه اتفاق شیرین تبدیل شده بود
چشماش از فرط خواب بسته شدن و با آرامشی که از تک به تک رفتار های کیان گرفته بود به خواب عمیق فرو رفت....این خواب بعد از ساعت ها بیداری و انتظار عجیب می چسبید
کیان با دیدن چشمای بسته اش لبخند زد و دوباره بوسیدش....عشقش به یغما اونقدر عمیق بود که حاضر می شد برای خوشحال بودنش هر کاری کنه
و هیچ وقت تصور نمی کرد روزی عشق اینجوری گریبانش رو بگیره و از پا درش بیاره
+نمی ذارم احدی اذیتت کنه مو مشکی من.... ازت محافظت می کنم دختر کوچولوی دوست داشتنیم

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت146

بعد از رفتن موکلش در دفتر رو قفل کرد و به مخفیگاهی که حالا براش دوست داشتنی تر از همیشه بود رفت....یک ساعت و نیم تمام درگیر زنی بود که بعد از سال ها به این نتیجه رسیده بود باید تنها باشه و می خواست شوهرش رو ترک کنه....یکبار هم شوهرش رو دیده بود....مرد خوبی بود و زنش رو دوست داشت و به خاطر تصمیم همسرش حسابی غمگین شده بود و کیان امیدوار بود این زن بالاخره از خر شیطون پایین بیاد
لباساش رو در آورد و شلوار راحتی پوشید و بدون پوشیدن پیرهن به سمت تخت رفت....کنار یغما دراز کشید و با لذت بهش نگاه کرد....توی خواب خیلی آروم بود....درست مثل یه فرشته بی بال
مویی که توی صورتش افتاده بود رو کنار زد و سرش رو جلو برد...پیشونیش رو بوسید که بیدار شد
+ببخشید

یغما انگار هنوز هم توی عالم خواب بود....لبخندی زد و سر روی سینه کیان گذاشت و دوباره چشم بست....خوب متوجه شده بود که یغما خوش خواب و گاهی هم خوابش خیلی سنگین می شد
دستش داخل موهای یغما رفت و خودش هم با لبخند چشم بست....کم کم داشت مثل یغما خوش خواب می شد و البته سعی نداشت برای غلبه بهش کاری کنه.... و شاید این یکی دیگه از خاصیت های عشق بود....

💙💙💙

وارد رستوران شد و نگاهش رو به اطراف چرخوند و با دیدن کیان پشت میز چهار نفری که گوشه رستوران بود به سمتش رفت
_سلام

کیان با شنیدن صدای ونداد سر بالا گرفت و با دیدنش با لبخند بلند شد.... سلام داد و دستش رو جلو برد و با هم دست داد و بعد هم ، همدیگه رو به آغوش کشیدن

+دلم برات تنگ شده بود

ونداد چند باری آروم به پشتش زد
_منم

از هم جدا شدن و کیان اشاره کرد تا بشینه و خودش هم سر جاش نشست
+خب چه خبرا؟....واقعا این ملاقات برام هیجان انگیزه

ونداد ابرویی بالا انداخت و با لبخندی که هنوزم پا برجا بود گفت:
_عجیبه واقعا تا جایی که یادم میاد یه چیزی باید خیلی خاص باشه تا تو رو به وجد بیاره

کیان خندید و سری تکون داد
+ای بابا هنوز یادته ها ولی خب باید بگم مثل گذشته نیستم....یعنی این دنیا بهم یاد داد از کوچک ترین چیز ها لذت ببرم....خب از تو چه خبر؟ چی کارا می کنی؟....ازدواج کردی؟

_ وقتی رفتم آمریکا وکالت و گذاشتم کنار و الان بیزینس خودمو دارم....و اینکه خوشبختانه هنوز مجردم اما انگار تو افتادی تو هچل

و با نیشخند به حلقه توی دستش اشاره کرد که نگاه کیان هم لحظه ای روی حلقه اش نشست و با لبخند گفت:
+یک سال پیش باهاش آشنا شدم و الانم نامزدیم و البته راضی

_خوبه....خیلی خوبه....خب به نظرم بهتره غذا سفارش بدیم و به همراه غذا حرف بزنیم

نظر خوبی بود پس باهاش همراهی کرد...گارسون رو صدا زد و هر دو کباب سفارش دادن و تا غذا روی میز بیاد کلی در مورد کار حرف زدن.... کیان حس خوبی از دیدنش داشت و این از لبخندی که مدام روی لب هاش می اومد مشخص بود....دیدن یه دوست قدیمی که از قضا خیلی هم عزیز بود می تونست بهترین حس دنیا باشه

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت147

+خب الان دقیقا توی چه زمینه ای کار می کنی؟

لیوان شیشه ای که روی میز بود رو برداشت و تا نصفه از آب پر کرد....جرعه ای ازش نوشید
_یه شرکت حسابداری دارم و همچنین یه کارخونه کوچیک عروسک سازی که دارم توسعه اش می دم

کیان متعجب و با چشمای درشت شده بهش خیره شد که ونداد با خنده گفت:
_می دونم مضحک به نظر می رسه اما خب یه ایده بود از یه نفر که برام خیلی محترم و عزیز بود

+نه ....نه اتفاقا خیلی ایده جالبی بود و خب کمی هم آشنا....یادم نمیاد اما آشناست....شایدم توی فیلم دیدم ولی در هر صورت فکر نمی کردم به همچین کاری علاقه داشته باشی

_ظاهرم زیادی خشکه اما خب من مرد احساساتی هستم

هر دو با هم خندیدن و کیان دیوونه ای نثارش کرد....چند دقیقه بعد غذاها روی میز چیده شد و ونداد با ولع خاصی شروع به خوردن کرد
+خفه نشی بابا یه کباب دیگه

کمی از نوشابه اش خورد تا غذاش راحت تر پایین بره
_واقعا دلم برای غذاهای ایران تنگ شده بود.... نیویورک رستوران ایرانی داره اما خب اینجا یه چیز دیگه ست

کیان با لبخند جوابش رو داد:
+پس بخور نوش جونت

بعد از تموم شدن غذاشون کیان به سمت پیشخوان رفت و صورتحساب رو پرداخت کرد....از رستوران بیرون اومدن
+ماشین داری؟

_نه یه تاکسی استخدام کردم حوصله ترافیک ندارم

+کار خوبی کردی ....خیلی از دیدنت خوشحال شدم برای آخر هفته توی خونه منتظرتیم

اهل تعارف نبود اما خب از اونجایی که اینجا ایران بود باید این کارو می کرد
_ممنون اما نمی خوام مزاحم شم

کیان اخمی با چاشنی لبخند روی صورتش نشوند و گفت:
+خیر سرت پنج شیش سال اونجا زندگی کردی بعد اونوقت داری تعارف می کنی؟....مامان وقتی شنید که همدیگه رو پیدا کردیم خوشحال شد و این یه دعوت از طرف خانواده است پس پنج شنبه برای شام منتظرم

ونداد هم لبخند زد
_باشه ممنون به خانواده سلام برسون....در ضمن بابت ناهار امروز ممنونم عالی بود

+نوش جا

بعد از خداحافظی از هم کیان سوار ماشین شد تا به خونه بره و ونداد هم سوار تاکسی شد و به خونه ی خودش که چند وقت پیش خریده بود رفت

💙💙💙💙

کلید انداخت و داخل رفت....همه جا ساکت بود و این یعنی پدر و مادرش خواب بودن....جیران هم دانشگاه بود جهان هم شرکتش....بدون سر و صدا به اتاقش رفت....لباسش رو عوض کرد و روی تخت نشست....گوشیش رو چک کرد که دید یغما پیام فرستاده
_یادم موند که برام غذا درست نکردی آقای بد قول

آروم خندید و براش فرستاد:

+چه جوری باید این بد قولیم رو جبران کنم؟

کمی طول کشید تا جواب بده اما جوابش برای کیان حیرت آور بود
_منو ببر خونه ای که قراره با هم رویا هامون توش بسازیم....دفعه پیش اونقدر غم روی دلم بود که نفهمیدم دقیقا چه شکلی اما الان می خوام با هم بریم و برای تک به تک وسایلی که قرار توش بچینیم با هم تصمیم بگیریم

بند بند وجودش غرق خوشی شد....شماره یغما رو گرفت و هنوز بوق اول نخورده بود جواب داد
_سلام آقای وکیل

با خنده جواب سلامش رو داد
_خب پیامم به دست تون رسید که؟

وقتی که رسمی حرف می زد کیان دوست داشت بغلش کنه و تا نفس داره ببوسدش
+بله خانم خانما رسید برای شش عصر خوبه؟

_از اونجایی که ماشاالله هیچ کاری ندارم و تایم آزادم فراوون بله خوبه

+باشه پس میام دنبالت

_نه نمی خواد این همه راه بیای من با تاکسی میام اونجا تو هم بیا فقط اینکه من می خوام یه فرش کوچیک و چند تا پشتی با پتو بیارم اشکال نداره؟

_اشکال که نه ولی....ولی چرا؟؟!!

با تن صدای تحلیل رفته گفت:
+شاید بخوایم گاهی بریم اونجا خب....خب همیشه هم نمی شه رفت مخفیگاه و من ...من نمی تونم یعنی روم نمی شه به بابام در مورد جهیزیه بگم اینا رو هم گفتم می خوام بدم به یه بنده خدایی

کیان نفهمید چرا خنده اش گرفت
+باشه پس من میام دنبالت تا راحت وسایل رو بیاریم...یه مدت پیش هم یه نفر اومد خونه رو تمیز کرد

_باشه پس 5/30 منتظرتم

+باشه عزیزم می بینمت

کیان گوشی رو قطع کرد و دراز کشید....با لبخند به سقف خیره شد و رویاهای رنگی رنگی توی ذهنش اومدن....این زندگی و این حس و حال بین شون نهایت آرزوش بود
+هیچ کس نمی تونه تو رو از من بگیره....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت148

ماشین رو کناری متوقف کرد و به یغما زنگ زد
+یغما من دم درم....بیام کمک ؟

_اگه بیای ممنون می شم

باشه ای گفت و تلفن رو قطع کرد....پیاده شد و بعد از زدن دزدگیر به سمت در رفت....آیفون رو زد که در باز شد و داخل رفت
نگاهش رو به اطراف دوخت و مثل همه وقتای دیگه به این فکر کرد که چرا آدمی به ثروتمندی نادر توی خونه ی بزرگ تری زندگی نمی کنه هر چند که این خونه هم واقعا بزرگ بود و حداقل هزار متر زیر بنا داشت....در که براش باز شد دست از فکر کردن کشید...یغما با لباس بلند طوسی رنگی که تا مچ پاش می رسید توی چهارچوب در ایستاده بود و با لبخند نگاش می کرد....نگاهش به سمت موهای مشکیش که دورش رو گرفته بود کشیده شد...موهای خیلی بلندی نداشت اما خیلی خوشگل بودن و کیان عاشق رنگ مشکیش بود
_خوش اومدی بیا تو

یغما کنار رفت که کیان داخل اومد....آلما توی نشیمن نشسته بود و فیلم می دید....به همراه یغما به نشیمن رفتن و آلما با دیدنش بلند شد و با خوشحالی ازش استقبال کرد
_سلام کیان خوش اومدی

کیان هم سلام داد و باهاش دست داد
+چه طوری خانم بلا؟

ریز خندید و خوبمی گفت
_بشین کیان جون

کیان و یغما هر دو خندیدن...این نوع حرف زدن مختص سارا بود اما انگار به آلما هم منتقل شده بود
کیان نشست و یغما به آشپزخونه رفت....سه لیوان شربت آبلیمو ریخت و به نشیمن برگشت
+تنهایید؟

یغما لیوانی شربت برداشت و کنارش نشست
_آره مامان بابام دو ساعت پیش رفتن کرج پیش مامان بزرگم اما انیس پیش مونه

+حالشون خوبه؟

_آره اما خب زنگ زد گفت هوای مامانم کرده بابا هم باید می رفت کارخونه برای همین دیگه با هم رفتن

+خیلی هم عالی....خب آلما خانم رابطه ات با داداشم خوبه که؟

آلما نگاه از تلویزیون گرفت و گفت:
_فعلا بله اگه خدا بخواد داره سر به زیر می شه

+از دست شما دوتا !!!

کمی حرف زدن و بعد از اینکه کیان شربتش رو خورد عزم رفتن کردن.....یغما به اتاقش رفت و مانتوی مشکی روی لباسش پوشید و شال مشکی هم سر کرد....به کمک کیان و نگهبان وسایل رو توی ماشین جا دادن و سوار شدن تا به خونه ای که برای خودشون بود برن....

💙💙💙

کلید انداخته و درو باز کرد...کنار رفت تا اول یغما داخل بره
_مرسی عزیزم

گاهی ناخودآگاه کلمه شیرین عزیزم رو به زبون می آورد و این برای کیان بهترین حس بود
یغما داخل رفت و کیان پایین رفت تا بقیه وسایل رو بیاره....
یغما نگاهش رو با لبخند به اطراف دوخت....حسش با چند ماه قبل کاملا متفاوت بود و این حالش رو خوب می کرد
سبدی که توی دستش بود رو توی آشپزخونه گذاشت و به سمت پنجره رفت....خونه دم کرده بود و نیاز به تعویض هوا داشت....پنجره رو باز کرد و به آشپزخونه برگشت.....کتری قوری ،چند تایی لیوان و فنجون و همچنین بشقاب و قاچاق چنگال هم آورده بود.....چای ،قند و خوراکی های خشک هم همین طور....همه رو داخل کابینت گذاشت و بعد از پر کردن کتری و گذاشتنش روی گاز صفحه ای بیرون اومد که همزمان کیان هم با فرش وارد خونه شد
به کمک هم فرش رو پهن کردن و پتو و بالش ها رو هم گوشه ای گذاشتن
_هر چند که به پای راحتی مبل نمی رسه اما خب بازم خوبه

+اگه بخوای می تونیم یه کاناپه سه نفره جور کنیم

_نه دیگه نمی صرفه همین جوری خوبه....خب بریم اتاق خواب ها رو ببینیم؟

کیان از پیشنهادش استقبال کرد....خونه سه خوابه بود که یکی از اتاق ها حموم داشت و حموم و دستشویی دیگه ای هم دامل راهرو و نزدیک به در ورودی بود ....یغما همه جا رو با دقت و البته پر از ذوق دید و در آخر به اتاق خواب مشترک شون رفت....کلی ایده داشت که دلش می خواست همشون رو اجرا کنه....شب خواستگاری خط و نشون زیاد کشیده بود اما هر چی بیشتر جلو می رفتن بیشتر متوجه می شد که کیان رو می خواد.... اینکه دیگه گمراه و دودل نبود واقعا خوشحالش می کرد
دست کیان دورش حلقه شد و چونه اش روی شونه یغما نشست
+خب بگو ببینم هنوزم دوست داری اینجا رو با رنگای تیره دیزاین کنی؟

🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁
🍂🍁🍂🍁

#پارت149

دست روی دستای کیان گذاشت و از پنجره اتاق به حیاط ساختمون خیره شد....دیگه هیچی براش سیاه نبود اما خب نمی تونست از رنگ سورمه ای بگذره
+خب راستش هنوزم موافق رنگ سورمه ای برای اتاق خوابم اما چیزی که این وسط تغییر کرده حس من به این رنگه برای همین تخت و میز آرایشی و کمد رو طوسی خیلی کم رنگ می گیرم رو تختی و بالش ها هم سفید و لحاف سورمه

ای....پرده ام که قراره سفید باشه پس دیگه هیچ چیز تیره ای وجود نداره موافقید آقای وکیل؟

بوسه ی عمیقی روی گردنش نشوند و بیشتر به خودش فشردش.
_باید بریم پیش مشاور

یغما متعجب به سمتش برگشت که دستای کیان شل شد
+چرا؟

_باید مطمئن شم که همه چی برای شروع یه زندگی مشترک محیا ست....شاید اصلا تو یا حتی من آماده پذیرش این مسئله نیستیم .....می دونی امروزه ازدواج تبدیل به یه دغدغه بزرگ شده....به نظرم یه آدم باید ببینه اونقدر به درک و شعور رسیده که بتونه مسئولیت یکی دیگه رو قبول کنه یا نه..... عشق می تونه در عین قشنگ بودن بهت آسیب بزنه چون ممکن تو رو کور کنه و من نمی خوام که اذیت بشی می دونی چی می گم؟

از این همه فهم و شعور به وجد اومده بود
+فکر نکنم تو بتونی منو اذیت کنی اما خب من از خودم مطمئن نیستم

دستای یغما رو به دست گرفت و بوسید....همین که سعی می کرد برای این رابطه تلاش کنه برای کیان کافی بود.....همین که مثل گذشته که حاضر نبود حتی توی چشماش نگاه کنه نبود؛ خوب بود....اینکه الان پیشش بود اونم با رضایت قلبی کامل برای کیان به اندازه فتح کردن تمام قله های دنیا می ارزید

_اینکه الان کنارمی و با هم داریم برای آینده مون نقشه می کشیم یعنی اینکه باید از خودت مطمئن باشی....من الان توی چشمات یه حس متفاوت با چند ماه پیش می بینم و خب این منو خوشحال می کنه.... اون شب توی تولد جیران هیچ وقت فکر نمی کردم بتونم کسی رو ببینم که بعدا بشه مهم ترین بخش زندگیم و خب این نشون می ده که زندگی چه قدر غیر قابل پیشبینی هستش....می دونی مادرم دوست داشت که من و جهان ازدواج کنیم مثل خیلی از مادرای ایرانی دیگه و اگه من نمی دیدمت الان باید همه چی رو به مادرم می سپردم تا اون یه نفر رو بپسنده و منم برای اینکه هم دلش رو نشکونم و هم به تمام نصیحت ها و غر غر کردناش پایان بدم قبول می کردم....و شاید سال ها بعد زنی رو می دیدم و عاشق می شدم اونم در حالی که زن و بچه داشتم و در قبال شون مسئول بودم.... و چه قدر می تونست وحشتناک باشه قرار گرفتن توی همچین دو راهی....که ندونی دقیقا باید چی رو انتخاب کنی ....خانواده ات یا کسی که عاشقشی!

با غم به حرفای کیان گوش می کرد....این داستان زیادی شبیه زندگی پدرش بود....یک ازدواج سنتی و بعد هم تولد یه بچه و درست لحظه ای که فکر می کنی خوشبختی کسی وارد زندگیت بشه که تازه معنی خوشبختی رو بهت بفهمونه

+پدرم با سیمین خانم یه ازدواج کاملا سنتی داشته اونم در حالی که سیمین عموم رو دوست داشته....اما عموم می ره جنگ و مفقودالاثر می شه برای همین پدرم و سیمین با هم ازدواج می کنن....این قضیه همیشه مخفی می مونه تا اینکه پدرم می فهمه....همون موقع ها هم پدرم با مادرم آشنا شده بود و بعد از مدتی هم با هم ازدواج می کنن چون واقعا عاشق هم بودن....می دونی قصه پدر و مادرم دقیقا مثل چیزی هست که تو گفتی....گاهی که دختر بدی می شدم وقتی پدر و مادرم با هم حرف می زدن می رفتم و فالگوش می ایستادم تا ببینم چی می گن و ته همه حرفای پدرم به مادرم به این جمله ختم می شد«ای کاش سه سال زودتر باهات آشنا می شدم» ...پدرم نتونست از سیمین جدا شه....دلیلش رو نمی دونم اما اینو می دونم که سر این موضوع همیشه عذاب کشید چون دلش نمی خواست مادرم احساس کنه که روی زندگی یکی دیگه خونه ساخته....پدرم از همه بیشتر اذیت شد چون همیشه به چشم دیگران آدم بده بود

اشکش روی گونه اش چکید و دیگه نتونست ادامه بده ....کیان بغلش کرد و گذاشت گریه کنه....می تونست به خوبی بفهمه که چه قدر یغما بابت این موضوع اذیت شده
کمی که سبک شد از هم فاصله گرفتن...کیان اشکاش رو پاک کرد و پیشونیش رو بوسید
+ببخشید نمی خواستم گریه کنم

کیان لبخند زد و موهای مشکی یغما رو پشت گوشش فرستاد
_بهش نیاز داشتی.....می رم برات چای دم کنم تا یه کم سرحال شی

دست دور گردن کیان انداخت و با خجالت لبش رو کوتاه بوسید...برای این همه درکش ممنون بود....حداقل به اندازه ده نفر شعور داشت و چی می تونست بهتر از این باشه برای یک زن؟!

+مرسی که همیشه منو می فهمی....می دونی خوشحالم که قرار نیست در آینده مثل پدرم بگم ای کاش زودتر اومده بودی توی زندگیم

کیان محکم بغلش کرد و جای جای صورتش رو بوسید....این بهترین اعترافی بود که می تونست بشنوه حتی قشنگ تر از دوستت دارم بود
_خیلی دوست دارم مو مشکی من....

#پارت150

_یکی از دوستای قدیمیم رو پیدا کردم و برای آخر هفته میاد خونه امون....می خوام تو هم باشی

در حالی که به کیان لم داده بود و با لذت چایش رو می خورد گفت:
+باشه حتما

_سالگرد ازدواج مامان بابات کی هست؟

+یکشنبه....کیان من یه فکری تو سرم هستش که خیلی دوست دارم عملی شه اما مطمئن نیستم که بشه .....می خوام خانواده پدریمم باشن اما می دونم که اگه دعوت شون کنم نمیان و خب هیچ ایده ای برای راضی شدن شون ندارم....نهایت اگه کسی بخواد بیاد نوین که اونم شک دارم

دست دور کمر یغما انداخت و کمی بالا کشیدش
_به نظرم بهتره بیخیالش شی.....نمی خوام بزنم توی ذوقت اما خب بهتره مقابل این آدما غرورت رو لگد مال نکنی.....پدرت حتی اگه بزرگ ترین گناه رو هم می کرد بازم پدربزرگت حق نداشت محبتش رو از شما دریغ کنه بقیه اعضای خانواده پدرت هم همین طور.....برای همین من نظرم اینه که مثل همه سال های گذشته بدون اینکه غریبه ها براتون مهم باشن این جشن رو با کسایی باشید که براشون مهمید

فنجون چایش رو داخل سینی گذاشت و کامل به سمت کیان چرخید و برای اینکه راحت تر باشه پاهاش رو دراز کرد که نگاه کیان به سمتشون کشیده شد....مدل لباسش بلند و آزاد بود و هیچ شلواری هم نداشت و باعث شد که پاهای سفید و خوش فرمش نمایان شن
+کاملا حق با توعه

و بوسه ای روی گونه کیان گذاشت
کیان سعی کرد نگاهش رو معطوف به صورت یغما کنه....لبخندی زد و بوسه اش رو جواب داد
آدم چشم چرونی نبود اما نمی فهمید چرا مدام نگاهش به سمت پاهای یغما می ره....توی ذهنش به این همه بی جنبه بودن خندید
+کیان حواست کجاست؟ دارم باهات حرف می زنما!!

کیان لیوانش رو توی سینی گذاشت و سینی رو کنار کشید
پاهاش رو دراز کرد و به یغما اشاره کرد که بیاد و توی بغلش بشینه که یغما با ناز موهاش رو کنار زد و گفت:
+وا جام راحته آقا جواب منو بده ببینم می خوام باهات ست کنم چه رنگی بپوشم؟

کیان نیشخندی زد و ابرو بالا انداخت
_تا نیای بشینی رو پام از جواب خبری نیست

با مشت به سینه اش کوبید و بدجنسی نثارش کرد....روی پاش نشست و کیان دستاش رو دو طرف کمرش گذاشت
_آفرین دختر خوب....خب حالا بگو ببینم چی می گفتی؟

یغما دست دور گردنش انداخت و گردنش رو کج کرد که موهاش توی صورتش ریخت
+چه رنگی می پوشی؟

_کت و شلوار مشکی با پیرهن مشکی و یه کراوات مشکی با راه راه سفید به نظرم ایده بدی نیست

+اتفاقا ایده افتضاحی عزیزم....البته فقط قسمت کراواتش....نه کراوات بزن نه پاپیون اما یه دستمال طلایی بذار توی جیبت چون من می خوام لباس طلایی بپوشم یا شایدم نقره ای....دکمه سر دستت هم همین رنگ باشه دیگه تکمیل تکمیلی

_تو چرا مثل آلما صورتی نمی پوشی؟....بیشتر لباسات مشکی هستش

لبخند روی لب یغما اومد انگار که داشت به جهان حسادت می کرد.... حرفش بوی حسادت می داد
+پس برام یه مانتوی صورتی بخر

کیان هم لبخند زد و دوباره نگاهش به سمت پاهای یغما کشیده شد که یغما سر جلو برد و کنار گوشش گفت:
+از یه آقای وکیل با شخصیت این نگاه ها بعیدِ

شاید برای اولین بار توی زندگیش از یه دختر خجالت کشید....چشم بست که صدای خنده یغما بلند شد
+لبو شدی که! ....ولی حقت بود تا تو باشی دیگه به هر جایی نگاه نکنی

بعد هم خواست از روی پاش بلند شه که کیان اجازه نداد...روی زمین خوابوندش رو روش خیمه زد که یغما با خجالت چشم بست و به خودش لعنت فرستاد به خاطر لباسی که پوشیده بود چون حالا دیگه تقریبا همه ی دار و ندارش بیرون افتاده بود

+کیان!

کیان سرش رو جلو برد و بوسه های ریز روی گلوش نشوند.... به خاطر ته ریش زبرش یغما احساس می کرد پوستش زخم شده اما کیان بی وقفه به بوسیدن ادامه داد .... با این کارش هر لحظه بیشتر یغما رو سست می کرد تا حدی که کاملا تسلیم شد و همراهی کرد....دست دور گردن کیان انداخت و موهاش رو چنگ زد که سر کیان بالا اومد و نگاهشون با هم تلاقی پیدا کرد
_چشمای تو وصف کاملی از زیبایی هستش....هیچوقت این نگاه مشتاق و که زندگی توش موج می زنه رو ازم دریغ نکن

+تو بهم این اشتیاق رو دادی پس اگه می خوای همیشه همین جوری باشم هیچ وقت عشقت رو ازم دریغ نکن

لبخند زد و دوباره بوسیدش و ازش فاصله گرفت....نمی خواست ادامه بده چون مطمئن بود تهش به جای خوبی ختم نمی شه.... می دونست که نادر با تمام روشن فکریش ، حساسیت های خودش رو هم داشت و ترجیح می داد از اعمتادی که بهش داشت سوءاستفاده نکنه
یغما هم بلند شد و خودش رو جمع جور کرد
+من فنجونا رو می شورم بعدش بریم خونه ما....به جهان هم زنگ بزن بیاد آخه امشب تنهاییم....دلم می خواد فیلم ببینیم اونم از نوع ترسناکش....اصلا بگو جیران رو هم بیاره

هنوز هم احساس می کرد توی کوره ی آتیش هست پس باشه ای گفت و به سرویس بهداشتی رفت تا آب سردی به صورتش بزنه
یغما هم بعد از انجام دادن کارش لباسش رو می پوشه و با بیرون اومدن کیان از دستشویی از خونه بیرون اومدن...

🍁🍂🍁🍂

#پارت151

+پیتزا بگیریم؟

دنده رو عوض کرد و باشه ای گفت....فست فود خیلی خوبی نزدیک خونه ی یغما بود
کیان پیاده شد و بعد از نیم ساعت با سه تا پیتزا با طعم های مختلف برگشت
_بفرما اینم پیتزا

+مرسی....توی خونه تنقلات داریم دیگه نمی خواد جایی وایسی

_باشه عزیزم....جهان هم گفت با جیران میاد

خوبه ای گفت و صدای ضبط رو بالا برد....پنج دقیقه بعد ماشین کنار خونه ایستاد و پیاده شدن....کیان از صندلی عقب غذا رو برداشت و با یغما داخل رفتن....
انیس رفته بود و چند دقیقه ای می شد جهان و جیران اومده بودن
یغما با خوشرویی به هر دو سلام و با جیران روبوسی کرد
+کیان پیتزا گرفته شام بخوریم بعد بریم سراغ فیلم

آلما سریع گفت:

_بیاید جلوی تلویزیون بخوریم عین این خارجیا

اونقدر با ناز و ملوس گفت که هیچ کس نتونست مخالفتی کنه
+پس من می رم لباسم عوض کنم تو هم چند تا بشقاب بردار بیار....چیپس و پفک و شکلات هم توی کابینت هست بیارشون

آلما چشمی گفت و به آشپزخونه رفت....یغما هم راه اتاقش رو گرفت تا لباس عوض کنه....پیرهن و شلوار ورزشی پوشید....موهاش رو هم شونه کرد و پایین بست بعد هم از اتاق بیرون رفت
پسرا مبل ها رو جا به جا کرده بودن تا همگی رو به تلویزیون بشینن و جیران مشغول بررسی فیلم هایی بود که آلما به دستش داده بود
+ترسناک باشه لطفا

آلما با بشقاب و تنقلات برگشت و با خباثت گفت:
_به نظرم آنابل سه ببینیم

می دونست که جیران ترسو هستش برای همین دوست داشت بترسوندش
_عمرا....کیان اگه می خوان ترسناک ببینن منو ببر خونه

به این همه ترسش خندیدن و بعد از اینکه کلی جیغ و داد کرد همگی راضی شدن که فیلمی ببینن که خیلی صحنه های ترسناک نداشته باشه...

💙💙💙💙

توی تاریکی مطلق هر پنج نفر به تلویزیون خیره شده بودن....فیلم در مورد دختری بود که توسط روح خبیثی تسخیر شده بود و حالا پدر اون دختر برای جلوگیری از اتفاقات بیشتر قصد داشت دخترش رو که به دست خودش کشته شده بود رو بسوزونه
با صدای شکسته شدن چیزی همگی از جا پریدن و جیران جیغ بلندی کشید....صدا از داخل حیاط می اومد....یغما سریع بلند شد و چراغ ها رو روشن کرد....کیان و جهان با سرعت از پله های نشیمن پایین رفتن و از خونه خارج شدن....حیاط تاریک بود و فقط چراغی کنار در ورودی روشن بود
+چی شد؟

کیان پله ها رو پایین رفت و با دقت به اطراف نگاه کرد....قسمتی از حیاط به صورت راهرو می شد و به پارکینگ راه پیدا می کرد....با قدم های آروم و با احتیاط به اون سمت رفت که صدای قدم های کسی رو شنید ....سرعت قدم هاش کم تر شد و بیشتر حالت تدافعی گرفت تا اگر دزد بود و خواست بهش حمله کنه آماده باشه هر چند که جهان هم پشت سرش با فاصله مناسب راه می اومد
به اونجا که رسید ایستاد و به سمت جهان برگشت
و لب زد
+می رم داخل حواست باشه

و همین که خواست وارد راهرو بشه در با شدت و پشت هم زده شد و صدای بلند دختری که همه رو ترسوند به گوش رسید

🍁🍁🍁🍁🍁🍁🍁🍁🍁🍁🍁🍁🍁🍁

🍁🍁🍁🍁

#پارت152

_نوین....نوین چی شدی؟

یغما که صدای ماهی رو شناخته بود از پله ها پایین اومد و با دو خودش رو به در رسوند و درو باز کرد که با ماهی که از ترس مثل گچ دیوار سفید شده بود روبرو شد
+ماهی؟ ....اینجا چیکار می کنی؟

دست روی قلب پر تپشش گذاشت و گفت:
_فکر کنم نوین پاش شکست

نگاه یغما به سمت راست کشیده شد و با دیدن نوینی که لنگ لنگان به سمتشون می اومد با نگرانی به سمتش رفت
+چی شدی تو؟

نوین عصبانی بهش توپید:
_چرا هر چی زنگ می زنم در بی صاحاب باز نمی کنید؟ مگه این خراب شده نگهبان نداره؟ چرا همش نیست؟

+تو چه جوری اومدی داخل؟

با حرص و صدایی که کمی بالا رفته بود گفت:
_با اجازه ات از روی دیوار اومدم پام داغون شد زدم اون چراغ آویز رو هم شکوندم

آلما و بعد هم بقیه دورشون جمع شدن و نوین با دیدنشون حرصی گفت:
_انگار جمع تونم جمع بوده....خوب بلد شدید در نبود بابا و مامانت سواستفاده کنید

یغما نگاه خجالت زده ای به کیان انداخت و آروم اسم نوین رو صدا زد که سری تکون داد و دست ماهی رو گرفته از این شون رد شد و به خونه رفت
+ببخشید نوین این روزا خیلی عصبیه....بریم تو

همگی داخل رفتن....نوین روی مبل لم داده بود و ظرف بزرگ تنقلات رو هم روی شکمش گذاشته و با ولع می خورد
_نوین پاشو داشتیم فیلم می دیدیم....اگه گرسنه ای نصف پیتزا مونده برات داغ کنم

ماهی که گوشه مبل دو نفره کز کرده بود سریع بلند شد و گفت:
_من داغ می کنم

و خواست به سمت آشپزخونه بره که یغما جلوش رو گرفت
+بشین عزیزم....نوین بلند شو این چه طرز نشستن نمی بینی مهمون داریم؟

به اندازه کافی از دست نوین و حرفاش عصبانی بود و حالا این رفتار غیر محترمانه اش به عصبانیتش دامن زده بود

نوین با اجبار و با غر غر بلند شد و صاف نشست
+بچه ها بشینید لطفا فیلممون هنوز تموم نشده

کیان ترجیح داد که برن چون دلش نمی خواست بحثی پیش بیاد
_مرسی عزیزم بهتره ما بریم....جیران لباس بپوش لطفا

جهان هم حرفش رو تایید کرد و با وجود اصرار دخترها باز هم نپذیرفتن که بمونن و بعد از آماده شدن جیران رفتن یغما و آلما با ناراحتی به نوین چشم دوختن و ماهی با نگاه سرزنش گرش بهش فهموند که چه قدر رفتارش اشتباه بوده پس دستش رو به حالت تسلیم بالا آورد و عذرخواهی کرد:
_ببخشید عصبی بودم اما حق ندارن پاشن بیان اینجا انگار که دوماد این خانواده هستن

یغما بی توجه به حرفش با لبخند رو به ماهی گفت:
+خوبی عزیزم؟....چرا چشمات و صورتت قرمز؟ نکنه گریه کردی؟

نه ای گفت که نوین وسط حرفش پرید
_آره گریه کرده

آلما نگران پیش ماهی نشست و دستش رو گرفت
_چرا؟

نوین با یادآوری اتفاقات چند ساعت پیش باز جوش آورد
_به خاطر بابا و بد قولی هاش

+وا چه ربطی به بابا داره؟

از جاش پرید که یغما با ترس یه قدم عقب رفت
_دو ماهه منو داره می پیچونه و نمی ریم خواستگاری چون به خاطر رفتارم با تو می خواد منو تنبیه کنه.... حالا هم باید کار به اینجا بکشه که من دختری که عاشقشم و از پای سفره عقد بردارم بیارم اینجا

با این حرف نوین نگاه متعجب یغما و آلما به سمت ماهی که سر به زیر انداخته بود کشیده شد و یغما تازه متوجه لباس سفیدش شد
+امکان نداره

_فعلا که می بینی داره....یغما یا بابا رو راضی می کنی که بریم خواستگاری و در ازاش منم کاری به کارتون ندارم یا اینکه قسم می خورم نذارم هیچ کدوم تون با اون خانواده وصلت کنید....بعدشم می رم ماهی رو عقد می کنم و از ایران می ریم که از دست همتون خلاص شیم

+داری باج می گیری؟ خجالت نمی کشی نوین؟

بغض داشت خفه اش می کرد...اگه ده دقیقه دیر تر رسیده بود برای همیشه ماهی رو از دست می داد اما انگار کسی نمی خواست درکش کنه
_هیچ کدوم تون منو نمی فهمید

اونقدر مظلومانه گفت که دل یغما به درد اومد....فاصله بین شون رو پر کرد و به آغوش کشید که نوین هم از خدا خواسته دست دور کمرش انداخت و به خودش فشردش
_اگه از دستم بره چیکار کنم؟

هیچ وقت نمی تونست ناراحتی نوین رو تحمل کنه و حاضر بود برای خوشحالیش هر کاری کنه
+قول می دم بابا رو راضی کنم حتی اگه تو بازم با من و کیان سر جنگ داشته باشی....چون فقط می خوام بهت ثابت بشه که چه قدر دوستت دارم و برام مهمی

و انگار راست گفتن که خواهر بهترین نعمتی هستش که می تونی داشته باشی....

#پارت153

+الان می خوای چیکار کنی؟

نوین کلافه سری تکون داد و نمی دونمی گفت

آلما کنارش نشست و سر روی شونه اش گذاشت....از اینکه نوین رو اینجوری می دید داشت عذاب می کشید
_می دونن کار تو هستش؟

_احتمالا، چون آقا نادر با پدرم صحبت کرده بودن و من فکر می کنم بدونه

یغما نگران گفت:
+آدرس اینجا رو بلدن؟

ماهی سری به معنی نه تکون داد
_فقط مامانم می دونه که مطمئنم نمی گه اما خب قطعا یه کتک مفصل می خوره

چشمه اشکش جوشید و بی صدا شروع به گریه کرد
یغما بغلش کرد و آروم مشغول نوازش موهاش شد
چیزی نگفت تا خودش رو خالی کنه....درکش می کرد هر چند که وضعیت ماهی و خانواده اش خیلی وخیم تر بود
_خیلی نگران مامانم

نوین بلند شد و طرف دیگه ی ماهی نشست و بغلش کرد....نمی ذاشت نه خودش نه مادرش اذیت بشن
_به یکی سپردم مامانت رو ببرن یه جای دیگه نگران نباش.....یغما باید به بابا بگی که همین فردا بیاد و بریم خواستگاری

_بابام الان به خاطر این بی آبرویی تا حدی پیش رفته که اگه منو ببینه در جا می کشتم....نوین بابام منو چال می کنه اما نمی ذاره که باهات ازدواج کنم....من بابام می شناسم و می دونم چه آدمی هستش

_پس عقد کنید

با حرف آلما هر سه به سمتش برگشتن که بلند شد و ادامه داد
_ببین الان تو بیست و دو سالته....می دونم که برای ازدواج دختر اجازه پدر لازم اما خیلیا مجبور می شن این کارو کنن....ببین شاید خیلی ها بابام و اخلاقیاتش رو نشناسن اما قول می دم که مراقب هر دو تون هست فقط مدارکت همرات هستش؟.... شناسنامه و کارت ملیت رو می گم

ماهی سر تکون داد و از کیف کوچیک سفید رنگی که همراهش بود شناسنامه و کارت ملی رو در آورد و روی میز گذاشت....از خانواده اش هیچ دلخوشی نداشت و ازدواجش با نوین مهم تر از هر چیزی بود و حاضر بود برای رسیدن بهش هر کاری کنه
نوین اولین مردی بود که معنای زن بودن رو به طور واقعی بهش فهمونده بود....اولین کسی که بهش به عنوان یه زن احترام گذاشته بود و تنها کسی بود که خوشبختی رو بهش هدیه داده بود پس چه طور می تونست که بیخیالش بشه اونم به خاطر آدمایی که هیچ ارزشی براش قائل نبودن
_من برای کنار نوین بودن حاضرم هر کاری کنم....دلم نمی خواد دیگه برگردم به اون خونه پس هر چی که بگید قبوله

ماهی رو به خوبی می شناختن....دختری نبود که به خاطر پول و موقعیت بهتر به نوین چسبیده باشه و فقط به خاطر عشقش بود و این آلما و یغما رو ترغیب می کرد که برای این عشق هر کاری بکنن
یغما از روی میز گوشیش رو برداشت و به مادرش زنگ زد....باید هر چه زودتر می رسیدن تا تصمیم درستی برای مشکل پیش اومده بگیرن
+سلام مامان خوبی؟..... مرسی ما هم خوبیم....مامان یه مشکلی پیش اومده....نه نه ما حالمون خوبه فقط نوین....

مکثی کرده و نگاهی به نوین و ماهی انداخت و ادامه داد
+نوین ، ماهی رو از سر سفره عقد دزدیده و آورده اینجا می شه....می شه با بابا حرف بزنید و خودتون برسونید اینجا؟...آخه اوضاع یه کم پیچیده شده

شروع به طی کردن عرض سالن کرد و به حرف مادرش گوش داد....نوین نگران بلند شد و کنارش ایستاد که یغما گفت:
+باشه....باشه مرسی خدافظ

گوشی رو قطع کرد که نوین با استرس گفت:
_چی شد؟

+گفت فردا صبح زود اینجا هستیم....نگران نباش مامانم گفت حلش می کنیم

_امیدوارم....خدا کنه حل بشه که اگه نشه من دیوونه می شم

یغما نگاه کوتاهی به آلما کرد....اونم درست مثل خودش غمگین بود
+درست می شه ....خودت خوب می دونی که بابا نمی ذاره توی این وضعیت بمونی

حق با یغما بود پس سعی کرد آروم باشه تا یه وقت با نگرانی هاش ، ماهی رو بیشتر از این نترسونه

_من برم براتون شام گرم کنم...خودمم گرسنه ام شد یغما اندازه چهار نفر بذارم؟

آره ای گفت که آلما به آشپزخونه رفت....یغما هم ماهی رو به اتاقش برد و لباس داد که بپوشه....این دختر واقعا توی شرایط سختی بود و باید تمام سعی شون رو می کردن که آرومش کنن....ماهی دختری بود که برادرشون عاشقش بود و این خودش دلیل محکمی بود برای اینکه از جون و دل براش مایه بذارن چون اونا دختر یسنایی بودن که همیشه مهربونی و عطوفت رو بهشون یاد داده بود

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت154

همگی دور هم نشسته بودن و نادر در حالی که به نقطه ای خیره شده بود عمیقا در فکر فرو رفته و سعی می کرد اوضاع پیش اومده رو توی ذهنش تجزیه و تحلیل کنه
_ناهار حاضر آقا

با صدای انیس سر بالا آورد و کوتاه بهش نگاه کرد
_فعلا نمی خوریم انیس....باید تکلیف این موضوع روشن بشه

انیس چشمی گفت و رفت که نادر از جاش بلند شد...چند باری عرض نشیمن رو طی کرد و وسط سالن ایستاد
_با چی می خوای زن بگیری؟

نوین متعجب چی گفت که نادر با اخم حرفش رو تکرار کرد
_با چی می خوای زن بگیری؟....شغل داری؟....خونه داری؟....اصلا از پس یه زندگی بر میای که دختر مردم رو از سر سفره عقد برداشتی آوردی اینجا؟

نوین هم بلند شد و با عجز گفت:
_بابا داری اذیتم می کنی؟....من ماهی رو دوست دارم این کافی نیست؟

نادر با صدای بالا رفته جواب داد:
_نیست....کافی نیست....با خودت فکر کردی چون بابام پول داره می تونم دست یه دختر رو بگیرم و باهاش برم زیر یه سقف؟....من تا یه حدی می تونم ساپورتت کنم از یه جایی به بعد دیگه خودتی و خودت

نگاه ملتمسش برای لحظه ای روی یسنایی که فقط در سکوت نگاشون می کرد نشست
_باید چیکار کنم؟

نادر دقیقا منتظر همین سوال بود
_کارخونه چوب رو می گیری دستت اونوقت منم همین فردا می شونمتون سر سفره عقد وگرنه از حمایت من خبری نیست

_بابا؟!....بابا من از اینکار خوشم نمیاد چرا درک نمی کنی؟

بالاخره یسنا به حرف اومد
_نادر جان تمومش کن لطفا ببین اوضاع شون رو؟ آخه دلت میاد اذیت کنی؟

_یسنا این موضوع بین منو نوین هستش

این یعنی دخالت نکن چون به خوبی می دونست که در برابر حرف های یسنا نمی تونه مخالفتی کنه
اما یسنا هم آدمی نبود که بیخیال شه پس به طرف نادر رفت و دستش رو گرفت....به زور به اتاق بردش تا با هم حرف بزنن
نوین با استرس دست توی موهاش برد و محکم چنگ شون زد....ماهی با لب های لرزونی که خبر از بغضش می داد به قامت نوین زل زده بود....قدرت گفتن هیچ چیزی رو نداشت می ترسید حالا که از سمت خانواده اش طرد شده نادر هم نپذیرتش

+بابا راضی می شه من مطمئنم....مامانم راضیش می کنه

رنگ نگاهش کمی امیدواری گرفت و با لبخندی کوچیک به یغما نگاه کرد
آلما بلند شد و نوین رو به آغوش کشید
_حل می شه نگران نباش

چیزی حدود نیم ساعت حرف زدنشون طول کشید طوری که همگی خسته کنار هم نشسته بودن و نوین سر روی شونه یغما گذاشته و چشم بسته بود
با ورود نادر و یسنا به نشیمن یغما آروم شونه اش رو تکون داد که نوین چشم باز کرد و با دیدن پدرش صاف نشست و منتظر بهش چشم دوخت.... برای ماهی و نوین لحظات نفس گیری بود و هر یک لحظه به اندازه یک ساعت می گذشت
بالاخره نادر لب به سخن باز کرد
_یغما به کیان زنگ بزن می خوام شاهد عقد باشه....با سیمین هم حرف می زنم که عقد رو همین جا برگزار کنیم اونم به همراه فامیل های نزدیک....پس فردا شب عاقد میاد پس همه چی رو آماده کنید

بعد هم از خونه بیرون رفت تا با گل های گلخونه خودش رو مشغول کنه تا شاید کمی از این فشاری که روی شونه هاش احساس می کرد کم بشه

_ممنون یسنا خانم

یسنا نگاه پر از غمش رو از راه رفته ی نادر گرفت و به نوین دوخت....لبخند به زور روی لباش جا خوش کرد
_خواهش می کنم کاری نکردم....خب باید از بعد ناهار شروع کنیم چون وقت مون محدوده

همگی قبول کردن و پشت سر یسنا به آشپزخونه رفتن....انیس میز رو چیده بود و به محض نشستن شون غذا رو آورد
_انیس برای من و نادر غذا بکش می برم توی گلخونه با هم بخوریم

چشمی گفت و خیلی سریع خواسته یسنا رو اجابت کرد....یسنا هم سینی به دست از خونه بیرون رفت....باید نادر رو آروم می کرد و هیچکس هم به جز خودش قادر به اینکار نبود....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت155

وارد گلخونه شد و نگاهی به اطراف انداخت....نادر کنار گل نگون سار که رنگ صورتیش حال آدم رو خوب می کرد نشسته و عمیق در فکر رفته بود....نزدیک شد و کنارش نشست که نادر سر برگردوند و با دیدنش در حالی که سینی غذا دستش بود لبخند روی لبش اومد
+مرسی

یسنا هم لبخند زد و با «خواهش می کنم»ی جوابش رو داد
_حالت خوبه؟

+خوبم فقط....فقط گاهی زندگی غیر قابل انتظار پیش می ره و این خیلی دردناک

سینی رو کنار گذاشت و سر نادر رو به آغوش کشید....دست توی موهای جوگندمیش برد و آروم مشغول نوازششون شد....بیشتر از هر کسی نادر رو درک می کرد
_نادر بهت حق می دم اما نوین باید بتونه کاری رو که دوست داره انجام بده و تو باید شرطت رو بهش بگی اما بذاری در کنارش کار خودش رو هم داشته باشه....کارش اشتباه بوده که ماهی رو از سر سفره عقد برداشته اما خب اون واقعا عاشقه و این به نظرم برای انجام خیلی کارها که شایدم احمقانه به نظر برسه کافیه....خودمونم همین بودیم....نادر منو وجود یغما توی شکمم به این زندگی پابند نکرد عشق به تو بود که باعث شد کنار بیام با زن دوم بودن
پس ما باید سعی کنیم بچه هامون درک کنیم....می دونم نوین هیچ وقت نتونسته با من و حضورم توی زندگیت کنار بیاد اما برای من اون مثل پسر نداشته ام می مونه....مسخره است بگم عاشقشم یا کلی حرف کلیشه ای دیگه اما واقعا برام محترم و دوست داشتنی هستش و دلم می خوام خوشبخت شه پس تو هم اینکارو براش بکن اونوقت ببین چه طوری قبول می کنه که اداره کارخونه رو بگیره دستش

دست یسنا رو به دست گرفت و عمیقا بوسید....حرفاش پر از آرامش بود برای نادری که انگار داشت توی دریای نگرانی غرق می شد
+بی دلیل نیست که به جز تو هیچکس به چشمم نمیاد....دیدن تو باعث رقم خوردن بهترین اتفاقات بود برام و خدا رو شکر می کنم بابت حضورت توی تک تک لحظه هام

روی موهای نادر رو بوسید و کمی ازش فاصله گرفت....سینی غذا رو بین شون گذاشت و اشاره کرد تا شروع کنه....گاهی پیش می اومد توی خونه دو نفره غذا بخورن و به نظر نادر وقتی که فقط یسنا کنارش بود همه چیز بهتر می شد
_بعد از ناهار خودم می افتم دنبال کارا....می دم خونه رو بهترین دیزاین کنن و سفره عقد رو هم یه چیز تک و شیک سفارش می دم....البته باید با سیمین حرف بزنی شاید دلش نخواد عقد پسرش توی این خونه برگزار شه اگه نظرش چیز دیگه ای بود بهتره بهش احترام بذاریم به هر حال همین یه بچه رو داره و کلی آرزو

+عاشقتم یسنا....عاشق اینم که همه چیز رو درک می کنی

سر پایین انداخت و چیزی نگفت....گاهی بی درک می شد مثل قضیه کیان اما این مورد فرق داشت....به خودش اجازه نمی داد جای زنی که سال ها فقط پسرش رو داشته تصمیم بگیره
بعد از خوردن ناهار با هم به خونه برگشتن....بچه ها غذاشون رو خورده و توی نشیمن جلوی تلویزیون نشسته بودن....با ورود نادر ، نوین تلویزیون رو خاموش کرد و از جا بلند شد که نادر با دست اشاره کرد تا بشینه.....خودش هم نشست و شروع به صحبت کرد

+پس فردا شب توی باغ لواسون مراسم عقد رو می گیریم.....یه خونه هم توی پاسداران به نامت زدم که بعد از عقد می رید اونجا....همه ی وسایل مورد نیاز هم داخل خونه هست و احتیاج به چیزی ندارید.... یه دهنه مغازه تو اندرزگو هم برات گذاشتم برای اینکه بتونی شغل رویاییت رو داشته باشی اما واسه خودت نیست هر ماه یه مبلغ اجاره رو می ریزی به حسابم متوجه ای؟

با سر پایین افتاده بله ای گفت که نادر ادامه داد:
+در برابر همه اینا منم شرط خودمو دارم و اونم کارخونه چوبه....خوب می دونی با تمام اوضاع بد اقتصادی بازم چرخ اون کارخونه داره می چرخه اونم به خوبی برای همین من انتظار عملکرد عالی ازت دارم....در ازای برآورده کردن خواسته ام این امکان رو داری که کافه ای که همیشه آرزوش رو داشتی؛داشته باشی و مهم تر از اون دختری که عاشقشی و فکر کنم معامله کاملا عادلانه ای باشه

هیچ وقت پدرش رو تا به این حد جدی ندیده بود و این ترس به دلش می انداخت....دلش نمی خواست ماهی رو از دست بده و حالا پیشنهاد کافه هم باعث شده بود که لحظه ای درنگ کردن رو کنار بذاره هر چند که می دونست راضی شدن پدرش به لطف یسنا و حرفاش بوده
_هر چی شما بگید قبوله

برق رضایت توی نگاه نادر نشست و سر تکون داد
+با مادرت هم حرف می زنم....چیزی در مورد ماهی بهش گفتی؟

_بله تقریبا همه چیز رو می دونه و مخالفتی نداره اما شاید دلش بخواد توی خونه خودمون جشن بگیریم

+توی باغ جشن می گیرم اونم با کسایی که من می گم....خانواده افشار ، پدر و مادرم و خواهرام و خاله هات البته نه همشون....به هر حال دیگه همه فهمیدن من یه زندگی دیگه دارم نیاز نیست چیزی از کسی پنهان بمونه....و چیز مهم دیگه ای هم که هست اینه که همون شب نامزدی یغما و کیان رو هم به طور رسمی اعلام می کنم

🍁🍂
#پارت156

یغما مثل فنر از جا پرید و نگران گفت:
+بابا هنوز چیزی معلوم نیست چرا باید اعلام کنیم؟من دلم نمی خواد کسی بفهمه

_یسنا عزیزم من می رم تو اتاق یه کم بخوابم....راستی خودم با فرید حرف می زنم و دعوتش می کنم

عملا یغما رو نا دیده گرفت و در مقابل چشمای متعجبش به اتاق رفت....یسنا عصبی دست یغما رو کشید و به اتاق خودش برد
+وا مامان چته؟

_یغما به خداوندی خدا اگه نقشه ای تو کله ات باشه و بخوای نامزدی رو دوباره به هم بزنی کاری می کنم که آسمونم به حالت گریه کنه فهمیدی؟

+من.....من قصد ندارم کاری کنم فقط نمی خوام مسخره این و اون بشیم

نیشگونی از بازوی یغما گرفت که جیغی کشید و با درد چشم بست
_ببین شرط و شروطت گذاشتی ما هم گفتیم باشه اما اگه بخوای به خاطر دلایل مسخره ما رو مضحکه خانواده افشار کنی می کشمت

اصلا دلیل این همه عصبانیت مادرش رو متوجه نمی شد پس با حرص گفت:
+چرا اینجوری می کنید؟....مامان من بچه اتم نه کیان که همش سنگش و به سینه می زنی پس اینقدر منو تهدید نکن وگرنه می ذارم می رم....در ضمن من و کیان مشکلی با هم نداریم پس اینقدر حرفای منو بزرگ نکنید

از این همه رفتار ضد و نقیض یغما خسته شده بود....هیچ وقت دست روش بلند نکرده بود اما انگار گاهی واجب بود تو دهنی بخوره
_از این به بعد هر حرف مفتی بزنی نتیجه اش می شه تو دهنی پس حواست باشه

از اتاق بیرون رفت که یغما با بغض روی تختش نشست....به نظرش هیچ حرف بدی نزده بود که بخواد همچین رفتاری باهاش بشه....دراز کشید و به سقف خیره شد اونقدر که چشماش گرم شد و به خواب رفت...

💙💙💙

ماشین جهان کناری توقف کرد و همگی پیاده شدن....کیان دستی به کراواتش کشید و بعد از پدر و مادرش وارد باغ شد....صدای آهنگ از توی ساختمون می اومد....یغما گفته بود مراسم کاملا خودمونی هست و احتمالا به خاطر همین کسی دم در باغ نایستاده بود.....از پله ها بالا رفتن که زنی که کنار در ایستاده بود با خوش رویی درو باز کرده و تعارف کرد تا داخل برن....به همراه هم وارد شدن که زنی دیگه جلو اومد و مانتو و شال جیران و نهال رو گرفت و به سمت سالن راهنمایی شون کرد
سفره عقد مجللی گوشه ای از سالن گذاشته شده بود و قسمتی رو هم به پیست رقص اختصاص داده بودن.... میز و صندلی ها هم با نظم و فاصله ی مشخصی چیده شده بودن
و سوالی عجیب ذهن کیان رو مشغول کرده بود و اونم این بود که بقیه چه طور به این وصلت رضایت داده بودن

+سلام خوش اومدید

با شنیدن صدای یغما از سمت راست با لبخند به طرفش چرخید....لباس شب بلندی به رنگ مشکی پوشیده بود و موهاش رو دورش ریخته بود که کمی از سرشونه های لختش رو می پوشوند ....پدرش و بعد هم نهال با خوشرویی باهاش حال و احوال کردن و کیان خواست جلو بره که یغما بی توجه بهش جیران رو بغل کرد و با جهان دست داد....اونقدر توی این چند ساعت خانواده پدریش باهاشون بد رفتاری کرده بودن که دلش می خواست تمام عقده های تلنبار شده روی دلش رو خالی کنه و مثل همیشه دیواری کوتاه تر از کیان پیدا نکرد

+دنبالم بیاید لطفا

خودش جلو تر رفت و کنار میزی ایستاد و تعارف کرد تا بشینن اما کیان با اخمی که به خاطر این بی محلی بین دو ابروش نشسته بود کنارش ایستاد و آروم گفت:
_چیزی شده؟

نگاه کوتاهی بهش انداخت و نه ای گفت که کیان پر از حرص چند لحظه ای چشم بست و بعد هم دست یغما رو به دست گرفت و دنبال خودش کشید....اصلا نگاه متعجب و کنجکاو دیگران براش مهم نبود....مهم این بود که بفهمه یغما چش شده

از ساختمون بیرون اومده و با قدم های بلند به پشت ساختمون رفت
+کیان ولم کن دستم شکست

بالاخره ایستاد و دست یغما رو رها کرد....به سمتش برگشت و اینبار شونه های ظریفش رو گرفت و تکونی بهش داد
_چته تو؟

+گفتم که چیزیم نیست

می دونست مشکلش چیه و داشت آتیش می گرفت پس عصبانی گفت:
_از اینکه بابات می خواد امشب نامزدی مون رسمی کنه ناراحتی نه؟

برای چند لحظه بی حس به چشمای پر از خشم کیان نگاه کرد.....ناراحت نبود ولی نگرانی داشت از آینده ای که گاهی ازش نا امید می شد
+اینطوری نیست من ....من به خاطر خانواده پدرم ناراحتم

_دروغ نگو

و با فریاد تکرار کرد: دروغ نگو....دروغ نگو که من خسته ام از حس های ناشناخته ات که منو بیچاره کرده....داری با روح و روان من بازی می کنی....خسته شدم از این همه رفتار ضد و نقیضت....از اینکه یه روز خوبی و روز بعدش با بی محلیات زندگیم زهر می کنی

یغما نزدیکش شد و کراواتش رو پایین کشید....سر کیان رو پایین کشید و لباش رو بوسید....پشیمون بود از رفتار غیر منطقیش و شاید اولین راهی که به ذهنش رسید همین بود
کیان آروم شده بود و بی هیچ حرکتی به روبرو خیره!
یغما کمی فاصله گرفت و زمزمه کرد:
+ببخشید، باور کن که به خاطر تو نیست

کیان خواست چیزی بگه که صدای کسی مانع شد

🍁🍂🍁🍂

#پارت157

_یغما؟

با صدای نواب لب گزید و با خجالت به سمتش برگشت....مطمئنا دیده بودشون و هیچ چیز نمی تونست بدتر از این باشه با لکنت زبون گفت:
+چیز....چیزی شده؟

_دایی دنبالت می گشت گفت پیدات کنم

نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خودش مسلط باشه....لبخندی که به نظرش خیلی هم مضحک می اومد روی لب نشوند و با دست لرزون به نواب اشاره کرد

+پسر عمه ام نواب.... نامزدم کیان

نواب هم لبخندی زد و بهشون نزدیک تر شد....دست دراز کرده و با کیان دست داد
_پس داماد آینده دایی تویی؟خوشبختم....دایی منتظرته یغما جان

بعد هم پشت بهشون کرد و با قدم های آهسته دور شد حتی به روی خودش نیاورد که چی دیده و این حال یغما رو بدتر می کرد
_پسر عمه خوش تیپی داری بهش حسودیم شد

شاید هر وقت دیگه ای بود می خندید اما الان که توی این وضع دیده بودشون بیشتر دوست داشت گریه کنه
+ما رو دید کیان...مطمئنم که دید

نگاهش رو به نیم رخ یغما داد....از عصبانیت چند دقیقه قبل خبری نبود و این یعنی یغما با یه بوسه یهویی هم می تونست حالش رو خوب کنه

_خب دیده باشه که چی؟....یه بوس کوچیک بود دیگه هر چند که هنوز این رفتارت از دلم در نیومده

از علاقه چندین و چند ساله نواب به خودش خبر داشت و این باعث می شد حس بدتری داشته باشه....همیشه یه جور حس عذاب وجدان نسبت به نواب و احساساتش داشت و این واقعا آزار دهنده بود
به طرف کیان برگشت و اینبار گونه اش رو بوسید و باز هم عذرخواهی کرد....نباید کیان رو از خودش می رنجوند
+بهتر بریم داخل....حتما بابام به خاطر نبودمون عصبانی شده....کیان نباید می اومدیم اینجا اونم با اون همه نگاه آزار دهنده که انگار مثل ذره بین می موند

کمی به یغما حق می داد اما اونقدر رفتارش بد بود که در یک آن قدرت تصمیم گیری رو از کیان گرفت
دست یغما رو توی دست گرفت و اینبار با قدم های آروم به ساختمون برگشتن اما قبل از ورودشون به داخل یغما دستش رو بیرون کشید
+دلم نمی خواد کسی فکر بی جایی کنه امیدوارم درک کنی....خانواده پدرم حساسیت های خودشون دارن و پسر و دختر فقط در صورتی می تونن به هم نزدیک شن که عقد باشن....تا همین جا هم به اندازه کافی سوژه شدیم

بی حرف سر تکون داد و داخل رفتن....کیان به سمت میزی که خانواده اش نشسته بودن رفت و یغما هم به دنبال پدرش!
نادر کنار خواهرش نسرین ایستاده بود و انگار داشتن با هم بحث می کردن....به سمت شون رفت و پدرش رو صدا کرد که عمه اش با عصبانیت بهش نگاه کرد و قبل از اینکه نادر بخواد حرفی بزنه گفت:
_تو خجالت نمی کشی؟.... اینه اون نامزد بی شعورت که جلوی همه دستت رو می گیره و با عجله می ره بیرون؟....واقعا متاسفم وقتی عقد نیستید غلط می کنه جلوی آقاجونم همچین کاری می کنه....داداش توی حتی یه صیغه هم براشون نخوندی اونوقت معلوم نیست اون بیرون داشتن چیکار می کردن....والا بی مادر بزرگ می شدن شاید بهتر بود هر چند که از زنی که روی زندگی یه نفر دیگه خونه می سازه بیشتر از این توقعی نمی شه کرد

حرفایی که به خودش و کیان زده بود براش مهم نبود اما توهینی که به مادرش کرده بود براش از هزاران فحش رکیک هم بدتر بود....با عصبانیت خواست به سمتش حمله کنه که نادر جلوش رو گرفت و رو به نسرین گفت:
_حیف عروسی پسرمه وگرنه می دونستم باهات چیکار کنم....بزن به حساب آبجی

دست یغما رو گرفت و به گوشه ی دیگه ای از سالن که یسنا و آلما به همراه انیس و مادر ماهی نشسته بودن رفت
_تا آخر مهمونی از جات تکون نمی خوری یغما که اعصابم به هم ریخته اس باهات بد رفتار می کنم....یسنا جان به خانواده افشار بگو بیان اینجا دلم نمی خواد کسی بی احترامی بهشون بکنه

تا حدودی فهمیده بود اوضاع از چه قراره پس بلند شد و پیش خانواده افشار رفته و با تعارف و محترمانه اونا رو کنار میز خودشون آورده بود....یغما اما پکر روی صندلی نشست و سرش رو به دیوار چسبوند....چشماش رو بست و با تمام توان مقاومت کرد تا یه وقت اشکاش روی گونه اش نریزه
_یغما عزیزم حالت خوبه؟

حالش افتضاح بود....دلش می خواست هر چه زودتر این عروسی مسخره تموم بشه و به خونه برن....به اتاقش پناه ببره و چند روزی هیچ کدوم از آدمهای اطرافش رو نبینه....چشم باز کرد و رو به نهال با لبخند زورکی گفت:
+خوبم نهال جون، فقط چون این چند روز همه کارا فشرده بود خیلی خسته شدم

نیم نگاهی به کیان انداخت که آروم لب زد:
_ببخشید

خودش هم به خوبی فهمید که حرکتش ناشایست بوده و حال خراب یغما به خاطر همین موضوعه
صدای بلند دختر عمه اش باعث شد همه نگاه ها به سمت در کشیده بشه
_عروس و داماد اومدن

و صدای دست و سوت توی سالن پیچیده شد....کل دعوتی شصت نفر بود که ده تایی از اونا دوستان نوین بودن و حسابی مجلس گرم کن
آلما بلند شده و دست یغما رو گرفت تا با هم دم در برن و یغما به اجبار قبول کرد

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت158

به محض ورود نوین و ماهی صدای کل زن ها بلند شد....مطمئن بود که هیچکس از این وصلت راضی نیست اونم این جماعتی که به جز خودشون هیچکس رو قبول نداشتن اما پدرش رو هم می شناخت....اگه می خواست می تونست همه رو مطیع خودش کنه
لبخندی به نوین و ماهی که شبیه فرشته ها شده بودن زد....ماهی لباس سفید ساده ای پوشیده بود که هیکل ظریفش رو به خوبی نشون می داد و البته آرایش ساده اما خاصی که اونو از همه متمایز می کرد....نوین هم کت و شلوار مشکی با پیرهن سفید و کراوات به تن داشت که واقعا برازنده اش کرده بود
_خدایی دختر با نمکی هستش به انتخاب نوین ایمان آوردم

این صدای دختری بود که کمی دورتر ازش قرار گرفته و داشت با کنار دستیش صحبت می کرد....خواست بیخیال گوش دادن به حرفاشون بشه اما حرف بعدی دختر کنجکاوش کرد

_اما بیچاره نوین خیلی سختی کشیده....یادته اون روزا که می اومد دانشگاه همیشه حالش خراب بود؟....فکر کن بابات خیانت کنه و مادرت رو کلا بیخیال شه....چه قدر هم خواهراش نچسبن....بی خود همیشه گلایه نمی کرد به هر حال یه مادر اینجوری دختراش هم همین می شن من مطمئنم

_واقعا بیچاره نوین که همیشه باید تحمل کنه و دم نزنه....خوب یادمه که می گفت چه قدر از زن باباش بدش میاد به زور مجبوره تحمل شون کنه

به زورا!....امکان نداشت.....نوین همیشه دوسشون داشت و مطمئن بود هیچ اجباری وجود نداره

_تازه این پدرام نجفی هست که یه نمایشگاه ماشین خیلی معروف داره شنیدم که اومده خواستگاری دختر بزرگه و بعدم که فهمیده اینا همچین خانواده ای هستن دمش گذاشته روی کولش رفته....حالا من مطمئنم این پسره هم که امشب کنارش بود بعد چند وقت می فهمه چیکاره ست و ولش می کنه....اما خب دختره بی اصل و نسب چه شانسی داره همش چیزای خوب گیرش میاد

دیگه داشت حالش از این حرفای بی سر و ته به هم می خورد. هیچ فکرش رو نمی کرد که دوستای نوین همچین آدمایی باشن....ازشون فاصله گرفت و سر جاش برگشت....دعا می کرد هر چه زودتر مراسم عقد تموم بشه تا بتونه از اینجا فرار کنه
_ماشاالله چه عروس و دومادی

لبخندی تحویل جیران داد و در سکوت به سفره عقد که حالا نوین و ماهی بهش رسیده و نشسته بودن خیره شد....پنج دقیقه بعد عاقد هم اومد و شروع به خوندن خطبه عقد کرد....نه یغما و نه آلما هیچ کدوم برای گرفتن پارچه یا قند ساییدن نرفتن و مثل مادرشون از گوشه ای ترین جای سالن شاهد عقد بودن.... اما مادر ماهی و همچنین نادر و کیان کنار سفره عقد ایستادن.... حدود بیست دقیقه طول کشید تا همه چیز تموم شد و ماهی به عقد نوین در اومد و نادر برای اعلام نامزدی کیان و یغما میکروفن به دست گرفت و بدون اینکه حضور هر دو رو کنارش بخواد اعلام کرد که نامزد هستن که برای مدتی پچ پچ توی سالن پیچید
یغما وقتی که مطمئن شد همه چیز تموم شده از جا بلند شد که یسنا پرسید:
_کجا؟

+می رم سرویس بهداشتی

کیفش رو هم برداشت و به سمت سرویس بهداشتی رفت....کنار توالت کمد بزرگی بود که لباس هاشون رو اونجا گذاشته بودن و البته دری که به پشت ساختمون باز می شد....لباس هاش رو پوشید و بعد از درخواست اسنپ بیرون رفت و منتظر موند....خیلی طولی نکشید که سمند مشکی جلوی در متوقف شد....سوار شده و راننده راه افتاد
گوشیش رو از کیفش بیرون آورد و پیامی به آلما داد:
+می رم خونه

و بعد هم گوشیش رو خاموش کرده داخل کیف گذاشت....ترافیک سنگین بود و طول کشید تا برسه....کرایه رو حساب کرد و پیاده شد....با کلید در خونه رو باز کرد و با سرعت خودش رو به اتاقش رسوند....درو محکم به هم کوبید
لباسش رو از تنش کند و گوشه ای پرت کرد....دوست داشت اون همه عصبانیت و عقده ای رو که امشب روی دلس تلنبار کرده بودن یه جوری خالی کنه و چی بهتر از آینه؟

شیشه عطر رو برداشت و محکم به آینه کوبید که هزار تکه شده و تکه ای ازش توی صورت یغما برگشت و گونه اش رو زخم کرد....با لذت به تصویر خودش که حالا خیلی بیشتر از یکی شده بود نگاه کرد و دست روی زخمش کشید....حس جنون داشت و چیزی مجبورش می کرد به خودش آسیب بزنه.... پس از عمد و در حالی که می دونست شیشه هایی که روی سرامیک ریخته پاش رو زخم می کنه چندین قدم جلو رفت که خرده شیشه ها توی پاش رفت و جاری شدن خون رو حس کرد اما حتی خم به ابرو نیاورد....تکه ای شیشه برداشت و روی مچ دستش گذاشت....قصد خودکشی نداشت اما انگار اون حمله های عصبی حادی که چند بار دچارش شده بود دوباره بهش دست داده بود.....شیشه رو چندین بار روی مچ دستش کشید....نگاهش به خطای فرضی که حالا خونی شده بودن کشیده شد و بلند و دیوانه وار شروع به خندیدن کرد اونقدر که در نهایت خنده هاش تبدیل به هق هقی دردناک شد و از ته دل فریاد کشید
+از همه اتون متنفرم....از همه اتون متنفرم

دیگه تحمل وزنش رو نداشت پس عقب رفت و روی زمین دراز کشید و زمزمه کرد:
+کاش امشب بمیرم

و با درد چشماش رو بست و از ضعف شدید به خواب رفت

🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت159

چشم باز کرد که خودش رو توی محیطی نا آشنا دید
کمی به گردن خشک شده اش تکون داد که با تخت خالی که به فاصله یک متر ازش بود روبرو شد و فهمید که بیمارستانه....دست چپش رو حرکت داد که تیزی چیزی اذیتش کرد و باعث شد گوشه چشمش از درد جمع بشه
با دیدن سرم توی دستش و یادآوری شب قبل اشکی از گوشه چشمش پایین چکید....مچ دستش و پاهاش رو بانداژ کرده بودن....دیشب برای یه لحظه جنون آنی بهش دست داده بود و این بلا رو سر خودش آورده بود
در اتاق باز شد که چشماش رو بست....دلش نمی خواست هیچکس رو ببینه....دوست داشت بره یه جای خیلی دور که هیچ احدی اونجا نباشه
_یغما جان؟

حتی صدای محزون پدرش هم دلش رو نرم نکرد....دیگه هیچ چیزی دلش رو به رحم نمی آورد
_می دونم بیداری پس نگاهت رو از من دریغ نکن.... چی باعث شد به اینجا برسیم؟....به اینجایی که دختر من خیلی راحت به خودش آسیب بزنه؟

و باز هم جوابش شد سکوت یغما....آهی کشید و دست یغما رو به دست گرفت و عمیق بوسید که چشماش رو باز کرد و نادر با دیدن چشمای بازش با شوق پیشونیش رو هم مهمون بوسه کرد اما یغما هیچ عکس العملی نشون نداد
_الان می رم به مامانت و آلما بگم بیان نمی دونی چه قدر انتظار کشیدن تا چشمای خوشگلت باز کنی که!....نخواب تا من بیام باشه؟

و باز هم سکوت بود و سکوت....نادر با خوشحالی بیرون رفت و چند لحظه بعد همراه یسنا و آلما داخل اومد....با یک نگاه می شد فهمید که هر دو کلی گریه کردن
یسنا سمت چپ و آلما سمت راست تخت می شینن

_الهی قربونت برم دخترم آخه این چه کاری بود کردی؟....دیشب تا حالا از نگرانی مردم و زنده شدم

هر وقت که آرزو می کرد تنها باشه بدتر دورش شلوغ می شد
آلما دستش رو گرفت و با بغض گفت:
_یه حرفی بزن یغما....تو رو خدا یه چیزی بگو

دوست نداشت حرف بزنه....این سکوت رو بیشتر دوست داشت....گوشی پدرش به صدا در اومد که سریع جواب داد
_بله کیان؟....آره بیا طبقه سه اتاق 305

و باز هم یه آدم دیگه!....هیچ کس نمی فهمیدش و این بیشتر آزارش می داد
_کیان اومده؟

نادر سری تکون داد که یسنا رو به یغما گفت:
_تازه بهش گفتیم از چیزی خبر نداشت

پوزخند زد....به نظرش کیان احمق بود که وقتش رو با اون می گذروند....تقه ای به در خورده شد و دکتر به همراه پرستار و کیان داخل اومدن
نگاه نگران و بی قرار کیان روی تن ظریف یغما نشست اما نتونست حرفی بزنه
_یغما خانم خوب همه رو نگران کردیا!!....الان حالت خوبه؟ درد داری؟

وقتی دکتر جوابی نشنید به لبخندی اکتفا کرد و از پرستار خواست تا سرمش رو عوض کنه که یسنا پرسید
_دکتر کی می تونیم بریم خونه؟

_امشب رو صلاح می دونم همینجا بمونه تا فردا ببینیم چی می شه....آقای پناهی می شه چند لحظه بیاید بیرون؟

نادر باشه ای گفت و به همراه دکتر بیرون رفت....یسنا نگاه پر تشویشش رو به آلما دوخت....قلبش دیوانه وار می کوبید....می ترسید از چیزایی که قرار بود بعدا بشنوه هر چند که فهمیده بود یغما با مشکلات روانی دست و پنجه نرم می کنه چیزی که شنیدنش برای یه مادر واقعا سخته
_یسنا خانم؟

با صدای کیان به سمتش برگشت....تازه متوجه اش شده بود سلامی داد که جوابش رو گرفت
_می شه با یغما تنها صحبت کنم؟....فقط چند دقیقه

دلش نمی خواست از کنارش جنب بخوره اما به ناچار قبول کرد و به همراه آلما بیرون رفتن پرستار هم بعد از عوض کردن سرم رفت و یغما رو با کیان تنها گذاشت
کیان بهش نزدیک شد و روی تخت نشست....چند لحظه ای رو به چشماش که فقط به سقف خیره بود نگاه کرد و با دلخوری گفت:
+چیکار کردی با خودت؟

نگرانی کیان براش هیچ ارزشی نداشت....به نظرش یکی از دلیل هایی که باعث شد حالش بد بشه رفتار کیان بود....اگه اونجوری دستش رو نمی گرفت و بیرون نمی بردش هیچ وقت عمه اش اون حرفا رو بهش نمی زد....از پدرش هم بی نهایت دلخور بود....دلخور بود که چرا هیچ کاری در مقابل توهین های عمه اش انجام نداد....اصلا مادرش هم تقصیر داشت....از

یک سال پیش تا به الان فقط درد و عذاب نصیبش شده بود و این به خاطر تمام فشار هایی بود که خانواده اش بهش آورده بودن

+چرا باهام حرف نمی زنی؟....زن من چرا باید همچین بلایی سر خودش بیاره؟

با شنیدن کلمه زنم به معنای واقعی جوش آورد و جیغ کشید
_من زنت نیستم....من زنت نیستم....تو حق نداری منو زن خودت بدونی....حالم از همتون به هم می خوره برید به درک بذارید زندگیم بکنم....حالم ازت به هم می خوره تو باعث تمام بدبختی های منی چرا اومدی تو زندگیم لعنت بهت

بلند و از ته دل جیغ می کشید و گریه می کرد....به خاطر تحرک زیاد سرم از دستش جدا شد و باریکه خونی راه افتاد...کیان محکم بغلش کرده و سعی داشت مهارش کنه اما انگار قدرتش به زور بازوی کیان می چربید....کیان زنگ بالای تخت رو زد و محکم تر دستاش رو دور یغما پیچید
+یغما به خودت بیا....تو رو خدا به جون هر کی می پرستی تمومش کن

و با عجز نالید:
+آروم باش زندگیم....دیوونه ام نکن

#پارت160

_می تونم بدونم این حالت های دخترتون از کی شروع شده؟

نادر نگاهی به قیافه خسته کیان انداخت و نمی دونمی گفت که دکتر سؤالش رو از کیان هم پرسید....از کیانی که تا چند دقیقه پیش درگیر آروم کردن یغما بود....مدام صحنه ها جلوی چشمش به رقص در می اومدن و حالش رو خراب می کردن....فکر نمی کرد روزی یغما رو توی این حال ببینه توی این حالی که مجبور شن با آرام بخش های قوی جلوی رفتار های تند خویانه اش رو بگیرن
+چند ماهی می شه

_و شما با وجود اینکه می دونستید هیچ اقدامی نکردید....واقعا دوسش دارید؟....شما چی آقای پناهی واقعا دخترتون دوست دارید؟

دوست داشتن فقط بخش کوچیکی از احساساتش نسبت به یغما بود....برای این دختر حاضر بود همه چیز رو فدا کنه
+می دونم کوتاهی کردم اما من عاشقشم....درسته این حس دو طرفه نیست اما من حاضرم برای خوب شدنش هر کاری کنم

این مرد جوانی که این طور درمونده روبروش نشسته بود رو درک می کرد....حتی نادر رو با اون شونه های افتاده و کمری که انگار واقعا خم شده بود

_آقای پناهی حدس من اینه که این موضوع ریشه در دوران جنینی دخترتون داره....همسرتون دوران بارداری پر اضطرابی داشتن؟

نگاه ناباورش روی دکتر نشست و ذهنش به گذشته رفت....یسنا نه ماه بارداری وحشتناکی داشت....خنده هیچ مفهومی براش نداشت و فقط گریه و غم توی تمام اون لحظات حاکم بود

_بله خیلی ....خیلی دوران حاملگی سختی داشت....افسردگی شدیدی داشت و تا مدت ها بعد از زایمان هم همین بود....چند بار هم اقدام به سقط کرد که نا موفق بود

_در مورد دخترتون و شخصیتش بهم بگید....هیچ وقت رفتار های پرخاشگرانه مثل امروز داشته؟

_راستش یغما کلا نسبت به دختر کوچیکم آروم تر و کم حرف تره اما قبل از یک سال گذشته واقعا حالش خوب بود....اصلا رفتار هایی که باعث آزار خودش یا دیگران بشه نداشت....

از گفتن بقیه حرفاش جلوی کیان کمی دودل بود که دکتر متوجه شد
_هر چیزی هست به من بگید آقای پناهی چون هر موضوعی حتی اگه کوچیک هم باشه می تونه روی این بیماری تاثیر داشته باشه

سری تکوت داد و نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد
_راستش یغما عاشق یه پسری بود...یک سال با هم بودن تا اینکه در نهایت اومد خواستگاری....از اقوام همسر اولم بود و پدرش در گذشته به من آسیب زیادی زده بود و من مخالفت کردم

_اولین واکنشش به این قضیه چی بود؟

_دعوا، اعتصاب غذا و حبس کردن خودش توی اتاق و در نهایت فرار از خونه....رفت تا با اون پسر زندگی کنه اما پدرام خانواده اش رو انتخاب کرد و یغما برگشت خونه و....واکنش من سیلی و چندین روز حرف نزدن بود....بعد از اون قضیه خواستگاری کیان پیش اومد و من با وجود اینکه می دونستم دخترم توی چه شرایط بد روحی به جای اینکه اول تلاش کنم حالش خوب شه مجبورش کردم جواب مثبت بده....و حالا بعد از یک سال پشیمون از تمام کارام جلوی شما نشستم و دارم نتیجه بی فکری هام رو می بینم

در تمام مدت کیان سرش رو پایین انداخته و با دست مشت شده به حرفای نادر گوش می داد و دکتر تمام مدت حواسش به مرد عاشقی بود که می فهمید چه قدر با شنیدن این حرفا زجر می کشید

_چه جوری مجبورش کردید؟

از گفتنش شرم داشت پس آروم تر از قبل و به سختی گفت:
_تهدیدش کردم که از خونه می اندازمش بیرون

دکتر سری از تاسف تکون داد
_به خاطر کینه از آدمای دیگه دخترتون به این روز انداختید؟ چرا واقعا؟

می دونست اشتباه کرده و حرفی نداشت که بزنه
_هرنوع جراحت عمدی که شخص به بدن خود وارد می‌کنه به‌عنوان خودآزاری، آسیب به خود یا به زبان دیگه مازوخیسم نام داره که ریشه در عقده‌های پنهان فرد داره.افراد مازوخیسم اغلب در احساساتی عمیق مثل حس ناتوانی، نداشتن گزینه‌ای برای انتخاب یا حس گرفتار بودن غرق هستن. این اختلال ممکنه از تجربیاتی ناخوشایند توی گذشته و رویدادی آسیب‌زا مثل مورد حمله قرار گرفتن از سوی دیگران ناشی بشه حتی رویدادهای زمان حال هم می تونه احساسات پیشین مثل افسردگی رو تقویت کنه، به‌ویژه وقتی که زندگی برای فرد خیلی استرس‌زا هستش یا به‌طور مداوم از سوی دیگران مورد انتقاد قرار می‌گیره....مشکل دخترتون در حال حاضر همینه....من باهاش حرف نزدم اما با توجه به نوع جراحات و

اینکه قصد خودکشی نداشته می شه گفت اوضاع هنوز خیلی ناجور نیست....بیمارانی دارم که آسیب های وحشتناکی رو به خودشون وارد می کنن اما یغما احتمالا حس ترس داشته که ادامه نداده....باید دارو مصرف کنه و به طور مداوم با من در ارتباط باشه....آقای پناهی افسردگی می تونه گاهی اونقدر حاد باشه که دیگه نشه کاری کرد پس باید همت کنید و پا به پاش قدم بردارید....شما هم همین طور....یا باید همین الان بکشی کنار، بری و پشت سرت رو هم نگاه نکنی یا اینکه خسته نشی....تو جز کسایی هستی اون فکر می کنه باعث بدبختیش شدی باید ثابت کنی این جوری نیست....می تونی؟

برای کیان فقط خوب شدن یغما مهم بود پس با اطمینان گفت:
+هر کاری می کنم تا خوب شه

🍁🍂🍁🍂

#پارت161

_یه کمم از این سوپ بخور عزیزم انیس برات درست کرده خونگی و خوشمزه است

بدون اینکه نگاه مادرش کنه سری تکون داد و قاشقش رو توی ظرف سوپ فرو برد....از همشون خجالت می کشید....بعد از قضیه ظهر و حرفاش به کیان انگار تازه عقلش سر جاش اومده و فهمیده بود چه قدر تند پیش رفته ولی واقعا هیچ کدوم از کاراش دست خودش نبود

_از دست مامان ناراحتی؟

لب برچید و نه آرومی گفت که یسنا بی طاقت سرش رو به آغوش کشید و موهای مشکیِ خوش حالتش رو بوسید
_دیگه این کارو نکن....هر چی تو بگی همون کارو می کنیم اما دیگه این جوری ما رو جون به سر نکن....اصلا اگه می خوای به کیان می گم ازت دور باشه....قول داده هر کاری که باعث بشه حال تو بهتر بشه رو انجام بده

با ترس نه ای گفت و اشکاش روی گونه اش سر خوردن
+نه نمی خوام از دستش بدم....می دونم همش باهاش بد رفتاری می کنم اما دلم نمی خواد از دستش بدم مامان....من دوسش دارم....وابستگی عجیبی بهش پیدا کردم و دلم نمی خواد که نباشه....ظهر هم اشتباه کردم به خدا هیچی دست خودم نبود انگار تازه مغزم داره کار می کنه...اشتباه کردم به خودم آسیب زدم دیگه هیچ وقت این کارو نمی کنم....من....من می خوام زود خوب شم و فقط حضور شما ها منو به زندگی که داشتم بر می گردونه

یسنا میز غذا رو کنار زد و محکم یغما رو بغل کرد و پا به پاش اشک ریخت....از اینکه بچه اش رو توی این حال می دید داشت دق می کرد
در باز شد و آلما داخل اومد....لبخندی به هر دو زد و با قدم های بلند خودش رو به تخت رسوند....اینکه یغما از اون شوک خارج شده بود باعث خوشحالی همه بود....هر دوشون رو بغل کرد و به نوبت گونه های خیس شون رو بوسید
_قربون هر دوتاتون برم آخه گریه نکنید که دلم کباب می شه

یسنا ازشون فاصله گرفت و اشکاش رو پاک کرد
_کیان رفت؟

_این کیان که من دیدم به هیچ وجه قصد رفتن نداره با بابا و جهان توی حیاط نشستن در سکوت به هم زل می زنن

+می شه بابا و کیان ببینم؟

_نه عزیزم اجازه ندارن ما رو هم به زور گذاشتن...بابات پول تخت کناری رو هم حساب کرده تا من امشب اینجا بخوابم وگرنه بقیه باید برن خونه

برای چند دقیقه هم شده باید کیان رو می دید اگه ازش عذرخواهی نمی کرد خوابش نمی برد
+لطفا مامان قول می دم طولانی نشه....چند دقیقه ست فقط تو رو خدا راضی شون کن

به ناچار قبول کرد....می ترسید دوباره کیان رو با حرفاش آزار بده اما نمی تونست در برابر خواسته اش مخالفت کنه پس بلند شد و از اتاق بیرون رفت
اما آلما کنارش موند
+موش کوچولو؟

آلما با خنده سرش رو بالا آورد و جانمی گفت که یغما هم لبخند زد
+دیشب چی شد؟

_نیم ساعت بعد از اینکه پیام دادی که داری می ری خونه پیامت رو دیدم و به مامان بابا گفتم....بابا برای من و مامان و انیس تاکسی گرفت تا زودتر بیایم خونه و قرار شد خودشم مجلس رو تموم کنه و بیاد....مامان مدام استرس داشت و کیان بیچاره هم که فهمیده بود رفتی همش زنگ می زد....یغما نمی دونی وقتی اونجوری دیدیمت چی بهمون گذشت....داغون شدیم داغون!....زنگ زدیم آمبولانس و به بابا هم گفتیم بیاد بیمارستان به کیان هم که مجبور شدیم امروز بگیم

+ببخشید....قول می دم که خوب شم که....که دفعه دیگه اگه چنین فکر احمقانه ای به سرم زد به آدمایی که دوسشون دارم فکر کنم....که بگم گور بابای پدرام و امثال اون تو یکی رو کنارت داری که حاضر برای خوشبختیت همه چی رو فدا کنه

دست یغما رو به دست گرفت و محکم فشرد....شنیدن این حرفا براش دنیایی ارزش داشت
_خیلی دوست دارم

+منم خیلی دوست دارم

با صدای در هر دو نگاه شون برگشت و آلما بفرماییدی گفت که در باز شد و کیان داخل اومد
آلما بلند شد و رو به یغما گفت:
_من بیرونم چیزی خواستی صدام کن

باشه ای گفت که از کنار کیان گذشت و بیرون رفت
اما کیان انگار قصد نداشت از جاش تکون بخوره و یغما از خجالت اتفاقی که افتاده بود سر به زیر با صدای آرومی گفت:
+چرا نمی شینی؟

صندلی که گوشه اتاق بود رو برداشت و نزدیک یغما اومد....خواست بشینه که یغما اجازه نداد
+اینجا بشین

و با دست به روی تخت و کنار خودش اشاره کرد اما کیان گوش نکرد که یغما با عجز «لطفا» ی گفت که بالاخره کیان کنارش نشست

لحظاتی بین شون به سکوت گذشت که یغما برای حرف زدن پیشقدم شد
+شام خوردی؟

_یه چیزایی خوردم

یغما آبمیوه ای رو که روی میز بود برداشت ؛باز کرد و به طرف کیان گرفت
+بخور

_واسه توعه پس خودت بخورش

جرعه ای ازش رو خورد و باز به طرف کیان گرفت
+بخور دیگه

آبمیوه رو از دست یغما گرفت و یه نفس سر کشید....شیشه اش رو روی میز گذاشت و منتظر موند تا ببینه یغما چی می خواد بگه
+بغلم کن

متعجب چی گفت که یغما دوباره حرفش رو تکرار کرد و کیان با پوزخند گفت:
_نقشه جدیدی برای تحقیر کردن من ریختی؟

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت162

با این حرف کیان بغض دوباره مهمون حنجره اش شد و چشماش پر از اشک!
+ببخشید

_تا کِی باید ببخشم؟

حق می داد اما اونقدر پر توقع شده بود که دلش نمی خواست کیان باهاش اینجوری رفتار کنه
+من حالم خوب نیست....کارام دست خودم نیست من....من نمی خوام با کسی بد رفتار کنم اما نمی شه....نمی تونم یهو....یهو می زنه به سرم و بعدش می فهمم چه غلطی کردم

یکی از نقطه ضعف هاش همین اشکای یغما بود....یه قطره اشکش کافی بود تا وا بده پس با جدیت و اخم گفت:
_گریه نکن

دل یغما برای این حالتش ضعف رفت....دستش بالا اومد و روی گونه اش نشست و ته ریش جذابش رو نوازش کرد
+گریه نمی کنم اما تو هم منو ببخش

_یغما اگه نمی بخشیدمت بدون که حاضر نمی شدم الان اینجا و روبروت باشم متوجه ای ؟....می خوام قبل از اینکه کاری کنی به عواقبش خوب فکر کنی...که ببینی این کار اصلا درسته یا نه!....که اون آدمی که داری قلبش رو می شکونی چه

طور می خوای بعدا توی چشماش نگاه کنی....فقط اینو ازت می خوام باشه؟

مظلوم سر تکون داد و آروم توی بغل کیان خزید که اونم بالاخره کوتاه اومد و دستاش رو دور تنش پیچید و روی موهاش رو بوسید
+من خیلی بدم....خیلی باهات بد تا کردم اما....

دودل نبود برای ادامه حرفش اما بیش از حد خجالت می کشید
_اما چی؟

نفس عمیقی کشید و آروم زمزمه کرد:
+اما من....من دوست دارم

حرفی که یغما زده بود رو باور نداشت برای همین ازش جدا شد و نا باور دستاش رو قاب صورتش کرد
_چی؟....یه بار دیگه بگو

لب گزید و نگاهش رو دزدید و کمی بلند تر از قبل گفت:
+دوست دارم

احساس کرد نسیم خنکی از قلبش عبور کرد و لبخند روی لبش اومد....نمی دونست چیکار کنه این اولین اعتراف یغما بود....چیزی که براش ده ماه صبر کرده بود....ده ماهی که بار ها نا امید شده بود از این این رابطه اما پا پس نکشیده بود
+چیزی نمی خوای بگی؟

_شوکه ام.... هیچ وقت فکر نمی کردم که این جمله دو کلمه ای رو که عجیب دلنشین بشنوم

+متاسفم.....متاسفم که همیشه نا امیدت کردم اما الان با تمام بدی هام....با تمام اخلاقای گندم می دونم که این رابطه رو می خوام....می دونم ادامه مسیر برای هر دو مون سخته و من باید دوره های درمانم رو بگذرونم تا بتونم به زندگی که داشتم برسم اما اگه تو نباشی همه این چیزا برام سخت تر می شه پس کنارم باش

اگه می خواست هم نمی تونست یغما رو رها کنه این دختر باید تمام و کمال مال خودش می شد
_من هیچ وقت نمی تونم کسی رو که باهاش معنای واقعی عشق رو درک کردم ول کنم....همیشه کنارتم مگر اینکه بدونم وجودم می تونه بهت آسیب بزنه

این مرد با شعور و پر از درک رو نمی تونست بیخیال شه....هر جوری که مقایسه می کرد پدرام پیشش کم می آورد
+دلم برای مخفیگاه تنگ شده

کیان لبخند زد و پیشونیش رو بوسید
_وقتی مرخص شدی می برمت اونجا

+کی می تونم برم خونه؟

_احتمالا فردا عصر

+خوبه

نگاه کیان به سمت لباش کشیده شد که نگاه یغما هم به تبعیت از کیان روی لب هاش نشست و سرشون آروم آروم به هم نزدیک شد تا اینکه بالاخره با اتصال لب هاشون به هم وجود هر دو گرم شد....دست کیان آروم از زیر پیرهن بیمارستانی که یغما پوشیده بود رد شد و روی پهلوش نشست که لرزی توی وجودش رخنه کرد اما فاصله نگرفت و به این بوسه ی پر احساس ادامه داد تا جایی که در به صدا در اومد و مجبور شدن از هم فاصله بگیرن....یغما کمی خودش رو مرتب کرد که در باز شد و یسنا داخل اومد
_کیان جان وقت رفتن

باشه ای گفت و از جاش بلند شد...پشت دست یغما رو بوسید و گفت:
_آروم بخواب مو مشکی من

یغما هم لبخندی زد و سر تکون داد و کیان بر خلاف میلش بعد از خداحافظی با هر دو از اتاق بیرون رفت تا توی نمازخونه کمی استراحت کنه....امشب با تمام سختی هایی که متحمل شده بود جز بهترین شب های زندگیش بود....این اعتراف اونقدر براش شیرین بود که شک داشت تا صبح خواب به چشمش بیاد
دستی به لبش کشید و آروم خندید....زیر لب زمزمه کرد:
_با تو همه چیز بهتره زیبای شرقی....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت163

_آلما برو اونور تا خواهرتو بغل کنم بذارم روی ویلچر

آلما چشمی گفت و کنار رفت که نادر به یغما نزدیک شد....اوضاع کف پاهاش اصلا خوب نبود و حتما باید از ویلچر استفاده می کرد
نادر خواست بلندش کنه که یسنا داخل شد و با دیدن نادر توی اون وضع با عصبانیت بهش توپید
_اع نادر چیکار می کنی؟....انگار یادت رفته دکتر بهت گفته مواظب رباط دستت باشی....یغما جان دو سه قدم بیشتر نیست با احتیاط بیا منو و آلما هم کمکت می کنیم

باشه ای گفت و خواست از تخت پایین بیاد که در دوباره باز شد و کیان داخل اومد....با دیدن یغما که حالت نیم خیز بود با اخم گفت:
_چرا صدام نکردید؟....یه قدمم نباید زمین بذاری پاهات بخیه دارنا!

یسنا با لبخندی که به خاطر این همه حس مسئولیت کیان روی لبش نقش بسته بود گفت:
_نادر می خواست بغلش کنه اما خب به خاطر دستش گفتیم که این دو قدم با کمک منو آلما بیاد و بشینه روی صندلی

لبخند یسنا رو با لبخند جواب داد....شاید بغل کردن یغما اونم جلوی پدرش خیلی کار درستی نمی اومد....اونم نادری که با تمام روشن فکریش غیرت خاص خودش رو داشت

_نادر خان اجازه هست؟

منظورش رو به خوبی متوجه شد....غیرتی که روی یغما داشت رو می پسندید اونو یاد خودش و غیرت های خاصی که همیشه نسبت به یسنا داشت می انداخت....و چیز دیگه ای هم که بود این بود که عجیب نسبت به کیان احساس خوبی داشت....اونو محرم می دونست با وجود اینکه هنوز هیچ صنمی با هم نداشتن
سری تکون داد که کیان نزدیک شد و توی یه حرکت یغما رو به آغوش کشید و روی ویلچر گذاشت
اگه به خودش بود همین جور تا کنار ماشین می بردش اما واقعا نمی شد
+مرسی

به صورت خجالت زده اش نگاه کرد و خواهش می کنمی گفت....همگی با هم بیرون رفتن....تمام کارها انجام شده بود و فقط باید به خونه می رفتن....
خیلی زود به خونه رسیدن و اینبار کیان تا اتاق بغلش کرد و روی تخت گذاشت....نگاهی به در انداخت و با مطمئن شدن از اینکه کسی پشتش نیست سریع بوسه ای روی لب یغما گذاشت و ازش فاصله گرفت که یغما با لبخند لب گزید
+مرسی که آوردیم بالا

همون موقع یسنا وارد اتاق شد و از صمیم قلب از کیان بابت همراهیش و تنها نذاشتن یغما تشکر کرد
_ممنون کیان جان واقعا لطف کردی.....مرسی که همیشه حواست به یغما هست....وجود تو برای همه ما واقعا ارزشمند

_کاری نکردم یسنا خانم به هر حال به عنوان کسی که یغما رو دوست داره وظایفی هم در قبال این دوست داشتن دارم

_بازم ممنون تو واقعا پسر لایقی هستی....خب دختر خوشگل ما باید لباس عوض کنه و داروهاش رو بخوره بعدم استراحت کنه

کیان سری تکون داد و حرف یسنا رو تایید کرد
_پس من دیگه برم....یغما عزیزم خیلی مراقب خودت باش داروهات رو هم حتما سر وقت بخور....عصر میام می بینمت

چشمی گفت که کیان پشت دستش رو بوسید و بعد از خداحافظی از هر دو بیرون رفت....از نادر و آلما هم خداحافظی کرد و از خونه بیرون زد....احتیاج به استراحت داشت اما باید می رفت دفتر امروز دادگاه داشت و باید پرونده مربوط به موکلش رو بر می داشت و می رفت و وقت زیادی هم نداشت فقط امیدوار بود به موقع برسه...

💙💙💙
+یسنا من می رم بیرون چیزی خواستی بهم زنگ بزن

یسنا که مشغول مالیدن کره روی نون تست بود به سمتش برگشت و متعجب پرسید:
_کجا؟

+فعلا برم بعد میام بهت می گم

باشه ای گفت و نادر بعد از خداحافظی از خونه بیرون رفت....سوار ماشین شد و راه افتاد
امروز باید تکلیف خیلی چیزا رو روشن می کرد....بیست و شیش سال تمام یسنا و بچه ها تحقیر شده بودن اونم فقط برادرش و خواسته خودخواهانه اش

جلوی خونه سیمین توقف کرد و پیاده شد....زنگ در خونه رو زد که خیلی زود در باز شد و داخل رفت....تنها جایی که کلید داشت خونه ای بود که یسنا توش حضور داشت....بقیه براش غریبه بودن هر چند با نسبت های فامیلی نزدیک

در ورودی باز شد و خدمتکار چندین و چند ساله سیمین توی چهارچوب در ایستاد
_خوش اومدید آقا

کم پیش می اومد به اینجا بیاد اما همه می شناختنش....کنار رفت که نادر داخل اومد
+سیمین خونه است؟

_بله آقا بفرمایید بالا خانم به همراه استاد موسیقی شون توی سالن هستن

یادش نمی اومد که سیمین استاد موسیقی داشته باشه....سری تکون داد و از پله ها بالا رفت....هر چه نزدیک تر می شد صدای پیانو بیشتر به گوشش می رسید و البته صدای زیبای یه زن که حدس اینکه سیمین باشه اصلا سخت نبود
وارد سالن که شد سیمین رو در حال زدن پیانو دید در حالی که چشماش رو بسته بود و از عمق وجودش همگام با آهنگ می خوند و البته مردی که با شیفتگی تمام بهش خیره شده بود....کمی منتظر شد تا بالاخره سیمین دست از نواختن کشید و صدای دست مرد توی فضا پیچید
_عالی بود سیمین جان واقعا پیشرفت چشم گیری داشتی

_مرسی عزیزم

نادر با شنیدن کلمه عزیزم اول بهت زده شد و بعد با پوزخند و خباثت گفت:
+تصور نمی کردم همچین زن هنرمندی داشته باشم!

🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁

🍁🍂🍁🍂

#پارت164

با صدای نادر از جا پرید و نگاه مبهوت شده اش رو به چهره ی خنثی و بی حسش دوخت....فکر نمی کرد نادر به اینجا بیاد
_نادر؟!

_سیمین؟....این آقا کیه؟

صدای عصبی بهرام باعث شد چشم از نادر بگیره
و با چشمایی که حالا به اشک نشسته بود خیره چشمای نا باور بهرام بشه
_من....من بهت توضیح می دم بهرام لطفا....لطفا

اجازه توضیح نداد چون به نظرش همه چیز آشکار و واضح بود
_اونقدر همه چی واضح که نیازی به توضیح نیست....فکر نمی کردم همچین آدمی باشی

بدون نیم نگاهی به نادر از کنارش گذشت که سیمین با دو از پله ها پایین رفت تا جلوش رو بگیره
_بهرام....بهرام تو رو خدا صبر کن....صبر کن حرف بزنیم

اما بهرام انگار گوشش به این حرفا بدهکار نبود سوار ماشین شد و قبل از اینکه سیمین بهش برسه از اونجا دور شد....سیمین بلند زیر گریه زد و به رفتنش چشم دوخت اونقدر که از کوچه و از دید سیمین خارج شد
نا امید و با شونه های خمیده به خونه برگشت....پله ها رو دوباره بالا رفت که نادر رو پشت پیانو دید در حالی که دستاش آروم روی کلاویه ها می نشست و اصوات بی معنی رو ایجاد می کرد
+رفت این آقای عاشقِ عصبانی؟

با بغض و به سختی لب زد:
_رفت

نمی تونست چیزی به نادر بگه هر اتفاقی که افتاده بود به خاطر حماقت و دروغ های خودش بود
+اومدم با هم صحبت کنیم....بگو برام قهوه بیارن خیلی خسته ام

باشه ای گفت و به آشپزخونه رفت....با دو فنجون قهوه و بشقابی کیک برگشت....نادر اینبار روی کاناپه گوشه سالن نشسته بود....این خونه خیلی بزرگ تر از خونه ای بود که با یسنا توش زندگی می کردن و آرزوی سیمین در تمام این سال ها این بود که بتونه توی یه خونه خیلی کوچیک هم شده با ناصر زندگی کنه اما هیچ وقت این رویا تحقق نیافت
سینی رو روی میز گذاشت و روبروی نادر نشست....شباهتش به ناصر همیشه باعث می شد عمیق و طولانی بهش خیره بشه بدون اینکه کنترلی روی نگاش داشته باشه
+کِی باهاش آشنا شدی؟

_مهمه؟....تو با حرفت همه چی رو خراب کردی حالا می خوای بدونی کی باهاش آشنا شدم؟....من بهش گفته بودم از هم جدا شدیم

+بذارش پای اینکه من حق داشتم بعد از بیست و پنج سال یه بار هم شده تلافی کنم....کی با هم آشنا شدید؟

_هفت ماه پیش بود که به پیشنهاد دکتر جدیدم رفتم آموزشگاه موسیقی که همین نزدیک هستش....می خواستم با ساز و آواز کمی حالم و بهتر کنم....اونجا با بهرام آشنا شدم.....استاد پیانو و همچنین آواز هستش برای همین قرار شد بیاد خونه و بهم آموزش بده.....سه هفته پیش هم بهم پیشنهاد ازدواج داد

+و تو با وجود اینکه اسم من توی شناسنامه ات قبول کردی؟!

سری به معنی نه تکون داد که نادر محکم روی میز مقابلش کوبید و عصبی گفت:
+پس این مردیکه چرا این شکلی نگات می کرد؟....زن داره نه؟

سیمین از ترس شونه هاش بالا پرید و چشماش گرد شد
+حرف بزن ببینم....زن داره؟

_نه....شش سال پیش همسرش فوت کرده و یه دختر بیست ساله داره

نادر با اخم گفت:
+نوین می دونه؟

_نه....می خواستم اول با تو حرف بزنم اما نشد....یعنی نتونستم

نادر با طعنه گفت:
+اع؟ نکنه خجالت کشیدی؟....آخه یادم میاد اون قدیما خجالتی نبودی خوب قربون صدقه داداشم می رفتی

این مرد هیچ وقت گذشته رو فراموش نمی کرد
_نادر تو رو خدا بس کن....اینقدر گذشته رو نیار جلوی چشم بذار با آرامش زندگی کنم

و باز هم نادر عصبانی شد و دوباره روی میز کوبید که اینبار کمی از قهوه توی سینی ریخت
+تو باعث می شی من مدام بهت یادآوری کنم که توی گذشته چه کثافتی بودی....تویی که داداشم به خاطر آرامشت منو توی مضیقه قرار داد تا به ازدواج کوفتیم باهات ادامه بدم....به خاطر اینکه نوین ازت متنفر نشه و بتونی سرت رو جلوی خانواده ام بالا بگیری خودم و یسنا و دخترام سال ها تحقیر شدیم....تویی که اگه شب خواستگاری می گفتی دلت پیش داداشم گیره من می رفتم و پشت سرمم نگاه نمی کردم که بخواد به خاطر ازدواجم با تو که حماقتی بیش نبود سال ها تاوان پس بدم....تو نمی داری....تویی که چهار سال بعد مرگ داداشم بهت گفتم بیا طلاق بگیریم و تو به جای موافقت گفتی روزی ازت جدا می شم که بدونم یسنایی کنارت نیست

اون روزا رو خوب یادشه....اون روزایی که به خاطر نبود ناصر به یه دیوونه تبدیل شده بود و برای کمی آرامش دیگران رو آزار می داد
+به خاطر تو مجبور شدم جلوی همه سر خم کنم و حرف بشنوم پس ازم نخواه گذشته ای که تو توش بدترین بودی رو به روت نیارم

هیچ حرفی برای گفتن نداشت....نادر رو عذاب داده بود و خودش به خوبی اینو می دونست
_متاسفم

+تا عمر داری باید متاسف باشی سیمین....تا عمر داری....جوابت به این مرد چیه؟

سر بالا آورد و چی گفت که نادر حرفش رو تکرار کرد
_من....من بهش علاقه دارم

+پس جوابت مثبت نه؟

با شرم آره ای گفت که نادر سری تکون داد و با حرفش سیمین روی توی بهت فرو برد
+پس من طلاقت نمی دم....فکر این مرد رو از سرت بیرون کن

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت165

بی حوصله روی تخت نشسته و پاهاش رو دراز کرده بود....کتابی هم دستش گرفته و بی میل ورق می زد...به معنای واقعی حوصله اش سر رفته بود....ساعت پنج عصر بود و اون به جای اینکه بتونه به حیاط بره و توی هوای اردیبهشت ماه

از گل و گیاه ها لذت ببره مجبور بود توی اتاق بمونه اونم به خاطر دیوونگی های خودش....نگاهش ناخودآگاه به سمت میز آرایشی و آینه ای که جای خالیش توی ذوق می زد کشیده شد....بی اختیار بغض کرد و اشکاش از چشماش سر خوردن...پاهاش رو توی شکمش جمع کرد که با کشیده شدن کف پاش به تشک از درد لب گزید و شدت گریه اش بیشتر شد....دوباره حس مزخرف تنهایی بهش دست داده بود

به پهلو روی تخت دراز کشید پتو رو تا روی سر کشید....حتی احساس نفس تنگی که بهش دست داده بود هم مهم نبود فقط دلش می خواست توی تاریکی که با اینکار ایجاد شده بود گریه کنه....اونقدر که به خواب بره....احساس می کرد هیچ وقت قرار نیست خوب بشه و این حالش رو بدتر می کرد

داشت به حال خودش زار می زد که دستی روی پتو نشست و محکم کنارش زد....با ترس برگشت که کیان رو با چهره ای که از وحشت رو به سفیدی می زد مقابل خودش دید

_یغما؟....چت شده؟

چند لحظه ای رو به چشمای نگرانش نگاه کرد... دستاش رو به سمت کیان دراز کرد و مثل یه بچه گفت:

+بغلم کن

کیان سریع دست زیر زانو و گردنش گذاشت و به آغوش کشیدش....یغما هم دستاش رو دور گردن کیان حلقه کرد و سر روی قلبش گذاشت....محکم و با سرعت می کوبید

یغما چشم بست و با آرامش به صدای قلبش گوش سپرد.....حالا که کیان اومده بود احساس خیلی بهتری داشت

+ببخشید

_هیشش!....هیچی نگو فقط چشمات ببند و به چیزای خوب فکر کن

آروم شروع به قدم زدن کرد و توی همون حال با صدای بم و گیراش زیر گوش یغما شعری رو زمزمه کرد

*ای عشق همه بهانه از توست
من خامشم این ترانه از توست

آن بانگ بلند صبحگاهی
وین زمزمه شبانه از توست

من انده خویش را ندانم
این گریه بی بهانه از توست

ای آتش جان پاکبازان
در خرمن من زبانه از توست

افسون شده تو را زبان نیست
ور هست همه فسانه از توست

کشتی مرا چه بیم دریا؟
طوفان ز تو و کرانه از توست

گر باده دهی و گرنه ، غم نیست

مست از تو ، شرابخانه از توست

می را چه اثر به پیش چشمت؟
کاین مستی شادمانه از توست*

_یغما؟

توی حالت خواب و بیداری بود اما با لبخند جانمی گفت که کیان پیشونیش رو بوسید
_جانت بی بلا

همون جور که یغما رو بغل کرده بود لبه تخت نشست یکی از دستاش توی موهای یغما رفت و مشغول نوازش شون شد
_ازدواج کردیم واسه ماه عسل کجا بریم؟

باز هم لبخند زد و با صدای خش دارش گفت:
+یک هفته بریم مخفیگاه

کیان خندید و چند بار پشت هم گونه اش رو بوسید که یغما با همون چشمای بسته زمزمه کرد
+داری کاری می کنی عاشقت شم....تو داری افسار دل منو به دست می گیری.....داری کاری می کنی یه لحظه هم نتونم بدون تو زندگی کنم

_بَده؟

دستش روی صورت کیان نشست و تا لبش پیش رفت که این بار سر انگشتاش مهمون بوسه های کیان شد
+تو خود آرامشی....یه منبع آرامش هیچ وقت بد نمی شه

لبخند زد و سر جلو برد....لب یغما رو به دهن کشید و مک عمیقی زد اما یغما عکس العملی نشون نداد و همون جور چشماش رو بسته نگه داشت که کیان بازم کارش رو تکرار کرد
+لبامو کندی آقای وکیل

آروم خندید که یغما هم به خنده افتاد.... توی خلسه شیرینی فرو رفته بود و خواب داشت کم کم بهش غلبه می کرد آخر سر هم طاقت نیاورد و به خواب رفت و کیان با شیفتگی به دختری که توی آغوشش به آرامش رسیده بود خیره شد اونقدری که بالاخره در باز شد و یسنا داخل اومد
با دیدن وضعیت شون متعجب گفت:
_چی شده؟ این چه وضعیه؟

کیان بلند شد و یغما رو روی تخت گذاشت....پتو رو تا سینه هاش بالا کشید و گفت:
_داشت گریه می کرد....من نگرانشم یسنا خانم.... می ترسم دوباره افکار خطرناک سراغش بیاد....فکر کنم یغما نیاز داره مدتی رو از اینجا دور باشه اونم به همراه آدمایی که در کنارشون احساس امنیت می کنه

_یعنی....یعنی چی؟

_یه مدت از تهران دور باشید....هر چند برای من دوری از یغما سخته اما یه مدت برید یه جای خوش آب و هوا تا یه کم روحیه اش سر جاش بیاد

به نظر پیشنهاد خوبی می اومد برای همین باید با نادر مطرحش می کرد....به محض اومدن نادر به خونه باهاش حرف می زد

_خب من دیگه می رم....می دونم مراقبید به هر حال یه مادر همیشه حواسش به بچه هاش هست اما لطفا تنهاش نذارید تا یه وقت فکر بدی به سرش نزنه

باشه ای گفت که کیان بعد از خداحافظی باهاش از اونجا بیرون اومد....باید به خونه می رف....داشت از فرط خستگی تلف می شد و فقط چند ساعت خواب می تونست دوباره سر حالش کنه

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت166

_خب چشماتو باز کن

یغما آروم چشماش رو باز کرد که اولین چیزی که دید تصویر خودش توی آینه کوچیکی که توی دست آلما قرار داشت بود
_خیلی خوشگل شدی

با لبخند سر تکون داد....آرایش چشمش کمی غلیظ بود و در ازاش رژلب کمرنگی روی لباش زده بود
+لباسم خوبه؟....قیافه ام نرماله؟....همش می ترسم همه فکر کنن من دیوونه ام که همچین کاری کردم

_اِع این چه حرفیه یغما؟.....هیچ کس چنین فکری نمی کنه چون تو دیوونه نیستی فقط یه کم افکارت به هم ریخته همین پس اینقدر این مسئله رو برای خودت بزرگ نکن....بعدشم هم آقا فرید و هم نهال جون اونقدر با درک و شعور و مهربون هستن که تو رو قضاوت نکنن

کیان سر بسته موضوع رو توضیح داده بود اونم به خواسته یغما چون دلش نمی خواست که به خانواده کیان دروغ بگه اما الان انگار کمی پشیمون بود
+امیدوارم که فکر بد نکنن چون طاقت این یکی رو ندارم

تقه ای به در خورد و بعد از بفرمایید آلما در باز شد و بر خلاف تصور هر دو که فکر می کردن انیس هستش کیان داخل اومد
+کیان؟!....کی اومدید؟

_سلام به خانمای پناهی

خجالت زده سلام کردن که کیان بهشون نزدیک شد
_خیلی وقت نیست....مامانم دوست داشت هر چه زودتر ببیندت برای همین گفت بیام ببرمت پایین

نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد:

_طبق چیزی که گفتی پدر و مادرت نیم ساعت دیگه اینجان....انیس خانم هم گفت همه چی برای سوپرایز آماده ست

لبخند روی لب یغما اومد و رو به آلما گفت:
+پس برو لباس بپوش تا ما هم بریم پایین

باشه ای گفت و بلند شد از اتاق بیرون رفت که کیان در رو بست و کنار یغما روی تخت نشست
_بهتری؟

+آره....خیلی

دستای یغما رو به دست گرفت و بوسید
_مادرت گفت برای مسافرت مخالفت کردی چرا؟

+دلم نمی خواد برم.....یعنی من می خوام همین جا باشم....خب....خب می تونم اینجا کلی کار انجام بدم که حالم بهتر بشه....واقعا دلم نمی خواد برم سفر

_دلت می خواد کار کنی؟

ابروهاش از تعجب بالا رفت و خطی روی پیشونیش افتاد
+چه کاری؟

_امیر علی این ترم فارغ التحصیل می شه....امتحاناتش فشرده ست و گفته که دیگه نمی تونه بیاد سر کار چون نمره هاش مهم و خب من باید دنبال یه منشی جدید باشم که تا آخر اردیبهشت جایگزین کنم....به نظرم که اگه بتونی کار کنی خیلی بهت کمک می کنه

و با چشمک با مزه ای ادامه داد:
_در ضمن حقوق خوبی هم بهت می دم

یغما تک خنده ای کرد...دستش بالا اومد و تکه مویی که توی صورت کیان افتاده بود رو کنار زد....پیشنهاد بدی نمی اومد
+ولی من بلد نیستم که

_من بهت یاد می دم....تازشم خیلی آسونه پس اصلا نگران نباش.... اگه قبول کنی بهترین اتفاق ممکن برای منه چون می تونم هر روز ببینمت البته تا شروع ترم جدید دانشگاهت

برای گفتن حرفش دودل بود چون شک نداشت کیان ناراحت می شه برای همین بعد از کلی دست دست کردن گفت:
+من....من نمی خوام برگردم دانشگاه

کیان ابرو در هم کشید و چرایی گفت که یغما جواب داد:
+هیچ کدوم از اون آدما رو دوست ندارم....هیچ کدوم شون حالم خوب نمی کنن

_به خاطر اون آدما می خوای ارشد رو بیخیال شی؟....تو باید پیشرفت کنی تا حالت خوب شه اگه یه جا ثابت بمونی موفق نمی شی از پس این مشکل بر بیای....اصلا بگو ببینم آرزوت چیه؟.....البته به جز داشتن من که می دونم تو اولویت هستش

یغما با حرف آخرش از ته دل خندید که کیان هم همراهیش کرد
+آقای وکیل با اعتماد به نفس

فقط لبخند زد و منتظر موند تا یغما حرف بزنه
_خب راستش مادرم لیسانس دبیری داره و فکر کنم علاقه من و آلما هم به خاطر همین بود اما خب من زبان خارجی رو انتخاب کردم چون دلم نمی خواد توی مدرسه معلم باشم همیشه آرزو داشتم یه آموزشگاه خیلی بزرگ زبان داشته باشم که حداقل بیست تا زبان زنده دنیا توش تدریس بشه و خب در صورتی می تونم داشته باشمش که حداقل ارشد بگیرم هم من هم آلما

_و تو شرط رو می دونی و می خوای پا پس بکشی؟....یغما ما آدما باید یاد بگیریم از کنار کسایی که حس خوبی بهمون نمی دن به راحتی بگذریم....هیچ چیزی نباید مانع بشه که تو به آرزو های قشنگت نرسی....باید بتونی زندگیت رو اونجوری که خودت می خوای مدیریت کنی پس افسار زندگیت رو دست هیچ کس نده....فقط پدر و مادرت می تونن تو رو توی یه سری چیزا هدایت کنن بقیه آدما این حق رو ندارن

حتی خودش رو هم نگفت خودش که قرار بود در آینده مهم ترین و نزدیک ترین آدم به یغما بشه....این چیزی بود که این روزا یغما بیشتر از هر وقت دیگه حسش می کرد
دستش پشت سر کیان رفت و آروم موهاش رو چنگ زد و کمی سرش رو به جلو هدایت کرد....پیشونیش رو به پیشونی کیان چسبوند و با آرامش چشم بست.....روز به روز داشت در کنار این آدم کامل تر می شد
+می خوام برات شعر بخونم یه شعری که وصف حال این روزای منه....شعری که بابام همیشه واسه مامانم می خوند
*خوشا صبحی که چون از خواب خیزم
به آغوش تو از بستر گریزم
گشایم در به رویت شادمانه
رخت بوسم ، به پایت گل بریزم*

🍁🍂🍁🍂

#پارت167

لبخند کم کم روی لب کیان نقش بست و چشماش درست مثل یغما بسته شد....روز های زیادی رو صبر کرده بود تا بالاخره به این حس خوب برسه
+فکر کنم خیلی دیر کردیم

چشم باز کرد که با قیافه پر از شرم یغما روبرو شد....از هم فاصله گرفتن و کیان بلند شد و یغما رو بغل کرد و به سمت در رفت....یغما درو باز کرد و بیرون رفتن....صدای صحبت آلما و جیران می اومد
_اتفاقا دلم لک زده برای این مسافرت های یکی دو روزه منم هستم....یغما هم تا چهار پنج روز دیگه بخیه های پاش رو می کشه احتمال داره بیاد

پله ها رو طی کرده و نشیمن رو پشت سر گذاشتن و وارد سالن شدن
+سلام

همگی با صدای یغما به سمتش برگشتن....از اینکه توی این وضع می دیدنش خجالت می کشید....اینکه مجبور بود جلوی خانواده کیان توی بغلش باشه تنش رو پر از شرم می کرد
_سلام عزیزم خوبی؟

+خوبم نهال جون

_بیاید....بیاید بنشینید ببینم....کیان یغما رو بیار پیش خودم

چشمی گفت و به سمت مادرش قدم برداشت و یغما رو بین فرید و نهال نشوند....نهال بدون ذره ای ترحم و با مهربونی دستش رو گرفت و فشرد و فرید بوسه ی پدرانه ای روی پیشونیش کاشت
_خداروشکر که حالت خوبه تا کیان گفت چی شده خواستم بیام دیدنت اما خب دلم نمی خواست معذب بشی

از اینکه این همه از طرف اطرافیانش درک می شد شرم می کرد....آدمایی که کنارش بودن از تمام وجود دوستش داشتن اما اون همیشه با کاراش ناراحت شون می کرد
+مرسی نهال جون....ممنونم از این همه لطف

با اومدن انیس بحث در این مورد رو خاتمه دادن
_اومدن

آلما با ذوق بلند شد و یکی از هالوژن ها رو روشن کرد بعد هم چراغ ها رو خاموش کرد و کنار جهان ایستاد....دستش رو به دست گرفت و با هیجان زیاد منتظر ورود مادر و پدرش شد....به محض باز شدن در انیس که کنار کلید برق ایستاده بود چراغ ها رو روشن کرد و آلما با جیغ گفت:
_سالگرد ازدواج تون مبارک!

و صدای دست همگی توی سالن پیچید....نادر و یسنا شوکه جلوی در ایستاده بودن و به خونه ی تزیین شده و آدم هایی که روبروشون ایستاده بودن نگاه می کردن
+نمی خواید بیاید پیش ما؟

با این حرف یغما به خودشون اومدن....راهرو رو طی کرده و پا به سالن گذاشتن....نادر با لبخند رو به دخترا گفت:
_خیلی بلا هستید هر دوتون....باید حدس می زدم که چرا اینقدر اصرار دارید بریم بیرون

آلما با ذوق به طرف پدرش رفت و توی آغوشش خزید که نادر با عشق دست دور تنش پیچید
_سالگرد ازدواج تون مبارک باباجون

_مرسی ته تغاری شیطون بلا

محکم گونه نادر رو بوسید و ازش جدا شد....مادرش رو هم بغل کرد و تبریک گفت....نادر با همه سلام کرد و بابت حضور شون از همگی تشکر کرد بعد هم به سمت یغما رفت که فرید کنار کشید....پیش یغما نشست و اونم با تمام عشقش به آغوش کشید
_مرسی عزیز دلم

یغما هم دست دور گردن پدرش انداخت و عطرش رو عمیق نفس کشید
+مرسی از شما و مامان که همیشه کنار ما بودید....بیست و ششمین سالگرد ازدواج تون مبارک باشه....امیدوارم همیشه کنار هم خوشبخت باشید و سایه اتون همیشه بالای سر ما باشه

روی موهاش بوسه زد و بیشتر به خودش فشردش....یغما براش فرزند محبوبش به حساب می اومد چون حضور اون توی زندگی شون باعث ادامه این ازدواج بود
_مو مشکی دوست داشتنی من.....از خدا این خانواده پنج نفره رو هیچ وقت ازم نگیره....من طاقت هر چیزی رو دارم الا نبود زن و بچه هام

یغما آمینی گفت و از هم جدا شدن.....یسنا هم بغلش کرد و کلی آروزی خوب برای این زندگی و خانواده کوچیک شون کردن یغما برای امشب تدارک زیادی ندیده بودن اما حضور آدمای مهم زندگیش باعث می شد که از این جشن کوچیک لذت نهایت لذت رو ببره....بعد از خوردن شام همگی به حیاط رفتن تا زیر آلاچیق چای و کیک بخورن و البته کلی هم گپ و گفت کردن....کیان گاهی زیر گوش یغما از آینده ای که در انتظار شون بود حرف می زد و لبخند به لب یغما می آورد....یغمایی که حالا و بعد از اتفاق چند شب پیش بالاخره به خودش اومده و قول داده بود که هر کاری برای خوب شدنش انجام بده و مطمئن بود با حضور عزیزانش می تونه موفق بشه
_راستی ما یه سورپرایز دیگه هم براتون داریم

نادر و یغما سوالی به آلما نگاه کردن که گفت:
_ویلای فشم برای دو شب اقامت تون کاملا آماده ست....فردا صبح راننده میاد و می برتتون تا تنهایی و بی سر خر خوش بگذرونید

هر دو نا باور به هم نگاه کردن....سال ها بود که تنهایی به اونجا نرفته بودن و حالا بعد از تمام تنش هایی که توی این یک سال تجربه کرده بودن این بهترین فرصت بود تا کمی آرامش از دست رفته شون رو به دست بیارن
_مرسی بچه ها....مرسی بابت امشب و همچنین سفر دو نفره

_خواهش می کنم مامان جون

زنگ خونه که به صدا در اومد انیس بلند شد و با دو خودش رو به در رسوند....درو باز کرد که با دیدن آدمای پشت در شوکه شد
_انیس خانم اجازه هست؟

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍂🍁🍂🍁

#پارت168

از جلوی در کنار رفت و با هول گفت:
_بفرمایید....بفرمایید آقا نوین....سلام ماهی جان بیا تو عزیزم

هر دو با هم داخل رفتن که نوین با شنیدن صدای خنده های آلما کنجکاو پرسید
_خبریه؟

مطمئن بود که نوین می دونه امروز چه روزی هست و خوب می دونست که نوین چه قدر از پونزده اردیبهشت بیزار اما نمی فهمید که چرا اینجاست
_سالگرد ازدواج آقا و خانم هست....خانواده افشار هم اومدن همگی توی آلاچیق نشستن....بفرمایید لطفا

آهانی گفت و دست ماهی رو به دست گرفته با هم به سمت انتهای حیاط رفتن
یغما با دیدن شون با تعجب اسم نوین رو صدا زد که نادر به سمت شون برگشت و با لبخند از جا بلند شده خودش رو بهشون رسوند و اول از همه ماهی رو بغل کرد و سرش رو بوسید بعد هم نوین رو به آغوش کشید
_خوش اومدید عزیزای من بیاید....بیاید بشینید...انیس برای بچه ها چای بیار تا با کیک بخورن

نوین با دیدن خانواده افشار و به خصوص کیانی که کنار یغما نشسته بود و همچنین جهان و آلما اخماش رو توی هم کشید و سر سنگین سلامی بهشون داد اما تمام سعیش رو کرد که با فرید و نهال محترمانه سلام کنه....هر کاری می کرد نمی تونست از در صلح وارد شه....هنوزم کینه حرف های جهان و اتفاقاتی که بین شون افتاده بود رو فراموش نمی کرد
یسنا بلند شد و بعد از سلام گرم با نوین دست ماهی رو گرفت و کنار خودش نشوند
_خوبی عزیزم؟

با خجالت سر پایین انداخت و خوبمی گفت که صدای نوین توجه شون رو جلب کرد
_خب بابا جون پنج روزه از پسر و عروست هیچ خبری نمی گیری چرا؟....آهان حواسم نبود مشغول تدارک جشن امشب بودید....راستی سالگرد ازدواج تون مبارک

سکوت برای چند لحظه همه جا حاکم شد و نادر با بهت به نوین چشم دوخت....این همه غیظ و خشم توی کلامش رو درک نمی کرد اونم جلوی کسایی که باهاشون رودربایستی داشت اما از اونجایی که دلش نمی خواست شب به این قشنگی رو خراب کنه پس با لبخند مصلحتی گفت:
_مرسی نوین جان.....ببخشید اما این چند روزه درگیر یغما بودیم

نگاه سوالی نوین روی یغما نشست که سرش رو پایین انداخت
_مگه یغما چش شده؟

_خب....یغما بیمارستان بود

اینبار نگران به یغما نگاه کرد و چرایی گفت که نادر جواب داد
_شب عروسی تون یه بحث هایی پیش اومد که یغما رو خیلی آزرده خاطر کرد برای همین بدون گفتن به ما برگشت خونه و خب....وقتی برگشتیم بی حال کف اتاق پیداش کردیم اونم در حالیکه خون زیادی ازش رفته بود

_از....از کجاش خون رفته بود

یغما که طاقت ادامه این بحث رو نداشت با بغضی که سعی می کرد کنترلش کنه گفت:
+می شه تمومش کنید؟....دلم نمی خواد امشب رو به خاطر مسائلی که منو آزار می دن خراب کنیم

اما نوین انگار قصد کوتاه اومدن نداشت
_چرا خونریزی داشتی؟.... اصلا چرا من الان باید بفهمم؟ هان؟....چرا هیچکس منو محرم این خونه ندونسته که بخواد زنگ بزنه و بگه چه بلایی سرش اومده اونوقت آدمی که باهاش هیچ صنمی نداشته زودتر از من فهمیده؟

شک نداشت که کیان می دونست....حتی مطمئن بود که خانواده اش هم می دونستن
_داداش بس کن امشب سالگرد ازدواج بابا و مامانمِ پس بازجویی و این لحن طلبکارانه رو بذار برای یه وقت دیگه

نگاه پر از خشمی به آلما انداخت که از ترس ساکت شد....این نوین عصبی و حق به جانب رو درک نمی کرد
نوین از جاش بلند شد و رو به پدرش گفت:
_شما فقط دنیات همین جمع چهار نفره ست....هیچ کدوم از آدمایی که دوست تون دارن ؛ هیچ اهمیتی براتون ندارن....مادر من سال ها از افسردگی رنج برد اما شما حتی یه قدم کوچیک برای خوب شدنش برنداشتید....منم که گفتید ازدواج کرده و حالا که همه چی هم بهش دادم دیگه بیخیالش می شم....خانواده اتون هم که هیچ ارزشی براتون ندارن....گاهی فکر می کنم که شما هیچ وقت منو دوست نداشتید که اگه دوستم داشتید با ازدواج مجدد تون منو نابود نمی کردید....مامانم قبل از شما عاشق عموم بود درست اما وقتی با شما ازدواج کرد عموم دیگه وجود نداشت.....شما رو دوست داشت....دوباره عاشق شد اما شما عشقش رو پس زدید....شما بهش خیانت کردید

نادر هم بلند شد و فریاد زد:
_مادرت هیچ وقت منو دوست نداشت....اون بهت دروغ می گفت چون دلش نمی خواست خودش رو مقصر نشون بده....اون فقط عموت رو دوست داشت....منو که می دید یاد اون می افتاد....هیچ وقت من براش هیچ ارزشی نداشتم.....من....من اون زندگی رو دوست داشتم اما این تا وقتی بود که مادرت با عموت به اعتمادم خیانت نکردن....تا وقتی بود که من مادرت رو در حال قربون صدقه رفتن عموت ندیدم.....سال ها دروغ گفتم و طوری جلوه کردم که آره من مقصرم بودم که رفتم پی یسنا اما امشب دیگه دلم نمی خواد مقصر این قضیه باشم....من رفتم چون به جز تو هیچ نقطه اشتراکی بین ما وجود نداشت....هیچی از اون رابطه باقی نمونده بود که من بخوام حفظش کنم....هیچی نمونده بود

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت169

از حرفای پدرش هیچ سر در نمی آورد....تا جایی که می دونست عموش شهید شده بود
+شما دارید چی می گید؟.....وقتی شما و مامان ازدواج کردید عمو شهید شده بود....خودتون بهم گفتید

_عموت....عموت جانباز بود و از لحاظ تنفسی مشکل داشت و به خاطر ترکش توی نخاعش فلج شده بود....سال هفتاد و دو به خاطر همین موضوع فوت کرد....هیچکس نمی دونست....همه فکر می کردن مفقودالاثر شده چون خودش دلش نمی خواست کسی بفهمه که زمین گیر شده تا اینکه چند روز قبل از اینکه فوت کنه به همه ی فامیل گفتیم که ناصر پیدا شده....گفتیم چهار سال پیش یه مرد نزدیک مرز زندگی می کرده چون حافظه اش مشکل پیدا کرده بوده و ما رو به یاد نمی آورده و اون مرد ازش مراقبت می کرده.....اون موقع حالش خیلی وخیم بود و توی کما رفته بود تا اینکه بالاخره یه روز صبح از بین ما رفت....من مادرت رو در حالی که حرفای عاشقانه به عموت می زد دیدم و بعد از اون راه ما از هم جدا شد

علاوه بر نوین بقیه هم به جز یسنا توی شوک بودن....سال ها دروغ شنیده بودن و حالا یک شبه همه چیز بر ملا شده بود
_هیچکس نمی دونه مادرت عاشق ناصر بوده....برای همین همیشه بهت تاکید می کردم که چیزی به کسی نگی چون می دونستم مادرت روز خوش نمی بینه....دلم نمی خواست هزار تا انگ بهش بچسبونن پس ترجیح دادم خودم مقصر تمام و

کمال این ماجرا باشم اما دلم نمی خواست تو ازم متنفر باشی

احساس می کرد سرش در حال انفجاره....شونه هاش احساس سنگینی می کرد و داشت زیر این بار له می شد....تصورش از کسی که با تمام وجود می پرستیدش به یکباره خراب شده بود....دوست داشت کسی سیلی محکمی زیر گوشش بزنه و از خواب بیدارش کنه اما خواب نبود
پشت به آدمایی که مبهوت بهش چشم دوخته بودن کرد و با شونه های افتاده و قلبی که داشت می ترکید از اون خونه و آدم هاش فاصله گرفت....به هدف خیابون ها رو طی می کرد و هر لحظه حرفای پدرش مثل یه ضبط صوت توی گوشش تکرار می شد و حالش رو بدتر می کرد
وقتی به در خونه رسید یادش اومد کلید دست ماهی هستش.... کلافه جلوی در نشست که چند دقیقه بعد تاکسی کنار پاش ترمز کرد و صدای ماهی به گوشش رسید
_نوین؟!

سر بالا آورد و چشمای سرخش رو به ماهی داد
_درو باز کن

ماهی سریع دست توی کیفش کرد و دسته کلید رو بیرون آورد....درو باز کرد و داخل رفتن....سوار آسانسور شدن و نوین نیم رخش رو به آینه تکیه داد و چشم بست.....حتی توانایی اینکه روی پاش بایسته رو نداشت....وقتی آسانسور به طبقه پنج رسید ماهی دست نوین رو گرفت و با هم بیرون رفتن....در خونه رو باز کرد....نوین کفشاش رو در آورد و بعد از گذشتن از راهرو خودش رو به اتاق خواب رسوند....پیرهن و شلوارش رو در آورد و گوشه ای پرت کرد بعد هم برهنه روی تخت خودش رو رها کرد
کمی شکمش درد گرفت اما اینجور خوابیدن رو دوست داشت.....حس خوبی بهش می داد هر چند که بعد از مدتی احساس می کرد نفس کم آورده و مجبور می شد روی کمر بخوابه
کمی بعد ماهی به همراه چای بابونه ای وارد اتاق شد که نوین رو با لباس زیر روی تخت دید....با خجالت سمتش رفت و سینی کوچیک چای رو روی پاتختی گذاشت....کنار نوین دراز کشید و با تردید سر روی کمرش گذاشت و دستش آروم شروع به نوازش پشتش کرد
_خوبی؟

آهی کشید و نه ای گفت....به خوبی درکش می کرد....حرفای نادر به قدری سنگین بود که مطمئن بود نوین حالا حالا نمی تونه سر پا بشه
_می دونم الان داغونی اما.....اما باید سعی کنی باهاش کنار بیای.....سال ها دروغ شنیدن خیلی سخته ولی خب پدرت به خاطر مردونگی که داشته دلش نمی خواسته تو از مادرت دل چرکین بشی
+همیشه فکر می کردم مامانم اونقدر برام مقدس که هیچ چیزی نمی تونه اونو در نظر من کوچیک کنه اما امشب و با شنیدن این حرفا همه تصوراتم به هم ریخت....مادرم به پدرم خیانت کرده اما پدرم بازم نخواسته که کسی بهش بی احترامی کنه برای همین خودش همه چی رو به گردن گرفته....ماهی من سال ها از یسنا متنفر بودم و فقط تظاهر می کردم که پدرم درک می کنم اما امشب فهمیدم که چه قدر خواسته و نا خواسته بهش توهین کردم....حتی جلوی خواهرامم کلی تظاهر به دوست داشتن کردم در حالی که پیش دوستام فقط از حضور شون گلایه کردم....نه اینکه دوستشون نداشته باشم نه اما یک صدم اون عشق و علاقه ای که به من داشتن رو نسبت بهشون نداشتم....از این به بعد چه طوری می تونم تو روی پدرم نگاه کنم؟.....چه طور می تونم با این موضوع کنار بیام؟

_سخته....خیلی سخته ولی تو باید سعی کنی جبران کنی

+حتی توانایی جبران هم ندارم....احساس می کنم همه چی روم آوار شده و منو له کرده....تمام وجودم داره آتیش می گیره....من چه جوری باید از این به بعد با مادرم روبرو بشم؟....چه طوری می تونم مثل سابق رفتار کنم؟

ماهی دست روی لبش گذاشت تا سکوت کنه
+هیس!....اون مادرت و تو حق نداری رفتارت رو باهاش تغییر بدی و فقط باید تلاش کنی با این موضوع کنار بیای باشه؟
👇👇👇

باشه ای گفت و چشم بست....احتیاج داشت بخوابه
_برات بابونه دم کردم

+نمی خوام....فقط کنارم باش اینجوری آرومم

باشه ای گفت و توی آغوش نوین که براش باز شده بود خزید و زیر گوشش زمزمه کرد
_همه چی درست می شه پس صبر داشته باش

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت170

بعد از رفتن نوین و ماهی تازه نادر فهمیده بود چی گفته....از گفته هاش پشیمون نبود چون باید سال ها پیش این کارو می کرد اما از اینکه همه چی جلوی خانواده افشار رو شده بود کمی براش سخت می اومد....انگار دنیا خوشش اومده بود که مدام آبرو شون رو جلوی این خانواده می برد....
_از همگی عذر می خوام....قرار نبود امشب اینجوری تموم شه اما چاره ای نداشتم
فرید که صندلی کنار نادر نشسته بود دست روی شونه اش گذاشت و سعی کرد دلداریش بده....امشب برای نادر و یسنا بیشتر از همه سخت بود....سال ها زندگی مشترکی وجود داشت که دیگران دوست نداشتن بپذیرنش و این موضوع این جمع چهار نفره رو تبدیل به یه زندگی نامرئی کرده بود
_نیاز به عذر خواهی نیست نادر جان چون تو هیچ تقصیری نداری....بهتره ما بریم تا شما هم تنها باشید حتما حرفای زیادی با هم دارید

نادر راضی به اینجور رفتن شون نبود اما هر چی اصرار کرد قبول نکردن....دخترا هم اونقدر توی شوک بودن که حتی کلامی از دهن شون بیرون نیومد
_یغما؟

با صدای کیان گنگ سر بالا آورد و با چشمای اشکی بهش نگاه کرد که کیان دست زیر پاش انداخت و به آغوش کشیدش
_اول تو رو ببرم توی اتاقت

سر تکون داد و کیان بعد از گفتن با اجازه ای به خونه رفت....پله ها رو بالا رفته و بعد از گذر از نشیمن و راهرو اتاق خواب ها خودش رو به اتاق یغما رسوند
روی تخت گذاشتش و خودشم کنارش نشست....هنوز از شوک حرفای پدرش بیرون نیومده....دست لاک خورده اش رو به دست گرفت و آروم فشرد

_یغما خوبی؟

نگاه کدر شده اش رو به کیان داد
+ما همیشه از اطرافیان مون ناسزا شنیدیم....همیشه بد نگاه مون کردن و من همیشه فکر می کردم که پدرم تقصیر کاره اما امشب....امشب تمام تصوراتم با خاک یکسان شد....پدرم به خاطر اینکه یه وقت سیمین خانم مورد ظلمی قرار نگیره سکوت کرده و ما سال ها به خاطر سکوت پدرم توهین و تحقیر دیگران رو تحمل کردیم....پدرم و درک می کنم چون به اندازه کافی می شناسمش....می دونم که چه قدر مردونگی توی وجودش هست اما باید به ما هم فکر می کرد....شب عروسی نوین دوستاش کنارم در مورد حسی که نوین به ما داشته حرف می زدن....اون همیشه تظاهر کرده که ما رو دوست داره این در حالی هستش که من و آلما تمام عشقم مون رو نثارش کردیم....الان بیشتر از هر وقتی می فهمم دوست داشتن یه طرفه یعنی چی....بیشتر از هر وقتی متوجه ام قبلا که بی محلی می کردم و دوستت نداشتم چه حسی داشتی.....
اینکه تمام احساس و عشقت رو پای یه نفر بریزی و اون....

_بسه!....خودتو این قدر عذاب نده

این زندگی پر از تلاطم حق هیچ کدوم شون نبود....دلش می خواست برای چند ساعت هم شده آرامش مطلق رو تجربه می کرد
+خیلی خسته ام....پاهام درد می کنه

_باید دارو هاتو بخوری....کجان؟

به میزش تحریرش اشاره کرد
+جعبه ی مشکی رنگِ

بلند شد و به سمت میز رفت....جعبه رو برداشت که نگاهش روی نقاشی روی میز مات شد
+کیان؟....کیان؟!

به خودش اومد....نقاشی رو به سمت یغما گرفت و متعجب گفت:
_خودت کشیدیش؟

لب گزید و سر تکون داد....توی این پنج روز خودش رو با نقاشی و کتاب مشغول کرده بود
_هیچ وقت فکر نمی کردم روزی کسی بتونه منو به این خوبی بکشه....مال من باشه؟

می خواست قابش کنه و روی میز بذارتش اما حالا که کیان می خواستش بهش نه نمی گفت
+هر وقت کامل شد واسه تو باشه

لبخند زده و تشکر کرد که جوابش شد لبخندی از سمت یغما....
به همراه جعبه دارو ها کنارش نشست و لیوانی آب از پارچ روی عسلی براش ریخت....دو تا آرام بخش داشت که بهش داد و بعد از اینکه خوردشون مجبورش کرد روی تخت دراز بکشه
+لباسام در نیاوردم

لباساش تقریبا راحت بودن اما بازم ترجیح می داد با لباس خواب بخوابه

_مهم نیست....مهم اینه که الان چشمات رو ببندی و بدون اینکه به چیزی فکر کنی بخوابی....خواب بهترین چیز برای فراموش کردن همه درد ها و نا ملایمت هاست هر چند که کوتاه باشه

حق با کیان بود پس چشم بسته و سعی کرد تمام اتفاقات امشب رو برای چند ساعت هم شده از ذهنش دور کنه....باید یاد می گرفت در برابر مشکلات قوی باشه و سر خم نکنه....چیزی که همیشه کیان سعی می کرد بهش بفهمونه....اونقدر ثابت موند و ذهنش رو از افکار بد خالی کرد که بالاخره به خواب رفت....کیان وقتی دید خوابیده بلند شد و بعد از کشیدن لحاف روی تن یغما و بوسیدن موهاش از اتاق بیرون رفت....یسنا و نادر توی نشیمن نشسته و هر دو عمیقا توی بودن....اونقدر که حتی متوجه حضور کیان هم نشدن....کیان هم ترجیح داد صدایی ایجاد نکنه و خیلی آروم از خونه بیرون زد....این خونه و خانواده فقط به خاطر عشق و صمیمیتی که نادر و یسنا به هم داشتن تا به حال سر پا مونده بود.... و شاید هیچ چیزی به اندازه عشق و فداکاری نمی تونست یه زندگی رو نجات بده

🍁🍁🍁🍁🍁🍁🍁🍁🍁🍁🍁🍁🍁🍁

#پارت171

با خستگی چشم باز کرد....نادر آروم کنارش خوابیده بود و صدای نفس هاش بهترین سمفونی برای یسنا عاشق بود دستش بالا اومد و روی ابروی راست نادر نشست و آروم تا انتهای ابروی چپش پیش رفت....مسیر رفته رو تا وسط برگشت و اینبار تا نوک بینیش ادامه داد که لبخند کوچیکی کنج لب نادر نشست و با صدای خواب آلود گفت:
+بازیت گرفته یسنا خانم؟

یسنا هم لبخند زد و گفت:
_پاشو ساعت نه صبح

بدون اینکه چشم باز کنه یسنا رو به طرف خودش کشید و محکم بین بازوهاش قفلش کرد....هنوزم مثل جوونی هاش قدرت مند و عضله ای بود اما با این تفاوت که شکمش خیلی کم جلو اومده بود اما این چیزی از جذابیتش پیش یسنا کم می کرد
+بچه ها رو بیخیال شو بچسب به شوی عزیزت....جدیدا خیلی از هم غافل شدیما حتی یه بوسم به من نمی دی همش حواست به دخترای باباش

بلند خندید و گونه ی نادر رو مهمون بوسه کرد
_همیشه حسود بودی

+چون تو فقط مال منی....فقط من

_تو هم فقط مال منی....از اول تا ته دنیا

پیشونی یسنا رو بوسید و بلند شد
+مثل اینکه دخترا وسایل مونم بستن بعد از صبحونه راه بیفتیم که من آروم و قرار ندارم برای این دو سه روز....یه نفس راحت می کشم...بی سر خر با زنم وقت می گذرونم....زنمم دیگه بهونه ای نداره که بچه ها هستن می شنون....کلی نقشه های عاشقانه که از قضا همشون به اتاق خواب ختم می شن برات دارم

باز هم یسنا خندید که اینبار نادر هم همراهیش کرد....می دونست که هنوز به خاطر دیشب ناراحت بود اما نادر مردی نبود که بخواد بقیه رو درگیر ناراحتی هاش کنه
_پنجاه و شش سالته اما هنوزم قدر همون نادر سی ساله انرژی داری....عاشقتم

+در کنار زن زیبایی مثل شما نمی شه انرژی نداشت که می شه؟....در ضمن من بیشتر عاشقتم

لباس عوض کرد و موهاش رو شونه زد
+می رم پایین شما هم بیا خانم خانما

چشمی گفت که نادر از اتاق بیرون رفت و بعد از شستن دست و صورتش به اتاق دخترا رفت....هر دو خواب بودن....با عشق بیدارشون کرد و یغما رو بغل کرده به آشپزخونه برد
_بابا دست تون درد می گیره نکنید تو رو خدا

یغما رو روی صندلی گذاشت و عمیق روی موهای مشکیش رو بوسید....بعد هم آلما رو مهمون بوسه های پدرانه اش کرد
+چیزیم نمی شه دختر بابا....خب صبر کنیم عشقمم بیاد بعد صبحونه بخوریم....انیس امروز با ما صبحانه بخور....انیس با لبخند چشمی گفت و بشقابی هم برای خودش گذاشت و همگی منتظر اومدن یسنا شدن....امروز احساس سبکی می کرد....بعد از بیست و شش سال احساس می کرد که بار بزرگی از روی دوشش برداشته شده....تا نیمه های شب بیدار مونده بود و به تمام اتفاقات گذشته فکر کرده بود...پشیمون بود از این سکوت طولانی!
اگر سکوت نمی کرد قطعا زندگی بهتری رو در کنار یسنا و بچه هاش تجربه می کرد
_بابا از نوین خبر دارید؟

نادر نه ای گفت که آلما نگران ادامه داد:
_نمی خواید بهش زنگ بزنید؟

+نه فعلا بهتره با هم ارتباطی نداشته باشیم

_می شه ما به ماهی زنگ بزنیم از حالش خبر دار بشیم

+نه یغما جان نمی شه....می خوام چند روزی رو بدون حضور ما توی زندگیش خوب فکر کنه....دلم نمی خواد اگه تصمیمی برای آینده می گیره صحبت ما یا ماهی تاثیری توش داشته باشه باید تصمیمش قاطعانه باشه....یا از این به بعد ما رو می خواد یا هم که دیگه نمی خواد....خبری از بودن های نصف و نیمه نیست

حق با پدرش بود....نوین باید تصمیم می گرفت اونم بدون کوچکترین دخالتی
_کی می خواید برید؟

+بعد از صبحونه می ریم

از اینکه پدر و مادرش فرصتی هر چند کوتاه برای تنها شدن پیدا کرده بودن خوشحال بود....دیشب آروم خوابید اما مطمئن بود پدر و مادرش و حتی آلما کلی فکر و خیال کرده بودن
_خوبه....حسابی خوش بگذرونید ولی اینو بگم ما خواهر برادر نمی خوایم پس حواستون باشه

نادر با شنیدن این حرف آلما اخمی کرد

+دختره پررو....همین مون مونده که یه سر خر دیگه اضافه کنیم به شما دو تا

آلما متعجب از حرف پدرش با چشمای گرد شده نگاهش کرد
_ما سر خریم؟.....ما تاج سریم بابا جون

همگی خندیدن که بالاخره یسنا هم به جمع شون اضافه شد....در کنار هم صبحانه خوردن و از چیزای خوب حرف زدن....هیچکس دلش نمی خواست چیزی از دیشب یادآوری کنه....همگی فقط به آرامشی نیاز داشتن که از همدیگه می گرفتن....انگار خانواده اشون بعد از مدت ها دوباره سر پا شده بود
بعد از خوردن صبحانه نادر و یسنا قصد رفتن کردن
_بچه ها حواستون به خودتون باشه....انیس خیلی مراقب شون باش

_چشم

+نگران بچه ها نباش اون آدمی که قرار بود مواظب شون باشه همین اطراف خونه ست به جهان هم سپردم یه باغبون و نگهبان خوب پیدا کنه فقط یغما لطفا تا کشیدن بخیه های پات از ویلچر استفاده کن....آلما حواست باشه داروهاش یادش نره....اگه لجبازی کرد به مامانت زنگ بزن. چشمی گفت که یغما هم سر تکون داد
_خب ما رفتیم

هر دو از خونه بیرون زدن و انیس تا دم در بدرقه اشون کرد....آب پشت شون ریخت زیر لب زمزمه کرد:
_خدا به همراه تون

🍁🍂🍁🍂

#پارت172

کمربندش رو باز کرد و از ماشین پیاده شد....یغما هم درو باز کرد و پاهاش رو از ماشین آویزون کرد....کیان خیلی سریع به سمتش اومد و توی یه حرکت بغلش کرد....درو با پاش بست و از یغما خواست دزدگیر رو بزنه
+کیان به خدا دیگه مشکلی ندارم بذارم زمین خودم میام

_حرف نباشه ببینم....تا بخیه هات کشیده نشن و دکتر نگه که می تونی راه بری ول کن نیستم

دزدگیر ماشین رو زد و دیوونه ای نثارش کرد
+ویلچر پشت ماشین حداقل بذار بشینم روی اون خسته می شی.....کیان چرا اینقدر لجبازی می کنی خب؟!....دلم نمی خواد بین این همه آدم بغلم کنی ای خدا

اصلا گوشش بدهکار نبود....وارد بیمارستان شد و از پذیرش وقتی گرفت.... بعد هم کنار هم روی صندلی نشستن و کیان پرسید
_مامان بابات کی میان؟

شونه ای بالا انداخت و با خنده گفت:
+نمی دونم فعلا که داره خیلی بهشون خوش می گذره.....قرار بود دو شب بمونن اما خب انگار قصد ندارن بعد از چهار روز برگردن....البته بهشون حق می دم چون واقعا احتیاج داشتن به این تنهایی....می دونی چند وقته مسافرت دو تایی

نداشتن؟....خب خسته می شن دیگه به نظرم زن و شوهر باید هر از گاهی با هم خلوت کنن....اوف بچه ها واقعا توی این موارد مایه عذاب هستن

_ولی به نظر من بچه چیز بدی نیست....درسته که کلی مشکلات جدید با اومدن بچه ها روی شونه هات می افته اما به نظرم به همون اندازه هم شیرین و دلپذیر....در اینکه خیلی از آدما نباید بچه داشته باشن شکی نیست چون انگار به اون بچه خیانت کردن....هر بچه ای که به این دنیا میاد باید شرایط واسه رشد و پیشرفتش مهیا بشه....وقتی نمی تونی پایه ای ترین نیاز های یه بچه رو فراهم کنی پس بچه آوردن بزرگترین خیانت به خودت، اون بچه و این دنیاست اما وقتی می شه یه نفر به این دنیا بیاد و بعد از سال ها تو ثمره زندگیت رو ببینی در حالی که موفق و خوشبخته لذت وصف ناپذیری رو تجربه می کنی که حیفه از دستش بدی

حرفاش قشنگ بود اما متوجه می شد که کیان می خواد مدام بهش بفهمونه که بچه یکی از مهم ترین چیزها بعد از ازدواج شون با هم هست
اما نمی خواست بپذیره....به نظرش مادر شدن ترسناک بود....نمی تونست فکرش رو بکنه که به خاطر یه موجود دیگه از همه زندگیش و خوشی هاش بگذره....به شب بیداری هاش که فکر می کرد تن و بدنش می لرزید چه برسه به بقیه ی چیزها....فقط امیدوار بود که این مسئله باعث نشه خدشه ای به رابطه اشون وارد بشه چون یغما اصلا آدم فداکار و از خود گذشته ای نبود
+بیخیال این موضوع بچه، بگو ببینم خبری از اون مرد که می خواست منو بدزده نشد؟

_نه متاسفانه....ماشین که دزدی بوده طرف هم چهره اش غیر قابل تشخیص....فکر نکنم پرونده به جایی برسی

+همش فکر می کنم که همین اطراف کمین کرده....یعنی کیه؟

دست دور شونه های یغما انداخت و به خودش فشردش....نگرانی هاش رو درک می کرد چون خودش هم نگران این موضوع بود و یه لحظه هم از فکرش بیرون نمی اومد
_نمی دونم واقعا اما همه سعی ام می کنم پیداش کنم

+اون آدم ربایی بچه ها چی؟

با یادآوری اون موضوع اخماش تو هم رفت
_اون زنی که اومده بود پیشم هویتش رو تشخیص دادن اما مشکل اینه که از کشور خارج شده اونم با هویت جعلی و این یعنی دست مون به جایی بند نیست

+چه اوضاع پیچ در پیچی

بالاخره نوبت شون شد و کیان با بغل کردن یغما داخل اتاق رفتن....

💙💙💙💙

دست کیان رو محکم به دست گرفته بود و قطرات اشک آروم روی گونه هاش می چکیدن....قبلا هم بخیه کشیده بود اما اصلا دردش نیومده بود اما الان پای چپش واقعا درد می کرد
_خب تموم شد دخترم....راحت می تونی راه بری و دیگه نیاز نیست این آقای عاشق بغلت کنه

اشکاش رو پاک کرد و تشکری گفت که کیان نگران لب زد:
_خوبی؟

سری تکون داد و بعد از پوشیدن صندل های مشکیش از روی تخت پایین اومد
+ممنونم خانم دکتر

_خواهش می کنم عزیزم....بیشتر مراقب خودت باش

چشمی گفت و بعد از خداحافظی با هم از اتاق بیرون رفتن....هنوز چند قدمی از اتاق دور نشده بودن که صدای متعجب کسی باعث توقف شون شد
_یغما؟!

با شنیدن صدای رها اخماش توی هم رفت و به سختی به طرفش برگشت و با اخم سلام کرد
_سلام....این جا چیکار می کنی؟

+همون کاری تو می کنی.... واسه تفریح بیمارستان نمیان

_خدا بد نده....سلام آقا کیان

کیان هم سلامی داد که رها رو به یغما با هیجان الکی گفت:
_خوب شد دیدمت یه خبر خیلی خوب برات دارم

+چی؟

حوصله اش رو نداشت اما واقعا کنجکاو بود بدونه خبرش چیه... رها نیم نگاهی به کیان کرد و ادامه داد:
_پدرام نامزدیش با حنا رو به هم زده

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت173

اون لحظه دوست داشت سر رها رو بگیره و به دیوار بکوبه....این خبر اصلا براش خوشحال کننده نبود....پدرام اونقدر باهاش غریبه شده بود که دیگه هیچ چیزی ازش برای یغما مهم نبود اما رها و جنس خرابش رو خوب می شناخت....این حرفا رو زد فقط به خاطر اینکه کیان پیشش بود
+واقعا براشون متاسف شدم اما این خبر نه تنها برای من خوشحال کننده نبود بلکه ناراحتم شدم....ناراحت برای اون دختر بیچاره که به سرنوشت من دچار شد ولی خب عزیزم همه نمی تونن مثل من خوش شانس باشن

دست کیان رو به دست گرفت و با اشاره بهش ادامه داد
+من آدم با ارزش زندگیم رو به خاطر یه آدم بی ثبات ول نمی کنم.....ایشالله اون دختر هم با یه آدم خوب آشنا بشه تا بفهمه که دنیاش رو به احمقا محدود نکنه

هم کیان و هم رها مات و مبهوت بهش خیره شدن....هیچ وقت در تصورات کیان چنین حرفی از یغما نمی گنجید
+بریم عزیزم

بعد هم دست کیان رو کشید و بدون حتی خداحافظی از اونجا دور شد....دیگه هیچ وقت احمق و خام نمی شد....عشق و علاقه اش به پدرام دیووونگی محض بود
سوار ماشین که شدن کیان با انرژی که از حرفای یغما گرفته بود محکم بغلش کرد و از روی شال بوسه ای رو گردنش زد
_الان خیلی خوشحالم

یغما لبخند زد و دستاش روی کمر کیان نشستن
+چرا؟!

_هیچ وقت فکر نمی کردم همچین حرفایی بزنی

+حرفای دلم بود

_حرفای دلتم مثل خودتن....همون قدر خاص،همون قدر جذاب

از کیان فاصله گرفت و با همون لبخندش به صندلی تکیه داد....این دوست داشتن به هزار تا عشق بی سر و ته و احمقانه می ارزید....حتی اگه تا آخر عمرش هم عاشق کیان نمی شد براش مهم نبود....همین دوست داشتن برای کنارش بودن کافی بود...از هم جدا شدن
+بریم مخفیگاه؟

_امروز نه عزیزم با ونداد قرار دارم آخه هفته پیش که نشد بیاد خونمون برای همین گفت با هم ناهار بخوریم

دیروز گفته بود مادرش و جیران رو باید به خرید ببره اما امروز قرار شد با هم باشن ولی کیان با دوستش قرار گذاشته بود....سعی کرد به روی خودش نیاره که ناراحت شده
+باشه پس بریم

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد....نیم ساعت بعد جلوی در خونه یغما ایستاد
+مرسی که امروز باهام اومدی

_خواهش می کنم عزیزم کاری نکردم....هر مشکلی بود بهم خبر بده خودمو می رسونم

باشه ای گفت و بعد از خداحافظی از ماشین پیاده شد....داخل که رفت صدای لاستیک های کیان رو شنید....شونه ای بالا انداخت و بعد از گذشتن از حیاط داخل خونه رفت....انیس رو صدا زد که از آشپزخونه بیرون اومد
_جانم....ای وای راه می ری؟....دکتر گفت؟

+آره انیس جونم

_درد نداری؟

+بخیه رو که کشید از درد مردم اما بعدش اوکی شد....آلما کجاست؟

_رفت استخر گفت خیلی خسته اس

باشه ای گفت و به اتاقش رفت....لباساش رو عوض کرد و بعد از خوردن میوه ای که انیس براش آماده کرده بود تصمیم گرفت پیش آلما بره
+انیس جون من می رم پیش آلما

_باشه عزیزم....ناهار ساعت دو آماده می شه

نگاهی به ساعت کرد.....هنوز یک ساعت و نیمی تا دو مونده بود و این یعنی می تونست حسابی توی آب ریلکس کنه
+عالیه انیس جونم....شما هم دیگه کار نکن از وقتی مامان اینا رفتن داری خودتو اذیت می کنی....یه کتاب بگیر دستت و با یه فنجون قهوه با آرامش تموم کتاب بخون

لبخندی بهش زد و باشه ای گفت که یغما گونه اش رو بوسید
+خوبه....خب من برم

همه وسایلش همون پایین بود پس فقط گوشیش رو برداشت و از خونه بیرون اومد تا به زیر زمین بره....آخرین باری که از استخر استفاده کرد برای وقتی بود که نوین فهمید دوباره با کیان آشتی کرده بعد از اون دیگه نیومده بود....به پله های زیر زمین که رسید در خونه با شدت و قدرت به صدا در اومد.....از ترس دستش رو روی قلبش گذاشت و سر جاش ایستاد که دوباره و دوباره صدای در اومد انگار کسی با تمام قدرت به در مشت می کوبید....انیس هم با شنیدن صدای در ترسیده بیرون اومد....یغما با قدم های لرزون خودش رو به انیس رسوند
+انیس؟

با ترس به سمتش برگشت و دودل گفت:
_باز کنم؟

همین که خواست حرفی بزنه صدای فریاد مردی لرزه به اندام هر دو انداخت
+درو باز کنید نامردای ترسو

_اینجا چه خبره؟

با شنیدن صدای آلما به طرفش برگشتن....از طرز لباس پوشیدنش و موهای خیسش مشخص بود چه قدر عجله داشته
+نمی دونم انیس برو به پلیس زنگ بزن

باشه ای گفت و به سرعت به داخل خونه برگشت که چیزی با شدت زیاد به در کوبیده شد....اونقدر شدتش زیاد بود که همون قسمتی که ضربه خورده بود فرو رفتگی ایجاد شد و آلما از ترس جیغ آرومی کشید و دست یغما رو فشرد
_خودتون خواستید

اینبار صدای مرد دیگه ای بود و این نشون می داد دو نفر هستن....نمی فهمیدن چرا از همسایه ها خبری نیست
_باید....باید درو باز کنیم؟

آب دهنش رو قورت داد و با ترس سری به معنی نه تکون داد که دوباره چیزی محکم به در خورد و در باز شد که اینبار هر دو جیغ کشیدن و صدای یکی از مرد ها تمام وجودشون رو لرزوند

_همه تون رو می کشم

🍂🍁🍂🍁

#پارت174

دو مرد جوون خیلی هیکلی و البته پر از خشم که با نگاه کردن بهشون فقط حس وحشت بهت دست می داد....یکی شون نیشخندی زد و قدمی جلو اومد که هر دو قدمی عقب رفتن
_نامزد من کجاست؟

یغما با حالت گنگی «چی» گفت که مرد کنارش دو قدم بلند سمت شون برداشت.....با جیغ به سمت در خونه دویدن و قبل از اینکه بهشون برسن داخل شده و درو قفل کردن
از ترس زیاد به گریه افتاده بودن و دست پاشون رو گم کرده بودن....ضربه محکمی به در خورد و صدای همون مرد اینبار وحشتناک تر به گوششون رسید
_یا این درو باز کنید یا اگه من اومدم داخل به جای ماهی شما رو تیکه تیکه می کنم

با اومدن اسم ماهی کامل فهمیدن که قضیه از چه قراره....انیس با دو بهشون رسید و گفت:
_زنگ زدم پلیس گفتن ماشین می فرستن

_یغما....یغما باید زنگ بزنیم به یکی

باشه ای گفت و سریع گوشیش رو از جیب شلوارش بیرون آورد و شماره کیان رو بدون فوت وقت گرفت....حرفای رکیک مرد روی اعصابش بود و جواب ندادن کیان بیشتر داشت دیوونه اش می کرد
+جواب نمی ده

_درو باز کنید.... پولداری پتیاره بی مصرف به گه خوردن می اندازم همتون رو تا بفهمید ناموس دزدی یعنی چی....درو باز کنید....درو باز کنید تا به جز کشتن تون به چیزای دیگه فکز نکردم

اینبار شماره جهان رو گرفت که خوشبختانه بعد از دو بوق جواب داد و یغما با بغض و اشک گفت:
+جهان....جهان دو تا روانی اومدن توی خونه مون....تو رو خدا خودتو برسون

صدای جهان هم رنگ ترس گرفت و با داد رو به آتیلا گفت که ماشینش رو سریع از پارکینگ بیرون بیارن
_یغما....یغما حالتون خوبه؟

+نه....نه خوب نیستیم در حیاط رو شکستن ما تو خونه ایم اما مطمئن نیستم که این درو هم نشکنن....انیس به پلیس زنگ زده اما تو رو خدا خودتو برسون

_باشه....باشه یغما جان دارم میام....مراقب هم باشید ده دقیقه دیگه اونجام

از همین الان می تونست سرعت سرسام آور ماشین جهان رو پیشبینی کنه....باشه ای گفت و قطع کرد که همون لحظه کیان تماس گرفت....جواب داد و ماجرا رو براش تعریف کرد که گفت خودش رو می رسونه
_هر چیزی گفتن درو باز نکنید.....من همین الان به هادی زنگ می زنم فقط چیزی برای دفاع از خودتون بردارید تا ما برسیم

باشه ای گفت و قطع کرد....امیدوار بود تا رسیدن پلیس این دو تا روانی قصد شکستن در رو نداشته باشن....به آشپزخونه رفت و چاقویی برداشت و برگشت که صدای نحسش دوباره بلند شد
_مهرداد انگار نمی خوان درو باز کنن پس خودم بازش می کنم.....فقط یادتون باشه اومدم داخل بیچاره اید

پر از ترس به هم نگاه کردن و گریه آلما شدت گرفت....تن یکی شون با در برخورد کرد و صدای بدی داد....یغما چاقو رو به دست انیس داد و خودش گلدون کریستالی از سالن برداشت و برگشت....با دو دست محکم گرفتش تا به محض اینکه وارد شدن به سمت یکی شون پرتش کنه
دوباره ضربه ای به در خورد و باعث شد هر سه چند قدمی رو عقب برن.....ضربه سوم که به در خورد ....در با شتاب باز شد و به دیوار برخورد کرد که آلما جیغ بلندی کشید و یغما با خشم و قدرت زیاد گلدون رو به طرف مردی که اسمش مهرداد بود پرت کرد....محکم به سرش برخورد کرد و صدای فریادش توی خونه پیچید
مرد دیگه ای که هنوز اسمش رو نمی دونستن برای چند لحظه شوکه به مهرداد نگاه کرد که دخترا و انیس از فرصت استفاده کردن و با دو به سمت اتاق ها رفتن اما وسط راه یقه یغما از پشت کشیده شد و محکم روی زمین افتاد....درد توی تمام تنش پیچید و آخی گفت که باعث شد آلما و انیس بایستن و با ترس به عقب برگردن
نگاه آلما برای لحظه ای روی مهرداد نشست....از کنار پیشونیش خون جریان گرفته بود اما انگار این خون هیچ معنایی برای این هیکل گنده نداشت
_حامد می خوای چیکار کنی؟

لبخند خبیثی زد....خم شد و موهای یغما رو چنگ زد که از درد جیغ کشید....با کشیدن موهاش مجبورش کرد بلند شه....دستش نوازش وار روی گونه یغما نشست که با انزجار چشم بست و قطره ای اشک روی گونه اش چکید
_خیلی خوشگلی....حتی از ماهی که مثل یه بت می پرستیدمش هم خوشگل تری....فکر نمی کردم اون مردیکه ناموس دزد پست همچین خواهری داشته باشه

_ولش کن عوضی

نگاهش به سمت آلمای ترسیده کشیده شد....انیس چاقوی توی دستش رو بالا آورد و با لرزش صدایی که از ترس زیاد ایجاد شده بود گفت :
_ولش کن وگرنه می کشمت

بلند خندید و احمقی نثارشون کرد بعد هم توی چشمای پر از درد یغما زل زد و زمزمه کرد
_چشمم و گرفتی....مهرداد می بریمش

باشه ای گفت که حامد دست یغما رو کشید و به زور با خودش همراه کرد....پاهاش رو روی زمین می کشید تا نتونه ببرتش اما اونقدر زورش زیاد بود که هیچ فایده ای نداشت ...با گریه جیغ زد
+ولم کن....تو رو خدا ولم کن

انیس با خشم به سمت شون دوید که مهرداد جلوش رو گرفت....به راحتی چاقو رو از دستش گرفت و گوشه ای پرت کرد
_بشین سر جات پیری....به نوین بگید خواهرمو بیاره تا خواهرش رو پس بدم وگرنه سرنوشت بدی در انتظارش خواهد بود

🍁🍂🍁🍂

#پارت175

بعد هم پشت سر حامد راه افتاد....به وسط حیاط که رسیدن مهرداد گفت:
_حامد الان یکی سر می رسه بیخیال این دختره شو....مطمئن باش اون پسره بی همه چیز خودشو نشون می ده....اصلا قرارمون به بردن کسی نبود....دیوونه این کار جرمش آدم ربایی هستش

حامد ایستاد و چشم غره ای به یغما که تلاش می کرد خودش رو آزاد کنه انداخت و گفت:
_آدرس خونه اش رو خوب بلدم اما خب همیشه باید از بهترین جا به طرف ضربه بزنی

دوباره نگاهش روی یغما نشست و با پوزخند و پر از کینه ادامه داد
_من مثل اون داداش بی غیرتت ناموس دزد نیستم اما بهش بگو اگه بخواد ازم شکایت کنه منم کاری می کنم که حداقل دو سه سال بره آب خنک تا بفهمه دزدیدن نامزد یکی دیگه و هتک حرمت چه مجازاتی داره....افتاد خوشگله؟

یغما پر از خشم تفی توی صورتش انداخت که حامد با خونسردی چشم بست و با دست اول صورتش رو پاک کرد و بعد هم با همون دست سیلی محکمی توی صورت یغما زد که جیغ بلندش همزمان شد با صدای بلند آلما
_کثافت خواهرمو ول کن

و به سمتش دوید که مهرداد محکم گرفتش....جیغ و فریادش روی اعصاب نداشته حامد خط انداخت
_بیچاره اتون می کنم.... عوضی های بی چشم و رو

حامد با نیشخند نگاهی به ساعتش انداخت....طبق چیزی که محاسبه کرده بود تا پنج دقیقه دیگه ماشین پلیس دم در خونه بود و احتمال می داد کس دیگه ای هم سر برسه پس بهتر بود بره
_هر غلطی دلت می خواد بکن ملوسک....مهرداد بریم

محکم یغما رو هل داد که با صورت روی زمین افتاد و قبل از اینکه بتونه حتی جیغ بکشه از شدت ضربه از هوش رفت....مهرداد ، آلمای بهت زده رو رها کرد و با حامد از خونه بیرون زدن....حامد نگاهی به انتها کوچه انداخت و با دیدن راننده ی بی هوشی که فهمیده بود مسئول مراقبت از این خونه است خندید و عینکش رو روی چشمش گذاشت....هر دو با هم سوار ماشین شده و خیلی سریع از اونجا دور شدن....

آلما با دیدن جسم بی هوش خواهرش با قدم های لرزون به سمتش رفت و کنارش نشست....برگردوندش که با صورت سرخ از سیلیش و جریان خونی که از کنار ابروش راه افتاده بود روبرو شد....دیگه هیچ کنترلی روی اشکاش نداشت....از یه طرف انیس بود که حالش بد شده بود و از یه طرفم یغما....بلند و پی در پی جیغ کشید و گریه کرد....اونقدر که وقتی به خودش اومد که پلیس به همراه جهان رسیده بودن....اما هیچکس نمی تونست آرومش کنه....اونقدر توی بغل جهان گریه کرد که کم کم بی حال شد و چشماش روی هم افتاد....

💙💙💙

_حال هر سه خوبه....شوک قوی بهشون دست داده اما خوبن

هر دو نفس آسوده ای کشیدن و کیان خودش رو روی صندلی بیمارستان رها کرد.... هر دو لحظات وحشتناکی رو پشت سر گذاشته بودن....دیدن جسم بی هوش یغما قلبش رو به درد آورده بود....این روز ها دختری رو که عاشقش بود از هر طرف داشت آسیب می دید
_بذار دو تا روانی رو پیدا کنم اونوقت به خاک سیاه می شونم اشون

سر دردناکش رو با دستاش قاب گرفت و با صدای خش دار گفت:
+چه جوری باید به آقا نادر خبر بدیم؟....دارم دیوونه می شم....چه طور یه آدم این همه جرات پیدا می کنه که بیاد و توی روز روشن همچین غلطی بکنه....این آدما با چه پشتوانه ای همچین گهی خوردن؟

حرفی برای گفتن نداشت چون این سوال ذهن خودش رو هم درگیر کرده بود....با صدای وندا هر دو به سمتش برگشتن
_حال شون چه طوره؟

+خوبن....خوبن خداروشکر

کنار کیان نشست و دست روی شونه اش گذاشت
_می دونم شرایط سختی هست اما باید خودتون جمع و جور کنید....پلیس به خانواده اشون زنگ زده و الان توی راه هستن

جهان با اخم گفت:
_مگه قرار نشد خودمون خبر بدیم؟

+چرا ولی این طوری بهتره....یعنی من که قدرت این کارو نداشتم

حق با کیان بود پس دیگه چیزی نگفت و کنارشون نشست....با اینکه توی ده دقیقه خودش رو رسوند اما بازم هیچ کاری ازش بر نیومد و این یعنی با آدمایی طرف بودن که با برنامه ریزی کامل و دقیقی پیش می رفتن....با اومدن هادی کیان بلند شد
+چی شد؟

هادی نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد
_دوربین های خونه از کار افتاده....کسی رو هم که گذاشته بودیم حواسش به خونه باشه رو بی هوش کردن

+خب دوربین بقیه خونه ها چی؟

_فقط یه خونه مسکونی بود که دوربین داشت که اونم هک شده بود....خونه دیگه ای هم که کنار خونه نامزدت بوده سال هاست کسی توش سکونت نداره و دوربینی هم نداره....روبرو شون هم که یه خونه باغ بزرگ هست که دوربین هاش فقط داخل باغ و جلوی در باغ نصب شده

+خب....خب همین کافیه دیگه

_نیست چون در باغ رو به خیابون باز می شه و هیچ ربطی به داخل کوچه نداره

+این یعنی اینکه بازم هیچ کاری نمی تونی بکنی نه؟

منظورش به پرونده دزدی یغما بود و هادی هم به خوبی متوجه شد
_باید صبر کنیم به هوش بیان....قطعا توی صحبت هاشون چیزی دستگیر مون می شه

باشه ای گفت و دوباره نشست....داشت دل دل می کرد برای دیدن یغما....آروم زمزمه کرد
+زودتر به هوش بیا لطفا....نذار بیشتر از این دق کنم

🍁🍂🍁🍂

#پارت176

+کار کی بوده؟

کیان چشم از یسنایی که بی صدا اشک می ریخت گرفت و خواست جواب نادر رو بده که جهان جواب داد
_مشخص نیست....دوربین های خونه که از کار افتاده بوده اون راننده رو هم بی هوش کردن تا وقتی که دخترا به هوش نیان چیزی دستگیر مون نمی شه....ساعت چهار وقت ملاقات هست تا اون موقع حتما به هوش میان

نادر تن بی حس شده اش رو به کنار یسنا رسوند و نشست....دست دور تنش انداخت و به خودش فشردش....از لحظه ای که بهشون این خبر رو دادن تا وقتی که به بیمارستان برسن هزار بار مردن و زنده شدن....انگار این روزا دنیا بد به این خانواده پیله کرده بود
نگاهش رو به پسرا داد....هر دو آروم بودن اما می شد از توی چشم هاشون فهمید که چه غوغایی توی دل دارن....ونداد با سینی که پنج تا لیوان چای توش بود برگشت....اول از همه به یسنا و نادر تعارف کرد
_ممنونم نمی خورم

نادر لیوانی برداشت و به سمت یسنا گرفت
+بخور جانم بهتر می شی

باشه ای گفت و لیوان رو از دست نادر گرفت....نادر لیوان دیگه ای برداشت و تشکر کرد که ونداد کنار کیان نشست
+ما با هم آشنا نشدیم

ونداد لبخند نصفه و نیمه ای زد و گفت:
_ونداد هستم دوست کیان....آشنایی خوبی نداشتیم اما در هر صورت خوشبختم....انشالله بلا دور باشه

نادر تشکر کرد و جرعه ای از چایش نوشید.....نگاهی به ساعت انداخت....بیست دقیقه دیگه وقت ملاقات بود اما دیگه توان صبر کردن نداشت
+ای کاش ساعت زودتر بگذره

یسنا پر از غصه سر روی شونه اش گذاشت و با بغض گفت:
_ای کاش....

💙💙💙💙

_خب یغما خانم می تونم بدونم چه اتفاقی افتاده؟

سر درد بدی داشت و کنار ابروش می سوخت....احساس می کرد طرف چپ صورتش بی حس شده اما روی اینکه جلوی دوست کیان چیزی بگه رو نداشت پس شروع به تعریف تمام ماجرا کرد....از ابتدا تا وقتی که برن رو مو به مو گفت و هادی همه حرفاش رو ضبط کرد
_ممنونم یغما خانم....اگه چیز دیگه ای به خاطرتون اومد حتما با من در میون بذارید

+حتما

به محض اینکه هادی از اتاق بیرون رفت نادر، یسنا و کیان داخل اومدن....یسنا به محض دیدن صورت کبود یغما و زخم کنار ابروش بلند زیر گریه زد و با قدم های بلند خودش رو به دخترش رسوند....یغما رو بغل کرد و چند بار پشت هم صورتش رو بوسید که یغما آخی از درد گفت
_ببخشید....ببخشید قربونت برم....من بمیرم اما شما دو تا رو اینجوری نبینم

با یادآوری آلما و انیس نگران پرسید:
+آلما و انیس جون کجان؟

نادر طرف دیگه تخت نشست و به جای یسنا جواب داد:
_اتاق کناری هستن حالشون هم خوبه....این زمانی که سرگرد داشت باهات حرف می زد پیش اونا بودیم

اشکایی که روی گونه اش ریخته بود رو پاک کرد و به آغوش پدرش پناه برد
+خیلی ترسیدم بابایی

_تموم شد عشق بابا....تموم شد....دیگه نمی ذارم کسی اذیتت کنه....تموم شد غصه نخور

هنوزم حس ترس داشت....حتی اگه می مرد هم نمی تونست فراموش کنه چه بلایی سرش اومده
+کتکم زد....منو....منو کتک زد....می خواست منو با خودش ببره

دست کیان مشت شد و مشتش رو آروم به دیوار پشت سرش کوبید....هیچکس حق نداشت یغما رو اذیت کنه
_عمر من گریه نکن....گریه نکن

یسنا پا به پاش اشک می ریخت اما نادر سعی می کرد آرومش کنه
_فقط بهم بگو کی بودن؟

با سکسکه جواب داد:
+یکیش....یکیش نامزد ماهی بود اون....اون یکی هم داداشش.....ما خیلی ترسیدیم....فکر کردم....فکر کردم می خواد منو با خودش ببره

نادر بهت زده و درمونده به کیان نگاه کرد و لب زد
_دکتر خبر کن

سری تکون داد و بیرون رفت....بعد از چند دقیقه به همراه دکتر و پرستاری داخل اومد....دکتر معاینه اش کرد و سوالاتی ازش پرسید بعد هم دستور داد که پرستار مسکن تزریق کنه.....باید دوباره می خوابید اگه بیدار می موند حتما دیوونه می شد
خیلی طولی نکشید تا مسکن اثر کنه و به خواب بره....نادر در حالی که زیر بغل یسنا رو گرفته بود بیرون رفت و اونو روی صندلی نشوند
موبایلش رو از جیب داخلی کتش بیرون آورد و به لیست مخاطب هاش رفت....دوست نداشت فعلا با نوین حرف بزنه اما اتفاق پیش اومده مجبورش کرد که تماس بگیره....چند ثانیه بعد صدای نوین به گوشش رسید
_الو بابا!

انگار باور نداشت پدرش بعد از اون اتفاق بهش زنگ بزنه....نادر با جدیت و بدون کلام اضافه ای گفت:
_خواهرات به لطف تو بیمارستانن....نامزد ماهی پیدامون کرده....خودتو برسون

گوشی رو قطع کرد و آدرس بیمارستان رو براش فرستاد بعد هم کنار یسنا نشست که یسنا با خستگی سر روی پاش گذاشت و چشم بست....همه به معنای واقعی داغون بودن....آرامش از زندگی شون پر کشیده بود و هر روز با اتفاقات ناگوار روبرو می شدن اما نادر آدم کم آوردن نبود....وقتی بحث خانواده اش می شد تا آخرین نفس می جنگید....و کیان قطعا برای دختری که پر از ترس روی اون تخت سفید به خواب رفته بود تمام دنیا رو زیر و رو می کرد

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت177

وارد حیاط بیمارستان که شد نگاهش به جهان که روی پله ها نشسته بود افتاد....اخم در هم کشید و دست ماهی رو محکم توی دستش فشرد
_دوباره این دو تا اومدن ور دل بابام واسه خودشیرینی

اونقدر ترس توی تن اش رخنه کرده بود که متوجه هیچ کدوم از حرفای نوین نمی شد
_بریم...بریم پیش بابات

باشه ای گفت و راه افتاد....بی اعتنا از کنار جهان رد شد و داخل رفت....به پدرش زنگ زد که گفت در حال مرخص کردن انیس و آلما هستن
_من این پایین می شینم تا بیاید....فقط زودتر بیاید لطفا، هیچ کدوممون آروم و قرار نداریم

کنار هم روی صندلی های انتظار نشستن که ماهی با دلهره گفت:
_من و می کشه.....من حامد رو می شناسم من و زنده نمی ذاره....نوین ما اشتباه کردیم من....ما

و دوباره گریه رو از سر گرفت....نوین به اندازه کافی نگران بود و این همه اضطراب ماهی حالش رو بدتر می کرد....هنوز قضیه مادرش رو هضم نکرده بود که اتفاق جدیدی افتاد
ده دقیقه ای رو به انتظار پدرش نشستن که بالاخره به همراه آلما و انیس از آسانسور پیاده شدن....نوین با عجله بلند شد و خودش رو به آلما رسوند....بغلش کرد و بی قرار گفت:
_خوبی؟

آره آرومی گفت که نوین ازش فاصله گرفت و دستاش رو دو طرف صورتش گذاشت:
_منو ببخش

حتی نای حرف زدن هم نداشت و فقط به تکون سر اکتفا کرد.....جهان که اومد نادر گفت:
_جهان می رسونتتون خونه....یغما رو هم گفتن یکی دو ساعت دیگه مرخص می شه

_من نمی خوام برم خونه

نادر درکش می کرد....اتفاقی که افتاده بود زیادی برای دختراش سنگین بود

_باشه پس جهان انیس رو که رسوندی خونه اشون کمی آلما رو توی شهر بگردون

+چشم....خب ما بریم؟

_برید

خداحافظی کردن و جهان به همراه انیس و آلما از بیمارستان بیرون اومدن....
_انیس جون جلو بشینید

انیس هم جونی برای مخالفت نداشت پس جلو نشست و جهان راه افتاد....یک ساعت بعد با راهنمایی های انیس ماشین رو جلوی آپارتمانی متوقف کرد
+انیس خانم رسیدیم....می خواید تا بالا باهاتون بیام؟

_نه پسرم من خودم می رم تو مراقب آلما باش

چشمی گفت که انیس پیاده شد....وقتی که مطمئن شد داخل رفته راه افتاد که آلما با صدای ضعیفی پرسید :
_کجا می ریم؟

از توی آینه لبخندی بهش زد
+می ریم یه جایی که آرامش بگیری

لبخند تلخی روی لبش نقش بست و اشک از گوشه چشمش پایین چکید....مطمئن بود تا مدت ها اتفاق تلخ امروز باهاش همراه می شد و نمی ذاشت آرامش داشته باشه
_وقتی به یغما و بلایی که سرش آوردن فکر می کنم دیوونه می شم

+می فهمم اما تموم شد....قول می دم اون دو نفر رو به غلط کردن بندازم....حالا هم چشمات رو ببند هر وقت رسیدیم صدات می کنم
سری تکون داد و روی صندلی عقب دراز کشید و چشم بست....آهنگ بی کلامی توی فضای ماشین پخش شد و صدای گرم جهان به گوشش رسید....لبخند کنج لبش نشست و کم کم به خواب رفت....

💙💙💙

+خب بفرمائید داخل خانم محترم

آلما با خستگی وارد خونه ای که نمی دونست برای کی هست شد....جهان پشت سرش وارد شد و برق ها رو روشن کرد....دست آلما کشید و از راهرو کوتاه خونه گذشتن....با رسیدن به سالن نگاه کنجکاو آلما دور تا دور چرخید....خونه ی بزرگ و لوکسی بود
کاناپه بزرگ سه نفره ای به همراه فرش شش متری و تلویزیون چهل اینچ تنها چیزی بود که توی سالن به اون بزرگی قرار داشت
_اینجا کجاست؟

دست آلما کشید و به سمت پنجره بزرگ سالن که در بالکن هم کنارش می خورد برد....از پشت بغلش کرد و چونه اش رو روی شونه آلما گذاشت و به ارتفاع زیر پاش نگاه کرد
+اینجا خونه ی ما هستش....خونه ای که قراره زندگی پر از عشق مون رو توش شروع کنیم

خواست به سمت جهان برگرده که محکم تر گرفتش
+همین جوری بمون.....هر سوالی هم داری همین جوری بپرس

_اینجا رو کی خریدی؟

+بیست روزی می شه....اون خونه ای که پاتوق منو دوستام بود رو فروختم و به جاش اینجا رو گرفتم....قبلا قصد داشتم که بعد از ازدواج ببرمت اونجا اما الان.....الان دلم نمی خواد پا توی خونه ای بذارم که پر بوده از گندکاری....خونه ی ما فقط باید توش عشق و محبت باشه

لبخند روی لب آلما اومد و دستاش رو روی دستای جهان گذاشت
_مرسی....اینجا خیلی خوبه....دوسش دارم

+به خاطر تو کاناپه و تلویزیون گذاشتم تا گاهی بیایم فیلم ببینیم و با هم تنها باشیم

کاری که آلما همیشه دوست داشت انجام بده همین بود و حالا جهان این شرایط رو براش فراهم کرده بود
_خیلی دوست دارم

+اما من عاشقتم

برگشت و روی پنجه پا ایستاد....صورت جهان رو با دست پوشوند و روی لباش بوسه کوتاهی نشوند بعد هم سر روی شونه اش گذاشت و زمزمه کرد
_اومدنت توی زندگیم بهترین اتفاق بوده....همیشه کنارم باش

دست جهان تن ظریفش رو در بر گرفت و به خودش فشردش
+اونقدر عاشقتم که یه لحظه هم نمی تونم بی تو زندگی کنم....این رابطه و این دختری که توی آغوشم گرفتم رو تا آخر عمر می خوام....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت178

بیشتر توی آغوش جهان فرو رفت....این حس دو طرفه و این عشق بین شون آرامشی رو به وجودش تزریق می کرد که هیچ جای دیگه ای نمی تونست نظیرش رو پیدا کنه
+خب حالا می خوام یه چیز دیگه نشونت بدم که کلی غافلگیر بشی

کنجکاو از جهان فاصله گرفت و با چشمای گرد شده ای که بیش از حد بامزه اش می کرد گفت:

_چی؟

در بالکن رو باز کرد و اشاره زد که بیرون بره خودش هم پشت سرش رفت....آلما با دیدن بالکن با ذوق به سمت جهان برگشت و با هیجان گفت:
_چند مترِ؟

+نه متر فیکس....جون می ده واسه اینکه کلی گلدون رنگی رنگی توش بچینی و البته یه میز دو نفره....می دونی که صبحونه توی بالکن یه چیز دیگه است

جیغ آرومی از سر ذوق کشید و سر تکون داد

+خب بریم سراغ سوپرایز بعدی؟

_هنوزم هست؟

+بله اونم چه سوپرایزی

_من آماده ام جهان جون

جهان فاصله بین شون رو پر کرد و آلما رو به سمت خیابون برگردوند....خودش هم پشتش قرار گرفت و دوباره بغلش کرد
+دوست داری وقتی ازدواج کردیم خونه کی از همه بهمون نزدیک تر باشه؟

بدون لحظه ای مکث جواب داد:
_معلومه یغما

+اولین آپارتمان از سمت چپ رو نگاه کن

نگاه آلما به اون سمت کشیده شد
_خب؟!

+طبقه پنجم واحد سمت راست....همون که بالکن بزرگ تری داره....اونجا قراره خونه کیان و یغما باشه....توی یه کوچه و به فاصله دو ساختمون از هم

مبهوت به سمت جهان برگشت و لب زد:
_شوخی می کنی نه؟

+به هیچ وجه عزیزم....سعی کردم روبروی هم باشه اما نشد....تنها طبقه پنجی که توی این کوچه بود همین خونه بود اما خب راحت می تونید از بالکن با هم دست تکون بدید

توی بغلش پرید و پاهاش رو دور جهان حلقه کرد....با جیغ و هیجان زیاد گفت:
_عاشقتم....عاشقتم جهان

+منم عاشقتم جوجه ی شیطون من

چند بار پشت هم گونه جهان رو بوسید و کلی ازش تشکر کرد....هیچ وقت فکرش رو نمی کرد که جهان این همه به فکرش بوده باشه....قبلا هم گفته بود که دلش می خواد نزدیک به خواهرش باشه و حالا محقق شده بود....جهان با این کار بیشتر توی دلش جا باز کرده بود و این بزرگترین هدیه ای بود که می تونست این روزها بگیره...

💙💙💙

_الان باید چیکار کنیم؟

نگاه کیان به سمت یسنا برگشت
+هادی تمام مراحل شکایت رو انجام داده....باید منتظر بمونیم حکم جلب شون بیاد بعدش هم می برنشون برای بازجویی....خودمم وکیل این پرونده می شم نگران چیزی نباشید

_من خودم وکیل خوب و ماهر می‌شناسم که می تونه کمک مون کنه نیازی به لطف شما نیست آقا کیان

با این حرف نوین لبخندی از تمسخر روی لبش اومد....نمی فهمید مشکلش چیه انگار ارث پدرش رو خورده بود که چنین رفتاری می کرد
+هر طور که نادر خان تصمیم بگیرن من ازشون تبعیت می کنم

نادر با اخم رو به نوین گفت:
_این گندی هست که تو بالا آوردی حداقل اینقدر گستاخ نباش....ممنونم کیان جان واقعا لطف بزرگی می کنی.....البته وکیل خودمم هست

+من حلش می کنم....راستی در بیرون مشکلی نداره اما این یکی شکسته باید کلید ساز بیاد درستش کنه....اگه حس می کنید این جا براتون سخته خوشحال می شم تشریف بیارید خونه ما

_امشب همه تون بیاید خونه ما....اینجا امنیت نداره من خودم دنبال یه نگهبان خوب می گردم که بتونه حواسش به همه چی باشه

شاید نادر و دخترا مشکلی نداشتن اما یسنا واقعا معذب می شد پس مخالفت کرد
_ممنون نوین قرار شده امشب رو گشت بذارن تا صبح کشیک بدن....تازه بهتره شما هم این جا بمونید حتی قرار شده مراقب مادرت هم باشن به هر حال کسی که به خودش جرات می ده بیاد اینجا می تونه هر کار دیگه ای هم بکنه

حق با یسنا بود پس بی چون و چرا قبول کرد....تمام ترسش از ماهی بود....می ترسید بلایی سرش بیارن
یک ساعت بعد جهان، آلما رو به خونه آورد و با کیان به خونه برگشتن....در تمام مدتی که کیان اونجا بود یغما حاضر نشد از اتاقش بیرون بیاد و همگی سعی کردن درکش کنن
+عجب اوضاعی شده

جهان لباساش رو در آورد و مثل همیشه با شلوارک روی تخت افتاد که کمرش تیری کشید و درد تا پاهاش رفت امروز اونقدر سر پا ایستاده بود که نا نداشت
_کاش هر چه زودتر این اتفاقات مسخره از دور مون گم می شد

کیان هم روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد...فکر یغما نمی ذاشت راحت باشه....نمی فهمید چرا با وجود مشکلات روحیش باید این همه آسیب ببینه
+فکر یغما داره دیوونه ام می کنه

_درکت می کنم اما در حال حاضر کاری از دست مون بر نمیاد پس بهتره بخوابیم تا فردا با انرژی بیشتری بتونیم پیگیر کارا باشیم

باشه ای گفت و چشم بست....کلی به یغما و اتفاقات پیش اومده فکر کرد تا اینکه بالاخره خواب بهش غلبه کرد و توی عالم بی خبری رفت....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت179

با احساس نوازش دست کسی روی گونه اش چشم باز کرد که با نوین روبرو شد
_صبح بخیر شازده خانم

صبح بخیر زیر لبی گفت و به سختی روی تخت نشست
_صبحانه آماده ست عزیزم

به سر تکون دادنی اکتفا کرد که نوین دودل پرسید:
_از من عصبانی هستی؟

عصبانی نه اما دلخور چرا!....بابت قضیه دیروز هم نبود به خاطر حرفایی که اونشب از دوستای نوین شنیده؛بود
+تو ما رو دوست نداری

نگاه نوین با این حرف یغما روی چشمای غمگینش مات شد....حتی نمی دونست چی بگه
+هیچ وقت دوست مون نداشتی

_این طوری نیست....یغما من....من واقعا دوستون دارم

با حرص و عصبانیت کمی خودش رو جلو کشید و گفت:
+دروغ نگو....خودم از دوستات شنیدم که چه حالی داشتی پس دروغ نگو

دست جلو برد و خواست دست یغما رو به دست بگیره که دستش رو پس زد
_یغما خواهش می کنم اینجوری نکن....به خدا من دوستون دارم....آره من از دست بابا همیشه عصبانی بودم اما سعی می کرد تظاهر کنم که حالم خوبه اما باور کن دوستون دارم

+از وقتی فهمیدی مامانت با بابام اینکارو کرده یادت اومده دوست مون داشته باشی نه؟!....ولی باید بگم که حنات دیگه پیشم رنگی نداره....دیگه دوست ندارم....دیگه دلم نمی خواد با تمام وجودم عاشقت باشم....دیگه این دل برای خوشحال بودنت هر کاری نمی کنه....اصلا....اصلا دیگه نمی خوام خواهرت باشم

به اینجا که رسید بغضش ترکید و شروع به گریه کرد....نوین درمونده و با چشمایی که به اشک نشسته بود سر پایین انداخت....اشتباه کرده بود و حالا فقط باید سعی می کرد جبران کنه
با تمام مقاومت های یغما بغلش کرد و محکم به خودش فشردش
_ببخشید....به خدا اشتباه کردم و پشیمونم....دوستون دارم به جون مامانم دوستون دارم....به جون بابا که می دونی برام چه قدر عزیزه دوستون دارم....دیر فهمیدم اما تو نگو که منو دوست نداری که دق می کنم

دلش با همین چند جمله نرم شده بود....به خودش نمی تونست دروغ بگه....تنفر از نوین براش جز غیر ممکن ها بود....دستش کم کم بالا اومد و پشت نوین نشست که لبخند روی لب های نوین نشست
_قول می دم تمام کم کاری هامو جبران کنم

+دیگه زن گرفتی باید به فکر اون باشی

_ماهی جای خودش شما دو تا فسقل هم جای خودتون....دیگه باهام قهر نباشید که حالم خراب می شه باشه؟

+باشه.....دوسش داری؟

_می میرم براش....اگه مال من نمی شد دیگه زندگی برام معنا نداشت

از نوین فاصله گرفت و سوالی که همیشه توی ذهنش بود رو پرسید
+چرا پسرا بیشتر از دخترا عاشق می شن؟....حتی اگه با یکی دیگه هم باشن همش به یاد عشق سابق شونن؟

_این طوری نیستش....دخترا فقط راحت تر می تونن باهاش کنار بیان وگرنه وقتی عشقت رو از دست می دی همیشه غم ته قلبت ته نشین شده و هیچ جوره هم حل نمی شه....تو تونستی پدرام رو فراموش کنی؟....فراموش کردن واقعی رو می گما! نه اینکه یه جایی دفنش کرده باشی که نتونه خودی نشون بده

به معنای واقعی کلمه خفه شد....تا به حال از این دید بهش نگاه نکرده بود....اینکه ممکنه پدرام رو یه جایی از قلبش خاک کرده باشه که اجازه خودنمایی رو بهش نده
_کیان و دوست داری؟....اینو که می تونی جواب بدی نه؟

دوسش داشت....واقعا دوسش داشت و حضورش توی زندگی یغما باعث شده بود که درد و غم هاش رو فراموش کنه....کنار کیان حالش خوب بود و این برای یغمایی که نیاز به زمان زیادی داشت تا به زندگی شاد قبلیش برگرده واقعا کافی بود
+اوایل ازش بدم می اومد اما الان بودنش کنارم حالم و خوب می کنه....من واقعا دوسش دارم....عشقی که بهم داره واقعا با پدرام متفاوت....کیان زیادی خالص و این به نظرم ته خوش شانسیه برای یه دختر....دلم نمی خواد که نباشه.... در مورد سوال قبلیت هم باید بگم اینکه همه چی قبل از شکل گرفتن تموم شد خیلی خوب بود چون هیچی بدتر از این نیست کسی که فکر می کردی عاشقشی یه روزی برات عادی بشه....من عین کف دستم پدرام رو می شناسم....پای سفر خوبیه و کنارش واقعا بهت خوش می گذره و من همیشه فکر می کردم که زندگی همیشه همینه اما کیان بهم چیزای دیگه ای یاد داد برای همین حتی اگه پدرام رو یه جایی خاک کرده باشم هم نمی ذارم یاد و خاطراتش سر از اون خاک بلند کنه....در ضمن اگه می خوای باهات قهر نباشم با کیان و جهان خوب رفتار کن....می دونی که کسی که مورد تایید بابا باشه یعنی آدم حسابیه

_با اینکه سخته چشم....خب پاشو یه دستی به سر و روت بکش و بیا پایین تا صبحانه بخوریم

نوین که از اتاق بیرون رفت لباس عوض کرد و موهاش رو شونه زد....از اتاق بیرون رفت و بعد از شستن دست و صورتش به آشپزخونه رفت....همه پشت میز نشسته بودن
+سلام صبح بخیر

یسنا قوری چای رو روی میز گذاشت و با لبخند بهش صبح بخیر گفت
_صبح بخیر عروسک بابا....بیا اینجا ببینم

و به کنار خودش اشاره کرد که یغما جلو رفته و پیش پدرش نشست....
نادر دستش رو گرفت و بوسه ای جانانه کف دستش نشوند
_حالت خوبه؟

+آره بابا جون خوبم....ماهی خوشگله تو خوبی؟

🍁🍁🍁🍁

🍁🍁🍁🍁

#پارت180

ماهی با لبخند سر بالا آورد و آره ای گفت که یسنا هم پشت میز نشست
_خب شروع کنید بچه ها....دخترا برای هر سه تون کاچی درست کردم گرمه برای بدن تون خوبه....در ضمن فقط واسه تازه عروس ها نیست پس خجالت نکشید یه وقت

بعد هم چشمکی به نادر زد که لباش به خنده باز شد
دور هم صبحانه خوردن و با تمام اتفاقات بدی که افتاده بود همه اشون سعی کردن فقط در مورد چیزای خوب حرف بزنن....نادر تلاش می کرد جمع رو بخندونه و نوین هم با پدرش همراهی می کرد طوری که کم کم ترس ماهی ریخت و از اون حالت معذب بودن خارج شد....در حال صبحانه خوردن بودن که زنگ خونه به صدا در اومد.... نادر از جا بلند شد
_من باز می کنم

و آشپزخونه بیرون رفت....با دیدن تصویر کیان توی آیفون سریع درو باز کرد و با صدای بلند گفت:
_کیان اومده

ماهی با هول بلند شد و گفت:
_من....من برم شال بزنم بیام

نوین غیرتی رو خوب می شناخت اما در کمال تعجب گفت:
_نیازی نیست....لباست که پوشیده ست.... طرف به نامزدش به چشم بد نگاه نمی کنه چه برسه به تو پس راحت بشین صبحانه ات رو بخور عزیزم

با اینکه از هیچ کدوم شون خوشش نمی اومد اما از این نظر ازشون مطمئن بود حتی جهانی که می دونست با دخترهای زیادی می پلکه....نادر و کیان با هم داخل آشپزخونه اومدن

کیان با همه سلام کرد و با تعارف نادر صندلی بیرون کشید و نشست...مدام نگاهش روی یغمایی که بی صدا صبحانه اش رو می خورد می نشست....نگران حالش بود....به محض اینکه سرش بالا اومد و نگاهش با نگاه کیان تلاقی پیدا کرد کیان گفت:
_نادر خان با اجازه اتون امروز یغما رو ببرم بیرون تا یه کم حال و هواش عوض شه

_باشه فکر خوبیه....کارا به کجا رسید؟

_به محض صدور حکم می رن در خونه طرف و میارنش کلانتری....راستی نیم ساعت دیگه یه نفر به اسم احمدی میاد قفل درو درست کنه

_ممنونم

کمی با هم صحبت کردن و یغما بعد از خوردن صبحانه اش به اتاقش رفت تا آماده بشه....دوست داشت صورتی بپوشه پس مانتو صورتیش رو از کمد بیرون کشید و به همراه شلوار توسی کمرنگی پوشید....موهاش رو هم دورش ریخت و شالش رو که ترکیبی از طوسی و مشکی بود روی سرش انداخت....کمی هم آرایش کرد و بعد از پوشیدن کفشش و برداشتن کیف و گوشیش از اتاق بیرون رفت
+من آماده ام بریم؟

به طرف یغما برگشت و با دیدن لباس های شادش لبخندی زد
_بریم

با هم از خونه بیرون زدن و سوار ماشین شدن
_خب صورتی خانم کجا بریم؟

+نمی دونم فرقی نداره

_بریم دفتر؟....هم یه کم کارا رو بهت یاد بدم هم اینکه بریم مخفیگاه یه کم خلوت کنیم؟

خیلی وقت بود که اونجا نرفته بود پس قبول کرد که کیان راه افتاد... بین راه هم کمی خرید کرد تا برای ناهار امروز کتلت درست کنه
_خب بفرما پایین صورتی جان

با خنده از ماشین پیاده شد و با هم داخل رفتن.... به نگهبانی سلام دادن و سوار آسانسور شدن....یغما نگاهی از توی آینه به خودش انداخت و گفت:
+دیگه رنگ روشن می پوشم

_خیلی هم بهت میاد

به طبقه چهار که رسیدن پیاده شدن و کیان با کلید درو باز کرد و داخل رفتن....درو قفل کرد و به اتاقش رفتن
+من باز کنم؟

کیان کنار رفت که یغما نزدیک دیوار شد و دستش رو جایی که همیشه کیان می ذاشت گذاشت که دیوار باز شد....با ذوق به کیان نگاه کرد
+تونستم

_آفرین...خب برو داخل

با هم داخل رفتن....مثل همیشه تمیز بود
+چرا اینجا همیشه اینقدر تمیز؟...یه ذره خاک این جا وجود نداره

_چون کلا زیاد خاک نمی گیره البته هر هفته همه جا رو تمیز می کنم

+ولی این آدمی که این جا رو ساخته زیادی مرموز بوده....ببین چی به ذهنش رسیده

کیان وسایلی رو که خریده بود سر جاش گذاشت.....کت طوسی رنگش رو در آورد و آویزون کرد
_قبول دارم و چه خوب که من با همچین آدمی آشنا شدم

بعد هم پیراهنش رو در آورد که یغما نگاه ازش گرفت و به سمت آشپزخونه رفت...لیوانی برداشت و از آب پر کرد....یه نفس همش رو سر کشید که کیان از پشت بهش چسبید و زیر گوشش زمزمه کرد:
_دلم لک زده بود برای تنها شدن باهات

به سمت کیان برگشت و لبخند زوری زد:
+ترسوندیم

_تو دلت تنگ نشده بود؟

خیلی وقت بود که دیگه برای هیچ چیزی اونقدر ها دلتنگ نمی شد اما دلش نمی خواست کیان رو ناراحت کنه
+چرا خیلی....خب برنامه چیه؟

_فیلم جدید گرفتم تا با هم نگاه کنیم...تو لباست در بیار تا من سیب زمینی بذارم آب پز شه و بیام

باشه ای گفت و از کیان فاصله گرفت....شال و مانتوش رو در آورد و کفشاش رو هم گوشه ای گذاشت که چشمش به دمپایی سفید زنونه ای خورد
+این دمپایی واسه کیه؟

_اع خوب شد گفتی واسه تو خریدم راحت باشی

با لذت دمپایی رو پوشید و تشکر جانانه ای از کیان کرد....همیشه به فکر یغما بود
روی مبل نشست که کیان هم بعد از چند دقیقه اومد....فیلمی توی دستگاه گذاشت و دست یغما رو کشید و به تخت برد....خودش به دیوار تکیه داد و یغما رو هم بین پاهاش نشوند....بوسیدش و گفت:
_اینجوری خیلی بهتره مو مشکی جان

🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت181

لبخند روی لب یغما اومد....دستش بالا اومد و روی گونه ی کیان نشست....با اینکه پشتش به کیان بود اما می تونست لبخند محوش رو به خوبی احساس کنه
+اینقدر خوب نباش منو به عذاب وجدان می اندازی

کیان حلقه دستش رو تنگ تر کرد و بیشتر یغما رو به خودش فشرد
_عذاب وجدان واسه چی؟

+واسه ی اینکه نمی تونم اونقدری که تو بهم عشق می دی عشق و محبت نثارت کنم

_همین که برات مهمه یعنی اینکه من دارم قدم هامو درست بر می دارم....من نگران این موضوع نیستم مگر اینکه ببینم همین قدم های کوچیک رو هم ازم دریغ می کنی.... ببین توی این ده ماه چه قدر رابطه امون تغییر کرده....من برای تو از مردی که ازش متنفر بودی تبدیل شدم به مردی که یه کم دوسش داری و خب فکر کنم کار بزرگی رو انجام دادیم

هر چند از خودش راضی نبود اما حرفای کیان باعث می شد قلبش آروم بگیره
+حق با توعه....خب بگو ببینم اسم فیلم چیه؟

_اکتبر....فیلم هندی هست البته ،اما تعریفش رو شنیدم کاملا هم عاشقانه است و صحنه اکشن نداره

بدش نمی اومد فیلم عاشقانه ببینه
+پس پلی کن فقط امیدوارم پایانش خوش باشه که من حوصله اشک و ناله ندارم....تازه اگه اینجوری باشه کلی می زنمت آقا کیان

فیلم رو پلی کرد....داستان غم انگیزی بود با پایان تلخ اما شدیدا مشتاق شده بود با یغما ببینتش
پس هیچ حرفی نزد و فقط به صفحه تلویزیون خیره شد....داستان در مورد پسری بود که توی یه هتل کار می کرد و مدیر اونجا همیشه به خاطر بی نظمی هاش توبیخش می کرد برعکس دختری که تماما سعی داشت کارش رو به درستی انجام بده و یک شب طی حادثه ای دختر از بالکن هتل به پایین می افته این در حالی بوده که توی آخرین جمله اش اسم پسر رو صدا می زنه....
پایانش با چیزی که یغما تصور می کرد کاملا متفاوت بود و حسابی یغما رو به گریه انداخت....وقتی فیلم تموم شد با عصبانیت به سمت کیان برگشت و مشتش رو توی شکم کیان فرو برد که از درد آخی گفت
+خیلی بدی کیان....می دونستی این فیلم اینجوری تموم می شه و گذاشتیش؟....می خواستی چی رو بهم ثابت کنی؟....بهم خوب ثابت شد آقا....آره اگه نباشی واقعا غصه ام می گیره اصلا....اصلا از افسردگی می میرم

دوباره روح و روانش به هم ریخته بود....برای یغما چنین فیلمی سنگین بود و نمی فهمید که چرا کیان یه فیلم شاد انتخاب نکرده که کمی روحیه اش رو عوض کنه
از روی پاش بلند شد....باید قرص می خورد تا شاید یه کم آروم بشه....کیان نیم خیز شد و با ترس گفت:
_کجا؟

دستش رو از دست کیان بیرون کشید و به سمت کمد رفت... کیفش رو برداشت که کیان پشتش قرار گرفت

_می خوای چیکار کنی؟....نمی ذارم بری پس فکر رفتن از سرت بیرون کن

خشاب قرص رو از کیفش بیرون آورد و بعد از پرت کردن کیف داخل کمد به آشپزخونه رفت....لیوانی آب برای خودش ریخت و به همراه قرص سر کشید....افکار بد یهو به مغزش هجوم آورده بود و داشت دیوونه اش می کرد
دستش رو به سینک گرفته و سرش پایین انداخته بود....احساس سرگیجه و ضعف داشت اما جون نداشت قدمی برداره و خودشو به تخت برسونه
کیان که با دیدن حالش به ترس افتاده بود روی دستاش بلندش کرد ....روی تخت گذاشتش و خودشم کنارش دراز کشید
_خوبی؟

قرص داشت اثر می کرد پس با چشمای بسته خوبمی گفت که کیان با شک پرسید:
_دیشب دارو هاتو خوردی؟

نخورده بود و احتمالا به خاطر همین بود که حالش یه دفعه بد شد
+نه

_چرا اونوقت؟

جوابی نداشت بده پس سکوت کرد....کیان هم دیگه چیزی نپرسید فقط بغلش کرد و آروم دستش زیر تی شرت یغما رفت که تکون آرومی خورد و پیرهن کیان رو چنگ زد....دست کیان متوقف شد....منتظر عکس العملی از یغما بود اما وقتی دید با آرامش چشم بسته به دستش اجازه پیشروی داد....آروم آروم بالا می رفت....برخورد دست داغش با کمر یغما حس عجیبی رو توی بدنش انتقال می داد....دست کیان که روی قفل سوتینش قرار گرفت چشماش تا آخرین حد باز شدن....کیان بوسه ای روی پیشونیش زد و قفل سوتینش رو باز کرد و با نوک انگشتاش از بالا تا پایین کمرش کشیده شد که به خودش لرزید و اینبار با لذت چشم بست....تمام بدنش نبض گرفته بود و کیان انگار قصد اینکه دست برداره رو نداشت
_الان خوبی؟

صدای نگرانش باعث می شد از خودش بیزار بشه....انگار نگران کردن کیان تبدیل شده بود به یه عادت توی زندگیش و این حالش رو بد می کرد
+خوبم

دست کیان که متوقف شد یغما با صدای گرفته ای گفت:
+ادامه بده

_چی رو ادامه بدم؟

شیطنت صداش رو به خوبی حس کرد و لبخند گوشه ی لبش نشست
+اذیتم نکن کیان....ادامه بده نذار خوابم بپره

_در ازاش چیکار می کنی؟

اینبار کوتاه خندید و بدون باز کردن چشماش گفت:
+قول می دم ماساژت بدم

دوباره دست کیان روی کمرش به حرکت در اومد و دست دیگه اش داخل موهای یغما رفت
_پیشنهاد عادلانه هستش

+بدجنسِ جذاب!

لبخندی زد و با احساس بیشتری به کارش ادامه داد.... اونقدر که چشمای یغما گرم شد و به خواب رفت....یه خواب عمیق و شیرین!

🍁🍂🍁🍂

#پارت182

با حس چیزی جلوی بینیش دستش رو بالا آورد و محکم روی دماغش کشید که احساس کرد رفع شده....لبخند عمیقی زد و خواست به خوابش ادامه بده که دوباره حسش کرد....با حرص و محکم تر از قبل دست روی بینیش کشید و غر زد
+لعنتی بذار بخوابم برو کیان و اذیت کن

با شنیدن صدای خنده ای گیج چشماش رو باز کرد که با صورت خندون کیان روبرو شد....توی کسری از ثانیه فهمید قضیه از چه قراره....با حرص بلند شد و ضربه ای روی شونه کیان کوبید
+خیلی بی مزه ای

_ولی تو خیلی بامزه ای عروسک

و دوباره خندید که یغما هم به خنده افتاد
+این شوخی ها دیگه قدیمی شده کیان جون

کیان با لبخند معناداری گفت:
_مهم اینه که خندیدی دیگه قدیمی و جدید بودنش مهم نیست

اونقدر حرفش برای یغما خاص بود که ناخودآگاه دستش جلو رفت و روی گونه ی کیان نشست
+می دونی یاد چی افتادم؟

_چی؟

+یه بار بچه که بودم مامان بزرگم به بابام گفت دختر من ده سال ازت کوچیک تره می تونی باهاش کنار بیای؟....بابام گفت مهم اینه من حالم با دخترتون خیلی خوبه بقیه اش مهم نیست....واقعا گاهی خیلی از چیزایی که فکر می کنیم مهمه، مهم نیستن فقط مهم اینه حالمون کنار هم خوب باشه....من حالم کنارت خوبه

_اینکه حالت کنارم خوبه یعنی اینکه من زیادی خوشبختم....هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی یه نفر بتونه بیاد تو زندگیم و بعدش همه چی عوض شه....می دونی من خوشحالم که توی این سن دارم عشق رو تجربه می کنم نه توی سن بیست سالگی....چون واقعی تره و من آدم پخته تری هستم....به نظرم وقتی می تونی ادعا کنی عاشقی که یه نفر رو بلد باشی و من از خدا می خوام هر روز بیشتر از قبل تو رو از بَر بشم و امیدوارم تا اینجا به اندازه ای که باید موفق بوده باشم

لبخند مثل یه غنچه گل روی لبش شکفت....به جای اینکه از کیان بخواد روی تخت بشینه پایین اومد و کنارش روی زمین نشست....کیان واقعا اونو بلد بود....دستش روی گونه ی کیان نشست و گفت:
+«بلد بودن مهم تر از عاشق بودن یا حتی دوست داشتن است....کسی که تو را بلد باشد با تمام پستی بلندی هایت کنار می آید....می داند کی سکوت کند کی دزدکی نگاهت کند کی سرت داد بزند و کی در اوج عصبانیت محکم در آغوشت بگیرد»
می دونی آخرین جمله اش چیه؟

بدون لحظه ای درنگ گفت:
_کاش کسی باشد که مرا بلد باشد

+نه....تهش برای من اینه«و چه خوب کسی هست که مرا بلد است»

کیان تنگ در آغوش گرفتش و چند بار پشت هم بوسیدش
_وقتی احساساتی می شی دلم می خواد اونقدر تو بغلم فشارت بدم که باهم یکی بشیم

+پس من باید همش و هر لحظه بغلت کنم

هر دو خندیدن و کیان بلند شد
_خب پرنسس ناهار آماده ست افتخار می دید با یه جنتلمن صرفش کنید؟

+اوه الان من نفهمیدم از من تعریف کردی یا خودت

چشمکی زد و گفت:
_هر دو می دونی که ما زوج فوق العاده ای هستیم

با خنده بلند شد و با هم به آشپزخونه رفتن....کیان میز رو چیده با سلیقه چیده بود....پشت میز نشستن و یغما با دیدن کتلت هایی که به شکل قلب کج و کوله ای سرخ شده بود خندید
+اینا رو چرا این شکلی کردی؟

_گفتم یه کم عاشقانه باشه اما خب بیشتر مضحک شد

+مرسی همه چی عالیه

_پس شروع کن جانم

باشه ای گفت و دو تا از کتلت ها رو برداشت....تکه ای از کتلت رو بین نون گذاشت و به همراه گوجه و کاهو خورد....واقعا خوشمزه بود
+عالی شده....چرا شما آقایون این همه دست پخت تون خوبه؟ من الان باید کلی تلاش کنم به تو برسم آخه این انصافه؟

لقمه ای هم خودش توی دهن گذاشت.... به نظرش خیلی هم خوب نشده بود اما بادی به غبغب داد و گفت:
_به هر حال بهترین آشپز های دنیا مردن دیگه تو هم نگران نباش عروسک من آدم بد غذایی نیستم با همه چی کنار میام

+مرسی ....واقعا آقامون جنتلمن

لحظاتی که با یغما می گذروند انقدر ناب بود که دوست نداشت تموم بشه و شاید این یکی از معجزه های عشق بود

🍁🍂🍁🍂

#پارت183

بعد از خوردن ناهار کیان کارهایی که باید برای منشی گری یاد می گرفت رو بهش یاد داد...با اشتیاق به حرفاش گوش می داد....برای این کار واقعا شوق داشت....هم مشغول می شد و از فکر های آزار دهنده خودش رو خلاص می کرد هم اینکه وقت بیشتری رو با کیان می گذروند

_خب خانم خانما متوجه شدید؟

+کاملا آقای وکیل

از ذوق زیادش به خنده افتاد....گونه اش رو بوسید و گفت:

_خب پس بریم؟

دلش نمی خواست بره واقعا اینجا حالش خوب بود و احساس امنیت می کرد

+نریم

از این حرف یغما تعجب کرد

_اما باید بریم

+نه خیرم نباید بریم....زنگ بزن بابام بگو منو می بری مسافرت یک روزه ....بگو داریم می ریم افجه آخه من اونجا رفتم اگه سوال پرسیدن می دونم چی بگم

_آخه....

+آخه نگو دیگه....فردا جمعه ست تو هم که نباید بیای دفتر پس بمونیم من واقعا اینجا حالم خوبه....اصلا دلم نمی خواد امروز برم خونه....این قضیه نامزد ماهی و داداشش هم که قطعا می ره برای شنبه پس بمونیم

از این همه ذوق و علاقه یغما به اینجا تعجب می کرد

_باشه اما باید از بابات اجازه بگیریم و خب این خیلی برای من سخته دلم نمی خواد آقا نادر فکر کنه من دارم از شرایط سواستفاده می کنم

+خودم ازش اجازه می گیرم فقط تو اوکی رو بده بقیه اش با من

_من که از خدامه پس خودت هماهنگ کن

سریع گوشیش رو از کیفش بیرون آورد و با پدرش تماس گرفت....کمی اصرار کرد که بالاخره پدرش قبول کرد هر چند که مطمئن بود کاملا راضی نشده و به اجبار قبول کرده اما خب برای یغما اینجا بودن واقعا مهم بود

+خب اینم از بابام برگردیم توی مخفیگاه رئیس؟

از لفظ رئیس به خنده افتاد....وقتایی که یغما شیطون می شد رو دوست داشت
_همیشه همین قدر شاد باش تا دل منم آروم باشه

خنده از روی لبش رفت....چه قدر عاشقش بود که این حرف رو می زد و درک می کرد که نگران حالش باشه
+اگه همیشه پیشم باشی حالم خوب خوبه....بریم؟

چشمی گفت و دوباره به مخفیگاه برگشتن....یغما دوباره لباساش رو در آورد که کیان از کمد حوله ،یک دست لباس تو خونه ای و پک لباس زیری بیرون آورد
+اینا چیه؟

_حوله ،لباس و لباس زیر....واسه تو هستش یعنی گفتم شاید اینجا بخوای حمام کنی راحت باشی نمی دونستم به این زودی به درد می خوره

با خجالت لب گزید و وسایل رو از دستش گرفت
+مرسی که این قدر به فکرمی

_برو دوش بگیر سبک شی می دونم دیروز هم نتونستی پس حتما سر حال میای....خشک کن هم داخل هست

بی هیچ حرفی داخل حموم رفت....همه لباساش رو در آورد و زیر دوش رفت....دست روی قلبش که تند می تپید گذاشت و زمزمه کرد
+تو می خوای منو دیوونه کنی....می خوای کاری کنی نتونم یه لحظه ام ازت دور باشم....من طاقت این همه خوبی رو ندارم

کیان هر روز بیشتر از قبل شگفت زده اش می کرد....انگار این رابطه قصد عادی شدن نداشت....دوباره ذهنش شروع به مقایسه کرد....پدرام هم گاهی محبت های زیر پوستی داشت اما کیان تمام کارهایی که می کنه برای خوشحال کردن یغما ست....قبلا فکر می کرد مرد نباید خیلی احساساتش رو بروز بده چون ابهتش زیر سوال می ره اما حالا می فهمید اشتباه می کرده....یک مرد باید در عین جدیت پر از محبت باشه و به طرف مقابلش عشق بورزه درست مثل کیان....از دور یه مرد جدی و مسئولیت پذیر به نظر می رسید و از نزدیک علاوه بر این شخصیت ها، آدم پر احساسی بود
دوش کوتاهی گرفت و از حمام بیرون اومد....کیان داشت قهوه دم می کرد
بوی خوش قهوه رو استشمام کرد و با لذت چشم بست
+چه بویی راه انداختی

با لبخند به سمتش برگشت
_عافیت باشه....برات شیر هم بریزم؟

+آره، یه کم شیرین باشه لطفا....مرسی

_حتما، سشوار داخل کمد هست موهاتو خشک کن می خوام حرف مهمی بزنم

حسابی کنجکاو شد
+چی؟

_حالا بهت می گم

باشه ای گفت و از کمد سشوار رو برداشت....سرسری موهاش رو خشک کرد و با مرطوب کننده، دست و صورتش رو مرطوب کرد بعد هم روی تخت نشست و گفت:
+خب من تمامم چی می خواستی بگی؟

ماگ های قهوه رو برداشت و پیشش رفت
_فضول خانم....اینا رو بگیر تا بهت بگم

لیوان ها رو از دستش گرفت که کیان از کمد جعبه چوبی که سایز متوسطی داشت برداشت و پیشش برگشت....کنارش نشست
_چیزی که می خوام بهت بگم باید فقط بین من و تو باشه

+کیان داری می ترسونیم چی شده؟

_قول بده.....می دونم دهن لق نیستی اما خب

+قول می دم فقط زودتر بگو لطفا!

سری تکون داد و در جعبه رو باز کرد....بعد هم به سمت یغما گرفت که یغما با دیدن چیزی که توش بود از تعجب زیاد دهنش باز موند
+اینا....اینا رو از کجا آوردی کیان؟

🍂🍁🍂🍁

🍁🍂🍁🍂

#پارت184

_پیداشون کردم

+نمی فهمم....از کجا پیدا کردی؟

_از همین جا

دست جلوی دهنش گرفت و دوباره طلا ها نگاه کرد
+چند تاست؟

_هفت تا سرویس کامل و یه انگشتر خیلی قدیمی....اینا رو دقیقا از زیر، زیر تلویزیونی پیدا کردم....توی یکی از پارکت ها جا شده بود

+کِی پیداشون کردی؟....چه جوری؟

نمی دونست باید بگه یا نه
+کیان بگو دیگه به چی شک داری؟

_پنج شیش ماهی هست....داشتم زیر تلویزیون تمیز می گردم که احساس کردم اون قسمت پوکه قبلا بهش توجهی نکرده بودم

+یعنی.....یعنی اون روز که اون مرده اومده بود توی دفترت تو می دونستی؟....آره؟

سری به معنای آره تکون داد
+پس بگو چرا هر چی بهت می گفتم برات مهم نبود....الان با اینا باید چیکار کنیم؟

کلافه نفسش رو بیرون فرستاد و در جعبه رو بست
_نمی دونم....یغما این آدم زیادی مرموز و عجیب بوده ....چیزی که برام همیشه سوال اینه که چرا باید اینجا قایم شون می کرد خب اگه واسه خودش بود می داد به بچه هاش

+واسه خودش نیست؟

_ممکنه....حدس می زنم دزدی باشه و برادر زاده اش هم از این موضوع خبر داشته برای همین اومده اینجا اما انگار این اتاق طوری درست شده که طلایاب نتونه چیزی رو تشخیص بده

نگاهی با وحشت به اتاق انداخت
+نکنه چیزای دیگه ای هم اینجا داره؟....اصلا مگه نگفتی طرف دکتر؟

_خب دکتر باشه خیلی ربطی نداره بعدشم کامل که مطمئن نیستیم شایدم ارثیه ای چیزی باشه

+ارزش هر کدوم چه قدره؟

_همه اشون عتیقه هستن نمی دونم ارزش دقیقش چه قدره اما یه بار توی یکی از این مزایده ها شرکت کردم رقم های عجیبی روی اجناس این چنینی می ذارن

با صدایی که کمی پایین اومده بود و با سرعت کمی گفت:
+یعنی حدودا چه قدر؟

_حداقل هر کدوم صد میلیونی می ارزه

خنده ای کرد و با چشمای گرد شده اش گفت:
+همش صد میلیون تومن؟

_دلار....صد میلیون دلار

دیگه به معنای واقعی از تعجب لال شد که کیان ماگ قهوه اش رو به دست گرفت و جرعه ای نوشید
+صد میلیون دلار به پول خودمون چه قدر می شه؟

_یه چیزی حدود یک تریلیارد....این هفت تا ست با اون انگشتر حداقل هشت تریلیارد قیمت داره....سنگ های روشون همه اشون الماس و یاقوت اصل هستن

احساس می کرد از بهت زیاد گلوش خشک شده....کمی از قهوه اش که تقریبا سرد شده بود رو خورد و گلوش رو صاف کرد
+می خوای باهاشون چیکار کنی؟

_مشکل دقیقا همین جاست که هیچ کاری نمی تونم بکنم....این جا ایرانه و این یعنی اینکه اگه یه چیزی رو با همچین قدمتی پیدا کنی قرار نیست واسه خودت باشه....کافیه بخوام ببرمش بیرون و ازش قیمت بگیرم اونوقت که بیفتن دنبالم و سرمو بکنن زیر آب....اگه کسی بفهمه من همچین چیزی پیش خودم دارم مرگم حتمی....کسی هم که منو می کشه قطعا یه آدم عادی نیست

مدام بهش شوک وارد می شد.... اینبار ترس بند بند وجودش رو تصرف کرد حتی نمی تونست تصور کنه کوچک ترین اتفاقی برای کیان بیفته چه برسه به اینکه بخواد به مرگش فکر کنه
+پس می خوای چیکار کنی؟

_به دو تا چیز فکر کردم اما نمی دونم کدوم درست تره....بذارم توی همون پارکت زیر تلویزیون بمونه یا نه شبانه ببرمش توی بیابون چالش کنم....باید اعتراف کنم که ترسیدم....کسی رو می شناختم که سکه های قدیمی پیدا کرده بود و اون کسی که قرار بود ازش بخره وصل به بالایی ها بود برای همین موقعی که قرار بود پول رو بهش بدن در جا کشته بودنش

احساس بدی نسبت به این ماجرا داشت اما نگه داشتن طلا ها توی همین اتاق منطقی تر به نظر می اومد
+همین جا نگه اش دار....اگه شبانه رفتی و کسی دیدت چی؟

_حق با توعه اما وجودشون اینجا حس خوبی بهم نمی ده....همش نگرانم کسی بفهمه

دست کیان رو به دست گرفت و فشرد
+کسی غیر من و تو قرار نیست بفهمه تازه طلا یاب هم که اثری نداره پس بذار همین جا باشه من دلم به اینکه بخوای از اینجا ببریش راضی نیست....اگه بلایی سرت بیاد چیکار کنم من؟

با جمله آخرش لبخند کنج لب کیان جا خوش کرد....گونه اش رو بوسید و چشمی گفت....جعبه رو برداشت و به طرف تلویزیون رفت....زیر تلویزیون رو جا به جا کرد و جعبه رو سر جای خودش برگردوند....هر چی بیشتر می گذشت به این دکتری که حالا دیگه وجود نداشت بیشتر شک می کرد
پیش یغما برگشت و گفت:
_شاید چیزای بیشتری هم اینجا باشه اما دلم نمی خواد بدونم چی هستش...اینجا گاهی برام زیادی ترسناک میاد

برای یغما هم ترسناک می اومد
+الکی نبود می گفتم این یارو مرموز و پیچیده بوده ببین چی ساخته پشت این دیوار

دست یخ زده یغما رو به دست گرفت و بوسید
_ببخشید...می دونم نباید بهت می گفتم اما این موضوع اونقدر برام سنگین بود که احساس می کردم باید حداقل با تو در میون می ذاشتم

اینکه کیان فقط اونو محرم اسرارش می دونست حس خوبی بهش می داد و قلبش رو به بازی می گرفت

+کار خوبی کردی گفتی....خب بهتره از این موضوع بیایم بیرون و به فکر این باشیم توی این اتاق چهل متری چه جوری خودمون سرگرم کنیم؟

🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت185

کیان لبخند موذی زد و سرش رو جلو برد....بوسه ای روی لباش زد و آروم تا گردنش پیش رفت که دست یغما توی موهاش چنگ زد و سرش رو عقب کشید
+کیان لطفا!....تو خیلی خطرناک شدیا!!

خندید و سریع گونه اش رو بوسید
_چیکار کنم خب دوست دارم همش بوست کنم آخه زیادی خوشمزه ای

یغما هم خندید و با مشت به بازوش کوبید....با یادآوری چیزی گفت:
+راستی نگهبان اینجا بهمون شک نکنه؟

_اتفاقا الان می خوام برم پایین بهش ببینم رفته یا نه آخه ساعت چهار و پنج می ره

باشه ای گفت که کیان از مخفیگاه بیرون رفت....یغما هم به آشپزخونه رفت تا تدارک شام ببینه.....یخچال رو باز کرد که هم گوشت چرخی دید هم مرغ اما نمی دونست که برنج هم هست یا نه....کمد زیر سینک رو باز کرد که با سطل کوچیکی که توش برنج بود روبرو شد....لبخند زد و بیرون آوردش....سینی برداشت و به اندازه دو نفر برنج پاک کرد و بعد هم خیس کرد....بسته ای مرغ هم بیرون آورد و توی قابلمه گذاشت تا با آب بپزه و بعدا سرخش کنه.....کیان داخل اومد و با دیدن یغما که مشغول بود گفت:
_رفته بود خداروشکر.... چیکار می کنی؟

+می خوام غذا درست کنم....البته زرشک و زعفرون نداری فکر کنم برای همین فقط مرغ رو سرخ می کنم و با گوجه و پیاز براش سس درست می کنم

اولین غذایی بود که یغما براش درست می کرد و این هیجان زده اش می کرد
_به به من بی صبرانه منتظرم خانم

با حوصله و تمام عشقش غذا رو درست کرد....در کل علاقه زیادی به آشپزی نداشت و کم پیش می اومد هوس کنه و بخواد غذا بپزه و امروز یکی از همون روزا بود....میز رو با وجود امکانات محدود با سلیقه چید...می دونست کیان شمع دوست داره برای همین مطمئن بود اینجا شمع پیدا می شه و در نهایت توی کمد زیر تلویزیون دو تا شمع پیدا کرد و روشن شون کرد....کیان حمام بود و این بهترین فرصت برای یغما بود کمی به خودش برسه....جلوی آینه رفت و نگاهی به خودش انداخت....بلوز و شلوار کرمی رنگی که کیان براش خریده بود واقعا بهش می اومد و دوستش داشت....موهاش رو با برس کیان شونه زد و دورش ریخت....رژلب و خط چشمش رو از توی کیف بیرون آورد و کمی خودش رو آرایش کرد
+کیان کی میای بیرون؟

_الان میام عزیزم

و بعد از چند لحظه دوش بسته شد....یغما به آشپزخونه برگشت و نگاه دیگه ای به برنج انداخت کاملا دم کشیده بود اما چون برنج محلی بود خیلی قد نداشت ولی واقعا طعمش خوب بود....کیان که بیرون اومد گفت:
+بکشم غذا رو؟

_آره بکش که از گرسنگی و هیجان چشیدن دستپختت هلاکم

خندید و مشغول شد....اول برنج رو توی بشقاب ها کشید و روی میز گذاشت بعد هم مرغ رو توی بشقاب دیگه ای سرو کرد و روی میز گذاشت
کیان پشت میز نشست و بدون تعلل شروع کرد....اولین قاشق رو که توی دهنش گذاشت از طعم خوبش با لذت چشم بست....غذای سختی نبود اما با توجه به یغما و تعریف هایی که از آشپزی نه چندان خوبش کرده بود فکر نمی کرد این همه خوب شده باشه
_عالی شده....انگار دارم دستپخت مامانم می خورم مرسی دلبر من

نوش جانی گفت و خودش هم شروع کرد....شام رو با شوخی های کیان و البته جملات عاشقانه اش خورد و بعد هم با کمک هم میز رو جمع کردن و بر خلاف میل یغما کیان ظرف ها رو شست
_خب دوست داری چیکار کنیم؟

+نمی دونم هیچ ایده ای ندارم

_تخته نرد بلدی؟

+نه اما شطرنج و پاسور بلدم داری؟

_آره اما تخته یه چیز دیگه اس الان بهت یاد می دم مطمئن باش عاشقش می شی

از پیشنهادش استقبال کرد که کیان تخته رو آورد....روی تخت روبروی هم نشستن و کیان شروع کرد به توضیح دادن....کمی طول کشید اما بالاخره یاد گرفت هر چند که سه دست بازی کردن و هر سه دست رو باخت اما اونقدر خندید که این باخت ها اصلا به چشم نمی اومد
لحظات کنار کیان اونقدر خوب می گذشت که متوجه گذر زمان نمی شد....امروز بعد از اون همه تنش بالاخره به آرامش رسیده بود و این به خاطر حضور کیان توی زندگیش بود
و چه قدر ممنون پدرش بود بابت این انتخاب و بیشتر از اون ممنون کیان بود به خاطر تمام صبوری هاش و عشقی که بهش داشت

🍁🎈🍁🎈🍁🎈🍁🎈

🍁🎈🍁🎈

#پارت186

_یغما خوابی؟

به سختی چشماش رو باز کرد....کیان در حالی که یه لیوان شیر دستش بود کنارش نشسته بود
+نمی خورم می خوام بخوابم

دستش رو گرفت و به زور بلندش کرد
_دخترم باید شیر بخوری بعدم بری دندونای زیبات رو بشوری و بخوابی

از لفظ دخترم به خنده افتاد....لیوان شیر رو از دستش گرفت و جرعه جرعه و زیر نگاه های شیفته ی کیان خورد
+مرسی بابا جون خیلی چسبید ولی من که مسواک ندارم

صداش رو کلفت کرد و گفت:
_بابات و دست کم گرفتی دختر جون؟

با صدای خودش ادامه داد:
_برات خریدم کوچولوی خوش خواب

دلش می خواست کیان رو محکم بغل کنه و کلی ببوستش اما فقط به بوسه ای روی گونه اش اکتفا کرد و از تخت پایین اومد....مسواکش رو از کمد برداشت و به سرویس بهداشتی رفت....کیان لباس راحت تری پوشید و بعد از خاموش کردن چراغ ها و روشن کردن شمع کوچیکی که با باتری کار می کرد روی تخت دراز کشید که کمرش تیر کشید و درد تا پاهاش ادامه پیدا کرد....چشماش رو محکم روی هم فشار داد و آروم روی پهلو دراز کشید....اولین بار بود اینجوری می شد و امیدوار بود دیگه ادامه دار نشه
یغما که از دستشویی بیرون اومد با فضای نیمه تاریک که فقط شمع کوچیک کمی بهش نور داده بود گفت:
+این شمع باید روشن باشه؟....دودش ضرر داره که!

_از ایناست که باتری می خوره نگران نباش

دستش رو به سمت یغما دراز کرد
_بیا بخواب دخترم

با خنده به سمتش رفت و کنارش دراز کشید....همیشه از اینکه کنار دیوار بخوابه بدش می اومد....احساس خفگی بهش دست می داد اما کیان انگار زورش بیشتر بود که همیشه مجبورش می کرد اون سمت بخوابه
+خیلی بدی من دلم نمی خواد کنار دیوار بخوابم...تخت به اندازه کافی جمع و جور هست

یغما رو بغل کرد و پاهاش رو بین پاهای خودش قفل کرد....وقتی غر غر می کرد از چشم کیان واقعا با نمک می شد
_بخواب جوجه ، به چه حقی رو حرف آقا بالا سرت حرف می زنی ؟

آروم ضربه ای به صورت کیان زد و پرویی نثارش کرد
+وقتی کسی کنارم می خوابید احساس خفگی بهم دست می داد....حتی وقتایی که آلما با اون جسم ظریفش می اومد کنارم می خوابید اما الان راحتم.... نمی دونم چرا اصلا راحت تر می خوابم می دونی که من آدم خوش خوابی هستم اما با این وجود حس می کنم وقتی کنار توام راحت تر از همیشه خوابم می بره

وقتی یغما اعتراف می کرد پر از حس خوب می شد

_اما من اصلا آدم خوش خوابی نبودم ولی وقتی تو توی بغلم می خوابی می تونم ساعت ها بدون فکر به چیزی آروم بگیرم.... شاید ما واقعا نیمه هم هستیم

با لبخند شایدی گفت که کیان ادامه داد:
_بابام گاهی از مامانم حرف می زنه....اون وقتایی که من دلم برای ندیدنش حسرت می خوره و بابام دلتنگش می شه....آخرین جمله اش هم همیشه اینه، من و مامانت نیمه هم بودیم و من بعد از اون دیگه احساس کامل بودن نکردم

با اینکه خیلی خوب صورتش رو نمی دید اما غم توی چشماش رو درک می کرد....دستش روی گونه ی کیان نشست و نوازش وار تا سر شونه اش پیش رفت
+غصه نخور می فهمم که چه قدر برات سخته اما نهال جون خیلی خوبه و تو واقعا خوش شانس بودی

_معلومه که خوش شانس بودم....عاشق مامانم و هیچ وقتم به چشم خاله ام ندیدمش اگه مامان نهال نبود بابام هیچ وقت نمی تونست به زندگی برگرده....اونا واقعا همدیگرو دوست دارن اما خب هیچ وقت هیچ عشقی بین شون نبود اما مطمئنم یک روز هم نمی تونن جدا از هم زندگی کنن...یادمه مامانم یه بار با هم باشگاهی هاش سه روز رفتن شمال، بابام بی قرار شده بود همه رو کلافه کرد تا اینکه بالاخره مامان اومد و آروم گرفت

+پس یه دوست داشتن خاص بین شون هست

_آره....وقتی که ازدواج می کنن تا چندین ماه اتاق جدا داشتن تا اینکه یه روز هر دو تصمیم می گیرن همدیگرو بیشتر بشناسن و برای خاطر من هم شده رابطه اشون رو صمیمی تر کنن و خب موفق می شن که یه خانواده واقعی تشکیل بدن....یه خانواده پنج نفره که همیشه کنار هم می مونن

+به نظرم آقا فرید و نهال جون باید خیلی به خودشون افتخار کنن که همچین پسرایی تربیت کردن....بزرگ کردن پسر واقعا سخته اما خب هر دو موفق بودن

_مرسی از تعریف غیر مستقیمی که از من و جهان کردی

آروم خندید خواهش می کنمی گفت
_خب بخوابیم؟

باشه ای گفت و چشم بست....خیلی طولی نکشید که خواب مهمون چشم های هر دو شد و با خیالی آسوده در کنار هم به خواب رفتن

روز بعد تصمیم گرفتن کمی تهران گردی کنن از دربند و پل طبیعت گرفته تا چند تا از موزه های مهم....ناهار رو دربند خوردن و حدود ساعت هفت عصر ماشین کیان جلوی خونه نادر توقف کرد
_خب خانم خوشگله بفرمایید

با لبخند سرش رو جلو برد و گونه ی کیان رو بوسید
+مرسی خیلی خوش گذشت

کیان هم بوسیدش....توی این یک روزی که با هم بودن یغما حسابی سر حال شده بود و این به کیان انرژی می داد
_ مراقب خودت باش

چشمی گفت؛ درو باز کرد و از ماشین پیاده شد....دستی براش تکون داد و داخل رفت که ماشین سیمین توجه اش رو جلب کرد.

🍁🍂🍁🍂

#پارت187

اخم بین دو ابروش جا خوش کرد...سیمین اینجا بود و این یعنی موضوع مهمی پیش اومده بود....به قدم هاش سرعت داد و وارد خونه شد و به سالن رفت....سیمین و مادرش توی سالن نشسته و در سکوت بهم خیره شده بودن
+سلام

با صدای یغما هر دو به سمتش برگشتن
_سلام عزیزم....کیان رفت؟

+آره....سلام سیمین خانم خوش اومدید

سخت بود گفتن این جمله اما یسنا یاد داده بود هر کسی وارد این خونه شد باید با احترام باهاش رفتار می شد
_سلام...ممنونم

این سیمینی که می دید با سیمینی که چند بار در گذشته دیده بود فرق داشت....حتی شب ازدواج نوین هم متفاوت با قبلا بود...آروم شده بود و از اوت نگاه های عجیب دیگه خبری نبود
+آلما کجاست؟

_توی اتاقش....بابات هم با آقا فرید قرار استخر داشت

این یعنی اینکه پدرش از حضور سیمین خبر نداشت
+باشه پس من می رم پیش آلما

_باشه عزیزم

دوست نداشت توی این مسئله دخالت کنه سال ها بود همگی با خیلی چیز ها کنار اومده بودن و به نظرش رو شدن حقیقت اونم بعد از بیست و شش سال دیگه هیچ فایده ای نداشت....حرمت ها شکسته شده بود و بارها تحقیر شده بودن....نوین رو بخشید چون از ته دل دوستش داشت اما به بقیه اشون هیچ تعلق خاطری نداشت
به سمت پله ها رفت و بعد از گذشتن از نشیمن اول به اتاق خودش رفت و لباسش رو عوض کرد....تاپ مشکی به همراه شلوار جین روشنی پوشید....بعد از مدت ها شده بود همون یغمای همیشگی....همون یغمایی که همیشه به ظاهرش اهمیت می داد
پشت در اتاق آلما ایستاد و در زد که بفرماییدی گفت....درو باز کرد و داخل رفت
+سلام درس خون من

چشم از کتاب گرفت و با اخم به یغما سلام داد
+چی شده؟

_این زنیکه اینجا چیکار می کنه؟....به خدا اگه بخواد مامان ناراحت کنه می رم تک تک تار موهاش رو می کَنم

اخمای یغما هم توی هم رفت....نمی دونمی گفت و بعد از بستن در رفت و روی تخت نشست
+فردا امتحان داری؟

_آره خیلی هم مهمه اما خب کامل خوندم دارم مرور می کنم تو چه خبر خوش گذشت شیطون؟

خنده ای کرد و سر تکون داد که آلما از پشت میز بلند شد و کنارش نشست....با شیطنت نگاهی به گردن و سینه اش کرد اما با ندیدن هیچ اثری از کبودی یا حتی اندکی قرمزی گفت:
_بگو ببینم کجا رو خورده که این جا ها قرمز نشده

چشم گرد کرد و محکم روی بازوی آلما کوبید
+دختره ی بی ادب

بلند خندید اما با دیدن لباس زیر نا آشنای یغما باز هم اخم کرد و با اشاره بهش گفت:
_کِی خریدی؟

محکم لب گزید و آروم جواب داد:
+کیان خریده

اخمش شدید تر شد و حرصی گفت:
_چه غلطا به چه حقی رفته برات لباس زیر خریده؟....نکنه با هم بودین؟

بعد هم چونه اش رو با دست گرفت و خوب به چهره اش نگاه کرد....یغما دستش رو پس زد
+چیکار می کنی دیوونه؟....نه خیرم چرا باید با هم می بودیم؟ اینا واسه بعد ازدواج کیانم خوب می دونه....اگه بخواد کاری کنه خودم حالش و می گیرم

_غلط کرده برات لباس زیر خریده....مامان بفهمه می کشت....چرا باید به خودش اجازه می داد که برات از این چیزا بخره....حتما فردا هم می ره لباس خواب قرمز آتشین برات می خره

+اِع دیوونه چته تو؟ نکنه پریودی اینقدر بی اعصابی

_ربطی به پریودی نداره من نمی فهمم چرا برات لباس زیر خریده اصلا هدفش از اینکار چی بوده؟...یغما یه وقت خر نشی بری باهاش بخوابی فردا شکمت بالا بیادا بابا رو که می شناسی دیگه در عین اینکه به آدم آزادی می ده می تونه خیلی هم غیرتی رفتار کنه....سرت و می ذاره زمین بیخ تا بیخ می بره

از این افکار عجیب و غریبش متعجب شده بود اما نمی تونست در مورد مخفیگاه چیزی بگه
+عقلت و از دست دادی نه

بعد هم از جا بلند شد و ادامه داد:
+بشین درست و بخون انگار جو امتحان روت تاثیر گذاشته

به سمت در رفت که آلما با غیظ روی تخت پرید که یغما خندید و بوسی توی هوا براش فرستاد و بیرون رفت....درک می کرد نگران باشه اما خودش هم آدمی نبود که به این راحتی وا بده و البته به کیان هم اعتماد داشت مگه اینکه یه وقت خلافش ثابت می شد
به نشیمن رفت و خواست روی مبل بشینه که حرف سیمین خانم مانع شد....کنجکاو قدم برداشت و آروم از پله ها پایین رفت و روی پله اول ایستاد
_خب الان من باید چیکار کنم؟

صدای جدی مادرش بود که در جواب سیمین گفت:
_می دونم که این جا اومدنم پرویی هستش اما ازت تقاضا دارم با نادر حرف بزنی تا از هم جدا شیم....گند زدم به زندگی تون اما خواهش می کنم نذار بیشتر از این کسی عذاب بکشه....من....من دوباره عاشق شدم

🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍂🍁🍂🍁

#پارت188

خشم تمام وجودش رو گرفت اما همین که خواست قدم برداره و به سالن بره تا چیزی بار سیمین کنه صدای مادرش اومد
_خیلی گستاخی....تو زنی هستی که در همه حال به فکر خودتی...بیست و شش سال زندگی رو برای من و دخترام زهر کردی در حالیکه نادر چند بار ازت خواست که جدا بشید اما پات رو کردی تو یه کفش و عذاب مون دادی حالا که عاشق شدی یادت اومده باید بیای اینجا و با من با این لحن آروم که پر بوده از سیاست و خودخواهی حرف بزنی...واست متاسفم سیمین تو آدمی هستی که به زندگی پسرت هم گند زدی....از خونه من برو بیرون دیگه دلم نمی خواد ببینمت....من با نادر حرف می زنم و اون قطعا قبول می کنه اما نه به خاطر اینکه فکر کنی دلم برات سوخته واسه اینکه تموم شه حضور آدمایی که فقط بهمون آسیب زدن....خودتم خوب می دونی من توی تمام این سال ها زن نادر بودم و تو فقط یه اسم توی شناسنامه اش بودی پس مطمئن باش حالا که نوین همه چی رو فهمیده دیگه نمی ذارم حتی همون اسم هم توی شناسنامه اش بمونه

سیمین هیچ حرفی برای گفتن نداشت پس بلند شد و با خداحافظی آرومی از خونه بیرون رفت....یغما سریع خودش رو به مادرش رسوند....یسنا با شونه هایی افتاده روی مبل نشست که یغما هم کنارش جا گرفت
+مامان خوبی؟....زنیکه پرو رو باش چه با افتخارم می گه عاشق شدم گند زدی تو زندگی ما حالا می خوای بری پی عشق و حالت خودت

یسنا بی حوصله گفت:
_بابات چیزی نفهمه به آلما هم بگو یه وقت چغولی کردناش گل نکنه خودم می خوام باهاش حرف بزنم

چشمی گفت که یسنا کنجکاو پرسید:
_کجا رفتید؟

+ها؟

_می گم با کیان کجا رفتید؟

+آهان افجه

اخم کرد و توپید:
_بابات ناراحت بود دلش نمی خواد با هم تنها مسافرت برید عید رو هم من پا در میونی کردم به هر حال خوب می دونی با اینکه بابات خارج از ایران درس خونده اما بازم نمی تونه مثل خیلی از اونا فکر کنه....کیان خوبه اما دلیل نمی شه بابات توی یه سری از مسائل کوتاه بیاد شما فقط نامزدید

حق با مادرش بود پس چشم گفت و عذرخواهی کرد
+راستی من می خوام تا قبل از شروع ترم جدید پیش کیان به عنوان منشی کار کنم

_منشی؟!...باید با بابات حرف بزنی من دلم نمی خواد ناراحت شه

اینبار یغما کلافه شد و گفت:
+من خوشحالم مامان به نظرت کافی نیست؟....چرا همیشه برای شما خوشحالی بابا اولویت بوده و بس؟....می دونم عاشق همید اما این دلیل نمی شه نذاری منی که دیگه داره بیست و پنج سالم می شه و می دونم چی خوبه و چی بد ، اون‌جوری که دلم می خواد تصمیم بگیرم....می دونم تجربه اتون از من بیشتر و خیلی وقتا چشم گفتم اما یه سری چیزا رو دلم می خواد خودم تصمیم بگیرم و شما بهش احترام و ارزش قائل باشید و فکر نکنم درکش سخت باشه....گفتید کیان و منو تهدید به پذیرشش توی زندگیم کردید....الان می خوام کنارش باشم چون حالم پیشش خوبه پس مخالت نکنید

یسنا دست به سر دردناکش گرفت....بعد از مدت های طولانی دوباره و با حرفای سیمین سر درد گرفته بود
_باشه....من باید بخوابم به انیس بگو برام مسکن بیاره

بعد هم بلند شد و به اتاقش رفت که یغما متعجب بلند شد....فکر نمی کرد انیس امروز اومده باشه به آشپزخونه رفت و با دیدن انیس که مشغول پاک کردن سبزی بود نگران گفت:
+سلام انیس جونم خوبی؟

با صدای یغما سر بالا آورد و لبخند خسته ای زد
_سلام عزیزم مرسی تو خوبی؟

دستی به زخم کنار ابروش کشید و آره گفت
+چرا امروز اومدید؟ باید استراحت می کردید

_من خوبم عزیزم دیروز رو استراحت کردم مامانت هم نذاشت خیلی کار کنم برای همین حالم خوبه

نزدیکش شد و از پشت بغلش کرد...گونه اش رو بوسید
+قربونت برم انیس مهربونم مرسی که همیشه پیشمون هستی

انیس هم دستش رو بوسید و با محبت گفت:
_خدا نکنه دختر قشنگم....برات چی بیارم بخوری؟

+الان چیزی نمی خوام مامان سرش درد می کنه می خوام براش قرص ببرم

_به خاطر اون عفریته است....نمی دونی که تا بابات از خونه زد بیرون پنج دقیقه بعد در خونه رو زدن....خانم با هزار تا ناز و ادا ماشینش رو آورد توی حیاط که یه وقت طوریش نشه....خوب یادمه مامانت چه زجری به خاطر این زن و خانواده نادر خان کشید....دلش خوش بود اسم بابات توی شناسنامه اش اما بابات فقط عاشق مامانت بود و اونو آدمم به حساب نمی آورد فقط به خاطر نوین صبوری می کرد حالا هم نمی دونم چرا اومده بود اینجا

+از مامان خواسته با بابام حرف بزنه تا از هم جدا شدن آخه خانم دوباره عاشق شده

انیس با حرص دسته نعناع که به دست داشت رو توی سینی پرت کرد
_چه قدر وقیح آخه؟! طلاق می خوای خب برو درخواست بده ببینم آقا نادر قبول نمی کنه

یغما لیوانی آب پر کرد و به همراه بسته مسکن توی بشقاب گذاشت
+حرص نخور انیس جون این آدم ارزشش رو نداره....من برم این قرص و به مامان بدم

_باشه عزیزم

از آشپزخونه بیرون اومد و به اتاق پدر و مادرش رفت....گاهی دلش بیش از حد برای مادرش می سوخت....هیچ وقت نمی تونست مثل یسنا صبور باشه

🍁🍂🍁🍂

#پارت189

+مامان؟

چشمای سرخش رو باز کرد که یغما نگران دست روی پیشونیش گذاشت....کمی داغ بود
+بریم دکتر؟

به سختی نشست و سر بالا انداخت
_قرص بخورم خوب می شم

یغما لیوان آب رو به دست مادرش داد و قرصی هم کف دستش گذاشت که یسنا خوردش و دوباره دراز کشید
+بابا کی میاد؟

_نمی دونم فکر کنم برای سانس هفت رفتن

نگاهی به ساعت انداخت....تازه ساعت هشت بود و این یعنی حداقل یک ساعت دیگه پدرش خونه بود
+مسکن قویه، چشماتون ببندید و سعی کنید بدون فکر کردن به چیزی بخوابید

چشم بست که یغما گونه اش رو بوسید و بعد از خاموش کردن لامپ از اتاق بیرون رفت
لیوان رو به آشپزخونه برد و از انیس خواست وقتی پدرش اومد صداش کنه بعد هم سری به آلما زد و گوشزد کرد که به پدرش چیزی نگه تا خود یسنا همه چیز رو حل کنه

بعد از اون هم به اتاق خودش رفت و تن خسته اش رو روی تخت پرت کرد....گوشیش رو برداشت و وارد اینستاگرام شد....یکی از عکس های دو نفره اشون زو که امروز روی پل طبیعت گرفته بودن انتخاب و پست کرد اما برای اینکه کسی چیزی نگه کامنت ها رو بست....کمی هم توی پیج بقیه سرک کشید و بیرون اومد....عکسایی که با کیان گرفته بود رو چند بار ورق زد و با هر بار ورق زدن لبخندش بیشتر عمق گرفت....از گالری بیرون اومد و با کیان تماس گرفت اما هر چه قدر منتظر موند جواب نداد پس ترجیح داد فعلا بیخیال شه چون مطمئن بود خودش زنگ می زنه....بلند شد و کتابی از قفسه برداشت و به تخت برگشت....اول جلد روی کتاب رو به دقت نگاه کرد و زمزمه وار گفت:
+به کودکی که هرگز زاده نشد....اوریانا فالاچی

کتاب رو باز کرد و مشغول خوندن شد....به اواسط کتاب که رسید در اتاق زده شد و انیس داخل اومد
_عزیزم بابات اومد اما یه راست رفت تو اتاق خودشون

خمیازه ای کشید و صاف نشست
+مرسی انیس جون که خبر دادی....راستی من شام نمی خورم می خوام بخوابم

باشه ای گفت و بعد از شب بخیر در اتاق رو بست و رفت...یغما نگاهی به ساعت انداخت....دقیقا یک ساعت و چهل دقیقه مشغول کتاب خوندن بود....از تخت پایین اومد و از اتاق بیرون رفت تا مسواک بزنه....بعد از مسواک زدن و شستن صورتش به اتاق برگشت و لباس راحت تری پوشید....زیر پتو خزید و چشم بست اما با یادآوری گوشیش سریع نیم خیز شد و از روی پا تختی برداشتش و به امید اینکه کیان زنگ زده صفحه اش رو روشن کرد اما در کمال تعجب هیچ پیام یا تماسی ازش دریافت نکرده بود....نگران توی لیست مخاطب هاش رفت و شماره کیان رو گرفت اما هر چه قدر منتظر موند جواب نداد....دو بار دیگه هم زنگ زد و هر بار در نهایت با بوق اشغال مواجه شد....روی تخت نشست و اولین شماره ای که به ذهنش می رسید رو گرفت.....جهان تنها کسی بود که می تونست از این نگرانی درش بیاره اما اون هم جواب نداد و باعث شد بیشتر نگران شه....بلند شد و خودش رو به اتاق آلما رسوند....هنوز مشغول درس خوندن بود
+آلما با جهان حرف زدی؟

متعجب سر بالا آورد و به چهره پریشونش زل زد
_چی شده؟

+نمی دونم....چهار بار به کیان زنگ زدم اصلا سابقه نداشته این همه طولانی منو بی خبر بذاره به جهان هم زنگ زدم اما اونم جواب نداد یه زنگ بهش بزن لطفا

باشه ای گفت و سریع گوشیش رو از روی میز برداشت و شماره جهان رو گرفت که توی بار دوم جواب داد
_الو جهان ؟....جهان کجایی؟....چی؟.....یعنی چی ؟....الان کجای؟....باشه باشه آدرس بفرست تا ما بیایم....نه یغما هم میاد....باشه خدافظ

به محض اینکه قطع کرد یغما با استرس پرسید:
+چی شده؟ کجا بودن؟

_کلانتری

با صدای بلند گفت:
+کلانتری؟چرا؟

_نمی دونم دقیقا گفت آدرس می فرسته تا بریم اونجا برو آماده شو

+کیان....کیان خوب بود؟

به سمت کمدش رفت و مانتویی بیرون کشید
_نمی دونم درست نفهمیدم آخه دورش شلوغ بود

یغما خواست چیز دیگه ای بگه که گوشیش زنگ خورد و شماره کیان روی صفحه نقش بست....بدون فوت وقت جواب داد و با بغض گفت:
+کیان تو کجایی آخه؟؟.... یعنی چی چرا کلانتری؟....جیران؟....چش شده؟

آلما با قدم های بلند خودش رو به یغما رسوند و گوشش رو روی موبایل گذاشت تا بشنوه
+خب الان...الان حالش چه طوره؟.... من و آلما داریم میایم .....چرا؟ من می خوام بیام

با قطع شدن گوشی متعجب اونو جلوی صورتش گرفت که آلما گفت:
_چی شده؟

+یه نفر جیران رو توی پارک ترسونده و یه چیزایی بهش گفته و مثل اینکه کتکش زده بعدم فرار کرده

_وای!....برو آماده شو

+گفت نیاید....سرم داد زد گفت بیاید هر دوتون بیچاره می کنم

آلما بی قرار روی تخت نشست و سرش رو با دست گرفت
_مگه بابا با آقا فرید نرفته بود استخر پس جیران بدون خانواده اش تو پارک چیکار می کرده؟

نمی دونمی گفت و کنار آلما نشست....اضطراب و نگرانی لحظه ای قصد نداشت از زندگی شون بیرون بره و مدام تن و بدن شون رو می لرزوند....فقط امیدوار بود هر چه زودتر اتفاقات بد زندگی شون تموم بشه و به آرامش برسن

🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت190

بعد از یک ساعت انتظار طاقت نیاورد و به کیان زنگ زد که جواب داد و صدای بی حوصله اش توی گوشی پیچید
_بله

+کیان چی شد؟

_اومدیم خونه فعلا

+حال جیران خوبه؟

_خوبه....من حالم خوش نیست می خوام برم استراحت کنم بعدا حرف می زنیم

اصلا این لحن سرد و بی حوصله کیان براش آشنا نبود....با دودلی و شک گفت:
+بیام پیشت بریم یه جای دنج؟

و اینبار صدای عصبی کیان به گوشش رسید
_خواهرم و تنها گیر آوردن و تهدیدش کردن اونوقت تو می گی بریم بیرون؟....مگه من خجسته و بی فکرم ؟

شوکه اسمش رو صدا زد اما کیان انگار قصد نداشت کوتاه بیاد:
_درگیرم پس زنگ نزن خودم بهت زنگ می زنم

و قطع کرد....یغما با بغض و چشمای به اشک نشسته سر روی بالش گذاشت....اصلا دلیل این رفتار و خشم بیش از حدش رو نمی فهمید....اشکاش آروم آروم پایین می چکیدن و بالشتش رو خیس می کردن
هیچ وقت باهاش چنین رفتاری نکرده بود....همیشه مهربون بود برای همین این بیشتر باعث رنجشش می شد....بلند شد و قرصاش رو به همراه یه لیوان آب خورد و بعد هم به اتاق آلما رفت....خوابیده بود و این یعنی اونقدر درس خوندن خسته اش کرده بود که نایی براش نمونده و ساعت یازده به خواب رفته بود...سرکی به نشیمن و آشپزخونه هم زد....انیس رفته بود و پدر مادرش هم توی اتاقشون بودن....از خونه بیرون رفت و خودش رو به استخر رسوند....آب رو گرم کرد....لباس هاش رو در آورد و مایو پوشید....داخل آب رفت و به پشت رو سطح آب موند....نگاهش به سقف بود و فکرش جای دیگه ....احساس می کرد کیان از چیز دیگه ای هم عصبانی و اینکه نمی دونست اون موضوع چیه عصبیش می کرد
خودش رو به زیر آب کشید و تا جایی که نفسش داشت موند بعد هم با شدت بالا اومد....با هر دو دست موهاش رو به عقب فرستاد و دستی به صورتش کشید....کمی شنا بد نبود تا آروم شه پس توی عمق چهار متر نیم ساعتی رو شنا کرد و بعد هم از آب بیرون اومد....بعد از پوشیدن لباس هاش، برق ها رو خاموش کرد و به خونه برگشت....لامپ های خونه رو هم خاموش کرد و به اتاقش رفت....بعد از خشک کردن موهاش و مسواک زدن به رختخواب پناه برد.....نگاهی به گوشیش انداخت به امید اینکه شاید کیان زنگ زده باشه اما هیچ خبری نبود. قبل از اینکه دوباره اشک مهمون چشماش بشه گوشی رو روی حالت هواپیما گذاشت و بعد هم چشم بست....قرص ها و استخر به خوبی اثر خودشون رو گذاشتن و خیلی سریع به خواب رفت....خوابی که فقط به واسطه آرام بخش ها ممکن بود....

💙💙💙💙

_تخم مرغت رو کامل بخور

با حرف مادرش نگاه پر از غمش رو بالا آورد رو به مادرش چشمی گفت که نادر پرسید:
_کی این ترم آلما تموم می شه؟

_احتمالا اواسط تیر چرا؟

_دیشب فرید باهام در مورد جهان و الما حرف زد گفت دلش می خواد بله برون بگیرن می دونی که فقط یه خواستگاری ساده بود

یسنا نگاه کوتاهی به یغما انداخت و گفت:

_حالا بذار ببینیم این دو تا به نتیجه می رسن یا نه، بعدشم خود آلما بهم گفته دلش نمی خواد فعلا بیشتر از این پیش برن به هر حال آلما هنوز بچه ست

یغما ناخودآگاه گفت:
+اما من بزرگ بودم نه؟

یسنا اخم کرد اما نادر با ناراحتی بهش چشم دوخت
_بازم از این حرفا زدی؟

_حق داره

یسنا کلافه بلند شد و فنجون چای دیگه ای برای خودش ریخت....از حرف یغما ناراحت نبود از خودش ناراحت بود که دخترش رو به این روز انداخته بود....هر چه قدر هم کیان مرد خوبی باشه باز هم به عنوان یه اجبار وارد زندگی یغما شده بود
سر میز برگشت و بی حرف چایش رو نوشید....نادر هم بلند شد و به اتاق رفت بعد از پوشیدن لباساش از خونه بیرون زد
+بابا کجا رفت؟

_گفت اول می ره با سیمین حرف بزنه بعدم می ره کلانتری برای اون دو تا مرد که وارد خونه شدن

+نیاز نیست ما بریم؟

شونه ای بالا انداخت و نمی دونمی گفت که یغما بلند شد و بعد از جمع کردن سفره به اتاقش برگشت....گوشیش رو از حالت پرواز در آورد که بعد از چند دقیقه پیام ناشناسی براش اومد
_ای کاش می فهمیدی دلم هوایی شده برای دیدنت....برای شنیدن صدای خاصت و عطر موهای مشکیت

نفس توی سینه اش حبس شد....گوشی رو با ترسی که نمی دونست از کجا نشأت می گیره روی تخت پرت کرد....دوست نداشت حتی یه لحظه به فرستنده اون پیام فکر کنه....کسی که مدت ها بود تلاش می کرد به طور کامل از زندگی بیرونش کنه....گوشیش که زنگ خورد از جا پرید...دست روی قلبش گذاشت و پر از دلهره به صفحه گوشیش که خاموش و روشن می شد نگاه کرد....از تصور اینکه پدرام باشه مغزش در حال انفجار بود....اونقدر گوشیش زنگ خورد که در نهایت خاموش شد....لرزون به سمت تخت رفت و گوشی رو چنگ زد....روشنش کرد و به لیست تماس ها رفت اما با دیدن اسم استاد فروتن متعجب شد..

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍂🍁🍂🍁

#پارت191

با زنگ خوردن دوباره گوشی فرصت هر گونه فکری ازش گرفته شد...کمی گلوش رو صاف کرد و جواب داد
+سلام استاد....ممنونم شما خوبید؟....

بعد از حدود ربع ساعت حرف زدن گوشی رو قطع کرد....استاد فروتن ، استاد اصول و روش تدریس مهارت ها بود....یه استاد جوون و مجرد که به خاطر اخلاق خوبش بین دانشجو ها محبوبیت خاصی داشت....زنگ زده بود تا علت غیبت یغما توی دانشگاه رو بدونه....کلی حرفای خوب و پر انرژی بهش زده بود و تا حدودی سر حال آورده بودش هر چند که رفتار دیشب کیان رو نمی تونست به هیچ طریقی فراموش کنه

روی صندلی روبروی آینه نشست و برس رو به دست گرفت.... در حالیکه به چهره ی بی رنگ و غمگینش نگاه می کرد شونه رو لا به لای موهاش می کشید.... از زندگی کردن اون هم این همه پر از غم و اجبار خسته شده بود....کیان هم با رفتار دیشبش ثابت کرده بود وقتی بحث خانواده اش پیش میاد همه چی رو فراموش می کنه حتی یغمایی که خیلی ادعا داشت دوسش داره

دست از شونه کردن موهاش برداشت....نگاهش به سمت زخم کنار ابروش رفت و پوزخند تلخی روی لبش اومد....همه ی بلاها فقط برای خودش بود

از جا بلند شد و لپ تاپش رو روشن کرد...آهنگ بی کلامی گذاشت و صندلی میز تحریرش رو به سمت پنجره برد و به همراه مداد های طراحی و تخته شتسیه پشت پنجره نشست....نگاه کردن به حیاط پر از درخت و کشیدن چیزی که توی ذهنش بود بهترین راه برای آروم کردنش بود....نفهمید چند ساعت گذشته فقط وقتی دست از کار کشید که توی ناحیه گردن و چشم هاش احساس درد کرد

به تصویر روبروش نگاه کرد....تصویر دختری که لبخند می زد اما تنش پر بود از زخم هایی که این دنیا با بی رحمی به تنش فرو برده بود و چشمایی که عجیب غم داشت....قبلا دختر شادی بود...شاید به اندازه آلما شیطنت نمی کرد اما واقعا شاد و سرزنده بود....زندگی به کامش بود و لبخند مهمون همیشگی لب هاش اما الان اصلا از این زندگی رضایت نداشت....دوست داشت به یه جایی که هیچکس به جز خانواده اش نباشه سفر کنه....هیچکس به جز خانواده اش رو نمی خواست....با فکری که به سرش زد از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت اول دستای سیاهش رو شست و بعدم پیش یسنا که توی آشپزخونه داشت غذا درست می کرد رفت....امروز طبق خواسته اش انیس نیومده بود

+مامان؟

در حالی که سبزیجات رو تفت می داد سر چرخوند و جانمی گفت

+می شه من چند روز برم خونه مادر جون؟

با تعجب ابروش رو بالا فرستاد

_چرا اونوقت؟

+خب هم دلم تنگ شده هم اینکه می خوام چند روزی رو از اینجا دور باشم....لطفا!

دیروز وقتی به خونه اومد حالش خیلی خوب بود اما امروز چهره اش غم زده بود و یسنا اینو به خوبی می فهمید

_چیزی شده؟...با کیان بحث داشتی؟

کیان و رفتارش رو که به هیچ وجه نمی تونست فراموش کنه اما پیام پدرام حسابی به هم ریخته بودش....احساس می کرد باید چند روزی رو دور می شد از تهرانی که این روزا فقط براش بدترین ها رو می خواست

+نه اما واقعا نیاز دارم برم حالم داره از اینجا به هم می خوره....قول می دم قبل از جلسه مشاوره شنبه دیگه ام برگردم

_باشه عزیزم با بابات حرف می زنم عصر می خواد بره کرج با هم برید

لبخندی زد و تشکر کرد....جلو رفت گونه مادرش رو بوسید و بعد هم به اتاقش برگشت

کیف دستیش رو از کمد بیرون آورد چند دست لباس برداشت....هر چند که اونجا هم چند تایی لباس داشت....بعد هم حوله برداشت و به حمام رفت.... لباس هاش رو در آورد و وقتی که به لباس زیر مشکی که کیان براش خریده بود رسید پوزخند زد و با حرص سوتینش رو در آورد و گوشه ای پرت کرد....کامل که لخت شد زیر دوش رفت....حرفای دکتر رو به یاد آورد....گفته بود هر وقت ناراحت یا عصبانی شد سعی کنه به چیزای خوب فکر کنه با نفس عمیق و آرامش دادن به خودش اون ناراحتی رو از خودش دور کنه....تنها چیزی که این روزا خوب بود پدر و مادرش و آلما بودن پس سعی کرد فقط به اونا فکر کنه....به خاطراتی که توی تمام این سال ها کنار هم ساخته بودن....به خنده های از ته دلشون و سفر های بیشماری که رفته بودن....نفس عمیق می کشید و درد هاش رو به دست آبی که روی تنش می ریخت می سپرد....هیچکس توی این دنیا ارزش اینو نداشت که به خاطرش زندگیت رو تبدیل به غم و اندوه کنی

دیگه نمی ذاشت کسی احساساتش رو به بازی بگیره یا بخواد باهاش بد رفتاری کنه

وقتی که احساس کرد سبک شده خودش رو شست و از زیر آب بیرون اومد ....حوله رو دور خودش گرفت و از حمام بیرون رفت....

لوسیون به بدنش زد و موهاش رو خشک کرد....از دو طرف بستش و لباس بلند سفیدی که گل های ریز صورتی داشت رو پوشید....گوشیش رو برداشت و بیرون رفت....

+مامان من می خوام برم توی آلاچیق باهام میای؟....میوه بشورم بریم بیرون بخوریم

این حرفش لبخند به لب یسنا آورد

_آره عزیزم بشور تا من برنج دم بزنم....واسه آلما هم بشور الانا پیداش می شه....اصلا غذا رو هم می بریم همون جا

🍁🍂🍁🍂

#پارت192

باشه ای گفت و مشغول شد....تا وقتی خانواده اش رو داشت هیچ کمبودی رو احساس نمی کرد

میوه ها رو شست و توی ظرفی چید....چند تا بشقاب هم برداشت که یسنا گفت:

_راستی کیک هم هست می خوای برای خودت ببر

در یخچال رو باز کرد که با کیک هویج روبرو شد...قبل از اینکه یسنا بگه اصلا متوجه اش نبود

+به به کیک هویج

از یخچال بیرون آوردش و دو تکه ازش رو توی بشقاب گذاشت....همه چیز رو توی سینی گذاشت و از خونه بیرون رفت....نفس عمیقی کشید و هوای بهاری رو با جان و دل به ریه هاش فرستاد....به آلاچیق رفت و وسایل رو روی میز چید و نشست

نت گوشیش رو روشن کرد و وارد صفحه اینستاگرامش شد....عکسی که دیشب با کیان گذاشته بود رو بدون حتی لحظه ای فکر پاک کرد....می دونست بقیه رو کنجکاو می کنه اما براش حرف دیگران مهم نبود....

به پیج فیکی که ساخته بود رفت....کارش درست نبود اما واقعا کنجکاو شده بود ببینه پدرام عکساش رو با حنا پاک کرده یا نه پس به پیج پدرام رفت و طبق حدسش عکس شب نامزدی رو پاک کرده بود و این یعنی واقعا نامزدی به هم خورده بود

با دودلی استوریش رو باز کرد که مثل خیلی از وقتای دیگه اونو کنار کسری دید....این دوتا انگار هیچ وقت قصد نداشتن از هم جدا بشن...متنی که زیر عکس بود رو خوند

+وقتی از همه دنیا نا امیدم فقط تویی که بهم انگیزه زندگی می دی ای کاش بتونم برگردم به آرامشی که یک سال قبل ازم گرفته شد

منظورش کاملا برای یغما واضح بود اما تمام سعی اش رو کرد که حتی یه ذره هم تحت تاثیر قرار نگیره
حالش از هر چی عشق و دوست داشتن بود به هم می خورد....از اینستاگرام خارج شد و سری هم به تلگرام و واتساپش زد که طبق معمول خیلی روزای دیگه پیامی نداشت و فقط کانال ها رو بالا و پایین کرد و در نهایت خسته گوشی رو کنار گذاشت.... بی میل کمی از کیک رو خورد و یه دونه سیب هم برای برداشت و گاز زد که مادرش در حالی که بازی اُتِلو دستش بود اومد و کنارش نشست
_پایه هستی که؟

با ذوق خندید و گفت:
+چه جورم

_پس آماده یه شکست سنگین باش کوچولو

هر دو خندیدن و یسنا مهره ها رو چید....یک ساعتی رو بازی کردن و در مورد چیزای متفرقه حرف زدن....حس خوب به تک تک سلول هاش تزریق شده و همه غم هاش رو حتی برای مدت کوتاه به فراموشی سپرده بود
_اینم ششمین برد مبارز کوچولو

با این حرف مادرش به خنده افتاد
+حالا خوبه همش دوبار بیشتر بردید مبارز اعظم

_من بابات رو هم می ذارم تو جیبم الانم بهت رحم کردم

کلی سر این موضوع شوخی کردن و خندیدن....ساعت یک نادر و آلما به خونه اومدن و چهار نفری در کنار هم ناهار خوردن
_رفتی کلانتری؟

قاشقی برنج توی دهنش گذاشت و سر تکون داد
_خب چی گفتن؟

_پیداشون نکردن مثل اینکه این حامد ، کارش دلالی هستش و مهرداد هم پسر عموشه....یعنی داداش ماهی....رفتن دم خونه اشون و مغازه ای که داشتن اما گفتن یک هفته است هر دو رفتن برای کارشون رفتن جنوب

یغما متعجب به آلمایی که دست کمی از خودش نداشت نگاه کرد و گفت:
+یعنی چی یک هفته؟....این اتفاق چهارشنبه افتاده همش سه روز گذشته

_تعجب منم از همینه اما خب فعلا که خبری ازشون نیست

_کیان چی می گفت؟

_کیان اصلا امروز نیومده بود

آلما با اخم به یغما اشاره کرد اما اون بیخیال شونه ای بالا انداخت که نادر ادامه داد:
_با فرید صحبت کردم مثل اینکه دیشب جیران با دوستش توی پارک بوده که یه نفر می کشونتش یه جای خلوت و تهدیدش می کنه...طرف کتکش هم زده متاسفانه برای همین درگیر اون موضوع بودن

_خب بابا الان اون آدم رو نتونسته تشخیص بده؟

_نه چون صورتش رو پوشونده بوده

+واسه چی تهدیدش کردن؟

نمی دونمی گفت که یغما بی حوصله بلند شد
+مرسی مامان عالی بود

_نوش جانت عزیزم....راستی نادر عصر که می ری کرج یغما هم باهات میاد می خواد یک هفته پیش مامانم باشه حال و هواش عوض شه

نادر باشه ای گفت که یغما بشقاب و لیوان خودش رو برداشت و داخل رفت....ظرفاش رو شست و به اتاقش رفت....دوست نداشت دیگه خبر بدی بشنوه اما انگار اتفاقات بد تمومی نداشت
روی تخت دراز کشید و چشم بست....بهتر بود کمی بخوابه....چشماش گرم خواب شده بود که موبایلش زنگ خورد....نچی گفت و با اعصاب خراب چشم باز کرد....گوشیش رو از روی عسلی برداشت و نگاهی به صفحه اش انداخت و با دیدن شماره کیان زیر لب گفت:
+بشین تا جواب بدم آدم بی چشم و رو

اونقدر زنگ خورد تا خودش خاموش شد....گوشی رو روی سایلنت گذاشت و سر جاش برگردوند....دوباره چشم بست و با کلی بدبختی به خواب رفت....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت193

صدای ضبط رو کم کرد و رو به یغمایی که سرش رو به شیشه چسبونده و توی فکر رفته بود گفت:
_نمی خوای جواب بدی؟

با حرف نادر سرش رو از روی شیشه برداشت و متعجب چی گفت که نادر به گوشی که حالا صفحه اش خاموش شده بود اشاره کرد
_تا الان چهار بار زنگ زده قصد نداری جواب بدی؟

لب گزید و به روبرو نگاه کرد
_با هم بحث کردید؟

خواست نه بگه که نادر اجازه نداد
_من پدرتم پس سعی نکن کسی که بزرگت کرده رو گول بزنی

+آره بحث کردیم....خب نمی دونم چرا اینجوری شد اما این اولین بار بود که حس کردم کیان بهم توهین کرده....شایدم زیادی پر توقعم به هر حال همیشه عشق و علاقه اش نصیب من می شد

_اون اوایل که با مامانت ازدواج کرده بودم مثل تو بود....گاهی عصبی می شدم به خاطر کار و خانواده و سیمین....اون موقع بود که به اشتباه مادرت می شد همون دیوار کوتاه.... می فهمید داغونم و می خواست آرومم کنه اما من حس می کردم باید داد بزنم....باید قلب یکی رو بشکونم تا آروم شم برای همین گاهی صدام بالا می رفت اما خب بعدش می فهمیدم چیکار کردم اونوقت بود که من می موندم و یه دنیا پشیمونی.....اما از یه جایی به بعد یاد گرفتم که دیگه دل کسی رو که عاشقشم به درد نیارم....یسنا اینو بهم یاد داد....بهم فهموند وقتی عصبانی ام باید بشینم کنارش و محکم بغلش کنم....نفس عمیق بین موهاش بکشم و با وجودش که همیشه برام پر از دلگرمی هستش به آرامش برسم....خودش خوب می دونست اگه بهم بی محلی کنه دیوونه می شم برای همین قهر می کرد اما خودشو ازم محروم نمی کرد....کاری که تو الان داری می کنی....می دونم ناراحتی شاید....شاید توی دلت بگی می خوام سر به تنش نباشه اما من می فهمم الان چه حالی داره....تجربه اش کردم....توی اولین بحث مون و بی محلی یسنا تجربه اش کردم....اگه همیشه همون جور می موند اگه مادرت تصمیم می گرفت همیشه بهم بی محلی کنه دیگه هیچی ازم نمی موند....من مردی که عاشق و شیدا ست رو خوب می شناسم یغما....خیلی خوب می شناسم....مردا گاهی بیشتر از زن ها می تونن آسیب پذیر باشن چون هیچ وقت به اندازه خانم ها نمی تونن عاقلانه رفتار کنن....تا آخر عمر یه بچه توی وجودشون هست که باید آروم نگهش داشت....نمی گم این وظیفه یه زنه منظورم اینه که یا باید سعی کنی با یه سری از اخلاق مردا کنار بیای یا اینکه تا آخر عمرت تنها زندگی کنی و باور کن تنها بودن اونقدرا هم که می گن آسون نیست....کیان پسر خوبیه من نمی گم عالیه و هیچ نقصی نداره اما واقعا خیلی چیزا داره که توی وجود خیلی از مردا نمی بینی پس برای این رابطه سعی کن به اندازه طرف مقابلت تلاش کنی اونوقت می بینی که اوضاع برخلاف تصور می شه....به جای اینکه سعی کنی مسیر باد رو عوض کنی کشتی زندگیت رو در جهتش به حرکت در بیار....باور کن که این در مورد زندگی تو جواب می ده من مطمئنم...

لبخند گوشه ی لب یغما جا خوش کرد و با چشمای اشکی و بغض لب زد:
+خیلی دوستون دارم

تنش رو به سمت نادر کشید و گونه اش رو بوسید
+مرسی که همیشه برام بهترین بودی

نادر با محبت دستش رو گرفت و بوسید
_خوشبختی شما سه تا مهم ترین آرزوی منه و من هر کاری برای تحققش انجام می دم

از نظر یغما پدرش بهترین مرد دنیا بود....هیچکس رو در حدش نمی دونست بار ها بهش ثابت شده بود که توی وجود پدرش چیزی نهفته است که اونو از خیلی از مردها جدا می کنه و به مادرش حق می داد که همیشه عاشق پدرش باشه و مهم ترین اولویت زندگیش
گوشیش که برای پنجمین بار زنگ خورد بالاخره جواب داد اما حرفی نزد....حتی سلام هم نکرد و فقط منتظر موند که کیان حرف بزنه اما انگار اونم قصد نداشت که این سکوت رو به راحتی بشکنه....فقط صدای نفس هاش می اومد و یغما حتی از همین نفس ها هم می تونست بفهمه بی قراری کیان رو
_سلام

شاید چیزی حدود یک دقیقه طول کشید تا فقط همین کلمه از بین لب هاش خارج بشه
_نمی خوای حرفی بزنی؟

زیر چشمی نگاهی به پدرش که حواسش رو به رانندگی داده بود کرد و با صدای ضعیفی سلام داد
_خوبی؟

اینبار کمی تن صداش بالاتر رفت
+خوبم

علاوه بر اینکه حرفی برای گفتن نداشت کمی هم از حضور پدرش خجالت می کشید برای همین حرف زدن سخت تر شده بود
_اما من بدم....هشت بار بهت زنگ زدم و بی جواب موند چرا؟

آب دهنش رو قورت داد و گفت:
+چی چرا؟

_چرا همیشه بدترین راه رو برای تلافی انتخاب می کنی؟ من حالم خوش نبود... خواهرم رو ترسونده بودن و من نبودم که ازش دفاع کنم....به خاطر من این بلا سرش اومد....به خاطر من تهدیدش کردن و من داشتم دیوونه می شدم و تو...

می دونست چی می خواد بگه پس نذاشت ادامه بده
و گفت:
+من حرف بدی نزدم....گفتم بریم بیرون چون دلم می خواست پیشت باشم و مثل خودت سعی کنم بهت آرامش بدم اما انگار مغزت اتصالی کرده که متوجه نمی شی....برای خواهرت متاسفم اما اینو بدون من دختر بی فکر و بی درکی نیستم شاید نتونم منظورم درست برسونم اما بهم درک کردن آدم ها رو یاد دادن.

🍁🍐🍁🍐

#پارت194

برای چند لحظه سکوت شد و کیان به سختی گفت:
_من....من متأسفم

خیلی ها رو با کارهای بدتر بخشیده بود....درسته از خیلی هاشون فاصله گرفته بود اما خب اول بخشیده بودشون پس بی انصافی بود اگه کیان رو نمی بخشید هر چند که امروز قصد این کارو نداشت
+مهم نیست....من باید برم

کیان هول شده «کجا»یی گفت که یغما جواب داد:
+دارم با بابام می رم کرج یک هفته ای می خوام اونجا بمونم

_اما...

+اما چی؟

آه کشید و هیچی گفت
_خوش بگذره مراقب خودت باش

+ممنون، خداحافظ

گوشی رو قطع کرد....انتظار داشت پدرش حرفی بزنه اما فقط صدای آهنگ رو زیاد کرد و به رانندگیش ادامه داد....شاید دلش نمی خواست معذبش کنه یا شاید هم بهتر دونسته بود که بعد از اون حرفایی که به یغما زده بود همه چی رو به خودشون بسپاره....جوونی بود همین قهر و لجبازی ها!

💙💙💙

+آی قربونت برم ننه خوشگلم

دوباره و دوباره ماریا رو بوسید که با تشر از خودش جداش کرد
_پوستم آویزون شد دختر این چه وضعشه....بعدشم مگه نگفتم به من نگو ننه دختره خیره سر؟....فقط مامان جون

خندید و ببخشیدی گفت که میثم بغلش کرد و جای جای صورتش رو بوسید
_خوش اومدی عشق دایی

+مرسی دایی جونم

_نادر جان بیا تو

نادر کیف یغما رو به دستش داد و رو به ماریا گفت:
_ممنون مامان باید برم سری به کارخونه دام بزنم اما شب نمی رم تهران مزاحم می شم

_مراحمی عزیزم پس من آبگوشت بار می ذارم

می دونست ماریا از تعارف خوشش نمیاد پس قبول کرد و رو به میثم گفت:
_میای؟

_با کمال میل....خب خانمای خوشگل شب می بینم تون

یغما بهش لبخند زد و تا دم در باهاشون رفت....وقتی رفتن در رو بست و بعد از برداشتن کیفش حیاط پر از گل و درخت مادربزرگش رو طی کرد داخل رفت
بیست سال پیش نادر توی بهترین محله کرج برای ماریا خونه خریده بود....یه خونه با حیاط بزرگی که حوضی وسطش قرار داشت و پر از درخت بود
_چه خبر عزیزکم چی شد یاد ما کردی؟ مامانت گفت می خوای یک هفته اینجا باشی

+آره اصلا حوصله تهران ندارم دیگه برای همین گفتم کجا با صفا تر و با حال تر از اینجا

_خوب کاری کردی قشنگم من و داییت هم تنهاییم....اصلا کاش همیشه اینجا می موندی

لبخند پر از عشقی حواله صورت مهربونش کرد و دستاش دور گردن ماریا حلقه شد....گونه اش رو بوسید و عمیق نفس کشید
+می میرم برات ماریا بانو به خدا که تکی

_خدا نکنه عزیزکم....من برم برای شب آبگوشتم بار بذارم تو هم برو لباسات عوض کن داییت کلی فیلم جدید گرفته هر کدوم خواستی بذار ببین

چشمی گفت و به اتاقی که به اصطلاح اتاق مهمان بود و یکی از سه اتاق این خونه رو شامل می شد رفت....لباس هاش رو در آورد و بعد هم به اتاق میثم رفت....پشت میز تحریر نشست و لپ تاپ رو روشن کرد....نگاهش روی عکس میثم که قاب قهوه ای رنگ عجیب باهاش ست شده بود انداخت....دایی میثمش سی و هشت سال داشت و مهندسی برق خونده بود اما حسابدار شرکت پدرش بود....یکی از دلیل هایی که ازدواج نکرده بود مادربزرگش بود....بچه ی آخر بود و علاقه شدیدی به ماریا داشت و دلش نمی خواست هیچ جوره ازش جدا بشه....به نظر بچه ننه می اومد اما شخصیت محکم و جدی داشت در عین اینکه آدم شوخ طبعی هم بود
نگاهش رو از قاب عکس گرفت و به صفحه لپ تاپ دوخت هر چی فکرش رو می کرد حوصله فیلم دیدن نداشت پس لپ تاپ رو خاموش کرد و بیرون رفت
+مامانی چه می کنی؟

_گوشت رو توی پیاز تفت دادم خوب که پخت رب می زنم ....حبوبات هم همیشه تو یخچال دارم الان نخود رو اضافه می کنم و آخر کار هم سیب زمینی می ذارم توش و بعدش تمامه

+مرسی کدبانو....سالاد درست کنم؟

_نه جانم آبگوشت رو فقط باید پیاز و سبزی خورد تا بچسبه....راستی به داییت پیام بده بگو سنگگ بگیره بیاره

چشمی گفت و سریع به میثم پیام داد....به ماریا کمک کرد تا سبزی ها رو پاک کنه و بعد هم خودش شست شون و توی صافی گذاشت تا آبش بره
خواست پشت میز بشینه که با دیدن عکس قدیمی از مادر و پدرش روی در یخچال که تا به حال ندیده بودش کنجکاو به سمتش رفت و عکس رو برداشت که ماریا گفت:
_اینجا پنج ماه بودن که با هم عروسی کرده بودن....نه خبری از سیمین بود نه نوین....همه خیلی حالمون خوب بود

بیشتر به عکس دقت کرد چشمای پدرش می خندید و مادرش از ته قلب لبخند به لب داشت...به سمت ماریا برگشت....سوالی مدت های زیادی ذهنش رو مشغول کرده بود و حالا که بحث گذشته پیش اومده بود بهترین موقعیت برای پرسش این سوال بود
+مامان جون یه چیزی بپرسم؟

_بپرس عزیزم

+چرا در مورد بابام تحقیق نکردید؟ ....چرا همین جوری چشم بسته و به حساب موقعیت مالی پدرم بهش دختر دادید؟....دایی یاسر چه طوری راضی شد همچین کاری کنه؟

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍂🍁🍂

#پارت195

ماریا بهش اشاره کرد که بیاد و روبروش بشینه....یغما عکس رو دوباره روی یخچال چسبوند و روبروی مادربزرگش نشست
_قرار بود یاسر تحقیق کنه....اتفاقا تحقیق هم کرد اما ازم پنهان کرد....می دونست بابات زن و بچه داره اما نگفت
+چرا؟

_داییت رو اینجوری نبین....ساحل رو که دید آدم شد به قدری پول براش مهم بود که مامانت رو هم فروخت به پول نادر

متعجب از حرف ماریا گفت:
+یعنی بابام بهش وعده پول داد بوده؟

_نه بیچاره بابات همچین آدمی نیست یاسر موافقت کرده بود تا بعدا با این وصلت به پول و زندگی خوب برسه زن داییت اونو به آدم درست و حسابی که الان می بینی تبدیل کرده وگرنه که هفت خطی بود برای خودش و من هیچ وقت نتونستم ببخشمش

باور اینکه یاسر همچین کاری کرده باشه واقعا براش سخت بود
_فکرت رو مشغول نکن....درسته مامانت وقتی موضوع رو فهمید شش ماه تمام جنگید که از بابات جدا بشه اما مهم اینه که فقط حالش با پدرت خوبه من خوب می شناسمش مادرت آدم حساسی بود و اگه با نادر ازدواج نمی کرد دیگه هیچ وقت رنگ خوشبختی رو نمی دید....توی این بیست و شش سال من فقط از بابات خوبی دیدم مثل پسرم می مونه برام و واقعا دوسش دارم.... از اینکه دخترم اینقدر آگاه بوده توی انتخاب آدم زندگیش بهش افتخار می کنم گذشته هم که دیگه گذشته مهم اینه مامان بابات خوشحال و خوشبختن

لبخندی زد و دست ماریا رو بوسید
+حق با شماست....من می رم تو اتاق برای شام میام

_باشه عزیزکم

بلند شد و به اتاق رفت رختخواب پهن کرد و دراز کشید....خوابش نمی اومد اما کاری هم برای انجام نداشت....گوشیش رو باز کرد و وارد واتساپ شد....کیان پروفایلش رو عوض کرده بود....عکس رو باز کرد....پشت میز نشسته و به بیرون نگاه می کرد....همون عکسی بود که دیروز توی رستوران از کیان گرفته بود....همون عکسی که گفته بود خیلی دوسش داره و به نظرش هیچ کسی رو ندیده بود که از نیم رخ به این جذابی باشه....آخرین بازدیدش رو چک کرد که دید برای دیروز عصر هستش
از واتساپ بیرون اومد و گوشی رو کنار گذاشت چشم بست و غرق فکر شد....ای کاش هیچ وقت با پدرام آشنا نمی شد که بخواد همچین حال و روزی براش بسازه....از پیام صبحش ترس داشت دلش نمی خواست پای پدرام دوباره به زندگیش باز شه....درسته که کامل فراموشش نکرده اما دیگه مثل قبل عاشقش نبود....الان دوست داشت با کیان به نتیجه برسه چون خوب متوجه بود که هیچ آینده ای با پدرام نداره اما می تونست با کیان خوشبخت بشه...
در اتاق که باز شد و نور راهرو فضای تاریک اطراف رو کمی روشن کرد از فکر بیرون اومد
_عشق دایی شام حاضر

سر جاش نشست و موهاش رو مرتب کرد
+الان میام دایی جون

میثم که رفت یغما هم بلند شد و پشت سرش راه افتاد....نادر و ماریا پشت میز نشسته و منتظر اومدن یغما بودن....کنار پدرش نشست و گونه اش رو بوسید
+خسته نباشید

_مرسی عزیزم....خب ماریا بانو شروع کنیم؟

_این چه حرفی نادر جان، آخه نیاز به اجازه داره؟! همگی بفرمائید

نادر ملاقه رو به دست گرفت و اول برای ماریا و بعد هم برای میثم و یغما کشید در آخر هم کاسه خودش رو از آب پر کرد و توی بشقاب هم گوشت و نخود ریخت
_واقعا خوشمزه است

_نوش جان

بعد از خوردن شام دور هم نشستن و ماریا براشون دم نوش اسطوخودوس آورد
_بخورید که برای اعصاب خیلی خوبه

نادر تشکری کرده و فنجونی از توی سینی برداشت و گفت:
_مامانت بهت زنگ نزد؟

یغما در حالی که خم شده و برای خودش و میثم دم نوش بر می داشت گفت:
+نه

_فردا می رم دنبالشون میارم شون اینجا

با تعجب نشست
+واقعا؟ خب چه کاری بود همین امروز می اومدن

_آلما فردا صبح امتحان داره هفته آینده هم جشن فارغ التحصیلیش هست و بعدشم امتحانات ترمش شروع می شه برای همین گفتم این هفته که دیگه کلاس نداره بیان اینجا که همگی حال و هوامون عوض شه

بهترین پیشنهادی بود که می تونست بشنوه دست دور گردن پدرش انداخت و گونه اش رو بوسید
+مرسی واقعا

_خواهش می کنم عزیزم....میثم بزن اخبار ببینم چی می گه

نگاه یغما به سمت ساعت کشیده شد....پنج دقیقه از نه گذشته بود و از اونجایی که اصلا حوصله اخبار رو نداشت بعد از خوردن دم نوش و شستن لیوان ها به اتاق رفت....چند تا بازی دانلود کرد و مشغول شد....سخت در حال بازی کردن بود که پیامی روی گوشی اومد....از طرف کیان بود پس از بازی خارج شد

_دلم برات تنگ شده

لب گزید؛قصد اینکه آشتی کنه رو نداشت پس جوابش رو نداد و دوباره به بازی برگشت
بالاخره خمیازه هاش شروع شد و این یعنی کلی وقت رو به بازی صرف کرده بود....بیرون اومد و به ساعت نگاه انداخت
یازده و بیست دقیقه بود.... گوشیش رو به شارژ زد و دراز کشید...با خستگی چشم بست که دوباره صدای پیام
اومد...کلافه صفحه گوشی رو باز کرد و پیام کیان رو خوند
_به دست آوردن دلت خیال خامیِ که هر روز توی ذهنم پرورشش می دم تو هیچ وقت مال من نمی شی فقط ای کاش این
قلب زبون نفهم بتونه بیخیال دوست داشتنت بشه

🍁🍂🍁🍂

#پارت196

پیام بعدی که اومد ترس توی دل رخنه کرد
_پس بهتره همه چی تموم شه تا حداقل تو یه نفس راحت بکشی

سریع نشست و انگشتش شماره ی کیان رو لمس کرد....عرق از تیره کمرش راه گرفت و تا پایین اومد....حس وحشتناکی از
این پیام کیان داشت انگار که بخواد از حجم زیادی غصه که یکدفعه بهش تزریق شده بود منفجر بشه....نا امید از جواب
دادنش خواست گوشی رو قطع کنه که صدای کیان توی گوشش پیچید
_سلام

با شنیدن صداش تازه فهمید حرفی برای گفتن نداره
_نمی خوای حرفی بزنی مو مشکی؟

صداش برخلاف تصور یغما که فکر می کرد غمگین باشه پر از خباثت و شیطنت بود
+تو....تو بهم کلک زدی

_به هیچ وجه عزیزم

صداش بالا رفت و تهدید وار گفت:
+دیگه هیچ وقت بهت اعتماد نمی کنم....دیگه هیچ وقت بهت اعتماد نمی کنم فهمیدی؟

_مگه قبل از این بهم اعتماد داشتی؟

ساکت شد اما کیان ادامه داد:
_اون پیام هارو دادم چون می خواستم بدونم واکنشت چیه....اگه زنگ نمی رسد قسم می خورم که همه چیزو تموم می
کردم....می رفتم و پشتمم نگاه نمی کردم....بابت رفتار دیروزم متاسفم اما به خاطر تمام بی تفاوتی هات نسبت به این
رابطه ازت دلخورم....من دلم می خواد حداقل دوستم داشته باشی می خوام دلم به این رابطه گرم باشه که....که اگه یه
وقت فکر کسی اومد توی مغزت منو تصور کنی و اون آدم رو پس بزنی....من حتی مطمئن نیستم که تو واقعا منو می خوای
یا نه و این داره منو دیوونه می‌کنه....حداقل یه تصمیم درست بگیر و منو از این سردرگمی خلاص کن....یا من و می خوای
یا نمی خوای پس خوب فکر کن اگه نمی تونی که دیگه نتونستی و من ممنونتم بابت این مدت که تحملم کردی اگه هم که
جوابت آره ست پس باید به اندازه من برای این رابطه تلاش کنی وگرنه بازم به جایی نمی رسیم دلم نمی خواد بریم زیر یه

سقف و بعد بفهمی که اشتباه کردی چون اونوقت این منم که بد می شم پس خوب فکرات رو بکن و حداقل خودتو از این بلاتکلیفی نجات بده

صدای بوق اشغال که توی گوشی پیچید تازه به خودش اومد....حرفاش زیادی سنگین بود
گوشی رو کناری انداخت و از پنجره به بیرون زل زد....قطره اشکی روی گونه اش چکید و زمزمه کرد:
+خدایا تو یه کاری کن

واقعا درمونده بود....حرفای کیان حسابی تکونش داده بود....حرفاش اینبار از هر دفعه ی دیگه ای جدی تر بود و اطمینان داشت که بهشون عمل می کنه
دوباره دراز کشید که در اتاق باز شد....سریع چشم بست و چون پشتش به در بود نادر فکر کرد خوابه پس آروم رختخوابی از کمد آورد....پهن کرد و دراز کشید....نگاهش به سمت یغما کشیده شد و لبخند روی لبش اومد اما یغما تمام مدت لب به دندون گرفته و تمام تلاشش رو کرد که گریه نکنه تا اینکه بالاخره پدرش به خواب رفت و نفس های منظمش باعث شد یغما برگرده....با درد نگاهش رو به صورت پدرش داد و از جا بلند شد و به همراه گوشیش بیرون رفت...
احتیاج به هوای تازه داشت پس به حیاط رفت و خودش رو به تاب سفیدی که زیر دو تا درخت بید بود رفت و روش نشست....کاملا گیج شده بود و نمی دونست باید چیکار کنه....اصلا نمی دونست باید چه تصمیمی بگیره و این بیشتر اعصابش رو به هم می ریخت....هم کیان رو می خواست و هم آزادیش رو....کاری کرده بود که دیگه پدرام حتی توی خواب هاشم جایی نداشت اما دلش نمی خواست کیان فکر اینکه به کس دیگه ای فکر می کنه رو توی ذهنش پرورش بده
با صدای پیامک گوشیش سریع بهش نگاه کرد که دید بازم کیان هستش
_دلم نمی خواد بهم بی اعتماد شی می دونم نباید اون جوری بهت پیام می دادم اما بدون مجبور بودم فقط دلم می خواست که هر طور شده زنگ بزنی و بهم ثابت شه یه کمم شده برات مهمم و بدون بهت بی اعتماد نیستم.... تو پاکی هم جسمت هم فکرت و روحت و ببخش اگه با حرفام باعث شدم لحظه ای هم شده احساس بد پیدا کنی من فقط می خوام بدونم کجای زندگی تو هستم

به کیان حق می داد اما واقعا نمی دونست که باید چی بگه باید خوب فکر می کرد....حتما باید با مادرش حرف می زد مطمئن بود که یسنا می تونه به خوبی راهنماییش کنه
پیام بعدی که به گوشیش اومد با خیال اینکه کیان هستش بازش کرد اما باز هم همون شماره ناشناس بود
_از دور حواسم بهت هست....تو تنها کسی هستی که من حالم باهاش خوبه پس بیخیالت نمیشم من تو رو از اون وکیل پیزوری پس می گیرم

دوباره وجودش پر از ترس و حس بد شد....گوشی رو خاموش کرد و بلند شد....با قدم های بلند و سریع خودش رو به خونه رسوند و به اتاقش برگشت....زیر پتو رفت و چشم بست....حالش از این زندگی که یا توش ترس بود یا غم و درد به هم می خورد
فکر اینکه پدرام بخواد جفت پا بیاد وسط رابطه اش با کیان روانیش می کرد....دیگه اون دختر احمق سابق نبود که با چهار تا جمله دلش بره به هیچ وجه به خاطر کسی مثل پدرام، کیان رو ول نمی کرد....
اونقدر فکر کرد و به نتیجه نرسید که آخر به خواب رفت....تنها چیزی که می تونست از این همه دغدغه نجاتش بده و ای کاش تموم شه این روزهایی که داشت ذره ذره تمومش می کرد

🍂🍁🍂

#پارت197

_مامان کمرم داغون شد من دیگه نمی تونم....خب این همه شوید و نعناع برای چیه؟

با این حرف آلما یغما هم دسته ای از نعنا ها رو که به دست گرفته بود داخل سفره انداخت....کش و قوسی به بدنش داد و گفت
+وای راست می گه مامان من دارم می میرم تموممم نمی شه

بعد هم بلند شد که یسنا بهش توپید
_کجا؟

+مامان شیره ما رو کشیدی بیرون می خوام برم حیاط پشتی یه کم هوا بخورم

یسنا چشم غره ای نثارش کرد و بلند شد
_از دست شما ها که فقط تنبلی رو یاد گرفتید....برید ولی زود بیاید تا من یه چای بخورم....مامان یه آب بذار برای چای

به سمت دستشویی رفت که یغما رو به آلما گفت:
+بیا بریم

باشه ای گفت و هر دو بعد از شستن دست هاشون از خونه بیرون رفتن....خونه ماریا وسط حیاط بود و دور تا دورش رو درخت و گل گرفته بود....پشت ساختمون هم میز و سایه بون گذاشته بودن
روی صندلی ها نشستن و آلما «آخیش» ی گفت
+خوب شد اومدید....راستی دیروز امتحانت خوب بود؟ بابا گفت دیگه تموم شد می ری برای امتحانات ترم و جشن فارغ التحصیلی ایشالا

_آره خوب بود دیگه خداروشکر هم تمام شد این میان ترم ها....تو چه خبر؟ از کیان چه خبر؟....در مورد جیران چیزی نفهمیدی؟ من که هر چی از جهان می پرسم چیزی نمی گه

آه پر صدایی کشید و با ناراحتی گفت
+سر موضوع جیران با هم بحث کردیم....قبلا برام مهم نبود حتی خوشحال می شدم اما الان نه.... از دستش خیلی دلخورم و دو روز هم هست که با هم حرف نزدیم اما دلم می خواد زنگ بزنه

_چرا زنگ نمی زنه؟

+باهام اتمام حجت کرد گفت اگه واقعا نمی خوامش بگم....گفت می کشه کنار تا من راحت زندگی کنم....خب من ناراحت بودم ازش....بهش زنگ زدم اونشب تا ببینم حال جیران چه طوره دیدم خودش داغون گفتم بیام بریم یه جایی برداشت بد کرد از حرفم سرم داد زد من باید چیکار کنم برم عذرخواهی؟

سرش رو به معنی افسوس خوردن تکون داد
_شما دو تا دیوونه اید....اینجوری کارتون پیش نمی ره یا بیخیال شید یا سعی کنید با هم بسازید و حسای خوب بهم بدید وگرنه چهار روز دیگه از هم متنفر می شید....گاهی وقتا باهاش حالت خوب بوده اما نمی دونم چرا بعد هر باری که کنار هم خوش هستید یه دعوا پیش میاد....چرا؟....در اینکه کیان عاشقت شکی نیست و خب آره قبول دارم بد رفتار کرده باید تنبیه شه اما تا حالا در مورد حس خودت به کیان خوب فکر کردی؟....فکر واقعی رو می گم نه که بسته به لحظه تصمیم

بگیری....اصلا تو اول باید به این فکر کنی که واقعا پدرام رو فراموش کردی یا نه ولی من مطمئنم که تو جواب این سوال رو هم نمی دونی

+می دونم

_نمی دونی یغما قسم می خورم نمی دونی

یغما که حسابی از حرفای آلما پکر شده بود دستی براش بالا انداخت و بلند شد....به سمت تابی که سمت چپ شون بود رفت و روش نشست....سرش رو به میله فلزی تکیه داد و چشم بست که صدای بلند مادرش اومد
_آلما بیا بابات پشت خطه

آلما هم از روی صندلی بلند شد و قبل از گذشتن از کنار یغما چند لحظه ای رو عمیق بهش نگاه کرد...سری تکون داد و رفت....رفت و یغما رو با افکار درهمش تنها گذاشت....

با به صدا در اومدن زنگ گوشیش از خوابی که شاید چند دقیقه بیشتر نبود پرید...صاف نشست و گوشی رو از جیب سارافونش بیرون آورد....فکر می کرد کیانِ اما با دیدن همون شماره ناشناسی که چند روزی با پیام ها و زنگ های گاه و بی گاهش به مرز دیوانگی رسونده بودش روبرو شد...از دیروز صبح تا امروز چندین بار زنگ زده بود و یغما به هیچ کدوم از زنگ هاش پاسخی نداده بود اما اینبار دیگه به ستوه رسید....باید یه جوری شر پدرام رو از زندگیش کم می کرد پس جواب داد و قبل از اینکه حتی بذاره نفس بکشه با داد شروع به صحبت کرد
+چرا دست از سرم بر نمی داری؟....نمی فهمی وقتی جواب نمی دم یعنی دلم نمی خواد صدای نحست رو بشنوم؟....به چه حقی به اون مغز پوکت اجازه دادی فکر کنه که من دوباره خر می شم و تو رو توی زندگیم می پذیرم؟ هان؟

نفس نفس می زد و احساس می کرد داره خفه می شه....صدای پدرام که توی گوشی پیچید با انزجار چشم بست.
دیگه دوستش نداشت...دیگه صداش باعث نمی شد قلبش بی قرار بشه....حتی دیگه نمی خواست اسمش رو هم بشنوه
_اون آدم چی توی گوشت خونده که با من این رفتار رو می کنی؟

+دست از سرم بردار پدرام

با داد ادامه داد:
+دست از سرم بردار بذار راحت زندگیم و بکنم

صدای پدرام هم بالا رفت
_ولت نمی کنم....ولت نمی کنم چون تو مال من بودی؛ما برای آینده مون کلی نقشه کشیدیم....کلی آرزوهای بزرگ داشتیم...همه چی داشت خوب پیش می رفت اما بابات نذاشت....مامانم نذاشت ولی دیگه قرار نیست به حرف بقیه گوش بدم چون من تو رو می خوام اونم به هر قیمتی شده

نفهمید چی شد فقط با جیغ گفت:
+دست از سرم بردار من و کیان عقد کردیم پس بیخیال شو نذار به بابام بگم اونوقت خوب می....

با کشیده شدن گوشی از دستش با ترس به عقب برگشت که با دیدن کیان اونم اینجا و با قیافه برزخی متعجب لب زد :
+کیان؟!

🍁🍂🍁🍂

#پارت198

به صفحه اش نگاهی انداخت و با دیدن شماره ناشناس خشمگین به یغما چشم دوخت
اگه می گفت قلبش در حال ایستادنه دروغ نبود....داشت به معنای واقعی سکته می کرد. کیان گوشی رو قطع کرد و روی تاب انداخت که یغما وحشت زده با فکر اینکه گوشیش شکسته باشه بهش نگاه کرد که صدای داد کیان از جا پروندش
_به من نگاه کن

سر برگردوند که با خشم سوال کرد:
_کی بود؟

جرات اینکه چیزی بگه رو نداشت....اصلا انگار لال شده بود
_گفتم کی بود؟....حرف بزن یغما وگرنه می رم خودم آمارش در میارم اونوقت با دستای خودم خفه اش می کنم

می دونست....مطمئن بود که از بین حرفاش اسم پدرام رو شنیده حتی چشماش هم اینو نشون می داد اما انگار نیاز به تایید یغما داشت
آب دهنش رو قورت داد و زبونش به سختی تکون خورد
+پدرام

توی یک لحظه همه چیز رو توی ذهنش مثل یه پازل به هم وصل کرد و حرف جیران توی سرش اکو شد
_گفت....گفت به داداشت بگو دست از سر چیزایی که مال منه برداره....گفت اگه اینکارو نکنی منو می کشه

چند باری محکم به پیشونی خودش کوبید و فریاد زد
_می کشمش....من بیچاره اش می کنم....بیچاره اش می کنم تا بفهمه دست بلند کردن روی خواهر من چه تاوانی داره....به صلابه می کشمش این بی پدر رو

از این حجم عصبانیت کیان انگشت به دهن مونده بود
+کیان....کیان تو رو خدا آروم باش

بی توجه به یغما با قدم های بلند به سمت در به راه افتاد....یغما هم در حالی که اشکاش روی گونه هاش سر می خوردن پشتش راه افتاد....با صدای بلند مدام اسمش رو صدا می کرد اما انگار نمی شنید....به در که رسید و خواست بازش کنه یغما خودش رو بین در و کیان انداخت و لب زد
+می خوای چیکار کنی؟

_برو کنار یغما....برو کنار الان دیوونه ام یه کاری می کنم دلخور شی

شدت اشکاش بیشتر شده بود
+تا نگی می خوای چیکار کنی هیچ جا نمی رم

دستش مشت شده و محکم به در فلزی کوبیده شد که قلب یغما از جا کنده شد و جیغ کشید.... گوشه چشم کیان از درد جمع شد اما با این وجود فریاد زد

_برو کنار یغما

با صدای داد کیان و جیغ یغما همگی با ترس از خونه بیرون اومدن و یسنا با دیدن وضعیت پریشونشون گفت:
_اینجا چه خبره؟

کیان چشم بست و سر به سمت آسمون گرفت....حالش بد بود و احساس می کرد هر لحظه ممکنه قلبش بگیره....دست راستش رو به در گرفت و کمی خم شد که گریه بی صدای یغما به هق هق تبدیل شد و پر از ترس خم شد و به چهره ی عرق کرده کیان نگاه کرد
+کیان....کیان چی شدی؟....کیان یه چیزی بگو

چشماش بسته بود و نفساش نامنظم آخر هم دووم نیاورد و روی زمین نشست که یغما جیغ آرومی کشید و اسم مادرش رو صدا زد....یسنا و آلما با ترس به سمت شون دویدن و یسنا گفت:
_یغما زیر بغلش بگیر ببریمش داخل الان پس می افته

سر تکون داد و دست کیان رو به دست گرفت
+کیان....کیان عزیزم بلند شو تا بریم داخل دراز بکش....بلند شو تو رو خدا

به سختی بلند شد و با کمک یغما و آلما داخل رفت
_خدا مرگم بده بچه مردم تلف شد....یغما ببرش توی اتاق میثم منم الان براش قرص فشار میارم

باشه ای گفت و به اتاق میثم رفتن....کیان به سختی کفشاش رو در آورد و دراز کشید...از تصور اینکه همه چیز زیر سر پدرام بوده باشه داشت روانی می شد
ماریا براش قرص فشار آورد و زیر زبونش گذاشت بعد از مدتی احساس کرد فشار و درد از روی قفسه سینه اش کم شده و راحت تر می تونه نفس بکشه....چشماش رو بسته بود ؛عمیق نفس می کشید و حجم زیادی اکسیژن رو به داخل ریه هاش می فرستاد....آلما بلند شد و پنجره رو باز کرد تا هوای تازه داخل بیاد....یسنا که کنار در ایستاده بود با نگرانی گفت:
_کیان جان خوبی؟

چشم باز کرده و نیم خیز شد که یسنا تند گفت:
_بخواب باید استراحت کنی

اما کیان گوش نکرد و نشست
_من باید برم....اومده بودم آقا نادر ببینم بابت پرونده ی مالی که گفته بودن حالا که نیستن می رم کارخونه اشون

یغما مطمئن بود که داره دروغ می گه....می خواست بره و یه بلایی سر پدرام بیاره و شک نداشت که اینکارو می کنه
+تو هیچ جا نمی ری....ما باید با هم حرف بزنیم و مهم تر اینکه تو الان باید استراحت کنی....باید آروم شی تا یه وقت به سرت نزنه کاری کنی

_چه کاری؟....اصلا چی شده؟

به آلما نگاه کرد و زیر لب هیچی گفت
+مامان من و کیان می خوایم با هم تنها باشیم باید باهاش حرف بزنم

باشه ای گفت و هر سه از اتاق بیرون رفتن....وقتی در بسته شد یغما بالشت رو به تاج تخت تکیه داد و کیان رو مجبور کرد تکیه بده....هنوزم از ترس دست و پاش می لرزید کامل فهمیده بود که اوضاع از چه قراره اما شک داشت که این قضایا کار پدرام باشه
+کیان؟

چشمای بی حالش رو به یغما دوخت....یغما دست زیر چشماش کشید و رد اشک رو پاک کرد
+خوبی؟

_اون آشغال خواهر منو ترسونده...اون پست فطرت زنگ زده به همه زندگی من و مزاحمش شده باید خوب باشم؟

🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت199

بهش حق می داد پس سکوت کرد

_گوشیت رو بردار بیار

با این حرفش دوباره وجود یغما پر از ترس شد
+می خوای چیکار؟

حتی حوصله بحث هم نداشت پس کلافه گفت:
_گوشی رو بردار بیار یغما....همین الان

وقتی دید از جاش تکون نمی خوره دوباره صداش رو بالا برد
_می گم بردار بیارش نرو رو اعصابم نمی بینی تا دیوونگی فاصله ای ندارم؟

به ناچار بلند شد و بیرون رفت....از حیاط و از روی تاب گوشیش رو برداشت و به داخل برگشت....تا جایی که تونست لفتش داد تا کمی هم شده عصبانیت کیان فروکش کنه
_حالش خوبه ؟

با صدای یسنا دستش روی دستگیره موند و غمگین به سمتش چرخید
+بد نیست....دعا کن کار دست خودش نده

یسنا هم نگران بود و این رو به راحتی می شد از نگاهش خوند
_چی شده؟

+می گم بهتون....می گم

دستگیره رو پایین کشید و در باز شد....داخل رفت و درو بست که یسنا نفسش رو بیرون فرستاد و به آشپزخونه برگشت....یغما کنار کیان نشست و تا وقتی که چیزی نگفت گوشی رو به دستش نداد

_بده من ببینم

موبایلش رو کف دست کیان گذاشت که صفحه اش رو روشن کرد....با اثر انگشت باز می شد
_با کدوم انگشتت باز می کنی

+کیان تو رو خدا بیخیال شو

با حرص نفسش رو بیرون فرستاد و دوباره سؤالش رو تکرار کرد که یغما به اجبار جواب داد
+اشاره دست چپ

دست چپ یغما گرفت و انگشت اشاره اش رو روی صفحه گذاشت که باز شد....اول از همه به پیام هاش رفت و با دیدن پیام های پدرام پوزخندی زد و زمزمه کرد
_مردیکه پدرسگ

گوشی خودش رو از جیبش در آورد و شماره پدرام رو توش زد بعد هم آیکون سبز رو فشار داد و گوشی رو روی گوشش گذاشت
یغما که از ترس زیاد دوباره گریه اش شروع شده بود ملتمس گفت:
+کیان جون من بس کن....بس کن لطفا

اما کیان بی توجه بهش منتظر جواب دادن پدرام شد که بالاخره توی بوق آخر جواب داد
_سلام بفرمائید

حالش از این صدا بهم می خورد....از این مردی که قصد داشت عشقش رو تصاحب کنه بیزار بود...با جدی ترین و خشن ترین لحن ممکن شروع به صحبت کرد:
_اگه اینقدر مردی که بتونی زن منو از چنگم در بیاری پس گه می خوری مثل ترسو ها زنگ می زنی و پیام می دی....اگه جرات داری با من روبرو شو اونوقت بهت می فهمونم دنیا دست کیه.....بازی بدی رو شروع کردی اما باید بهت بگم من تمومش می کنم....یغما مال منه و من عادت ندارم چیزی که برای منه رو با کفتار ها تقسیم کنم یه بار دیگه پات رو توی زندگیم ببینم قلمش می کنم حتما حرفام جدی بگیر وگرنه پشیمون می شی

بعد هم قطع کرد و گوشی رو کنارش انداخت
_خطت رو عوض می کنی باشه؟

و این باشه یعنی جوابی جز چشم نمی خوام بشنوم بود
+باشه عوض می کنم فقط تو حرص نخور

دست کیان رو به دست گرفت و با بغض گفت:
+حرص نخور دلم نمی خواد حال بدت رو ببینم

دستش رو از دست یغما بیرون کشید و با همون دست که از قضا به در کوبیده بودش سر یغما رو به سینه اش چسبوند و موهای مشکیش رو مهمون بوسه های پر محبتش کرد....توی این دو سه روز و با ندیدن یغما و نشنیدن صداش رو به نابودی بود....وقتی نادر بهش زنگ زده و ازش خواسته بود که به کرج بیاد تا در مورد مشکل حقوقی که باهاش روبرو شده حرف

بزنن انگار دنیا رو بهش داده بودن....زود خودش رو رسونده بود اما با شنیدن صدای داد یغما کنجکاو به اون سمت اومده و با شنیدن حرفاش دنیا روی سرش آوار شده بود
_حرفی که به اون عوضی زدی راست بود؟

دست یغما بالا اومد و دور گردن کیان حلقه شد....به موهاش چنگ زد و پرسید
+کدوم حرف؟

_گفتی با هم عقد کردیم....واقعا منو به چشم شوهرت می بینی؟

درسته دمدمی مزاج بود و مدام به انتخاب هاش شک می کرد اما واقعا کیان رو به چشم همسر آینده اش می دید....گاهی بد قلقی می کرد و این باعث می شد کیان برداشت بد کنه اما دیگه نمی تونست به جز کیان خودش رو کنار یه نفر دیگه ببینه....رفتار امروز کیان هم بهش ثابت کرده بود که چه قدر روش غیرت داره....غیرتی عاری از تعصبات آزار دهنده!
اما از آینده می ترسید....از اینکه کیان بلایی سر خودش بیاره واهمه داشت....اگه یه تار مو ازش کم می شد خودش رو نمی بخشید چون به خاطر اون زندگیش از حالت عادی خارج شده بود
_سوالم جواب نداشت

از فکر بیرون اومد و جواب داد:
+می بینم....تو رو به عنوان همسر کنار خودم می بینم

بالاخره لبخندی هر چند کوچیک روی لب کیان اومد اما با حرفش یغما رو توی بهت فرو برد:
_پس بیا عقد کنیم!

🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت200

پر از بهت ازش فاصله گرفت که کیان حرفش رو تکرار کرد
_عقد کنیم

+اما...

_اما نداره یغما.....ببین می دونم که باید از همه لحاظ رعایت کنم تا حالت خوب شه و بابت اینکه اون روز چنین رفتاری کردم متاسفم و حتی برای اینکه امروز سرت داد زدمم همین طور....می دونم بعضی کارام باعث می شه این شک و تردیدی که همیشه به این رابطه داشتی بیشتر بشه اما باور کن من خیلی می خوامت....دلم نمی خواد که نباشی....می گم که می رم اما رفتن دل می خواد....من دلش و ندارم

دست یغما رو به دست گرفت و کف دستش رو بوسید که یغما با حس ته ریش زبرش کمی دستش رو جمع کرد....کیان که انگار از این عکس العملش خوشش اومده بود دوباره بوسیدش که دستش رو بیرون کشید و با اخم و لبخند گفت:
+اذیت نکن

لبخندی زد و حرفش رو ادامه داد:

_من هر روزی که می گذره بیشتر می ترسم....می ترسم که از دستت بدم و این ترس داره منو ذره ذره می کشه....به بابات قول دادم حواسم بهت باشه که یه وقت حالت بد نشه....که زودتر خوب شی اما نامرد بودم ولی قول می دم که از این به بعد پا به پات برای درمانت قدم بردارم فقط....بیا عقد کنیم بذار خیالم راحت باشه که مال منی....خودخواهی اما خب چیکار کنم بحث تو که می شه این حس مالکیت رو هم با خودش میاره....می خوام اسمت توی شناسنامه ام باشه که حداقل یه نفس راحت بکشم

نمی دونست چی بگه اصلا مطمئن نبود که آمادگی پذیرش چنین مسئولیتی رو داشته باشه....پایبند بودن به خیلی چیزا و محدود شدن واقعا براش سخت بود فقط نمی فهمید با چه امیدی اون همه برای ازدواجش با پدرام ذوق و شوق داشت
+من نمی دونم چی بگم....یعنی نظر بابام از همه چیز مهم تره اگه بگه نه چی!

_راضیش می کنیم الان مهم رضایت تو هستش

سر پایین انداخت و زمزمه کرد:
+من....من باید فکر کنم....کیان من نمی خوام فکر کنی که تو مشکلی داری یا هر چیز دیگه....مشکل منم.... من به خودم مطمئن نیستم برای همین باید فکر کنم.... من آلما نیستم با یه شخصیت خیلی شاد که از پس همه چیز با انرژی بیش از حدش بر بیاد من یغمام....گاهی اونقدر احساس غم دارم که دلم می خواد بخوابم و دیگه هیچ وقت پا نشم و گاهی اونقدر سرحالم که می تونم یه کوه رو جا به جا کنم....از بچگی همین بودم اما قبلا شدتش کمتر بود....خیلی کم پیش می اومد که احساس غمگین بودن داشته باشم اما توی این مدت این حس خیلی زیاد شده و من می ترسم نتونم بهش غلبه کنم....من نمی خوام زندگیت در کنار من دست خوش تغییر بشه....خوب می فهمم که کیان ده ماه پیش نیستی. اون موقع ها عصبی نمی شدی....صبور بودی و لبخند جزیی از اجزای صورتت بود اما الان

دست روی لب یغما گذاشت و مجبور به سکوتش کرد
_اینجوری نگو من حالم کنارت خوبه

دست کیان رو کنار زد و با لبخندی که بوی غم می داد گفت:
+حس من بهم دروغ نمی گه....تو داری با من ذره ذره فرو می ری و من....من نه دلم می خواد که از دستت بدم نه هم که می تونم بذارم اینجوری با من نابود شی

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید که کیان با انگشت اشاره میانه راه گرفتش
_با هم همه چی رو از نو می سازیم. درمانت رو جدی تر از قبل ادامه می دی و من تمام مدت کنارتم،نمی ذارم زندگی مون اینجوری پیش بره من کلی آرزو برای آینده مون تصور کردم.....قراره با هم یه خونه پر از عشق بسازیم و کلی سفر بریم

انگشتاش رو بین انگشت های دست یغما قفل کرد
_قراره کلی خاطره توی مخفیگاهی که فقط برای من و تو هست بسازیم....من پا پس نمی کشم....تا خوب نشی هم بیخیال درمانت نمی شم اما این به شرطی که به من اعتماد داشته باشی و پا به پام بیای باشه؟

اینبار از حوس خوبی که با حرفای کیان بهش تزریق شده بود به گریه افتاد....گریه ای که همراه با لبخند بود....توی آغوش کیان رفت و محکم سرش رو به قفسه سینه اش فشرد
+دوست دارم....خیلی دوست دارم مرسی که همیشه کنارمی،قول می دم که فقط به خوب شدنم فکر کنم اونم در حالیکه تو کنارمی و دستم رو می گیری که یه وقت نیفتم

یغما رو از خودش جدا کرد و دستاش صورت ظریفش رو احاطه کرد....چند لحظه ای رو به چشماش خیره شد و بعد هم آروم سر جلو برد و لبش مهر شد روی لبای یغما....عمیق، پر از حس و طولانی بوسیدش....طولانی ترین بوسه ای که هر دو تا به حال تجربه کرده بودن. بوسه ای که طعم عشق می داد و بوی زندگی.... زندگی که قرار بود از این به بعد برای هر دوشون جور دیگه ای رقم بخوره

💚💚💚

_نمی شه

کیان کمی خودش رو روی مبل به جلو کشید و با لحن ملایمی گفت:
_چرا آخه؟....دلیل مخالفت تون چیه؟ خیلی از زوج ها مدت ها قبل از عروسی عقد می کنن

نادر با اخم اول به یسنا و بعد به یغما نگاه کرد....یغما ابتدا موضوع رو با مادرش در میون گذاشته و بعد یسنا به نادر گفته بود اما هنوز از قضیه پدرام کسی چیزی نمی دونست

🍁🍂🍁🍂🍁

🍁🍂🍁🍂

#پارت201

_قبلا هم گفتم دختر عقد شده برای من قابل تعریف نیست

می دونست راضی نمی شه پس گفت:
_حداقل شما یه راه بذارید جلو پامون

این همه عجله رو درک نمی کرد اما حالا که هر دو به عقد راضی بودن پس یه راه دیگه جلو پاشون می ذاشت
_یا نامزد می مونید یا عروسی وگرنه با عقد کاملا مخالفم....اگه به عروسی و رفتن به سر خونه زندگی تون راضی هستید که بسم الله برای اول شهریور و قبل از محرم همه کارا انجام می شه در غیر این صورت به همین روال می ریم جلو تا بالأخره آمادگی ازدواج رو داشته باشید

بعد هم بلند شد و به اتاق رفت تا وسایلش رو برداره و دوش بگیره....دلش نمی خواست که دختراش حالا حالاها از پیشش برن....تازه می فهمید که اون موقع با عصبانیت و خشم بی اندازه اش چه تصمیم اشتباهی گرفته....اجبار کردن کیان به یغما و تحمیل زندگی که دخترش نتونسته بود بپذیره بدترین خیانت در حقش بود
_منو ببخش دختر بابا

_مطمئن باش که بخشیدت

با صدای یسنا به طرف در برگشت که یسنا جلو اومد و روبروش ایستاد....دست دور گردنش انداخت و روی پنجه ایستاد....گونه اش رو بوسید و با نگاه به چشمای مشکیش گفت:
_یغما عاشقته و اینو خودتم خوب می دونی پس اینقدر خودتو سرزنش نکن باشه؟....یغما دیگه به کیان به چشم یه اضافه نگاه نمی کنه حتی دوسشم داره

_پس عشق چی می شه

لبخند زد و سر روی سینه نادر گذاشت
_اونم یه روزی بی خبر میاد و می شینه کنج دلش من مطمئنم

زندگی مشترکِ بدون عشق رو تجربه کرده بود و می فهمید که وقتی عشق و دوست داشتن نباشه خوشبختی هم وجود نداره....دلش می خواست دختراش خوشبخت باشن
_اگه تو نمی اومدی تو زندگیم من هیچ وقت نمی تونستم خوشبختی و آرامش رو تجربه کنم....یسنا دلم نمی خواد یغما مثل من بشه من می ترسم

_نمی شه من مطمئنم....حسای مادرانه ام بهم می گه پس تو هم نگران نباش

باشه ای گفت و ازش فاصله گرفت
_من می رم حمام اومدم تصمیم شون گرفته باشن باشه؟

_باشه عزیزم بهشون می گم

از اتاق بیرون رفته و خودش رو به حموم رسوند....یسنا هم نفسش رو بیرون فرستاد و بیرون رفت....کیان دستاش رو به زانوهاش تکیه داده بود و عمیقا توی فکر بود.....البته یغما هم دست کمی ازش نداشت. بالای سرشون ایستاد و گفت:
_یغما بابات ازتون جواب قطعی می خواد....می دونی که بابات رو من می شناسم می دونم کِی وقتی بگه نه یعنی نه حتی منم نمی تونم راضیش کنم و ایندفعه هم درست جز همین دفعه هاست پس یه تصمیم درست بگیرید....یه تصمیم که هر دوتون باهاش موافقید

بی حال سر تکون داد و باشه ای گفت که یسنا به آشپزخونه رفت تا به مادرش کمک کنه....آلما که توی تمام این مدت فقط سکوت کرده بود بالاخره لب به حرف باز کرد و گفت:
_خب برنامه تون چیه؟

_هیچی همین جوری می مونم چون یغما....

نذاشت حرفش رو کامل کنه و با چیزی که گفت هر دو رو بهت زده کرد:
+عروسی می کنیم اونم قبل از محرم

🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت202

_تو مطمئنی؟

با صدای پدرش سر بالا آورد....آب دهنش رو قورت داد و دست عرق کرده اش رو به شلوارش کشید
مطمئن نبود اما دوست داشت اینبار به خواسته کیان جلو بره

+مطمئنم

_یغما اگه نمی خوای هیچ اجباری نیست خودت می دونی که نه؟

در جواب حرف مادرش سر تکون داد
+می دونم مامان

نگاه کوتاه اما معناداری بین نادر و یسنا رد و بدل شد...نگاهی که زیادی حرف داشت. هر دو نگران آینده یغما بودن و نمی دونستن که دارن کار درستی انجام می دن یا نه....یغما هنوز راه زیادی توی طول درمانش داشت و ازدواج ممکن بود این راه رو طولانی تر کنه
_باشه عزیز دلم امروز 23 ام اردیبهشت و تا ده شهریور که محرم شروع می شه دو ماه و نیم وقت هست کارا رو انجام می دیم اما اگه احساس کردی که پشیمون شدی حتما بهم بگو باشه؟....دلم می خواد با من صادق باشی و هر مشکلی بود بهم بگی

+چشم بابا

نادر بلند شد و قبل از اینکه از اتاق بیرون بره یغما رو بوسید و ازش خواست که بیشتر فکر کنه و عجولانه تصمیم نگیره بعد هم به قصد صحبت با کیان بیرون رفت....در مورد چند تا مسئله باید باهاش حرف می زد که البته یغما مهم ترین شون بود وقتی که به همراه کیان از خونه بیرون رفت آلما بلند شده و خودش رو به اتاق رسوند
_چی شد؟

_چی چی شد؟

کنار مادرش نشست و خیره به یغمایی که به بیرون زل زده بود گفت:
_یغما و کیان رو می گم

_تصمیمش فعلا جدی هست اما بابات گفت که هر وقت پشیمون شد همه چی رو به هم می زنیم

_ایشالله که همه چی به خوبی پیش می ره

ایشالله ای گفت و بدون اینکه از روی زمین بلند شه خودش رو به سمت یغما کشوند
_چی شد که کیان اونقدر عصبانی شده بود

سرش رو به سمت مادرش چرخوند و لب زد:
+پدرام زنگ زده بود

هر دو شوکه بهش نگاه کردن و آلما روی زانو خودش رو کنار یغما رسوند
_چی می گفت پسره عوضی؟

+نامزدیش رو به هم زده زنگ زده بود چرت و پرت می گفت منم کلی باهاش دعوا کردم بدون اینکه متوجه کیان باشم اونم شنیده بود

یسنا با خشم چشم بست و ناخن هاش رو محکم کف دستش فرو برد
_از کِی بهت زنگ می زنه

+اولین بار توی عید بود که بهم پیام داد و تبریک گفت همون روزی که حالم بد شد و از پله ها افتادم بعد از اونم دیگه پیام نداد تا شبی که اون بلا سر جیران اومد و توی این چند روز همش پیام می داد و زنگ می زد آخرم اعصابم به هم ریخت جواب دادم که بگم بره پی کارش که اینجوری شد

_هم خودش هم اون خانواده بی چشم و روش برن به درک....اون بابای دغل بازش بابات رو تا مرز ورشکستگی برد که بابای کیان با وامی که داد نجات مون داد من نمی فهمم با چه رویی دوباره زنگ زده. به بابات می گم تا حقش بذاره کف دستش تو هم خط ات رو عوض می کنی فهمیدی؟

باشه ای گفت و دراز کشید....خوابش نمی اومد اما بدنش جون نداشت احساس می کرد که سِر شده
یسنا دستی به موهاش کشید و گفت:
_می خوای بخوابی؟ ناهار حاضره ها

چشم بست و زمزمه کرد:
+گرسنه ام نیست

آلما ناراحت و در حالی که به مادرش نگاه می کرد گفت:
_باید قرص بخوری با شکم خالی نمی شه...یغما تو اصلا حواست به خودت هست؟

خسته شده بود از نگرانی های دیگران، دوست داشت کمی هم شده راحتش بذارن....درک شون می کرد اما این همه نگرانی اعصابش رو بیشتر به هم می ریخت
+خوابم نمیاد فقط نمی تونم سر پا باشم نیاز دارم دراز بکشم

یسنا نگران روی صورتش خم شد و دست روی پیشونیش گذاشت فکر می کرد که شاید تب داشته باشه اما نداشت
_چرا؟....جاییت درد می کنه؟

+نه مامان یه کم تنهام بذارید خوب می شم هر وقت سفره رو انداختید میام فقط الان می خوام یه کم تنها باشم

_باشه عزیزم

بلند شد به آلما هم اشاره کرد که اونم سریع بلند شد و با هم از اتاق بیرون رفتن....یسنا به آشپزخونه رفت
_مامان؟

ماریا که در حال هم زدن خورش بود برگشت و جانمی گفت

_غذا کی آماده ست؟

_نیم ساعت دیگه.....راستی دو تا لیوان شربت ببر حیاط اون بچه بیچاره تا سکته پیش رفت شربت بهار نارنج براش خوبه

چشمی گفت....دو لیوان شربت پر کرد و توی سینی گذاشت و بیرون برد....کنجکاو شده بود ببینه در مورد چی حرف می زنن برای همین آروم قدم برداشت و به پشت ساختمون رفت.... هر چی نزدیک تر می رفت صدای نادر واضح تر می شد و جمله آخرش باعث شد سر جاش بایسته
_می خوام بدون حضور من همه مراحل طلاق پیش بره این یه طلاق توافقی هست و هر دو طرف هم راضی هستن فقط اینکه خونه ای که سیمین توش هست هنوز به نامش نیست اونو به عنوان مهریه توی دادگاه اعلام کن

روزی که سیمین پیشش اومده بود بعدش با نادر حرف زد اما گفته بود که قصد نداره فعلا از سیمین جدا بشه....گفته بود می خواد عذابش بده اما انگار بازم اون روی مهربونش نذاشته بود
_چشم نگران این موضوع نباشید توی جلسه اول همه چی حل می شه فقط مطمئنید که هر دو طرف راضی به این جدایی هستن ؟

با این حرف کیان نگرانی عجیبی به دل یسنا افتاد...

🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁
🍂🍁🍂🍁

#پارت203

سیمین راضی بود....خودش گفته بود راضی هستش اما نمی فهمید چرا نگران شده....فقط امیدوار بود که این یه حس زودگذر باشه
_آره هر دو راضی هستیم....خب حالا برسیم سر بحث اصلی مون یغما!

دیگه ایستادن رو جایز ندونست با سر و صدایی که به وسیله قدم هاش روی سنگ ریزه ها ایجاد می کرد بهشون نزدیک شد که توجه هر دو رو جلب کرد
_براتون شربت آوردم

بعد هم سینی رو روی میز گذاشت که کیان تشکر کرد
_خواهش می کنم....حتما بخور بهار نارنج برای آرامش خوبه حالت رو بهتر می کنه

نادر کنجکاو پرسید
_مگه حالش بد بود؟

به یغما گفته بود که به نادر همه چیز رو می گه اما در حقیقت از گفتن چنین چیزی ترس داشت چون خوب می دونست که واکنش نادر از کیان بدتر خواهد بود... دلش نمی خواست که نادر درگیر بشه و خدایی نکرده مشکل بزرگتری پیش بیاد
_نه نه فقط یه کم قلبش درد می کرد

نگران رو به کیان گفت:
_چرا؟

لبخند مصلحتی به لب آورد
+چیزی نیست نادر خان خوبم

_مراقب خودت باش

چشمی گفت که یسنا عزم رفتن کرد اما نادر نذاشت
_یسنا جان بشین می خوایم در مورد یغما صحبت کنیم

کنار نادر نشست که شروع به صحبت کرد
_در مورد ازدواج تون حرفایی هست که باید بزنم....می دونم توی این تقریبا یک سالی که یغما رو می شناسی واقعا اذیت شدی اما یغما هم به اندازه تو اذیت شده شاید حتی گاهی بیشتر از تو چون روح و روانش آسیب دیده....اینکه تصمیم به ازدواج گرفتید اونم یهویی منو کمی می ترسونه....می ترسم یغما عجولانه تصمیم گرفته باشه به هر حال خودت خوب می دونی که ازدواج به خصوص توی این دور و زمونه خیلی مشکل شده.... من دخترام رو خوب می شناسم....تصورات شون از ازدواج رو هم همین طور اونا فانتزی فکر می کنن چون همیشه کسی بوده که کاراشون انجام بده....چون یکی مثل انیس و البته گاهی هم مادرشون بوده که براشون غذا درست کنه....به یغما بگو امروز باید این دستشویی رو تمیز کنی احتمالا همون دم بالا بیاره....درسته که بالاخره یاد می گیره و بعد از مدتی براش عادی می شه اما زمان بره....دخترای من مثل مادرت نیستن....حتی مثل مادرشونم نیستن چون ناز پرورده شدن....درسته که اگه کار بدی کردن در ازاش تنبیه شدن و به خاطر تمام کاراشون باید از من اجازه می گرفتن اما بازم آرامش و آسایش همیشه کنار گوششون بوده....توی خونه ما ریخت و پاش و الکی پول خرج کردن وجود نداشته و داشتن هر چیزی بهایی داشته که هر دو بهاش رو دادن و در نهایت همیشه چیزایی داشتن که شاید خیلی حتی ندونن چیه....کیان من می خوام بدونی که داری با کی ازدواج می کنی چون دختر منه وجدانم بهم اجازه نمی ده بخوام ازش تعریف کنم و بی خودی بگم که خوبه.... خودتم خوب می دونی که علاوه بر همه اینا، یغما مریض و احتیاج به درمان طولانی مدت داره و این یعنی تو باید صبر و حوصله اش رو داشته باشی....باید پا به پاش بیای وگرنه اوضاع بدتر می شه متوجه ای که؟

کاملا درک می کرد....هم حرفای نادر رو و هم شرایط موجود رو
+می فهمم

_دختر من نیاز به یه همراه داره من یغما رو خوب می شناسم برای کسی که از ته دل دوسش داره هر کاری می کنه....تو باید کاری کنی که به جز تو و عشقت هیچ چیز دیگه ای رو نبینه اونوقت می بینی که زندگی باهاش چه قدر لذت بخش....می دونم تا الان خیلی تلاش کردی و اینو می دونم که یغما واقعا دوست داره اما من دلم می خواد یه زندگی پر از عشق داشته باشید....دلم می خواد خوشبختی و خوشحالی تون رو ببینم...دلم نمی خواد بعد از یه مدت از هم زده بشید....دلم می خواد از امروز تا روز عقد هر روز شاهد بهتر شدن یغما باشم....می دونم که منم به عنوان پدرش و یسنا به عنوان مادرش باید همه جوره کنارش باشیم اما فکر می کنم توی این مرحله تو و رفتاری که با یغما داری از همه مهم تره

به خودش قول داده بود همه جوره هوای یغما رو داشته باشه و پا به پاش برای درمانش قدم برداره....یغما رو می خواست اونم نه به عنوان کسی که براش لباس اتو کنه یا خونه رو جارو بکشه....می خواستش چون تمام حس های خوب دنیا رو با کنار اون بودن تجربه می کرد....وجود یغما بهش حس قدرت می داد و این براش از هر چیزی مهم تر بود

+یغما برای من خیلی با ارزش....خودتون خوب می دونید که برای به دست آوردن دلش چه قدر تلاش کردم و از این به بعد هم همین خواهد بود....در مورد درمانش هم قول می دم همه جوره کنارش باشم....من یغما رو می خوام ممنونم که باهام صادقید....در نهایت هر کسی یاد می گیره که با شرایط موجود در زندگیش چه جوری کنار بیاد پس مطمئنا یغما هم از این موضوع مستثنی نیست. در نهایت یاد می گیره که زندگی زناشویی چه جوریه و من دلم نمی خواد اینو بهش دیکته

کنم....برام مهم نیست که نتونه سرامیک های خونه رو برق بندازه یا نه نتونه خوب آشپزی کنه....برام مهم اینه که دوستم داشته باشه که اگه نداشته باشه یعنی که من به بدترین شکل ممکن شکست خوردم و فکر نکنم برای یه مرد چیزی بدترین از این باشه.

🍁🍂🍁🍂

#پارت204

در مقابل حرفای کیان زبون هر دو کوتاه شده بود....تک تک کلمات با تمام احساس از قلبش به روی زبونش جاری شده بود و هر کسی می تونست به خوبی اینو بفهمه
نادر با لبخند گفت:
_ممنونم به خاطر این همه درک و شعوری که برای یغما خرج می کنی

+توی مکتب عشق ما به شما درس پس می دیم آقا نادر

اینبار لبخند روی لب هر دو اومد و با عشق به هم خیره شدن....اینکه عاشق یه نفر باشی و اونم عاشقت باشه یعنی اینکه تو زیادی خوشبختی

+خب من رفع زحمت کنم یا کار دیگه ای هم هست؟

نگاه از یسنا گرفت و گفت:
_یه چیز دیگه هم هست

+بفرمایید

نمی دونست چه جوری بگه که کیان رو ناراحت نکنه....کیان که دودلیش رو دید با آرامش گفت:
+راحت باشید لطفا

_خب....اگه یغما پشیمون شد

با همین چند کلمه تا انتهای حرفش رو خوند....تنها چیزی که نمی خواست بهش فکر کنه پشیمونی یغما بود اما انگار نادر به این موضوع هم فکر کرده بود
+باشه... اگه پشیمون شد بی خیال همه چی می شیم

اگر پشیمون می شد دیگه باهاش ادامه نمی داد چون دیگه این رابطه به درد نمی خورد هر چند که نبود یغما سخت ترین اتفاق زندگیش می شد
نادر که از جا بلند شد کیان هم به تبعیت ازش پاشد
+من دیگه می رم

یسنا قبل از نادر پیش قدم شد و گفت:
_باید برای ناهار بمونی کیان جان

حالش گرفته شده و موندن براش سخت بود

+ممنون ولی باید برم مزاحم شما هم نمی شم

اما نه یسنا و نه نادر کوتاه بیا نبودن و بالاخره هم برای ناهار نگهش داشتن....به همراه هم داخل رفتن
آلما در حال چیدن میز بود و ماریا هم داشت آبغوره به سالاد اضافه می کرد...یسنا به کمک مادرش رفت و نادر هم روی مبل نشست که کیان پرسید
+سرویس بهداشتی کجاست؟

_راهرو سمت راست اولین در

تشکری کرده و پشت به نادر به سمت راهرویی که توش حمام و دستشویی و البته اتاق کوچیکی که به عنوان انباری استفاده می شد رفت....در اول رو باز کرد و داخل شد....روبروی آینه ایستاد و دو دکمه اول پیرهنش رو باز کرد....با همون یه جمله نادر حسابی به هم ریخته بود....احساس می کرد تمام تنش داره توی آتیش می سوزه
شیر آب رو باز کرد و دستاش رو زیر آب سرد برد...مشتش رو پر کرد و لحظه ای بعد صورت گر گرفته اش مهمون قطره های خنک آب شد
باز هم دستش رو زیر آب برد و اینبار دست نم دارش رو روی گردنش گذاشت
طول کشید تا کمی حالش بهتر بشه... بالاخره دل از آینه کند و بیرون اومد
به سالن برگشت که یسنا سر میز دعوتش کرد
_کیان جان بیا بشین الان دیگه میثم هم پیداش می شه

_مامان یغما رو هم صدا کنید

قبل از اینکه یسنا چیزی بگه کیان سریع گفت:
+می شه من صداش کنم؟....لطفا!

در حالی لطفا رو ادا کرد که نگاهش به نادر بود و اونم بدون چون و چرا قبول کرد
_اتاق ته راهروِ سمت چپ

تشکر کرده و به اون سمت رفت...پشت در اتاق ایستاد و تقه ای به در زد اما جوابی نشنید. درو آروم باز کرد و داخل رفت....یغما پشت به در خوابیده بود
نزدیکش شد و کنارش نشست....دست روی بازوش گذاشت و آروم صداش کرد
+یغما جان؟!

با صدای کیان، هومی گفت
+ناهار حاضر

توی جاش نشست و کش مویی که دور مچش بود رو به موهاش بست....با نگاه خیره کیان گردنش رو کج کرد و با لبخند گفت:
_چیه؟

+اگه یه روز پشیمون بشی همه چی رو به هم می زنی؟

لبخند روی لبش محو شد و نگاهش مات

_یعنی چی؟

+جواب بده

آب دهنش رو قورت داد و زبونی روی لبش کشید
_پشیمون نمی شم

با همون نگاه غمگین اما لحن بی حسش گفت:
+اما بابات شرط گذاشت که اگه پشیمون بشی همه چی رو به هم می زنه.... به نظرت من نباید اینو بذارم پای اینکه تو حرفی بهش زدی؟

و درمونده تر از قبل گفت:
+پشیمون نشو

دیدن این حال کیان قلبش رو به درد می آورد....غرورش در برابر یغما شکسته شده بود و اون اینو نمی خواست....همون فاصله کم بین شون رو هم طی کرد و روی دو زانو ایستاد تا کاملا هم قد کیان بشه....دست دور گردنش انداخت و پیشونیش رو به پیشونی کیان چسبوند
_من پشیمون نمی شم کیان....بهت قول می دم تا ته این راه کنارتم....من و تو قرار نیست دست همدیگر و ول کنیم پس این فکرای الکی رو از سرت بیرون کن....من مال توام از الان تا ته دنیا....دیگه هیچ وقت هیچ احدی نمی تونه بیاد توی زندگیم که بتونم اینجوری دلم به بودنش خوش باشه....پدرام برای من مُرد...فقط تویی که من به مغزم اجازه فکر کردن بهش رو می دم....ما قرار کنار هم چیزای فوق العاده ای رو تجربه کنیم پس به پشیمونی و این جور چیزا فکر نکن باشه؟

کمی با حرفاش آروم شده بود....دستش رو داخل موهای یغما برد و آروم چنگ شون زد...سرش رو کمی به عقب خم کرد و بینی اش رو زیر گلوش گذاشت و عمیق نفس کشید
+تو مال منی باشه؟

حلقه دستش تنگ تر شد و سر کیان رو بیشتر به خودش فشرد
_من مال توام....فقط تو

چند بار گردنش رو بوسید و ازش فاصله گرفت
+عاشقتم مو مشکی من

یغما پر از حس چشم بست و با لبخند لب زد
_تو تنها وکیل جذاب دنیایی آقای افشار....کیانمهر من

🍁🍂🍁🍂

#پارت205

+همین جوری به دلبری کردن ادامه بدی مجبورم دستت بگیرم با هم فرار کنیم بریم مخفیگاه و بعدشم که دیگه نمی ذارم قسر در بری اونوقت می شی مال خودم

لب گزید و با لبخند شیطنت آمیزی گفت:
_مگه مال تو نیستم؟

+اینجوری که آره اما یه جور دیگه هم مال خودم می کنمت که دیگه تا ابد تنگ دل خودم بمونی... آخه خوردنی خوبی هستی می دونی که؟

پر از شرم سر پایین انداخت و بی ادبی نثارش کرد که با خنده از جا بلند شد و دستش رو به سمت یغما دراز کرد
+ناهار آماده ست شازده خانم افتخار می دید بیاید و در جوار ما غذا بخورید؟

ریز خندید و دیوونه ای نثارش کرد....دست کیان رو گرفت و بلند شد....زانوهاش گز گز می کرد و کمی هم درد گرفته بود اما اهمیتی نداد
_خیلی طولش دادیم

چیزی حدود ده دقیقه داخل اتاق بودن و این یعنی حق با یغما بود
+پس دعا می کنم که نادر خان نزنه لت و پارم کنه

دوباره خندید و با کف دست روی سینه کیان کوبید
_مگه بابام غول بیابونی هستش؟ بعدشم من مطمئنم که درک مون می کنه

+همین طوره مادمازل، خوب بریم؟

سری تکون داد و با هم از اتاق بیرون رفتن... به جز میثم که داشت لباس عوض می کرد همگی پشت میز نشسته بودن یغما کنار آلما و کیان هم درست روبروی یغما و با یک صندلی فاصله از نادر نشست
وقتی که میثم هم به جمع شون پیوست شروع کردن....از هر دری حرف می زدن و در کنار غذا خوردن از این دور هم بودن لذت می بردن
بعد از صرف ناهار کیان قصد رفتن کرد....
_مراقب خودت باش رسیدی زنگ بزن

+باشه عزیزم

دلش آروم نشده بود پس با اخم گفت:
_کاش می موندی عصر می رفتی سر ظهر می ترسم خوابت ببره

لبخند و بوسه ای روی پیشونیش جواب تمام نگران هاش بود
+خوابم نمیاد نگران نباش راه زیادی هم نیست

_باشه پس برو به سلامت

سوار ماشین شد...دستی برای یغما تکون داد و راه افتاد....تا وقتی که ماشینش از جلوی چشمای یغما محو نشد داخل نرفت درو بست و صلواتی زیر لب فرستاد.... داخل رفت و به آلما کمک کرد تا آشپزخونه رو جمع و جور کنه
کم پیش می اومد کار کنن و معمولا هم وقتی به خونه مادربزرگ شون می اومدن از این کارا می کردن....اما مدتی بود که یغما دلش می خواست چیزای بیشتری یاد بگیره....مثلا بلد نبود قرمه سبزی یا فسنجون درست کنه و بدش نمی اومد که

یاد بگیره....باید از مادرش می خواست که خیلی چیزا رو بهش بگه
_تو فکری عروس خانم

با صداش با خنده بهش نگاه کرد که آلما شیطون گفت:
_خوشت اومد بهت گفتم عروس خانم نه؟ ای ناقلا نمی دونستم اینقدر دوست داری وگرنه بیشتر می گفتم

پارچه ای که باهاش ظرف ها رو خشک می کرد به طرف آلما پرتاب کرد که توی هوا گرفتش
+کوفته دختره لوس

_قبول کن که ذوق مرگ شدی

خجل خندید و رو برگردوند....نمی تونست دقیقا حسش رو بگه فقط می دونست که کنار کیان بودن خوب بود....هنوز خیلی از چیزایی که یه زندگی زناشویی نیاز داشت رو بلد نبود اما اینکه کنار کیان دلش آروم می گرفت می تونست مسیر رو براش هموار تر کنه
آلما که از پشت بغلش کرد از فکر بیرون اومد
_قربونت برم من که حالت خوبه....من مطمئنم که خوشبخت می شی و بعد ها به اون روزایی که به خاطر اون بی لیاقت تلف شد می خندی. کیان خیلی دوست داره اما من هیچ وقت این نگاه های پر از عشق رو توی پدرام ندیدم پس شک نکن که یه زندگی بی نظیر در انتظارتِ

همیشه آلما و حرفاش آرومش می کرد و باعث می شد به آینده امیدوار بشه....برگشت و محکم بغلش کرد و چند باری بوسیدش
+عاشقتم مرسی که هستی ته تغاری جان من.... تو نفس این زندگی هستی شیرین زبون من

_تو هم نور این خونه ای پس هیچ وقت این روشنایی رو از کسی دریغ نکن باشه؟

+باشه زندگیم

خواهر داشتن شیرین ترین نعمت الهی بود و یغما چه قدر خوشبخت بود که آلما رو کنارش داره....آلمایی که همیشه همدم و همراهش بود و هر کاری برای خوشحالیش می کرد

💚💚💚

با صدای یک دو سه همگی کلاه هاشون رو با جیغ و فریاد به هوا فرستادن و لحظه ای بعد صدای دست توی فضای حیاط دانشگاه پیچید
یغما کنار کیان ایستاده و با ذوق برای آلما دست می زد و توی دل قربون صدقه اش می رفت....جهان با دوربین از فاصله نزدیک تر این لحظات ناب رو ثبت می کرد....نادر و یسنا به همراه خانواده افشار کنار هم نشسته بودن و شاهد دختراشون بودن
_بالاخره این فسقل من فارغ التحصیل شد

به کیان نگاه کرد و با شور و شعف خاصی گفت:
+خیلی خوشحالم فقط منتظرم که ترم بعد پایان نامه ام رو تحویل بدم و بتونم با آلما آموزشگاه زبان بزنم....بزرگترین آموزشگاه زبان تهران اونم با بهترین اساتید زبان

وقتی یغما از آرزوهاش می گفت خوشحال می شد. چون این خودش نشونه خوبی بود و کیان رو به درمان بهتر و سریع تر یغما امیدوار می شد

_وقتی اینجوری با ذوق از خواسته هات می گی دلم می ره برات

نمی دونست چی بگه فقط لبخند زد. توی این پنج روز واقعا حالش بهتر بود و این یعنی همه چی تا به اینجا داشت خوب پیش می رفت....

🍁🍂🍁🍂

#پارت206

_سلام خوشگله

با صدای نوین با لبخند به سمتش برگشت که نوین بغلش کرد و گونه اش رو بوسید
_چه طوری تو؟

ازش جدا شد و خوبمی گفت...با دیدن ماهی که پشت سر نوین بود بهش سلام کرد و محکم بغل گرفتش
+چه طوری ماهی کم پیدا؟

_خوبم عزیزم تو خوبی؟

+امروز که عالی ام آخه جوجه رنگیم فارغ التحصیل شده

از لفظ جوجه رنگی خندید
_آفرین به جوجه رنگی شما....سلام آقا کیان روز خوش

کیان با احترام بهش سلام کرد و اظهار خوشحالی کرد....نوین اما طبق معمول خیلی بهش محل نداد و به سلام و احوال پرسی کوتاهی بسنده کرد بعد هم به طرف پدرش رفت و بعد از سلام کنارشون نشست و محو تماشای آلما شد....آلمایی که هنوز باهاش حرف نمی زد و حاضر نشده بود آشتی کنه اما امروز قصد داشت هر طور شده به این قهر طولانی پایان بده...

بعد از پایان مراسم فارغ التحصیلی و گرفتن کلی عکس به پیشنهاد کیان برای صرف ناهار به رستورانی رفتن...
_چی می خوری؟

با صدای کیان دست از خندیدن و پچ پچ زیر گوش دخترا برداشت و منو رو از دستش گرفت
+تو چی می خوری؟

_من سلطانی می زنم امروز

چشماش رو ریز کرد و بیشتر به مِنو دقت کرد و با دیدن قرمه سبزی یهو هوس توی دلش افتاد
+من قرمه سبزی می خوام اما از الان بگم نصف سلطانی برای منِ عزیزم

آروم خندید و باشه ای گفت....بعد از اینکه همگی انتخاب کردن گارسون اومد و سفارش ها رو گرفت و رفت....دخترا سخت مشغول صحبت کردن بودن و هر از گاهی صدای خنده هاشون توی فضای رستوران می پیچید....نادر و فرید در مورد یک موضوع بانکی داشتن بحث می کردن....یسنا هم در مورد کلاس خطی که تصمیم داشت بره با نهال حرف می زد اما کیان سرش توی گوشی بود و به پیام های هادی جواب می داد....در مورد پرونده پسر عموی ماهی بود
با اخم از پشت میز بلند شد که یغما متعجب گفت:
+کجا میری؟

_الان میام

از رستوران بیرون رفت و شماره هادی رو گرفت که هنوز بوق اول نخورده بود جواب داد
_سلام

سلامی داد....عصبی و بی حوصله گفت:
_هادی باهام شوخی می کنی نه؟

_ای بابا چه شوخی دارم.....هر دو انکار کردن با توجه به اینکه مدارکی هم نداریم و فقط سه نفری که توی خونه بودن شهادت دادن احتمالا پرونده به جایی نرسه....خودت می دونی که ما حتی سعی کردیم اثر انگشت بگیریم اما خب کارشون خوب بلد بودن ....ولی خب رد خون که روی گلدونی که به سمت یکی شون پرت شده بود وجود داره که منتظریم جواب خون این طرف بیاد اما من مطمئنم حتی اگه تایید بشه که این رد خون برای مهراد هست بازم اعتراف نمی کنن نفر دوم حامد بوده

_یعنی چی؟

_فکر کنم خودت بهتر بدونی آقای وکیل....یه نفر رو می ذارن جاش و تمام....طبق اظهارات نامزدت هم که حامد همه این بلاها رو سرش آورده و توی لحظه آخر حتی مهراد مانع بردن یغما خانم شده برای همین مجازاتش سبک تره و حتما هم با قید وثیقه آزاد می شه

پوفی کشید و لعنتی زیر لب گفت
_الان نیاز هست بیام؟

_نه فعلا، هر وقت نیاز شد بیا اما روز دادگاه حتما باید هر سه شاهد حاضر باشن

_می دونم... ممنون که خبر دادی

خداحافظی کرده و بعد از قطع کردن تلفن داخل رستوران برگشت....اعصابش به هم ریخته بود... هیچ وقت یادش نمی رفت که چه بلایی سر یغما آورده بود....ترس و اضطرابی که تا چند روز توی نگاهش بود رو هم از یاد نمی برد
روی صندلی خودش نشست که یغما کنجکاو پرسید
+چیزی شده؟

فعلا نباید چیزی می گفت....دلش نمی خواست که شادی امروزشون رو به ناراحتی تبدیل کنه
_نه عزیزم یه مشکل توی پرونده یکی از موکلام بود چیزی نیست حل می شه

بالاخره بعد از بیست دقیقه غذا ها رو آوردن و همگی مشغول شدن....بعد از ناهار کیان با وجود مخالفت بقیه پول غذا ها رو حساب کرد و بیرون رفتن
ساعت سه ظهر بود و یغما برای یک ساعت دیگه وقت مشاوره داشت
_آقا نادر اگه می شه من امروز همراه یغما برای مشاوره اش برم

آروم گفته بود تا یه وقت کسی نشنوه و باعث نشه که یغما کوچکترین احساس بدی پیدا کنه و نادر با کمال میل پذیرفته بود چون خوب می دونست که کیان چه نقش مهمی توی بهبودی یغما داره
از نادر تشکر کرده و رو به جمع گفت:
_خیلی خوش گذشت....آلما جان بازم بهت تبریک می گم امیدوارم شاهد موفقیت های بیشترت باشم

نوین دست دور گردن آلما انداخت و ایشالله ای گفت که آلما دستش رو کنار زد و آروم گفت:
_اینقدر بهم نچسب از آشتی کنون خبری نیست

دیگه واقعا کم آورده بود....امروز به اندازه کافی التماسش کرده بود اما انگار قصد نداشت زیر بار بره پس دست ماهی رو گرفت و بعد از خداحافظی از همگی راهی خونه شد
بقیه هم سوار ماشین شدن و رفتن و فقط یغما و کیان موندن
_بریم؟

دودل بود و کیان اینو به خوبی از چشماش می خوند
_یغما برای اینکه حالت خوب شه نیاز داری که با یه نفر حرف بزنی باشه؟

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت207

به زور سری تکون داد که کیان دستش رو گرفت و با هم به سمت ماشین رفتن و بعد از سوار شدن مقصد کیان مطب دکتر شد....

بعد از یک ساعت صحبت با دکتر مونا کامرانی که خود یغما خواسته بود که با همین دکتر ادامه از اتاق بیرون اومد....کیان روی صندلی انتظار نشسته و غرق در خوندن مجله پزشکی بود....لبخندی به لب یغما اومد....اونقدر ژست قشنگی گرفته بود که دوست داشتی ساعت ها تماشاش کنی....به سمت میز منشی رفت
+خانم کامرانی گفتن برای سه هفته دیگه بهم نوبت بدید

_باشه عزیزم

سر رسید جلوش رو ورق زد و گفت:
_19خرداد همین ساعت خوبه؟

+آره....اینم ویزیت امروز

تشکر کرد و پول رو از دستش گرفت.... یغما هم تشکر کرده و با خداحافظی به سمت کیان که هنوز سرش توی مجله بود رفت...دست روی شونه اش گذاشت که بالاخره سرش رو بالا آورد
_جانم تموم شد؟

+آره بریم

مجله رو روی میز گذاشت و بلند شد....دست یغما رو به دست گرفت و بعد از خداحافظی از منشی بیرون اومده به سمت ماشین رفتن....

_خب چی گفت بهت؟

نگاه از روبرو گرفت و به سمت کیان چرخید
+در مورد حالم پرسید و اینکه این روزا چه حسایی رو تجربه می کنم چند تا توصیه هم بهم کرد از جمله اینکه ورزش برم و حتما تفریح داشته باشم....در مورد اینکه می خوام پیشت کار کنمم گفتم که خیلی استقبال کرد اما خب یه ذره نگران ازدواج مون بود برای همین گفت بیشتر باید در این مورد حرف بزنه باهام که کامل آماده ام کنه

دست یغما رو به دست گرفت و کف دستش رو بوسید بعد هم دست نرمش رو به ته ریشش کشید که باعث شد بخنده اما هر چی زور زد نتونست دستش رو بیرون بکشه
+اع کیان قلقلکم می شه

_نمی دونی که چه قدر این کارو دوست دارم اصلا روحم تازه می شه

لبخندی زد و زمزمه کرد:
+دیوونه جذاب

لبخند به لب کیان اومد و باز هم دستش رو بوسید
_پس راضی هستی از روانشناست؟

+آره واقعا احساس خوبی بهش دارم و راحت می تونم باهاش درد و دل کنم چیز دیگه ای هم که هست اینه که عادت نداره چیزایی رو بهم بگه که انجام دادنش حتی برای یه روانشناس هم سخته....راه حل های ساده ای می ده که برای من واقعا انجام دادنی هستش

_پس الهی شکر...از این به بعد مثل امروز منم باهات میام

باشه ای گفت و چند لحظه ای رو سکوت کرد....یک ساعتی بود که فکری به سرش اومده بود و دلش می خواست که به کیان هم بگه اما کمی خجالت می کشید چون به نظرش واقعا زود بود و دلش نمی خواست کیان فکر کنه که خیلی هوله!

_چی اینقدر مغزتو درگیر کرده زیره میره من؟

از کلمه زیره به خنده افتاد
+حداقل بگو ریزه میزه

_نه دیگه زیره ای....خب بگو ببینم چی می خوای بهم بگی؟

مثل همیشه نگاهش رو خونده بود
+چه جوری می تونی ذهن منو بخونی؟

_عزیزم من وکیلم و باید بدونی که یه وکیل در وهله اول باید بتونه از طرز نگاه طرف و لحن حرف زدنش دروغ و راست کارشو بدونه

پشت چشمی براش نازک کرد و ایشی گفت که کیان به خنده افتاد و آروم لپش رو کشید
_دختر کوچولوی لوس من....خب حرفتو بزن ببینم چی می خواستی بگی

+ولش کن مهم نیست

_یعنی چی مهم نیست؟....الان داری سر به سرم می ذاری؟ من دارم از فضولی می میرم یا می گی یا می دزدمت می برمت مخفیگاه سه روز هم زندانیت می کنم

خندید و سر جلو برد...گونه اش رو بوسید و زیر گوشش گفت:
+خیلی دیوونه ای

کیان دنده رو جا به جا کرد و همزمان به سمت راست پیچید
_دلت که نمی خواد تصادف کنیم؟

کمی فاصله گرفت و نوچی گفت
_پس با حفظ فاصله بگو چی می خواستی بگی

با شیطنت سر جلو برد و دوباره گونه اش رو بوسید و زمزمه کرد
+می خواستم بگم من هوس کردم لباس عروس ببینم آقای داماد افتخار می ده عروسش رو ببره و با هم لباسا رو ببینن؟....

ابروی راستش بالا پرید
_جدی می گی؟

+جدی جدی ام آقای افشار

پا روی گاز گذاشت و با خوشحالی وصف ناپذیری که توی وجودش تزریق شده بود گفت:
_پس بزن بریم خانم پناهی....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت208

کلافه پرده رو کمی کنار زد و با چشم دنبال کیان گشت که کنار لباس عروس خیلی باشکوهی دیدش
+کیان؟

با صدای یغما سر برگردوند
_پوشیدی؟

+نه بیا کارت دارم

به اون سمت سالن که پرو بزرگی بود و به وسیله پرده سورمه ای رنگی از فضای شیک گالری لباس عروس جدا شده بود رفت
_جانم؟

دست کیان رو کشید و داخل پرو آورد که نگاه کیان روی لباس مدل ماهی که پوشیده بود افتاد و محو اون همه زیباییش شد
_خیلی بهت میاد

+لطفا دکمه هاش رو برام ببند این دختره داشت کمکم می کرد اما غیبش زد

بعد هم به سمت آینه قدی رفت و روبروش ایستاد که کیان فاصله بین شون رو پر کرد و پشت سرش قرار گرفت....لباس آستین داشت اما تا وسط کمرش برهنه بود و از اونجا تا جایی که دامنش شروع بشه دکمه ها ریز می خورد که بستنش سخت بود
دستش روی اولین دکمه نشست و شروع به بستن تک تک شون کرد....هر دکمه ای رو که می بست گذرا به چشمای مشکیش نگاه می کرد و دوباره به کارش ادامه می داد.... به آخرین دکمه که رسید سرش رو پایین برد روی کمر برهنه اش رو بوسید که به خودش لرزید و چشم بست که صدای کیان رو زیر گوشش شنید
_خیلی خوشگل شدی مو مشکی من

یغما نگاه دقیق تری به خودش کرد....لباس رو دوست داشت و به نظرش زیبا بود اما چیز دیگه ای توی سر داشت
+مرسی اما از چیزی که توی ذهنم هست یه کم دوره

_باشه الان می خوای بخری یا نزدیک عروسی؟

به سمت کیان چرخید
+نه دیگه چند تا پوشیدم کافیه دیگه حوصله ندارم بعدم مامانم گالری های بهتر می شناسه می رم اونا رو هم می بینم

_باشه عزیزم، برگرد تا دکمه هاشو باز کنم

بعد از پوشیدن لباساش از گالری بیرون اومده و به سمت ماشین رفتن....
_راستی فردا دوستم ونداد خونه ما دعوته می شه تو هم بیای؟ می خوام بهش معرفیت کنم

کمی برنامه فرداش رو مرور کرد به جز شب که به آلما قول داده بود می رن زمین تنیس هیچ برنامه ای نداشت و مشتاق بود ونداد رو ببینه....کیان گاهی ازش تعریف می کرد حتی روزی که پسر عموی ماهی به خونه اشون حمله کرده بود به همراه کیان خودش رو رسونده بود اما فرصت نشد ببینتش

+باشه من که اوکی ام

_پس بعد از دفتر با هم می ریم....

یغما رو به خونه رسوند و وقتی که داخل رفت پا روی گاز گذاشت تا هر چه سریع تر خودش رو به خونه برسونه....دو تا پرونده مالی رو به طور همزمان گرفته بود و نیاز بود وقت زیادی براشون صرف کنه برای همین باید می رفت و تا جایی که صدای جهان در می اومد کار می کرد بعد می خوابید....اگه این دو تا پرونده به نتیجه خوبی می رسید پول خوبی گیرش می اومد و توی این وضعیت که داشت عروسی می کرد چیزی بهتر از این نمی شد...

💚💚💚

از اتاقش بیرون اومد که یغما رو در حالی که سر روی میز گذاشته بود دید....امروز برعکس چند روز گذشته کمی بی حال بود
بالای سرش ایستاد و صداش زد که با چشمایی که از بی خوابی بیداد می کرد سر بلند کرد
+بله؟

_کار تموم خانم منشی باید بریم به مهمونی مون برسیم

لبخند خسته ای زد و بعد از مرتب کردن میز کیفش رو برداشت و با کیان از دفتر بیرون رفتن
_خب خانم خانما بگو ببینم اولین روز کاری چه طور بود؟

وقتی جوابی از یغما نشنید متعجب سرش رو برگردوند که دید خوابه....آروم خندید و به رانندگیش ادامه داد....مجبورش کرده بود که هشت صبح دفتر باشه و علت خستگیش هم زود از خواب پاشدن بود
چهل دقیقه بعد ماشینش روبروی در حیاط متوقف شد....با ریموت درو باز کرد و ماشین رو داخل برد
پیاده شد و به سمت در یغما رفت.... درو باز کرد و صداش زد اما بیدار نشد....آروم تکونش داد که با ترس از جا پرید و صاف نشست
+چی شده

خندید و به خونه اشاره کرد
_رسیدیم زیبای خفته نمی خوای پیاده شی؟

با خجالت آره ای گفت و از ماشین پیاده شد....به خاطر زود پاشدن حسابی خسته بود اما این خواب چهل دقیقه ای حسابی سرحالش کرد
با هم داخل رفتن که نهال به استقبال شون اومد....این دومین باری بود که به خونه کیان می اومد و کلی هیجان داشت....جهان خونه نبود اما فرید و جیران بودن و هر دو به گرمی ازش استقبال کردن....با جیران به اتاقش رفت و لباس هاش رو عوض کرد.....موهاش رو شونه کرد و آزاد روی شونه چپش ریخت
_مرسی که اومدی کلی از استرسم کم شد

متعجب به سمت جیران چرخید و پرسید
+چرا استرس؟

لب گزید و با کمی دست دست کردن گفت:

_به خاطر ونداد

تا ته قضیه رو فهمید
+ازش خوشت میاد؟

خجالت می کشید از گفتنش....خیلی با یغما راحت نبود و امروز دوست داشت که آلما اینجا باشه تا در مورد ونداد باهاش حرف بزنه به هر حال آلما صمیمی ترین دوستش بود
_خب یه بار دیگه اومد خونه امون و من با دیدنش حس کردم که خیلی ازش خوشم میاد اما خیلی خشک و جدی هستش

+بد رفتار کرد؟

_نه اصلا محلم نذاشت پسره تخس

لبخند زد و خواست چیزی بگه که با صدای احوال پرسی حرف شون نصفه موند....یغما نگاه دیگه ای به خودش کرد و به همراه جیران بیرون رفت تا با این مرد تخس و مغرور آشنا بشه

🍂🍁🍂🍁

🍂🍁🍂🍁

#پارت209

با ورودش به سالن ونداد متوجه حضورش شد که کیان هم به سمتش برگشت و با لبخند اشاره کرد که نزدیک تر بیاد....
نزدیک رفت که کیان دست دور کمرش انداخت و به ونداد اشاره کرد
_عزیزم ایشون ونداد هست از دوستای صمیمم و همچنین هم دانشگاهیم که مدتی هست از آمریکا اومده....ونداد جان نامزد عزیزم یغما

ونداد دستش رو برای دست دادن جلو برد که یغما با لبخند و محترمانه بهش دست داد
_خوشوقتم یغما خانم....دیدار یک طرفه قبلی مون خیلی جالب نبود اما خب در هر صورت خوشوقتم

+منم خوشبختم آقا ونداد

_سلام جیران خانم

جیران سر پایین انداخت....با صدای آروم و کمی خجالت احوال پرسی کرد که فرید گفت:
_سر پا نایستید بیاید بشینید

همگی به سمت مبل ها رفتن....ونداد روی مبل تکی نشست و یغما و کیان هم پیش هم نشستن....نیم ساعتی رو حرف زدن و جیران با چای از ونداد پذیرائی کرد و بعد هم با کمک یغما میز رو چیدن....نهال دو نمونه غذا درست کرده بود ته چین و خورشت بادمجون که هر دو مثل تمام غذاهای ایرانی دیگه مورد علاقه ونداد بود....با اشتها خورد و در پایان کلی از نهال تشکر کرد
_مثل دفعه پیش خیلی زحمت کشیدید واقعا ممنونم ازتون

_نوش جانت عزیزم امیدوارم که خوشت اومده باشه

کیان خندید و به شوخی گفت:
_غذایی وجود نداره که ونداد نخوره نگران نباشید

ونداد هم خندید و پررویی نثارش کرد
بعد از صرف ناهار و جمع شدن میز کیان دو فنجون قهوه دم کرد تا به همراه ونداد به بالکن برن
_یغما تو هم می خوای بیای؟

جیران به اتاقش رفته بود تا بخوابه اما یغما به خاطر خوابیدن توی ماشین دیگه خوابش نمی اومد و البته بدش نمی اومد با دوست کیان بیشتر آشنا بشه
+میام یه کم می مونم می رم

باشه ای گفت و گونه اش رو بوسید....از آشپزخونه بیرون اومدن و به همراه ونداد به بالکنی که توی سالن بود رفتن...بالکن بزرگی نبود و با گذاشتن میز چهار نفره جمع و جوری ، تا حد زیادی فضاش پر شده بود اما واقعا خنک بود

_خب ونداد دیگه چه خبر؟

نگاهش رو از روی یغمایی که کنار کیان نشسته بود برداشت و به سوال کیان جواب داد
_فعلا که خبری نیست تو چه خبر؟

_منم مشغول کارم کی می خوای برگردی؟

هنوز برای برگشت تاریخ دقیقی رو معین نکرده بود....کارایی داشت که باید انجام می داد
_شاید وسط شهریور البته باید تا 25 شهریور برگردم اما خب فعلا اینجام

_پس خوش شانسم که قراره توی عروسیم ببینمت نه؟

نگاه ونداد دوباره روی یغما نشست که کلافه سر پایین انداخت و بیشتر خودش رو به کیان نزدیک کرد....نیشخند روی لب ونداد اومد و گفت:
_قطعا عروسی بهترین دوست دوران دانشگاهم رو از دست نمی دم حالا کی هست؟

دست یغما رو گرفت و روی پای خودش گذاشت با لبخند معناداری گفت:
_شش شهریور

عدد شش همیشه ونداد رو به یاد جمع شش نفره اشون می انداخت و انگار کیان هم از قصد این روز رو انتخاب کرده بود
_قول دادی یه روز همه رو جمع می کنی یه جا که همدیگه رو ببینیم

قول داده بود اما هنوز وقت نکرده بود باهاشون تماس بگیره و از ونداد و حضورش توی تهران چیزی بگه
_باور کن هنوز وقت نکردم اما حتما توی همین روزا این کارو می کنم

_سایه هم باشه

یغما با شنیدن اسم دختری که سایه نام داشت گوشاش رو تیز کرد که کیان گفت:
_من از سایه هیچ خبری ندارم یعنی هیچکس هیچ خبری نداره پنج سال پیش به همراه خانواده اش از تهران رفتن اما نگفت کجا و بعدم شماره اش رو عوض کرد ما هم دیگه نتونستیم خیلی پیگیر بشیم

اخم بین دو ابروش اومد و با طعنه گفت:
_اون موقع ها سایه فقط به تو نزدیک بود حتی تهمینه رو هم دوست صمیمی خودش نمی دونست همه چی رو فقط به تو می گفت اونوقت تو نمی دونی کجاست؟

توی این مدت به این اخلاق های ونداد عادت کرده بود می فهمید که دیگه ونداد شاد و پر انرژی قبل نیست و همش رو می ذاشت پای اینکه پخته تر شده اما این حساسیتش روی سایه انگار چیز دیگه ای رو می گفت و اون چیزی جز دوست داشتن نبود

_اون واسه گذشته ها بود همون روزایی که کل دانشکده از این موضوع حسادت می کردن که من با خوشگل ترین و پولدارترین و البته با وقار ترین دختر دانشگاه دوست بودم اما تو فکر کنم بهتر از هر کس بدونی که بین ما هیچی نبوده پس بهتره....

وسط حرف کیان اومد و با نگاه به یغما گفت:
_پس چرا دختری رو انتخاب کردی که چشماش شبیه سایه است؟

با این حرف ونداد انگار آب یخ روی بدن یغما ریختن....با بهت از جاش بلند شد که کیان هم از جا پرید و با عصبانیت رو به ونداد گفت:
_بهتره خفه شی و این دروغای مسخره ات رو جلوی نامزد من نگی

دست یغما که شروع به لرزیدن کرد کیان محکم دستش رو به دست گرفت و ملتمس بهش نگاه کرد....سایه همیشه براش حکم یه خواهر رو داشت درست مثل جیران می موند براش اما نمی فهمید چرا ونداد همچین خزعبلاتی رو به زبون آورده بود
ونداد هم بلند شد و از جیب پیراهنش گوشیش رو بیرون آورد و عکس سایه رو جلوی چشمای یغما گرفت و گفت:
_پس خودت قضاوت کن!

🍁🍂🍁🍂

#پارت210

نگاه یغما به سمت عکس کشیده شد و مغزش به حالت کنکاش در اومد ...چشماش شبیه یغما نبود اما نوع نگاهش درست مثل خودش بود وقتی توی آینه به خودش نگاه می کرد لبخند می زد
کیان عصبی دست ونداد رو پس زد و رو به یغما گفت:
_به جون مامان نهالم داره دروغ می گه من هیچ وقت هیچ علاقه ای به سایه نداشتم

و شاید فقط یغما به خوبی می فهمید که منظورش از مامان نهال کیه
باورش داشت اما چهره اون دختر و طرز نگاهش داشت مغزش رو می خورد....حسادت که شاخ و دم نداشت اعتراف می کرد که حسودیش شده بود....اونقدر خوشگل و جذاب بود که حد نداشت....موهای خرمایی بیش از حد پُرش با اون موج

هایی که زیباییش رو چندین برابر کرده بود بیشتر بهش یادآوری کرد که همیشه چه قدر از موهاش کم پشتش بیزار بوده
_چرا الکی قسم می خوری؟

کیان نگاه بدی بهش انداخت و با نفرت گفت:
_عادت ندارم مهمون رو از خونه ام بیرون کنم پس خودت خیلی محترمانه برو وگرنه سنگ رو یخت می کنم ونداد

عقده ی چند ساله اش رو بالاخره خالی کرده بود.... عقده سال هایی که تلاش می کرد کمی هم شده به چشم سایه بیاد اما اون همیشه عاشق و شیدای کیان بود....به سمت در بالکن رفت که حرف کیان باعث شد سر جاش بایسته اما برنگشت
_خوب دوستی مون زیر سوال بردی دیگه نمی خوام ببینمت پس دور و برم پیدات نشه. زندگی من جایی برای نامردا نداره

با تموم شدن حرفش ، ونداد لحظه ای درنگ نکرد و رفت....کمی احساس عذاب وجدان داشت اما حس خوب تلافی به قدری زیاد بود که به عذاب وجدانش اجازه نمی داد بفهمه دقیقا چه گندی زده
وقتی که رفت کیان روی صندلی خودشو رها کرد و دستش رو به پیشونیش گرفت...باورش نمی شد که ونداد همچین کاری کرده باشه. درست مثل کسی بود که از پشت خنجر خورده
یغما که به سمت در رفت تازه به خودش اومد....از جا پرید و خودش رو بهش رسوند بازوش رو گرفت و به سمت خودش برگردوندش
_کجا؟

+مهمونی تموم شد دوست عزیزت هم رفت فقط نمی فهمم چرا اینقدر ازش تعریف می کردی

_یغما من نمی دونم چش شده بود اصلا تصور همچین اتفاقی رو هم نمی کردم تو رو خدا حرفاش باور نکن

دستش رو از دست کیان بیرون کشید و داخل رفت....دلش نمی خواست کسی چیزی بفهمه پس یه راست به اتاق کیان رفت.... این اولین باری بود که پا به اینجا می ذاشت و حالا با دیدن دو تا تخت که هر کدوم به یکی از دیوار ها چسبیده بود دودل شد که کدوم برای کیان هست....توی فکر بود که دست کیان دور کمرش حلقه شد و عمیق عطر شامپوش رو به ریه هاش فرستاد
_ببخشید

+چرا دوسش نداشتی؟

متعجب یغما رو به سمت خودش برگردوند
_چی؟

با بغض گفت:
+خیلی خوشگل بود....فقط موهاش کافی بود هوش از سرت ببره چه طور عاشقش نشدی بعد اومدی عاشق من شدی؟

کلامش بوی حسادت می داد و کیان به هیچ وجه دلش نمی خواست بیشتر از این حسادتش رو تحریک کنه پس یغما رو به سمت آینه برد و خودشم پشتش قرار گرفت و سر روی شونه اش گذاشت
_من عاشقت شدم چون تو برام خاص بودی موهای مشکی و چشمای گیرات برای من از هر چیزی جذاب ترن....عاشقت شدم چون با همون دیدار اول احساس راحتی عجیبی باهات پیدا کردم....عاشقت شدم چون تو شبیه فرشته ای بودی که من همیشه توی خوابم می دیدم همونی که از طرف مادرم اومده بود تا حالم خوب کنه....تنها کسی که حال منو خوب می کنه

تویی فقط دلم می خواد تو رو توی بغلم بگیرم....سایه موهای خیلی قشنگی داشت اما مشکی نبودن من عاشق همین موهای مشکی شدم پس خودتو با کسی مقایسه نکن تو زندگی منی و من اجازه نمی دم هیچ احدی به همین راحتی زندگی منو ازم بگیره....نمی ذارم به خاطر دیگران بغض کنی و دلت بگیره تو فقط باید بخندی

اگه می گفت با حرفاش آروم شده دروغ نبود....همیشه با حرفاش معجزه می کرد و این دل بی قرار رو به آرامش می رسوند....برگشت و سر روی سینه ی کیان گذاشت که کیان هم تنگ در آغوش گرفتش
+این بغل پر از آرامشت فقط باید برای من باشه. همه اون سرد بودنام و بدقلقی هام گذشت الان دختری کنارت که روت احساس مالکیت داره....پس حواست باشه من تو رو با سایه امم تقسیم نمی کنم

این روزا بیشتر از قبل احساس می کرد که کیان رو دوست داره....واقعا دوستش داشت و جدایی ازش سخت شده بود. کیان مردی نبود که دختری به راحتی از کنارش بگذره و این کمی حساسش می کرد
_مو مشکی جان حسود خودم!

+دوست دارم حسود باشم حرفیه؟

آروم خندید و نه ای گفت....یغما رو به سمت تخت کنار پنجره برد و کنار هم دراز کشیدن
+یه وقت جهان نیاد ما رو اینجوری ببینه از خجالت آب شم

_جهان ساعت شش خونه است در اتاقم بسته ست کسی بخواد بیاد تو اول در می زنه بعدشم الان همه خوابن پس راحت بخواب تا شب بریم بیرون

باشه ای گفت و پاشو روی پای کیان انداخت
+اینجوری که اذیت نمی شی عزیزم؟

طوری گفته بود که به جز نه اجازه جواب دیگه ای نداشت پس با خنده نه ای گفت که یغما با آرامش چشم بست و خوابید که کیان هم بعد از کلی فکر به کار ونداد بالاخره به خواب رفت.

🍁🍂🍁🍂

#پارت211

ضربه محکمی با راکت به توپ زد که بعد از فرود اومدن در گوشه ای ترین جای زمین آلما بیرون رفت....ابرویی بالا انداخت و گفت:
+خب آلما خانم خسته نباشی

آلما با حرص راکت رو زمین انداخت آروم فحشی نثارش کرد که یغما خندید....در تمام این چند سالی که تنیس بازی می کردن اکثر اوقات این یغما بود که می برد....واقعا توی این ورزش استعداد داشت و نمی تونست کتمان کنه
بطری آب رو سر کشید و حوله ای که باهاش عرقش رو خشک کرده بود روی صندلی انداخت
+من همین جا دوش می گیرم می خوام با کیان برم بیرون

_باشه من باید جزوه ام از ریحانه بگیرم

پیرهنش رو همون جا در آورد و تیشرتی روی نیم تنه اش پوشید بعد هم وسایلش رو توی ساک ورزشیش گذاشت و مانتوش رو پوشید و با خداحافظی از یغما از زمین تنیس بیرون رفت
یغما هم وسایلش رو برداشت و به سمت دیگه ی سالن که رختکن و حمام داشت رفت.... همه لباسهاش رو در آورد و به همراه وسایل حمامش وارد یکی از حمام ها شد.... زیر دوش رفت که آب گرم روی تن عرق کرده اش ریخت....دست به دیوار حمام گرفت و چشم بست....خیلی وقت بود به اینجا نیومده بود و حسابی دلتنگ شده بود....حق با دکتر بود همین دو ساعت ورزش امروز کلی سر حالش کرده بود
توی افکار خودش غرق بود که صدای باز و بسته شدن در باعث شد از فکر بیرون بیاد...با اخم به صدای پایی که هر لحظه نزدیکش می شد گوش سپرد که بعد از مدتی صدا قطع شد و دوباره صدای در اومد و بعدشم صدای صحبت دختری با تلفن
_باشه بیبی امشب برنامه باغ بریز که دلم لک زده

صدای هاله باعث شد نفسش رو بیرون بده....هاله یکی از مربی های تقریبا قدیمی این باشگاه بود و اون اوایل به یغما آموزش می داد
_من دارم لباس عوض می کنم نیم ساعت دیگه اونجام....باشه خداحافظ

و چند دقیقه بعد دوباره صدای باز و بسته شدن در اومد و این نشون می داد که رفته
یغما دست برد و شامپو بدنش رو برداشت....کمی ازش توی لیف ریخت و بعد هم لیف رو به بدنش کشید....وقتی مطمئن شد تمیز شده با شامپو دیگه ای موهاش رو شست و بعد از پیچیدن حوله دور خودش بیرون اومد....به سمت کمدش رفت و حوله کوچیکی از داخل کیفش برداشت و دور موهاش پیچید بعد هم نرم کننده ای برداشت و به سمت آینه رفت....روبروی آینه ایستاد و دقیق به خودش و اندامش خیره شد....شاید باید کمی سینه هاش بزرگ تر می شدن یا حتی کمی به باسن حجم می داد...باید برای پهلوهاش هم فکری می کرد کمی بیرون زده بودن و اعصابش رو به هم می ریخت....در حال دید زدن خودش بود که دختری با لباس سر تا پا مشکی و کلاه گپی که تا حدودی چهره اش رو پوشونده بود داخل اومد....نفهمید چرا اما ترس بدی به دلش افتاد
دختر سر تا پاش رو با حالت خاصی نگاه کرد و نیشخندی بهش زد که کمی توی خودش جمع شد....با ترس به سمت کمد رفت و لباساش رو برداشت بعد هم داخل رختکن رفت و خواست درو ببنده که در با شدت باز شد و به دیوار برخورد کرد از ترس جیغ کشید و عقب رفت که تنش به دیوار سرد پشت سرش برخورد کرد....همون دختر سیاه پوش داخل اومد که یغما با جیغ گفت:
+گمشو بیرون وگرنه....

چاقو که زیر گلوش گذاشته شد ادامه حرفش یادش رفت با چشمای گرد شده اول نگاهی به دست دختر بعد هم به صورت نحسش انداخت....یک طرف صورتش رو تتو کرده بود و پرسینگ بینیش بیش از حد زشتش کرده بود
حوله اش که روی زمین افتاد هینی کشید و خواست خم شه که فشار چاقو روی گلوش بیشتر شد و بعد هم صدای دختر به گوشش رسید
_صدات در نیاد

از ترس دست و پاش شروع به لرزیدن کرد.....دختر درو بست که همون لحظه صدای خنده دو نفر و ورودشون به رختکن اومد....یغما خواست داد بزنه که دختر با حالتی ترسناک انگشتش رو جلوی بینیش گذاشت و هیس بی صدایی گفت
بعد از ده دقیقه که اون دو دختر رفتن یغما ملتمس گفت:
+ولم کن

اما دختر بی توجه بهش دستی روی سینه هاش کشید و تا پایین ادامه داد که لرز خفیفی توی بدن یغما پیچید و اشک از گوشه چشمش جاری شد....داشت بدترین حس دنیا رو تجربه می کرد....سرش رو جلو برد و فاصله بین دو سینه اش رو بوسید که حالت تهوع بهش دست داد...عق زد که دختر عصبانی سیلی بهش زد و نوک سینه اش رو فشرد که از درد جیغ کشید و سرعت اشکاش بیشتر شد....مطمئن بود اینقدر روانی هست که با چاقو بلایی سرش بیاره برای همین ترسید کاری کنه....
دست دختر که وسط پاش نشست با وحشت و توی حرکتی غیر ارادی محکم به عقب هولش داد که به در خورد و در با شدت باز شد و دختر روی زمین افتاد...از فرصت استفاده کرد و با برداشتن حوله اش به سمت در اصلی دوید....با تمام سرعت حوله رو دور خودش پیچید و خواست درو باز کنه که دستی از پشت موهاش رو چنگ زد و محکم کشید که جیغش با صدای فریاد دختر یکی شد
_ببر صدای نحست رو تا خفه ات نکردم ج*ده جفتک پرون....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁

🍂🍁🍂🍁

#پارت212

خفه شد اما اشکاش بند نیومد....

سر یغما رو به در فشرد.... یکی از دستاش رو گرفت و به پشت برد بعد هم زیر گوشش گفت:
_آقا گفت حواست باشه داری چیکار می کنی....بی خیال اون وکیله شو وگرنه بد می بینی نذار صبرم لبریز شه وگرنه اتفاقی که امروز توی رختکن افتاد رو با جزئیات تموم بهت نشون می دم....تو که دلت نمی خواد دستمالی شی نه؟

به جای جواب دادن هق هق گریه اش به گوش دختر رسید که اعصابش رو بیشتر به هم ریخت

_به جای زر زر کردن جواب بده

+ولم کن ....تو رو خدا ولم کن

سرش رو بیشتر نزدیک برد و زیر گوش یغما زمزمه کرد:
_دست از سر اون وکیل بردار اونوقت آقا هم بیخیالت می شه....اگه اینکارو نکنی آقا مجبور می شه یه جور دیگه حالیت کنه می فهمی که چی می گم؟

باز هم جوابی نداد که با شدت دست یغما رو کشید و روی زمین پرتش کرد کرد... صدای ناله اش تو فضای رختکن اکو شد و در کسری از ثانیه دختر از جلوی چشماش محو شد....هنوز مات و مبهوت اتفاق پیش اومده بود که دوباره در باز شد و فرشته ، خواهر هاله وارد شد و با دیدنش توی این وضعیت سریع کنارش نشست و نگران گفت:
_یغما....یغما چی شدی؟

وقتی دید جوابی نمی ده تکونش داد که بالاخره پلکاش تکون خوردن و نگاه گنگش رو به فرشته داد
_یغما عزیزم چی شدی؟ چرا اینجا نشستی پاشو....پاشو اینجا که جای نشستن نیست عفونت می کنی

دست زیر بغلش انداخت و بلندش کرد.....به سمت حموم بردش و مجبورش کرد زیر دوش بایسته بعد هم حوله ای بهش داد تا خودش رو خشک کنه... کمکش کرد تا لباساش رو بپوشه....در تمام این مدت هیچ حرفی نزده بود و فقط هر کاری که فرشته ازش خواسته بود رو انجام داد
_کسی میاد دنبالت یا زنگ بزنم تاکسی؟

اشکش روی گونه اش چکید و که با کف دست پسش زد....به سختی و با بغض گفت:
+نامزدم میاد

از اینکه فرشته توضیحی ازش نمی خواست واقعا ممنونش بود....ساک ورزشیش رو روی کولش انداخت و با قدم ها سست از رختکن بیرون رفت....فقط دلش می خواست که زودتر پیش کیان بره تا بتونه توی آغوشش به آرامش برسه
از باشگاه که بیرون اومد با ترس به اطراف نگاهی کرد اما هیچ چیز مشکوکی ندید....با دیدن ماشین کیان بی قرار از فرشته تشکر کرد و با قدم های بلند و سریع به اون سمت خیابون رفت.. داخل ماشین نشست و قبل از اینکه کیان بخواد حتی سلام بکنه خودش رو توی آغوشش انداخت و بلند گریه کرد....کیان که از این حرکت یغما شوکه شده بود بعد از چند لحظه به خودش اومد و با نگرانی دست دور تن ظریفش انداخت
_یغما چی شده؟

یه بند گریه می کرد و هر لحظه کیان رو بیشتر نگران می کرد اونقدر که طاقت نیاورد و یغما رو از خودش جدا کرد....صورتش رو با دستاش قاب گرفت و دوباره سؤالش رو تکرار کرد اما اینبار با جدیت بیشتر
_چی شده یغما؟....حرف بزن

🍁🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت213

بیشتر از هر وقت دیگه ای در زندگیش ترسیده بود اما چیزی که مهم تر بود دوراهی بین گفتن یا نگفتن گیر کرده بود....می دونست اگه نگه یه جوری به ضررش و اگه بگه جور دیگه ای....احتیاج داشت فکر کنه تا بتونه حداقل بد و بدتر رو تشخیص بده
_یغما جون به لبم کردی حرف بزن لطفا

آب دهنش رو به سختی قورت داد و با صدای ضعیفی گفت:
+منو از اینجا ببر

و با صدای بلند تر و با گریه تکرار کرد
+تو رو خدا منو از اینجا ببر کیان

حال داغونش قلب کیان رو به درد آورد....پیشونیش رو بوسید و سرش رو به سینه اش چسبوند
_قربونت برم من آروم باش....آروم باش

+بریم کیان

_باشه....باشه می ریم

یغما به صندلی تکیه داد و چشم بست....کیان چند لحظه ای رو با نگرانی و تشویش به صورت پر از ترس و غمش نگاه کرد و بعد هم با بستن کمربند راه افتاد.... خوب می دونست که توی این شرایط باید یغما رو کجا ببره پس مقصدش شد مخفیگاهی که فقط با حضور یغما براش پر از آرامش بود

💙💙💙

روی تخت نشست و جعبه پیتزا رو باز کرد که بوی عطر خوشش زیر بینی یغما پیچید و بی حال چشم باز کرد
_پاشو شام بخور ورزش هم کردی باید غذا بخوری

به شدت احساس ضعف و گرسنگی داشت پس بی چون و چرا پاشد و چهارزانو روی تخت نشست که کیان هم چهار زانو روبروش نشست و جعبه پیتزا رو بین شون گذاشت....قاچی از پیتزا رو برداشت و به سمت دهن یغما برد
_بخور عزیزم

دهنش رو باز کرد و گاز تقریبا بزرگی به پیتزا زد....حالش کمی بهتر شده بود و حالا با خوردن یکی از غذاهای مورد علاقه اش بهتر هم شده بود
خواست گاز دیگه ای بزنه که کیان چشمکی بهش زد و باقی مونده پیتزا رو توی دهنش جا کرد و با همون دهن پر گفت:
_پیتزا کباب با طعم لبای مو مشکی....به به محشره

بالاخره لبخند به لبش اومد و اینبار اون بود که قاچی از پیتزا رو برداشت و اول خودش خورد و بعد هم باقی مونده اش رو به طرف کیان گرفت که با ولع خورد
از اینکه کیان اصرار به حرف زدن نکرده بود واقعا ممنونش بود....اینکه همیشه درکش می کرد و در هر شرایطی بی منت کنارش بود نشون می داد که چه قدر خوش شانس که همچین آدمی توی زندگیش هست
بعد از خوردن غذا قرصاش رو هم خورد و دوباره به تخت برگشت.....کیان به پدرش زنگ زده و گفته بود که حال یغما بد شده و ازش خواسته بود تا برای امشب جایی ببرتش و نادر هم بد قلقی نکرده بود
کیان بالای سرش قرار گرفت و مجبورش کرد لباس راحتی که اینجا داشت رو بپوشه و یغما هم با کلی غر غر و زیر نگاه های قایمکی کیان لباس پوشید
+حواسم بود کلی دیدم زدی ولی خب حلالت

بلند خندید و کنار هم دراز کشیدن....هر دو روی پهلو خوابیده بودن طوری که صورت شون روبروی هم بود و نگاه هاشون قفل هم
_نمی خوای با من حرف بزنی؟

می دونست که نگفتن این موضوع بعدا می تونه چه تبعات بدی داشته باشه اما می ترسید که اون آدمی که نمی دونست کیه بلایی سر خودش یا کیان بیاره
+می ترسم

_از من؟

+از این که بلایی سر این رابطه بیاد....از فکر نبود تو می ترسم. اگه تو نباشی من کم میارم ...دیگه چیزی از من نمی مونه

دستش نوازش وار روی گونه یغما به حرکت در اومد و با لحنی مطمئن گفت:
_من همیشه هستم. نمی ذارم چیزی تو رو از من بگیره پس فقط ازت می خوام همه چی رو بهم بگی و بهم اعتماد کنی باشه؟

باشه ای گفت و شروع به تعریف همه چیز کرد....از اول تا به آخر رو بدون جا انداختن حتی یه واو گفت....حتی وقتی به تنش دست کشیده و گفته بود که اگه حرف گوش نده اون مرد باهاش چیکار می کنه

تمام مدت اخمای کیان توی هم بود....هر قطره اشکی که می ریخت لحظه به لحظه بیشتر عصبانیش می کرد و در نهایت هم طاقت نیاورد و با حرص لب زد
_کثافت....کثافت بی ناموس گیرت بیارم بیچاره ات می کنم

یغما اشکاش رو پاک کرد و خودش رو به کیان چسبوند
+من می ترسم

دستای کیان دورش حلقه شد و محکم به خودش فشردش
_نمی ذارم دیگه احدی بهت نزدیک بشه. بهترین بادیگارد رو برات استخدام می کنم تا 24 ساعته حواسش باشه....هادی آدم کار بلد زیاد می شناسه می گم که این مورد رو هم به اون مرد اضافه کنه و پیگیر این ماجرا بشه....به جز خدا هیچکس نمی تونه ما رو از هم جدا کنه بهت قول می دم

به حرفای کیان ایمان داشت پس بیشتر توی آغوشش فرو رفت و با آرامشی که بالاخره بعد از چند ساعت بهش رسیده بود چشم بست
+دوست دارم

روی موهاش رو بوسید
_منم دوست دارم مو مشکی

یغما به خاطر اثرات قرص هاش خیلی سریع به خواب رفت اما کیان تا نزدیک های صبح بیدار بود....ذهن آشفته اش اجازه نمی داد که چشم روی هم بذاره....مدام برای حل این مشکل و پیدا کردن اون آدم نقشه می کشید و در نهایت از نقشه اش منصرف می شد....آخر هم ذهنش از اون همه فکر خسته شد و در نهایت خواب بهش غلبه کرد و پلکاش روی هم افتاد اما خوابش هم پر بود از اون مرد مجهول که فقط می دونست آقا صداش می کنن. مردی که انگار قصد کرده بود ریشه این عشق تازه پا گرفته رو از بین ببره....

🍁🍂🍁🍂

#پارت214

با سر درد عجیبی چشم باز کرد و که صورت غرق در خواب یغما رو جلوی چشماش دید
به سختی بلند شد و خودش رو به آشپزخونه رسوند....چراغ کوچیکی که اونجا بود رو روشن کرد و مسکنی از داخل کابینت برداشت و با آب خورد....روی صندلی نشست و سرش رو روی میز گذاشت به خاطر بی خوابی دیشب سرش درد گرفته بود و حالا کلی طول می کشید تا قرص روش اثر کنه....چشم بست و پشت هم چند تا نفس عمیق کشید تا شاید کمی از دردش کم بشه اما انگار فایده ای نداشت....با حلقه شدن دست یغما دور گردنش و قرار گرفتن سرش روی کتفش چشم باز کرد اما توی همون حالت موند

+خوبی؟

_خوبم

فهمید که دروغ می گه برای همین زیر گوشش گفت:
+الکی نگو چت شده؟

صاف نشست که یغما مجبور شد ازش فاصله بگیره
_سرم درد می کنه اما قرص خوردم یه کم دیگه خوب می شه

روی شقیقه اش رو بوسید که کیان با آرامش چشم بست
_بوس کردنت مثل مسکن می مونه

دست راستش رو دور گردن کیان حلقه کرد و چند بار دیگه هم گونه و شقیقه اش رو بوسید
+پاشو برو یه کم بخواب چشمای قرمزت می گه دیشب نخوابیدی

لبخند زده و از جاش بلند شد
_دیگه نمی شه خوشگله ساعت 7/30 باید بریم سر کار....بعدشم دلم نمی خواد نگهبان فکر کنه ما کل دیشب اینجا بودیم

+از کجا می فهمه؟ اگه گفت کی اومدید می گیم هفت صبح اینجا بودیم باید یه کم بخوابی حالت بهتر بشه

دست یغما رو کشید و به آغوشش دعوتش کرد....وقتی اینجوری براش مهم می شد ته دلش غنج می رفت
با هم به سمت تخت رفتن و کیان دراز کشید یغما هم کنارش نشست و دو انگشت هر دو دستش رو دو طرف پیشونیش گذاشت و آروم شروع به ماساژ دادن کرد....چند دقیقه بعد نفس های کیان منظم شد و به خواب رفت....لبخند گوشه لب یغما جا خوش کرد و گونه اش رو بوسید بعد هم بلند شد و به دستشویی رفت....دست و صورتش رو شست و بیرون اومد....جلوی آینه ایستاد و موهاش رو شونه زد بعد هم با کمی آرایش به کارش پایان داد....به آشپزخونه رفت و کتری رو از آب پر و روی اجاق گذاشت....یخچال رو باز کرد و نگاه کلی به محتویات داخلش انداخت....تخم مرغ، پنیر، نون تست ،کره و شیشه ای مربای آلبالو که خونگی به نظر می رسید بهترین انتخاب برای صبحانه بود پس همشون رو بیرون آورد کمی ژامبون هم توی یخچال بود اونو هم بیرون آورد و مشغول شد....ماهیتابه ای بیرون آورد و روی شعله گذاشت کمی روغن هم ریخت و گذاشت تا داغ بشه....برگه های نازک بیکن رو توی ماهیتابه چید و گذاشت سرخ بشه
سه تا تخم مرغ توی ظرف شکست و هم زد نمک ، فلفل و آویشن اضافه کرد و بعد از سرخ شدن بیکن ها، نون تست ها رو توی تخم مرغ زد و گذاشت تا اونا هم سرخ بشن
مربا رو توی کاسه گذاشت و پنیر و کره رو هم توی بشقاب....چای دم کرد و بعد از حاضر شدن تخم مرغ ها اونا رو هم همراه بیکن ها توی بشقاب گذاشت و سر میز آورد....با سلیقه تمام و با علاقه زیاد میز رو چید.....نگاهی به ساعت انداخت که هشت و ربع رو نشون می داد
بهتر بود کیان رو بیدار کنه با اینکه می دونست خیلی نخوابیده اما ساعت 9/30 با یکی از موکل هاش قرار داشت
به سمت تخت رفت و کنار کیان نشست... چند لحظه ای رو به چهره ی آروم و دوست داشتنیش نگاه کرد و بعد هم دستش رو نوازش وار از روی پیشونی تا چونه اش کشید و اسمش رو صدا زد
می دونست خوابش سبک پس منتظر موند تا چشماش رو باز کنه اما در کمال تعجب باز نکرد....اینبار کمی بلند تر اسمش رو صدا زد که پلکاش لرزید و چشماش رو باز کرد
_ساعت چنده؟

+8/15 پاشو که باید بری سر کارت یک ساعت دیگه موکلت میاد....سرت خوب شد؟

تازه متوجه درد سری که دیگه وجود نداشت شد....نشست و خمیازه ای کشید

_آره خوب شدم

+پس پاشو تا صبحونه یخ نکرده بخوریم که از دهن می افته

چشمی گفت و بلند شد بعد از شستن دست و صورتش پشت میز نشست....با دیدن صبحانه ای که یغما براش چیده بود چشماش برق زد
_عاشقتم مو مشکی من....کدبانوی منی تو

آروم خندید و با سر اشاره کرد که شروع کنه....با اشتها تمام و در کنار گوش سپردن به حرفا و شیرین زبونی های یغما صبحانه اش رو خورد و بلند شد ظرف ها رو شست و یغما هم میز رو تمیز کرد بعد هم هر دو لباس پوشیدن و به همراه یغما به دفتر رفتن تا روز کاری شون رو آغاز کنن...
روزی که با وجود اتفاق بد دیشب برای یغما پر از انرژی و نشاط بود چون در کنار کیان شروعش کرده بود....کم کم داشت به این زندگی و حضور کیان عادت می کرد....داشت آروم آروم پذیرش زندگی زناشویی رو درک می کرد و این واقعا مسئله مهمی بود....و البته کیان هیچ وقت نمی ذاشت یغما این حس رو پیدا کنه که قراره با ازدواج کردن زندگی سخت تری داشته باشه چون درکش می کرد کوچک ترین کمکی رو ازش دریغ نمی کرد و شاید یه زن برای زندگی شاد فقط همین حمایت های بی منت همسرش رو لازم داشت

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁

🍁🍂🍁🍂

#پارت215

🌸🌸ده روز بعد🌸🌸

کلافه از روی مبل بلند شد و رو به صورت مغموم آلما و جیران گفت:
+گفتم نمیام این قدر اصرار نکنید

آلما با اخم دست به سینه شد و روش رو برگردوند
_منم باهات قهرم یغما خانم دیگه هم دوست ندارم

+آلما لوس نشو که اصلا خر نمی شم

آلما رو خوب می شناخت اونقدر شیرین زبونی و دلبری می کرد تا بالاخره حرف خودش رو به کرسی بشونه....اینبار جیران پا در میونی کرد
_یغما تو رو خدا قبول کن ببین یه کمپ دو روزه بیشتر نیست... می ریم لَفور و بر می گردیم لطفا قبول کن من خیلی دلم می خواد برم ببینم اونجا رو

+خودتون دو تا برید من اصلا حوصله دوستای نخاله اتون و غریبه ها رو ندارم

هر دو به هم نگاه کردن و جیران ادامه داد:
_دردم اینه جهان نمی ذاره به داداش کیان هم یه جوری می گه که اونم نذاره....تازه گفته آلما هم حق نداره بره

اخم کرد و با عصبانیت گفت:
+واسه آلما بابام تصمیم می گیره نه جهان

آلما لب گزید و با چشم و ابرو بهش اشاره کرد اما یغما از حرفش پشیمون نبود....جهان هنوز هیچ صنمی با آلما نداشت
_یغما تو باید بیای و اینکه باید کیان رو راضی کنی که جهان رو هم راضی کنه

بدش نمی اومد مسافرت بره اما توی تمام این دو هفته کیان ازش خواسته بود که مراقب باشه....بادیگارد براش گرفته بود تا هر لحظه کنارش باشه و حالا اگه می خواست جایی بره باید خودش مراقب همه چی می بود و این واقعا براش سخت می اومد
_یغما جونم لطفا

بالاخره سد مقاومتش شکست و قبول کرد
+باشه با کیان حرف می زنم حالا کی می خوایم بریم؟

به هم لبخند زدن و همزمان گفتن:
_فردا صبح

اول متعجب نگاشون کرد و بعد هم جیغ زد:
+الان باید بهم بگید؟ من چه جوری تو نصف روز روی مخ کیان کار کنم؟

_خواهر خوشگلم من مطمئنم توی حداکثر نیم ساعت راضیش می کنی فقط از همین الان شروع کن که وقت نداریم

سری از تاسف تکون داد و به اتاقش رفت....با کیان تماس گرفت و درست طبق گفته آلما سریع راضیش کرد البته شرط گذاشت که حتما بادیگارد همراهش باشه و یغما هم قبول کرده بود

در مورد جایی که می خواستن برن کمی تحقیق کرد و متناسب با آب و هوا توی کیف کولی بزرگی که مخصوص مسافرت بود چند دست لباس گذاشت....با وجود اینکه احساس می کرد به یه سفر نیاز داره اما اونقدر ها هم دلش نمی خواست به این سفر دو روزه بره
وسایلش رو که جمع کرد کیفش رو گوشه ای گذاشت و از اتاق بیرون رفت....به دخترا گفت که همه چی حل و کلی خوشحال شون کرد
+البته یادم نرفته امتحان دارید فقط کافیه نمره هاتون پایین باشه کله هر دوتاتون می کنم

_قول می دم عالی باشیم

+امیدوارم

جیران یه کم دیگه موند بعد هم به خونه اشون برگشت تا برای فردا آماده بشه....آلما هم بار سفرش رو بست و به تور لیدر اصلی پیام داد که سه نفر هستن و براشون جا رزرو کنه

برای این سفر هیجان داشت برای همین شب که شد بعد از خوردن شام به اتاق رفت و خیلی زود خوابید تا برای روز بعد سر حال باشه....

💙💙💙

با رسیدن شون به اتوبوس نادر گوشه ای نگه داشت
_دخترا مراقب خودتون باشید گوشی تونم مدام چک کنید

هر دو چشمی گفتن و پیاده شدن....جهان که جیران رو آورده بود کلی بهشون سفارش کرد که آخر آلما طاقت نیاورد و بهش توپید
_اع جهان من و یغما هزار تا از این مسافرتا رفتیم پس هی نصیحت نکن

_باشه اما خب مراقب باشید

و باز هم فقط چشمی اکتفا کرده و سوار شدن

آلما و جیران روی صندلی های دو نفره نشستن و یغما هم روی صندلی تکی که توی همون ردیف بود جا گرفت که موبایلش به صدا در اومد....هنوز اسمش رو ندیده می دونست کیانِ و حدسش کاملا درست بود
+جانم

_جونت بی بلا....سلام عزیزم سوار شدید؟

+آره تازه سوار شدیم نیم ساعت دیگه راه می افته

_یغما ایمان با ماشین خودش پشت سرتون میاد نگران چیزی نباش کاملا حواسش بهت هست تو هم ازش غافل نشو باشه؟

+چشم حواسم هست نصیحت بعدی لطفا

خندید که دل یغما از خنده ته دلیش لرزید
_دیگه هیچی به جز اینکه رسیدی زنگ بزن دلواپس نشم

+اونم ای به چشم

_به جیران هم بگو مراقب باشه

نگاهش به سمت جیران برگشت و خواست چیزی بگه که اخمای تو هم آلما و نگاهش که به جلوی اتوبوس بود نظرش رو جلب کرد....نگاهش رو به اون سمت سوق داد که با دیدن کسری کنار مرد دیگه ای که لیدر اصلی بود حرف توی دهنش ماسید

_سلام به همگی من محمد بهبودی هستم لیدر اصلی این سفر و ایشون هم کسری کاظمی همراه با تجربه من به عنوان لیدر دوم....در مورد سفر پیش رو انشالله در طول مسیر بهتون توضیح می دم لطفا به صندلی های کنارتون نگاه کنید ببینید جای خالی هست یا نه

کسی چیزی نگفت که محمد به راننده گفت راه بیفته...صدا زدن های کیان باعث شد به خودش بیاد
+ببخشید....بهش گفتم ما داریم راه می افتیم رسیدم بهت خبر می دم

خداحافظی کرده و گوشی رو توی جیبش گذاشت که با حرف کسری تمام وجودش یخ کرد
_محمد جان یکی از دوستان من قرار بیاد ممنون می شم پنج دقیقه دیگه صبر کنی...

🍂🍁🍂🍁

#پارت216

حتی تصور روبرو شدن با پدرام هم حالش رو بد می کرد چه برسه به اینکه بخواد دو روز تحملش کنه....حتی با وجود کسری هم مشکل داشت و اگه می دونست که اونم هست به هیچ وجه قبول نمی کرد....لحظه ای رو با عصبانیت به آلمایی که از هیچ چیز خبر نداشت نگاه کرد و از جا بلند شد
+من می خوام پیاده شم

کسری متعجب گفت:
_چرا؟

یغما اما به جای جواب دادن صداش رو بالا برد
+گفتم می خوام پیاده شم

به جای کسری محمد جواب داد:
_مشکلی هست خانم پناهی؟

در حال حاضر مشکلی بزرگ تر از پدرام وجود نداشت و نمی فهمید که چرا کسری خودشو به اون راه زده....به جای بحث اضافه کیفش رو از بالای سرش برداشت و روی کولش انداخت که آلما بلند شد و ملتمس گفت:
_یغما بشین تو رو خدا آبرومون بردی

جیران که کاملا هاج و واج شده بود زمزمه کرد:
_اینجا چه خبره؟

بی توجه به هر دو به سمت در اتوبوس رفت که کسری جلوش رو گرفت
_یغما کجا می خوای بری؟

پر از حرص و نفرت جواب داد:
+هر قبرستونی که پدرام توش نباشه

چشم گرد کرد و با تعجب گفت:

_پدرام؟....پدرام اینجا نیست که!

+دروغگوی عوضی همه کاراتون با برنامه بوده منو تعقیب می کنید ببینید دارم چیکار می کنم که بیاید عذابم بدید

محکم با کیفش به تخت سینه کسری زد که باعث شد کنار بره....همین که پا روی پله اول گذاشت رها جلوی در ظاهر شد که با هم چشم تو چشم شدن
رها با دیدنش ابرویی بالا انداخت و با طعنه گفت:
_نمی خواید برید کنار مادمازل؟!

کسری که پشت یغما ایستاده بود گفت:
_چرا اینقدر دیر کردی؟

تازه یغما فهمیده بود که اشتباه کرده و پدرامی در کار نیست....با خجالت کنار کشید که رها داخل اتوبوس اومد و روی اولین صندلی نشست
_شما برنامه ات چیه یغما خانم؟ با این دروغگو همسفر می شید یا نه می خواید برید پایین

دستی به شالش کشید و بدون هیچ حرفی سر جاش برگشت....همه با تعجب بهش نگاه می کردن و این باعث می شد بیشتر خجالت بکشه
وقتی که نشست آلما هم با عصبانیت نشست
_دیوونه ای یغما؟ آخه این کارا چیه؟

روش رو به سمت شیشه کرد تا از جواب دادن فرار کنه....فکرش رو هم نمی کرد اون دوستی که کسری ازش حرف زد کسی غیر از پدرام باشه....
به دستور محمد اتوبوس راه افتاد....هم محمد و هم کسری در بین راه در مورد لَفور و جایی که قرار بود اقامت کنن توضیح می دادن که یغما همون جور که سرش رو به پنجره تکیه داده و بیرون رو نگاه می کرد حرفاشون رو گوش می داد....محمد صدای گیرایی داشت و خیلی راحت حرفاش رو به شنونده انتقال می داد هر چند که نمی تونست از حق بگذره و کار کسری رو زیر سوال ببره

_بلندترین نقطه دهستان لفور روستای بورخانی هست که ۶۵۱ متر از سطح دریا ارتفاع داره
جاذبه های گردشگری این دهستان هم شامل دریاچهٔ سد البرز، جنگل خربمرد ،سه امامزاده ،آبشار اسکلیم یا گالش کلا و خود سد البرز هست که سد البرز با ارتفاع ۷۲ متر توی دهستان لفور بر روی رودخانه لفور احداث شده این سد خاکی در منطقه‌ای واقع شده که به لحاظ تاریخی دارای اهمیت زیادی هستش. از جمله ماهی های معروف سد لفور هم زردپر، سرخ باله و سفید رودخانه‌ای هست که انشالله همه رو امتحان می کنیم....بیشتر کمپ ما هم قرار توی جنگل خربمرد باشه و من مطمئنم یکی از بهترین سفر هاتون رو تجربه خواهید کرد....در ضمن برای اقامت تون هم هشت تا چادر در نظر گرفته شده که با توجه به جمعیت خانم و آقا پنج تاش برای آقایون و سه تا هم برای خانم هاست....این یه توضیح کلی در مورد لفور(لپور) بود اگه کسی سوالی داره بپرسه لطفا

یکی از پسرها از آخر اتوبوس پرسید
_آقا محمد چند ساعت راه داریم؟

اول به ساعتش نگاه کرد و گفت:

_با توقف در مسیر انشالله ساعت 12 پیاده روی مون از چنگل شروع می کنیم و بعد از دو ساعت می تونیم کنار هفت آبشار استراحت کنیم و ناهار بخوریم....شب هم اونجا می مونیم از صدای آب لذت می برید و روز بعد انشالله مقصد مون سد البرز و همچنین سه امامزاده هست....منتظر یه ماهی گیری هیجان انگیز هم باشید

همه چیز به نظر خیلی جذاب می اومد پس بیخیال اتفاق چند دقیقه پیش شد...توی طول مسیر بچه ها آهنگ می خوندن....پسرا هر از گاهی جوک می گفتن و مزه پرونی می کردن که دخترا هم در جواب بی نصیب نمی ذاشتن شون....بعد از چیزی حدود پنج ساعت و طبق گفته محمد از اتوبوس پیاده شد....از اونجایی ممکن بود جلوتر آنتن نده به پدرش و کیان پیام داد و گفت که رسیدن بعد هم به همراه وسایل هاشون و همچنین یک ماشین جیپ که برای حمل غذا و چادر ها بود پیاده روی رو شروع کردن....اونقدر همه چیز بکر و دست نخورده بود که دلت می خواست ساعت ها توی اون جنگل بمونی و هوای مطبوع بهاری رو توی ریه هات ذخیره کنی
_کاش داداش جهان هم بود عاشق این جور جاهاس

با صدای جیران حواسش از درختای سر به فلک کشیده پرت شد
_آره واقعا جهان پای سفر خوبیه

و یغما توی دل آرزو کرد که ای کاش کیان کنارش می بود تا با هم از اینجا لذت می بردن.

#پارت217

کنار آتیش نشسته و در حالی که لیوان چایش رو به دست گرفته بود به شعله های آتیش نگاه می کرد...با نشستن کسی کنارش نگاه از آتیش گرفت....کسری بود
_خوبی؟

آخرین باری که با هم سفر رفته بودن قبل از تمام اون اتفاقات بود....چه قدر اون موقع ها برای کنار پدرام و کسری خوش گذروندن شور و هیجان داشت اما الان هیچی از اون همه افکار صورتی پر زرق و برق باقی نمونده بود
+خوبم....بابت اتفاق صبح متاسفم

_درک می کنم؛ پدرام از این مسافرت خبر نداشت وگرنه می اومد البته اگه تو نمی اومدی

نیشخند زد و جرعه ای از چای آتیشیش رو خورد
+مطمئنی نمی اومد؟

_آره...گفت عقد کردی

با ابروهای بالا رفته بهش نگاه کرد که کسری ادامه داد
_تبریک می گم امیدوارم خوشبخت شی....می دونم پدرام با پس زدنت در حقت بد کرد اما بدون که خیلی دوست داره....حالا که عقد کردی گفت که دیگه از تلاش برای به دست آوردنت دست می کشه چون دلش نمی خواد که ازش توی ذهنت یه عوضی بسازی فقط اینکه اگه دوباره زنگ زد یا خواست ببیندت بدون برای آخرین بار و نمی خواد مزاحمت بشه پس خواهش می کنم قبول کن

نفهمید چرا ولی سری به معنی باشه تکون داد

_ممنون خب از نامزدت بهم بگو....شنیده ام آدم حسابیه البته سعادت اینو داشتم که یکبار ببینمش هر چند دیدار جالبی نبود

یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:
+از کی شنیدی؟

به پشت سرش و جایی که رها ایستاده بود اشاره کرد که اخمای یغما در هم رفت
_اینجوری نبینش از اینکه دوستیش باهات رو به هم زده پشیمون من می شناسمش می دونم داره چی می کشه چون هیچ وقت نمی تونه کسی رو پیدا کنه که توی دوستی به اندازه تو باهاش صادق باشه

+اما من یادم نمی ره که باهام چیکار کرد....دوستت تو رو هک کنه و با یکی از پسرای آشغال مهندسی شروع به چت کنه اونقدر که کار به رسوایی بکشه چه حسی بهت دست می ده؟ همین که بابام ازش شکایت نکرد باید خداروشکر کنه....نه دوستی در کاره و نه بخششی راه ما خیلی وقته از هم جدا شده....دیگه به هیچکس اعتماد ندارم

حق می داد پس دیگه چیزی در این مورد نگفت
_خواهر نامزدت رو اولین باره توی سفر می بینم

+دوست آلماس البته دو سال بیشتر نیست با هم صمیمی شدن

_دختر خوبیه

+خوشت اومده ازش؟

پوزخند دردناکی زد و به آلما و جیرانی که پا توی آب کرده و صدای خنده هاشون می اومد چشم دوخت
_یه روزی یه جایی من عاشق یه دختر شاد و پر انرژی شدم...به لباسای رنگیش که نگاه می کردی خود به خود وجودت پر از انرژی می شد اما خب اون دختری نبود که من به دردش بخورم و مجبور شدم یه گوشه از قلبم خاکش کنم....دیگه عشق معنایی نداره از این به بعد هر کی بیاد سر راهم نهایتا حسم بهش می شه یه دوست داشتن ساده و بس!

آلما گفته بود که کسری بهش ابراز علاقه کرده و تنها چیزی که توی چشماش می دید عشق بود اما سعی کرد طوری رفتار کنه که انگار نمی دونه قضیه چیه دلش نمی خواست غرور یه آدم جلوی چشماش به تاراج بره
+یه روزی یه جایی یکی میاد توی زندگیت که با خودت می گی این آدم همون نیمه گمشده منه در حالیکه تمام این سال ها اشتباه می کردی اون میاد و می شه عزیز قلبت...تو پسر خیلی خوبی هستی و لیاقت یه عشق پاک دو طرفه رو داری پس ناامید نباش تجربه اش کردم که می گم

حرفای امیدوار کننده ای بود
_پس دوستش داری!

لبخند عمیقی روی لبش اومد و سر تکون داد
+اوایل داغون بودم فکر می کردم زندگیم با این آدم دیگه تمومه...احساس می کردم بدبخت ترین دختر روی زمینم،پدرام منو رد کرده بود و حضور اجباری کیان توی زندگیم این حس مزخرف پس زده شدن رو بیشتر کرده بود اما الان دیگه از اون حس های بد خبری نیست....کنار آدمی هستم که برای خوشحالی من هر کاری می کنه عاشقِم و بهم با تمام جون و دلش

عشق می ورزه....منو می فهمه و از توی چشمام حرف دلم رو می خونه....محبتاش خالص و بی منت هستن درست مثل بابام و من نمی تونم دوسش نداشته باشم

نگاهی به حلقه توی دستش کرد و با حس بیشتری ادامه داد
+دوسش دارم و یاد گرفتم دوست داشتنم رو خرجش کنم....کنارش باشم و بهش بفهمونم که زندگی در کنارش چه قدر لذت بخش.... من و پدرام روزای خوبی داشتیم اما حالا که به گذشته نگاه می کنم می بینم اون عشقی که به پدرام داشتم در برابر حس دوست داشتنی که به کیان دارم واقعا کوچیکه....نمی دونم قرار آینده چی بشه اما می دونم که عاشق همین حالی هستم که لحظه هاش با کیان پر می شه ....نبودش دیگه برام غیر ممکن برای همین واسه نگه داشتنش هر کاری می کنم

_امیدوارم خوشبخت بشی تو دختر خوبی هستی و لیاقت این عشق دو طرفه رو داری فقط قدرش بدون که اگه رفت دیگه زندگی برات معنای خاصی نخواهد داشت

+ممنونم

با صدا زدن محمد برای شام به حرف زدنشون پایان دادن و به جمع پیوستن...جمعی که حالا براش لذت بخش بود....بعد از خوردن شام هر چهار نفر توی یک چادر رفتن تا بخوابن
قرار بود فردا صبح زود حرکت کنن برای همین باید می خوابیدن تا برای فردا انرژی داشته باشن

🍂🍁🍁🍁

#پارت218

_سد لفور یا همون سد البرز با ارتفاع ۷۲ متر در دهستان لفور شهرستان سوادکوه بر روی رودخانه بابل یا بابلرود احداث شده....سد البرز بر روي تلاقي سه رودخونه کارسنگ رود،آذررود و اسکلیم رود در منطقه اي به نام دئوتک که محل تلاقي دو آب هست احداث شده. شهرستان سوادکوه جاذبه های دیدنی بسیار زیادی داره اما سد لفور یکی از جاذبه های مهم این شهرستان هستش که در منطقه شیرگاه واقع شده

با لبخند به سد مقابل و آبی که پشتش جمع شده بود نگاه کرد....همه جا سرسبز بود و پر از دار و درخت و این فقط حس خوب رو بهت تزریق می کرد
برای ناهار چند نفر که ماهی گیری بلد بودن از سد ماهی صید کردن و چون هنوز ده روزی به پایان فصل تخم ریزی باقی نمونده بود اجازه صید زیاد رو نداشتن و برای هر گروه چهار نفره سه تا ماهی از هر سه نوع گرفتن....در کنارش سیب زمینی زیر ذغال و همچین سبزیجات معطر و برنجی که از محلی های اونجا سفارش داده بودن ناهار رو تکمیل کرد
بعد از دیدن امامزاده ها به جایی که اتوبوس دنبالشون می اومد رفتن و ساعت چهار عصر لفور رو به مقصد تهران ترک کردن....دلش نمی خواست برگرده اینجا به معنای واقعی تکه ای از خود بهشت بود....باید بعدا با کیان می اومد و در کنار اونم از این همه زیبایی لذت می برد
ساعت 9 شب به تهران رسیدن....اینبار فقط کیان دنبال شون اومده بود
_خب خوش گذشت خانمای زیبا؟

یغما دستاش رو توی هم قفل کرد و کش و قوسی به بدنش داد
+عالی بود....بهترین تور گردی عمرم شد

از آینه به جیران و آلمایی که عقب نشسته بودن نگاه کرد
_شما مادمازلا چی؟

جیران خودشو جلو کشید و بین دو صندلی قرار گرفت
_عالی بود داداشی دیگه از این به بعد باید بذاری برم مسافرت....با داداش جهانم باید صحبت کنی که اینقدر گیر نده بهم وگرنه که قهر می کنم باهات

کیان دستش رو عقب برد و بینی جیران رو کشید که صدای جیغش در اومد و باعث شد بقیه بخندن
_واسه من شرط نذار کوچولو

چشم غره ای رفته و عقب کشید که اینبار آلما گفت:
_کیان از جهان خبر نداری؟ هر چی زنگ می زنم خاموش

_امروز برای عکاسی رفتن یکی از همین روستاهای سرسبز اطراف احتمالا آنتن نمی ده برای همونه

متعجب پرسید:
_مگه جهان هم باهاشون می ره؟ تا جایی که می دونم گفته بود فقط نظارت می کنه

راهنما زده و به چپ پیچید
_این یه پروژه متفاوت و البته خیلی مهم هستش برای همین حتما باید خودشم می بود

آهانی گفت و بقیه راه رو سکوت کرد....ناراحت بود از اینکه جهان حتی بهش پیام نداده و از رفتنش خبری نداده. ماشین که جلوی در خونه اشون متوقف شد آلما تشکری کرده و پیاده شد...یغما اما چند لحظه ای رو موند و در نهایت به خاطر حضور جیران مجبور شد بیخیال بغل کردن کیان بشه
+مرسی که اومدی دنبال مون

لبخند زده و دستش رو بوسید که سر پایین انداخت
_خواهش می کنم عزیزم

+من دیگه برم جیران خیلی خوش گذشت امیدوارم سفرای بیشتری رو با هم تجربه کنیم عزیزم

با هم دست دادن و جیران هم خوشحالی خودش رو ابراز کرد....بعد از خداحافظی پیاده شد و داخل خونه رفت....پدر و مادرش منتظر اومدن شون بودن و به محض اینکه وارد خونه شد توی بغل نادر فرو رفت
_خوش گذشت؟

+عالی بود

خداروشکری گفت و یغما رو از خودش جدا کرد که یسنا هم به آغوش کشیدش و از دلتنگی که فقط به خاطر دو روز نبودن شون داشت گفت...کنار هم شام خوردن و کلی برای نادر و یسنا از لفور و طبیعت بی نظیرش گفتن و نادر قول داد که در اولین فرصت چهار نفری به اونجا می رن....بعد از شام و کمی صحبت کردن هر دو خسته به اتاق هاشون رفتن تا بخوابن....کیان پیام داده بود که اگه می خواد فردا رو سر کار نره اما مخالفت کرده و گفته بود ساعت هشت اونجاس...بعد از خوردن قرص هاش به تخت رفت و زیر لحاف خزید....چشم بست و با فکر به این دو روز راحت به خواب رفت

💙💙💙

وارد ساختمون شد و بعد از سلام به نگهبانی، به طبقه چهار رفت....کیان اومده بود بعد از سلام بهش و حال و احوال پرسی پشت میز نشست و کارش رو شروع کرد....کیان ساعت ده دادگاه داشت برای همین یک ساعت بعد رفت و به یغما تاکید کرد در رو برای کسی باز نکنه....تا ظهر نیومد و یغما هم توی این فاصله به مخفیگاه رفت...کمی فیلم دید و ناهار درست کرد تا کنار هم بخورن...ساعت یک بود که بالاخره پیداش شد اونم در حالی که سر درد شدیدی داشت....یغما با دیدنش نگران گفت:

+چت شده؟

_سرم درد می کنه

بدون اینکه لباساش رو در بیاره روی تخت دراز کشید که یغما هم سریع مسکنی به همراه آب براش آورد

+پاشو اینو بخور

به سختی نشست و قرص رو خورد...یغما کنارش نشست و دست روی شونه اش گذاشت

+خوبی؟

_خوبم!!

حرفی که برای زدنش دودل بود و ترس داشت رو به سختی به زبون آورد

+تو چرا این روزا این همه سر درد داری؟

_منظورت چیه؟

فکر به اینکه کیان کوچک ترین مشکلی داشته باشه حالش رو بد می کرد اما باید مجبورش می کرد

+منظورم واضحه باید بریم دکتر اونم هر چه سریعترا!

🍁🍂🍁🍂

#پارت219

خشن که می شد شبیه یه گربه وحشی به نظر می رسید....آروم خندید و دست دور گردن یغما انداخت به خودش فشردش که صداش در اومد

+خفه شدم آقا

_اوف دختر کوچولو تو بغلی منی تو... نکنه فکر کردی سرطان گرفتم؟

با مشت توی سینه اش کوبید و غرید:

+خدا نکنه این چه حرفیه؟....خب همش سر درد داری منو نگران می کنی

با لبخند گونه اش رو بوسید و گفت:

_سر دردم به خاطر اینه که یه مدته عینک نمی زنم

با تعجب ازش فاصله گرفت و نا باور گفت:
+عینک می زنی؟

_آره اما خب چشمام خیلی ضعیف نیست همش نیم نمره اونم دوربین برای همین موقع مطالعه و کار با گوشی باید بزنم

دوباره اخم کرد و لب ورچید
+چرا من نمی دونستم که تو عینک می زنی؟....اصلا چرا من خیلی چیزا رو در مورد تو نمی دونم؟

اینبار به خنده افتاد و محکم گونه اش رو بوسید که دوباره جیغ یغما در اومد
_ای بابا حاج آقا این ریشای جذابت لپ منو زخم می کنه

سرخوش روی تخت دراز کشید و یغما رو از پشت بغل کرد...سر دردش رو فراموش کرده بود و این به حتم تاثیر حضور یغما بود نه هیچ مسکن دیگه ای
_من از پیش دانشگاهی عینکی شدم اما خب شماره چشمم هیچ وقت از این بالاتر نرفت ولی به توصیه پزشک باید موقع مطالعه بزنم اما یه چند ماهی هستش عینکم گم کردم و دیگه هم پیگیرش نشدم الان داره اثرش می ذاره

به سمت کیان چرخید و با ذوق گفت:
+فردا بریم عینک بخریم؟ البته من انتخاب کنم

وقتی این همه با شور و هیجان حرف می زد و چشماش برق می زدن نمی تونست نه بگه
_باشه خانم خانما

+مچکرم،خب بگو ببینم تو چه غذاهایی رو بیشتر دوست داری؟

_بهتر بود بپرسی من چه غذایی دوست ندارم....به جز خورش بِه از همه غذاها خوشم میاد اما عاشق خورشت بادمجون، قیمه و ته چین هستم هر وقت خواستی منو بیشتر عاشق خودت کنی یکی از این سه تا رو درست کن

با خنده و غرور ساختگی گفت:
+دیگه تا چه حد می خوای عاشقم بشی عزیزم؟

کیان سر جلو برد و روی لباش بوسه ای کوتاه کاشت بعد هم کنار گوشش گفت:
_تا اونجایی که برسه به بی نهایت... همون جایی که بتونم از خودم به خاطر تو بگذرم

می دونست افراط در عشق خوب نیست اما دست خودش نبود....بیش از حد تصورش عاشقش بود چیزی که قبل از این چندین ماه گذشته هیچ وقت فکر نمی کرد اتفاق بیفته
بعد هم عمیق توی چشمای مسخ شده اش نگاه کرد...بینیش رو روی گلوی یغما گذاشت و عمیق نفس کشید که یغما نفسش رو با شدت بیرون فرستاد...روی سیبک گلوش رو بوسید که دست چپش به موهای کیان چنگ زد اما تلاشی برای جدا کردنش انجام نداد که باعث شد کیان به کارش ادامه بده....با بوسه های ریزش رو تا بالای سینه اش که به خاطر کنار رفتن پیراهنش باز بود ادامه داد که یغما بی طاقت دست دو طرف صورتش گذاشت و بالا کشیدش.....لبهاش بند لب های کیان شد و هر دو پا به پای هم یه بوسه ی طولانی و پر از احساس رو خلق کردن....برای نفس گرفتن از یغما جدا شد اما یغما با خجالت چشماش رو بست....هیچ وقت این همه تمایل نشون نداده بود و همیشه این کیان بود که پیشروی می کرد

دست کیان لبه پیراهنش نشست و پیرهنش رو تا زیر سینه اش بالا کشید اما یغما حتی چشماش رو هم باز نکرد....بوسه اش درست روی ناف یغما قلبش رو لرزوند و دستاش دوباره به موهای کیان چنگ زد
+کیان قلقلکم می شه

اما کیان بی خیال نشد و این بار قسمتی از پوست شکمش رو زیر لبهاش کشید و مکید که دل یغما زیر و رو شد و صدایی نا مفهوم از بین لب هاش بیرون داد. چنین چیزی رو تا به حال تجربه نکرده بود یه حس خاص که داشت نقطه به نقطه سلول هاش رو طی می کرد
رفته رفته بوسه هاش بالاتر اومد تا رسید به زیر سینه اش،سر بالا آورد و شیطون گفت:
_می کَنیش یا بِکَنمش؟

اونقدر درگیر این عشق بازی بود که نفهمید چی گفت
+ها؟

_پس بِکَنمش

دستش زیر یغما رفت و روی قفل سوتینش نشست که چشماش از حدقه بیرون زد و دست کیان رو گرفت
+نه!

اما بازم بی توجه بهش قفل سوتینش باز کرد....دلش نمی خواست چیزی فراتر از اینو تجربه کنه اونم وقتی که هنوز ازدواج نکرده بودن پس دست کیان رو محکم فشرد و ملتمس گفت:
+کیان نمی خوام بس کن

بی حرف دستش رو از روی کمر یغما برداشت اما توی همون حالت موند و با نگاه به چشمای یغما که کمی هم رنگ ترس داشت گفت:
_نمی خواستم کاری کنم اما خب تو یه جوجوی ترسویی که مال منی

لبخندی زد و چشم بست که کیان از روش بلند شد و از تخت پایین اومد
_من گرسنم بریم ناهار بخوریم؟

روی تخت نشست و سوتینش رو بست....پیرهنش رو مرتب کرد و بلند شد
+نمی دونستم چی درست کنم برا همین ماکارونی گذاشتم دوست داری که؟...اع یادم رفت تو همه چی دوست داری جز خورشت بِه

ریز خندید و به آشپزخونه رفت. میز رو چید و ماکارونی خوش رنگ و لعاب رو هم کشید و روی میز گذاشت که کیان سریع سه تا کفگیر کشید و با اشتها شروع کرد....به نظرش یغما دستپخت خوبی داشت شایدم چون عاشقش بود اینجوری به نظرش می اومد و واقعا این عشق از آدم چی می ساخت!

🍁🍂🍁🍂

پارت220

پشت پیانو نشسته و آخرین قطعه ای که بهرام بهش یاد داده بود رو می نواخت....یک ماه بود که جوابش رو نمی داد و داشت از نبودش دق می کرد...بعد از رفتن ناصر فکر نمی کرد دوباره عاشق بشه اما بعد از گذشت بیست و شش سال دوباره دلباخته بود...اونم به مردی که یه دختر داشت درست مثل خودش!
بعد از اون روزی که نادر اومده و با هم دیده بودشون بارها به بهرام زنگ زده بود اما فقط یکبار جواب داد و گفته بود هر وقت بدونم دیگه یه زن متأهل نیستی تازه اونوقت می تونم بهت به عنوان کیسی برای ازدواج فکر کنم بعد هم دیگه خبری ازش نشد
آه عمیق و بلندی کشید و از پشت پیانو بلند شد....دلش برای نوین هم تنگ شده بود اما اونم حاضر نبود بیاد و ببینتش و همه ی اینا تقصیر خودش بود....نوین هم دیگه دوستش نداشت و حالا تنهای تنها بود
روی کاناپه جلوی تلویزیون دراز کشید و نگاهش خیره صفحه سیاه روبروش شد... ای کاش برای یک روز هم شده قبل از مرگش طعم واقعی خوشبختی رو می چید اونم بدون هیچ نگرانی و ترسی...
با صدای دمپایی های نرمین روی پارکت ها و قرار گرفتنش بالای سر سیمین نگاه از روبرو گرفت که نرمین گفت:
_خانم یه نامه براتون اومده

نشست و نامه رو از دستش گرفت....پشت پاکت رو نگاه کرد که با دیدن مهر دادگستری ضربان قلبش بالا رفت....سریع نامه رو باز کرد و با دیدن احضاریه طلاق برای چند لحظه مبهوت به نرمین زل زد و بعد هم یک دفعه از جا بلند شد و به سمت موبایلش که توی اتاق بود پا تند کرد....گوشی رو برداشت و بدون فوت وقت شماره نادر رو گرفت که بعد از چند بوق جواب داد
_سلام

+سلام

حالا که زنگ زده بود نمی دونست چه جوری حرف بزنه
+چیزی شده سیمین؟

نفس عمیقی کشید و گفت:
_خب همین....همین چند لحظه پیش یه نامه از دادگاه اومده من....من زنگ زدم که

+زنگ زدی ببینی اگه واقعی هست جشن بگیری نه؟....به هر حال اگه از من جدا بشی راحت می تونی به اون آقای پیانیست برسی نه؟

_خواهش می کنم نادر این قدر سر کوفت نزن

عصبی خندید و بهش توپید:
+تا آخر عمرت باید حرفای من توی گوشت باشه....در ضمن احضاریه کاملا درسته طلاق هم توافقی خواهد بود چون دیگه دلم نمی خواد بیشتر از این یسنا و دخترام رو برنجونم پس مثل آدم میای و توی جلسه اول همه چی تموم می شه....مهریه ات هم همین خونه ای هست که توشی اگه بخوای مخالفتی کنی من می دونم و تو اونوقت علاوه بر نوین بقیه هم می فهمن تو کی هستی

بدون اینکه اجازه بده حرف دیگه ای بزنه قطع کرد...ناراحت روی تخت نشست و به قاب عکس نوین خیره شد...تنها کسی که نیاز داشت در حال حاضر کنارش باشه پسرش بود پس شماره اش رو گرفت اما اونقدر منتظر موند که بوق اشغال توی گوشی پیچید....دوباره شماره اش رو گرفت که اینبار بعد از چندین بوق بالاخره جواب داد

_بله؟

به این صدای سرد عادت نداشت....نوین همیشه مهربون و دلسوز بود
_بیا اینجا لطفا....دلم برات تنگ شده بیا نوینم

_کار دارم نمی تونم

بالاخره اشکاش سرازیر شدن و با هق هق گریه گفت:
_دارم می میرم...دارم می میرم بیا...بیا من مادرتم حق نداری خودتو ازم دریغ کنی...دارم می میرم می فهمی؟

نوین نگران اسمش رو صدا زد
_مامان....مامان آروم باش

_بیا تا آروم شم وگرنه خودمو نابود می کنم که همتون از دستم راحت شید...که دیگه سیمینی نباشه بخواد عذاب تون بده

واقعا ترسیده بود اونم با سابقه طولانی که مادرش توی بیماری روحی داشت
_باشه میام فقط آروم باش باشه؟

_ماهی رو هم بیار

_باشه عزیزم چشم فقط تو آروم باش

کمی آروم شد اما همچنان اشک می ریخت و نفسش به سختی بالا می اومد....نوین که تلفن رو قطع کرد از جا بلند شد و بیرون رفت...به نرمین سفارش کرد که غذای مورد علاقه نوین رو درست کنه و برای حضور عروسش تدارک ببینه بعد هم به اتاق برگشت و به حموم رفت...دوش گرفت و بیرون اومد....سر و سامونی به ظاهرش داد و به سالن رفت....بعد از مدتی انتظار در خونه به صدا در اومد خودش آیفون رو زد و جلوی در ایستاد تا بیان....بعد از مدت ها احساس سرحالی می کرد....اول ماهی داخل اومد که سیمین بغلش کرد و بوسیدش بعد هم نوین رو محکم به آغوش کشید و قربون صدقه اش رفت. واقعا دل تنگش شده بود و حالا که می دیدش بیشتر از همیشه این دلتنگی رو حس می کرد
کنار هم ناهار خوردن و سیمین تمام سعی اش رو کرد تا با ماهی بیشتر صمیمی بشه....نوین بالاخره دست از قهر برداشت و تلاش کرد مادرش رو ببخشه....با اینکه بد کرده بود اما مادرش بود و دلش نمی خواست حالش بد باشه بعد از ناهار سیمین رفت تا کمی استراحت کنه و نوین هم ماهی رو به اتاق خودش برد
_اتاق بزرگ و خوشگلی داری

کنارش نشست و گونه اش رو بوسید
_نوین من می تونم درس بخونم؟

_معلومه که می تونی

گوشیش که زنگ خورد از جیب شلوار بیرون کشیدش که اسم پدرش رو دید سریع جواب داد که صدای نگران نادر توی گوشش پیچید
_نوین بیا کلانتری کیان این پسره حامد رو کتک زده بردنش بازداشتگاه....

🍁🍂🍁🍂

#پارت221

به همراه ماهی وارد کلانتری شد که پدرش رو به همراه یغما و جهان روی صندلی های انتظار دید
به سمت شون پا تند کرد که نادر متوجه اش شد و از جاش بلند شد
_بابا؟!...چی شده؟

_دوست کیان بهش زنگ زده گفته جواب آزمایش خون اومده و با خون داداش ماهی مطابقت داشته اما چون هر دو انکار کردن حامد توی این کار نقش. داشته و علاوه بر اون مدرکی ازش نیست می خوان آزادش کنن کیانم اومده زده دکور طرف آورده پایین الانم ازش شکایت کرده بردنش بازداشتگاه تا هادی با سرهنگ تکلیفش روشن کنن

نگاهی به یغما نگران انداخت و از ماهی خواست که بشینه رو به جهان گفت:
_موفق نشدی ببینیش؟

_نه اما هادی گفت حلش می کنه نمی ذاره امشب اینجا بمونه

نوین مشتش رو عصبی به کف دست دیگه اش کوبید و کلافه گفت:
_مردیکه آشغال و باش به خدا که باید بزنی بکشیش تا یه ملتی از دستش راحت شن....به ناموس ما حمله کرده الانم زیر بار نمی ره

_آروم باش نوین الان وقت این حرفا نیست

یغما با بغض آستین پیرهن نادر رو کشید و گفت:
+بابا چرا هیچ کی نمیاد یه چیزی بگه من دارم از استرس می میرم اگه ببرنش زندان چی؟....اصلا اگه امشب و اینجا بمونه چی؟ من که تا آزاد نشه خونه نمی رم

نادر کنارش نشست و سرش رو بغل کرد...درکش می کرد و قطعا نمی ذاشت که چنین اتفاقی بیفته
جهان متاسف سری تکون داد و با یاد پدر و مادرش گفت:
_کاش همه چی زودتر ختم به خیر شه بابا مامانم بفهمن غوغا به پا می کنن

ماهی با بغض و غم روی یکی از صندلی ها نشست و سر پایین انداخت....همه این اتفاق ها به خاطر اون و دلش اتفاق افتاده بود. ای کاش هیچ وقت با نوین آشنا نمی شد حداقل اگه زن حامد بود می دونست که به کسی آسیب نمی رسونه
بالاخره هادی از اتاق سرهنگ بیرون اومد که همگی به سمتش رفتن و یغما قبل از همه پرسید
+چی شد آقا هادی؟

لبخندی به روش زد و سعی کرد به آرامش دعوتش کنه
_آروم باشید یغما خانم با سرهنگ حرف زدم سربازی هم که اونجا شاهد قضیه بوده چون منو می شناسه گفته که مهراد و حامد با هم درگیر شدن می دونید که قرار بود حامد آزاد شه و مهراد بره زندان برای همین هر دو اونجا بودن....می دونم که سرهنگ باور نکرده اما مطمئنم که راضی می شه و ایشالله بدون تشکیل پرونده همه چی ختم به خیر می شه فقط احتمال اینکه تا شب اینجا باشه خیلی هستش پس موندن هیچ کدوم تون فایده نداره

همگی تقریبا نفس راحتی کشیدن اما یغما قصد نداشت که از اینجا بره اونم نه وقتی که کیان همراهش نمی اومد
+من که اینجا می مونم هر کی خواست بره خونه می تونه بره اما تا تکلیف نامزد من روشن نشه جایی نمی رم

بعد هم مثل یه دختر تخس و لجباز رفت و سر جای قبلیش نشست
جهان که مطمئن بود یغما حرفش رو عوض نمی کنه گفت:
_من و یغما اینجا می مونیم آقا نادر شما برید خونه....نوین و ماهی خانمم با خودتون ببرید هر خبری شد بهتون اطلاع می دم

دوست نداشت یغما رو توی همچین محیطی تنها بذاره اما اینکه جهان پیشش بود کمی بهش اطمینان می داد....به سمت دخترش رفت و کنارش نشست
_مراقب خودت باش از کنار جهان هم تکون نخور باشه؟

چشمی گفت که نادر بوسیدش و به همراه نوین و ماهی از کلانتری بیرون رفتن....هادی جهان و یغما رو به اتاق خودش برد و ازشون پذیرایی کرد اما بدون کیان هیچ چیزی از گلوی یغما پایین نمی رفت
فنجون چای دست نخورده اش رو روی میز گذاشت و ملتمس گفت:
+آقا هادی من می تونم کیان ببینم؟....تا نبینمش دلم آروم نمی شه

_نمی تونم بهتون قول بدم بذار صحبت کنم خبر می دم

بعد هم بلند شد و از اتاق بیرون رفت
+یه روز خوش بهمون نیومده یه مشت عوضی دارن دورمون می کنن

اتفاقاتی که داشت براشون می افتاد واقعا عجیب بود و نمی فهمید کی قراره برادرش رنگ آرامش رو ببینه....همش از این ترس داشت که بلایی سرش بیارن....فقط ای کاش این ها همه در حد نگرانی باقی بمونن فکر به اینکه بلایی سر کیان بیاد کافی بود تا دیوونه اش کنه و از همه مهم تر مادرش بود و علاقه خاصش به کیان....قطعا طاقت نمی آورد و در آخر دختری که می دید این روزا محبتش رو خالصانه به برادرش تقدیم می کنه....این خوشبختی و احساس آرامش ارزش این و داشت که ابدی باشه فقط ای کاش بذارن....

💜💜💜

_از اینور خانم

تشکری کرده و پشت سرباز راه افتاد... راهرویی رو طی کرد و به در آهنی رسیدن....سرباز با کلید درو باز کرد و کنار رفت
_سلول سوم سمت چپ

+ممنونم

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁

🍁🍂🍁🍂

#پارت222

داخل رفت که در پشت سرش بسته شد....از صدای یهوییش شونه هاش پرید و به عقب برگشت....وقتی بازداشتگاه براش این همه ترسناک به نظر می رسید وای به حال زندانش
آروم قدم هاش رو برداشت تا به سلول سوم رسید....با ناراحتی به کیانی که روی صندلی بلندی که برای نشستن گذاشته شده بود دراز کشیده بود نگاه کرد و نزدیک تر رفت....دستش رو به میله گرفت و اسمش رو صدا زد که کیان سریع چشم باز کرد و با بهت به یغما خیره شد...اول فکر کرد خوابه اما وقتی دوباره اسمش توسط یغما صدا زده شد فهمید که از عالم خواب و رویا خبری نیست....به سرعت خودش رو به یغما رسوند و دست روی دست سردش که روی میله قرار داشت گذاشت
_اینجا چیکار می کنی؟

+این سوالی که من باید بکنم....نامزد من چرا باید اینجا و توی بازداشتگاه باشه اونم به خاطر یه آدم بی ارزش و پست

_حقش بود

اخم کرده و دستش رو از زیر دست کیان بیرون کشید....اینکه زیر بار نمی رفت یغما رو حرصی می کرد
+نمی خوای قبول کنی اشتباه کردی؟....کیان خیر سرت تو وکیلی اونوقت از این کارا می کنی؟

دست یغما رو گرفت و اونو به سمت خودش کشید که فاصله اشون به حداقل ممکن رسید و فقط میله ها مانع می شد که به هم بچسبن....دست یغما رو روی قلبش گذاشت و گفت:
_من تلافی اون روز رو سرش در آوردم....همون روزی که اومدم و دیدم یه حیوون به خودش اجازه داده روی دختری که مال من و عاشقشم دست بلند کنه ما تازه با هم مساوی شدیم عزیزم!....تا پشت میله های زندان نبینمش خیالم آروم نمی گیره پس سعی نکنید من و از کاری که کردم پشیمون کنید صد بار دیگه هم با هم روبرو می شدیم همین جوری دهنش سرویس می کردم تا فکر نکنه چون هیکل گنده کرده می تونه دست رو زن بلند کنه

این روی بیش از حد غیرتی و عصبی کیان رو تا حالا ندیده بود....قبلا عصبانیتش رو دیده بود اما هیچ کدوم حتی نصف اینم نمی شدن
+تو دیوونه ای کیان

_بحث تو می شه دیوونه هم می شم حرفیه؟

بی اراده خندید که کیان هم لبخند به لبش اومد
+نه بازم دوست دارم اما خب آقای دیوونه به خاطر کنترل نکردن اعصابت حداقل تا شب اینجایی

با بیخیالی شونه ای بالا انداخت که یغما پر از حرص با همون دستی که روی قلب کیان بود به قفسه سینه اش کوبید
+وقتی حرف تو کله ات نمی ره بهتره که من چیزی نگم

_آفرین مو مشکی جان به جای غر زدن یه کم از شوهر غیرتیت تعریف کن مثلا بگو مرسی عزیزم که به خاطر من زدی اون پهلوون پنبه رو ترکوندی

خندید اما با صدای مردی که از سلول بغل می اومد چند لحظه ای رو با بهت به هم نگاه کردن
_اینجا بازداشتگاه هستش نه کافی شاپ به جاش به این فکر کن چه جوری می خوای امشب و اینجا سر کنی

یغما لب گزید اما کیان خندید ولی چیزی نگفت....کمی دیگه با هم حرف زدن که سرباز داخل اومد و از یغما خواست که بیرون بیاد
+تا شب و وقتی که آزاد شی اینجام به آقا هادی هم می گم که برات غذا بیارن مطمئنم ناهار نخوردی

دست یغما رو بوسید و تشکر کرد که یغما از بازداشتگاه بیرون اومد و به اتاق هادی برگشت تا این چند ساعت رو اونجا منتظر کیان بمونه....

نگاهی به ساعتش کرد....تازه ساعت چهار عصر بود و هنوز کلی مونده بود تا آزاد شدن کیان....جهان هم بیرون رفته بود و حالا خودش تنها توی اتاق بود
با باز شدن در فکر کرد جهان یا هادی باشن اما با دیدن حامد زهله اش ترکید....با ترس بلند شد و چند قدمی رو عقب رفت که به میز خورد....حامد نیشخندی زد و در حالی که چشمای وحشیش اندام یغما رو رصد می کرد دو قدم جلو اومد که پاهای یغما لرزید و خواست جیغ بزنه که هادی هم وارد اتاق شد....با دیدن وضعیت یغما نگران گفت:
_یغما خانم خوبید؟

_انگار این خانم دروغگو از من ترسیده....نکنه چون دروغ گفتی ترسیدی لو بری؟

هادی اخم کرده و برای اینکه مچش رو بگیره گفت:
_مگه تو قبلا این خانم و دیدی که می دونی کی هست؟

انتظار داشت که هول کنه اما نمی دونست حامد توی دروغ گفتن استاد هستش
_خیر اما وقتی داشتید با اون آقا حرف می زدید اسم ایشون ما بین حرفاتون شنیدم....من گوشای خیلی تیزی دارم جناب سرگرد

_جناب گوش تیز بشین وقت برای خود شیرینی و اعتماد به نفس تو رو ندارم....یغما خانم شما هم بشینید نگران نباشید کاری بهتون نداره

سری تکون داد و سر جای قبلیش نشست که حامد هم به عمد روبروش نشست
هادی عصبی از نگاه های بی پرواش گفت
_این فرم امضا کنید و بگید شکایت تون پس می گیرید

_اونوقت چرا باید این کارو بکنم؟....چون اون سرباز احمق گفته چیزی ندیده؟....به نظرتون من شبیه یه آدم کودنم؟....شکایتم پس نمی گیرم من بهترین وکیل رو دارم پس مطمئن باشید که همه چی به نفع من تموم می شه هم به خاطر تهمت به من و هم به خاطر ضرب و شتم باید بره آب خنک بخوره

لبخند بدی روی لبش اومد که تن یغما رو لرزوند و با حرفش احساس خفگی بهش دست داد
_مگه اینکه این خانم زیبا یه جور دیگه کار نامزدش رو باهام تسویه کنه....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت223

هادی محکم روی میز کوبید و داد زد:
_حد خودتو بدون مردیکه

اما انگار حامد قصد نداشت از این روی خونسردش دست بکشه
_من که چیزی نگفتم جناب سرگرد شما ذهن تون منحرف....فقط می خوام با این خانم زیبا مدتی رو توی یه کافه دنج بگذرونم اونم به همراه صرف قهوه و حرفای خصوصی

+من با تو هیچ جا نمیام

لبخند اعصاب خرد کنش رو دوباره روی لب نشوند
_انگار در جریان نیستی نامزد عزیزت چه بلایی سرم آورده؟....نگاه به ظاهرم کردی خانم کوچولو؟

اونقدر ترسیده بود که به هیچی جز حضور حامد دقت نکرده بود....توی صورتش دقیق شد کنار ابروش پاره شده بود و زیر چشمش کبود، تکه ای پنبه هم توی سوراخ بینیش گذاشته بود

سر پایین انداخت و لب گزید که حامد ادامه داد
_اون داداش ترسوتم که تا اینجا اومده اما حاضر نشده منو ببینه فقط نمی دونم ماهی به چی این جغله دل بسته....به هر حال یه شانس بهت می دم وگرنه نامزدت رو تا شش ماه آینده باید از پشت میله های زندان ببینی

بعد هم بلند شده و رو به قیافه عصبانی هادی گفت:
_خدانگهدار جناب سرگرد امیدوارم دیگه همدیگرو نبینیم چون شما واقعا پلیس اعصاب خرد کنی هستید....پنج دقیقه بهت فرصت می دم بیای وگرنه بعدش مجبور می شی بیفتی دنبالم واسه رضایت

از اتاق بیرون رفت که هادی خودکار روی میزش رو برداشت و به سمت در پرتاب کرد که از صداش شونه های یغما بالا پرید
_یغما خانم شما هیچ جا نمی رید کیان کلی به من سفارش کرده و خواسته که مراقبتون باشم منو شرمنده رفیقم نکنید این آدم مشکل روانی داره ممکن هر کاری ازش بر بیاد من نمی ذارم کیان بره زندان

به حرفاش اعتماد نداشت چون به خوبی فهمیده بود حامد چه آدم کله خری هستش و هر کاری رو بخواد انجام می ده...فکر به اینکه کار کیان بخواد به دادگاه و زندان کشیده بشه دیوونه اش می کرد پس از جاش بلند شد
_کجا یغما خانم؟ حرفای منو متوجه می شید:

کیفش رو روی شونه اش انداخت و سر تکون داد
+می فهمم اما کیان برام اولویت داره و به خاطر آزاد شدنش حاضرم کارای سخت تر از اینم انجام بدم

_یغما خانم لطفا!

+ممنونم به خاطر نگرانی و حس وظیفه اتون اما از پسش بر میام....خدانگهدار

سریع از اتاق بیرون رفت که هادی به محافظ یغما زنگ زد و خواست که از دور مراقبش باشه....یغما از کلانتری بیرون اومد که حامد رو صندلی عقب سانتافه دید....به اون سمت خیابون رفت و در ماشین رو باز کرد کنار حامد نشست که نگاهش بالا اومد و با دیدن یغما از راننده اش خواست تا حرکت کنه....

💙💙💙

+ازم چی می خوای؟

حامد فنجون قهوه اش رو برداشت و قبل از اینکه به لبش نزدیک کنه گفت:
_پیشنهاد می کنم اول قهوه ات رو بخوری چون قهوه هلس اینجا بی نظیر

دیگه داشت اعصاب یغما رو به هم می ریخت....دندوناش رو روی هم سابید و روی میز زد
+واسه قهوه خوردن نیومدم حرفت بزن می خوام برم

جرعه ای از قهوه اش رو با آرامش نوشید و فنجون رو سر جاش برگردوند
_دختر بی حوصله ای هستی از اونا که اخلاق ندارن اما خوشگلن....رضایت می دی مهراد بیاد بیرون، خواهرت و اون زنیکه پیر رو هم راضی می کنی که بیان رضایت بدن وگرنه من شکایتم پس نمی گیرم

نا باور دست جلوی دهنش گرفت و لب زد:
+خیلی پست فطرتی

اینبار حامد جوش آورد.....کمی خودشو جلو کشید که یغما از ترس عقب رفت
_پست فطرت اون داداش ناموس دزد توعه که عروس منو شب عقد می دزده و بعدم می بره مال خودش می کنه....پست اون ماهی که تمام عشقم پاش ریختم اما بازم خیانت کرد فهمیدی؟!

آروم سر تکون داد که حامد عقب کشید
_به ماهی بگو دیگه کاری به کارش نداریم نه من نه خانواده اش، مادرش هم که منتظر طلاق باشه به زودی خواهرشم آواره کوچه خیابون می کنم تا خودش بیاد جمعش کنه...اون داداش عوضیت هم که یه روزی حالش میارم سر جاش پس بهش بگو مراقب خودش باشه....می مونه نامزد جونت که باید در ازای آزاد شدنش بری و رضایت بدی مهراد آزاد شه وگرنه من کوتاه نمیام اینو جدی بگیر....حالا هم از جلوی چشمام گمشو....زود!

پر از ترس از جا بلند شد و از کافه بیرون زد....آدمی به فرصت طلبی حامد ندیده بود....باید می رفت خونه تا هر چه سریع تر با پدرش حرف بزنه. باید هر چه زودتر کیان رو از اون جا بیرون می آورد....درسته به حق خودش که مجازات حامد و مهراد بود نمی رسید اما کیان مهم تر بود
نگاهی به اون سمت خیابون کرد که پارس مشکی رنگ آشنایی رو دید....حدس زد که ایمان باشه پلاک رو خوند که مطمئن شد....کیان بهش گفته بود که ایمان نامحسوس مراقبش و هیچ وقت نباید نزدیکش بشه برای همین آروم سری براش تکون داد....دست بالا آورد که تاکسی جلوی پاش ترمز کرد با گفتن دربست سوار شد و آدرس رو داد که مرد راه افتاد....
سرش رو به پنجره تکیه داد و آه غلیظی از بین لباش بیرون فرستاد....این زندگی مسخره که شبیه فیلم های جنایی شده بود داشت خسته اش می کرد فقط ای کاش تمام مشکلات تموم می شد....ای کاش!

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت224

_تو یه ذره عقل تو سرت نیست نه؟....پاشدی با اون پسره حروم خور رفتی کافی شاپ؟....تو واقعا مغزت نمی کشه که باید چیکار کنی یغما؟ اگه دوباره بلایی سرت می آورد چی؟

صدای داد و فریاد پدرش کل خونه رو برداشته بود و یغما تنها کاری ازش بر می اومد سکوت بود
_بفرما یسنا خانم رفته کارشو کرده حالا هم که می گم حرف بزن انگار زبونش موش خورده

یسنا سری از تاسف تکون داد که یغما گفت
+گفتم که به خاطر کیان بود

چشم بست و چند تا نفس عمیق کشید تا به خودش مسلط بشه و یه وقت نزنه چیزی رو بشکونه
_می خوای منو دق بدی نه؟....پس اون دوست بی خاصیت کیان که خیلی ادعاش می شه اون وسط چیکاره ست؟....اصلا اون نه تو توی عمر بیست و چهار ساله ات تا حالا کلمه ای به اسم قید وثیقه به گوشت نخورده؟ اینقدر احمقی که فکر کردی اگه براش زندان ببرن می ره تو تا یک سالم نمی تونه بیاد بیرون؟

با ناراحتی جواب داد
+باید دفتر یا خونه اش رو بذاره بعدشم به کارش و اعتباری که جمع کرده لطمه وارد می شه

_مسئول گندکاری کیان تو نیستی یغما نه تا وقتی که زنش نشدی

با حیرت به پدرش نگاه کرد....به نظرش این حرف کاملا اشتباه بود چون یکی از کسایی که کاملا زندگی کیان بهش ربط داشت خودش بود
+بابا این چه حرفیه آخه کیان نامزد منِ، ما دو ماه دیگه قرار عروسی کنیم

_همین که گفتم عمرا بذارم همچین کاری کنی فکر کرده من احمقم که بیاد بگه رضایت بدید بعدم همه چی تموم شه بره و اونام برن خونه اشون و بای بای؟....این آدم هزار تا نقشه تو سرش تو فکر کردی من از حق دخترام می گذرم؟ فکر کردی اون روزی رو که روی تخت بیمارستان بودی و فهمیدم این بی ناموس روت دست بلند کرده رو فراموش می کنم؟...واسه من دخترام از داماد آینده ام مهم ترن

بعد هم به اتاقش رفت و درو محکم به هم کوبید....باورش نمی شد که پدرش هیچ کاری برای خلاص شدن کیان از این وضع انجام نده
+مامان!

یسنا شونه ای بالا انداخت و بلند شد
_هر چی بابات بگه خودت می دونی که من و بابات حرفمون یکی هستش اگه بخواد راضی بشه خودش راضی می شه

اینبار ملتمس صداش زد اما یسنا بی توجه بهش به سمت آشپزخونه رفت تا یه چای آرام بخش برای نادر دم کنه
_منم حاضر نیستم از شکایت مون بگذریم

با حرف آلما نگاه از رفتن مادرش گرفت و با پوزخند نگاش کرد که آلما ادامه داد
_اینا به خونه امون حمله کردن...باهات مثل یه وحشی رفتار کردن اون انیس بیچاره که تا مرز سکته رفت تو واقعا می خوای به همین راحتی بگذری؟

عصبی از جاش بلند شد و با صدایی که سعی می کرد کنترلش کنه تا یه وقت بالا نره گفت:
+تو اصلا منو درک می کنی؟....می فهمی که توی چه شرایطی هستم؟....اگه جهان توی همچین موقعیتی گیر می کرد تو نمی اومدی التماس بابا رو بکنی؟

_اولا آروم باش دوم اینکه کیان یه وکیل چرا نباید بتونه خودش کنترل کنه بعدشم دیدی که بابا گفت وثیقه می ذارن میاد بیرون بعدشم هنوز که معلوم نیست شاید همین امشب یا فردا ولش کنن تموم بشه بره تو داری عجولانه رفتار می کنی یارو گفته بیا بریم حرف بزنیم دویدی رفتی بعدم گفتی باشه رضایت می دم اونم بدون اینکه به بلایی که این دو تا بی شرف سرت آوردن فکر کنی....یغما لطفا با عقلت تصمیم بگیر نه اون قلب بی صاحابت، نوین که عین آب خوردن بخشیدی این دوتا رو هم می خوای ول کنی به امون خدا؟....همیشه همینی از اشتباهات دیگران زود می گذری همون پدرام هم هزار بار دلتو شکوند اما بازم انگار نه انگار اگه کیان نمی اومد تو زندگیت و بابا مجبورت نمی کرد بازم همون احمق گذشته می شدی....این دو تا آدم در حق ما بد کردن من یکی که رضایت نمی دم اگه دلت می خواد برو رضایت بده

آلما هم راهش رو کشید رفت و یغما رو تنها گذاشت....با اشکی که دیدش رو تار کرده بود به اتاقش رفت....درو قفل کرد و روی تخت دراز کشید
حرفای آلما بد دلش رو سوزونده بود آره همیشه زود می بخشید اما این موضوع ربطی به بخشش نداشت بحث کیان بود دلش نمی خواست سابقه ای توی پرونده اش داشته باشه و یه وقت بعد ها براش مشکلی پیش بیاد اما انگار کسی اینو درک نمی کرد....شاید احمق به نظر می رسید اما خانواده اش خیلی وقت بود که دیگه حتی برای حرفای این احمق تره هم خرد نمی کردن

با زنگ خوردن گوشیش اشک گوشه چشمش رو پاک کرد و گوشی رو از روی عسلی برداشت.... با دیدن اسم جهان سریع جواب داد
+الو جهان؟!

_سلام یغما تو کجا رفتی هادی چی می گه؟

+چی بگم هر چی گفته راست

_تعریف کن برام

همه چیز رو برای مو به مو برای جهان تعریف کرد که کلافه نفسش رو بیرون فرستاد و گفت
_کیان امشب اینجا می مونه اما هادی قول داد فردا صبح میاد بیرون ولی احتمالا این یارو بتونه یه کارایی بکنه مگه اینکه به حرفش عمل کنیم

در مورد پدرش و تصمیمی که داشت چیزی نگفته بود....یعنی اصلا نمی دونست باید چی بگه
+خب راستش من هنوز با پدرم حرف نزدم

🍁🍂🍁🍂

#پارت225

_ممکن قبول نکنن؟

کلافه چشماش رو بست...این روزا دروغ گفتن چه قدر براش سخت شده بود
+ایشالله که راضی می شه حالا من باهاش حرف می زنم خبر می دم بهت....فقط من بیام اونجا؟

_ایشاله، نه نمی خواد منم می رم خونه موندنم فایده نداره اما خب مجبورم به مامان بگم که کیان پیش یکی از دوستاش مونده چون حالش خوب نبوده فقط به بابات بسپار اگه بابام یه وقت زنگ زد چیزی نگه

+باشه...خب فعلا خداحافظ فردا می بینمت

جهان هم خداحافظی کرد...یغما گوشی رو روی پا تختی گذاشت و از جا بلند شد....خوابش نمی اومد و از اون مهم تر الان وقت خواب نبود تازه ساعت هفت عصر بود پس باید تا جایی که می شد خودش رو خسته می کرد تا شب با فکر به کیان و وضعیتش بی خواب نشه....پشت میز نشست و چند تا کاغذ آچار رو روی تخته شاسی گذاشت....مداد های مخصوص طراحیش رو به همراه پاک کن کنارش گذاشت و مشغول شد....کمی فکر کرد تا بالاخره ایده ای برای طراحی به ذهنش رسید و در نهایت تصویر دو تا دست رو کشید....دست یک زن که توسط دست مردی گرفته شده بود و همین طراحی چیزی حدود یک ساعت وقتش رو گرفت تا تکمیل شد
+تو تنها کسی هستی که من مطئنم همیشه دستم رو می گیره و رها نمی کنه

اشک دوباره به چشماش هجوم آورد و با بغض ادامه داد
+اگه نتونستم کاری برات انجام بدم بذارش پای اینکه نذاشتن وگرنه من دیگه اون بی معرفت سابق نیستم

وسایلش رو جمع و جور کرد و برای شستن دستش و دندوناش از اتاق بیرون رفت....بعد از انجام کاراش دوباره به اتاق برگشت....کمی خودش رو با عکسای دو نفره اش با کیان مشغول کرد و با هر عکس چندین دقیقه رو به خاطره اون روز فکر کرد بعد هم کتابی برداشت تا بخونه که در اتاقش بع صدا در اومد و لحظه ای بعد دستگیره اش پایین کشیده شد اما چون در قفل بود کسی که پشت در بود نتونست داخل بیاد
_یغما چرا درو قفل کردی بچه شدی دوباره؟....دست از این مسخره بازیات بردار یه کم بزرگ شو

دندوناش رو روی هم فشرد و سعی کرد که در برابر حرفای مادرش واکنشی نشون نده
+کاری دارید از پشت در بگید لطفا وگرنه دراز کشیدم حوصله ام نمی شه بیام باز کنم

_نه خیر مادموازل کاری ندارم فقط شام حاضر

از گرسنگی داشت تلف می شد اما دلش نمی خواست بره
+گرسنه ام نیست خوابم میاد نوش جون همگی تون

_هر طور راحتی

بعد هم از در فاصله گرفت و به سمت اتاق آلما رفت که یغما با بیخیالی ظاهری کتابی که توی دستش بود رو باز کرد و شروع به خوندن کرد....کتاب قطوری بود اما تا نصفه هاش رو خوند که با خسته شدن چشماش و گردنش بالاخره ازش دست کشید...حالا دیگه ساعت ده و نیم شب بود و می تونست راحت بخوابه.... اول قرص هاش رو با وجود معده خالی خورد بعد هم چراغ اتاقش رو خاموش کرد و دراز کشید....لحافش رو تا زیر گردنش بالا داد و چشم بست اما با وجود خستگیش بازم مدتی رو به کیان و روزای آینده فکر کرد و در نهایت به خواب رفت...

💙💙💙

_دارم کاراشو انجام می دم که بدون وثیقه بیاد بیرون تا روز دادگاهی که احتمالا نزدیک باشه فقط نباید از شهر خارج بشه

_ممنون هادی جان فقط کاراش کی حل می شه

_ایشالله تا ظهر

ایشالله ای گفت و از جا بلند شد با هادی دست داد و بیرون رفت که یغما رو جلوی در اتاق در حالی که به دیوار تکیه داده بود و به کفشاش نگاه می کرد دید
_سلام

با صدای جهان فوری سرش رو بالا آورد و به سمتش رفت
+سلام خوبی؟ چی شد؟

_تا ظهر با هم از اینجا می ریم

نفس راحتی کشید و خداروشکر گفت که جهان پرسید
_با بابات حرف زدی؟

لب گزید و دوباره سرش رو پایین انداخت
_پس حرف زدی....حتما قبول نکردن نه؟

آروم سر تکون داد و متاسفمی گفت
_خب تو که راضی هستی آلما هم قطعا به خاطر من و تو رضایت می ده فقط می مونه انیس خانم که قطعا می شه راضیش کرد نه؟

مشکل اینجا بود که آلما گفته بود تحت هیچ شرایطی رضایت نمی ده
_یغما یه چیزی بگو دیگه داری نگرانم می کنی

سر بالا آورده و با کشیدن نفس عمیقی حرفش رو زد و جهان رو بهت زده کرد

+آلما گفته تحت هیچ شرایطی رضایت نمی ده حتی....حتی اگه تو ازش بخوای

🍁🍂🍁🍂

#پارت226

هر دو توی راهرو نشسته و منتظر بودن که کیان رو بیارن....یغما کلافه سرش رو به دیوار پشت چسبوند و چشم بست...انقدر زمان براش کند می گذشت که دیگه داشت اعصابش به هم می ریخت
_حق با پدرت

با صدای جهان چشماش رو باز کرد و ها گفت که جهان ادامه داد

_حق با پدرت ما نمی تونیم از این آدم بگذریم حامد که به احتمال زیاد از دست مون رفته اما حداقل می تونیم برادر زن نوین رو مجازات کنیم....به ماهی هم حق می دم و خب خوب می شناسمش اگه من به جای کیان اون تو بودم بازم راضی نمی شد....اصلا خود کیان هم اجازه نمی داد که همچین کاری کنی

+اگه تو جای کیان بودی و آلما هیچ کاری نمی کرد ناراحت نمی شدی؟

لبخند زد....لبخندی که خیلی هم شبیه لبخند نبود و انگار فقط انحنایی انتهای دو لبش به وجود اومده بود
_راستش از اینکه بشنوی طرف مقابلت برات قدمی برداشته خوشحال می شی حتی اگه نذاری خیلی از کارا رو به خاطرت انجام بده ولی خب فکر کنم تو خواهرت رو خیلی بهتر از من بشناسی آلما اول خودش براش مهم بعد دیگران....اول خودشو دوست داره بعد بقیه رو پس نباید تعجب کنم اگه خیلی کارا رو به خاطر من انجام نده

+اینجوری نگو آلما واقعا دوست داره

_می دونم اما هیچ وقت بهم اعتماد نداره...یعنی از اون روزی که هلش دادم که کارش به بیمارستان کشید دیگه بهم اعتماد نداره

+چرا سعی نمی کنی اعتمادش به دست بیاری؟

_چیکار کنم مثلا؟....بگم منشی و عکاس و مدلای شرکتم اخراج بعدم خودم بشینم سماق بمکم؟....شغل من اینه یغما نمی تونم تغییرش بدم من سه سال تمام برای رسیدن به این جایگاه و داشتن یه شرکت تبلیغاتی معتبر و معروف شبانه روز جون کندم الان نمی تونم بیخیال شغلی که همیشه دوسش داشتم بشم و این دقیقا چیزی که آلما می خواد....چرا اونم نباید منو درک کنه؟ من همیشه هر سازی زده رقصیدم باور کن دیگه نمی دونم باید چیکار کنم که این اعتماد از دست رفته برگرده....می رم سفر کاری تلفنم از دسترس خارج می شه بعدش زنگ می زنه که با کی بودی؟ نکنه با اکیپ رفتی خوش گذرونی به من نگفتی خب من اعصابم به هم می ریزه

+باهاش حرف می زنم

_اینارو نگفتم که بری واسطه شی می دونم از اینکارا خوشش نمیاد

+پس خودت باهاش حرف بزن نذار چیزی تو دلت بمونه مطمئن باش راه های زیادی برای حل این مشکل وجود داره پس نذار اونقدر این سوتفاهم بزرگ بشه که دیگه از یه جایی به بعد نتونی هیچ کاریش کنی چون اون موقع مجبور می شید برای همیشه همدیگر و کنار بذارید.... آلما دوست و دختر منطقی هستش مطمئن باش با صحبت حل می شه

اینبار لبخند واقعی زد و تشکر کرد....حرفاش باعث شده بود که جهان برای حل این موضوع از قبل مصمم تر باشه دلش نمی خواست آلما رو از دست بده اونقدری عاقل شده بود که بفهمه احتمال اینکه در آینده دختری رو به اندازه‌ی آلما دوست باشه یک در هزار هم نیست پس از دستش نمی داد....

بعد از یک ساعت دیگه انتظار کشیدن بالاخره کیان رو از بازداشتگاه آوردن....یغما با دیدنش بدون توجه به اطراف و درک محیطی که توش بودن بلند شد و به سمتش رفت....دست دور کمرش انداخت و محکم بغلش کرد که کیان دست دور گردنش انداخت و بیشتر به خودش چسبوند
_مو مشکی من

ازش فاصله گرفت و با خجالت نگاهی به اطراف و راهرو پاسگاهی که حالا خیلی شلوغ بود انداخت اما همه اونقدر درگیر بدبختی های خودشون بودن که هیچ توجه ای بهشون نداشتن البته از سربازی که جلوی در اتاقی ایستاده بود صرف نظر کرد چون داشت با خیرگی به صحنه جذاب روبروش نگاه می کرد
هادی هم مدتی بعد به جمع شون پیوست و در مورد یه سری چیزا صحبت کرد از جمله اینکه تا روز دادگاه اجازه خروج از کشور و حتی تهران رو نداره
_امیدوارم دادگاه روز عقد یا عروسیم نباشه

هادی از این همه غدی و مغرور بودنش به خنده افتاد
_انصافا که همه وکلا دیوونه ان،یغما خانم کمی این کیان ما رو نصحیت کنید تا اینقدر برای خودش دردسر درست نکنه

چشمی گفت که هادی بازم از کیان خواست مراقب باشه بعد هم هر سه خداحافظی کردن و از پاسگاه بیرون اومدن

_جهان ماشین منو بردی خونه؟

_آره ماشین اون سمت اول یغما رو می رسونیم بعد می ریم خونه

یغما سوییچ ماشین رو از توی کیفش بیرون آورد و بالا گرفت
+من ماشین آوردم

_پس منو یغما می ریم جایی بعدش میام خونه

+نمی شه آقا امروز می خوام با مامان و آلما برم برای دیدن جهیزیه پس با داداش گرامت برو....راستی جهان لطفا همه چی رو برای داداشت تعریف کن در ضمن باید دعوات کنم اما خب وقت ندارم

_می دونم برای همینم گفتم بریم جایی می خوام تنبیه ات کنم ولی خب الان خریدن وسایل خونه امون اولویت داره

سر تکون داد و بعد از خداحافظی از هر دوشون رفت و سوار ماشینش شد...در مورد جهیزیه دروغ گفته بود تا بتونه از زیر سوالات کیان در بره حالا که آزاد شده بود می تونست با خیال راحت بره و چند ساعتی خلوت کنه تا کمی حال روحیش بهتر بشه و ای کاش همه ی این اتفاقات ختم به خیر می شد..

🍁🍂🍁🍂

#پارت227

_بفرمایید

با صدای پیشخدمت کافه نگاه از منظره بیرون گرفت...با دیدن سفارش هاش که روی میز قرار گرفته بود تشکر کرد که دختر رفت....اول از همه ظرف سالاد سزار رو جلو کشید و مشغول خوردنش شد....تکه های کاهو و مرغ به همراه سس بالزامیک که زیر زبونش می رفت حالش رو خوب می کرد.....خیلی وقت بود که تنهایی برای غذا خوردن جایی نرفته بود! بعد از تموم شدن سالادش نگاهش به سمت ظرف لازانیا کشیده شد و چشماش برق زد می دونست که نمی تونه همش رو بخوره اما دوست داشت به زور هم شده همه اش رو توی معده اش جا بده پس ظرف سالاد رو کنار زد و لازانیا رو جلوی خودش گذاشت....زبونی دور لبش کشید و شروع کرد...چون ظهر بود و کافه خلوت برای همین با خیال راحت می خورد

+انگار یه تیکه از بهشتی لعنتی

_فکر می کردم واسه دخترا پاستیل و شکلات جز بهشت شون محسوب می شه

با صدای آشنای کسی سر بالا آورد که با دیدن نواب غذا توی گلوش موند و به سرفه افتاد....چند باری به قفسه سینه اش کوبید و کمی از نوشابه اش رو خورد....نواب نگران روبروش نشست
_خوبی یغما؟

دیدن پسر عمه اش اونم اینجا اصلا نمی تونست خوب باشه اما به اجبار سر تکون داد
+تو اینجا چی کار می کنی....چه سوالی می کنم خب اومدی چیزی بخوری حتما

استرس عجیبی داشت....تا حالا با نواب اینجوری روبرو نشده بود و البته آخرین دیدارشون و بوسه ای که بین خودش و کیان رد و بدل شد هم مزید بر علت بود
_با یکی از دوستام اومدم اینجا یه چیزی بخوریم تو چه خبر؟دایی و زن دایی خوبن؟آلما چطوره؟

+خوبیم....همه خوبیم تو خوبی؟

لبخند زده و خوبمی گفت....احساس می کرد که یغما معذب اما حالا که دیده بودش اونم اینجا و البته تنها دلش نمی خواست که بره
_بعد عروسی نوین دیگه خبری ازتون نشد....حتی دایی هم دیگه سر بهمون نمی زنه

بعد از رفتار اون شب عمه اش دیگه دلش نمی خواست خونه کسی بره
+ما که سالی یکی دوبار بیشتر نمی اومدیم ولی بابام و نمی دونم حتما به خاطر مشغله های کاری

_حتما....راستی خاله نسرین بالاخره داره برای رضا زن می گیره یعنی بیچاره رضا مجبور شد برای خلاص شدن از دست غرغرای خاله تن بده به این کار البته من خیلی مطمئن نیستم با این دختره کنار بیاد ولی خب فعلا که دارن می رن برای بله برون

از عمه نسرینش متنفر بود و هیچ وقت نمی تونست حرفای اون شبش رو فراموش کنه اما به اجبار لبخندی زد و گفت:
+ایشالله خوشبخت بشن

_ایشالله....از نامزدت چه خبر؟ کی ایشالله عروسی تونه؟

چه قدر سعی می کرد عادی رفتار کنه اما یغما بازم به خوبی ناراحتی که ته صداش بود رو درک می کرد
+مشخص نیست اما خب هر وقت باشه حتما کارت می فرستیم

دلش نمی خواست فعلا خانواده پدریش چیزی بدونن دو هفته قبل از عروسی دعوت شون می کرد پس الان نیازی نبود
+راستی چیکارا می کنی؟....یادمه عمه گفته بود کسب و کار خودت و راه انداختی

_آره یه لوازم تزییناتی ماشینای لوکس دارم که مشغول اونم

+موفق باشی

بالاخره دوست نواب اومد و اونم مجبور شد علی رغم میل باطنیش با یغما خداحافظی کنه و روی میز دیگه ای بشینن هر چند که تا وقتی یغما اونجا بود یک لحظه هم نگاه ازش نگرفت....یغما که دیگه بی اشتها شده بود بعد از خوردن نوشیدنیش کمی دیگه نشست و بعد هم به طرف صندوق رفت پول غذاها رو حساب کرد و بیرون اومد که دوباره نگاهش به ماشین ایمان افتاد....بی توجه بهش به سمت ماشینش رفت....می دونست که به کیان تمام رفت و آمد هاش رو اطلاع می ده پس حتما می گفت که خریدی در کار نیست و احتمالا دوباره بازخواست می شد اما براش مهم نبود فقط می خواست که از هوای بهاری لذت ببره و تنها باشه

سری به پل طبیعت زد و چند ساعتی رو اونجا موند...کلی پیاده روی کرد تا جایی که رمق از پاهاش رفت و به زور خودش رو به ماشین رسوند و سوار شد

داخل ماشین که نشست اول گوشیش رو چک کرد....چند تماس از دست رفته از کیان ، آلما و مادرش داشت و همچنین دو پیام که هر دو از طرف کیان بود و می خواست بدونه کجاست چیزی که یغمت دلش نمی خواست در حال حاضر به کسی بگه....ماشین رو روشن کرد و راه افتاد نگاهی از آینه به عقب انداخت که ایمان رو صد متر عقب تر دید

کلافه چشم بست...می دونست برای محافظت از خودش ایمان رو استخدام کردن اما احساس محدودیت می کرد...به خاطر ترافیک یک ساعتی توی راه بود تا اینکه بالاخره ساعت هفت به خونه رسید و با دیدن ماشین کیان جلوی خونه اشون آه ار نهادش بلند شد....ماشین رو داخل پارکینگ برد و بعد هم به طرف خونه رفت درو باز کرد و از همون دم در بلند سلام داد و به سالن رفت...با دیدن چهره ی نگران مادرش و کیان و همچنین آلما شونه ای بالا انداخت و بیخیال گفت

+امروز می خواستم تنها باشم البته تنهای تنها نبودم چون یه غول بیابونی مدام تعقیبم می کرد اما در کل روز خوبی بود

این همه خونسردیش برای خودشم عجیب بود

+می رم اتاقم لباسام در بیارم

قدمی برداشت که با صدای عصبی یسنا به سمتش برگشت

🍁🍂🍁🍂

#پارت228

_بهت اجازه دادم بری که سرت انداختی پایین و راه تو می کشی می ری؟....این چه کار احمقانه ای انجام دادی چرا دروغ گفتی که با هم می ریم خرید جهیزیه؟ به اون محافظ بی فکرت چی گفتی که تا همین دو ساعت پیش به کیان هیچ نگفته بوده؟

با لبخند حرص دراری گفت:

+مامان جان من که بچه نیستم دیگه بزرگ شدم....دارم شوهر می کنم....یه مدت دیگه قراره مادر یکی دو تا بچه بشم نمی فهمم چرا اینقدر نگران هستید

داشت تلافی حرفایی که دیشب بهش زده بودن رو در می آورد....یسنا سری از تاسف تکون داد و از کنارش گذشت

_خیلی بچه ای

اینبار دیگه یغما عصبی شد کیفش رو روی زمین پرت کرد و داد زد

+من بچه نیستم فهمیدید؟! من بچه نیستم پس اینقدر نگید بزرگ شو....خسته شدم از اینکه فکر می کنید تمام تصمیماتم از روی بی عقلی و بچگی....دلم نمی خواد مدام بشنوم که یه بچه سرکش و هیچی نفهمم....همش بهم اینو القا نکنید همش من و کارام قضاوت نکنید....من فقط می خواستم چند ساعت برای خودم باشم دلم می خواست تنها برم غذا

بخورم....عشقم کشید تنهایی راه برم اما شما فقط طوری رفتار می کنید که انگار من یه دیوونه عقب افتاده ام و این دیگه منو خسته کرده

_ساکت شو....دهنت ببند تا نبستمش یغما!

پوزخندی زد و رو برگردوند....به کیان و چشمای دلخورش نگاه کرد و بی توجه به آلما به سمتش رفت....دستش و کشید و به زور با خودش به اتاق بردش
+بشین

_این کارا چیه می کنی؟....هادی این موضوع بهم نگفت اما مامانت گفت دیروز چی شده....چرا به حرفای اون مردک گوش دادی؟

+پس چرا صبح گفتی می خوای تنبیه ام کنی؟

کمی صداش بالا رفت و گفت:
_سوالم با سوال جواب نده یغما

+حتما مامانم همه چی رو بهت گفته پس دیگه نیاز به توضیح نیست

پشت به کیان کرد و اول شالش و بعد هم مانتوش رو در آورد که دستای کیان از پشت دور کمرش حلقه شد و سر روی شونه اش گذاشت
_چرا دروغ گفتی که می رید برای خرید؟

همون طور که به روبرو خیره بود جواب داد:
+چون دلم نمی خواست اون موقع باهات حرف بزنم....آمادگی اینو نداشتم که تو هم بخوای بهم بگی کارم اشتباه بوده اما انگار اصلا نمی دونستی

_هادی بهم گفت که بیشتر وقت رو کلانتری بودی واسه همین می خواستم تنبیه ات کنم

بوسه ای روی سر شونه اش نشوند و ادامه داد
_از این تنبیه هایی که تهش کم میاری و می خوای فرار کنی اما انگار چیزایی فراتر از تصورم اتفاق افتاده بوده....می دونم به خاطر من این کارو کردی اما بدون که نباید این کارو می کردی....آدمی که دست روی زن بلند می کنه می تونه هر بلای دیگه ای هم سرش بیاره اگه ایمان نبود و اون تو رو می برد با خودش اونوقت من باید چه جوری پیدات می کردم؟....می دونی چه بلایی سر من و خانواده ات می اومد؟.... یغما من می دونم که تحت فشاری اما باور کن همه نگرانتن

+و من از این همه نگرانی متنفرم....من دیگه خودم نیستم اونی ام که دیگران می خوان و این منو آزار می ده

_باور کن بقیه فقط می خوان کمک کنن تو زندگی بهتری داشته باشی

اصلا از ادامه این بحث خوشش نمی اومد....دستای کیان رو از دورش جدا کرد و ازش فاصله گرفت
+از فردا می ریم برای خرید عروسی که همه چی برای شش شهریور آماده باشه....راستی مراسم عقد نمی خوام فقط یه لباس در نظر دارم می پوشم می ریم برای عکس و فیلمبرداری فقط یه عقد توی محضر می خونیم آخه دلم نمی خواد برای

مراسم عقد هم خانواده پدریم تحمل کنم همون عروسی کافیه

_بحث ما این نبود یغما

دست به سینه شد و یکی از ابروهاش رو بالا فرستاد
+من دلم نمی خواد در مورد اون موضوع حرف بزنیم.....چیزای خیلی مهم تری برای گفتن هست مثلا اینکه ما دقیقا سه ماه وقت داریم و من می خوام با حوصله و بدون خستگی همه کارا انجام بشه پس باید از همین الان شروع کنیم

کیان چشم بست و نفسش رو با شدت بیرون فرستاد....این هم یکی از چیزایی بود که توی دوران افسردگی اتفاق می افتاد....لجبازی بیش از حد و سعی در به کرسی نشوندن حرف خودت و کیان خوب می دونست که باید باهاش راه بیاد تا رفتارای بدتری از خودش نشون نده
_باشه عزیزم خب باید از کجا شروع کنیم؟

+خودمم نمی دونم....هنوز یه تیکه هم از جهیزیه ام نخریدم باید از این شروع کنم...تالار هم از همین الان رزرو کنیم چون من دلم نمی خواد توی باغ لواسون بگیریم می خوام یه باغ نزدیک تهران باشه از اونجا خوشم نمیاد برای لباس هم که باید چند تا گالری برم آرایشگاه هم اگه بخوام جای خوب برم از همین الان باید وقت بگیرم

فکر نمی کرد وقتی در مورد عروسی شون حرف می زنه هیجان داشته باشه اما انگار واقعا ذوق و شوق داشت....روی تخت نشست که کیان هم کنارش جا گرفت...دست دورش انداخت و بغلش کرد
_همه چی رو با هم حل می کنیم

دست کیان رو گرفت و با آرامش گفت:
+می دونم برای همینه که هیچ نگرانی ندارم...من و تو یه تیم قوی هستیم که هیچکس و هیچ چیزی نمی تونه شکست مون بده

دست یغما رو بوسید و لب زد
_دوست دارم هم تیمی مو مشکی من!

🍁🍂🍁🍂

#پارت229

+به نظرم این نیم ست طوسی برای جلوی تلویزیون خوبه

_رنگ و مدلش خوبه اما خیلی بزرگه سالن خونه اتون کلا 40 متر یه دست مبل دیگه هم باید جا بشه تازه میز ناهار خوری هم هست پس اینو بیخیال شو

قطعا مادرش توی این چیزا واردتر بود پس قبول کرد و بقیه مبل ها رو هم نگاه کردن و در آخر یه نیم ست طوسی جمع و جور برای جلوی تلویزیون و یه ست هفت نفره کرم رنگ به همراه دو تا میز ناهار خوری هم انتخاب کردن
+نمی خوام برای آشپزخونه کانتر بذارم برای همین یه میز چهار نفره می گیرم که دیگه آشپزخونه کوچیک نشه

آشپزخونه خیلی بزرگی نداشت و گذاشتن کانتر باعث می شد که خیلی کوچیک بشه

_واسه سرویس خواب یه جای خوب می شناسم بریم اونم انتخاب کنیم و بعد بریم خونه برای امروز بسه دیگه

باشه ای گفت و بعد از فاکتور کردن و پرداخت وسایل برای خرید سرویس خواب رفتن
طبق همون چیزی که گفته بود تخت، میز آرایشی و پاتختی رو خاکستری خیلی کمرنگ انتخاب کرد به همراه رو تختی سفید که لحاف سورمه ای روش می خورد....
_آخه چرا همش رنگ خنثی انتخاب می کنی؟...اصلا فردا خودم باید بیام خونه رو ببینم با حرفا و تعریفای تو نمی شه نظر قطعی داد

با شنیدن این حرف مادرش رنگ از رخش پرید....اگه فردا می رفت و اون فرش و وسایلی که یغما به بهونه دادنش به یه نیازمند کش رفته بود رو می دید قطعا فاتحه اش خونده بود
لبخند مسخره ای روی لب نشوند و باشه ای گفت....حتما باید به کیان زنگ می زد تا بره و وسایل رو از اونجا بیرون بیاره....بعد از خرید سرویس خواب به خونه برگشتن و یغما به اتاقش رفت سریع با کیان تماس گرفت اما وقتی دید که جواب نمی ده کلافه گوشی رو روی تخت پرت کرد....لباساش رو با پیرهن و شلوارک عوض کرد و پایین رفت
پدرش پشت میز نشسته و داشت با گوشی کار می کرد....توی این چند روز اصلا با یغما حرف نزده بود و حالا وقتش بود کمی ناز کنه تا پدرش ببخشدش
آروم به سمتش رفت و از پشت دست روی چشمش گذاشت و با ناز گفت:
+اگه گفتید من کی ام؟

با اخم دست یغما رو کنار زد و جدی گفت
_این بچه بازیا چیه؟

و دوباره مشغول گوشیش شد....یغما که حسابی توی ذوقش خورده بود با ناراحتی و بغضی که به راحتی توی گلوش نشسته بود رفت و روی یکی از صندلی ها نشست....نمی فهمید چرا خانواده اش مدام می خواستن بهش بفهمونن که بچه اس
انیس که وارد آشپزخونه شد بالاخره از فکر بیرون اومدن
+سلام انیس جون

_سلام عزیز جانم خوبی؟ رفتید خرید؟

+آره

همون طور که به سمت کابینت می رفت تا بشقاب ها رو برداره پرسید
_چی خریدی حالا؟

+مبل ، میز ناهار خوری و سرویس خواب کلی چیز دیگه هم مونده که کم کم می گیریم

بشقاب ها رو روی میز چید و با لبخند دستی روی موهای یغما کشید
_خوشبخت بشی عزیزم

میز رو چید که بالاخره یسنا و آلما هم اومدن....یسنا کنار نادر نشست و آلما هم روبروی پدرش...طبق معمول انیس هم کنارشون جا گرفت و شروع کردن

اما یغما برخلاف وقتی که با مادرش بیرون بود و داشت از گرسنگی تلف می شد دیگه اشتها نداشت
+مرسی انیس جون عالی بود

بشقابش رو برداشت و بلند شد که یسنا گفت
_تو که چیزی نخوردی

نگاهی به پدرش که بی تفاوت غذاش رو می خورد کرد
+خیلی گرسنه ام نبود

به سمت سینک رفت و ظرف خودش رو شست....کم پیش می اومد همچین کاری کنه و این باعث تعجب یسنا شده بود اما چیزی نگفت
یغما به اتاقش رفت و روی تخت نشست....گوشیش رو چک کرد که دید کیان زنگ زده فورا زنگ زد که کیان هم سریع جواب داد
_جانم یغما

+سلام خوبی؟

_خوبم عزیزم، ببخشید من و جهان آرایشگاه بودیم سشوار روشن بوده نشنیدم

+اشکال نداره فقط زنگ زدم بگم که قرار شده فردا مامانم بیاد خونه رو ببینه باید اون وسایل رو ببریم یه جایی که نبینه یه وقت وگرنه می کشتم اگه بدونه می رفتیم اونجا و این وسایلارو برای خلوت کردن می بردیم کله ام می کنه

کیان از این همه ترسش آروم خندید و چشمی گفت
_خودم می رم فقط می خواستی به کسی بدیشون؟

+آره خودمم باید بیام پس واسه هر وقت اوکی بودی بهم بگو

_ساعت پنج و نیم آماده باشه مو مشکی

لبخند گوشه ی لبش اومد و باشه ای گفت....کمی دیگه با هم حرف زدن و یغما در مورد خریدهای امروزش گفت و چند تا ایده ای که برای عروسی به ذهنش رسیده بود آخر هم کیان طاقت نیاورد و گفت
_این قدر شیرین زبونی نکن همین الان میام می برمت مخفیگاه حالت و میارم سر جاش

آروم خندید تا یه وقت صداش بیرون نره
+وا من که چیزی نگفتم

_برو یغما خانم برو که همین الان میام تلافی این دو سه روز ندیدن و سرت در میارم

+دیوونه....مراقب خودت باش عصر می بینمت کلی بوس رو لپات عزیزم

و قبل از اینکه بذاره کیان اعتراض کنه گوشی رو قطع کرد و دراز کشید....سه ساعت وقت داشت و می تونست بخوابه پس ساعت رو برای چهار و نیم تنظیم کرد و چشم بست...رفتار پدرش و بی محلی هاش باعث شد کمی سخت به خواب بره اما

بالاخره چشماش گرم شد و توی دنیای بی خبری فرو رفت...

🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت230

با صدای ساعت گوشیش به سختی چشم باز کرد و موبایلش رو از روی پاتختی برداشت....با حرص ساعتش رو خاموش کرد و غر زد

+من هنوز خوابم میاد

اگه با کیان به خاطر وسایل قرار نداشت حتما دوباره می خوابید اما باید می رفت و همه چیزو از خونه بیرون می آورد....روی تخت نشست و موهای شلخته اش رو یه طرف شونه اش جمع کرد....از همون جا توی آینه نگاهی به خودش کرد و ناراضی از چهره بی روحش بلند شد و بیرون رفت....بعد از شستن صورتش با شوینده به اتاقش برگشت....اول از همه برس کشید و پایین موهاش رو کمی حالت داد بعد هم کمی آرایش کرد و از روی صندلی بلند شد.....چون هوا حسابی گرم شده بود ترجیح داد که مانتو گشاد و رنگ روشن بپوشه

مانتو نارنجی به همراه شال و شلوار مشکی پوشید و در نهایت صندل های پوست ماری که داشت رو پا کرد و روی تخت منتظر اومدن کیان نشست

دلش نمی خواست بیرون بره تا یه وقت با کسی چشم تو چشم بشه....هم پدرش ازش دلخور بود و هم با آلما توی این چند روز خیلی حرف نزده بود مادرشو که به خاطر اینکه برای خرید تنها نباشه همراهش شده بود وگرنه هنوز به خاطر اونشب و دیر کردنش و داد و بیداد بعدش باهاش سرسنگین بود

پوفی کشید و به ساعت نگاه کرد....پنج دقیقه دیگه کیان می رسید...نت گوشیش رو روشن کرد و وارد اینستاگرام شد و طبق معمول چیزی ندید اما قبل از اینکه ازش خارج بشه با اکانت فیکش به پیج پدرام رفت....پست جدیدی نداشت اما استوری گذاشته

یه عکس سیاه که روش نوشته شده بود

_ای کاش می شد زمان رو به عقب برگردوند....

می دونست کارش اشتباه و دیگه نباید پدرام و فکرش حتی از گوشه ذهنش هم عبور کنه اما یه حسی بهش می گفت که چکش کنه تا بفهمه دقیقا در چه حاله

از اینستاگرام بیرون اومد و خواست نت گوشیش رو خاموش کنه که پیامی بالای صفحه گوشیش ظاهر شد....یه نفر براش ایمیل فرستاده بود....وارد ایمیل هاش شد که گوشیش زنگ خورد و اسم کیان روی صفحه نقش بست

+سلام

_سلام عزیزم من دم در خونه اتونم

+الان میام

گوشی رو قطع کرد و توی کیفش گذاشت....بلند شد و از اتاق بیرون رفت....از جلوی در اتاق پدر مادرش که گذشت صدای مادرش باعث شد بایسته

_نادر جان آخه مشکلت با یغما چیه؟

_مشکلی ندارم یسنا می شه بیخیال این موضوع بشی؟

_پس چرا باهاش حرف نمی زنی؟ نادر یادت رفته یغما توی شرایط روحی خوبی نیست؟ اینجوری باعث می شی بدتر بشه خب اگه واقعا مشکلی داری بهش بگو اما اینقدر بی محلی نکن

_من نمی خوام یغما ازدواج کنه....مشکل من اینه

نا باور دست جلوی دهنش گرفت و گوشاش رو تیز تر کرد که یسنا با تعجب پرسید
_چرا آخه؟

_یسنا من پشیمونم....هر چی بیشتر به عروسی نزدیک می شیم من غمگین تر می شم دلم نمی خواد یغما از این خونه بره....الان که فکرش می کنم من آدمی نیستم که بتونم دوری دخترام تحمل کنم

بغض صدای نادر انگار به یسنا هم سرایت کرده بود
_قربونت برم من جای دوری نمی ره که خونه اشون هم از اینجا فاصله چندانی نداره

_اما دیگه دختر این خونه نمی شه؛ می شه زن خونه یه مردی که با تمام خوب بودنش بازم من دلم رضا نمی ده اما می دونم ته بد بودن که بخوام عروسی و کلا این رابطه رو به هم بزنم....هیچ وقت فکر نمی کردم وقتی دخترام بخوان ازدواج کنن این قدر بهم سخت بگذره

دیگه نتونست طاقت بیاره و به حرفاشون گوش کنه با چشمایی که به اشک نشسته بودن سریع از خونه بیرون رفت....با دیدن ماشین کیان به سمتش رفت و سوار شد که دید داره با تلفن صحبت می کنه
_باشه مامان می گیرم میام....چشم خداحافظ

قطع که کرد یغما سلام آرومی بهش کرد که کیان سر جلو برد و گونه اش رو بوسید
_سلام عزیزم

لبخند به زور روی لبش اومد....از درون در حال فرو ریختن بود؛ فکرش رو هم نمی کرد پدری که روزی مجبورش کرد با کیان باشه حالا پشیمون بوده
_یغما؟!

با صدای کیان به خودش اومد «ها» گفت که اخمای کیان توی هم رفت
_خوبی؟

تند سر تکون داد و در حالی که کمربندش رو می بست گفت
+بهتره بریم

چند لحظه ای رو به نیم رخ یغما نگاه کرد و در نهایت راه افتاد....وقتی به خونه رسیدن سریع وسایل رو جمع کردن و یغما آدرس خونه ای که تقریبا خیلی پایین شهر بود رو داد....تا برسن چیزی بیشتر از یک ساعت طول کشید....به کمک هم وسایل رو به خانومی که می شناخت داد و ازش خواست که اگه کس دیگه ای هم نیاز داشت حتما بهش کمک کنن
زنی که چندین سال پیش توی کارخونه پدرش به همراه همسرش کار می کرد و حالا به خاطر کهولت سن و کار زیاد، از کار افتاده شده بود

به محض اینکه از اون محل دور شدن یغما گفت
+فقر چیز عجیبیه....هیچ وقت تا نچشیش نمی تونی بفهمیش....تمام حست دلسوزی و ترحم و هیچ درکی پشتش نیست اما خب همیشه یه سوال به ذهنت میاد اینکه چرا اینقدر دنیا ناعادلانه زیبایی ها و خوبی هاش رو تقسیم کرده

_برای این سوال هیچ وقت جوابی پیدا کنی نه تا وقتی که خیلی از آدما فقط به فکر خودشون و منافع اشونن...

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت231

+کجا بریم؟

_هر جا تو دوست داری....بریم غذا بخوریم؟

چون ناهار کم خورده بود حالا واقعا احساس گرسنگی می کرد
+آره من خیلی گشنمه بریم شمرون کباب؟

_از اونجایی که من عاشق کبابم پس بریم

مقصد بعدی شون شد تجریش و یکی از کبابی های معروفش...وقتی رسیدن پشت میز دو نفره ای نشستن که یه نفر براشون منو آورد
+من دنده کباب می خوام اما تو هر چی خوردی نصفش برای من

آروم خندید و باشه ای گفت...پیشخدمت اومد و سفارش شون رو گرفت و رفت
کیان رو به یغمایی که به ماشین های در حال رفت و آمد نگاه می کرد گفت:
_یغما چی شده؟

نگاهش رو از خیابون گرفت و به کیان دوخت
+چیزیم نیست باور کن فقط بابا هنوز ازم دلخور برای همین یه کم از اون موضوع ناراحتم

صندلیش رو به یغما نزدیک کرد و دستش رو به دست گرفت
_هیچ آدمی نمی تونه به مدت طولانی با بچه اش قهر باشه من مطمئنم به زودی همه چی مثل سابق می شه

+امیدوارم

کمی دیگه با هم صحبت کردن که بالاخره سفارش شون رو آوردن اما یغما قبل از اینکه شروع کنه موبایلش به صدا در اومد....حدس می زد مادرش باشه که کاملا هم درست بود
+سلام مامان

_کجایی تو؟ چرا می ری بیرون یه خبر نمی دی؟

لب گزید و برای اینکه کیان چیزی نشنوه صدای گوشیش رو کم کرد

+به آلما پیام دادم ولی فکر کنم یادش رفته بهتون بگه

_با کیانی؟

به کیان نگاه کرد و بهش لبخند زد
+آره داریم شام می خوریم بعدش میام خونه

_باشه من و بابات داریم می ریم پیاده روی کلید داری؟....البته آلما خونه است

+باشه مامان من تا بیام طول می کشه خوش بگذره بهتون

قطع کرد که کیان بهش اشاره کرد غذاش رو بخوره
باشه ای گفت و مشغول شد....اونقدر شام بهش چسبیده بود که دلش می خواست یه پرس دیگه هم بخوره اما دیگه زیادش می شد
وقتی کیان برای حساب کردن رفت یغما هم به سرویس بهداشتی رفت تا دستش رو بشوره....وارد که شد زنی در حال شستن دست های بچه اش بود....روبروی یکی از روشویی ها ایستاد و کمی مایع کف دستش ریخت....با ورود زنی که چهره ی خطرناکی داشت برای لحظه ای لرز به تنش افتاد و دوباره یاد اون زن توی باشگاه تنیس افتاد
پوزخندی که بهش زد بیشتر ترسوندش....سریع دست هاش رو شست و قبل از اینکه اون زن و بچه اش از سرویس بیرون برن باهاشون همراه شد و بیرون رفت....نفس راحتی کشید و به طرف ماشین رفت...کیان کنار ماشین منتظرش بود با اومدنش پشت فرمون نشست و راه افتادن....کمی بعد ماشین جلوی خونه نادر ایستاد
+مرسی کیان خیلی زحمت کشیدی

_خواهش می کنم عزیزم کاری نکردم

یغما کمی خودش رو جلو کشید و گونه ی کیان رو بوسید که کیان طاقت نیاورد دست دو طرف صورتش گذاشت و روی لبش رو محکم اما کوتاه بوسه زد
_حواست به خودت و روحیه ات باشه نذار من نگران شم....داروهات رو هم سر وقت بخور به تفریحتم توجه کن

+چشم آقای وکیل

_چشمت بی بلا عزیزم، یادت باشه من همیشه هستم

لبخند روی لباش جون گرفت
+می دونم هم تیمی...تو هم مراقب خودت باش

خداحافظی کرده و از ماشین پیاده شد....زنگ زد که کمی بعد در باز شد...برای کیان دست تکون داد و داخل رفت
سالن و آشپزخونه تاریک بود و فقط چراغ نشیمن روشن بود و آلما اونجا درس می خوند
+سلام

سر بالا آورد؛ سلامی داد و دوباره مشغول خوندن شد
+مامان اینا نیومدن؟

بدون اینکه نگاه از کتابش بگیره نه گفت
+باشه؛ بخون من می رم اتاقم که اذیت نشی

بعد هم به اتاقش رفت و لباس هاش رو در آورد...آرایش صورتش رو پاک کرد و بعد هم به همراه گوشیش روی تخت افتاد... با یادآوری ایمیلی که براش اومده بود به ایمیل هاش رفت....از یه آیدی عجیب و ناشناس بود که باعث شد بترسه....دودل بود که بازش کنه و در آخر تصمیم گرفت که این کارو بکنه....به محض باز کردن ایمیل با دو تا عکس و یه متن کوتاه مواجه شد....دو تا عکس قدیمی از خودش و پدرام وقتی که توی دفتر پدرام نشسته و همدیگرو می بوسیدن....برای لحظه ای حس کرد نفسش گرفته....اون صحنه ها پیش چشماش جون گرفتن و یادش اومد که گیرنده عکس ها خود پدرام هستن
متن رو که خوند بیشتر ترسید
_همه چیزو به هم بزن وگرنه توی دانشگاه و پیش دوستات آبرویی برات نمی مونه

چند لحظه مات شده به در اتاق خیره شد اونقدر که اشک دیدش رو تار کرد و یادش اومد باید نفس بکشه
حال خودش رو نمی فهمید دستاش به لرزش افتاده بودن و احساس می کرد الانِ که بمیره
به سختی بلند شد و به سمت قرصاش رفت و یه آرام بخش با کمی آب خورد....روی صندلی نشست و دستش رو به میز گرفت....نمی دونست چیکار کنه این موضوعی نبود که به راحتی بتونه با کیان در میون بذاره....با به یاد آوردن دوباره اون عکس ها از جا پرید و به سمت گوشیش رفت...کمی پیام ها و تماس هاش رو بالا و پایین کرد و در نهایت شماره ی مورد نظرش رو پیدا کرد و گرفت....هر بوقی که می خورد ذره ای از جون یغما کم می شد...بعد از پنج تا بوق جواب داد که یغما قبل از اینکه اجازه بده حرفی بزنه با نفرت گفت
+خیلی پستی!!

🍂🍁🍂🍁

🍂🍁🍂🍁

#پارت232

پدرام که هنوز توی شوک زنگ زدن یغما بود چی گفت که یغما با صدای بلندتری گفت
+تو یه پست بی ناموسی....می خوای چی رو ثابت کنی ها؟ که با دو تا عکس می تونی منو تهدید کنی؟....کار تو عوضی بود همه اون تهدیدا و آدم فرستادنا نه؟....حالم ازت به هم می خوره....با تمام وجودم ازت متنفرم....عقم می گیره از اینکه یه روزی عاشقت بودم برو بمیر و بدون هیچ چیزی باعث نمی شه من از کیان دست بکشم

گوشی رو قطع کرد و روی تخت انداخت خودش هم روی زمین نشست و گریه اش رو از سر گرفت
حالش دیگه از این زندگی پر از آشوب و جنجال به هم می خورد
+تموم شو لعنتی....تموم شو داری روانیم می کنی

گوشیش که به صدا در اومد...اشکاش رو محکم با دست پاک کرد و بلند شد...احساس می کرد جونی توی تنش نیست و اینو از قدم های لرزون و بی تعادلش متوجه می شد
روی تخت نشست و موبایلش رو بالا آورد....پدرام بود و یغما حالش از اینکه بخواد دوباره صداش رو بشنوه به هم می خورد اما بازم نفهمید چرا جواب داد
+ها چی می خوای بگی؟....حرفی هم هست که بزنی؟

صداش پر از ترس بود برعکس یغما که غصه و بغض داشت
_یغما به خدا کار من نبوده آخه مگه من احمقم همچین کاری کنم اون وقتی که می دونم اولین کسی که بهش شک می کنید خود منم....اصلا من نمی دونم داری در مورد چه عکسی حرف می زنی به جون خودت که عاشقتم من نمی دونم چی شده اصلا روحمم خبر نداره

هق زد و مظلوم گفت
+دروغ نگو....دروغ نگو

صدای گریه اش دل هر کسی رو به درد می آورد و پدرام قطعا از این موضوع مستثنی نبود
_چیکار کنم گریه نکنی؟....یغما گریه نکن....گریه نکن داری دیوونه ام می کنی پا میشم میام اونجاها!

دوست داشت الان کیان پشت خط باشه و آرومش کنه....می دونست دو تا جمله کافیه که دلش رو آروم کنه....اصلا دلش می خواست اینجا باشه؛ بغلش کنه و با نوازش موهاش و حرفای عاشقانه اش بهش بفهمونه که به هیچکس اجازه نمی ده اذیتش کنه اما نبود....نمی تونست بگه بیاد اصلا روی اینو نداشت که اون عکسای لعنتی رو نشونش بده

_یغما قربونت برم گریه نکن....با من حرف بزن تا بدونم دقیقا چی شده

با کف دستش محکم بینیش رو بالا کشید و نفسش رو به بیرون فرستاد....تپش قلبش اونقدر بالا بود که به راحتی صداش رو توی گوشاش می شنید و این بیشتر عصبیش می کرد
+عکسایی که توی دفتر نمایشگاه گرفتی رو برام فرستادن

_چی؟ چه عکسی؟

با حرص و از بین دندون هاش گفت:
+عکس همون بوسه هایی که تو با پرویی تمام گرفتی و من احمق فکر می کردم پاک شون کردی....نمی بخشمت پدرام حتی اگه کار تو هم نباشه بازم نمی بخشمت چون سهل انگاری تو باعث شده یه از خدا بی خبر پست منو تهدید کنه اما همتون کور خوندید من حاضرم بمیرم اما از کیان دست نکشم....من عاشقشم و هیچ احدی نمی تونه اینو تغییر بده الانم به کیان می گم چون مطمئنم که دعوام می کنه؛ قهر و بی محلی می کنه اما ترکم نمی کنه

شاید عاشق کیان نبود اما بیش از اندازه دوستش داشت و جدایی ازش حتی از جدا شدن از پدرام هم سخت تر بود
_من نمی دونم کی به خودش اجازه داده اطلاعات گوشی منو بدزده اما بدون حتما پیداش می کنم....حتما این کارو می کنم اما نه به خاطر عشق تو و نامزدت به خاطر خودم و عشقی که هنوزم سر جاشه....که هیچ وقت قرار نیست عوض شه حالا که تو اینقدر راحت از عشقت به اون وکیل اعتراف کردی بذار منم یه چیزی بگم اگه یه روزی بفهمم که فقط یه هزارم درصد شانس دارم که دوباره داشته باشمت بدون که این شانس رو از دست نمی دم....من زود پس کشیدم اما تو هم زود دل بستی پس این وسط فقط من نبودم که مشکل داشتم دل تو هم اونقدرا برا من لنگ نمی زد

حرفاش رو زد؛ تلفن رو قطع کرد و یغما رو توی بهت فرو برد....دیگه هیچ وقت دلش نمی خواست پدرام رو کنارش داشته باشه فقط و فقط کیان بود که براش اهمیت داشت....با یاد کیان سریع شماره اش رو گرفت و بعد از چند بوق صدای گرمش توی گوشی پیچید
_جانم یغما

گریه ی بند اومده اش رو دوباره از سر گرفت...دست روی قلب پر تپشش گذاشت و لب زد
+کیان بیا اینجا

با بغض و گریه اش مثل همیشه کیان رو دل نگران کرد
_چی شده؟

+یه نفر...یه نفر برام ایمیل ناشناس فرستاده تهدیدم کرده تو رو خدا بیا بهت احتیاج دارم....بیا تا دق نکردم

فقط صدای باشه کیان رو شنید و بعد هم صدای بوق متعددی که خط می انداخت روی اعصاب نداشته اش....
در اتاق به صدا در اومد و لحظه ای بعد باز شد و قامت مادرش توی چهارچوب در نمایان شد....خواست چیزی بگه که با دیدن حال و روز نذار یغما ترسیده به سمتش اومد و کنارش نشست
_یغما چی شده؟

نگاهش به نقطه ای بود و انگار قصد نداشت جوابی بده....یسنا دست زیر چونه اش گذاشت و صورتش رو به سمت خودش برگردوند
_چی شده یغما حرف بزن

اشکی از گوشه چشمش پایین چکید و با صدای آروم و بی جونی گفت:
+من دوسش دارم....من مال اونم چرا می خوان ما رو از هم جدا کنن؟

🍂🍁🍂🍁🍂🍁
🍁🍂🍁🍂

#پارت233

_یغما عزیزم چی داری می گی؟...کی می خواد تو رو از کی جدا کنه؟....داروهات و خوردی

+کیان چرا نمیاد؟!... من می خوام پیشم باشه

دیگه داشت به معنای واقعی از این حال و روز یغما سکته می کرد....از جاش بلند شد و بیرون رفت. چند لحظه بعد به همراه نادر برگشت....نادر با دیدنش پر از دلهره کنارش نشست و دستای یخ کرده اش رو توی دست گرفت
_جان بابا چت شده؟

به قولی دیگه حرفش نمی اومد....اصلا احساس می کرد که بدنش ذره ذره در حال بی حس شدنه....به سختی نفس عمیقی کشید و در حالی که پاهاش از تخت آویزون بود دراز کشید و نگاهی که حالا خالی از هر حسی بود رو به سقف دوخت
_نادر بریم بیمارستان؟

سرش رو با دست گرفت و قطره اشکی از گوشه چشمش به سمت گونه اش راه گرفت....بعد از سال ها دوباره چیزی باعث شده بود اشک مهمون چشماش بشه
آیفون که به صدا در اومد یسنا داد زد
_آلما زود درو باز کن....نادر....نادر چیکار کنیم؟

با گریه کنار یغمایی که هنوزم نگاهش به سقف بود نشست
_نادر حرف بزن من دارم می میرم از ترس....نادر زنگ بزنم دکتر موسوی بیاد؟...ها؟

وقتی دید نادر جواب نمی ده با جیغ گفت:
_د لامصب جواب بده نمی بینی بچه ام حالش بده؟

شونه هاش بالا پرید اما یغما هیچ عکس العملی نشون نداد....صدای قدم های کیان در حالی که داشت با آلما حرف می زد به گوش می رسید و هر لحظه نزدیک تر می شد....توی چهارچوب در قرار گرفت.... با تنی که از ترس به عرق نشسته بود و نفسی که به خاطر دویدن و تحرک زیاد بالا نمی اومد....و نگاهی که پر بود از دلهره و اضطراب

_مامان چی شده؟

کیان نزدیک اومد و اسم یغما رو صدا زد اما وقتی دید جوابی نمی ده آروم ضربه ای روی گونه اش زد اما هیچ عکس العملی ندید
+یغما....یغما حرف بزن

یسنا دست کیان رو چنگ زد و ملتمس گفت
_یه کاری کن

_باید بریم بیمارستان

نادر که تازه به خودش اومده بود گفت:
_زنگ می زنم همسایه امون دکتره خیلی هم سریع خودش و می رسونه

تند سر تکون داد که نادر از اتاق بیرون رفت تا خودش رو به گوشیش برسونه
کیان هم یغما رو بغل کرده و صاف روی تخت خوابوند...لحاف رو جمع کرد و زیر پاهاش گذاشت تا نسبت به سرش توی سطح بالاتری قرار بگیره
_یسنا خانم خیلی لطفا یه نوشیدنی گرم براش بیارید

باشه ای گفت و بیرون رفت که آلما با قدمای لرزون بهشون نزدیک شد و اون سمت یغما نشست
در حالی که چونه اش از بغض می لرزید لب زد
_عمر آلما چت شده؟

کیان دست چپش رو به دست گرفت و مشغول ماساژ دادن دستش شد.... می دونست که شوک بهش وارد شده و می ترسید که همسایه خونه نباشه و برای رسوندنش به بیمارستان دیر کرده باشن
_آلما زود برو یه پتو بردار بیار

چند باری سرش رو تکون داد و از به سرعت از اتاق بیرون رفت
_یغما عزیزم با من حرف بزن....یغما مگه زنگ نزدی که بیام ببین اینجام....الان پیشتم تا به حرفات گوش بدم تا بغلت کنم و نذارم از هیچی بترسی پس بذار صدای قشنگت بشنوم

بالاخره پلکی زد و قطره اشک دیگه ای از گوشه چشمش به پایین سر خورد و توی موهاش گم شد....صدای آرامش بخش کیان داشت از اون حالت فلجی خارجش می کرد
آلما و نادر همزمان داخل اتاق اومدن و نادر درمونده گفت
_رفتن مسافرت باید بریم دکتر

پشت دست یغما رو بوسید و با خیالی که کمی آسوده شده بود گفت:
_نیازی نیست نادر خان کم کم حالش خوب می شه

پتو رو از دست آلما گرفت و روی تن سر یغما انداخت و دوباره شروع به حرف زدن و نوازش موهاش کرد
_عزیز دلم....مو مشکی من ببین همه مون اینجاییم....کنار توییم عزیزم همه دلمون می خواد صدات و بشنویم پس یه حرفی بزن

بازم پلک زد و انگار که هوشیارتر شده باشه دست کیان رو که توی دستش بود فشرد که لبخند روی لب کیان اومد
نادر هم کنار یغما نشست؛ خم شد و پیشونیش رو بوسید و بعد هم چندین بار پشت هم دستش رو مهمون بوسه هاش کرد
_عشق بابا یه چیزی بگو...ببین بابا داره از ترس جون می ده....قربونت برم داری تنبیه ام می کنی؟ من اشتباه کردم باهات قهر کردم تو تلافی نکن تو مثل من بد نشو

صدای هر دو رو به خوبی می شنید اما هنوز قدرت حرف زدن نداشت....احساس می کرد تمام وجودش یخ زده و تنها کاری که تونست انجام بده فشردن دست پدرش بود درست مثل دست کیان....یسنا با همون حال خراب و همراه با لیوان چایی که توش نبات ریخته بود به اتاق اومد و اونو به دست کیان داد که دست زیر گردن یغما گذاشت و آروم آروم چای رو به خوردش داد....داغی چای وجود یخ زده اش رو گرم کرد ....کم کم حالش داشت سر جاش می اومد و علائم حیاتیش نرمال می شد....کیان نبضش رو گرفت و نفسش رو با آسودگی بیرون فرستاد
_خداروشکر حالش خیلی بهتره

یسنا دست جلوی دهنش گرفت و خداروشکری گفت که آلما با گریه بغلش کرد و سر روی شونه اش گذاشت....نادر دوباره و چندباره دست یغما رو بوسید و ذکری زیر لب گفت و یغما بالاخره اولین کلمه ای که سر زبونش اومد رو زمزمه کرد و اون چیزی نبود جز «کیان!»

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت234

نگاه کیان بین نادر و یسنا چرخید و آروم جانمی گفت که یغما به سمت پدرش گردن کج کرد....هیچ وقت پدرش رو اینجوری ندیده بود چون هر وقت حالش بد می شد از هوش می رفت اما اینبار تا حدودی متوجه اطرافش بود اما قدرت حرکت یا تکلم نداشت
+بابایی

اشک دوباره مهمون چشمای نادر شد اما اینبار اجازه نداد که بریزه....دست زیر تن یغما برد و بغلش کرد... به خودش فشردش و روی شقیقه اش رو عمیق و طولانی بوسید

_جان بابایی....فدای اون بابایی گفتنت بشم زندگی من

بعد از چند روز محروم بودن از جملات پر از عشق پدرش حالا از نظرش این صدا بهترین و زیباترین سمفونی دنیا بود نادر مدام باهاش حرف می زد و با حرفاش هر لحظه حال یغما رو بهتر می کرد....اما یسنا در سکوت فقط به حال زندگی دخترش اشک می ریخت انگار حالا اون بود که نطقش بسته شده و حرفی برای گفتن نداشت....تصور اینکه دخترش تا آخر عمر اینجوری باشه درست مثل یه داغ روی دلش بود
احساس می کرد توی همین ربع ساعت چند کیلو وزن کم کرده....به سختی بلند شد و با قدم های ناموزون بیرون رفت که آلما هم نگران پشت سرش رفت تا اگه حالش به هم خورد کنارش باشه....یغما که وضعیت مادرش رو دید با نگرانی نیم خیز شد و گفت:
+مامان حالش خوب نیست

نادر هم نگران یسنا شده بود برای همین از یغما خواست بخوابه
_تو استراحت کن عزیزم من می رم پیش مامانت اصلا نگران چیزی نباش تو فقط باید استراحت کنی تا حالت خوب بشه باشه؟

نایی برای مخالفت نداشت وگرنه که بلند می شد و همراه پدرش می رفت
+باشه

دوباره بوسیدش و از اتاق بیرون رفت که کیان هم بلند شد و درو بست و دوباره کنار یغما نشست
دست داخل موهاش برد و همون جور که نوازششون می کرد به آینه خیره شد
کنجکاوی داشت مغزش رو می خورد اما می ترسید چیزی بپرسه و دوباره حال یغما بد بشه
البته که یغما هم حرفی نداشت که بزنه....اصلا نمی فهمید چرا به کیان زنگ زده اونم وقتی که روی نشون دادن اون عکسا رو نداشت....چه طوری می تونست عکس بوسه اش با پدرام رو به کیان نشون بده؟!
سکوت شون به قدری طولانی شد که آخر هم کیان طاقت نیاورد و پرسید
_چی توی اون ایمیل بود که تو رو به این حال انداخت

لب گزید و چشم بست.... می دونست اگه بگه جنجال به پا می شه
_یغما یه چیزی بگو

+نمی تونم....نمی شه

کمی با چشم دور اتاق رو گشت اما وقتی گوشی یغما رو ندید با گوشی خودش به شماره اش تماس گرفت که صداش از زیر پتو به گوش رسید...پتو رو کنار زد و گوشی رو برداشت
_چی تو این لامصب بوده که به این روز انداختت....کدوم خری تهدیدت کرده که به این روز افتادی؟....یغما حرف بزن منو روانی نکن

+عصبانی می شی

_نمی شم

چونه اش لرزید و بغض دار گفت:

+می شی....عصبانی می شی و قهر می کنی من می دونم

با حرص چشم بست و نفسش رو با صدا بیرون فرستاد....نمی خواست گستاخی کنه اما یغما داشت مجبورش می کرد
_یغما عزیزم برای بار آخر می گم رمز گوشیت و بزن و اون ایمیل کوفتی رو بهم نشون بده

تا خواست نه بگه دستش اسیر دست کیان شد....انگشت حلقه دست راستش رو روی صفحه ی گوشی گذاشت که باز شد....بارها دیده بود که با این انگشت گوشیش رو باز می کنه....یغما از جا پرید و سعی کرد که موبایل رو از دستش بگیره اما کیان بلند شد و این اجازه رو بهش نداد....برنامه ی ایمیلش رو باز کرد که یغما بهش آویزون شد و با اشک و التماس گفت:
+کیان بس کن....تو رو خدا نکن نمی خوام ببینی...کیان منو سکته نده بس کن

دست به سمتش دراز کرد اما دیر شده بود چون کیان ایمیل رو باز کرده و عکس ها رو دیده بود؛ و همچنین پیام زیرش رو هیچ وقت فکر نمی کرد روزی برسه که با همچین چیزی مواجه بشه....دیدن بوسیده شدن دختری که دیوانه وار عاشقشی توسط یه مرد دیگه می تونست یکی از سخت ترین و دردآور ترین صحنه های دنیا باشه
یغما وقتی دید کار از کار گذشته دست از تقلا برداشت و فقط با ترس منتظر واکنش کیان شد... کیانی که انگار یه زلزله مهیب سقف آسمون رو روی سرش آوار کرده بود
دست یغما روی بازوش نشست و اسمش رو صدا زد که چشم از تصویر روبروش گرفت
+یه چیزی بگو سکوتت بیشتر عذابم می ده

انگار گریه اش قصد بند اومدن نداشت و با هر چیزی شدتش بیشتر هم می شد
_واسه کِیه؟

+چی؟

حس می کرد یکی غرورش رو زیر پا گذاشته و محکم در حال لگد مال کردنش...صداش کمی بالا رفت و جواب داد
_این عکسای لعنتی که داره منو نابود می کنه

آب بینیش رو بالا کشید و با پشت دست اشکاش رو پس زد
+واسه تقریبا دو سال پیش

_پس دقیقا یادته که کِی اون عوضی بوسیدتت نه؟

چشماش رو روی هم فشرد و هق زد....لب گزید و دست جلوی دهنش گرفت...می دونست که اینجوری می شه هر مرد دیگه ای بود حتی بدتر از اینم می کرد
+کیان به خدا من این عکسا رو یادم نبود اصلا ....اصلا فکرشم نمی کردم پدرام اونقدر پست باشه که با وجود نامزدش این عکسا رو نگه داره

🍁🍂🍁🍂

#پارت235

می دونست دروغ نمی گه اما دیدن این عکسا یه عقده بزرگ روی گلوش نشونده بود
_کار خود عوضیش نه؟....فکر کرده می تونه تو رو از من بگیره؟....من تو رو به سایه امم نمی دم اونوقت اون پسره کثافت تمام این مدت اینجوری داشته تهدید مون می کرده؟....همون روزی که بهت زنگ زد باید می رفتم حقش و می ذاشتم کف دستش

+کار پدرام نیست

چشماش رو ریز کرد و با اخم گفت:
_اونوقت از کجا فهمیدی؟

آب دهنش رو قورت داد و بدون نگاه به چشمای کیان سریع گفت:
+بهش زنگ زدم

_چی؟

صداش بیشتر از اینکه رنگ تعجب داشته باشه پر بود از خشم....نگاهش دوباره توی چشماش کیان نشست
+کیان من....من فکر کردم کار اونه برا همین زنگ زدم و هر چی که می تونستم بهش گفتم و قطع کردم اما خودش زنگ زد...قسم خورد و گفت که کار اون نیست....اگه پدرام بود که ما سریع می فهمیدیم من می شناسمش آدم این حرفا نیست اطلاعات گوشیش کش رفتن

کیان با کف دست روی پیشونی خودش کوبید و خواست بی توجه به بقیه اعضای خونه داد بزنه که دست یغما روی دهنش نشست
+کیان تو رو خدا نمی خوام بابام چیزی بفهمه

دست یغما رو پس زد و موهاش رو چنگ زد و محکم کشید....از حرص و عصبانیت قلبش داشت می ترکید
_بگو من چی کار کنم تا آروم شم ها؟....عکس زن ام و با یه بی شرف دیدم خودت بگو جای من بودی چی کار می کردی؟

یغما بی حواس لب زد :
+ما هنوز عروسی نکردیم

خیلی سریع متوجه شد چی گفته...با کف دست روی لباش کوبید و گفت:
+من....من منظوری نداشتم

لبخند تلخی به لب کیان اومد
_منظورت رو خیلی خوب فهمیدم....وقتی تو هنوز خودت و زن من و ناموس من نمی بینی پس از بقیه چه توقعی داشته باشم

گوشی یغما رو کف دستش گذاشت و به سمت در رفت که یغما به طرفش دوید و خودش رو بین درو و کیان جا داد

+کجا می ری؟

_می رم یه جایی که بتونم این قدر داد بزنم تا عقده هام خالی شه....که حرفت از توی مغزم پاک شه و فراموش کنم که نگاه تو به این رابطه هنوزم با من هزار درجه تفاوت داره....می خوام برم یه جایی که یادم بره ده ماه تمام برای یه عشق یک طرفه سگ دو زدم و تهش شد من زنت نیستم....در حالی که من فقط تو رو زن خودم می دونم اما تو به من به چشم مرد زندگیت نگاه نمی کنی و من دیگه نمی دونم باید چیکار کنم....وقتی خودت هنوزم مطمئن نیستی که ازدواج می کنیم پس باید به اون بی صفتی که راحت تهدیدمون می کنه حق بدی....حتما می دونه پایه های این رابطه چه قدر سست و ضعیف

دستاش دو طرف صورت کیان نشست و با لحنی دلجویانه گفت
+کیان به خدا به جون مامان بابام منظوری نداشتم یهو از دهنم پرید....من دوست دارم کیان واسه همینه که حالم بده....ترسم از اینه که ما رو از هم جدا کنن باور کن بد متوجه شدی....من برای با تو بودن هیچ شکی ندارم اصلا....اصلا حاضرم همین فردا عقد کنیم تا خیالت راحت شه و بدونی که توی این ده ماه با کارا و حرفات منو و احساساتم و جادو کردی....به جز تو هیچ احدی حق نداره پا بذاره تو قلبم و به هیچ کسی اجازه نمی دم این رابطه ای رو که پایه هاش کاملا محکمه خراب کنه....فقط کنارم باش تا با این ترس کنار بیام....وقتی تو کنارمی حال بد معنایی نداره پس فقط کنارم باش

تمام احساساتش رو توی چشماش ریخته و با صداقت تمام حرفاش رو زده بود تا حرفی که زده بود رو جبران کنه و انگار کاملا هم موفق شده بود و کیان رو مثل همیشه تسلیم حرفاش کرده بود
توی بغلش خزید و سر روی سینه اش گذاشت
+می دونم اون عکسا اذیتت کرد اما بذارش پای اینکه یه اشتباه بود و من اون موقع یه دختر خامی بیشتر نبودم

دست کیان دور کمرش حلقه شد و محکم به خودش فشردش و تهدید وار گفت:
_اون آدمی رو که به خودش اجازه داده تو رو اینجوری تهدید کنه رو حتما پیدا می کنم اما اون پدرام هم شانس بیاره گیرم نیفته می دونم باهاش چی کار کنم....دست گذاشتن رو غیرت و ناموسم و من قطعا از این یه مورد نمی گذرم....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت236

_کاش زودتر بریم سر خونه زندگی مون

دستاش دور بازوی کیان حلقه شد و سرش رو روی شونه اش گذاشت
+جهیزیه ام آماده نیست

_از اولم ازت جهاز نمی خواستم چیزای کلی رو بگیریم و بعدشم بریم توی خونه امون بعدا خودمون همه چیزو تکمیل می کنم

لبخند تلخی روی لبش اومد...کیان و نگرانی هاش رو درک می کرد چون خودشم به اندازه اون نگران بود
+با بابا حرف بزنم زودتر عقد کنیم؟

_از خدامه اما می دونم قبول نمی کنن و دوست ندارم فکر کنن دارم فرصت طلبی می کنم پس باید صبر کنم

گونه ی کیان رو بوسید دوباره سر روی شونه اش گذاشت
+حرف می زنم اما اگه راضی نشد می ریم عقد می کنیم و بعد روزی که قرار خانواده هامون شاهد عقدمون باشن با عاقد هماهنگ می کنیم

یغما رو از خودش جدا کرد و متعجب گفت:
_شوخی می کنی نه؟

پیشونیش رو به پیشونی کیان چسبوند و دست روی گونه اش گذاشت
+کاملا جدی ام؛ هر کاری می کنم که دیگه من و تویی وجود نداشته باشه.... من و تو می شیم یه ما پر قدرت که هیچ کس به خودش اجازه نده بین ما فاصله بندازه

دستش آروم و با نوازش پایین اومد و روی گردن کیان متوقف شد....هنوزم به خاطر هیجان و عصبانیت بدنش کمی داغ بود....با خجالت سر جلو برد و بوسه اش جایگزین جایی که دستش رو گذاشته بود شد که کیان با لذت چشم بست و هوای اتاق رو به شش هاش فرستاد

+دیگه دلم نمی خواد بهم شک کنی یا فکر کنی که هیچ تلاشی واسه این رابطه نمی کنم من تا آخرش هستم....تا جایی که بدونم دستای تو هیچ وقت منو رها نمی کنن

کیان محکم و با حس بغلش کرد و پشت هم موهای مشکیش رو مهمون بوسه های پر عشقش کرد....حضور یغما کافی بود تا همه درد و غم ها رو فراموش کنه اما وقتی اینجوری حرف می زد دین و ایمانش رو به تاراج می برد
_می شه عاشقت نبود؟....تو برای من خاص ترین مو مشکی دنیایی

+تو هم برای من تنها وکیل جذاب دنیایی

بالاخره در اتاق به صدا در اومد که فورا از هم جدا شدن و یغما بفرماییدی گفت....در باز شد و آلما داخل اومد که یغما پرسید
+مامان چی شد؟

_خوابید....خوبی؟

+آره ببخشید همه تون و نگران کردم

کنجکاو بود بدونه چی شده پس کنار یغما نشست و دستش رو به دست گرفت
_چی یغمای منو به این روز انداخته؟

نمی خواست کسی رو درگیر این ماجرا کنه....چیزی بود که باید بین خودش و کیان می موند
+داشتم توی گوشیم فیلم می دیدم بعد یه صحنه خیلی بد اومد باعث شد حالم بد شه آخه قرصام و نخورده بودم برای همین زنگ زدم کیان اما بعدش نفهمید چرا رفتم تو شوک

_یغما به نظرت من احمقم؟....اگه نمی خوای بگی بگو نمی گم احتیاجی به دروغ نیست

بعد هم ناراحت بلند شد و به اتاق خودش رفت که یغما آهی کشید و رو به کیان گفت
+من هیچ وقت بلد نمی شم دروغ بگم

کف دست یغما رو بوسید
_دروغ چیز خوبی نیست پس نگران نباش چیزی رو از دست ندادی....من باید برم

باشه ای گفت و با هم بلند شدن....کیان رو بدرقه کرد و قبل از برگشت به اتاق خودش سری به پدر و مادرش زد....یسنا توی بغل نادر به خواب رفته بود اما نادر به نقطه ای خیره شده و عمیقا توی فکر بود
+بابا؟!....بابا جونم

پلک هاش لرزید و نگاه گنگش روی یغما نشست
_جانم

دوباره چشماش از اشک پر شدن
+ببخشید که همیشه نگرانتون می کنم

دستش رو به سمت یغما دراز کرد که از خدا خواسته به طرفش رفت و سمت دیگه ی تخت خوابید و سرش رو روی دست پدرش گذاشت
_وقتی بچه ات یه مشکلی داره اولین چیزی که به ذهنت می رسه اینه که خدایا همه دار و ندارم و ازم بگیر اما نذار یه خار توی پای بچه هام بره....حاضرم همه چی رو بدم اما این زندگی پنج نفره همیشه پایدار باشه....دلیل حال بدت منم و خودمو هیچ وقت نمی بخشم....هیچ وقت فکرشم نمی کردم تصمیمی که برای زندگیت گرفتم تبدیل بشه به یه اشتباه بزرگ، اونقدر بزرگ که نشه جبرانش کرد....یغما من....من و ببخش...حاضرم برای خوب شدنت هر کاری کنم حتی اگه اون کار قطع رابطه با خانواده افشار باشه

+بابا اینجوری نگو

_جدی می گم یغما...کافیه بهم بگی همه چی رو به هم می زنم....اگه حس می کنی نمی تونی کیان رو به عنوان شریک زندگیت بپذیری بهم بگو منم قول می دم همه چی رو تموم کنم...اصلا می خوای همین فردا حرف بزنم؟ آره؟

سر بالا آورد و با چشمای پر از غمش به نادر خیره شد
_هر چی تو بگی همون می شه

+بابا؟

نادر نذاشت حرفش رو بزنه و جمله ای که گفتنش براش عذاب آورترین حرف دنیا بود رو به زبون آورد
_حتی اگه بخوای کنار پدرام باشی من حرفی ندارم؛به عنوان دامادم قبولش می کنم کافیه بگی تا همه چی رو حل کنم خب؟ هم خودش هم خانواده اش رو می پذیرم...اگه این کار دختر شاد منو بهم بر می گردونه پس من انجامش می دم

قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین چکید و با خودش فکر کرد که با کاراش چه بلایی سر خانواده اش آورده...می دونست که گفتن این حرف چه قدر برای پدرش سخته و هیچ وقت حاضر نمی شد چنین چیزی رو از پدرش بخواد پس با اطیمنان گفت:

+من فقط کیان رو می خوام

🍁🍂🍁🍂

#پارت237

_از این ایمیل های ناشناس روزانه زیاد دریافت می کنیم که اکثرا حاوی ویروس هستن و با باز شدن شون اطلاعات شخصی شما رو می دزدن اما خب بعضی هم مثل اینن که برای تهدید فرد چیزی می فرستن راستش اکثرا این ایمیل های تهدید آمیز قابل شناسایی نیستن چون یه فرد حرفه ای پشتش هست و می تونن ایمیل رو کامل از بین ببرن بدون اینکه ردی ازش بمونه....پلیس فتا قطعا همه تلاشش می کنه انشالله نتیجه بده شکایت که ثبت شده فقط این فرم رو نامزدتون اون روز امضا نکردن

یغما خودکار رو برداشت و دو جایی که باید امضا می کرد رو امضا زد بعد هم برگه رو به طرف سرهنگ گرفت
+بفرمایید

_ممنونم بهتون روند پرونده رو از طریق پیامک اطلاع می دن اینجا هم دیگه کاری ندارید

_ممنونم....یغما جان بریم

از جا بلند شدن و بعد از خداحافظی از اتاق بیرون رفتن...یغما کلافه پاش رو به زمین کوبید و غر زد
+هیچ وقت فکر نمی کردم یه آدم به این پستی به تورمون بخوره چرا نمی ذارن زندگی مون کنیم؟

_بالاخره پیداش می کنیم مطمئن باش

دست یغما رو گرفت و با هم از دادسرا بیرون رفتن....یک روز هم وقت تلف نکرده بودن و سریعا به دادسرای جرایم اینترنتی مراجعه و شکایت کرده بودن و حالا بعد از پنج روز دوباره ازشون خواسته بودن که بیان هر چند که کیان هم می دونست امکان اینکه این شکایت به نتیجه ای برسه کمه اما بازم ترجیح داده بود که راه قانونی رو طی کنن
_چیکار کنیم؟

+نمی دونم من....من فقط دوست دارم این چیزا تموم شه یا حداقل چند ساعتی همه چی رو فراموش کنم

دستش رو فشرد و با لبخند خاصی گفت:
_پس بزن بریم

دستش رو کشید و با قدم های تند به سمت ماشین رفت
+کیان....کیان کجا می بری منو

_سوپرایز عزیزم

آروم خندید و به قدم هاش سرعت بخشید تا بالاخره با کیان هم پا شد....به ماشین که رسیدن سوار شدن و کیان سریع راه افتاد
+کیان کجا داریم می ریم بگو دیگه دارم از کنجکاوی می میرم

_خدا نکنه مو مشکی....بوس بده تا بگم

با مشت به بازوش کوبید و بدجنسی نثارش کرد
_تازه هر چی بیشتر بوسم کنی بیشتر بهت می گم وگرنه که باید بمونی توی خماری

لباش رو جمع کرد و با حرص گفت
+ازت بدم میاد آقای کیانمهر افشار وکیل پایه یک دادگستری و مشاور حقوقی

کیان دیگه طاقت نیاورد و بلند زیر خنده زد....گونه یغما رو بین دو انگشت گرفت و کشید
_ولی من عاشقتم خانم یغما پناهی مو مشکی آقا کیان

+تو دیوونه ترین کیان دنیایی

لبخندش عمیق تر شد و دست یغما رو بوسید
_تو منو دیوونه کردی....با اون موهای مشکی و اون غرور توی چشمات عقل و از سرم پروندی

در برابر احساسات بی پایانش به معنای واقعی کم می آورد
+آخرم نگفتی کجا می ریم اما کلی حرف قشنگ زدی که منو بپیچونی

_یه نگاه به خیابونا بنداز

کنجکاو به اطراف نگاه کرد و گفت
+داریم می ریم خونه امون؟

_آره عزیزم گفتم که برات سوپرایز دارم فقط کافیه چند دقیقه صبر کنی تا متوجه همه چی بشی

سری تکون داد و مثل یه دختر خوب ساکت و آروم به صندلی تکیه داد اما توی دلش برای رسیدن لحظه شماری می کر چون سورپرایزهای کیان همیشه هیجان انگیز بود و یغما رو کنجکاو می کرد...

💜💛💜💛

_بفرمایید خانم خانما

وارد خونه شد و راهرو رو طی کرد....با دیدن آشپزخونه که پر از خرده چوب بود و البته کابینت هایی که عوض شده بودن متعجب و با دهن باز به سمت کیان برگشت
+کابینت ها... وای....وای کیان عاشقتم

به سمتش دوید و محکم بغلش کرد....عاشق کابینت سفید بود و حالا کیان بدون اینکه بهش بگه کابینت ها رو عوض کرده بود اونم درست مطابق سلیقه یغما

_خوشت اومد؟

+عاشقش شدم

از هم جدا شدن و یغما دوباره با ذوق به آشپزخونه برگشت....برخلاف تصورش کانتر کوچیکی که از هر دو طرف راه عبور داشت آشپزخونه رو زیباتر کرده بود....جا سینک و گاز هم عوض شده بود و البته کابینت ها جوری کار گذاشته شده بودن که در عین جا داری فضا رو بازتر نشون می دادن
کیان از پشت بغلش کرد و گونه اش رو بوسید
_واقعا دوسش داری؟

+واقعا دوسش دارم مرسی کیان نمی دونم چی بگم اصلا تو توی این شیش روز چه طوری این کارو کردی؟

_خانم خانما هنوز اتاقا رو ندیدی تا بدونی چیکارا نکردم

به سمتش برگشت و کنجکاو پرسید
+چیکار کردی؟

_باید خودت ببینی

دستش رو کشید و به راهرو اتاق ها رفتن و اول از همه اتاق خودشون که اتاق آخر بود و از دو اتاق دیگه فاصله داشت رو نشونش داد
یغما با دیدن پرده سفید و کمد دیواری که از رنگ قهوه ای به خاکستری کمرنگ تبدیل شده بود مات موند
_خوبه؟

+خیلی خوش سلیقه ای کیان...همون چیزیه که می خواستم فقط باید وسایل و بچینیم تا تکمیل شه

_پس خداروشکر فکر می کنم خوشت نیاد

+عالیه....بریم اتاقای دیگه رو هم ببینیم

_اونا هم همینن....الان می خوام یه کار دیگه ای کنیم

ابروهاش بالا رفتن پرسید:
+چیکار؟

چشمکی زد و بیرون رفت که یغما هم پشت سرش راه افتاد...کیان داخل حموم رفت و با وسایل تمیز کاری بیرون اومد

🍁🍂🍁🍂

#پارت238

+اینا چیه؟

لبخند ژکوندی روی لبش اومد و گفت:
_وسایل تمیز کاری باید خونه رو تمیز کنیم تا اگه مامانت اومد اینجا رو اینجوری نبینه

فکر می کرد یغما قبول نکنه و بگه که کسی رو بیارن اما در کمال تعجب شال و مانتوش رو در آورد و آستین پیرهنش رو بالا زد

+من آماده ام آقا

_پس شروع کنیم خانم

هر دو دستمال به سر بستن و دمپایی پا کردن....اول از همه باید آشپزخونه رو تمیز می کردن و بعد هم سراغ جاهای دیگه می رفتن....کار کمی زیاد بود اما با کمک هم و در کنار شوخی ها و خنده هاشون همه چیز به یک لذت وصف ناپذیر تبدیل شده بود

حتی یغما چند تا عکس هم از سر و وضع شون گرفت و کلی کنار هم به قیافه هاشون خندیدن....در نهایت نزدیکای ساعت دو کار خونه تموم شد

یغما با خستگی روی سرامیک ها دراز کشید که کیان هم کنارش خوابید و دست راستش رو روی پهلوی یغما گذاشت

_خسته نباشی

به چشمای پر از خوابش خیره شد و زمزمه کرد

+کنار تو احساس خستگی نمی کنم

گونه یغما رو بوسید که آیفون به صدا در اومد بلند شد و همین طور که به طرف آیفون می رفت گفت:

_غذا رو آوردن فکر کنم....

به همراه ظرف غذا روبروی یغما نشست و هر دو با اشتها مشغول خوردن شدن

+وای فکر نمی کردم کار خونه اینقدر سخت باشه کارم در اومده قشنگ....البته مامانم حتما یه فکری می کنه به هر حال خودش از اول خدمتکار داشته نمی ذاره به دختر مثل برگ گلش فشار بیاد

کیان خندید و سر تکون داد

_برگ گل جان بخور که باید برسونمت خونه برم دفتر

باشه ای گفت و غذاش رو تموم کرد....بعد از پوشیدن لباساش به همراه کیان از آپارتمان بیرون زدن و کیان اول یغما رو رسوند

+مرسی امروز واقعا بهم خوش گذشت....بابت تغییر دیزاین هم واقعا سپاسگزارم آقا

_خواهش می کنم عزیزم

یغما گونه اش رو بوسید که کیان هم بوسه کوتاهی روی لبش نشوند...پیاده شد و داخل رفت که بعد از رفتنش کیان هم حرکت کرد تا به دفتر خودش بره...

💜💛💜💛

+اع آقا مراقب باش نخوره به در

کلافه چشم بست و زیر لب گفت

+زندگی مو داغون کردید....آلما دارم دیوونه می شم

_کلی پول گرفتن که اینجوری بیارن بالا...آقا اون یخچال و درست بیار...بذار اینجا

طبق گفته آلما یخچال رو سر جاش گذاشتن که بالاخره یغما نفس راحتی کشید
کیان که وارد خونه شد یکی از کارگرا گفت:
_آقا تموم شد

_باشه بریم پایین حساب می کنم....دخترا به چیزی دست نزنید تا بیام وسایل سنگین

به همراه کارگرها پایین رفت و بعد از حساب کردن مبلغ برگشت

_به نظرم که وسایلت عالیه یغما جونم واسه ی این سالن هم کاملا مناسب....راستی چند متره؟

خواست جواب جیران رو بده که کیان گفت:
_42 متر

به طرف کیان برگشت و سری تکون داد
_من آخرم نفهمیدم تو و جهان چه جوری پول جور کردید خونه خریدید البته تو شانس آوردی برادر من که نخوردی به این گرونی ها وگرنه الان حداقل سه میلیارد باید جور می کردی اینجا رو می خریدی....البته ایشالله بعدا جای خیلی بهتر از خیابون دولت برید

دوباره حرف زدنش گل کرده بود و کیان برای جلوگیری از پر حرفیش گفت
_ناهار سفارش دادم اومد می خوریم و بعدم شروع می کنیم به انجام کار

یغما با لبخند به همه چیز نگاه کرد و سر تکون داد....دو ماه تا عروسی مونده بود و حالا خونه اشون با وسایل بزرگ و کلی پر شده بود....روز به روز حسش به این خونه و زندگی که قرار بود توش شروع کنه بیشتر می شد....عاشق اتاق خوابی بود که قرار بود دو ماه دیگه هر شب در کنار کیان براش آرامش بخش ترین جای دنیا بشه
روز اول از اینجا متنفر بود اما حالا نمی تونست لحظه ای ازش دل بکنه و همه اینا رو مدیون صبوری ها و تلاش های بی منت کیان برای این رابطه بود
رابطه ای که حالا رنگ و بوی عشق و دوست داشتن می داد و مایه آرامشش بود....آرامشی که دعا می کرد همیشه براشون باقی بمونه!

🍁🍂🍁🍂

#پارت239

یسنا و نادر هم بالاخره به جمع شون پیوستن تا برای اولین بار خونه ای که دخترشون قرار بود زندگی مشترکش رو توش آغاز کنه رو ببینن و هر دو همه چیز رو تایید کردن
_خونه خوش نقشه ای هستش چرا طبقه آخر انتخاب کردید؟

_به خاطر ویوش نادر خان از پنجره نگاه کنید کل خیابون دولت زیر پاتون هست

از پنجره به بیرون نگاه کرد...حق با کیان بود ویو خیلی خوبی داشت

_حالا چرا دولت؟

کمی از چای توی دستش رو نوشید و جواب داد:
_چون دفترم دیباجی هست و به اینجا خیلی نزدیک می دونید که اینجا یه تایمی از روز ترافیک خیلی سنگینی داره....البته این خونه باغی که جلومون هست خیلی خوب شده سرسبزی حیاطش حال آدم جا میاره هر چند خیلی خوشم نمیاد خونه اولای کوچه باشه

_یه سوال دیگه....تو پول اینجا رو از کجا آوردی؟

نمی فهمید چرا همه این سوال ازش می پرسن
_اون موقع که من اینجا رو خریدم دولت متری نه، ده تومن بود تازه این یارو پول لازم بود زیر قیمت گذاشته بود بعدم بابام و جهان و وام گرفتن کلی کمک کرد....وکالت شغل پر درآمدی اما خب درک می کنم که با خودتون بگید هر چی هم باشه نمی تونی سه چهار ساله خودتو جمع کنی اما خب من اگه اون موقع اینجا رو نمی خریدم الان باید دو سه برابر پول می دادم...رفتم زیر قسط اما می ارزه و می دونم راحت از پسش بر میام پس نگران نباشید من راه اشتباه نمی رم....وکالت برای من اول از همه عشق بود....عشق کمک به دیگران اگه می خواستم فقط پول رو در نظر بگیرم الان اینجا نبودم کنار خونه شما می نشستم

لبخندی بهش زد و دست روی شونه کیان گذاشت
_منظوری نداشتم فقط وقتی می بینم پسری به سن و سال تو بدون پشتوانه خاصی از طرف خانواده اش این همه موفق کنجکاو می شم بدونم چه جوری همچین کار بزرگی رو کرده....تو این دوره زمونه زن گرفتن سخته و من اگه می دونستم از پسش بر نمیای دختر نازپرورده و نازک نارنجیم نمی سپردم دستت، تو واقعا پسر لایقی هستی

_ممنونم نادر خان

سری تکون داده و به جمع خانم ها پیوست
_خب یسنا خانم نمی خوای بریم؟

_چرا عزیزم....آلما تو هم پاشو

چشمی گفت و بلند شد چشم و ابرویی برای جیران رفت و گفت:
_جیران بیا می رسونیمت یغما و کیان حتما می خوان اینجا بمونن

یغما متعجب گفت:
+نه ما نمی خوایم بمونیم جیران راحت با کیان بره

آلما لبخند مسخره ای روی لبش اومد و به کیانی که پشت یغما ایستاده و مدام با دست و چشم بهش اشاره می کرد نگاه کرد
_نه خب به نظرم شما تنها نبودید تا دو نفره در مورد چیدمان نظر بدید برای همین به نظرم ما بریم که شما راحت باشید

«وا» یی گفت و به سمت کیان برگشت که صاف ایستاد و دست از ایما اشاره هاش برداشت
_کیان تو می خوای بمونی؟

اخم الکی کرد و متفکر گفت:

_می تونیم بمونیم اتفاقا نظر بدی نیست تازه تخت رو هم نبستم بمونیم انجامش بدم بهتره

چشمکی زد و با لبخند ادامه داد:
_یه چند تا ایده هم اومده تو ذهنم که باید بهت بگم

نادر هم سریع گفت:
_آره یغما جان بهتره من و مامانت و دخترا بریم شما هم بمونید خرده کاری بود انجام بدید که دیگه خیالتون راحت باشه

در برابر رفتار های شک برانگیزشون شونه ای بالا انداخت و باشه ای گفت....همگی که رفتن کیان خودش رو روی کاناپه جلو تلویزیون انداخت و آخی گفت که یغما نگران سمتش رفت
+چت شد؟

_کمرم رگ به رگ شد فکر کنم واسه جا به جا کردن وسایلا باشه

کنارش نشست و دست توی موهاش برد
+پس چرا نرفتی خونه؟ حالا مگه بستن تخت اینقدر مهم بود؟

_آره عزیزم مهمه

از جا بلند شد که یغما پرسید:
+کجا؟ حداقل یه کم استراحت کن

_می رم از تو ماشین آچار بیارم این تخت آچار مخصوص می خواد

باشه ای گفت که کیان از خونه بیرون رفت
+چه قدر همه عجیب شدن

بعد هم راهی اتاق خواب شون شد....وسط اتاق ایستاد و با لذت به اطراف نگاه کرد....تخت رو هم می بستن دیگه همه چیز تکمیل بود....به سمت پنجره رفت و پرده رو کنار زد که نور داخل اتاق رو گرفت... تیر ماه بود و هوا گرم و کیان مجبور شده بود کولر رو راه بندازه....از پنجره به حیاط نگاه کرد....حتما سر فرصت می رفت و سری هم به اونجا می زد....تاب سفیدی که گذاشته بودن بدجور آدم رو وسوسه می کرد که بره روش بشینه و نوشیدنی بخوره
غرق توی افکار رنگیش بود که کسی دست دور تنش انداخت و محکم به خودش فشردش....قرار نبود کیان اینقدر زود بیاد....از ترس خواست جیغ بکشه اما صدای کیان زیر گوشش مانع شد
_تولد بیست و پنج سالگیت مبارک مو مشکیِ کیان....این اولین تولدی هستش که کنار همیم اونم توی خونه ای که قرار رویاهامون رو توش بسازیم....مرسی که به دنیا اومدی تا امروز بشی دلیل زندگی شاد و پر آرامشم....دوست دارم زندگیم

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت240

اونقدر همه چیز براش شوکه کننده بود که قدرت اینکه بخواد برگرده و کیان رو ببینه رو نداشت....حتی قدرت تکلمش رو هم از دست داده بود
_نمی خوای چیزی بگی؟

آروم و بی صدا شروع به گریه کرد....اشکاش دونه دونه و پشت هم پایین می ریختن و گونه هاش رو خیس می کردن....گریه هاش دست خودش نبود و هیچ کنترلی روشون نداشت
کیان کمی به سمتش خم شد و خواست چیز دیگه ای بگه که با دیدن صورت خیسش و چشمایی که مدام از اشک پر و خالی می شدن نگران یغما رو به سمت خودش برگردوند
_یغما؟!

لب پایینش رو داخل دهنش برد و چشماش رو محکم روی هم فشار داد....دستای کیان دو طرف صورتش قرار گرفت و سرش رو کمی بالاتر آورد که یغما چشماش رو باز کرده و مستقیم توی چشماش نگاه کرد
_یغما یه چیزی بگو....ناراحت شدی؟....من....من فقط می خواستم غافلگیرت کنم و کمی کنار هم حال مون خوب باشه نمی دونستم که این کارم باعث می شه اشک به چشمات بیاد

ناراحت؟!....فکر می کرد گریه هاش از ناراحتی در حالی که از خوشحالی بیش از حد به گریه افتاده بود
دستاش دور کمر کیان حلقه شد و سر روی سینه اش گذاشت
+دیوونه شدی؟ این قشنگ ترین سوپرایز عمرم بود....اصلا فکر نمی کردم که تولدم امسال این همه خاص گرفته بشه....توی خونه خودمون اونم در حالی که همه چی برای شروع زندگی مون در حال فراهم شدن....نمی دونم چه طور تشکر کنم فقط بدون که کنارت همه چی بهتر می شه....خیلی دوست دارم

دستای کیان دور تنش پیچید و از زمین بلندش کرد که یغما پاهاش رو دو طرف کیان قفل کرد و دست دور گردنش انداخت و لب هاشون قفل هم شد....اونقدر همدیگه رو بوسیدن که نفس کم آورده و مجبور شدن از هم جدا بشن
_تو سکته دادن من استادیا!

هنوزم اشک از گوشه چشمش سر می خورد و روی گونه اش می افتاد اما از اون شدت قبل خبری نبود....لبخندی هم روی لبش جا خوش کرد تا پارادوکس زیبایی رو توی اون لحظه خلق کنه
سر روی شونه ی کیان گذاشت و با لحن لوسی گفت
+برام لالایی بخون

بلند خندید و یغما رو زمین گذاشت که معترض اسمش رو صدا زد
_ لوس خانم کلی برنامه برات ریختم الان بخوای بخوابی همه چی می مونه رو دستم که!

از کنجکاوی زیاد چشماش رو ریز کرد
+چه برنامه ای؟

چشمکی حواله صورت کنجکاوش کرد و دستش رو کشیده به سالن برد که یغما با دیدن کیک کوچیکی روی میز جلوی مبل و چند تا بادکنک سورمه ای ،آبی و سفید که روی زمین ریخته شده بودن و همچنین شمع 25 سالگی که آروم در حال سوختن بود جیغی از هیجان کشید و دوباره کیان رو بغل کرد....حس فوق العاده ای داشت....اینکه کیان می دونست تولدش چه روزی هست خودش بهترین هدیه بود برای یغمایی که این روزا برای خوب شدن خواهان همین توجهات بود
+مرسی کیان... مرسی که به فکر بودی اصلا نمی دونستم امروز تولدم

_آخه امروز تولدت نیست عزیزم پس فردا تولدت

از کیان فاصله گرفت و با چشمای گرد شده گفت:
+مگه امروز چندم....اع دوم

گردنش رو بالا کشید و با اعتماد به نفس ادامه داد
+می گم من تولدم یادم نمی ره ها نگو امروز دوم بوده

هر دو آروم خندیدن و کیان از یغما خواست که روی مبل بشینه
_اول آرزو کن و شمع هارو فوت کن که بیشتر از این آب نشه بعدش می خوام کلی ازت عکس بگیرم

باشه ای گفت و چشم بست که کیان موبایلش رو روشن کرده و شروع به فیلم گرفتن کرد....بعد از مدتی یغما چشم باز کرد و با دیدن دوربین با لبخند گفت:
+هر کاری کردم آروزیی به ذهنم نرسید آخه تو با حضورت توی زندگیم به همه چی رنگ واقعیت بخشیدی...دوست دارم کیان از الان تا آخر عمرم

کف دستش بوسه ای نشوند و بعد هم با فوت برای کیان فرستادش که قلبش پر از پروانه های رنگی عشق شد
یغما سر جلو برده و شمع رو فوت کرد که ضبط قطع شد و کیان یکی از بادکنک ها رو که توش رو پر از تکه کاغذ رنگی کرده بود برداشت و با سوزن قفلی که همون جا گذاشته بود ترکوند و با صدای بلندی گفت
_تولدت مبارک مو مشکی من

کاغذ ها که روی سرش می ریختن باعث می شد از ذوق زیاد بخنده....نگاه شون لحظه ای از هم کنده نمی شد...یغما دستش رو دراز کرد و ازش خواست که کنارش بشینه که کیان با کمال میل پذیرفت
_اول برم بشقاب و چاقو بیارم

به آشپزخونه رفت و با دو تا بشقاب و لیوان و نوشیدنی برگشت و کنار یغما نشست
+فکر همه جا رو کردیا

_تولد مثلا....خب تو لیوانا رو پر کن منم کیک و می برم

+باشه فقط تو یه بشقاب بذار که با هم بخوریم

چشمکی بهش زد و پاکت نوشیدنی رو برداشت که کیان بی هوا گونه اش رو بوسید
_شیطون!

+آلما عاشق خامه است تازه شش تیر تولدش باید به فکر تولدش باشم آخه جوجه ام 23 ساله می شه

_پس بقیه کیک واسه آلما در ضمن نگران نباش که جهان داره تدارکات یه جشن بزرگ به مناسبت تولد هر دوتون می چینه

با لبخند تشکر کرده و لیوان نوشیدنیش رو یک نفس سر کشید
+خوشمزه بود مرسی کیان جونم همه چی فوق العاده بود

_نوش جانت عزیزم...راستش دوست داشتم خیلی باشکوه تر از این باشه اما خب وقت نداشتیم

🍁🍂🍁🍂

#پارت241

+اینجوری نگو همه چی عالی بود گاهی چیزای ساده حال آدم و بیشتر خوب می کنه و من الان حالم خیلی خوبه...مهم تویی و بودنت کنار من توی تمام لحظاتم

یغما رو محکم به خودش فشرد و جای جای صورتش رو بوسید یغما به زور از خودش جداش کرد و حرصی گفت:
+ببخشید که داری خفه ام می کنی آقا کیان

خندید و شونه ای بالا انداخت:
_وقتی احساساتی می شی طاقت نمی کنم حتما باید بچلونمت الانم برای جلوگیری از اتفاقات بعدی می رم تخت رو ببندم تو هم لطفا اینجا رو سر و سامون بده تا بعدش بریم

نیم خیز شد که یغما سریع دستش رو گرفت و گفت:
+کارت دارم یه چند لحظه نرو

باشه ای گفت و نشست
_چی شده؟

+به بابام گفتی خرج عروسی با خودته؟

حرفی نزد که یغما دلخور ادامه داد:
+چرا؟...کیان من و تو داریم ازدواج می کنیم پس هر دو توی همه چیز با هم شریکیم و نصف هزینه عروسی با من و خانواده ام هستش

_اگه اینجوری پس منم سهمم از این همه وسیله گرون رو باید حساب کنم نه؟

+کیان؟!...تهیه جهیزیه به عهده دختره تا بوده همین بوده این یه رسم

_من اصلا از این رسم خوشم نمیاد چرا تو باید برای خونه ای که قرار ما توش زندگی کنیم فرش و مبل و هزار تا چیز دیگه بخری؟... هزینه عروسی با من هست پس لطفا مخالفت نکن....من دارم زن می گیرم نه بابات باشه؟

این قضیه واقعا اذیتش می کرد اما می دونست که کیان به هیچ وجه کوتاه نمیاد برای همین به اجبار سر تکون داد که کیان پیشونیش رو بوسید و بلند شد
به اتاق رفت و مشغول بستن پیچ و مهره ها شد....یغما هم بعد از شستن لیوان و بشقاب به اتاق رفت تا به کیان کمک کنه....نیم ساعت بعد همه چیز مرتب شده بود....تشک رو گذاشته و ملحفه رو هم روش کشیده بودن....بالش ها هم سر جاشون قرار گرفته و در نهایت لحاف سورمه ای رنگ بود که روی تشک پهن شد
+خیلی خوشگل شده

از پشت یغما رو بغل کرد و سر روی شونه اش گذاشت

_منتظر شبی ام که همه ببینن مال من شدی و بعدش دستت و بگیرم با هم از عروسی فرار کنیم بیایم اینجا و روی همین تخت ....

یغما نذاشت ادامه حرفش رو بزنه با خجالت ازش فاصله گرفت و با سری پایین افتاده گفت:
+بهتر دیگه بریم....خونه هم دیگه تقریبا کامل شده مونده چند تا وسیله برقی و یه کم ظرف و ظروف که کار دو روز بیشتر نیست

فهمید که بحث رو پیچونده آروم خندید و باشه ای گفت....یغما مانتو و شالش رو پوشید و به همراه کیان از خونه بیرون زدن

💜💛💜💛

+خوبه؟

آلما و یسنا با شنیدن صدای یغما به سمتش برگشتن و آلما با ذوق گفت
_عالیه....خیلی متفاوت فقط کافیه قسمت بالایی موهات جمع کنی و یه سربند عثمانی خوشگل هم بذاری روی موهات....یعنی باب عکاسی هست دیگه

+مامان خوبه؟

دقیق به لباسی که یغما برای عکس های عقد انتخاب کرده بود نگران کرد....یه لباس سفید گشاد که تا مچ پاش می رسید...آستین داشت و روی آستین های از شونه تا مچ طرح دار بود

_خوشگله اما خب یه لباس سنگین هم بردار که به عقد بیشتر بخوره

+باشه پس اون لباس مشکی پفی ام بر می دارم

یسنا کلافه از اصرارش برای اون لباس گفت:
_یغما عقد نه مراسم عزا آخه چرا اون لباس....حداقل یه رنگ دیگه اش انتخاب کن

+وا مامان بقیه رنگاش دوست ندارم فقط مشکیش به دل می شینه تازه تور هم داره نه نگو دیگه

به اجبار قبول کرد و هر دو لباس رو برداشتن...دو هفته دیگه مراسم عقد بود و از الان باید همه چیز رو آماده می کردن....مراسم عقدی که قرار نبود هیچ کدوم از اعضای خانواده نادر حضور داشته باشن

_حلقه هاتون چی می شه؟

همون طور که کیسه های خریدش رو توی دست جا به جا می کرد گفت:
+عصر با کیان می ریم برای حلقه و ست ساعت بقیه چیزا رو هم حذف کردیم چون حاضر نیستم که با این قیمت طلا برم طلا بخرم

_باشه یغما ده بار گفتی ما هم قبول کردیم...خب بشینید تو ماشین ببینم

یغما وسایل رو صندوق عقب گذاشت که با صدای سلام سیمین متعجب برگشت....یسنا جواب سلامش رو داد که سیمین کنجکاو پرسید
_اینجا اومدید خرید؟ مراسم دارید؟

آلما چشم غره ی نامحسوسی رفت و دهنش رو کج کرد که یغما گفت:
+عروسی یکی از دوستام هست اومده بودیم لباس بخریم

_ به سلامتی خوش بگذره

رو به یسنا با دودلی گفت:
_حالا که دیدمت می خوام ازت تشکر کنم

_بابته؟

نگاهی به دخترا کرد و جواب داد:
_به خاطر اینکه نادر رو راضی به طلاق کردی

لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود روی لب یسنا اومد
_از من تشکر نکن چون این تصمیم خود نادر بوده...کاری که 25 سال پیش باید انجام می شده رو الان داره انجام می ده....کاری که تو با لجبازی این همه عقب انداختی تا زندگی رو به کام منو بچه ها تلخ کنی در حالی که نه تو عاشق نادر بودی نه نادر جز من کس دیگه ای رو می دید پس خوشحال نباش از اینکه 25 سال از عمرت تلف کردی

بعد هم در ماشین رو باز کرد و نشست که دخترا هم نشستن و بدون حتی یه خداحافظی رفتن...و سیمین موند و حرفای یسنایی که عین واقعیت بود...یه واقعیت تلخ و غیر قابل جبران!

🍁🍂🍁🍂

#پارت242

+اون آبی نفتی بیشتر بهت می اومد

به سمت آینه برگشت و دوباره کت و شلوار مشکی رو توی تنش برانداز کرد....حق با آلما بود پس سری تکون داد و رو به فروشنده گفت:
_همون آبی نفتی رو برام بذار

_حتما آقا جهان مبارک تون باشه

تشکری کرد که پسر رفت تا لباس رو آماده کنه
_بعدش بریم برای تو لباس بگیریم؟

سرش رو بالا آورد و گفت:
+نه من خریدم کردم هم برای عقد هم عروسی

_باشه عزیزم

_بفرمایید آقا جهان

با صدای پسر به سمتش برگشت و لباس رو که حالا توی کاور گذاشته شده بود از دستش گرفت و با تشکر دیگه ای به سمت صندوق رفت و بعد از حساب کردنش از بوتیک بیرون اومده و سوار ماشین شدن
_خب کجا بریم؟

دیگه کنار جهان بودن خوشحالش نمی کرد...شک و دودلی باعث شده بود روز به روز بیشتر ازش فاصله بگیره....دیدار هاشون کمتر و کوتاه تر شده و مکالمات شون تقریبا به صفر رسیده بود چون آلما مدام ازش دوری می کرد و جهان هم به خوبی اینو فهمیده بود....حتی امروز هم به زور با خودش همراهش کرده بود تا شاید به بهانه خرید مشکلاتشون حل کنن

+منو ببر خونه کار دارم

_به جز خونه منظورم بود

لحن جدیش باعث شد نگاه از روبرو بگیره و به جهانی که به سمتش چرخیده و تکیه اش رو به در داده بود بدوزه
+من می خوام برم خونه

_می ری اما نه قبل از اینکه با هم حرفامون بزنیم پس می ریم خونه خودمون

پوزخندی روی لب آلما اومد و با طعنه گفت:
+خونه امون؟....با خودت چی فکر کردی که اسم اونجا رو گذاشته خونه مون؟....هیچی هنوز مشخص نیست پس فکرای بیخود نکن خیلی راحت می تونم همه چی رو به هم بزنم

چند لحظه ای رو با نگاه کدر شده و ناراحت بهش نگاه کرد و بعد هم بی حرف ماشین رو روشن کرد و راه افتاد....آلما فکر می کرد که اونو به خونه می رسونه اما وقتی دید که به سمت خیابون دولت می رن با عصبانیت گفت:
+می خوام برم خونه نمی فهمی؟

ضربه محکمی به فرمون زد که شونه های آلما از ترس بالا پرید
گوشه ای نگه داشت و به سمت آلما چرخید و با فریادش باعث شد توی صندلی فرو بره:
_اون که متوجه نمی شه تویی....تویی که هر چه قدر سعی می کنم بهت بفهمونم که دوست دارم نمی شه....که به خاطر تو همه چیز و گذاشتم کنار.... که به خاطر توی نمک نشناس ماه هاست حتی یه مهمونی ساده هم نرفتم که ببینی عوض شدم ...که ببینی می خوامت و واسه بودنت کنارم هر کاری می کنم....که عاشقتم لعنتی....اگه نباشی هیچکس دیگه رو نمی تونم اندازه تو دوست داشته باشم اما تو منو نمی بینی....فقط یه لباس قرمز و چند تا پیام که نمی دونم از کدوم بی صفتی هست توی ذهنت میاد....خسته شدی از من اما باور کن من از تو خسته ترم....من خسته ام از این همه شک و دودلی تو که داره منو ذره ذره له می کنه....بس کن این بازی مسخره رو!

صاف نشست و سرش رو به پشتی صندلی فشرد....ضربان قلبش به حدی بالا رفته بود که حس می کرد هر لحظه ممکن قلبش از قفسه سینه اش بیرون بزنه....چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید که صدای هق هق گریه آلما فضای کوچیک ماشین رو پر کرد....شاید هر وقت دیگه ای بود هر کاری می کرد که گریه اش بند بیاد اما حالا واقعا دلخور بود....دلخور از

دختری که برای به دست آوردن دلش هر کاری کرده بود اما حالا می دید که اونقدر ها هم آلما دوسش نداره که اگه دوسش داشت حداقل کمی اعتماد می کرد...چراغ راهنما رو زد و راه افتاد....مسیرش اینبار به جای خیابون دولت ، فرمانیه بود.... جلوی خونه نادر توقف کرد و قفل مرکزی رو زد
_برو پایین

با بغض اسمش رو صدا زد که جهان با همون لحن سرد گفت:
_برو پایین آلما....همه چی تموم شد فقط تا عروسی برادرم نمی خوام کسی چیزی بفهمه بعد از اون خودم اعلام می کنم که دیگه نمی تونیم با هم ادامه بدیم....خیالت دیگه راحت باشه چون از این به بعد قرار نیست جهانی باشه که با شک و دودلی هات نسبت بهش زندگیت رو تلخ کنی....از این به بعد تو فقط خواهرِ زن برادرمی و در اصل یه غریبه که فقط به واسطه یه ازدواج کمی نسبتش عوض شده

اینباور ناباور اسم جهان رو به لب آورد....جز صدا کردن اسمش هیچ حرف دیگه ای برای زدن نداشت....باورش نمی شد که جها چنین حرفایی رو بزنه
_لطفا برید پایین

دیگه طاقت نیاورد؛ دستگیره در رو کشید و از ماشین پیاده شده...با قدم های سریع و در حالی که گریه می کرد سمت در خونه رفت که صدای چرخ های ماشین جهان توی کوچه پیچید....حتی صبر نکرده بود داخل بره....زنگ زد که به محض باز شدن در با همون حال خراب داخل رفت....مسیر حیاط تا رسیدن به ورودی رو تقریبا دوید....درو هل داد و داخل رفت...مادر و پدرش توی نشیمن نشسته و چای می خوردن؛ نادر با دیدن حال داغون آلما با نگرانی بلند شد و گفت:
_چی شده عزیزم؟

🍂🍁🍂🍁

#پارت243

آلما خودش رو توی بغل پدرش انداخت و زار زار گریه کرد....حالا می فهمید که با رفتارهاش چیکار کرده....تازه متوجه شده بود که اگه جهان نباشه هیچی براش قشنگ نیست و قبل از این اشتباه فکر می کرد
یسنا که کنار نادر ایستاد اینبار توی بغل اون خزید و بی وقفه گریه کرد...یسنا با چشمای به اشک نشسته به نادر نگاه کرد که نادر با چشماش بهش فهموند که بذاره خودش رو خالی کنه....یغما هم با شنیدن صدای گریه هاش بیرون اومده و با دیدن حال بدش آروم زمزمه کرد
+چی شده؟

نادر سری به معنی نمی دونم تکون داد که یغما با غمی که به خاطر گریه های آلما روی دلش نشسته بود خیره اش شد....هیچ وقت آلما رو این شکلی ندیده بود
اونقدر گریه کرد که چشمه اشکش خشکید و بالاخره کمی آروم گرفت...یسنا ازش جدا شد و دستش رو گرفته به سمت مبل هدایتش کرد
_یغما یه لیوان آب بیار

چشمی گفت و سریع به سمت آشپزخونه رفت....لیوانی آب پر کرد و به نشیمن برگشت....آلما لیوان رو گرفت و با تشکر، جرعه ای ازش رو خورد که نادر پرسید
_نمی خوای به ما بگی چی شده؟....کی باعث شده به این روز بیفتی؟

دیگه اشکی برای چکیدن نداشت وگرنه دوباره گریه اش رو از سر می گرفت اما بغض هنوزم توی گلوش جا خوش کرده بود و قصد نداشت پایین بره
یسنا دست توی موهاش برد و آروم مشغول نوازششون شد
_قربونت برم من بهمون بگو چی شده آخه این چه حالیه؟....با جهان دعوات شده؟

با اومدن اسم جهان آهی کشید و بالاخره لب باز کرد
_جهان همه چی رو تموم کرد

یسنا چی بلندی گفت که آلما دوباره به گریه افتاد
_همه چی تموم شد....همه چی تموم شد بهم....بهم گفت دیگه برام غریبه ای....بابا حالا من چی کار کنم؟

نادر دستش رو کشید و به آغوشش دعوتش کرد....محکم به خودش فشردش و موهاش رو بوسید
_چی باعث شده جهان همچین تصمیمی بگیره؟

نمی دونست چه جوری بگه برای همین سکوت کرد که سوال نادر رو یسنا پرسید....برگ دستمالی برداشت و بینیش رو پاک کرد... با صدای گرفته ای که ناشی از گریه زیاد بود گفت:
_از وقتی که همه چی با جهان اوکی شد هر از چند گاهی پیامی از یه شماره داشتم که مدام می خواست بهم بفهمونه جهان همش تو نخ دخترای دیگه ست و منو فقط به خاطر موقعیت اجتماعی شما می خواد تا خودشو بالا بکشه....ماه پیش که با یغما و جیران رفتیم لفور وقتی برگشتیم کیان که اومده بود دنبال مون گفت جهان برای یه پروژه رفته خارج شهر....تا حالا ندیده بودم که خودشم با تیم عکس برداری بره و کمی به خاطر اون پیاما دودل بودم اما وقتی اون شماره چند تا عکس از یه دختر در کنار جهان برام فرستاد که خیلی هم با هم گرم بودن فهمیدم که یه چیزایی هست ازش خواستم که بهم بگه اون دختر کیه و گفت که اون دختر کسی که جهان موفقیت چشم گیر الانش رو مدیون اونه و زمانی جهان قصد داشته باهاش ازدواج کنه....بعد از اون رفتارام با جهان سردتر و سردتر شد تا اینکه امروز که ازم خواسته بود برای خرید بریم با هم بحث کردیم و بعدشم جهان گفت همه چی تمومه... کاملا جدی بود فقط گفت بعد از عروسی یغما و کیان همه چیزو خودش می گه...بابا من حالم خیلی بده نمی خوام از جهان جدا بشم

و باز هم گریه اش رو از سر گرفت....نادر نیم نگاهی به یسنا انداخت و گفت:
_من باهاش حرف می زنم باید ته توی این قضیه در بیاد اگه واقعا چیزی این وسط وجود داشته باشه خودم همه چیز رو تموم می کنم اما اگه چیزی نباشه نمی ذارم که رابطه تون به هم بخوره پس دیگه غصه نخور باشه ته تغاریم؟

تنها امیدش به پدرش بود روی اینکه خودش بخواد زنگ بزنه و ازش بخواد که ببخشتش رو نداشت از طرف دیگه هنوز مطمئن نبود که حرفای اون ناشناس درست هستش یا نه
_برو لباسات عوض کن بیا تا بریم ناهار بخوریم

چشمی گفت و بلند شد که یغما هم پاشد و پشت سرش راه افتاده به اتاقش رفت
+جوجه رنگی غصه نخور همه چی حل می شه

غمگین به یغما نگاه کرد و توی بغلش رفت که یغما دست دور کمرش انداخت و پیشونیش رو بوسید
_چه طوری پس فردا با محلی هاش طی کنم؟....اگه بهم نگاه نکنه می میرم دیگه چه برسه بخواد بی محلی کنه....همش فکر می کردم ازش خسته شدم اما اشتباه می کرد هیچکس نمی تونه جای جهان برام بگیره...عاشقشم اما با رفتارام باعث

شدم ازم دلخور شه

+جهان نمی تونه ازت دست بکشه من مطمئنم چون اونم عاشقت...چند روزی رو قهر می کنه بعدم طاقت نمیاره و دوباره مثل قبل می شید

_خدا کنه

از یغما فاصله گرفت و لباساش رو عوض کرد...موهاش رو شونه کرد و به همراه هم بیرون رفتن....در حال حاضر فقط غذا خوردن کنار خانواده اش می تونست کمی هم شده حال داغونش رو خوب کنه....فقط ای کاش جهان از روی عصبانیت اون حرفا رو زده باشه وگرنه که از غصه دق می کرد....نبودن جهان براش مثل خود مرگ بود و حالا می فهمید عاشقایی که از هم جدا می شن چه حالی دارن
_خدایا نذار از هم جدا شیم

🍁🍂🍁🍂

#پارت244

_دوشیزه مکرمه خانم یغما پناهی برای بار دوم عرض می کنم آیا وکیلم شما را با مهریه تعیین شده و یک جلد کلام الله مجید ، آینه و شمعدان به عقد دائم آقای کیانمهر افشار در آورم؟ آیا وکیلم؟

جیران در حالی که قند بالای سرشون می سابید با صدای بلند و ذوق زده ای گفت:
_عروس رفته گلاب بیاره حاج آقا

یغما سرش رو بیشتر پایین انداخت و لب گزید که کیان با لبخند محوی به نیم رخش که در حصار شال سفید رنگ در اومده بود خیره شد
عاقد لبخندی زده و برای بار سوم تکرار کرد
_سرکار خانم یغما پناهی برای بار سوم و آخر عرض می کنم آیا وکیلم شما را با مهریه از قبل تعیین شده ، یک جلد کلام الله مجید ، آینه و شمعدان به عقد دائم آقای کیانمهر افشار در آورم؟ آیا وکیلم؟

اینبار آلما گفت:
_عروس زیر لفظی می خواد

نهال جعبه ای رو از کیفش بیرون آورد و به دست کیان داد که اون هم جعبه رو روی پای یغما گذاشت....تشکر زیر لبی کرد و قرآن رو بست و بوسه ای روش نشوند....استرس داشت برای همین نفس عمیقی کشید تا با این کار کمی خودش رو آروم کنه....نگاهی به جمع چند نفره شون انداخت و در نهایت با لبخند گفت:
+بله

با شنیدن بله اش صدای دست توی اتاق عقد پیچید و نهال کل کشید که جیران هم همراهیش کرد
بالاخره اتفاقی که می خواستن افتاده بود و کیان به خواسته اش رسیده بود برای همین واقعا خوشحال بودن
جمع که ساکت شد اینبار عاقد برای گرفتن رضایت از کیان شروع به خوندن کرد
_جناب آقای کیانمهر افشار آیا وکالت دارم شما را به عقد دوشیزه مکرمه خانم یغما پناهی با مهریه تعیین شده و شرایط ذکر شده در توافق نامه ، در آورم؟

کیان محکم و با اطمینان بله گفت که اینبار صدای بیشتری توی فضا پیچید....عاقد از پدر و مادرها هم اجازه گرفت و در نهایت گفت:
_مبارک باشه انشالله که خوشبخت باشید....دفتر ازدواج رو هم امضا کنید همه چیز تمامه

کیان نفسش رو به بیرون فوت کرد....بعد از یک سال به معنای واقعی نفس راحت کشیده بود چون حالا دیگه یغما برای خودش بود....یسنا جعبه حلقه ها رو باز کرد و اول به سمت کیان گرفت که حلقه یغما رو در آورد و در حالی که با شیفتگی و عشق بهش نگاه می کرد حلقه رو توی دستش کرد و بعد هم همون انگشتش رو بوسید و لب زد
_خوش اومدی به زندگیم

میثم هو بلندی کشید و باعث شد همه به خنده بیفتن....یغما لبخند پر محبتی در جواب اون همه عشق نثارش کرد و حلقه کیان رو برداشت و توی انگشتش کرد
+مرسی که اومدی توی زندگیم

این بار هدف بوسه اش پیشونی یغما بود....عمیق و پر از حس بوسید و باعث شد دوباره صدای دستا بالا بگیره
بعد از انداختن حلقه ها دفتر رو امضا کردن و بعد از اونم یسنا ظرف عسل رو جلوشون گذاشت که یغما با شیطنت نگاش کرد و بعد هم دستش رو داخل ظرف عسل برد و به لب کیان نزدیک کرد
_زندگی تون به شیرینی همین عسل عزیزای دلم

کیان تشکری کرده و انگشت یغما رو مکید و چشم بست....اونقدر تک تک لحظات براش خاص و پر از هیجان بودن که خودش رو گم کرده بود....یغما انگشتش رو بیرون کشید و با چشم و ابرو بهش اشاره کرد که نوبت اونه....کیان انگشتش رو داخل عسل کرد و به لب های یغما نزدیک کرد که یغما لب هاش رو از هم فاصله داد و انگشت عسلی کیان رو مکید و در حرکتی غیر منتظره محکم گازش گرفت... که گوشه چشم کیان جمع شد و انگشتش رو عقب کشید که میثم با خنده دوربین رو پایین آورد و گفت:
_ثبت شد آقا کیان

هنوزم درد می کرد اما با خنده سری تکون داد و با تهدید گفت:
_دارم برات مو مشکی

یغما چشمکی بهش زد و صاف نشست که اول از همه پدرش به سمت شون اومد....هر دو از سر جاشون بلند شدن....نادر دستاش رو باز کرد که یغما از خدا خواسته توی بغلش رفت
_خوشبخت بشی عزیزکم

با صدای آروم تری زیر گوشش گفت:
_هر چند که این روزای آخر از کرده ام پشیمون بودم اما برات آرزوی خوشبختی می کنم....بدون من و مامانت همیشه پشتت می مونیم در خونه همیشه به روت بازه

اشکی از گوشه چشمش راه گرفت و روی کت نادر افتاد
+خیلی دوست دارم بابایی مرسی که همیشه بهترین ها رو بهم دادی....کیان خیلی خوبه و من مطمئنم کنارش خوشبخت می شم....

از هم فاصله گرفتن و نادر پیشونیش رو مهمون بوسه های پدرانه اش کرد بعد هم کیان رو بغل کرد
_همیشه دوستش داشته باش....نمی خوام حتی یه لحظه به این فکر کنم که اشتباه کردم....دوست دارم هر روز شادتر ببینمش پس به هم احترام بذارید و عشق بورزید

و قطعا خوشبختی و خوشحالی بچه ها مهم ترین خواسته و آرزوی قلبی هر پدر و مادر هستش....

🍂🍁🍂🍂

#پارت245

بعد از نادر و یسنا نوبت پدر و مادر کیان بود که جلو بیان....فرید روبروی یغما ایستاد و پر از مهر پیشونیش رو بوسید که با لبخند چشم بست و تمام اون حس خوب رو توی قلبش جا داد
_خوش اومدی به خانواده ما عزیزم....براتون فقط آرزوی خوشبختی و سعادت دارم همدیگرو دوست داشته باشید و کنار هم زندگی تون بسازید

دست فرید رو گرفت و خواست پشت دستش رو از روی احترام ببوسه که فرید اجازه نداد و به جاش بغلش کرد
+ممنونم آقا فرید

_می شه یه جور دیگه صدام کنی؟....همون جوری که جیران صدام می زنه....تو برام مثل جیرانی همونقدر دوست داشتنی و عزیز پس دلم نمی خواد باهام احساس غریبگی کنی تو دیگه عضوی از این خانواده ای

پدرش همیشه می گفت فرید آدم مهربون و صبوری هستش و حالا خوب می فهمید که کیان اون همه صفات خوب رو از کی به ارث برده
با خجالت و به سختی گفت:
+چشم پدر جون

احساس راحتی با پدر و مادر کیان براش خیلی سخت بود اما کم کم عادت می کرد
فرید دوباره بوسیدش و ازش جدا شد که نهال با خوشحالی بغلش کرد و چندین بار گونه اش رو بوسید
_خوشبخت بشید عزیزم....امیدوارم زندگی همیشه به کامتون باشه و در کنار هم لحظات خوبی رو سپری کنید....هم تو و هم آلما برام عزیزید

+ممنونم نهال جون شما هم برای من خیلی عزیز و دوست داشتنی هستید

نوازش وار دستش رو از گونه تا چونه یغما کشید و با لبخند ازش فاصله گرفت....درسته کیان رو به دنیا نیاورده بود اما با تمام وجود دوستش داشت حتی بیشتر از جهان و جیران!....امروز بعد از سال ها چشم های کیان رو عاری از هر غمی دیده بود....کیانی که یادگار خواهرش بود اما حس مادر بودن رو برای اولین بار با اون تجربه کرده بود....
ماریا، میثم ، نوین و ماهی و همچنین مادر نهال هم توی عقد حضور داشتن اما هیچ کدوم از فامیل های فرید نبودن چون پدر مادر فرید تهران نبودن و اومدن براشون سخت بود ....هر کدوم برای ابراز خوشحالی چند کلامی رو با عروس و داماد صحبت کردن....نوین نسبت به قبل کمی نرم تر شده بود و البته کمی هم صمیمی تر....بعد از انجام تمام کارها از محضر بیرون اومدن....به رستورانی که نادر از قبل رزرو کرده بود رفتن تا کنار هم این شادی رو جشن بگیرن....هر کسی از هر دری حرف می زد هر از گاهی صدای خنده هاشون توی فضای رستوران می پیچید....اما جهان تمام مدت با اخم مشغول غذاش

بود و قصد نداشت سرش رو بالا بیاره چون آلما درست روبروش نشسته بود...آلما اما منتظر این بود تا برای یک لحظه هم شده نگاش کنه تا بتونه از چشماش پشیمونی رو بخونه ولی انگار جهان قصد نداشت به این بازی پایان بده
_میونه اشون بد شکرآب شده

سرش رو به طرف کیان چرخوند
+کی؟

_آلما و جهان

نگاهی به هر دو انداخت و با دیدن بی قراری های آلما و جهانی که با اخم سرش داخل بشقاب بود آهی کشید و ناراحت گفت:
+آلما خیلی ناراحته امروزم خودشو به زور نگه داشت

_پس باید آشتی شون بدیم

لبخندی زده و سر تکون داد که کیان اشاره کرد که غذاش رو بخوره
+دیگه نمی تونم....راستی مامان بزرگت خیلی بامزه ست....نگاش کن چه جوری می خنده ای جانم

آروم خندید و تایید کرد
_از اون مامان بزرگ همه چی تموم هاست عاشقشم با اینکه داغ دو تا از بچه هاش دیده اما بازم سعی می کنه کنار ما که هست خودش رو خوشحال و سر حال نشون بده

لبخند غمگینی روی لب یغما نشست....داغ فرزند بدترین داغ دنیا بود
+خدا براتون حفظش کنه

_مرسی عزیزم....خب نظرت چیه ما بریم و چند ساعتی با هم تنها باشیم؟

قطعا نظر بدی نبود و یغما هم قصد مخالفت نداشت....شاید چند ساعتی تنهایی باعث می شد بیشتر به این نسبت جدیدی که با هم پیدا کرده بودن عادت کنه....زن و شوهر بودن حس متفاوتی داشت که نمی تونست وصفش کنه
+باشه بریم فقط بد نیست بخوایم بریم؟

_نه عزیزم چه بدی می ریم خونه خودمون به هر حال تو الان زن منی، من باید بتونم با زنم تنها باشم یا نه؟

ریز خندید و سر تکون داد که کیان از پشت میز بلند شد
_مرسی از همگی به خاطر حضور و همراهی تون....امروز برای من بدون اغراق بهترین روز عمرم بوده و از اینکه با تک تک شما عزیزان این حس خوب رو قسمت کردم از ته قلبم خوشحالم

همه با لبخند به حرفاش گوش می دادن و نادر با تحسین براندازش می کرد....کیان واقعا پسر لایق و با شخصیتی بود و هر روز بیشتر از قبل به این موضوع پی می برد
_نادر خان اگه اجازه بدید من و یغما می خوایم چند ساعتی رو با هم بگذرونیم

این کسب اجازه برای نادر دنیایی ارزش داشت

_راحت باشید

تشکری کرده و دست یغما رو گرفت و بعد از خداحافظی از جمع سوار ماشین شدن و مقصدشون شد خونه ی دوست داشتنی و پر از عشق شون....خونه ای که یک ماه دیگه شاهد خوشحالی دیگه اشون می شد و اون چیزی نبود جز مراسم ازدواج شون....ازدواجی که حالا هر دو براش لحظه شماری می کردن حتی یغمایی که یک سال پیش فکر می کرد دیگه رنگ خوشی رو نمی بینه اما خدا همیشه برای بنده هاش بهترین ها رو می خواست

🍁🍂🍁🍂

#پارت246

درو باز کرد و کنار رفت که اول یغما داخل رفته و بعد هم کیان وارد شد....کفشای پاشنه بلند سفیدش رو کنار جا کفشی گذاشت
+آخیش بالاخره از شر این کفشا راحت شدم

کیان هم کفشاش رو در آورد و کتش رو به چوب لباسی آویز کرد.... قبل از اینکه یغما به سمتش برگرده روی دستاش بلندش کرد که جیغ کشید پیرهن سفیدش رو چنگ زد
+یه خبری بده دیوونه ترسیدم

به لبای رژ خورده اش نگاه کرد و چشمکی زد
_وقتی می ترسی جیگرم حال میاد

چینی به بینیش داد و با مشت روی سینه اش کوبید
+خل و چلی تو

خندید و به سمت مبل ها رفت....یغما رو روی مبل گذاشت و خودشم کنارش نشست...شالش رو از سرش کشید و پایین انداخت....در حالی که نگاهشون یک لحظه هم از هم جدا نمی شد دست پشت سر یغما برد و چند تا سنجاقی که موهاش رو نگه داشته بود از توی موهاش باز کرد که موهای مشکیش روی شونه هاش ریخت....دستش آروم و نوازش وار تار به تار موهاش رو فتح می کرد و با نگاه داغش هر لحظه بیشتر یغما رو بی تاب می کرد
*نیازمند لبت جان بوسه خواه من است
نگاه کن به نیازی که در نگاه من است
ز دیده پرتو عشق ار برون زند چه کنم
دلی چو آینه دارم همین گناه من است
بماند آن که به امید راه توشه رود
منم که ذوق جمال تو زاد راه من است*

چشم بست و لبخند آروم آروم روی لباش اومد....صداش اونقدر گیرا بود که می تونست هر کسی رو محو خودش کنه و قطعا یغما هم نمی تونست در برابرش مقاومتی داشته باشه
لب های کیان که روی لب هاش نشست انگار تمام وجودش آتیش گرفت....چند لحظه اول رو به خاطر شوکی که از اون بوسه ناگهانی بهش وارد شده بود قدرت همراهی نداشت اما با شدت گرفتن بوسه های کیان به خودش اومد....دست پشت سرش گذاشت و با چنگ زدن موهای ژل خورده اش شروع به همراهی کرد....این بوسه با همه بوسه هاشون متفاوت بود

کیان دست دیگه یغما رو بین انگشتای دستش قفل کرد و با شدت بیشتری به بوسه هاش ادامه داد....اونقدر بوسید که آخر یغما نفس کم آورده و به زور ازش جدا شده....هر دو به نفس زدن افتاده بودن....کیان پیشونیش رو به پیشونی یغما چسبوند و دستش رو فشرد....چشماش رو بست نفس عمیقی کشید
_باور کنم مال من شدی؟

یغما هم با آرامش چشم بست و زمزمه کرد
+باور کن

_توی تمام عمرم این همه آرامش نداشتم فقط امیدوارم ابدی باشه

یغما هم آروم بود و آرامش داشت
+هیچکس نمی تونه آرامش ما رو به هم بزنه کیان

سرش رو توی گردن یغما فرو برد و چند بار پشت هم بوسید که دست یغما روی گونه اش نشست و ته ریشش رو نوازش کرد....دست کیان روی دکمه مانتوش نشست و همه رو توی کمترین زمان باز کرد بعد هم از با کمک یغما درش آورد و کنار شالش انداخت.... زیرش پیرهن سفید آستین بلندی پوشیده بود
_سفید خیلی بهت میاد

لبخندی زده و خواست چیزی بگه که دست کیان روی لباسش نشست و چند لحظه بعد پیرهنش هم جایی نزدیکی لباس های دیگه اش فرود اومد
با چشمای گرد شده نگاهش کرد و جیغ آرومی کشید که کیان بلند شد و دوباره یغما رو روی دستاش بلند کرده به طرف اتاق خواب رفت....یغما رو روی تخت انداخت و روش خیمه زد....نیشخندی زده و گفت:
_ما اینجا یه جوجه ی ترسو داریم....یه جوجه مو مشکی

نگاهش رو دزدید کیان مچ هر دو دستش رو توی یه دست گرفت و بالای سرش برد....با ترس به چشمای کیان نگاه کرد....امروز به هیچ وجه آمادگی چنین چیزی رو نداشت
کیان آروم گردنش رو مکید که آخی گفت و چشم بست....بوسه هاش رو از زیر گوش یغما شروع کرد و ریز ریز پایین اومد تا به وسط سینه اش رسید....کمی سرش رو بالا آورد و نگاه یغما کرد....چشماش رو بسته و محکم روی هم می فشرد....آخرین بوسه اش رو درست وسط سینه اش و بالای سوتینش نشوند که یغما نفسش رو با شدت بیرون فرستاد....حس و حال عجیبی داشت....داغ کرده و حالش خراب بود....دست کیان زیر تنش رفت و قفل سوتینش رو باز کرد و بندهاش رو از هر دو دست خارج کرده و بعد هم روی زمین انداخت که یغما بالاخره به حرف اومد و اسم کیان رو صدا زد
خودش رو بالا کشید....حالا صورت هاشون روبروی هم بود و ارتباط چشمی شون دوباره برقرار شده بود
_جانم

+الان.....الان وقتش نیست

_می دونم عزیزم

گونه اش رو بوسید و جای خودش رو با یغما عوض کرد....از اینکه با بالای تنه برهنه جلوی کیان بود خجالت می کشید و حسابی گونه هاش رنگ گرفته بودن

_سرتو بذار رو سینه

به حرفش عمل کرد و سر روی قلبش گذاشت که صدای تپش های قلبش توی گوشش پیچید
آرامش عجیبی از شنیدن این صدا بهش دست داد و باعث شد با لذت چشم ببنده
+چه صدای قلب خواب آوری

خندید و دستش دور تن یغما چفت شد
_کلی دوست دارم

+منم دوست دارم

کیان هم با خیالت راحت چشم بست و زمزمه کرد
_امروز بهترین خواب عمرم تجربه می کنم

یغما که سرش سنگین و چشماش گرم شده بود لبخند کوچیکی گوشه لبش اومد و بعد هم آروم آروم به خواب رفت طولی نکشید که بالاخره کیان هم به آرامش مطلق فرو رفت....

🍁🍂🍁🍂

#پارت247

چشم باز کرده و نگاه گیجش دور تا دور اتاق رو کنکاش کرد....خبری از کیان نبود با یادآوری مراسم عقد لبخندی به لبش اومد....دست چپش رو بالا آورده و به انگشتر تک نگین ظریفش نگاه کرد و لبخندش عمیق تر شد
روی تخت نشست که ملحفه ای که مطمئن بود کیان روش انداخته کنار رفت و تن نیم برهنه اش نمایان شد....چشمش که از توی آینه به خودش افتاد لب گزید و سریع ملحفه رو تا بالای سینه اش بالا کشید
تا جایی که یادش می اومد کیان لباس زیرش رو روی زمین انداخته بود اما هر چی می گشت پیداش نمی کرد....کلافه نفسش رو بیرون فرستاد و با همون ملحفه ای که دور سینه هاش پیچیده بود بلند شد و به سمت در رفت که در باز شد و کیان داخل اومد....رکابی به همراه شلوار خونگی پوشیده بود
_سلام خوش خواب

اخم کرده و با تخسی گفت:
+لباس من کو؟

خواست جواب بده که یغما اجازه نداد و سوال بعدیش رو پرسید
+اصلا بگو ببینم تو لباس تو خونه ای از کجا آوردی؟

خندید و چند قدم فاصله بین شون رو پر کرد
_چه زن بی اعصابی دارم من، نخوری ما رو جوجه

لب یغما کش اومد و در نهایت آروم خندید
+لباسام و می خوام آقا

نگاه خاصی به یغما انداخت و به سمت کمد لباسی رفت....درش رو باز کرد و سوتین یغما رو بیرون کشید و جلوی چشمای یغما تکون داد
_منظورت اینه عزیزم؟

+کیان مسخره بازی در نیار لباسم بده بپوشم

به سمت یغما رفت و مجبورش کرد برگرده تا پشتش به کیان باشه....دستی رو که روی ملحفه چنگ شده بود تا یه وقت نیفته رو به زور و با جیغ های ریز و درشت یغما جدا کرد که ملحفه روی زمین افتاد
+کیان....ای خدا دیگه باهات نمیام اینجا تو خیلی خطرناکی

کیان دستاش رو دور یغما قفل کرد و چونه اش رو روی شونه راست یغما گذاشت....از اینجا کاملا بهش دید داشت و از این همه حرص خوردنش لذت می برد
دستای یغما روی سینه اش نشست تا حداقل اون قسمت رو بپوشونه که کیان دستاش رو از روی سینه اش برداشت و پشتش برد
+کیان لطفا....من....من خجالت می کشم

_خجالتت باید بریزه عزیزم

+خب....خب من یه کم زمان نیاز دارم

سر شونه اش رو گاز ریزی گرفت که گوشه چشمش جمع شد اما با بوسه اش که درست همونجا نشست لبخندی به لبش اومد...بوسه هاش رو تا گردن یغما ادامه داد که چشم بست و سرش رو کج کرد تا فضای بیشتری به کیان بده....دروغ چرا از بوسه های ریزش لذت وصف ناپذیری توی تمام تنش پخش شده و قلبش رو به بازی گرفته بود
در همون حین که مشغول بوسیدن گردن و سر شونه برهنه اش بود لباس زیر یغما رو که روی آرنجش انداخته بود رو جلو یغما برد و با آرامش روی سینه هاش بست اما یغما اونقدر غرق در بوسه های کیان بود که حتی متوجه نشد و وقتی به خودش اومد که تنش ظریفش روی دستای کیان قرار گرفت
چشماش رو باز کرد و نگاهش قفل نگاه کیان شد....دستاش بالا اومد و دور گردن کیان انداخت
+خیلی بدجنسی

چشم ریز کرد و با نیشخند چرایی گفت که یغما جواب داد
+منو هوایی می کنی...یه کاری می کنی که یه حال عجیبی می شم

_دوست نداری؟

سر روی قلبش کیان گذاشت و با حس گفت:
+کنار تو همه چی یه جور دیگه ست....دوست نداشتن معنا نداره تو منو به خودت دچار کردی...اولا فکر می کردم وابسته ات شدم اما الان می بینم این خود دوست داشتن

کم پیش می اومد حرفای عاشقانه بزنه....حتی وقتی با پدرام بود....اما اگه حرفی می زد از ته قلبش بود و باعث می شد به دل طرف مقابلش بشینه
کیان لاله گوشش رو بوسید و با لحن بامزه گفت:

_می شه قورتت بدم؟....آخه خیلی خوردنی هستی

+تو هم خیلی گشنه هستی موندم چه باید بپزم که سیرت کنه

سرش رو به عقب پرت کرد و بلند خندید که دل یغما ضعف رفت
_پلو با خورشتِ لب یغما خانم

چینی به بینیش داد و صورتش رو کج و معوج کرد
+پرو....منو بذار زمین ببینم تو واقعا خطرناکی

با همون خنده یغما رو زمین گذاشت
_چای دم کردم خوشگله

به سمت کمد رفت و در همون حین گفت:
+باشه بذار پیرهنم بپوشم بیام

اما کیان که قصد نداشت دست از این بازی برداره دستش رو کشید و با خودش بیرون برد
+اع کیان چی کار می کنی بذار لباسم بپوشم

_همین سوتینم بهت لطف کردم عزیزم باید همین شکلی جلوم بشینی توی این یک سال کم منو زجر ندادی الان می خوام تلافی کنم

می دونست شوخی می کنه و حقیقتا بیشتر از این حوصله بحث سر این موضوع رو نداشت....از طرفی هم باید سعی اش رو می کرد تا به کیان عادت کنه
از امروز نسبت شون عوض شده بود هر چند که به نظرش مهم حس بینشون بود که باید روز به روز قوی تر می شد
پشت میز نشست که کیان دو فنجون چای ریخت و به همراه یه بشقاب شیرینی اومد و روبروی یغما نشست
+رفتی شیرینی خریدی؟

_آره دانمارکی دوست داری نه؟

سری تکون داد و یکی از شیرینی ها رو برداشت و نصفش رو توی دهنش جا داد....کیان واقعا زرنگ و کاری بود درست برعکس خودش...احتمالا کمی اذیت می شدن اما به هیچ وجه قصد نداشت کیان رو شبیه خودش کنه از مردای تن پرور بیزار بود پس سعی می کرد خودش رو

تغییر بده تا حداقل متعادل بشه
_فردا باید بریم واسه عکسای عقد

با ذوق سر تکون داد و با فکر به لباساش و ایده های عکاسیش آروم خندید
+می خوام کلی عکس خوب بگیریم که آلبوم شون کنم

اون همه ذوقش کیان رو هم به وجد می آورد....اینکه برای این زندگی و ساختن رابطه شون به اندازه خودش تلاش می کرد برای کیان ته خوشبختی بود...رام کردن دختری که روزی ازش متنفر بود فقط و فقط نتیجه صبوری هاش و عشق ورزیدن

بی حد و اندازه اش بود....دست یغما رو توی دست گرفت و با لبخند به حرفاش گوش داد....حرفایی توشون می شد جریان داشتن زندگی رو حس کرد....و قطعا هیچ چیزی قشنگ تر از گوش سپردن به حرفای معشوق نیست.

🍁🍂🍁🍂

#پارت248

_عزیزم سرت و بذار روی سینه همسرت و چشمات رو ببند....شما هم لطفا چونه اتون رو بذارید روی سر یغما خانم و دستاتون دورش حلقه کنید....عروس خانم لبخند فراموش نشه

هر دو چیزی که عکاس گفت رو انجام دادن که دختر چند تا عکس از زاویه های مختلف از این ژست گرفت....عکس ها رو نگاه کرد و با لبخند گفت:
_عالی شدن....عکسای دو نفره اتون تموم شد چند تا عکس تک نفره هم می گیرم و یه فیلم کوتاه هم توی فضای پشت عکاسی داریم

_ممنون فقط من با اون لباس مشکی دیگه عکس نگیرم؟

لباس قشنگی بود اما رنگش و اون توری که داشت خیلی برای عکس های عقد جالب نبود
_عزیزم این لباس گلبه ای و اون سفیدی که نشونم دادی خیلی قشنگ ترن به نظرم روی همون دو تا مانور بدیم بهتره

سری تکون داد و رو به کیان شونه ای بالا انداخت که لبخند به لبش اومد....لباس گلبه ای رو هم آلما و مادرش انتخاب کرده بودن و الان که بهش فکر می کرد به مادرش حق می داد از اون لباس مشکی خوشش نیاد
عکس های تکی شون رو هم گرفتن و دو دقیقه هم فیلم داشتن که بعدا به فیلم عروسی شون اضافه می شد تا یه کلیپ کامل بشه
از آتلیه که بیرون اومدن یغما سریع داخل ماشین نشست....کیان کیسه لباس های یغما رو صندلی عقب گذاشت و خودشم سوار شد که گوشیش به صدا در اومد....با دیدن اسم ایمان متعجب جواب داد
+سلام آقا ایمان

_سلام آقا خوبید؟

+ممنون چیزی شده؟

_نمی دونم می تونم پشت تلفن بگم یا نه

نگاهی به یغما که با کنجکاوی بهش خیره شده بود کرد و گفت:
+نگران نباش هادی گفت شماره ام شنود نمی شه چی شده؟

_یه موتوری دیروز یغما خانم از دم آرایشگاه به خونه تعقیب می کرد که من متوجه شدم مشخص بود حرفه ای هستش افتادم دنبالش که چون با موتور بود فرار کرد اما پلاکش برداشتم دادم هادی گفت پیگیری می کنه

نگرانی به صداش رخنه کرد که یغما هم به خوبی متوجه شد
+چرا هادی به من چیزی نگفت ؟

_شاید چون دیروز مراسم عقدتون بود نخواستن نگران تون کنن به هر حال من گفتم بهتون اطلاع بدم ....نگران نباشید من مراقب یغما خانم هستم یکی از دوستانم هم می تونم بذارم برای خانواده همسرتون و یا خانواده خودتون

انگشت شست و اشاره اش رو روی چشماش گذاشت و کمی فشار داد....انگار روز خوش بهشون نیومده بود
+باشه بذار فقط خیلی حواست باشه دلم نمی خواد مشکلی پیش بیاد

_چشم آقا نگران نباشید

قطع کرد که یغما دست روی بازوی کیان گذاشت و با نگرانی پرسید
_چی شده کیان؟

نفسش رو با شدت بیرون فرستاد....نمی فهمید این آدم مریض دقیقا چی از زندگی شون می خواست
+یکی تعقیبت می کرده که ایمان فهمیده

دستش پایین افتاد و با بهت به روبروش خیره شد
+یغما؟!

قطره ای اشک از گوشه چشمش پایین چکید که کیان دستش رو کشید و به آغوشش دعوتش کرد
+یغما عزیزم آروم باش نمی ذارم اتفاقی بیفته

_من نمی خوام زندگی مون به هم بخوره

صدای ضعیف گریه اش که به گوش کیان رسید کلافه چشم بست....داشت از این همه ناامنی توی زندگی دو نفره اشون دیوونه می شد....اگه اتفاقی برای یغما یا اطرافیانش می افتاد هرگز خودش رو نمی بخشید
+بریم خونه خودمون؟

شاید تنها جایی که الان بهش کمی آرامش می داد خونه اشون بود....مهم تر از اون این بود که به هیچ وجه دلش نمی خواست با این حال خراب به خونه بره و پدر مادرش رو هم نگران کنه
_بریم

دستش رو بوسید که یغما ازش فاصله گرفته و به صندلی خودش تکیه داد....کیان هم بعد از بستن کمربندش ماشین رو روشن کرده و به سمت مقصد مورد نظرش روند...

🍁🍂🍁🍂

#پارت249

نگاهش رو به در اتاق دوخته و به حرفای کیان گوش می داد....از اون آدم مرموزی که هنوز نتوسته بودن حتی یه رد کوچیک هم ازش پیدا کنن می ترسید
_ببین هادی من دیگه داره می زنه به کله ام خودتم خوب منو می شناسی اگه عصبانی شم دیگه هیچکس جلودار من نیست پس یا اون لاشخور پیدا کن یا من می افتم دنبالش....چه جوری آروم باشم وقتی طرف واسه زن من به پا گذاشته؟....هادی

من دیگه تحمل ندارم پس ازم نخواه که صبر کنم این آدم روانی وگرنه اینقدر ما رو تهدید نمی کرد من نگران جون خانواده امم....باشه هر چی شد به من خبر بده خداحافظ

یغما بدنش رو تکون داد و به پشت روی تخت خوابید
صدای قدم های کیان رو که شنید چشم بست....احساس بدی که داشت باعث می شد نتونه حتی یک لحظه هم به آینده با دید مثبت نگاه کنه....حس ششم اش می گفت اتفاق ناگواری در راهه فقط امیدوار بود که این حس لعنتیش اشتباه باشه
_یغما؟

چشم باز کرد و نگاهش رو به سقف دوخت....کیان بالای سرش ایستاده بود و با نگاه پر از حرف بهش نگاه می کرد....خبری از عصبانیتی که موقع صحبت با هادی داشت نبود و این خودش دنیایی حس خوب رو به یغما می داد....کیان همیشه با یغما مهربون بود اگه گاهی هم ازش عصبانی می شد به خاطر دوست داشتن زیاد بود....کیان کنارش نشست و به تاج تخت تکیه داد که یغما خودش رو جلو کشیده و سر روی پاهاش که دراز شون کرده بود گذاشت و دست چپ کیان رو گرفته و محکم فشرد
دست دیگه ی کیان روی سرش نشست و انگشتاش بین موهای یغما به حرکت در اومد....انگار هر دو هیچ حرفی برای گفتن نداشتن اما هر کدوم با کاری می خواستن به طرف مقابل بفهمونن که منبع آرامش شونه....یکی با گرفتن دست دیگری و اون یکی با نوازش تار به تار موی معشوقش!
آخر هم کسی که این سکوت رو شکست یغما بود
+گرسنه ام شده املت درست کنیم؟

لبخند روی لب کیان اومد
_تخم مرغ، گوجه، روغن ،نمک و فلفل می خواد که هیچ کدوم موجود نیست اما رستوران هست زنگ بزنم؟

دلش غذای خونگی می خواست پس نه ای گفت و با اخم روی تخت نشست
+املت می خوام بریم خرید و بیایم

از چشماش می فهمید که حال خوبی نداره و ترسیده اما انگار هم نشینی با کیان بهش اینو یاد داده بود که توی شرایط سخت خودش رو کنترل کنه
_خودم می رم و میام تو استراحت کن

+نه اگه اینجوریه که نمی خوام خودت و اذیت نکن

دست یغما رو کشید و بغلش کرد
_این حرفا چیه آخه؟ مگه می خوام چیکار کنم

+چرا اینقدر خوبی؟....این قدر پر از احساس مسئولیت و وظیفه شناسی....این همه پر از عشق و محبت....چی باعث شده تو اینطوری بشی؟....اگه پسرم مثل باباش نشه من دق می کنم

با جمله آخرش لبخند جذابی روی لب کیان نقش بست
_دختر می خوام

یغما هم لبخند زد و آروم زمزمه کرد:

+منم

چشم ریز کرده و پرسید:
_الان راست گفتی دیگه نه؟

+به اندازه یک اپسیلون نظرم در مورد بچه عوض شده

حتی همین تغییر کوچیک توی نظر یغما برای کیان کلی بود....محکم گونه اش رو بوسید و گفت:
_پس من برم واسه مامان دخترم خرید کنم

بالاخره بعد از چند ساعت تونست بخنده....کسی به اندازه کیان نمی تونست حالش رو خوب کنه حتی پدرامی که روزی عاشقش بود
+باشه پدر دخترم فقط من می خوام امشب اینجا بمونم پس می شه یه کم بیشتر خرید کنی تا شام هم خودمون درست کنیم؟

_باشه عزیزم....درو برای کسی باز نکن کلید دارم

+باشه مراقب خودت باش

بلند شد و بعد از برداشتن گوشیش از روی میز از خونه بیرون زد....نیم ساعت بعد به همراه خریدهاش برگشت و با یغما مشغول درست کردن املت شدن
+به به عالی شده چه زن کدبانویی گرفتی برو خداروشکر کن

_آره دیگه همسرم خوب تخم مرغ می شکونه تو ماهی تابه!

با مشت به بازوش کوبید و بلند خندید که کیان هم همراهیش کرد....هر دو توی دل شون پر از آشوب بود اما سعی می کردن با کنار هم بودن و انرژی مثبتی که از همدیگه دریافت می کردن حالشون رو کمی هم شده بهتر کنن
+مرسی کیان خیلی خوشمزه بود

_خواهش می کنم جانم، سبزی ها هم انصافا خوب شسته شده بود آفرین

+لوسِ بی مزه

چشمکی بهش زد و از پشت میز بلند شد....به کمک هم آشپزخونه رو جمع کردن و برای خواب ظهر به اتاق رفتن....به خاطر عکاسی مجبور شده بودن زود پا بشن و حالا هر دو خسته بودن
کیان از توی کمد همون یک دست لباس تو خونه ای که برای خودش آورده بود رو پوشید و تاب و شلوارک کوتاهی رو هم در آورده به طرف یغما گرفت که متعجب گفت:
+این چیه؟

_لباس عزیزم گفتم حداقل این باشه که راحت باشی

+خیلی بدجنسی کیان من چه جوری این به اصطلاح شلوارک و که شبیه شرت بپوشم؟

نگاهی به پاهای یغما انداخت و با خباثت گفت:
_من کمکت می کنم عزیزم

بعد هم به طرف یغما رفت که قبل از اینکه بذاره بهش دست بزنه لباس رو از دستش قاپید و به سمت مستر قدم تند کرد
+قربون دستت خودم می تونم

داخل حموم رفت و درو قفل کرد که صدای خنده کیان رو شنید....لبخندی به لبش اومد
+تو چه شیطونی بودی من نمی دونستم

🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت250

کمی با خودش کلنجار رفت تا اینکه بالاخره تصمیم گرفت لباس رو بپوشه....بعد از عوض کردن لباساش در و باز کرده و اطراف رو دید زد

کیان با بالای تنه برهنه روی تخت دراز کشیده بود
+اینو کجای دلم بذارم آخه این چه وضع خوابیدن

با صدای کیان از فکر بیرون اومد
_موش کوچولو چرا سرک می کشی کامل بیا بیرون ببینم چی اون زیر قایم کردی

گلوش رو تصنعی صاف کرد و با اخم، کامل از حمام بیرون اومده به سمت تخت رفت که کیان سر تا پاش نگاه کرد و یغما با تمسخر گفت:
+چیه آقا نکنه تو هم زن گوشتی می خوای؟

جواب حرفش خنده ای کوتاهی بود و لحن متفاوت کیان:
_عزیزم زن باید ظریف باشه راحت بتونی بغلش کنی یه مشت گوشت بهم حال نمی ده بعدشم به خاطر هیکلت باهات ازدواج نکردم اما خب باید بگم پسندیدم حالا هم بیا بغل عمو که می خوام بچلونمت

با حرفای کیان کلا خجالت و همه چیز رو کنار گذاشت و روی تخت پرید و بین دستای کیان جا گرفت....هیچ چیز نمی تونست به اندازه یه آغوش پر از عشق حس امنیت رو به یه زن القا کنه و انصافا که یغما خوشبخت ترین بود
پای راستش رو روی پای کیان انداخت و با انگشت خطای فرضی روی سینه برهنه اش کشید
+کیان؟

_بله

+بگو جانم فدات شم

_شیطون نشو یغما همین جا کارو تموم می کنما

لب گزید و ریز خندید که کیان محکم به خودش فشردش و باعث شد صدای یغما در بیاد
+شکستم عزیزم

_حقته....بگو ببینم چی می خواستی بگی؟

نفسی گرفت و با صداش که حالا رنگی از نگرانی گرفته بود به گوش کیان رسید
+اگه اون آدم همه چی رو خراب کنه چی؟

_بمیرمم نمی ذارم هیچ اتفاقی برای این زندگی بیفته....یغما من این زندگی رو با چنگ و دندون ساختم نمی ذارم یه عوضی از خدا بی خبر بیاد و همه چی رو خراب کنه دارایی های من ، برای منن نمی ذارم یکی دیگه صاحب شون بشه

کمی خودش رو بالا کشید و لب های کیان رو شکار کرد....کوتاه بوسید و فاصله گرفت....با نگاه توی چشمای قهوه ایش گفت:
+تا وقتی تو هستی همه چی خوبه و من به این ایمان دارم

بعد هم سر جاش برگشت و چشم بست....این روزا رو هم بالاخره سر می کردن فقط باید صبور می بود و در کنار کیان رو به جلو حرکت می کرد....

🍁🍂🍁🍂

#پارت251

_دیشب خوش گذشت؟

با حرف مادرش دست از هم زدن چای نباتش برداشت و متعجب سر بالا آورد
+ها؟

_می گم دیشب با آقاتون خوش گذشت؟

لب گزید و سرش رو پایین انداخت
+مامان این حرفا چیه

_بابات ناراحت بود

اخم در هم کشید و گفت:
+چرا آخه؟

_می دونی که کلا با عقد مخالف بود و می گفت همون یک هفته قبل از عروسی اما خب سه هفته زودتر که شد دلخورش کرده دیشبم که از فکر به اینکه کیان کلا صاحبت شده خواب به چشمش نیومد عین مرغ سر کنده شده بود....پدر دیگه دلش نمی خواد کسی به دخترش دست بزنه اما خب باید عادت کنه

لبخندی به لبش اومد....پدرش همیشه در مورد خانواده اش حسود و حساس بود
+قربونش برم من الان کجاست؟

_با نوین رفت کرج....فردا هم دادگاه برادر ماهی هستش باید بریم

باشه ای گفت و بلند شد که یسنا پرسید
_لباس عروسی می خوای چیکار کلا یک ماه وقت داریم

از مدل هایی که دیده بود خیلی خوشش نمی اومد برای همین تصمیم گرفته بود طرحی که توی ذهنش هست رو بکشه و به خیاط مادرش بده تا براش بدوزن
+طرحی که می خوام می کشم بدیم سوزان خانم برام آماده کنه

_باشه عزیزم

گونه مادرش رو بوسید و به اتاق آلما رفت....هنوز خواب بود و این نشون می داد که چه قدر غمگین که برای فراموش کردن اوضاع پیش اومده دست به دامن خواب و رویا شده
آروم درو باز کرد و داخل رفت....پشت به در خوابیده بود....به سمت تختش قدم برداشت و کنارش نشست....دست روی موهای رنگ کرده اش کشید و اسمش رو صدا زد که با شنیدن صداش فهمید که بیداره و فقط خودش رو به خواب زده
_حوصله ندارم

از روی آلما رد شد و اون سمت تخت نشست.... چشمای قرمز و پف کرده اش خبر از گریه های طولانی و زیاد می داد

+چیکار کنم که دیگه گریه نکنی؟

اشکی از گوشه چشمش راه گرفت که با دست پس زد
_جواب تلفن مو نمی ده....بهش چند بار پیام دادم اما جواب نداد...من دارم از بغض خفه می شم اما جهان دیگه براش مهم نیست و اینا همش تقصیر من احمقه....منی که نا دیده اش گرفتم و فقط بهش شک کردم....پنج روز که ازم فاصله می گیره و من حالا می فهمم وقتی بهش بی محلی می کردم چه حالی می شده

+حلش می کنیم فقط غصه نخور که من دق می کنم

_دیگه حل نمی شه خیلی....خیلی مطمئن گفت که تمومه

قطره ی اشک دیگه ای از گوشه چشمش پایین اومد اما اینبار تلاشی برای پاک کردنش نکرد
+حل می شه عزیزم من با کیان حرف می زنم همه چی رو حل می کنیم

_مطمئنم عشق برای من همین یک بار بوده و بس، دیگه نمی تونم مردی رو پیدا کنم که به اندازه جهان دیوونه نگاه و چشماش بشم فقط حل شه همه چی دیگه قول می دم باهاش دعوا نکنم

حسی که آلما به جهان داشت خیلی قوی تر از حس خودش به کیان بود....اصلا نمی شد عشق رو با دوست داشتن مقایسه کرد اما با این وجود فکر یک لحظه نبودن کیان حالش رو بد می کرد پس به خوبی آلما رو می فهمید
+همین الان با کیان حرف می زنم...جهان روی حرف کیان نه نمیاره پس دیگه غصه نخور باشه؟

_باشه....فقط بابا قرار شد با جهان حرف بزنه اگه واقعا یه چیزایی باشه اونوقت بابا مخالفت می کنه....اونوقت من دیگه کلا نابود می شم

اونقدر گریه کرده بود که دیگه نایی برای گریه نداشت اما بغض هنوزم مهمون حنجره اش بود و وقتی حرف می زد به خوبی متوجه اش می شدی
+چیزی نیست من مطمئنم پس مثبت فکر کن....الانم من می رم با کیان حرف بزنم تو هم برو یه دوش بگیر تا سرحال شی

باشه ای گفت که یغما از اتاق بیرون اومده و به اتاق خودش رفت....گوشیش رو برداشت و به کیان زنگ زد....ازش خواست که با جهان صحبت کنه و حتما
عصر با هم به اینجا بیان که کیان هم قول داد همه چی رو حل می کنه....گوشی رو که قطع کرد پیامی روی خطش اومد....پیام رو باز کرد که با دیدن متنش خشم تمام وجودش رو گرفت
_باید ببینمت یغما بهت اجازه نمی دم به این راحتی از دستم بری تو مال من بودی نه اون وکیل، می دونم دروغ گفتی و عقدی در کار نبوده پس سعی نکن منو گول بزنی فردا میای همون کافه کنار دانشگاه وگرنه من میام دم خونه اتون بدون اینکه از بابات بترسم...خودت خوب منو می شناسی یه کله خری ام دومی نداره پس میای تا عین آدم حرف بزنیم

با حرص و عصبانیت گوشی رو روی تخت انداخت و جلوی آینه رفت....احساس می کرد هر آن ممکنه از گوشاش دود بیرون بزنه....جا شمعی که روی میز آرایشی بود برداشت و به دیوار کوبیده از ته دل جیغ کشید
+دست از سرم بردارید

توان برای لحظه ای از وجودش رفت و باعث شد روی زمین بیفته....چشماش رو بست که در اتاق با شدت باز شد و صدای نگران مادرش به گوش رسید
_یغما؟!

🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁

🍂🍁🍂🍁

#پارت252

به پشت روی تخت خوابیده و نگاهش به سقف بود....یسنا و آلما هم دو طرفه اش نشسته و در انتظار حرفی از جانب یغما سکوت کرده بودن
+حالم یهو به هم خورد

یسنا کمی روی صورتش خم شد
_چرا؟ حالت که خوب بود

دلش نمی خواست هیچکس چیزی بدونه پس باید دروغ می گفت
+نمی دونم یهو اعصابم به هم ریخت زدم جا شمعی شکوندم بعدم انگار یه دفعه تمام انرژیم تخلیه شد

_قرصات مرتب می خوری که نه؟

+دیروز یادم رفت کلا

اینم یه دروغ دیگه بود چون وقتی پیش کیان بود اجازه نمی داد توی مصرف داروهاش کوتاهی کنه
یسنا گونه اش رو نوازش کرد و با نگرانی گفت:
_بریم دکتر؟

+نه مامان خوبم چند روز دیگه باید برم پیش روانپزشکم چه کاریه آخه

_باشه پس من برم یه چای آرام بخش برات دم کنم به مهلقا هم بگم بیاد اینجا رو تمیز کنه

باشه ای گفت که یسنا بیرون رفت و آلما سریع پرسید:
_با کیان حرف زدی؟....اون چیزی گفت که حالت بد شد؟

+حرف زدم گفت حلش می کنه اما به حال بدم به خاطر کیان نبود

چشم ریز کرد....می دونست که داره دروغ می گه و دوست داشت هر طور شده بفهمه که چی شده
_یغما بهم دروغ نگو لطفا....ببین من خواهرتم

دست آلما رو به دست گرفت و فشرد
+نمی تونم بگم

_چرا آخه؟! به خدا قول می دم به مامان بابا چیزی نگم

نگاهی به در انداخته و با دودلی گفت:
+پدرام پیام داده بود

آلما با بهت و چشمایی که انگار داشتن از حدقه بیرون می زدن بهش خیره شد و زیر لب «چی» گفت که یغما پر از غصه چشم بست
_این آشغال چرا بهت پیام داده؟....مگه بهم نگفتی کسری گفته که پدرام دیگه بیخیالت شده پس چه مرگش که دوباره پیام داده؟ با چه جرعتی این کارو کرده؟

+نمی دونم آلما....نمی دونم و این ندونستن داره منو دیوونه می کنه

_چی فرستاده بود؟

نفسش رو پر صدا بیرون داد و گوشیش رو از روی پا تختی برداشت....پیام پدرام رو روی صفحه آورد و گوشی رو به سمت آلما گرفت....هر خطش رو که می خوند بیشتر اخماش توی هم می رفت
_عوضی رو باش....یغما حق نداری بری به بابا می گیم بره دهنش سرویس کنه تا بفهمه دیگه از این گه خوریا نکنه

توی دوراهی رفتن یا نرفتن گیر کرده بود....پدرام رو می شناخت وقتی به سرش می زد عقل و فکرش رو می بوسید و کلا کنار می ذاشت....می ترسید جنجال بزرگ تری راه بیفته
+آلما تحت هیچ شرایطی حق نداری به بابا چیزی بگی فهمیدی؟....می دونی اگه بفهمه چیکار می کنه؟ دلم نمی خواد اتفاق بدی بیفته

_پس به کیان و جهان می گیم

هنوز دفعه پیش که کرج بودن رو فراموش نکرده بود....حال بد کیان و اون حجم از عصبانیتش باعث می شد سکوت رو ترجیح بده اما برای اینکه آلما راضی بشه و دیگه پا پیچ نشه قبول کرد
+باشه اما خودم می گم تو انگار از چیزی خبر نداری باشه؟

_باشه

یسنا که به همراه مهلقا به اتاق اومد به حرف شون خاتمه دادن....دم نوشی که براش دم کرده بود رو خورد و به اجبار مادرش خوابید....خواب که به چشماش نمی اومد اما باید وانمود می کرد که به خواب رفته تا مادرش با خیال راحت از اتاق بیرون بره....هر سه که رفتن روی تخت نشست و وای فای خونه رو وصل کرد....به اینستاگرام رفته و پیج پدرام رو چک کرد....استوری گذاشته بود که نشون می داد دیشب مهمونی بوده....چند تا پسر دیگه کنارش نشسته بودن و دست هر کدوم لیوان مشروبی بود....با دقت به عکس نگاه کرد هیچ کدوم شون رو نمی شناخت
+لعنت بهت برو به مهمونیت برس من و هم بیخیال شو

خواست از عکس خارج بشه که آلما بی هوا درو باز کرد و داخل اومد....با ترس دستش رو روی قلبش گذاشت و دیوونه ای نثارش کرد
_چرا نخوابیدی؟

+چون خوابم نمی اومد

کنار یغما نشست و به صفحه گوشیش نگاه کرد که با دیدن عکسی از پدرام اخماش تو هم رفت
_تو مگه آنفالوش نکردی؟

+چرا اما با پیج فیک فالو دارمش

گوشی رو از دستش گرفت و عکس رو با دقت نگاه کرد و با اخم گفت:
_رضا اونجا چه غلطی می کنه مگه بابا نمی گفت اینا با هم مشکل دارن؟

با حرف آلما گوشی رو از دستش کشید و از استوری اسکرین گرفت....عکس رو زوم کرده و با بهت به رضایی که گوشه ای از تصویر و پشت سر پدرام افتاده بود خیره شد....مشخص بود که اتفاقی توی کادر افتاده
+نمی دونم واقعا

مشکل رضا و پدرام برای الان نبود....از وقتی که توی دبیرستان با هم مدرسه بودن بحثی بین شون پیش اومده بود و از اون به بعد دیگه با هم صحبتی نداشتن...حتی نوین گفته بود رضا توی جمعی که پدرام باشه پاش رو هم نمی ذاره
+فکر نکنم بودن رضا مشکل ما باشه مشکل ما پدرام

_باید به کیان بگی...یغما سر خود نری سر قرار اگه می خوای بری کیان رو هم با خودت ببر ببینیم چه مرگش حواست هست که کیان الان شوهرت نه؟

+حواسم هست بریم سونا یه کم ریلکس کنیم؟

هر دو بهش احتیاج داشتن پس بعد از برداشتن وسایل هاشون به زیر زمین رفتن تا غم و دلخوری هاشون به دست آب بسپارن و کمی به آرامش برسن....چیزی که این روزها انگار با هر دو قهر کرده بود و ای کاش همه اینا تموم می شد

🍁🍁🍂🍁

#پارت253

+جهان چاییت یخ کرد

با صدای یغما بالاخره از گوشیش دل کند....برای اینکه نگاهش به آلما نیفته خودش رو مشغول چت با یکی از دوستاش کرده بود
فنجون چایش رو برداشت و جرعه ای ازش خورد
_خونتون خیلی خوب شده

یغما لبخندی زده و تشکر کرد....قرار بود توی خونه پدرش همدیگرو ببینن اما جهان قبول نکرده و مجبورا به اینجا اومده بودن
آلما بی قرار و با چشمایی که به اشک نشسته بود به کیان نگاه کرد و با همون چشما بهش فهموند که برن سر موضوع اصلی

_جهان؟!

به سمت کیان چرخید....می دونست که می خواد چی بگه اما بازم خودش رو به اون راه زد
_چیه؟

_نمی خواید این بحث رو تموم کنید؟

با تعجب ساختگی گفت:
_کدوم بحث؟

کیان با لحن هشدار گونه اسمش رو صدا زد که با بیخیالی شونه ای بالا انداخت
_بحثی بین ما وجود نداره چون دیگه اصلا مایی وجود نداره....من تصمیمم گرفتم و کاملا هم جدی ام پس می خوام که به نظرم احترام بذارید

بالاخره قطره ای اشک از گوشه ی چشمش پایین چکید که خیلی سریع پاکش کرد تا یه وقت جهان نبینه....یغما نگاه غمگینی بهش کرد و رو به جهان گفت:
+جهان هیچ معلوم هست چی می گی؟....باشه آلما اشتباه کرده قبول اما الان پشیمون شده شما عاشق هم هستید کسی که عاشقه می بخشه

جهان بشکنی زد و سر تکون داد....نمی خواست به آلما نگاه کنه می دونست که چشماش خیس شده و قطعا دیدن گریه اش باعث می شد سست بشه
_آفرین یغما جان دقیقا همینه اما خب این باید دو طرفه باشه....موقعی که این خانم اون لباس قرمز رو توی خونه من دید قسم خوردم که کار من نبوده....مدرک آوردم و پافشاری کردم اما بازم من و نبخشید مشکل ما بخشیدن من نیست نبخشیدن آلما ست...من نمی تونم با آدمی که بهم اعتماد نداره ادامه بدم....هر کی ندونه خود آلما و خانواده ام خوب می

دونن که من برای دل این خانم از چه کارایی دست نکشیدم منت نمی ذارم اما مجبورم کردید که بگم....مشکل من و خواهرت حل نمی شه پس بهتره ما از هم جدا بمونیم خیلی از آدما از هم جدا می شن ما هم جز اونا....کیس خوب برای آلما زیاد هست به یکی از اونا جواب مثبت بده فکر کنم به نفعش باشه.... دیگه دغدغه اعتماد نداشتن و از اینجور چیزا رو نداره

_بهت اعتماد دارم

صداش ضعیف و پر از بغض بود اما بازم هر سه شنیدن....جهان پوزخندی زده و با بیخیالی تکیه اش رو به مبل داد
_ممنونم اما دیگه نیازی بهش ندارم

بالاخره مقاومتش شکست به گریه افتاد....حرف زدن براش سخت بود پس حداقل می تونست با گریه خودش رو کمی آروم کنه....جهان که از سر جاش بلند شد انگار چراغی توی قلبش روشن کردن....فکر کرد که میاد و کنارش می شینه تا دلداریش بده اما با حرفی که زد احساس کرد خون توی رگ هاش یخ بست
_من باید برم

کیان هم با عصبانیت بلند شد
_جهان چه مرگت شده؟ مگه نمی بینی حالش رو چرا از خر شیطون پایین نمیای؟

بدون اینکه لحظه ای به آلما نگاه کنه گفت:
_من مثل تو بخشنده نیستم که هر بلایی سرم آوردن و هر حرفی بهم زدن زود فراموش کنم....رابطه من و آلما تموم شده لطفا همتون اینو درک کنید....الانم باید برم چون لیلی برگشته

رسیدن به قرارش براش اهمیتی نداشت اما اگه چند لحظه دیگه می موند اراده اش رو از دست می داد و حتما آلما رو به آغوش می کشید پس به این بهانه خداحافظی سرسری کرده و از خونه بیرون رفت که شدت گریه های آلما بیشتر شد و هق هق و بریده بریده گفت:
_دیگه....دیگه من و نمی خواد....همه چی....تموم شد

یغما کنارش نشست و سرش رو بغل کرد....با ناراحتی و پر از دلخوری به کیان نگاه کرد و گفت:
+کیان این بود حرف زدنت؟....کلا چهار کلمه بیشتر نگفتی خب این چه آشتی کنونی بود!

کلافه نشست و دستاش رو به زانوهاش تکیه داد
_نمی فهمم چش شده اصلا نمی خواد گوش بده فقط حرف خودشو می زنه

_می خوام برم خونه

از یغما جدا شده و شالش رو سر کرده بدون اینکه اجازه به کسی چیزی بگه از خونه بیرون زد...نیاز داشت چند ساعتی رو تنها باشه تا کمی هم شده با خودش و اتفاقی که توی زندگیش افتاده کنار بیاد....با جهانی که دیگه نمی خواستش و البته دختری به نام لیلی که انگار زیادی برای جهان مهم بود....هیچ وقت فکر نمی کرد رابطه اشون به اینجا برسه جایی که حتی از تار مویی باریک تر شده بود
حرفای امروز جهان همون یه ذره امیدواری رو هم از ته قلبش پاک کرده بود پس باید تنها می شد تا حداقل کمی هم شده با این موضوع کنار بیاد...هر چند که غیر ممکن ترین کار دنیا بود!

اصلا فراموشی سخت ترین جنگ بین عقل و قلب بود....جنگی که در نهایت از پا در می آوردت....جنگی که بازنده اون بیشتر عقل آدم ها بود و آلما هم از همین الان اطمینان داشت که ته این جدال چی می شه...یه غم سنگین که کم کم ته نشین می شد و در نهایت تو رو از پا در می آورد
نفسش رو بیرون فرستاد و آه مانند زمزمه کرد:
_جهانی که جهانم را تیره و تار کرد

🍁🍂🍁🍂

#پارت254

+کیان؟

نگاهش رو از جای خالی آلما گرفت و بله ای گفت که یغما بلند شده و کنارش نشست
+کیان یه کاری کن لطفا...نمی فهمم چرا جهان این همه سنگدل شده خواهرم اشتباه کرده اما پشیمون شده چرا جهان براش مهم نیست

دست دور شونه های یغما انداخت و به خودش فشردش
_حلش می کنم نگران نباش

+امیدوارم

با یادآوری اسم اون دختر کنجکاو پرسید:
+لیلی کیه؟

بیشتر یغما رو به خودش فشرد....حرف زدن در مورد لیلی قطعا اوضاع رو بدتر می کرد
_یکی از هم دانشگاهی های جهان که چند سالی رفته بود هلند مثل اینکه برگشته

+هوم....ما هم بریم؟

کمی یغما رو از خودش جدا کرد و شیطون گفت:
_کجا؟

+خونه دیگه می خوام برم طرح لباسم رو بزنم بدم خیاط مامانم برام بدوزه وقت زیادی نداریم کیان کلا بیست و هشت روز تا عروسی مونده

_همه کارا رو کردیم فقط لباس مونده، کیک عروسی و کارت دعوت گل کاری ماشین هم که کار خاصی نیست

+باشه بازم کلی کاره همینا....تازه نقل عروسی هم مونده می خوام یه چیز خاص باشه باید کلی روش فکر کنم

کوتاه خندید و بلند شد
_من واقعا خسته ام موش کوچولو از صبح دادگاه و بعدم دفتر بودم....تازه فردا هم که دادگاه داداش ماهی خانم هست....باید استراحت کنم تا سرحال شم و خب یه دلبر مو مشکی می تونه کمک کنه که زودتر سرحال شم پس....

به جای اینکه بقیه حرفش رو بزنه یغما رو روی دستاش بلند کرد و به سمت اتاق خواب رفت
یغما مشتی به قفسه سینه اش کوبید و با جیغ گفت:
+کیان من و بذار زمین می خوام برم خونه امون

_عزیزم الان دقیقا توی خونتی کجا می خوای بری؟

یغما رو روی تخت گذاشت و دستش به سمت دکمه های پیرهن چهارخونه اش رفت....با نیشخندی و نگاه شیطون، تک تک دگمه هاش رو باز کرد و پیرهنش رو در آورده روی میز آرایشی انداخت
دستش به سمت کمربند رفت که یغما جیغ دیگه ای کشید و گفت:
+درش بیاری خودت می دونی

برعکس حرف یغما کمربندش رو باز کرد و دستش روی کمر شلوارش نشست که یغما صورتش رو روی بالش گذاشت و محکم چشماش رو به هم فشرد

کیان با خنده به سمت کمد رفت و شلوار راحتی که اینجا داشت رو با شلوار کتونی که پاش بود عوض کرد
_چشمات باز کن خاله سوسکه خجالتی

+عمرم اگه باز کنم....کیان می بینی من خجالت می کشم بدتر می کنی واقعا که

به سمت تخت رفت و روی شکم دراز کشید
_ای بابا من دختری به خجالتی تو ندیدم خیر سرت دهه هفتادی هستی عزیزم اگه واسه دهه چهل بودی چیکار می کردی

یغما با اخم سر بالا آورد و با دیدن بالای تنه برهنه کیان مشت محکمی توی کمرش زد که به جای اینکه دردش بگیره لبخند به لبش اومد
_آخیش یعنی من می میرم واسه مشت و مال، ادامه بده عزیزم هر چند این مشت های کوچولو و ظریفت دردی دوا نمی کنه اما خب از قدیم گفتن کاچی بعض هیچی

پر از حرص صداش کرد
+کیان اینقدر من و مسخره نکن می زنم ناکارت می کنم که دیگه همه چی یادت بره

نتونست تحمل کنه و بلند بلند خندید در حدی که تخت شروع به لرزیدن کرد....به پشت خوابید و دست یغما رو کشید که توی بغلش رفت و سرش روی سینه کیان قرار گرفت
_مو مشکی حساس من

دست چپ یغما هم دور کمر کیان حلقه شد و لبخند روی لبش اومد
+فردا چی می شه؟

_احتمالا حکم صادر کنن

+به نظرت چه قدر براشون می برن؟

_شاید یکی دو سال ولی خب احتمالا بتونن با قید وثیقه آزاد شن

+اون حامد پست یکی رو گذاشت جای خودش و خیلی راحت خلاص شد

_بالاخره یه جایی سزای کارش و می بینه پس غصه نخور

+من نگران پرونده توام نکنه سو سابقه بشه و دردسر درست کنه برات

یغما رو بیشتر به خودش فشرد و دستش زیر تی شرت مشکی رنگش رفته مشغول نوازش کمرش شد
_چیزی نمی شه تو اصلا به این چیزا فکر نکن فقط به فکر عروسی مون باش

لبخند دوباره روی لبش جا خوش کرد و توی حرکتی ناگهانی بوسه ای روی قفسه سینه ی کیان نشوند که کیان روی تخت خوابوندش....آرنجش رو تکیه گاه کرد و روی صورت یغما خم شد
_دلبر مو مشکی

+جذاب چشم قهوه ای

از تعریف یغما خوشش اومد و گاز آرومی از گونه اش گرفت
_موش کوچولو ی دوست داشتنی

یغما چند ثانیه ای رو فکر کرد و گفت:
+آقای شیر پر جذبه

هر دو انگار بازی شون گرفته بود و حسابی هم لذت می بردن و لبخند لحظه ای از لب هاشون پاک نمی شد
_خاله سوسکه از اونا که خیلی سیاهن

یغما با خنده گفت:
+عمو شامپانره از اونا که خیلی قهوه این!

کیان دیگه طاقت نیاورد اول بوسه ای روی گردنش نشوند و بعد هم هدف لب های سرخ یغما شدن
یغمایی که تمام دنیاش شده بود...کسی که تصوراتش رو در مورد عشق و ازدواج به طور کامل عوض کرده بود....خوشبختی که داشت غیر قابل توصیف بود اون حس آرامشی که از یغما می گرفت هم حتی بیشتر از عشق براش ارزشمند بود و حالا به اون جمله ای که چند وقت پیش خونده بود پی می برد
با اونی باشید که بهتون آرامش می ده نه اونی که عاشق تون چون وقتی آرامش باشه عشق خود به خود به زندگی تون میاد.....

🍁🍂🍁🍂

#پارت255

همگی در کنار هم از دادگاه بیرون اومدن...طبق گفته کیان برای مهرداد و کسی که خودش رو جای حامد معرفی کرده بود بیست ماه حبس بریده بودن
_خب من می رم خونه نوین ،یسنا برای ظهر دعوتتون کرده

نوین نگاهی به ماهی انداخت سر تکون داد
_چشم مزاحم می شیم

_این حرف و نزن....خب دخترا سوار شید بریم خونه....کیان واقعا ممنونم بابت دفاعت از این پرونده

لبخندی زد و خواهش می کنمی گفت
_هر چند نشد ثابت کنیم که حامد هم اونجا بوده ولی اینکه توی جلسه اول دادگاه قاضی رای داد خودش کلی بود می تونست همه مون کلافه کنه

_همین طوره....دخترا بریم؟

آلما فقط به تکون سر اکتفا کرد...به جز توی دادگاه که مجبور بود صحبت بود دیگه هیچ حرفی نزده بود....اونقدر غمگین و افسرده بود که حتی حوصله یک کلمه حرف زدن هم نداشت
+بابا من می خوام برم برای سفره عقدی که قراره شب عروسی بندازیم آلما هم حوصله نداره با من بیاد راحت ببریدش خونه من تنها می رم

_باشه عزیزم

دست دور شونه های آلما انداخت و به خودش فشردش....باید حتما توی ماشین باهاش صحبت می کرد انگار مشکلش زیادی حاد شده بود
آلما اونقدر درگیر مشکل خودش بود که یادش رفت قراری که پدرام گذاشته بود برای امروز هست
بعد از خداحافظی نادر به همراه آلما به سمت ماشین رفتن....نوین هم خداحافظی کرده دست ماهی رو کشید و رفت و تنها یغما موند و کیان
_خب دلبر مشکی من بیکارم با هم بریم برای سفره عقد؟

+نه

از این همه رک گوییش جا خورد و متعجب گفت:
_چرا اونوقت؟

+چون قرار نیست برم واسه سفره عقد....با پدرام قرار دارم

می دونست نگفتن این موضوع می تونه مشکل ساز باشه....جدای از اون حس بدی هم به این دیدار داشت احساس می کرد اگه نباید تنها بره

دست یغما رو گرفت با خودش به سمت ماشین برد....درو باز کرد و ازش خواست سوار شه که یغما هم به حرفش گوش داد و هر دو سوار شدن....کیان به در تکیه داد و با اخم گفت:
_چه خبره؟....اون مردیکه رو چرا باید بری ببینی؟

گوشیش رو از توی کیفش در آورده و پیامی که پدرام براش فرستاده بود رو نشون کیان داد
هر کلمه ای رو که می خوند بیشتر وجودش رو خشم می گرفت...به آخرین کلمه که رسید با عصبانیت دستش رو روی فرمون کوبوند و با صدایی که سعی کرد کنترلش کنه گفت:

_آخه این بی ناموس دیگه چی می خواد از زندگی ما؟....می ریم اونجا اما من می رم سر اون قرار کوفتی بعدشم می زنم فکش میارم پایین!

با ترس به کیانی که از خشم زیاد صورتش قرمز شده بود نگاه کرد....دلش نمی خواست دعوا به پا شه پدرام رو خوب می شناخت از اون آدما بود که دنبال شر می گشت و البته کیان رو هم خوب شناخته بود و می دونست که اگه عصبانی شه می تونه یه دنیایی رو زیر و رو کنه

+کیان اینو نگفتم که بری شر به پا کنی گفتم چون می خواستم باهام بیام تا یه وقت اگه چیزی شد کنارم باشی....می ریم اما تو باید از دور حواست به همه چی باشه من همه حرفا رو می زنم و میام بیرون

_امکان نداره

دست روی بازوی کیان گذاشت و با ملایمت و لحنی که قطعا راضیش می کرد گفت:
+ببین کیان یه جوری حرف می زنم که دیگه بیخیال شه و فکر مزاحمت هم به سرش نزنه اگه تو بیای دعوا می شه و من اینو نمی خوام باشه؟

کلافه دستی به موهاش کشید و باشه ای گفت....ماشین رو روشن کرده و راه افتاد...فقط خدا می دونست که چه قدر از پدرام متنفر اما دلش نمی خواست یغما رو آزرده خاطر کنه برای همین حرفی نمی زد
کیان کمی پایین تر از کافه ماشین رو پارک کرد...یغما دستش به سمت دستگیره رفت و خواست پیاده شه که حرف کیان برای چند لحظه متوقفش کرد
_کاری کن از زندگی مون بره بیرون وگرنه خودم حالیش می کنم

بی هیچ حرفی پیاده شده و به سمت کافه رفت....یکسالی می شد که به اینجا نیومده بود و حالا با دیدنش احساس کرد که چه قدر دلش برای دورانی که با دوستاش توی این کافه سپری شد تنگ شده....وارد که شد نگاه دلتنگش رو به جای به جای کافه دوخت و لبخند به لبش اومد...قدم هاش رو به سمت میز کنار پنجره برداشت و روی یکی از صندلی ها نشست....کیان از اینجا به راحتی می تونست ببینتش و این خیالش رو راحت می کرد....نیم ساعتی رو منتظر موند اما پدرام نیومد حتی گارسون هم یکبار برای سفارش اومد که گفته بود چیزی نمی خواد....کلافه از این همه انتظار گوشیش رو بیرون آورد و خواست با پدرام تماس بگیره که همون لحظه پیام دیگه ای از همون شماره جدید پدرام براش ارسال شد....پیام رو باز کرده و متنش رو خوند
_حدس می زدم با نامزدت بیای....واقعا دختر لجبازی هستی اما خب باید بگم اصلا اشکالی نداره چون من از دخترای حرف گوش کن به هیچ وجه خوشم نمیاد....بالاخره یه روزی همدیگرو می بینیم و بدون اون روز خیلی دیر نیست من بی صبرانه منتظر اون روزی ام که مال من شی....مراقب خودت باش خانم کوچولو

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت256

مثل فنر از روی صندلی پاشد که صندلی نقش زمین شده و صدای بلندی که ایجاد کرد باعث شد چند نفری که توی کافه هستن بهش نگاه بدی بندازن اما یغما بی اهمیت بیرون دوید و به سرعت به سمت ماشین رفت که کیان نگران پیاده شد
_چی شده؟

+اینجاست.....اینجاست کیان

_کی اینجاست؟

+همون مزاحم....همون که مدام تهدیدمون می کنه....من با این عوضی قرار داشتم نه پدرام

گوشی رو به سمت کیان گرفت که با دیدن پیام رنگ از رخش پرید....جای به جای خیابون با دقت و خیلی سریع نگاه کرد تا شاید مورد مشکوکی ببینه اما هیچ چیزی وجود نداشت....گوشی خودش رو در آورد و با هادی تماس گرفت....عرق درشتی از سرش راه گرفته تا شقیقه اش ادامه پیدا کرد که با دستش پاکش کرد....هادی که جواب داد بدون اینکه بذاره حتی سلام کنه داد زد:
_هادی اون پست فطرت کنار گوش ماست

_کیان....چی می گی کجایی تو؟

قبل از اینکه جوابی بده نگاهش روی مردی که موتور سیکلتش اونور خیابون بود و سعی داشت روشنش کنه افتاد....به طرز عجیبی استرس داشت و تمام حرکاتش پرخاشگرانه و پر اضطراب بود و این باعث شد کیان بهش مشکوک بشه....چشم ریز کرد و گفت:
_پلاک اون موتوری که ایمان بهت داده بود و بگو

_واسه چی؟

ضربه محکمی به پیشونیش زد که یغما دست روی بازوش گذاشت و با ترس اسمش رو زمزمه کرده....اصلا حال خوبی نداشت و یغما می ترسید دوباره حالش بد بشه درست مثل وقتی که کرج بودن
_هادی وقت ندارم بگو لعنتی....یه شماره پلاک ازت می خوام داری دیوونه ام می کنی با سوالات

همون لحظه موتور روشن شد و راه افتاد که کیان طاقت نیاورد و گوشی رو قطع کرده به سمتش دوید که یغما با جیغ اسمش رو صدا زد و پشت سرش راه افتاد بدون اینکه به پشت سر نگاه کنه داد زد:
_کنار ماشین بمون یغما

موتور که توی خیابون بعدی پیچید کیان سرعتش رو بیشتر کرد و داد زد
_وایسا عوضی

مرد موتور سوار متعجب به عقب برگشت و با دیدن کیان که پشت سرش می دوید سرعتش رو بیشتر کرد که کیان هم به ناچار تند تر دوی
+گیرت بیارم بیچاره ات می کنم لاشخور بی ناموس

مرد هر از گاهی به عقب نگاه می کرد و تا جایی که موتور قراضه اش توان داشت گاز می داد
به چهارراه که رسیدن موتوری به سمت راست پیچید و چند متری رو که رفت موتورش خاموش شد....از ترس سریع پیاده شد و موتور رو همون جا گذاشته و پا به فرار گذاشت کیان که توی پیاده رو می دوید با دیدن مرد که از خیابون رد شده و داشت به سمت فرعی می رفت بی هوا و بدون اینکه اول از نیومدن ماشین مطمئن بشه توی خیابون پرید و هنوز لحظه ای نگذشته صدای جیغ لاستیک اومد و بعدشم با شدت به ماشینی برخورد کرده و اول روی کاپوت افتاد و بعد هم نقش بر

زمین شد....بعضی از کسایی که توی پیاده رو بودن به سمتش دویدن و دورش حلقه زدن....راننده با ترس از ماشین پیاده شد و جمعیتی که کم کم زیاد تر می شدن رو کنار زد....با دیدن چشمای بسته کیان محکم به سرش کوبید و با گریه گفت:
_بدبخت شدم....بدبخت شدم

_من زنگ زدم آمبولانس....لطفا دورش خلوت کنید بذارید نفس بکشه

پراکنده شدن و از فاصله دور تری قضیه رو دنبال کردن که همون زنی که به آمبولانس زنگ زده بود کنار کیان نشست و نبضش رو گرفت
راننده ای که به کیان زده بود پر از استرس کنار زن نشست
_زنده است؟

زن خواست جواب بده که صدای جیغ یغما که اسم کیان رو صدا می زد مانع شد
یغما فاصله بین شون طی کرد و بالای سر کیان نشست....سرش رو به آغوش کشید و با گریه گفت:
_کیان....کیان چشمات باز کن....عزیزم صدای منو می شنوی تو رو خدا چشمات و باز کن و یه چیزی بگو

با صدای بلند و جیغ مانند رو به مردم گفت:
_تو رو خدا زنگ بزنید آمبولانس....یکی بیاد ببریمش بیمارستان

به خاطر دویدن زیاد نفس نفس می زد....احساس می کرد هر آن قلبش بیرون می زنه
_عزیزم آروم باش زنگ زدم الان می رسن ...نمی تونیم جا به جاش کنیم ممکن براش خطرناک باشه

چه جور می تونست آروم باشه اونم وقتی که کیان رو این شکلی می دید
_نمی تونم....نمی تونم

دنیا داشت روی سرش آوار می شد....شدت گریه اش بیشتر شد تا جایی که اشکاش روی صورت کیان چکیدن....حاضر بود بمیره اما کیان یه تار مو از سر کیان کم نشه....دستش رو روی گونه قرمز شده اش گذاشت و رو به آسمون لب زد:
_خدایا خودت کمک کن....نذار چیزیش بشه

🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت257

ثانیه ها براش سخت و نفس گیر می گذشت....قدرت اینکه به صورت کیان نگاه کنه و فقط با چشمای بسته اش مواجه بشه رو نداشت پس همون جور سرش رو بالا گرفته و مدام با خدا حرف می زد و اشک می ریخت

_یغما؟!

با شنیدن صدای بی جون کیان یه لحظه احساس کرد که اشتباه شنیده....سرش رو با شدت پایین آورد که با چشمای نیمه باز کیان روبرو شد
+کیان؟!

دست روی گونه اش گذاشت و خوب به چهره ی بی رمقش نگاه کرد....قطره اشک دیگه ای از چشمش راه گرفت و روی چشم چپ کیان افتاد که چشماش رو برای چند لحظه بست
+الان آمبولانس میاد

دست یغما رو پس زد و سعی کرد بلند شه اما طرف چشم بدنش اونقدر درد می کرد که نتونست
+کیان....کیان نباید تکون بخوری الان آمبولانس میاد باید بریم بیمارستان

_آقا....آقا حالت خوبه؟

صدای نگران مردی بود که با کیان تصادف کرده بود
_خوبم

_به خدا نمی خواستم بهت بزنم یهو پریدی جلوی ماشین منم نفهمیدم چی شد

تقصیر خودش بود که بی احتیاطی کرد....دوباره سعی کرد بلند شه که یغما با نگرانی گفت:
+کیان، عزیزم تو حالت خوب نیست ماشین بهت زده صبر کن آمبولانس بیاد

با کمک از طرف راست بدنش و همین طور یغما بالاخره پاشد....بازوش و زانوی چپش واقعا درد می کرد
_آقای محترم لجبازی نکن الان بدنت داغه نمی فهمی باید ازت عکس بگیرن

دوباره خواست مخالفت کنه که صدای آژیر آمبولانس و همچنین پلیس به گوشش رسید....به خاطر تصادف کم کم داشت ترافیک می شد....پلیس از راننده خواست که ماشینش رو جا به جا کنه و پرستار آمبولانس کیان رو به داخل آمبولانس برده و مشغول معاینه شد
_باید بریم بیمارستان حتما باید سی تی اسکن شی

_باشه فقط ماشینم دو تا خیابون پایین تره اول بریم اونجا البته اگه کسی ندزدیده باشدش

اول از همه همون جا رضایت داد و گفت که تقصیر خودش بوده هر چند که پلیس قبول نکرد و گفت کروکی سازشی می کشه و کیان مجبور به قبول شد...یغما کنار کیان نشست و آمبولانس راه افتاد
کنار ماشین که رسیدن به طرز عجیبی سر جاش بود و پسر ده ساله ای بهش تکیه زده بود
+من با ماشین میام بیمارستان

_باشه مراقب خودت باش

دلش نمی خواست که یغما تنها بمونه اونم الان و با وجود اتفاقات افتاده اما مجبور بود
یغما پیاده شده و به سمت ماشین رفت که پسر بچه با دیدنش گفت:
_سلام خاله این ماشین شماست؟

یغما لبخندی زد و سر تکون داد که پسر با خوشحالی گفت:
_خاله من حواسم به ماشینتون بود تا یه وقت کسی ندزدتش آخه دیدم که با عجله رفتید

+اگه دیدی پس چرا دوباره می پرسی؟

_فقط می خواستم مطمئن شم

به ظاهرش نگاه کرد و با دیدن جعبه ی توی دستش که چند تایی جوراب مردونه داخلش بود با ناراحتی دستی به سرش کشید....وقت نداشت و باید هر چه زودتر می رفت پس دست داخل کیفش کرد....چهار تا ده تومنی کل دارایی نقدیش بود همون رو بیرون کشید و به سمت پسر گرفت
+بیا عزیزم مرسی که حواست به ماشین بود....من باید برم عجله دارم

بعد هم سوار ماشین شده و روشنش کرد....تک بوقی زده و راه افتاد...به بیمارستانی که راننده آمبولانس آدرسش رو داده بود رفت و بعد از پارک ماشین پیاده شده با قدم های سریع خودش رو به پذیرش رسوند
+سلام خانم یه تصادفی رو همین الان آوردن اینجا به اسم کیانمهر افشار می خواستم بدونم کجا بردنش

زن توی سیستم نگاه کرد اما اسمی ثبت نشده بود
_اسمی ثبت نشده اما احتمالا بردنش اورژانس....انتهای راهرو دست راست

تشکری کرده و به سمت اورژانس رفت....کمی شلوغ بود اما خیلی زود کیان رو پیدا کرد....روی تختی دراز کشیده و دکتر مشغول معاینه اش بود
کنارشون ایستاد و با نگرانی از دکتر پرسید:
+حالش خوبه؟

_شما؟

+همسرشم

_علائم ظاهریش خوبه اما باید بره برای سیتی اسکن شما لطفا برید تشکیل پرونده بدید و قبض برای سیتی بگیرید احتمالا چند ساعتی رو هم باید بستری باشن

به کیان که بیدار بود اما چشماش رو بسته بود نگاه کرد....روی گونه اش، قفسه سینه و دست چپش کبود شده بود....برای اینکه دوباره گریه اش نگیره سریع از اورژانس بیرون اومده و دوباره به پذیرش رفت تا کارایی که باید انجام می داد رو بکنه
زندگی بدون کیان حتی برای یک لحظه اونقدر سخت بود که حتی نمی خواست بهش فکر کنه....امروز و این اتفاق وحشتناک بیشتر از هر وقت دیگه ای این موضوع رو بهش ثابت کرد....فقط خداروشکر می کرد که همه چی به خیر گذشت و اتفاقی که وقتی چشمای کیان بسته بود و بارها توی همون زمان کوتاه به ذهنش اومده بود نیفتاد وگرنه دیگه هیچ وقت نمی تونست خودش رو ببخشه....اشکی که گوشه چشمش جمع شده بود رو با انگشت اشاره پاک کرد....
نفسی گرفته و رو به مسئول پذیرش گفت:
+می خوام برای همسرم پرونده تشکیل بدم

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁

🍁🍂🍁🍂

#پارت258

_یکی از دنده های سمت چپ شکسته درد زیاد اون ناحیه به همین خاطر بوده اما خوشبختانه شکستی دیگه ای ندارن....البته آسیب دیدگی زانوشون کمی زیاد هست که باید یه مدت ببندنش و مراقب باشن تا خوب بشه....جراحات دیگه جزئی هستن و مشکلی ندارن و اینکه از همه اینا مهم تر خونریزی داخلی نداشتن اما ترجیح من اینه که چند ساعتی رو اینجا بمونن تا کامل خیالم راحت شه

نفس آسوده ای کشید و دست کیان رو توی دست گرفت و فشرد
+ممنونم دکتر....من می تونم اینجا پیشش بمونم؟

_مشکلی نیست راحت باشید

باز هم تشکر کرد که دکتر از اورژانس بیرون رفت....هر تخت توسط پرده از تخت دیگه جدا می شد...یغما پرده رو کشید تا کسی دید نداشته باشه بعد هم کنار کیان نشست و بوسه ای عمیق روی پیشونیش کاشت که لبخند به لب های خشک شده اش اومد
دستی به لب ترک خورده و خشکش کشید و سریع از توی کیفش مرطوب کننده ی لبش رو بیرون آورد و کمی ازش رو روی انگشت شستش ریخت و بعد هم آروم روی لبای کیان کشید...با همون انگشت چند باری لب پایینش رو لمس کرد و با صدایی که انگار تحلیل رفته بود گفت:
+دیگه هیچ وقت نمی خوام اینجا ببینمت پس مراقب خودت باش

و جوابش بازم لبخند بود و دستی که بند دست یغما شد....بودنش کنار کیان کافی بود تا اون قدر قدرت پیدا کنه که از پس همه چیز و همه کس بر بیاد
دست دیگه یغما داخل موهاش فرو رفت و آروم مشغول نوازش موهاش شد و تمام حس های خوب دنیا رو به روح اش سرازیر کرد....اون قدر که اثر مسکن رو تشدید کرده و باعث شد کم کم چشماش سنگین بشه و بعد از مدتی به خواب بره اما قبل از خوابیدن جمله یغما رو شنید که باعث شد با آرامش بیشتری خودش رو به دست خواب بسپره
+دوست دارم

💛💜💛💜

به دیوار پشت سرش تکیه داد و گوشی رو بیشتر به گوشش چسبوند....این سومین باری بود که با هادی تماس می گرفت اما جواب نمی داد....کلافه گوشی رو قطع کرد و اینبار به جهان زنگ زد که سر دو بوق نرسیده جواب داد
_جانم داداش؟

+سلام

با شنیدن صدای یغما متعجب شد
_سلام یغما خوبی؟ چیزی شده؟

نگاهی به تابلو اورژانس انداخت و گفت:
+کیان....کیان تصادف کرده....ماشین زده بهش

صداش رنگ ترس گرفت
_چرا؟....الان کجایید؟....حالش چه طوره؟

چشم بسته و نفس گرفت و چند لحظه ای نگه اش داشت و بعد با شدت بیرون فرستاد
+بیمارستان*** حالش خوبه جهان نگران نباش اما خب نمی دونی اون لحظه که ماشین بهش زد چی بهم گذشت داشتم می مردم

_من الان راه می افتم....زود خودمو می رسونم

+باشه فقط خیلی عجله نکن مراقب خودت باش

قطع کرد که یغما روی یکی از صندلی های سالن نشست و نگاهی به صفحه گوشی کیان که عکس دو نفره اشون بود کرد....لبخندی زده و توی دل قربون صدقه اش رفت....پسورد گوشیش رو خیلی وقت بود که می دونست یه عدد شیش رقمی خاص....شصت و پنج هفتاد و سه نود و هفت....تاریخ تولد کیان، خودش و سالی که با هم آشنا شده بودن....با دودلی به لیست مخاطبین رفت اما سریع بیرون اومد و فحشی نثار خودش کرد
+دختره خر حق نداری یه لحظه ام بهش شک کنی

گوشی رو خاموش کرد و داخل کیفش گذاشت و چند دقیقه ای رو همون جور طی کرد اما طاقت نیاورده و دوباره گوشی رو بیرون آورد و اینبار به گالری رفت
چند تا آلبوم داشت که یکیش به اسم یغما و یکی خانوادگی بود....اول از همه عکسای خانوادگی رو باز کرد....می دونست کارش اشتباه اما این یکی فقط کنجکاوی بود تا بدونه کیان چه عکسایی رو نگه می داره....خیلی عکسی با خانواده اش نداشت اما همشون خیلی قشنگ بودن و حس خوبی بهت می‌دادن....آخرین عکس اما با همه فرق داشت....یه عکس قدیمی که مشخص بود از روی یه عکس گرفته شده....عکس زنی که کیان شباهت زیادی باهاش داشت و یغما خیلی سریع فهمید که مادر کیان هستش....دستی روی عکس کشید و لبخندی همراه با اشک صورتش رو مزین کرد
زن زیبایی بود اما چیزی که خیلی متمایزش می کرد چشمای نافذش بود....همون چشمایی که به کیان هم به ارث رسیده بود همون نگاهی که باعث می شد سست بشه....نگاهی که پر از عشق و دوست داشتن بود
+مرسی که کیان به دنیا آوردید....قول می دم خوشبختش کنم....کاری می کنم که هر وقت از اون بالا بهمون نگاه کردید فقط لبخند روی لباتون باشه

🍁🍂🍁🍂

#پارت259

به ساعت نگاه کرد و تصمیم گرفت به جای دید زدن بیشتر گالری کیان به خودش سری بزنه....به اورژانس رفت و خودش رو به تختی که کیان روش خوابیده بود رسوند....پرده رو کنار زد و با دیدن چهره ی شیرینِ غرق در خوابش لبخند زد و کنارش نشست
دستی به سینه برهنه اش و کبودی هایی که زیادی توی ذوق می زد کشید و لب ورچید....دستش بالا رفت و توی موهاش نشست....پیشونیش رو به شقیقه کیان چسبوند و چشم بست
+تو کی این همه برام مهم شدی؟....چه طوری تونستی قلبم و تصاحب کنی؟....اونقدر که دیگه هیچکس به چشمم نیاد و فقط تو باشی و وجود پر از آرامشت؟....من به تو مبتلا شدم

و زیر لب زمزمه کرد:
+من به تو مبتلا شدم درد مرا دوا بده

پای تو ایستاده ام به عهد خود وفا بده
درهمی از صفای خود بهر من گدا بده
قناری وجود ما به دست خود رها بده ...

💜💛💜💛

_چه طوری این اتفاق افتاد؟

قطعا نمی خواست بدون اجازه کیان چیزی در مورد این موضوع بگه پس باید دروغ می گفت:
+یه پسر چهار پنج ساله داشت از خیابون رد می شد بدون اینکه مادرش حواسش باشه برای همین کیان دوید توی خیابون و خودش و انداخت جلوی ماشینی که با سرعت می اومد برای همین اینجوری شد

تا برسه به بیمارستان نصف عمرش رفت اما حالا که با چشمای خودش دیده بود حال کیان خوبه نفس راحتی کشید
_دکتر دقیقا چی گفت:

+یکی از دنده هاش شکسته و بدنشم دیدی که کلا کبود شده بود

کمی بیشتر پاهاش رو باز کرد و آرنج هر دو دستش روی زانو گذاشت و دستاش صورتش رو پوشوندن
_اگه یه تار مو از سر داداشم کم بشه من می میرم

حق می داد بهش....قطعا کسی نمی تونست توی دنیا وجود داشته باشه که کیان رو بشناسه و دوستش نداشته باشه
+منم می میرم

نگاهش روی چشمای یغما نشست
_واقعا دوسش داری؟

و یغما با اطمینان گفت:
+خیلی دوسش دارم....جهان من بابت گذشته و آزار کیان خیلی متاسفم اما دیگه اون یغما وجود نداره حالا من دختری ام که برای خوشبختی کسی که همیشه منبع آرامشم بوده هر کاری می کنم

_خوشحالم که اینو می شنوم....کیان عاشقت و خب مردی نیست که بخواد وسط راه پا پس بکشه....پس مطمئن باش همیشه کنارش حس امنیت داری

+مطمئنم

جهان بلند شد که یغما سریع گفت:
+می شه بشینی می خوام باهات حرف بزنم

می دونست در مورد آلما ست و اونقدر دلش برای اون دختر تخس و شیطون تنگ شده بود که بی مخالفت نشست
_می شنوم

+تا کی می خوای به این قهر ادامه بدی؟

سر پایین انداخت و نمی دونمی گفت....واقعا هم نمی دونست....فقط اینو می دونست که بدون آلما زندگیش خیلی بی روح و یکنواخت... داشتن دختر پر انرژی مثل آلما توی زندگی می تونست هر کسی رو به خوشبختی برسونه
_حالش خوبه؟

+خوبه....یعنی امروز بهتر بود اما خب اگه تو باشی قطعا بهترم می شه

_من دوسش دارم اما خودش باعث شد این تصمیم بگیرم

با یادآوری چیزی لبخند به لبش اومد و ادامه داد:
_یادم چهارده پونزده سالم که بود به کیان گفتم یه روز اگه خواستی ازدواج کنی اون دختر باید حتما یه خواهر کوچیک تر داشته باشه....یه دختر شیطون که از در و دیوار بالا بره اونوقت من میام و باجناقت می شم....می دونی توی عالم بچگی اون حرف و زدم اما هیچ وقت فکر نمی کردم که اتفاق بیفته....آلما کسی که من و از اون زندگی بی هدفی که توش فقط کار و خوش گذرونی معنی داشت بیرون کشید....من و تبدیل کرد به مردی که خانواده اش براش اولویت داشت....بهم انگیزه داد که خوب زندگی کنم و من هیچ وقت نمی تونم کسی که قلبم و ذهنم فقط مال اونه رو رها کنم....توی این پنج شیش روز فقط سعی کردم به خودم بقبولونم که همه چی تموم شده اما نشد....هیچ وقت نمی شه....دلم نمی خواد که تو فقط زن داداشم باشی دوست دارم خواهر زنمم باشی حس باحالیه

آروم خندید و دستش و روی بازوی جهان گذاشت
+آلما خیلی دوست داره و این رفتارش هم به خاطر حسادتش هست اما فهمید که باید به جای بی تفاوتی حرف بزنه....من مطمئنم شما زوج بی نظیری می شید پس نذار کسی این زندگی خوب و ازتون بگیره متوجه ای چی می گم؟

_می فهمم....ممنون یغما....مرسی از اینکه توی زندگی کیان هستی و باعث شدی خوشحال تر از همیشه باشه و مرسی که مشکلات من و آلما برات مهم

+خواهش می کنم برادر شوهر فقط زودتر دست به کار شو تا یه نسبت جدید هم بهت اضافه بشه مثلا شوهر خواهر

جهان هم بالاخره خندید....یغما واقعا عوض شده بود و این فقط به خاطر حضور کیان توی زندگیش بود....کیانی که هر جا پا می ذاشت خواه ناخواه رفتار و کردارش روی همه تاثیر می ذاشت....کیانی که یه مرد واقعی بود و یغما قطعا خوشبخت ترین دختر دنیا....

🍁🍂🍁🍂

#پارت260

کلید رو توی در چرخوند و بعد از باز کردنش کنار رفت....کیان در حالی که دستش رو دور گردن جهان انداخته بود با کمکش وارد خونه شد و بعدشم یغما داخل رفت و درو بست...با هم به اتاق رفتن و کیان روی تخت دراز کشید
_درد داری داداش؟

_نه خوبم

یغما نزدیک تر رفت و رو به جهان گفت:
+جهان می شه با هم بریم خرید؟....می خوام براش سوپ درست کنم اینجا چیزی نداریم

می ترسید تنها بره چون ایمان فقط وقتایی که تنها بود ازش مراقبت می کرد
_تو پیش کیان بمون من می رم خرید فقط چیزایی که می خوای برای پیامک کن

بهترین پیشنهادی که می تونست بده همین بود
+باشه واقعا ممنونم جهان خیلی لطف می کنی

لبخندی به این همه تعارفی بودنش زد
_این چه حرفیه....خب من می رم زود میام

وقتی که رفت یغما مانتو و شالش رو در آورده توی کمد گذاشت و بعدم هم گوشیش رو از کیف بیرون آورد و با مادرش تماس گرفت
نگاهی به کیان که چشم بسته بود کرد و به سالن رفت....روی یکی از مبل ها نشست که بالاخره یسنا جواب داد
+سلام مامان

_سلام دختر تو کجایی؟ چرا به بابات دورغ گفتی ما که سفره عقد رو اوکی کرده بودیم

+مامان کیان تصادف کرده

_چی؟ چرا؟

چنگی به موهاش زد و با صدای تحلیل رفته گفت:
+ماشین بهش زده اما الان خوبه البته یکی از دنده هاش شکسته اما خب خداروشکر خوبه....الانم آوردیمش خونه خودمون تا استراحت کنه....مامان من امشب اینجا می مونم یه جوری به بابا بگو که ناراحت نشه فقط یه وقت به نهال جون چیزی نگیدا! از ترس اینکه حالش بد شه کیان اومد اینجا می دونید که چه قدر رو کیان حساسه

_باشه حواسم هست....خداروشکر که به خیر گذشته

+مرسی مامان کاری نداری؟

_نه عزیزم خدانگهدار

از مادرش خداحافظی کرده....بلند شده و به آشپزخونه....کتری رو از آب پر کرد و روی گاز گذاشت
بیسکویت و شکلات هایی که کیان دو روز پیش خریده بود رو هم از کابینت بیرون آورد و توی بشقاب چید....رسما زندگی زناشوییش شروع شده بود....لبخندی زد و لیوانی برداشته از آب پر کرد و به اتاق برگشت
+کیان؟

چشم باز کرد و نگاه گنگش رو به یغما دوخت
+آب آوردم برات بخوری....اگه درد داری یه مسکن هم بنداز که شب اذیت نشی یه وقت

کمی نیم خیز شد که دردی توی دنده اش پیچید و باعث شد گوشه چشمش جمع بشه اما خیلی به روی خودش نیاورد
_مرسی عزیزم

لیوان آب رو از دستش گرفت که یغما پرسید:
+قرصتم بیارم؟

آره ای گفت که از کیفش بسته قرص رو در آورد و یکیش رو به لب کیان نزدیک کرد
_مرسی

بعد از خوردن آب لیوان به دست یغما داد و دوباره دراز کشید که یغما لیوان رو روی پا تختی گذاشت و گفت:
+لباست در بیارم؟

_خودم در میارم

سریع پیش قدم شد و دستش سمت دگمه های پیرهنش رفت و تک تک بازشون کرد و بعد هم پیرهن رو از تنش در آورد دستش به سمت دگمه شلوارش رفت که کیان مانع شد
_بذار جهان بره بعد

باشه ای گفت و کنارش رو به پهلو دراز کشید....یکی از دستاش رو تکیه گاه کرد و دست دیگه اش روی قفسه سینه ی کیان نشست و آروم جا به جای کبودی ها رو نوازش کرد
+همش تقصیر من بود

_هیشش....بیا این سمت بخواب

طبق گفته کیان بلند شده و طرف راست تخت خوابید که کیان کمی خودش رو کنار کشید
_خب داشتی یه حرفی می زدی که اصلا به مزاجم سازگار نبود

+کیان من جدی گفتم

طوری که فشاری به دنده اش نیاد روی پهلوی راست خوابید و خیره شد به چشمای مشکیش
_ما خودمون این راه انتخاب کردیم....راه با هم بودن رو پس باید همه چیزش رو به جون بخریم دلم نمی خواد خودت و مقصر بدونی این مشکل هر دوتامون

لبخندی زده و سرش رو جلو برد....لب های کیان رو بوسید و زمزمه کرد
+تو داری منو دیوونه می کنی....حواست باشه یه روانی نیفته روی دستت

آروم خندید و گونه اش رو نوازش کرد که آیفون به صدا در اومد
_فکر کنم جهان

چشمکی زد و از جاش بلند شد
+شایدم هم عروس آینده ام باشه

متعجب چی گفت که یغما با خنده از اتاق بیرون رفت و با دیدن آلما آیفون رو برداشت و شیطون گفت:
+بفرمایید طبقه پنج جاری جونم!

درو باز کرد و با سرخوشی به آشپزخونه رفت تا چای دم کنه....امروز قشنگ ترین آشتی کنون رو ترتیب می داد....خواهرش تمام زندگیش بود و هرگز نمی ذاشت غم به زندگیش بیاد....کسی بود که خوشبختی الانش رو مدیون حرفای قشنگش بود و انصافا که خواهر مونس آدم هستش و باید قدرش رو دونست....

🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁

🍂🍁🍂🍁

#پارت261

_سلام....صابخونه؟!

با صدای آلما از آشپزخونه بیرون اومد و با همون لبخند روی لبش به سمتش رفت و گونه اش رو بوسید که آلما متعجب از این همه شاد بودنش گفت:
_وا یغما خل شدی تو این اوضاع لبخند می زنی؟....کیان کجاست؟ حالش خوبه؟....من برم یه سر بهش بزنم

پشتش رو به یغما کرده و خواست به سمت اتاق بره که یغما دستش رو گرفت و به سمت خودش برگردوند
+اینقدر با عجله کجا می ری؟....حالش خوبه خداروشکر

_پشت تلفن یه چیز دیگه گفتیا!!....من تا برسم اینجا ده بار سکته زدم

+خودمم ده بار مردم و زنده شدم اما خدا رحم کرد و از سرمون گذشت

کیفش رو روی مبل انداخت و مانتو و شالش رو در آورد و روی دسته مبل گذاشت
_چه جوری اومدید خونه؟ منظورم اینه راحت آوردیش خونه؟

نگفته بود که جهان همراه شون هست چون قرار بود که حسابی غافلگیرش کنه
+یه کم سخت بود اما خب اومدیم دیگه

با یادآوری لیست خریدی که قرار بود برای جهان بفرسته ضربه آرومی به پیشونیش کوبید و به سمت اتاق رفت که آلما هم پشت سرش راه افتاد
_چی شدی؟ کجا؟

به محض وارد شدن به اتاق و با دیدن بالا تنه برهنه کیان سریع پشت بهشون کرد و لب گزید

_سلام

با صدای کیان بدون اینکه برگرده سلام کرد که یغما ملحفه ای از کمد بیرون آورد و روی کیان انداخت و با شیطنت گفت:
+بیا تو اوضاع امن

برگشت و با لبخند خجولی به سمت صندلی میز آرایش رفت و روش نشست
_خدا بد نده شوهر خواهر

کیان لبخندی به همراه چشمک زد
_مرسی خواهر زن....امروز حسابی هر دوتاتون رفتید تو کار فامیل شناسی قضیه چیه؟

با این حرف کیان بشکنی زد
_قربون دهنت کیان جون

و رو به یغما که مشغول تایپ چیزی بود ادامه داد:
_یغما تو آیفون برداشتی یه چیزی گفتیا قضیه چیه؟

نگاهی به کیان کرد و شیطون خندید...گوشیش رو کنار گذاشت و گفت:
+حالا متوجه می شی عزیزم

واقعا رفتار یغما براش عجیب می اومد...شونه ای بالا انداخت و بلند شد
_من برم دستشویی

+باشه عزیزم برو

از اتاق بیرون رفت که کیان گفت:
_یغما گوشی من و می دی می خوام به هادی زنگ بزنم این قضیه رو پیگیری کنه

با این حرف کیان تمام بادش خالی شد و اون حس سرخوشی دود شده به هوا رفت
گوشی کیان رو به دستش داد و کنارش نشست
+کیان قرار چی بشه؟

موبایل رو کنار گوشش گذاشت و نمی دونمی گفت....واقعا نمی دونست آخر و عاقبت این ماجرا چی می شه....کلافه از جواب ندادن هادی گوشی رو روی تخت انداخت و دستی به موهاش کشید
_جواب نمی ده

+منم سه بار بهش زنگ زدم جواب نداد

_مگه شماره اش بلد بودی؟

خجالت زده سر پایین انداخت و آروم گفت:
+نه از گوشی خودت زنگ زدم

_حالا چرا خجالت کشیدی؟ نکنه شیطونی کردی؟

با اخم سرش و بالا آورد و چند باری به معنی آره سر تکون داد....کیان آروم خندید که دردی توی بدنش پیچید و چشماش رو محکم روی هم فشرد
یغما نگران اسمش رو صدا زد که با تن صدای ضعیفی جواب داد
_خوبم....خوبم

+به خودت فشار نیار

آلما وارد اتاق شد و هیجان زده گفت:
_وای یغما اون اتاق کوچیک چه قدر باحال شده....کیان تو سنتور می زدی و من خبر نداشتم؟

سعی کرد دردش رو فراموش کنه و چهره عادی به خودش گرفت
_آره از بچگی می زدم

_آفرین

لبخندی به صورت به ظاهر شادش زد....صبح وضعیت خوبی نداشت اما انگار کمی روی خودش کار کرده بود ولی بازم می شد غم رو از توی چشماش تشخیص داد....ده دقیقه ای رو با هم حرف زدن و آلما کلی سوال در مورد سنتور از کیان پرسید که همه رو با حوصله جواب داد
بالاخره انتظار یغما به پایان رسید و زنگ در به صدا در اومد که آلما بلند شد
_بشین من باز می کنم

باشع ای گفت که آلما از اتاق بیرون رفت و یغما با ذوق به رفتنش نگاه کرد
_چه خبره خاله سوسکه؟ چه نقشه ای ریختی که اینجوری داری لبخند می زنی؟

+آشتی کنون داریم عزیزم....اونم چه آشتی کنونی قرار با خواهرم جاری بشم بایدم خوشحال باشم

دست یغما رو گرفت و با آرامش چشم بست....وقتی شیطنت می کرد انگار روح کیان تازه می شد
و خب تلاشش برای آشتی دادن جهان و آلما باعث شد کمی هم شده اتفاق امروز رو به دست فراموشی بسپاره....هر چند که این موضوع تا حل نمی شد قابل فراموش شدن نبود....تنها آروزی این روزاش پیدا کردن اون آدم پست فطرتی بود که آرامش رو ازشون گرفته و خواب رو به چشماشون حروم کرده بود
و ای کاش قبل از اینکه باعث اتفاق وحشتناک تری می شد پیداش می کردن....ای کاش!

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁
🍂🍁🍂🍁

#پارت262

با هیجانی که نمی دونست از کجا نشأت گرفته به سمت در رفت....نگاهی از توی چشمی انداخت که با دیدن جهان لبخند روی لبش محو شد....دست روی قلب پر تپشش گذاشت و چند قدمی رو عقب رفت....کوتاه به راهرو اتاق ها نگاه کرد و آب دهنش رو قورت داد
حالا می فهمید که چرا یغما اون حرفا رو می زد...تمام خوشی که چند دقیقه پیش با هم صحبتی با کیان توی دلش جاری شده بود به یکبار دود شد و به هوا رفت
صدای دوباره زنگ باعث شد به خودش بیاد...یغما خوش خیال بود که فکر می کرد با این کارا می تونه جهان رو نرم کنه....قیافه جدی به خودش گرفت و درو باز کرد که جهان با دیدنش برای چند لحظه مات و مبهوت شد....زیر لب اسمش

رو صدا زد که نگاه آلما روی کیسه هایی که دستش بود نشست...بی هیچ حرفی کنار رفت تا جهان داخل بیاد اما انگار قصد نداشت از جاش تکون بخوره
+نمی خوای بیای تو؟

با اینکه مثل جهان محترمانه حرف نزده بود اما لحنش سرد و جدی بود....جهان به خودش اومد و وارد خونه شد....خرید ها رو به آشپزخونه برد و روی کانتر گذاشت....برگشت که با آلما روبرو شد....توی ورودی آشپزخونه ایستاده بود و با اخم نگاهش می کرد
_چیزی شده؟

چشم غره ای بهش رفت و به طرف مبلی که مانتو و شالش رو روش گذاشته بود قدم برداشت....دستش به سمت مانتوش رفت که جهان دستش رو گرفت
_کجا؟

توی چشماش نگاه کرد و با لبخندی که از روی حرص بود گفت:
+جایی که وجودم باعث آزار بعضیا نشه

_وجود تو هیچ وقت باعث آزار من نبوده

لحنش خاص بود و پر از عشق طوری که قلب آلما لرزید و هاله ای اشک بی اختیار چشمش رو پوشوند
دستش رو از دست جهان بیرون کشید و مانتوش رو پوشید....شالش رو سر کرد و کیفش رو برداشته به اتاق رفت....یغما کنار کیان دراز کشیده و با هم صحبت می کردن...با دیدنش روی تخت نیم خیز شد که آلما از توی کیفش لباس راحتی که برای یغما آورده بود رو در آورد و روی میز توالت گذاشت
+ایشالله زودتر خوب شی کیان بیشتر مراقب خودت باش....یغما من دارم می رم دفعه دیگه که خواستی همچین برنامه ای بریزی لطفا حداقل با من هماهنگ کن

یغما کامل از روی تخت بلند شد چند قدم جلو رفت که آلما دستش رو به معنی ایست بالا آورد
+نیاز به هیچ توضیحی ندارم...الانم می رم خونه

به سمت در چرخید که جهان رو تکیه به چهارچوب در دید....با قدم های محکم به سمتش در رفت و جهان رو کنار زده از اتاق خارج شد
_جهان برو دنبالش....به خاطر دیروز و بی محلی که بهش کردی ناراحت اما من مطمئنم از خداش که آشتی کنید

سری تکون داد و با خداحافظی از خونه بیرون زد....آلما وارد آسانسور شد که جهان سریع کفشاش رو پوشید و به سمت آسانسور دوید اما بهش نرسید...ضربه ای به دیوار کنار زد و با پله ها پایین رفت....وقتی به دم در اصلی رسید آلما رو دید که از پیچ کوچه گذشت....خونه کیان نبش یه کوچه بود که دویست متر با خیابون اصلی فاصله داشت و همین موضوع باعث شده بود کمی از شلوغی های دور باشن....به سمت آلما دوید و دستش رو کشید که با جیغ گفت:
+ولم کن

جهان هم با این همه سرکشی و لجبازیش به ستوه اومده و با صدای بالا رفته ای گفت:
_آلما حواست به رفتارات باشه

بعد هم دستش رو کشید و دوباره به کوچه برگشتن
+ولم کن جهان....می گم ولم کن

بی توجه بهش به سمت ماشین رفت و کلید خونه ای که اینجا داشت رو از داشبورد بیرون آورد
+چیکار می کنی؟

وقتی جوابی از طرف جهان دریافت نکرد پر از حرص ضربه ای به قفسه سینه اش کوبید که جهان نگاهش رو به دو طرف کوچه دوخت و با صدای کنترل شده ای گفت:
_بریم بالا من می دونم و تو

هیچ کدوم از تهدیداش جدی نبود....جهان عادت نداشت به زن بی احترامی کنه و یا بخواد دست روش بلند کنه بیشتر حرفاش طبل تو خالی بود و فقط می خواست آلما ازش حساب ببره تا بیشتر از این توی کوچه آبروریزی نکنه
در ماشین رو قفل کرد و دست آلما رو دوباره کشید و به سمت ساختمون سوم رفت....درو باز کرد و داخل رفتن....سلامی به نگهبانی داد و با هم سوار آسانسور شدن
+الان برای چی اومدیم اینجا؟

_اومدیم حرفای قشنگ بزنیم دوست داری؟

لب و لوچه اش براش کج کرد و با تمسخر گفت:
+آره بریم در مورد لیلی جون و قرارت باهاش که به من ترجیحش دادی حرف بزنیم خیلی می چسبه

با این حرفش لبخند به لب جهان اومد....فهمید که دلیل دلخوری بیش از حدش حرف دیروز و قرارش بوده....حسادت کرده بود و این حسادتش که از روی عشق بیش از حد بود قلب جهان رو به بازی گرفت
دستش که هنوز توی دست جهان بود رو بالا آورد و پشت دستش رو بوسید که قلبش هری پایین ریخت اما دستش رو پس نکشید

🍁🍂🍁🍂

#پارت263

_حسود خودمی دیگه

لبخندی که سعی داشت با قدرت تمام روی لباش بشینه رو پس زد و با همون اخم بهش نگاه کرد....آسانسور که به طبقه پنجم رسید آلما سریع بیرون رفت تا یه وقت دست دلش رو نشه....جهان هم پشت سرش بیرون اومد و به سمت در خونه رفتن....کلید انداخت و درو باز کرد که اول آلما داخل رفت....هنوز هوا کمی روشن بود و می تونست همه جا رو ببین....نقشه این جا به نقشه خونه کیان شباهت زیادی داشت اما خوش قلق تر بود....توی فکر و مقایسه خونه ها بود که دست جهان از پشت دور کمرش حلقه شد و صداش رو کنار گوشش شنید
_خیلی وقت بود که با هم تنها نشده بودیم

دلخور زمزمه کرد:
+یک هفته پیش هم توی ماشین با هم تنها بودیم...همون موقعی که همه چی تموم شد

_منظورم از تنهایی جایی که فقط من و تو باشیم بدون اینکه نگاه دیگران اذیت مون کنه....در ضمن تو مجبورم کردی تموم کنم....با حرفات دل من و شکوندی

دستای جهان رو از دورش کنار زد و به سمتش برگشت....با بغض و لب ورچیده بهش نگاه کرد و با حرص دو تا دستش رو مشت کرده به تخت سینه جهان کوبید
+ولی تو حق نداشتی برای همیشه من و از زندگیت بیرون کنی

ضربه ی دیگه زد و ادامه داد:
+باید قهر می کردی....سرم داد می زدی و من و از ماشین پیاده می کردی اماا حق نداشتی برای همیشه همه چی رو تموم کنی....حق نداشتی قلب دختری که تا این حد عاشقت بشکنی....حق نداشتی من و جلوی داداشت به خاطر اشک و ناله هایی که مثل یه دختر ضعیف و احمق نشون می داد تنها بذاری و بری به قرارت با دختری که معلوم نیست از کدوم قبرستونی اومده برسی

_آلما لطفا آروم باش....من عصبانی بودم وگرنه اون قرار برام خیلی هم مهم نبود می تونستم یه روز دیگه ببینمش

اینبار ضربه ای به شونه اش زد که قدمی به عقب رفت....انگشت اشاره اش رو به سمت چشمای خودش گرفت و با تهدید رو به جهان گفت:
+یه روز دیگه؟....خوب گوشاتو باز کن جهان زن تو فقط منم....هیچ خر دیگه ای اجازه نداره نسبت بهت احساس مالکیت داشته باشه....با هر کی هر خاطره ای داشتی مجبور اون و توی قلبش چال کنه....منشی، عکاس ، مدل یا هر آشغال دیگه ای می خواد باشه فهمیدی؟

به جای جواب دادن دست آلما رو گرفت و به طرف خودش کشید و محکم بغلش کرد....اون قدر که حتی نتونه یک میلی متر هم تکون بخوره
+ولم کن

_چرا ولت کنم؟ تو الان بغل شوهرتی عزیزم

حرفایی که زده بود باعث شده بود که سبک بشه....دیگه اثری از اون وزنه صد کیلویی که احساس می کرد داره قلبش رو له می کنه خبری نبود....و البته این آغوش پر از آرامش هم بی تاثیر نبود
_آلما من دلم توی این رابطه اعتماد می خواد....می خوام ببینی که دوست دارم و به خاطرت هر کاری می کنم....نمی دونم اون آدمی که بهت این خزعبلات گفته کیه اما مطمئن باش اگه پیداش کنم حقش می ذارم کف دستش....من می خوام کنار تو یه خانواده واقعی تشکیل بدم....یه خانواده خوشحال و پر از عشق....قبلا ازدواج برام کار مسخره ای بود اما الان و با بودن تو توی زندگیم برام این کار یه اتفاق شیرین شده....نذار به خاطر آدمایی که چشم دیدن خوشبختی مون رو ندارن از این عشق دست بکشیم....من می خوامت پس به جای اون حرفا فقط خواستن من و ببین

با شنیدن حرفاش لبخندی به پهنای صورت زد و جایی رو که با هدف مشتش قرار داده بود بوسید....جایی نزدیک به قلب جهان رو
+دیگه هیچ وقت بهت بی اعتماد نمی شم....اما تو هم حق نداری من و از زندگیت بیرون کنی فهمیدی؟

این لحن سلطه طلبانه اش باعث شد جهان به خنده بیفته
_خیلی زورگویی دختر

ازش فاصله گرفت و با اخم و دست به سینه گفت:
+همینه که هست راهی جز قبول کردنش نداری

دیگه طاقت نیاورد...صورتش رو با دستاش قاب کرد و چند ثانیه نگاهش بین چشما و لب های آلما رد و بدل شد و بعد هم با اتصال لب هاشون به هم تمام وجود آلما رو به آتیش کشید....ماهرانه می بوسید این به خاطر داشتن دوست دخترهای زیادش بود....درسته که هیچ وقت با دو تا دختر به طور همزمان دوست نمی شد و این یکی از دلیل های محبوبیتش بین دخترای دانشگاه بود اما دوست دختر زیاد عوض می کرد....دخترایی که اکثرا به فکر ازدواج بودن اما جهان تنها دختری رو که می تونست به عنوان همسر قبول کنه آلما بود....یه دختر شیطون و پر انرژی با یه خانواده با اصل و نسب که بدجور هم دل جهان رو برده بود....جهانی که فکر می کرد هیچ وقت عاشق نشه به راحتی توی دام افتاده بود

نفس که کم آوردن از هم فاصله گرفتن و جهان پیشونیش رو به پیشونی آلما چسبوند و هر دو چشم بستن
_کیان یه شعر معروف داشت که برای یغما می خوند بیت اولش یادم می خوام برات بخونم

لبخندی زد و منتظر موند که جهان لب تر کرده و با همون چشمای بسته خوند
*به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم

بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم*

🍁🍂🍁🍂

#پارت264

قاشقی از جا قاشقی برداشت و داخل قابلمه کوچیکی که محتوای سوپ بود فرو برد....کمی قاشق سوپ رو فوت کرد بعد هم داخل دهنش گذاشت....کمی نمک کم داشت اما واقعا خوب شده بود
+به به ! یه پا آشپز بودی برا خودتا یغما خانم

لبخندی زده و کمی نمک به سوپ اضافه کرد و گذاشت تا چند دقیقه دیگه بپزه....گوشیش رو از روی میز برداشت و با آلما تماس گرفت که صدای شادش باعث شد لبخند یغما عمیق تر بشه و پی به همه چی ببره
_سلام عشقم

+سلام بر خانم شنگول....بگو ببینم شیری یا روباه؟ هم عروس می شیم دیگه نه؟

آلما خندید و با لحنی که از ذوق زدگی بیش از حدش نشأت می گرفت گفت
_شیر شیرم خواهر

+هوف الهی شکر....کجایی؟

_با جهان داریم می ریم غذا بخوریم بعدم بریم بگردیم

خیالش راحتِ راحت شده بود پس بهتر بود بیشتر از این سرش رو با حرف گرم نکنه و بذاره از دقیقه به دقیقه ی با هم بودنشون لذت ببرن
+باشه جوجه برید خوش بگذرونید مراقب خودت باش

_باشه عزیزم تو هم همین طور خداحافظ

خداحافظی کرده و گوشی رو روی میز چهار نفره جمع و جور آشپزخونه گذاشت و زیر گاز رو خاموش کرد....بشقاب سوپ خوری از توی کمد برداشت و از سوپ پر کرد و داخل سینی گذاشت....تکه ای نون و برش لیمویی هم کنارش گذاشت و به اتاق رفت....کیان مشغول صحبت با گوشی بود و نفهمید که یغما اومده
_هادی پیداش کن من دیگه نمی کشم....نمی فهمم چرا این آدم این همه مرموزه هر چند وقت یه بار میاد یه گندی می زنه وسط زندگی مون می ره....ببین هادی من نگران یغمام....این آدم هدفش نابودی منه و هر کاری هم که دلش بخواد می کنه و من دیگه نمی تونم صبر کنم....باشه بهم خبر بده....ممنونم خداحافظ

یغما بهش نزدیک شد که کیان متوجه اش شده سرش رو بالا آورد....با دیدن سینی غذا توی دستش لبخند به لبش اومد
_مرسی عزیزم

سری تکون داد و سینی رو روی پاهای دراز شده کیان گذاشت
+چیزی خواستی بگو برات بیارم

نگران بود و ترسیده....حرفای کیان آرامشش رو به هم زده بود اما سعی کرد به روی خودش نیاره
_تو نمی خوری؟

با این اوضاع هیچی از گلوش پایین نمی رفت....آب دهنش رو قورت داد و نه ای گفت
_چرا؟ از صبح تا حالا چیزی نخوردی که!

موهاش رو پشت گوشش فرستاد و لبخندی زوری روی لبش نشوند
+تو آشپزخونه یه کم سوپ خوردم....من برم آشپزخونه رو جمع و جور کنم اگه بازم خواستی هستش بگو بیارم

_یغما؟!

نموند که به حرفاش گوش بده سریع از اتاق بیرون رفت و خودش رو به آشپزخونه رسوند....باید با کار کردن ذهنش رو منحرف می کرد پس اول خریدهای جهان رو توی کابینت و یخچال جا داد و بعد هم دستکش پوشیده مشغول شستن ظرف ها شد....توی افکار خودش غرق بود که دست کیان دور کمرش حلقه شد و باعث شد از ترس جیغ بکشه و قابلمه ای که توی دستش بود با صدای بلند به کف سینک برخورد کرد
_منم

نفسش رو بیرون فوت کرد و با حرص گفت:
+آخه این چه طرز اومدن سکته کرد

سر شونه لخت یغما رو بوسید و سرش رو داخل گردنش فرو برده عمیق بو کشید
_خوشبوی من چرا دلخوره؟

دستکش هاش رو در آورد و به سمت کیان برگشت...به چشماش نگاه کرد و با غم گفت:
+اگه این آدم بخواد کاری بدتر از این بلاهایی که سرمون آورده انجام بده چی؟

یغما رو با احتیاط بغل کرد و روی موهای مشکیش رو بوسید
_دلم نمی خواد به این چیزا فکر کنی....من و هادی حلش می کنیم....تو باید فقط و فقط به روز عروسی فکر کنی....ببین همش بیست و سه چهار روز مونده بعدش همه چی تموم می شه

+من می ترسم

با همون لحن دلگرم کننده اش ادامه داد:
_نترس....تا وقتی من هستم از هیچی نترس....ایمان و تمام وقت می ذارم که مراقبت باشه تو کارش حرفه ای و می دونه باید چیکار کنه....توی اون مدتی که بیشتر مراقبت بود این یارو جرأت جلو اومدن نداشت الانم کاری می کنیم که بفهمه هیچ غلطی نمی تونه بکنه

+امروز چی؟ امروز و چی می گی؟...اون موتوری...

_ربطی به ما نداشته طرف کیف پولی یه نفر رو زده بوده فکر کرده من فهمیدم و افتادم دنبالش برای همین فرار می کرده وگرنه ربطی به ما نداشت....یغما دلم نمی خواد کنار من احساس ترس داشته باشی....ما باید قوی باشیم باشه؟

سر تکون داده و گونه ی کیان رو بوسید و دوباره سر روی سینه اش گذاشت
_بالاخره یه روزی همه اینا تموم می شه....اون روز ما خوشبخت ترین زوج روی زمین می شیم

حق با کیان بود....باید مثبت فکر می کرد و نمی ترسید....بالاخره این مشکل رو پشت سر می ذاشتن و زندگی پر از آرامششون رو شروع می کردن...فقط باید صبر می کرد و پا به پای کیان توی این مسیر قدم بر می داشت

🍁🍂🍁🍂

#پارت265

+حالت بهتره؟

صدای گرم و روح نوازش لبخند رو به لب های یغما مهمون کرد
_آره عزیزم خوب خوبم دو سه روز دیگه هم بگذره کاملا رو به راه می شم

+خیلی مراقب خودت باش....حواست به غذا خوردنتم باشه که زودتر خوب بشی باشه؟

و قطعا هیچ چیز نمی تونست به اندازه این نگرانی های شیرین و دلگرم کننده به کیان آرامش بده
_چشم خاله سوسکه حواسم هست....راستی یکی از دوستام آدرس یه سایت بهم داد برای کارت عروسی لینکش واست می فرستم برو کاراشون نگاه کن هر کدوم دوست داری بگم اوکی کنن که تا چند روز دیگه کارتا رو بنویسیم پخش کنیم

+باشه مرسی که حواست به همه چی هست

_مرسی که کنارمی

لبخندش عمیق تر شد و لب زد:
+من و هوایی نکن کیان....خداحافظ

تلفن قطع کرد و به سینه اش چسبوند....لب گزید و با آرامش چشم بست تا تمام انرژی که بهش تزریق شده بود ذره ذره به سلول های تنش جذب بشه...حس و حالش برای خودشم عجیب بود....وقتی یک سال پیش تا به امروز رو مقایسه می کرد می دید که چه قدر همه چیز عوض شده....اون حس نفرت آروم آروم از بین رفت و جاش رو دوست داشتن پر کرد....یغمایی که بزرگ ترین ترسش ازدواج با کیان حالا روز شماری می کرد برای شبی که قرار بود برای همیشه مال هم بشن

گالری گوشیش رو باز کرد و عکسی از کیان رو آورد....لبخندی به چهره دوست داشتنیش زد و عکس رو بوسید

+قول داده بودم دیگه عاشق نشم....داشتم قلبم و پر از نفرت می کردم که دیگه هوس نکنه حتی به یه مرد فکر کنه چه برسه بخواد دوسش داشته باشه....اما تو تمام معاملاتم به هم زدی....آروم آروم من و به سمت خودت کشیدی طوری که دیگه نمی تونم حتی یه لحظه به نبودنت فکر کنم....چیکار کردی با دلم؟....تو مهره مار داری ....دوست دارم قشنگ ترین اتفاق زندگیم

دوباره عکس رو بوسید و گوشیش رو کنار گذاشت....در اتاقش به صدا در اومد و یسنا وارد اتاق شد

_صبح بخیر عزیزم

+صبح بخیر مامان جونم

کنارش نشست و دستی به موهای مشکیش کشید

_خوبی؟

+خوبم مامان چی شده؟

_سوزان زنگ زد گفت یه کار جدید آماده کرده برای گالریش گفت بهت نشون بدم اگه دوسش داری برش دار که دیگه نیازی به دوختن نباشه می دونی که کلا بیست روز وقت داریم

خیاط مادرش واقعا حرفه ای بود و از راه خیاطی یکی از گرون ترین مزون های لباس تهران رو داشت

+باشه اگه انگار مجبورم چون واقعا وقتی نمونده....عکسی دارید ازش یا باید برم پرو کنم

یسنا گوشیش رو روشن کرد و عکس هایی که سوزان براش فرستاده بود رو نشون یغما داد....یه لباس یقه هفت باز که آستین تور داشت و سنگ کاری های ریز و ظریف روی آستین ها حسابی خودنمایی می کرد....دامنش پف بود و سنگ کاری ها خیلی کمتر شده بود...تورش هم متفاوت بود....به نظرش واقعا زیبا و چشمگیر بود

+خیلی خوشگله اما سنگین نیست؟

_نه عزیزم کجاش سنگین تو دختر نادر پناهی هستی باید بهترین لباس عروسی رو بپوشی....به نظر منم خیلی خوبه بهش بگم دو ساعت دیگه برای پرو میایم؟

از لباس خوشش اومده بود و هر چی فکر می کرد می دید این بهترین راهه

+باشه بریم

از روی تخت بلند شد و قبل از اینکه بیرون بره از یغما خواست تا برای صبحانه پایین بیاد....بیرون رفت که یغما هم لباس خوابش رو عوض کرده و به آشپزخونه رفت تا با هم صبحانه بخورن...باید توی این مدت بیشتر با خانواده اش وقت می

گذروند و در کنار هم غذا می خوردن چون بعد از عروسی دیگه همچین امکانی وجود نداشت....باید از خونه ای که تمام عمرش رو توی اون سپری کرده بود می گذشت و می رفت به خونه ای که برای خودش و کیان بود می رفت....خونه ای که قرار بود شاهد قصه های عاشقانه ی زیادی باشه...

💛💜💛💜

نگاهی توی آینه قدی به خودش انداخت و لبخند آروم آروم روی لبش اومد...به نظرش واقعا خوب بود
_واییی یغما خیلی خوبه....خیلی بهت میاد

به سمت مادرش و آلما برگشت
+خودمم دوسش دارم

_به به چه عروسی داریم....یه چرخ بزن ببینم

به حرف سوزان گوش داد و ذوق زده دوبار دور خودش چرخید که دامن لباس به رقص در اومد
_کاملا رو تنت نشسته عزیزم نیاز نیست حتی یه ذره هم دستکاری بشه عالیه واقعا

یسنا نزدیک رفت و دست یغما رو به دست گرفت....اشک گوشه ی چشمش جمع شده بود....وقتی می خواست با نادر ازدواج کنه همین قدر ذوق و هیجان داشت
_خوشبخت بشی عزیز مامان

دست مادرش رو بوسید و بغلش کرد
_هم دلم می خواد پیش خودم باشی هم دلم می خواد کنار کیان خوشبخت بشی....دلم نمی خواد مردی مثل کیان رو از دست بدی....کیان کاملا مناسب خانواده ماست و حیف که پدرت با اون ابهت و اعتبار هر مردی رو به عنوان داماد توی خونه اش راه بده....کیان بهترین هم خودش هم خانواده اش و من مطمئنم که آینده خوبی در انتظار تون هست

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت266

+مرسی مامان خیلی دوست دارم

_ای بابا مادر و دختر و ببین چه احساساتی شدن

با حرف سوزان از هم فاصله گرفتن و یسنا گفت:
_سوزان جان لباس بر می داریم پولشم فردا صبح توی حسابت هستش....لباس رو هم بده برام بفرستن

_باشه عزیزم مبارک تون باشه....یغما جان ایشالله خوشبخت بشی دخترم

+مرسی سوزان جون....بابت لباس هم واقعا ممنونم خیلی دوسش دارم....ایشالله توی عروسیم می بینم تون

_خواهش می کنم عزیزم....حتما میام عروسی دختر خوشگلم....راستی یسنا چند روز دیگه طرح های جدیدم می چینم خواستی بیا نگاه بنداز هم برای خودت هم برای آلما

_باشه سوزان جان مرسی... یغما عزیزم لباست در بیار من و سوزان می ریم برای حساب کردن آلما کمکت می کنه...

چشمی گفت که یسنا و سوزان بیرون رفتن....بعد ازخرید لباس به خونه برگشتن و یغما به محض اینکه داخل اتاقش شد با کیان تماس گرفت اما جواب نداد....حدس می زد که قرار کاری داشته باشه....توی بیست روز گذشته سر کار نرفته بود و کیان یه نفر دیگه رو به جاش گذاشته بود
لباساش رو در آورد و روی تخت نشست....لینکی که صبح کیان براش فرستاده بود رو باز کرد....شاید بیشتر از دویست مدل کارت دعوت داشت پس با حوصله مشغول دیدن تک به تک شون شد....دنبال یه کارت ساده و شیک می گشت....و در نهایت هم پیدا کرد....یه کارت دعوت سورمه ای که نوشته های سفید داشت و دایره های کوچیک هم از بالا شروع شده تا قبل از نوشته ها تموم می شد و کارت رو تزیین می کرد پاکتش هم به رنگ طوسی کمرنگ بود با نوشته های انگلیسی و یغما هم از اونجایی که عاشق این دو رنگ بود تصمیم گرفت همین رو انتخاب کنه
کارت رو به سبد خرید اضافه کرد تا بعدا نشون کیان بده
تقریبا همه چیز برای روز عروسی آماده شده بود و دیگه چیز خاصی نمونده بود....بلند شد و نگاهی به تقویم انداخت و زیر لب زمزمه کرد
+فقط بیست روز مونده تا همه چی تموم بشه

دور خودش چرخید و از ذوق و شوق خندید....اونقدر چرخید که سرش گیج رفت....به پشت روی تخت افتاد و با لبخندی که اصلا قصد محو شدن نداشت به سقف خیره شد
+تو دیوونه شدی یغما....دیوونه مردی که هر تو رو تسلیم عشق خودش کرد

به راستی که شبیه دیوونه ها شده بود....یک سال در کنار پدرام خاطره ساخته بود....عشق داده بود و عشق گرفته بود....البته خودش فکر می کرد که همه اینا عشق اما از وقتی که کیان توی زندگیش پررنگ شد فهمید که اسم اون حس اشتباه بوده....چیزایی که در کنار کیان تجربه کرده بود معنای واقعی عشق بود
وقتی حالش جا اومد بلند شده و پشت میزش نشست....چند تا برگه آچار روی تخته شاسی چسبوند و همون عکس کیان رو که صبح باهاش حرف می زد رو پشت چشماش تصور کرد و شروع به کشیدن طرحش کرد....بالاترین لذتی که از نقاشی کشیدن برده بود به تصویر در آوردن کیان بود....کیانی که کم از شاهزاده سوار بر اسب توی قصه ها نداشت....همون قدر مهربون،دوست داشتنی،صبور و شجاع!
زیر لب با تمام وجودش زمزمه کرد:
+دوست دارم عزیز دلم

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂

🍁🍂🍁🍂

#پارت267

+ما لیست دعوتی ها رو نوشتیم از طرف خودمون که صد و پنجاه نفر هستیم از طرف کیان هم دویست و پنجاه نفر اما خب کیان به باغ برای پونصد نفر سفارش غذا و صندلی داده

نادر سر تکون داده و دقیق به لیست نگاه کرد
_محمود و خانواده اش یادمون رفت

یسنا هم نگاه کوتاهی به لیستی که دست نادر بود انداخت
_آره پس اضافه کن زشت نشه یه وقت تازه سوزان ،فریده و چند تا از دوستای دیگه امم هستن

+مشکلی نیست مامان کارت هست امشب با کیان می نویسیم فقط اضافه کنید که یادمون نره....بابا شما هم اگه خواستید دوستاتون دعوت کنید

نگاه دیگه ای به لیست انداخت....پدر و مادرش و خواهراش، دایی ها ،خاله و عمه ها و همچنین تک عمویی که داشت به همراه خانواده دعوت بودن اما از طرف یسنا خیلی نمی شدن....خانواده مادری یسنا سال های سال بود که هیچ رابطه ای باهاشون نداشتن و از طرف پدری هم فقط یه عمه داشت به همراه دخترش و خب ماریا و برادرهای یسنا قطعا مهمون حساب نمی شدن درست برعکس خانواده خودش!

_کاش پنجاه نفر دیگه اضافه می کردیم نه نادر؟

تصمیم خود کیان هم همین بود اما یغما نپذیرفته بود
+کیان هم می خواست همین کارو بکنه اما من نذاشتم یعنی با هم به توافق رسیدیم که پول این پنجاه نفر رو برای بچه های بی سرپرست و بد سرپرست خرج کنیم به جای اینکه غذا اسراف بشه پول قابل توجهی هم هست....حتی از تنوع غذا هم کم کردیم یعنی خب من فکر کنم اون آدما خیلی واجب تر باشن قصد داریم اول مهر برای هر تعداد بچه که شد لوازم التحریر و لباس تهیه کنیم...من فکر کنم صد نفر اضافه تر کافی باشه دلم نمی خواد بیشتر از این برای دیگران خرج کنیم

خانواده پدریش رو هیچ وقت دوست نداشت و همیشه براش غریبه بودن برای همین سختش بود که بخواد کسایی رو که هیچ وقت قبول شون نکردن رو به عروسیش دعوت کنه اما به خاطر پدرش حرفی نمی زد
_بیا اینجا ببینم مو مشکی من

پدرش گاهی بهش مو مشکی می گفت اما از وقتی که کیان وارد زندگیش شد استفاده از این دو کلمه خیلی بیشتر از قبل بود....لبخندی زده و کنار پدرش نشست که نادر دست دور شونه هاش انداخت و بغلش کرد
_عروس کوچولوی دلبر من آخه من چه طور دلم طاقت بیاره که تو رو هر صبح توی این خونه نبینم؟....چه طوری طاقت بیارم و هر روز نبوسمت؟!

یغما هم پدرش رو بغل کرد و سر روی قلبش گذاشت....دلش برای این آغوش پر آرامشی که تقریبا هر روز تجربه اش می کرد تنگ می شد
+خیلی دوست دارم بابا....تو و مامان همیشه برای ما بهترینارو خواستید و من خداروشکر می کنم که پدر و مادرم شمایید....واسه منم سخته که هر روز صبح چشم باز کنم و شما و مامان و نبینم....کنار هم غذا نخوریم و در مورد اتفاقات روزمره امون حرف نزنیم
اما خب از طرفی دلم می خواد پیش کیانم باشم یعنی شما با انتخاب کیان بهترین هدیه رو به من دادید...دوست دارم هم کنار شما باشم هم کیان اما خب نمی شه

نادر بیشتر به خودش فشردش و به شوخی گفت:

_نظرت چیه کیان و بیاریم همین جا بشه دوماد سرخونه؟...صبح تا صبح هم کنار همدیگه صبحونه می خوریم و بعدم شوهرت و بدرقه می کنیم تا بره سر کارش عصرم بیاد خونه و کنار هم چای و کیک خونگی بخوریم و در مورد اتفاقاتی که توی طول روز افتاده حرف بزنیم نظرت چیه؟

بلند خندید و مثل یه گربه لوس گونه اش روی سینه نادر کشید
+کیان اگه بشنوه سکته رو زده فکر کنید مردی مثل کیان بخواد بشه دوماد سرخونه

نادر و یسنا هم خندیدن....آلما هم بالاخره به جمع شون پیوست و خودش رو توی بغل نادر جا داد
_بابایی چند بار گفتم بین دخترات فرق نذار من حسودیم می شه گیس و گیس کشی راه می اندازم گفته باشم

با عشق آلما رو بوسید و محکم به خودش فشرد
_ته تغاری شیطون من...یسنا خانم شما بغل نمی خوای؟

لبخندی به تصویر زیبای روبروش زد و خودش رو نزدیک یغما کرد و با بغل کردنش این جمع رو تکمیل کرد نادر دستش رو پشت کمر یسنا گذاشت...عاشقش بود و به خاطر زندگی عاشقانه ای که بهش هدیه کرده بود هر روز خدا رو شکر می کرد حتی با اومدن انیس هم از هم جدا نشدن
_نادر خان،آقا کیان اومده

اون قدر غرق در آرامشی که از حضور هم می گرفتن بودن که متوجه صدای آیفون هم نشدن
_سلام

یغما با دیدن کیان که پشت سر انیس وارد نشیمن شد از بغل پدرش بیرون اومد و با خوشحالی به سمتش رفت
+سلام عزیزم

با دیدن دسته گلی که توی دستش بود لب گزید و با ذوق بهش خیره شد که کیان به خنده افتاد
+مرسی کیان خیلی خوشگله

_خیلی اما برای شما نیست واسه یسنا بانو خریدم

یغما که حسابی ضایع شده بود با لب و لوچه آویزون و اخم کنار کشید که کیان چشمکی بهش زد و به سمت نادر و یسنا رفت...اول با نادر دست داد و بعد هم دست یسنا رو گرفته و پشت دستش رو بوسید
_خوبید؟

یسنا دست روی دستش گذاشت و با لبخند آره ای گفت که کیان دسته گل رو به سمتش گرفت
_مرسی کیان جان اما مناسبتش چیه؟

کیان لبخند معناداری به نادر زد و گفت:
_نادر خان رسما از سیمین خانم جدا شدن

🍁🍂🍁🍂

#پارت268

همگی با شنیدن این حرف متعجب شدن...نادر نگاهی به چشمای یسنا که از تعجب زیاد در حال بیرون زدن بود کرد و گفت:
_این یعنی چی؟

کیان لبخندی زده و دست سرد یسنا رو فشرد
_امروز دادگاه رای رو صادر کرد فقط دو روز دیگه باید به یه دفتر طلاق مراجعه کنم و طلاق ثبت بشه....همه چی راحت تر از اون چیزی که فکر می کردم پیش رفت....از این به بعد فقط شمایید و آقا نادر بدون حضور نفر سومی!

یسنا دستش رو بیرون کشید و خودش رو روی مبل انداخت....دست روی قلبش گذاشت و با چشمای به اشک نشسته به روبرو خیره شد....با دادن این خبر انگار که بار سنگینی از روی قلبش برداشته بودن....بیست و شش سال تمام منتظر این لحظه بود...بیست و شش سالی که سکوت کرده بود اما خدا می دونست که چه دردی رو توی قلبش نگه داشته
توی تمام این سال ها یک لحظه هم وجود نداشت که حس کنه نادر تمام و کمال برای خودشه....همیشه با ترس از دست دادنش به خواب رفته بود....تمام کابوس هاش خلاصه می شد به رفتن نادر و برگشتن به زندگی سابقش....با اینکه می دونست نادر عاشقش اما بازم حس های منفی به سراغش می اومد....
با گرم شدن دستش سر چرخوند و به نادر که کنارش نشسته بود نگاه کرد....لبخند دلگرم کننده اش بیشتر از قبل نشون می داد که همه چی واقعیت داره....یه واقعیت شیرین که بالاخره اتفاق افتاده بود
+مامان خوبی؟

نگاهش اینبار سمت دختراش کشیده شد و با لبخند سر تکون داد....نفس عمیقی کشید که و خودش رو توی آغوش نادر جا داد....از حالا دیگه راحت بغلش می کرد و می بوسیدش....با خیال آسوده در کنارش می خوابید بدون اینکه به این فکر کنه زنی به اسم سیمین وجود داره که اسمش توی شناسنامه شوهرش حک شده باشه ....سرش رو بالاتر گرفت و به کیانی که با نگرانی بالای سرش ایستاده بود نگاه کرد
_من....نمی دونم چی بگم جز اینکه با این خبر امروز رو جز بهترین روزای عمرم کردی

+این چه حرفیه کاری که از دستم بر می اومد و انجام دادم....خوشحالم که باعث شد حالتون بهتر شه من درک می کنم که توی این همه سال چی گذشته بهتون و امیدوارم که از این به بعد زندگی براتون خیلی بهتر طی بشه

_ممنونم عزیزم....ممنونم

آلما نگاه خوشحالی به یغما کرد و دستاش رو به حالت دعا بالا برد که لبخند به لب یغما اومد....چیزی بهتر از این نمی تونست برای پدر و مادرش اتفاق بیفته....سیمین تقریبا زن بی آزاری بود و بیشتر توهین ها و اذیت هایی که توی این سال ها شده بودن از طرف اطرافیان سیمین بود اما بازم گاهی کارای بی منطق انجام می داد که مهم ترینش رضایت ندادن برای طلاق بود....یغما کنار مادرش نشست و بوسه ای روی گونه اش زد
+خیلی خوشحالم برات....دیگه هیچکس نمی تونه ادعایی داشته باشه و با حرفاش اذیتت کنه....دیگه واقعا یه خانواده پنج نفره شدیم

یغما رو بغل کرد و پیشونیش رو بوسید....دیگه واقعا یه خانواده پنج نفری بودن....دیگه هیچکس نمی تونست سیمین رو به این خانواده بچسبونه
_خود سیمین اومده بود یا وکیلش؟

با سوال نادر از هم فاصله گرفتن و کیان جواب داد:

_وکیل شون اومده بود....راستش از سال 97 قانون طلاق توافقی کمی سخت تر شده اما خوشبختانه همه چی تقریبا راحت پیش رفت و خب زندگی نکردن تون با سیمین خانم توی این سال ها کمک بزرگی بود....طبق چیزی هم که خواستید اون خونه ای که توش زندگی می کنن به نام شون زده شد

_ممنونم کیان....لطف بزرگی در حقم کردی....همه مون به همچین چیزی نیاز داشتیم من خیلی سال پیش قصد داشتم از سیمین جدا بشم اما خب با مخالفتش زندگی رو به کام هممون تلخ کرد

_خواهش می کنم من فقط وظیفه ام به عنوان یه وکیل رو انجام دادم...درک تون می کنم و امیدوارم که از این به بعد همیشه حال دلتون خوب باشه

یغما با علاقه و لبخند بهش نگاه کرد و توی دلش کلی قربون صدقه اش رفت....اصلا مگه می شد آدمی مثل کیان رو دوست نداشت اونم وقتی چنین چیزهایی ازش می دیدی؟!....نگاه کیان که به سمتش کشیده شد با اخم و جدیت رو برگردوند که کیان آروم خندید....به خاطر قضیه دسته گل قیافه گرفته بود اما خب کیان بلد بود چه جوری این دلخوری رو رفع کنه
_من الان میام

به آشپزخونه رفت و دسته گل، باکس شکلات و عروسکی که بدو ورود اونجا گذاشته بود رو برداشت
+انیس خانم، یسنا خانم یه کم فشارش افتاده امکانش هست شربتی چیزی براشون ببرید؟

_حتما پسرم شما برو من براتون شربت میارم

تشکری کرد و به نشیمن برگشت که آلما با دیدن وسایل توی دستش جیغی کشید و با ذوق گفت:
_کیاننن اینا واسه کیه؟

نگاهی به یغما که با اخم اما حسرت بهش چشم دوخته بود انداخت و با شیطنت گفت
+برای خواهر زنم

آلما به طرفش رفت و خواست همه چی رو از دستش بگیره که کیان در حالی که تمام حرکات یغما رو زیر نظر داشت گفت:
+البته فقط عروسک خانم کوچولو

حس کرد که مشت دست یغما باز شد و لبخند نا محسوسی روی لبش اومد....عروسک گوسفند سفید رنگ رو به دست آلما داد و به طرف یغما رفت

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁

🍁🍂🍁🍂

#پارت269

_وای مرسی کیان خیلی خوشگله عاشقش شدم

_قابلی نداره خواهر زن عزیزم

آلما بلند خندید و دیوونه ای نثارش کرد که کیان بالای سر یغما ایستاد....نادر و یسنا در سکوت و با لبخند بهشون نگاه می کردن....کیان باکس شکلات رو روی میز گذاشت و دست یغما رو گرفته مجبورش کرد بلند بشه
گل رو به سمتش گرفت و با لحنی که قلب یغما رو به تپش می انداخت گفت:
_تقدیم به مو مشکیِ نازک نارنجی خودم....می دونی که اولویت من تویی قصدم فقط شوخی بود

لبخندی بهش زد و دسته گلی که به سمتش دراز کرده بود رو گرفت و عمیق عطر گل های سفید و بنفش رو به ریه هاش فرستاد
+مرسی

و با خجالت و در حالی که سعی می کرد اصلا به پدرش نگاه نکنه گونه ی کیان رو بوسید و سریع فاصله گرفت و پرسید
+خب اون چیه؟

و اشاره ای به باکس روی میز انداخت که کیان درش رو برداشت و آلما با دیدن بسته ی شکلات های مختلف احساس کرد که از چشماش کلی قلب قرمز پایین ریخت
_همش واسه من کیان

کیان خندید و با نگاه به چشمای شیطون آلما گفت:
_واسه هر دوتون گرفتم دیگه خودتون تقسیم کنید

_مرسی کیان جان خیلی زحمت کشیدی

_قابلی نداره یسنا خانم انشالله همیشه همین جور سرحال باشید

با شنیدن این خبر حتی صورتش هم از خوشحالی بشاش شده بود
_مرسی

انیس که با سینی شربت اومد نادر بلند شد و با برداشتن دو تا از لیوان ها گفت:
_یسنا عزیزم بریم تو اتاق؟ یه کم حرف دارم باهات

باشه ای گفت و بلند شد که نادر رو به کیان ادامه داد
_بازم ممنونم کیان بعدا بیشتر در موردش حرف می زنیم

_حتما نادر خان

به همراه یسنا به اتاق خوابشون رفتن و کنار هم روی تخت نشستن....نادر یکی از لیوان ها رو به سمتش گرفت که یسنا تشکری کرده و لیوان شربت رو ازش گرفت
_خوشحالم....باورم نمی شه نادر که همه چی تموم شد

دست دور گردن یسنا انداخت و بوسه ای روی پیشونیش زد
_منم خوشحالم عزیزم....خوشحال از اینکه از این به بعد فقط من و تو هستیم بدون اینکه بخوایم به کسی فکر کنیم....بدون اینکه تو بخوای عذاب بکشی....ما تمام این سالها خوشبخت بودیم اما یه چیزی باعث می شد که این خوشبختی کامل نباشه و اون سیمین بود اما از الان به بعد همه چی رو تمام و کمال حس می کنیم

لبخند پر از آرامشی روی لبش نقش بست و خیره به در اتاق توی گذشته ها غرق شد....

🌸🌸دی ماه 72🌸🌸

نگاه دیگه ای توی آینه به خودش انداخت و تکه ای از موهای مشکی رنگش رو که روی صورتش افتاده بود پشت گوش فرستاد....با صدای نادر لبخند روی لبش جون گرفت و از اتاق بیرون رفت....خرامان و با ناز به سمت نادر که داشت کت مشکیش رو روی چوب لباسی آویز می کرد رفت و پر انرژی بهش سلام کرد
_سلام عزیزم خوش اومدی خسته نباشی

نگاه غمگینش بالا اومد و روی یسنا و لباس آبی رنگ زیباش ثابت موند
+سلام مرسی عزیزم....خبریه؟

و به ظاهرش اشاره کرد که یسنا لب گزید و دست دور بازوی نادر انداخت
_الان نمی تونم چیزی بگم چون قرار غافلگیر بشی پس برو لباسات عوض کن و بیا توی سالن باشه؟

این روزها حتی دیگه دل و دماغی برای مخالفت هم نداشت پس سری تکون داد و به سمت پله ها رفت و خودش رو به اتاق رسوند
یسنا به آشپزخونه رفت و کیکی که خودش پخته بود رو به همراه قوری و سینی چای به سالن برده روی میز گذاشت و خودشم روی مبل و جایی که برنامه ریزی کرده بود نشست و منتظر نادر موند....نادری که دو ماه و نیم بود برادرش رو از دست داده بود و تمام این مدت رو با غم سپری کرده بود....ناصر با رفتنش انگار قلب نادر رو هم با خودش برده بود و اون رو تبدیل به یه آدم بی حوصله و غمگین کرده بود
با اومدن نادر دست از فکر برداشت و با لبخند به کنار دستش اشاره کرد که نادر کنارش نشست و با دیدن کیک شکلاتی و مورد علاقه اش لبخند کوچیکی کنج لبش جا گرفت
دستش که توسط دست یسنا گرفته شد نگاهش رو از ظرف کیک گرفت و قبل از اینکه یسنا چیزی بگه گفت:
+یسنا من باید یه چیزی بهت بگم

امشب قرار گذاشته بود که در مورد سیمین و نوین حرف بزنه و این بار رو از روی شونه هاش برداره....دیگه تحمل پنهان نگه داشتن این راز رو نداشت....بعد از مرگ ناصر انگار همه دنیا براش سیاه شده بود و دیگه تحمل و قدرت هیچ چیزی رو نداشت
_باشه اما اول من می خوام یه چیزی بهت بگم....یه چیزی که قراره زندگی مون عوض کنه پس من اول می گم

کنجکاو چی گفت که یسنا دستاش رو پشت سرش برد و پیرهن سفید نوزادی رو که امروز خریده بود رو به همراه برگه آزمایش از پشت کوسن بیرون آورد و توی دست فشردش....با لبخند پهنی گفت:
_الان چی می تونه بیشتر از همه این خونه و خانواده دو نفره امون رو خوشبخت تر کنه؟

🍁🍂🍁🍂

#پارت270

نادر متعجب ابروهاش رو بالا داد و نمی دونمی گفت که یسنا با اخم پاش رو به زمین کوبید

_اع نادر اذیتم نکن دیگه....داری زندگی رو به هر دومون زهرمار می کنی....ببین می دونم که چه قدر داداشت رو دوست داشتی و درکت می کنم که عزاداری و حوصله نداری اما داری در حق زندگی دو نفره امون کوتاهی می کنی....نادر من دلم برای خنده هات تنگ شده....دلم برای زمزمه های عاشقانه و بوسه هایی که توی این دو ماه و نیم ازم دریغ کردی لک زده....وقتی اینجوری به من و این زندگی بی محلی می کنی دوست دارم بمیرم....من دیگه نمی دونم باید چی کار کنم که....

نادر نذاشت ادامه بده و یک دفعه گفت:
+من زن و بچه دارم

یسنا انگار که نفهمیده باشه گنگ و مبهوت چی گفت که نادر حرفش رو تکرار کرد
+من زن و یه پسر دو ساله دارم

خط های گوشه چشمش صاف شد و ابروهایی که بالا رفته بودن سر جاشون برگشت تا چهره ی یسنا رو توی بی حسی مطلق فرو ببره....تنها کاری که بدنش توی اون لحظه های سخت و نفس گیر انجام می دادن تپیدن قلبش بود و گاهی هم پلک می زد... همه چی انگار شبیه یه کابوس بود....کم کم ضربان قلبش هم رو به افول رفت اونقدر که خودشم شک داشت که می زنه یا نه و شاید اگه اون قطره درشت اشک از چشماش پایین نمی چکید فکر می کرد که مرده
+یسنا....یسنا یه چیزی بگو....یسنا؟!

نادر پر از ترس ضربه آرومی به گونه اش زد که بالاخره به خودش اومد....کمی سرش رو بالاتر آورد و به چشم های پر از غم و اندوه نادر نگاه کرد و با صدای آرومی که نشون از ضعفش بود گفت:
_تو با من چیکار کردی؟

+یسنا من می خواستم بگم اما....اما ترسیدم که من و پس بزنی

لبخندی از درد روی لباش اومد و قطره ی اشک دیگه ای روی گونه اش سر خورد
_تو....تو چیکار کردی

نادر با دست لرزونش دست یسنا رو گرفت که یسنا به شدت دستش رو پس زد....انگار که با این کار انرژی زیادی یکباره به بدنش تزریق شده بود....محکم با مشت به شونه نادر کوبید و از جاش بلند داشت....جیغ بلندی کشید و با درد فریاد زد
_تو با من چیکار کردی نادر....من و بدبخت کردی....من و بدبخت کردی

هق هق گریه اش دل نادر رو ریش کرد...چنگی به موهای بلند و مشکیش که دورش ریخته بود زد و با صدای خش دارش ادامه داد
_کاری که تو با من کردی رو کدوم آدم عاشقی انجام می ده؟....خیلی نامردی نادر تو....تو نامرد ترین آدمی هستی که من توی تمام عمرم دیدم...حتی....حتی از اون تیمور آشغالم نامرد تری

نادر هم بلند شد و خواست بغلش کنه که اجازه نداد....هلش داد که قدمی عقب رفت و فریاد بعدیش چهار ستون خونه رو لرزوند:
_دیگه اجازه نداری به من دست بزنی....دیگه نمی خوام حتی سر انگشتت بهم بخوره از الان تا قیامت تو برام نامحرم ترین آدم روی زمینی.... تو کسی هستی که عاشقش بودم و توی چند لحظه ازش متنفر شدم....حالم ازت به هم می خوره نادر پناهی

حرفای دردناکش رو زد و با قدم های بلند خودش رو به اتاق خواب رسوند....محکم درو به هم کوبید و قفل کرد....خودش رو به تخت رسوند و روش نشسته گریه رو از سر گرفت...توی چشم به هم زدنی کاخ آرزوهاش روی تن نحیفش آوار شده بود
_خدایا من باید چیکار کنم....بدبخت شدم....بدبختم کرد

هق می زد و از خدا به خاطر سرنوشت نحس و شومش گله می کرد...دست روی شکمش گذاشت و با غصه و نا امیدی لب زد
_دیدی بابات باهامون چیکار کرد؟....من و نابود کرد....ما رو به خاک سیاه نشوند

گریه هاش بند که نمی اومدن هیچ لحظه به لحظه بیشتر هم می شدن....دست روی گلوی دردناکش گذاشت و به سختی دمی گرفته و با شدت بیرون فرستاد...باید می رفت این خونه دیگه جایی برای موندن نبود....بلند شده و به سمت کمد لباسی رفت....مانتو و روسریش رو بیرون کشید و پوشید...چون لباسش بلند بود و شکل دامن پیدا می کرد دیگه شلوار نپوشید....کیف دستی رو از چند تا لباس پر کرد و مدارکش رو به همراه کمی پول برداشت و از اتاق بیرون رفت....پله ها رو پایین اومد و با قدم های بلند به سمت در رفت که صدای بلند و وحشت زده نادر باعث شد متوقف بشه
+کجا؟

برگشت و با خشم و نفرت بهش نگاه کرد
_جایی که دروغ نشونم....جایی که برام ارزش قائل بشن نه اینکه گولم بزنن....من دیگه یه لحظه هم توی این خونه نمی مونم تو بمون و دورغات و این چهار دیواری نفرت انگیز...همه چی تموم شد نادر پناهی....همه چی تموم شد

درو باز کرد که نادر به سمتش دوید که باعث شد یسنا هم به قدم هاش سرعت بده و با دو از خونه بیرون زد....بدون اینکه لحظه ای به عقب نگاه کنه بی وقفه و با سرعت خودش رو به سر خیابون رسوند
+یسنا صبر کن....اجازه نداری بری....یسنا

برای اولین تاکسی که می اومد دست تکون داد و دربستی گفت که نگه داشت...لحظه ای به عقب نگاه کرد و سریع سوار شد
_آقا برو....سریع برو

همین که دست نادر روی دستگیره نشست مرد پا روی گاز گذاشت و رفت و آخرین چیزی که یسنا شنید صدای فریاد نادر بود که با عجز اسمش رو صدا زد....

🍁🍂🍁🍂

#پارت271

روبروی خونه ی قدیمی شون ایستاد و کیف توی دستش رو فشرد....تا وقتی برسه به کرج لحظه شماری می کرد اما حالا که جلوی در خونه اشون ایستاده بود از اون اطمینان قبل خبری نبود
نفس عمیقی کشید و با تردید دستش رو بالا آورده و روی زنگ گذاشت که صدای سوت بلبلیش لبخند پر از دردی رو روی لب هاش آورد و صدای کیه مادرش به این لبخند عمق بخشید...چشم بست و دم عمیقی گرفت و با صدای گرفته ای که ناشی از گریه و جیغ و داد بود گفت:
+منم مامان

ماریا با عجله در و باز کرد و با سر و وضع آشفته یسنا چنگی به گونه اش زد و متحیر گفت:
_تو اینجا چی کار می کنی مادر؟

همین یه جمله کافی بود تا یسنا دوباره گریه رو از سر بگیره....خودش رو توی بغل مادرش انداخت و شیون و زاری رو از نو به راه انداخت
+مامان زندگیم سیاه شد....نادر زندگی مو نابود کرد

یسنا رو از خودش جدا کرده در و بست و با اخم پرسید
_چیکار کرده؟

اشکاش رو پس زد و به سختی و با بغض نفس گیرش جواب داد:
+زن و بچه داره

اخمش غلیظ تر شد و انگار چیزی قلبش رو چنگ زد
_چی؟ این حرفا چیه می زنی؟

+خودش....خودش گفت مامان

کم کم داشت حرف یسنا توی ذهنش حلاجی می شد و هر لحظه خشم بیشتری وجودش رو پر می کرد و سر آخر هم صدای فریادش کل کوچه رو برداشت....فریادی که از پس سال ها سکوت و صبر بیرون اومده بود
_می کشمت یاسر

🌸🌸یک هفته بعد🌸🌸

یک هفته از اون شب کذایی می گذشت و توی این یک هفته کار یسنا شده بود غصه خوردن و گریه و زاری....مادرش و یاسر مدام با هم دعوا داشتن و ماریا اونو مقصر تموم این اتفاقات می دونست....و البته یاسر هم بعد از چهار روز اعتراف کرده بود که می دونسته نادر زن و بچه داره و به خاطر ثروتش و ازدواج خواهرش با یه آدم سرشناس سکوت کرده....نادر توی تمام این یک هفته هر روز رو می اومد و ساعت ها به انتظار دیدن یسنا پشت در منتظر می موند اما نه یسنا میلی به دیدنش داشت و نه ماریا اجازه می داد که پاش رو توی اون خونه بذاره....خونه ای که به نظر ماریا حرمتش رو شکسته و دخترش رو به عزا نشونده بودن....و نادری که علی رغم تمام بی محلی ها بازم کوتاه نیومده و هر روز به امید دیدن یسنا پشت در منتظر می موند....نادری که حالا می دونست داره برای دومین بار پدر می شه و انگار اینبار همه چی براش قشنگ تر بود چون مادر بچه اش کسی بود که با تمام وجود می پرستید و ای کاش یسنا رحمی می کرد و با تمام خطا کار بودنش می بخشیدش....

در اتاق که به صدا در اومد نگاه از پنجره گرفت و بفرماییدی گفت که میثم وارد اتاق شد....یسنا با دیدنش توی چهارچوب در لبخندی زده و دستش رو به سمتش دراز کرد که میثم درو بست و به سمتش رفته کنارش نشست....محکم میثم دوازده ساله رو بغل کرد و روی موهای کوتاهش رو بوسید
_آبجی چی شده؟ چرا تو و مامان ناراحتید؟

سر میثم رو به سینه اش چسبوند و لب زد
+چیزی نیست عزیزم....چیزی نیست

_داداش نادر اومده بود دم در....هر روز میاد دم در اما مامان نمی ذاره بیاد تو با هم دعوا کردید؟

با شنیدن اسم نادر دوباره اشک به چشماش اومد اما نذاشت روی گونه هاش بریزه
+یه کم بحث مون شده اما چیزی نیست تو بهش فکر نکن

از یسنا جدا شد و کاغذی که نادر بهش داده بود رو از جیب پیرهن مدرسه اش بیرون آورده به سمتش گرفت
_داداش نادر داد گفت بدمش بهت....خواست که حتما بخونیش

با تردید نامه رو ازش گرفت و سری تکون داد که میثم گونه اش رو بوسید و از اتاق بیرون رفت
یسنا نامه رو توی دستش زیر و رو کرد و با خشم خواست قبل از خوندن پاره اش کنه اما صدایی توی مغزش مانع شد....آهی کشید و کاغذ رو باز کرده شروع به خوندن کرد
_یسنا عزیزم سلام....الان که این نامه رو این نامه رو می خونی باید بدونی که من یک هفته است که از دیدن چشمای مشکیت محروم شدم...یک هفته ای که خواب به چشمم حروم شده و فقط به امید دیدن دوباره تو و بچه امون نفس می کشم....راستی گفتم بچه من همون شب فهمیدم که تو بارداری و می خواستی این خبر خوشحال کننده رو به من بدی اما من با ندونم کاریم همه چی رو خراب کردم....یسنا می دونم مسئله ی خیلی مهمی رو ازت مخفی کردم اما قسم می خورم که از ترس نرسیدن بهت این کارو کردم چون به خوبی می دونستم که اگه این قضیه رو بفهمی برای همیشه از زندگیم می ری....تو تنها زنی هستی که من عاشقشم و اگه نباشی دنیا برام هیچ ارزشی نداره پس حداقل یه فرصت بده تا حرف بزنم ....می دونم خواهش بزرگی هستش اما حداقل به خاطر بچه امون این لطف رو در حقم بکن....دیگه طاقت دوریت رو ندارم. دلم برای نوازش موهات و بوسیدنت تنگ شده نذار بدون تو از نفس بیفتم بیا ببخش....دوست دارم، نادر

🍁🍂🍁🍂

#پارت272

اشکایی که دوباره گونه هاش رو تر کرده بود رو پاک کرد و نامه رو بست و روی لبه پنجره گذاشت...دستش رو روی شکمش گذاشت و با غمی که تمام این یک هفته مهمون صداش شده بود گفت:
+باید چیکار کنم مامانی؟....باید بابات و ببخشم پ بیخیال این بشم که روی ویرونه های یه نفر زندگی ساختم؟....بیخیال اون بچه ای که برادر تو هستش بشم و برام مهم نباشه که چه بلایی سرش آوردیم و برگردم به اون زندگی؟

با فکری که به سرش زد با درد بیشتری ادامه داد:
+یا نه بیخیال تو بشم و بفرستمت همونجایی که ازش اومدی؟....شایدم بهترین کار همین باشه می دونم که مامان و نمی بخشی اما باور کن نبودن تو از همه چیز بهتر چون باعث می شه بابات برگرده به اون زندگی که داشته و برای همیشه من و فراموش کنه....آره این بهترین راهه

از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت....نگاهی به سالن و آشپزخونه انداخت و با ندیدن مادرش با آسودگی سر جعبه دارو ها رفت....مادرش گاهی آرام بخش می خورد برای همین همیشه قرص آرام بخش داشتن....دو تا بسته از قرص ها رو برداشت و به همراه لیوانی آب به اتاق برگشت....درو و قفل کرد و گوشه ی اتاق نشست....دوباره اشکاش سر باز کرده و باز هم گونه هاش هدف اشکاش قرار گرفتن....تک به تک قرص ها رو باز می کرد و کف دستش می ذاشت....آخرین قرص رو که باز کرد نگاهش به نامه نادر افتاد....دستش ناخودآگاه روی شکمش نشست و لب زد

+من نمی تونم این بچه رو زنده نگه دارم....نمی تونم باعث بشم دو نفر دیگه هم بیچاره بشن....هنوزم عاشقتم نادر اما همه چی تموم شد نه تو می تونی من و داشته باشی نه من کنار تو بودن رو می پذیرم....

🌸🌸مرداد ماه 98🌸🌸🌸

با به یاد آوردن اون روز ها دوباره غم روی دلش نشست و بغض به گلوش هجوم آورد
اون روز نتونست یغما رو سقط کنه....بعد از خوردن سه تا قرص پشیمون شد اما بعد ها دو بار اقدام به سقط کرد....روزهایی که با وجود آشتی نسبی با نادر خانواده اش می اومدن و کلی توهین بارش می کردن و می رفتن....خانواده ای که با دونستن این موضوع به قدری خشمگین بودن که اصلا براشون مهم نبود که یسنا باردار هستش و نیاز به محبت داره....روزهای خیلی سختی بود....یادش می اومد که وقتی با اصرار و در نهایت تهدید های نادر که قرار نبود هیچ کدوم عملی بشه قبول کرد بعد از یک ماه به خونه خودش برگرده ماریا چه جنجالی به پا کرد....دوران حاملگیش به جز سه ماه اول تماما با افسردگی و حال بد سپری شد....افسردگی که در نهایت به یغما هم منتقل شده و دخترش رو هم به حال بد انداخته بود
+یاد اون روزا که می افتم حالم بد می شه....چه قدر سختی کشیدم تا بالاخره تونستم با همه چی کنار بیام....بابات و خواهرات خیلی اذیتم کردن....کلی نیش و کنایه و حرفای رکیک شنیدم اما دم نزدم....مادرتم به خاطر اینکه تو رو از دست نده سعی می کرد مراعات کنه اما من همیشه تنفر توی چشماش رو به خوبی می دیدم

یسنا رو بیشتر به خودش فشرد و پشت دستش رو بوسید....هر دو عذاب کشیدن اما یسنا بیشتر و درکش می کرد که نتونه فراموش کنه
_می فهمم که نمی تونی فراموش کنی و ممنونتم که با تمام و بدی های خانواده ام بازم پای این زندگی موندی و نذاشتی در به در شم....یسنا اگه بر نمی گشتی خونه من می مردم....تدریجی و آروم آروم می مردم و هیچی از من نمی موند....اون روزی که نسرین اومده بود خونه امون و کلی بهت توهین کرده بود تا جایی که خودتو از پله ها پرت کرده بودی پایین تا یغما از بین بره....همون روز بیشتر از هر وقت دیگه ای فهمیدم که خانواده من، تو و نوین و کوچولوی توی شکمت هستیم....از اون روز قسم خوردم که بیشتر از قبل بهت عشق بورزم و اولویت زندگیم تحت هر شرایطی فقط تو و بچه هام باشید تا بازم بتونم همون یسنای شاد و عاشق سابقم رو داشته باشم.... من و تو با تمام سختی ها و موانعی که جلوی پامون بود رنگ دیگه ای به این زندگی نامرئی دادیم....زندگی که هیچ کس نمی دیدش و به حساب نمی آوردش رو ما با هم و با عشق زیاد ساختیمش و حالا بعد از این همه سال داریم ثمره اش رو می بینیم....یغمایی که روزی پا به پای من و تو با اون همه سختی جنگید تا پا به این دنیا بذاره حالا داره قشنگ ترین عروس دنیا می شه...عروس مردی که عاشقش و همه جوره هواش رو داره و ما بالاخره نتیجه اون همه سختی رو دیدیم

حق با نادر بود...چی می تونست به اندازه خوشبختی بچه هات قشنگ باشه؟...قطعا هیچ چیز جایگزین این حس خوب نمی شد و خداروشکر که نادر و یسنا این هم تونستن این روزای قشنگ رو ببینن...نادر و یسنایی که با تمام وجود برای هم جنگیدن و با تمام نا ملایمت های زندگی کنار اومدن به امید روزی که خوشبختی رو با تک تک سلول هاشون تجربه کنن و حالا اون روز رسیده بود

*تویی که ناب ترین فصل هر کتاب منی
شروع وسوسه انگیز شعر ناب منی

من آن سکوت شکسته در آسمان توام
و تو درآمد دنیا و آفتاب منی*

🍁🍂🍁🍂

#پارت273

با ذوق سرش رو بالا آورد و خودنویس توی دستش رو روی گوشش گذاشت و شیطون گفت:
+من بردم آقای تنبل

کیان که سخت مشغول نوشتن اسم ها روی کارت بود به این حرفش هیچ عکس العملی نشون داد که اخمای یغما توی هم رفت و مشت محکمی به بازوش کوبید که باعث شد خط بزرگی روی کارت دعوت بیفته....کیان با اخم سرش رو بالا آورد و خواست بهش چیزی بگه که یغما از روی مبل بلند شد....دستاش رو باز کرده و روی هر دو گوشش گذاشت و زبونی براش در آورد که کیان با حرص زمزمه کرد:
_دستم بهت نرسه بچه پرو

نیم خیز شد که یغما جیغی کشید و با تمام سرعت و قدرت به سمت اتاق دوید اما قبل از اینکه وارد اتاق بشه کیان بهش رسید و یقه لباس رو از پشت گرفت که یغما گردنش رو تا جایی که می تونست چرخوند و با لبخند دندون نمایی گفت:
+کیان جونمم گلَت کردم(غلط)

_الان شدم کیان جونم آره؟....یه گلَت کردم بهت نشون بدم حالت جا بیاد

یغما رو با اجبار به داخل اتاق برد و با لحنی که پر از شیطنت و خباثت بود گفت:
_یه بلایی سرت بیارم خاله سوسکه که بدونی هیچ وقت نباید سر به سر یه شامپانزه بذاری

با حرفش زیر خنده زد که کیان اخمی کرده و به سمت تخت بردش....مجبورش کرد روی تخت دراز بکشه و خودشم روش خیمه زد طوری که نتونه فرار کنه....هنوزم از خنده ریسه می رفت که کیان توی حرکت غیر منتظره ای تی شرت سفید رنگش رو از تنش در آورد و روی زمین انداخت....با این کارش خنده از لبای یغما پر کشید و جاش رو به بهت و تعجب داد اما این حالت شوک زدگی هم خیلی ادامه دار نبود و در نهایت جیغی کشید و دستش رو سپر سینه هاش کرد....کیان نیشخندی زد و انگشت اشاره اش رو روی بند سوتینش گذاشت و با لحن خاصی که تمام وجود یغما رو گرم می کرد گفت:
_زردم بهت میاد اما مشکی یه چیز دیگه ست

بند سوتینش رو کمی کشید و بعد هم رها کرد که یغما الکی آخ گفت و باعث شد حرارت نگاه کیان بیشتر بشه....سر کیان پایین رفت و درست بالای سینه اش رو زیر لب هاش کشید و محکم مک زد که اینبار از درد جیغ کشید و مشتی توی قفسه سینه کیان کوبید
+کیان کبود می شه اونوقت مامانم ببینه به سیصد روش سامورایی به حسابم می رسه

آروم خندید و پیشونیش رو روی تشک و درست کنار گوش چپ یغما قرار داد
_فقط پونزده روز مونده بعدش به هیچ احدی اجازه نمی دم لحظه ای زندگی مون و کنترل کنه

+مامانم دخالت نمی کنه

موهای یغما رو که دورش ریخته بود رو عمیق بو کشید و بوسید....بعدم هم خودش رو روی تخت پرت کرد و کنار یغما خوابید

_منم نگفتم دخالت می کنن درکشونم می کنم اما من شوهرتم....درد من رابطه نیست اصلا الان بهش فکرم نمی کنم اما من دلم می خواد راحت زنم و ببوسم....نمی دونم شاید منم روزی دختر داشته باشم همین قدر حساس بشم پس احتمالا باید پدر و مادرت رو هم درک کنم

روی پهلو خوابید که کیان هم به تبعیت ازش روی پهلو خوابید تا راحت تر همدیگه رو نگاه کنن
دست روی گونه ی کیان گذاشت و آروم مشغول نوازش گونه اش شد
+می دونستی زندگی بدون تو برام خیلی سخت شده؟

لبخند گوشه لب کیان جا خوش کرد و انگار نسیم بهاری قلبش رو قلقلک داد
_به اندازه من سخته؟....انصافا عشق خیلی سخته

+خسته شدی؟

هول زده جواب داد:
_نه نه این چه حرفیه من فقط از سختیش گفتم....اگه طرف مقابلت نباشه انگار ساعت نمی گذره....همش نبود یه چیزی رو توی قلبت حس می کنی و مغزت انگار ساعت پاندول دار می شه....تیک تاک، تیک تاک و یهو منفجر می شی....من بارها تاوان نبودنت رو پس دادم و می دونم که چه حسی داره ولی می دونی چی از همه بدتر؟

+چی؟

_اینکه کسی که دوسش داری کنارت باشه اما در اصل نباشه....این بیشتر از هر چیزی دیگه ای تو رو داغون می کنه

شرمنده به چشمای پر از عشقش نگاه کرد و بعد هم نگاهش روی لب های کیان نشست و آروم آروم سر جلو برده کوتاه بوسیدش بعد هم سر روی سینه اش گذاشت
+ببخشید....من خیلی اذیتت کردم اونم به خاطر چیزای بی ارزش ولی بدون که بابت تک تک کارام پشیمونم....من خیلی دوست دارم کیان اونقدر که فکرشم نمی تونی بکنی....شاید هیچ وقت به اندازه تو نتونم عاشقی کنم اما مطمئن باش با تمام قدرت و توانی که دارم برای این زندگی و کنار تو بودن می جنگم

دستاش رو دور یغما حلقه کرد و محکم به خودش فشردش....کمر برهنه اش رو نوازش کرد و با آرامش چشم بست....زندگی با تمام فراز و نشیب هاش قشنگه اگه یارت کنارت باشه و بشه مرهمی برای زخم هایی که این روزگار روی تنت به جا می ذاره

+برام شعر بخون....وقتی برام شعر می خونی بیشتر دیوونه ات می شم

لبریز از احساسات خوب شده بود....وجود یغما کافی بود تا همه چیز رو فراموش کنه و فقط به لحظات دو نفره اشون فکر کنه

*به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم

بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد

مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم*

🍂🍁🍂🍁

#پارت274

_همه کارت ها رو پخش کردیم بابا

نادر فنجون چایش رو روی میز گذاشت و با نگاه به نوین که این حرف رو زده بود گفت:
_خوبه....بابابزرگت چی گفت؟

کمی توی جاش جا به جا شد...انگار که بخواد تسلط بیشتری به جمع داشته باشه
_شوکه شد چون همه چی کاملا مخفیانه پیش رفته بود اما خب بعدش شروع کرد به غر زدن که چرا اینجوری کردیم و از این جور حرفا....مامان جونم که مثل همیشه نظرش این بود که ما توی فامیل پسر کم نداریم چرا باید یغما رو بدیم به غریبه....راستی عمه نسرینم اونجا بود قشنگ مشخص بود که اگه می تونست فحش تمام عالم رو نثار ما می کرد....واسه عمه نرگس هم کارت بردم که خداروشکر اون عادی رفتار کرد هر چند که مشخص بود زبونش برای زدن هیچ حرفی یاری نمی کنه...بقیه فامیل هم که اگه خدا بخواد آرزوی سعادت و خوشبختی دارن

یغما پوزخندی زد و با آرامش تمام مشغول خوردن میوه اش شد....خانواده پدرش همین بودن برای همین برخلاف اصرار کیان برای بردن کارت ها به نوین گفته بود این کارو انجام بده با اینکه رسم اشون بود که خود عروس و داماد این کارو بکنن اما یغما مخالفت کرده بود
+به هر حال ما دعوت شون کردیم خواستن میان نخواستن هم نمیان دیگه اتفاقا اینجوری جو آروم تر طی می شه

یسنا با تشر اسمش رو صدا زد و به نادر اشاره کرد که یغما بیخیال شونه هاش رو بالا انداخت....لبخندی از این همه تخسی و پررویش روی لب نادر اومد
_بیا اینجا ببینم عروس کوچولو

لبخندی به پدرش زد و بلند شده کنارش نشست که نادر دست دور گردنش انداخت و موهای مشکیش رو بوسید
_خوب خانواده من و می شوری می اندازی رو بندا؟؟

خجالت زده سرش رو به سینه پدرش چسبوند
+ببخشید اما خب چی می شه بابابزرگ ما رو دوست داشته باشه؟....چرا من به جای مامان بزرگ نمی تونم بگم مامان جون یا مامان مرضیه؟....چون به ما محبت نمی کنن....مامان ماریا ما رو خیلی دوست داره اما خانواده شما از ما متنفرن خب منم نمی تونم وقتی اینجور رفتار هارو می بینم دوسشون داشته باشم....بابابزرگ از ما خوشش نمیاد اگه بیاد عروسیمم فقط به خاطر اینه که توی فامیل نگن منصور خان عروسی نوه اش نرفت....چرا یک صدم اون محبتی که به نورا داره رو به ما نداره؟....مگه ما هم نوه هاش نیستیم پس چرا فرق می ذاره؟ خب منم دلم نمی خواد که توی جمع ما باشه چون با نگاهش مامان و تحقیر می کنه و با حرفای گاه و بی گاهش باعث می شه مامانم ناراحت بشه....به ما هم همش با اخم نگاه می کنه و بهمون می گه دختر.... وقتی اینجوریه منم نمی تونم تحمل کنم

بیشتر یغما رو به خودش فشرد و دوباره و چند باره بوسیدش....نگاهی به یسنا و چشمای به اشک نشسته اش انداخت و لبخند تلخی به لبش اومد....به دختراش حق می داد که عمارت و آدمایی که توش زندگی می کردن رو دوست نداشته

باشن....سال ها تلاش کرد تا پدرش یسنا و دختراش رو بپذیره اما هیچ وقت موفق نشد
_دلم نمی خواد این مدت کوتاهی که به عروسیت مونده چیزی ناراحتت کنه....دختر من باید شادترین عروس دنیا باشه پس به این چیزا فکر نکن باشه؟

از پدرش فاصله گرفت....گونه اش رو بوسید و با گفتن چشمی از جا بلند شد
+من می رم پیش آلما ببینم این ته تغاری سرش کجا گرمه....ماهی جونم تو هم میای؟

ماهی لبخندی زده و بلند شد به همراه یغما به اتاق آلما رفتن....نوین که با اشتیاق به رفتن شون نگاه می کرد با حرف پدرش سر برگردوند
_از مادرت چه خبر؟

اخمی بین دو ابروش جا گرفت و با نگاه گذرایی به یسنا گفت:
_پنج شیش روزه ندیدمش....زنگ زدم بهش که برم خونه ببینمش اما دست به سرم کرد شما می دونید قضیه چیه؟

پس سیمین در مورد جدایی شون چیزی نگفته بود....این مسئله واقعا مهم بود و حالا که سیمین پنهان کرده بود باید خودش می گفت
_من و مادرت از هم جدا شدیم

_چی؟

مات و مبهوت به پدرش خیره شده بود....اونقدر یهویی و بی هیچ مقدمه ای گفت که فکر می کرد شاید شوخی کرده باشه
_چی می گید بابا یعنی چی؟....کِی جدا شدید که من خبر ندارم؟....چرا من باید الان بفهمم؟

نادر کلافه چشم بست و دستی به پیشونیش کشید
_فکر می کردم مادرت بهت بگه

پوزخندی زده و با دلخوری گفت:
_مامانم همیشه عادت داشته پنهان کاری کنه اینم روش

نادر بلند شده و کنار نوین رفت و جایی که ماهی نشسته بود نشست....دست روی شونه نوین گذاشت:
_نوین جان ببین من و مادرت باید خیلی وقت پیش این کارو می کردیم اما مادرت و آقاجونت لجبازی کردن....ببین ادامه دادن به این زندگی که اصلا نمی شه اسمش رو زندگی مشترک گذاشت از همون اول هم اشتباه بود....تو جون منی و من وظیفه ام که کنارت باشم و برات پدری کنم اما من و مادرت برای هم یار نمی شدیم...مادرت به فکر عموت بود و من فقط کنار یسنا بودن و می خواستم....ما مثل دو تا خط موازی بودیم....درکم می کنی؟

🍁🍂🍁🍂

#پارت275

دست پدرش رو گرفت و بوسه ای پشت دستش زد. با این مسئله کاملا کنار اومده بود
_بابا من دیگه از دستت دلخور نیستم پس بهش فکر نکن فقط دوست داشتم که زودتر از اینا من و محرم بدونید و بگید

اینبار یسنا دخالت کرد و گفت:
_نوین جان پدرت فکر می کرد که مادرت بهت بگه بهتر باشه می دونم از دست من دلخوری اما....

نذاشت ادامه بده...تنها کسی که توی این موضوع تقصیر نداشت یسنا بود
_شما مقصر نیستید یسنا...یسنا جون و من دیگه ازتون دلخور نیستم....ببخشید اگه بهتون بی احترامی کردم در حالی مقصر همه این چیزا مادرم بوده...شما همیشه من و مثل یغما و آلما دوست داشتید درست مثل یه مادر خوب و مهربون اما من همیشه فکر می کردم به مادرم ظلم شده...همش می گفتم مادرم گناهش این بوده که عاشق عموم شده اما وقتی دیگه عموم نبوده و پدرم رو هم دوست داشته نباید بابام همچین کاری در حقش می کرده اما الان دیگه اون افکار وجود ندارن...نمی تونم به اندازه مادرم دوستون داشته باشم اما بدونید که برام به اندازه مادرم قابل احترام هستید...ممنونم که اون زندگی که پدرم همیشه دلش می خواسته رو بهش دادید...اینکه پدرم خوشبخت بوده برای من از همه چیز با ارزش تره...در مورد طلاق هم حق می دم چون بهترین راه همین بوده اما خب بازم دلم نمی خواست که این قدر دیر بهم گفته بشه

هر دو درکش می کردن.....نادر به آغوشش دعوتش کرد و نوین هم از خدا خواسته توی آغوش پدرانه اش فرو رفت...آغوشی که حس خوب امنیت رو بهت تزریق می کرد و جدا که هیچ چیز به اندازه خانواده با ارزش نبود
_خوب می دونی که هم من و هم مادرت خیلی دوست داریم و دلم نمی خواد حس بدی داشته باشی

_ندارم بابا...به خدا ندارم...من از روزی که با ماهی ازدواج کردم تونستم درکت کنم...هر آدمی حق داره پیش کسی باشه که عاشقش پس نگران هیچی نباش من حالم خوبه

از هم جدا شدن و یسنا با هیجان گفت:
_پس امشب باید اینجا بمونید تا دور هم باشیم

چشمی گفته و بلند شد
_من می رم یه سر به کافه می زنم و بر می گردم به ماهی بگید

_باشه پسرم برو منتظرتیم

از هر دو خداحافظی کرده و از خونه بیرون زد..نیاز داشت یکی دو ساعتی رو تنها باشه و کمی ریلکس کنه و قطعا کافه ی دوست داشتنیش اتاق پشت آشپزخونه بهترین گزینه بود

💛💜💚💙

با هیجان و در حالی که نفس نفس می زد در اتاق یغما رو باز کرد...ده صبح بود و اما یغما هنوزم می خوابید...همش یک هفته تا عروسی مونده بود و یغما چون تقریبا همه کارهاش رو انجام داده بود با خیال راحت می خوابید
کنارش نشست و دست رو بازوش گذاشته با عشق صداش کرد
_عروس خانم خوشخواب پاشو ببینم

غلتی زد و به طرفش برگشت؛ با اخم و چشمای بسته گفت:
+آلما ولم کن خوابم میاد

آروم خندید و دوباره صداش زد
_پاشو عزیزم....اع یغما خب از بس شبا با آقای داماد در مورد آینده حرف می زدید که صبح به زور از خواب پا می شی....بلند شو ببینم دیگه

با حرص لحاف رو کنار زد و روی تخت نشست....هنوزم خوابش می اومد و این به خاطر این بود که دیشب تا ساعت سه با کیان تصویری حرف می زد....به محض اینکه مغزش شروع به کار کرد و متوجه شد که آلما چی گفته چشماش اندازه توپ چهل تیکه باز شد و متعجب گفت:
+تو از کجا فهمیدی؟....مگه نرفته بودی بخوابی؟ فالگوش وایسادی؟

با شیطنت خندید و موهاش رو پشت گوشش فرستاد
_نمی دونی من فضول تر از این حرفام؟....حالا هم پاشو تا نرفتم به بابا بگم اینترنت خونه رو چه جوری مصرف می کنی

چینی به صورتش داد و دیوونه ای نثارش کرد
+برو بیرون من هنوزم خوابم میاد

بلند شد و یغما رو هم مجبور کرد بلند بشه
_پاشو ببینم لوس خانم....پاشو که مهمون داریم اونم چه مهمونایی همشون با هم ریختن سرمون

ابرویی بالا انداخت و گفت:
+مهمون؟ کی اومده؟

با ذوق دستاش رو به هم کوبید و با آب و تاب گفت:
_مامان جون و دایی میثم....دایی یاسر و عشقم سارا تازه خاله سمانه و پریدخت هم فردا می رسن

با شنیدن اسم ماریا و بقیه سریع جلوی آینه رفت و موهاش رو شونه کرد و بست....بعد هم به دستشویی رفت و توی کوتاه ترین زمان ممکن همه کاراش رو کرد و بیرون اومد....از خوشحالی روی پاش بند نبود به سرعت خودش رو به نشیمن رسوند و با شنیدن صدای خنده هاشون لبخند به لبش اومد....پله ها رو پایین رفت و با ورودش به سالن با صدای بلندی گفت:
+سلام به عشقای دلم خیلی خوش اومدید

بعد هم اول از همه به سمت ماریا رفت و محکم بغلش کرد
+عمرم خوش اومدی

ماریا بوسیدش و دستاش رو دورش محکم کرد
_قربونت برم من که داری عروس می شی....آخه تو کی اینقدر بزرگ شدی من نفهمیدم

و شروع به گریه کرد که یغما ازش فاصله گرفته و دمق گفت:
+مادرجون؟!....گریه نکن لطفا

یاسر به شوخی گفت:
_دایی جون ماریا بانو کلا همین جوریه وقتی داشت دختر تخس و بی اعصابش رو عروس بابای بیچاره ات می کردم کلی گریه کرد

همه خندیدن اما یسنا با اخم گفت:
_حیف که یسنا سابق نیستم وگرنه می کشتمت یاسر

🍁🍂🍁🍂

#پارت276

یاسر بلند خندید و بازم به شوخیش ادامه داد
_ببین دایی جون این مامان عتیقه ات از اولم قلدر محل بود....یه بار میثم و تو مدرسه زده بودن اومد خونه تا مامانت دیدش فرداش رفت چنان بچه و مدیر مدرسه رو به رگبار بست که بیچاره مدیر تا مدت ها عذرخواهی می کرد

یسنا هم بالاخره به خنده افتاد....از اون یاسر گذشته چیزی باقی نمونده بود....ساره و عشقش اونو تبدیل به یه مرد آروم و صبور و بدون شیله پیله کرده بود
یاسری که فقط به پول فکر می کرد حالا خانواده اش براش اولویت داشتن
بلند شده و کنار یاسر نشست....دستش رو به دست گرفت و پر از عشق بهش نگاه کرد
_می دونی خیلی دوست دارم؟....یاسر ما اون قدیما همیشه با هم مشکل داشتیم اما هیچ وقت از دوست داشتنم به تو کم نشد....همیشه باش چون بودنت من و قوی تر می کنه

دست یسنا رو فشرد و پیشونیش رو بوسید....در حق یسنا زیادی بد کرده بود اما بیش از اندازه دوسش داشت....اصلا نمی شد یسنا رو دوست نداشت....یسنا زنی بود با نگاه های نافذ و دلفریب و البته با قلبی پر از محبت
_منم دوست دارم عزیزم اگه تو نبودی قطعا خونه امون همیشه یه چیزی کم داشت

اون لحظات اونقدر خاص بودن که آلما دلش نیومد که ثبت اشون نکنه پس دوربین گوشیش رو روشن کرد و چند تا عکس گرفت
یغما روز خوبی رو در کنار خانواده اش سپری کرد....خانواده ای که با بودن اشون هر لحظه بهش یادآوری می کردن که چه قدر یغما براشون مهم هستش...

روز بعد سمانه، دوست قدیمی یسنا هم به همراه دخترش از تبریز به خونه اشون اومدن....سمانه یک سال بعد از یسنا با یه مهندس که اهل تبریز بود ازدواج کرده و به تبریز رفت و حالا حاصل اون ازدواج یه دختر هم سن آلما بود

_یسنا مراسم حنابندون می گیرید؟

یسنا چشم غره ای به یغما رفت و گفت:
_ما قصد نداشتیم اما پرنسس قبول نکردن و امر فرمودن که می خوان حنابندون بگیرن....بدونی من از دست این گیس مشکی چی می کشم خدا می دونه....اینجا منطقه حکومتش امر می کنه نادر می گه چشم حالا هم که می ره خونه شوهر اوضاع تغییر نمی کنه که اونجا هم هر چی بگه کیان بیچاره باید بگه چشم....شازده خانم لوس و پر توقع به دختر من می گن

سمانه بلند خندید اما یغما دست زیر چونه زد و با اخم و لب و لوچه آویزون نگاه شون کرد
_حنابندون که خوبه ولی شلوغش نکنید

+منم همین و می گم دیگه خودمون با خانواده کیان...من دلم می خواد حنا بذارم دستم خب آخرین شب مجردیم باید خاطره بشه

_چشم اعلیحضرتا به نهال گفتم گفت یه سینی حنای خوشگل آماده می کنه میاره اینجا

سمانه با یاد گذشته ها گفت:
_یغما نمی دونی من و مامانت چه قدر مراسم حنابندون می رفتیم....اون قدیما همه جا حنابندون رسم بود برای همین تا یکی تو محله ازدواج می کرد ما توی مراسم حنابندونش جول می شدیم

پریدخت با خنده گفت:
_مامانم هنوزم توی تبریز از این مراسما می ره

_خوش می گذره دیگه...حالا لباس حنابندونت چه رنگی؟

عکس لباسش رو توی گالری پیدا کرد و به دست سمانه داد
+لباسم قرمز و تاج با نگین قرمز هم می خوره روش البته شنبه آماده ست و حنابندون رو می خوام به جای سه شنبه ، دوشنبه بگیرم چون روز قبل عروسی که سه شنبه است می خوایم بیشتر کارای فیلم برداری رو انجام بدیم که روز عروسی خیلی اسیر نشیم و مجبور نباشم از شش صبح برم آرایشگاه

_خیلی خوشگل عزیزم خوشبخت بشی دختر قشنگم....امیدوارم بخت و اقبالت مثل مادرت سفید باشه

مادرش با تمام سختی هایی که پشت سر گذاشته بود جز خوشبخت ترین زن های دنیا بود چون کنار مردی که وجودش پر از آرامش بود زندگی می کرد....پدرش در عین جدی بودن مهربون....با تمام سخت گیری هاش انعطاف پذیر بود و مردی فوق العاده پر احساس بود....ظاهری قوی داشت اما قلبش پر از مهر و عطوفت بود که برای خانواده اش خرج می کرد

+مرسی خاله جون ایشالله قسمت پریدخت

_ممنونم عزیزم

گوشی یغما به صدا در اومدن و سمانه با دیدن اسم کیان لبخندی زد و گوشی رو به طرف یغما گرفت
_آقای داماد هستش

سریع گوشی رو از سمانه گرفت و با ببخشیدی بلند شده و راه اتاقش رو در پیش گرفت....بین راه جواب داد و با خوشرویی گفت:
+سلام کیان جونم

_سلام به دلبر مو مشکی... چه خبرا؟

وارد اتاقش شد و درو بست...به سمت تخت رفت و دراز کشید
+خوبم تو خوبی؟کجایی؟

_خوبم،دفترم برای نصب دوربین اومدن الان بالا سرشونم

+اع دوربین وصل کردی؟چرا

_به دلم افتاد که بذارم

با گفتن این حرف دلشوره به جونش افتاد
+چیزی شده؟

_نه عزیزم چیزی نشده که کلا من چون وکیلم باید دفترم دوربین داشته باشه بعدشم اون قضیه جعبه رو یادته که،برای اونم هست می ترسم برادرزاده اون مرحوم یه کاری کنه

منظورش به صندوق طلاها بود
+حق با توعه کار خوبی می کنی

_مرسی،خب من دیگه برم خداحافظ

خداحافظی کرده و گوشی رو به سینه اش چسبوند همه چی داشت اون جوری که می خواست پیش می رفت و این روزها تبدیل شده بود به بهترین و ناب ترین لحظات زندگیش
+دوست دارم

🍁🍂🍁🍂

#پارت277

روبروی آینه ایستاد و آلما زیپ لباس حنابندونش رو بالا کشید و دستاش رو از پشت روی دو تا شونه اش گذاشته و با لبخند گفت:
_خیلی خوشگل شدی عمرم، فقط کافیه تاجت رو هم بذاری دیگه می شی یه ملکه شرقی واقعی...به نظرم که کیان دیوونه می شه

لبخندی از توی آینه به آلما زد و دست روی دستش گذاشت
+خیلی حالم خوبه آلما....هیچ وقت فکر نمی کردم که بتونم کنار کیان تا این حد احساس خوشبختی کنم....پدرامی که فکر نمی کردم فراموشش کنم رو به خاطر حضور کیان توی زندگیم فراموش کردم

_چه حسی به کیان داری؟

برگشت و دست آلما رو گرفت با هم روی تخت نشستن....کمی فکر کرد تا بتونه کلمات رو به درستی کنار هم قرار بده
+من خیلی دوسش دارم....وابستگی عجیبی هم بهش پیدا کردم نه از این وابستگی های الکی که تو رو هر روز ضعیف تر می کنه نه....من هر روز بیشتر احساس قدرت می کنم...من هیچ وقت فکر نمی کردم که بتونم روزی بعد از پدرام چنین حسی پیدا کنم....می دونم که شاید نتونم به اندازه کیان عشق بورزم اما اینو به خوبی می دونم که اگه کیان نباشه دیگه هیچکس رو نمی تونم جایگزینش کنم....من وقتی با پدرام بودم چنین حسی رو نداشتم اما کیان واقعا فرق داشت....می دونی من فوبیای چی رو دارم؟

می دونست و بارها هم یغما باهاش در مورد این موضوع حرف زده بود

_رابطه....به خصوص وقتی حرف رابطه جنسی می شد حالت به هم می خورد

+دقیقا....یادته اولین بار که پدرام من و بغل کرده بود و روی گوشم رو بوسیده بود من فرار کردم و اومدم خونه؟....همون موقع توی اینترنت در مورد مشکلم سرچ کردم و فهمیدم من فوبیای رابطه دارم...بعد ها هم که چند باری پدرام من و بوسیده بود ترسیدم اما برای اینکه ناراحتش نکنم سعی کردم تحمل کنم هر چند که دفعات بعدش کمی برام قابل تحمل تر بود ولی بازم اذیت می شدم....یادته اولین باری که کیان من و بوسید اومدم و بهت گفتم که گیجم؟....که این بوسه باعث شده تمام معادلاتم به هم بریزه؟

با یادآوری اون روز سری تکون داد که یغما ادامه داد:
+توی آخرین جلسه مشاوره ای که داشتم این موضوع رو به دکتر گفتم....گفتم که کیان هر وقت در مورد یه سری چیزا حرف می زنه من خیلی خجالت می کشم اما اون گفت که فوبیا ندارم....گفت درمان شده و من فهمیدم که اون روز و اون بوسه ای که خیلی برام متفاوت بود به خاطر حس امنیتی بود که کیان به مرور زمان توی قلب و ذهنم ایجاد شده بود....کیان من و به اینجا رسونده....به اینجایی که من برای کنارش بودن لحظه شماری می کنم....اون قدر آروم آروم من و به خودش و تمام وجودش وفق داده که همه اون ترس ها از بین رفته....الان به اندازه اون برای با هم بودن مشتاقم و چی می تونه بالاتر از این باشه که یارت بشه درمان در حالی که من مدت ها براش فقط درد بودم....من خیلی اذیتش کردم....بارها باعث شدم توی چشماش غم بشینه اما هیچ وقت نا امید نشد....من به خودم قول دادم همه اون لحظه ها رو جبران کنم و به قولم عمل می کنم

لبخندی روی لب آلما اومد و بغلش کرد....اینکه خواهرش رو این همه خوشحال می دید بزرگترین هدیه ای بود که می تونست از طرف خدا دریافت کنه....از اون وضع اسفبار و بدش دیگه خبری نبود....اون گریه های شبانه و دنیای سیاهش پر کشیده و برای همیشه رفته بود
_من مطمئن بودم که امروز رو می بینم...امروزی که تو در کنار کیان با حس خوب و پر از علاقه قدم بر می داری....به بابا حق می دم که فقط می گفت کیان چون می دونست که فقط کنار این آدم دخترش می تونه خوشبخت بشه

با صدای ساز و آواز لبخند هر دو بیشتر جون گرفت
_بالاخره داماد و خانواده اش اومدن

از جا بلند شد و رژ لب قرمز یغما رو از روی میز برداشت و روی لبای یغما کشید تا آرایشش تکمیل بشه....بعد هم تاجش رو روی موهای مشکیش که آزادانه دورش ریخته بود گذاشت و محکمش کرد
_محشر شدی

بلند شده و روبروی آینه ایستاد....همه چی همون جوری بود که می خواست
+مرسی جوجه کوچولو

_بریم؟

سر تکون داده و با هم از اتاق بیرون رفتن....صدای ساز اینبار توی خونه می اومد و این یعنی کیان داخل اومده بود....آلما دستش رو گرفت و آروم آروم از پله ها پایین اومدن که نگاه کیانی که جلوی در ورودی ایستاده بود روی تن ظریفش نشست....اون قدر توی اون لباس قرمز زیبا شده بود که کیان نمی تونست حتی لحظه ای ازش چشم برداره

بالاخره صدای ساز و آواز قطع شد و سمانه با دیدن یغما که پایین پله ها ایستاده بود کل کشید و همه رو متوجه حضورش کرد...نهال با لبخند به سمتش رفت
_عزیز دلم...دختر قشنگم

دست دیگه ی یغما رو گرفت و با هم به سمت سالن رفتن....جایگاه شیک و سلطنتی براشون آماده کرده بودن....یغما که به جایگاه رسید کیان هم خودش رو رسوند و با هم نشستن....میز کوتاهی هم جلوشون بود....نهال که سینی حنا رو روی میز گذاشت یغما لبخند زده و و بالاخره سرش رو بالا آورد و به چشمای بی قرار کیان نگاه کرد که کیان لب زد:
_خیلی خوشگل شدی

🍁🍂🍁🍂

#پارت278

_امیدوارم دوسش داشته باشی

با حرف نهال بدون اینکه چیزی به کیان بگه سر برگردوند و با دقت به طرح حنا نگاه کرد....سینی به شکل بته جقه بود و حنا به زیبایی توش گذاشته شده بود و قسمت پهن سینی برای تزیین گل پنج گلبرگی درست کرده بود و توی هر گلبرگ یک شمع وارمر روشن شده بود و وسط گل هم کاسه ی مسی کوچیکی قرار داشت که توی اونم شمع بود....ظرف مسی پایه داری هم کنار سینی حنا گذاشته و توش رو پر از گل های رز صورتی کرده بودن....خیلی زیبا بود و کاملا مطابق با سلیقه یغما درست شده بود

+مرسی نهال جون عاشقش شدم خیلی خوبه واقعا دوسش دارم

_خواهش می کنم عزیزم....خب همین طور که همه می دونن مراسم حنابندون رو به عنوان آخرین شب مجردی عروس و داماد برگزار می کنن....من واقعا خوشحال شدم که دختر عزیزم پیشنهاد حنابندون به همون سبک سنتی رو داده....حنا نشونه تعهد و وفاداری هستش پس وقتی که به دست عروس و داماد حنا می زن باید به هم قول بدن که در هر شرایطی کنار هم باشن....چه در خوشی و چه در ناخوشی....هر زوجی روزهای خوب و بد دارن و مهم اینه که در روزهای بد کنار هم باشن و به عهد شون وفا کنن درسته یسنا جان؟

یسنا هم لبخندی زده و تایید کرد که نهال ادامه داد:
_پس باید حنا بزنید و به هم قول بدید....خب طبق رسم و رسومات خواهر عروس برای عروس و برادر داماد هم برای داماد حنا می ذارن....یغما جان اگه دلت نمی خواد دستت رنگ بگیره من گلبرگ هم آوردم که حنا رو بذاری روی اون

+نه نهال جون اون‌جوری که فایده نداره....شاید خیلی قشنگ نباشه دستت رنگ حنا بگیره اما من فکر می کنم که همه چی باید همون جوری که هست انجام بشه

لبخندی بهش زد و گفت:
_پس بیان جلو

آلما چشمکی به جهان زده و دوشادوش هم به جایگاه نزدیک شدن....آلما برای امشب لباس سبز پوشیده بود برای همین جهان هم با پوشیدن جلیقه و کراوات سبز باهاش ست کرده بود
_خب دستاتون بیارید....آلما جان کف دست یغما حنا بذار عزیزم

چشمی گفت و قاشقی که کنار سینی بود برداشت و توی حنا زد و قاشق اول رو کف دست راستش و قاشق دوم رو هم کف دست چپ گذاشت
_جهان پسرم نوبت توعه

نیشخندی زده و ضربه ای روی شونه برادرش زد
_مامان باید برای داداشم کل دستش طراحی می کردید....از این طرحایی که شبیه گل هستش از اون یعنی کیان دیگه می شدی جذاب ترین دوماد دنیا

همگی خندیدن اما کیان اخم کرد و با چشماش براش خط و نشون کشید
_پسرم مزه نریز کارتو انجام بده

چشمی گفت و کار آلما رو تکرار کرد با این تفاوت که کیان فقط اجازه داد دست چپش رو حنا بذارن....به هر حال شاید برای خانم ها خیلی بد به نظر نمی رسید اما از نظرش برای آقایون اصلا جالب نبود
_دستاتون ببندید و بذارید تا حنا رنگ بگیره....جیران دخترم شما هم سینی رو بگردون تا اگه کسی خواست حنا بذاره

یغما همون جور که دستاش رو بسته و بالا گرفته بود به کیان نگاه کرد و زمزمه کرد:
+خوبی آقای داماد؟

کیان هم لبخند زده و سر تکون داد که یسنا گفت:
_خب منتظر می مونیم حنا رنگ بگیره...توی این بین هم اگه کسی کادویی داره می تونه بده

نهال هم حرف یسنا رو تایید کرد و از توی کیفش جعبه ی مخمل زرشکی رنگی در آورد و بازش کرده به سمت یغما گرفت....گوشواره های لنگه به لنگه ای که به شکل سکه بودن حسابی دلبری می کردن
+وای نهال جون آخه چرا همچین کاری کردید؟....من راضی نبودم توی حنابندون کسی کادو بده

_عزیزم قابلت نداره بعدشم این یه رسمه

تشکری کرده و از آلما خواست که کادوش رو بگیره....بعد از اون پدر و مادرش دکمه سر دست گرانبهایی به کیان هدیه دادن و بعدش هم بقیه کسایی که توی جمع بودن هر کدوم چیزی رو که تهیه کرده بودن تقدیم عروس و داماد کردن....نهال به سمت یغما رفت و ازش خواست که هر دو دستش رو باز کنه....با نوک قاشق کمی از حنا رو کنار زد و با دیدن رنگ نارنجی که روی دست یغما نشسته بود لبخندی زد و کلی کشید که بقیه هم دست زدن و یسنا از دو تا زنی که اومده و براشون اجرا زنده انجام می دادن خواست تا ساز و آواز رو به راه بندازه
بعد هم به سمت نادر که به همراه فرید، یاسر و میثم گوشه ای نشسته و مشغول گپ و گفت بودن رفت
_خوب مجلس رو زنونه مردونه کردید!

خندیدن و نادر گفت:
_جانم؟

_می خواستم ببینم در چه حالید...به انیس گفتم میز شام و بچینه

_باشه عزیزم

با اجازه ای گفت و دوباره به جمع برگشت....جو صمیمی و بگو بخند ها باعث شده بود مراسم خیلی فوق العاده ای بشه....به محض اینکه میز رو توی سالن غذاخوری که پشت پذیرایی قرار داشت چیدن یسنا همگی رو برای صرف شام دعوت کرد...خیلی کم پیش می اومد از این سالن استفاده کنن و مگر اینکه مهمون با تعداد خیلی زیاد داشتن وگرنه در اینجا تقریبا همیشه بسته بود
+می شه من و تو بریم توی آلاچیق غذامون بخوریم؟

کیان از خدا خواسته قبول کرد چون می دونست یغما روش نمی شه چیزی بگه گفت:
_لطفا غذای من و زنم بدید می خوایم بریم توی آلاچیق بخوریم

🍁🍂🍁🍂

#پارت279

اونقدر زنم رو بامزه گفته بود که همه بهش خندیدن....کیان منتظر به دهن نادر چشم دوخت که نادر لبخندی زده و با جواب باشه اش دنیا رو به کیان داد.....انیس توی سینی گردی غذای یغما و کیان رو گذاشته و به دستشون داد
_بریم عزیزم

با هم از دری که از سالن غذاخوری به حیاط باز می شد عبور کرده و به حیاط رفتن....زیر آلاچیق نشستن و یغما با ولع شروع به خوردن کرد....با حس نگاه کیان سر بالا آورده و با لبخند مسخره ای گفت:
+ناهار نخورده بودم

آروم خندید و بوسه ای روی گونه اش نشوند
_نوش جونت عزیزم ولی شبیه زنای حامله شدی که یهو دلشون هوس غذا می کنه و می افتن به جونش....نکنه خبریه؟ دارم بابا می شم خودم خبر ندارم؟

غذاش رو به زور پایین داد و پشتش هم یه لیوان آب خورد....از خجالت نمی دونست چی بگه
_اسمش و چی بذاریم؟....به نظرم دختر شد بذاریمش کیانا پسر شد بذاریم حامی

با مشت به قفسه سینه اش کوبید و با حرص گفت:
+کیان می کشمت پس ساکت شو....همش بلدی من و خجالت بدی

خودش رو به یغما نزدیک تر کرد و نفس داغش رو توی گردنش خالی کرد که تنش لرزید و با بوسه ای که روی گوشش نشوند تمام وجودش گرم شد
_اینقدر دلبر و جذاب شدی که همش دارم توی ذهنم نقشه می کشم که چه جوری بدزدمت و ببرمت خونه خودمون....روی دستام بلندت کنم و روی تخت بندازمت بعدشم....

کمی فاصله گرفت و با کلی خجالت گفت:
+کیان لطفا....ببین من....یعنی خب منم دوست دارم اما....اما خب وقتی در موردش حرف می زنی من خجالت می کشم

اینبار سرشونه برهنه اش رو بوسید و بغلش کرد

_خجالتی دوست داشتنی من....نمی دونی که چه قدر دلم می خواد این دو روزم تموم بشه و اون زندگی که همیشه توی ذهنم رویاش رو بافتم در کنارت شروع کنم

با آرامش چشم بست و سرش رو بیشتر به سینه کیان فشرد
+منم دوست دارم این دو روز تموم بشه و برای همیشه مال هم باشیم

محکم تر یغما رو بغل کرد و عمیق بین موهاش نفس کشید....شروع زندگی مشترک با یغما یعنی رسیدن به نیمی از آرزوهاش....اینکه هر روز صبح در کنارش چشم باز کنه خودش رویای بزرگی بود که بالاخره داشت به واقعیت می پیوست
_خیلی دوست دارم مو مشکی من....خوشگل ترین خاله سوسکه دنیا و دلبر کیان

آروم خندید و در جواب احساسات بی نظیرش گفت:
+منم دوست دارم بهترین وکیل دنیا و جذاب ترین شامپانزه روی زمین

در کنار هم و با لذت شام خوردن و در مورد آینده اشون حرف زدن....آینده ای که درست از پس فردا شروع می شد....دنیایی که فقط کیان و یغما و عشق شون وجود داشت....دنیایی پر از رنگ و خوشبختی...

بعد از صرف شام همگی توی سالن جمع شدن....دخترا با ساز و آواز رقصیدن و بزرگ تر ها با لذت بهشون نگاه کردن....گفتن و خندیدن و این کنار هم بودن ها رو غنیمت شمردن
حدود ساعت دوازده جنابندون به پایان رسید و خانواده کیان عزم رفتن کردن
_امشب خیلی خوب بود

دست کیان رو گرفت و محکم فشرد
+برای منم شب فوق العاده ای بود....راستی خیلی خوش تیپ و جذاب شدی

کیان نگاهی به خودش انداخت و تشکر کرد که صدای فرید در اومد
_پسر دل بکن ای بابا....ما هم عاشقی کردیم اما انگار تو ته عاشقایی

در جواب حرف پدرش لبخندی زده و چشمی گفت
_فردا ساعت 9 میام دنبالت بریم برای عکسا

+باشه عزیزم منتظرتم

بالاخره از هم دل کندن و کیان با خداحافظی از جمع رفت....یسنا که در و بست آلما با خستگی گفت:
_من فقط می خوام بخوابم اونم تو بغل خواهرم

یغما دست دور گردنش انداخت و محکم گونه اش رو بوسید
+قربونت برم من جوجه رنگی....خب شب همگی بخیر ما رفتیم بخوابیم

با هم به اتاق رفتن و به همدیگه کمک کردن تا لباس هاشون در بیارن و بعد از پاک کردن آرایش شون روی تخت دراز کشیده و زیر لحاف رفتن
_یغما؟

+جانم

_تو واقعا آماده ای برای ازدواج؟

همون طور که نگاهش به سقف بود گفت:
+نسبت به اون روزی که توی پل طبیعت حرف زدیم خیلی اما خب بخوام بگم کامل آماده ام دروغ گفتم اما احساس می کنم با وجود کیان بتونم از پسش بر بیام

یغما رو بغل کرد و گونه اش رو بوسید
_حتما می تونی....برام لالایی می خونی به جز فردا شب دیگه نمی تونم هیچ وقت پیشت بخوابم....دلم برای بغلت تنگ می شه اصلا کیان نمی بخشم تو رو ازم دزدید

با شوخی تمام حسش رو بیان کرده بود....جدایی از یغما براش واقعا سخت بود و شاید تنها خوش شانسی که آورده بود این بود که قراره در آینده با جهان ازدواج کنه و به واسطه همین موضوع قرار نبود خیلی از هم دور بشن
+چشمات ببند

هر دو چشم بستن و یغما شروع کرد به خوندن لالایی که مادرش همیشه می خوند لالایی که پر از عشق و محبت مادرانه بود

*لالالالا، گلم بودی
عزیز و مونسم بودی
برو لولوی صحرایی
اي بچه م چه می خوایی؟
لالالالا گل نسرین
بیرون رفتن، درو بستین
منو بردین بـه هندستون
شوهر دادین بـه کردستون
بیارین تشت و آفتابه
بشورین روی شهرزاده
کـه شهرزاده خدا داده
لولو از مـن چـه می خوایی
کـه این بچه پدر داره
کـه خنجر بر کمر داره

🍁🍂🍁🍂

#پارت280

با هم و دست در دست هم از عکاسی بیرون اومدن....سه ساعتی مشغول فیلم و عکس بودن و حالا هر دو داشتن از خستگی تلف می شدن

کیان دزدگیر رو زد که یغما سریع سوار شد و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد....کیان ساک بزرگی که توش پر از لباس بود رو صندلی عقب گذاشت و سوار شد که یغما گفت:
+چه قدر فیلم عروسی دنگ و فنگ داره ها تازه فردا هم هست من که خیلی خسته شدم

به چشمای خسته اش نگاه کرد و با لبخند گونه اش رو کشید
_الان می ریم خونه یه چای خوش دم می خوریم خستگیت در می ره

واقعا هم به یه نوشیدنی کافئین دار نیاز داشت....به خونه اشون که رسیدن یغما اولین کاری که کرد کتری رو پر کرده روی گاز گذاشت بعد هم لباساش رو در آورد و با خستگی روی تخت دراز کشید که کیان هم لباس راحتی پوشیده و کنارش خوابید
_چه حسی نسبت به فردا داری؟

به کیان نزدیک تر شد و سر روی سینه اش گذاشت و نگاهش به سمت پنجره رفت
+یه حس خاص و متفاوت....خب قطعا هم برای هر کسی متفاوت....این و می دونم که خوشحالم از ته دلم خوشحالم و منتظر فردام

دستش داخل موهای یغما رفت و آروم آروم مشغول نوازش تار به تار موهاش شد اونقدر که خواب به چشمای یغما اومد و کم کم چشماش روی هم افتاده و به خواب رفت
_یغما؟

وقتی دید جوابی نمی ده نگاهش کرد و با دیدن چشمای بسته اش و لبخند زد و موهاش رو بوسید....آروم و طوری که بیدار نشه سرش رو روی بالش گذاشت و از روی تخت بلند شده به آشپزخونه رفت....زیر کتری رو خاموش کرد و برگشت و دوباره کنار یغما دراز کشید....دست یغما رو گرفت و با آرامش و پر از حس خوب چشم بست....فردا روزی بود که تمام چندین ماه گذشته آرزوش رو داشت و حالا اون آرزو داشت به حقیقت تبدیل می شد....دست یغما رو فشرد و با فکر به فردا کم کم به خواب رفت....

💛💜💚💙

آروم در اتاق رو باز کرد و داخل رفت....دختراش در حالی که همدیگرو بغل کرده بودن در خواب شیرین به سر می بردن....با لبخند به عقب برگشت و گفت:
_ببین چه طور توی خواب ناز هستن

کنار رفت تا یسنا بهشون دید داشته باشه....با دیدن حالت خوابیدن شون دلش غنج رفت....دستش رو روی قلبش گذاشت و لب زد
_عاشق هر دوتونم

نادر دستش رو گرفت و به داخل اتاق کشید....درو بست و گفت:
_روزی که می خواستم باهات ازدواج کنم خوب یادمه....شب تا صبح چشم روی هم نذاشتم بس که ذوق رسیدن بهت رو داشتم اما این پرنسس از ساعت یازده دیشب تا الان یه پشت خوابیده

یسنا آروم خندید و با یاد اون روزا گفت:
_ولی من خوابیدم البته استرس نذاشت بیشتر از دو سه ساعت بخوابم

آهی کشید و ادامه داد:
_چه قدر زود گذشت....تا چشم به هم زدیم دیدیم بچه ها بزرگ شدن حالا هم که دخترم داره می ره یه خونه دیگه....دیگه هر صبح نمی تونم با اون چهره خواب آلود ببینمش و به خاطر چشمای پف کرده اش که از نظرم بامزه تر نشونش می داد کلی ببوسمش....دیگه قرار نیست مشکلاتش با ما در میون بذاره....دیگه روش نمی شه بیاد و بگه چون دیگه فکر می کنه زشته که ما بدونیم....دلم نمیاد بذارم بره اما می دونمم که نمی شه....می دونی اگه به جای کیان هر آدم دیگه ای بود همه چی رو به هم می زدم اما کیان اونقدر خوبه....اون قدر بهش مطمئنم که می دونم دخترم خوشبخت می شه

یسنا رو بغل کرد و محکم به خودش فشردش....خودش هم دقیقا همین حس رو داشت....خداحافظی از کسی که تکه ای از وجودت هست واقعا سخته....درسته که مدام همدیگرو می بینن و قرار نیست این خداحافظی همیشگی باشه اما بازم انگار چیزی ته قلب آدم سنگینی می کنه

_به این چیزا فکر نکن....به این فکر کن که چه طوری باید این دو تا پرنسس خوشگل و خوشخواب رو بیدار کنیم چونکه اگه بیدارشون نکنیم هیچ کدوم به عروسی نمی رسن...فکر کن یه عروس زشت داشته باشیم

خندید و با عشق گونه نادر رو بوسید....نزدیک تخت رفتن و نادر کنار یغما و یسنا هم کنار آلما نشست
دست نادر توی موهای مشکی یغما رفت و اسمش رو صدا زد اما طبق انتظارش هیچ عکس العملی نشون نداد
_عروس خانم؟....عروس کوچولوی خوشگلم پاشو دیگه باید برید آرایشگاه....پرنسس بابا ساعت نه هستش پس دیگه پاشو

یغما با شنیدن ساعت چشماش رو با استرس باز کرد و روی تخت نیم خیز شد که دستای آلما از دورش باز شدن و به خاطر تکون های تخت آلما هم بیدار شد
+وای بابا من ده باید آرایشگاه باشم

یسنا از همین همه استرسش خندید که آلما با گیجی گفت:
_چه خبره؟

_عروسیه چه خبر باید باشه؟....مثلا تو ساقدوش عروسیا!...پاشید....پاشید ببینم یه چیزی بخورید تا بریم آرایشگاه دیر می شه

هر دو به سختی بلند شدن و سمت دستشویی رفتن....بعد از شستن صورت هاشون به آشپزخونه رفتن تا یغما آخرین صبحانه مجردیش رو کنار خانواده اش بخوره....انیس مشغول آماده کردن سفره بود و زیر لب آهنگ شادی می خوند

+صبح بخیر انیس جونم

با شنیدن صداش خوشحال به سمتش برگشت و گفت:
_صبح بخیر شازده خانم

🍁🍂🍁🍂

#پارت281

انیس رو محکم بغل کرد و گونه اش رو بوسید....انیس بیست سال بود که توی این خونه کار می کرد اما به جز این جایگاه ویژه ای هم برای همه داشت....نزدیک ترین دوست به مادرش هم انیس بود نه سمانه....کسی بود که از همه اتفاقات این خونه با خبر بود....یه آدم قابل اعتماد و صد البته خیلی دوست داشتنی
به انیس کمک کرد تا میز توی سالن رودبچینه بعد هم همگی پشت میز نشستن و صبحانه خوردن....بعد از صبحانه خانم ها به به اتاقاشون رفتن تا آماده بشن....یغما بعد از آماده شدن جعبه ی بزرگی که لباس عروسش توش بود رو به همراه ساک کوچیکی برداشت و از اتاق بیرون رفت....صدای نوین که از نشیمن می اومد لبخند به لبش اومد
+سلام عشقم

نوین با دیدنش بلند شده و به سمتش رفت....جعبه لباس رو از گرفت و روی میز گذاشت بعد هم محکم بغلش کرد
_سلام عروسکم.....آماده ای؟

+آره

_خب پس دایی میثم ما خانم ها رو برسونیم آرایشگاه نظرت مثبت؟

اولین بار بود که میثم رو اینجوری صدا می زد....قبلا هیچ میونه ی جالبی باهاشون نداشت اما حالا که حقیقت رو می دونست تمام سعی اش رو می کرد که بهشون نزدیک بشه
_نظر خوبیه....خب خانم های گرامی بفرمایید بریم...

💛💜💚💙

با توقف هر دو ماشین جلوی آرایشگاه همگی پیاده شدن و یسنا رو به نوین گفت:
_نوین پسرم به بابات بگو ساعت 5 بیاد دنبال ما

_من خودم میام دنبالتون یسنا جون نگران نباشید

_باشه عزیزم ممنونم

وقتی همگی داخل رفتن میثم و نوین هم حرکت کرده و به سمت خونه رفتن....

امروز آرایشگاه فقط به خانواده پناهی ها اختصاص داشت و هیچ مشتری دیگه ای داخلش نبود....البته یسنا به نهال زنگ زده بود و ازش خواسته بود به همراه جیران به اینجا بیان و بعد از کلی تعارف بالاخره قبول کرده بود
یغما نگاهی به سالن روبروش انداخت و لبخندی زد...ا آرایشگاه بزرگ با کلی زن و دختر که انگار همگی حرفه ای می اومدن....آرایش صورت یغما به عهده زنی به اسم لادن بود و موهاش هم قرار بود توسط نازیلا خانم که خیلی هم معروف بود درست بشه
با زنگ خوردن گوشیش سریع از توی کیفش درش آورد و با دیدن شماره کیان با لبخند جواب داد
+سلام عزیزم

_سلام مو مشکی چه طوری؟

+خوبم تو خوبی؟ کجایی؟

_من اومدم ماشین بدم گل بزنن یکی دو ساعت دیگه هم با جهان می ریم آرایشگاه

+خیلی هم خوب فقط حواست باشه نذاری ته ریشت بزنه ها وگرنه من میام اون آرایشگر می کشم

_چشم حواسم هست

_عروس خانم از گوشی دل بکن به آقای داماد بگو بره سراغ کارای خودش

خندید و گفت:
+من باید برم

_باشه عزیزم من ساعت پنج و نیم میام دنبالت تا بریم آخرین کارای عکاسی رو هم انجام بدیم

+باشه می بینمت آقای داماد

قطع کرد و با انرژی مضاعفی که از شنیدن صدای کیان بهش تزریق شده بود به سالن اسپا رفت.....دو ساعتی رو اونجا درگیر ناخن های دست و پاش بود...کارهای دیگه رو نظیر اسکراب و پاکسازی پوستش رو توی این هفته انجام داده بود و فقط همین مونده بود....بعد از اون هم قرار شد اول کار گریم رو انجام بده....حدود ساعت دو نیم ظهر و بعد از گریم تقریبا سنگینش کمی ناهار خورد و بعد هم نازیلا خانم موهاش رو پایین جمع کرده و تکه از موهای جلوش رو آزاد گذاشت....مدل موهاش ساده بود اما خیلی بهش می اومد....بعد از اونم آرایش ملیحی روی صورتش نشوندن
حدود ساعت پنج کارهاش تموم شد و فقط مونده بود پوشیدن لباسش و گذاشتن تورش....تمام کارهاش رو طبقه بالا انجام داده بود و از مادرش و بقیه خبری نداشت
+لادن جون مامانم اینا چی شدن؟

_دارن می رن عزیزم

+می شه برم پایین؟

_با کسی کار داری بگم بیاد بالا

+می شه به مامانم و خواهرم بگید بیان؟

باشه ای گفت و پایین رفت...بعد از چند دقیقه مادرش و آلما بالا اومدن....یسنا با دیدنش آروم بغلش کرد و با کنترل اشکاش گفت:
_خیلی خوشگل شدی عزیزم

لبخندی زد و دستش رو نوازش وار روی کمر مادرش کشید:
+مرسی مامان جونم

از هم جدا شدن و رو به آلما گفت:
+جهان میاد دنبالت؟

_آره الان دم در ما می ریم عکاسی تا تو کیان هم بیاید

+باشه عزیزم خب شما برید منم لباس می پوشم منتظر کیان می شم گفت پنج و نیم میاد

همگی که رفتن سکوت عجیبی سالن آرایشگاه رو فرا گرفت....یغما با کمک دو نفر از دخترا لبایش رو پوشید و نازیلا خانم براش تورش رو گذاشت....لباسش چون مهره دوزی زیاد داشت دیگه تاج نذاشته بود

_ماشاالله بزنم به تخته چه قدر خوشگل شدی....عزیزم هم خودت خیلی خوبی هم لباست بی نظیر امیدوارم که خوشبخت شی

لبخندی به اون همه اظهار لطفش زد و گفت:
+ممنونم نازیلا جون لطف دارید

_خب وقتش خودت و توی آینه ببینی

🍁🍂🍁🍂

#پارت282

با هیجان سر تکون داد که نازیلا به طرف آینه قدی که روش رو با پارچه پوشونده بودن رفت و پارچه رو کنار زد که نگاه یغما محو تصویر خودش توی آینه شد....همه چی همون جوری که می خواست بود....آرایش ساده اش و مدل مویی که خودش خواسته بود همه و همه رو می پسندید
+مرسی نازیلا جون واقعا همه چی عالی شده

_خواهش می کنم عزیزم....بیا کمکت کنم بریم پایین منتظر آقای داماد باشیم

دست نازیلا رو گرفت و آروم آروم از پله ها پایین رفت....یکی از دخترا با دیدنش کل بلندی کشید و بقیه هم با دیدنش دست زدن....ذوق بیش از حدش داشت می کشتش و لحظه شماری می کرد که کیان برسه....روی یکی از مبل های راحتی جا گرفت که لادن خانم به طرفش اومد
_عزیزم خیلی خوشگل شدی برات آرزوی خوشبختی دارم

+ممنونم لادن جون....مرسی بابت کار تمیز و بی نقص تون

_خواهش می کنم عزیزم....آقای داماد کی میاد؟

نگاهی به ساعت کرد و با لبخند گفت:
+الان دیگه پیداش می شه

_باشه عزیزم

ازش دور شد که یغما چشم بست تا وقتی که کیان میاد کمی استراحت کنه....

💙💛💚💜

لادن با دیدن ساعت شش و بیست دقیقه به سمت یغمایی که دمق نشسته و منتظر دامادش بود رفت

_عزیزم داماد نمی خواد بیاد؟ما باید آرایشگاه ببندیم

با صدای لادن سر بالا آورد و نگران گفت:
+چند بار بهش زنگ زدم جواب نمی ده....شماره فیلمبردار رو هم گرفتم گفت که ما منتظرشیم اما نیومده که با هم بیان اینجا

دیگه داشت اشکش در می اومد....می ترسید اتفاقی برای کیان افتاده باشه....با زنگ خوردن گوشیش به حساب اینکه کیان هست سریع جواب داد اما با شنیدن صدای جهان تمام امیدی که برای لحظه ای توی دلش نشسته بود دود شده و به هوا رفت
_یغما شما کجایید؟چرا این قدر دیر کردید؟

با صدای پر از بغض گفت:
+جهان من یک ساعت منتظر کیانم اما هنوز نیومده بهش زنگ می زنم جواب نمی ده به فیلمبردار هم زنگ زدم گفت اصلا نیومده

جهان هم حالا بیشتر از قبل نگران شده بود گفت؛
_چی می گی یغما؟....منم بهش زنگ زدم فکر کردم جواب نمی ده به خاطر اینه که نمی شنوه

+جهان یه کاری بکن....جهان تا نمردم یه کاری کن دلم گواه بد می ده دارم جون می دم

سعی کرد به آرامش دعوتش کنه اما خودشم آرامش نداشت
_باشه عزیزم آروم باش من و آلما داریم میایم اونجا اصلا نگران چیزی نباش حتما الانا پیداش می شه

خیلی امیدوار نبود اما باشه ای گفت و تلفن رو قطع کرد که لادن با دلسوزی گفت:
_عزیزم نگران نباش حتما پیداش می شه

اشکی که گوشه ی چشمش نشسته بود رو پاک کرد
+ایشالله لادن جون....ببخشید شما هم علاف من شدید

به جز لادن و یکی از دخترا که دختر خود لادن بود همگی رفته بودن
_این چه حرفیه تا وقتی همسرت بیاد من می مونم

+ممنون

سرش رو به دیوار پشتش تکیه داد و چشم بست....احساس تنگی نفس داشت انگار که اکسیژن توی فضا کم بود....عمیق نفس کشید که قلبش درد گرفت و باعث شد قیافه اش توی هم بره اما خیلی توجهی بهش نکرد....فقط کیان و سالم بودنش مهم بود...غرق در افکار پیچده و ناخوشایندش بود که صدای پیام گوشیش بلند شد....چشم باز کرد و سریع قفل گوشیش رو باز کرد.....با دیدن اسم کیان بالای گوشیش لبخند به لبش اومد و پیام رو باز کرد اما با هر خط خوندنش لبخندش کمرنگ تر و نفسش تنگ تر شد پیامی که حتی یک کلمه اش هم قابل باور نبود
_از اینکه دارم این پیام رو بهت می فرستم واقعا متاسفم،شهامت اینکه زنگ بزنم رو نداشتم....من خیلی فکر کردم و متوجه شدم که الان و توی این تایم از زندگیم آمادگی پذیرش چنین مسئولیتی رو ندارم برای همین نتوستم دنبالت بیام و با هم با اون باغی که قرار بود شاهد عروسی مون باشه بریم....من متاسفم اما نمی تونم و امیدوارم من و درک کنی و ببخشی

نا باور سر بالا آورده و به چهره کنجکاو لادن نگاه کرد
احساس می کرد دیوارهای آرایشگاه هر لحظه بهش نزدیک تر می شن....بدون تعادل و با سرگیجه از جاش بلند شد که لادن نگران اسمش رو صدا زد و به طرفش رفت اما یغما دستش رو بالا آورد و ازش خواست نزدیک نیاد....با قدم های لرزون سعی کرد خودش رو به در برسونه....فکر می کرد همه چیز یه شوخی مسخره است و الان کیان جلوی در ایستاده تا به محض اینکه بیرون اومد بغلش کنه و با عشق پیشونیش رو ببوسه و بگه که فقط می خواسته امتحانش کنه....در رو باز کرد و با طی کردن دو تا پله از آرایشگاه خارج شد....پر از امید و با هاله ای از اشک که دیدش رو تار کرده بود به ابتدا و انتهای خیابون نگاه کرد اما با ندیدن کیان تمام امیدش پر کشید و جاش رو داد به اشکای بی امانش....با قدم های آهسته و به سختی وسط کوچه شروع به راه رفتن کرد. دنیا دور سرش می چرخید اما بازم می خواست که بره
اونقدر توی عالم دیگه ای بود که صدای ترمز وحشتناک ماشین و قبل از برخورد به تن ظریف و بی جونش نفهمید و فقط وقتی به خودش اومد که جهان و آلما با نگرانی از ماشین پیاده شدن اما ناگهان تمام دنیا پیش چشماش سیاه شد و روی آسفالت افتاد

🍁🍂🍁🍂

#پارت283

آلما جیغی کشید خواست کنار خواهرش بشینه که جهان بدون فوت وقت یغما رو روی دستاش بلند کرد....به خاطر لباس عروس سنگینش برای لحظه ای شوکه شد اما سریع رو به آلما گفت:
_آلما در عقب باز کن

گوشی یغما رو که روی زمین افتاده بود برداشت و
با اون لباس صورتی دست و پا گیرش به سمت در عقب رفت و بازش کرد که جهان یغما رو صندلی عقب گذاشت و به همراه آلما پشت فرمون نشست....آلما با گریه به عقب نگاه کرد و گفت:
_جهان....جهان چرا خواهرم اینجوری شده؟....اصلا چه خبره؟

دنده عقب گرفت و از کوچه خارج شد....هیچ چیزی نمی دونست فقط تنها چیزی که الان براش مهم بود رسوندن یغما به بیمارستان بود
_نمی دونم آلما نمی دونم داداشم کجاست اما می دونم که الان باید یغما رو ببریم بیمارستان

+کیان

با صدای ضعیف یغما، آلما با شدت گردنش رو چرخوند و به چشمای نیمه باز یغما نگاه کرد و با گریه اسمش رو صدا زد که جهان ماشین رو کناری زد و به سمتش برگشت
_یغما...یغما جان خوبی؟

توان حرف زدن نداشت....احساس می کرد یه تریلی از روش رد شده اما به جای استخووناش تمام احساساتش رو له کرده بود
به زور نیم خیز شد اما قبل از اینکه بتونه برای ثانیه ای خودش رو نگه داره دوباره بی هوش شد

💙💚💛💜

+کیان؟

با صدای یغما با گریه روی صورتش خم شد
_آبجی خوبی؟

به سختی نیم خیز شد و لب زد:
+گوشیم کجاست؟

آلما گوشیش رو به دستش داد که یغما با همون دستای لرزون و چشمایی که دوباره از اشک پر و خالی می شد پیامی که از طرف کیان بود رو باز کرد و به دست جهانی که سمت دیگه تخت ایستاده بود داد....جهان با خوندن هر خطش بیشتر و بیشتر متعجب می شد و در نهایت ناباور زمزمه کرد:
_امکان نداره....داداش من اینقدر نامرد نیست....یغما نمی دونی چه ذوقی داشت من قسم می خورم که همه رفتارهاش واقعی بود لطفا باور نکن

آب دهنش رو قورت داد که گلوش درد گرفت و باعث شد چند لحظه ای چشماش رو محکم روی هم فشار بده
+مطمئنم....مطمئنم جهان یه اتفاقی براش افتاده....من به خودم شک می کنم اما به کیان نه

هم قلبش و هم ذهنش تایید می کرد که کیان چنین کاری نمی کنه....بهش ایمان داشت و هیچ چیزی نمی تونست این ایمان رو از بین ببره

_جهان باید چیکار کنیم؟....اصلا بگو ببینم شما کی از هم جدا شدید؟

نگاهی به یغما انداخت و گفت:
_بعد از آرایشگاه کیان و گذاشتم گلفروشی و گفتم میام دنبال تو تا بریم عکاسی.....قرار بود کیان هم بره گروه فیلمبرداری رو برداره و بیاد دم آرایشگاه اما اصلا نیومده عکاسی.....یه اتفاقی برای داداشم افتاده

چنگی به موهای حالت گرفته اش زد و با عجز بیشتری گفت:
_یه بلایی سرش آوردن

چیزی توی ذهن یغما جرقه زد....خودش بود همون فرد ناشناسی که توی این مدت زندگی رو به کام اشون تلخ کرده بود....با فکر به اینکه ممکن بود چه بلایی سر کیان آورده باشن گفت:
+جهان باید زنگ بزنیم آقا هادی....همین الان باید زنگ بزنیم

_الان باید این گندی که به عروسی خورده رو جمع کنیم....ببینید ساعت هشت و کلی از مهمونا اومدن باید زنگ بزنیم بگیم چه اتفاقی افتاده....بابا چهار بار بهم زنگ زده جهان باید یه کاری کنیم

قطعا جون کیان براش خیلی با ارزش تر از اون عروسی و آدمایی که منتظرشون بودن بود پس مصمم تر از قبل گفت:
+زنگ می زنیم هادی.....اول باید کیان پیدا بشه برام هیچ کدوم از اون آدما مهم نیستن

آلما نگاهی به جهانی که کاملا موافق یغما بود کرد و گفت:
_اما یغما....

نذاشت ادامه بده و با جیغی که توی سالن تزریقات پیچید حرفش رو تکرار کرد:
+جهان زنگ می زنی هادی اونم همین الآن....

🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂🍁🍂
🍁🍂🍁🍂

#پارت284

دوباره احساس ضعف کرد و روی تخت افتاد....داشت از درون آتیش می گرفت....عروسی که اون همه براش رویا بافته بود به یکباره پنبه شده بود....تمام آرزوهاش دود شده و به هوا رفته بود و حالا یغما مونده با لباس عروسی که دیگه هیچ حسی بهش نداشت و کیانی که هیچکس نمی دونست کجاست
اشک دوباره به چشماش هجوم آورد و دوباره آروم و بی صدا گریه اش رو آغاز کرد
اما با یادآوری چیزی دوباره نیم خیز شد و سریع شماره کیان رو گرفت....دعا دعا می کرد که جواب بده اما با شنیدن صدای زنی که می گفت دستگاه مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد گریه ی بی صداش تبدیل به هق هق ریز شد....اشکاش بی وقفه پایین می اومدن و حتی لحظه ای به گونه هاش رحم نمی کردن
+گوشیش در دسترس نیست جهان چیکار کنم من؟

آلما با احتیاط سرش رو به آغوش گرفت و با عجز و گریون به جهان نگاه کرد که درمونده گفت:
_نمی دونم خودم چند بار بهش زنگ زدم اما منم همین و شنیدم

انگار داشت روح از بدنش خارج می شد با درد هق زد تا شاید کمی خالی شه
+باید با هادی حرف بزنیم....باید کیان و پیدا کنید وگرنه من می میرم

خودشم داشت جون می داد اما دستش به هیچ جایی بند نبود
_یغما فعلا نمی تونیم کاری کنیم باید بیست و چهار ساعت از گم شدن داداشم بگذره بعدش می تونیم پرونده تشکیل بدیم و پلیس پیگیر قضیه بشه

نگاهش برای لحظه ای روی زنی که پرده رو کنار زده و متعجب نگاه شون می کرد نشست و بی اهمیت بهش گفت:
+به آقا هادی بگو بیاد اون در جریان خیلی چیزا هست فقط سریع تر جهان خواهش می کنم زودتر یه کاری کن

چشم ریز کرد و مشکوک پرسید
_یغما چیزی رو که از من پنهان نمی کنی؟

دیگه حال حرف زدن نداشت دوباره خوابید و چشم بسته لب زد:
+چیزی نپرس فقط زنگ بزن

سری تکون داد و رو به آلما گفت:
_من می رم به هادی زنگ بزنم دیگه هم نمی تونم بیام داخل،این زن تزریقاتی بیاد ببینه اینجام قشقرق به پا می کنه....آلما کسی زنگ زد می گی کیان و یغما تصادف کردن آوردیم شون بیمارستان یه جوری بگو که یه ایل رو نریزی اینجا....بگو که

اعلام کنن عروسی کنسل هستش....من با هادی حرف می زنم بعدم می رم ببینم یه لباس بیمارستان می دن یغما بپوشه یا نه

تک به تک کلماتی که از دهنش خارج می شد بوی نگرانی و آشفتگی رو می داد....نمی دونست که قراره از این به بعد چه اتفاقی بیفته....از طرفی برادرش بود که از فکر به اینکه ممکن بلایی سرش اومده باشه داشت روانی می شد و از طرفی هم یغما و حال داغونش بود....هنوز داغ بود و انگار اتفاقی رو که افتاده بود نتونسته بود کامل تحلیل کنه و می دونست یکی دو ساعت دیگه که اثر سرم و آرام بخشی که بهش زدن تموم بشه تازه همه چی شروع می شه....فعلا داشتن لحظات آرومی رو می گذروندن و خدا کنه عاقبت این موضوع خیر باشه

_باشه فقط زودتر جهان تا خواهرم از دستم نرفته یه کاری کن

گونه ی آلما رو بوسید و از بخش تزریقات بیرون رفت تا با هادی تماس بگیره

💙💚💛💜

به محض اینکه تلفنش رو جواب داد گفت:
_سلام آقا هادی....جهانم برادر کیان

هادی با شنیدن صداش با تعجب گفت:
_سلام جهان جان خوبی؟

حوصله مقدمه چینی نداشت و از اون مهم تر وقتش رو هم نداشت
_آقا هادی داداشم غیبش زده

متعجب و نگران چی گفت که جهان تمام موضوع رو براش تعریف کرد
_لطفا یه کاری کنید زن داداشم حالش خیلی بده گفت به شما زنگ بزنم چون که شما از یه سری چیزا خبر دارید....من فکر می کنم که اتفاق بدی برای برادرم افتاده باشه حال هیچ کدوم مون خوب نیست....تازه مادرم هنوز از چیزی خبر نداره وگرنه بفهمه بلایی سر کیان اومده قیامت به پا می کنه

_جهان ازت می خوام آروم باشی....من همین الان می گم خطش رو پیگیری کنن و فردا به محض گرفتن مجوز می ریم جاهایی که آخرین بار کیان حضور داشته و از طریق دوربین های مدار بسته مغازه ها یا ساختمون ها حتما چیزی دستگیرمون می شه...به ایمان هم زنگ می زنم تا با تیمش مراقب تون باشن فعلا از بیمارستان خارج نشید
_باشه ممنونم اما لطفا هر کاری که می تونید انجام بدید خواهش می کنم

_توی کم ترین زمان ممکن همه چی رو حل می کنم نگران نباش

تشکری کرده و بعد از خداحافظی قطع کرد....به پذیرش رفت و از مسئول پذیرش برای یغما درخواست لباس کرد و با کلی دنگ و فنگ تونست یه دست پیرهن و شلوار صورتی بی روح ازشون بگیره....بعد هم به ماشین رفته و کیف آلما رو که وسایلاش توش بود برداشت و به تزریقات برگشت...تک زنگی به آلما زد که خیلی سریع بیرون اومد و با بی قراری پرسید:
_چی شد زنگ زدی؟

سری تکون داد و کیف و لباس رو به دستش داد

_گفت پیگیری می کنه....یغما خوبه؟

دوباره به گریه افتاد
_خوابید اما این خانم گفت یک ساعت دیگه به هوش میاد....جهان باید چیکار کنیم؟مگه می شه اصلا....اصلا توی ذهن نمی گنجه این اتفاقات

جهان خواست چیزی بگه که هم تلفن خودش و هم آلما همزمان زنگ زد....هر دو به صفحه گوشی هاشون نگاه کردن و همزمان گفتن:
_بابامه...

🍁🍂🍁🍂

#پارت285

عرق سردی از تیره کمر جهان راه گرفت و با ترس گفت:
_چه جوری بگم؟

آلما در حالی نگاه پر از استرسش بین گوشی و جهان در رفت و آمد بود گفت
_منم نمی تونم بگم

اونقدر گوشی هاشون زنگ خورد که در نهایت خاموش شد....هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که صدای زنگ گوشی یغما بلند شد....به معنای واقعی کلمه قالب تهی کرده بودن....حالا که فکر می کردن می دیدن گفتن این موضوع اصلا هم راحت نیست
اما مجبور بودن جواب بدن با اینکه برای هر دو سخت بود
_تو جواب بده آلما بگو تصادف کردن و الان بیمارستان هستن....اگه کسی بفهمه داداشم نیست برداشت بد می کنن و آبرو مون می ره....فکر می کنن داداشم از عروسیش فرار کرده

باشه ای گفت که جهان ادامه داد:
_پس می گی تصادف کردن و الان هر دو حالشون خوبه اما بستری هستن

سر تکون داد و خواست جواب بده که دوباره تلفن قطع شد....با عجز به جهان نگاه کرد و به ناچار با گوشی خودش شماره پدرش رو گرفت....هنوز یک بوق کامل نخورده بود که نادر جواب داد و با نگرانی و صدای بالا رفته ای که ناشی از دلهره بیش از حدش بود گفت:
_آلما شما کجایید؟

همون طور که نگاهش به چشمای پر آشوب جهان بود به سختی گفت:
_بابا؟!

_آلما دخترم چی شده؟....کجایید شما همه منتظر عروس و داماد هستن....یغما و کیان کجان؟ قرار بود هشت و نیم باغ باشن اصلا ساعت رو نگاه کردید؟ چرا هر چی زنگ می زنم جواب نمی دید؟ کیان چرا گوشیش خاموش چه خبر شده ما از نگرانی نصف عمر شدیم

از نگرانی بیش از حد پر حرف شده بود و اصلا هم نمی تونست کنترلش کنه....دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و نهال و یسنا با نگرانی های مادرانه اشون بیشتر به این احساس دامن می زدن

_بابا یه چیزی می گم اما هول نکنید باشه؟....یه چیز خیلی مهم پیش اومده

این حرفش باعث شد نادر بیشتر نگران بشه
_آلما چی شده؟

جهان با حرص گفت:
_چرا طولش می دی؟....بگو دیگه

_بابا....بابا کیان و یغما تصادف کردن

نادر با شنیدن این حرف یا خدای بلندی گفت که آلما صدای مادرش رو از پشت خط شنید
_نادر چی شده؟

به جای اینکه به یسنا جوابی بده با صدای لرزون گفت:
_کی اینطوری شده؟....کی تصادف کردن؟

با گفتن این حرف صدای جیغ بلندی اومد و بعد هم صدای یا علی گفتن آقا فرید
_یک ساعتی می شه....نمی تونم بیشتر از این چیزی بگم بیاید درمانگاه*** آدرس براتون می فرستم اما بابا حواستون باشه یه قشون آدم دنبال خودتون راه نندازید بیاید اینجا ها....همه مهمونا رو رد کنید برن چون....چون اوضاع یه کم پیچیده تر از این حرفاس....مخصوصا خانواده خودتون اصلا و ابدا نباید بیان اینجا

_چی می گی تو؟ چه اوضاع پیچیده ای؟ حالشون بده؟ بهم دروغ نگو آلما حالشون بده؟

عاجز چشم بست و لب گزید که قطره ای اشک از گوشه چشمش به سمت گونه اش راه باز کرد
و صدای نهال قلبش رو آتیش زد
_آقا نادر بچه ها چی شدن؟

صدای ضجه اش نشون می داد که با این خبر تمام توانش رو به یکباره از دست داده
_بابا گوش کن....به خدا حالشون خوبه شما فقط عروسی تعطیل کن بیا......نمی دونم اصلا می خوای به امید، رضا یا نواب بگید جمع کنه همه چی رو اما شما خودتون فقط بیاید اونم هر چه زودتر

نمی فهمید چی می گه....اگه حال شون خوب بود که این همه نگرانی رو درک نمی کرد....معلوم بود اتفاق دیگه ای هم افتاده
_باشه ما همین الان راه می افتیم فقط آلما عزیزم به من که دروغ نمی گی نه؟ حال خواهرت و کیان خوبه نه؟

اینبار لبش رو محکم تر گاز گرفت که جهان با صورت جمع شده دست جلو برد و لبش رو از اسارت بی رحمانه دندون هاش آزاد کرد....لبخند تلخی روی لب آلما اومد و در حالی که سعی می کرد بغضش نترکه گفت:
_آره به خدا خوبن اما....اما شما زودتر بیاید

_باشه عزیزم میایم....همین الان میایم

گوشی رو قطع کرد و به آغوش جهان پناه برد....داشت دق نمی کرد....نگران کیان بود اما یغما و حالش داشت دیوونه اش می کرد....می دونست که اگه اتفاقی برای کیان بیفته یغما نابود می شه

_آروم باش....همه چی حل می شه من مطمئنم

به هیچ وجه مطمئن نبود اما چاره ای نداشت جز اینکه امیدوار باشه و تنها امید بود که می تونست توی این شرایط سر پا نگه اشون داره
_جهان چی می شه یعنی؟

محکم تر آلما رو بغل کرد و نمی دونمی گفت که آلما با دودلی پرسید:
_اگه....اگه واقعا کیان با میل خودش رفته باشه چی؟

با عصبانیت آلما رو از خودش جدا کرد و خشمگین به چشمهاش نگاه کرد
_داداش من هر چی باشه ترسو و نامرد نیست...اگه یغما رو نمی خواست یکسال تمام براش بال بال نمی زد پس دیگه هیچ وقت این حرف و تکرار نکن

_جهان...

انگشتش رو روی لب آلما گذاشت تا مانع از حرف زدنش بشه
_هیش....هیچی نگو....هیچکس حق نداره داداش من و متهم کنه اجازه نمی دم

#پارت286

از جهان فاصله گرفت و با گفتن متاسفم به تزریقات و پیش یغما رفت...حرفش درست نبود و قضاوت کرده بود اونم کیانی رو که حاضر بود برای یغما تمام زندگیش رو فدا کنه اما اون پیام لعنتی باعث می شد به این چیزا فکر کنه
با دیدن چهره پر از غم یغما و چشمای بسته ای که حتی می شد پشت اون پلک های بسته هم درد رو حس کرد قلبش لرزید لباس عروسش بدجور دهن کجی می گرد...هیچ وقت یادش نمی رفت روزی که برای پرو لباس رفته بودن چه قدر ذوق داشت...دست سردش رو گرفت و آروم پشت دستش رو بوسید و زمزمه کرد
_همه چی درست می شه زندگیم فقط صبر داشته باش مطمئنم دوباره خوشبختی به زندگیت بر می گرده

کمی با یغما حرف زد و بعد هم تصمیم گرفت که لباساش رو عوض کنه....خداروشکر لباس هایی که صبح پوشیده و باهاشون به آرایشگاه اومده بود رو همراهش داشت و البته مانتو و شال هم که تنش بود....کیفش رو برداشت و بیرون رفت....جهان روی صندلی نشسته و سرش رو با دستاش گرفته بود

_جهان؟

با صدای آلما سر بالا گرفت و جانمی گفت که لبخند به لب آلما اومد و فهمید از دستش ناراحت نیست

_من لباسم کجا عوض کنم؟

خداروشکر درمانگاه خلوت بود و خیلی کسی در رفت و آمد نبود اما هر کسی که از کنارشون رد می شد با تعجب نگاه می کرد و قطعا دلیلش به خاطر لباس های مهمونی شون بود
_همون تزریقات نمی شه؟ آخه من جایی نمی شناسم

_باشه پس زیپ لباسم از زیر مانتوم می کشی پایین؟

باشه ای گفت و بلند شد....پشت آلما ایستاد و زیپ لباسش رو پایین کشید که تشکری کرده و دوباره پیش یغما برگشت....خیلی سریع لباسش رو عوض کرد و بیرون رفت کنار جهان به انتظار پدر و مادرش نشست

💚💙💛💜

با صدای بلند مادرش سر بالا گرفت که با یه ایل جمعیت مواجه شد....اما خوشبختانه فقط خانواده خودش و خانواده نادر بودن که بازم جمعیت زیادی داشتن....جهان بلند شد که آلما هم با نگرانی بلند شده و دست جهان رو چنگ زد
_من می ترسم....چه طوری واقعیت بگیم

خودشم نمی دونست اما در نهایت مجبور بودن بگن چون راه دیگه ای نداشتن
هر دو به سمت شون رفتن که نادر با دیدن شون فاصله بین خودش و آلما رو پر کرد و دستاش دو طرف صورت آلما رو در بر گرفت:
_خواهرت و کیان کجان؟....جال شون خوبه؟

صدای گریه نهال و سوالی که پرسید باعث شد چشم ببنده و به اشکاش اجازه ریختن بده
_جهان مادر داداشت کجاست؟ یغما کجاست؟....بگو مادر داره جونم بالا میاد

_مامان بریم بیرون اینجا نمی تونیم حرف بزنیم

با این حرفش انگار توان از پاهای نهال رفت روی زمین افتاد که یسنا با نگرانی کنارش نشست و پا به پاش شروع به گریه کرد...فضای آروم درمانگاه حالا با صدای گریه های نهال پر شده بود
_پسرم....کیانم

جهان کنارش نشست و سعی کرد آرومش کنه
_مامان جان لطفا آروم باش....مامان لطفا ببین بذار من حرف بزنم بعد اینجوری کن

اما انگار هیچ فایده نداشت آخر هم مجبور شد با داد حرفش رو بزنه
_مامان بس کن....بس کن لطفا یغما حالش خوبه اما کیان نیستش....غیبش زده و هیچ کس هیچ خبری ازش نداره

همگی ساکت شدن و سالن درمانگاه برای لحظه ای توی جو سنگینی فرو رفت که فرید سکوت رو شکست
_چی می گی تو؟

دستی پشت موهاش کشید و بالاخره بغض توی گلوش نشست
_کیان اصلا دنبال یغما نرفته....هیچ خبری ازش نیست یغما هم وقتی فهمیده حالش بد شده و ما هم آوردیمش اینجا

فرید نا باور به چشماش نگاه کرد...انگار که می خواست از چشمای جهان واقعیت رو بفهمه و هیچ چیزی بیش تر از چشم ها نمی تونست حقیقت رو بیان کنه....به قلبش چنگ زد....احساس می کرد که اکسیژنی توی هوا نیست....جلوی چشماش سیاهی رفت و قبل از اینکه نقش زمین شه جهان و نادر گرفتنش و نهال با جیغ اسمش رو صدا زد اما فرید قبل از اینکه صداش رو بشنوه از هوش رفت

🍁🍂🍁🍂

#پارت287

کنار پنجره سر تا سری سالن نشسته و سرش رو به پنجره تکیه داده بود و آروم و بی صدا اشک می ریخت....بقیه هم توی سالن دور هم نشسته و توی سکوت فرو رفته بودن
دو ساعتی می شد که از درمانگاه به خونه نادر اومده بودن....بعد از اینکه آقا فرید بی هوش شده بود خیلی سریع متخصص قلبی معاینه اش کرده و گفته بود که خوشبختانه مشکلی نداره....یه جورایی خطر سکته رو رد کرده و بعد از اینکه سرم و دارو نوش جان کرده بود مرخص شد

یغما برای لحظه ای سرش رو برگردوند و نگاهی به جمع داغونی روبروش انداخت....هیچ کدوم هنوزم نتونسته بودن این اتفاق رو باور کنن....انگار که شبیه یه کابوس می موند که هر لحظه منتظر بودی بیدار شی و یه نفس راحت بکشی
دوباره سرش رو به پنجره تکیه داد و قطرات اشکش این بار با سرعت بیشتری روی گونه هاش جاری شدن....اونقدر بعض توی گلوش ریشه دونده بود که احساس می کرد هر لحظه ممکنه حنجره اش رو پاره کنه....دست به گلوی دردناکش گرفت و در حالی که به سیاهی شب خیره شده بود لب زد:
+کیان کجایی تو....بیا که از نبودت دارم دق می کنم....تو رو خدا بیا تا تموم شه این همه درد،من تحملش و ندارم....من تحمل دوری تو رو ندارم

با صدای زنگ گوشی جهان با هول بلند شد و با قدم های بلند به سمتش رفته و بالای سرش ایستاد که جهان جواب داد
_سلام آقا هادی....ممنونم شما چه خبر؟چیزی دستگیرتون شد؟داداشم پیدا کردید؟

شاید حدود سی ثانیه سکوت دوباره به فضا حاکم شد....سی ثانیه ای که برای همه به قدری سخت بود که انگار قصد جون همه شون رو داشت اما بدتر از اون صدای مغموم و سر خورده جهان بود که دنیا رو روی سر همشون آوار کرد
_باشه....باشه ممنونم خواهشا خبری شد بهمون بگید....خدانگهدار

قطع کرد که نهال با گریه پرسید:
_چی گفت؟

سری تکون داد و پوفی کشید
_نتونستن ردی ازش بگیرن....گوشیش و یه جای نزدیک گلفروشی پیدا کردن اما خودش....هیچ خبری از داداشم نیست....داداشم و دزدیدن

ضربه ای محکم روی پاش کوبید و بلندتر از قبل گریه کرد....آقا فرید کنارش نشست و سعی کرد آرومش کنه اما وقتی خودت آرامش نداشته باشی نمی تونی به کسی آرامش بدی و فرید هم مستثنی نبود....جیران که کنار جهان نشسته بود سر روی شونه اش گذاشت و بی صدا اشک ریخت
_داداش حالا چی می شه؟

_نمی دونم عزیزم....نمی دونم

یغما روی زمین نشست و دو دستش رو روی سرامیک ها گذاشت....سرش رو پایین گرفت....موهای تافت خورده اش که حالا از بند سنجاق های مشکی رها شده بود دورش رو گرفت و لحظه ای بد شونه های لرزونش خبر از گریه ی سوزناکش داد
آلما کنار نشست و پا به پاش شروع به گریه کرد که یسنا هم طاقت نیاورده و کنار دختراش زانو زد....همه داغون بودن و هیچکس نمی تونست نسبت به مسئله ای به این مهمی بی تفاوت باشه
میثم آروم زیر گوش مادرش گفت:
_مامان بهتر تو بری استراحت کنی....ببین ساعت پنج صبح برات خوب نیست

ماریا از جاش بلند شده و با بعض و چشمای اشکی بخ سمت نهال رفت....دست روی شونه اش گذاشت که سرش رو بالا آورد
_من مطمئنم چیزی نمی شه....مادر بودن خیلی سخته اما یه مادر همیشه باید امیدوار باشه وگرنه زود از پا در میای دخترم....امیدت به خدا باشه شک نکن همه چی حل می شه

سری تکون داد و تشکری کرد
_من می رم نماز بخونم

یغما بلند شده و به آغوش مادربزرگش پناه برده و بین گریه های بی امانش گفت:
+مامان جون لطفا برای کیانم دعا کن....کیان نباشه منم نیستم....زندگیم نباشه منم زنده نمی مونم

دروغ چرا بی نهایت دوستش داشت....کیان حاکم قلبو ذهنش شده بود....یه تیکه از وجودش!....اگه کیان رو از دست می داد دیگه هیچ وقت سر پا نمی شد
ماریا دستی به پشتش کشید و پیشونیش رو مهمون بوسه ای پر محبت و گرم کرد
_پیداش می شه....وقتی من می گم پیداش می شه بدون که پیداش می شه دل من هیچ وقت گواه اشتباه نمی ده

با این حرف مادربزرگش انگار قلبش کمی آروم گرفت
+خدا کنه مامان جون....خدا کنه

ماریا به اتاق رفت و یغما دوباره به پشت پنجره پناه برد و همون جا نشسته با نگاه به آسمون مشغول درد و دل شد....اونقدر که نفهمید کی به خواب رفت....خوابی که فقط توش کیان بود و لحظه های ناب بین شون.....انگار اینبار خواب به کمکش اومده بود تا مرحمی بشه روی قلب زخم خورده اش....

💛💜💙💚

با صدای زنگ آیفون از خواب پرید....از پنجره فاصله گرفت که درد بدی توی گردنش پیچید....به خاطر بد خوابیدن گردنش درد گرفته بود....زنگ که دوباره به صدا در اومد با هر سختی بود بلند شد اما قبل از اینکه بخواد به سمت آیفون بره پدرش درو باز کرد
+بابا کی بود؟

به سمت یغما برگشت و با دیدنش لبخند تلخی زد
_نواب بود عزیزم....خوبی؟

شونه ای بالا انداخت و آه عمیقی کشید
+بدون کیان هیچی خوب نیست چه برسه به حال من

🍁🍂🍁🍂

#پارت288

نگاهی به سالن کرد....آلما و دایی میثمش، نوین و ماهی روی مبل ها خوابیده بودن
+بقیه کجان؟

_تو خوابیدی فرید اینا رفتن داییت و سارا هم پیش مادربزرگت خوابیدن....من و مامانت هم توی نشیمن بودیم اما هیچ کدوم نتونستیم چشم روی هم بذاریم

در سالن که باز شد بیخیال حرف زدن شدن و نادر به سمت نواب رفت

_سلام دایی

_سلام دایی جان خوبی؟

نگاه نواب روی صورت پر از غم یغما نشست و سلام زیر لبی داد
_بهتر شما از حالتون بگید....خبری نشد

_نه....بیا بشین

هر سه با هم سمت مبل های راحتی که طرف دیگه سالن بود رفتن و نشستن....یغما نگاهی به ساعت کرد و با دلهره گفت:
+تازه ساعت هفت....ای خدا تا آقا هادی بیاد مجوز بگیره و بره پیگیر دوربین مداربسته ها بشه من می میرم

نادر دست یغما رو گرفت و تک تک انگشتاش رو بوسید....بعد هم بغلش کرد و به خودش فشردش
_آروم باش پرنسسم....باید صبر داشته باشی وگرنه نمی تونه سر پا بمونی و سقوط می کنی

دوباره اشک به چشماش هجوم آورد و بعد هم راهش رو به سمت گونه هاش پیدا کرد....دست خودش نبود این اشک ها....تنها راهی که باعث می شد کمی غم آوار شده ی روی قلبش سبک بشه همین گریه ها بود

_متاسفم دایی واقعا نمی دونم چی بگم فقط می تونم بگم واقعا ناراحت شدم

_ممنونم نواب جان....تو چی کار کردی؟ کسی که بویی نبرد؟

سری به معنای نه بالا انداخت
_نه دایی اما به بدبختی همه مهمونارو رد کردم....نمی دونید که نصف شون می خواستن پا بشن بیان بیمارستان....فکر کنید یک ساعت تمام داشتم آقا جون و مادر جون راضی می کردم که برن خونه....اوضاع بدی بود

_لعنتی....نواب هیچ کس ببین دارم تاکید می کنم که هیچکس نباید بفهمه چنین اتفاقی افتاده....همه باید فکر کنن که کیان و یغما تصادف کردن

_چشم دایی

انگار که نادر به این چشم رضایت نداشت پس بازم گفت:
_ببین نواب دارم می گم هیچکس یعنی هیچکس...پا نشی بری به امید و رضا بگی اونوقت اونا هم برن بذارن کف دست مادرشون چون حوصله خاله ات نسرین و ندارم....خواهرم اما خوب می شناسمش چون گفتم کار یغما و امید نمی شه مطمئنم یه بلندگو بر می داره از درد دل من شده توی کل فامیل جار می زنه اونم اونجوری که خودش دلش می خواد باشه؟

با اطمینان سر تکون داد و گفت:
_چشم دایی حتی به مامانم چیزی نمی گم نگران نباشید

+مرسی نواب....ممنونم که اوضاع رو جمع کردی

لبخندی به یغما زده و با آرامش چشماش رو روی هم گذاشت
_کاری نکردم دختر دایی....خب دایی من برم فقط اومده بودم ببینم اوضاع از چه قراره ایشالله که هر چه زودتر کیان پیداش بشه

تشکری کرده و تا دم در نواب رو بدرقه کرد بعد هم به نشیمن رفت...انگار یسنا بالاخره خوابش برده بود....نفسش رو به بیرون فوت کرد و زیر لب گفت:
_خدایا خودت همه چیز و ختم به خیر کن....

حدود ساعت نه و نیم صبح خانواده افشار دوباره به خونه اشون اومدن تا همگی در کنار هم منتظر تماسی از هادی باشن....هادی گفته بود که کسی کلانتری نیاد چون خودش پیگیر همه چیز می شد و خب شاید این بهترین لطفی بود که می تونست در حق شون کنه
_جهان می گم مطمئنی نباید می رفتیم کلانتری؟ گزارش می دادیم؟....هادی چه طور می خواد بدون اینکه ما دزدیدن کیان رو گزارش داده باشیم پیگیر بشه؟

_منم نمی دونم نادر خان اما طبق چیزی که می دونم و کیان همیشه بهم می گفته هادی همه جا نفوذ داره....آگاهی، راهنمایی رانندگی و حتی دادگستری حتما خودش می دونه داره چیکار می کنه

_ایشالله که هر چه زودتر خبر خوب بده

با اومدن انیس به سالن اونم در حالی که سینی بزرگ چای دستش بود دیگه حرفی رد و بدل نشد....هیچکس نتونسته بود لب به غذا بزنه و حالا خوردن چای شاید کمی آروم شون می کرد

سر ساعت ده و سی و پنج دقیقه و بعد از کلی انتظار که انگار داشت جون همشون رو می گرفت بالاخره هادی زنگ زد....با اولین بوقی که خورد جهان جواب داد و نگران پرسید:
_آقا هادی داداشم پیدا کردید؟

هادی با کمی مکث گفت:
_متاسفم جهان اما نه

مغموم به یغمایی که با ترس و امیدی که ته چشماش سو سو می زد نگاه کرد و خواست قطع کنه که حرف بعدی هادی نذاشت
_توی فیلم یکی از مغازه ها صحنه دزدیده شدن کیان گرفته شده....فیلم خیلی کوتاه بوده اما خوشبختانه دوربین مداربسته ی مغازه چرخشی بوده و چند ثانیه آخری که کیان رو به زور سوار ماشین کردن و رفتن رو گرفته....توی یه فرعی خفتش کردن و بردنش....ولی نمی دونم اونجا چیکار می کرده البته درست دو کوچه بالاتر از گلفروشی بوده
پلاک رو دادیم که مشخصات ماشین و راننده رو در بیارن به محض اینکه خبر جدیدی دادن بهت زنگ می زنم

بالاخره تونست نفس راحتی بکشه....تشکری کرده و قطع کرد که یغما و نهال با هم پرسیدن:
_چی شد؟

لبخند امیدواری زد و گفت:
_صحنه دزدیدن کیان توی دوربین یکی از مغازه ها افتاده و تونستن پلاک بردارن

🍁🍂🍁🍂

#پارت289

چیزی حدود یک ساعت تا دوباره زنگ زدن هادی طول کشید و اینبار هم جهان بدون لحظه ای درنگ جواب داد....همگی امید داشتن که هادی خبر خوبی بهشون بده اما انگار فعلا باید در حسرت خبر خوش می موندن
_متاسفم جهان اما ماشین دزدی بوده و یه جایی بعد از خروجی تهران دیگه به مسیرش ادامه نداده....ماشین و عوض کردن تا کسی ردشون نزنه و خب همه چی حساب شده بوده چون دوربینی اونجا وجود نداره که بخوایم ردش و بزنیم جاده هم پر تردد نمی شه هر ماشینی رو که دوربین های بعدی گرفته رو متهم کنیم

کلافه چشم بست و دست به سرش گرفت....دیگه داشت دیوونه می شد

_آقا هادی باید داداشم و پیدا کنید....نمی دونم چه جوری اما خواهش می کنم این کارو بکنید

_من تمام تلاشم می کنم و بهت قول می دم که کیان رو پیدا کنم....داداشت دوست خیلی خوبه منه پس مطمئن باش از هیچ تلاشی دریغ نمی کنم

تشکری کرده و تلفن رو قطع کرد....رو به جمعی که منتظر حرف زدنش بودن گفت:
_ماشین دزدی بوده و از یه جایی به بعد دیگه با اون ماشین ادامه ندادن

همین جمله کافی بود تا دوباره یغما، نهال و جیران رو به هم بریزه و اشک شون رو در بیاره
یغما بلند و بی حرف به اتاقش پناه برد....روی تخت دراز کشید و در حالیکه به لباس عروسش که گوشه اتاق انداخته شده بود نگاه می کرد شروع به حرف زدن کرد

+خدایا چرا اینجوری شد....چرا اون همه ذوقی که داشتم به ثانیه دود شد و به هوا رفت؟....من و می خوای امتحان کنی نه؟....می خوای ببینی صبرم چه قدره اما....اما من صبور نیستم....بد آدمی رو انتخاب کردی خدا جون....من همین الان و

بعد از گذشت کمتر از یک روز بریدم اونوقت چه طوری باید از این به بعد رو طاقت بیارم؟....اگه بلایی سر کیان بیاد من می میرم....اصلا از غصه دق می کنم و می میرم نیاز به خودکشی نیست که....خدایا صدام و بشنو و کیان و سالم بهم برگردون خواهش می کنم

گوشیش رو از روی پا تختی برداشت و به گالری رفت....عکسی از کیان رو آورد و روی چشماش زوم کرده و بعد از چند ثانیه لباش رو روی عکس گذاشت و طولانی بوسید
_با همین چشمات من و جادو کردی....کاری کردی که هیچ وقت نتونم به مرد دیگه ای حتی نگاه کنم چه برسه به اینکه بخوام بهش فکر کنم چون نگاهت به اندازه ی تمام دنیای من بود....حق نداری من و تنها بذاری....باید برگردی و اینبار یه عروسی باشکوه تر برگزار کنیم تا همه شاهد خوشبختی ما باشن....نباید بلایی سرت بیاد وگرنه منم دیگه به زندگیم ادامه نمی دم فهمیدی؟....پس مراقب خودت باش

دوباره عکسش رو بوسید و گوشی رو کنار گذاشت....چشم بست و اونقدر به کیان فکر کرد که بالاخره به خواب رفت.....اما اینبار خبری از اون خاطره های شیرین شون نبود....فقط کابوس بود و کابوس

💚💙💜💛

رقص تن عرق کرده ش رو جسم ظریفم هر لحظه من و فکرم رو بیشتر از این دنیا بیرون می کشید ... انقدر شهوت به وجودم سرازیر کرده بود که یادم بره دارم با چه کسی همبستر می شم
کسی که روزی دنیام بود و حال به گفته دیگران دشمنش بودم....

با قرار گرفتن لب های خوش فرمش روی لب هام تمام جونم رو گرفت.... چیزی درونم به غلیان افتاد و من خواهان این بودم که اون حس خلأ و رهایی که همیشه در موردش حرف می زدن به وجودم سرازیر بشه.... و شاید به قول خیلی ها انتظار می کشیدم تا به اوج برسم

پیچ و تاب خوردن تنم زیر هیکل مردانه و بزرگش به این معنا بود که کارش رو به خوبی انجام می داد
انقدر که ذره ای از عذاب وجدانی که ساعتی قبل به سراغم اومده بود باقی نمونده

_عطر تنت .... بدن خوش فرمت.... اون لبای خوش حالتت لحظه به لحظه منو بیشتر مصمم می کنه که به دستت بیارم

صداش از شهوت و حس نیاز دو رگه و بم شده بود
و من می دونستم که گناه می کنیم .... و بیشتر از اون می فهمیدم خطایی هست که شاید موجب مرگمون هم بشه
اما ته مغز کوچیکم فقط رسیدن به این مرد رو می خواستم و می دونستم جز این راه دیگه ای نداشتم .... راه دیگری برامون نذاشتن!

بوسه ای که به قفسه سینه ام زده شد من رو از افکار ترسناکم نجات داد ..... دست دور گردنش انداختم تا با همراهیم به اون بفهمونم که خواهان این رابطه هستم
برق چشماش نشون می داد که از عکس العملم خوشحال هست....

🍁🍂🍁🍂

#پارت290

بوسه هاش هر لحظه پایین تر می رفت و من منتظر و بی قرار این بودم که همه چیز تمام بشه و از دنیای دخترونه ام فاصله بگیرم
اما درست لحظه آخر صدای مکرر زنگ آپارتمانش و صدای فریاد مردی که برام زیادی آشنا بود باعث شد ناخودآگاه کنار بکشم و با ترس لب بزنم:
+بیچاره شدیم

صدای فریاد پدرم بود که اینطوری به تنم رعشه می انداخت....اگه من و توی این وضعیت می دید زنده ام نمی ذاشت.....کنارش زدم و به سمت لباسام رفتم
تند تند پوشیدم شون و گفتم
+زود باش لباس بپوش و برو در و باز کن بابام هر دومون می کشه

و با فریاد حرفم رو تکرار کردم
+زود باش!

نیشخندی زد و شلوارکش رو پوشیده و با بالای تنه ی برهنه بیرون رفت....دنبالش راه افتادم و با قدم های لرزونی که نشون از ترس داشت به سمت در رفتم....هنوزم صدای فریاد پدرم می اومد اما به محض اینکه در و باز کرد قامت یه نفر دیگه توی چهارچوب در نمایان شد....با ترس بیشتری لب زدم:
+کیان؟

پر از خشم به هر دو مون نگاه کرد و اسلحه ای که پشتش گذاشته بود رو بیرون آورد و به سمتش گرفت....ماشه رو کشید و ثانیه ای بعد صدای شلیک اومد....جیغ کشیدم و دستم رو جلوی چشماش گرفتم....برای چند ثانیه هیچ صدایی نمی اومد....پر از ترس و وحشت دستم رو پایین آوردم....انتظار داشتم خودم یا اون مرده باشیم اما تیر به قلب کیان اصابت کرده بود و خون هر لحظه بیشتر بدنش رو فرا می گرفت....چیزی توی قلبم تکون خورد به طرفش دویدم که با زانو روی زمین افتاد....کنارش زانو زدم و دست روی قلبش گذاشتم تا شاید کمی از خونریزیش کم بشه اما....اما خون مثل یه ویروس ذره ذره تمام تن من رو هم گرفت....نا باور به چشمایی که حالا بیشتر از هر وقت دیگه ای مظلوم شده بودن نگاه کردم که صدای خنده های کریهی رو از پشت سر شنیدم....از صداش متنفر بودم....به یک آن و با دیدن کیان ازش بیزار شده بود و قلب برای مرد زخمی روبروم رفته بود....با اون نگاهش توی چند لحظه من و اسیر خودش کرده بود....بی جون لب زد
_اینکه در کنار تو و با تو می میرم خود خوشبختی

لحظه ای بعد روی زمین سقوط کرده و چشمای جادویش بسته شد....جیغ گوش خراشی کشیدم و به آنی تن بی جونم روی تنش افتاد و چشمام بسته شد....

🍁🍂🍁🍂

#پارت291

با جیغ بلندی از خواب پرید....در حالی که نگاهش به سقف بود نفس نفس می زد....چشماش گرد شده و دست و پاش می لرزید....عرق کرده بود و انگار داشت جون می داد....تپش قلبش به حدی شدید بود که احساس می کرد هر لحظه ممکن از قفسه سینه اش بیرون بزنه....با یادآوری کابوسی که دیده بود ترس بیشتری تمام وجودش رو گرفت...با سختی و با کمک گرفتن از تاج تخت بلند شد و تن لرزونش رو به سمت آینه کشوند....به چهره ی پریشونش نگاه کرد و رفته رفته اشکاش سر باز کردن....سر پایین انداخت و شونه هاش شروع به لرزیدن کرد....نمی فهمید این چه کابوسی بود که دید خیلی وحشتناک

بود و دیگه دلش نمی خواست حتی یه لحظه چشماش رو ببنده....همون جور که اشک می ریخت سر بالا آورد تا خودش رو ببینه که تصویر یه نفر دیگه توی آینه نمایان شد....دستی به چشماش کشید تا واضح تر ببینتش اما با دیدن کیان توی آینه در حالی که خون از قلبش راه گرفته و داشت همه جا بدنش رو فرا می گرفت دستاش رو روی صورتش گذاشت و چند بار پشت هم جیغ های بلند کشید.... چند قدم عقب رفت و در نهایت به خاطر نداشتن تعادل زمین خورد....مدام جیغ می زد و اسم کیان رو به زبون می آورد که ناگهان در باز شد و نادر و پشت سرش یسنا و آلما وارد اتاق شدن...نادر با دیدن وضعیت داغونش و جیغ های مکرری که می کشید به سمتش رفت و کنارش نشسته محکم بغلش کرد
_یغما....یغما عزیزم آروم باش....یغما خواهش می کنم آروم باش

حرفاش هیچ فایده نداشت و بین جیغ های یغما گم می شد....نادر با فریاد بلندی اسمش رو صدا کرد که باعث شد تکون شدیدی بخوره و در نهایت صدای جیغ هاش قطع شد....نفسش یکی در میون بیرون می اومد و تمام تنش رو لرز بدی گرفته بود... یسنا با ترس به عقب برگشت و رو به نوینی که نگران سعی داشت داخل اتاق رو بهتر ببینه گفت:
_نوین دکتر موسوی خبر کن....زود باش

یک لحظه هم درنگ نکرده و دوید....یسنا نزدیک شون رفت و کنار یغما نشست...لرزش بدنش خیلی شدید بود و این واقعا می ترسوندشون
_یغما عزیزم آروم باش....لطفا آروم باش

گریه می کرد و ازش می خواست که آروم باشه اما هیچ فایده ای نداشت....دستش رو به دست گرفت اما اونقدر دستش یخ بود که برای لحظه ای دستش رو پس کشید و به چشماش که حالا نیمه باز بودن نگاه کرد....لرزش بدنش هم کم کم داشت قطع می شد در نهایت با بسته شدن چشماش بدنش هم آروم گرفت....یسنا جیغی کشید و بلند اسم نادر رو صدا زد که نادر از اون حالت منگی که به خاطر وضعیت یغما بهش دست داده بود در اومد و سرش رو پایین گرفت که با چشمای بسته یغما مواجه شد....بدون لحظه ای وقت تلف کردن روی دستاش بلندش کرد و همون طور که از اتاق بیرون می رفت به آلما گفت:
_برای خواهرت لباس بیار....سریع

میثم جلوی نادر ایستاد و بدون حرفی یغما رو از بغل نادر گرفت
_من میارمش شما هم ماشین آماده کنید

باشه ای گفت و جلوتر راه افتاد تا خودش رو به پارکینگ برسونه.....یسنا به اتاقش رفت و سریع مانتو و شالی پوشید و پشت سر میثم راه افتاد...گریه می کرد و مدام اسم دخترش رو صدا می زد تا شاید به هوش بیاد اما هیچ تاثیری نداشت گریه اش شدت گرفت اما قدماش برای رسوندن دخترش به بیمارستان محکم تر شد
قبل از اینکه از خونه بیرون برن آلما در حالی که درست مثل مادرش لباس سرسری پوشیده و لباسی هم برای یغما برداشته بود
وارد کوچه که شدن پدرش ماشین رو جلوی پاشون متوقف کرد و پیاده شد رو به میثم گفت:
_تو دیگه نیا بمون پیش بقیه....نوین اومد بهش بگو رفتیم بیمارستان

یغما رو عقب گذاشت که آلما هم نشست و سرش رو بغل کرد....یسنا و نادر هم نشستن و ماشین از جا کنده شد

💚💛💙💜

_آقای پناهی من قبلا هم گفته بودم که باید از تنش و استرس دور باشه اما انگار حرفام چیزی رو تغییر نداده

نگاه کوتاه و پر از غمی به یسنا و آلما انداخت و گفت:
_بله حق با شماست....دخترم خیلی حالش بهتر شده بود حتی دز و تعداد قرص ها هم کمتر شده بود خودتون می دونید دیگه به هر حال پزشکش بودید اما دیشب یه اتفاق وحشتناک افتاده

دکتر متعجب پرسید:
_چه اتفاقی؟

گفتنش به اندازه ذره ذره جون دادن سخت بود اما چاره ای نداشت
_دامادم رو دیشب دزدیدن اونم درست شب عروسی دخترم و کیان....دکتر من نگران این لحظه بودم اما فکر نمی کردم این قدر زود اتفاق بیفته ما باید چیکار کنیم؟

_متاسفم بابت اتفاقی که افتاده و خب طبق چیزی که تعریف کردید احتمال اینکه دست به کارای خطرناک بزنه وجود داره باید خیلی مراقب باشید و اینکه مجبورم دوباره دز دارو ها رو اضافه کنم و با مشاور هم در ارتباط باشه

_ممنونم دکتر

_خواهش می کنم....دخترتون احتمالا به هوش اومده و می تونید تا یک ساعت دیگه ببریدش خونه

باز هم تشکر کرده و به همراه یسنا و آلما از اتاق دکتر بیرون رفتن....

🍁🍂🍁🍂

#پارت292

در حالی که محکم دست پدرش رو گرفته بود وارد خونه شدن....ماریا و سارا با دیدن شون سریع بلند شده و خودشون رو به یغما رسوندن اما ماهی فقط چند قدم بیشتر جلو نرفت و با غم به چهره شکسته شده اش نگاه کرد
_خوبی جگر گوشه ام؟

لبخند بی روحی زد و سر تکون داد
+خوبم مامان جون نگران نباشید

خوب نبود....اصلا هم خوب نبود اما دلش نمی خواست بیشتر از این خانواده اش رو ناراحت و غمگین کنه....اما از درون متلاشی شده بود و چشماش فقط غم و اندوه داشت
ماریا پیشونیش رو بوسید و گفت:
_خدا از بلا دورت کنه عزیزم....یه کم صبر داشته باش من مطمئنم همه چی درست می شه

دیگه هیچ چیزی به جز پیدا شدن کیان نمی تونست آرومش کنه اما برای اینکه مادربزرگش ناراحت نشه لبخند زد و تشکر کرد
+مرسی مامان جون ایشالله....من می خوام برم استراحت کنم آلما باهام میای؟

تند تند سر تکون داد و دست دیگه اش رو گرفته با هم به اتاق رفت....یسنا همون جور که به رفتن شون نگاه می کرد با گریه گفت:

_نادر باید چیکار کنیم؟....بچه ام داره از دست می ره

آهی کشید و دست دور کمر یغما انداخته هر سه به سمت سالن رفتن و روی مبل ها نشستن
_دکتر کلی تاکید کرد که از استرس دور باشه اما من بعید می دونم همچین چیزی بشه....کیان دزدیدن معلوم نیست این بچه کجاست و در چه حال اونوقت ما توقع داشته باشیم یغما آروم باشه؟....نمی شه من می دونم الان چه آشوبی توی دلش هست....همش فکر و خیال می کنه که کیان در چه حاله...چه بلایی سرش آوردند اصلا....اصلا الآن زنده ست یا نه؟

با گفتن این حرف صدای شکستن چیزی اومد که نادر با ترس برگشت و به آلمایی که مات و مبهوت بهش خیره شده بود نگاه کرد....اومده بود تا شیشه آب یغما رو پر کنه و با شنیدن این حرف نفهمید چه طور شیشه از دستش افتاد
_بابا چی می گی؟....اگه بلایی سر کیان بیاد دیگه هیچی از یغما نمی مونه پس دعا کنید سالم برگرده....دعا کنید

بعد هم به آشپزخونه رفت و سریع لیوان آبی پر کرد و به اتاق یغما برگشت....در حالی که نگاهش به سقف بود آروم آروم اشک می ریخت و انگار غرق در رویا بود....کنارش نشست و دستی به موهای مشکیش کشید
_عشقم یه کم آب بخور

+بهترین خاطرات عمرم کنار کیان رقم خورد

_یغما لطفا!

بی اینکه به حرف آلما گوش کنه ادامه داد:
+هر وقت که باهاش غذا می خوردم اون به اندازه غذاهای مامان جون برام لذت بخش بود حتی اگه خوشمزه هم نبود....هر وقت کنار می خوابیدم به آرامش می رسیدم....با من مثل یه ملکه رفتار می کرد....دلش نمی اومد که من حتی یه ذره هم اذیت بشم. عاشقم بود....واقعی عاشقم بود....آلما من دیگه کجا می تونم همچین عشق نابی رو پیدا کنم؟....اگه کیان نباشه منم نیستم دیگه زندگی برام معنایی نداره

هقی زد و پاهاش رو توی شکمش جمع کرد که آلما لیوان رو روی پا تختی گذاشت و دستاش رو دور یغما انداخته بغلش کرد
_آبجی جونم....عمرم آروم باش می دونم سخته اما باید قوی باشی....شما قلب تون به هم نزدیک پس اگه تو احساس ضعف کنی کیان هم همین حس بهش دست می ده....قوی باش من مطمئنم که پیداش می شه

+کاش بتونم

شونه هاش رو آروم فشار داد و روی موهاش رو بوسید
_می تونی....باید بتونی

+امروز یه خواب وحشتناک دیدم...خواب نه کابوس دیدم....اگه اون کابوس به حقیقت تبدیل بشه دیگه هیچی نمی تونه من و سر پا کنه

_چه خوابی دیدی؟

همه چیز رو مو به مو تعریف کرد....هر کلمه ای که از دهنش بیرون می اومد اشکی هم از چشمش جاری می شد....شوخی نبود که توی اون کابوس لعنتی مردن کیان رو دیده بود....آلما هم دیگه کنترلی روی اشکاش نداشت و گونه اش خیس از اشک شده بود

_قیافه اون آدم یادت نمیاد؟

+نه اما....اما یه حس نزدیکی باهاش داشتم انگار که....انگار که می شناختمش

_چیزی نیست فقط یه خواب بوده پس بد به دلت راه نده باشه؟

سر تکون داد و باشه زیر لبی گفت که آلما بلند شد
_باید استراحت کنی

پاهاش رو صاف کرد و چشم بست که آلما ملحفه رو روش کشید و از اتاق بیرون خارج شد....به اتاقش رفت و در رو بسته بهش تکیه داد....دست روی قلب پر تپشش گذاشت و رو به سقف اتاق گفت:
_خدایا لطفا کمک کن نذار خواهرم توی این حال باشه

🍁🍂🍁🍂

#پارت293

نگاهی توی آینه به خودش انداخت و هوف بلندی گفت....خانواده پدرش برای عیادت اومده بودن برای همین مجبور شده بود سرش رو باند پیچی کنه و دستش رو هم آتل ببنده
+آلما این مسخره بازیا چیه دیگه.....توی این حال بد باید دروغ هم جور کنم آخه چرا اومدن؟....منصور خان که هیچ وقت پاش و اینجا نمی ذاشت حالا چی شده که یهو یاد نوه اش افتاده؟

_منم نمی دونم اما خب زود می رن قربونت برم یه کم تحمل کن فقط

حوصله ی هیچ کسی رو نداشت....سه روز از گم شدن کیان می گذشت و توی این سه روز کار یغما شده بود گوشه نشینی و غصه خوردن...نه سرنخی پیدا کرده بودن و نه کسایی که بهشون شک داشتن حرکت مشکوکی کرده بودن و این بیشتر روی روح و روان یغما تأثیر گذاشته بود
+باشه بریم اما اگه کسی بخواد تیکه بپرونه چنان قهوه ایش می کنم که خفه بشه

موقع حرف زدن لرزش دست می گرفت...آلما محکم دستش رو که برای تاکید بالا آورده بود رو گرفت و بوسه ای روش زد
_نگران نباش بابا همه چی رو بهشون حالی کرده...بریم؟

باشه ای گفت و با هم از اتاق بیرون رفتن....کل خانواده پدریش اومده بودن حتی عمه نسرینش که ازش بیزار بود
+سلام

با صداش همگی توجه اشون جلب شد و مادربزرگش بلند شد و به طرفش رفت....بغلش کرد و گونه اش رو بوسید
_خوبی عزیزم؟

از مادربزرگش گاهی از این محبت های ریز می دید و براش عجیب نبود
+مرسی مادر بهترم

با همه سلام کرد و با آلما روی مبل دو نفره ای نشستن که امید پرسید

_حال نامزدت خوبه؟ آخه دایی گفت هنوز بیمارستان

دستش رو مشت کرد و رو به قیافه همیشه خونسرد امید گفت:
+همسرم

_چی؟

+کیان نامزدم نیست شوهرمه

از این همه گستاخیش جا خورد اما به سر تکون دادنی اکتفا کرد

یک ساعتی رو موندن و در مورد چیزای متفرقه حرف زدن....یک ساعتی که برای یغما به قدری دیر گذشت که احساس می کرد داره بالا میاره....تنها کسی که توی جمع حرف نمی زد نواب بود اما نگاه های گاه و بی گاه عاشقانه اش داشت اذیتش می کرد....با حرف رضا انگار دنیا رو بهش دادن
_خب بهتر بریم و بیشتر از این یغما رو خسته نکنیم

همگی موافقت کرده و بلند شدن بعد از خداحافظی و دعای سلامتی رفتن
یغما خودش رو روی مبل انداخت و نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد
+من نمی فهمم چه طوری عمه نسرین تحمل می کنن همش عادتش با نیش و کنایه حرف بزنه حتی به خواهر خودشم رحم نمی کنه

نادر بی حوصله گفت:
_در این مورد حرفی نزنیم....من می رم بیرون چیزی خواستید زنگ بزنید

_باشه عزیزم برو

خداحافظی کرده و بیرون رفت که یغما هم مثل این سه روز به اتاقش رفته و خودش رو اونجا حبس کرد...

💛💚💙💜

ماشین شاسی بلند مشکیش رو درست روبروی در کارخونه متوقف کرد و پیاده شد....نگاهی به اطراف انداخت و به سمت در رفت....نگهبان قوی هیکلی که جلوی در بود بهش سلام کرد و در کارخونه رو باز کرده کنار رفت تا وارد بشه....عینکش رو به دست محافظ داد و داخل رفت که مرد دیگه ای که اسمش سعید بود جلو اومد
_سلام آقا

_سلام....چه خبر؟

_هیچی آقا دستاش بستیم طبق خواسته اتون یه گوش مالی حسابی هم بهش دادیم اما اصغر نامردی کرد با چاقو چند تا خط روی بدنش انداخت الانم بی هوش....توی این سه روزم فقط یه وعده غذا خورده اونم با تهدید اصغر

_خوبه... خیلی خوبه

_آقا می گم این بدبخت به نظر نمیاد که گناهی داشته باشه چرا آوردینش اینجا؟

به سمت در دیگه ای که توی اون کارخونه متروکه بود راه افتاد و گفت:
_به تو مربوط نیست سعید پس فقط کارایی که می گم انجام می دی

در و باز کرد و داخل رفت...محکم در و به هم کوبید تا شاید عکس العملی نشون بده اما انگار واقعا بی هوش بود....نیشخندی زده و به سمتش رفت....دستاش رو از سقف به زنجیر های محکمی بسته بودن و پاهاش هم در اسارت زنجیر های سرد و بی روح بود...نگاهی به بالای تنه ی برهنه اش انداخت و با دیدن دو سه تا رد چاقو روی قفسه سینه اش که حالا خون روشون خشک شده بود انگار دلش خنک شد
سطل بزرگ آبی که کنارش بود رو برداشت و با حرص روش خالی کرد که با ترس از خواب پرید و با چشمای گشاد شده به مرد روبروش نگاه کرد....نفس نفس می زد و زخماش دوباره سوزش و درد رو شروع کردن....اما مرد روبروش انگار از این حالتش لذت می برد و هیچ دلسوزی در کار نبود....نیشخند دیگه ای زد و گفت:
_سلام داماد فراری....به جهنم من خوش اومدی

🍁🍂🍁🍂

#پارت294

به خاطر ضربه هایی که به سر و صورتش خورده بود دیدش تار شده بود برای همین نمی دیدش....حتی صداش هم براش آشنا نبود....به سختی لب زد
+تو کی هستی؟

کمی سرش رو خم کرد و دقیق به صورت داغون شده اش نگاه کرد و با لحن ترسناکی گفت:
_فرشته ی عذابت....کسی که قرار مهم ترین دارایی عمرت ازت بگیره....فکر کنم خوب بدونی مهم ترین آدم زندگیت کیه نه؟

چند باری محکم پلک زد که باعث شد دیدش کمی بهتر بشه.....حالا می تونست چهره اش رو تشخیص بده....به نظرش قیافه اش آشنا می اومد اما نمی دونست کجا دیدتش
+تو کی هستی؟

با پشت دست محکم توی دهنش کوبید که گردنش به سمت چپ متمایل شد اما حتی خم به ابرو نیاورد
_من ازت سوال پرسیدم و تو مجبوری که جواب بدی....این جا تو حساب پس می دی نه من

گردنش رو صاف کرد و با نگاهی که حالا فقط جسارت توش موج می زد گفت:
+بالاخره پیدات می کنن اونوقت من می شم فرشته ی عذابت

قهقه بلندی سر داد و بعد جدی شده توی صورتش نگاه کرد و ترسناک تر از قبل گفت:
_برنامه ریزی من حرف نداره....حالا زنت اومد حتما بهت می گه پس اصلا نگران نباش

پوزخندی زده به سمت در رفت که کیان محکم و به هوا باز شدن زنجیر ها، دستش رو تکون داد و فریاد زد:
+تو کی هستی؟....مگه از روی جنازه ام رد شی بخوای آسیبی به یغما برسونی....می کشمت بی همه چیز ل*شی....یغما خط قرمز من به پا گاو نشم که بدجور شاخت می زنم

به طرفش برگشت و خونسرد به چهره قرمز شده از خشمش نگاه کرد
_خوبه....وکیل پیزوری و این همه تهدید مفت؟....از رو جنازه اتم رد می شم گاو هلشتاین....منتظر قسمتای هیجانی باش

از اتاق بیرون رفته در و محکم بهم کوبید که کیان حرصی نگاهش رو به سقف دوخته و زیر لب گفت:
+می کشمت....می کشمت عوضی

فریاد زده و با شدت بیشتری نسبت به قبل دستاش رو تکون که دردی توی کتفش پیچید و باعث شد آخی بگه....عرقی از تیره کمرش راه افتاد و تا پایین رفت....نگران یغما و حالش بود....نمی دونست که توی این سه روز چه طوری طی کرده اما امیدوار بود که حالش بد نشده باشه
+از اینجا خلاص می شم....از اینجا خلاص می شم و میام پیشت اونوقت دیگه نمی ذارم هیچکس اذیتت کنه

آه سوزناکی کشید و سر پایین انداخت....چشم بسته و سعی کرد ذهنش رو مثل این چند روز معطوف خاطراتش با یغما کنه....یادش به وقتی افتاد که برای اولین بار مخفیگاه رو به یغما نشون داده بود....لبخندی روی لبش اومد...صدای جیغ پر از هیجانش توی سرش اکو شد و بعد هم صدای خودش
_عاشقش شدم

+کم نیار یغما....اگه ضعیف بشی منم ضعیف می شم پس کم نیار

درد بدنش بیشتر از قبل شده و زخم هاش حسابی می سوختن اما هیچ کدوم اینا به اندازه حال یغما اهمیت نداشتن....نگاهش رو به روبرو دوخت و سعی کرد تصویر یغما رو با چشماش روی دیوار بکشه که صدایی توی سرش پیچید

💛فلش بک💛

_من یه دختر عمه دارم و سه تا پسر عمه....نواب و نورا خواهر برادرن، امید و رضا هم پسرای عمه نسرین هستن....همه اشون توی عروسی نوین بودن اما به جز نواب نشد بقیه رو بهت معرفی کنم....رضا پسر شر و شیطونیه اما به نظر من بچه ی خوبیه توی دلش هیچی نیست اما یه کوچولو دختر باز و ولخرج....اما امید مرموز....می دونی همیشه توی چشماش خونسردی موج می زنه و این آدم و عصبی می کنه....هیچ وقت نشد بشناسمش اما فکر کنم پسر بدی نباشه...البته توی اکثر جمع های خانوادگی حضور نداره

کیان چشم ریز کرده و با شک گفت:
+امید همونی نیست که توی عروسی یه گوشه نشسته بود و خیلی خونسرد و جدی به جمعیت نگاه می کرد؟همون که خیلی به من اخم کرده بود انگار که ارث باباش رو خوردم؟

بوسه ای روی گونه ی کیان کاشت و با افتخار گفت:
_آفرین مرد باهوش من از کجا فهمیدی؟

+رفتارش زیادی تابلو بود

یغما دست به سینه شد و تکیه اش رو به مبل داد
_آره فکر می کنه خودش عالیه و همه پسرا پیزوری و به درد نخورن اما من ازش خوشم نمیاد رضا و نواب خیلی بهترن

💛💛💛

از فکر بیرون اومده و یکبار دیگه چهره ی مردی که به این روز انداخته بودش رو با پسر عمه یغما مقایسه کرد....خودش بود و هیچ تردیدی نداشت....دهنش از تعجب باز مونده و چشماش گرد شده بود....باورش واقعا سخت بود اما اون آدمی که تمام مدت تهدید اشون می کرد کسی نبود جز پسر عمه ی یغما....چند بار زیر لب اسمش رو زمزمه کرد
+امید....امید....امید

و فریاد بعدیش که تکرار اسم امید بود کارخونه نصف و نیمه ی متروکه رو به لرزه در آورد

🍁🌰🍁🌰🍁🌰🍁🌰🍁🌰🍁🌰
🍁🌰🍁🌰

#پارت295

مثل تمام این چند روز کنار پنجره اتاقش نشسته و به حیاط سرسبز خونه اشون خیره شده بود....توی این چهار روز از نبود کیان می گذشت....چهار روزی که همه چی براش سیاه شده بود
در اتاق که به صدا در اومد با حرص چشم بست و بفرمایید گفت که یسنا در حالی که سینی دستش بود وارد اتاق شد....با دیدن یغما توی وضعیت این چند روزه اش آهی کشید و به سمتش رفت....سینی رو روی میز تحریرش گذاشت و لیوان آب پرتقال رو به سمتش گرفت
_بخور عزیزم

تشکری کرده و لیوان رو از دست مادرش گرفت....قول داده بود که کسی رو اذیت نکنه برای همین بد قلقی نمی کرد....با اینکه اشتها نداشت غذا می خورد و سعی می کرد تا حد ممکن لجبازی نکنه

+خیلی دلم براش تنگ شده

لب برچید و برای جلوگیری از ریزش اشکاش و بغض لعنتیش جرعه ای از آبمیوه اش رو خورد
یسنا با غم به نیم رخش نگاه کرد و دستی به موهای مشکیش کشید
_پیداش می شه عزیزم من مطمئنم

+یعنی الان در چه حال؟....اذیتش کردن؟ کتکش زدن؟....دست و پاش و بستن؟

لیوان و از دست یغما گرفت و خودش رو بهش نزدیک تر کرد....سرش رو بغل کرده و روی سینه اش گذاشت که یغما دستاش رو دور کمر مادرش حلقه کرد

_من درکت می کنم چون خودمم عاشق پدرت بودم....اگه خار به پاش می رفت انگار به قلب من خنجر زده بودن....ازت نمی خوام آروم باشی چون می دونم اگه منم بودم نمی تونستم آروم باشم اما ازت می خوام که امید داشته باشی به آینده....ضعیف نباش یغما چون اگه واقعا قلب هاتون به هم نزدیک باشه کیان هم احساس ضعف می کنه

حق با مادرش بود و هر چند سخت مجبور بود که قوی باشه
+مرسی مامان که همیشه کنارمونی

روی سر یغما رو بوسید و با آرامش چشم بست
_مادرا هیچ وقت نمی تونن بیخیال باشن روزی که مادر شدی متوجه می شی

دختر سفید و مو مشکی جلوی چشماش نقش بست و باعث شد لبخند به لبش بیاد....حتی فکر به اینکه روزی بچه ای از وجود کیان داشته باشه هم قلبش رو سرشار از حس خوب می کرد
+یه دختر که واسه من و کیان....خوشبختی می تونه بالا تر از این باشه؟

بیشتر یغما رو به خودش فشرد و باز هم بوسیدش
_قطعا نمی تونه باشه

💙💚💛💜

_سعید می خوام به همه چی حواست باشه من عصر میام اونجا فقط دلم نمی خواد باهاش بد رفتاری کنید حتی ناخنش هم نباید بشکنه خودم به وقتش به حسابش می رسم می بریدش توی اتاق کناری و در و هم محکم قفل می کنی اما نیاز نیست دستاش ببندی....خوبه آفرین این وکیل مون حالش چه طوره؟

خنده ی بلندی سر داد
_خوبه هر از گاهی یه گوش مالی حسابی بهش بدید....نمی دونی که چه قدر منتظر اون لحظه ای هستم که با عشقش روبروش کنم....نه بابا همه فکر می کنن که تصادف کرده نمی دونن تصادفی در کار نیست....نمی دونم تو نگران چی هستی سعید؟ هیچکس نمی فهمه چند روز دیگه هم دوتایی از کشور خارج می شیم پس نترس همه چی روی حساب کتاب

در اتاق که به صدا در اومد سریع خداحافظی کرده و گوشی رو روی میز گذاشت
_بیا تو

در باز شد و رضا با چهره ی عبوس و اخم های در هم وارد اتاق شد
_ناهار حاضر چرا نمیای؟ سه ساعت منتظر توییم

از کنار رضا رد شد و با نیشخند گفت:
_چه رضا خان عصبانی داریم

رضا دستش رو مشت کرد و زیر لب طوری که امید نشنوه گفت:
_نامرد

با هم از اتاق بیرون رفتن...همگی دور میز سلطنتی عمارت منصور خان نشسته و منتظر اومدن امید بودن....پشت میز نشست و دستمال پارچه ای رو روی پاهاش انداخت که منصور گفت:
_از این عادتت بیزارم

تابی به چشماش داد و هوفی کشید
_آقاجون من اینم خب؟....نمی فهمم شما که بعد از سی و چهار سال هنوز به من و اخلاقام عادت نکردید چرا هر پنج روزی یه بار ما رو جمع می کنی اینجا

منصور محکم روی میز کوبید که صدای بدی توی سالن پیچید

_اینقدر بی صفت نباش....من همیشه سعی کردم کانون این خانواده گرم باشه

پوزخندی زده که از چشم هیچکس دور نموند....دستاش رو توی هم قفل کرده و روی میز گذاشت و با نگاه به پدربزرگش گفت:
_شما هیچ وقت نتونستی کانون این خانواده رو گرم کنی....هیچ وقتم گرم نمی شه چون نه دایی ناصری وجود داره و نه دایی نادر و خانواده اش

و باز هم فریاد منصور بود که تن همه رو لرزوند
_دهنت و ببند امید

_امید مادر لطفا تمومش کن

حتی نیم نگاهی هم به مادرش نکرد...از پشت میز بلند شد و پشت صندلی که درست روبروی پدربزرگش که همیشه در راس می نشست ایستاد و دستاش رو روی تاج صندلی گذاشت
_آقاجون چرا نمی خوای قبول کنی که اشتباه کردی؟....شما باعث شدی که دایی نادر من و حتی آدمم حساب نکنه....من یغما رو می خواستم.... تنها کسی که به چشمم می اومد و با تمام وجودم دوسش داشتم یغما بود اما دایی حتی نذاشت من یه جلسه پاشم برای خواستگاری برم....گفت نه می دونی چرا؟....چون تو و رفتارات باعث شد جرأت نکنه دختراش رو به این خونه و خانواده ی خودش بده

🍁🍂🍁🍂

#پارت296

_داییت خیانت کرد نمی فهمی؟

_هیچ چیزی رفتار های شما رو توجیه نمی کنه....همش تقصیر شما و مامانم که حال مون اینه....خوشحال نیستیم چون دایی و خانواده اش می تونن این جمع گرم کنن

نسرین بلند شده و با اخم و تشر گفت:
_تو مرگت چیه امید ها؟

اینبار فریاد امید بود که همه جا رو به لرزه در آورد
_مرگ من شمایید....شمایید که با کاراتون مانع شدید من بتونم یغما رو به دست بیارم

نگاهی به نواب که سرش رو پایین انداخته بود کرد و ادامه داد
_از بچگیم فقط نواب رو رقیب خودم می دونستم اما مطمئن بودم که می تونم یغما رو عاشق خودم کنم....هر وقت می اومد اینجا نواب ادای آدمایی رو در می آورد که خیلی مواظب یغما ست اما این من بودم که همیشه حواسم بود که کسی ناراحتش نکنه....به خاطرش جا قلمی یادگاری که مادرتون بهتون داده بود رو شکستم آقاجون چون....چون شما به خاطر اینکه بهش دست زده بود دعواش کردید اما نواب با خود شیرینی تمام رفته بود به یغما گفته بود که کار اون بوده و دیگه نگران نباشه....توی عوضی همیشه سعی کردی من و کنار بزنی واسه همین همیشه ازت متنفر بودم....

نرگس نا باور نگاهش رو اول به نواب دوخت و بعد هم به امید

_چی می گی خاله؟ این حرفا قباحت داره یغما شوهر کرده مگه در مورد یه زن شوهر دار همچین حرفی می زنن؟

دستش مشت شد و رگ گردنش متورم....وقتی بحث کیان می شد دلش می خواست یه تیر توی مغزش خالی کنه تا همه چی تمام بشه

_دایی به شما گفت نه، یادتون هست؟... همون موقعی بود که تنهایی اومد اینجا و شما هم گفتید الان وقتش تا این دختره عاشق کسی نشده ببندیمش به ریش نواب و تمام اما دایی گفت نه....گفت نه و دل من و خنک کرد اما بعدش درست وقتی که فکر می کردم مسیر برای من هموار شده اون پدرام آشغال اومد وسط....با نقشه خودش و به یغما نزدیک کرد تا هم اون و عاشق خودش کنه و هم آبروی دایی رو همه جا ببره و در نهایت همینم شد اما جدا شدن....جدا شدن و من به مامانم گفتم بیا بریم همه چی رو تمام کنیم.....مامان یادته چی گفتی؟....گفتی از رو جنازه ام باید رد بشی که دختر اون زن بد کاره رو به عنوان عروسم قبول کنم....لجبازی کردی و نرفتی تا آخرشم شد این....دادنش به اون مرتیکه دو زاری که معلوم نیست از کدوم مزاری بلند شد اومد دست یغما رو گرفت و برد....همش تقصیر شما و آقاجون بود....هیچ وقت نمی بخشم تون شما باعث شدید دختری که دوسش داشتم از دست بدم....الان دیگه از من نخواید که کنارتون باشم و به روم نیارن....از این به بعد این خونه و این سفره هیچ اهمیتی برای من نداره

رضا سری از تأسف تکون داد و پوزخندی بهش زد....امید همیشه عادت داشت با شلوغ کردن همه چی حرفاش رو به کرسی بشونه
_امید همه چی تموم شده....یغما هم عقد کرده و درست نیست که در موردش حرفی زده بشه این ادا اصولا رو در نیار بچسب به زندگی خودت

_تو حرف نزن رضا....تو خودتم همیشه زیر جبر این خانواده بودی پس حرف نزن....من می رم دیگه هم هیچ وقت پام و توی این خونه نمی ذارم شما بمونید و جمع گرم و صمیمی تون

به اتاق برگشت و سوییچ و موبایلش رو برداشته و کتش رو پوشیده و با تمام مخالفت های نسرین و مادربزرگش از خونه بیرون زد....پشت فرمون نشسته و لبخند آروم آروم روی لبش نقش بست
_الحق که پسر مامانمم و استاد شلوغ کاری

استارت زده و از کوچه بیرون رفت....به تفریح نیاز داشت....یه تفریح اساسی و هیچ چیزی به اندازه کیان نمی تونست سرگرمش کنه
_دارم میام عوضی....بدونی چه نقشه هایی دارم....قرار جلوی چشمات نمایشی اجرا کنم که تا عمر داری توی ذهنت بمونه....غیرتت و غرورت و چنان له کنم که دیگه نتونی سر پا بشی....تا یاد بگیری کار دیگران به هم نزنی

💜💛💚💙

وارد کارخونه شد که سعید جلو اومد
_سلام آقا خوبید؟ زود اومدید

_با خانواده ام درگیر شدم برا همون حوصله تهران نداشتم گفتم بیام اینجا

_آقا می گم این دختر دایی تون قرار کی بیارید اینجا؟....هفدهم پرواز داریما مطمئنید تا اون موقع خودش و نشون می ده؟....همش یک هفته است

پاکت سیگارش رو از جیبش بیرون آورد و یک نخ سیگار گوشه ی لبش گذاشت که فورا سعید با فندک روشنش کرد...پکی به سیگارش زد و چند لحظه ای دودش رو داخل ریه هاش نگه داشت و بعد هم با آرامش بیرون فرستاد
_میاد سعید....میاد

پک دیگه ای به سیگارش زد که در کارخونه محکم به صدا در اومد و بعد هم صدای فریاد رضا بود که رعشه به تن سعید انداخت

🍁🍂🍁🍂

#پارت297

_آقا....آقا این کیه؟ نکنه لو رفتیم

عصبانی سر سعید داد زد
_ساکت شو سعید رو مخم نباش

رو به اصغر که داشت از سوراخ کوچیکی که روی در بزرگ کارخونه بود به بیرون نگاه می کرد گفت:
_اصغر در و باز کن

چشمی گفت و در رو باز کرد که رضا خودش رو داخل انداخت و به سمت امید دوید....قبل از اینکه کسی بفهمه چی شده مشت محکمی توی صورت برادرش زد که روی زمین افتاد
_نامرد....نامرد آشغال چه غلطی کردی؟....این چه بلایی بود سر دایی و خانواده اش آوردی؟

اصغر که حالا پشتش ایستاده بود دستش رو گرفت و پیچ داد که صدای دادش بلند شد و تقلا کرد تا از دستش خلاص شه اما اونقدر زورش زیاد بود که موفق نشد
_ولم کن غول بیابونی....د یابو ولم کن

امید بلند شده و لباسش رو تکوند....جلو رفته و روبروی رضا ایستاد....مثل همیشه خونسرد بود و در حال تحلیل اوضاع!
_من و تعقیب می کنی؟....آفرین خیلی پیشرفت کردی اصلا متوجه نشدم....پس فالگوش می ایستی نه؟ باریکلا!

_خفه شو نامرد....اگه گوش نمی دادم که معلوم نبود چه بلایی می خوای سر اون کیان بدبخت بیاری

خنده آرومی کرد و دستی به گوشه لبش کشید
_یعنی الان تو قرار فرشته نجات بشی بری به پلیس خبر بدی بیان من و بگیرن؟....فرق تو با من همین تو احمقی اما من همیشه روی حساب جلو می رم....باید وقتی می اومدی اینجا پلیس هم با خودت می آوردی نه الان که قرار توی اون اتاق ته سالن زندانی بشی

باز هم تقلا کرد تا از دستش خلاص شه اما فایده ای نداشت
_اصغر ببرش ته سالن....می خوام اتاق وی آی پی بدی به دادشم

_چشم آقا

یقه رضا رو گرفت و کشون کشون به سمت ته کارخونه برد که رضا با فریاد گفت:

_ولم کن....امید قرارمون این نبود....قرار نبود همچین کاری کنی....می گم ولم کن من حرفام تموم نشه

_ولش کن

رهاش کرد که مشت محکمی توی سینه ی اصغر کوبید اما به جاش دست خودش درد گرفت و باعث تمسخرش شد
_غول بی خاصیت

به سمت امید رفت و با خشم توی صورتش براق شد
_قرارمون این نبود....اون روزی که مجبورم کردی برم گوشی پدرام بدزدم قرارمون چیز دیگه ای بود....به خاطر تو مجبور شدم برم توی اون مهمونی و با منفور ترین آدم زندگیم روبرو شم.....به خاطر تو چشم روی تنفرم به پدرام بستم و رفتم....گوشیش و کش رفتم تا تو به جاش پیام بدی....بهم گفتی می کشونیش کافه تا شاید راضی بشه یه فرصت بهت بده....به خاطر دل سیاه تو این کار و کردم اما تو چیکار کردی؟ رفتی شب عروسی شون به عزا تبدیل کردی اما بدون بالاخره دستت رو می شه....مطمئن باش عاقبت زندگیت می شه زندان و یه عمر فلاکت

با شنیدن اسم زندان عصبی یقه رضا رو گرفت و توی صورتش فریاد زد:
_من از اینجا می رم....وقتی تمام نقشه هام عملی کردم از اینجا می رم تو هم هیچ غلطی نمی تونی بکنی....تو اگه می خواستی من و لو بدی این کارو می کردی اما این کار رو نکردی به هوای اینکه من و قانع کنی تا همه چی با آرامش تموم شه اما بدون من از مسیری که رفتم بر نمی گردم پس اشتباه کردی به هوای قانع شدن من تنها اومدی....حالا هم گمشو از جلوی چشمام....اصغر بندازش توی اون اتاق گوشیش و هم ازش بگیر

اصغر اومد و کشون کشون به اتاق بردش و در رو هم به هم کوبید و قفل کرد
تلفن امید زنگ زد....با دیدن شماره طاهر سریع جواب داد
_بگو طاهر

_آقا یغما خانم بالاخره از خونه اومدن بیرون اما اون محافظ مراقب شون چیکار کنیم؟ با بچه ها وارد عمل شیم؟

وقت نداشت و باید هر چه زودتر همه چی رو تموم می کرد اما طبق اون چیزی که برنامه ریزی کرده بود
_نه ببین کجا می ره....اگه رفت توی اون خونه که طبق نقشه امون بر می داری میاریش اما اگه نشد نقشه دوم عملی می کنیم....بریزید سرش اما نمیره بعدم یغما رو بردارید بیاید

چشمی گفت و تلفن قطع کرد که امید رو به اصغر گفت:
_حواست به داداشم باشه ممکن هر غلطی بکنه....ماشینا رو هم بیار داخل و اون گوشه پارک کن

_چشم آقا

_سعید تو هم برو یه کم خرید کن امشب برنامه مهیجی داریم نباید از دست بدیم....پیگیر ستاره هم باش....من می رم یه سری به دوماد فراری مون بزنم

خندید و به سمت اتاقی که کیان رو توش نگه می داشتن رفت....در و باز کرد داخل رفت....نگاهی به سر و وضع اسفناکش انداخت و در رو به هم کوبید که صداش توی فضا پخش شد و کیان رو هوشیار کرد....

🍁🍂🍁🍂

#پارت298

نگاه دیگه ای توی آینه به خودش کرد....مانتوی مشکی پوشیده بود که توش خط های قرمز داشت....همون لباسی که کیان خیلی دوست داشت....امروز بیشتر از هر وقت دیگه ای هواش رو کرده بود و حالا که نمی تونست خودش رو کنارش داشته باشه می خواست که به خونه اشون بره....خونه ای که کلی نقشه های رنگی براش کشیده بود اما حالا انگار هیچ کدوم از اون آرزوها رو به یاد نداشت
دست از آینه کشید و با برداشتن کیف و گوشیش از اتاق بیرون رفت
+مامان من دارم می رم

زیاد راضی نبود اما همین که ایمان همراهش بود کمی خیالش رو راحت می کرد
_باشه عزیزم اما مراقب خودت باش

+چشم

گونه ی مادرش رو بوسید و از خونه بیرون زد....خونه ای که این روزا فقط مفهوم واقعی غم رو برات تداعی می کرد و دیروز که مادربزرگش و دایی هاش هم رفته بودن بیشتر از هر وقتی حال همه بد بود
صندلی عقب سوار شد و از ایمان خواست که راه بیفته....
چهل دقیقه بعد ماشین کنار ساختمون متوقف شد
+مرسی آقا ایمان من یک ساعت دیگه میام پایین

_باشه خانم من همین جا منتظرم

تشکری کرده و پیاده شد....روبروی در ایستاد و چند لحظه ای چشم بست و نفس عمیقی کشید....کلید رو توی در انداخت و وارد شد....با آسانسور به طبقه پنج رفت و وقتی که در خونه رو باز کرد حجم زیادی از خاطرات جلوی چشماش به رقص در اومدن
خاطراتی که تک به تک براش شیرین و فراموش نشدنی بود....داخل رفته و خواست درو ببنده که کسی محکم در و هل داد و باعث شد که یغما تعادلش رو از دست بده و چند قدمی رو جلو رفت....شوکه به عقب برگشت که با مرد قد بلند و مشکی پوشی مواجه شد....با ترس و لکنت زبون گفت:
+تو....تو کی هستی؟

_ساکت باش

خواست جیغ بزنه که مرد اجازه نداد و دست جلوی دهنش گرفت و اسلحه رو روی سرش گذاشت
_اگه خفه نشی شوهرت می میره پس صدات و ببر

از ترس پاهاش می لرزید و چشماش انگار داشتن از حدقه بیرون می زدن
_دستم ول می کنم صدات در بیاد عشقت می ره اون دنیا دلت که نمی خواد نه؟

سر به معنی نه تکون داد که طاهر خوبه ای گفت و دستش رو برداشت
_بی سر و صدا باهام میای می ریم توی پارکینگ و بعدم از اونجا می زنیم بیرون اگه اون محافظ بی خاصیتت بفهمه کار و تموم می کنم

اشکاش شروع به باریدن کردن و لرزش لب هاش هر لحظه بیشتر می شدن طوری که دندوناش به هم می خورد و صدای بدی ایجاد می کرد

+تو....تو کی هستی؟

دست زیر بغل یغما انداخت و محکم به جلو پرتش کرد
_حرف نباشه فقط باهام میای

در خونه رو بست و به سمت آسانسور رفت که یغما یک آن به خودش اومد....ترس رو کنار گذاشت و لگد محکمی به وسطش پاش کوبید که به زور خودش رو کنترل کرد تا فریاد نکشه اما دست یغما رو ول کرده و خم شد که یغما از موقعیت استفاده کرد و با تمام سرعت از پله ها پایین رفت....براش مهم نبود که پنج طبقه است و پایین رفتن سخت....حتی ضعفی و ناتوانیش هم مهم نبود....فقط رسیدن به ماشین ایمان براش اهمیت داشت....لحظه ای از بین نرده های طبقه چهارم به بالا نگاه کرد اما ندیدش....به آسانسور نگاه کرد که دید در حال پایین رفتن....وقت رو تلف نکرد و با سرعت بیشتری از پله ها پایین رفت طوری که با هم پایین رسیدن....طاها که در رو باز کرد هنوز صورتش از درد قرمز بود ...به سختی بیرون اومد که یغما جیغی کشید و به سمت در دوید...درو باز کرد که موهاش از پشت کشیده شد و باعث شد جیغ بلند دیگه ای بزنه و ایمان رو خبر دار کنه....ایمان از ماشین پیاده شده و به سمت در اومد اما هنوز به یغما نرسیده درد رو توی سینه ی راستش احساس کرد....کم کم پاهاش سست شد و در مقابل چشم های گرد شده یغما نقش بر زمین شد....همسایه طبقه اول بیرون اومد و با دیدن وضعیت روبروش با ترس گفت:
_اینجا چه خبره؟

طاهر برگشت و اسلحه رو به طرفش گرفته جواب داد
_شتر دیدی ندیدی

یغما رو کشون کشون از ساختمون بیرون برد و در حالی که تهدیدش می کرد صداش در نیاد اطراف رو می پایید....چند لحظه بعد سانتافه مشکی رنگی از پارکینگ بیرون اومد و یغما علی رغم تمام تلاش ها و التماس هاش مجبور به سوار شدن شد و ماشین گاز داده از کنار جسم به ظاهر نیمه جون ایمان گذشت که همسایه به سمتش اومد و با دیدن چشمای بسته اش صداش زد که چشم باز کرد و با کمک مرد بلند شد....به خاطر جلیقه ای که بسته بود نجات پیدا کرد
سریع با مرکز تماس گرفت و شماره پلاک و مشخصات ماشین رو داد
_سانتافه مشکی به شماره پلاک*** همین الان از خیابان دولت شروع به حرکت کرده دو تا مرد که یه زن به زور سوار ماشین کردن پیگیری کنید و ردشون بزنید

بعد از دادن گزارش سوار ماشین شد تا پیش هادی بره و این موضوع رو پیگیری کنن....نادر اگه می فهمید دنیا رو به هم می ریخت پس بهتر بود هر چه سریع تر یغما رو پیدا کنن....

🍁🍂🍁🍂

#پارت299

طاهر مدام به عقب بر می گشت و از دوستش می خواست که تندتر بره
_زود باش

_از این بیشتر نمی تونم الان می رسیم به اون کوچه ای که قرار ماشین عوض کنیم

صدای گریه ی یغما روی اعصابش بود پس برگشت و سرش فریاد زد
_ببند دهنت ....مگه بهت نگفتم بخواب رو صندلی زود باش وگرنه کاری می کنم دیگه رنگ شوهرت نبینی

با ترس سر تکون داده و دراز کشید که فکری به طور ناگهانی توی سرش جرقه زد....با ترس گوشیش رو از توی جیب مانتوش در آورده و همزمانی که حواسش بود تا طاهر متوجه نشه....سیم کارتش رو در آورد و توی جیبش گذاشت تا بتونن ردش رو پیدا کنن....چون مطمئن بود که گوشیش رو ازش می گیرن و درست چند دقیقه بعد همین اتفاق افتاد....ماشین توی کوچه ای پیچید و طاهر پیاده شد و یغما رو هم از ماشین بیرون کشید....کیفش رو که همون جا انداخته بود
_گوشیت که همرات نیست

+نه

پوزخندی زده و دست توی هر دو جیبش کرد و گوشی رو در آورد جلوی چشمای یغما گرفت
_پس این چیه؟....حیف نباید کاریت داشته باشم وگرنه به خاطر دروغت کتک می خوردی....یالا سوار شو

اشکش رو پاک کرد و نگاهی به ماشین سواری سفید جلویی انداخت و با قدم های لرزون رفت و عقب نشست که طاهر هم بعد از حرف زدن با دوستش پشت فرمون نشسته و از طرف دیگه کوچه وارد خیابون اصلی شد
_سرتو بیاری بالا قبل از دیدن شوهرت یه تیر تو مغزت خالی می کنم

برای رسیدن به کیان و برای اینکه پلیس بتونه پیداشون کنه باید هر چی می گفت رو گوش می کرد....طاهر گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و با سعید تماس گرفت
_سعید ماشین بفرست توی راه کرج همون جای همیشگی....نه اوضاع به هم ریخته ماشین و عوض کردم اما بازم محض احتیاط باید اینکارو کنیم به آقا امید هم چیزی نگو....وسایل هم بیار

با شنیدن اسم امید رادار هاش فعال شد و اولین کسی که به ذهنش اومد امید پسر عمه اش بود اما جرعت اینکه حرفی بزنه رو نداشت پس فقط سکوت کرد....توی دلش آشوب بود و مدام از خدا می خواست همه چی درست بشه....مدتی بعد از تهران خارج شدن....یغما سرک آرومی کشید و با دیدن جاده تهران_کرج فهمید که طاهر درست گفته
چیزی حدود هشتاد یا صد کیلومتر که طی کردن ماشین داخل فرعی پیچید و بعد از مدتی متوقف شد...طاهر پیاده شد و در رو باز کرده از یغما خواست پیاده بشه که این کار رو کرد....نگاهش به ماشین دیگه ای افتاد و مردی که نزدیک شون می شد
_چه خبر شده؟

کلافه به یغما نگاهی انداخت و سر تکون داد
_نمی دونم اوضاع یه کم پیچیده شد این دختره عوضی لجبازی کرد نزدیک بود گیر بیفتم....چیزی که گفتم آوردی؟ می خوام ماشین آتیش بزنم

به ماشین رفت و با پلاستیکی برگشت
_مانتوت در بیار؟

با ترس چی گفت که طاهر بی حوصله فریاد زد:

_مانتو و شالت در بیار و اینارو بپوش زود باش

با ترس پلاستیک گرفت
_لطفا نگاه نکنید

با پوزخندی گفت:
_چشم مادمازل....سعید تو روت و اونور کن

اما خودش رو برنگردوند چون می دونست ممکن هر خطایی بکنه ولی سرش رو کامل بالا گرفت که یغما خیلی سریع سیم کارتش در آورد و روی زمین انداخت و با پا کمی روش رو پوشوند چون می ترسید که آتیش باعث بشه نتونن ردشون پیدا کنن حتی تا همین جا!
با هر بدبختی بود لباساش در آورد که طاهر گرفت و کنار ماشین پرت کرد و بعد هم بنزین روش ریخت
_سعید برید تو ماشین

دست یغما رو کشید و با هم به ماشین رفتن که طاهر کبریت رو روشن کرده و با حفظ فاصله به سمت ماشین انداخت و توی چشم به هم زدنی ماشین شعله ور شد....بعد هم رفت و کنار سعید نشست که ماشین گاز داد و گرد و خاک توی هوا بلند شد و از فرعی خارج شده به سمت مقصدش یعنی همون کارخونه متروکه روند

🍁🍂🍁🍂

#پارت300

هادی سر پا ایستاده و نگاهش مدام بین نادر، یسنا و آلما در گردش بود...ده دقیقه ای می شد که این خبر رو داده بود و حالا با سکوت نادر و گریه های همسر و دخترش مواجه شده بود
نادر بعد از سکوتی تقریبا طولانی عصبی مشتش رو به دیوار کوبید و رو به هادی گفت:
_این بود محافظت از دخترم؟....این بود اون همه وعده و وعید واسه پیدا کردن دامادم؟....حتی نتونستید یه رد ساده ازش بگیرید اون وقت اومدید برام مژده دزدیده شدن دخترم آوردید؟ مرحبا....واقعا باریکلا!

برگشت و به یسنا و آلمایی که سخت مشغول گریه بودن نگاه کرد و سری از تاسف تکون داد...دوباره به هادی نگاه کرد و تهدیدوار گفت:
_اگه دخترم و دامادم تا فردا پیدا نشن دیگه دلم نمی خواد شما به این پرونده رسیدگی کنید....مسئول پرونده رو عوض می کنم پس فقط تا فردا وقت دارید

به نادر حق می داد و هیچ چیزی هم در دفاع از خودش نداشت
_من تمام تلاشم می کنم اما اگه نشد فردا تا ظهر خودم از پرونده کناره گیری می کنم....بابت اتفاقاتی که افتاده متاسفم و همچنین برای تصوری که در مورد من و تیمم دارید....مطمئنا کم کاری از من بوده که باعث همه این اتفاقات شده

بدون حرف دیگه ای از خونه نادر خارج شد....پشت فرمون نشست و راه افتاد که تلفنش زنگ خورد.... ماشین رو گوشه ای نگه داشت و فورا جواب داد
_بگو

_سرگرد ماشین و توی یه فرعی پیدا کردیم....یکی از همسایه ها دیده که ماشین عوض کردن مدل ماشین رو می دونه اما توی تشخیص چهره نتونست کمکی کنه و یه چهره ناقص طبق گفته های امین داریم....یه زانتیا سفید بوده که یکی از اونا به همراه یه دختر سوار شده و رفته

_پلاک چی؟

_متاسفانه اونم نمی دونه

ضربه ی محکمی به فرمون زد و لعنتی گفت که همکارش ادامه داد:
_یه گوشی شکسته هم کنار خیابون پیدا کردیم....اثر انگشت روش نیست اما سیم کارت نداره

با این حرفش کمی امیدوار شد و البته احمقی زیر لب نثار خودش کرد
_الآن شماره رو برات می فرستم تا پیگیری کنی امیدوارم که این دختر شجاعت به خرج داده باشه

قطع کرد و به جهان زنگ زد....هنوز موضوع دزدیده شدن یغما به گوششون نرسیده بود
_سلام جهان جان خوبی؟

_ممنون آقا هادی....شما خوبید؟ خبری از داداشم شده؟

هر وقت زنگ می زد صداش همین طوری نگران بود
_هنوز نه اما من زنگ زدم چون شماره یغما خانم می خواستم

اینبار بیش تر نگران شد
_چیزی شده؟اتفاقی که نیفتاده؟

کلافه چشم بست و نفسش رو بیرون فرستاد....باید می گفت و شوک بزرگ بعدی رو بهشون وارد می کرد؟
_خب راستش یغما خانم دزدیدن

با فریاد چی گفت که هادی کمی موبایلش رو از گوشش فاصله داد....انتظار این عکس العمل رو داشت

_آقا هادی یعنی چی؟ یغما رو چه جوری دزدیدن؟

مختصری از جریان رو براش تعریف کرد....جهان که احساس می کرد دنیا داره روی سرش خراب می شه به سختی گفت:
_چرا هیچ کاری نمی کنید؟

دستی به پیشونیش کشید شرمنده گفت:
_متاسفم اما این آدم کمی زیادی مرموز...لطفا هر چه سریع تر شماره رو برام بفرست احتمال می دیم که یغما خانم تونسته باشه از طریق برداشتن سیم کارتش تا حدودی به ما کمک کرده باشه

باشه ای گفت و قطع کرد....چند لحظه بعد صدای پیامک گوشی هادی اومد و شماره ای که متعلق به یغما بود....سریع شماره رو برای همکارش فرستاد و همون جا منتظر جواب شد که نیم ساعت بعد دوباره تلفنش زنگ خورد
_هادی موقعیت پیدا کردیم آدرس می فرستم بیا فکر کنم نزدیک شدیم

بالاخره بعد از چند روز لبخندی روی لبش جا خوش کرد....لبخندی که شاید قرار نبود زیاد پایدار باشه
به جهان هم زنگ زد و آدرس داد می دونست که طاقت نمیاره پس ترجیح داد که اونم همراه شون شه

_آقا هادی یعنی داداشم و یغما رو پیدا کردیم؟

_ایشالله که همین طوره فقط فعلا به کسی چیزی نگو

بعد از قطع کردن گوشی راه افتاد....به محض خارج شدن از تهران سرعتش رو زیاد کرد تا هر چه زودتر به اونجا برسه...برای دیدن کیان آروم و قرار نداشت
و ای کاش این امیدش نا امید نشه!

🍁🍂🍁🍂

#پارت301

چهار تا ماشین به همراه ماشین هادی برای اون منطقه اعزام شده بود....چیزی حدود چهل دقیقه بعد همگی اونجا بودن و هادی مات و مبهوت به ماشینی در حال سوختن زل زده بود....حتی توانایی نداشت که به جلو قدم برداره و مدام توی ذهنش دنبال کلمات برای توصیف حال الآنش بود
ده دقیقه ای گذشته بود و آتیش بالاخره با کمک چهار کپسولی که ماشین های پلیس داشتن خاموش شده بود و دو نفر در حال جمع کردن مدرک بودن که بالاخره ماشین جهان هم سر رسید
پیاده شد و با ترس به طرف ماشین دوید و فریاد زد:
_اینجا چه خبره؟....اینجا چه خبره

ضربه ای به سینه ی یکی از دو سربازی که اونجا بودن زد و با صدای بلند تری حرفش رو تکرار کرد
_می گم اینجا چه خبره....چرا ماشین آتیش گرفته؟

هادی به سمتش رفت و دستش رو کشید و به کناری برد
_جهان آروم باش ببین هیچی هنوز معلوم نیست

دستش رو پس کشید و به چشمای هادی نگاه کرد....هادی با دیدن چشمای اشکیش متعجب خواست چیز دیگه ای بگه که جهان اجازه نداد
_هیچی نگو....هیچی نگو چون هیچی درد من و کم نمی کنه.....زن داداشم و هم ازم گرفتن چی می خوای بگی؟

_سرگرد

با صدای یکی از همکاراش به سمتش برگشت و چیه ای گفت که با حرفش انگار دنیا رو به جهان دادن
_ردی از خون وجود نداره این یعنی اینکه کسی آسیب ندیده....رد تایر یه ماشین دیگه اونجا مشاهده شد که نشون می ده با ماشین دیگه ای رفتن....تکه ای از یه لباس مشکی هم پیدا شده که می فرستیمش برای آزمایشگاه اما متاسفانه نمی تونیم بگیم که دقیقا کجا هستن تنها حدس مون کرج هستش

جهان با غم به ماشین نیمه سوخته نگاه کرد و بالاخره قطره ای اشک از گوشه ی چشمش راه افتاد
تنها خوشحالی الانش این بود که یغما زنده ست....برای یه لحظه فکر کرد که از دستش داده

_جهان بهتره تو بری و اینجا نباشی....یغما خانم سعی کرده به ما بفهمونه که جای حدودیش کجاست اما کامل موفق نشده

پوزخندی زده و با طعنه گفت:
_مگه خود یغما بخواد چیزی به ما بفهمونه

درکش می کرد پس چیزی نگفت
_برو خونه چیزی شد خبر می دم....بچه ها جمع کنید می ریم....حسن زاده به جرثقیل زنگ بزن و اینجا ها رو پاک کن

جهان به سمت ماشینش رفت و پشت فرمون نشست....حتی حال رانندگی کردن هم نداشت اما مثل همیشه اجبار باعث می شد کاری که نمی خواد رو انجام بده....استارت زد و به سمت تهران راه افتاد

💙💚💛💜

در کارخونه باز شد و سعید ماشین رود داخل برد...پیاده شدن و طاهر در عقب رو باز کرد و یغما رو بیرون کشید که احساس کرد دستش از جا کنده شد....با درد جیغ کشید و وحشی نثارش کرد که صدای جیغش به گوش کیانی که از کتک خوردن زیاد بی هوش شده بود رسید و باعث شد از خواب بپره....فکر می کرد توهم زده اما با یادآوری حرف امید که گفته بود به زودی یغما رو به اینجا میاره سراسر وجودش رو ترس گرفت....به سختی از بین گلوی خشک شده اش اسم یغما رو صدا کرد که حتی به زور به گوشش خودش رسید....چشماش رو محکم روی هم فشرد و سعی کرد با تمام قدرتی که داره صداش کنه اما اینبار هم با وجود بلند تر بودن صداش باز هم فقط توی فضای اتاق پیچید....بیچاره وار سرش رو پایین انداخت....دستاش از ریشه بی حس شده و درد تنش امونش رو بریده بود اما فکر و قلب فقط پی یغما و صدایی که ازش شنیده؛بود
حتی نیاز شدیدی که به آب داشت رو هم فراموش کرده بود و منتظر باز شدن این در و اومدن یغما بود هر چند شاید خیال خامی بیش نبود
نفهمید چند دقیقه گذشت که بالاخره در باز شد و با صدای باز شدنش باعث شد که پلک های نیم بازش که دوباره داشتن به آغوش خواب پناه می بردن تا آخرین حد ممکن باز شد و سرش رو کنجکاو و بی قرار به سمت در برگردوند

🍁🍂🍁🍂

#پارت302

طاهر دستش رو کشید و داخل اتاق پرت کرد که به زور تعادل خودش رو نگه داشت....به سمت طاهر برگشت و خواست چیزی بگه اما صدای ضعیف کیان که اسمش رو صدا می زد باعث شد ناباور به سمتش برگرده....نفهمید کِی فاصله بین اشون رو پر کرد و تن پر از زخم و کبودیش رو به آغوش کشید....سر و صورتش رو بوسید بوسید و دست کشید....با دیدن حال ناجورش با شدت زیادی به گریه افتاد
+کیان....کیان چه بلایی سرت آوردن؟

دیدن یغما باعث شده بود دردی که داره رو از یاد ببره و لبخند به لبش اومد....لبخندی که با غوغای درونش در تضاد بود
_یغما

+جون یغما چیکارت کردن؟

به جای اینکه جوابش رو بده چشماش کم کم بسته شد و از هوش رفت....یغما با ترس صداش زد اما وقتی جوابی نشنید به آنی وجودش پر از خشم شد و قبل از اینکه طاهر بفهمه چی شده به سمتش حمله کرد و چنگ محکمی به صورت و گردنش انداخت که صدای آخش بلند شد....با گریه و جیغ گفت:
+عوضی چی کارش کردی؟....آشغال نامرد چه بلایی سرش آوردید؟

خواست دوباره بهش حمله کنه که طاهر با گرفتن دستاش مانع شد....تقلا می کرد تا از دستش خلاص شه و با جیغ هاش انگار قصد داشت ساختمون کارخونه رو تخریب کنه
_اصغر....اصغر نفله بیا اینجا ببینم....دختره چموش آروم بگیر

فایده ای نداشت....اون قدر زورش زیاد شده بود که طاهر هم نمی تونست جلوش رو بگیره....یغما لگد محکمی به ساق پاش زد که از درد فریاد کشید و دستاش رو از دور تن یغما برداشت....یغما از اتاق بیرون اومد و عین دیوونه ها دور خودش چرخید و با دیدن میله ای که یه گوشه افتاده بود رفت و خواست برداره که موهاش محکم کشیده شد و اینبار به خاطر درد زیادی که توی سرش پیچیده بود جیغ کشید....اصغر بود که محکم موهاش رو کشیده و کشون کشون به داخل اتاق می برد....دستش رو به سرش گرفت و سعی کرد از فشار موهاش کم کنه اما هیچ فایده ای نداشت....با هق هق و درد گفت:
+ولم کن عوضی

اصغر روی تخت تک نفره ای که گوشه ی اتاق برای یغما گذاشته بودن انداختش و تهدید وار گفت:
_صدات در بیار مجبورت می کنم به کارایی که دوست نداری پس ساکت باش تا آقا بیاد....ساکت شو و از کنار شوهرت بودن لذت ببر چون قرار نیست این خوشی پایدار باشه

بعد هم بیرون رفته و در رو قفل کرد....یغما پیشونیش رو به تشک چسبوند و از ته دل به خاطر تمام بلاهایی که سرشون اومده بود زار زد....اونقدر گریه کرد که کم کم از فرط خستگی به خواب رفت....خوابی که طولانی نبود اما انگار کمی روح خسته ی یغما رو تسکین بخشید
چشمای پف کرده اش رو باز کرد و نشست....نگاهی به اطراف کرد و با دیدن کیانی که هنوز بی هوش بود غم تمام عالم دوباره به دلش سرازیر شد و اشکاش راه خودشون باز کرد....بلند شد و به طرفش رفت....دست روی گونه اش گذاشت و چند باری صداش زد اما جوابی نشنید....کمی فاصله گرفت و با دقت به بالا تنه اش نگاه کرد....جای سالم براش نمونده بود....لب گزید و اشکاش بیشتر از قبل شدت گرفتن....به طرف در رفت و چند باری بهش کوبید
+کسی نیست؟....تو رو خدا در و باز کنید

طولی نکشید که در باز شد و قامت طاهر توی چهارچوب در نمایان شد....صورتش از چنگ یغما زخم و قرمز شده بود
_چیه؟

+تشنم شده یه پارچه تمیز هم می خوام

_پارچه واسه چی می خوای؟

اگه می گفت واسه پاک کردن زخم های کیان قطعا قبول نمی کرد
+پهلوم زخم شده می خوام ببندم درد دارم

باشه ای گفت و در و قفل کرد و چند دقیقه بعد به همراه یه بطری آب و پارچه سفید تمیزی برگشت و دوباره رفت....یغما سمت کیان رفت و پارچه رو خیس کرده جای به جای صورتش کشید که بالاخره از خنکی آب و همین طور سوزش گونه اش

به هوش اومد
یغما با دیدن چشمای بازش با ذوق اسمش رو صدا زد و بطری آب رو طرفش گرفت
+بخور حالت بهتر می شه

به حرفش گوش داد و کمی از آب رو با کمک یغما خورد و واقعا حالش بهتر شد
یغما با نصف دیگه پارچه تنش رو تمیز کرد....هر جایی رو که دست می کشید از درد لبش رو به دندون می گرفت و چشماش بسته می شدن اما صدایی از بین لب هاش خارج نمی شد....اما یغما تمام مدت لعن و نفرین نثارشون می کرد
کارش که تموم شد پارچه و آب رو گوشه ای گذاشت و سر کیان رو بغل کرد....شقیقه اش رو بوسید و پر از حس لب زد
+دلم برات تنگ شده بود عزیزم

لبخند بی جونی زد و گلوی یغما رو بوسید
_منم دلم برات تنگ شده بود زندگیم

بغض داشت خفه اش می کرد اما تمام سعیش رو می کرد که اشک نریزه ولی همچنان مثل تمام این چند روز نا موفق بود.
دست دو طرف صورت کیان گذاشت و عمیق به چشماش که فقط درد و غم رو بهت القا می کرد خیره شد
+از اینجا می ریم پیدامون می کنن و این آدما هم مجازات می شن فقط طاقت بیار باشه؟

به سختی سر تکون داد که یغما بی طاقت لبش رو بوسید...بوسه ای عمیق و پر از عشق و خواستن؛بوسه ای که پنج روز تمام ازش محروم بود
پیشونیش رو به پیشونیش کیان تکیه داد و با تمام وجود و پر از صداقت گفت:
+این چند روز بهم ثابت کرد که چه قدر عاشقتم

🍂🍁🍂🍁

#پارت303

کمی خودش رو جلو کشید و اینبار زیر گوشش رو بوسید....اولین بار بود که به عشق اعتراف می کرد
با اینکه جای مناسبی نگفته بود اما بازم برای کیان خوشایند بود
_برام حرف بزن....دلم برای صدات تنگ شده بود

قطره اشکی از چشمش پایین چکید....دست روی گونه ی کیان گذاشت و ته ریشش رو که حالا بلند تر از هر وقت دیگه ای بود نوازش کرد و آروم آروم بالا رفت و در نهایت دستش رو از پیشونی تا چونه ی کیان کشید که با لذت چشم بست
+چی بگم؟

چشماش رو باز کرد و با نگاه توی چشمای مشکی و خواستنی یغما گفت:
_اونشب بعد از غیب شدن من چه اتفاقی افتاد؟

با یادآوری شب عروسی غصه اش صد برابر شد....آهی عمیق و پر سوز کشید و برای چند لحظه چشم بست تا به خودش مسلط شه

+خیلی منتظرت شدم....زنگ می زدم اما جواب نمی دادی....یکی از بدترین ترس و نگرانی‌های زندگیم رو همون جا تجربه کردم....به جهان زنگ زدم اما اونم گفت که بعد از اینکه تو رو گذاشته گل فروشی دیگه خبری ازت نداشته....اون لحظه به

معنای واقعی شکسته ام اما وقتی اون پیام و فرستادی که آمادگی همچین مسئولیتی رو نداری مُردم....قلبم برای لحظه ای از کار ایستاد

_فکر کردی ترکت کردم؟

تند تند سر تکون داد و نه محکمی گفت
+مطمئن بودم همچین کاری نمی کنی می دونستم که اتفاقی برات افتاده....از آرایشگاه زدم بیرون و کمی که راه رفتم دنیا دور سرم چرخید و بی هوش شدم....جهان رسوندم بیمارستان و اونجا به فامیل ها خبر دادن که ما تصادف کردیم و عروسی کنسل....همه داغون بودیم....من، مامان و بابات،جیران و هر کس دیگه ای که از جریان خبر داشت....به آقا هادی خبر دادیم اما اونم نتونست پیدات کنه تا اینکه بالاخره خودم پیدات کردم

لبخند زد....لبخندی که درد داشت. از اینکه کنار کیان بود احساس رضایت می کرد حتی اگه قرار بود بمیرن هم براش مهم نبود....فقط کنار کیان بودن براش اهمیت داشت و بس!

_گرسنم....توی این چند روز نتونستم غذا بخورم چون تو نبودی اما الآن که تو اینجایی می شه تا خرخره غذا خورد و لذت برد

سر تکون داد و گونه اش رو بوسید
+باشه عزیزم الان مجبورشون می کنم یه غذای خوشمزه برامون بیارن

به سمت در رفت و چند باری محکم به در کوبید که اینبار سعید در رو باز کرد
_بفرمایید

خوشبختانه سعید خیلی خوش اخلاق تر بود و می تونست راحت تر درخواستش رو بگه
+غذا می خوام

متعجب چی گفت که یغما با پررویی بیشتری گفت:
+غذا می خوام....خوشمزه باشه و زیاد وگرنه اون قدر جیغ و داد می کنم که مجبور شید گوسفند برام بکشید درسته بذارید روی آتیش

طبق گفته امید باید هر چیزی که یغما می خواست و امکان انجامش وجود داشت رو انجام می دادن پس چاره ای جز اطاعت نداشت
_باشه منتظر بمونید

+اوکی فقط زیاد باشه چون دو نفریم

در رو بست و به اتاقی که آشپزخونه بود رفت....غذایی که برای ظهر آماده شده بود رو داغ کرد و توی سینی براشون برد....یغما با دیدن خورشت قیمه خوش رنگ و لعاب لبخندی زد و سینی رو از دستش گرفت
+در و ببند و قفل کن....اجازه نداری مزاحممون بشی می خوام با شوهرم از غذا لذت ببریم

خنده تا پشت لب هاش اومد اما کنترلش کرد
_باشه ولی نمی خواید دستش باز کنم؟

حالا که داشت این پیشنهاد رو می داد بهتر بود که قبول کنه
+باز کن

داخل اومده و دستای کیان رو باز کرد که بی جون روی تن سعید افتاد....سعید با احتیاط روی زمین گذاشتش و بیرون رفته در و قفل کرد
یغما سریع روبروی کیان نشست و محکم بغلش کرد اما دستای کیان انگار بی حس شده بود که این به خاطر بستن طولانی مدت بود
+از اینجا می ریم و دوباره برای تشکیل زندگی مون تلاش می کنیم....پیدامون می کنن من مطمئنم پس یه وقت نا امید نشی باشه؟

دستاش رو آروم آروم و به سختی بالا آورد و دور تن یغما پیچید....تا جایی که توان داشت به خودش فشردش و بوسیدش
_تا وقتی تو هستی نا امیدی معنایی نداره

اصل قصه هم همین بود....وقتی عاشق می شی همه چی می تونه برات آسون ترین باشه اگه فقط کسی که دوسش داری رو توی تک تک لحظات زندگیت داشته باشی

🍁🍂🍁🍂

#پارت304

در کارخونه رو باز کرد و ستاره رو محکم به داخل هل داد که روی زمین افتاد....کف دستش رو که حالا زخم شده بود بالا آورد و از درد چشماش رو روی هم فشرد....پر از خشم به سمت طاهر حمله کرد و با جیغ گفت:
_چته وحشی عوضی؟

و مشت محکمی توی سینه اش زد که طاهر عصبانی شده سیلی زیر گوشش گذاشت
دست روی گونه اش گذاشت و جای سیلی رو لمس کرد و خشمگین تر از قبل بهش حمله ور شد که با گرفتن هر دست ستاره مهارش کرد

_ولم کن عوضی....ولم کن می گم آخه تو کی هستی؟ چرا من و آوردی اینجا

جیغ بلند تری کشید که طاهر با انزجار چشماش رو جمع کرد
_خفه شو

سعی کرد با هل دادنش باعث ایجاد فاصله بشه اما فایده ای نداشت چون زور طاهر بهش می چربید
_ولم کن آشغال

عصبی سیلی دیگه ای بهش زد که بالاخره به گریه افتاد و دست از تقلا برداشت
_ولم....ولم کن من کاری نکردم

سعید با شنیدن صداها عصبی از اتاقی که رضا رو توش نگه می داشتن بیرون اومد....این چند ساعتی که اونجا زندانیش کرده بودن به طرز عجیبی آروم بود....سعید به سمت شون رفت و رو به طاهر با صدای بالا رفته ای گفت:

_چه مرگت تو ؟ هر کی و آوردی اینجا جیغ و دادش در آوردی

_زیاد زر زر می کنه و روی اعصابمه نیاز بود آدم شه البته شک دارم به آدم شدنش

ستاره که حالا روی زمین افتاده بود شلوار سعید رو گرفت و ملتمس گفت:
_آقا تو رو خدا ولم کنید برم من کاری نکردم.....ببین حتما اشتباهی شده من کاری نکردم چرا من و آوردید اینجا

سعید ناراحت بهش نگاه کرد و پاش رو از حصار دستش بیرون آورد....زیر بغلش رو گرفت و مجبورش کرد که بلند شه....به خاطر سیلی هایی که خورده بود سرش گیج می رفت....با کمک سعید به سمت اتاقی که کنار اتاق کیان و یغما بود رفتن....سعید در و باز کرد و از ستاره خواست داخل بره
_آقا می خواید چه بلایی سرم بیارید؟

سعید کلافه نگاهش کرد و گفت:
_نمی دونم برو داخل یکی اون تو که خودش بهت توضیح می ده....زود باش

کمی ستاره رو به داخل هل داد و در و بست و قفل کرد که شونه هاش از ترس بالا پرید و به عقب برگشت....چند بار محکم به در کوبید و با گریه گفت:
_درو باز کن....درو باز کنید بذارید برم

تلاشت واقعا ستودنی ستاره جون!
با صدای آشنایی که از همون اولین کلام وحشت رو به قلبش جاری کرد آروم آروم به عقب برگشت....فکر می کرد خواب دیده باشه اما همه چی واقعی بود....امیدی که تمام تلاشش رو کرده بود از دستش فرار کنه حالا درست روبروش ایستاده بود....با سیگاری گوشه ی لبش و نگاه خونسرد و ترسناکش
امید آروم و با اقتدار بهش نزدیک شد...انگار که بخواد با این جور راه رفتن بیشتر بترسوندش و کاملا هم موفق شد....ستاره آروم آروم عقب رفت که به در برخورد کرد....وقتی امید بهش رسید احساس کرد که معده اش توی هم پیچید و حس حالت تهوع شدید بهش دست داد
امید دستش رو روی در گذاشت و نقطه به نقطه صورتش رو رصد کرد....از اینکه ترس رو توی چشماش می دید احساس رضایت داشت
....سیگاری که توی دستش در حال سوختن بود رو بالا آورد و پکی زد....کمی توی گلو حبسش کرد و بعد هم توی صورت ستاره فوت کرد که به سرفه افتاد اما حرف امید زیر گوشش باعث شد که سرفه اش قطع بشه و ترس چندین برابر بهش القا بشه

_گفته بودم پیدات می کنم و زندگیت رو به خاک سیاه می شونم ستاره

ازش فاصله گرفته و با نگاه توی چشماش و همون لحن ترسناک ادامه داد
_یا نه بهتره بگم خانم تارا سلمانی

موهاش اسیر چنگ امید شد و جیغش به هوا رفت....امید محکم کف اتاق انداختش و لگدی به پهلوش کوبید که آخ بلندی گفت و گریه هاش رو از سر گرفت....امید دوباره موهاش رو کشید و مجبورش کرد روی زانوهاش بایسته و زیر گوشش گفت:

_بهت نشون می دم تاوان خیانت و ضرر به من چیه....بهت نشون می دم

موهاش رو ول کرد و به سمت در رفت اما قبل از خارج شدن به طرف ستاره برگشت
_منتظر نمایشم باش....خیلی طول نمی کشه

در زد که سعید در و باز کرد....بیرون رفته و خودش در و قفل کرد و رو به سعید گفت:
_آماده باشید که فردا صبح همه چی همون می شه که ما می خوایم

بعد هم راهش رو گرفت و رفت....

🍁🍂🍁🍂

#پارت305

کم کم هوا رو به تاریکی می رفت و هر ساعتی که می گذشت خانواده نادر و فرید از نبود بچه هاشون بیشتر ناراحت و نگران می شدن....اما برای هیچ کدوم به اندازه یسنا و نهال سخت تر نبود....مادر بودن و نگرانی هاش با همه نگرانی های دیگه فرق داشت
_نادر چرا هیچ خبری نیست؟

توی این چند ساعت به اندازه چند سال غصه خورده و احساس می کرد کمرش خم شده اما باید به خاطر یسنا هم که شده خودش رو قوی نشون می داد
_نمی دونم عزیزم....نمی دونم

گریه یسنا دوباره شروع شد....نادر دست دور تنش انداخت و محکم بغلش کرد
_گریه نکن عزیزم همه چی درست می شه

_کاش درست بشه نادر....کاش درست بشه که من دیگه طاقت ندارم

روی موهاش رو بوسید و مجبورش کرد دراز بکشه
_یه کم استراحت کن

_نمی تونم نادر خواب به چشمم نمیاد....تا بچه ها پیدا نشن نمی تونم آروم بگیرم

نادر هم دراز کشید و از پشت یسنا رو بغل کرد...موهاش رو می بوسید و زیر گوشش نجوای عاشقانه می کرد....اونقدر حرف زد و ناز نوازشش کرد که بالاخره به خواب رفت....نادر بلند شد و اتاق رو ترک کرد....به حیاط رفت تا هوا بخوره نفس عمیقی کشید و اکسیژن رو راهی ریه هاش کرد....هر چند که بودن یغما این نفس ها کشیدن ها هیچ ارزشی نداشت اما بازم کمی تسکینش می داد
موبایلش رو از توی جیب شلوارش بیرون آورد و به گالری رفت....تک به تک عکس های یغما رو نگاه کرد و روی آخرین عکس متوقف شد
دستی روی عکس کشید و با غصه گفت:
_کجایی تو مو مشکی بابا؟....کاش بتونم زودتر پیدات کنم....کاش اتفاقی براتون نیفتاده باشه....مراقب خودت باش عزیزم....مطمئن باش بالاخره بابایی پیدات می کنه پس از هیچی نترس

گوشیش رو قفل کرد و به خونه برگشت....بهتر بود کنار یسنا بمونه پس به اتاق رفت و با باز کردن در آلما رو در حالی که توی بغل یسنا فرو رفته بود دید....لبخند پر از غمی روی لبش اومد و یادش به وقتی افتاد که دختراش کوچیک بودن و گاهی به زور خودشون رو بین پدر و مادرشون جا می کردن
نزدیک رفت و تن خسته اش رو گوشه ی دیگه ی تخت جا داد و خوشبختانه اون قدر فضا داشتن که راحت باشن....دست روی پیشونیش گذاشت و نگاهش رو به سقف دوخت...اونقدر فکر کرد تا بالاخره به خواب رفت....خوابی که انگار کمی جسمش رو از اون همه خستگی رها کرد اما روحش همچنان آشفته بود و فقط برگشتن یغما و کیان می تونست به آرامش برسونتش....

💛💜💚💙

نگاه دیگه ای به بزرگ ترین اتاقی که برای عملی کردن نقشه هاش آماده کرده بود انداخت و رو به طاهر گفت
_وقتشه

_خیلی وقت بود برای همچین لحظه ای برنامه ریزی کرده بودم

_پشیمون نیستی؟

لبخندی زده و با اطمینان گفت:
_از روزی که پا گذاشتم توی این راه هیچ چیزی مانع نشد که بخوام پا پس بکشم می دونی چرا؟

زیر چشمی نگاهی بهش انداخت و چرایی گفت که جواب داد:
_چون من چیزی برای از دست دادن ندارم امید اما تو داری....نباید دختر داییت رو می آوردی اینجا....اون پسره رو هم همین طور....هدف ما چیز دیگه ای بود اما تو پای عشق و عاشقی رو هم کشیدی وسط

_پشیمون نیستم انگار یادت رفته که ستاره پیش دشمن من رفته بود!....فقط به خاطر یغما نیست به خاطر کاری که ستاره باهام کرده هم هستش....امروز اون چیزی می شه که من سه سال تمام براش وقت گذاشتم پس هر چی هم بشه باید من به هدفم برسم

_امیدوارم که همه چی طبق نقشه پیش بره....راستی نقشه عوض شده می ریم ارمنستان و از اونجا هم پرواز مستقیم به کانادا فقط امشب حرکت کنیم....داداشم همه کارا رو ردیف کرده و منتظر ما هستش....فقط سعید رو هم می بریم چون دلم نمی خواد اینجا بمونه

_منم دلم نمی خواد پس نگران نباش همه چی رو حل می کنیم....حالا هم برو بیارشون اینجا

باشه ای گفت و اول به سمت اتاقی که یغما و کیان توش بودن رفت...درو باز کرد و داخل شد
کیان به دیوار تکیه داده و در حالی که سر یغما روی سینه اش بود به خواب رفته بودن....به خواسته ی امید دیشب دستاش رو نبسته بودن
صحنه ی زیبایی بود و طاهر برای لحظه ای محو اشون شد و ذهنش به گذشته ها رفت اما اجازه نداد بیش تر پیشروی کنه....به سمت شون رفت و ضربه تقریبا محکمی به پای کیان زد که از خواب پرید و گیج به اطراف نگاه کرد

_بلند شید ببینم

🍁🍂🍁🍂

#پارت306

_چی شده؟

نمی خواست خودش رو عصبی نشون بده اما مجبور بود پس دوباره به پاش کوبید و با صدای بلندی گفت:
_د می گم پاشید

از صدای بلندش یغما با وحشت از خواب پرید و ترسون به اطراف نگاه کرد اما با دیدن طاهر اخم کرده بهش توپید
+چه خبره؟

طاهر نیشخندی زده و دست زیر بغلش انداخت و به زور بلندش کرد و به سمت در کشیدش که جیغی از درد کشید و باعث شد فریاد کیان به هوا بره
_ولش کن آشغال

بعد هم به سختی بلند شد و خواست به سمت شون بره که زنجیری که به پاهاش وصل کرده بودن باعث شد زمین بخوره یغما با ترس صداش کرد که خوبه ی آرومی گفت و دوباره و به سختی روی پاهاش ایستاد
_تلاش نکن جوجه وکیل....اصغر....اصغر بیا اینجا

وقتی که اومد پاهای کیان رو باز کرده و دستش رو گرفت و به بیرون هلش داد....یغما با ترس و چشمایی که به اشک نشسته بود به عقب برگشت و نگاهش کرد که کیان با ارامش چشم روی هم گذاشت تا بهش بفهمونه که باید آروم باشه به اتاقی که برای نقشه امروز آماده شده بودن رفتن....طاهر یغما رو به تختی که طرف راست اتاق بود برد و یکی از دستاش رو با دستبند به میله ای از زمین تا سقف ادامه داشت بست
+چیکار می کنی دست ام و باز کن

محکم دستش رو تکون داد که دستبند دستش رو برید و باعث شد جیغ بکشه
_هر چی بیشتر تقلا کنی بیشتر اذیت می شه پس عین آدم یه جا بشین

+عوضی

پوزخندی زد و ترسناک گفت:
_هنوز مونده تا عوضی بودن آدمای اینجا رو ببینی....نمی دونی چه خوابی برات دیدن

ترس ذره ذره به سلول هاش سرایت کرد و تنش لرزید
+چیکار می خواید بکنید

جوابی بهش نداد و رو به اصغر گفت
_ببندش به صندلی

کشون کشون کیان رو به سمت صندلی که طرف چپ اتاق و روبروی یغما بود برد و دستاش رو از پشت بست و پاهاش رو هم همین طور

_می تونی بری

بیرون رفت که طاهر، سعید رو صدا زد....کمی طول کشید تا بیاد

_یغما خوبی؟...خوبی؟

+خوبم کیان

به محض ورود سعید به همراه ستاره سر هر دو به سمت شون برگشت و کیان با دیدن زنی که زیادی براش آشنا بود چشم ریز کرد و به فکر فرو رفت اما زیاد طولی نکشید که به خاطر آوردش....از اون دو باری که دیده بودش خیلی جوون تر به نظر می رسید
_خانم سلمانی؟

ستاره هم با دیدن کیان مات و مبهوت سر جاش ایستاده بود که سعید به سمت صندلی که روبروی در قرار داشت بردش و مجبورش کرد بشینه و بعد هم دستاش رو به صندلی بست
_اینجا چه خبره؟خانم سلمانی شما این جا چی کار می کنید؟

با فریاد ادامه داد:
_اصلا شما ها از جون من و زنم چی می خواید؟

_تند نرو آقای وکیل

با صدای امید یغما نگاه از کیان گرفت و با نفرت به چشمای وحشیش خیره شد....دیشب کیان گفته بود که همه این اتفاقات زیر سر امید هستش

با نگاه خیره ی یغما با خنده به طرفش برگشت و با طعنه و کنایه گفت:
_به به سلام دختر دایی عزیزم چه طوری شما؟

یغما تفی روی زمین انداخت و با انزجار گفت:
+الحق که لنگه مامانت شدی....بد ذات و عقده ای

ناراحت نشد....اصلا هیچ حرفی در مورد مادرش ناراحتش نمی کرد پس بیخیال شونه ای بالا انداخت و به عقب برگشته رو به اصغر گفت
_بیا داخل

با ورود اصغر اونم به همراه رضا کیان و یغما با حیرت بهشون نگاه کرد و یغما زمزمه وار اسمش رو صدا زد که نگاه مغموم و ناراحتش رو به روبرو سوق داد
_اصغر داداشم اون گوشه می شینه....می خوام از اون پشت شاهد همه چی باشه

چشمی گفت و رضا رو به گوشه ی چپ ، انتهای اتاق برد و مجبورش کرد روی صندلی بشینه و بعد هم دستش رو بست
_امید نکن....ببین تا کار از کار نگذشته همه چی رو تموم کن

بی توجه به رضا رو به سعید و اصغر گفت:
_شما می تونید برید....طاهر تو هم برو حواست جمع باشه یه وقت اگه خبری از پلیس شد بهم خبر بده

_باشه اما خواهشا خشمت و کنترل کن....قرار نیست آدم بکشیم پس حواست باشه

_حواسم هست....برو

نگاهی به جمع کرد و بیرون رفته در فلزی رو محکم بست که شونه های یغما از صدای ایجاد شده اش بالا پرید....دیروز هم همین جوری شده بود و این یعنی یغما به این صدا حساسه

_خب می ریم سراغ بازی مون آماده اید؟

هیچ کدوم جوابی بهش ندادن که بیخیال شونه ای بالا انداخت و صندلی مخصوص خودش رو از گوشه ای کشید و روبروی ستاره قرار داد با آرامش روش نشست

🍁🍂🍁🍂

#پارت307

ترس رو به وضوح توی چشماش می دید و این باعث لذتش می شد
_خب ستاره خانم خرابکار چه خبرا؟....قایم باشک بازی خوش گذشت؟

اشکی از گوشه چشمش راه گرفت و با بغض گفت:
_امید غلط کردم

_عزیزم غلط نکردی....کسی که غلط می کنه رو می شه بخشید اما کسی که گه زیادی می خوره رو هرگز!

یغما با حرص جیغ کشید
_چی می خوای؟....چی می خوای از جون ما

صداش روی اعصاب بود پس با فریاد خفه اش کرد
_ساکت شو یغما.....دلم نمی خواد بزنمت پس من و دیوونه نکن

به یکباره تغییر حالت داد و توی جلد خونسرد خودش فرو رفت... سیگاری بیرون کشید و آتیش زده گوشه ی لبش گذاشت....پک عمیق و جانانه ای بهش زد و دودش رو توی هوا پخش کرد
_شش سال پیش توی یه مهمونی باهاش آشنا شدم....اسمش ساحل بود دختر یکی از خر پولای تهران

نگاه عمیق و سوزنده ای به یغما کرد و ادامه داد:
_وقتی نگام کرد نگاهش تو رو یاد من انداخت...منی که از بچگی عاشقت بودم با اینکه می دونستم به خاطر اتفاقاتی که افتاده نه مامانم راضی می شه بیاد و تو رو خواستگاری کنیم نه آقا جون....باهاش دوست شدم و چند وقت بعدش با هم رابطه داشتیم....باکره بود اما من نمی دونستم.... با همون رابطه اول حامله شد....خوشحال بود چون دوستم داشت و فکر می کرد می تونه به وسیله ی بچه من و پابند کنه اما من فقط تو فکر تو بودم....شب و روزم شده بود یه اسم....یغما یغما یغما

_خفه شو

با صدای عصبانی کیان بهش نگاه کرد و با نیشخند گفت:
_چیه به غیرتت برخورد؟ تازه اولش پس همش و نگه دار به وقتش

با این حرفش ترس بیشتری به دل یغما نشست
+می خوای چی کار کنی؟

و باز هم سوالش بی جواب موند

_امید این چرت و پرتا چیه می گی؟

حتی جواب رضا رو هم نداد
_اومد و بهم گفت حامله است اما من زیر بار نرفتم و گفتم باید بندازیش وگرنه روی من حساب نکن....فکر می کردم گوش کنه اما بی خبر گذاشت رفت و ده ماه بعد یه دختری که اسمش سایه بود همراه یه بچه یک ماهه اومد دم خونه مجردیم و گفت که این بچه تو هستش....بچه ی من و ساحل....گفت ساحل مرده و بچه رو به من سپرده تا به دست پدرش برسونم....من زیربار نرفتم خیلی لجبازی کردم تا اینکه دختره اون قدر رفت و اومد تا من و مجاب کرد که یک روز بچه رو نگه دارم و من با اولین باری که به آغوش کشیدمش عاشقش شدم....عین ساحل بود صورت سفید و تپلی داشت که باعث می شد محوش بشی....رفتم و براش شناسنامه گرفتم

به اینجا که رسید لبخند پر دردی زد
_اسمش رو گذاشتم سمر....درست همون اسمی که همیشه آرزو داشتم روی دخترمون بذاریم

کیان اینبار با فریادش اتاق رو لرزوند
_خفه شو عوضی

امید عصبی بلند شد و با پارچه ای دهنش رو بست و دوباره سر جاش نشست
_مجبورم می کنی به روش دیگه ای خفه ات کنم

اینبار نگاهش روی ستاره نشست
_بزرگ شد....بدون مادر بزرگ شد اما من تمام عشقم و به پاش ریختم اما....اما یه روز وقتی خونه نبودم پرستار عوضی بچه ام و دزدید و رفت

به اینجا که رسید دستاش شروع به لرزیدن کرد
_سمر من و ازم دزدید....بچه ی من فقط دو سالش بود اما اون زنیکه هرزه به یه بچه دو ساله هم رحم نکرده بود....ده روز بعد جسدش رو برام آوردن....اعضای بدنش رو در آورده بودن و خودش و به همون حال رها کرده بودن....اون لحظه من به اندازه یه مادر داغدار شدم....به اندازه یه مادر اشک ریختم اما هیچکس نبود من و آروم کنه...تو همین حین با یه پلیس تعلیق شده آشنا شدم که خودش قربانی شده بود....به خاطر تلاش واسه پیدا کردن اون باندی که تازه راه افتاده بود توسط سرهنگ آشغالی که مافوقش بود معلق شد تا نتونه کاری کنه
من خشمگین بودم و دلم می خواست قاتل بچه ام و پیدا کنم و اونم درست مثل من بود پس تصمیم گرفتیم که با هم شروع کنیم....شش ماه طول کشید تا بالاخره رسیدم به تو ستاره خانم چون....چون بابا و عموی تو پشت تمام این قضایا

بودن و می دونی بدتر از همه چی بود؟....اینکه بابای تو قاتل نوه اش بود

انگار شوک هزار واتی بهش وصل کرده بودن...یا نه شاید یه زلزله ده ریشتری بود....هر چی که بود بدجور ستاره رو آوار کرد
_امکان نداره....ساحل حامله نبود نه....داری چرت می گی ساحل همچین کاری نمی کنه اون...اون تمام اون مدت رو رفته بود پیش خالم شیراز....داری دروغ می گی

_امکان داره عزیزم....امکان داره می تونی از خواهرت سایه بپرسی

رو به کیان گفت:
_سایه رو می شناسی؟....سایه اقبال هم دانشگاهی عزیزت و رفیق دوران دانشجویی....ستاره، سایه و ساحل اقبال دخترای ساسان اقبال آدمی که همه به عنوان تاجر پارچه و ابریشم می شناختنش در واقع قاچاقچی اعضای بدن بود....کسی که زندگی من و با خاک یکسان کرد و حالا من اومدم که همه چی رو ازش بگیرم...امروز روزی هستش که درد و رنج سه ساله من برای همیشه به پایان می رسی و آتیش خشمم خاموش می شه

🍁🍂🍁🍂

#پارت308

کیان با شنیدن اسم سایه و پیدا شدن یه نشونی ازش اونم بعد از سال ها مات و مبهوت به ستاره خیره شد.... باورش نمی شد دختری که پنج سال پیش شنیده بود که از اینجا رفته درست کنار گوشش زندگی کرده باشه و اون ازش هیچ خبری نداشته باشه.... صدایی نا مفهموم از بین لب هاش خارج شد که پوزخند به لب امید اومد
_تصادف جالبی بود نه؟.... منم عین تو شوکه شدم اما خب دنیا خیلی کوچیکه یهو همه با هم آشنا در میان....مثلا خواهر این ستاره خانم ما یه زمانی تو بغل من بوده

ستاره با جیغ گفت :
_دروغ نگو.... دروغ نگو ساحل همچین کاری نمی کنه.... امکان نداره خواهر من پاک بود امکان نداشت با یکی مثل تو هم خوابه بشه

بلند و تمسخروار خندید....سیگاری که فقط دو پک بهش زده بود رو روی زمین انداخت و با پاشنه پا لهش کرد
_آفرین به ساحل یه دروغی گفته که هیچکس باور نکرده....اما خاله اتم از همه چی خبر داشته و البته خواهرت سایه ولی چرا تو خبر نداشتی ستاره جون؟

_داری چرند می گی امید.... داری چرند می گی

با شتاب از جاش بلند شد که هم یغما و هم ستاره ترسیدن
به سمت ستاره رفت....خم شد و عمیق به چشمای پر از ترسش نگاه کرد
_تو به من خیانت کردی.... گفتی عاشقمی اما رفتی راپورت من و به کسی که دشمنم بود دادی....اون شب که من حالم خوب نبود از این مرتیکه برات گفتم.... از اینکه دختر رویاهای من و ازم دزدید و تو شناختیش چون خواهر جونت یه زمانی عاشق و شیدای هم کلاسیش بود و تو محرم تمام اسرار سایه بودی

چونه اش رو محکم توی دست گرفت و فریاد زد :

_من از این آدم متنفر بودم اما تو برای نجات بابا جونت رفتی بهش زنگ زدی و اونجا رو قبل از رسیدن بابات لو دادی.... تمام مدارکی که توی این سه سال ازش به دست آورده بودم رو ازم کش رفتی.... کدوم بی ناموسی بهت جای مدارک و گفته بود

آب دهنش رو قورت داد و به سختی گفت :
_امید.... امید به خدا من.... من به کیان زنگ زدم

با آوردن اسم کیان سیلی محکمی توی گوشش زد که احساس کرد برای لحظه ای شنواییش رو از دست داده
_اسم این لاشی رو جلوی من نیار

کیان چیزی گفت که به خاطر بسته بودن دهنش فقط اصوات نا مفهومی توی اتاق پیچید
_مدارک کجاست ستاره؟

_نمی دونم

سیلی بعدیش باعث شد صدای رضا بالا بره
_نزنش امید روانی شدی؟

_ساکت شو داداشی چون مجبور می شم دهنت و ببندم مدارک کجاست؟.... کی به بابات خبر داد که نره تو کارخونه

با هق هق و بریده بریده گفت:
_به خدا نمی دونم من فقط می خواستم تو توی دردسر نیفتی.... گفتم توی اولین کارت شکست می خوری و بیخیالش می شی نمی خواستم بیفتی تو هچل و یه عمر تو کثافت غلت بخوری چون بابام گفته بود تو مسئول جا به جایی اون بچه هایی و قرار شده بود اگه بشه خودشم سر بزنه تا از آروم بودن اوضاع مطمئن شه اما اصلا نرفت به کارخونه که کسی بخواد منصرفش کنه .... من به خاطر عشقم بهت این کارو کردم.... دیدن کیا.... دیدن اون توی بیمارستان هم کاملا اتفاقی بود و بعدش من....من رفتم تا بابام لو بدم....اون روز که کتک خوردم به خاطر بابام بود چون بهش گفته بودم می رم و همه چی رو به پلیس می گم اونجا کیان..... نه یعنی اون و دیدم شناختمش چون سایه همیشه عکساش بهم نشون می داد بعدم که تو ازش مشخصات دادی من.... من فکر کردم که بتونه کمکم کنه

عصبی موهای ستاره رو چنگ زد و تهدید وار گفت:
_معلوم می شه....معلوم می شه وای به حالت اگه دروغ بگی اون وقت با همین دستام خفه ات می کنم

ازش فاصله گرفت و اول به سمت کیان رفت پارچه رو از دور دهنش باز کرد که فریاد بلندش باعث شد عصبی بشه و مشت جانانه ای توی صورتش کوبید که خون از بینیش جاری شد
_صدات و بذار واسه وقتی که من دلم می خواد عجز و التماست رو ببینم اما حتی به حرفات گوشم ندم فهمیدی؟

صاف ایستاد و همه شون و مخاطب قرار داد
_نیم ساعت دیگه یه مهمون داریم که به محفل گرم و پر بار مون می پیونده و خب تا اون موقع من می رم سراغ کار بعدیم فقط ستاره جون خوب فکر کن شاید یه چیزایی یادت اومد باشه؟

به سمت یغما رفت و روی تخت و روبروش نشست که با ترس خودش رو جمع کرد....دستش بالا اومد و طره ای از موهای مشکیش رو به دست گرفت که کیان با وحشت گفت:

_داری چیکار می کنی؟

عمیق موهاش رو بو کشید و با لذت چشم بست و بعد هم بوسه ای بین تارهای مشکیش زد
_من حاضر بودم واسه این موهای مشکیت جون بدم

نفسش در حال بند اومدن بود و انگار مغزش قدرت حرکت رو از تمام بدنش سلب کرده بود

کیان اینبار فریاد زد
_عوضی به زن من دست نزن

با شنیدن کلمه زنم انگار برای لحظه ای جنون گرفتش.... اسلحه اش رو از پشتش در آورد و ثانیه ای بعد صدای شلیک گلوگه توی اتاق پیچید و همه رو شوکه کرد....

🍁🍂🍁🍂

#پارت309

چشماش رو باز کرد و ترسیده به کیانی که گلوله به سمتش شلیک شده بود نگاه کرد.... انتظار داشت زخمی شده باشه اما گلوله با فاصله ی کمی از بالای سرش عبور کرده بود
_دفعه دیگه زر زیادی بزنی گلوله رو تو مغزت خالی می کنم

کیان زیر لب روانی زمزمه کرد و رضا عصبی گفت :
_هیچ معلوم می خوای چه غلطی بکنی؟....زده به سرت امید؟

می خواست بترسوندش.... از وحشت صداش لذت می برد پس دست یغما رو باز کرد و ازش خواست که بلند بشه
+چ.... چرا؟

کلافه چشم بست و با صدای کنترل شده گفت :
_می گم پاشو یعنی پاشو انگار خیلی دلت می خواد کیان جونت بمیره

با شنیدن این حرف ترسید و مثل فنر از جا پرید
_خوبه....حالا لخت شو

با این حرفش با وحشت دو قدم عقب رفت که کیان فریاد زد :
_کثافت....کثافت روانی تمومش کن.... لاشخور بی ناموس دست بهش بزنی به ولای علی جرت می دم

خندید و سر تکون داد
_باشه جناب وکیل ولی نمی فهمم وقتی دستات اینجوری بسته است چرا گه اضافه می خوری

و رو به یغمایی که رنگش عین گچ شده بود ادامه داد:
_در بیار

سه چهار قدم دیگه عقب رفت و تند تند سر تکون داد

_نه.... نه تو رو خدا امید خواهش می کنم

_بی ناموس نامرد اون زن من حالیته؟.... کثافت ولش کن... یغما..... یغما نترس.... ولش کن طرف حسابت منم پس نامردی اگه مسئله رو ناموسی کنی حالیته

خونسرد نگاش کرد و شونه ای بالا انداخت
_خیلی زر می زنی اما خب از اونجایی که دلم می خواد صدای التماس کردنت رو بشنوم دهنت و نمی بندم

رضا پر از حرص گفت
_امید چته چرا رم کردی؟ این قدر آشغال بازی در نیار ببین چه قدر ترسیده ولش کن

حوصله برادرش رو نداشت پس اینبار نوبت اون بود که دهنش بسته بشه..... این وسط فقط ستاره ساکت بود و اون هم از ترس بیش از حدش بود
_مجبورم کردی نمی خواستم این کارو بکنم برای همین مجبوری در سکوت به همه چی نگاه کنی

کمی تقلا کرد اما در برابر تقلا هاش امید با بیخیالی رفت و دوباره روی تخت نشست.... یغما پر از ترس به در چسبیده و اشک می ریخت و کیان.... کیان انگار داشت جون می داد.... غیرتش رو به بازی گرفته و داشت عذابش می داد و قطعا برای یه مرد هیچ چیزی بدتر از این نبود

_چرا هنوز همون جا ایستادی؟....چون با همه فرق داری قرار نیست یه حرفی رو چند بار تکرار کنم پس همین حالا لباست در بیار عزیزم

نیشخندی زده و با نگاه کوتاهی به کیان ادامه داد :
_قطعا دیدن بدنت گندمی رنگت می تونه خیلی جذاب باشه

از شرم تمام تنش به عرق نشست.... کیان خشمگین تر از قبل فریاد زد که تمام کارخونه لرزید
_کثافت..... تو یه حیوونی....دست از سرش بردار

صداش کم کم تحلیل رفته و آروم تر ادامه داد
_دست از سرمون بردار

دیگه حتی انرژی نداشت که التماس کنه.... با حرفاش تموم جونش رو داشت می گرفت.... فکر به اینکه حتی نوک انگشتش هم به یغما بخوره دیوونه اش می کرد.... اصلا نصف عمرش با لمس شدن موهای مشکیش به باد رفته بود

اسلحه که به طرف کیان گرفته شد یغما وحشت زده از در فاصله گرفت
_یا کاری که گفتم می کنی یا یه گلوله حروم عشقت می کنم عزیزم

+امید.... امید تو رو خدا به پات می افتم بس کن

کمی ماشه رو فشار داد که یغما جیغ کشید و خودش رو جلوی اسلحه انداخت
+باشه.... باشه اسلحه رو بیار پایین هر کاری بگی می کنم

با شنیدن این حرف انگار مغز کیان سوت کشید.... نا باور اسمش رو صدا زد که یغما با غم و چشمای اشکی به سمتش برگشت

_یغما اگه این کارو کنی نمی بخشمت.... به جون مامان نهال نمی بخشمت

جون کیان براش از هر چیزی مهم تر بود.... حتی از تنی که ممکن بود توسط مرد وحشی و یاغی روبروش به تاراج بره

+جون تو از هر چیزی برام مهم تر حتی اگه نبخشیم

عصبی و هیستریک وار سرش رو به طرفین چرخوند

_یغما اگه بهت دست بزنه خودم و می کشم..... به خدا خودم و خلاص می کنم پس این کارو نکن بذار یه تیر تو این مغز لامصب بزنه و همه چی رو تموم کنه

_خفه شید ببینم واسه من لاو می ترکونن.... زود باش یغما حوصله ندارم دلت نمی خواد که شوهر جونت بمیره

به سمت امید برگشت.... چشماش رو بست و دستش سمت لبه های تیشرت رفت که اولین قطره اشک از چشم کیان جاری شد.... اشکی که نشون دهنده از دست دادن تمام غرور و غیرتش بود....

🍁🍁🍁🍁

#پارت310

تی شرتش رو تا زیر سینه اش بالا کشید که کیان با عجز گفت:

_یغما التماست می کنم این کارو نکن

اشکاش بی وقفه پایین می اومد و ذره ذره داشت تمام غرور و شخصیتش خرد می شد اما توی این چندین ساعتی که به اینجا آورده بودنش به خوبی فهمیده بود که هیچ کدومشون شوخی ندارن.... به خصوص امیدی که شک نداشت اگه به حرفش گوش نده کیان رو بی برو برگرد می کشه

توی یه حرکت تی شرتش رو در آورد و روی زمین انداخت که کیان احساس کرد نفسش قطع شد...انگار هیچ اکسیژنی توی هوا نبود و البته تلاشی هم برای نفس کشیدن نداشت

امید نگاهی به چهره ی کبود شده کیان انداخت و دست یغما رو کشید روی تخت انداختش که جیغ زد و با جیغ زدنش انگار قلب کیان دوباره شروع به کار کرد و وقتی امید روی تنش خیمه زد فریاد کشید....فریادی که نشونه تمام قد غیرت به تاراج رفته اش بود

_یغما....ولش کن....ولش کن بی ناموس....ولش کن نامرد

به جای اینکه توجه ای به حرفش بکنه دستش رو نوازش وار روی شکم یغما کشید که توی خودش جمع شد و بلند زیر گریه زد....احساس تهوع داشت.... دلش می خواست تمام این بدبختی رو توی صورت شیطانی امید عوق بزنه اما نمی تونست

خواست بوسه ای روی گلوش بذاره که فریاد بعدی کیان با جیغ یغما همزمان شد

+ولم کن...تو رو به خدا ولم کن

کیان خودش رو به هوای آزاد شدن بدنش از طناب های دورش محکم تکون داد که صندلی کج شد و با صورت روی زمین خورد....از صدای ایجاد شده اش یغما ساکت شد و با وحشت اسمش رو صدا زد و امید برای لحظه از ادامه کارش دست برداشت و به عقب برگشت

با دیدن چهره کیان که از درد جمع شده بود پوزخندی زد و گفت

_تلاشت تحسین بر انگیز اما با این کارت باعث شدی تسلط روی تصویر روبروت رو از دست بدی اما اشکال نداره من خودم این لطف و در حقت می کنم و مرحله به مرحله رو توضیح می دم....مثلا الان می خوام سوتینش در بیارم

دیگه نایی برای داد و فریاد نداشت و بعد از سال ها به گریه افتاد....داشت جون می داد و مرد روبروش هیچی براش اهمیت نداشت....هق هق مردونه اش دل هر کسی رو به رحم می آورد اما امیدی که پر از کینه و عقده بود رو نه
_ولش کن....به هر کی می پرستی ولش کن

دوباره روش خم شد دست زیر تنش برد که جیغی زد و دستاش مشت شده بالا اومد و با تمام قدرت توی سینه ی امید فرو رفت
+ولم کن....ولم کن کثافت مگه تو رحم نداری....ولم کن....ای خداا من و بکش

هق می زد و با تمام وجودش التماس می کرد اما انگار امید کرد شده بود....دستای یغما رو گرفت و بالای سرش قفل کرد تا بیشتر از این تقلا نکنه.... پاهاش رو هم که مدام لگد می پروندن بین پاهاش قفل کرد و دست آزادش دوباره زیر تنش رفت و قفل سوتینش رو باز کرد....گریه هاش حالا به ضجه های بلند تبدیل شده بود و کیان هم پا به پاش اشک می ریخت
+کیان

_ولش کن نامرد....ولش کن الان حالش بد می شه

ستاره که فقط سکوت کرده بود بالاخره به حرف اومد
_امید تو رو خدا ولش کنه گناه داره. داری نابودش می کنی ولش کن

به سمت ستاره برگشت و داد زد
_تو ساکت باش من هر کاری دلم بخواد می کنم

کیان با بغض و به سختی گفت :
_د لعنتی یه کم انصاف داشته باش طرف حسابت منم نکن.....نکن نامرد

بی توجه و تفریح گونه گفت:
_الان می خوام سوتینش در بیارم پرتش می کنم سمتت اگه تونستی با دندون بگیرش

خنده کوتاهی کرد و خواست به زور و در برابر تقلا های یغما که حتی با وجود چفت شدن دست و پاش قطع نشده بود لباس زیرش در بیاره که حرف ستاره توی شوک بردش
_جون دخترت ولش....اگه واقعا سمر و دوست داشتی ولش کن

چیزی حدود یک دقیقه به دیوار روبروش خیره شد و به گذشته ها رفت.... یک دقیقه ای که برای همه اشون نفس گیر بود و کیان توی دل دعا می کرد که بیخیال بشه
هیکل سنگینش که از روی تن یغما کنار رفت کیان نفس عمیقی کشید و یغما پاهاش رو توی شکمش جمع کرد و بی صدا اشک ریخت
_فقط به خاطر دخترم بی خیالت شدم اما همتون بدونید که این ماجرا هنوز تموم نشده

به کیان نزدیک شد و صندلیش رو سر جاش برگردوند و چند باری توی صورتش زد و با نفرت توی چشماش نگاه کرد
_اگه دخترم نبود باید شاهد تصاحب شدن زنت جلوی چشمات می شدی

کمر راست کرد و به سمت صندلی خودش رفت و نشست.... یغما همون جور که اشک می ریخت قفل لباس زیرش رو بست و ملحفه ی روی تخت رو دور خودش پیچید.... چشمای قرمز رو به نگاه آشفته کیان دوخت و با چشماش سعی کرد بگه که حالش خوبه هر چند که اصلا موفق نبود چون چیزی برای خوب بودن وجود نداشت
در که باز شد نگاه همه به اون سمت کشیده شد....سعید داخل اومد و کنار امید ایستاد و گفت :
_آقا سایه خانم اینجاست

ستاره با شنیدن اسم خواهرش متعجب چی گفت که امید خنده ی کوتاه و پر از تمسخری زد و گفت:
_اینم از مهمونی که منتظرش بودیم.... سایه جون بفرست داخل تا در محفل ما حضور پیدا کنن

چشمی گفت و بیرون رفت که امید چشمکی زده و ادامه داد
_دیگه داریم به انتهای راه می رسیم ستاره جون

🍁🍂🍁🍂

#پارت311

با ورود سایه به اتاق اونم با دستای بسته همگی بهش خیره شدن.... سعید به جلو هلش داد و در رو بست که برگشت و با همون دستای بسته خواست به در بکوبه که صدای امید مانع
شد....
_بی خودی تلاش نکن

نا باور به عقب برگشت و اول به امیدی که پشت بهش نشسته بود و بعد هم به جمع نگاه کرد.... با دیدن کیان با اون سر و وضع داغونش مات و مبهوت بهش خیره شد.... پنج سال تمام ندیده بودش و حالا قلبش با دیدنش عجیب به تپش افتاده بود و دلتنگی و عشق به نگاهش نشسته بود
_کیان؟

و جواب کیان فقط یه نگاه کوتاه و دلخور بود و بعد هم نگاهش دوباره روی یغما نشست
امید بلند شد و با تمسخر به سر تا پاش نگاه کرد.... دختری به جسوری و گستاخی سایه ندیده بود.... حتی الان و با دیدن امید و اتفاقات نا خوشایندی که قرار بود بیفته هم باعث نشده بود که بترسه
_خوش اومدی سایه جون

اخمی بین دو ابروش نشست
_این چه مسخره بازی که راه انداختی؟

چشم گرد کرد و با لودگی گفت:
_مسخره بازی چیه عزیزم اینجا داره اتفاقات جالبی می افته برای همین دلم نیومد بذارم بی نصیب بشی

محکم تخت سینه امید زد و با نگاه کوتاهی به ستاره گفت:
_جمع کن این چرندیات رو

رو برگردوند و خواست به سمت در بره که امید دستش رو گرفت و به سمت صندلی که کنار تخت بود برد

_ولم کن آشغال مریض

لگد می پروند تا با این کار اجازه نده دستاش رو ببنده آخر سر هم امید عصبانی شد و با سیلی محکمی جواب پرخاشگری هاش رو داد و دست و پاش رو بست
_تا تو باشی دیگه جفتک نپرونی

تقلا کرد و با جیغ گفت :
_روانی بیا دستم و باز کن....ستاره به این سگ وحشی بگو تمومش کنه انگار صاحبش یادش رفته قلاده اش ببنده

با این حرفش سیلی دیگه ای با پشت دست توی صورتش زد که احساس سرگیجه شدیدی بهش دست داد و خون از بینیش جاری شد
ستاره کاملا خونسرد بهشون نگاه می کرد....از درون به خاطر خواهرش درد می کشید اما امید رو خوب می شناخت.... هر چی بیشتر بهش التماس می کردی هار تر می شد
پیرهن یغما رو که پایین تخت افتاده بود برداشت و به سمتش پرت کرد
_بپوشش.... زود!

بعد از اینکه پیرهنش رو زیر نگاه های امید و حرص خوردن های کیان پوشید امید دستش رو با همون دستبند بست و به سمت کیان قدم برداشت.... پشت سرش ایستاد و موهاش رو به چنگ گرفت و سرش رو عقب کشید که از درد صورتش جمع شد
_می بینم که خوب عشق قدیمیت رو به یاد آوردی

نگاه سایه روی کیان نشست که امید با ادامه دادن حرفش قلبش رو فشرد
_می دونی دختری که کنارت روی تخت نشسته کیه؟....زنِ عشقت

اینبار نگاهش به سمت یغما کشیده شد.... یغمایی که فقط نگاهش به کیان بود و اشکاش هر از گاهی روی گونه اش می ریختن
_چرا من و آوردی اینجا؟....از نبش قبر گذشته خوشم نمیاد یه عشقی بود که توی گذشته موند

سر کیان رو رها کرد و سیگار دیگه ای بیرون کشید و آتیش زد
پکی بهش زد و بعد از رها کردن دودش گفت:
_پس واسه همینه تتوی اسمش رو بعد از این همه سال هنوز از روی مچ دستت پاک نکردی؟

به وضوح رنگش پرید و نگاه کیان هم رنگ تعجب گرفت اما یغما به نگاه کردنش به کیان ادامه داد
دلش نمی خواست که کیان بدونه هنوزم دیوانه وار عاشقشه اما امید به همه چی گند زده بود

_چیه چرا لال شدی عزیزم؟ البته معلومه دیگه حرفی نمی مونه

چشم بست و نفش عمیقی کشید تا به خودش مسلط باشه
_چی می خوای؟

_چیز سختی نیست نگران نباش کافیه یه کم همکاری کنی اونوقت همه به سلامت می رن خونه اشون

پوزخندی زد و با تمسخر به ستاره گفت:
_همیشه گه ترین آدما رو برای عشق و عاشقی انتخاب می کنی

اما امید به جای اینکه عصبانی بشه خندید....سیگارش رو زمین انداخت و به سمت سایه رفت....روی صورتش خم شد و جدی گفت:
_مدارکی که علیه پدرت بود کجاست؟

جا خورد اما سعی کرد خودش رو عادی جلوه بده
_چی می گی تو؟ کدوم مدارک؟

دستاش داخل موهای سایه نشست و محکم کشیدش که جیغی از درد کشید
_ولم کن یاغی

_مدراک کجاست؟ حرف بزن

_نمی دونم....می دونستمم بهت نمی گفتم

و باز هم سیلی محکم امید بود که مهمون گونه اش شد
_حرف می زنی یا نه اونقدر زجرت بدم که عین طوطی شروع کنی به حرف زدن

تفی توی صورت امید انداخت و با نفرت گفت:
_هر غلطی می خوای بکن چیزی نصیبت نمی شه

🍁🍂🍁🍂

#پارت312

با انزجار صورتش رو پاک کرد و ازش فاصله گرفت.... عصبانیش کرده بود و این برای هیچ کدوم از آدمای این اتاق به خصوص کیان و ستاره خوب نبود
و از اونجایی که احساس می کرد دیگه وقتی نداره پس سریع ترین راه رو برای پیدا کردن اون مدارک انجام داد.... اسلحه اش رو بیرون کشید و سمت ستاره گرفت که ستاره ترسیده بهش نگاه کرد
_می خوای چیکار کنی؟

_اگه خواهر جونت حرف نزنه می کشمت

_اون مدارک و بهت نمی دم

نیشخندی زد و سری تکون داد:
_پس بالاخره اعتراف کردی که اون مدارک دستت

اسلحه رو سمت سایه گرفت و بازوش رو هدف گرفت که لحظه ای بعد احساس کرد تمام وجودش سوخت....جیغ بلندی کشید که از صدای جیغش شونه های یغما بالا پرید و با ترس بهش نگاه کرد.... کیان نگران اسمش رو صدا زد و ستاره بلند

زیر گریه زد.... گلوله بازوش رو زخم کرده و گذشته بود زخمی که تقریبا عمیق بود
_سایه.... سایه.... چیکارش کردی روانی

موهای سایه رو به چنگ گرفت و سرش رو که پایین افتاده بود بالا گرفت.... از درد زیاد صورتش عرق کرده بود و انگار داشت جون می داد....آخر هم سد مقاومتش شکست و به گریه افتاد
امید دست روی زخمش گذاشت و محکم فشارش داد که ضعف تمام وجودش رو گرفت و دوباره جیغ کشید
_حرف بزن سایه وگرنه جدی جدی یه گلوله خرجت می کنم

کمی طول کشید تا حالش سر جاش بیاد.... با نفس نفس و لجبازی گفت:
_نمی دمش

سرش فریاد زد.... فریادی که چهار ستون کارخونه رو لرزوند
_چرا داری از اون بابای بی شرفت دفاع می کنی؟.... اون بابایی که مسئول مرگ نوه اش و کلی بچه ی دیگه است.... اون بابایی که لجن ازش می باره
_توی خواب ببینی که بهت بدمش.... به خاطر بابام نه به خاطر داداشم بهت نمی دم....نمی ذارم گیر بیفته....بابام کشیدش تو لجن اما من نمی ذارم توی این لجن غرق بشه.... نمی ذارم بیفته زندان.... فکر اون مدارک و از سرت بیرون کن

ازش فاصله گرفت و چرخی دور خودش زد و اسلحه رو دوباره سمت سایه گرفت
_سامان برام مهم نیست چون اگه آدم بود می رفت باباش و لو می داد پس یا حرف می زنی یا...

_یا چی؟.... من و می کشی؟ مهم نیست من برای مرگ آماده ام

پوزخندی بهش زد و سری از تاسف تکون داد
_نه عشقت رو می کشم

در صدم ثانیه به سمت کیان برگشت و ماشه رو کشید و تیر رها شده به شونه راستش اصابت کرد.... چند لحظه همه توی شوک بودن و با جاری شدن خون یغما به خودش اومد و جیغی کشید خودش رو به سمت جلو کشید اما دستبند مانع شد.... کیان نگاه نا باورش رو به شونه اش دوخت و بعد هم به امید نگاه کرد... درد نداشت اما خون با شدت در حال جاری شدن بود
+کیان.... کیان خوبی.... کیان

هنوز توی شوک بود و همین شوک باعث شده بود گیرنده های دردش برای چند لحظه از کار بیفته و حالا کم کم داشت درد رو توی شونه اش حس می کرد اما به خاطر یغما تموم سعی اش رو کرد که خم به ابرو نیاره.... یغما جیغ بلند دیگه ای زد و بلند شروع به گریه کرد....گریه نبود ضجه های بی امان بود
و باز هم امید بود و خونسردی بی امانش و سایه ای که قلبش انگار توی دهنش می زد و درد خودش رو فراموش کرده بود
_حرف بزن سایه وگرنه گلوله بعدی رو می زنم توی قلبش

یغما با نفرت فریاد زد
+کثافت.....کثافت ازت متنفرم زندگیم و نابود کردی.... دست از سرمون بردار

عصبی سر یغما داد کشید که صداش قطع شد اما گریه هاش نه!

_ببر صدات و تا واقعا نکشتمش.... سایه حرف بزن

مونده بود سر دو راهی و نمی دونست باید برادرش رو نجات بده یا کیانی که هنوزم عمیقا عاشقش بود.... با اشک و بغض سری به معنی نه تکون داد که اینبار گلوله ی اسلحه اش به شونه ی چپ کیان و نزدیک به قلبش اصابت کرد....سایه و ستاره هم زمان جیغ کشیدن و سایه خودش رو تکون داد که بازوش درد گرفت و آخی گفت
یغما که حالا شوک عصبی بهش دست داده بود و به کیان که کم کم داشت بی هوش می شد خیره شده بود شروع به لرزیدن کرد....امید با دیدن حالش نگران به سمتش رفت و شونه هاش رو گرفت و محکم تکونش داد.... تنها کسی که توی این جمع براش مهم بود یغما بود
_یغما.... یغما چت شد.... یغما

وقتی دید از لرزش بدنش کم نمی شه ناچار سیلی بهش زد که لرزش بدنش متوقف شد
_یغما....یغما

با دیدن امید بالای سرش و یادآوری کیانی که تیر خورده بود پشت هم جیغ می کشید و تقلا می کرد تا شاید دستش باز بشه و بتونه خودش رو به کیان برسونه اما نتیجه تمام تقلاهاش نشستن روی زمین بود و البته مچ دستی که خون ازش می امد سرش رو روی تخت گذاشت و برای حال و روزشون گریه کرد
امید ازش فاصله گرفت و به سمت کیانی که حالا بی هوش شده بود رفت و پشت سرش ایستاد.... موهاش رو گرفت و سرش رو که روی شونه چپش افتاده بود صاف کرد و اسلحه رو روی شقیقه کیان گذاشت.... رو به سایه ای که پا به پای یغما گریه می کرد گفت
_هنوز وقت داری نجاتش بدی پس حرف بزن وگرنه به جون سمر قسم می خورم که گلوله ی بعدی رو توی مغزش خالی می کنم

🍁🍂🍁🍂

#پارت313

با این حرفش یغما با شدت سرش رو بالا آورد و با دیدن اسلحه روی سر کیان به التماس افتاد
+تو رو خدا حرف بزن.... به جون هر کی می پرستی حرف بزن وگرنه می کشتش

نگاهی به زخم دستش که دردش امونش رو بریده بود کرد و بیچاره وار سر تکون داد
_نمی تونم

همش امیدوار بود که امید از این بازی دست بر می داره اما نمی دونست که امید مرد چند سال قبل نیست.... اون قدر کینه داشت که حاضر بود برای گرفتن انتقامش همه رو قربانی کنه
_سایه به اندازه پنج شماره وقت داری که حرف بزنی بعد از اون دیگه عشقت حتی وجود خارجی هم نخواهد داشت.... یک

یغما با جیغ نه گفت و شدت گریه هاش بیشتر شد
+تو رو خدا حرف بزن..... التماست می کنم یه چیزی بگو

_دو

با هر شماره ای که می شمرد داشت یغما رو به مرگ نزدیک تر می کرد اما سایه هنوز هم در برابر حرف زدن مقاومت می کرد

_سایه خواهری حرف بزن نمی بینی این روانیه؟ پیش پای تو می خواست به این دختر تجاوز کنه

_آفرین ستاره جون همین جوری که من و راضی کردی خواهرتم راضی کن.... سه

یغما هق دیگه ای زد و بیچاره تر از قبل از سایه خواست تا بس کنه و همه چی رو بگه.... رضا با تقلا کردن و تکون دادن صندلیش سعی داشت توجه امید رو به خودش جلب کنه اما فایده ای نداشت و تنها امیدش این بود که پلیس سر برسه امید اینبار با تاکید بیشتری عدد بعدی رو به زبون آورد
_چهاررر!

+حرف بزن.... تو رو خدا حرف بزن ببین می خواد بکشتش

سایه با غم توی چشمای سرخش نگاه کرد و حرف امید رعشه به تن هر دو انداخت
_خودت خواستی سایه من بهت به اندازه کافی وقت دادم.... و پنج

با گفتن پنج ماشه رو فشار داد اما قبل از اینکه تیر بخواد رها بشه گفت
_باشه بهت می گم

اسلحه که از روی شقیقه کیان پایین اومد انگار دنیا رو به یغما دادن و زیر لب اسم خدا رو صدا زد اما گریه هاش بند نیومدن

_خب منتظرم

نفس عمیقی کشید و دودل به ستاره نگاه کرد که با اطمینان چشماش رو بست و ازش خواست که حرف بزنه
_گوشه سمت راست اتاق مهمان توی خونه ستاره.... زیر سرامیک یکی مونده به آخری یه گاو صندوق هستش که مدارک و اونجا گذاشتم رمزش هم

به کیان نگاه و با غم ادامه داد:
_رمزش هم سه تا شصت و پنج هست

تاریخ تولد و خودش و کیان رو رمز گاو صندوق گذاشته بود.... امید گوشیش رو در آورد و سریع شماره کسی رو که خونه ستاره رو زیر نظر داشت گرفت و همه چی رو توضیح داد و ازش خواست خیلی سریع مدارک رو پیدا کنه

لحظات برای همشون پر استرس می گذشت و یغما فقط توی دل دعا می کرد که کیان زنده بمونه طاهر با شدت در و باز کرد و با ترس گفت:
_بچه ها خبر دادن که پلیسا نزدیکن باید بریم امید فقط سیزده دقیقه وقت داریم

با این حرفش چراغی توی دل یغما روشن شد و خداروشکر کرد
امید نگاهی به برادرش انداخت و سری تکون داد.... می دونست که کار رضا هستش و اینم می دونست که اگه دیروز پلیس ها نرسیدن به خاطر این بوده که رضا اول به هوای پشیمون کردنش پا به اینجا گذاشته
_بازم من از تو جلوترم رضا....فکر کردی می ذارم بی هوا و بدون خبر دار شدنم پلیس بریزه اینجا؟

با تاسف به امید نگاه کرد که طاهر گفت:

_بریم امید

_تا از مدارک مطمئن نشم جایی نمی رم

همون لحظه گوشیش زنگ خورد که سریع جواب داد و با شنیدن خبری که منتظر شنیدنش بود بالاخره لبخند واقعی به لبش اومد
_خوبه.... برسونش به دست پلیس و بعدم خودت جیم شو....خطت رو هم از دسترس خارج کن

قطع کرد و روبروی کیان ایستاد و پوزخندی بهش زد و با وجود اینکه می دونست نمی شنوه گفت:
_دلم خنک شد

بعد هم رو به یغمایی که با گریه و ترس بهش خیره شده بود و دعا می کرد که آسیب دیگه ای به کیان نزنه گفت:
_به دایی سلام برسون و حتما بهش بگو خواهر زاده اش چیکار کرد....

و رو به ستاره و سایه ای که حال خوبی نداشتن ادامه داد:
_خب از محفل پر بارتون لذت بردم خداحافظ دخترای ساسان اقبال....از این بعد بابا رو پشت میله های زندان می بینید

بعد هم به همراه طاهر از اتاق بیرون رفتن و سوار ماشین شده چهار تایی از کارخونه بیرون زدن
یغما کیان رو به هوای بیدار شدن صدا زد اما وقتی جوابی نشنید دوباره سر روی تشک گذاشت و بلند بلند گریه کرد.... همه چیز تموم شده بود اما بازم تا وقتی کیان رو صحیح و سالم نمی دید نمی تونست آروم باشه....ضعف کم کم داشت بهش غلبه می کرد اونقدر که طاقت نیاورده و قبل از رسیدن پلیس ها بی هوش شد اما قبل از بی هوش شدن اسم کیان رو زیر لب زمزمه کرد و در نهایت به استقبال خواب رفت

🍁🍂🍁🍂

#پارت314

آروم چشماش رو باز کرد که با سقف سفید روبرو شد.... نگاه گیجش رو به اطراف و محیط نا آشنا دوخت و خیلی طولی نکشید که بفهمه توی بیمارستان هستش
دستی که سرم وصل کرده بودن و بالا آورد و با اخم بهش خیره شد و کم کم همه چی یادش اومد.... با یادآوری کیان ترس به دلش نشست و نیم خیز شد....آخرین چیزی که یادش بود رفتن امید بود و قبل از رسیدن پلیس ها بی هوش شده بود.... اشکی روی گونه اش چکید که شروع کننده گریه اش بود....همون موقع در باز شد و پرستاری داخل اومد.... با دیدن یغما و چشمای گریونش به سمتش رفت
_چیزی شده؟ درد داری؟

+کیان.... کیان کجاست؟

پرستار دست روی شونه اش گذاشت و مجبورش کرد بخوابه
_کیان کیه عزیزم؟

اشکاش رو با دست پس زد و دلواپس گفت:
+شوهرمه با هم آوردن مون اینجا

سری به معنی نمی دونم تکون داد:
_نمی دونم اما بذار دکتر بیاد معاینه ات کنه احتمالا ایشون در جریان باشن

وضعیتش رو چک کرد و بیرون رفت....گریه هاش انگار قصد بند اومدن نداشتن و نا وقتی که خبر سلامتی کیان رو نمی شنید به آرامش نمی رسید.... دست چپش بالا رو بالا آورد و خواست روی پیشونیش بذاره که با دیدن دست باندپیچی شده اش یاد امید افتاد و با صدای بلند و بدون هیچ کنترلی به گریه اش ادامه داد
+خدا لعنتت کنه عوضی.... خدا لعنتت کنه که نامرد تر از تو ندیدم

بالاخره بعد از چند دقیقه در اتاق باز شد و دکتر و پرستار به همراه مادرش داخل اومدن.... یسنا بی توجه به دکتر به سمتش رفت که یغما هم روی تخت نشست و خودش رو توی بغل مادرش انداخت
+مامان

_جانم.... جانم عزیزم گریه نکن.... گریه نکن همه چی تموم شد

+کیان.... کیان کجاست مامان

با شنیدن اسم کیان یغما رو از خودش جدا کرد که دکتر گفت:
_لطفا بذارید اول از حال مریض امون باخبر شیم بعدش می تونید صحبت کنید

ببخشیدی گفت و بلند شد تا با فاصله گرفتن ازشون اجازه بده دکتر کارش رو انجام بده....بعد از معاینه ای که خیلی طول نکشید گفت:
_حالت کاملا خوبه خانم پرنسس اما خب بدنت زیادی تحت تنش بوده و این اصلا خوب نیست و من ترجیح می دم امشب اینجا بمونی چون مادرت گفت درگیر بیماری اعصاب هستی شاید حتی نیاز باشه دوز داروهات رو موقتا بالا ببریم

براش مهم نبود پس فقط بی حس باشه ای گفت که دکتر به همراه پرستار بیرون رفتن و یسنا دوباره کنار یغما نشست اما قبل از اینکه یسنا چیزی بگه سؤالش رو تکرار کرد
+کیان کجاست مامان حالش خوبه؟

نگاهش رو دزدید و زیر لب خوبه ای گفت که یغما ملتمس گفت:
+مامان بهم دروغ نگو من ظرفیتم پس دروغ نگو.... حالش چه طوره؟

با غم و چشمای اشکی توی صورت دخترش نگاه کرد.... سخت بود گفتن چنین چیزی اما بالاخره باید می فهمید
_خب....راستش زیاد خوب نیست چون یکی از گلوله ها خیلی نزدیک به قلب و جای حساسی برخورد کرده....الان اتاق عمل هستش.... یعنی عملش یه کم طولانی شده و تنها کاری می تونیم بکنیم دعا کردن

با این حرف مادرش دست روی گلوش گذاشت و کمی ماساژ داد تا شاید این دردی که به خاطر بغض به گلوش نشسته بود آروم بشه اما هیچ فایده ای نداشت.... دوباره گریه رو از سر گرفت....اینبار گریه اش از بیچارگی و درموندگی بود
یسنا بغلش کرد و پا به پاش اشک ریخت
_آروم باش عزیزم....آروم باش همه چی حل می شه

+مامان دیگه نمی کشم....چرا زندگیم اینجوری شد.... چرا باید سر کیانی که آزارش به یه مورچه هم نمی رسه همچین بلایی بیارن؟....چرا سر کیان من همچین بلایی آوردن.... دارم دق می کنم مامان همش لحظه ای که امید با بی رحمی و قساوت بهش شلیک کرد عین یه فیلم توی سرم تکرار می شه....همش سر و صورت و بدن کبود و زخم شده اش به خاطر کتک های اون نامرد جلوی چشمم میاد....کیان من و شکنجه کردن.... با غیرتش بازی کردن....کاری کردن آرزوی مرگش رو کنه اما نبینه که اون امید کثافت من و روحم و به تاراج ببره

بیشتر توی بغل مادرش فرو رفت و ادامه داد:
+اگه بلایی سرش بیاد من می میرم.... من می میرم مامان....کیان همه دنیای من اگه چیزیش بشه دیگه دنیا برام ارزشی نداره

_همه چی حل می شه عزیزم به معجزه ها ایمان داشته باش من مطمئنم که یکیش از همین معجزه ها الان نزدیک توعه به زودی اتفاق می افته پس قوی باش درست مثل یه جنگنده

🍁🍂🍁🍂

#پارت315

پدرش، آلما نوین و ماهی هم برای دیدنش اومدن..... هر کدوم زمان طولانی به آغوش گرفتنش و صورتش رو مهمون بوسه های پر محبت شون کردن
نادر همون جور که یغما رو توی آغوش گرفته و موهاش رو نوازش می کرد زیر گوشش هم حرف می زد تا با حرفاش آرومش کنه و انصافا هم موفق بود.... یغما کمی ازش فاصله گرفت و پرسید
+پلیس چه جوری پیدامون کرد؟

_مثل اینکه رضا به طور اتفاقی وقتی امید داشته با تلفن حرف می زده می فهمه که داره چیکار می کنه برای همینم تعقیبش می کنه و وقتی می رسه به آدرسی که کارخونه اونجا بوده به یکی از دوستاش زنگ می زنه و می گه اگه تا ساعت ده صبح فردا که امروز می شده بهش زنگ نزد بره پیش پلیس....آدرس رو هم می ده و بعد از رفتن توی کارخونه دیگه هیچ خبری ازش نمی شه.... طبق گفته خودش اینکارو کرده تا بتونه امید رو راضی کنه که خودش رو معرفی کنه اما زیر بار نرفته و در نهایت سر و کله پلیس پیدا شده

+الان کجاست؟ دستگیرش کردن؟

آهی کشید و با سری به عنوان نه تکون داد که یسنا با حرص گفت:
_ایشاله خبرش بیاد پسره عوضی از اولم حس خوبی بهش نداشتم لنگه مامان عفریته اش اگه رضا نمی فهمید معلوم نبود می خواست چه بلاهای دیگه ای سرتون بیاره

دستش رو مشت کرد و با یادآوری دوباره تمام کارهایی که کرده بود با نفرت گفت:
+امیدارم به بدترین نوع ممکن مجازات بشه

نادر دوباره بغلش کرد و سرش رو بوسید
_مجازات می شه.... مجازات می شه من مطمئنم پس دیگه به اون عوضی فکر نکن

دیگه امید رو بچه خواهرش نمی دید.... قصد داشت با خواهرش هم به طور کامل قطع رابطه کنه.... کسی که به خانواده اش صدمه می رسوند جایی در زندگیش نداشت حتی اگه اون آدم از خون خودش بود

در اتاق که به صدا در اومد نوین در و باز کرد که جهان داخل اومد و با دیدن یغما به سمتش پا تند کرد و جلوی همه بغلش کرد....یغما براش درست مثل جیران می موند و همه این و به خوبی فهمیده بودن
_خوبی یغما؟

لب ورچید و سری تکون داد که جهان غمگین سر پایین انداخت
+کیان چی شد؟

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد
_هنوز خبری نشده

خجالت می کشید بپرسه اما بالاخره دل و به دریا زد و گفت:
_نهال جون و بابا فرید خوبن؟

مادرش حال خوبی نداشت اما پدرش بد نبود
_بد نیستن.... یعنی تا از خوب بودن کیان مطمئن نشن نمی تونن خوب باشن

اشکی از گوشه چشمش پایین چکید و شرمنده گفت:
+همه اینا به خاطر اون پسر عمه نامردم اتفاق افتاد....اگه کیان طوریش بشه کاری می کنم روزی هزار بار آرزوی مرگ کنن

هق هق گریه اش دل همه رو به درد آورد.... کم چیزی نبود این اتفاق اونم برای یغمایی که تحمل و صبرش کم بود و مهم تر از اون برای قلبی که به عشق کیان و حضورش توی زندگی یغما می تپید دیدنش توی این حال بزرگترین مجازاتی بود که می تونست براش در نظر گرفته بشه
در اتاق به شدت باز شد و جیران خودش رو داخل اتاق انداخت....به خاطر دویدن از پله ها نفس نفس می زد.... جهان از تخت پایین اومد و خودش رو به جیران رسوند با ترس گفت:
_چی شده؟

یغما با دیدن حالش و صورت رنگ پریده اش از تخت پایین اومد و با قدم های لرزون رفت و کنار جهان ایستاد که جیران نفسی گرفت و گفت:
_عمل... عمل تموم شد

جهان دست روی بازوهاش گذاشت و کنجکاو پرسید:
_حالش داداش خوبه نه؟

به چشمای بی قرار و منتظر یغما نگاه کرد و با جوابش انگار تمام دنیا رو به قلب عاشقش تقدیم کرد :
_عمل خوب پیش رفته و تقریبا خطر رفع شده الانم داداش بردن بخش مراقب های ویژه اما دکتر گفت خوب می شه

کف اتاق نشست....دستاش و روی قلبش گذاشت و زیر لب گفت:
+خدایا ممنونم....مرسی که نا امیدم نکردی و حواست به کیانم بود....مرسی که حواست به عشق مون بود قول می دم دیگه اذیتش نکنم....قول می دم دیگه هیچ وقت عشقم و ازش دریغ نکن و همیشه دوسش داشته باشم.... لطفا همیشه

مراقبش باش

قول می داد که از این به بعد زندگی رو طور دیگه ای بسازه...از این به بعد عشق و حال خوب و انرژی مثبت به اطرافیانش هدیه می داد فقط کافی بود کیان کنارش باشه...فقط کافی بود زندگیش کنارش باشه و بس!

🍁🍂🍁🍂

#پارت316

در حالی که بازوی پدرش رو گرفته بود با قدم های لرزون اما با سرعت به سمت نهال و فریدی که کنار هم روی صندلی ها نشسته بودن رفت....ازشون خجالت می کشید به خاطر تمام اتفاقاتی که افتاده بود....خودش رو مقصر همه گرفتاری ها و دردهای کیان می دونست....از نظر خودش برای کیان بد یمن بود و زندگیش رو دچار تغییر کرده بود و حالا سخت بود براش که با پدر و مادرش روبرو بشه.... پدر و مادری که توی این پنج روز خواب به چشم اشون حروم شده و آرامش از دلشون رخت بر بسته بود
_فرید

با صدای نادر هر دو سر بالا آورده و بلند شدند
_حالش خوبه؟ دکتر دقیق چی گفته؟

نهال اشکش رو پاک کرد و به جای فرید جواب داد :
_گفت فعلا یه جورایی خطر رفع شده اما بیست و چهار ساعت آینده مهم و وقتی به هوش بیاد می تونیم نظر قطعی بدیم

_ایشاله همه چی به خیر می گذره عزیزم

از یسنا تشکر کرده و دوباره روی صندلی نشست....توانایی ایستادن نداشت.... اونقدر توی این چند روز غصه خورده و گریه کرده بود که انرژی براش نمونده بود

یغما که پشت پدرش قایم شده بود بالاخره خودش رو نشون داد و سر به زیر سلام کرد که فرید با دیدنش به آغوشش دعوتش کرد و از اینکه حالش خوب بود اظهار خوشحالی کرد
_خوبی دخترم؟

+بد نیستم.... یعنی هر وقت کیان خوب بشه منم خوب می شم

_خوب می شه.... پسر من قوی من مطمئنم که خوب می شه

لبخندی زد و از فرید جدا شد.... کنار نهال نشست که نگاه دلخورش بالا اومد و روی صورت رنگ پریده یغما نشست....یه جورایی با همشون سرسنگین شده بود و همه این و فهمیده بودن
+نهال جون من....من به خاطر اتفاقایی که افتاد متاسفم.... وقتی کیان اینجوریه از درون در حال متلاشی شدنم....شرمنده ام که این اتفاقات به خاطر پسر عمه ام افتاد

انتظار داشت نهال از اون حالت سرسختانه بیرون بیاد اما فقط سری تکون داد که اشک به چشمای یغما اومد و از کنارش بلند شد....به سمت مادرش رفت و آروم گفت:

+من حالم خوب نیست حالت تهوع دارم می خوام برم توی اتاقم

نگران دست سردش رو گرفت و ماساژی داد
_باشه بیا بریم من می گم بیان بهت سرم بزنن

سر تکون داد که رو به آلما گفت:
_دخترم بیا بریم خواهرت حالش خوب نیست من می برمش اتاقش تو هم برو بگو دکتر بیاد شاید نیاز باشه بهش سرم بزنن

چشم گفته و هر سه سالن انتظار رو ترک کردن.... با ورودش به اتاق رفت و روی تخت خوابید....برای فرار کردن از اونجا به اتاقش پناه آورده بود اما الان واقعا حالش بد بود....وقتی به سردی رفتار مادر کیان فکر می کرد ترس تمام قد خودش رو روبروش قرار می داد
پتو رو روی خودش کشید و با لرز گفت:
+سردمه مامان....دارم یخ می زنم

یسنا نگران کنارش نشست و دست روی بازوش گذاشت....دوباره اعصابش به هم ریخته بود...با ورود پرستار و آلما با هول و ولا گفت:
_حالش خوب نیست

دختر کنار تختش اومد و وضعیتش رو چک کرد
_نگران نباشید الان آرام بخش می زنم باید بخوابه....دوباره دچار شوک شده اما نترسید چیزی نیست

بعد از زدن آرام بخش بیرون رفت که یسنا کنارش نشست و به تاج تخت تکیه داد... هنوز گریه اش بند نیومده بود و فقط هر از چند گاهی اشکاش رو پس می زد....روسری یغما رو از سرش در آورد و دست داخل موهای مشکیش برد....کم کم از لرز بدنش کم می شد و چشماش در حال گرم شدن بود و صدای روح نواز و آرام بخش مادرش که لالایی همیشگیش رو می خوند باعث شد زودتر به خواب بره و روحش آروم بگیره

*لالالالا، گلم بودی
عزیز و مونسم بودی
برو لولوی صحرایی
اي بچه م چه می خوایی؟
لالالالا گل نسرین
بیرون رفتن، درو بستین
منو بردین بـه هندستون
شوهر دادین بـه کردستون
بیارین تشت و آفتابه
بشورین روی شهرزاده
کـه شهرزاده خدا داده
لولو از مـن چـه می خوایی
کـه این بچه پدر داره
کـه خنجر بر کمر داره*

🍁🍂🍁🍂

#پارت317

_خوشبختانه وضعیت اش تا حدود زیادی ثابت شده...از لحاظ جسمانی واقعا قوی هستش وگرنه با اون خونریزی که داشت و محل تیر که خیلی نزدیک به قلب بود امکان زنده موندن خیلی کم بود

بالاخره بعد از چند روز همگی نفس راحتی کشیدن....انگار دوباره جون به پاهای نهال اومده و غم بالاخره کوله بارش رو جمع کرده و رفته بود....الهی شکری زیر لب گفت که فرید پرسید
_الان سطح هوشیاریش خوبه؟ آخه گفتید بعد یک روز همه چی معلوم می شه

_به اون چیزی که من انتظار داشتم رسیده اما خب نمی دونم که کی به هوش میاد اما نگران نباشید خیلی طول نمی کشه

_انشالله ممنونم دکتر

نهال قدمی جلو اومد و با شادی که ته صداش نشسته بود گفت:
_می تونم پسرم و ببینم؟

با لبخند سر تکون داد و گفت:
_حتما هماهنگ می کنم که راهنمایی تون کنن فقط یه نفر بیشتر نمی تونه اونم کوتاه!

با شنیدن این حرف یغمایی که قلبش پر از شادی شده بود و برای دیدن کیان له له می زد مغموم چند قدم عقب رفت و سر پایین انداخت...قطعا که اون یه نفر نهال بود و یغما هیچ وقت نمی تونست اونقدر خودخواه باشه که بخواد اولین نفر بره دکتر که رفت چند دقیقه بعد پرستاری اومد و نهال رو به بخش مراقبت های ویژه برد و بعد از پوشیدن گان(لباس مخصوص) راهی قسمتی که پسرش خوابیده بود شد
با دیدن کیان روی تخت و بدن کبود و زخمیش با اون باند هایی سفیدی که روی دو تا شونه اش بسته شده بود دوباره اشک مهمون چشماش شد...با قدم های لرزون به سمتش رفت و روی صندلی نشست....صدای دستگاه اکسیژن و مانیتوری که ضربان قلبش رو نشون می داد بدجوری داغ دلش رو تازه می کرد
دست کیان رو به دست گرفت و بوسید که قطره ای اشک روی دست کیان ریخت....چند دقیقه ای رو فقط با دلتنگی نگاهش کرد و بعد هم شروع به صحبت کرد
_اولین باری که به عنوان مادرت و نه خالت بغلت کردم تمام حسای مادرانه رو با نگاه زلالت بهم هدیه کردی....فقط شش ماهت بود که نهال رفت و بعد از اون من شدم نهال....از هویتم فاصله گرفتم....از مردی که عاشقش بودم خودم و محروم کردم و با پدرت ازدواج کردم فقط به خاطر اینکه بچه خواهرم یتیم نشه اما همه چی با بغل گرفتن اون تن کوچولوت عوض و بو کشیدن تنت عوض شد....یه روزی فکر می کردم تمام دنیام رو باختم اما امروز دیگه اون حس وجود نداره....سال هاست که وجود نداره....سال هاست که من احساس خوشبختی می کنم چون تو رو دارم.... تویی که تک تک حرکاتت باعث حال خوب همه می شه....تویی که باعث افتخار من و پدرتی.... پدری که من بالاترین احترام رو از اون دیدم....تویی که همیشه با جهان و جیران فرق داشتی آخه همیشه وجودت برای من آرامش بوده.... روزی که قبول کردم به اصرار بقیه با پدرت ازدواج کنم شب قبلش خواب مادرت و دیدم....غصه داشت و نگاهش پر از ترس بود....بهم گفت نگران توئه و من از اون شب هر کاری کردم که خواهرم ناراحت و نگران یادگاریش نباشه اما امروز که اینجا و توی این وضعیت می بینمت حس می کنم نتونستم اونجوری که باید مراقبت باشم

صدای پرستار باعث شد که حرفش رو قطع کنه
_خانم وقت تمومه بیشتر از این نمی تونید بمونید

دوست داشت بیشتر حرف بزنه اما ناچارا بلند شد.... پیشونیش رو عمیق بوسید و زمزمه کرد:
_زود خوب شو عزیز دل مادر...بیشتر از این من و توی حسرت دیدن چشمات نذار.... زود خوب شو

با اومدن نهال، یغما از جا پرید و به سمتش پا تند کرده نگران پرسید:
+نهال جون حال کیان چه طور بود

از فکر بیرون اومده و سری تکون داد
_همون جوری که دکتر گفت

لب برچید و خواست سر جاش برگرده که نهال گفت:
_می خوام باهات حرف بزنم یغما

با این حرفش انگار قلب یغما توی دهنش اومد
+چیزی شده نهال جون؟

با نگاه به یسنا و آلمایی که کنجکاو نگاش می کردن گفت:
_بریم تو حیاط می گم

چشمی گفت و پشت سرش راه افتاد....قدم های لرزون و ما میزونش به راحتی به هر کسی می فهموند که چه قدر ترسیده... واقعا هم ترسیده بود اونم قبل از اینکه حرفای نهال رو بشنوه و ای کاش خدا همه چیز رو به خیر کنه...

روی صندلی گوشه ی حیاط بیمارستان نشست و از یغما خواست که بشینه....آروم کنارش جا گرفت و سرش رو پایین انداخت که نهال شروع به حرف زدن کرد

🍁🍂🍁🍂

#پارت318

_یک سال پیش که کیان اومد و بهم گفت مامان من عاشق شدم و می خوام ازدواج کنم غرق لذت و حس خوب شدم....با خودم فکر می کردم دختری که کیان پسندیده حتما یه دختر خاص و دوست داشتنی هستش....هر چند که نظر کیان برام مهم بود حتی اگه واقعا قرار بود اون دختر اونقدرا توی دلم جا باز نکنه....با فرید حرف زدم و زنگ زدیم برای خواستگاری اما شب خواستگاری من یه دختر با روح مرده دیدم که به پسرم با تنفر نگاه می کرد....همون جا با خودم گفتم نهال این وصلت درست نیست....به کیان گفتم اما قبول نکرد چون عاشق شده بود... عاشق یه دختری که هیچ ارزشی براش قائل نمی شد....گفتم نه گفت مامان بهم فرصت بده قول می دم عاشقش کنم و من به خاطر دل پسرم گفتم باشه.....گفتم باشه و همه بدبختی های پسرم شروع شد.... بارها دلش رو شکوندی و من از نگاش خوندم اما غرورش اجازه نداد لب باز کنه و بگه مشکلش چیه.... همش سعی کرد که خودش و بهت ثابت کنه اما تو....تو رفتی نامزدی رو به هم زدی اونم درست وقتی که یه از خدا بی خبر بچه امو با چاقو زده بود....پدرت اومد و با شرمندگی گفت همه چی تموم باشه و همون جا پسر دهن

لق من لو داد که چرا اینکارو کردی.....بعدا سعی کرد همه چی رو به دروغ جلوه بده تا ما دوباره راضی بشیم به این وصلت و من اینبار هم قبول کردم بریم خواستگاری دختری که دلش با پسر مردم نه پسر من

با این حرفش سر به زیر تر شد و چشمه اشکش جوشید....هر حرفی که می زد جز حق چیز دیگه ای نبود و زبون یغما کوتاه شده بود

_دوباره اومدیم و اینبار حالت با حال دفعه قبل فرق داشت....خوشحال بودی و من با خودم گفتم حالا که یغما رفتارش عوض شده همه چی رو از اول می نویسیم اما با اتفاقی که افتاد فهمیدم که اشتباه کردم....من همون موقع که چشمای سزد و پر از تنفرت رو دیدم باید می گفتم نه اونوقت مجبور نبودم پسرم و توی این حال ببینم....توی این حالی که از مرگ برگرده و من به خدا التماس کنم یه بار دیگه چشماش رو به روم باز کنه....کیان عاشقته اما تو....من حتی به دوست داشتن ساده تو هم شک دارم

با این حرفش سریع سر بالا آورد و دست نهال رو گرفته با عجز گفت:
+تو رو خدا اینجوری نگید نهال جون....به خدا خیلی کیان و دوست دارم می دونم....می دونم که خیلی اذیتش کردم اما به جون عزیزترین آدمای زندگیم دوستش دارم و می پرستمش....اگه نباشه من می میرم

دستش رو از دست یغما بیرون کشید و بی توجه به حال بدش گفت:
_من دوست دارم و دلم نمی خواد که دلخور بشی از من اما بهتره واقعیت ها رو ببینی....کیان که به هوش بیاد بازم می خواد همه چی مثل قبل باشه اما به نظر من موندن اتون با هم کار عاقلانه ای نیست....کیان از وقتی با تو آشنا شده به جای داشتن آرامش تمام آرامشش دود شده رفته هوا کافیه توی چشماش نگاه کنی مطمئنا متوجه می شی....من دلم نمی خواد بچه ام مدام در رنج و عذاب باشه اما دم نزنه....همیشه دوست داشتن کافی نیست مهم اینه که اون دو نفر راهشون با هم یکی باشه....شما دو تا برای هم یار نمی شید پس خواهش می کنم که از این رابطه کناره گیری کن تا کیان هم این عشق و عاشقی از سرش بپره باور کن این به نفع هر دوتون هست

بلند شده و از مقابل چشمای بهت زده و اشکی یغما گذشت و به داخل بیمارستان برگشت....چند دقیقه ای رو همون جور به نقطه ای خیره شده بود و اشک از چشماش راهی گونه های تب دارش می شدن....در نهایت از جا بلند شد و به سمت بیرون بیمارستان راه افتاد....بی توجه به آدمایی که از کنارش رد می شدن راهش رو گرفته و بی هدف می رفت....بدون اینکه بخواد حتی توجه ای به تابلو ها بکنه تا ببینه اصلا کجا می ره....اون قدر رفت و رفت تا بالاخره رمق از تنش پر کشید و مجبور شد توی پارک کوچیکی که اون اطراف بود بره و روی یکی از نیمکت ها بشینه....سرش رو به پشت نیمکت تکیه داد و به آسمون خیره شد...آسمونی که صاف و زلال بود و خورشیدی که با نزدیک شدن به مهر ماه از اون فروغ اول تیر ماهش کم شده بود
چشم بست و حرفای نهال توی سرش عین یک نوار تکرار شد.... اونقدر تکرار شد که آخر سر برای جلوگیری از دیوونه شدن مجبور شد چشم باز کنه و افکارش رو به سختی پس بزنه
بدترین چیز این وسط این بود که تمام حق رو به نهال می داد....کم باعث آزار کیان نشده بود.... کم آرامشش رو به هم نزده بود و حالا با این ماجرایی که پیش اومده بود دیگه چیزی برای دفاع از خودش نداشت....لب هاش شروع به لرزیدن کرد و دوباره گریه رو از سر گرفت....احساس بی پناهی عجیب داشت خودنمایی می کرد....حالا که کیان نبود تا ازش دفاع کنه بیشتر از هر وقت دیگه می فهمید که اگه از دستش بده یه حامی که هیچ وقت پشتش رو خالی نمی کرد از دست می ده
لب گزید و با بیچارگی زمزمه کرد
+آخه من چه طوری می تونم بیخیال تو بشم؟....بیخیال تویی که شدی همه ی زندگیم....اما نمی تونم حق رو به مادرت ندم هر چی بگه حق داره من به جز ضرر هیچی برات نبودم اما چه جوری دل بکنم ازت؟👎👎

آرنج هر دو دست رو روی زانوش هاش گذاشت و خم شد دستاش رو توی موهای مشکی که حالا بیشتر از هر وقت دیگه ای به حمام نیاز داشتن فرو کرد
+خدایا خودت کمک کن....رحم کن به این عشق تازه پا گرفته....نذار توی دو راهی بمونم دل نهال جون نرم کن....کاری کن دوباره دوستم داشته باشه خواهش می کنم خدا جون

چشم بست و به راز و نیازش ادامه داد....اونقدر که حتی یک لحظه هم به این فکر نکرد که کلی آدم به خاطر نبودنش دارن توی دریایی از نگرانی غرق می شن...

🍁🍂🍁🍂

#پارت319

بلند شده و از پارک بیرون رفت....با نگاه به اطراف تقریبا فهمید کجاست....خیلی راه اومده بود و حالا توان نداشت که این مسیر رو پیاده برگرده اما نه پول داشت و نه تلفن....کلافه نفسش رو به بیرون فوت کرد و بهترین راه ممکن رو انتخاب کرد....کنار خیابون ایستاد و منتظر تاکسی شد و به محض اومدن اولین تاکسی خالی دربست گرفت و آدرس بیمارستان رو داد....سرش رو به شیشه تکیه داد و چشم بست....کمی احساس سبکی می کرد....انگار که ذره ای از فشار این شش روز از روی دوشش برداشته شده بود....به این خلوت کردن و حرف زدن با خودش نیاز داشت و حالا احساس می کرد سر پا شده.... وقتی به در بیمارستان رسیدن از راننده پرسید :
+آقا کرایه چند می شه؟

_قابل نداره چهارده تومن

+من پول همراهم نیست می شه چند لحظه صبر کنید من برم و بیام؟

_باشه دخترم

تشکر کرده و از ماشین پیاده شد و با سرعت به داخل بیمارستان رفت که نوین و ماهی رو توی حیاط دید به سمت اشون پا تند کرد و اسمش رو صدا زد که نوین با نگرانی بلند شد و فاصله بین اشون رو پر کرد
_یغما تو سه ساعته کجا رفتی آخه؟ همه امون از نگرانی جون به لب شدیم دختر

+ببخشید داداش....ببخشید حواسم به ساعت و اینا نبود نوین من پول ندارم بیا لطفا پول تاکسی رو حساب کن

سری از تاسف تکون داد و با هم بیرون رفتن و بعد از حساب کردن کرایه تاکسی به داخل برگشتن که اینبار پدر، مادرش و آلما رو هم توی حیاط دیدن و این یعنی ماهی اومدنش رو اطلاع داده بود....یسنا با دیدنش به سمتش دوید و محکم بغلش کرده با بغض گفت:
_کجا بودی؟ کجا بودی فکر کردم دوباره دزدیدنت قلبم داشت از کار می افتاد

لب گزید و با شرمندگی از مادرش جدا شد
+ببخشید حالم خوب نبود رفتم قدم بزنم اصلا نفهمیدم زمان چه جوری رفت

پدرش که حالا پشت سر یسنا ایستاده بود دلخور گفت:

_آخه این کارا چیه عزیزم ما هزار جور فکر کردیم نمی دونی هنوز امید و دستگیر نکردن؟ اگه بخواد دوباره بلایی سرت بیاره چی؟

دستاش رو توی هم گره زد و سر پایین انداخت....حرفی به جز عذرخواهی برای گفتن نداشت
+ببخشید می دونم بی فکری کردم اما قول می دم که بیش‌تر حواسم باشه

نادر بغلش کرد و بوسیدش....شیشه ی قلبش نازک شده بود و خلق و خوش بیمار! برای همین همه چیز تحت تاثیر قرارش می داد
_دیگه دلم نمی خواد یه لحظه هم نبودنت رو تجربه کنم پس مراقب خودت باش

+چشم بابایی قول می دم

آلما نزدیک شون شد و با ذوق گفت:
_کیان یک ساعت پیش به هوش اومد

جیغ آرومی کشید....از بغل پدرش بیرون اومد و با خوشحالی دستای آلما رو گرفت
+واقعا....یعنی من الان می تونم ببینمش؟ یعنی الان می تونم چشمای بازش ببینم؟

با این حرفش لبخند از روی لب آلما رفت و با نگاه کوتاهی به پدرش گفت:
_خب نه.... یعنی الان که به هوش نیست فقط در حد سی ثانیه اینا بوده....دکتر که داشته وضعیتش چک می کرده دیده

نا امید دست آلما رو ول کرد و با لب و لوچه آویزون به طرف پدرش برگشت
+بابا من می خوام کیان ببینم خواهش می کنم یه کاری کنید من دیگه طاقت ندارم حتما باید باهاش حرف بزنم لطفا

سخت بود راضی کردن بیمارستان اما دلش نمی اومد که یغما رو ناامید و ناراحت کنه پس لبخندی زده و سر تکون داد
_می رم حلش کنم عزیزم

+مرسی بابایی خیلی خوبی

نادر از این همه لوس بودنش خندید و لبخند به لب های یسنا اومد.... نادر گونه اش رو آروم کشید
_لوس بابایی....بیا با هم بریم

با ذوق و شوق و حسی وصف ناپذیر با پدرش همراه شد.... توی این شرایط فقط دیدن کیان می تونست حالش رو خوب بکنه....می خواست تا جایی که وقت داره نگاش کنه و باهاش حرف بزنه....قرار بود کلی قربون صدقه اش بره و ببوسدش....شاید شعری هم براش می خوند....یه شعر بلندِ عاشقانه که توصیف حال دلش باشه
از تصور همه ی کارهایی که قرار بود انجام بده لبخند روی لبش اومد....به قدم هاش سرعت بخشید و برای دیدار با کیان با پدرش همگام شد....پدری که همیشه توی شادی و غم کنارش بود....کسی که باعث شد همچین عشق نابی رو تجربه کنه و انصافا که گاهی پدرها فراتر از فرشته ها هستن...

🍁🍂🍁🍂

#پارت320

بالاخره با کلی صحبت و خواهش نادر با دکتر یغما و توضیح دادن شرایط روحیش قبول کردن برای ده دقیقه کیان رو ببینه....درست مثل یه دختر بچه که عروسک مورد علاقه‌اش رو براش خریده بودن ذوق داشت....ذوق دیدن کسی که بدون اغراق تمام دنیاش شده بود....مردی که تمام تصوراتش از عشق رو تغییر داده بود....مردی که حاضر بود برای کنارش بودن هر کاری بکنه چون می دونست که کیان بیشتر از اینا ارزشش رو داره....

بعد از پوشیدن گان وارد قسمتی که کیان توش بود شد سخت ترین مرحله به نظرش رد شدن از جلوی چشمای نهال بود که یه جورایی به خیر گذشته بود

کنار تخت کیان ایستاد و به صورت کبود و رنگ پریده اش نگاه کرد...با اینکه برای چند ثانیه به هوش اومده بود اما دکتر گفته بود که باید دو روزی رو تحت مراقبت ویژه باشه تا از حالش مطمئن باشن و این یعنی اینکه تا دو روز آینده باید کیان رو زیر اون دستگاه هایی که زیادی به نظرش ترسناک می اومدن می دید

دست آزادش رو به دست گرفت....کف دستش رو به لبش نزدیک کرد و همزمان با بستن چشماش بوسه عمیقی روی کف دستش نشوند

+عشق من

تلخ لبخند زد و ادامه داد:

+عشق بد شانش من....آخه چرا باید سر تو این بلاها بیاد؟....تویی که آزارت به هیچکس نمی رسه؟....تویی که پر از حس عشق و دوست داشتنی و منبع آرامش من....من و ببخش همش به خاطر این بود که یه روزی من و دیدی که اگه نمی دیدی الان اینجوری نمی شد....اما خب نمی تونم ازت دل بکنم یعنی نمی خوام که این کارو کنم....من با تو معنی واقعی عشق و فهمیدم....کلی توی ذهنم کنار تو رویاپردازی کردم حالا نهال جون چه طوری ازم می خواد که جدا بشیم؟....همش می ترسم وقتی چشمات و باز کنی با سردی نگام کنی چون من حرفت و گوش ندادم و کاری که امید خواست انجام دادم ولی....ولی من خودمم کلی اون لحظه عذاب کشیدم....وقتی زیر تنش بودم و می خواست روحم و خدشه دار کنه من تا پای مرگ رفتم اما همه ی اینا در برابر جون تو هیچی نبود....امید روانی بود تو رو می کشت من....آخه من دنیا رو بدون تو می خوام چیکار آقای وکیل؟

لبخند دیگه ای از لفظ آقای وکیل به لبش اومد

+تو فقط آقای وکیل منی....به هیچکس نمی دمت....برات می جنگم اما اینا همش به این بستگی داره که تو هم پا به پام بیای پس خوب شو....خوب شو من و از این عذاب نجات بده

پیشونیش رو هم مهمون بوسه هاش مرد و سرش رو کنارش روی بالش گذاشته و به نیم رخش خیره شد

+جذاب من....جذابِ دوست داشتنی من

توی ذهنش دنبال شعر گشت....می ترسید وقتش تموم بشه و بدون خوندن شعر از اینجا بره پس اولین چیزی که بلد بود رو زمزمه کرد

*ای در دل من میل و تمنا همه تو
وندر سر من مایه سودا همه تو

هرچنـــد به روزگار در می‌نگرم
امروز همه تویی و فردا همه تو*

+ببین حتی به خاطر حضورت توی زندگیم شعر می خونم.... دیگه اینکار برام مثل وظیفه ی یه دبیرستانی واسه آخر ترم و حفظ شعر برای امتحان نیست....تو من و عاشق خودت کردی پس حق نداری دست امو ول کنی....ما با هم تا ته این مسیر

و می ریم باشه؟

_خانم؟!

با صدای پرستار سرش رو بالا آورد
_وقت تموم

+واقعا ده دقیقه شد؟

لبخندی به صورت مغمومش زد و سر تکون داد
_آره عزیزم باید بری

باشه ای گفت و دوباره دست کیان رو بوسید و زمزمه کرد
+اگه دیگه اجازه ندادن بیام تو میام و از پشت شیشه نگات می کنم و باهات حرف می زنم....دوستت دارم آقای وکیل

از تخت فاصله گرفت و از بخش بیرون رفت.... دیدن کیان سرحالش کرده بود و حالا اونقدر انرژی داشت که تا صبح فردا خیابون های تهران رو طی کنه....اصلا قدرت عشق همین بود دیگه....اینکه اونقدر حس خوب به تک تک سلول هات تزریق بشه که بلند ترین کوه ها و عمیق ترین اقیانوس ها هم جلوت تعظیم کنن
دست روی قلب پر تپشش گذاشت و زیر لب و با لبخندی که روی لبش نقش بسته بود گفت:
+همه چیز و از نو می نویسیم توی دفتر این رابطه....پر می کنیم خط به خطش رو به عشق و دوست داشتن امون کافی دست به دست هم بدیم تا همه سختی ها آسون بشه....دوست دارم خوش قلب ترین وکیل دنیا

🍁🍂🍁🍂

#پارت321

با خوشحالی وارد سالن انتظار شد و چشم چرخوند اما هیچکس رو ندید و احتمال داد که توی حیاط باشن پس راهش رو این بار به سمت حیاط گرفت و طبق حدسش گوشه ای از بیمارستان پیداشون کرد.....همگی روی زیراندازی که نمی دونست از کجا اومده نشسته بودن و چای می خوردن....به نهال نگاهی کرد....مثل این یک روز گذشته ساکت و آروم توی خودش فرو رفته بود....آهی کشید و به سمت اشون رفت
+سلام

با صداش نهال سر بالا آورده و سریع پرسید:
_کیان دیدی؟

لبخندی به این همه نگرانیش زد و جواب داد:
+آره نهال جون دکترم کلی اظهار امیدواری کرد

رو به فرید با غم گفت:
_کاش زودتر بیارنش بخش تا من خیالم راحت بشه

یسنا دست روی دستش گذاشت و با آرامش و اطمینان گفت:

_نگران نباش نهال جان چشم روی هم بذاریم این دو روز گذشته

_انشالله....انشالله خدا از باعث و بانیش نگذره

با این حرفش نادر سر پایین انداخت....از اینکه این اتفاق از طرف یکی از اعضای خانواده اش افتاده بود احساس شرمندگی می کرد
_من نمی دونم چی بگم جز اینکه واقعا شرمنده ام به خاطر خواهر زاده ام هر چند که دیگه نمی شه اسمش رو خواهر زاده گذاشت

جهان به جای مادر و پدرش گفت:
_نادر خان هیچی تقصیر شما نیست اون آدم به یغما هم رحم نکرده پس به خاطرش شرمنده نباشید فقط باید همگی دعا کنیم که گیرش بندازن من با آقا هادی حرف زدم گفت که مسئول این پرونده گفته احتمال دادن بخوان از کشور خارج بشن برای همین الان ممنوع الخروج هستن پس همگی باید امیدوار باشیم که به زودی بیفتن پشت میله های زندان

_انشالله جهان....انشاله

جهان از طریق هادی متوجه اتفاقات این چندین ماه اخیر شده بود و حدس می زد که شروع این انتقام از همون چاقو خوردن کیان باشه اما چون مدرکی نداشتن به احتمال زیاد نمی تونستن خیلی از کارهایی که امید کرده بود رو به لیست جرم هاش اضافه کنن
یغما کنار پدرش نشست که نوین گفت:
_راستی یغما باید بریم کلانتری به یه سری از سوالات جواب بدی رضا و اون دو تا خانم هم اظهارات اشون نوشتن البته اون که اسمش سایه بوده رو مثل اینکه بازداشت کردن چون یه سری مدارک از پدرش به دست پلیس رسیده و این مدارک دست همین سایه بوده و دارن مدارک رو بررسی می کنن تا ببینن با پدرش هم دست بوده یا نه ....چیزی که رضا تعریف کرده سایه این مدارک و از امید دزدیده و اونم برای اینکه دوباره به دست بیاره مدارک رو این کارو کرده....خواهرشم که چند مدت پیش به کیان زنگ زده و جای پدرش رو که چند تا بچه رو دزدیده بود برای قاچاق اعضا رو لو داده و خب این وسط چون کیان و یغما نامزد بودن و مهم تر از اون امید به یغما علاقه داشته همچین بازی رو در آورده....البته چیز دیگه ای هم که هست اینه که این سایه خانم همکلاسی و دوست قدیمی کیان بوده و از اون مهم تر خواهرش که الان فوت کرده با امید رابطه داشته و ازش بچه دار هم شده اما اون بچه متاسفانه توسط همین باند بچه دزدی ساسان اقبال یعنی پدر سایه ربوده و در نهایت کشته شده

نهال اخم کرد و ذهنش به گذشته ها رفت....تنها سایه ای که می شناخت همون دختر زیبا و ثروتمند دانشکده بود که یکبار به خونه اشون اومد....همون موقع از نگاه هاش علاقه ای که به کیان داشت رو فهمیده بود....عشقی که یک طرفه بود و در نهایت سایه برای فراموش کردن کیان برای همیشه رفته بود....البته این ظاهر قضیه بود....رفته بود تا یه وقت پدرش آسیبی به کیان نزنه....کیانی که همیشه مدافع قانون و عدالت بود و ساسان قطعا نمی ذاشت چنین کسی وارد خانواده اشون بشه

یغما که با شنیدن حرفای نوین دوباره یاد اون چند ساعت کذایی افتاده بود دست دور بازوی پدرش انداخت و محکم بهش چسبید....از اینکه امید رو دستگیر نکنن و دوباره بخواد براشون مشکل درست کنه می ترسید....توی ذهنش امید تبدیل به یه هیولای بی رحم شده بود که می خواست کیان رو ازش بگیره....بی نهایت ازش تنفر داشت و دعا می کرد که به سزای تمام کارهایی که کرده برسه

یسنا نفسی گرفت و سری تکون داده گفت
_همه چی خیلی پیچیده بوده واقعا آدم نمی دونه چی بگه فقط کاش زودتر پیداشون کنن....راستی حال عمه ات چه طوره نوین؟

شونه ای بالا انداخت و بیخیال گفت :
_عمه نسرینم دل سوزوندن نداره یسنا جون همه این رفتارای امید یه قسمتش بر می گرده به عمه ام

نسرین زن خشک، ترسناک و بدون انعطافی بود و خب انگار همین روی پسرش تاثیر گذاشته بود
بهتر بود به این بحث به طور موقت خاتمه بدن پس سعی کردن در مورد چیزای دیگه ای حرف بزنن یا که سکوت کنن....یغما که سخت توی لاک خودش فرو رفته بود با شنیدن صدای سلام آشنایی به عقب برگشت که با دیدن ونداد سریع بلند شده و مات و مبهوت بهش خیره شد....تنها کسی که فکر نمی کرد اینجا ببینتش ونداد بود....ونددای که توی دیدار قبلی اشون روی همه ی دوستی ها رو سیاه کرده بود و حالا نمی فهمید که با چه رویی به اینجا اومده....

🍁🍂🍁🍂

#پارت322

+اینجا چیکار می کنید؟

لحن غیر دوستانه اش باعث تعجب خانواده کیان شد....حق هم داشتن چون کیان هیچ وقت در مورد اون روز و توهین های ونداد حرفی نزده بود....جهان هم بلند شده و به سمتش رفت....باهاش دست داد و دعوتش کرد که کنارشون بشینه اما قبول نکرد
_مرسی جهان اومدم ببینم کیان در چه حال

یغما پوزخندی زده و چشم غره ای براش رفت....از این همه پروییش در عجب بود

_الان خوبه خداروشکر هوشیاریش اومده بالا

یغما بهش نزدیک تر شد و با تن صدای پایین اومده اما به همراه طعنه ای که کاملا آشکار بود گفت:
+حالا که فهمیدید بهتره برید آخه اینجا جای نامردا نیست

جهان متعجب اسمش رو صدا زد و ونداد با حفظ خونسردیش گفت:
_بهتره ما گفت و گوی دو نفره ای داشته باشیم فکر کنم کمک کنه یه سری مسائل حل بشه

جهان که حسابی گیج شده بود از رفتار هاشون مشکوک پرسید:
_چیزی شده که من نمی دونم؟

کلافه دستی به پیشونیش کشید و نه ای گفت....حالا که خود کیان در مورد این مسئله چیزی نگفته بود ترجیح می داد که توضیحی نده
_یغما خانم دچار یه سو تفاهم شدن و فکر کنم ما با صحبت کردن بتونیم حلش کنیم

جهان که از چیزی خبر نداشت اخمی کرد و با غیرت خاص خودش گفت:

_این چه سو تفاهمی هستش؟ یعنی چی؟ چرا زن داداش من باید باهات تنها صحبت کنه

لبخندی ناخودآگاه روی لب یغما اومد و با خودش فکر کرد که این حمایت های زیر پوستی جهان چه قدر می تونه حال آدم و خوب کنه....با این کاراش همش احساس می کرد که نوین کنارش و الحق که چه قدر جهان و نوین توی این مورد شبیه هم بودن
_بد برداشت نکن جهان می تونیم هر سه بریم یه گوشه حرف بزنیم

اینجوری بهتر بود پس به پشت بیمارستان که فضای باز کوچیکی داشت رفتن
+خب می شنوم شما اینجا چیکار می کنید؟

مشخص بود که نمی خواد هیچ جوره اون حالت دفاعی که به خودش گرفته رو بیخیال بشه و البته باید بهش حق می داد
_هفته آینده پرواز دارم زنگ زدم کیان تا ببینمش اما گوشیش خاموش بود برای همین به جهان زنگ زدم که گفت بیمارستان هستید

+یعنی باور کنم نه؟

اینبار ونداد بود که اخم کرد
_چی رو باید باور کنید؟این یه موضوع واضحه!

رو به جهان با تمسخر گفت:
+وای جهان جالب نیست؟....آقا وندادی که همیشه عاشق سایه خانم بوده و به خاطر همین موضوع دل بهترین دوستش رو شکونده یهویی و بعد از این همه غیبت پیداش می شه اونم در حالی که سایه بعد از پنج سال دوباره توی زندگی کیان پیداش شده

نگاهش اینبار چشمای پر از بهت و تعجب ونداد رو هدف گرفت و ادامه داد:
+چرا باید باور کنم که برای دیدن کیان و خداحافظی ازش اومدی نه برای اینکه بدونی دور ما چی می گذره؟....تمام این مدت می دونستی سایه کجاست نه؟

باورش نمی شد که بعد از پنج سال بالاخره سر و کله سایه پیدا شده بود....البته از حرفای یغما هم چیزی نمی فهمید....می خواست کیان رو ببینه چون از کاری که کرده و حرفایی که زده بود واقعا پشیمون بود....فکر می کرد می تونه با این کارا آتیش خشمش رو خاموش کنه و دلش رو خنک اما زهی خیال باطل!....تازه فهمیده بود که از دست دادن دوستی مثل کیان چه قدر می تونه بد باشه
_من نمی فهمم چی می گید من....من می خواستم قبل از رفتنم کیان و ببینم و ازش بابت حرفام عذرخواهی کنم که فهمیدم بیمارستان،حتی از جهان کامل نپرسیدم چرا، فقط آدرس خواستم اونوقت دارید من و به قضیه ای که حتی نمی دونم چی هست و چه طور اتفاق افتاده ربط می دید و متهم می کنید؟ اصلا سایه از کجا پیداش شده من نمی فهمم

رادار هاش رو به کار انداخت و با زل زدن توی چشمای ونداد سعی کرد واقعی یا دروغی بودن حرفاش رو بفهمه و در نهایت چیزی جز صداقت توی چشماش ندید پس دست از دعوا و جنجال کشید
کلافه نفسش رو بیرون فرستاد و به کمک جهان ریز به ریز قضایا رو براش تعریف کرد
با هر کلمه ای که می شنید بیشتر تعجب می کرد....باور چیزایی که می شنید واقعا سخت بود....فکرش رو هم نمی کرد سایه ای که ورد زبون پسرای دانشگاه بود از یه خانواده ی خلافکار باشه....حالا می فهمید اون غم همیشگی توی نگاه و

صداش رو....اینکه ترجیح می داد تمام وقت کنار کیان باشه رو حالا درک می کرد
_الان سایه کجاست؟می تونم ببینمش؟

_بازداشتگاه....به خاطر مدارکی که دست پلیس رسیده دارن بررسی می کنن که ببینن سایه ای که مدارک رو پنهان کرده بوده توی کارای پدرش هم دست هست یا نه

چرخی دور خودش زد و موهای روی پیشونیش رو با چنگ به عقب فرستاد
_باور کردنی نیست کی فکرش می کرد سایه همچین خانواده ای داشته باشه

+خب آدما همیشه اونی نیستن که نشون می دن فکر کنم شما خوب درک کنید

هر چی می گفت حق داشت پس سکوت کرد که جهان گفت:
_اگه بخوای می تونی فردا صبح بیای کلانتری نمی دونم بتونی ببینیش یا نه اما من یغما رو باید ببرم برای ثبت اظهاراتش

فکر بدی نبود اگه می تونست سایه رو ببینه اونم قبل از برگشتن به آمریکا قطعا اتفاق خیلی خوب می شد
_باشه حتما میام!

🍁🍂🍁🍂

#پارت323

ماشین کمی پایین تر از کلانتری متوقف شد و هر دو پیاده شدن....امروز از وقتی که بیدار شده بود حال بهتری داشت و دلش گواه خبرای خوبی می داد برای همین لبخند امروز سخاوت مندانه لباش رو مزین کرده بود
_یغما اگه می دونی که حالت بد می شه بریم می گم یکی رو بفرستن بیمارستان که حرفات و ثبت کنن

پا گذاشتن به اینجا براش آسون نبود چون اتفاقات اخیر رو براش تداعی می کرد اما دیگه آدم گذشته هم نبود....یاد گرفته بود به جای فرار از مشکلات و ترسیدن باهاشون روبرو بشه....کیان خیلی چیزا بهش یاد داده بود و برای همینم بود نمی تونست برای یک لحظه هم شده ازش دل بکنه
+نه جهان دلم نمی خواد پای پلیس به بیمارستان کشیده بشه برای همین، همین جا تمومش می کنیم

_باشه پس بریم

مقنعه اش رو کمی جلوتر کشید و با هم به سمت در کلانتری رفتن....کارت شناسایی اشون نشون دادن که همون موقع ونداد هم رسید
_سلام

هر دو سلامی دادن و ونداد هم کارت ملی اش رو به سرباز داد و بعد از اجازه دادن داخل رفتن
_بشینید همین جا تا من برم ببینم کجا باید بریم

یغما روی یکی از صندلی ها نشست و به روبرو خیره شد که ونداد هم با فاصله یک صندلی کنارش جا گرفت....نگاهی به نیم رخ یغما کرد و با خودش فکر کرد که قطعا یغما گزینه خیلی مناسب تری برای کیان هست....دختری از یه خانواده خوب که پدر و مادر با درک و کمالاتی داره و این خودش یه پوئن مثبت بود

_توی دانشگاه دخترایی که ما اون موقع بهشون می گفتیم دخترای آس و پرفکت همیشه اول جذب بقیه امون می شدن اما همین که می اومدیم با هم اوکی شیم کیان بدون اینکه بخواد حرکت خاصی بکنه مخ دختره رو زده و همه رو گیم اور می کرد

با اخم بهش نگاه کرد و کنجکاو پرسید
+دوست دختر زیاد داشت؟

لبخندی به این همه حسادتش زد
_نه....یعنی یه چندتایی بودن چون بیشترین فکر کیان درسش بود....بلااستثناء نمره یک دانشگاه بود....هدف داشت و مهم تر از اون به معنای واقعی عاشق وکالت بود....فوق العاده باهوش بود اونقدر که استادا انگشت به دهن می موندن اما با این وجود به خودش غره نمی شد و بازم تلاش می کرد برای همین همیشه بهترین بود....اون موقع ها شاید خیلیا فکر می کردن احمق اما این دیگران بودن که احمق بودن....می دونی کیان راز شادی رو فهمیده بود....به قول خودش من وقتی وظیفه ام رو انجام می دم شادم....هیچکس نمی فهمید چی می گه چون کیان همیشه چند سال عقلش از ما بزرگ تر بود اما بعد ها هممون فهمیدیم

اینکه کیان همیشه بهترین بوده براش خیلی تعجب نداشت اما با شنیدن این حرفا بیشتر از قبل عاشقش شد
+واقعا پشیمونید؟حتی حالا که سایه پیداش شده؟

آهی کشید و صادقانه جواب داد:
_پشیمونم....نخواستنم از طرف سایه هیچ ربطی به کیان نداشت اما خب می دونی گاهی آدما یه کارایی می کنن که اون لحظه نمی فهمن که چه قدر اشتباه بوده ولی بعد از مدتی تازه عقل اشون میاد سر جاش....دلم نمی خواد بدون بخشیدن کیان از اینجا برم برای همین هر کاری می کنم تا دوباره دوست باشیم

بالاخره لبخندش نصیب ونداد شد
+می بخشه مطمئن باشید

_امیدوارم

با اومدن جهان به حرفاشون پایان دادن...یغما به اتاقی رفت و بازپرس پرونده ازش سوالاتی پرسید و کل ماجرا رو تعریف کرد....بعد از یک ساعت بیرون اومد که جهان به طرفش رفت
_تموم شد؟

کمی حالش بد بود اما سعی کرد بروز نده
+آره.... آقا ونداد سایه رو دید؟

_نه هنوز بازداشت برای همین رفت اما فهمیدم که ساسان اقبال رو دستگیر کردن

+پس خداروشکر خب بریم؟

_بریم

با هم از کلانتری بیرون اومده و سوار ماشین شدن.... جهان به مادرش زنگ زد که جیران جواب داد و هیجان زده گفت:

_جهان....جهان داداش کیان دوباره به هوش اومده دکتر داره وضعیتش چک می کنه احتمالا دو سه ساعت دیگه منتقلش می کنن بخش

با این حرفش انگار تمام دنیا رو بهش دادن
_سریع خودمون می رسونیم

قطع کرد که یغما نگران پرسید
+چی شده جهان؟

بلند خندید و با خوشحالی مضاعفی گفت :
_کیان دوباره به هوش اومده احتمالا منتقلش کنن بخش

متعجب و با قلبی پر تپش گفت:
+یعنی چی؟

_یعنی اینکه دیگه نیاز نیست تا فردا صبر کنیم همین امروز می تونیم چشمای بازش ببینیم

دستش رو جلوی دهنش گرفت و شروع به گریه کرد....اینبار گریه هاش از روی شادی بود....هیچ چیزی نمی تونست به اندازه شنیدن این خبر خوشحالش کنه
+پس منتظر چی هستی؟ راه بیفت دیگه!

سری تکون داد و ماشین رو روشن کرده با سرعت به سمت بیمارستان رفت....یغما همون جور که به بیرون نگاه می کرد توی ذهنش برای دیدار با کیان نقشه می کشید....از ذوق زیاد داشت دیوونه می شد آخر هم طاقت نیاورد و جیغ آرومی کشید که جهان رو به خنده انداخت....زیر لب و با تمام احساسش زمزمه کرد
+دارم میام زندگیم...دارم میام

🍁🍂🍁🍂

#پارت324

ماشین جلوی بیمارستان توقف کرد....یغما به سرعت از ماشین پیاده شد و با قدم های بلند و سریع به داخل رفت....آلما توی سالن نشسته بود اما خبری از بقیه نبود....به سمتش رفت و پرسید:
+چی شد؟

با دیدن این همه عجله و هیجانش به خنده افتاد....حتی سلام هم نکرده بود البته درکش می کرد چون اگه خودشم جای یغما بود همینقدر بی طاقت می شد
_دارن کارای انتقالش به بخش انجام می دن امروز واسه ساعت ملاقات می تونی توی بخش ببینیش

دست روی قلبش گذاشت و نفسش رو بیرون فرستاد
+ مامان بابا هنوز نیومدن؟....بابا فرید و نهال جون چی شدن؟

_نه اما بهشون زنگ زدم گفتن میان....بابا فرید و نهال جون هم که رفتن طبقه سه و منتظرن که کیان انتقال بدن به بخش....فکر کن دکتر گفت نمی شه اما نهال جون یه کاری کرد دکتر بیچاره مجبور شد بذاره برن بالا

لبخندی زد و کنار آلما نشست و با ذوق بیشتری گفت:
+یعنی می ذارن منم برم؟

_فکر نکنم تازه بهتر کمتر جلوی چشم نهال جون باشی تا دلخوریش تموم شه

حق با آلما بود پس سر تکون داد و دست به سینه به روبرو خیره شد....جهان هم بعد از پارک کردن ماشین توی یه جای مناسب بهشون پیوست و به همراه جیران که تازه از خونه به بیمارستان اومدن منتظر شدن
یک ساعت بعد کیان به اتاقی تک تخته منتقل شد....این خواسته جهان و دلیلش هم یغما و مادرش بود چون می دونست که هر دو اجازه نمی دن کس دیگه ای شب پیش کیان بمونه پس اتاق خصوصی گرفته بود تا راحت یکی از خانم ها مراقب اش باشن و چه قدر یغما بابت این کارش ممنون بود....می دونست که زیادی توی هزینه می افته اما بازم این کارو کرده بود و قطعا که در برابر برادرش و علاقه ی شدیدی که بهش داشت پول هیچ معنایی نداشت
یغما تا ساعت سه و وقت ملاقات فقط خودخوری کرده و از دیر گذشتن زمان گلایه کرد اما به محض اینکه گفتن می تونه ببینتش انگار دنیا رو بهش داده بودن....خانواده کیان، خودش و پدرش برای ملاقات رفتن و همین که خواست به تختش نزدیک بشه نهال همه رو کنار زد و رفت و کنارش نشست....دستش رو گرفت و اول بوسید و بعد هم روی قلبش گذاشت
_مامان؟!

به هوش بود اما به خاطر داروهای سنگین و خواب آور خیلی متوجه اطرافش نبود
اشکی از گوشه ی چشم نهال پایین اومد و دوباره پشت دستش رو بوسید
_جانم عزیزم

چشماش مدام باز و بسته می شدن و یغما تمام مدت منتظر این بود که کیان برای لحظه ای هم شده ببینتش اما انگار این انتظار قرار نبود که به پایان برسه چون نگاه کیان فقط روی مادرش بود و هیچ جوره جدا نمی شد
_خوبی مادر؟ درد داری؟

_نه....خوبم

فرید دست روی شونه ی نهال گذاشت و گفت:
_نهال جان خسته اش نکن مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟ هنوز وضعیتش کامل نرمال نشده و توانش پایین پس بهتره به حرف نگیریش

باشه ای گفت و بی حرف فقط به چشماش که سه روز تمام منتظر بود بازشون کنه نگاه کرد....دست داخل موهاش برد و آروم آروم مشغول نوازششون شد....توی این یک هفته به اندازه چند سال پیر شده بود اما حالا که خدا دوباره پسرش رو بهش برگردونده بود بازم سرپا شد بود
کیان که غرق لذتی وصف ناپذیر شده بود کم کم به خواب رفت و یغما رو توی حسرت یک نگاهش گذاشت
به اجبار فرید و جهان بیرون رفتن اما نهال لجبازی کرده و گفت که می خواد تا پایان ملاقات تنها پیش کیان بمونه و باهاش درد و دل کنه....یه جورایی همه رو بیرون کرده بود و یغما باز هم ترجیح داد که سکوت کنه....بغ کرده روی صندلی نشست و با اخم به روبرو خیره شد....همه متوجه ناراحتیش شده بودن اما به چیزی نگفتن....ساعت ملاقات که تموم شد نهال با

چشمای قرمزی که خبر از گریه بیش از حد می داد بیرون اومد....حالا که مطمئن شده بود همه چیز به خیر گذشته می تونست بره خونه و دوش کوتاهی بگیره و کمی استراحت کنه تا برای شب و مراقبت از کیان توان داشته باشه
_فرید بریم خونه من یه کم استراحت کنم آخه می خوام شب پیش کیان بمونم

با این حرفش یغما از جا بلند شد و ملتمس گفت:
+می شه امشب من بمونم؟

عصبانیتش از یغما کمتر شده بود اما این به این معنا نبود که آمادگی این و داشته باشه که کنار کیان ببینتش پس مخالفت کرد
_نه نه من خودم می مونم اگه نمونم تا صبح خوابم نمی بره

یغما خواست اعتراض کنه که نادر با نگاهش فهموند که آروم باشه....دیشب به خونه رفته بودن اما می دونست که یغما اصلا چشم روی هم نذاشته پس بهتر بود امروز رو استراحت کنه تا فردا رو پیش کیان باشه
_باشه نهال خانم مشکلی نیست یغما هم نیاز داره که استراحت کنه آخه دکتر روی خواب و استراحتش زیاد تاکید کرده....ما هم می ریم انشاله فردا صبح با یغما میام باشه دخترم؟

🍁🍂🍁🍂

#پارت325

به ناچار سر تکون داد و گفت:
+باشه فقط اگه چیزی شد به من خبر بدید

_باشه دخترم تو نگران نباش راحت برو خونه

چشمی به فرید گفت و بعد از خداحافظی از بیمارستان بیرون اومدن و به سمت خونه رفتن....داشت دق می کرد اما نمی توست حرفی بزنه
_نهال چشه نادر؟رفتاراش داره عصبیم می کنه چرا همه چی رو از چشم یغما می بینه واقعا نمی فهمم

_عزیزم باید به اونم حق بدیم مقصر این اتفاقات و بلایی که سر کیان اومده امید بوده امید کیه؟ خواهر زاده من خب معلومه که ناراحت می شه به هر حال اونم مادر پس بخش حق بدید و یه مدت سکوت کنید تا خشمش فروکش کنه

یغما با بغض گفت :
_نهال جون نذاشت کیان من و ببینه همه رو کنار زد و رفت پیشش نشست تا فقط به اون توجه کنه....بابا من زن کیانم اما انگار نهال جون من و چیز دیگه ای می بینه....اسم من تو شناسنامه کیان به هر جا نشونش بدم اولویت به من می دن اما دارم حرمتش نگه می دارم که چیزی نمی گم....ولی کور خونده بذارم من و از کیان جدا کنه من زنشم و مهم تر از اون حق طلاق با من پس تا وقتی نخوام هیچی عوض نمی شه اگه نهال جون می خواد لج کنه منم لج می کنم

تکیه اش رو به پشتی صندلی داد و دست به سینه به بیرون خیره شد....اون یغمایی که یه زمانی دلش نمی خواست کیان کنارش باشه دیگه وجود نداشت پس می جنگید برای این رابطه و کسی نمی تونست سنگ جلوی پاشون بندازه....به هر قیمتی بود این رابطه رو حفظ می کرد....به هر قیمتی که بود!

به خونه که رسیدن با وجود اینکه دیشب دوش گرفته بازم به دوش کوتاهی نیاز داشت تا اون همه تنشی که متحمل شده بود از بین بره
لباساش رو در آورد و زیر دوش رفت....آب گرم که روی تنش می ریخت باعث می شد ذره ذره اون همه حس بد از وجودش بیرون بره....با فکر به نهال و کار امروزش با حرص و حسادت گفت:
+کیان عاشق من و هیچکس هم نمی تونه این عشق رو از قلبش بیرون کنه

بعد از گرفتن دوشی که کوتاه هم نبود بیرون اومده و بعد از خشک کردن موهاش زیر پتو رفت....به قدری خسته بود که اگه نمی خوابید حتما تلف می شد پس چشم بست و با فکر به کیان و مرور خاطرات اشون بالاخره با آرامش نسبی به خواب رفت!
خوابی که بعد از مدت ها پر شده بود از رویاهای رنگی و لذت بخش....خوابی که توش یغما بود و کیان و یه دنیا خوشبختی....خوشبختی که می تونست خیلی هم دور نباشه و به این رویاهای رنگی ختم نشه....

🍁🍂🍁🍂

#پارت326

از ساعت شش عصر تا حدود هشت صبح فردا خوابید و در نهایت به خاطر ضعف و گرسنگی و البته درد استخوونی که به خاطر خواب زیاد بود بیدار شد....این خواب چهارده ساعته کاملا سرحال و سرپاش کرده بود! ....روی تخت نشست و دستاش رو بالای سرش برده تا جایی که می تونست بدنش رو کش و قوس داد و همون جور که چشماش بسته بود لبخند زد....تمام کوفتگی از بدنش بیرون رفته و حالا حس بهتری داشت
از روی تخت پایین اومد و یک راست به دستشویی رفت تا سر و سامونی به خودش بده....بعد از ربع ساعت بیرون اومد و به اتاقش برگشت....موهاش رو شونه زد و قبل از رفتن به آشپزخونه به جهان زنگ زد
_سلام خواهر

خندید و جواب سلامش رو داد
+چه طوری برادر؟....از همسرم خوب مراقبت کردید که؟

جهان هم خندید و گفت:
_بله خانم خانما دیشبم که یه کم هوشیارتر بود خداروشکر

کنجکاو پرسید:
+سراغ من و نگرفت؟

_راستش نمی دونم من و بابا یازده شب اومدیم خونه تا اون موقع که ما اونجا بودیم خواب بود الان که اومدم بیمارستان مامان برام تعریف کرد....دکتر هم امروز زخماش چک کرد خوشبختانه همه چی امن و امان

دوست داشت بشنوه که کیان خبری ازش گرفته اما انگار باید بیخیال این رویا می شد
+باشه جهان مرسی من ساعت سه اونجام ایشاله امشب من می مونم پیشش

_باشه عزیزم فقط به اون زن من بگو گوشیش جواب بده یه کم حرف بزنیم سه روز حتی وقت نکردیم نگاه هم کنیم

دوباره خندید و بعد از گفتن باشه و خداحافظی قطع کرد....به آشپزخونه رفت و به همراه انیس مشغول تدارک یه صبحانه مفصل شد....حالا که خطر از بیخ گوششون رد شده بود و کیان دوباره به زندگی برگشته بود می تونست مثل سابق از هر چیز و هر کاری لذت ببره
میز صبحانه که آماده شد کم کم همه جمع شدن....حتی نوین و ماهی هم اومدن تا بالاخره بعد از مدت ها کنار هم یه صبحانه لذت بخش بخورن
بعد از خوردن صبحانه به اتاقش رفت و پشت میزش نشست.... چند تا برگه آچار روی تخته شاسی گذاشت و جا مدادی که توش انواع مدادهاش بود رو هم باز کرده و کنار دستش گذاشت....از اونجایی که ممکن بود بی طاقت بشه و زودتر به بیمارستان بره پس باید خودش رو جوری مشغول می کرد
و اونقدر غرق در کارش شد که نفهمید چه جور چند ساعت گذشت و در اتاقش به صدا در اومده و مادرش داخل اومد
_عزیزم ناهار آماده ست بیا بخور تا بعدش با بابات برید بیمارستان

بلند شده و کمی گردنش رو ماساژ داد و با لبخند به سمت در رفت....اول توی دستشویی دستای سیاه شده اش رو شست و بعد هم با هم به آشپزخونه رفتن....انیس ته چین درست کرده بود....لب پایینش رو جلو داد و با غم گفت:
+کیان عاشق ته چین کاش می شد براش ببرم

یسنا بازوش رو نوازش کرد و با لحن دلداری دهنده ای گفت:
_ایشالله کامل که خوب شد خودم براش بهترین ته چین دنیا رو درست می کنم

+مرسی مامان

پشت میز نشست و بعد از اومدن پدرش و آلما شروع کردن....تند تند غذا می خورد تا هر چه زودتر بره آماده شه و خودش رو به بیمارستان برسونه
_یغما آروم تر بخور عزیزم، دل درد می گیری

با حرف پدرش لبخندی تحویلش داد و غذای توی دهنش رو قورت داد
+خب دوست دارم زودتر برم

_زودتر بریم هم نمی ذارن که ببینیش برا همین با آرامش بخور

چشمی گفت و اینبار آروم و خانمانه غذاش رو تموم کرد....بعد از خوردن غذا به اتاقش برگشت و آماده شد....مانتو مشکی به همراه شال قرمز انتخاب کرد.... می دونست که کیان دوست داره....جلوی آینه رفت و کمی هم آرایش کرد و با برداشتن کیف، گوشی و صندل های قرمزی که کیان براش از اصفهان خریده بود بیرون رفت....عاشق این صندلش بود و قول داده بود تا همیشه نگه اش داره
دم در که رسید صندل هاش رو زمین گذاشت و پوشید
+مامان من رفتم

یسنا که توی سالن بود پیشش رفت و گونه اش رو بوسید
_برو عزیزم چیزی هم شد یا به چیزی نیاز داشتی زنگ بزن مراقب خودت و کیان هم باش

جواب بوسه اش رو با بوسه ای جانانه داد و چشمی گفت از خونه بیرون رفت
پدرش دم در منتظرش بود داخل ماشین نشست که نادر به سمت بیمارستان راه افتاد....

🍁🍂🍁🍂

#پارت327

وارد بیمارستان که شدن تازه ساعت دو نیم بود و این یعنی نیم ساعت دیگه باید صبر می کرد....فقط جهان توی بیمارستان مونده بود و نهال به همراه فرید به خونه رفته بود
_حالش خوبه جهان؟

_بهتره خداروشکر دکتر گفت وضعیتش همین جوری پیش بره ایشالله طی چهار یا پنج روز آینده می تونیم ببریمش خونه

یغما خداروشکری زیر لب گفت و با ذوق دستی که توش پر از پلاستیک کمپوت بود رو بالا آورد
+کلی کمپوت آناناس براش خریدم که زود تر زخماش جوش بخوره

لبخندی به یغما زد و با خودش فکر کرد که چه قدر عوض شده و خدا رو بابت اینکه برادرش بالاخره به آرزوش رسیده بود شکر کرد....آرزویی که شاید قبلا خیلی دور به نظر می رسید اما حالا اتفاق افتاده بود و اون چیزی نبود جز عاشق شدن یغما!

ساعت ملاقات که شد به سمت اتاق کیان حمله کرد اما وقتی که دید خوابه انگار تمام دنیا روی سرش آوار شد....جهان و پدرش ربع ساعتی موندن و بعد هم بیرون رفتن....با رفتن اشون یغما کنار کیان روی تخت نشست و تکیه داد....از این بالا و با وجود صورت رنگ پریده و آثار ضربه های امید عوضی روی گونه و پیشونیش باز هم برای یغما جذاب بود
دست داخل موهاش برد و آروم آروم مشغول نوازش اشون شد....نیاز شدیدی به حمام داشت اما واقعا شرایطش نبود پس با فکری که به سرش زد از جا بلند شد و بیرون رفته بعد از ده دقیقه با پارچه تمیزی برگشت....توی دستشویی اتاق خیسش کرد و دوباره پیش کیان برگشت و اینبار مخالف جهتی که نشسته بود نشست طوری که صورت کیان روبروش بود....دستش رو جلو برد و با پارچه اول صورتش را و پاک کرد و بعد هم آروم آروم پایین اومد.... گلوش رو تمیز کرد
پیرهن بیمارستانش دکمه دار بود پس آروم دکمه هاش رو باز کرد و با احتیاط دور پانسمانش و هم چنین شکمم رو هم تمیز کرد....لبخندی زده و پیشونیش رو بوسید
+حالا بهتر شد آقای وکیل

به ساعت روی دیوار نگاه کرد و با دیدن ساعت سه و نیم غمگین گفت:
+بیدار شو دیگه....دلم تاب نداره پس اینقدر اذیتم نکن

وقتی دید عکس العملی نشون نمی ده مغموم و ناراحت بلند شد رفت و روی کاناپه گوشه اتاق نشست
+دیگه دوستم نداری وگرنه مثل دیروز چشمات باز می کردی تا حداقل برای چند لحظه هم شده من و ببینی....دیروزم من اینجا بودم اما تو گفتی مامان و فقط به نهال جون خیره شدی....باشه چیکار کنم به هر حال همه پسرا ماماناشون بیشتر دوست دارن....حتما مامانت بگه جدا شید بدو بدو می ری درخواست طلاق می دی....اونم باشه اگه این کارو کنی واقعا از زندگیت می رم بیرون اما دیگه مو مشکی هیچکس نمی شم

آهی کشید و زیر لب با خودش حرف زد
+دیگه دوستت نداره یغما....چون جونش رو نجات دادی دیگه دوست نداره....گفته بود نمی بخشتت و انگار واقعا داره به حرفش عمل می کنه

بغضی که به گلوش نشسته بود بالاخره سر باز کرد و اشکاش روی گونه هاش جاری شدن
داشت دق می کرد....شاید افکارش برای دیگران مسخره می اومد اما برای خودش قانع کننده بود....دکتر گفته بود که ساعت ملاقات به هوش میاد اما احساس می کرد داره باهاش بازی می کنه.... اگه واقعا قیدش می زد چی؟....می شکست به معنای واقعی می شکست طوری که هیچکسی نتونه شیشه دلش رو ترمیم کنه
از جا بلند شد....حالا که کیان قصد نداشت بیدار شه و ببینتش بهتر بود که می رفت تا بیشتر از این عذاب نکشه....دستش که روی دستگیره در قرار گرفت صدای کیان باعث شد سر جاش میخکوب بشه و قلبش با قدرت تمام به قفسه سینه اش بکوبه
_یغما

با چشمای پر از اشک به سمتش برگشت تا ببینه واقعی یا توهم زده که با چشمای باز کیان روبرو شد....داشت با دلتنگی بهش نگاه می کرد و با نگاهش هر لحظه بیشتر یغما رو از افکار چند دقیقه پیشش پیشمون تر می کرد
با قدم های بلند به سمتش رفت و کنارش نشست....دست دو طرف صورتش گذاشت و چندین بار پشت هم پیشونیش رو بوسید
+کیان....چه قدر منتظر بودم چشمات و باز کنی و من و ببینی دیگه داشتم دق می کرد....به خدا که داشتم جون می دادم

_خوبی؟

اشکاش رو پس زد و تند تند سر تکون داد
+حالا که چشمات و می بینم خوب خوبم

لبخند نصف و نیم کاره ای روی لب کیان اومد اما با یادآوری اتفاقات اون کارخونه اخم کرد و به سقف دوخت
_اون عوضی رو گرفتن؟

نه ای گفت که اخم کیان غلیظ تر شد
_بی ناموس نامرد

مشت رو با تمام توانش که خیلی هم زیاد نبود روی تخت کوبید که درد توی سینه اش پیچید و باعث شد صورتش از درد جمع بشه یغما نگران دست روی گونه اش گذاشت که صورتش رو به طرف مخالف برگردوند و باعث تعجب یغما شد
+کیان!

_برو بیرون یغما....برو بیرون نمی خوام اینجا باشی

با بهت و سردرگمی دوباره اسمش رو صدا زد که کیان چشم بست و با تحکم بیشتری حرفش رو تکرار کرد
یغما که به گریه افتاده بود با صدای گرفته ای گفت:
+چرا اینجوری می کنی؟ من به خاطر نجات جونت این کارو کردم

_جونم نجات دادی اما غرور و غیرتم و با لخت شدن جلوی اون کثافت و داداشش نابود کردی

🍁🍂🍁🍂

#پارت328

با قدم های آروم و با اشک و چشمای غم زده عقب رفت و سری از تاسف و ناباوری تکون داد
+من به خاطر تو این کارو کردم....به خاطر تویی که جونت برام از هر چیزی مهم تر بود حتی از روحی که می تونست خدشه دار شه اونوقت تو از غرور و غیرتت دم می زنی؟....متاسفم نه برای تو بلکه برای خودم متاسفم

از اتاق بیرون اومده و در رو به هم کوبید....با اینکه فکر می کرد برای خیلی چیزا خودش رو آماده کرده اما بازم به قدری شوکه شده بود که حتی نفس هاشم به سختی بالا می اومد
به سختی خودش رو به حیاط رسوند و دنبال پدرش گشت اما یادش اومد که پدرش گفته بود به خونه می ره و فقط قرار بود جهان اینجا بمونه
احساس می کرد بیچاره ترین آدم دنیاست....دلش می خواست بره یه جایی و تنها باشه تا بتونه کمی هم شده خودش رو آروم کنه....از بیمارستان بیرون اومد و سوار یکی از تاکسی هایی که جلوی بیمارستان بودن شد
بهتر بود بره خونه و به اتاقش پناه ببره و تا جایی که می تونست گریه کنه بعد هم با چند تا قرص آرام بخش به خواب عمیقی فرو بره....

تاکسی که جلوی در خونه ایستاد پول رو حساب کرد و پیاده شد....زنگ زد که انیس با تعجب در رو باز کرد و داخل رفت قبل از اینکه وارد خونه بشه اشکاش رو پاک کرده و تمام سعیش رو کرد به خودش مسلط بشه....در خونه رو باز کرد و وارد شد و صندل هاش رو در آورده به دست گرفت که یسنا با تعجب و نگرانی به سمتش اومد
_یغما؟ چرا الان اومدی عزیزم؟ مگه قرار نبود امشب بمونی؟

نفس عمیقی کشید و با بی خیالی گفت:
+احتیاجی بهم نداشت برای همین ترجیح دادم بیام خونه و خودم رو خسته کنم

خواست از کنار مادرش رد بشه که یسنا دستش رو گرفت و با اخم گفت:
_یعنی چی این چه حرفیه؟

توی چشمای مادرش نگاه کرد و جواب داد:
+واضح مامان....گفت برو نمی خوام ببینمت منم طبق خواسته اش عمل کردم و اومدم خونه

اخمش غلیظ تر شد و با شک پرسید :
_نهال چیزی گفته؟

ای کاش نهال چیزی گفته بود مطمئنا تا به این حد تمام وجودش توی آتیش نمی سوخت
+نه....نهال جون چیزی نگفته پس نگران نباشید

دیگه داشت از این نصفه و نیمه جواب دادن های یغما دیوونه می شد
_یغما درست حرف بزن ببینم چی شده چرا توی همچین شرایطی بحث کردید؟

با یادآوری حرفای کیان دوباره بغض به گلوش نشست اما اجازه نداد حتی یه قطره اشک از چشماش پایین بیاد
+مامان واضح چی رو می خوای بشنوی؟ گفت برو نمی خوام ببینمت....گفت برو چون تو غرور و غیرتم زیر سوال بردی برای همین نمی خوام بمونی اما نگفت بمون چون به خاطر جون من حاضر شدی از همه چیت بگذری....که حاضر شدی به خاطر من جلوی پسر عمه هات لخت شی که یه وقت اون امید عوضی اسلحه کوفتیش به سمتم نشونه نگیره که....که....

دیگه نتونست ادامه بده و با گریه در مقابل چشمای بهت زده یسنا و همچنین آلمایی که روی آخرین پله نشیمن ایستاده و تمام حرفاشون رو شنیده بود به سمت اتاقش دوید....درو باز کرد و داخل رفت و بعد از قفل کردنش به سمت کمدش رفت صندل هاش رو با پرخاش توی کمد انداخت و لباساش رو در آورد و بعد از شونه زدن به موهاش رفت و روی تخت دراز کشید....اشکاش رو پاک کرد و چند تا نفس عمیق کشید تا حالش سر جاش بیاد.
+به درک که من و نمی خوای فکر کردی واسه تو هم گریه زاری راه میندازم؟ کور خوندی که فکر کنی من همون دختر احمقی که پدرام دوست داشت هستم

و شاید فقط خودش و خدا می دونست که تمام حرفاش دروغ محض بود و برای آروم شدن این حرفا رو می زد....برای رهایی از فکرهای آزار دهنده گوشیش رو به دست گرفت و ترجیح داد حالا که خوابش نمیاد کمی نت گردی کنه....وارد اینستاگرامش شد و بعد از کمی گشتن و به چیزی جالبی برخورد نکرد تصمیم گرفت با پیج فیکی که داشت سری به پیج پدرام بزنه اما از حدود یک ماه پیش تا الان هیچ پستی نداشت و مهم تر از اون این بود که دیگه استوری هایلایت شده ای هم نداشت.... به روبرو نگاه کرد و با ریز کردن چشماش سعی کرد بیشتر فکرش رو متمرکز کنه اما به هیچ نتیجه ای نرسید....پدرام عادت نداشت که توی فضای مجازی نباشه و این باعث می شد مشکوک بشه....به پیج کسری رفت تا شاید بتونه از چیزی سر در بیاره که اتفاقا به نتیجه رسید و اون چیزی نبود جز پیج جدید پدرام!
+چه قدر عجیب!

با همون پیج فیک به پدرام درخواست داد چون برخلاف قبل اینبار پیجش رو بسته بود و تعداد دنبال کننده هاش هم خیلی کم ترا! ....به خودش قول داد بعد از اینگه ماجرا رو فهمید برای همیشه پدرام رو حتی از صفحه های مجازی هم حذف کنه....همین الان هم اشتباه می کرد اما حسش می گفت که با این کار به چیزایی دست پیدا می کنه که کاملا بهش مربوط می رسید
حوصله بیشتر کنجکاوی کردن رو نداشت پس بیخیال شد و بعد از اینکه تلگرام و واتساپش رو هم چک کرد گوشی رو زمین گذاشت و سعی کرد یک ساعتی رو بخوابه و خب بعد از کلی این پهلو و اون پهلو شدن و با فکرهای آشفته ای که به سرش می اومد چشماش گرم شد و به خواب رفت

🍁🍂🍁🍂

#پارت329

در و باز کرد و آروم وارد اتاق شد اما برخلاف تصورش که فکر می کرد کیان خواب باشه با چشمای بازش روبرو شد جلو رفته و کنارش نشست
_خوبی؟

اونقدر غرق در فکر بود که متوجه حضور جهان نشد.... دستش رو جلوی صورت کیان تکون داد که پلکی زد و به خودش اومد
+چیه؟

_خوبی؟

آهی کشید و خوبمی گفت که جهان چشم ریز کرده مشکوک پرسید:
_باز چه غلطی کردی که قیافه ات اینجوری شده؟

کمی توی جاش جا به جا شد که دردی توی شونه راستش پیچید و باعث شد چهره اش جمع بشه
_حالا نیاز با این حالت تکون بخوری؟بتمرگ یه جا بگو ببینم چه غلطی کردی؟

+گند زدم جهان....گند زدم

کمی بیشتر خودش رو به کیان نزدیک کرد و با اخم و در حالی که از حرفش گیج شده بود گفت:
_چی می گی تو؟ چیکار کردی مگه؟ اصلا با این حالت چه طور وقت کردی با این حالت گند بزنی؟

اونقدر این مسئله روی دلش سنگینی می کرد که برای خلاصی از طوفان درونش قضیه امید و بعد هم رفتارش با یغما رو تعریف کرد....از عذاب وجدانش و اینکه شبیه یک آدم احمق و بی فکر بود گفت....هر چی که بیشتر حرف می زد بیشتر هم قلبش درد می کرد اونقدر که باعث شد حرفش رو قطع کنه و دستش رو روی قلب و جایی که گلوله برخورد کرده بود گذاشت
_خیلی بزی این چه کاری بود کیان؟

نفسش رو بیرون فرستاد و با عجز و درد گفت:
+نمی دونم جهان اون لحظه مغزم قفل کرده بود و فقط....فقط اون لحظه و اون صحنه های کوفتی می اومد جلوم خودت می دونی من آدم متعصبی نیستم اما....

احساس کرد دیگه نمی تونه ادامه بده....دستش رو بیشتر روی زخمش فشار داد و ماهیچه هاش رو سفت کرد که جهان با دیدن وضعیتش با ترس بلند شد و از اتاق بیرون رفت تا دکتر رو خبر کنه
کیان که احساس کرد کمی دستش خیس شده کف دستش رو بالا آورد و با دیدن لکه کوچیک قرمزی که روش بود فهمید زخمش خونریزی کرده....دستش رو مشت کرد و روی تشک کوبید که باعث شد دردش بیشتر بشه
جهان با پرستار وارد اتاق شد و پرستار به سمت تختش رفت و با دیدن خونی که از باند دور شونه اش بیرون زده بود سریع بازش کرد و با خیال راحت گفت:
_نگران نباشید زخمش یه کم خونریزی داشته الان تمیزش می کنم و دوباره می بندمش فقط لطفا زیاد تکون نخورید و تا جایی که می شه با صحبت کردن خودتون خسته نکنید زخم اتون تازه است و هر کاری می تونه باعث این بشه که خونریزی کنه چند روزی رو رعایت کنید
بعد از تمیز کردن زخمش و بستن دوباره اش و تزریق مسکنی از اتاق بیرون رفت که جهان با حرص به چهره سرخ شده از دردش گفت:
_حقته تا تو باشی دل اون دختر بدبخت نشکنی

+ساکت شو

به هیچ وجه قصد نداشت سکوت کنه پس ادامه داد:
_اون یغما بیچاره برای نجات جون تو همچین کاری کرده اونوقت خیلی راحت به همه اینا پشت پا می زنی و می گی برو نمی خوام ببینمت؟....حق داشت وقتی زنگ می زدم جواب نمی داد حق داشت به خدا یه مشت آدم طلبکار ریختن دورش این از تو اونم از مامان و نگاه های سردش

ملتمس و عاجز لب زد:
+بسه جهان تمومش کن!

_این دختر به خاطر تو سه روز تمام چشم روی هم نذاشت....به خاطر توی بی‌شعور همش انتظار کشید تا اون چشمات و باز کنی بعد تو میای اینجوری گه می زنی به همه چیز بدون اینکه در نظر بگیری اون دختر خودش چه عذابی رو متحمل شده؟.... که ممکن بوده اون امید پست و کثیف همه چیش رو ازش بگیره!

با صدای بلندتری و در حالیکه درد رو به جون می خرید ازش خواست بس کنه
_باشه بس می کنم اما تو انگار داری تقاص اون چند ماه بی محلی رو ازش پس می گیری در حالی که نمی دونی یغما به خاطر تو از خیلی چیزاش گذشت

دیگه طاقت نیاورد با فریادی که خیلی هم قدرت نداشت حرفاش رو زد :
_خفه شو لعنتی....خفه شو....من حاضر بودم بمیرم....حاضر بودم اون امید نامرد جونم بگیره اما با کسی که من عاشقشم و فقط مال منه جلوی چشمام همچین کاری نکنه....اگه ستاره جون دخترش نجات نمی داد به جون من تجاوز می کرد می فهمی اینو؟ نمی فهمی چون جای من نیستی....خودت و بذار جای من و ببین اگه با آلما همچین کاری می کردن چه حالی می شدی

جهان که حسابی از این حالت روانی گونه اش ترسیده بود کنارش نشست و سعی کرد آرومش کنه
_باشه.... باشه کیان به خودت فشار نیاز دوباره زخمت باز می شه.... بس کن

چند بار عمیق نفس کشید و سعی کرد به خودش مسلط بشه
+من پشیمونم....ده دقیقه بعد از رفتن یغما پشیمون شدم اما می دونم من و نمی بخشه و بزرگترین تاوانی که می تونم پس بدم همین بی محلی ها و نبخشیدن های یغما ست

سری از تاسف تکون داد و با احتیاط زخماش رو چک کرد....خوشبختانه هر دو در وضعیت خوبی بودن
_باشه بس کن الان باید به خودت فکر کنی من فردا با یغما حرف می زنم....بگیر بخواب این همه تحرک برات خوب نیست تازه دو روز از عملت گذشته باید استراحت کنی نه که صدات بندازی پشت سرت و یقه جر بدی چون این کارات باعث نمی شه از میزان تقصیر کار بودنت کم بشه

🍁🍂🍁🍂

#پارت330

هیچ چیزی به جز بخشیدن یغما نمی تونست باعث بشه گناهش رو فراموش کنه و این و خودش هم خوب می دونست چشم بست و تمام سعیش رو کرد که افکار منفی رو از ذهنش بیرون کنه اما اصلا موفق نبود آخر سر هم به خاطر مسکن و آرام بخش هایی که بخش زده بودن به خواب رفت
جهان وقتی مطمئن شد که خوابیده با تاسف سری تکون داد
_داداش دیوونه من!

بعد هم از اتاق بیرون رفت تا با آلما تماس بگیره و هر چه زودتر این مشکلی که اصلا هم کوچیک نبود رو حل کنن

💙 پنج روز بعد 💜💛

هشت روز از بستری بودن کیان توی بیمارستان می گذشت و امروز با نظر دکترش مرخص می شد....آخرین باری که صدای یغما رو شنیده بود و صورت دوست داشتنیش رو دیده بود همون پنج روز پیش بود که با بدترین لحن ممکن و با حرفای احمقانه اش از خودش رونده بودش....گوشیش رو جواب نمی داد....جهان چند بار با آلما حرف زده و از پشیمونی کیان گفته بود و بالاخره آلما از عصبانیتش دست کشیده و گفته بود که یغما رو راضی می کنه اما یغمایی که همیشه عادت داشت به زود بخشیدن اینبار اصلا حاضر نبود کوتاه بیاد....اون قدر توی این چند روز از دست کیان ناراحت بود که حتی حالش رو هم نپرسیده بود و وقتی فرید از غیبت یغما پرسیده بود جهان یه سری چیز ها رو سربسته تعریف کرده و گفته بود که کیان با یغما بد رفتار کرده....نهال توی این چند روز آتیش خشمش حسابی فروکش کرده بود و یه جورایی داشت به همون نهال سابق بر می گشت و این در صورتی که یغما کوتاه می اومد می تونست یه نکته مثبت برای ادامه رابطه اشون باشه البته اگه کوتاه می اومد

_اوف یغما بس کن می دونم ناراحتی اما خب جهان می گه کیان پشیمون پس تو رو خدا کوتاه بیا....ببین چند ساعت دیگه از بیمارستان مرخصش می کنن اونوقت تو به عنوان زنش نمی خوای بری و اونجا باشی؟

روی صندلی میز آرایشش نشست و بیخیال گفت:
+بدون من حالش بهتره برم جلوش که به خاطر غرور و غیرت به باد رفته اش مدام سرکوفت بزنه بهم؟ بعدشم دیگه دلم نمی خواد زنش زنش راه بندازی بذار حالش که کامل خوب شد تکلیف همه چی رو روشن می کنم بابا هم که به لطف مامان همه چی رو فهمید پس دیگه قطعا کنار من

چشم غره ای بهش رفت و از توی کمد براش مانتو کالباسی به همراه شلوار جین روشن و شال مشکی آورد
_اینارو می پوشی با منم بحث نمی کنی

پوزخندی زد و از جاش بلند شده روبروی آلما ایستاد
+انگار نمی بینی چه خبره نه؟.... من نمیام یعنی نمیام بخششی هم در کار نیست

_یغما....

با جیغی که کشید شونه های آلما از ترس بالا پریدن و بهت زده بهش خیره شد
+بسه این‌قدر من نصیحت نکن به جاش خودت و بذار جای من و ببین اگه واسه جهان و جونش هر کاری می کردی اما اون باهات چنین رفتاری می کرد حاضر بودی ببخشیش؟....تو به خاطر اینکه بهش شک داشتی کلی جنجال به پا کردی اما من....منی که باهام یه همچین رفتاری شده و حس می کنم عین یه تیکه آشغال انداختنم دور نمی تونم ناراحت باشم؟....من و همش نصیحت می کنی اما خودت توی رفتارت با جهان کم میاری پس دیگه من و نصیحت نکن....من خسته ام از حرفای دیگران می خوام خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم....جدایی رو به تحقیر و رونده شدن ترجیح می دم هر چه قدر هم پشیمون باشه بازم زخم دلم خوب نمی شه....آدمی که توی اون حال و با اون وضع وخیم جسمیش به خاطر غیرت کوفتیش منی رو که چند روز منتظرش بودم رو پس می زنه بدون وقتی حالش خوب بشه هم این کارو می کنه پس بخششی در کار نیست این حرف آخرم حالا هم اگه دلت می خواد می تونی بری و در کنارشون باشی برای من فرقی نمی کنه فقط به جهان بگو دیگه واسطه نشه چون همون چیزی می شه که مادرش می خواد

ازش رو گرفت و به سمت پنجره رفت....پرده رو کنار زد و خیره درختای حیاط شد که آلما چند لحظه ای رو با غم بهش نگاه کرد و در نهایت از اتاق بیرون رفت....با بسته شدن در نفسش رو آه مانند بیرون داد و اشکی که گوشه چشمش جمع شده بود رو قبل از پایین افتادن پاک کرد

هنوز تصمیمی برای آینده نگرفته بود اما این و می دونست که حالا حالا ها نمی تونه کیان رو ببخشه....درسته که اون یه مرد بود و امید جلوی چشماش داشت به بدترین شکل مجازاتش می کرد اما این دلیل نمی شد که بخواد یغمایی که به خاطرش از همه چی می گذشت رو بازخواست کنه
در اتاق که به صدا در اومد بدون اینکه توی حالت ایستادنش تغییری ایجاد کنه بفرماییدی گفت که آلما وارد اتاق شد و به سمتش اومد....گوشی رو کف دستش گذاشت و سریع بیرون رفت که یغما نگاهی به صفحه اش کرد و فهمید جهان پشت خط....عصبی گوشی رو روی گوشش گذاشت و با تن صدای بلندی گفت:
+جهان لطفا دیگه بهم زنگ نزن این موضوع برای من تموم شده اس پس این قدر افکار من و به هم نریز

اما برخلاف تصورش صدای کیان توی گوشی پیچید و قبلش رو از ریتم مرتب خارج کرد
_اما هیچی برای من تموم نشده خانم یغما افشار!

🍁🍂🍁🍂

#پارت331

با لفظ خانم افشار اخم کم کم جاش رو به بُهت توی صورتش داد
+به چه حقی زنگ زدی؟

با بیخیالی گفت:
_به همون حقی که همه مردا به زناشون زنگ می زنن

عصبی موهاش رو پشت گوشش فرستاد و با حرص گفت:
+واقعا که خیلی رو داری....صداتم که خیلی خوب میاد انگار نه انگار تازه دو تا تیر نوش جان کردی

کیان آروم خندید و برای اینکه یغما رو نگران کنه الکی آخ بلندی گفت که با ترس تکیه اش رو از پنجره گرفت و گفت:
+چی شدی؟....کیان....کیان حرف بزن چت شد

_قلبم درد می کنه آخه می دونی پنج روز دلبر کوچولوی مو مشکیم ندیدم

از عوض شدن لحن صداش فهمید که سر به سرش گذاشته جیغی کشید و با تهدید گفت:
+می کشمت کیان

_اگه این کشتن منجر بشه دوباره اون صورت خوشگلت و اون موهای مشکیت ببینم راضی ام بهش

با چرب زبونی و جمله های عاشقانه قصد داشت رامش کنه و تا حدودی هم موفق شده بود
یغما دستی به گردنش کشید و خودش رو با دست باد زد....با همین چند کلمه وجودش رو آتیش زده بود..... داشت وا می داد
اما با یادآوری حرفای اون روزش دلی که سست شده بود رو جمع و جور کرد و با جدیت گفت:
+قرار نیست همدیگرو ببینیم مگر توی دادگاه آقای افشار پس دیگه سعی نکن با این حرفا من و گول بزنی که بد می بینی

با شنیدن این جمله واقعا قلبش درد گرفت و با ترس گفت:

_چی داری می گی یغما؟ حق نداری این کارو بکنی....من و سگ نکن انگار باید بهت یادآوری کنم وقتی عصبی می شم دیگه هیچی جلودار من نیست

پوزخندی زد و خونسرد گفت:
+اینقدر به خودت غره نشو تو اگه خشمت سپرته من خانواده ام دارم بذار ببینیم می تونی جلوی بابامم وایسی یا نه!

با خشمی آمیخته به ترس و هیجان گفت:
_طلاقت نمی دم یغما...من آسون به دستت نیاوردم پس فکر طلاق از سرت بیرون کن که بد می بینی....اگه لازم باشه جلوی بابات هم می ایستم اما طلاقت نمی دم

لبخندی به این همه خوش خیالیش زد
+شاید آسون به دست نیاورده باشی اما آسون از دست دادی در ضمن بذار بهت یادآوری کنم که حق طلاق با من....و همچنین مهریه کامل و سه دنگ از اون خونه پس به جز من کل زندگیت رو هم از دست می دی....دیگه هم به من زنگ نزن

بدون اینکه بذاره چیزی بگه قطع کرد....دستش رو روی قلب پر تپشش گذاشت و نفسش رو بیرون فرستاد....نمی خواست این حرفا رو اونم در حالی که هنوز حالش خوب نشده بود بزنه اما برای جلوگیری از رسوا شدن قلبش مجبور شد پاهای لرزونش رو به زور به سمت تخت کشید و نشست....دستاش رو روی زانوهاش گذاشت و تکیه گاه سرش کرد....غرق در فکرهای آشفته بود که موبایل آلما زنگ خورد....با دیدن اسم جهان با حرص قطع کرد و رو به گوشی بی جون گفت:
+هر چه قدر دلت می خواد زنگ بزن پررو خان من تا جون به لبت نکنم ول کن نیستم هنوز اون روی من و نشناختی

گوشی دوباره زنگ خورد که باز هم قطع کرد و روی تخت انداختش....حوصله هیچکس رو نداشت....باید یه مدت می رفت مسافرت اونم تنهایی!....شرایط خوبی برای سفر نبود اما این اواخر به معنای واقعی از تهران و یه سری آدماش متنفر شده بود.... باید می رفت تا بتونه با خودش کنار بیاد و زندگیش رو جمع کنه....باید تصمیم می گرفت برای موندن پیش کیان و یا جدایی همیشگی!

گوشی که برای بار سوم به صدا در اومد محکم بهش چنگ زد و بعد از کشیدن آیکون سبز روی گوشش گذاشت و عصبی گفت:
+دست از سرم بردار کیان حرفم همونی که گفتم پس دیگه بهم زنگ نزن

و اینبار هم اشتباه کرد چون جهان پشت خط بود نه کیان....در حالی که نفس نفس می زد فریاد گوشخراشی کشید که یغما از ترس تمام وجودش یخ بست
_یغما.....یغما چی گفتی به این روانی خل وضع؟ تو هنوز داداش من و نمی شناسی بزنه به سرش دیگه هیچی حالیش نیست؟ می خوای قاتل بشه؟

مثل فنر از جا پرید و با ترس و لرز پرسید:
_چی شده جهان؟ کیان چیکار کرده؟

_بگو چیکار نکرده کل دکور پذیرش و با آدماش آورد پایین الان حالش بد شده دوباره بستریش کردن....بیا یغما.... خواهش می کنم بیا

دست روی سرش گذاشت و خاک تو سری نثار خودش کرد

+دارم میام.....دارم میام جهان خیلی زود خودم و می رسونم

گوشی رو قطع کرد و به سرعت برق و باد لباسی که آلما براش آماده کرده بود رو پوشید و بعد از برداشتن کیفش از خونه بیرون زد....در برابر صدا زدن های پدر و مادرش به گفتن «باید برم بیمارستان» اکتفا کرد و بعد از برداشتن سویچ ماشین و پوشیدن کفشاش از خونه بیرون رفت....خودش رو به پارکینگ رسوند و سوار ماشین شد و به محض وارد شدن به کوچه پاش رو چنان روی گاز فشار داد که صدای لاستیک ها بلند شد و ردشون روی آسفالت موند تا نظاره گر رفتنش و رسیدن به کیان باشن....

🍁🍂🍁

#پارت332

نگاهش رو دور تا دور سالن بیمارستان چرخوند و با دیدن پذیرشی که شیشه های اطرافش خرد شده بود و دو تا از خدمه داشتن تکه های آخرش رو جمع می کردن دست به پیشونیش گرفت و نالید
+چی‌کار کردی کیان.... چی کار کردی دیوونه ؟

_یغما؟

با صدای جهان به سمتش برگشت و سریع پرسید
+کیان کجاست؟

سری از تاسف تکون داد و با ناراحتی گفت:
_اورژانس....دستش دارن بخیه می زنن....شونزده هفده تا بخیه می خواد

لب گزید و با چشمای اشکی گفت:
+چرا اینجوری کرده؟

_قرار بود بابام ببرتش توی ماشین تا من برم صندوق و پول این دو روز حساب کنم....مسئول صندوق ششصد تومن اضافه می خواست بگیره منم شروع کردم بحث کردن که یهو این دیوونه سر رسید یه آن نفهمیدم چی شد که با مشت رفت توی شیشه به اون محکمی کل پذیرش آورد پایین، بعدشم حالش بد شد مجبور شدیم ببریمش اورژانس تا به وضعیتش رسیدگی بشه

نگاه دیگه ای به بخش پذیرش انداخت و کلافه گفت:
+ای خدا مگه نرفته بوده تو ماشین اونجا چیکار می کرده؟

_آقا به جای اینکه بره تو ماشین به بابا گفته اول باید به یغما زنگ بزنه و راضیت کنه بیای بیمارستان با گوشی من زنگ زده بهت بعدم برای همین متوجه بحث ما شد و اومد با اون حالش شروع کرد به دعوا کردن

خودش رو روی یکی از صندلی ها انداخت و هر دو دستش رو روی سرش گذاشت....کیانی که قبلا می شناخت با آدمی که این روزها توی زندگیش بود خیلی فرق داشت؛ این آدم عصبی و زود جوش با اون کیان صبور خیلی فاصله داشت و این قطعا به خاطر اتفاقات ناگوار اخیر بود....جهان بالای سرش ایستاد و کنجکاو پرسید:

_یغما چی بهش گفتی اینجوری رم کرد؟ من کیان هیچ وقت اینجوری ندیده بودم امکان نداره این کارش به خاطر پول باشه با هم بحث کردید؟

اشکی که روی گونه اش ریخته شده بود رو پاک کرد و سر بالا گرفت....از حرفاش اونم توی این موقعیت واقعا پشیمون بود....فکرشم نمی کرد که کیان یه همچین کاری کنه
+حالا چی می شه؟ ازش شکایت می کنن؟ می اندازنش زندان؟

فهمید که نمی خواد جوابی بده....سری از تاسف به خاطر لجباز بودن هر دوشون تکون داد
_به بدبختی و با قبول جبران خسارت راضیشون کردم شکایت نکنن....به خاطر اون گاو سی ساله وحشی مجبور شدم دو سه تومنم بذارم روش

از سر جاش بلند شد
+می رم پیشش

_با هم بریم

باشه ای گفت و پشت سر جهان راه افتاد...وارد اورژانس و بخش مشترکش شدن....کیان روی یکی از تخت ها دراز کشیده و دور دستش راستش باندپیچی شده بود....فرید هم کنار پسرش نشسته و با تاسف نگاهش می کرد اما کیان چشم بسته بود و بی خیال پاش رو تکون می داد
+سلام بابا

با شنیدن صدای یغما چشم باز کرد و سریع روی تخت نشست....باورش نمی شد که اینجا ببینتش....فرید از جا بلند شده و فاصله بینشون پر کرد و به آغوش کشیدش
_سلام عزیزم خوبی؟

با توجه به چیزایی که جهان تعریف کرده بود هیچ گله ای از یغما نداشت اما به شدت از کیان و کاراش عصبانی بود

+ممنون خوبم نهال جون کجان؟

_خونه است عزیزم گفتیم نیاد و منتظر شازده پسرش باشه که می بینی چه جوری دسته گل به آب داد

کیان که انگار نه انگار خطایی کرده بود گفت:
_عاقبت دغل بازی و کلاه سر مردم گذاشتن همینه شابد ضرر دیدیم و سه چهار برابر اون مبلغ باید پرداخت کنیم اما دفعه دیگه که خواستن همچین کاری کنن قیافه من میاد جلوی چشماشون و می فهمن که دیگه چنین غلطی نباید بکنن

فرید به سمتش برگشت و خواست داد بزنه که یغما دستش رو گرفت و اجازه نداد
+بابا لطفا ببینید الان همه بیمارستان از دست امون شکارن بذارید من باهاش حرف می زنم

چند لحظه ای رو با خشم نگاش کرد و با تاسف گفت:
_شبیه بچه ی پنج ساله شدی یه نگاه به سن و جایگاه اجتماعیت بنداز شاید یه ذره هم شده از کارت پشیمون شدی نه اینکه با افتخار خودت رو توجیه کنی

به همراه جهان از اورژانس بیرون رفت که یغما توپید:
+تو دیوونه شدی نه؟

پوزخندی زد و با طلبکاری گفت:
_مسبب این حال من کسی جز تو نیست اما تو انگار قصد نداری این و بفهمی؟

+متاسفم برات با این کارت بیشتر از قبل واسه طلاق مصمم شدم

دستش مشت شد و با تهدید و خشم گفت:
_یه بار دیگه حرف از طلاق بزنی کاری می کنم که دست خانواده ات بهت نرسه پس حواست جمع کن اصلا شوخی ندارم آب از سر من گذشته، همه چی رو تجربه کردم پس فکر نکن این کار واسم سخته

از تخت پایین اومد و سعی کرد دکمه های پیراهنش رو که به خاطر چکاب زخم هاش باز کرده بودن ببنده اما به خاطر دستش که بخیه خورده بود و واقعا هم درد می کرد نتونست....با حرص چشماش رو روی هم فشار داد که دستای گرم کسی رو شکمش حس کرد چشم باز کرد که دید یغما از دکمه پایین شروع به بستن کرده تمام حواسش رو معطوف دستای یغما کرد و آرامش عجیبی توی قلبش جاری شد اما یغما حتی یه نگاه هم بهش نکرد
با تموم شدن کارش ازش فاصله گرفت و همون طور که به سمت در می رفت با آرامش ساختگی گفت:
+بهتره بری خونه مادرت منتظرته!

#پارت333

با این حرفش لبخند دردناکی زد و با حرفش مانع از رفتنش شد
_من اشتباه کردم چرا نمی خوای تمومش کنی؟...حالم خوش نبود انگار یکی با تریلی از روم رد شده بود....نمی گم بهم حق بده اما درکم کن من....من احساس می کنم که شکست خوردم و اون عوضی برده....نمی شه یعنی نمی تونم اون صحنه لعنتی رو فراموش کنم همش....همش به این فکر می کنم که اگه ادامه می داد چی؟.... ترجیح می دادم بمیرم باور کن که ترجیح می دادم بمیرم....متاسفم به خاطر حرفام که همشون به خاطر خشم و عصبانیت بود....درکم کن و ببین که چه قدر عذاب کشیدم....اون روز ما قرار بود عروسی کنیم و من به رویایی که یک سال توی ذهنم پرورشش دادم برسم....لحظه شماری می کردم که توی لباس عروس ببینمت اما اون نامرد همه چی رو خراب کرد و من و حسرت به دل گذاشت

اشکی از گوشه چشمش پایین ریخت و با یادآوری اون روز و نبودن کیان ملتمس گفت:
+بسه

_بس می کنم اما وقتی که بدونی ذره از عشق و دوست داشتنم بهت کم نشده و هنوزم برای اون موهای مشکیت جون می دم....من نمی ذارم بری یغما به هر قیمتی شده کنار خودم نگهت می دارم پس فکر نبودنم توی زندگیت رو از سرت بیرون کن....تا آخر عمر اسمت توی شناسامه ام می مونه من نمی ذارم دوباره به یه رویای محال تبدیل بشی

با حرفاش قلب یغما رو به بازی گرفته بود طوری که دوست داشت همین الان و همین جا به آغوش پر مهرش پناه ببره و تا ابد بین حصار دستاش زندانی بشه اما یه چیزی مانع شد و اون قطعا غرور و لجبازیش بود
بدون هیچ حرفی رفت و کیان رو توی غم گذاشت....و ای کاش می دید که با این بی محلی هاش چه قدر باعث عذابش می شد!

_از سایه اقبال که نتونستن مدرکی به دست بیاریم توی بازجویی ها هم گفته که پدرش مدام تهدید اشون می کرده حتی خواهرش ستاره هم گواهی پزشک قانونی آورده مبنی بر اینکه پدرش بار ها اونو مورد ضرب و شتم قرار داده برای همین فعلا سایه آزاد تا ببینیم روز دادگاه ساسان اقبال و کلا این مدت چیز بیشتری عایدشون می شه یا نه

کلافه از حرفایی که دلش نمی خواست بشنوه گفت:
+هادی سایه و پدرش اصلا برام مهم نیستن چیزی بگو که من می خوام بشنوم....اون عوضی رو پیدا کردید یا نه؟

سری از تاسف تکون داد و نه گفت که کیان مشتش رو محکم روی تخت کوبوند
+نُه روز دارید دنبالش می گردید؟ این چه سیستم اطلاعاتی قوی هستش؟

_می دونم که عصبانی هستی اما خب زمان می بره و مهم تر از اون امکان اینکه با پاسپورت جعلی از کشور خارج شده باشن خیلی.... احتمال من اینه که از راه زمینی از کشور خارج شدن و خودشون رو به کشور دوم رسوندن و خب این یعنی اینکه دستمون به هیچ جا بند نمی شه

با حرص و عصبانیت گفت:

+باید عذابی که من و زنم کشیدیم تجربه کنه....نباید می ذاشتید فرار کنه

_کیان کسی که باهاش همکاری می کرده خودش زمانی پلیس بوده....یه پلیس زبده و همه فن حریف برای همین مدت ها طوری نقشه کشیدن که هیچ ردی ازشون نمونده....ما حتی از بقیه کسایی که باهاشون همکاری کردن هم خبر نداریم....هر تماسی که داشتن از سیستم مخابرات حذف شده چون یه هکر ماهر هم باهاشون بوده....هیچ چیزی نداریم که نشون بده امید با کسی مکالمه ای داشته و خب این خودش به اندازه کافی برای پیدا نکردن اشون کافیه

داشت دیوونه می شد و فقط دستگیری امید می تونست آرومش کنه
+این پلیس اسمش طاهر؟

_آره طاهر قاسمی....چهار سال که دیگه کار نمی کنه....توی دایره جنایی بوده و درست زمانی که می خواسته این باند بچه دزدی رو گیر بندازه پسرش رو می دزدن و جسدش رو براش میارن....همسرش بعد از این اتفاق راهی تیمارستان می شه و همون جا خودکشی می کنه....یک سال تمام خودش دنبال این باند بوده یعنی از اول شروع می کنه اما می فهمه یکی از مافوق هاش هم دستش توی این کار بوده و همون آدم معلقش می کنه....البته طاهر بعد از مدتی خودش کلا این شغل و می ذاره کنار

+امید گفت که وقتی دخترش مرده بوده با یه پلیس آشنا شده....الان اون مافوقش کجاست؟

_آره ستاره و یغما خانم هم این و تایید کردن و خب در مورد این طاهر کامل تحقیق شده و همه چی صحت داره....سر کارش چون مدرکی علیه اش وجود نداره

نفسش رو بیرون فرستاد که قلبش درد گرفت
+الان چی می شه؟

_نمی دونم واقعا....دارن دنبال بقیه هم دستای ساسان می گردن باید دید که ته این قضیه به کجا می رسه

+امیدوارم هر چند تا هستن برای همیشه نابود شن

در اتاقش به صدا در اومد و نهال داخل اومد....لبخند زوری به هادی زد و گفت:
_کیان مادر مهمون داریم

کمی خودش رو بالاتر کشید و کنجکاو پرسید:
+کیه؟

نگاهی به هادی کرد و با گفتن اسم ونداد باعث شوکه شدن کیان شد....حضور ونداد رو بعد از اون اتفاق درک نمی کرد و البته اصلا دلش نمی خواست ببینتش اما کنجکاو بود که چرا اینجاست.... اخمی کرده و با بی میلی گفت:
+می تونه بیاد

🍁🍂🍁🍂

#پارت334

نهال باشه ای گفت و رفت که هادی هم از جاش بلند شد

_من دیگه برم هر خبری شد بهت می گم

+باشه ممنون که اومدی

لبخند دوستانه ای زد و سری تکون داد
_مراقب خودت باش تا زودتر خوب بشی....خداحافظ

به سمت در رفت و به محض باز کردنش مردی که می دونست ونداد نام داره رو توی چهارچوب در دید.... سلام کوتاهی داد و با ببخشیدی بیرون رفت که ونداد شونه ای بالا انداخت و وارد شد
با دیدن کیان که به تاج تخت تکیه داده و به روبرو خیره شده بود به سمتش رفت و سلام کرد
سر کیان بالا اومد و جواب سلامش رو با سلامی خشک و رسمی داد
_می تونم بشینم؟

+بشین

به جای صندلی که تا چند لحظه پیش هادی روش نشسته بود روی تخت جهان نشست و یکی از دستاش رو تکیه گاه بدنش کرد
_بهتری؟

+زنده ام اما خوب بودن مطمئن نیستم

چند لحظه ای سرش رو پایین انداخت و گفت:
_بابت اتفاقایی که افتاد واقعا متأسفم....می دونم که لحظات سختی رو گذروندید و امیدوارم هر چه زودتر بتونید به آرامش سابق برگردید

ممنومی گفت و با همون جدیت پرسید :
+چرا اومدی اینجا؟ انگار حرفام یادت رفته؟.... یا نه احتمالا حرفای خودت یادت رفته

پوزخندی زد و ادامه داد:
+شایدم به خاطر پیدا شدن سایه جونت اینجایی؟ اومدی سرک بکشی ببینی چه خبره؟!

حق داشت و هیچ چیزی نمی تونست بگه....حتی تمام حرفایی که آماده کرده بود رو هم به فراموشی سپرده بود....این اولین باری بود که استرس داشت....نگران این بود که بدون بخشیده شدن از اینجا بره
نفس عمیقی کشید و گفت :
_من....من برای پس فردا شب بلیط دارم....دارم بر می گردم آمریکا....هفت هشت روز پیش بهت زنگ زدم اما جواب ندادی برای همین زنگ زدم جهان که گفت بیمارستانی و اونجا همه چی رو برام تعریف کرد

+چرا باید حرفت باور کنم؟ نکنه از اولم می دونستی سایه کجاست؟

یغما هم دقیقا همین و بهش گفته بود و چه قدر این زوج به هم نزدیک بودن که حتی حرفاشون هم یکی بود

_همسرتم گفت و به اونم گفتم که به خاطر سایه نیومدم حتی....حتی بعد از اون روز که رفتم کلانتری تا شاید بتونم ببینمش دیگه نرفتم سراغش پس بدون به خاطر اون نیست....اینجام چون....چون دلم نمی خواد بدون بخشیده شدن از اینجا برم....من متاسفم کیان نباید اون روز اون حرفا رو می زدم تو هیچ تقصیری نداشتی اما من نمی خواستم قبول کنم که پس زده شدم....فکر می کردم با شکستنت جلوی زنت می تونم خودم آروم کنم اما سخت در اشتباه بودم....انتقام گرفتن باعث نمی شه قلبت آروم بگیره و من حالا این و می فهمم

زمان دانشجویی ونداد نزدیک ترین دوستش بود اما با رفتنش همه چی عوض شد و اون صمیمت از بین رفت....طوری که ونداد خیلی راحت توی خونه ای که نون و نمکش رو خورده بود حرمت شکست اونم به خاطر دختری که یه روز همه چی رو گذاشته و رفته بود
سر چرخوند و با نگاه توی چشمای پشیمونش گفت:
+اون کارخونه عروسک سازیت....اونو به خاطر سایه زدی نه؟

آروم سر تکون داد که لبخند ناخودآگاه روی لب کیان اومد و به گذشته ها رفت
+چند بار بهم گفته بود که آرزو داره یه روزی یه کارخونه عروسک سازی داشته باشه که توش هر عروسک و اسباب بازی بخوای پیدا بشه....به نظرم هر کسی بدونه کسی که عاشقشه حتی رویاهاش رو فراموش نکرده و به حقیقت تبدیل شون کرده امکان نداره عاشقش نشه....تو و سایه هم همین هستید....فکر می کنی به اندازه کافی براش تلاش کردی؟

تلاش نکرده بود چون توی اولین اعترافش به سایه پس زده شده بود و چون فکر می کرد غرورش له شده برای همیشه رفت تا هیچ وقت نبینتش اما عکساش هیچ وقت از ونداد جدا نشدن
_نمی خوام ببینمش

اخمی کرد و چرایی گفت که ونداد لبخند غمگینی زد و جواب داد:
_چون اگه ببینمش دیگه دلم نمی خواد که برگردم به جایی که برام فقط تنهایی داشته....اگه ببینمش دیگه بر نمی گردم اون سر دنیا....اون روز که نتونستم ببینمش فهمیدم که قسمتی توش بوده....کیان من....من خیلی عاشقش بودم و هنوزم این عشق به قوت خودش پا برجاست....خیلی تلاش کردم فراموشش کنم اما نشد... این دل بی صاحب و اون مغز لعنتیم سال هاست دست به یکی کردن و از کنترل من خارج شدن....نمی تونم ببینمش متوجه ای؟

🍁🍂🍁🍂

#پارت335

تا به حال هیچ وقت ونداد رو این همه درمونده و شکننده ندیده بود....همیشه یه اقتدار خاصی داشت و جدیتش برای همه شناخته شده بود....این ونداد یه عاشق شکست خورده بود که فقط توی این سال ها ثروت جمع کرده بود و هیچ خبری از خوشحالی و خوشبختی نبود
+می فهمم اما تو اون وندادی که اراده می کرد و به دست می آورد نیستی....من خودم یه روزی مثل تو بودم.... وقتی یغما به چشمام نگاه می کرد تنفر چشماش مغز استخوونم می سوزوند اما من به خودم قول دادم کاری کنم عاشقم شه....گفتم جوری باهاش رفتار می کنم و بهش عشق می ورزم که نتونه به جز من به نفر دومی فکر کنه....من وقتی با یغما نامزد کردم که عاشق یه نفر دیگه بود پس بدون خوب می فهمم ات چون بدتر از تو تجربه اش کردم درد نخواسته شدن رو....اگه دلت نمی خواد نه آخر عمر حسرت این و بخوری که چرا بیشتر تلاش نکردی برای به دست آوردنش پس برو سراغش....باهاش حرف بزن و دوباره سعی کن....سایه ای که من دیدم اونقدر دل شکسته و تنها بود که نیاز داشت یه نفر عمیقا دوسش داشته باشه و بهش عشق بورزه تا بتونه دوباره به زندگی برگرده

حرفای کیان واقعا روش تاثیر گذاشته بود....حقیقتا هیچ تلاشی برای به دست آوردن دل سایه نکرده بود و فقط کیان رو مقصر کرده بود....چه قدر پشیمون و درمونده بود و حالا فقط بخشیدن کیان می تونست آرومش کنه
_من و می بخشی؟....خیلی پشیمونم کیان.... من....من توی این پنج سال نتونستم دوستی رو پیدا کنم که مثل تو باشه اما نمی دونم چرا اینقدر دیر فهمیدم ارزش حضورت توی زندگیم رو....می خوام ببخشیم تا با خیال راحت بتونم برم

برای کیانی که تا پای مرگ رفته بود بخشیدن چنین چیزی اصلا سخت نبود....ونداد هنوزم می تونست بهترین دوستش باشه
+اگه بری با سایه حرف بزنی اون‌وقت می بخشمت....به خاطر اون یغما رو ناراحت کردی و من و دلخور....حرفای اون روزم هنوز سرجاش مگه اینکه به خاطر همون آدمی که حرمت دوستی مون شکوندی یه حرکت مثبت توی زندگیت انجام بدی اونوقت می بخشمت

لبخند به لبش اومد و حق داد به آدمای اطرافش که همیشه کیان رو ترجیح بدن
_اگه اینکار باعث می شه ببخشیم پس من همین الان انجامش می دم

دیگه خبری از دلخوری توی چشماش نبود و دوباره اون حس ناب دوستی به قلبش سرازیر شده بود و ونداد هم به خوبی این و حس می کرد
+همین الان می ری؟

دستاش رو از هم باز کرد و با خنده گفت:
_من و از چی می ترسونی آقای وکیل؟

+پس یک ساعت دیگه بهت زنگ می زنم باید پیش سایه باشی وگرنه دیگه حق نداری اسم من و بیاری

از اونجایی که می دونست کاملا جدی و خب وقتی هم نداشت از جاش بلند شد و گفت:
_من عاشق چالشم

+باشه پس از همین الان یک ساعت وقت داری

به سمت در رفت و قبل از اینکه بیرون بره گفت:
_اگه راضی شد برات بهترین املت دنیا رو درست می کنم

بازم خندید که زخمش درد گرفت اما وقت این نبود که لوس بازی در بیاره
+با این وضع لفت دادنت فکر نکنم املت بخورم

اوه اوهی گفت و بدون خداحافظی از اتاق بیرون رفت....کیان دیوونه ای نثارش کرد و گوشی ساده ای که این دو روز ازش استفاده می کرد رو از روی پاتختی برداشت و به شماره جدید یغما که دیروز از جهان گرفته بودش زنگ زد....حرفایی که با ونداد زده بود عجیب قلبش رو به بازی گرفته بود و حالا بعد از حرفای دیروزش با یغما تصمیم گرفت که بهش زنگ بزنه چند تا بوق که خورد بالاخره جواب داد و صدای خواب‌آلودِ دوست داشتنیش که برای کیان حکم بهترین موسیقی دنیا رو داشت توی گوشی پیچید
_بله

جواب نداد که یغما کلافه گفت:
_بفرمائید....ای بابا حاجی دوره مزاحم تلفنی تموم شده دیگه دایرکت مخ می زنن نه که ملت و از خواب بیدار نمی کنن

با این حرفش بلند خندید که احساس کرد تمام بخیه هاش باز شدن....به سرفه افتاد و دست روی قلبش گذاشت که اینبار صدای متعجب و نگران یغما رو شنید و فهمید که سرفه هاش رو شناخته و چی می تونست از این قشنگ تر باشه
_کیان؟.... چی شدی تو؟....کیان حرف بزن

به زور از بین لب هاش کلمات رو بیرون فرستاد
+سلام مو مشکی من

یغما به جای اینکه جوابش رو بده با نگرانی بیشتری پرسید؟
_خوبی کیان؟ چی شدی؟

با فکری که به سرش زد لبخندش با درد آمیخته شد و گفت:
+خوب نیستم....درد....درد دارم اما هیچکس خونه نیست....نمی تونم....نمی تونم از جام پاشم لطفا....لطفا بیا

یا خدایی گفت و از تخت پایین پرید
_خیلی زود میام اونجا.....دراز بکش و سعی کن تکون نخوری باشه؟ من خودم و می رسونم

بعد هم قطع کرد که کیان با لذت چشم بست و گوشی رو به سینه اش چسبوند
+بیا دلبر مو مشکی....بیا که این دفعه نمی ذارم بری

🍁🍂🍁🍂

#پارت336

به محض اینکه ماشین رو پارک کرد پیاده شد و بعد از زدن دزدگیر به سمت در رفت.... زنگ زد اما با یادآوری اینکه کیان خونه تنهاست و حالش بده و نمی تونه در رو باز کنه نگرانی بیشتری وجودش رو گرفت کلافه و پر از غصه ابتدا و انتهای کوچه رو نگاه کرد که صدای تیک باز شدن در باعث شد متعجب به در نیمه باز خونه نگاه کنه....چند لحظه رو همون جور بی حرکت مونده بود که با یادآوری کیان و حال بدش سریع داخل رفت....بدون اینکه به حیاط و ماشین جهانی که چند دقیقه پیش به خونه اومده بود توجه کنه وارد ساختمون شد و از پله ها بالا رفت....پشت در ایستاد و خواست زنگ بزنه که در باز شد و جهان توی چهارچوب در ایستاد
_به به سلام عروس ارشد خانواده افشار از این ورا بانو؟

ابروهاش به هم نزدیک شد و اخم صورتش رو از اون حالت ترس خارج کرد
+کی خونتون؟

_اوووم....من مامان و جیران به اضافه اون نفلهِ کودنِ گاو که لم داده روی تختش و داره تنهایی ماه عسلش رو سپری می کنه

با شنیدن حرفای جهان به جای اینکه به شوخیش بخنده کنار زدش و با عصبانیت به سمت اتاقی که برای کیان و جهان بود رفت....بهش دروغ گفته بود و حالا می فهمید که چه قدر ساده بوده که زود حرفش رو باور کرده....بدون در زدن وارد شد

که نهال رو در حالی که سینی ناهار جلوی کیان می ذاشت دید
متعجب برگشت و با دیدن یغما اونم با این سر و وضع آشفته نگران گفت:
_یغما؟....چی شده؟ تو اینجا چی کار می کنی؟

دستش و مشت کرد و با حرص از بین دندونای کلید شده اش رو به کیانی که با تفریح نگاهش می کرد گفت:
+می کشمت کیان

_وا یغما چی شده چرا اینجوری می کنی؟

نهال نسبت به تمام این چند روز آروم تر بود و می شد گفت که از موضع خودش کوتاه اومده بود....حتی گاهی بابت حرفاش به یغما احساس عذاب وجدان می گرفت
یغما انگشت اشاره اش رو به سمت کیان گرفت و سعی کرد به لبخند مسخره اش توجه ای نکنه
+تو.... تو خیلی....خیلی.... خیلی گاوی....جهان راست می گه تو یه گاو نفله ای که روی تختت لم دادی و بقیه رو سر کار می ذاری.....می دونی با چه حالی خودم و اینجا رسوندم؟....معلوم که نمی دونی چون....چون....

دوست داشت هر چی فحش بلد هست نثار کیان و روحش کنه اما حضور نهال این اجازه رو بهش نمی داد
به سمت در چرخید که جهان رو با قیافه خندون دید
+تو چرا می خندی؟

_موندم شما که این همه عاشق هم هستید چرا لجبازی می کنید

قیافه خونسردی به خودش گرفت و گفت:
+من عاشق هیچکس نیستم الانم می خوام برم خونه امون و دیگه هم حرف یه آدم دروغگو رو باور نمی کنم

به سمت در اومد که جهان هم جدی شده و با اخم گفت:
_مامان جان می شی شما بیرون باشی؟

خیلی از چیزی خبر نداشت و واقعا سردرگم شده بود....سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت که جهان در رو بست و از یغما خواست که بشینه
+می خوام برم چرا باید اینجا بمونم؟

_بشین یغما....لطفا!

به ناچار روی تخت نشست که جهان شروع به صحبت کرد
_می دونم کیان حرفای خوبی بهت نزده و حست رو درک می کنم اما....اما من فکر می کنم که حرفت با عملت فرق داره....می گی قصد رفتن داری ولی تا می فهمی کیان حالش بد شده اون سر دنیا هم باشی خودت و می رسونی بهش....اگه می خوای بری که باید تکلیفت روشن کنی به هر حال حق طلاق داری اونم با مهریه کامل پس دغدغه ای بابت طلاق نداری....یه دادخواست هستش که می تونی با یه وکیل حلش کنی

کیان دستش رو مشت کرد و با عصبانیت گفت:
_من زنم و طلاق نمی دم مجبورم نکنید که سوار یه ماشینش کنم و با هم بریم ته دره....من این روزا اونقدر دیوونه ام که هر کاری ازم بر میاد

یغما دست به سینه شد و چینی به صورتش داد
+بس که خودخواهی....تازه دروغگو هم هستی

لبخند برای لحظه ای کوتاه روی لب جهان اومد که با حرف بعدی یغما از بین رفت
+در ضمن جهان جون همین قصد رو داشتم اما منتظر بودم حال آقا خوب شه

جهان با طعنه و کنایه گفت:
_قبلا هم اینکارو کردی اونم بدون رعایت حال داداشم یادت نمیاد؟

رنگ از رخش پرید و یاد روزی افتاد که کیان تازه از بیمارستان مرخص شده بود و همون روز پدر و مادرش برای به هم زدن نامزدی به خونه اشون اومده بودن....شرمنده سر پایین انداخت که جهان ادامه داد
_می دونم ناراحتی این حرف رو هم نزدم که دلخورت کنم گفتم که بدونید دارید زندگی اتون با قهر و آشتی ها تلف می کنید....من به هیچ وجه حق رو به کیان نمی دم و اتفاقا بایدم بیشتر از این تنبیه بشه اما یغما ازت می خوام به خاطر خودت هم شده یه تصمیم درست بگیری....کیان پشیمون و این و از توی چشماش هم می شه فهمید....خواهش می کنم اول از همه این و در نظر بگیر که داداشمم به اندازه تو زجر کشیده چون می خواستن جلوی چشماش کسی رو که دیوانه وار عاشقش نابود کنن....من یک سال تمام شاهد تمام حسای کیان به تو بودم....با تمام کم محلی ها و بی تفاوتی هات بازم اونقدر عاشقت بود و هست که گاهی به این حالش حسادت می کنم اینکه تو الهه ای هستی👈👈

که دلش می خواد هر ساعت پرستشش کنه فکر نکنم چیز کمی باشه
نمی گم ببخش اما حداقل بشینید با هم حرف بزنید ببین یغما شما هر دو شرایط
سختی رو گذروندید به جای اینکه الان سر خونه زندگی اتون باشید درگیر این چیزا شدید....نذارید چیزایی که کوچکتر از عشق اتون هستن اونقدر پر و بال بگیرن که این رابطه ی پاک و بی آلایش از بین ببرن یا راه اتون از هم جدا کنید یا بخشیدن و یاد بگیرید این آخرین حرف من امیدوارم بهش عمل کنید

نگاهی به هر دو کرد و از اتاق بیرون رفت تا تنهاشون بذاره امیدوار بود که این عشق به بن بست نرسه چون نه کیان می تونست دوباره کسی رو پیدا کنه که اینجوری عاشقش باشه نه یغما می تونست از کیانی که حالا حکم یه بهشت کوچیک رو براش داشت دست بکشه و ای کاش همه چیز حل می شد

🍁🍂🍁🍂

#پارت337

چیزی حدود پنج دقیقه بین اشون سکوت شده بود و یغما عمیق توی فکر رفته بود....تمام حس هاش با هم درگیر شده بود....درگیر اینکه باید چه تصمیمی بگیره....توی این چند روز هیچ وقت به طلاق به صورت جدی فکر نکرده بود چون اصلا مطمئن نبود که اگه از کیان جدا بشه می تونه به زندگیش ادامه بده یا نه....البته جواب رو می دونست و اونم یه نه کاملا واضح بود
_ناهار خوردی؟

با صدای کیان از افکارش بیرون اومد و به چشمایی که با مهربونی نگاش می کردن خیره شد نگاهش پایین تر اومد و روی لبخندش نشست....هنوزم ناراحت بود اما جهان حق داشت تا کی می خواست به این موش و گربه بازی ادامه بده؟یا باید می رفت یا که می موند و دوباره همه چی رو از جایی که قطع شده بود ادامه می دادن

+چی گفتی؟

به سینی غذایی که روی پاش بود اشاره کرد و دوباره حرفش رو زد....نگاه یغما اینبار روی سینی نشست و با دیدن غذای تو سینی لبخند نا محسوسی زد....زرشک پلو و مرغ با سالاد و لیوانی آب....سرش رو بالا گرفت و با لحن وسوسه انگیزی گفت:
+خیر جناب مامانم ته چین درست کرده

به آنی تصویر ته چین های مادرش جلوی چشماش اومد....آخرین باری که ته چین خورده بود همون روزی بود که ونداد مهمون خونه اشون بود
_هوس نکردم پس بی خودی خودت خسته نکن

عین چی داشت دروغ می گفت....آرزو می کرد الان یه دیس بزرگ ته چین جلوش باشه و تا مرز انفجار بخوره
+باشه اما خب ته چین مامانم بی نظیر حتی از انیس که آشپزیش عالیه هم بهتر درست می کنه....آدم نمی تونه بهشون نه بگه

داشت عذابش می داد مخصوصا اینکه تمام این چند روزی که بیمارستان بود بدترین غذاهای عمرش خورده بود و حالا دلش برای هر غذایی می رفت....لوس بازی بود اما خب هیچ مردی نمی تونست از شکمش بگذره
نباید وا می داد پس بیخیال شونه ای بالا انداخت و قاشق رو برداشت و با دست چپش شروع کرد به خوردن غذایی که حالا یخ کرده و از دهن افتاده بود....داشت می خورد تا هوس اون ته چین خوش رنگ و خوشمزه ای که توی ذهنش بود از بین بره....یغما با دیدن این حالتش و سختی که با یک دست برای انجام کارش می کشید دلش به رحم اومد و سریع بلند شد....کنارش نشست و قاشق رو از دستش گرفت....چون راست دست بود حالا به سختی می تونست با دست چپ کاراش رو انجام بده
+شوخی کردم نمی دونم مامانم چی درست کرده....دیشب که خیلی دیر خوابیدم و امروزم که با زنگ تو فقط آماده شدم و از خونه زدم بیرون....داشتم اذیتت می کردم اینقدر خودت اذیت نکن

غذایی که توی دهنش بود قورت داد کمی آب خورد
_خودم و اذیت نمی کردم حالا هم برو کنار می خوام غذا بخورم گرسنه ام

اونقدر قیافه اش مظلوم و بانمک شده بود که یغما طاقت نیاورد و لپ کیان رو کشید....به هیچ وجه قصد آشتی نداشت اما این قیافه مظلوم رو که دید نتونست جلوی خودش رو بگیره حتی می خواست محکم ببوسدش اما می دونست اگه این کارو کنه رسما اعلام آتش بس کرده
+یه پا جانباز شدی برا خودتا....می رم غذات و گرم می کنم میام

سینی رو برداشت و در مقابل قیافه بهت زده کیان از اتاق بیرون رفت....جهان و جیران پشت میز آشپزخونه نشسته بودن و داشت غذا می خوردن....نهال هم کنارشون نشسته و منتظر اومدن فرید بود....روش نمی شد وارد آشپزخونه بشه پس همون دم در ایستاد و گفت:
+ببخشید غذای کیان سرد شده نمی تونه بخوره

با این حرفش نگاه هر سه به سمتش برگشت و جهان لبخند رضایت بخشی زد....بوی خوبی به مشامم می رسید و امیدوار بود که حدسش درست باشه
نهال سریع بلند شد و سینی رو از دستش گرفت و دو تا تکه ران رو توی قابلمه ای که روی شعله کم گذاشته شده بود انداخت و برنج رو هم کناری گذاشت....پنج شش دقیقه بعد که مطمئن شد داغ شده به اندازه دو نفر توی همون بشقاب

مرغ و کمی از سس مرغ گذاشت و توی بشقاب بزرگ و گودی هم برنج کشید و به همراه سینی و قاشق چنگال اضافه به سمت یغما رفت
_نوش جونتون

لبخندی به نهال زد و بعد از تشکر به اتاق برگشت....قیافه جدی به خودش گرفت و کنار کیان نشسته مشغول دادن غذا بهش شد....معذب بود و مدام می خواست مانع شه که یغما با حرص گفت:
+آقای محترم بذار بهت غذا بدم اینجوری اذیت می شی

_ خودتم بخور دیگه، از دیشب هیچی نخوردی ضعف می کنی

+کی گفته من هیچی نخوردم؟

لبخندی به قیافه طلبکارش زد و گفت:
_آخه دیشب تا دیر وقت بیدار بودی امروزم که دیر پاشدی به خاطر منم که مجبور شدی سریع بیای اینجا پس هیچی نخوردی دیگه

قلبش از این لحن خاص و اون همه اهمیتی که بهش داده بود شروع به تند زدن کرد...هیچ وقت نمی تونست احساساتش رو در برابر حرفای کیان که همشون از قلبش به روی زبونش می اومدن کنترل کنه دستش رو مشت کرد و نفس عمیق اما کاملا بی صدایی کشید
+گرسنه ام نیست پس فعلا تو بخور چون فکر کنم باید قرص بخوری نباید شکمت خالی باشه

نمی دونست به خاطر نگران شدن هاش ذوق کنه یا بابت بی محلی هاش عذاب بکشه می دونست که هنوز حرفای اون روز فراموش نکرده و

🍁🍂🍁🍂

#پارت338

و این و می شد به خوبی از توی چشماش خوند
_نمی بخشی نه؟

اخمی کرد و قاشق رو توی بشقاب انداخت هیچ وقت فراموش نمی کرد شاید می بخشید اما فراموش نمی کرد اون حجم از تحقیر شدن رو....اون لحظه ای که حرفای کیان رو شنیده بود احساس یه زباله بی ارزش بهش دست داده بود
+یه کم حرفات و توی ذهنت حلاجی کن ببین چی بهم گفتی....تو باعث شدی من بدترین حسای دنیا رو با هم تجربه کنم....آره عصبانی بودی اما چرا از من؟من به خاطر تو این کارو کردم....چون دلم نمی خواست کسی که دوسش داشتم رد و از دست بدم این کارو کردم اما حرف تو به من این حس رو داد که یه دختر خرابم....نمی دونم شایدم هستم و خودم

با گذاشته شدن دست کیان روی دهنش حرفش قطع شد و با چشمای اشکی توی چشمای پر از غم کیان زل زد....نمی تونست بره و برای همیشه از کیان دست بکشه چون بی اندازه عاشقش شده بود اما نمی تونست ببخشدش....تا می اومد کوتاه بیاد حرفای اون روز رو به یاد می آورد...هر دو لحظات سختی رو گذرونده بودن و یغما تمام اون مدتی که کیان بی هوش بود دعا می کرد دوباره چشماش رو باز کنه و بتونن بعد از چند روز تنش و عذاب عشق اشون رو به هم منتقل کنن اما

اولین چیزی که کیان به یاد آورد کار امید و بازی گرفته شدن غیرتش بود نه یغمایی که همیشه ادعا داشت در هر شرایطی اولویتش هست

_نمی دونم که توی ذهنت من و چی تصور می کنی اما من هنوزم تو رو همون فرشته ی دوست داشتنی می بینم که توی تولد خواهرم تمام وجودم به آتیش کشید....یغما متاسفم بابت حرفام می دونم بد حرف زدم اما من عصبی و داغون بودم....هنوزم هستم و این خشم لعنتی فقط با دستگیر شدن اون امید نامرد فروکش می کنه اما....اما می دونی وقتی تو باشی فرقش با نبودنت چیه؟....فرقش اینه که وقتی تو کنارمی من می تونم خودم و کنترل کنم و آرامشم حفظ بشه اما وقتی نیستی دلم می خواد همه ی کائنات به باد فحش بگیرم....چند روزی که اونجا بودم فقط با کتکاشون جسمم داغون نکردم بلکه با حرفاشون روحمم له کردن....برای اینکه من و برسونن همش در مورد اینکه قرار تو رو بیارن و امید جلوی چشمای من هر بلایی سرت بیاره حرف می زدن....مدام اعصابم تحریک می کردن و من....من توی چهار روز از اون آدمی که به سختی عصبی می سد تبدیل شدم به یه دیوونه....می دونم نمی تونی درکم کنی و هیچ توجیهی برای حرفام رو هم نمی پذیری اما بدون من....من خسته شدم از این زندگی که هر بار فکر کردم می خواد تو رو بهم بده یه کاری کرد که از هم دور شدیم....خسته شدم از این خوشبختی که مدام باهام قهر....می دونی من اونقدر که مشکلات بقیه رو حل کردم توی حل مشکلات و بدبختی های خودم موفق نبودم....همش احساس می کنم که بازنده ام و این بدترین حس دنیاست....بعضی وقتا با خودم می گم اگه برم دل چند نفر برام تنگ می شه و در نهایت برای من فقط این مهمه که دل تو برام تنگ بشه....نمی دونم شاید....شاید من زیادی خودخواهم....شاید باید بذارم که بری....بری و یه زندگی خیلی بهتر رو شروع کنی....شاید واقعا ما به جز عذاب برای هم چیز دیگه ای نداشته باشیم

دستش رو از روی لب های یغما برداشت و لیوان آبش رو سر کشید....نمی دونست گلوش خشک شده بود یا نه بغض داشت....هر چی که بود زیاد اذیتش می کرد

_شاید اون زندگی رویایی که می خوای هیچ وقت کنار من محقق نشه....من.... نمی دونم شاید واقعا نمی تونم خوشبختت کنم....پس....پس دیگه جلوت نمی گیرم حالا که شرایطش داری برو....تمام چیزی که توی عقد نامه نوشتیم هم بهت می دم....اون دویست تا سکه، کل خونه و هر چیزی که اونجا ثبت شده....دیگه دلم نمی خواد احساس اسیر بودن بهت دست بده هر چند که من هیچ وقت سعی نکردم باهات مثل یه اسیری رفتار کنم....سعی کردم تمام عشقم مال تو باشه ولی تمام عشق من برای تو هیچ وقت کافی نبوده پس بهتره که بری و خودت از این زندگی و این آدم خسته کننده ی دیوونه که هر حرفی می زنی نجات بدی

توی تمام طول صحبتش، پا به پای تک تک کلماتش اشک ریخته بود و قلبش به درد اومده بود....عشق کیان تنها چیزی بود که توی این دنیا براش کافی بود

اشکاش رو پس زد و گفت:

+عشق تو برای من اونقدر کافی هست که با تمام ناراحتیم نتونم به جدایی فکر کنم اون قدر دوست دارم که نشه بدون تو زندگی کرد....من با تو قشنگ ترین رویاها رو ساختم و قلبم اجازه نمی ده هیچ کدوم خراب کنم....نه مهریه و نه اون خونه برام هیچ ارزشی نداره اونکه برام مهم هستش تویی اما تو ندیدی....ندیدی که به خاطرت روی همه چیم پا گذاشتم....فقط غرور بر باد رفته خودت دیدی بدون اینکه فکر کنی غرور منی که شکست و جلوی رضا و اون امید نامرد خرد شدم چی؟ می خوای برم؟ باشه همین الان می رم

نیم خیز شد که کیان با همون دست زخمی دستش رو گرفت و به سمت خودش کشید و قبل از اینکه بفهمه چی شده لب هاش رو کوتاه بوسید و زیر گوشش گفت

_من غلط بکنم بذارم تمام جونم از پیشم بره...هر جا بری باهات میام حتی اگه جهنم باشه

🍁🍂🍁🍂

#پارت339

مغزش انگار قفل کرده بود و جز نگاه کردن به چشمای پر از عشق کیان هیچ کاری نمی کرد
_یه حرفی بزن

آب دهنش رو قورت داد و تنها چیزی که اون لحظه به یادش اومد رو گفت:
+دستت....دستت درد می گیره

و باز هم دلش از این نگرانی های شیرین گرم شد
_بخشیدی؟

حالا که با هم حرف زده و از حس هاشون گفته بودن نمی تونست که به این قهر ادامه بده....با خجالتی که نمی فهمید از کجا اومده سرش رو جلو برد و یه بوسه ی خیلی کوچولو روی گونه اش نشوند که دست کیان شل شد و پایین افتاد....بوسه ی خاصی نبود و بارها چنین چیزی رو تجربه کرده بودن اما نمی فهمید چرا قلبش بنای تند تپیدن گذاشته
_الان آشتی دیگه؟

لبخندی زد و آروم سر تکون داد که کیان سرش رو گرفت و روی قلبش گذاشت....براش مهم نبود که زخمش درد بگیره فقط دوست داشت صدای قلبش رو بشنوه و بدونه که چه قدر توی این لحظه حال دلش خوبه هر چند که یغما خودش حواسش به همه چیز بود
_می دونی چند روز بود که این قلب وا مونده حالش خوب نبود؟....همه چی بدون تو سخت تر می شه حتی نفس کشیدن

از کیان فاصله گرفت و دستش رو روی گونه اش گذاشت....آروم و نوازش وار پایین اومد تا به گردنش رسید....دو دکمه اول پیرهن گشادش رو باز کرد و دستش رو روی قلب پر تپشش گذاشت....دیدن اون بانداژ های سفید رنگ غم سنگینی رو روی دلش می ذاشت و باعث می شد یاد اون روز و بی رحمی امید بیفته....اینکه الان کیان زنده بود رو فقط معجزه خدا واسه این قلب عاشقش می دونست
+اگه دیگه نمی تونستم چشمات ببینم زندگی معنای واقعیش از دست می داد.... طول می کشه تا حرفات رو فراموش کنم اما اینم می دونم که غیرممکن بتونم ازت جدا بشم....من زندگیم رو با تو یه جور دیگه ساختم....هدفمند،امیدوارانه و پر از عشق و من فکر می کنم برای خوشبختی همین سه تا کافی باشه....حرفت هنوز یادم نرفته اما اگه باهات قهر باشم بیشتر به یادش می افتم و بیشتر ازت عصبانی می شم پس....آشتی ام!

_قول می دم کاری کنم که فراموش کنی

+پیشم ثابت شده ای آقای وکیل

خندید و دست پشت سر یغما گذاشت و جلو کشیدش....چشم بست و عمیق پیشونیش رو بوسید....انگار حجم زیادی از باری که تمام این چند روز روی شونه هاش تحمل می کرد سبک شده بود
_زودتر خوب شم بریم خونه امون با امروز دقیقا دو هفته است که اونجا نرفتیم دارم از دلتنگی دق می کنم

لب برچید و با دلتنگی گفت:
+دو ماه هم هست مخفیگاه نرفتیم این چه وضعشه؟

تکه از موهای یغما رو توی دست گرفت و نوازش کرد و با حس خاصی گفت:
_دختر تخس و لوس من....دیگه هیچ وقت با بابایی قهر نکن

لبخندی زد و دست کیان رو به دست گرفته و روی قلبش گذاشت
_هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی حسم بهت عوض شه....هیچ وقت تصور نمی کردم زندگیم بتونه در کنارت این همه خاص باشه و لحظاتی که باهات می گذرونم تک به تک توی ذهنم ثبت بشن....تو از عشق به من یه معنای جدید فهموندی.... بهم یاد دادی آدمی که عاشق قدرت داره نه ضعف....یاد دادی در هر شرایطی قوی باشم و به جلو حرکت کنم....زندگی من قبل از تو هدف های کوچیک داشت اما تو بهم یاد دادی می تونم با بزرگترین اهداف ذهنم برسم فقط کافیه که به خودم ایمان داشته باشم....من خیلی چیزا رو توی این زندگی بهت مدیونم می دونی پدر و مادر همیشه دوست داشت ما خیلی چیزا بلد باشیم اما خب نمی دونم چرا این همه از تو تاثیر گرفتم توی زندگیم....به نظرم که خیلی قشنگه اینکه یه آدم بتونه تو رو به کمال برسونه....یه حس خاص و متفاوت که به اندازه عشق ارزش داره

🍁🍂🍁🍂

#پارت340

خیره صورت زیباش شده و با لذت به حرفاش گوش می داد....حتی وقتی که حرفای یغما تموم شد باز هم متوجه نشد که یغما دستش رو جلوی چشماش تکون داد و صداش زد
به خودش اومد که یغما متعجب گفت:
+غرق نشی بابایی

با صدای بلند خندید و بی توجه به درد قفسه سینه اش گفت:
_دخترم اینقدر خوب حرف می زنه که آدم محوش می شه

ایشی گفت و دیوونه ای نثارش کرد و دستش رو گرفت و بوسید
_چی می تونم بگم در برابر حرفات جز اینکه خوشحالم راهم درست رفتم و بی نهایت حالم خوبه....از اینکه کنارم دارمت و می تونم هر شب با فکر به موهای مشکیت بخوام و صبح به انگیزه ی وجودت بیدار شم اونقدر قشنگه که می تونه بهشت رو توی همین دنیا تجربه کنی....با هم دوباره شروع می کنیم به ساختن زندگی که نامردا خرابش کردن اما اینبار نمی ذارم هیچ احدی ما رو جدا کنه

اشکی که از گوشه چشمش پایین چکید و پاک کرد و با تمام عشقش توی چشمای قهوه ایش خیره شد
+خیلی دوست دارم

_منم دوست دارم دلبر مو مشکی من....می دونی سعدی چی می گه؟

با ذوق خندید و کنجکاو پرسید
+چی می گه

«او را خود التفات نبودش به صیدِ من
من خویشتن اسیرِ کمندِ نظر شدم»

_تو رو دیدم و بعد از اون همه چی عوض شد....اون نگاه گیرات و موهای مشکی لعنتیت دل و دین من و برد بدون هیچ ناز و غمزه ای دل من و به نامت زدی....تا ابد هم این دل برای تو زندگی می کنه.... تو آرامش منی

به راستی که عشق گاهی می تونه اونقدر زیبا باشه که تو رو از طوفان به ساحل ببره و تمام آرامش دنیا رو نصیبت کنه و چه خوبه که همه آدم ها از روی عشق کنار هم قرار بگیرن نه برای اجباری عذاب آور چون اون موقع دیگه دنیا تمام زیبایی هاش رو از دست می ده....

⊠⊠⊠⊠

جلوی در آپارتمان پارک کرد و پیاده شد....به ساعتش نگاه کرد و با دیدن ساعت یک و نیم لبخند به لبش اومد....هم تونسته بود برای سایه گل بخره و هم به موقع رسیده بود....گوشیش رو در آورد و خواست به کیان زنگ بزنه که یادش اومد فعلا تماس با شماره ی قبلیش ممکن نیست پس پیامی به جهان داد
_به کیان بگو من همونجایی ام که باید باشم....شماره اش رو نداشتم

موبایلش رو توی جیبش گذاشت و به سمت در رفت....طبق آدرسی که دوستش براش پیدا کرد اومده بود....درست همون روزی که به کلانتری رفته بودن بعد از اینکه موفق نشده بود سایه رو ببینه از یکی از دوستانش که توی آگاهی آشنا داشت خواسته بود که آدرس سایه رو براش پیدا کنه و خیلی زود این کارو براش کرده بود....نفس عمیقی کشید و دستش رو روی زنگ طبقه چهار گذاشت که بعد از چند ثانیه آیفون برداشته شد و صدای زنی رو شنید....قطعا سایه نبود چون حتما صداش رو می شناخت
_بفرمایید؟

+سلام ببخشید سایه خانم خونه هستن؟

زن متعجب گفت:
_شما؟

+ونداد هستم یکی از دوستان قدیمی سایه خانم

آیفون گذاشته شد که ونداد متعجب از کارش عقب گرد کرد و به ساختمون نگاهی انداخت....فکر کرد که نمی خواد در رو باز کن برای همین دوباره خواست زنگ بزنه که در باز شد
_بفرمایید واحد 7

شونه ای بالا انداخت و در حالی که دسته گل توی دستش جا به جا می کرد داخل شد....ساختمون خیلی شیکی بود و همه چیز خیلی گرون به نظر می رسید...با آسانسور بالا رفت و جلوی واحد هفت ایستاد....درست مثل یه پسر کم سن و سال استرس داشت
+آروم باش ونداد....آروم باش

دستش سمت زنگ رفت و صدای زنگ با باز شدن در توسط سایه همزمان شد و صدای پر از بهتش توی گوش ونداد طنین انداخت
_ونداد؟!

و قبل از اینکه بتونه کوچکترین عکس العملی نشون بده سایه نزدیکش شد و با دلتنگی به آغوش کشیدش

_دلم برات تنگ شده بود دیوونه

لبخندش عمیق تر شد و دست راستش روی کمر سایه نشست
+منم دلم برات تنگ شده بود

از هم جدا شدن و سایه به داخل دعوتش کرد....همین طور که با دلتنگی و ذوق نگاش می کرد داخل رفت....نسبت به پنج سال پیش کمی پخته تر و جذاب تر شده بود اما به نظرش اون موقع ها چشماش خیلی خوشحال تر بودن
_از این طرف لطفا

با هم به سمت سالن رفتن و سایه ازش خواست که بشینه....از دیدنش اونقدر خوشحال بود که توی پوست خودش نمی گنجید.... توی این چند روز اونقدر نگران حال کیان بود و بی خبری کشیده بود که احساس افسردگی شدیدی داشت اما حالا و با دیدن ونداد انرژی گرفته بود
ونداد با هول و استرس گل رو به سمتش گرفت و با لبخند و عشق گفت:
+گل تقدیم به زیبا ترین دختر دانشگاه

🍁🍂🍁🍂

#پارت341

لبخندش عمیق تر شد و دسته گل رو ازش گرفت....سال ها بود که کسی براش گل نخریده بود....به دسته گلی که همه گل هاش یک نوع بود اما رنگ هاشون فرق داشت خیره شد و با خودش فکر کرد که چه قدر سلیقه ونداد خوبه
_اسم اشون چیه؟

+ماگنولیا....به نظرم اومد که دوستش داشته باشی

سفید، صورتی و بنفش ترکیبی جالبی بود و قطعا سایه خوشش می اومد
_مرسی ونداد خیلی خوشگلن....خیلی وقت بود که از کسی گل نگرفته بودم

لبخندی که همیشه مخصوص به خودش بود رو زد که باعث شد سایه یاد گذشته ها بیفته
_همیشه اینجوری دل دخترا رو می بردی....با همین لبخند خاصت.....یه لبخند که فقط قسمت چپ صورتت درگیر می کرد و چند تا چین گوشه چشمات می انداخت

+اما هیچ وقت نتونست دل اون کسی رو که می خواست به دست بیاره

و سکوت اولین چیزی بود که با این حرفش توی سالن پیچید....سایه سرش رو با خجالت پایین انداخت و چند دقیقه ای هیچ حرفی بین اشون رد و بدل نشد تا اینکه صدای دختری سکوت رو شکست
_سلام

ونداد به دختری که توی نگاه اول می شد شباهتش رو با سایه به خوبی متوجه شد نگاه کرد
به احترامش از جا بلند شد که و دستش رو جلو برد که ستاره با لبخند دست ظریف و لاک خورده اش رو توی دست ونداد گذاشت
_خیلی خوش اومدید آقا ونداد

از اینکه اسمش رو می دونست جا خورد و البته یه جورایی خوشحال هم شد چون این به معنای این بود که سایه در موردش با خواهرش حرف زده
+خوشبختم اع....

_ستاره هستم

لبخندی زد و سر تکون داد
+خوشبختم ستاره خانم

ستاره تشکری کرد و رو به سایه ای که عمیق توی فکر بود گفت:
_سایه وکیل زنگ زد در مورد پرونده بابا

سریع سرش رو بالا آورد و دست جلوی بینیش گرفت تا حرف نزنه چون فکر نمی کرد که ونداد از چیزی خبر داشته باشه....ستاره لبخند مسخره ای زد و برای اینکه بحث عوض بشه گفت:
_خب آقا ونداد نوشیدنی چی میل دارید؟....گرم یا سرد؟

دلش می خواست بعد از سال ها کنار سایه فقط چای بخوره چون چای جز علایق مشترک اشون بود
+چای لطفا

باشه ای گفت و تنهاشون گذاشت که سایه گفت:
_خب از خودت بگو؟....تو این چند سال چیکار کردی؟

نگاه از رفتن ستاره گرفت و با مکث کوتاهی جواب داد
+راستش من همون پنج سال پیش اقدام کردم برای آمریکا و خوشبختانه زود جواب گرفتم....اونجا بیزینس دارم....یعنی یه شرکت عمرانی دارم که چند نفری برام کار می کنن و خب....یه کارخونه کوچیک عروسک سازی که داره روز به روز پیشرفت می کنه

با جمله آخرش لبخند از روی لب سایه محو شد....داشتن کارخونه عروسک سازی رویای همیشگیش بود اما با وجود پدرش هیچ وقت نمی تونست بهش برسه و حالا ونداد دقیقا همون رویا رو برای خودش به واقعیت تبدیل کرده بود
_چرا؟

+به خاطر تو و رویای قشنگی که داشتی....قرار بود وقتی خیلی پیشرفت کرد بیام پیدات کنم و با خودم ببرمت تا این آرزویی که فکر می کردی دست نیافتنی هستش رو با چشمای زیبات ببینی

قلبش از هجوم این همه عشق خالص و ناب هری پایین ریخت و وجودش یخ کرد....توی آخرین دیدارشون هم ونداد کلی حرف عاشقانه زده بود اما هیچ کدوم روش تاثیر نذاشته بود
با صدای لرزونی گفت:
_ونداد لطفا چیزی نگو

سری تکون داد و باشه ی آرومی زمزمه کرد....نمی خواست بهش فشار بیاره و از خودش دورش کنه پس بحث رو عوض کرد

+پدرت چی می شه؟

این سؤالش یعنی همه چیز می دونه....چشم بست و نفسش رو بیرون فرستاد
_تو از کجا می دونی؟

+به نظرت کیان چیزی رو از من مخفی می کنه؟....دلم نمی خواد احساس بدی داشته باشی من درکت می کنم پس خیلی سخت نگیر

_ناراحت نیستم اتفاقا الان حالم خیلی خوبه فقط نگران برادرمم که پاش توی این قضیه گیر شد اما مجازاتش قطعا از پدرم خیلی کمتر....و اینکه هیچکس نمی تونه من و خواهرم و سختی هایی که کشیدیم درک کنه....پدرم همیشه بد بود....توی خانواده ما تهدید و کتک کاری جز اصلی خونه بود اونقدر که مادرم نتونست دووم بیاره و طلاق گرفت اونم هفت سال پیش و من هیچ وقت نتونستم در موردش صحبت کنم چون همیشه دلم می خواست مثل کیان یه خانواده صمیمی داشته باشم یا مثل تو یه پدری داشته باشم که با وجود نبود مادر بتونه بهم حس قدرت و امنیت بده اما هیچ وقت اون چیزی که می خواستم برای لحظه ای نصیبم نشد چون پدرم خودخواه بود....
به جز پول هیچ چیزی براش اهمیت نداشت و نخواهد داشت و به نظرم اسمش رو نمی شه گذاشت پدر....اون فقط کسی بود که باعث شد چهار تا بچه بدون خواست خودشون به این دنیای کوفتی بیان....نر بودن همه بلدن اما اینکه یه پدر خوب باشی رو خیلی ها بلد نیستن و فاجعه درست همینجاست

درسته که نمی تونست کامل درکش کنه اما اگه اجازه می داد برای همیشه مرهم درد هایی می شد که توی این سال ها کشیده بود....چیزی که ونداد همیشه آرزو داشت اتفاق بیفته....اینگه حامی سایه باشه و کنار هم بهترین اتفاقات زندگی رو رقم بزنن اما کسی که سایه بهش فکر می کرد فقط کیان بود

🍁🍂🍁🍂

#پارت342

+من خیلی متاسفم....می دونم که تاسفم چیزی رو درست نمی کنه اما واقعا ناراحت شدم بابت این زندگی اجباری که هیچ عشقی توش نبوده

لبخند غمگینی زد و دست ونداد رو که روی دسته مبل قرار داشت فشرد
_ممنونم ونداد....خوبه که اینجایی

بعد از اینکه در کنار سایه و ستاره چای خورد و کمی در مورد زندگی توی آمریکا و این سال ها حرف زد تصمیم گرفت که بره....می دونست که توی دو روز نمی تونه احساسات سایه رو تغییر بده برای همین ترجیح داد که هیچ حرفی از خواستنش نزنه هر چند از اینکه ممکن بود وقتی دوباره به ایران میاد سایه رو در کنار مرد دیگه ای ببینه واهمه داشت اما دلش نمی خواست این دو روزی که اینجا بود با تلخی و پس زده شدن از طرف سایه سپری شه....منطقی نبود که با این اوضاع در مورد چنین چیزی صحبت کنه پس بهتر بود مثل تمام این چند سال بیخیالی طی کنه و بازم توی رویاهاش سایه رو کنار خودش داشته باشه
از جا بلند شد که سایه متعجب گفت:
_کجا؟

+باید برم چون پس فردا پرواز دارم باید وسایلم و جمع و جور کنم و یه سری چیزا بخرم

سریع بلند شد و متعجب گفت:
_داری بر می گردی؟

+آره دیگه باید برگردم

باز هم غمگین شد....فکر می کرد حالا که ونداد رو دیده می تونن مدتی کنار هم وقت بگذرونن
_آخه چرا؟....یعنی ما تازه همدیگر و دیدیم

دست سایه رو با هر دو دست گرفت و با لبخندی که فقط حزن و اندوه داشت گفت:
+دیگه باید برگردم

_دوباره کی میای؟

شونه ای بالا انداخت و نمی دونمی گفت
+شاید سه یا چهار سال دیگه مثل همین دفعه که بعد از پنج سال اومدم

قطره اشک سمجی روی گونه اش افتاد که ستاره بلند شد و برای اینکه راحت باشن ازشون فاصله گرفت
_نرو

+سایه من اینجا به جز پدرم و خواهرم چیزی ندارم که بخواد نگهم داره

پاش رو زمین کوبید و با تخسی گفت:
_پس من و کیان چی؟

انگشت اشاره اش رو زیر چشم سایه کشید که دوباره دلش لرزید
+باید برم سایه تمام زندگی من اونجاست نمی تونم همین جور به امون خدا ولش کنم....تو برام خیلی عزیزی....من هنوزم عاشقتم اما نمی شه....تا یه چیزی دو طرفه نباشه قشنگ نیست....بمونم اینجا بازم باید شاهد این باشم که من و نخوای به کیان فکر کنی

_کیان زن داره

+این دلیل قانع کننده ای برای اینکه دوسش نداشته باشی نیست....اومده بودم که یه فرصت ازت بخوام اما....اما این چشمات....این چشمای لعنتیت هنوزم عشق به یه نفر دیگه رو داد می زنه....زل زدن توی این چشما برای من خود عذاب پس ازم نخواه که بمونم

دستش رو بوسید و ازش فاصله گرفت
+برات بهترین ها رو می خوام زیبای خفته مراقب خودت باش

عقب گرد کرد و در مقابل سایه ای که با بهت به سرامیک ها خیره شده بود از خونه بیرون رفت.... سوار ماشین شد و مقصد شد تنها جایی که همیشه می خواستنش و اونجا قطعا جایی نبود جز خونه پدری....

_تا کی می خوای زندگیت برای یه عشق یه طرفه حروم کنی؟

با صدای ستاره بالاخره از دنیای هپروت بیرون اومد
_رفت....بازم ناامید رفت

نشست و زیر گریه زد که ستاره کنارش رفت و به آغوش کشیدش
_چرا این کارو با خودت می کنی؟تا کی می خوای به کیان فکر کنی؟

با صدای بلند تری گریه اش رو ادامه داد انگار که می خواست تمام سختی ها و ناراحتی های زندگیش رو با اشکاش بیرون بریزه....رفتن ونداد یه داغ عمیق روی قلبش گذاشته بود....حالا که به یه حامی نیاز داشت اومده و هواییش کرده و رفته بود
_رفت

_اگه تو بخوای نمی ره

_خواستم اما رفت گفت نمی تونه بمونه و باید بره....من دلم نمی خواست بره ستاره

اشکاش قصد بند اومدن نداشتن و هر لحظه هم شدت اشون بیشتر می شد تا جایی که دیگه اشکی برای ریختن براش نموند و گریه هاش تبدیل شد به هق های ریزی که با وقفه ی کوتاه از بین لب هاش خارج می شدن
_آروم شدی؟

از ستاره جدا شد و سری تکون داد
_می خوای که نگه اش داری؟

بازم سر تکون داد که ستاره ادامه داد:
_پس برو دنبالش و یه فرصت به خودتون بده من مطمئنم که می تونی کنارش خوشحال باشی....این آدمی که من امروز دیدم با اون نگاه های خاص می دونم اگه یه فرصت بهش بدی از این جهنم لعنتی خلاصت می کنه

_اگه نشد چی؟

_اگه نشد حداقل می دونی که یه تلاشی برای بهتر شدن زندگیت انجام دادی.... حداقل زندگی در کنار کسی که عاشقت بوده و هست رو تجربه کردی و باور کن این خودش ته خوشبختی....فهمیدم که به خاطر تو اون کارخونه عروسک سازی رو زده و من فکر می کنم این کارش به تنهایی می تونه هر زنی رو عاشق کنه پس برو دنبالش نذار یه عمر اسیر تنهایی و افکار آزار دهنده شی

شاید حق با خواهرش بود و واقعا داشت زندگی رو خیلی سخت می گرفت....شاید واقعا ونداد همون نیمه ی گمشده ای بود که سال ها با یه نفر دیگه اشتباه گرفته بودش...حس خاصی داشت....شاید پنج سال پیش نمی تونست به خودش و ونداد فرصت بده اما حالا که فکر کردن به کیان هم گناه بود باید یه تکون به این زندگی بی رنگ و رو می داد و از اول همه چیز رو می ساخت
_می رم دنبالش....

🍁🍂🍁🍂

#پارت343

دو تا چمدون و کیف کولیش رو به همراه گوشی و کمربند روی تسمه نقاله گذاشت و به همراه پدرش از ورودی آقایان رد شد....بعد از برداشتن وسایلش از پدر و خواهرش خواست که روی صندلی ها بشینن و خودش برای تحویل چمدون هاش و عوارض خروج رفت.....کارش حدود بیست دقیقه ای طول کشید و وقتی که برگشت هر دو رو در حالی که مغموم و ناراحت به زمین خیره شده بودن دید....لبخندی زد و کنارشون نشست
+اع چرا سگرمه هاتون تو همه؟مثلا دارید مسافر راهی می کنید اینجوری شگون نداره ها

وحید سر بالا آورد و توی چشمای پسرش خیره شد
_بری دوباره تنها می شیم

+قربونتون برم من قول دادم دیگه یادت رفته حاج وحید؟ تابستون دیگه دوباره اینجام

حقیقتا خودش هم خیلی ناراحت بود از رفتن....دفعه پیش هم که رفت دلش رو اینجا جا گذاشت و حالا هم دوباره داشت همین جور می شد!....اما باید می رفت و این اجبار چه قدر همیشه درد آوره!
_کاش حداقل مادرت بود

حرف مادرش که می شد بغض بی رحمانه به گلوش چنگ می زد....با امسال درست 10 سال بود که دیگه نداشتنش و این برای هر سه عذاب آورترین اتفاق زندگی بود
دست پدرش رو گرفت و بوسید
+تو رو خدا کام همدیگرو تلخ نکنیم باشه؟

سری تکون داد و پیشونی پسرش رو مهمون بوسه پر مهرش کرد....به جز هم کسی رو نداشتن و همیشه خودشون بودن و خدایی که بالای سرشون بود و شاید برای همین بود که این همه وابسته بودن
_سلام

با شنیدن صدای سایه برای لحظه ای فکر کرد توهم زده اما با دیدن صندل های کرم رنگ زنونه ای که با فاصله کم ازش قرار گرفته بود سریع سرش رو بالا گرفت و با دیدن سایه قلبش به تپش افتاد....از جا بلند شد و متعجب پرسید
+سایه؟....تو اینجا چیکار می کنی؟

لبخندی زد و با احترام به پدر و خواهر ونداد سلام داد که هر دو با خوشرویی جوابش رو دادن
_می شه حرف بزنیم؟

اونقدر از حضورش خوشحال بود که تند سر تکون داد و جایی رفتن که پدر و خواهرش دیدی بهشون نداشته باشن روبروی هم ایستادن که ونداد عمیق و طولانی به چشماش خیره شد
_دلم برات تنگ می شه....بدرقه کردن خیلی سخته اما نتونستم که نیام....یعنی نشد!

دست سایه رو به دست گرفته و لبخند زد
+ممنونم که اومدی خیلی خوشحالم کردی

_راستش من....من فقط نیومدم اینجا که شاهد رفتنت باشم....اون روز که رفتی به ازای تمام این سال ها گریه کردم و در نهایت به این نتیجه رسیدم که حق با توعه....من از بیست سالگی فقط رسیدن به کیان توی ذهنم هک کردم....کور شدم و

ندیدم که من براش فقط یه دوستم....فراموش کردنش خیلی سخته شایدم غیر ممکن باشه اما من می خوام زندگیم تغییر بدم....دلم می خواد یکی کنارم باشه که عاشقم باشه....که اگه نتونستم عاشقش باشم حداقل اونقدر دوستش داشته باشم و برام با ارزش باشه که با خودم بگم سایه چه قدر خوشبختی که این آدم و توی زندگیت داری....من بعد از سال ها با دیدن دوباره تو احساس کردم که می تونم خوشبختی رو به دست بیارم....ستاره راست می گفت کسی که رویای تمام زندگیت رو به واقعیت تبدیل کنه نمی تونی دوسش نداشته باشی....ونداد من....من می خوام یه فرصت داشته باشم که زندگی کنم حتی خیلی کوتاه....دلم نمی خواد روزی که می میرم....

به اینجا که رسید ونداد هیس آروم اما کش‌داری کشید که ساکت شد
+دیگه از مردن حرف نزن

لبخند جذابی زد که دل ونداد براش رفت
_بیا کنار هم بودن تجربه کنیم

از خداش بود برای یک روز هم شده به عنوان شریک عشقی کنار سایه باشه و حالا بالاخره داشت اتفاق می افتاد....اولین بار بود که سه صبح براش لذت عجیبی داشت اما خب هیچ کدوم از حرفاش رو کامل باور نکرده بود پس دودل پرسید
+یعنی الان داری بهم یه فرصت می دی؟

_نه داریم به هم یه فرصت می دیم....قدم به قدم می ریم جلو باشه؟

بی هوا سایه رو بغل کرد و محکم به خودش فشردش که جیغ آرومی کشید و خندید
_دیوونه همه دارن نگاه امون می کنن

بین گردنش عمیق نفس کشید و بوسیدش
+مهم نیست....اگه می دونستن که من برای این لحظه چه قدر صبر کردم اصلا بهم خرده نمی گرفتن زیبای خفته

خواست از ونداد جدا بشه که اجازه نداد
+این لحظه های آخر خودت و ازم دریغ نکن....بذار با آرامش تمام برم

قلبش از اون تشویش به آرامش خاصی رسید....هیچ وقت چنین حسی رو تجربه نکرده بود....اینکه مردی با تمام وجود به آغوش بگیردش و تمام حس های خوب دنیا رو بهش تقدیم کنه....توی همین لحظه با اطمینان تمام می گفت که خوشبختی که همیشه آرزوش رو داشت نزدیکه....کمی همون جور موندن و ونداد به سختی ازش جدا شد
_کی میای؟....انتظار نداشته باش که بتونم چهار سال دووم بیارم پس مجبورم نکن بلیط بگیرم بیام سه ماه پیشت تلپ شم

آروم خندید و گونه اش رو بین دو انگشت گرفت و کشید....اون قدر حالش خوب بود که نمی تونست حتی توصیفش کنه
+قرار بود تابستون بیام اما الان می بینم که منم نمی تونم این همه دوریت تحمل کنم پس امسال عید با هم سفره هفت سین چین می چینیم باشه؟

🍁🍂🍁🍂

#پارت344

_باورت می شه شش سال سفره نچیدم؟ اگه ستاره حوصله داشت این کارو می کرد اما برای من هیچ بهاری قشنگ نبوده ولی حالا برای شش ماه دیگه هر روز لحظه شماری می کنم....یه دفتر می گیرم و تمام این روزایی که قرار از هم دور باشیم از حس و حالم می نویسم....باید هر روز با هم حرف بزنیم اونم تصویری پس حواست باشه

اون زورگویی توی کلامش باعث می شد دل ونداد غنج بره و پر از پروانه های عشق بشه
+سایه مطمئنی نه؟

با اطمینان سر تکون داد
_مطمئن مطمئنم....من دیگه دلم نمی خواد به کیان و گذشته ها فکر کنم....دلم می خواد خوشبخت باشه و هر وقت دیدمش تو دلم بگم آره ما واقعا نیمه هم نبودیم و من الان کسی رو کنارم دارم که حالم باهاش خیلی خوبه....می دونم که باید خیلی تلاش کنم و خب این تلاش شاید شیرین ترین خاطرات رو توی زندگیم رقم بزنه

دوباره سایه رو بغل کرد و چشم بسته زیر گوشش گفت:
+قول می دم که زندگی برات بسازم که گذشته ات دیگه اذیتت نکنه....سایه من....من هیچ وقت فکر نمی کردم این لحظه ها سر برسن اما حالا که اومدن قول می دم نذارم تا آخر عمرت به جز من و آغوشم به چیز دیگه ای عادت کنی....از همین حالا داستان عاشقی ما شروع می شه....یه داستان متفاوت که داره بعد از سال ها توی دفتر تقدیر نوشته می شه

امروز برای هر دوشون خاطره سازترین روز عمرشون بود....سایه ای که قصد داشت از رویاهای محال دست بکشه و ونداد که می خواست تمام عشقش رو نثار روح زخمی سایه کنه و تمام دردهاش رو التیام بده قطعا می تونست یکی از قشنگ ترین داستان های دنیا باشه
ساعت چهار و نیم صبح پروازی به مقصد آمریکا پرید در حالیکه زنی، مردی رو با کوله باری از امید و وعده های شیرین آینده بدرقه کرد....و عشق شاید درست همین لحظه ها بود....همین لحظه هایی که به مانند یه معجزه الهی می موند و قطعا چیزی به اندازه عشق نمی تونست زیبا باشه

ده روز بعد 💛💜

جلوی آینه ایستاد و مقنعه اش رو سر کرد...رژ صورتی کمرنگش رو هم روی لبش کشید و لبخندی به آینه زد....بالاخره داشت با تمام مشکلاتی که سر راهش بود به دانشگاه بر می گشت....حس و حال عجیبی داشت....شش ماه نرفتن به جایی که کلی باهاش خاطره های خوب و بد داشت واقعا هم حس عجیبی داشت....کیف بزرگ مشکی رنگش رو روی شونه راستش انداخت و به سمت در قدم برداشت که با یادآوری جا گذاشتن حلقه اش سریع برگشت و حلقه رو توی انگشت چپش کرد....بوسه ای روی حلقه اش زد و با فکر به کیان و حال و هوای این چند روزشون بازم لبخند به لبش اومد....توی این ده روز شش هفت مرتبه رفته و به کیان سر زده بود....روز به روز حالش بهتر می شد و به زودی تصمیم داشت به سر کارش برگرده اونم با وجود اینکه هنوز خبری از امید نبود!.....امروز قرار بود بعد از بیست روز استراحت مطلق بعد از دانشگاهِ یغما به خونه اشون برن و تا بعد از مدت ها چند ساعتی رو تنها باشن....دست از فکر کردن کشید و از اتاق بیرون رفت....همگی سر میز نشسته و نادر در مورد مسئله ای با آلما بحث می کرد
_اع بابایی باهام بحث نکنید دیگه می خوام صبحانه بخورم

نادر بلند خندید که از صدای خنده اش قلب یغما پر شد از شادی و حس خوب....داخل آشپزخونه رفت و با انرژی سلام داد
+سلام به همگی صبح اتون بخیر

نادر و یسنا با ذوق به لباس دانشگاهش نگاه کردن و نادر ازش خواست که کنارش بشینه....محکم بغلش کرد و گونه اش رو بوسید که یغما بوسه اش رو بی جواب نذاشت
_مو مشکی خوشگل من

_البته از من خوشگل تر نیست

با این حرف آلما همه خندیدن که یسنا هم آلما رو بغل کرد
_دخترک حسود من....ته تغاری مامان

نادر با عشق به یسنا نگاه کرد و لب زد:
_هیچکس تو نمی شه

که یسنا چشماش رو آروم بست و پر شد از حس عشق و زندگی....
کنار هم صبحانه خوردن و یغما بعد از تمام کردن غذاش از جا بلند شد
+خب من دارم می رم ظهر هم نمیام خونه چون کیان بعد بیست روز می خواد از تخت جدا بشه برای همین با هم می ریم غذا می خوریم

_باشه عزیزم

+راستی آلما هفت مهر تولد کیان برای همین ازت می خوام بشینی و روی تمام ایده هات کار کنی چون می خوام هم یه تولد دست جمعی براش بگیریم هم می خوام تولد دو نفره توی خونه خودمون داشته باشیم

_چشم رئیس

چشمکی زد و بوسی براش فرستاد
+مرسی جوجه من....خب خداحافظ همگی

یسنا تا دم در بدرقه اش کرد و بعد از رفتن به پارکینگ و برداشتن ماشین خونه رو به مقصد دانشگاه ترک کرد....دانشگاهی که با به اتمام رسوندنش می تونست به رویای کاریش برسه....رویایی که کیان با انگیزه دادن بهش داشت هموارش می کرد و قول داده بود تا انتها کنارش بمونه....

🍁🍂🍁🍂

#پارت345

خسته از دانشگاه بیرون اومد و به سمت ماشینش که توی دو کوچه بالا تر از دانشگاه پارک شده بود قدم برداشت.... صبح با پا گذاشتن به اینجا اولین چیزی که یادش اومد جریان کیان و زیر گرفته شدنش توسط ماشین بود....درست همون روزی که پدرام ازش خواسته بود به کافه روبروی دانشگاه بیاد تا همدیگرو ببینن اما همون روز فهمید کسی که پیام داده پدرام نبوده بلکه همون ناشناس مرموز بوده و حالا می دونست اون آدم کسی نبوده جز پسر عمه اش امید!
به ماشین که رسید خواست سوار شه که رها صداش زد....چشماش رو برای لحظه ای روی هم فشرد و با خونسردی به سمتش برگشت
_سلام

سلامی داد و منتظر موند حرفش رو بزنه
_نمی دونستم برگشتی دانشگاه از دوستای آلما شنیدم....آلما نیست؟

+از فردا کلاسش شروع می شه....من فکر می کردم پایان نامه ات و هم ارائه دادی چی شد اینجاها می بینمت؟

به واسطه کسری یه چیزایی از اتفاقاتی که افتاده، شنیده بود
_نه یعنی ترم پیش نشد که از پایان نامه ام دفاع کنم....یعنی خب....بیخیال من....من از طریق کسری فهمیدم که عروسیت به هم خورده خیلی ناراحت شدم

پوزخندی زد و با طعنه گفت:
+کسری اینقدر دهن لق نبود می بینم که رابطه اتون خیلی با هم خوب شده

سرش رو زیر انداخت و با مِن و مِن گفت:
_من و کسری....خب چه جوری بگم....ما چند وقتیه با همیم

ابروهاش از تعجب بالا پرید....نه کسری پسر باب میل رها بود و نه رها توی سلیقه کسری!
+عجیبه تا جایی که یادم میاد همیشه دنبال پسرای پولدار بودی چی شد یهو تغییر کردی؟

حق می داد طعنه بزنه گند زده بود به دوستی چند ساله اشون و حالا دفاعی در برابر حرفای یغما نداشت
_یغما من می دونم که نمی تونی من و ببخشی اما باور کن من از همه کارام پشیمونم....آره همیشه سعی کردم تو رو تخریب کنم و خودم رو خوب جلوه بدم....می دونم این رسم دوستی نیست....می دونم که شاید نخوای دوباره دوست باشیم اما دلم می خواد اگه بشه من و ببخشی.... از وقتی که همه چی بین امون تموم شد من دیگه نتونستم خوشحال باشم هر چند که دیر فهمیدم

+شاید یه روزی ببخشمت و فراموش کنم کارا و حرفات رو اما درست می گی دیگه هیچ وقت نمی تونیم دوست باشیم....راه ما از هم جدا شده

سری تکون داد و نفسش رو به بیرون فوت کرد
_اینکه ببخشیم برام از هر چیزی مهم تر

+حالا که اینجوری می خوای باشه بخشیدمت....من باید برم
در ماشین رو باز کرد اما قبل از نشستن یاد چیزی افتاد....با اخم به سمت رها برگشت و پرسید:
+چرا به کیان گفتی من قبلا یه نفر و دوست داشتم اما مرده....چرا گفتی پدرام مرده؟

دستاش رو توی هم گره زد و سر پایین انداخت
_خب....خب من قصدم سو استفاده نبود....این حرفا رو زدم تا....

آهی کشید و ناراحت ادامه داد:
_خودمم نمی دونم چرا اینجوری گفتم....شاید چون اون عشقی که توی چشم نامزدت دیدم رو هیچ وقت توی چشمای پدرام ندیدم....می دونم که پدرام خیلی دوست داشت اما اون عشق خیلی ناب و خالص رو من فقط توی وجود نامزدت دیدم

لبخندی گوشه لبش نشست و توی دل قربون صدقه ی کیان رفت
+چرا از پدرام خبری نیست؟....پلیس به اظهاراتش نیاز داره پس لطفا به کسری بگو که بهش برسونه زودتر خودش و نشون بده وگرنه ممکن به جرم هم دستی با پسر عمه ام دستگیرش کنن.....سه هفته است منتظریم از مسافرت برگرده

چشماش از شنیدن این حرف گرد شد
_اون آدم پسر عمه ات بوده؟

پوزخندی زد و تامل برانگیز گفت:
+آدما همیشه از خودیا بدترین ضربه ها رو می خورن واسه همینه که نیاز نیست هیچ وقت از هیچ غریبه ای بترسی

دیگه نموند تا بیشتر از این بخواد با حرفاش کیان رو منتظر بذاره....نشست و بعد از روشن کردن ماشینش تک بوقی برای رهایی که هنوز متعجب بود زد و راه افتاد.....مقصدش خونه کیان بود چون دلش نمی خواست که فعلا با رانندگی و اینجور چیزها خودش رو خسته کنه....یک ساعت بعد بالاخره به جلوی خونه ی کیان توقف کرد....پیاده شد و بعد از زدن دزدگیر به سمت در رفت و زنگ رو زد که طولی نکشید در باز شد....داخل رفت که با دیدن نهال اونم در حالی که داشت به گل های حیاط آب می داد لبخند به لبش اومد....اون قدر غرق در کارش بود و با لذت مشغول باغچه بود که حتی صدای باز شدن در رو هم نشنید
+سلام نهال جون

اما صدای یغما رو شنید....با لبخند سر بالا آورد و سلام پر انرژی داد
_سلام خوش اومدی خسته نباشی

رابطه اشون خوشبختانه روز به روز داشت بهتر می شد و یغما خداروشکر می کرد که قرار نبود با نهال مقابله کنه
+ممنونم نهال جون

_دیگه کم کم جیران سفره رو پهن می کنه ناهار که نخوردی؟

+نه

با همون لبخند روی لبش گفت:
_پس برو پیش اشون

🍁🍂🍁🍂

#پارت346

چشمی گفت و وارد ساختمون شد....پله ها رو بالا رفت و با دیدن در باز کفش هاش رو در آورد و داخل رفت
+سلام به اهل خونه

جیران که توی آشپزخونه بود سلامی کرد و بوسی براش فرستاد که یغما همون جوری جواب بوسه اش رو داد
فرید با صداش سر از روزنامه برداشت و با لبخند بهش اشاره کرد تا نزدیک بیاد....یغما به سمتش رفت و با هم روبوسی کردن

_خوبی عزیزم؟

+خوبم شما خوبید؟

_حالا که تو رو دیدم عالی ام

اون قدر پر احساس گفته بود که یک لحظه احساس کرد پدر خودش این حرف رو زده برای همین بی اراده فرید رو بغل کرد و محکم گونه اش رو بوسید....بیش از اندازه دوستش داشت و هر روزی که می گذشت و بیشتر با شخصیت و رفتارهای فرید آشنا می شد می فهمید که چه قدر این آدم روح بزرگی داره و حق می داد که از چنین پدری چنین پسرایی پا بگیره....آروم و با خجالت فاصله گرفت که فرید با چشمای اشکی نگاهش کرد....با این کارش باعث شده بود یاد نهال بیفته و تمام خاطراتی که با هم داشتن دوباره زنده شده بود
_کیان توی اتاقش

صداش هم گرفته بود و یغما خیلی سریع متوجه شد....با ناراحتی گفت:
+من کاری کردم ناراحت شدید؟

تند سری تکون داد و نه ای گفت:
_نه عزیزم فقط....فقط من و یاد گذشته انداختی

تا ته همه چی رو خوند اما به روی خودش نیاورد که از چیزی خبر داره
+ببخشید

_من که از دستت ناراحت نیستم دخترم پس عذرخواهی لازم نیست حالا هم بهتر بری پیش کیان چون نهال نذاشته از اتاق تکون بخوره و من الان می دونم با شنیدن صدات چه قدر بی تاب شده اما می ترسه بیاد بیرون و با خشم اژدها روبرو شه برای همین بهتر زودتر بری پیشش!

آروم خندید و با گفتن چشمی به سمت اتاق کیان رفت....پریروز ظهر آخرین باری بود که دیده بودش و حالا با وجود گذشت تنها دو روز واقعا دلتنگش شده بود
در زد و قبل از اجازه کیان داخل رفت که با قیافه عبوس و اخمای درهمش روبرو شد....در و بست و رفت کنارش نشست و به خاطر این قیافه خیلی با نمکش محکم و پشت هم صورتش رو بوسه زد که اخمای کیان باز شد و جاش رو به لبخند داد
+کی بابایی من و دعوا کرده؟

آروم خندید و بی طاقت اما با احتیاط یغما رو بغل کرد و قبل از اینکه فرصت بده لبش رو به کام گرفت و عمیق بوسید....یغما با رضایت چشم بست و دست روی گونه اش گذاشته همراه با نوازش ته ریش دوست داشتنیش همراهیش کرد
اونقدر همدیگرو بوسیدن که سر آخر برای نفس گرفتن جدا شدن....یغما که به خاطر این بوسه ی پر حرارت و هیجان احساس گرما می کرد مقنعه اش رو در آورد و موهاش رو مرتب کرد که کیان سرش رو جلو برد و بوسه ای روی گلوش زد و عمیق نفس کشید که بیشتر یغما رو هوایی کرد
+کیان؟؟!!

خندید و ازش فاصله گرفت

_وقتی رفتیم خونه امون تلافی همه ی این روزا رو در میارم

لب گزید و با چشمایی که می خندیدن بهش خیره شد....همه چی کم کم داشت درست می شد....احساس آرامشی که این روزا داشت رو هیچ وقت در کنار هیچکس تجربه نکرده بود
_دانشگاه چه طور بود؟

+خوب بود یعنی خب من سه واحد دارم به علاوه پایان نامه ام....هنوز موضوع قطعی براش انتخاب نکردم اما خب دلم می خواد یه موضوع متفاوت باشه

دست یغما رو به دست گرفت و سر انگشتاش رو تک به تک بوسید که ناب ترین حس ها از همون جا به کل تنش تزریق شد
_اصلا نگرانش نباش خودمم کمکت می کنم تا بهترین ارائه رو بدی

سرش رو جلو برد و اول بوسه ای روی قلبش زد و بعد هم گوش به صدای قلبش داد
+کیان تو خیلی خوبی....وقتی کنارمی انگار که من بهشت واقعی رو تجربه می کنم....مرسی از این همه عشق از اینکه جنس یه زن می فهمی....خیلی دوست دارم

دستاش دور تن یغما پیچیده شد و با بوسیدن موهای مشکیش با آرامش چشم بست....قشنگی زندگی درست همین لحظه ها بود....همین لحظه ای که دختری مو مشکی با صداقت تمام از احساسش می گفت و تو می تونستی با به آغوش کشیدنش جواب تمام اون حس های خوبی که ازش دریافت کردی رو بدی
و این خودِ خود خوشبختی بود

🍁🍂🍁🍂

#پارت347

با به صدا در اومدن در از هم دل کندن و بعد از بفرمایید کیان جیران وارد اتاق شد و با اخم گفت
_یغما جون ناهار آماده ست اما مامان گفت ایشون باید توی تخت بمونن

ابروی یغما بالا پرید متعجب نگاهش رو بین جیران اخمو و کیانی که با لبخند محوی بهش خیره شده بود گردوند
+باشه عزیزم الان میام

سری تکون داد و بیرون رفت که یغما سریع پرسید
+کیان چی شده؟

_خانم از رفیق بنده خوشش اومده

یادش اومد که جیران در مورد علاقه اش به ونداد یه چیزایی گفته بود
+خب....دعواش کردی؟

کیان که این همه خونسردی یغما رو دید با اخم گفت:
_تو می دونستی نه؟

سر پایین انداخت و سعی کرد هول نکنه

+خب....خب آره یه چیزایی فهمیده بودم اما فکر نمی کردم اینقدر مهم باشه....اصلا چی شد که فهمیدی؟

دستی به موهاش کشید و گفت:
_دیشب فهمیدیم....داشته با آلما حرف می زده و می گفته که از رفتن ونداد ناراحت و خب فهمیده که سایه و ونداد قرار شده یه فرصت به هم بدن و از تنفرش نسبت به سایه حرف زده جهان هم که فالگوش وایساده و شنیده.... یه دعوای اساسی داشتن چون به نظر جهان، جیران نباید از مردی که یازده سال ازش بزرگتر خوشش بیاد

+و تو چی؟

_من....خب منم طرف جهان گرفتم اما سعی کردم که دعوایی از سمت من رخ نده ولی خب مامان قدغن کرده که نه من و نه جهان حق نداریم سر سفره بشینیم....از دست جهان که بیش از حد شکار برای همین امروز صبح زود مجبورش کرد از خونه بره بیرون.....می دونی مامانم راست می گه ما هیچ وقت اونجور که باید احساسات جیران رو درک نکردیم و خب این خیلی بده

+جهان همیشه خیلی بهش سخت می گیره و من این و بارها احساس کردم اما چرا؟....جهانی که همه کاری رو خود مختار انجام داده چرا باید این همه خودخواهی به خرج بده؟

دقیقا مشکل همینجا بود....جهان مردی بود که قبل از آلما هر کاری که دلش می خواست رو انجام داده بود و این کار باعث شده بود که به همه چیز و همه کس بدبین باشه
_مشکل جهان دقیقا همینه....چون خودش همه چیز و دیده فکر می کنه اگه یه مردی به جیران نزدیک بشه حتما قصد بدی یا....یا مثلا اگه با دوستاش بره مسافرت ممکن اتفاقای وحشتناکی بیفته می دونی زیاد دیدن دلیل بر این نیست که تو حتما آدم روشن فکری می شی گاهی می تونه عکسش هم باشه

+راست می گی....خب باید یه جوری از دل جیران و مامانت در بیاری وگرنه ممکن حتی اجازه نده از خونه بیرون بری اینجوری که پیداست حرف نهال جون توی این خونه بدجور برش داره پس فکر کنم بهتره بریم التماس!

خندید و باشه ای گفت....با هم از اتاق بیرون رفتن که نهال با دیدن کیان با اخم و تشر گفت:
_انگار یادت رفته چی گفتم؟

جیران لبخندی زد و زبونش رو بیرون آورد و ادایی برای کیان اومد که هر دو به سختی خنده اشون رو کنترل کردن
+نهال جون کیان از رفتارش با جیران واقعا پشیمون و اومده برای عذرخواهی

جیران پشت چشمی برای کیان اومد و گفت
_من عذرخواهی نمی پذیرم مگه اینکه...

دستش رو جلو آورد و ادامه داد
_دستم و ببوسی و به پام بیفتی که ببخشمت

کیان با خنده گفت:
_اونوقت مجازات جهان چیه؟

دست به سینه شد و چشماش رو ریز کرد تا به همراه لبخند کنج لبش، خبیث تر به نظر برسه

_یه آیفون ایکس ناقابل و همچنین یک هفته باید ماشینش دست من باشه و خودش با اتوبوس بره سر کار....البته به اضافه تنبیهی که برای تو هم در نظر گرفتم

فرید که تمام مدت شاهد اشون بود سری تکون داد و با خنده پشت میز نشست
_به نظرم بهتره حرف این ته تغاری نخودی رو گوش کنی کیان وگرنه زندگی برات جهنم می شه....به هر حال اینجا منطقه حکومتی مامانته

نهال هم خندید و گفت:
_من همین یه دونه دختر دارم....نمی تونم بذارم ته تغاری خونه ام به خاطر اون پسره گنده که همیشه هر کاری کرده ناراحت بشه....اگه جیران از کسی خوشش اومده این دست خودش نبوده که پس بهتر جهان این و درک کنه

یغما که با دقت به حرفاش گوش می داد گفت:
+حق با شماست نهال جون اما جیران بذار یه نصیحتی بهت بکنم....یه چیزی که خودم تجربه اش کردم....جلوی حس های زودگذر رو بگیر...من توی این چشما عشق نمی بینم پس به خاطر آدمی که فقط ازش خوشت اومده به حس های دروغی که اطرافت شکل گرفته پر و بال نده....تو دختر خیلی خوبی هستی....تحصیل کرده، زیبا و دوست داشتنی....و مهم تر از این یه خانواده خوب و با اصالت داری....واسه تو هیچ چیزی دیر نیست پس منتظر آدم واقعی زندگیت باش و بدون که زمان دادن به قلبت در نهایت تو رو با آدمی آشنا می کنه که عشق و آرامش رو به زندگیت هدیه می ده

حرفاش علاوه بر اینکه منطقی و قشنگ بود خیلی هم نزدیک به زندگی خودش بود و این باعث می شد جیران بیشتر تحت تاثیر قرار بگیره
_مرسی یغما هیچ وقت از این دید به زندگیم نگاه نکردم....مرسی واقعا

🍁🍂🍁🍂

#پارت348

نهال متفاوت و قدرشناسانه بهش نگاه کرد که جواب نگاهش رو با لبخند داد
+پس فکر کنم بهتر باشه جهان رو هم ببخشی البته به همراه شرط هایی که داری نه نهال جون؟

سری تکون داد و رو به کیان گفت:
_زنگ بزن داداشت که بیاد خونه.....مطمئنم همین اطراف و منتظر اجازه ست

چشمی گفت و به اتاق رفته با جهان تماس گرفت که درست طبق حدس مادرش همین اطراف بود
_بیا اما بگم که حسابی رفته تو پاچه ات

_وا چرا؟...چه پاچه ای؟

خندید و با گفتن حالا بیا قطع کرد....خیلی طولی نکشید که سر و کله جهان هم پیدا شد و با شنیدن شرط های جیران و تهدید های مادرش مجبور شد قبول کنه
_باج گیر پررو....هر چی در میارم باید خرج تو کنم اصلا من می خوام زودتر زن بگیرم خرج آلما خیلی کمتر این خانم موشه است....بابا یه فکری برای من بکن ببین من همین الان دارم می گم جدی دیگه می خوام زن بگیرم

اونقدر جمله آخر رو جدی گفته بود که جایی برای خنده نمی ذاشت و خب واقعا هم شوخی نکرده بود
_حالا بذار داداشت بره سر خونه زندگیش بعدش برای تو هم یه فکری می کنیم

قاشقش رو توی بشقاب انداخت و با اخم به غذاش خیره شد....حالا که این بحث رو پیش کشیده بود باید تا رسیدن به نتیجه ی دلخواهش ادامه اش می داد
_من خسته ام از قول هاتون ما حتی یه حلقه ساده دست هم نکردیم....الان رابطه من و آلما چیه؟واقعا می شه بهمون گفت نامزد؟....حداقل بریم خواستگاری رو رسمی کنیم تا من خیالم راحت شه.....من جدی ام می خوام به زندگیم سر و سامون بدم....اصلا یه کمم به فکر خودتون باشید؛ بهتر نیست ما دیگه بریم تا شما هم بتونید راحت باشید؟.....به جیران کاری ندارم چون تا اون آدم درستی که بشه خواهرم دستش سپرد پیداش نشه نمی ذارم از این خونه جنب بخوره اما من فکر می کنم دیگه وقتشه حداقل من و کیان زندگی خودمون داشته باشیم

فرید نگاهی به نهال کرد و گفت:
_اولا که شماها سربار ما نیستید که حالا بخوام ازتون راحت بشم....بعدشم من با نادر حرف زدم اما وقتی می گه نه به نظرت من می تونم یه پدر و مجبور کنم در مورد دخترش تصمیمی که ما می خوایم رو بگیره؟....حالا که یغما هم اینجاست بهت بگم که نادر وقتی داشت دست دخترش می ذاشت تو دست داداشت کلی شرط داشت....به اندازه ده تا آدم تحقیق کرد در موردش تا بهش ثابت شد سر گرفتن این وصلت درسته پس اگه می خوای نادر جواب مثبت بده برو یه کم روی کارات فکر کن و تلاش کن خودت و ثابت کنی

اینکه برای پدرش این همه مهم بوده باعث شد که کلی خوشحال بشه....همیشه فکر می کرد پدرش فقط به خاطر اینکه روزی فرید با دادن وام مانع ورشکست شدن کارخونه شده می خواد با دادنش به کیان این دین رو از روی دوشش برداره اما حالا می دید که همیشه برای پدرش مهم بوده و چه قدر احساس خوشبختی می کرد
+من با بابام حرف می زنم تا راضی شه برای نامزدی پس بهتره الان بهش فکر نکنی....غذا هم از دهن افتاد

مطمئن بود یغما می تونه تا حدودی پدرش رو راضی کنه پس با خیالی که حالا کمی آسوده تر شده بود شروع کرد....بعد از خوردن غذا کیان برخلاف مخالفت های مادرش بعد از بیست روز بالاخره به حمام رفت....شب قبل با دکترش حرف زده و گفته بود که دیگه مشکلی نداره اما بازم نهال نگران بود
زیر دوش که رفت با آرامش چشم بست....توی تمام این مدت فقط با پارچه خیس بدنش رو تمیز کرده بود و حالا می فهمید که زندگی بدون حمام چه قدر سخته....دوش کوتاهی گرفت و بیرون اومد....موهاش رو خشک کرد و لباس بیرونی پوشید و از اتاق بیرون رفت
_خب یغما بریم؟

نهال نگران بلند شد و کجایی گفت که کیان مهربون بهش نگاه کرد و کنارش رفته دست دور گردنش انداخت و بوسیدش
_قربونت برم، من حالم خوبه خوبه....بعدشم جای خاصی نمی خوایم بریم که....می ریم خونه خودمون و یه چند ساعتی اونجا هستیم بعدم میام خدمت خودت

ترس از اینکه بازم بلایی سر پسرش بیاد مثل خوره به جونش افتاده بود
_می ترسم مادر اگه این از خدا بی خبر یه جایی همین دور و بر باشه و بخواد دوباره بهتون آسیب بزنه چی؟

حق می داد اما چیزی که تا الان ازش مطمئن شده بود رفتن امید از کشور بود....هر چه قدر هم که می خواست خودش رو پنهان کنه شک نداشت که اگه اینجا بود تا به حال ردی ازش پیدا کرده بودن

_قضیه اون بیمار روانی تموم شده مامان....ما که نمی تونیم زندگی رو به خاطر اون تعطیل کنیم تازه من می خوام اگه بشه آخر هفته اینجا یا خونه آقا نادر جمع بشیم و در مورد عروسی حرف بزنیم و ایشاله هر چه سریع تر زندگی امون شروع کنیم....هم من هم یغما به اون نقطه ی دلخواهی که برای زندگی مشترک نیاز رسیدیم....مخصوصا این سه هفته بهمون بیشتر ثابت شد که برای زندگی با هم آماده ایم و خب فکر کنم وقت رو تلف نکنیم بهتر باشه

🍁🍂🍁🍂

#پارت349

_ما که از خدامون سر و سامون بگیرید....باشه پس فرید جان شما با آقا نادر حرف بزن تا ببینیم اگه راضی هستن بیفتیم دنبال کارای عروسی

_چشم خانم من همین امشب با نادر حرف می زنم حالا هم بذار این بچه ها برن یه کم با هم تنها باشن این مدت اصلا نتونستن درست و حسابی کنار هم باشن

لبخندی به یغمایی که انگار کمی خجالت زده بود زد و باشه ای گفت که کیان و یغما بعد از خداحافظی از خونه بیرون اومدن....یغما پشت فرمون نشست و بعد از نشستن کیان به سمت خونه اشون حرکت کردن....

💜🖤💛💙

دستش رو به سمت داخل خونه دراز کرد و با لبخند گفت:
+بفرمایید داخل قربان!

دست یغما رو گرفت و با خودش به داخل خونه کشوند
_با هم می ریم داخل مادمازل

لبخندش عمیق تر شد اما نگاهش که به خونه افتاد روزی رو به یاد آورد که به دستور امید دزدیده شد....لبخندش پر کشید و با چشمای اشکی و با دلتنگی زیاد از همون دم در کل خونه رو نگاه کرد
_یغما؟!

صدای متعجب کیان از اون حس و حال بیرون آوردش
_خوبی؟

+اون روز که من و دزدید درست جلوی در خونه امون بود....دلم خیلی برات تنگ شده بود برای همین گفتم بیام اینجا تا شاید یه کمم شده دلتنگیم رفع بشه اما به محض اینکه پام و توی خونه گذاشتم اون دوست عوضیش با تهدید و اسلحه من و برد....ولی خب بدم نشد جدی جدی رفع دلتنگی کردم چون من و آورد پیش تو!

کیان در رو بست و از یغما خواست تا کفشاش رو در بیاره بعد هم دستش رو کشید و به سمت سالن رفته و روی مبل سه نفره ای نشستن....بعد از گذشت بیشتر از سه هفته از نبودن اشون توی این خونه همه چیز خیلی تمیز بود
_اول بگو ببینم اینجا چرا اینقدر تمیز انگار همین امروز گردگیری شده؟

+دیروز از نوین خواستم یکی رو بیاره اینجا رو تمیز کنه....دلم نمی خواست بدون تو پام و اینجا بذارم

دستش رو کشید و به آغوش گرمش دعوتش کرد....محکم یغما رو به خودش فشرد و محکم تر بوسیدش
_اولین باری که اینجا رو بهت نشون دادم اونقدر سرد و بی حس به همه جا نگاه می کردی که توی دلم با خودم گفتم یعنی می شه یه روزی این دختری که کنارم حتی شده یه ذره به من و زندگی با من علاقه مند بشه؟....همون یه ذره هم برای من کافی بود چون من فقط دلم می خواست کنارم داشته باشمت اونم بدون تنفر....برام مهم نبود دوستم نداشته باشی فقط دلم می خواست کمی به این زندگی علاقه مند بشی

+یه ذره نیست....من این زندگی رو با تمام وجودم می خوام....این اسمی که توی شناسنامه ام حک شده رو تا آخر عمر می خوام

دست کیان رو گرفت و روی قلبش گذاشته ادامه داد:
+این آدمی که توی قلبم جا باز کرده رو تا ابد می خوام....حتی وقتی که مُردم و روحم داره از اون بالا به این دنیا نگاه می کنه دلم می خواد بازم تو بیای کنارم بایستی و با لبخند آدما رو بدرقه ی یه زندگی خوب کنیم....من خیلی می خوامت کیان اونقدر که حاضرم دیگه برنگردم خونه و از همین لحظه زندگی خودمون شروع کنیم....این زندگی فرای اون چیزی که فکر کنی برای من دوست داشتنی و من می دونم اگه عشق و صبوری تو نبود الان من داشتم یه زندگی بی روح تجربه می کردم

کیان که تمام وجودش از حرفای یغما گرم شده بود بیشتر به خودش فشردش و با آرامش چشم بست
_وقتی اینجوری حرف می زنی....وقتی از خواستنت می گی بیشتر عاشقت می شم....یغما من تصمیم گرفته بودم که ازدواج نکنم....با وجود اصرارهای مامان به این باور رسیده بودم که نمی تونم عاشق بشم پس مجرد بودن برای همیشه رو انتخاب کردم اما.....اما تولد جیران همه چی رو عوض کرد....به محض اینکه پات رو داخل سالن گذاشتی و من دیدمت دلم زیر و رو شد....فکر می کردم که یه حس زودگذر اما نبود....وقتی پنج تایی رفته بودیم کافه مطمئن شدم که یه حس زودگذر نبود....می دونستی من جیران مجبور کردم بریم کافه؟

با تعجب ازش فاصله گرفت و توی چشماش خیره شد
+واقعا؟

اما این فاصله خیلی طول نکشید چون کیان دوباره بغلش کرد
_واقعا....هیچ دلیلی برای دوباره دیدنت نداشتم جز اینکه به جیران متوسل بشم..... پونزده روز تمام ندیده بودمت و داشتم از دلتنگی می مردم برای همین از جیران خواستم و خب در نهایت همون چیزی شد که من می خواستم اما تو....تو اون روز خیلی غمگین بودی....سعی کردم از هر دری شده باهات همکلام شم اما تو اصلا حواست به من و دلی که مچاله می شد نبود

خوب اون روزها رو به یاد داشت....همون روزایی که همه چی به هم ریخته بود و پدرام برای همیشه از زندگیش رفته بود....همون روزایی که پر بود از تهدید های پدرش و خیلی طولی نکشید که کیان به طور جدی وارد زندگیش شد....بارها دلش رو شکوند....بارها بهش بی محلی کرد و با رفتارهاش نشون داد دوستش نداره....دروغ چرا اون اوایل که نامزد کرده بودن ازش متنفر بود اما کم کم همه چی تغییر کرد و اون تنفر تبدیل شد به یه عشق زیبا که روحش رو تسخیر کرد

🍁🍂🍁🍂

#پارت350

+اون روزا رو بذار به پای دیوونگی و احمق بودنم....کیان من اون روزا خودم داغون ترین آدم روی زمین می دیدم که هیچ امیدی به زندگیش نداشت و پدرش مجبورش کرده بود به زندگی که باب میلش نبود. اما اون روزا گذشت و من الان توی آغوش مردی هستم که با دنیا عوضش نمی کنم....من....من خیلی دوست دارم کیان

تنها یک بار به عشق اعتراف کرده بود اونم روزی که دزدیده و به اون کارخونه برده بودنش و یغما از ترس اینکه بمیرن اعتراف کرده بود.....عاشق کیان شده بود اما شاید دیگه هیچ وقت نمی تونست ازش حرفی بزنه....دلش نمی خواست حتی دیوارهای این خونه هم عشقش رو بفهمن.... فکر می کرد اگه هوایی که بهشون نفس می بخشه بشنوه بهشون حسودی کنه و نفس این عشق رو بِبُره....به نظر احمقانه می اومد اما این ترسی بود که یغما تجربه اش می کرد و شاید کسی قادر به درکش نبود
_می دونی الان چی می خوام؟

+چی؟

_اینکه اون‌قدر فشارت بدم که با هم یکی بشیم....اون قدر ببوسمت که تمام این یک سال و بوسه هایی که به هم بدهکار بودیم جبران بشه

لبخندش جون گرفت.... ازش فاصله گرفت و بوسه ی کوتاهی روی لب کیان نشوند
+اونوقت آقای محترم بگید ببینم شمایی که داری اینجوری بنده رو له می کنید چرا حداقل به فکر زخمای بینوا و بیچاره اتون نیستید؟....ببین آقای افشار حواسم هست که مراقب خودتون نیستیدا....دستتونم که هنوز اوضاعش خرابه اونوقت همش از این بیچاره کار می کشید

بلند خندید و یغما رو هل داد که روی مبل دراز شد....با این شیرین زبونی ها و بامزه حرف زدناش نمی ذاشت که احتیاط کنه....پاهای یغما رو روی پاهاش انداخت و همون جور که نشسته بود روش خم شد و با عشق به هم خیره شدن.....دست راستش که هنوز دورش باند می بست و بالا آورد و از روی شقیقه تا چونه یغما ادامه داد....مقنعه اش رو از سرش بیرون کشید....دکمه های مانتوش رو باز کرد و لبش روی استخون ترقوه اش نشست و بوسیدش که باعث شد چشمای یغما بسته بشه و دستش توی موهای کیان فرو بره....توی حس و حال خودشون بودن که صدای موبایل یغما باعث شد از هم فاصله بگیرن....کیان کلافه بلند شد و کیف یغما رو براش آورد....ته کیف گوشیش رو پیدا کرد و قبل از قطع شدن جواب داد
+الو؟

کسی که پشت خط بود با مکث چند ثانیه ای شروع به حرف زدن کرد
_سلام

با شنیدن صدای پدرام شوکه شد....نگاه لرزونش رو برای لحظه ای بالا آورد که با چهره کاملا کنجکاو کیان روبرو شد نفسش رو نامحسوس بیرون داد و سعی کرد به خودش مسلط باشه
+چرا زنگ زدی؟

حالا که زنگ زده بود تمام حرفایی که می خواست به یغما بزنه رو از یاد برده بود
_من....من زنگ زدم که بگم همین الان از کلانتری اومدم بیرون

دوباره به کیان نگاه کرد که با سر اشاره کرد بگه کی پشت خط هستش اما یغما به پدرام جواب داد اونم کاملا جدی و بدون هیچ انعطافی

+الان چرا داری به من می گی؟

_امروز به رها گفته بودی که بهم بگه هر چه سریع تر برم کلانتری وگرنه ممکن همه فکر کنن منم توی این کار دست داشتم....زنگ زدم بگم که اول بابت عروسیت و اتفاقاتی که افتاد متاسفم و خب این سفر اونقدر مهم بود که نمی تونستم برگردم....دوم اینکه من اونقدر دوست دارم که حاضر نیستم به تو و خوشبختیت آسیبی برسونم می دونم که مزاحمت می شدم و به هوای اینکه با هم باشیم سعی داشتم بهت فشار بیارم اما بذار پای اینکه ما روزای خوبی داشتیم و خب سخت می تونم اون روزا رو فراموش کنم....من واقعا می خواستمت اما....اما گاهی دوراهی های زندگی اونقدر سخت می شن که تو باید بین راه بد و بدتر یکیش رو انتخاب کنی....اگه با هم فرار می کردیم نمی تونستیم خوشبخت باشیم....همش به این فکر می کردیم که آدمایی که دوست امون داشتن رو یه جایی جا گذاشتیم و بهشون پشت کردیم....می دونی از اینکه نشد مال من باشی بیشتر از اون چیزی که فکر کنی غمگینم اما مطمئنم جات پیش اون آدم امنه....با من بودن یعنی تحمل مادری که پسرشم نمی تونه تحملش کنه و پدری که جز حسادت و خیانت چیزی رو یاد نگرفته....زنگ زدم تا شاید برای آخرین بار صدات رو بشنوم و بگم من هر چی هستم مثل اون امید بی شرف نیستم اون پیام رو هم من ندادم چون همون شب گوشیم رو دزدیدن و جای من پیام دادن و فکر کنم خودت خوب بدونی اون آدم کسی نبوده جز امید اما اگه باعث شدم چنین برداشتی برای یه لحظه هم به ذهنت خطور کنه ازت می خوام من و ببخشی

اونقدر غرق در حرفای پدرام بود که کیانی رو که حالا انگار یه چیزایی حدس زده بود رو پاک فراموش کرده بود....کیانی که داشت جون می داد و دلش می خواست گوشی رو از دست یغما بگیره و هر چی از دهنش در میاد به مرد پشت خط بگه....مردی که هنوز گاهی از حضورش در اطراف زندگی شون می ترسید
یغما آب دهنش رو به سختی قورت داد که احساس کرد گلوش درد گرفت شاید به خاطر بغضی بود که جایی میون حنجره اش گیر کرده بود اما حالا که پدرام داشت کاملا مسالمت آمیز حرف می زد بهتر بود که رفتار مشابه نشون بده

🍁🍂🍁🍂

#پارت351

+من....من فقط....یعنی منظورم از اون حرفا این نبود که تو مقصری نمی دونم من....من دیگه به خیلی ها نمی تونم اعتماد داشته باشم امید کم رنگ ترین آدم زندگی من توی این سال ها بوده اما من براش اصلا کم رنگ نبودم....مدام من و رابطه ام باهات رو زیر نظر داشته....دیگه بهت شک ندارم و حالا که به یک سال پیش نگاه می کنم می بینم که اون روز حق داشتی قبول نکنی....ما جفت هم نبودیم و الان این و به خوبی می فهمم....بدهی به من نداری که بخوام ببخشمت اما فکر کنم هر دو باید از هم حلالیت بطلبیم

سخت بود ادامه دادن حرفاش اونم وقتی که کیان کنارش بود اما باید می گفت و برای همیشه همه چیز رو تموم می کرد
+ما لحظه های خوب و شادی کنار هم داشتیم....کلی سفر رفتیم و یه جمع فوق العاده بودیم اما من الان دلم می خواد فقط کنار یه نفر باشم و اون کسی نیست جز کیان....من باهاش یه حس متفاوت رو تجربه کردم حسی که هیچ وقت در کنارت نداشتم....امنیت و اطمینان به اینکه هر چیزی بشه کنارم می مونه حسی بود که من فقط کنار پدرم تجربه کرده بودم اما حالا کیان هستش که اون حس رو بهم می ده....این حرفا رو نمی زنم که بخوام عذابت بدم گفتم که بدونی حالا می دونم که مخالفت اون روزت چه کمکی به زندگیم کرد....شاید دیگه هیچ وقت نتونیم دوست باشیم یا همدیگرو ببینیم اما بدون تو برام محترمی....کسی هستی که یه بخش مهم از گذشته من رو شامل شده اما توی آینده ی هم نقشی نخواهیم داشت....دلم نمی خواد توی زندگیت احساس بدی داشته باشی پس برو دنبال خوشبختیت و مطمئن باش می تونی پیداش کنی فقط کافیه که خودت بخوای و شاید این مهم ترین قسمت ماجرای من بود....اینکه بخوام برم دنبال خوشبختی که

دستش رو به سمتم دراز کرده بود....می تونستم همون جا بایستم و نگاه کنم که چه طور هر لحظه ازم دورتر می شه اما بالاخره تصمیم گرفتم که توی راه عشقی که کیان برام ساخته بود قدم بردارم....گاهی بعضی نرسیدن ها می ارزه به رسیدن هایی که شاید بعدش جدایی باشه

می دونست که دیگه هیچ راهی برای به دست آوردن یغما نداره و حرفاش رو هم به خوبی قبول داشت آهی کشید و گفت:
_فراموش کردن چشمات و اون نگاهی که همیشه برای من گرم بود سخت ترین کار ممکنِ اما حق با توعه پس برات آرزوی خوشبختی دارم هر چند می دونم که الان بیشتر از هر وقت دیگه ای حالت خوبه....اگه یه روزی خواستی من و ببینی می تونی توی همون نمایشگاه ماشین پیدام کنی....می دونم که شاید دیگه حتی دلت نخواد دوست باشیم اما من فکر می کنم حداقل بتونیم دوستای خوبی برای هم باشیم البته اگه شوهرت من و نکُشه

لبخند کوچیکی کنج لب یغما نشست و همزمان قطره اشکی از چشمش سرازیر شد که هیچ کدوم از چشم کیانی که داشت از حسودی دیوونه می شد دور نموند....با حالی خراب به سمت آشپزخونه رفت تا با دم کردن چای خودش رو مشغول کنه و بیشتر از این شاهد حرفاشون نباشه....بعد از اینکه کتری رو روی گاز گذاشت دستاش رو بند لبه کانتر کرد و سرش رو پایین انداخت....داشت عذاب می کشید و نمی دونست دقیقا دردش چیه....شاید می ترسید که پدرام هنوزم توی قلب یغما جا داشته باشه و اون عشق قدیمی که حالا مثل خاکستر شده بود با یه جرقه دوباره شعله ور بشه....توی افکار آزار دهنده اش دست و پا می زد که دستی ظریف از پشت بغلش کرد و سر یغما روی کمرش قرار گرفت
+کیان جونم؟

جواب نداد که یغما بیشتر خودش رو بهش چسبوند و چند بار پشت هم گونه اش رو روی کمر کیان کشید درست عین یه گربه کوچولوی ملوس!
+شوهر جونم از دست من ناراحته؟....کیان قهر نکن دیگه من غصه می خورما!

به سمت یغما برگشت که باعث شد کمی از هم فاصله بگیرن....با اخم و جدیتی که خیلی هم بهش می اومد گفت:
_چرا بهت زنگ زده بود؟....اصلا چرا شماره قدیمی ات دوباره انداختی روی گوشیت؟

دستای کیان رو گرفت و لبخندی پر از عشق به چشمای گیراش تقدیم کرد
+زنگ زده بود بگه رفته کلانتری....امروز وقتی از دانشگاه اومدم بیرون رها رو دیدم و بهش گفتم که به پدرام بگه حتما بره کلانتری وگرنه فکر می کنیم که دستش توی این جریانات هست و خب مثل اینکه امروز رفته بوده الانم بهم زنگ زد که بگه رفتم و خب یه جورایی خداحافظی کردیم یعنی....چه جوری بگم ما....ما به هم حداقل یه عذرخواهی بدهکار بودیم....می دونی یه سری چیزا رو در کنار هم تجربه کردیم و خب هر آدمی ممکن در گذشته اش خاطراتی داشته باشه....ما به خاطر اون خاطرات مشترک حداقل یه عذرخواهی به هم بدهکار بودیم اما....اما دلم نمی خواد لحظه ای فکر کنی که پدرام می تونه توی زندگی مشترک امون مشکلی ایجاد کنه....من تو رو انتخاب کردم و توی انتخاب هایی که در زندگیم داشتم از هیچ کدوم به این اندازه راضی نبودم....ما واسه هم ساخته شدیم و تو همون نیمه ی گمشده ی وجود منی پس خودت و آزار نده من تا آخرین نفسی که می کشم مال توام....البته بگم تو هم همیشه واسه منی....یه تیکه از وجودمی که هیچ جوره نمی ذارم ازم جدا بشه

🍁🍂🍁🍂

#پارت352

بالاخره کمی اخماش باز شد اما هنوزم جدی بود

_شماره ات عوض می کنی نه؟

لحنش دستوری نبود و این چه قدر به کام یغما خوش اومد....اینکه کیان سعی می کرد بدون القای زور حرفاش رو پیش ببره قطعا باعث می شد یغما با تصمیماتش بیشتر همراه بشه
+عوض می کنم اما باید بخندی باشه؟...تو باید همیشه بخندی تا حال من خوب باشه

دلش نمی خواست با کش دادن این بحث دوباره باعث بشه بحثی بین اشون پیش بیاد هر چند که هنوزم دلش می خواست سر به تن هر کسی که چشمش دنبال یغماست نباشه....لبخندی زد و پیشونی یغما رو با احساس بوسید
_چای می خوای؟

ازش فاصله گرفت و با ذوق گفت:
+خودم دم کنم؟....تازه یخچال هم پر کردم می خوام برات شام درست کنم....امشب اینجا بمونیم باشه؟خیلی وقته شب اینجا نموندیم فقط یه بار بود اونم همون موقع های عقد!

از خداش بود که با هم اینجا بمونن پس بی چون و چرا قبول کرد....یغما محکم گونه اش رو بوسید و ازش خواست بره توی سالن تا خودشم چای دم کنه و بیاد.... هیچ وقت فکر نمی کرد زندگیش به این مرحله برسه....به اینجا که عاشق زندگی مشترک بشه و بخواد برای طرف مقابلش از یه سری چیزا بگذره....همیشه فکر می کرد که اگه ازدواج کنه در صورتی که زندگی به مذاقش خوش نیاد بی برو و برگشت جدا می شه اما الان تصور یک روز نبودن کیان دیوونه اش می کرد....
چای خوش رنگ رو توی دو تا فنجون ریخت و به همراه ظرف شکلات و نبات پیش کیان رفت....روی مبل لم داده و در حال دیدن آهنگی بود که دخترای توش حسابی در حال قر دادن و عرض اندام بودن....کنارش نشست و مشتی به بازوش کوبید
+خوب دختر مردم دید می زنیا چشمات در بیارم آقا؟

نگاهش کرد وچشمکی زده با خنده گفت:
_تو که برام نمی رقصی برای همین می رم دختر مردم دید می زنم

ایشی گفت و با اخم تلویزیون رو خاموش کرد
+فکر کن یه درصد برقصم بعدشم حواست باشه هر کاری کنی که من حسودیم بشه مساوی با مرگت جناب، متوجه ای که؟

کمی جا به جا شد و یغما رو محکم بغل کرد با تمام قدرت گونه اش رو بوسید که جیغش بلند شد
_دخترک حسود و دلبر من

نچی کرد و با اخمی که اصلا جدی نبود گفت:
+من دختر بابامم فهمیدی آقا؟در ضمن من بالشتم مگه که اینقدر فشارم می دی؟ له شدم از بس فشارم می دی دیگه استخووانم نرم شده...حالا به فکر من نیستی به فکر زخمات باش

دوباره خندید و گاز ریز اما تقریبا محکمی از گردنش گرفت که دلش ضعف رفت و چشماش به اشک نشست....کمی کیان رو از خودش فاصله داد و با حرص گفت:
+وحشی دردم اومد

دستش رو به گردنش گرفت و چشماش رو روی هم فشرد...کلا همین جوری بود گیرنده های دردش گاهی خیلی قوی می شدن و با کوچکترین چیزی درد بدی رو تجربه می کرد هر چند که کارای کیان هیچ کدوم کوچیک نبودن

کیان دستش رو پس زد و بوسه ای درست همون جا که گاز گرفته زد و زیر گوشش گفت:
_نازنازی من تو چه طور می خوای تو اتاق خواب....

وسط حرفش پرید و با صدایی که لرز محسوسی داشت گفت:
+کیان ساکت شو اصلا....اصلا از این چیزا حرف نزن....یعنی....یعنی الان حرف نزن من....من....

نمی دونست در ادامه حرفش چی بگه....کیان صداش رو پایین آورد و با لحن خاصی زمزمه کرد:
_تو چی؟

+خب....خب من خجالت می کشم ازت....من....من....اع اصلا داری اذیتم می کنی حواست باشه که یه وقت شب روی مبل نخوابی!

هنوزم کمی ترس داشت و کاری که امید می خواست بکنه توی این ترس بی تاثیر نبود....حتما باید در مورد این موضوع توی جلسه ی بعدی مشاوره اش حرف می زد
کیان با خنده ازش فاصله گرفت و فنجون چایش رو برداشته به لبش نزدیک کرد....جرعه ای ازش خورد و با آرامش چشم بست....همه چی داشت درست می شد و هیچ چیزی نمی تونست بهتر از این کنار هم بودن اشون باشه هر چند که هنوز بزرگترین مشکل زندگی اشون که مدت ها آرامش رو ازشون سلب کرده بود هنوز داشت آزادانه می چرخید
_اینبارم پیچوندیم اما خب به موقعش می دونم چیکارت کنم....حالا هم چاییت بخور خانم خانما که سرد شد

لبخندی به این همه خونسردی کلامش که می دونست در پسش کلی حرص تلنبار شده زد و فنجون چایش رو برداشت با شکلات خورد.....بعد از صرف چای اشون یغما بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد....ساعت سه و نیم بعد از ظهر بود و این یعنی می تونست چرت کوتاهی بزنه
+من می رم بخوابم آقاهه

دستی برای چهره ی خندون کیان تکون داد و به اتاق رفت....مانتو چروک شده اش رو در آورد و از کمد تاب و شلواری بیرون آورد و پوشید....روی تخت افتاد و ملحفه نازک تخت رو تا زیر گلوش بالا کشید که از خنکی بیش از حدش لبخند به لبش اومد....دو روز تا پایان شهریور مونده بود و هوا هنوزم قصد نداشت خنک بشه....بیخیال همه چیز چشم بست و خیلی طول نکشید که چشماش سنگین شدن و به خواب عمیق رفت و نفهمید که کیان به اتاق اومده و کنارش دراز کشید....اما حس آرامش عجیبی رو توی همون خواب عمیقش با پیچیده شدن دستای کیان دور تنش حس کرد و باعث شد حتی راحت تر از قبل به خوابش ادامه بده

🍁🍂🍁🍂

#پارت353

میز شام رو چید و چند لحظه ای به شاهکارش نگاه کرد و در نهایت عکسی از غذا گرفت و کیان رو صدا زد....برای شام کتلت پخته بود به همراه کمی سالاد ماکارونی....برای اولین بار توی زندگیش سبزی پاک کرده بود و البته اصلا خوشش نیومده بود و این کار رو به لیست کارهایی که قصد نداشت انجام بده اضافه کرد
_خسته نباشی مو مشکی کیان

با صدای کیان با لبخند سرش رو بالا آورد و ممنونم زیر لبی گفت....کنار هم نشستن و کیان با اشتها مشغول خوردن شد....دستپختش خوب بود....درسته که غذا های سختی درست نکرده بود اما به نظرش همه چی به اندازه بود

یغما که به جای خوردن با لبخند و در حالی که دست زیر چونه اش گذاشته به نیم رخ کیان خیره شده بود گفت:
+دوست داری؟

با دستمال کاغذی دور دهنش رو پاک کرد و سری تکون داد
_خوبه

ذوق زده دستش رو داخل ظرف برد و یکی از کتلت ها رو برداشت که با ادامه حرف کیان دستش توی هوا موند
_از کتلت فروشی سر خیابون امون یه پله بالاتر....اون زیادی چرکه اما این تمیز تنها تفاوت اشون همین....البته بوی جوراب هم می ده....ولی سالاد ماکارونی فقط مامانم می دونی از ته چین های مامانت هم خوشمزه تر در این حد برابری می کنه

چند لحظه رو همون جور مات بهش نگاه بعد بعد هم با عصبانیت محکم به بازوش کوبید و با حرص تمام کتلت رو توی دهنش جا داده با دهن پر گفت:
+دیگه هیچی برات درست نمی کنم....از این به بعد گشنگی بکش تا حالت جا بیاد

پشت بندش لیوان آبی سر کشید تا غذاش پایین بره....کیان با دیدن حالت هاش بلند زیر خنده زد و موهاشگی مشکیش رو توی دست گرفت و به خودش نزدیکش کرد....لبش رو بوسید و مجبورش کرد سرش رو روی شونه اش بذاره
_من جدی جدی زن نگرفته بابا شدم....آخه تو چرا اینقدر لوسی پیشی کوچولو؟....اول باید تو رو بزرگ کنم بعدش به فکر بچه دوم بیفتم

ازش جدا شد و با لب و لوچه ی آویزون گفت:
+اع کیان من اصلا لوس نیستم....خب این چه حرفیه غذای من و با کتلتی چرک و چیلی سر خیابون اتون مقایسه می کنی؟

گونه اش رو آروم کشید و چندبار پشت هم بوسیدش
_خیلی خوشمزه بود دختر کوچولوم....بابایی بسیار خیلی زیاد تشکر می کنه

دست دور گردن کیان انداخت و بوسه ای درست کمی پایین تر از گوشش زد
+خیلی دوست دارم بابایی....حالا هم لطفا سفره رو جمع کن و ظرف ها رو بشور چون من می خوام برم حموم وگرنه شب از بوی روغن نمی تونیم بخوابیم....البته ظرف های دیگه رو شستم فقط همینا که روی میز هست رو باید بشوری....ولی خب حتما دستکش بپوش تا دستت که بخیه داره زیاد تو آب نباشه

_چشم مشکی خانم

از هم جدا شدن و یغما به اتاق رفت....حوله کلاه دار کوتاهش رو برداشت و وارد حمام شد....بعد از در آوردن همه لباساش دوش آب رو باز کرد و زیرش رفت....اولین باری بود که توی خونه خودشون دوش می گرفت و چه قدر حس خوبی داشت....لبخندی زد و دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت
+از کی برام اینقدر مهم شدی که فقط دلم می خواد کنار تو باشم؟

لب گزید و با لبخند عمیق تری ادامه داد
+لعنتی دوست داشتنی....کلی عاشقتم آقای وکیل!

دوش گرفت و حوله اش رو پوشیده بیرون اومد....خداروشکری به خاطر نبودن کیان توی اتاق گفت و به سمت کشوی لباساش رفت....اول از همه شورت مشکی برداشت و پوشید بعد هم مشغول زیر و رو کردن لباساش شد که در آخر تصمیم گرفت لباس خواب دو تکه زرشکی رنگی که شامل تاب و شلوارک خیلی کوتاه اما گشاد می شد رو بپوشه.... از این لباس خوابش خیلی خوشش می اومد و اتفاقا سه تا رنگ دیگه هم ازش داشت....شلوارکش رو پوشید و بعد هم حوله رو در آورد و روی صندلی انداخت....سوتین مشکیش رو جلوی خودش گرفت و همون جور که توی آینه به خودش خیره شده بود کمی باهاش کلنجار رفت تا بتونه قفلش رو از پشت ببنده اما قبل از اینکه بتونه این کارو بکنه کیان پشت سرش قرار گرفت و دستاش رو دورش حلقه کرد

روز عقد برای چند لحظه توی ذهنش تداعی شد و از خجالت لب گزید....دست کیان روی سوتینش نشست و با یه حرکت روی صندلی پرتش کرد....دست یغما بالا اومد و خواست روی سینه های برهنه اش بشینه که کیان مانع شد

با عجز و در حالی که احساس می کرد داره آب می شه گفت:

+کیان لطفا

دستای یغما رو به پشت آورد و با یه دست نگه اشون داشت....دست دیگه اش رو دور کمرش انداخت و تا جایی که می شد به خودش چسبوندش....بوسه ای روی سرشونه ی برهنه اش زد و گفت:

_کِی می خواد این خجالتت بریزه؟....یغما تا تو نخوای قرار نیست که با هم باشیم اما این چیزا رو حداقل ازم دریغ نکن....من نیاز دارم بعد از اون همه بالا پایینی که زندگی سرمون در آورد کنارت و با عشق بازی باهات آروم بگیرم....می دونم سختته اما یه ذره باهام راه بیا اون‌وقت می بینی تمام ترس هات بی مورد بوده

سخت بود از اون گارد دفاعیش خارج بشه....همیشه آغوش و بوسه های کیان تنش رو پر از لذت می کرد اما وقتی زیاد پیش می رفتن ترس جای همه چیز رو می گرفت و نمی دونست باید چیکار کنه

🍁🍂🍁🍂

#پارت354

اما حالا که قول داده بود خیلی پیش نرن کم کم بدنش آروم گرفت و با چشماش از توی آینه به کیان اجازه داد....کیان لبخندی بهش زد و سرش رو پایین آورده قسمتی از گردنش رو بین لباش برد و آروم مکید که شل شد....شیطون از توی آینه نگاش کرد و با بوسه های ریز به سمت چپ اومد که باعث شد چشماش کمی خمار بشن.....همزمان دستاش بالا اومد و روی سینه های یغما نشست که محکم چشم بست و سعی کرد به خودش مسلط باشه....کیان که این حالش رو دید دستش رو پس کشید و توی یه حرکت یغما رو روی دستاش بلندش کرد که بیشتر ترسید و دست دور گردنش انداخت....جیغی کشیده با حرص و نگرانی گفت:

+کیان دیوونه این چه کاریه؟تو اصلا به فکر خودت هستی؟

همون طور که به سمت تخت می رفت ابرویی بالا انداخت و نچی گفت

_یه مو مشکی فوق‌العاده دلبر نمی ذاره که من حواسم به خودم باشه.... بعدشم خانم خانما سه هفته گذشته و من حالم خوبه پس نگران نباش

یغما رو روی تخت گذاشت و کنارش دراز کشید....ترسش رو می فهمید و حدس می زد که یه جور فوبیا باشه....شاید هم یه ترس خفیف بود چون توی همه ی موارد با چنین چیزی مواجه نمی شد

_باید بریم دکتر

منظور کیان رو به خوبی فهمید....ملحفه رو روی خودش کشید تا سینه هاش رو بپوشونه....روی پهلو جا به جا شد و به چشمای کیان زل زد
+ببخشید

اخم بین ابروهای کیان جا خوش کرد و یغما رو به آغوش کشید
_دیگه بابت همچین چیزی عذرخواهی نکن باشه؟....نمی دونم ترس یا فوبیا اما هر چی هست درمان می شه پس باید بریم پیش دکتر باشه؟

سرش رو بالا آورد و چونه ی کیان رو بوسید
+مرسی که درکم می کنی.....من نمی دونم این ترس از کجا نشات می گیره....وقتی لختم احساس بد بهم دست می ده و نمی تونم کنترلش کنم....می دونم این مسئله مهمی و من دلم می خواد که با هم یه تجربه فوق العاده داشته باشیم اما هر وقت زیاد پیشروی می کنیم مغزم از اون حالتی که احساس لذت می کنه خارج می شه و خجالت عذاب آوری تمام وجودم می گیره....قبلا خیلی بدتر بودم اما الان....الان که تو کنارمی من احساس می کنم تا حد زیادی درمان شدم....با دکتر کامرانی هم در میون گذاشتم این قضیه رو و اونم تایید کرد اما....اما امید باعث شده دوباره کمی اون حالت های فوبیا گونه ام قوی تر بشه و آزارم بده

با یادآوری امید و بلایی که می خواست سر یغما بیاره دستش مشت شد و با نفرت لب زد
_بالاخره یه روزی یه جایی اون عوضی رو گیر میارم اونوقت تقاص تمام کاراش رو پس می ده

هنوز خشم درونش خاموش نشده بود و فقط با پیدا شدن امید آروم می گرفت....یغما دست مشت شده اش رو به دست گرفت و عمیق روی بخیه هاش رو بوسید
+مشت نکن دستت درد می گیره

_خوبم یکی دو روز دیگه می رم بخیه ها رو می کشم....خب بیخیال اینا می خوای بخوابی؟

ساعت تازه ده بود و برای خوابیدن زود
+نه بریم فیلم ببینیم؟

باشه ای گفت و بلند شد....تاب یغما رو به دستش داد و چشمک جذابی زد
_فقط همین و می پوشی باشه؟ سوتین موتین نداریم

خندید و باشه ای گفت که کیان بیرون رفت....سریع لباسش رو پوشیدش و بعد از شونه زدن موهای نم دارش و مرطوب کردن پوستش بیرون رفت تا در کنار هم فیلم ببینن....یه فیلم عاشقانه و هیجانی که وصف حال این روز هاشون بود

💜💙💛

در حیاط که به روش باز شد داخل رفت و بعد از گذروندن فاصله اش تا ساختمون وارد خونه شد که اولین چیزی که نظرش رو جلب کرد کفش های در بود که نشون می داد مهمون دارن اما خونه زیادی ساکت بود
انیس از آشپزخونه بیرون اومد و به استقبالش رفت
_خوش اومدی عزیزم

+ممنونم انیس جون مهمون داریم؟

کوتاه به پشت سر نگاه کرد و آره ای گفت که یغما کنجکاو تر از قبل پرسید
+کی؟

_منصور خان، هما خانم و نرگس خانم

+همین یه مورد کم بود که اضافه بشه

_مثل اینکه موضوع جدی هستش منصور خان از جدایی پدرت و سیمین خانم باخبر شده....نمی دونی چه قدر توپش پر بود الانم که زنگ زده سیمین خانم تا بیاد اینجا!

کلافه پوفی کشید و بعد از در آوردن کفش هاش و پوشیدن دمپایی به سمت سالن قدم برداشت....همگی گوشه ای از سالن نشسته و در سکوت به سر می بردن که صدای سلام یغما از فکر بیرون آوردشون....یک سلام و خوش آمدگویی خشک و کاملا زوری!
+سلام....خوش اومدید

🍁🍂🍁🍂

#پارت355

قطعا تحمل این جمع براش سخت بود مخصوصا بعد از بلایی که امید سرش آورده بود....پدرش هم دیگه دل خوشی از خانواده اش نداشت تا حدی که وقتی پدرش بهش زنگ زده و خواسته بود که آدرس بیمارستانی که کیان توش بستری هست رو بده بهش گفته بود که نیازی به حضورشون نداره و دلش نمی خواد که یغما با دیدن اشون داغ دلش تازه بشه
هما بلند شده و به سمتش رفت....بغلش کرد و چند بار گونه اش رو بوسید که لبخندی ناخواسته روی لبش نقش بست....شاید این اولین بار بود که می دید مادربزرگش از صمیم قلب بهش محبت می کنه
_بلا به دور باشه عزیزم....حال شوهرت خوبه؟

قطعا در جریان ریز به ریز روزهای گذشته بودن اما خب می خواستن بگن که توی زندگی نادر و بچه هاش سرک نمی کشن
+خوبه مامان‌بزرگ....بهتره خداروشکر

_الهی شکر عزیزم

+ممنونم....من می رم لباسم عوض کنم

به اتاقش رفت و لباساش رو با لباس هایی که مناسب دانشگاه بود عوض کرد که مادرش وارد اتاقش شد و با اخم پرسید
_تو کجایی دختر؟....گفتی یه شب می مونیم دو روز موندید چرا؟

از دست این گیر دادن های مادرش خسته شده بود....کلافه نفسش رو بیرون فوت کرد و گفت:
+مامان من و کیان زن و شوهریم نمی فهمم مشکل شما چیه چرا نباید بریم خونه امون؟

_بابات ناراحته

چشماش رو برای چند لحظه روی هم فشرد و نالید:

+مامان بسه تو رو خدا این حرفا چیه انگار خودتون ازدواج نکردید....ببینید این یه امر طبیعی که در نهایت بین هر زن و شوهری اتفاق می افته حالا چه زود چه دیر فرقی نداره که!

یسنا خواست چیزی بگه که صدای فریاد منصور خان مانع شد....نگاه نگرانی به هم کردن هر دو با عجله از اتاق بیرون رفته و خودشون رو به سالن رسوندن که با سیمین و نوین روبرو شدن
_اینجا وایسادید و خیلی راحت تایید می کنید که از هم جدا شدید؟

نادر جواب داد:
_آره آقاجون حرف سیمین رو هم که شنیدید....ما از هم جدا شدیم شاید شما نتونید هضمش کنید که اصلا هم جای تعجب نداره چون چیزی که توی چهارچوب قوانین شما نباشه هیچ وقت قابل پذیرش نیست اما منم آدمی نیستم که هیچ وقت طبق قانون های شما پیش برم پس بهتره این بحث رو تموم کنیم

منصور رو به سیمین که فقط تایید کرده بود با گفتن آره تایید کرده بود جدا شدن گفت:
_مجبورت کرد نه؟بگو ببینم چی کار کرده که رضایت دادی به طلاق؟اذیتت کرده یا وعده ای داده بهت؟

نگاه سیمین برای لحظه ای کوتاه روی نادر نشست مصمم جواب داد:
_بابا نه نادر من و مجبور کرده نه چیز دیگه ای بلکه این من بودم که دادخواست طلاق رو دادم و هر دو کامل راضی بودیم پس لطفا این بحث رو تموم کنید چون ما الان دو ماه هست که از هم جدا شدیم....این بهترین کار بود و خیلی وقت پیش باید اتفاق می افتاد اما من خریت کردم و به خاطر شماها لجباز شدم

_تو باعث شدی نه؟تویی که بیست و شش سال سایه ی نحست از روی خانواده ما برداشته نشده باعث شدی از هم جدا بشن من می دونم....تو یه مار خوش خط و خالی که پسر ساده ی من و سال هاست رام خودت کردی

مخاطب تمام حرفاش یسنایی بود که با بهت و ناباوری بهش خیره شده بود. نادر عصبی از حرفای پدرش فریاد زد
_بابا تمومش کن اجازه نمی دم به کسی که دوسش دارم اونم توی خونه ام توهین کنید...یسنا مادر بچه های منه و مهم تر از اون زنی که من عاشقشم و کنارش حالم خوبه....بابا لطفا حرمت نشکنید که من مجبور شم دهن باز کنم اونوقت هیچ کدوم دیگه رویی برای نگاه کردن توی چشمام نخواهید داشت

منصور هم داد زد که شونه های یغما بالا پرید و محکم دستش رو روی گوشش گذاشت....از صدای فریاد های پدربزرگش بیش از حد وحشت داشت
_تا کِی می خوای از این زن دفاع کنی؟اگه حرفی داری بگو وگرنه که من هیچ وقت نظرم عوض نمی شه....این زن خونه خراب کنی بیش نیست

اشک به چشمای یسنا نشست و چند قدمی عقب رفت که دست نادر مشت شد و خواست حرفی بزنه اما سیمین اجازه نداد
_من خودم خواستم طلاق بگیرم چون....چون خیلی وقت عاشق یه نفرم و تصمیم داریم با هم ازدواج کنیم

با این حرف سیمین تمام سالن توی شوک سنگینی فرو رفت و نوین ناباور گفت:
_مامان چی می گی؟

بی توجه به نوین ادامه داد

_اسمش بهرام و استاد پیانو هستش...نُه ماه هست همدیگر و می شناسیم و بهم پیشنهاد ازدواج داده و من منتظرم مدت عده تموم شه و بعد با هم ازدواج کنیم برای همین....برای همین من و نادر از هم جدا شدیم....هم سن ناصر خدا بیامرزه و یه دختر بیست ساله داره و من فکر می کنم که بعد از سال ها با حضورش توی زندگیم بالاخره تونستم خودم و جمع و جور کنم برای همین دیگه لطفا به نادر یا یسنا تهمت نزنید چون تمام این سال ها این من بودم که مقصر همه چیز بودم و اونی که باید بخشیده بشه منم چون....چون من...

منصور خان که بیشتر از همه شوکه شده بود دستش رو روی قلبش گذاشت و قبل از اینکه حرف سیمین تموم شه و بخواد از عشقش به ناصر بگه روی زمین افتاد و از حال رفت که افتادنش مساوی شد با صدای جیغ بلند هما خانم.....

🍁🍂🍁🍂

#پارت356

با پیوستن آلما بهشون جمع غیر دوستانه اشون تکمیل شد....تقریبا نیم ساعتی می شد که توی بیمارستان بودن و منتظر جوابی از دکتر
_نگاش کن حداقل می ذاشتی حرف سیمین تموم شه بعد می افتادی می مردی و می فهمیدی اونی که نامردی کرده کیه

یسنا با اخم و تشر صداش زد و یغما با غصه گفت:
+نگو تو رو خدا اگه چیزیش بشه من و کیان بدبخت می شیم باید دوباره یک سال تا عروسی صبر کنیم

یسنا که از بحث بین اشون کلافه شده بود با عصبانیت اما حفظ تن صداش گفت:
_بس کنید ببینم....انگار نه انگار که جون یه آدم در خطر!....اون آدمی که راحت در مورد مردن یا زنده بودنش حرف می زنید پدربزرگ اتون حالا چه خوب چه بد پس حواستون جمع کنید که دفعه بعدی با دو تا سیلی جانانه ازتون استقبال می کنم

حرفاش رو زد و رفت پیش نادر نشست....نادری که با وجود تمام اتفاقات شدیدا نگران پدرش بود و راهی جز صبر نداشت
_سلام

با شنیدن صدای نسرین همگی به سمتش نگاه کردن و نادر با دیدن خواهرش اونم با قیافه ی بی رنگ و رو و داغون بلند شد و خواست به طرفش بره که با یاد اتفاقات اخیر و گندی که امید زده بود دوباره نشست....یغما با دیدن عمه اش تمام اون خاطرات لعنتی رو دوباره به یاد آورده بود با دیدن چشمای نسرین انگار چشمای ترسناک امید براش تداعی شدن و حالش رو بد کردن
_سلام دایی چی شده؟ آقاجون حالش خوبه؟

جواب رضا رو نوین داد
_هنوز دکتر نیومده بیرون نمی دونیم

نسرین که سردی بردارش رو دید در حالی که اشکاش رو کنترل می کرد رفت و کنار مادر و خواهرش نشست....هما خانم یک بند گریه می کرد و با گریه هاش فضا متشنج تر می شد
سیمین که گوشه ای دورتر از همه اشون نشسته بود بلند شد و بیرون رفت که نوین هم با عصبانیت پشتش راه افتاد و وقتی به حیاط رفتن مادرش رو با تن صدای بلندی صدا زد
سیمین با ترس به طرفش برگشت که نوین فاصله ی بین اشون پر کرد

_اون حرفا چی بود می زدید ها؟....یعنی چی که می خواید ازدواج کنید؟ اون بی ناموس چه طور جرات کرده به مادر من نزدیک بشه اما من حتی خبر هم نداشته باشم؟عجب استاد پیانوی سو استفاده کنی....مامان من دهن این یارو رو جر می دم اگه بخواد نزدیک بیاد فهمیدید؟ دهنش سرویسه پس از همین الان بی‌خیال این ماجرا می شید اوکی؟

_نوین؟

بدون اینکه بذاره سیمین حرف دیگه ای بزنه از بیمارستان بیرون رفت و بعد از اینکه سوار ماشین شد یه راست به سمت خونه روند...

💙💚💛

کلید رو داخل قفل چرخوند و وارد خونه شد....ماهی روی مبل و پشت بهش نشسته و سخت مشغول درس خوندن بود تا بتونه دیپلمش رو تکمیل کنه و وارد دانشگاه بشه
لبخندی بهش زد و کنارش نشسته بغلش کرد که از ترس خواست جیغ بکشه اما نوین مانع شد
_منم ماهی خوشگله

نفسش رو محکم به بیرون فوت کرد و به سمتش برگشت که نوین لبش رو عمیق و طولانی بوسید وقتی از هم جدا شدن ماهی با نگاه کردن به چشماش فهمید که خیلی ناراحت و پریشون هستش
_چی شده عشقم؟

به جای اینکه حرفی بزنه محکم ماهی رو بغل کرد و سعی کرد با نوازش موهای بلوطی رنگش و نفس کشیدن عطر خوش بوش خودش رو آروم کنه....و الحق که ماهی همیشه می تونست با حضورش آرومش کنه و آب سردی باشه روی وجود ملتهبش
کمی که توی همون حالت موند از هم جدا شدن و آروم زمزمه کرد
_بابابزرگم از طلاق مامان بابام خبر دار شد....خونه بابام بودیم و مامانم....مامانم گفت می خواد ازدواج کنه و آقاجونم حالش بد شد طوری که رسوندیمش بیمارستان!

مشتش رو محکم توی کف دست دیگه اش کوبوند و با نفرت گفت:
_اون استاد پیانوی عوضی که می اومد خونه از مامانم خواستگاری کرده و من نفهمیدم....اون پس فطرت بدون اینکه من و پشیزی حساب کنه اومده جلو و مامانم بهش جواب مثبت داده اما من نمی ذارم چنین چیزی اتفاق بیفته....من دهن این مرتیکه رو گل می گیرم....تیکه پاره اش می کنم تا بفهمه دیگه همچین غلطی نکنه

دستای نوین رو گرفت و سعی کرد به آرامش دعوتش کنه
_نوین عزیزم آروم باش....ببین می دونم عصبانی هستی اما نباید این همه بی منطق باشی....درسته مردی و به غیرتت برخورده اما باید مامانت و نظراتش هم برات محترم باشه....اگه مامانت اون آدم بخواد تو نباید بهش فشار بیاری و مانع بشی

مثل فنر نه مثل اسپند روی آتیش از جاش پرید و همون جور که طول سالن رو متر می کرد گفت:
_امکان نداره بذارم....نمی تونه همچین کاری کنه و ما رو مضحکه دست بقیه کنه....تازه می خواست بگه که عاشق عموم بوده....هه فکر کرده اگه بگه همه می گن اشکال نداره نمی دونه که عین کفتار می ریزن سرش....اوف خدایا دارم سکته می

کنم آخه مردیکه لاشی برو به دخترت برس گه می خوری می افتی دنبال مادر من....دهنت سرویس می کنم....دهنت سرویس می کنم تا دفعه دیگه گه اضافی نخوری

🍁🍂🍁🍂

#پارت357

ماهی هم بلند شد و روبروش ایستاد....نسبت به نوین واقعا کوچولو بود اما خب نه یه کوچولوی عادی از اونا که با دلبری می تونست حرفش رو به کرسی بشونه
روی پنجه پا بلند شد و دستاش رو دور گردن نوین انداخت که باعث شد آروم بشه و با تعجب بهش زل بزنه اونقدر که ماهی کلافه شد و با اخم گفت:
_بغلم کن دیگه منتظر چی هستی نوین خان؟!

دستاش بالا اومدن و روی کمر ماهی نشستن که نیشخندی زده و پاهاش رو دور کمر نوین حلقه کرد و خودش رو بالاتر کشید....حالا دیگه صورت هاشون کاملا روبروی هم قرار داشت....بوسه ای روی گردنش کاشت و آروم آروم تا لبش پیشروی کرد و بعد از اینکه لبش رو بوسید گفت:
_مرد غیرتی و دیوونه من! آخه چرا اینقدر خودت اذیت می کنی؟....می دونم که گذشته اصلا خوب نبوده و چه قدر همتون اذیت شدید....بابا جون و سیمین جون و از همه مهم تر یسنا جون اما مامانت حتی اگه کلی هم اشتباه داشته باشه بازم مادرته و به حمایت های تویی که الان تمام زندگیشی نیاز داره....اگه تو کنارش نباشی چه طوری می خواد از پس زندگی که همش براش بد آورده بر بیاد....اصلا شاید اون آقا واقعا اومده که مادرت خوشبخت کنه دلت نمی خواد که مامان خوشبخت بشه؟ نمی خوای بعد از این همه سال طعم خوشبختی رو بچشه؟....اگه بابات نمی ذاشت ما با هم ازدواج کنیم می خواستی چیکار کنی هوم؟....خودت بذار جای مامانت و سعی کن درکش کنی....اون آدم و ببین و بذار حرفاش رو بزنه بعد اینجوری خود خوری کن....ببین نوین ما خودمون عاشق شدیم پس باید بقیه رو درک کنیم باشه؟ نباید بذاری خشمت به منطقت غلبه کنه....تو پسر بابا نادری....کسی که مهربونی و گذشتش زبان زده پس مثل پدرت رفتار کن نه پدربزرگت!

حرفاش باعث شده بود که توی فکر بره و این یعنی ماهی کارش رو خوب انجام داده بود هر چند که می دونست فعلا کوتاه بیا نیست اما حداقل از دعوایی که مطمئن بود رخ می ده جلوگیری کرده بود.... دعوایی که می دونست بی شباهت به جنگ جهانی نخواهد بود....گونه ی نوین رو محکم بوسید و از بغلش بیرون اومد
_ناهار هم آماده ست جناب، یه زنگ به بابات بزن از حال بابابزرگت با خبر شو تا من میز رو بچینم

_باشه

لبخندی بهش زد و به آشپزخونه رفت که نوین موبایلش رو در آورد و با پدرش تماس گرفت
_الو بابا چی شد؟

_تو کجا رفتی نوین؟

_اومدم خونه حوصله اونجا رو نداشتم آقاجون چی شد؟

کمی از اون شلوغی فاصله گرفت و گفت:
_سکته رو رد کرده و امروز رو بستری هستش....اگه دیرتر می رسوندیمش بیمارستان حتما بلایی سرش می اومد

الهی شکری گفت که نادر با یادآوری چیزی ادامه داد
_نوین من با مامانت حرف زدم تو هم حرف می زنی راضیش می کنی که فعلا چیزی نگه....نمی دونم بعدا می خواد در مورد خودش و عموت چی بگه اما الان حق نداره حرف بزنه چون اگه آقاجون این چیزا رو بشنوه یا سکته می کنه یا هم که خدای نکرده از دنیا می ره....بابام و نگرانشم اما یغما هم برام مهمه خواهرت کم توی فشار نبوده حالا هم اگه بخواد عروسیش عقب بیفته دیگه کلا داغون می شه پس تا عروسی یغما و کیان دلم نمی خواد مادرت چیزی به کسی بگه سعی کن بهش بفهمونی که یه وقت لجبازی نکنه وگرنه کلاه امون می ره تو هم باشه؟

به هیچ وجه نمی ذاشت مادرش حرفی بزنه....نبش قبر گذشته اونم جلوی خانواده ی پدرش مساوی بود با یه جنگ اساسی....مادرش به اندازه کافی از لحاظ روحی داغون بود و شاید خودش نمی فهمید که با گفتن همچین حرفی منصور خان می تونه چه بلایی سرش بیاره
_باشه بابا حرف می زنم شما نگران نباش

_خوبه من باید برم سلام به ماهی برسون فعلا خداحافظ

گوشی رو قطع کرد و با آرامش اعصاب بیشتری به آشپزخونه رفت تا در کنار ماهی غذا بخوره.....حرفاش باعث شده بود که افکار به هم ریخته اش کمی هم شده سر و سامون بگیره و با دید بازتری به این قضیه نگاه کنه هر چند که قطعا اول به حساب اون استاد پیانو می رسید و بعد از در مسالمت آمیز وارد می شد....البته اگه اینجوری نمی کرد اسمش نوین نبود....کله شقی و لجبازی جزئی از ژن خانواده پناهی بود هر چند که نه نادر و نه ناصر این ژن رو اونقدرا به ارث نبرده بودن اما به جاش دخترای منصور خان به اندازه کافی بهره مند شده بودن مخصوصا نسرینی که به عفریته خانواده هم معروف بود....نسرینی که حالا و با گند پسرش و رفتنش دیگه از اون پرخاشگری هاش خبری نبود و تبدیل شده بود به یه آدم منزوی، گوشه گیر و افسرده....و شاید راسته که می گن چوب خدا صدا نداره....یک عمر همه رو آزار داد و حالا داشت تاوان پس می داد....تاوانی که برای خانواده پناهی بدترین تاوان بود و اون چیزی نبود جز بی آبرویی!....همون چیزی که منصور سال های سال براش تلاش کرده بود و حالا داشت هر روز بیشتر از روز قبل به تاراج می رفت!

🍁🍂🍁🍂

#پارت358

دیگه هیچ کدوم اشون حوصله بیمارستان رو نداشتن و حالا که می دونستن حال پدربزرگ اشون خوبه ترجیح می دادن توی اون جو سنگین و در کنار عمه نسرین اشون نباشن....آلما از جا بلند شد و رو به یغما گفت:
_من می خوام برم پیش عشقم با هم ناهار بخوریم ساعت سه ظهر دارم از گرسنگی تلف می شم؛ تو می مونی؟

با کلمه عشقم و نوعی که اداش کرد ریز خندید و جواب داد:
+منم دلم برای شوهرم تنگ شده برای همین بزن بریم

چشم غره بامزه ای به یغما رفت و ایشی گفت
_چه شوهرم شوهرم می کنه خوبه تا چند ساعت پیش با هم بودید....در ضمن باید بگم که خانم خانما این دو روزی که خونه نبودی قرار شده پس فردا شب بابا فرید و نهال جون بیان برای تعیین روز عروسی و اینکه....

کمی خم شد و با صدای آروم تر اما با ذوق بیشتری ادامه داد

_و اینکه نامزدی ما رو هم رسمی کنن و حلقه بندازیم دست هم....بعدشم من پافشاری می کنم که مرداد آینده عروسی بگیریم پس این قدر شوهر شوهر نکن مو مشکی

دوست داشت آلما رو بغل کنه و اونقدر فشارش بده که صدای جیغش در بیاد اما نه وقتش بود و نه مکان مناسبی!
+جوجه ی شیرین زبون و دوست داشتنی منی تو

چشمکی زد و با غرور خاصی گفت:
_مرسی عشقم من متعلق به همتونم حالا هم پاشو بریم

از جا بلند شد و بعد از اطلاع دادن به پدر و مادرشون از بیمارستان بیرون رفتن
+مثلا می خواستم بابا رو راضی کنم که در مورد جهان بیچاره کوتاه بیاد اما انگار فرید خان رگ خواب بابا رو خوب گرفته توی دستش

_آره خوشم میاد حداقل در مواقع خطر می شه روی فرید جون حساب باز کرد قشنگ حرفش پیش بابا ارزش داره....من به جهان پیام دادم داره میاد دنبالم تو چیکار می کنی؟

+باید زنگ بزنم به کیان

گوشیش رو از کیفش بیرون آورد و به کیان زنگ زد که توی آخرین بوق جواب داد و با نفس نفس و صدای گرفته گفت:
_جانم؟

+سلام عزیزم خوبی؟ کجایی چرا نفس نفس می زنی؟

_اومدم دفتر آسانسور خراب بود مجبور شدم برم یه چیزی از ماشین بیارم واسه پله ها اینجوری شدم تو کجایی؟

صداش یه جوری بود و آدم رو به شک می انداخت....انگار که داشت دروغ می گفت شاید هم یغما اینجوری حس می کرد اخمی کرد و با توپ پر گفت:
+کیان یعنی چی رفتم دفتر؟ تو هنوز باید استراحت کنی اونوقت پاشدی رفتی اونجا؟

و اینبار با صدایی که انگار سعی داشت قوی تر جلوه اش بده گفت:
_باور کن از خونه نشینی خسته شدم یکی اومد اینجا رو تمیز کرد الانم دارم می رم توی مخفیگاه که یه سر و سامون اساسی بهش بدم

نگاهی به آلما که کنجکاو به لباش خیره شده بود کرد و با جدیت و کاملا دستوری گفت:
+دست به هیچی نمی زنی تا من بیام باشه آقاهه؟

به زور باشه ای گفت که یغما قطع کرد و با شک گفت:
+صداش یه جوری بود....من می رم دفتر دیوونه رفته می خواد اونجا رو تمیز کنه

_باشه مو مشکی شب می بینمت

همدیگرو بوسیدن و یغما از بیمارستان تاکسی گرفت و بعد از دادن آدرس سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و چشم بست....خیلی وقت بود که به اونجا نرفته بود و حالا کلی ذوق داشت برای دیدن مخفی ترین جایی که فقط برای خودش و کیان بود هر چند که صدای کیان کمی نگرانش کرده بود اما سعی کرد بد به دلش راه نده....

به محض رسیدن کرایه رو حساب کرد و با عجله وارد ساختمون شد....سلامی به نگهبانی داد و با یادآوری اینکه آسانسور خرابه خواست از پله ها بالا بره که نگهبان گفت:
_خانم افشار با آسانسور برید اینجوری اذیت می شید

با تعجب برگشت و اول به آسانسوری که طبقه ی اول بود نگاه کرد و بعد هم رو به نگهبان با چشمای ریز شده گفت:
+مگه آسانسور خراب نیست

_نه دخترم سالمه

سری تکون داد و به سمت آسانسور رفت و سوار شد....به طبقه ی چهارم که رسید بیرون اومد و روبروی دفتر کیان ایستاد و تابلوی کنار در رو خوند
+کیانمهر افشار وکیل پایه یک دادگستری و مشاور حقوقی

قبلا براش شغل کیان اصلا جالب نبود اما الان به خودش و جایگاه اجتماعیش با تمام وجود افتخار می کرد....کیان یه وکیل کار درست بود که برای تمام مراجعه کننده هاش تمام تلاشش رو می کرد
زنگ در رو زد که کمی طول کشید تا در باز شد و چهره ی پر از درد کیان توی چهارچوب در نمایان شد و باعث شد همون لبخند نصفه و نیمه هم از روی لب های یغما پر بکشه
+چت شده کیان؟

کنار رفت و با زمزمه ی ضعیفی گفت:
_بیا تو

نگران داخل رفت و در و بست که با دفتر به هم ریخته روبرو شد و تمام وجودش رو ترس فرا گرفت
+اینجا....اینجا چه خبره؟

و ناخودآگاه یاد امید افتاد و با فکر به اینکه ممکن کار اون باشه ضعف بدی توی وجودش نشست....

🍁🍁🍁🍁

#پارت359

نگاهش به چوبی که گوشه ی دفتر بود افتاد و با بهت بیشتری گفت:
+زدنت؟

_هم زدم هم....هم خوردم

از اونجایی که دیگه تحمل ایستادن نداشت به اتاق خودش رفت و روی یکی از مبل ها رها شد....یغما هم پشت سرش راه افتاد و به سمت دیوار رفت....مخفیگاه رو باز کرد و به طرف کیان رفته کمکش کرد تا با هم داخل برن....روی تخت

خوابوندش و بعد از بستن دیوار برگشت و کنارش نشست....بغض داشت خفه اش می کرد اما دلش نمی خواست با گریه کردن اوضاع رو بدتر کنه
+کیان....کیان یه حرفی بزن چی شده....اون امید عوضی دوباره پیداش شده نه؟چیکارت کرد؟

پهلوش اونقدر درد می کرد که دیگه طاقت نیاورد و با چهره ی در همش گفت:
_اول....اول یه تیکه یخ برام بیار

سریع بلند شد و به آشپزخونه رفت.....چند تا قالب یخ توی کیسه فریزر گذاشت و برگشت....کمک کرد تا کیان پیرهنش رو در بیاره و به محض در آوردنش با پهلوی کبود شده اش مواجه شد....دستش رو جلوی دهنش گرفت و قطره اشکی از چشمش پایین چکید
_خوبم....خوبم فقط بذارش روی پهلوم

روی شکم خوابید که یغما بعد از کمی تعلل یخ رو روی پهلوش گذاشت که باعث شد لرزی به بدنش بشینه....با غصه شونه اش رو بوسید و سرش رو روی کتفش گذاشت
+کی جرات کرده همچین بلایی سرت بیاره؟....زیر سر امید نه؟برگشته اونم بدون اینکه براش مهم باشه پلیس دنبالش و می خواد ما رو دوباره اذیت کنه نه؟ چرا آرامش به ما نمیاد؟....چرا هر وقت خندیدم و کنارت احساس خوشبختی کردم بعدش یه اتفاق بد افتاد؟ مگه....مگه من از این دنیا چی جز آرامش خواستم که اینقدر داره بهمون سخت می گیره؟

_کار برادرزاده دکتر هستش....فکر می کردم دیگه نمیاد اما آدم فرستاده بود تا تهدیدم کنه اما احمق نمی دونه که تازگی دوربین وصل کردم برای دفتر....بیچاره اش می کنم نمی ذارم قسر در بره

عصبی بود و بدنش گاهی از سردی بیش از حد اون تکه یخ های لعنتی می لرزید....یغما با دیدن حالش کیسه یخ رو برداشت و اول مسکنی بهش داد و بعد هم پتویی از توی کمد آورد و روش انداخت....می دونست که بیشتر از این حرفا درد داره اما آدمی نبود که به روی خودش بیاره.....مانتو و مقنعه اش رو در آورد و کنار کیان دراز کشیده به چهره درهم اش و چشمای بسته اش خیره شد....خواب نبود اما پلک هاش به حدی سنگین شده بودن که نمی تونست باز نگه اشون داره.... گونه اش رو بوسید و دست داخل موهاش برده آروم مشغول نوازش تارهای قهوه ای خوش حالتش شد اونقدر که دردش آروم آروم از تنش بیرون رفت و بعد از چند دقیقه خواب احاطه اش کرد....خوابی که بیشتر از هر وقت دیگه ای بهش نیاز داشت و می تونست برای مدتی هر چند کوتاه بدبیاری های زندگیش رو فراموش کنه....

💙💛🪽💜

_دو نفر بودن....یک ساعتی می شد اومده بودم دفتر و یکی هم داشت گردگیری می کرد کارش که تموم شد و رفت پنج دقیقه نشده بود که در دفتر زدن منم به هوای اینکه همین خانم است و چیزی جا گذاشته باز کردم که دو تاشون عین گراز اومدن داخل و وقتی فهمیدم که اوضاع خطری رفتم تو آشپزخونه و چوبی که همیشه اونجا می ذاشتم واسه اینجور مواقع برداشتم اما اینقدر گنده و حریف بودن که یکی می زدم دو تا می خوردم....نامرد توی صورتم نمی زد اما از خجالت بقیه جاهام خوب در اومد بعدم گفت آقا گفته بالاخره می فهمم تو از چیزی خبر داری یا نه اما بهتر خودت اعتراف کنی که دکتر عتیقه جات اش رو کجا نگه می داشته بعدشم وسایل به هم ریختن و رفتن مطمئنم این مدت رفت و آمدهام و چک می کردن و به محض اینکه پیدام شده ریختن سرم....اما نمی فهمم که چرا باید به من شک کنن؟

با حرفای کیان عمیقا توی فکر فرو رفته بود واقعا اینکه اون مرد به کیانی که یه غریبه بیش نبود شک کرده بود باعث تعجبش می شد

+الان چی می شه کیان؟

جرعه ای از چای داغش رو خورد و سری به معنی نمی دونم تکون داد
_فعلا می رم اداره پلیس شکایت می کنم مطمئنم هادی سریع پیداشون می کنه اما چیزی که این وسط برای من عجیب مرگ دکتر هستش....الان که بهش فکر می کنم اون موقعی که من ازش اینجا رو خریدم حالش واقعا خوب بود....از لحاظ جسمی خیلی سرحال بود و اینکه شش ماه بعد فوت کنه خودش می تونه یه معما باشه و چیزی که این موضوع رو مرموز تر می کنه تخفیف زیادی بود که دکتر برای خرید اینجا بهم داد انگار....

+انگار می خواسته اینجا رو از یک نفر محفوظ نگه داره و اون کسی نبوده جز برادرزاده اش،منظورت اینه که دکتر به دست برادرزاده اش کشته شده؟

_دقیقا،باید نبش قبر کنیم و دوباره پزشکی قانونی آزمایشات لازم رو انجام بده تا مطمئن بشیم من اصلا به این قضیه خوش بین نیستم و احساس می کنم خیلی پیچیده تر از این حرفاست

یغما که اصلا دلش نمی خواست دردسر تازه ای توی زندگی اشون شروع بشه ملتمس گفت:
+کیان خواهش می کنم خودت و درگیر نکن ببین ما باید به فکر عروسی امون و زندگی خودمون باشیم....برو شکایت کن اما بذار پلیس حلش کنه من تحمل ندارم دوباره اتفاقی برات بیفته

🍁🍂🍁🍂

#پارت360

دست یغما رو بوسید و مهربون به چشمای نگرانش نگاه کرد
_باشه عزیزم تو نگران نباش خودمم دیگه حوصله دردسر ندارم فقط امیدارم این طلاها شر نشن که اونوقت بد می شه

+حرفی نزنیم هیچی نمی شه فقط از این دوتا شکایت کن خودشون تا ته ماجرا رو در میارن دیگه نیاز نیست به جز حرفای امروز چیزی بگی باشه؟ تو رو خدا کیان من می ترسم پس حواست باشه

از پشت میز بلند شد و دست یغما رو هم کشید و با خودش به سمت تخت برد....نسبت به دو ساعت پیش خیلی بهتر بود هر چند که خوب می دونست همه ی اینا به خاطر مسکن قوی هست که خورده....دراز کشید و یغما رو هم بغل کرد
_اینقدر نگران نباش ببین بعد از چند وقت اومدیم اینجا پس بذار فقط از کنار هم بودن لذت ببریم باشه؟

باشه ای گفت و سر جلو برد که کیان قصدش رو فهمید و کمی تن ظریف یغما رو بالا کشید و لبش رو بوسید....با آرامش و در حالی که کاملا توی حس بودن همدیگرو می بوسیدن و با این کار تمام اون تنش ها رو از بدن اشون دور کرده و آرامش رو به سلول هاشون تزریق می کردن....یغما که احساس کرد داره خفه می شه فشاری به سینه ی کیان آورد که با اکراه ازش جدا شد
نفس عمیقی کشید که حرف کیان باعث شد تنش به عرق شرم بشینه
_کاش می شد شب عروسی بیارمت اینجا و توی مخفی ترین جایی که برای من و تو هست مال خودم بشی

شیطون به چشمای مظلوم و گونه های قرمز شده اش نگاه کرد و الکی صداش رو خمار کرد و ادامه داد:
_ولی عب نداره واسه دومین بار میارمت اینجا....می دونی اینجا جون می ده واسه عشق بازی آخه هر چه قدر جیغ بزنی هم کسی نمی فهمی

با این حرفاش واقعا ترسید و با لکنت گفت:
+نکنه....نکنه تو....از اینایی هستی که به رابطه....رابطه خشن علاقه داره....از اینا که....که دست و پای دختر رو می بندن و هر بلایی سرش میارن

دیگه نتونست طاقت بیاره و بلند خندید اونقدر که با وجود اثر مسکن پهلوش تیر کشید و چهره اش توی هم رفت اما بازم از خنده هاش دست برنداشت
_عاشقتم به خدا....عاشقتم مو مشکی ترسوی کیان

سرش رو جلو برد و لاله ی گوشش رو بین لب هاش گرفته عمیق مک زد که بدنش سست شد و لذت عجیبی همه ی تنش رو گرفت
_واسه اینکه صدای جیغت در بیارم نیاز نیست دست و پات ببندم بعدشم بشکنه دستم اگه بخوام یه روز باهات بد رفتار کنم....یغما این موضوع برای من خیلی مهمه چون من بارها باهاش روبرو بودم....زنایی پیشم اومدن که به خاطر خشونت های جنسی همسر اشون قصد جدایی داشتن و من می فهمم که یه زن چه قدر می تونه داغون بشه....تمایلات سادیسم، مازوخیسم و یا حتی سادوخیزم گونه با شدت های مختلف توی درصد تقریبا زیادی از مردها و زن ها دیده می شه....گاهی تا حدی اش بد نیست و شاید یه لذت مضاعف باشه اما از یه حدی که بگذره می شه آسیب و من....ترجیح می دم بمیرم تا اینکه بخوام بهت آسیب بزنم....اینا رو هم برای شوخی گفتم که از حال و هوای اون عوضی بیرون بیای

چه قدر قشنگ حرف می زد و می تونست فرمون ذهن یغما رو به دست بگیره....ترس هاش رو مسخره نمی کرد و به جاش سعی می کرد پا به پاش برای از بین بردن اشون تلاش کنه و چه قدر زمانی احمق بود که خوبی های کیان رو نمی دید توی بغلش خزید و با آرامش چشم بست....خشونت برای دختری مثل یغما هیچ وقت قابل قبول نبود مخصوصا اینکه همیشه توی خانواده اش محبت و عشق به هم دیگه حرف اول رو می زد و چه قدر خوشبخت بود که مرد زندگیش هم توی چنین خانواده ای بزرگ شده بود
+اینقدر دوست دارم که نمی تونم حدی براش بیارم....هر روز که می گذره بیشتر به این می رسم که پدرم چه قدر من و دوست داشته که مجبورم کرده کنار تو باشم....کیان بی شک تو قشنگ ترین و بهترین اجبار زندگی منی...البته دیگه اجبار نیستی شدی یه تیکه از وجودم که نمی تونم به یه لحظه نبودنت فکر کنم....تو همون کسی هستی که هر دختری باید توی زندگیش داشته باشه....تویی که حتی کوچکترین کارهات هم همراه یه آرامش خاصی هستش و من حالا می فهمم که چرا مادرم همیشه می گفت زندگی با مردی که بد اخلاق و عصبی هستش تو رو از دوست داشتن دور می کنه....من با تو هر روز بیشتر عشق رو تجربه می کنم و هیچ چیزی نمی تونه قشنگ تر از این باشه

اینکه مدتی بود یغما از احساساتش می گفت بهترین چیزی بود که خدا می تونست نصیبش کنه....یغمایی که روزی نگاهش سرد، بی روح و پر از تنفر بود اما حالا همون چشما پر شده بود گرمای عشق و محبت و این زندگی رو هر روز قشنگ تر از دیروز می کرد....یغما رو به خودش فشرد و روی موهاش رو بوسید
_این که می تونم دستات رو بگیرم و موهای مشکیت رو نوازش کنم بهترین حس دنیاست تو فقط مو مشکی کیانی....دوست دارم خاله سوسکه

لبخندی زد و مثل خودش جواب داد:
+منم خیلی دوست دارم آقا شامپانزه

زندگی درست همین لحظه های پر از عشق بود...همین لحظه ای که توی آغوش یار باشی و مست شی از عطر تنش و با آرامش چشم ببندی روی تمام دغدغه هات و چه کسی می تونه بگه چیزی با ارزش تر از عشق وجود داره؟

🍁🍂🍁🍂

#پارت361

نگاه دیگه ای از توی آینه به خودش انداخت و لبخند رضایت بخشی زد. اکسسوری های طلایی رنگش رو هم به موهاش زد تا تیپ مشکی امشبش جلوه ی بیشتری پیدا کنه....صندل های مشکیش رو هم پوشید که آلما بدون در زدن وارد اتاق شد....کت و شلوار کرمی رنگ خیلی زیبایی پوشیده بود که خیلی بهش می اومد
_یغما من استرس دارم آرایشم که بد نشده؟

لبخندی بهش زد و نزدیکش رفته دستاش رو گرفت و با اطمینان گفت:
+انقدر خوشگل شدی که حد نداره هر چند که آقای داماد قبلا پسندیده

_آره خب اما بازم امشب بله برون و من دلم می خواد کلی عکس خوب داشته باشم که بزنم اشون توی آلبومی و بعدها نگاه اشون کنم

لبخند دیگه ای بهش زد و با ذوق گفت:
+حالا بگو ببینم من چه طور شدم؟

کمی از یغما فاصله گرفت و خوب براندازش کرد اما با ندیدن مورد خاصی گفت:
_مثل همیشه عالی عزیزم،خب من کارم تموم شده اگه حاضری بریم پایین؟

باشه ای گفت و با هم از اتاق بیرون رفتن....مادر و پدرش به همراه ماریا و میثم حاضر و آماده توی سالن نشسته بودن و انتظار مهمون ها رو می کشیدن. نادر با دیدن دختراش لبخند پر عشقی بهشون زد و خواست که بیان و کنارش بشینن....آلما یه طرف و یغما طرف دیگه نشست که نادر دستاش رو دور گردن هر دو انداخت
+رژلبی نشی بابایی

گونه هر دو رو بوسید و پر از حس لب زد:
_فدای بابایی گفتنت بشم من

خدا نکنه ای گفت که آلما کنجکاو پرسید:
_چرا نوین و ماهی نیومدن؟

_میان عزیزم زنگ زدم گفتن نزدیک هستن

پنج دقیقه بیشتر طول نکشید که بالاخره سر و کله نوین و ماهی هم پیدا شد....خیلی روی فرم نبود و این یعنی اتفاقی افتاده
_چیزی شده نوین؟

_نه بابا چیز خاصی نیست....عصر زنگ زده بودم به مامان یه کم با هم بحث داشتیم

نوین رو درک می کرد اما دلش نمی خواست که این همه جو رو نا آروم کنه
_ببین پسرم نه می گم مادرت کار درستی کرده نه هم می گم غلط بوده اما با هم منطقی حرف بزنید مادرتم به نوع خودش عذاب کشیده اگه واقعا این آدم سرش به تنش می ارزه پس مانع نشو

نیشخندی زد و یکی از ابروهاش رو بالا فرستاد
_حرف می زنیم اما قبلش من یه حال اساسی از این مردک پررو می گیرم تا بفهمه تو جو کاری عاشق نشه اونم عاشق یه زنی که شوهر داره

نادر خواست چیزی بگه که زنگ خونه به صدا در اومد....انیس سریع از آشپزخونه بیرون اومد و به سمت آیفون رفت با دیدن تصویر فرید بلند گفت:
_اومدن

و در رو باز کرد....توی ورودی سالن ایستادن و به محض ورود فرید و خانواده اش لبخند به لب همگی اومد....نادر و یسنا به همراه دخترا جلو رفتن تا ازشون استقبال کنن....با وجود اینکه تازه اواخر ماه محرم بود اما به خاطر عجله ی بچه ها تصمیم گرفته بودن که مراسم بله برون بگیرن اما بدون سر و صدای زیاد و خب برای آلمایی که منتظر چنین روزی بود این چیزا اصلا مهم نبود و با همه چیز کنار اومده بود چون می دونست که خانواده جهان به یه سری چیزا پایبند هستن
جهان دسته گل رو به طرفش گرفت و با نگاه به چشمای شادش گفت:
_تقدیم به زیباترین سیب دنیا

معنی اسمش رو به فارسی گفته بود و شاید برای اولین بار بود که تا این حد از اسمش خوشش اومده بود....گل رو گرفت و سر پایین انداخت
_مرسی خیلی خوشگل ان

با تعارف نادر همگی به سالن رفتن و نهال کادو هایی که برای آلما آورده بود رو روی میزی که برای این جور چیزا تزئین شده بود گذاشت....امشب از خانواده داماد فقط مادر نهال همراهی شون کرده بود و حالا با دیدن ماریا هر دو غرق حرف زدن شده بودن.....انیس به همراه دخترش وظیفه پذیرایی رو به عهده گرفته و به همه نوشیدنی تعارف می کرد....گفت و گوها کاملا متفرقه و خارج از بحث اصلی شون بود و این موضوع داشت جهان رو کلافه می کرد....دوست داشت هر چه زودتر بحث رو شروع کنن تا تاریخ عقد و عروسی مشخص بشه....جهانی که هیچ وقت به فکر ازدواج نبود و همه رو مسخره می کرد حالا برای ازدواج با دختر مورد علاقه اش لحظه شماری می کرد
فرید که کلافگی جهان رو دید تصمیم گرفت بحث اصلی رو شروع کنه تا بیشتر از این پسرش منتظر نمونه هر چند که موضوع اول بحث اشون کیان و یغما بود نه جهان و آلما!
_خب نادر جان شروع کنیم؟

لبخندی زده و با کمال میل ازش خواست که ادامه بده
_خب قطعا همه می دونن امشب چرا اینجا هستیم پس من جمع رو با پر حرفی هام خسته نمی کنم....موضوع اول کیان و دخترم یغما هست که دلم می خواد هر چه زودتر زندگی مشترک اشون شروع کنن....همه می دونیم که ماه گذشته چه قدر برای هممون سخت و دشوار گذشت و من فکر می کنم وقتشه که بچه ها به آرامش برسن برای همین می خوام که با هم برای تاریخ عروسی اشون به توافق برسیم و انشاالله بعد از صفر عروسی رو برگزار کنیم

از اونجایی که همگی دوست داشتن این اتفاق هر چه زودتر بیفته پس نادر گفت:

_فرید جان ما هم کاملا با نظر شما موافقیم و تاریخی که من مد نظرم بود پنج شنبه نُه آبان هست اما اگه تاریخ دیگه ای در نظر دارید می تونید بگید👇👇

🍁🍂🍁🍂

#پارت362

_خب پس فکر کنم وقتش که در مورد آلما و جهان تصمیم بگیرم

موضوع اصلی امشب اشون هم بیش‌تر همین بود....نادر کمی بد قلقی کرده بود اما در نهایت فرید تونسته بود راضیش کنه تا بچه ها نامزد کنن و اونم تسلیم شده بود اما قطعا قرار عقد و عروسی رو برای امسال نمی ذاشت
_حتما اما قبل از شروعش باید بگم که اینبار هزینه عروسی بچه ها باید نصف بشه چون می دونم که کیان برای دفعه قبل واقعا سنگ تموم گذاشت و خب اینبار دلم می خواد که همه چیز دو طرفه باشه

کیان خواست مخالفت کنه که نادر اجازه نداد
_در اینکه تو می تونی و از پسش بر میای شکی نیست کیان جان اما بهتر که اینجوری بشه....اینبار دیگه راضی نمی شم پس اصرار نکن

به ناچار قبول کرد که فرید دوباره مجلس رو به دست گرفت
_پس بریم سراغ موضوع اول و اصلی مون یعنی مهریه

مهریه ای که برای آلما در نظر گرفته بود همون مقدار مهریه ی یغما بود هر چند که هیچ وقت اجازه نمی داد دختراش چنین چیزی رو از پسری طلب کنن....اگر روزی هم به جدایی فکر می کردن خودش حواسش به هر دو بود....نگاه کوتاهی به آلما که سرش رو پایین انداخته و با انگشتاش بازی می کرد انداخت و گفت:
_نظرم روی همون دویست تا سکه است

فرید هم خیلی راحت پذیرفت....دویست تا سکه شاید ده سال پیش واقعا چیزی نبود اما الان کلی پول می شد و می دونست که واقعا پرداختش سخته اما دخترای نادر رو هم خوب می شناخت و می دونست که برای زندگی میان نه مهریه و اگه هم اتفاقی می افتاد این و از چشم پسراش می دید

_و همون جور که می دونید به شیربها اعتقادی نداریم برای من خوشبختی دخترام از هر چیزی مهم تره و اولین و مهم ترین چیز هم همینه که ببینم کنار هم حال اشون خوبه

حرفش باعث شد لبخند اطمینان بخشی روی لب دخترا بیاد و چی می تونست قشنگ تر از این حس امنیت باشه

_خب در مورد قرار عقد و عروسی هم فکر کنم بتونیم به توافق برسیم نه نادر خان؟

اینکه کمتر از یک سال بخواد هر دو تا دختراش رو راهی خونه بخت کنه واقعا براش سخت بود
_راستش نظر من فروردین سال آینده است

آلما خواست اعتراض کنه که یسنا دستش رو محکم گرفت و با اخم ازش خواست که حواسش رو جمع کنه....آلما مغموم توی مبل فرو رفت و بی میل به ادامه حرفاشون گوش داد....هشت ماه دیرتر از تصورش می خواستن عروسی بگیرن و

اصلا راضی نبود....اینبار نهال دخالت کرد و به جای فرید گفت:
_آقا نادر حرف شما محترم اما تا اون موقع یه چیزی بیش تر از یک سال و نیم هست به نظرتون درسته این همه نامزدی رو طولانی کنیم؟تازه قبل از این هم بچه ها با هم در ارتباط بودن و من فکر می کنم که یه کمم با دل اشون راه بیایم بد نباشه

گفتن احساساتش واقعا سخت بود و به خوبی هم می دونست که نه جهان و نه آلما دلشون نمی خواد که این همه عروسی دیر برگزار بشه پس سری تکون داد و نفس آه مانندش رو نامحسوس بیرون فرستاد
_باشه پس فکر کنم اواسط مرداد خوب باشه و خب عقد رو هم می ذاریم برای دو هفته قبل از عروسی اما در مورد عقد موقت نظرم رو فکر کنم به خوبی بدونید....به هیچ وجه راضی نیستم

با شنیدن این جمله آلما صاف نشست و گیج به پدرش نگاه کرد....فکر کرد شاید اشتباه شنیده اما با حمله مادربزرگ جهان مطمئن شد که پدرش کوتاه اومده
_پس مبارکه

همگی دست زدن و یغما بلند شد و ظرف شیرینی رو بین همه گردوند....نهال انگشتر نشون رو از توی کیفش بیرون آورد و به سمت آلما رفت.... در جعبه رو باز کرد و انگشتر ظریفی که روش پر از نگین های ریز بود رو در آورد و توی دست آلما انداخت
_خوشبخت بشید عزیزم

جمع دوباره دست زد و نهال پارچه چادری که طرح ساده ای داشت رو از توی یکی از جعبه های کادویی بیرون آورد و روی سر آلما انداخت و با لبخند گفت:
_خیلی بهت میاد

تشکری دیگه ای کرد و با هم روبوسی کردن....نهال کیف و کفشی هم که سلیقه ی جیران بود و خوب می دونست که آلما خیلی خوشش میاد رو بهش داد و رو به جمع گفت:
_فکر کنم بهتر باشه یه عکس دسته جمعی داشته باشیم

همه قبول کردن و کنار هم ایستادن....جهان و آلما هم روی مبل دو نفره ای نشستن و جهان با لبخند زیر گوشش گفت:
_حس خوب یعنی اینکه کل زندگیت بشه یه دختر لپ گلی شیرین زبون

به گونه های برجسته اش اشاره کرده بود و آلما از این تشبیه به خنده افتاد که همون موقع انیس عکسی گرفت و با لبخند به این قاب که پر بود از شادی و حس خوب نگاه کرد....چند تا عکس دیگه هم گرفت و گفت:
_خیلی خوب شدن ایشاله خوشبخت باشی دختر شیرین زبونم

تشکری کرد که انیس و یسنا با هم به آشپزخونه رفتن
_انیس جان شام کی حاضر

_ایشاله یک ساعت دیگه میز توی حیاط می چنیم

_باشه من تو سالنم مشکلی بود صدام کن

چشمی گفت که یسنا به سالن برگشت تا کنار این جمع دوست داشتنی باشه و به ادامه بله برون برسه....

🍁🍂🍁🍂

#پارت363

در اتاق رو باز کرد و با هم داخل رفتن....در رو بست و قفل کرد و با لبخند شیطنت آمیزی به سمت کیان که وسط اتاق ایستاده بود برگشت
_می خوای بهم تجاوز کنی؟

به حرفش اونم با لحنی که با ترس ساختگی آمیخته شده بود خندید و جلو رفت....روبروش ایستاد و بوسه ای روی گونه اش زد که رژلب قرمز رنگش مهر شد روی گونه اش....نیشخندی زد و ازش فاصله گرفته به سمت تخت رفت و نشست
+بیا بشین آقای داماد

رفت و کنارش نشست که یغما سر روی شونه اش گذاشت و آروم گفت:
+یعنی همه چی داره درست می شه؟

این دفعه مطمئن بود که همه چی داره درست پیش می ره پس دست دور کمر یغما انداخت و به خودش فشردش و گفت:
_مطمئنم که همه چی داره درست می شه و ما به زودی اون زندگی که دلمون می خواد رو شروع می کنیم

انگشتای دست راستش و که بخیه هاش رو کشیده بود توی انگشتای دستش قفل کرد و با آرامش چشم بست
+می دونی پایان خوش از آن کسایی هستش که بهش ایمان دارن....اون اوایل فکر نمی کردم داستان زندگی مون به اینجا برسه....به اینجایی که کنارت احساس خوشبختی کنم و برای عروسی مون لحظه شماری....زندگیم از همون شبی تغییر کرد که تصمیم گرفتم یه فرصت به خودم و قلبم بدم و چه قدر خوشحالم که این تصمیم درست رو گرفتم....انگار همون لحظه یکی توی گوشم زمزمه کرد این راه درست پس برو جلو

_این مسیر هنوزم ادامه داره....ادامه داره تا جایی که یکی از ما نباشه

دستش رو روی لب کیان گذاشتن و هیس محکمی گفت
+لطفا از همین الان در مورد نبودن و این جور چیزا نگو....ما تازه اول راهیم پس فقط باید به بودن فکر کنیم و بس!

_حق با توعه مو مشکی حالا بگو ببینم تو چرا اینقدر خوشگل کردی؟....نمی گی رژلب قرمز می زنی من هوس می کنم ببوسمت؟

و سرش رو جلو برد و بوسه ی کوتاهی روی لبش نشوند و خواست فاصله بگیره که یغما اجازه نداد و دستاش رو پشت سر کیان حلقه کرد و به بوسه اشون ادامه داد....یه بوسه پر از حس که نمایانگر احساسات درون اشون و حال و احوالات این ساعت هاشون بود....از هم که جدا شدن لب کیان حسابی سرخ شده بود....یغما با لذت خندید و بلند شد....دستمال کاغذی به همراه کرمی از توی کشو برداشت و برگشت....لب و گونه ی سرخ شده اش رو پاک کرد و بعد هم دست راست کیان رو روی پاش گذاشت و کمی از کرم روی دستش ریخته مشغول پخش کردنش شد
_این چیه؟

+یه کرم خوب برای جای زخم و بخیه است....روزی یکبار باید بزنی حتما بعد از دو هفته اثر بخیه می ره

بعد از اینکه کارش تموم شد کرم رو به طرف کیان گرفت و با تاکید گفت:

+حتما می زنیش وگرنه دعوات می کنم

چشم غلیظی گفت و گونه اش رو بوسید....کمی دیگه با هم حرف زدن که مادرش اومد و گفت که شام حاضره....میز بزرگی توی حیاط چیده بودن و چندین نوع غذا و دسر روی میز به چشم می خورد....هوا واقعا عالی بود و غذا خوردن توی این فضا خیلی می چسبید....دخترا برای خودشون غذا کشیدن و به آلاچیق رفتن تا بتونن راحت با هم حرف بزنن و بخندن
+خب جیران خانم چه خبرا؟

غذای توی دهنش رو قورت داد و دستمال رو دور لبش کشید
_بد نیستم

+تونستی خودت و جمع و جور کنی؟

لب ورچید و نه ای گفت که یغما مهربون بهش نگاه کرد و دست روی دستش گذاشت
+چرا؟

_ازش خیلی خوشم می اومد....برام خیلی جذاب بود و اون جدیت اش و نگاه گیرای لعنتیش باعث می شه بعضی وقتا توی هپروت برم....همش فکر می کردم می تونم دلش به دست بیارم اما ونداد رفت با همون عشق سابقش....به خدا که توی صد تا دانشگاه باید بگردم تا یه همچین چیزی پیدا کنم تازه اگه دوست دختر داف نداشته باشه و به من نگاه کنه

_ایش دختر خودم به جهان می گم دوستاش بهت معرفی کنه....اوف نمی دونی بعضیاشون چه جیگرایی هستن که

می دونست که آلما به اینجور حرف زدن عادت داره وگرنه حتما به خاطر حرفاش اونم با وجود جهان توی زندگیش می کشتت....خنده ی کوتاهی کرد و باشه ی طعنه آمیزی گفت
_حتما داداش جهان می ذاره یارو سالم بمونه دلت خوشه ها....ولش کنید بیاید در مورد عروسی حرف بزنیم اینبار منم میام واسه لباس عروس باشه یغما

+باشه عزیزم

درکش می کرد اما راهی جز فراموشی نداشت....می دونست که جیران و ونداد به درد هم نمی خورن و مهم تر از اون مطمئن بود که این یه حس قوی نیست اما باید به خودش زمان می داد و تلاش می کرد که ونداد رو از قلب و ذهنش دور کنه و امیدوار بود که موفق بشه

🍁🍂🍁🍂

#پارت364

در مطب رو باز کرد و وارد شد....نگاهی به محیط آرام بخش مطب انداخت و با لبخند به سمت میز منشی رفت
+سلام

منشی با شنیدن صداش سرش رو از گوشی بیرون آورد و با لبخند بهش نگاه کرد
_سلام خانم پناهی خوبید؟

+مرسی عزیزم....کسی داخل هست؟

نگاه کوتاهی به در اتاق دکتر انداخت و سر تکون داد
_آره...یه کم این مریض اشون بد قلق و تا میان باهاش ارتباط برقرار کنن طول می کشه....بشینید تا بیان بیرون فکر نمی کنم بیشتر از ده دقیقه طول بکشه

باشه ای گفت و روی یکی از مبل ها نشست....بعد از تقریبا دو ماه اومده بود و این وقفه به خاطر به هم خوردن عروسیش بود.....چند دقیقه ای که گذشت گوشیش زنگ خورد....سریع از توی کیف بیرون آوردش تا صداش بیشتر از این سکوت مطب رو به هم نریزه....با دیدن اسم کیان لبخند به لبش اومد و جواب داد
+سلام کیان جونم

_سلام مشکی خانم

آروم خندید و با تصور اینکه چه قدر شنیدن این لقب از دهن کیان خوشایند قلبش پر از حس خوب شد
+دفتری؟

_آره عزیزم این مدت حسابی از همه چی عقب افتادم دارم سعی می کنم پرونده هام بندازم جلو برای همین یه مدت تا شب کار می کنم....خب تو چی خانم خانما رفتی دکتر؟

اینکه یغما براش مهم بود و پیگیر خوب شدنش بود باعث می شد بیشتر عاشقش بشه
+آره الان مطبم منتظرم نفر قبلی بیاد بیرون

_یغما هر مشکلی داری واضح براش توضیح بده باشه؟....دلم می خواد که زودتر خوب شی....دوست ندارم ببینم روحت بیمار و داری عذاب می کشی پس حواست باشه خب؟

با باز شدن در اتاق و بیرون اومدن دختر لاغر اندام و قد بلندی از جا بلند شد
+باشه کیان حواسم هست....مرسی که اینقدر مراقبمی و واسه خوب تر شدن زندگی مون تلاش می کنی....می دونی که خیلی دوست دارم

لبخند کیان رو حتی از پشت تلفن هم احساس می کرد
_منم خیلی دوست دارم مشکی خانم مراقب خودت باش

«تو هم همین طوری» گفت و بعد از خداحافظی گوشی رو قطع کرد
_می تونی بری داخل عزیزم

تشکری کرد و به سمت در رفت....چند تقه ای به در زد و با بفرمایید دکتر وارد شد
+سلام

دکتر کامرانی مثل همیشه با لبخند ازش استقبال کرد و خواست که بشینه....خودش هم روبروش نشست و قبل از شروع پرسید
_یه نوشیدنی با هم بخوریم؟

با کمال میل پذیرفت و درخواست چای داد که دکتر بعد از گفتن به منشی سر بحث رو باز کرد

_خب یغما خانم چه خبر؟....حالت خوبه؟....زندگی متاهلی خوب پیش می ره؟

لبخند غمگینی به دکتر کامرانی زد و گفت:
+متاسفانه عروسیم به هم خورد

با تعجب وایی گفت که یغما تک خندی زد و ادامه داد:
+کیان دزدیدن....یعنی پسر عمه ام اینکارو کرد اونم درست روز عروسی مون

همه چیز رو از اول تا به آخر تعریف کرد....دکتر کامرانی با هر جمله اش بیشتر متعجب می شد....انگار که داشتن براش فیلم جنایی تعریف می کردن
+تا اینکه بالاخره پلیس ها توسط رضا پیدامون کردن اما امید فرار کرد و تا الانم پیداش نشده....می گن از کشور رفته و خب احتمالا دست امون به هیچ جا بند نباشه

کمی جا به جا شد و خودش رو جلو کشید....ناراحت سری تکون داد و متاسف گفت:
_عزیزم واقعا ناراحت شدم....الان حال روحیت چه طوره؟ بعد از این اتفاق به هم ریختی؟

دستاش رو توی همه قفل کرد و دوباره شروع به حرف زدن کرد
+روزای اول خیلی سخت بود....کیان بخش مراقبت‌های ویژه بود و من واقعا داشتم از پا در می اومدم اما خب با دز دارو بالاتر کنترلم کردن اما بعدش بهتر شدم....به خاطر کاری که امید می خواست باهام بکنه کیان بعد از به هوش اومدن واکنش بدی نشون داد و ما نه روز با هم قهر بودیم اما نمی دونم شاید اینکه می دونستم حالش خوبه باعث شده بود که حالت های قبلم برنگرده اما خب در کل وقتی خوب شدم که آشتی کردیم....لجبازی کردم و مدام می خواستم بگم جدا می شم ازت اما خدا می دونه که من بدون کیان فقط یه زندگی بی معنی رو طی می کنم

اینکه از احساسات خوبش به راحتی حرف می زد یعنی اینکه واقعا حالش رو به بهبود بود
_امیدوارم که دیگه همچین چیزی رو تجربه نکنید و بتونید خوشبخت بشید....روانپزشکت هنوزم دارو تجویز می کنه برات؟

+آره اما اون هفت تا قرص که صبح، ظهر شب می خوردم رسوندن به سه تا و گفتن که احتمالا به زودی قرص ظهرم حذف می کنن

_خیلی خوبه....یعنی عالیه و من فکر می کنم به زودی دیگه به هیچ قرصی برای یه زندگی خوب نیاز نخواهی داشت چون یه مرد واقعی کنارته

با این حرف دکتر لبخند عمیق و واقعی روی لب هاش جا خوش کرد....واقعا که کیان خودش و حضورش اونقدر آرامش بخش بود که دیگه نیازی به هیچ قرصی نداشت

__خب بگو ببینم کی عروسی داریم مو مشکی خانم؟

🍁🍂🍁🍂

#پارت365

با این حرفش آروم خندید...توی جلسات گذشته از اینکه کیان چه طور صداش می زنه گفته بود و حالا دکتر هم مثل خیلی های دیگه اینجوری صداش می زد

+نهم آبان جشن عروسی داریم البته اگه دوباره همه چی خراب نشه اگه اتفاق بدی بیفته من دیگه نمی تونم سرپا بشم

با توجه به اتفاقاتی که افتاده بود کاملا درکش می کرد و می دونست که دور کردن افکار منفی چه قدر سخته
_من می فهممت عزیزم اما قبلا هم بهت گفتم و دوست دارم بهش عمل کنی....وقتی که به خودت انرژی منفی می دی یعنی داری کائنات رو مقابل خودت قرار می دی و کاری می کنی که همه چی بر علیه ات بشه و این اصلا خوب نیست پس باید به همه چیز به دید مثبت نگاه کنی....به این فکر کنی که حتما عروسی باشکوهی خواهی داشت و همراه آقای وکیل پا توی خونه ی رویاهات می ذاری باشه؟....اگه آدما می دونستن با دادن انرژی مثبت به خودشون می تونن چه قدر قدرت مند عمل کنن هیچ وقت افکار منفی رو توی دایره تفکرات اشون راه نمی دادن....درکش و مهم تر از اون عمل بهش سخته اما باید کم کم این و توی زندگیت نهادینه کنی اونوقت نتیجه ی شگفت انگیزش رو می بینی

چه قدر حرفاش رو دوست داشت.... آرامش عجیبی بهش تزریق می کرد و باعث می شد تلاش کنه برای عمل به حرفاش!
+تمام سعی ام می کنم

_آفرین دختر خوب....خب دیگه چی؟

حالا وقتش رسیده بود که در مورد مشکل اصلیش حرف بزنه پس کمی جملات رو توی ذهنش حلاجی کرد و گفت:
+راستش امروز بیشتر برای این موضوع اومدم پیش اتون....نمی دونم باید چیکار کنم تا این ترس ازم دور بشه و خب اومدم که کمکم کنید

کمی لرزش دست داشت و این از چشم دکتر دور نموند
_یغما جان اول ازت می خوام آروم باشی من فکر می کردم لرزش دستت رفع شده....داروهات مصرف کردی؟....چی باعث شده این همه بترسی؟

+آره خوردم اما من....من از رابطه می ترسم

_منظورت رابطه جنسی هست؟

آروم سر تکون داد که دکتر منتظر موند تا ادامه بده
+هر وقت که لختم احساس بدی بهم دست می ده و ترس عجیبی به دلم می شینه....یه مدت بهتر بودم و یادتون باشه گفته بودم تاثیر حضور کیان هست اما دوباره حالت هام تا حدی برگشته و من نمی دونم چی کار کنم....چند شب پیش که خونه ی خودمون بودیم وقتی رفتم حموم و اومدم بیرون کیان اجازه نداد که لباس بپوشم و من....من ترسیدم از اینکه بخواد با هم باشیم....این موضوع من و خیلی عذاب می ده چون دلم می خواد همه چی عالی پیش بره اما تا لخت می شم تمام حس های بد میاد سراغم....شاید بهتر از قبل باشم اما هنوزم ترسش برام غیر قابل تحمله

چیزی باعث شده بود تا ترس یغما برگرده و دکتر کامرانی هم به خوبی این و فهمید
_چی باعث شده ترست برگرده؟قبلا بهم گفته بودی که فقط خجالت می کشی اما گاهی دلت می خواد تا یه جاهایی پیش بری الان چی تو رو اینقدر ترسونده؟

اینکه اینقدر سریع می فهمیدش خودش بزرگترین کمک بود برای یغما و چه قدر از انتخابش راضی بود

لیوان آبی که جلوش بود رو برداشته تا نصفه خورد و وقتی کمی حالش جا اومد گفت:
+از روزی که امید می خواست بهم....بهم تجاوز کنه....درسته که نتونست اما باعث شد که اون ترس قدیمی دوباره تحریک بشه و برگرده و من نمی دونم چیکار کنم و می خوام که شما بهم یه راه حل بدید

_حدس می زدم به خاطر همین موضوع باشه ببین یغما در برابر فوبیا ما درمان های متفاوتی داریم گاهی با قرص پیشگیری می شه که این به معنای سطح بالاتری از فوبیا هست و من چنین چیزی رو در تو نمی بینم....تو درگیر ترسی و خب این خودش خیلی خوبه چون ترس با فوبیا کاملا متفاوت....راه حل من مقابله گام به گام با این موضوع هستش....آروم آروم باید رابطه اتون پیش ببری....آخرین بار تا چه حد پیش رفتید؟

با خجالت سر پایین انداخت و گفت:
+خب شاید در حد یکی دو دقیقه با بالای تنه برهنه توی بغلش بودم....اما بعدش خودش لباسم بهم داد چون فهمید که ترسیدم

_خیلی خوبه که کیان درکت می کنه....بگو ببینم قرار کی با هم تنها باشید....منظورم توی خونه ی خودتون هستش

با یادآوری تولد کیان گفت:
+فردا هفت مهر تولدش و من می خوام توی خونه خودمون غافلگیرش کنم

_عالیه اما امروز این کارو بکن چون هم غافل‌گیر تر می شه هم اینکه به نظرم الان و با صحبت های من بیشتر توی جو این موضوع قرار گرفتی

کنجکاو پرسید:
+باید چیکار کنم؟

با آرامش به مبل تکیه داد و با لبخند گفت:
_باید اینبار سعی کنی با بالا تنه ی برهنه توی بغلش بخوابی البته نه یکی دو دقیقه تا جایی که ترس بهت غالب نشه و بخواد حالت رو بد کنه و این موضوع رو باید با خود کیان هم در میون بذاری تا کاملا باهات همراهی کنه هر چند که می دونم شوهرت با درک و شعورتر از این حرفاس

با حرف دکتر دلشوره ی بدی وجودش رو پر کرد اما دکتر کامرانی نذاشت ادامه پیدا کنه
_یغما این یه مسئله مهم پس با کمک از عشقی که به هم دارید سعی کن باهاش مقابله کنی اونوقت می فهمی بودن با کسی که دوسش داری چه قدر لذت بخشه

🍁🍂🍁🍂

#پارت366

می دونست که اگه یه کم به کیان اجازه بده کاری می کنه که با تمام وجود خواهان بودن باهاش باشه اما همین اجازه دادن خودش برای یغما کلی مسئله بود....از طرفی هم می دونست که دلش می خواد خوب شه پس با شک و دودلی باشه ای گفت
_خوبه عزیزم....فقط فکر کنم خیلی برای تولد آنچنان وقت نداشته باشی پس بهتره دست بجنبونی

یغما نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت....ساعت دوازده بود و اگه می خواست تا عصر همه چی رو آماده کنه باید سریع دست به کار می شد....بلند شد و لبخندی به دکتر که به احترامش بلند شد زد
+ممنونم دکتر امیدوارم از پسش بر بیام

_کافیه بخوای اونوقت می بینی همه چی حل می شه....خواستنی که از ته قلبت باشه نه از نوک زبونت چون خیلی فرق بین اشون خب حالا هم برو و یه تولد به یادموندنی دو نفره رو برنامه ریزی کن و تمام تلاشت بکن که امشب یه قدم بیشتر به وکیل عاشق پیشه امون نزدیک شی....مردا قلق های خودشون دارن گاهی زیادی بد قلق و اعصاب خرد کن می شن پس حالا که یه مرد خوب و واقعی کنارت قدرش بدون و کنارش با آرامش زندگی کن....عشق چیز قشنگی پس سعی کن تماما ازش لذت ببری

چشمی گفت و بعد از خداحافظی از دکتر بیرون رفت....پول جلسه مشاوره رو حساب کرد و بعد از اینکه منشی برای یک ماه دیگه براش وقت نوشت از مطب خارج شد....نفس عمیقی کشید و هوای نه چندان سالم تهران رو به ریه هاش فرستاد....حق با دکتر بود و باید سعی می کرد خودش رو درمان کنه....با یاد تولد لبخند خبیثی زد و زیر لب گفت:
+خب آقای افشار اگه بدونی چی توی سرم می گذره حتما من و می کشی

ریز خندید و به سمت ماشینش حرکت کرد....بعد از بستن کمربند راه افتاد تا به شیرینی فروشی مورد علاقه اش بره و برای تولد کیک بخره...

ماشین رو گوشه ای پارک کرد و پیاده شد....داخل شیرینی فروشی رفت و پشت ویترین کیک تولدها ایستاد....عاشق اینجا بود چون فوق العاده کیک های خوشگل و خوشمزه ای داشت....با تمام وسواسی که داشت در نهایت کیک ساده ای انتخاب کرد....کیک شکلاتی که روش چند تا قلب ریز قرمز و سفید داشت و عکس دختر و پسری که در حال بوسیدن هم بودن....هم خیلی به نظرش دوست داشتنی می اومد و هم اینکه اندازه اش کاملا مناسب بود....شمع و وسایل تزئینی هم برداشت و بعد از حساب کردن بیرون اومد و به سمت خونه رفت....خرید جزئی داشت که بین راه انجام داد و در نهایت ساعت دو ظهر توی خونه ی دوست داشتنیش بود
به کیان پیام داد که برنامه اش چیه و گفته بود تا شش عصر دفتر می مونه و خب این برای یغما فرصت خوبی بود....کیک رو داخل یخچال گذاشت و اول کمی سالن رو گردگیری کرد و جارو کشید بعد هم شروع به تزئین خونه کرد....ده تا بادکنک مشکی و ده تا بادکنک آبی آسمونی باد کرد و دور مبل سه نفره انداخت....به جای بادکنک های فویلی عددی دو تا عدد سه آبی نفتی که از جنس مقوا بود خریده بود....اون ها رو هم به دیوار وصل کرد و با لبخند همه جا نگاه کرد....با رضایت تمام به آشپزخونه رفت تا شام بپزه....می خواست براش ته چین بپزه چون از اون روزی که دلش رو آب کرده بود حسابی عذاب وجدان داشت و مهم تر از اون کیان عاشق ته چین بود....مرغ رو گذاشت تا آب پز شه و کمی برنج هم خیس کرد....یه دونه تخم مرغ توی کاسه شکوند و خوب هم زد و بعدش هم ماست چکیده،نمک و فلفل، گلاب و یه دونه هل پودر شده، روغن و زعفرون آب کرده اضافه کرد و خوب با هم قاطی کرد....مواد رو کنار گذاشت و سراغ درست کردن ژله رفت....توی قالب قلبی شکلی ژله انار زد و توی یخچال گذاشت بعدش هم یه ظرف کاهو خرد کرد تا بعد با سرخ کردن فیله مرغ سالاد سزار درست
مرغی که برای ته چین بود رو ریش ریش کرد و بعد از اینکه برنج رو پخت توی دو تا قالب دایره ای شکل ته چین رو آماده کرد و توی فر گذاشت....ساعت پنج دیگه تقریبا کاراش تموم شد و بعد از شستن ظرف ها تصمیم گرفت دوش کوتاهی بگیره و آماده بشه پس یه راست به سمت حموم رفت....ربع ساعت بعد بیرون اومد و بعد از خشک کردن موهاش کت و شلوار سفیدش رو پوشید....آرایش تقریبا غلیظی کرد و با یه تل سفید روی موهای مشکیش به کارش پایان داد....کفش های پاشنه دار کرم رنگش رو هم کنار گذاشت تا هر وقت کیان اومد بپوشه....به آشپزخونه رفت و سری به غذاش زد....با درجه

متوسط در حال آماده شدن بود....میز رو با سلیقه چید و دوباره نقشه اش رو توی ذهنش مرور کرد....بعد از اینکه کارش تموم شد به سالن رفت و اول از همه شمع های وارنر رو دور تا دور میزی که قرار بود روش کیک بذاره به حالت قلب چید و روی یکی از مبل ها نشست....بعد هم شماره ی کیان رو گرفت....لبخند لحظه ای از روی لبش جدا نمی شد و نمی دونست چه طوری با جدیت نقشش رو بازی کنه اما وقتی که کیان جواب نداد اخم جاش رو به لبخند داد....دوباره شماره اش رو گرفت و با حرص لب زد

+دارم برات آقا کیان

🍁🍂🍁🍂

#پارت367

بعد از دو بوق جواب داد و با صدای خسته اش جانمی گفت که دل یغما براش غنج رفت....اگه به خاطر نقشه اش نبود کلی قربون صدقه اش می رفت و ازش می خواست که هر چه زودتر بیاد پیشش....توی قالب کاملا سرد و جدی فرو رفت و گفت:

+فکر می کردم واقعا عاشقمی

با شنیدن این حرف از یغما متعجب چی گفت که با صدای بلندتری حرفش رو تکرار کرد

+فکر می کردم واقعا عاشقمی اما....اما با کاری که کردی فهمیدم همه ی مردا لنگه هم هستن....واست متاسفم کیان....نه واسه خودم و اعتمادی که بهت کردم متاسفم....فکر نمی کردم همچین آدم دورویی باشی

کیان واقعا گیج شده بود و درک حرفای یغما براش سخت!

_یغما عزیزم من نمی فهمم داری از چی حرف می زنی....چی تو رو این همه عصبی کرده من چی‌کار کردم که خودم نمی فهمم

به زور خنده اش رو کنترل کرد و پوزخند صداداری زد که کیان به خوبی شنید

+بازیگر خوبی هم هستی.... آفرین بهت حتما اون دختر رو هم همین جوری گول زدی هان؟

دیگه واقعا توی حرفای یغما مونده بود....داشت در مورد چیزی حرف می زد که روحشم خبر نداشت

_کدوم دختر چی می گی تو؟

کمی بغض ساختگی چاشنی صداش کرد و با سوز و گداز گفت:

+دو روز من و می پیچونی که می رم دفتر اونوقت با اون دختره ی چشم سفید می ری کافه و گردش و ددر فکر کردی نمی فهمم؟....نمی بخشمت کیان....بیچاره ات می کنم مطمئن باش بابام زنده ات نمی ذارم....داغت و روی دل اون دختره نچسب چشم سفید می ذارم

دیگه داشت عصبی می شد اما یغما فعلا قصد نداشت کوتاه بیاد

_یغما این مزخرفات چیه داری می گی؟ کی مغزت با همچین چیزایی پر کرده هان؟

یغما هم سعی کرد خودش رو عصبانی تر نشون بده

+تا چشمام هست چه نیازی به بقیه است؟جالبه حالا بدهکار هم شدم....تو یه آدم نامردی که دخترا رو عاشق خودت می کنی و بعد با یکی دیگه بهشون خیانت می کنی اما من....من کاری می کنم که تا عمر داری فراموش نکنی

آب دهنش رو قورت داد و با ترس زمزمه کرد:
_می خوای چیکار کنی؟

حالا باید سعی می کرد ادای گریه رو در بیاره و اونقدر توی این مدت گریه کرده بود که دیگه می دونست باید چیکار کنه پس با گریه های الکی گفت:
+همین الان خودم و با این خونه ی لعنتی آتیش می زنم....آتیش می زنم تا بفهمی تاوان کاری که با من کردی چیه

_یغما....یغما عزیزم اینا همش تهمت و افتراست باور نکن....به جون خودت که تمام دنیامی من توی این دو سه روز اومدم دفتر و برگشتم خونه....هیچ دختری در کار نبوده اصلا....اصلا همین الان میام که با هم حرف بزنیم و این سوتفاهم حل بشه

از اینکه یغما دست به کار خطرناکی بزنه واهمه داشت اونم یغمایی که در گذشته به خودش آسیب زده و تا مرز خودکشی رفته بود....پوزخند دیگه ای زد و در جواب تمام حرفای کیان گفت:
+آره بیا اما وقتی اومدی باید جسدم از این خونه ببری بیرون!

بعد هم قطع کرد....نباید اینجوری می کرد اما خب از بس همه برای غافلگیر کردن تولد زنگ می زدن و از مریضی و حال بد می گفتن تصمیم گرفته بود کمی متفاوت عمل کنه
+خدایا خودت من و ببخش می دونم کار زشتی کردم اما وقتی کیان اومد لطفا نذار خیلی از دستم عصبانی شه می دونی که من از عصبانیت های سالی دوبارش خیلی می ترسم....اصلا خب تنها فکری که به ذهنم رسید همین بود دیگه چی کار کنم؟....اما خب حواستم بهش باشه که به سلامت بیاد....تازه کمک ام کن که امشب و برای کسی که همیشه مأمن آرامشم بوده یه شب خاطره انگیز کنم....می دونی که خیلی دوسش دارم پس لطفا این ترس رو ازم دور کن چون....دلم می خواد که بدون مرز کنار هم باشیم اما این ترس لعنتی نمی ذاره پس خودت هوامو داشته باش

بوسی برای خدا فرستاد وبه ساعت نگاه کرد....با حساب فاصله ی کوتاهش تا خونه، سرعت سرسام آورش و همچنین ترافیک حدس زد که نهایت ده دقیقه دیگه اینجا باشه....به اتاق رفت و فلشی که توش صدای خودش رو ضبط کرده بود رو از کیفش بیرون آورد و به سالن برگشت....به سینما خانگی وصلش کرد و کنترلش رو بر داشت....چند دقیقه قبل از اومدن کیان شمع ها رو هم روشن کرد و گل رز قرمزی رو که خریده بود پرپر کرد و دیزاین رو تکمیل کرد....لامپ ها به جز ورودی خونه خاموش کرد و توی راهروی اتاق ها منتظر اومدن کیان شد....طبق حدسش چند دقیقه بعد کلید توی قفل چرخید و کیان در حالی که نفس نفس می زد وارد خونه شد....اسم یغما رو با داد صدا زد و تندی به سالن اومد که با دیدن تزئینات و اوضاع کاملا آروم خونه بهت زده شد....هنوز توی بهت بود که دستگاه سینما خانگی شروع به پخش صدای دلنشین و پر از احساس یغما کرد
و یغما آهسته و بی سر و صدا قدم برداشت و در حالی که پشت دیوار قایم شده بود خیره کیان که پشت بهش ایستاده و عمیق به صفحه تلویزین زل زده؛ شد

+تولد تولد تولدت مبارک بیا شمعارو فوت کن تا صد سال زنده باشی بیا شمع ها رو فوت کن تا صد سال زنده باشی

🍁🍂🍁🍂

#پارت368

مکث چند ثانیه ای ایجاد شد:

+تولدت مبارک کیان عزیزم می دونم که خیلی ترسوندمت و غافلگیری بدی بود و خب می خوام که من و ببخشی و بدون که می خواستم همه چیز متفاوت باشه پس ازم عصبانی نشو....امسال برای من با وجود حضورت واقعا متفاوت گذشت....یک سال و اندی پیش هیچ وقت تصورش رو هم نمی کردم که بتونم اونقدر دوست داشته باشم که دوری ازت بشه غمگین ترین اتفاق زندگیم....تو برای من فراتر از یه همسری....یه دوست فوق العاده ای که من هر وقت احساس بدی دارم یا از همه آدما خسته ام فقط آغوش گرم تو می تونه من و آروم کنه....می دونم که خیلی اذیتت کردم و بارها دلت از رفتارهای بچگانه و بی محلی هام گرفت اما بازم پا پس نکشیدی و بهم فهموندی اگه چیزی رو می خوام باید براش بجنگم....تو با اومدنت توی زندگیم همه چی رو تغییر دادی....من و تبدیل کردی به یه آدم قوی....تو و حضورت کنارم من و قدرتمند کرد و چی می تونه بهتر از این باشه؟ اینکه یه نفر رو کنارت داشته باشی که به خاطر خودت بخوادت و نقص هات رو تبدیل کنه به نقطه ی قوت؟!....مرسی از اینکه اومدی توی زندگیم....خیلی دوست دارم اونقدر که نتونی تصورش رو بکنی....همیشه کنارت می مونم و تمام لذت های دنیا رو با هم تجربه می کنیم.... پارسال حتی نمی دونستم
تولدت کی هست و چه قدر حیف که از دستش دادم اما بهت قول می دم هر سال کنار هم شمع تولدت رو فوت می کنی پس تولد سی و سه سالگیت مبارک بهترینم

به محض اینکه صدا قطع شد دستای یغما دور کمرش حلقه شد و محکم بهش چسبید
+تولدت مبارک مهربون ترین کیان دنیا

اونقدر توی شوک بود که هیچ عکس العملی نشون نداد....یغما ازش جدا شد و روبروش ایستاد که با چشمای اشکیش روبرو شد....آدم گریه نبود و بعد از سال ها جلوی امید و به خاطر بلایی که می خواست سر یغما بیاره گریه کرده بود اما حالا این حجم از احساسات ناب باعث شده بود که چشماش نم دار بشن....یغما دست روی گونه اش گذاشت و با لذت ته ریشش رو نوازش کرد
+نمی خوای چیزی بگی؟

به جای اینکه حرف بزنه یغما رو به آغوش کشید و به خودش فشردش....اعتراف می کرد که خاص ترین تولد عمرش بوده....اصلا همه چی با وجود یغما توی زندگیش خاص می شد
_خیلی ترسوندیم....فکر کردم می خوای بلایی سر خودت بیاری....نمی دونی با چه حالی تا اینجا رانندگی کردم و همش دعا می کردم ترافیک نباشه تا حتی یک ثانیه هم وقت تلف نکنم....قلبم داشت تیکه تیکه می شد اما....اما وقتی وارد شدم و این همه زیبایی رو دیدم قلبم آروم گرفت....فکر نمی کردم روزی برسه که همچین تولدی رو تجربه کنم مرسی عزیزم....مرسی بابت تک تک کارایی که کردی....واقعا سوپرایز شدم اما....اما دیگه من و اینجوری نترسون....اینجوری که بخوای از نبودن و نابود شدن خودت بگی باشه؟

از اینکه کیان از دستش عصبانی نبود خداروشکر می کرد البته می دونست که شنیدن صداش توی فوران نکردن خشم کیان تاثیر زیادی داشته
+تمام سعی ام می کنم اما قول نمی دم

آروم خندید و یغما رو از خودش جدا کرد....توی این لباس سفید مثل فرشته ها شده بود و لب های قرمزش عجیب وسوسه اش می کرد به یه بوسه ی طولانی و البته کمی خشن پس معطل نکرد و سر جلو برده لب های یغما رو توی دهنش کشید و محکم مک زد که صدای آخش توی دهن کیان خفه شد....دستش رو روی شونه کیان گذاشت و سعی کرد از خودش دورش کنه اما وقتی دید حریفش نمی شه ترجیح داد باهاش همراهی کنه پس دستش رو پشت گردنش حلقه کرد و باهاش همراه شد....مدام لب پایین و بالاش رو می بوسید و عمیق مک می زد و یغما شک نداشت که حسابی کبود می شن....حتی فرصت همراهی درست و حسابی رو هم به یغما نمی داد اونقدر تشنه ی لب هاش که مثل شراب مست کننده بودن؛ شده بود که

طاقتش از دست رفته بود...با حس کمبود نفس از هم جدا شدن که یغما دستش رو روی لب ملتهبش گذاشت و با حرص گفت
+چرا یهو وحشی می شی؟

آروم خندید و سر جلو برده ناغافل گردنش رو گاز گرفت که جیغ یغما بالا رفت و مشتی توی شکمش کوبوند
+نکن کیان سیاه می کنه

دوباره خواست بغلش کنه که اجازه نداد و دو قدم عقب رفت
+برو دوش بگیر لباسای خوشگل بپوش بیا باید کیک ات فوت کنی نه که من و بخوری زود باش پسر جون

با خنده چشمی گفت و به سمت اتاق رفت که یغما هم به آشپزخونه رفت تا هم به غذاش سر بزنه و هم کیک رو بیاره حالش خوب بود و با مرور مداوم حرفای دکتر تصمیم قطعیش رو گرفته بود....باید امشب بیشتر جلو می رفت تا دیواری که بین اشون بود رو آروم خراب کنه پس تمام تلاشش رو می کرد
بعد از گذاشتن شمع 33 روی کیک به سالن برگشت و منتظر اومدن کیان شد....پنج دقیقه بعد در حالیکه کت و شلوار طوسی با پیرهن مشکی پوشیده بود به سالن اومد که یغما شمع ها رو روشن کرد و با لبخند به طرفش رفت
+اول آرزو کن

لبخندش جون گرفت و چشم بست و آرزویی کرد و با باز کردن چشماش شمع ها رو فوت کرد و یغما با نهایت احساسش گفت:
+تولدت مبارک بهترین وکیل دنیا خیلی دوست دارم

🍁🍐🍁🍐

#پارت369

اونقدر همه چیز براش خوشایند و خاص بود که توی پوست خودش نمی گنجید....فکرش رو هم نمی کرد یه روزی برسه که کنار یغما چنین تولدی رو تجربه کنه هر چند که خیلی ترسونده بودش و تا مرز سکته رفته بود اما بازم همه چیز براش دلچسب می اومد

+خب گرسنه ای؟شام آماده ست

با اینکه تازه بیست دقیقه به هفت بود اما واقعا احساس گرسنگی می کرد چون ظهر ناهار نخورده بود
_غذای یغما پز دیگه؟

خندید و آره ای گفت که دست دور کمر یغما انداخت و پیشونیش رو بوسید
_پس بزن بریم

با هم به آشپزخونه رفتن و یغما ازش خواست که بشینه....کیک رو داخل یخچال گذاشت و ژله آماده شده رو هم بیرون آورد....فیله های مرغ رو که توی فر گذاشته بود تا همون جا گریل بشن رو بیرون آورد و روی ظرف کاهو گذاشت
+بفرمایید

به به ای گفت و با هم شروع به خوردن کردن....بعد از اینکه تموم شد یغما گفت:

+بریم سراغ غذای اصلی؟

با تعجب به ظرف خالی سالاد اشاره کرد
_مگه همین شام نبود

خندید و بلند شد....ظرف های ته چین رو از توی فر بیرون آورد و بعد از اینکه از قالب در آورد اشون با زرشک و خلال پسته تزیین کرد
+شام اصلی ته چین یغما پز برای عزیز دلم که می دونم خیلی ته چین دوست داره

با دیدن ته چین کم مونده بود قلب از چشماش بیرون بزنه
_یعنی مشکی خانم با این کارات هر لحظه قصد جونم و داری نه؟

آره ای گفت و با خنده اشاره کرد که شروع کنه....شام اشون که خوشبختانه خیلی هم خوب شده بود رو با خنده های بلند یغما و تعریف های دلنشین کیان به پایان رسوندن
_آخیش دارم می ترکم ولی عالی بود....تو واقعا استعداد آشپزی داری مشکی خانم

نصف غذای یغما مونده بود اما کیان از خجالت همه اش در اومد
+نوش جانت عزیزم....خب تو برو توی سالن بشین من اینا رو جمع کنم با کیک و چای بیام

الان اصلا جا نداشت پس گفت:
_دارم می ترکم پس حرفشم نزن آشپزخونه رو جمع کنیم بریم فیلم ببینیم؟

+باشه

بعد از اینکه همه چیز جمع و جور شد به سالن رفتن....یغما فیلم هیجانی و اکشنی رو گذاشت و کنار کیان نشست....دستاش رو دور بازوش حلقه کرد و سر روی شونه اش گذاشت....با آرامش چشم بست و گرمای وجود کیان رو به جون خرید
_جوجه فیلم شروع شد

چشم باز کرد و به صفحه تلویزیون خیره شد....خیلی حواسش به فیلم نبود و بیشتر ذهنش حول امشب می چرخید....نمی دونست اگه با هم تا یه جایی پیش برن چه قدر می تونه خودش رو کنترل کنه اما الان و توی این لحظه که خیلی راحت توی بغل کیان لم داده و داشت با تمام وجود از حضورش توی زندگیش لذت می برد دلش می خواست که یه اتفاق جدید رو تجربه کنه
_مشکی خانم؟

با صدای کیان به خودش اومد اما تغییری توی حالت نشستنش ایجاد نکرد
+جانم

کیان کمی خم شد تا بتونه چشماش رو ببینه
_خوبی؟چرا به جای دیدن فیلم رفتی تو فکر؟چیزی شده؟

توجه اش به فیلم جلب شد و فهمید تقریبا رو به پایان اما چیزی از موضوعش نفهمیده بود

+خوبم اما زیاد حال فیلم دیدن نداشتم....فقط دوست داشتم تو بغلت لم بدم و ریلکس کنم

دستش رو روی گونه ی یغما کشید و موهای مشکیش رو بوسید
_ولی امروز خیلی عجیب شدی....عجیب که نه یه جورایی انگار عوض شدی نکنه رفتی دکتر چیزی بهت گفته؟

تا آخر شب و وقتی که می خواستن بخوابن قرار نبود که چیزی از حرفای دکتر بگه....دوست داشت بازم غافلگیرش کنه پس از جاش بلند شد و همون طور که به سمت آشپزخونه می رفت گفت:
+یه سری چیزا گفت که همیشه می گه....چای می خوری دیگه؟

_آره عزیزم مرسی

به همراه چای و کیک برگشت و قبل از اینکه بخوان بخورن چند تا عکس گرفتن....چای و کیک خوشمزه اشون رد هم خوردن و یغما کلی در مورد عروسی ایده داد
+دلم می خواد که اینبار همه چی عالی باشه و یه شب پر از خاطره بشه اما لباس عروسی که در نظر دارم خیلی ساده تر از دفعه قبل و خیلی هم بیشتر دوسش دارم

جیغی آرومی از ذوق زد و ادامه داد
+خیلی خوشگله و کلی عاشقشم با اینکه اصلا زرق و برق آنچنانی نداره....راستی باید برای کت و شلوار تو هم بریم

اون همه شوق و ذوقش کیان رو هم به وجد آورد و آخر سر هم بی طاقت لبش رو بوسید
_مشکی خانم دوست داشتنی من....برام مهم اینه که کنار هم باشیم حتی اگه عروسی نگیریم اما مطمئن باش با دستای خودم لباس عروس رو از تنت در میارم پس چه عروسی باشه چه نباشه لباس عروس مو مشکی سر جاش

🍁🍂🍁🍂

#پارت370

لبش رو زیر دندون کشید و سر روی سینه اش گذاشت....دوست داشتن که شاخ و دم نداشت....تا ته این دنیایی که پر از خوبی و بدی، زشتی و زیبایی بود کیان رو دوست می داشت
ساعت ده به مادرش پیام داد که برای کیان تولد گرفته و امشب خونه نمیاد بعد هم به اتاق رفت تا کمی برای سوپرایز شب آماده بشه....چون یه جورایی به کیان اعتماد داشت می خواست این کارو کنه اما بازم می ترسید کار بیخ پیدا کنه
+آروم باش یغما چیزی نیست....این فقط یه قسمت از درمانت مگه نمی خوای که خوب شی و تمام و کمال کنار کیان باشی پس از چیزی نترس و تمام تلاشت و بکن

با دلداری دادن تا مدتی می تونست خودش رو آروم کنه.... لباسش رو با یه لباس خواب ساتن مشکی که تا روی زانو بود عوض کرد...پشتش زیادی باز بود و تا وسط کمرش برهنه بود اما قدش برای یغما خوب بود....جلوی آینه ایستاد و با پد آرایشی صورتش رو پاک کرد بعد هم به سرویس اتاق رفت و با آرامش دندوناش رو برق انداخت و خوش بو کرد
لبخند دندون نمایی زد و با مطمئن شدن از تمیزی دندون هاش بیرون اومد که کیان رو روی تخت دید....لباس عوض کرده و دراز کشیده بود....با دیدن یغما توی اون لباس خوابی که خیلی جذابش کرده بود ابرویی بالا انداخت و با لحن خاصی گفت:
_خبریه؟ نکنه می خوای امشب من و بابا کنی؟

چشم غره ای بهش رفت و با اخم گفت:
+پرو همش از بچه حرف می زنه....بابای بچه بگو النظافت و من الایمان پس زود باش بیا برو کارات و انجام بده که می خوام بخوابم خیلی خسته ام

برق خاصی توی نگاه کیان نشسته بود....شاید به خاطر اینکه حس می کرد امروز یغما تمام تلاشش رو برای بیشتر نزدیک شدن بهش انجام داده....چشمی گفت و به سمت دستشویی رفت که یغما بعد از مرطوب کردن بدنش رفت و روی تخت دراز کشید و منتظر کیان موند....استرس داشت و مدام ناخن هاش رو کف دستش فرو می کرد اما باید این کارو می کرد پس با فکری که به ذهنش رسید پشتش رو به در سرویس کرد و موهاش رو یه طرف ریخت تا کمر برهنه اش معلوم باشه....لحاف رو تا روی کمر بالا کشید و با لبخندی که ترس هم چاشنیش بود چشم بست تا مثلا خودش رو به خواب بزنه....چند دقیقه بعد که در سرویس باز شد باعث شد ضربان قلبش بالاتر بره و وقتی تخت بالا و پایین شد قلبش رو توی دهنش احساس کرد ....کیان با لبخند خودش رو جلو کشید و بوسه ی خیسی روی شونه اش زد که قلبش کمی آروم گرفت
_خیلی خوشگل شدی....این لباس خیلی بهت میاد اما اگه بخوای اینجوری بلرزی ترجیح می دم که کنارت نخوابم تا حداقل این همه ترس رو تجربه نکنی

ازش فاصله گرفت که یغما فوری به سمتش برگشت و قبل از اینکه کیان بخواد از تخت جدا بشه دستش رو کشید و نه ای گفت که متوقف شد....کیان رو به سمت خودش برگردند و سر جلو برده روی گلوش رو بوسه زد و بعد هم لبش رو بوسید
+فقط وقتی تو کنارمی حالم خوبه پس نرو....بذار امشب یه کمم شده با همه شبایی که کنار هم خوابیدیم متفاوت باشه

با این حرف یغما قلبش بنای تپیدن گرفت
_اما اگه بخوای بترسی....

وسط حرفش زد و سریع گفت:
+نمی ترسم....با وجود تو و عشق امون از هیچی نمی ترسم

و همین جمله کافی بود تا کیان لبش رو اسیر لبای خوش فرمش کنه....در حینی که همدیگرو می بوسیدن یغما رو روی تخت دراز کش کرد و بعد از در آوردن تی شرتش روش خیمه زد....لبش رو ول کرد و با بوسه آروم آروم پایین اومد....بوسه های ریزش گردنش ادامه داد....بوسه هایی که داغ و پر احساس بودن و وجود یغما رو گرم می کردن....پوست گردنش رو زیر لب برد و مکید که آه آرومی از بین لباش خارج شد....سر بالا آورد و لبخند مرموزی به یغما زد و بند لباس خوابش رو پایین کشید تا فضای بیشتری از قفسه ی سینه اش مشخص باشه....زبونش رو روی گلوی یغما کشید و لاله گوشش رو گاز ریزی گرفت که بالاخره دستای یغما توی موهاش چنگ زد و دوباره لب هاشون اسیر هم شد....اون قدر هم دیگه رو بوسیدن که با نفس تنگی از هم فاصله گرفتن....کمی که حال کیان جا اومد سر پایین برد و درست بین دو تا سینه اش رو تب دار بوسید که دل یغما تکون خورد....حس و حال عجیبی داشت....ترسش از بین رفته و احساس رضایت و لذت زیادی تمام وجودش رو گرفته بود....کیان لباسش رو پایین تر کشید که دیگه سینه هاش کاملا در معرض دید قرار گرفتن....با شک سرش رو بالا آورد تا ببینه عکس العمل یغما چیه....نمی خواست اذیتش کنه برای همین تا هر جایی که می خواست پیش می رفتن
_خوبی؟

🍂🍁🍂🍁

#پارت371

سری تکون داد که اینبار بوسه ای روی سینه ی چپش زد و بعد هم سر رو روی قلبش گذاشت و به صدای قلبش گوش داد

_صدای قلبت و دوست دارم اونقدر که بتونم ساعت ها بهش گوش بدم
لبخند روی لب یغما اومد و ناخن های دستش نوازش وار روی پهلوی های کیان بالا و پایین شد
نمی خواست بیش‌تر از این پیش بره اما دلش بدجور هوس کرده بود که امشب لخت توی بغلش بخوابه پس دوباره سرش رو توی گردن یغما فرو برد و بوسه های خیس و گرمش رو شروع کرد....و یغما تنها کاری که می تونست بکنه نوازش موهای کیان بود صداهایی که گاهی بی اختیار از بین لباش خارج می شد....لاله ی گوشش که اسیر دندون کیان شد و چشم بست و لبش رو زیر دندونش کشید....یکی از نقطه هایی که خیلی روش حساسیت داشت همین لاله گوشش بود و کیان به خوبی متوجه شده بود....بالاتر اومد و اینبار هدف بوسه اش شد کل صورتش...چشماش رو می بوسید و گاهی هم لب هاش رو که یغما با کمال میل همراهی می کرد....بعد هم باز سراغ جاهای دیگه ی صورتش می رفت...اونقدر غرق در بوسه های کیان و فضای عاشقانه ی بین اشون بود که اصلا نفهمید کی کیان لباسش در آورده
و وقتی فهمید که ازش فاصله گرفت و فاتحانه لباس رو توی دستش تکون داد....حالا فقط با یه لباس زیر جلوش بود اما به جز تعجب حس دیگه ای نداشت....ترسی در کار نبود و این یعنی کیان به درستی کارش رو انجام داده....کنارش دراز کشید و توی آغوش گرفتش....بدن هر دو شون مثل کوره داغ شده بود و فقط خدا می دونست که کیان امشب با چه سختی از همه چیز گذشت برای یغما....برای یغمایی که می دونست اگه مراعاتش رو نکنه می تونه تبعات بدتری براش داشته باشه و کیان آدمی نبود که به زور متوسل بشه
_خوبی؟

بیشتر خودش رو توی آغوش کیان حل کرد و بوسه ای روی سینه اش زد....بیشتر از اون چیزی که تصورش رو می کرد خوب بود....قاعدتا باید از ترس فلج می شد چون قرارش با دکتر و حالتی که الان داشتن خیلی فرق داشت اما حالش خوب بود
+خوبم

روی موهاش بوسه ای زد و دستش نوازش وار روی کمرش بالا و پایین شد اونقدر که خواب کم کم به چشمای مشکیش غلبه کرد و با آرامش وصف ناپذیری توی آغوش گرم کیان به خواب رفت....اما کیان با تمام خستگیش تا جایی که نا داشت نگاش کرد و در نهایت با رضایت تمام از امروز و اتفاقات بین اشون چشم بست و روحش آروم گرفت....آرامشی که از جنس عشق بود!

🍁🍂🍁🍂

#پارت372

با تکون خوردن های یغما توی بغلش چشم باز کرد و با قیافه ی اخموش روبرو شد
_چه خانم اخمویی

با حرص و غیظ گفت:
+اینقدر محکم بغلم کردی احساس می کنم استخووانم پودر شدن ولم کن مثانه ام در حال ترکیدن اگه نمی خوای مجبورت کنم بعدش رو تختی و بشوری پس بیخیال من شو

خندید و بوسه ای به موهاش زد....دستاش رو باز کرد که یغما سریع از تخت پایین پرید و به سمت سرویس اتاق دوید که این همه عجله اش مساوی شد با خنده ی بلند تر کیان!

بعد از اینکه مثانه بیچاره اش رو از اون همه فشار نجات داد با حس سبکی جلوی روشویی ایستاد و با دیدن بدن برهنه اش و کبود کوچیکی روی گردنش همراه لب گزید....می دونست که کیان و درک بالایی که داره یه قسمت زیادش به خوندن روانشناسی و وکالت و همچنین داشتن پرونده های زیادی که به حمایت از زن ها قبول کرده برمی گرده اما چیز دیگه ای که وجود داشت ذات آدم ها بود....وقتی ذات خوبی داشته باشی و توی مسیر درستی هم قرار بگیری با گذر زمان تبدیل می شی به یه آدم درست و منطقی....آدمی که بتونه از غریزه خودش بگذره یعنی قدرت بالایی در مدیریت زندگیش داره و انسانیت در وجودش هست....کسی که بتونه غریزه اش رو کنترل کنه می تونه هر چیز دیگه ای رو هم توی زندگی با اختیار خودش جلو ببره...گاهی به کیان و اون همه درک و فهمش غبطه می خورد....اینکه همه چیز رو بفهمی و عمیقا درک کنی یه موهبت بزرگ از طرف خداست و ای کاش همه آدما بتونن برای رسیدن به کمالات تمام تلاش اشون رو بکنن
دست و صورتش رو شست و موهاش رو از دو طرف روی سینه هاش انداخت تا کمی هم شده بپوشوندشون....با دیدن خودش توی آینه خندید و دیوونه ی زیر لبی گفت
+خوبه دیشب اگه یه ذره دیگه ادامه می داد امروز باید با کاچی جمعت می کردن اونوقت الان داری چی و از کی می پوشونی؟

همه ی موهاش رو یه سمت جمع کرد و با کمی استرس از سرویس بیرون رفت....کیان سرش توی گوشی بود و داشت مطلبی رو می خوند....از این که اصلا متوجه ی حضورش نشده بود حرصش گرفت
به سمت کمد لباسش رفت و اول از همه سوتینی برداشت و از عمد و برای اینکه توجه اش رو از گوشی به خودش جلب کنه به سمت کیان رفت و پشت بهش نشست
+لطفا برام ببندش عزیزم

با این حرف یغما تازه حواسش جمع شد....اصلا نفهمیده بود یغما کی از سرویس بیرون اومده. قفل سوتینش رو بست و هر دو سر شونه اش رو به ترتیب بوسید
_خوبی؟

+با وجود دیشب و تمام لحظه های عاشقانه بین امون نمی شه بد بود

_فکر کردم الان که از خواب پاشدی احساس نارضایتی داشته باشی

به سمتش برگشت و با دیدن صورت تمیز و شسته شده اش اول پرسید
+رفتی دستشویی؟

_بله خانم خانما

با خیال راحت گونه اش رو بوسید و گفت:
+هیچ حس نارضایتی توی قلبم احساس نمی کنم برعکس همه چی اونقدر شگفت انگیز و خاص بود که خوشحالم اتفاق افتاد...خوشحالم که اون پوسته سفت و سخت ترس ترک برداشته و تا شکسته شدنش چیزی باقی نمونده....من و تو یکی هستیم پس دلم نمی خواد این دیوار لعنتی بین امون فاصله بندازه....دلم نمی خواد اینجوری و به خاطر حال دل من بکشی کنار و خودت رو بیخیال شی

با اخم گفت:
_خوشم نمیاد شبیه یه آدم شهوتی بی اختیار باشم پس لطفا ذهنت درگیر این چیزا نکن....برام سخت نیست کاری کنم که خودت بیشتر از من بخوای اما متنفرم از اون لحظه ای که عقل ات سر جاش بیاد و بفهمی که نمی خواستی این اتفاق بیفته

اما غریزه ات باعث شده اون لحظه نفهمی داری چیکار می کنی....برای من و افکاری که توی سرم دارم این حس تو بیش از حد تاوان سنگینی پس بهش فکر نکن چون هر چیزی وقتی سر جاش اتفاق بیفته قشنگه

دست دور گردن کیان انداخت و با آرامش چشم بست....هیچ چیزی نمی تونست قشنگ تر از این حس و حالی که بین اشون بود باشه
+تو خود خود بهشت روی زمین منی، هیچ وقت نمی تونستم با هیچکس خوشبختی که الان دارم رو تجربه کنم

دستای کیان دور تنش پیچیده شد و سفت به خودش فشردش و با حس مالکیتی که عجیب به دل یغما نشست گفت
_نبایدم تجربه کنی....تمام تو برای من و ما با هم این زندگی رو روز به روز بهتر از قبل می کنیم....هر کسی که بخواد بازم به دلبر مو مشکی من نزدیک بشه رو بیچاره می کنم...

با لودگی و شوخ طبعی ادامه داد:
_درسته که زیاد کتک خوردم اما خب این دفعه فقط می زنم

خندید و گونه اش رو مهمون بوسه کرد...این مردی که کنارش بود رو با هیچ چیزی توی این دنیا عوض نمی کرد
+نظرت چیه بریم و من یه صبحانه شاهانه برات درست کنم تا صبح روز تولدت رو خوشمزه شروع کنی؟

_عالیه اما با هم آماده می کنیم

با زنگ خوردن گوشیش نگاه یغما به شماره ای که مامان سیو شده بود افتاد... بعد از پوشیدن لباساش به طرف در رفت
+شما فعلا باید تبریک تولد جواب بدی حالا تا قطع نشده جواب بده

باشه ای گفت و گوشی رو جواب داد و گوش به حرفای مادرش و تبریک تولدش سپرد....تولدی که توی تمام این چند سال نظیر نداشت و این فقط به خاطر حضور یغما توی زندگیش بود

🍁🍂🍁🍂

#پارت373

با لبخند به میز صبحانه ی مفصلی که آماده کرده بود نگاه کرد....وقتی مطمئن شد همه چیز آماده است به اتاق رفت تا کیان رو صدا کنه....هنوز مشغول حرف زدن بودن و این‌جور که بوش می اومد طرف مکالمه اش جیران بود....با ورود یغما به اتاق کیان روی بلندگو زد و با لبخند و چشمای شادش به گوشی خیره شد
_یک ماه و نیم از تولدم گذشته اما هیچ کدوم اتون برام تولد نگرفتید اونوقت می ری تولد دوتایی می گیری و صفا می کنی آره؟ کیان من یه تولد شاهانه می خوام از همین الان بهت گفته باشم وگرنه کاری می کنم مامان توی خونه راهت نده

هر دو از این همه حرص خوردن و تهدید های بامزه اش خندیدن و کیان گفت:
_جوجه آخه تو من و با چی تهدید می کنی؟ من خودم خونه دارم تازه یه زن دارم لنگه نداره تو رو می خوام چیکار زشت خانم

با این حرف کیان برای چند لحظه ساکت شد و بعد هم جیغ بلندی کشید که صورت هر دو در هم شد
_من تولد می خوام

_تولد در کار نیست عزیزم ایشالله شهریور آینده حالا هم من می خوام برم و با همسر عزیز تر از جانم صبحانه بخورم پس برو به درس و مشقت برس....خداحافظ حسود جان

تلفن رو قطع کرد که یغما گفت:
+گناه داشت چرا اینجوری باهاش حرف زدی؟

_یه کم زیادی لوس شده باید بدونه قرار نیست هر چی می گه رو گوش کنم....خب بریم صبحانه؟

لبخندی زد و آره ای گفت که با هم به آشپزخونه رفتن....روی میز تقریبا همه چیز پیدا می شد کیان نشست و با اشتها شروع به خوردن کرد اما یغما به خاطر اینکه بوی نیمرو بهش خورده بود خیلی اشتها نداشت و بعد از چند لقمه چای خورد و کنار کشید
_چرا نمی خوری؟

+نمی تونم خیلی اشتها ندارم

نون تستی برداشت و نصفش رو آغشته به شکلات صبحانه کرد و نصف دیگه رو هم پنیر و گردو بعد هم به سمت یغما گرفت و به زور مجبورش کرد تا بخوره...توجهاتش برای یغما بیش از حد شیرین بود و قلبش رو به بازی می گرفت
+راستی کادوت پیش من محفوظ آقا....چون می خواستم امروز تولد بگیرم گذاشتم خونه ولی برنامه تغییر کرد دیگه نشد

_مرسی عزیزم همه این کارایی که کردی خودشون برای من از هر کادویی با ارزش تر بودن

دست کیان رو به دست گرفت و با نگاه به چشماش که فقط عشق رو فریاد می زدن گفت:
+تک تک کارایی که کردم به عشق حضورت توی زندگیم بود....من خیلی برات کم گذاشتم و دلم می خواد تمام این یه سال و سختی هایی که هر دومون متحمل شدیم رو با کنار هم بودن و رقم زدن زندگی عاشقانه امون جبران کنم....وقتی تو پیشمی همه چی خیلی آروم و دلنشین و من برای این آرامش همه کاری می کنم

_همه کاری می کنیم....با هم و کنار هم دلم نمی خواد لحظه ای احساس کنی توی این زندگی باری رو داری تنهایی جا به جا می کنی....من و تو وجود نداره چون....

+چون این رابطه خیلی وقته ما شده

_آفرین مشکی خانم....در ضمن صبحانه بی نظیری بود مرسی....فکر نمی کردم بعد از سی سالگی بشه تولدی گرفت که این همه خوب باشه و بهت حس های فوق العاده رو منتقل کنه

+پس تولدت بازم مبارک عزیز دلم....

بعد از خوردن صبحانه کیان تصمیم گرفت به دفتر بره تا کمی از کارها رو جلو ببره اما با مخالفت یغما روبرو شد
+کیان لطفا...من روی امروز برنامه ریزی کرده بودم و می خواستم کل روز پیش هم باشیم نا سلامتی تولدته ها چرا باید کار کنی....بذارش برای فردا خواهش می کنم

دستای یغما رو گرفت و بوسه ای روی لب آویزونش زد

_منم دوست دارم با هم وقت بگذرونیم اما دو سه ساعت کار کنم بعد میام که با هم ناهار بخوریم باشه؟کلی پرونده عقب مونده دارم که باید بررسی اشون کنم تازه چهارشنبه هم دادگاه دارم که حتما باید اینبار توی این پرونده برنده شم

نمی خواست که توی مضیقه قرارش بده و می دونست که کیان چه قدر توی کارش مسئولیت پذیر هستش پس باشه ای گفت
+خودم ناهار درست می کنم از بیرون چیزی نگیر

_چشم فقط خودت و اذیت نکن هر چی باشه می خوریم....خب من دیگه رفتم مشکی خانم مراقب خودت باش و هر چی شد بهم زنگ بزن

+باشه عزیزم تو هم مراقب خودت باش

باز هم همدیگرو بوسیدن و کیان از خونه بیرون رفت....یغما هم بعد از جمع کردن آشپزخونه گوشی به دست رفت و روی یکی از مبل ها نشست تا کمی نت گردی کنه....به محض روشن کردن اینترنت اعلان ایمیلی بالای صفحه ی گوشیش نمایان شد....با کنجکاوی ایمیلش رو باز کرد که با یه اسم عجیب و غریب روبرو شد و ترس تمام وجودش رو گرفت....با شک و دودلی ایمیل رو باز کرد و قبل از خوندن اون متن بالا بلند به انتها رفت تا ببینه فرستنده نامی از خودش گذاشته یا نه که با دیدن امضای آشنا و معروف امید که همیشه روی کاغذ می زد و حالا به صورت فونت در اومده بود انگار دنیا روی سرش آوار شد....به سختی و با دست لرزون به اول متن رفت و خواست شروع به خوندن کنه که صدای زنگ در آپارتمان باعث شد شونه هاش بپره و با وحشت به در خیره بشه....

🍁🍂🍁🍂

#پارت374

قلبش عجیب تند می تپید و عرق سردی از تیره کمرش راه گرفته بود....نگاه لرزونش رو به گوشی دوخت که دوباره صدای زنگ اومد و ترسش رو بازم بیشتر کرد....می ترسید که دوباره اتفاقات عروسیش تکرار بشه و جدا که ترس بدترین و کشنده ترین حس دنیا بود....به سختی بلند شد و با قدم های کند و نامتعادل به سمت در رفت....به امید اینکه کیان باشه از چشمی نگاه کرد اما با دیدن زن مسنی که انگار چیزی دستش بود بیشتر نگران شد....به خاطر اتفاقاتی که توی این مدت افتاده بود به هیچکس اعتماد نداشت....بار دیگه زنگ در به صدا در اومد که مجبور شد در رو باز کنه اما چون لباسش زیادی باز بود خودش رو پشت در پنهان کرد
+سلام بفرمایید؟

زن که از باز شدن در ناامید شده بود با غرغر گفت:
_ای بابا مادر چرا در و باز نمی کنی علف زیر پام سبز شد

لبخندی به صورت بامزه اش زد و معذرت خواهی کرد
+ببخشید سرویس بهداشتی بودم....بفرمایید شما؟

ظرف آش رو به طرفش گرفت و گفت:
_همسایه طبقه اولم آش برای پسر مرحومم پختم گفتم بیارم هم با این زوج تازه وارد به ساختمون آشنا بشم هم این آش رو بهتون بدم

تشکری کرده و توی چهارچوب در ایستاد که زن توی یک لحظه سر تا پاش رو برانداز کرد
_ماشالا هزار الله اکبر چه عروس خوشگلی داریم ما

یغنا خجالت زده سر پایین انداخت و تشکری کرد
+ممنونم برای آش روح پسرتون در آرامش باشه انشالله....بفرمایید داخل لطفا

_مرسی مادر من باید برم....شما دیگه ایشالله اینجا ساکن شدید؟

+تقریبا آره آخه آبان ماه عروسی مون هستش

چیزی زیر لب گفت و به سمتش فوت کرد که یغما خنده اش گرفت اما تمام سعی اش رو کرد که خودش رو کنترل کنه
_ایشاله که خوشبخت باشید عزیزم....باید برم براتون اسفند دود کنم و دعا بخونم یه وقت چشم نخورید....شوهرت و چند باری دیدم اما سلام علیک نداشتیم با هم ماشالله چشم بد ازش دور باشه جوون خیلی خوبی می زنه همچین سرش به تنش می ارزه....من که خیلی خوشم اومد البته دوماد خودمم خوبه ها خدایی از حق نگذرم اما خب این پسر و من یه چیزی توش دیدم

اونقدر بامزه حرف می زد که باعث شده بود ذهن یغما از موضوع امید منحرف بشه....ریز خندید و موهای سرکشش رو پشت گوشش فرستاد
+ممنونم خانم؟

_پوران هستم عزیزم

+ممنونم پوران جون منم یغما هستم....خیلی خیلی لطف کردید

_خواهش می کنم عزیزم....خب من برم چیزی خواستی حتما بگو

+چشم ممنونم فقط پوران جون اینجا چرا اینقدر خلوته؟

_این ساختمون کلا چهار تا خانواده بیشتر نداره و چهارواحد دیگه خالی هستن....من و حاجی طبقه اول می شینیم....دخترم و دامادش هم طبقه دوم آخه دو طبقه اول هر کدوم یه واحد بیشتر نیستن....سه طبق آخرم که دو واحدی ان فقط واحد شما و یکی از واحدای طبقه چهار خالی نیست چهار تای دیگه همه خالی ان و دو تاش برای پسرام هست که ایران نیستن....واحد روبرویی هم که برای پسرم بود که فوت کرده و دلم نمیاد که بفروشمش برای همین گذاشتمش که بمونه و یه واحد دیگه ام برای فروشه که با این اوضاع ملک فکر نکنم فروش بره

بغضی که به صداش نشسته بود رو به خوبی متوجه شد....چشمای این زن خبر از غم بزرگی می داد و چی می تونست برای یه مادر سخت تر از داغ فرزند باشه

+انشاله که به یه همسایه خوب بفروشیدش

_مرسی دخترم خب مزاحمت نمی شم نوش جان اتون باشه

باز هم تشکر کرد که پوران خانم به طرف آسانسور رفت و بعد از اینکه سوار شد یغما داخل خونه برگشت....آش رشته رو توی یخچال گذاشت تا برای ظهر با کیان بخوره....کتری رو تا نصفه پر کرد و روی گاز گذاشته روشنش کرد که با یاد ایمیل امید وایی گفت و به سمت سالن دوید....گوشیش رو برداشت و صفحه اش رو روشن کرد....ترس لعنتی بعد از چند دقیقه دور شدن ازش دوباره به سراغش اومده بود و توان رو از پاهاش گرفته بود....نشست و شروع به خوندن پیام امید کرد

🍁🍂🍁🍂

#پارت375

_الان که داری این متن رو می خونی باید بگم که خیلی از تو و آدمایی که دوست اشون داشتم دورم....اون قدر دور که اگه دلم براتون تنگ بشه نتونم با یه تاکسی دربست یا حتی یه اتوبوس و بدتر از اون حتی با هواپیما خودم و برسونم بهتون ولی این چیزی بوده که خودم انتخاب کردم...من از بچگی عاشقت بودم اما هیچ وقت غرورم اجازه نداد که بخوام خیلی بهت نزدیک شم یا احساساتم و بگم و یه روزی به خاطر همین غرور دیدم که دستت رو گذاشتن تو دست یه نفر دیگه و من هیچ کاری ازم بر نمی اومد....دخترم که مرد همه چی در نظرم کمرنگ شد جز تو....نمی دونم شاید تو هم کم رنگ شدی اما نه مثل بقیه ولی هر چی که بود می دونم که انتقام خون کسی که تنها امید زندگیم بود توی تمام این چند سال برام از هر چیزی مهم تر شده بود....اون قدر مهم که بخوام وارد باند اون ساسان نامرد بشم و تا پای چوبه ی دار ببرمش....قرار نبود شوهرت پاش به این ماجرا باز شه اما ستاره این کارو کرد و من....من برای خاموش شدن خشمی که ازش داشتم این کارو کردم....از هیچ کدوم از کارام پشیمون نیستم جز کاری که می خواستم باهات بکنم....اگه به عقب برگردم بازم همین راه رو می رم اما دیگه بهت آسیبی نمی زنم....نمی دونم آینده برام چی می خواد ولی این و می دونم که الان و بعد از سه سال حالم خیلی بهتره....کسی که دخترم ازم گرفت پشت میله های زندان منتظر مرگش و هیچ چیزی برام از این لذت بخش تر نیست....شاید تاوانش برای من شد تنهایی اما می ارزید به اینکه اون عوضی بازم یه مادر و پدر رو داغ دار کنه اونم برای منافع کثیف خودش....من می دونستم تهش این می شه و اصلا پشیمون نیستم....الانم که این پیام رو دادم به خاطر این بود که دلم می خواد بدون ترس از حضور من زندگیت رو بکنی چون من دیگه به جایی که توش به دنیا اومدم هیچ احساس تعلقی ندارم....می خوام زندگی جدیدم رو شروع کنم و شاید این وسط سخت ترین چیز برام این باشه که دیگه هر هفته نتونم برم سر خاک دخترم و باهاش حرف بزنم اما خب کلی عکس ازش دارم که شاید بتونه جای خالیش رو کمی پر کنه و البته تمام لباساش رو چون وقتی که بوشون می کنم آرامش می گیرم....می دونی این دنیا هیچ وقت به کامم نبود تا اینکه سمر اومد و همه چی رو تغییر داد اما این تغییر فقط دو سال دوام داشت....کاش می شد زمان به عقب برگردوند اونوقت شاید هیچ کدوم از این اتفاقات نمی افتاد ولی حیف که نمی شه....خب به اندازه کافی حرف زدم....تنها چیزی که برات می خوام آرامش و اینکه لطفا به دایی بگو به مامانم سخت نگیره....می دونم که الان ازش دلخور و شاید حتی جواب سلامش رو هم نمی ده اما تقصیر اون نیست که این همه عقده توی دلشه....تقصیر اونی هست که رضا به زور بهش می گه بابا اما من حتی دلم نمی خواد که این کلمه رو به زبون بیارم و ای کاش بشه که یه روزی برسه ما مردا بفهمیم کشتن احساسات یه زن چه قدر می تونه دردناک باشه چیزی که من حالا و بعد از نبود ساحل حسش کردم....دوست دارم....امید

اونقدر غرق در خوندن بود که نفهمید کی اشکاش جاری شدن....نه پیام تهدید آمیزی بود و نه یه متن عذرخواهی اما به جاش یه عالمه حس های مختلف ازش می گرفتی که مهم ترین و شاید دردآور ترینش حس پدرانه ی امید بود
با شنیدن صدای سوت کتری اشکاش رو پاک کرد و بی حس از جاش بلند شد....به آشپزخونه رفت و یه لیوان چای برای خودش دم کرد....پشت میز نشست و عمیقا به فکر فرو رفت....سختی که امید کشیده بود رو حالا با تمام وجود احساس می کرد و اون حس نفرت و ترسی که بهش داشت حالا جاش رو به ترحم و دلسوزی داده بود....از دست دادن کسی که تمام امید زندگیته بدترین کابوسی هستش که هر آدمی می تونه ببینه....اون عشق بیش از حدی که امید به دخترش داشت و نبودنش چه تضاد زشت و بدی بود و خدا می دونست که چه جوری شب و روزش رو سپری می کنه

+خدایا نمی تونم بدی که در حقم کرده رو فراموش کنم اما ازت می خوام کاری کنی که حالش بهتر بشه و بتونه با نبود دخترش کنار بیاد....می دونم که سخته اما حالا که تنهاست و جز تو کسی رو نداره پس کاری کن که زندگیش رنگ و بوی دیگه ای بگیره

توی دو سه ساعتی که تنها بود کلی فکر کرد و تمام فکرش حول محور امید، گذشته ها و روزای آینده ای که قرار بود سپری کنه چرخید....نمی دونست که باید در مورد این موضوع با کیان حرف بزنه یا نه....اصلا نمی دونست که می شه با این ایمیل ردی از امید پیدا کنن یا نه....اون قدر فکر کرد که از سرش دود بلند شد و در نهایت با زنگ در آپارتمان به خودش اومد و دست از فکر برداشت....به سمت در رفت و با دیدن کیان از چشمی در رو باز کرد و به محض اینکه داخل اومد توی بغلش رفت و آروم و بی صدا شروع به اشک ریختن کرد....کیان شوکه از حالش ازش فاصله گرفت و دستاش رو قاب صورتش کرد و با نگرانی گفت:
_چی شده یغما؟

موضوعی نبود که بشه از کیان پنهان کرد پس با بغض گفت:
+یه ایمیل....یه ایمیل از امید گرفتم

🍁🍂🍁🍂

#پارت376

حرف یغما براش انگار شبیه یه کابوس دوباره جون گرفته بود
_چی؟

چشمای قرمزش زیادی ترسناک به نظر می رسیدن اونم برای دختر دل نازکی مثل یغما!
+ایمیل داده....ولی تهدید و اینا نبوده فقط....فقط می خواسته که...

بدون اینکه بذاره یغما حرفش رو کامل کنه کنارش زد و به سمت سالن رفت....چشمش رو همه جا گردوند و با ندیدن گوشیش عصبی فریاد زد
_گوشیت کجاست؟

از این حالت عصبی گونه اش وحشت بیشتری به دل یغما افتاد و با ترس قدمی عقب رفت
+کیان آروم باش

از عصبی شدن و فریاد زدن بیزار بود....از اینکه بخواد یغما رو بترسونه و باعث شه به جای نزدیک شدن بهش قدم هاش رو به سمت عقب برداره اما وقتی در مورد امید چیزی می شنید داغ می کرد و دیگه کنترلی روی رفتارش نداشت....حتی اگه اون عوضی به پاشون می افتاد و طلب بخشش می کرد بازم از خونش نمی گذشت
_گوشیت کجاست یغما؟

دلش نمی خواست بیشتر از این عصبی شه پس سریع جواب داد:
+تو آشپزخونه است

به سمت آشپزخونه رفت و با گوشی یغما برگشت....یغما رمز گوشیش رو می دونست اما خودش هیچ وقت ازش نپرسیده بود که رمز گوشیش چیه چون اصلا از این کار خوشش نمی اومد

_زود رمزش بزن

+برعکس رمز خودته

این حرفش انگار آبی روی آتیش بود و باعث شد کمی اعصاب متشنج شده اش آروم بگیره....رمز رو زد و توی ایمیل هاش رفت....متنی که امید براش فرستاده بود رو خوند و وقتی به انتها رسید با حرص چشماش رو بست و لعنتی گفت
_عوضی غلطی نبوده که نکرده باشه اونوقت حتی یه ذره هم پشیمون نیست تو دیگه چه آشغالی هستی آخه

+می خوای چیکار کنی؟ می شه از طریق ایمیل ردش رو زد؟

به یکباره و به خاطر شوک اتفاق پیش اومده درگیر سر درد شده بود و احساس می کرد رگ های مغزش در حال ترکیدن هستش
_نمی شه کاریش کرد چون مطمئنم از این ایمیل هایی هستش که ردیابیش ممکن نیست اما بازم می دم هادی پیگیری کنه

مظلوم و با عجز گفت:
+الان؟می شه الان نری؟ من دلم نمی خواد تنها باشم می دونم که دیگه خطری زندگیمون تهدید نمی کنه اما بازم الان می خوام پیشم باشی....حالم خوش نیست چون حرفاش یه جوریم کرده انگار...انگار خودم و گم کردم....نمی تونم ببخشمش و هیچ وقتم نمی بخشمش اما بلایی که سرش اومده و دخترش باعث شده من یه جوری شم

یغما رو بغل کرد و بوسیدش....حس و حالش رو درک می کرد چون خودشم دست کمی ازش نداشت و البته تنها گذاشتنش توی این اوضاع اصلا کار درستی نبود چون می دونست یغما هنوزم می تونه با یه تلنگر به حال وخیمی که در گذشته داشته برگرده
_جایی نمی رم عزیزم همین جام....پیش توام پس نگران نباش

+هر وقت اومدم کنارت به آرامش برسم یه چیزی اومدی و گند زد وسط حال امون....دلم می خواد برای چند روز هم شده از این همه فکر و ترس و دلهره فاصله بگیریم....اصلا کاش می شد مشکلات رو هم مثل زباله دور انداخت اما نمی شه

_اِ اینجوری نگو ببینم....همین که کنار همیم کافی نیست؟....اینکه می تونم بغلت کنم و با تمام وجود ببوسمت کافیه تا تمام مشکلات پیش چشمم کم رنگ بشن پس دیگه به این چیزا فکر نکن....هر چیزی که حال امون خراب می کنه رو از بین می بریم اونم با کنار هم بودن و بهم آرامش دادن باشه؟

دستاش رو روی سینه ی کیان گذاشت و با لبخند چشم بست....خوب می دونست چه جوری آرومش کنه
+تو قوی ترین مسکن دنیایی اما وقتی عصبانی می شی خیلی ازت می ترسم و قلبم عین گنجشک تند تند می زنه

خندید که یغما هم به خنده افتاد....از هم جدا شدن و گوشی یغما رو بهش برگردوند
_فعلا دستت باشه تا فردا پیگیریش کنم

+باشه....همسایه طبقه پایین آش رشته آورده بذارمش داغ بشه؟

موضوع پیش اومده اشتهاش رو کور کرده بود و حالا فقط دلش می خواست دوش بگیره و ساعتی بخوابه تا خشمی که هنوزم توی وجودش بود از بین بره....بی میل سری تکون داد
_فعلا می خوام بخوابم اما اگه گرسنه ای می تونیم بخوریم دیگه نمی تونم بذارم مشکی خانم تنها غذا بخوره که!

لبخندی به این همه مهربونیش زد و نه ای گفت
+منم گرسنه ام نیست پس بریم که بخوابیم می دونی که من توی خوابیدن پایه اتم

بلند خندید و دستش رو کشیده با هم به اتاق رفتن.... خواست دوش بگیره که یغما اجازه نداد و مجبورش کرد که این کارو بعد از خواب انجام بده پس فقط لباساش رو عوض کرد و کنار هم دراز کشیده و به سقف خیره شدند
مدتی به سکوت گذشت که بالاخره کیان سوالی که ذهنش رو درگیر کرده بود رو پرسید
_یغما یه چیزی برام خیلی غیرمنطقی هستش

به پهلو چرخید و دست زیر سرش گذاشت که کیان هم به تبعیت ازش همین کارو کرد
+چی غیرمنطقی هستش؟

_قبل از تمام این ماجراها تو ایمیلت رو به امید داده بودی؟

+نه اصلا من و امید هیچ ارتباط خاصی با هم نداشتیم....بچه که بودم بیشتر همدیگرو می دیدیم اما توی این پنج شش سال گذشته خیلی رفت و آمد امون کمتر شد و خب اصلا دلیلی نداشت که امید ایمیل من و بلد باشه

اخم روی پیشونیش نقش بست و گفت:
_پس چه جوری ایمیلت گیر آورده؟

🍁🍂🍁🍂

#پارت377

از معماهایی که به جای تموم شدن هی به وجود می اومدن خسته شده بود.... با حالت زاری نمی دونمی گفت و دوباره به پشت خوابید
+تنها چیزی که می دونم اینه که از امید هیچی بعید نیست حتما با یه برنامه خاصی گیر آورده دیگه به هر حال اون با یه پلیس حرفه ای هم دست بوده

با این حرف یغما به فکر رفت
_از ایمیلت زیاد استفاده می کردی؟

+نه فقط اینستاگرام باهاش ساختم و گاهی آلما برام یه چیزایی می فرستاد یه ایمیل دیگه دارم که همیشه ازش برای فرستادن مطلب یا دادن به بقیه استفاده می کنم

همه چی خیلی عجیب بود اونقدر که طاقت نیاورد و روی تخت نشسته گوشیش رو به دست گرفت و مشغول سرچ توی اینترنت شد تا ببینه چه جوری می شه آی‌دی یه ایمیل کاملا شخصی رو پیدا کرد....ربع ساعتی مشغول خوندن بود اما در نهایت به هیچ نتیجه ای نرسید و کلافه باز هم دراز کشید
+چی شد؟

_یه برنامه ای هست به اسم لینکدین که می رن توی اون و از طریق جستجوی پیشرفته اسم اون شرکتی که اون آدم توش کار می کنه رو سرچ می کنن و یه لیستی از تمام افرادی که توی اون شرکت هستن برات میاره و بعدش از طریق ایمیل

هانتر یه کارایی می کنن که ایمیل طرف به دست میارن....توضیحش سخته اما این و بدون که به این وسیله نبوده من مطمئنم از طریق یه آدم که بهت نزدیک بوده تونسته ایمیلت پیدا کنه چون ایمیل ات شخصی بوده....البته اگه راه دیگه ای وجود نداشته باشه چون من فقط در مورد این خوندم

نفسش رو بیرون فرستاد و به فکر فرو رفت و با یادآوری اولین ایمیل از امید گفت:
+اولین ایمیلی که دریافت کردم عکسایی بود که با پدرام داشتم و خب الان می دونم که کار اون نبوده....یکی هم اون عکسا رو از گوشی پدرام برداشته هم ایمیل من و به امید رسونده

کیان که حسابی به خاطر حرفاش به وجد اومده بود محکم گونه اش رو بوسید که جیغ یغما در اومد
_آفرین کوچولوی خنگ من عالی بود

با اخم روی گونه اش دست کشید و حرصی گفت:
+مسخره ام می کنی؟

_به هیچ وجه خوشگله اتفاقا حرفات کاملا به جا بود....ما می دونیم که این اتفاق بر می گرده به قبل از دزدیده شدن گوشی پدرام نه؟

آره ای گفت که کیان ادامه داد:
_احتمالا کسی که گوشی پدرام دزدیده همونی بوده که عکس و ایمیل تو رو هم از توی گوشی پدرام کش رفته برای همین باید سعی کنیم یا دزد گوشی رو پیدا کنیم و به ایمیل برسیم یا دزد عکس پیدا کنیم و به دزد گوشی برسیم چون قطعا پدرام قبلا به این ایمیلت چیزی فرستاده

به فکر فرو رفت تا ببینه پدرام براش چی فرستاده بوده یا نه و بعد از کلی فشار آوردن به مغزش یادش اومد که وقتی برای یکی از درس های دانشگاهش ارائه داشت پدرام مقاله ای رو از طریق همین ایمیلش براش فرستاده بود چون که اون موقع عجله داشت و ایمیل دیگه اش رو روی لپ تاپش داشت و به لپ تاپ هم دسترسی نداشت
+آره الان یادم اومد اما برای خیلی وقت پیش شاید حدود دو سال پیش که یه مقاله مهم برام فرستاد واسه ارائه....این ایمیل من و فقط پدرام و آلما دارن اما چیزی که برام سوال اینه که اون آدم کی بوده....پدرام اصولا با کسی صمیمی نمی شد حداقل نه اونقدر که بشه راحت گوشیش رو بردارن و از اطلاعات داخلش استفاده کنن....همیشه هم رمزهای گیج کننده می ذاشت که بارها باید بهش نگاه می کردی تا می فهمیدی....تنها کسی که اونقدر به پدرام نزدیک بود که همه چیزش رو بدونه فقط کسری بود

با اتمام حرفش با بهت و تعجب به کیان زل زد....امکان نداشت که کسری همچین کاری کنه اما چیزی توی مغزش نهیب زد دختره ی ساده مگه می شه به کسی صد درصد اعتماد کرد و قلبش به عقلش نهیب زد که کسری همچین آدمی نیست

_پس اولین و نزدیک ترین احتمال ما کسری هستش

نیم خیز شد و تند سری به معنی نه تکون داد
+امکان نداره کسری همچین کاری کنه اونا خیلی وقته با هم دوستن....جونشون برای هم می ره من خودم شاهد دوستیشون بودم کیان....امکان نداره من بهش اعتماد دارم کسری نمی تونه اینقدر پست باشه که بخواد عکسای ما رو کش بره یا با امید هم دست شه

_ببین یغما می فهمم چی می گی و حس ات درک می کنم اما هیچکس از درون آدما آگاه نیست تو هیچ وقت نمی تونی بفهمی توی دل بقیه چی می گذره در ضمن من کسری رو متهم نکردم این فقط یه احتمال که ممکن کاملا غلط باشه یا....یا کاملا درست که من امیدوارم دومی باشه

خودشم امیدوار بود که کسری توی این ماجرا نقشی نداشته باشه وگرنه دیگه برای همیشه قید هر چی دوستی بود رو می زد هر چند که بعد از رها قید دوست شدن با خیلی ها رو زد اما کسری و پدرام فرق داشتن....دوستی اشون زیادی خاص و خالص بود و هر کسی رو به حسرت و حسادت وا می داشت....دلش نمی خواست تصویرش از کسری که براش تداعی کننده یه شخصیت آروم و کاملا بی حاشیه است عوض بشه و ای کاش که این اتفاق نیفته....

🍁🍂🍁🍂

#پارت378

_باید بدونیم که گوشیش کی و کجا گم شده اونوقت می تونیم بفهمیم که کی اونجا بوده

یغما کلافه به مبل تکیه داد که کیان دست دور گردنش انداخت و به خودش نزدیک تر کرد
آلما که عمیقا توی فکر رفته بود پرسید:
_یغما پدرام نگفته بود که گوشیش کِی دزدیدن؟

کمی فکر کرد و نچی گفت که باز هم همه توی فکر فرو رفتن....دو ساعتی بود که جهان و آلما اومده بودن تا هم کنار هم تولد کیان رو جشن بگیرن هم اینکه این مسئله رو بتونن حل کنن اما انگار به جز پلیس کسی نمی تونست حلش کنه
_حالا فعلا بیخیال شید فردا من و کیان می ریم کلانتری و در مورد همه این چیزا می سپاریم که تحقیق کنن و اونجا هم حتما می فهمیم که گوشی پدرام چه زمانی گم شده شاید بشه از این راه به نتیجه رسید

یغما باشه ای گفت و از جا بلند شده به همراه آلما به آشپزخونه رفت
+من چای می برم اون کیک و از توی یخچال بیار بشقاب و چنگال هم بردم

باشه ای گفت و در یخچال رو باز کرد که با دیدن کاسه آش رشته و ته چین سوتی کشید
_ایول بابا حسابی دیگه خانم خونه شدیا کلک به منم یاد بده ببینم

خندید و همین طور که از آشپزخونه بیرون می رفت گفت:
+آش همسایه پایینی آورده حالا هم به جا حرف زدن چیزی که گفتم بیار

چشمی گفت و کیک رو برداشته بیرون رفت...کنار هم چای خوردن و به جای حرف زدن در مورد امید و معماهای حل نشده در مورد عروسی و ایده هایی که داشتن حرف زدن
_من و جهان تصمیم گرفتیم که به عنوان ساقدوش یه رقص خاص و منحصر به فرد طراحی کنیم تا توی عروسی اتون حسابی بترکونیم

لبخند به لب هر دو اومد و از این همه ذوق آلما دل اشون گرم شد
_البته رقص چاقو رو که جیران خانم برای خودش برداشت کلا این آتیش پاره روز به روز داره قدرت نفوذش بیش‌تر می شه باید همچین دم اش بچینم روباه مکار رو

به این حرف جهان خندیدن و کیان حرفش رو تایید کرد
+خب کی بریم برای لباس و بقیه چیزا؟

_می ریم عزیزم بذار فردا با جهان برم این موضوع پیگیری کنم بعدش کارا رو ردیف می کنیم

این آخرین معمای زندگی شون بود و کاش هر چه زودتر حل می شد تا با خیال راحت به عروسی که خیلی هم زمانی براش نمونده برسن....اینبار باید همه چی به خوبی پیش می رفت
+باشه فقط امیدوارم که زود به نتیجه برسیم

_می رسیم نگران نباش

بعد از خوردن کیک و چای هر کدوم کادو شون رو به کیان دادن....جهان براش ساعت خریده بود و آلما ست کمربند و کیف پول....یغما آخرین نفر کادوش رو که از آلما خواسته بود بیاره رو به سمت کیان گرفت
+تقدیم با عشق امیدارم دوست داشته باشی

جعبه تقریبا بزرگی بود و حسابی آدم رو کنجکاو می کرد تا بفهمی چی توش هست....تشکری کرده و جعبه رو روی پاش گذاشت و درش رو برداشت که با دیدن نقاشی که خودش و یغما کنار هم بودن شوکه شد....قاب رو بیرون آورد و به نقاشی که از نظرش بی شباهت به شاهکار نبود خیره شد....کیان از پشت یغما رو در آغوش گرفته و هر دو چشماشون رو بسته بودن و بوسه ی روی شقیقه ی یغما این نقاشی بی نظیر رو تکمیل کرده بود

+دوسش داری؟

عاشقش شده بود....بی شک بهترین هدیه عمرش بود چیزی بود که یغما با دستای خودش کشیده بود و چی می تونست قشنگ تر از این باشه؟....قاب رو کنار گذاشت و یغما رو به آغوش کشید....چندین بار پشت هم گونه و پیشونیش رو بوسید که از خجالت سرخ شد و تنها دلیلش هم حضور جهان بود
_عاشقش شدم....خیلی خیلی خوبه و می تونم بگم بهترین کادوی زندگیم

_ای نمک نشناس اون همه کادوی خفن و لاکچری برات خریدم اون‌وقت می گی بهترین کادوی عمرت این قاب عکس زپرتی بوده؟....از سال دیگه فقط جوراب ساق بلند و شرت مامان دوز برات میارم

با این حرف جهان بلند خندید و دیوونه ای نثارش کرد....می دونست که شوخی می کنه و مطمئن بود اگه آلما هم چنین کاری براش می کرد قطعا همه ی کادوهای گرون قیمت رو کنار می ذاشت
_مرسی همه چی خیلی خیلی خوب بود....آلما جان مرسی از کادوی خوبت

_خواهش می کنم بازم تولدت کلی مبارک

این جمع چهار نفره عجیب برای همشون لذت بخش بود....احساس صمیمیتی که از هم می گرفتن رو شاید هیچ جای دیگه تجربه نمی کردن و قطعا حضور خانواده هاشون می تونست همه چیز رو قشنگ تر کنه....
گاهی یه سری آدما میان توی زندگیت تا بدونی که دنیا هنوزم قشنگی هاش رو داره....حضور کیان و جهان توی زندگی اشون باعث شده بود به همه چیز متفاوت تر نگاه کنن....دوستی و عشق رنگ دیگه ای گرفته بود و چه قدر خوبه که از آدمای اطرافت فقط حس خوب بگیری و قطعا هیچ خوشبختی بالاتر از این نیست

🍁🍂🍁🍂

#پارت379

هر دو از کلانتری خارج شدن و به سمت ماشین رفتن....جهان پشت فرمون نشست و کیان هم کنارش جا گرفت که گوشیش به صدا در اومد....با دیدن اسم یغما سریع جواب داد
_جانم؟

+کیان کجایی؟

_تازه از کلانتری اومدیم بیرون....گوشی پدرام دقیقا دو شب قبل از دیدارت با امیدی که فکر می کردیم پدرام بوده

+آره منم الان یادم اومده بود زنگ زدم بهت بگم

_از کجا می دونستی؟

ممکن بود عصبی بشه یا بهش شک کنه اما باید می گفت
+پیج قبلی پدرام از آخرین باری که استوری یه مهمونی رو گذاشته بود غیر فعال شده بود و اون استوری دقیقا مربوط می شد به شب قبل از اون پیام یهو یادم اومد....یعنی بعدش که فهمیدم گوشیش دزدیدن همه اینا رو کنار هم گذاشتم و متوجه شدم دزدی گوشی دقیقا به همون شب بر می گرده

با شک و البته ناراحتی که به صداش نشسته بود گفت:
_تو با این دقت پیجش دنبال می کنی؟

می دونست حداقل ناراحت می شه و خودش رو آماده کرده بود
+اون روز که پیام رو دریافت کردم به حساب اینکه پدرام باشه رفتم صفحه اش چک کردم آخه پیجش باز بود و دیدم که شب قبلش مهمونی بوده وگرنه کارای پدرام برام مهم نیست آقای وکیل

تا حدودی قانع شده بود پس باشه ای گفت
_میام خونه اتون تا بیشتر در موردش حرف بزنیم

+باشه عزیزم منتظرتم

قطع کرد و رو به جهان گفت:
_فقط کافی دستم به اون آدمی که با امید در ارتباط بوده برسه خفه اش می کنم

_خفه اش کن و اونوقت بیفت گوشه زندان یه عمر آب خنک بخور اونوقت یغما هم لباس عروس بپوشه بیاد دم زندان تو هم لباس دومادی بپوش و توی بهترین و لاکچری ترین مکان دنیا عروسی اتون برگزار کنید البته تو اون ور دیوار یغما هم اینور دیوار بعدشم دسته گلش پرت کنه توی زندان هر کی گرفت حکم اعدامش بیاد....تازه اصلا نگران شب زفاف هم نباش که راه حل داره اصلا یارو تو زندان زنش حامله می کنه فکر کن قرار ملاقات می ذاری می برنت توی یه اتاقی با خانم بچه ها قشنگ تخت گذاشتن و می رید تو کار همدیگه بعد حالا طرف از اونجایی که تو زندان نمی تونسته غلط خاصی بکنه بعد یه مدت زودانزالی می گیره و توی رابطه زرتی سر پنج ثانیه خالی می شه یعنی در اصل بدبخت نمی خواسته زن رو حامله

کنه اما اون پایینی کنترل نداشته و به جای اینکه بیرون تخلیه کنه شوت کرده داخل....تو هم همین می شی و از توی زندان من و عمو می کنی البته الانم شک دارم که سفت باشی

نمی دونست به حرفای بی سر و ته اش بخنده یا عصبانی بشه....با دست ضربه ای به سرش زد و خاک تو سری نثارش کرد
_بی‌شعور تر از تو ندیدم بعدشم تو از خودت مطمئن شو نمی خواد به من کاری داشته باشی

همون طور که به حرف بعدی که می خواست بزنه می خندید گفت:
_این یک ماه خودت و ببند به غذای گرم عذب بدبخت تا شب عروسی کم نیاری البته اگه نیفتادی زندان....ولی جدی اگه فکر کردی از من بهتری می تونم عملی بهت ثابت کنم....رخ به رخ می ریم تو کارش

شوخی های جهان گاهی زیادی روی مخش می رفت درست مثل الان پس خفه شویی گفت و سرش رو به سمت پنجره چرخوند که باعث شد جهان قهقهه بلندی بزنه
_کم آوردی؟ اشکال نداره تمرین کن یه مدت درست می شه

عصبی و با صدای بالا رفته گفت:
_یه کم تند تر برو کلی کار دارم برام دری وری نباف

_چشم فرمانده بی جنبه

پاش رو بیشتر روی گاز فشرد و سرعت ماشین بالاتر رفت طوری که ده دقیقه بعد جلوی خونه ی نادر بودن

💜💛💙

+این پیج جدیدش که همه چی عادی هستش....از طریق کسری فهمیدم که اکانت جدید باز کرده

گوشی یغما رو گرفت و به عکس ها نگاه کرد
_رابطه اشون واقعا خیلی صمیمی اما نمی شه به این اعتماد کرد....من هنوزم فکر می کنم که کسری می تونه بیشترین احتمال برای دزدی عکس و گوشی باشه

آلما اخمی کرد و با ناراحتی گفت:
_لطفا بهش تهمت نزنید کسری پسر خیلی خوبیه....بارها ثابت کرده که یه دوست واقعی هستش....به نظرم باید ببینیم این مدت کی با پدرام زیاد در ارتباط بوده و برای این کار باید از خودش شخصا بپرسیم اینکه به انتظار پلیس بشینیم چیزی رو حل نمی کنه چون اونا همیشه پرونده های مهم تری برای رسیدگی دارن

با اینکه دلش نمی خواست با پدرام رو در رو شه اما مجبور به قبول این پیشنهاد شد و قطعا براش دو تا دلیل داشت یک اینکه دلش نمی خواست کسی احساس کنه که هنوزم از پدرام به عنوان یه رقیب می ترسه و دومی اینکه می دونست خودش شاید بتونه زودتر به نتیجه برسه
_باشه ولی کی می خواد بهش زنگ بزنه؟

با اینکه دعا می کرد اون آدم یغما نباشه اما انگار دعاش قرار نبود اجابت بشه چون یغما مصمم گفت:
+من زنگ می زنم

🍁🍂🍁🍂

#پارت380

هر چهار نفر توی خونه ی جهان به انتظار پدرام نشسته بودن....خونه ای که تنها امکاناتش نیم ست کرم رنگ و فرش چهار متری بود که خود جهان خریده بود تا هر وقت که دلش خواست با آلما به این جا بیان و خلوت کنن
_نیومد

کیان کلافه به ساعت نگاه کرد و گفت:
_دیگه باید پیداش بشه

یغما که احساس می کرد کیان کمی عصبی و ناراحته دستش رو گرفت و زیر گوشش گفت:
+با من بیا

بلند شد که کیان هم به تبعیت ازش پاشد و به سمت یکی از اتاق ها رفتن....یغما در رو بست و روبروی کیان ایستاد
+چی انقدر به هم ریخته تو رو؟پدرام؟

_نه

شاید با زبونش می تونست دروغ بگه اما چشماش نه....اونم چشمایی که یغما حالا به خوبی شناخته بودشون
+بهم دروغ نگو....می دونم ازم ناراحتی و فکر می کنی که همیشه پیگیر زندگی پدرام بودم اما واقعا اینجوری نیست....آره گاهی پیش می اومد که برم و ببینم در چه حال اما بعد از اون روزی که فهمیدم نامزد کرده برای همیشه از چشمم افتاد....من دلم نمی خواد اینقدر بابت آدمی که حتی اگه بخوادم نتونه خدشه ای به رابطه امون وارد کنه خودت رو اذیت کنی باشه؟....کیان من تو رو انتخاب کردم و نظرمم هیچ وقت عوض نمی شه نه حالا نه تا روزی که مرگ ما رو از هم جدا کنه

حرفاش آتیشی که درونش به پا شده بود رو خاموش کرد و باعث شد نفس راحتی بکشه....بی محلی ها و بی تفاوتی های یغما اون و به این روز انداخته بود
دست دور گردن یغما انداخت و به خودش چسبوندش
_هر وقت حالم بد بود لطفا برام حرف بزن چون فقط حرفای قشنگت می تونه آرومم کنه

لبخندی زده و باشه ی آرومی گفت که صدای آیفون به گوششون رسید
_فکر کنم اومد

با هم از اتاق بیرون رفتن و جهان در رو برای پدرام باز کرد و با صدای بلندی گفت:
_پدرامه

💜💚💙

همه چی براش به طرز خاصی عجیب بود هر چند دوباره دیدن یغما علاوه بر عجیب بودن خوشایند هم بود....یغمایی که فکر نمی کرد دوباره بتونه به این راحتی ها ببیندش هر چند کنار شوهرش!
_خب آقا پدرام نظری نداری؟

سرش رو بالا آورد و نگاه شیفته اش رو برای لحظه ای به یغما داد و در جواب سوال جهان نمی دونمی گفت

_باید فکرمون بذاریم روی هم چون من باید بدونم کی به خودش اجازه داده عکسای شخصی زنم براش بفرسته و بخواد تهدیدش کنه....برام فرقی نداره اون آدم کی بوده و باید تاوانش رو پس بده

توی پوسته ی جدی و سرد خودش فرو رفته بود اونقدر جدی که حتی جهان هم جرات حرف زدن نداشت
_می شینی فکر می کنی که توی این مدت کی باهات اونقدر صمیمی بوده یا نه کی فرصت این و داشته که گوشیت برداره و ایمیل و عکس های یغما رو کش بره....یه هفته بهت وقت می دم و تو باید بهم یه اسم بدی

پدرام پوزخندی زده و مثل کیان سعی کرد خودش رو جدی نشون بده و چشمای رنگیش کاملا به این امر کمک کرد
_و اگه نخوام همکاری کنم چی؟ می دونی که این وظیفه من نیست وظیفه صنف شریف آگاهی هستش

نیشخندی زد و همون طور که نگاهی به جهان می انداخت گفت
_اونوقت منم دوست عزیزت کسری رو به عنوان متهم اول این موضوع به پلیس معرفی می کنم....تو و کسری خیلی به هم نزدیک هستید و به دست آوردن چنین چیزایی بیشتر از یه دوست صمیمی بر میاد اونوقت مجبورید بدویید دنبال اینکه دوست عزیزت گناهی نداره هر چند که من جات بودم اول از همه به اون شک می کردم

با تعجب به لب های کیان خیره شده و سعی می کرد حرفاش رو هضم کنه....کسری یه پسر از خانواده مذهبی و پولدار بود که به خاطر علاقه اش به تورلیدری قید همه رو زده و از خونه رفته بود و با تمام سختی ها روی پای خودش ایستاده بود....آدمی بود که به کسی کاری نداشت و نامردی توی وجودش نبود....سال ها بود که با هم دوست بودن و به خوبی می شناختش و بارها دوستیش رو به پدرام ثابت کرده بود و حالا اصلا دلش نمی خواست که پاش به این ماجراها باز شه....با عصبانیت از جا بلند شد و انگشت اشاره اش رو به نشونه تهدید سمت کیان گرفت
_حق نداری کسری رو توی این ماجرا دخالت بدی وگرنه بد می بینی....هفته آینده همین موقع اسم کسی که به خودش اجازه داده از اطلاعات شخصی من و یغما سو استفاده کنه رو بهت می دم اما حواست جمع باشه اگه بخوای برای من پرو بازی در بیاری یا تهدیدم کنی اونوقت می دونم چه جوری باهات تا کنم

کیان هم سریع بلند شد که یغما با ترس دستش رو چنگ زد
+کیان لطفا!

دست یغما رو پس زد و به سمت پدرام رفته روبروش ایستاد
_اطلاعات شخصی تو و یغمایی وجود نداره پس سعی نکن زن من و به خودت بچسبونی....در ضمن یه تحقیق کنی می فهمی دقیقا من کی ام پس نذار همون صنف شریف آگاهی رو بندازم به جونت چون برام مثل آب خوردن....حالا هم می تونی بری رد کارت اما تا هفته آینده ازت جواب می خوام

🍁🍂🍁🍂

#پارت381

یک ساعتی می شد که هر دو در فکر عمیقی فرو رفته بودن....کسری درگیر تهمتی بود که بهش زده بودن و پدرام در فکر کسی که به خودش اجازه داده به حریم خصوصیش نزدیکه بشه
_پدرام من دارم دیوونه می شم ببین اگه من و وارد این قضیه کنن می رم فک همشون میارم پایین.... خشتک این کیان ام می کشم سرش من رم کنم همه باید از دستم تو یه سوراخی قایم بشن

دستی به صورتش کشید و از جا بلند شد
+باشه نمی خواد اینقدر حرص بخوری اون مردیکه ام یه چیزی برای خودش بلغور کرده....فکر کرده حالا چون شوهر یغماست من می شینم عین ماست نگاش می کنم....بشین فکر کن ببینیم باید چیکار کنیم من که نمی فهمم کار کی هستش

_اول باید دوربین نمایشگاه رو چک کنی ببینی توی اون تاریخ یا نزدیک بهش کسی بوده که از غفلت تو سو استفاده کرده باشه یا نه بعدش باید بشینیم فکر یه چاره ی دیگه ای رو کنیم

مغزش دیگه نمی کشید پس به آشپزخونه رفت و با دو لیوان چای برگشت....سینی رو روی میز گذاشت و اینبار کنار کسری نشست
+خب بگو ببینم در چه حالی؟....رابطه ات با رها خوب پیش می ره؟

لیوان چایش رو برداشت و به لبش نزدیک کرد و قبل از خوردن جواب داد:
_بد نیست اوکی هستیم

دوستیش با رها واقعا براش عجیب بود چون به نظرش اصلا روحیات اشون به هم نمی خورد
+من آخر نفهمیدم چه جوری با هم دوست شدید....البته هیچ وقت از این دختر خوشم نمی اومد زیر آب زن و آدم فروش بود الانم شک دارم آدم شده باشه

آروم خندید و احمقی نثارش کرد
_همیشه همینی نشد من با یه نفر دوست شم تو یه عیبی ازش نگیری اما خودت فقط با آدمای عتیقه وارد رابطه شدی....البته یغما رو فاکتور می گیرم

با آوردن اسمش بی اختیار به یاد گذشته و خاطراتی که با هم داشتن افتاد و غم دوباره روی دلش سنگینی کرد
+گاهی می گم کاش اینقدر احمقانه از دستش نمی دادم اما بعضی وقتا هم می گم نه خوب شد که رفت چون در کنار من اذیت می شد....به هر حال هر چه قدرم از این مرتیکه پفیوز خوشم نیاد بازم چیزی از خوب بودنش کم نمی کنه....حداقل از من خیلی بهتره....مهم تر از همه اینا مامان و بابامن که می دونم با یغما نمی ساختن و اذیتش می کردن....می دونی عین یه کفه ترازو شده که نرسیدن به رسیدن زورش می چربه به هر حال الانم که کار از کار گذشته و دیگه شوهر داره فقط امیدارم بتونم فراموشش کنم

خوب درکش می کرد چون خودشم به همین درد دچار بود...عشق نافرجام واقعا سخت و کشنده بود
_می فهممت اما گاهی آدما محکوم می شن به فراموش کردن....یعنی زندگی مجبورت می کنه فراموش کنی حتی اگه قلبت نخواد....گاهی تو برنده ای و گاهی این دنیا امیدوارم بتونیم شکست بخوریم

+امیدوارم

کسری به مبل تکیه داد و با خیره شدن به سقف سوال بعدیش پرسید
_برنامه ات برای آینده چیه؟....یعنی منظورم اینه خانواده ات دوباره نمی رن روی مخت که زن بگیری؟

پدرام هم به پشتی مبل تکیه داد و به سقف خیره شد....تا وقتی یغما رو از فکرش بیرون نمی کرد حاضر نبود دختری پاش به زندگیش باز بشه

+دیگه جرات ندارن همون یه باری که مامان رفت رو مخم برام کافی بود....اصلا وقتی به روزایی که مجبور بودم حنا رو تحمل کنم فکر می کنم حالم بد می شه....دختری به فضولی و شکاکی خودش ندیده بودم همش فکر می کرد که من و یغما پنهانی با هم ارتباط داریم الان خوشحالم که از زندگیم رفته بیرون و حاضرم نیستم دوباره توی زندگیم ببینمش

کسری چشم ریز کرد و توی ذهنش جمله پدرام رو تکرار کرد
_دختر به فضولی و شکاکی خودش ندیده بودم

صاف سر جاش نشست و با صدای متعجبی گفت:
_خودشه

پدرام اما توی همون وضع موند و پرسید
+چی خودشه؟

_به نظرم که فقط کار حنا می تونسته باشه چون اون یه دختر فضول و حسود بود....ببین یه جورایی مطمئنم فقط باید ثابتش کنیم

اخم شدیدی روی پیشونی پدرام نقش بست و با عصبانیت بلند شد....چند باری سالن رو طی کرد و با خشم گفت:
+اگه کار خودش باشه زنده اش نمی ذارم

و با یادآوری ناگهانی چیزی مشتش رو توی دست دیگه اش کوبوند و داد زد
+کار خود بی صفتش

_حالا من یه احتمال دادم نمی خواد اینقدر مطمئن حرف بزنی

دوباره سر جاش نشست و دستش رو باز کرد و به پیشونیش کوبید
+کار خودشه....همین جا هم این کارو کرده دختره آشغال

کسری که چیزی از حرفاش نمی فهمید لب زد
_یعنی چی؟

و پدرام با یادآوری تنها باری که حنا رو به اینجا آورده بود شروع به تعریف ماجرا کرد

🍁🍂🍁🍂

#پارت382

+قرار بود که برم دم دانشگاه دنبال حنا سوارش که کردم مامان زنگ زد گفت جواب آزمایش ام حتما بیار چون می خوام ببرم دکتر....چند روز قبلش رفته بودم و جواب آزمایش مامان گرفته بودم برای همین توی خونه بود و با وجود اینکه دلم نمی خواست حنا بیاد و خونه رو ببینه مجبور شدم که بیام و خب فقط همین بیرون خونه رو دید چون بهش گفتم تو ماشین بشین و به طرز عجیبی پیله نشد و قبول کرد منم رفتم و وقتی برگشتم دیدم خیلی هول کرده اما هر چی ازش پرسیدم چیزی نگفت....می دونی عین کسی بود که یه خلاف بزرگ انجام داده و حالا مطمئنم که خودش این کارو کرده چون اون روز گوشیم توی ماشین جا گذاشته بودم....کار خودش چون قبل از اینم یادم که سعی داشت روی گوشیم زوم

کنه و به محض اینکه نگاهش می کردم سرش بر می گردوند....سه چهار روز بعد از این اتفاق هم یغما بهم زنگ زد و جنجال به پا کرد....کسری کار خود عوضیش اما من توی کار اون امید لاشی موندم....ببین چه جوری می خواسته پای منم بکش توی این ماجرا

هر دو واقعا از کارای امید مات و مبهوت بودن....کسری از مشکلات همیشگی که پدرام با خانواده پناهی داشت با خبر بود و این کار امید هم چیزی جز انتقام رو نمی رسوند
_هوف واقعا همه چی خیلی عجیبه....این آدم یه دیوونه بوده تنها چیزی که می دونم همینه حالا می خوای چی‌کار کنی؟

دستی به ته ریشش کشید و در حالی که دوباره می نشست گفت:
+فردا این دختره نکبت می برم پیش یغما تا اعتراف کنه شک ندارم کار خود مارموزش هست

_کار خوبی می کنی بذار این جریان حل شه....فقط الان می مونه کسی که گوشیت دزدیده باید اونم پیدا کنیم چون قطعا این آدمم به امید ربط داره....باید ببینیم اون شب کی تو مهمونی بوده

+پیداش می کنیم....پیداش می کنیم نگران نباش

خوبه ای گفت و از جا بلند شد
+کجا

_می رم خونه ام

+شب بمون نمی خوام تنها باشم بعدشم قرار بود کلا بیای اینجا

دوباره بحث همیشگی رو شروع کرده بود و کسری اصلا دلش نمی خواست بازم بحث کنه
_پدرام بیخیال من از پس زندگیم بر میام....حقوق ام خوبه نتونم پول اجاره بدم که باید برم بمیرم

اشاره کرد بشینه که کسری بی میل کنارش نشست
+اینبار پیشنهادم فرق داره....من می خوام از این به بعد اینجا زندگی کنم و می خوام که اینجا یه خونه درست حسابی بشه نه پاتوق....می دونی که با تنهایی رابطه خوبی ندارم برای همین تو هم زندگیت جمع می کنی میای اینجا....جات هم که مشخص توی اتاق دوم در ازاش نصف اون چیزی که اونجا اجاره می دی رو بده به من....پول آب و برق و اینا رو هم نصف می کنیم....می دونم قبول نمی کنی دارم این پیشنهاد می دما وگرنه که من و تو نداریم

_اونوقت اگه خواستی دختر بیاری چی؟ حتما من باید آواره خیابون شم قربون نمی خوام حاجی

خندید و مشتی به بازوش کوبوند
+حوصله دختر ندارم حتی واسه اتاق خواب....می خوام یه مدت فکر و ذهنم بذارم روی کار....دختر که میارم بدتر یاد یغما می افتم و حالم خراب می شه برای همین توی کار خودم غرق کنم بهتره پس راحت باش
_باشه دادا میام

کل زندگی کسری به پدرام خلاصه شده بود و پدرام هم همین طور، و این برای هر دو خوشایند بود....برای هر دویی که گرفتار عشق نافرجام شده بودن و کسی به غیر از خودشون نمی تونست مرهم بذاره روی زخم دیگری!....و به نظرم هر آدمی برای خوشبخت تر بودن به همچین دوستی نیاز داشت

▯▯▯▯

اینبار بدون حضور آلما منتظر پدرام بودن....پدرامی که زنگ زده و گفته بود که اون کسی که این کارو کرده رو پیدا کرده و حالا یغما دل تو دلش نبود تا با اون آدمی که هنوز نمی دونستن کیه روبرو بشه
آیفون که به صدا در اومد با هول از جا پرید و قبل از اینکه اجازه بده کیان یا جهان چیزی بگن به سمت آیفون رفت و با دیدن پدرام در رو باز کرد....در سالن رو هم باز گذاشت و چند قدم عقب رفته منتظر اومدن اشون شد....کیان هم بلند شد و کنارش رفته دست دور کمرش انداخت و زیر گوشش گفت:
_اینقدر نگران نباش

+نمی تونم کیان استرس بدی دارم

با ایستادن آسانسور حواس هر دو به در جمع شد و چند ثانیه بعد پدرام و کسری به همراه دختری که از شدت گریه زیاد تمام صورتش قرمز بود توی چهارچوب در ایستادن و یغما با دیدنش متعجب و نا باور لب زد:
+حنا؟

🍁🍂🍁🍂

#پارت383

همگی سکوت کرده و به حرفای حنا گوش می دادن....حنایی که داشت بزرگترین ترس زندگیش رو تجربه می کرد....همون جور که اشک می ریخت گفت:
_وقتی که با پدرام نامزد کردم خیلی خوشحال بودم آخه آرزویی بود که همیشه از بچگی با خودم داشتمش و بالاخره به حقیقت پیوسته بود....همه چی خوب بود جز اونی که باید باشه....من خوشحال بودم اما پدرام بی تفاوت و بی حس....از همون شب جشن فهمیدم اما سعی کردم به خودم امیدواری بدم که می تونم کاری کنم عاشقم بشه اما....اما نشد و من وقتی که مادرم داشت تلفنی با خاله پدرام حرف می زد فهمیدم که قبل از نامزدی ما رفتن برای خواستگاری یغما....از اونجا حساس شدم....چند باری دورا دور دیده بودمت و می دونستم که با پدرام در ارتباطی اما نمی دونستم اونقدر جدی پیش رفتید....حساسیت های من از اونجا شروع مدام می خواستم پدرام چک کنم تا ببینم با هم حرف می زنید یا نه ولی پدرام همش از من فاصله می گرفت و به شک هام دامن می زد....یه روز که از دانشگاه می اومدم بیرون یه ماشین کنارم توقف کرد و ازم خواست سوار شم....مخالفت کردم اما با گفتن یه سری چیزا که مربوط به شما دو تا بود کنجکاو شدم و باهاش رفتم....بهم گفت که از طرف رئیس اومده...گفت که رئیسش یغما رو دوست داره اما پدرام مانعی برای رسیدنش به یغما هست....ازم خواست که اطلاعات گوشی پدرام بردارم و بهش بدم و در ازاش با اطمینان گفت که اگه اطلاعات خوبی بهش بدم پای یغما برای همیشه از زندگی پدرام قطع می شه....بهم گفت که اونا هنوزم گاهی پنهانی همدیگرو می بینن و با حرفاش تا جایی که تونست من و تحریک کرد....قبول کردم و بعد از چند روز تلاش بالاخره رمز گوشیش برداشتم و وقتی که گوشیش توی ماشین مونده بود ایمیل و عکس هایی که با هم داشتن برداشتم و دادم بهش اما قول داده بود عکسا رو پخش نکنه و فقط می خواست به عنوان تهدید ازشون استفاده کنه من....من نمی خواستم این کارو کنم اما اون موقع عقل ام از دست داده بودم

شاید سوز صداش دل خیلی ها رو به رحم می آورد اما یغما به هیچ وجه نمی خواست توی این یه مورد کوتاه بیاد....هنوزم نگاه پر از غم کیان وقتی که عکس بوسه اش با پدرام و دیده بود رو به خاطر داشت غرور شکسته شده اش رو هم همین طور....اینجا جایی نبود که مردا با خیلی چیزا عادی برخورد کنن هر چند که ادعای روشن فکری داشته باشن

+دیگه برای این حرفا دیره باید به پلیس اطلاع بدیم

با شنیدن کلمه پلیس احساس کرد روح از تنش خارج شده....بلند زیر گریه زد و دست به دامن پدرام شد
_پدرام غلط کردم....به جون مامانم پشیمونم نذار من و بدن دست پلیس....من و می اندازن زندان من....من از زندان می ترسم....پدرام جون هر کی دوست داری نذار این کارو کنن

دستش رو محکم گرفته و التماس می کرد و پدرام با تمام تلاشش نمی تونست از خودش جداش کنه
_بابام من و تیکه تیکه می کنه....گه خوردم نذار من و ببرن پیش پلیس

دیگه کم کم داشت نفسش قطع می شد و به خر خر افتاده بود....پدرام که حال وخیمش رو دید از جا پرید و بالای سرش ایستاد....دست دو طرف صورتش گذاشت و اسمش رو چند باری صدا زد اما حنا دیگه چیزی نمی فهمید و هر لحظه بیشتر به سمت سیاهی می رفت....و در نهایت پلکاش روی هم افتاد و از حال رفت
بقیه با ترس پشت سر پدرام ایستاده بودن و یغما محکم بازوی کیان رو چنگ زده بود....با دیدن چشمای بسته حنا با نگرانی گفت:
+چش شده؟....از حال....از حال رفته یه کاری کنید

پدرام سریع بغلش کرد و به سمت در رفت....کسری هم پشتش راه افتاد که جهان گفت:
_منم بیام؟

کسری لحظه ای ایستاد و عقب برگشت رو به مردی که روزی باعث شده بود آلما رو از دست بده گفت:
_نیازی نیست جناب بهتون خبر می دیم....یغما چیزی شد بهت زنگ می زنم

و با پوشیدن کفشاش از خونه بیرون رفت و در رو محکم به هم کوبید....یغما با حال بدی خودش رو روی مبل انداخت که کیان هم کلافه کنارش نشست آرنج هر دو دستش رو روی زانوهاش گذاشت
_عجب اوضاعی شد

_دختره گودزیلا رو باش رفته هر غلطی کرده حالا با التماس و زاری می خواد که تحویلش ندیم معلوم نیست این غش کردنش هم واقعی بود یا نه....هر چند واقعی به نظر می رسید....شایدم نه آخه بازیگر قهار زیاد داریم توی دخترا!

کیان با عصبانیت صداش زد
_ساکت شو ببینم....بشین فکر کن ببینیم باید چیکار کنیم

_باید با پلیس در جریان بذارید چون قطعا به روند پرونده کمک می کنه بعدشم این دختر وقتی داشت این کارو می کرد خودش می دونست که آخر و عاقبت خوبی نداره اینکه عقل نداشتم و این حرفا همش کشکه

_ می دونم باید به پلیس بگیم پس ساکت شو

لگدی به پای کیان زد و بی اعصابی نثارش کرد
_من باید برم کار دارم رفتید یادتون نره در و قفل کنید

کیان هم بلند شد و دست یغما رو هم کشید تا بلند شه
_ما هم می ریم دیگه

هر سه با هم از ساختمون بیرون رفتن....جهان توی ماشینش نشست و با تک بوقی رفت اما کیان به همراه یغما به خونه ی خودشون رفتن

🍁🍂🍁🍂

#پارت384

سه روز از ماجرای حنا می گذشت و بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شده بود برای بازجویی به کلانتری احضار شد....تمام حرفایی که به یغما زده بود رو تایید کرد و اطلاعات کسی که ازش این کارو خواست داده بود و گفته بود که دزدی گوشی کار یکی دیگه است و اطلاعی نداره و پدرام هم تایید کرده بود اونشب در مهمونی حضور نداشته....پدرش با وجود تمام سخت گیری ها و عصبانیتش نذاشته بود یک روز هم در بازداشت بمونه و با گذاشتن سند به خونه آورده بودش هر چند که سیلی محکمی خورده بود اما براش به حتی یک ساعت توی بازداشتگاه بودن می ارزید....می دونست اشتباه کرده و باید تاوان پس بده اما اگه می رفت زندان حتما خودکشی می کرد و چه خوب بود که کسایی رو داشت که حداقل با تمام اشتباهاتش پشتش هستن.....اشتباهاتی که به خوبی قبول اشون داشت اما جز طلب بخشش کار دیگه ای از دستش بر نمی اومد....البته اگه می بخشیدنش!

💙💜🤍💛

_خب برگرد ببینم عروس خانم

با حرف سوزان برگشت که آلما با دیدنش توی لباس عروس ساده اما شیکش جیغ آرومی کشید
_خیلی بهت میاد

یسنا هم لبخندی زد و ازش خواست نزدیک تر بیاد....دستش رو گرفت و بالا برد که یغما دوبار دور خودش چرخ زد و دامن پف لباسش توی هوا به رقص در اومد....مدل لباسش شبیه مدل لباس عروس مادرش بود اما با این تفاوت که پشتش باز بود و حالت شل داشت و مدرن تر هم بود
+مرسی سوزان جون خیلی قشنگ دوخته شده واقعا دوستش دارم

_طرح خودت قشنگ بود عزیزم

از لباس قبلیش بیشتر دوسش داشت....درسته که اون لباس خیلی سنگین و خیره کننده بود اما این لباس بهش حس بهتری می داد
بعد از اینکه یسنا و آلما هم لباس انتخاب کرد و همه چیز حساب شد از گالری بیرون اومدن....با وجود اینکه جیران گفته بود دوست داره برای انتخاب لباس بیاد و خود یغما هم زنگ زده بود که حتما بیاد اما نهال نذاشته و گفته بود که دلش نمی خواد یغما احساس کنه توی انتخابش دخالتی شده....حتی برای خرید های دیگه هم نرفته بود و به نظر یغما چه قدر زن فهمیده ای می اومد و خداروشکر می کرد که مادرشوهرش نهال و حالا بیشتر به حرف پدرام در مورد مادرش پی می برد

+خب دیگه چیکار کنیم؟

_هیچی دیگه همه کارامون کردیم فقط مونده لباس کیان...زنگ بزن بهش ببین برنامه اش چیه

چشمی گفت و شماره کیان رو گرفت که صدای خسته اش توی گوشی پیچید....این روزا بیشتر از هر زمانی کار می کرد

_سلام مشکی

خندید و جواب سلامش رو داد
+روز به روز داری من و مخفف تر می کنیا

کیان هم با حرفش به خنده افتاد
_خیلی خسته ام بود دیشبم نخوابیدم برای همین حال نداشتم کامل اسمت بگم

نگاهی به مادرش انداخت و گفت:
+خریدای من تموم شد واسه کت و شلوار می خوای چیکار کنی؟

_اصلا الان حوصله خرید ندارم عصر میام دنبالت تا بریم برای لباس

بازم دلش برای مخفیگاه تنگ شده بود پس طوری که مادرش و آلما متوجه نشن گفت:
+باشه عزیزم پس من میام دفتر هر وقت کارت تموم شد بریم

_چی؟

+باشه می بینمت خداحافظ

قطع کرد و با کنترل خنده اش رو به یسنا گفت:
+خب مامان من می رم پیش کیان از اونجا می ریم خرید شما هم برید خونه احتمالا کارتهای عروسی ام امروز میاد دم خونه دیگه آلما زحمت لیست مهمونای خودمون بکش لطفا

_باشه عشقم

اسنپی گرفت و وقتی رسید از هر دو خداحافظی کرد و رفت...
ماشین که جلوی ساختمون ایستاد کرایه رو حساب کرد و پیاده شد....داخل رفت و بعد از سلام به نگهبانی با آسانسور به طبقه چهار رفت....زنگ در رو زد که منشی کیان که اسمش دنیا بود بعد از مدتی در رو باز کرد
یغما رو می شناخت پس با خوشرویی سلام داد و کنار رفت تا داخل بیاد
_آقای افشار داخل اتاق اشون هستن

+مرسی عزیزم....راستی می تونی دیگه بری

_باشه پس من یه اجازه ای بگیرم از آقای افشار

از این حرفش خیلی خوشش اومد....دختر آویزونی نبود و از کاراش مشخص بود و البته چاپلوس هم نبود و می تونست با خود شیرینی پیشنهاد یغما رو قبول کنه و سریع وسایلش رو جمع کنه و بره اما طبق اصول رفتار کرد....واقعا برای کار اومده البته که اگه احساس می کرد دختری برای هدف دیگه ای پا به دفتر کیان گذاشته حتما اون دختر رو می کشت!

🍁🍂🍁🍂

#پارت385

باشه ای گفت و با هم به سمت اتاق کیان رفتن....دنیا در زد و بعد از بغرمایید کیان در و باز کرد که کیان با دیدن یغما لبخند به لبش اومد
_آقای افشار من می تونم برم؟

از جاش بلند شد و به سمت اشون اومد و با لبخند و احترام گفت:
_آره حتما می تونید برید

تشکری کرده و بعد از جمع کردن میز و برداشتن کیفش با خداحافظی کوتاهی از دفتر بیرون رفت....با رفتنش کیان در رو قفل کرد و به اتاق برگشت که یغما شیطون نگاش کرد و گفت:
+چه خبرا آقای وکیل؟

نیشخندی زد و در اتاق رو هم بست....به سمت دیوار رفت....مخفیگاه رو باز کرد و با گرفتن دست یغما به اونور دیوار رفتن
_خب عروس خانم چی شد اومدی به ما سر زدی؟

با دلبری دستش رو روی سینه کیان گذاشت و آروم آروم تا گردنش رو نوازش وار بالا رفت
+آخه دلم تنگ شده بود

کیان که فکر می کرد منظورش به خودشه چشماش چراغونی شد اما با حرف بعدی یغما بادش خوابید
+البته منظورم برای مخفیگاه هستش

دست یغما رو کنار زد و با قیافه ی اخمویی به سمت آشپزخونه رفت که یغما خنده اش گرفت و پشت سرش رفت....دستش رو دور کمر کیان حلقه کرد و محکم بهش چسبید
+تو خیلی حسودی می دونستی؟

با اینکه می دونست یغما صورتش رو نمی بینه اما اخمش غلیظ تر شد تا شاید حداقل روی صداش تاثیر بیشتری بذاره و جدی تر به نظر برسه
_اصلا هم اینجوری نیست

از کیان جدا شد و مجبورش کرد به سمتش برگرده
+چرا حسودی اما سعی می کنی به روی خودت نیاری ولی خب من می فهمم

_می گم حسود نیستم اع تمومش کن وگرنه می خورمت

با تمام وجودش قهقهه زد که از صدای خنده اش اخمای کیان هم باز شد و بی طاقت بغلش کرد....محکم گونه اش رو بوسید که آخش در اومد
+وحشی ام هستی....فقط بگو نه تا من بدونم باهات چیکار کنم

اینبار نوبت کیان بود که بخنده و یغما از خنده هاش ذوق کنه
_اینجا همیشه با تو خاص بوده....قبل از اینکه اینجا رو بهت نشون بدم هیچ مفهومی برام نداشت جز اینکه ای یه جایی باشه برای وقتایی که خسته ام و احتیاج دارم یکی دو ساعت بخوابم....اما الان اینجا انگار شبیه یه جای مقدس شده

برام....یه جایی که فقط من و تو بلدیم و هر وقت که از همه دنیا خسته شدیم می تونیم بیایم و با کنار هم بودن همه ی اون نا آرومی ها و دغدغه ها رو از خودمون دور کنیم

فقط حرفاش کافی بود تا یه دختر رو عاشق خودش کنه....حرفایی که از ته قلبش بود و خالصانه
+خیلی هم قشنگ حرف می زنی....نه نگو که دیگه جدی جدی یه بلایی سرت میارم

آروم خندید و باشه ای گفت
_برو لباست در بیار تا من چای بذارم

نه ای گفت و دست کیان رو کشید و به سمت کمد برد
_فعلا خواب بر شما واجب آقای وکیل پس لباسات عوض کن و بخواب

چشم بامزه ای گفت و بعد از عوض کردن لباساش و شستن دست و صورتش به سمت تخت رفت و دراز کشید...یغما هم مانتو و شالش رو در آورد و به سمت تخت رفت اما به جای اینکه بخوابه روی شکم کیان نشست
+خب خب می خواستی من و بخوری دیگه نه؟

صورتش رو شبیه یه شیر آماده شکار کرد و دستاش رو هم به حالت چنگال بالا آورد و با صدای زمختی گفت
+اما حالا خورده می شی آقای وکیل

و فرصت هیچ کاری رو به کیان نداد و محکم گردنش رو گاز گرفت اونقدر محکم که صدای دادش به هوا رفت
یغما با رضایت عقب کشید و شیطون گفت:
+آخیش بالاخره تلافی تمام اون گازهایی که ازم گرفتی و اون محکم بغل کردنات رو در آوردم

دستش رو روی جای دندونای یغما گذاشت و چهره اش رو بیشتر در هم کشید
_من اینجوری گازت گرفتم؟

+اونش مهم نیست مهم اینه که حقت بود

_اِع؟ حالا بهت نشون می دم

با این حرف کیان خواست از تخت پایین بپره اما تلاشش کاملا بی نتیجه بود چون کیان دستش رو دو طرف کمرش گذاشت و روی تخت پرتش کرد....جیغی بلندی کشید و دوباره خواست فرار کنه که کیان روش خیمه زد و اجازه هر تلاشی رو ازش گرفت....وقتی دید اوضاع خوب نیست چشماش رو مظلوم کرد و لوس گفت:
+کیان جونمممم....عزیز دلم من یه خبطی کردم تو که اینقدر آقا و بزرگواری ببخش

نمی دونست به خاطر حرفاش بخنده یا که با اخماش بترسوندش....به سختی خنده اش رو کنترل کرد و ترسناک گفت
_بخششی در کار نیست مشکی خانم

دست انداخت و پیرهنش رو در آورد و گوشه ای انداخت که نگاه متعجب یغما برای لحظه ای روی بالا تنه اش که با سوتین پوشیده شده بود نشست
کیان سرش رو جلو برد و زیر گوشش با خباثت گفت

_برای مامان شدن آماده شو عزیزم....می خوام یه دختر خوشگل و تپل مپل بکارم توی دلت تا بفهمی دیگه نباید اینقدر شیطونی کنی

🍁🍂🍁🍂

#پارت386

از خجالت حرفای کیان تمام وجودش گرم شد و گونه هاش سرخ شدن اما نترسید....حالش خوب بود و شاید هم بدش نمی اومد که یه چیز جدید رو تجربه کنه اما اون شرم دخترونه اش اجازه نمی داد که کاری کنه
با سوزشی که توی گردنش حس کرد از فکر بیرون اومده و جیغ بلندی کشید
_اینم تلافی کارت تا تو باشی اینجوری گاز نگیری مشکی خانم زشت

از دفعات دیگه محکم تر گاز گرفته بود و درد بیش از حدش این و تایید می کرد....با خشم مشت محکمی توی شکم کیان زد که آخی گفت و به خنده افتاد
+برو کنار وحشی آمازونی

شیطون به چشمای پر از اشکش نگاه کرد و دستش و روی دکمه شلوار جین یغما گذاشت
_تا من و بابا نکنی هیچ جا نمی رم عزیزم

دکمه و زیپش رو پایین کشید و با وجود تمام تلاش های یغما برای پس زدنش در نهایت شلوارش رو در آورد و اونو هم پایین تخت انداخت
+کیان می کشمت ولم کن

حرص خوردنش کیان رو به خنده وا داشت
_حرص نخور جوجه چون راهی برای فرار نداری

بعد هم سرش رو پایین آورد و بوسه ای روی شکمش زد و دستش نوازش وار از ساق تا رون پاش کشید که باعث شد یغما آروم بگیره و با خجالت نظاره گر کاراش باشه
می دونست که دوست دختر داشته و حتی این و هم می دونست که در کنار جهان همه چیز تجربه کرده هر چند که نسبت به جهان خیلی خیلی کمتر بوده....اصلا همین رفتار تقریبا حرفه ای که گاهی حرکات ناشیانه ای باهاش ترکیب می شد خودش گویای این بود که بی تجربه هم نیست
بوسه هاش گرمش آروم آروم بالا می اومد و هر لحظه یغما رو بیشتر به همراهی وادار می کرد....وقتی به جایی که گاز گرفته بود رسید گفت
_چه مهر خوشگلی

یغما اخم کرد و خواست دوباره از حرص جیغ بکشه که کیان جای گاز گرفتگیش رو آروم داخل دهنش برد و لیس زد که دلش تکون خورد و دست راستش پشت گردن کیان گذاشت
_خب خب بریم واسه مامان بابا شدن؟

بعد هم دستش نوازش وار روی پایین تنه ی یغما نشست که از ترس پاهاش رو به هم فشرد و خودش رو منقبض کرد دوست داشت که کیان مثل سری قبل ادامه بده و پیشروی نکنه

اصلا فکر به اینکه اگه با هم باشن امکان داره که حامله بشه دیوونه اش می کرد دیگه چه برسه به اینکه واقعا بخوان با هم باشن
+کیان؟

کمی ازش فاصله گرفت تا بتونه راحت ببینتش
_جانم؟

+باهام از این شوخی ها نکن....یعنی حتی شوخیشم ترسناکه.... فکر به اینکه قبل از شروع زندگی امون و انجام خیلی کارا و لذت بردن از زندگی دو نفره امون بخوایم بچه دار شیم حالم و بد می کنه

دروغ چرا هنوزم اونقدرا به بچه داشتن علاقه ای نداشت و این حس بیشتر از طرف کیان بود....اصلا هنوز مادر بودن براش تعریف خاصی نداشت....توی همین رابطه ای که برای خیلی ها راحت بود مونده بود دیگه چه برسه به حاملگی!
_به نظرت من خودم هنوز برای همچین چیزی آماده ام؟....مشکل تو قبل از بچه این رابطه است....می دونم که شاید از نظرت با کاری که کردم خیلی پیش رفتم....اصلا این انقباض لعنتی بدنت خودش گویای همه چیز بود ولی....

نتونست ادامه بده و کنارش دراز کشید و خیره سقف شد....یغما ناراحت اسمش رو زمزمه کرد اما جوابی بهش نداد و با سکوتی تقریبا طولانی دوباره شروع به صحبت کرد
_دلم می خواد باهام راحت باشی اما هنوزم نیستی....من حسش می کنم یغما تو هنوزم از من دوری....

نیم خیز شد و با نگاه به چشمای کیان سریع گفت
+نه کیان اینجوری نیست من واقعا باهات راحتم....می ترسم اما این به این معنی نیست که ازت دورم تو نزدیک ترین آدم این روزای منی پس لطفا اینجوری نگو....ببین ما کمتر از یک ماه دیگه ازدواج می کنیم من اگه باهات راحت نبودم این همه بابت این روز خوشحالی می کردم؟....من دوست دارم کیان دلم نمی خواد حس بدی بهت دست بده و برای اثبات حرفم حاضرم هر کاری کنم....می خوای با هم باشیم؟ باشه من حرفی ندارم

خودش بیشتر بالا کشید....چشم بست و لب کیان رو بوسید اما وقتی دید همراهی نمی کنه مغموم کنار کشید
+چرا اینجوری می کنی؟

_تو واسه من هر کسی نیستی که بخوای با رابطه کنارم نگه ات دارم پس هیچ وقت دیگه به خاطر من و ناراحتیم چنین چیزی نگو تو نیازی نداری که خودت و به من اثبات کنی حالا هم بهتره بخوابیم....تقصیر منم شد نباید توقعات الکی می کردم می دونستم آماده نیستی اما یه لحظه نفهمیدم چی شد پس بیخیالش

از این تغییر رفتار و لحن حرف زدنش متعجب شد و احساس کرد دستی قلبش رو فشرد....کیان توی بغلش کشیدش و چشماش رو بست....خسته بود پس تقریبا زود خوابش برد اما یغما حتی یه لحظه هم چشم رو هم نذاشت....وقتی مطمئن شد که کیان خوابیده از بغلش بیرون اومد و پشت بهش و رو به دیوار خوابید....مدام به این فکر می کرد که چرا کیان همچین فکری در موردش کرده....

🍁🍂🍁🍂

#پارت387

اونکه همه تلاشش رو کرده بود تا توی این رابطه به اندازه کیان قدم برداشته باشه اما بازم اون حس منفی رو به کیان منتقل کرده بود...هر چی فکر کرد باز هم به نتیجه ای نرسید آخر هم کلافه بلند شد و بعد از پوشیدن لباساش به آشپزخونه رفت....کتری رو از آب پر کرد و روی گاز گذاشت....گوشیش رو برداشت و از اونجایی که این داخل نه آنتنی وجود داشت و نه اینترتی پس مشغول بازی شد....بی حوصله مراحل رو می گذروند و گاهی هم به کیان نگاه می کرد تا ببینه از خواب بیدار شده یا نه....دو ساعتی بود که می خوابید و انگار قصد نداشت بلند شه....کلافه بلند شد و بعد از دم کردن چای و چیدن ماگ ها توی سینی به سمت کیان رفت....چند باری صداش زد که بالاخره پلکاش تکون خورد و آروم چشماش رو باز کرد

_چی شده؟

+می شه پاشی لطفا؟ ساعت چهار تا بخوایم از اینجا بزنیم بیرون و بریم خرید طول می کشه

روی تخت نشست و بدنش رو کشید که تمام خستگی و کوفتگی از بدنش بیرون رفت

_باید دوش بگیرم

باشه ای گفت و به آشپزخونه رفت و روی یکی از صندلی ها نشست....کیان دوش کوتاهی گرفت و بیرون اومد

+عافیت باشه برات چای بریزم؟

_آره مرسی

خبری از صمیمت همیشگی بین اشون نبود....یغما دو لیوان چای ریخت و ظرف شکلات رو هم آورد....کیان بعد از خشک کردن موهاش و حالت دادن بهشون اومد و روبروش نشست....لیوانی چای برداشت و کمی ازش رو خورد اما یغما عمیقا توی فکر فرو رفته و حواسش به هیچ چی نبود

_نمی خوری؟

با حرف کیان از فکر بیرون اومد....چایش تقریبا یخ شده بود پس سریع خوردش و بلند شد....لیوانش رو شست و به سمت کمد رفت....شال و مانتوش رو پوشید و گفت

+من حاضرم هر وقت گفتی بریم

_بیا چند لحظه بشین می خوام حرف بزنم

حوصله شنیدن هیچ حرفی رو نداشت اما بازم رفت و نشست

_می دونم بابت حرفام ناراحتی اما من چیزی رو گفتم که حسش کردم....حسم بهم دروغ نمی گه....روز تولدمم که اجازه دادی به خاطر این بود که تحت تاثیر حرفای دکترت بودی وگرنه من هنوزم نتونستم اعتمادت رو اونقدری جلب کنم که بخوای خواهان بودن با من باشی....ترست درک می کنم اما تو واقعا دلت نمی خواد که ترست از بین بره و قسمتیش به همین مطمئن نبودن و احساس راحتی نداشتن توی این رابطه برمی گرده....عقل و دلت هنوز کامل با هم یکی نیست می دونم شاید قبول نداشته باشی حرفام رو اما حس من بهم دروغ نمی گه....قسمتی از ترست هم بر می گرده به همین اطمینان نداشتن از رابطه امون می دونی چرا؟....چون برخلاف تصورت اونقدری که فکر می کنی دوستم نداری....تو هیچ وقت اونجوری که من نگات کردم من و نگاه نکردی....توقعی ازت ندارم و نداشتم اما دلم می خواد اگه نمی تونی به اندازه من دوسم داشته باشی حداقل به رابطه امون اعتماد کنی

در حالی که اشک توی چشماش جمع شده بود گفت

+یه دلیل قانع کننده برای این حس ات بیار....چی دیدی که باعث شد همچین فکری کنی؟

_دلیلی قانع کننده تر از اینکه توی تمام این یک سالی که با من بودی پدرام و چک می کردی؟اگه فراموشش کرده بودی حتی کنجکاوی هم باعث نمی شد بری و بخوای بدونی دقیقا داره چیکار می کنه....دلیلی قانع کننده تر از اینکه وقتی یه نفر رو با تمام وجود دوست داری و از بچه ای که می تونه ثمره ی عشقتون باشه حرف می زنی به جای ترس چشمات پر از عشق می شه؟

با بهت و همون چشمای اشکی که مقاومت می کرد نریزه به کیان خیره شد....وحشتناک ترین تصوری که می تونست داشته باشه همین بود....اینکه فکر کنه هنوز پدرام رو فراموش نکرده در حالی که از نظر خودش اینجوری نبود

+اینجوری نیست من خیلی وقت که کاری به گذشته ام ندارم....آره گاهی چکش می کردم اما....

دستش رو به معنای سکوت بالا آورد که یغما لب بست
_امایی وجود نداره یغما تو هنوز از گذشته ات کنده نشدی به این رابطه هم هنوز مطمئن نیستی....آره قبول دارم که همه سعی ات کردی....می بینم که می خوای اما این خواستن کامل نیست....شاید حرفام مسخره باشه اما همین نخواستن کامل یه زندگی که شامل خیلی چیزا می شه می تونه توی آینده مشکل ساز بشه

از جاش بلند شد و بعد از پوشیدن لباساش به سمت دیوار رفت و بازش کرد
_بهتره دیگه بریم

کمی طول کشید تا به خودش بیاد و بخواد از جا بلند شه....با قدم های آروم و درست مثل آدمای شکست خورده از مخفیگاه بیرون رفت که کیان هم پشت سرش اومد....بعد از قفل کردن در دفتر سوار آسانسور شدن و یغما سرش رو به کابین چسبوند و چشماش رو بست تا یه وقت نگاهش با کیان تلاقی نکنه....حرفای سنگینی شنیده بود که حداقل چند روزی برای درک و هضم اشون زمان نیاز داشت
به محض ایستادن آسانسور بیرون رفت و بدون خداحافظی از نگهبانی از ساختمون خارج شد و به سمت خیابون قدم برداشت که کیان صداش کرد و یغما بدون اینکه برگرده گفت
+می خوام قدم بزنم پس تنها برو

و راهش رو کشید و رفت....رفت و با رفتنش دوباره به کیان حس عذاب وجدان داد

🍁🍂🍁🍂

#پارت388

بی هدف و با فکری آشفته توی خیابونا قدم می زد....قدم می زد و به این فکر می کرد کجای راه اشتباه رفته که کیان رو تا این حد به خودش مشکوک کرده....می دونست که اون روز با زنگ زدن به کیان و گفتن اینکه پدرام رو چک می کرده حماقت کرده بود ولی فکرش رو هم نمی کرد حرفش این همه کیان رو حساس کنه....هم از خودش ناراحت بود هم از رک گویی همیشگی کیان اما برخلاف گذشته که با هر چیزی گریه می کرد یاد گرفته بود که اشکاش رو کنترل کنه تا دیگه از نظر بقیه یه دختر ضعیف نباشه....نفس عمیقی کشید که به جای سرحال شدن احساس کرد ریه هاش گرفتن
+اینم از هوای شهر

با شنیدن صدای شکمش لبخند ناخودآگاه روی لبش اومد و بهش یادآوری کرد که از صبح تا الان چیز خاصی نخورده پس مقصدش شد اولین کافه ای که سر راهش بود
بالاخره بعد از طی مسافتی به یه کافه رسید....نگاهی به اسمش انداخت و داخل رفت....فضای خوبی داشت و خوشبختانه خلوت بود....یه میز توی گوشه ای ترین جای کافه انتخاب کرد و پشت به در ورودی کافه نشست....پنجره ای کنار میز بود که رو به حیاط باصفایی باز می شد و آرامش عجیبی رو به روحت تزریق می کرد
که دختری ریز نقش و بانمک با منو به سمتش اومد
_خیلی خوش اومدید

لبخندی بهش زد و تشکر کرد
_انتخاب کردید زنگ رو بزنید تا برای گرفتن سفارش اتون بیام

+باشه ممنونم

دختر که رفت منو رو باز کرد مشغول دیدن غذا و نوشیدنی ها شد....دلش یه چیز گرم می خواست پس بیخیال سالاد ها شد و نگاهی به غذاهای گرم کرد و مثل خیلی وقتای دیگه ترجیح داد پاستا سفارش بده....زنگ رو زد که طولی نکشید دختر اومد
_جانم چی میل دارید؟

منو رو بست و گفت
+پاستا آلفردو مرغ

_نوشیدنی چی؟

+آبمیوه هاتون اگه طبیعی هستش یه آبمیوه پرتقال می خورم

_بله آبمیوه طبیعی و تازه داریم....آماده شد میارم خدمتتون

منو رو برداشت و از میز دور شد که یغما دست زیر چونه اش گذاشت و با نگاه به حیاط دوباره توی فکر رفت....وقتی کیان و پدرام رو کنار هم می ذاشت انتخاب قطعیش کیان بود....حتی یه لحظه هم دودل نمی شد چون کیان رو خیلی دوست داشت....شایدم عاشقش بود یا نه احساساتش رو به عشق تعبیر می کرد....نمی دونست که عاشقش هست یا نه ولی این و خوب می دونست که خیلی دوسش داره....شاید اون شور و اشتیاقی که توی رابطه با پدرام داشت رو توی این رابطه نشون نمی داد که این به خاطر افسردگی طولانی مدتش بود و با بهتر شدنش اون شور و هیجان رو داشت کم کم به زندگی اشون می آورد
اما کیان رو بیشتر از پدرام دوست داشت....خیلی هم بیشتر دوست داشت که اگه نداشت با یه جمله از پدرام می رفت و کیان رو ترک می کرد....حتی عاشقانه ترین جمله ها و کارهای دنیا از طرف پدرام باعث نمی شد که بخواد لحظه ای به موندن کنار کیان شک کنه....موی مزاحمی که توی صورتش ریخته بود رو پشت گوشش برد و با حرص گفت:
+آخه دختر احمق چرا گفتی پدرام چک می کنی که بخواد حساس بشه؟

فهمیده بود که کیان بهش شک نداره و فقط کمی حساس شده و این حساسیت هم بخشیش بر می گشت به رفتارهایی که خودش توی گذشته با کیان داشت و البته از حسادت و غیرتی که مردا دارن هم نمی شد چشم پوشی کرد....آهی کشید و

خسته از این همه فکر سرش رو روی میز گذاشت و چشم بست اما خیلی طولی نکشید که صدای ظرف غذا که با برخورد با میز ایجاد شده بود رو شنید و بعد هم صدای دختر رو
_بفرمایید

سرش رو از روی میز بلند کرد و خواست تشکر کنه که با دیدن کیان اونم درست میز کناریش در حالی که صندلی مخالفش نشسته بود تا روبروی هم باشن دهنش از تعجب باز موند
_اینم آبمیوه اتون چیز دیگه ای نمی خواید؟

به خودش اومد و جواب داد:
+نه ممنونم عزیزم

دختر که رفت یغما چند لحظه ای رو به چشمای کیان نگاه کرد و با اخم گفت:
+من و تعقیب می کنی؟....نکنه ترسیدی برم پیش یه مرد دیگه؟

لبخندی از لحن عصبی اما بامزه یغما روی لبش اومد و بلند شد....فاصله بین میز هاشون رو طی کرد و صندلی روبروی یغما نشست که اخماش بیشتر توی هم رفت
+اجازه نداری اینجا بشینی

دستاش رو روی میز گذاشت و خودش رو جلوتر کشید
_چرا اونوقت؟ همه زن و شوهرا کنار هم غذا می خورن

بعد هم چنگال یغما رو برداشت و توی پاستا زد و چنگال پر از پاستا رو توی دهنش گذاشت
_خیلی خوشمزه است

🍁🍂🍁🍂

#پارت389

بیشتر بشقاب پاستا رو به طرف خودش کشید که یغما بهش توپید
+غذای من و داری می خوریا!

چشماش رو گرد کرد و با حرفش بیشتر حرص یغما رو در آورد
_اع عزیزم من و تو نداریم که بعدشم پاستا با این حجم اصلا با هیکل ظریفت هم خونی نداره پس برای جلوگیری از اسراف با هم می خوریم

دست بلند کرد که همون دختر اومد و کیان ازش خواست که یه چنگال دیگه براشون بیاره که چشمی گفت و خیلی سریع رفت و برگشت
_خب مشکی جون غذات و بخور

چشم غره ای بهش رفت و تهدیدوار گفت:
+دیگه حق نداری بهم بگی مشکی پس نشنوم

نیشخندی زد و با چشمایی که از شیطنت زیاد برق می زدن گفت:
_تا آخر عمرت مشکی خانم منی پس نمی تونی من و از چیزی که حقم هست محروم کنی متوجه ای مو مشکی؟

قلبش بنای کوبیدن گذاشت و وجودش از حرف کیان داغ شد....اون قدر با احساس و متفاوت گفته بود که ناخودآگاه سر تکون داد
_خوبه حالا هم غذات بخور که سرد بشه دیگه قابل خوردن نیست

چنگالش رو برداشت و آروم شروع به خوردن کرد....توی مدتی که غذا می خوردن هیچ کدوم هیچ حرفی نمی زدن و فقط هر از گاهی به هم خیره می شدن و با نگاه اشون به هم می فهموندن که هیچ کدوم دلشون نمی خواد بدون اون یکی زندگی کنه....بعد از تموم شدن غذا کیان نصف آب پرتقال رو خورد و لیوان رو به طرف یغما گرفت که اینبار بدون بحث خورد و بلند شدن....کیان پول غذا رو حساب کرد و بیرون رفتن
_بریم واسه کت و شلوار؟

باید حرف می زد و این فرصت خوبی بود
+بریم

توی ماشین نشستن و کیان راه افتاد که یغما بعد از کمی فکر کردن گفت:
+من خیلی فکر کردم و فقط به یه نتیجه رسیدم

کیان بدون اینکه نگاه از روبرو بگیره سراپا گوش شد برای شنیدن حرفاش
+ به این نتیجه رسیدم که من توی این زندگی فقط یه نفر رو می خوام....قلبم فقط برای یه نفر می زنه و حاضرم تمام زندگیم و باهاش قسمت کنم....دلم می خواد فقط همون یه نفر کنارم باشه و زیر گوشم از عشق بگه....بغلم کنه و بهم بگه که تنها نیستم و همیشه کنارم می مونه....دلم می خواد با اون آدم تمام اولین هایی که تجربه نکردم تجربه کنم....می خوام یه خانواده خوشبخت با هم بسازیم و بشیم همدم روزای همدیگه و اون آدم کسی نیست جز تویی که اومدی و زندگیم عوض کردی....اومدی تا بهم یه مفهوم درستی از عشق و دوست داشتن بدی و من هیچ جوره نمی تونم تو رو از ذهن و قلبم بیرون کنم....آره حق با تو بود من هنوزم کامل به این زندگی وصل نشدم و شاید قسمتی از ترسم برمی گرده به اعتماد نداشتن اما خیلی وقته که به پدرام فکر نمی کنم....درسته چکش می کردم اما باور کن خیلی وقتا فقط همون کنجکاوی لعنتی بود....حداقل این چند ماه اخیر که اینجوری بود....درسته من یه گذشته ای دارم که زمان می بره فراموشش کنم اما می دونم که فراموش می شه....کیان من دلم نمی خواد از دستت بدم چون می دونم بعد از تو هر کس دیگه ای بیاد تو زندگیم نمی تونم کنارش احساس آرامش و خوشبختی کنم....دلم می خواد باشی که برات دلبری کنم و از آرزوهای قشنگ امون بگیم و با هم از ته دل بخندیم....دلم می خواد برات برقصم و لذت ببرم از اینکه محو من می شی....دلم می خواد وقتی ناراحتم و گریه می کنم این تو باشی که سر روی شونه اش می ذارم و با حرفایی که بی شباهت به معجزه نیست حال ام و خوب کنی....من فقط تو رو می خوام اونم همه جوره پس دیگه هیچ وقت نمی ذارم به این رابطه و احساسی که بین امون هست شک کنی....تو قابل اعتماد ترین آدم زندگی منی پس منم می شم قابل اعتماد ترین آدم زندگیت

حرفاش مثل آب روی آتیش بود و قلب پر از تشویش کیان رو آروم کرد....بی طاقت ماشین رو گوشه ای نگه داشت و به سمت یغما برگشت که یغما هم با لبخند بهش خیره شد
_حسش کردم؟

زیر لب زمزمه کرد

+چی رو؟

که کیان به خوبی شنید
_صداقت حرفات رو و این برای من بزرگترین هدیه است....یغما من بخوامم نمی تونم برم یعنی قلبم هیچ وقت نمی تونه بپذیره که توی زندگیم نباشی....عشقم بهت نه تنها کم نمی شه که هر روز بیشترم می شه....می دونم که شاید تا آخر عمرمم عشق من به تو با دوست داشتن تو برابر نشن اما همین که بدونم با تمام وجودت کنار من بودن می خوای برام کافیه....زندگی بدون تو زیادی سخته پس باش....همیشه باش تا قلبم آروم باشه

دست کیان رو گرفت و با اطمینان گفت:
+من همیشه هستم....نزدیک ترین آدم به تو فقط من می تونم باشم و بس پس خیالت راحت باشه

برای لحظه ای کوتاه به آغوش کشیدش و موهای مشکیش مهمون بوسه هاش شد و با احساس لب زد
_خیلی خوبه که هستی مو مشکی کیان....دوست دارم

و یغما هم با احساس متقابلی گفت:
+منم دوست دارم آقای وکیل

🍁🍂🍁🍂

#پارت390

وارد اتاق یغما شد که برخلاف تصورش توی خواب عمیقی دیدش....فقط چهار روز تا عروسی مونده بود و عین خیالش هم نبود....بقیه استرس بیشتری داشتن اما یغما خیلی براش مهم نبود که عروسی چه جوری می خواد بگذره فقط کیان و رفتن به خونه اشون براش مهم بود....بالای سرش ایستاد و محکم تکونش داد اما نتیجه اش شد فقط تغییر توی حالت خوابیدنش....از پهلو به پشت تغییر حالت داد که آلما حرصی پتو رو از روش کنار کشید و ضربه ی تقریبا محکمی به رون پاش که به خاطر پوشیدن شلوارک خیلی کوتاه مشخص بود کوبید که از خواب پرید و گیج به آلما خیره شد
+چه خبره؟

_عروسی خره

و با دست به یغما اشاره کرد که اون هم با پاش توی کمرش کوبید
+برو گمشو ببینم گفتم چی شده که اینجوری دستش ول رفته

_اوف آخه چرا اینقدر بیخیالی؟ امروز باید می رفتی دکتر مگه وقت لیزر نداری؟....شمایی که گفتی می خوای شب عروسی سکسی باشم پس چرا عین خرس خوابیدی؟

نگاهی به بدن تمیز و سفیدش انداخت و ادامه داد
_هر چند من نمی فهمم دیگه کجا رو می خوای لیزر کنی بعد اون همه پولی که دادی به این کلینیک با اون دکتر دماغوش

از حرفش خندید و به سختی از تخت دل کند که نگاه آلما روی قفسه ی سینه اش نشست و با دیدن کبودی کمرنگی با شیطنت گفت

_جوون دارم اینجا چیزای خوب می بینم انگار یکی زیادی شیطونی کرده....یعنی باور کنم آقای وکیل امون از این کارام بلده؟

نگاه یغما هم روی سینه اش نشست و با دیدن رد کمرنگ کبودی با اخم تاپش رو بالاتر کشید
+هیز نشو ببینم....بعدشم مگه کیان پپه است که این کارا بهش نیاد

بلند خندید و محکم گونه ی یغما رو بوسید
_خوشحالم که بازم همون یغمای گذشته شدی....و باید ممنون باشیم از حضور کیان توی زندگیت....من فکر می کنم که تو الان خیلی خوشحال تری تا وقتی که کنار پدرام بودی....شاید کسی که از بیرون نگاه می کنه فکر کنه که عکس اینه اما به نظرم شادی فقط خنده های آدما نیست....اینکه چشمات از امید به زندگی برق بزنه و قلبت یه ریتم خاص و قشنگ رو بتپه خود خود شاد بودن....تو کنار کیان کامل شدی و این خیلی قشنگه

حرفاش برای یغما مثل مسکن بود....اصلا اینکه بقیه هم به این رابطه خیلی خاص نگاه می کردن بیشتر باعث می شد که احساس رضایت کنه
آلما رو بغل کرد و پر از احساس گفت:
+خیلی دوست دارم کوچولوی من مرسی که با حرفات کمکم کردی که توی این راه کم نیارم....اگه حرفای تو نبود من شاید هیچ وقت به کیان این فرصت رو نمی دادم و نمی تونستم تا این حد توی زندگیم احساس خوشبختی کنم....آلما من خیلی دوسش دارم....کیان اون قدر خوبه که گاهی به خودم می گم آخه دختر احمق می خواستی از همچین کسی بگذری؟از مردی که همه جوره می خوادت؟....می دونم که از من سرتر و بهتر و شاید خیلی ها بهم حسادت کنن و بگن شانس دختره رو باش اما اینا مهم نیست مهم اینه که کیان جز من کس دیگه ای رو نبینه....نمی دونم آینده چی پیش میاد اما می دونم در حال حاضر من دارم بهترین ثانیه های عمرم سپری می کنم

آلما دستاش رو دور کمر یغما حلقه کرد و سرشونه اش رو بوسید و گفت:
_حق تو خوشبختی و خوشحالم که بهش رسیدی....امیدوارم همیشه برای هم بمونید

در اتاق که به صدا در اومد از هم جدا شدن و با بفرمایید یغما، یسنا وارد اتاق شد
_صبح اتون بخیر خوشگلای مامان

هر دو با لبخند و پر انرژی صبح بخیر گفتن که یسنا رو به یغما گفت:
+یغما رضا اومده می خواد ببینتت

از حضور رضا اونم اینجا واقعا متعجب شد
+چرا اومده؟

_نمی دونم ولی گفت می خواد باهات حرف بزن....یه کم به خودت سر و سامون بده بیا پایین منتظرش نذار

چشمی گفت که یسنا بیرون رفت
_یعنی چیکارت داره؟

شونه ای بالا انداخت و از تخت پایین اومد
+نمی دونم حالا می رم ببینم چی می گه

واقعا کنجکاو بود پس سریع آماده شد و به همراه آلما به سالن رفتن.....

🍁🍂🍁🍂

#پارت391

رضا توی سالن نشسته و در حالی که فنجونی چای دستش بود عمیقا به فکر رفته بود....یغما سلامی کرد اما حتی صدای یغما رو هم نشنید....هر دو متعجب به هم نگاه کردن و اینبار آلما با صدای بلندتر از یغما گفت:
_سلام رضا فکری

از فکر بیرون اومد و بهشون نگاه کرد و سریع از جا بلند شد
_سلام ببخشید من حواسم نبود خوبید؟

یغما با کنایه گفت:
+ما که خوبیم اما تو فکر نکنم....خیر باشه چیزی شده؟

با ورود یسنا به همراه ظرف میوه رضا به جای جواب دادن به یغما رو به یسنا گفت:
_زحمت نکشید زن دایی من چیزی نمی خورم

با اینکه هیچ دل خوشی از خانواده ی نادر نداشت اما می دونست که نواب و رضا هر دو پسرای با محبتی هستن....حتی امید هم قبل از اینکه بخواد به همچین آدمی تبدیل بشه با تمام غرور و اعتماد به نفسی که داشت بازم با یسنا خوب رفتار می کرد
_زحمتی نیست رضا جان....بشین چرا سرپا ایستادی؟

چشمی گفت و نشست که دخترا هم روی یکی از مبل ها جا گرفتن و یسنا هم همین طور
_مادرت خوبه؟

درسته نسرین همیشه با زبونش و کاراش زخم زده بود اما این باعث نمی شد که یسنا ذات مهربونش رو کنار بذاره و جویای احوال کسی که از یه مادر داغدار کمتر غصه نداشت نشه
_خب خوب که نیست....پرونده که به نتیجه نرسیده امیدم که فکر نکنم قصد داشته باشه با ما ارتباطی برقرار کنه....پلیس گفته جرم‌هایی که کرده بین شش تا ده سال حبس داره اما مامانم راضی به اینه که زندان بره اما ازش بی خبر نباشه شرایط سختیه اما خب باید سعی کنیم باهاش کنار بیایم هر چند زیادی غیر ممکن به نظر میاد

_نمی دونم چی بگم جز اینکه امیدوارم خدا به مادرت صبر بده

_امیدوارم

با یادآوری امید و کاراش دوباره حس بدی به وجود یغما سرازیر شد اما تمام سعی اش کرد که ذهنش رو از اون روزا منحرف کنه
+رضا با من کاری داشتی؟

_آره.... آره می شه تنها حرف بزنیم؟ لطفا

نگاه متعجبی بین هر سه رد و بدل شد و یغما با گفتن باشه ای بلند شد
+پس بریم توی آلاچیق

رضا هم بلند شد و پشتش سرش راه افتاد و از خونه بیرون رفتن....هوا تقریبا سرد شده بود برای همین دور آلاچیق رو دوباره پوشونده بودن....روبروی هم نشستن و یغما کنجکاو پرسید
+خب بگو ببینم چی شده؟

استرس زیادی رو داشت تحمل می کرد و این از دستای لرزون و صورت به عرق نشسته اش معلوم بود....یغما با دیدن حالت هاش نگران گفت:
+رضا خوبی؟....بذار برم برات آب بیارم

بلند شد و خواست از آلاچیق بیرون بره که رضا اجازه نداد
_خوبم....خوبم بیا بشین لطفا

باشه ای گفت و سر جاش برگشت که رضا ترجیح داد اول کمی مقدمه چینی کنه
_یغما بابت اتفاقاتی که افتاد متاسفم....امید شاید زیادی مغرور و تخس بود اما آدم آسیب زدن به کسی نبود....آره زیادی مرموز بود ولی و تودار بود و شاید گاهی ترسناک به نظر می رسید اما واقعا به کسی کاری نداشت....یه آدم بی همه چیز به روح و روانش حمله کرد من داداشم خوب می شناسم می دونم اگه کسی براش مهم باشه تا ته دنیا براش همه کار می کنه....اون آدم همه چیز داداشم ازش گرفت و تبدیلش کرد به یه هیولا و من....و من ناخواسته بخش کوچیکی از بازی که راه انداخت شدم

با هر جمله ی رضا ضربان قلبش بیشتر می شد و دوباره اون روز و بلاهایی که سرشون آورد توی ذهنش عین یه فیلم تکرار می شد اما جمله ی آخرش برای یغما زیادی گیج کننده بود اونقدر که کلمه «چی؟» رو به سختی و با وجود حال ناخوشش از بین لب هاش بیرون بفرسته
رضا شرمنده سر پایین انداخت و به میز خیره شد....سخت بود اما باید از عذاب وجدانش خلاص می شد پس نفس عمیقی کشید و سرش رو بالا آورده با لرزشی که به صداش نشسته بود گفت:
_اونی که گوشی پدرام رو دزدید من بودم

شوکه شد....یا شایدم این جمله مثل یه تریلی با سرعت از روش رد شد تا بیشتر روحش رو له کنه و بهش یادآوری کنه که توی این دنیا به سایه ات هم نمی تونی اعتماد کنی....آب دهنش رو قورت داد و به سختی گفت:
+یعنی چی؟

و تکرار دوباره ی حرفش مثل ناقوس مرگ می موند
_من به خاطر دل داداش احمقم گوشی پدرام دزدیدم....

🍁🍂🍁🍂

#پارت392

سرگیجه بدی بهش دست داد و برای چند لحظه دیدش تار شد....محکم پلک هاش رو روی هم فشرد و دستاش رو مشت کرد که رضا نگران اسمش رو صدا زد اما یغما بی توجه بهش بلند شد و به سختی تن بی حس و جونش رو از آلاچیق بیرون برد....آروم آروم قدم بر می داشت که دستش توسط رضا کشیده شد و به سمتش برگشت

_یغما بهت توضیح می دم به خدا اونجوری که فکر می کنی نیست

دستش رو پس زد و جیغ بلند و گوش خراشی کشید
+به من دست نزن عوضی تو هم لنگه ی داداش بی شرفتی....همتون دست به یکی کردید تا زندگی من و به گند بکشید و من چه قدر احمق بودم که فکر می کردم تو حداقل آدمی

رضا با عجز اسمش رو صدا زد و خواست دوباره دستش رو بگیره که اینبار یغما محکم به تخت سینه اش کوبید و به عقب هلش داد و با صدایی به مراتب بلند تر از قبل گفت:
+حق نداری دست کثیفت و به من بزنی تو....تو اصلا با چه رویی پاشدی اومدی اینجا هان؟....بیست و شیش سال از دست شما زندگی نداریم....از دست اون مادر عفریته و بی شخصیتت و اون بابابزرگ بی وجدانت که کمر به نابودی خانواده ما بستن و حالا تو و داداش نامرد تر از خودتم بهشون اضافه شدید....چرا فکر کردی با گفتن همچین چیزی و اظهار پشیمونی می تونی عذاب وجدان لعنتیت رو خاموش کنی ها؟....توی لعنتی اون با کارت باعث شدی اون روز ماشین به کیان بزنه و ممکن بود هر اتفاقی براش بیفته....چه طور این همه احمق بودی که فکر کردی داداشت به خاطر دل سیاهش می خواد همچین کاری کنه؟

جیغی دیگه ای زد و با گریه ادامه داد
+اصلا چه طور فکر کردی که من اینقدر هرزه ام که بخوام با چهار تا حرف کیان و ول کنم و بچسبم به داداش آشغالت؟!

_یغما بذار حرف بزنم اگه قانع نشدی هر چه قدر خواستی داد بزن فقط چند دقیقه به حرفام گوش کن لطفا

+هیچ حرفی با توعه احمق ندارم....تو هم رفتی جز لیست آدمای منفور زندگیم حالا هم برو به درک اما حتما منتظر پلیس باش

پشت بهش کرد و خواست بره که حرف رضا مانع شد
_نگران نباش اومده بودم اینجا اول بهت توضیح بدم بعد خودم برم پیش پلیس....من اگه به قول تو آشغال بودم که واسه نجات جونتون کاری نمی کرد....روزی که امید گفت باید این کارو کنم من و با حرفاش خام کرد....بهم گفت دلش می خواد هم حال پدرام بگیره هم اینکه با تو حرف بزنه شاید بتونه دلت و به دست بیاره....من و پدرام هیچ خاطره ی خوشی از هم نداریم شاید تو فکر کنی خیلی خوب باشه اما نیست....یه زمانی توی دبیرستان بهترین دوستم بود اما با نامرد بازیاش گند زد به همه چیز....سال آخر عاشق یه دختری بودم و پدرام این و به خوبی می دونست اما رفت و مخش زد و باهاش دوست شد تا به قول خودش بهم ثابت کنه از من خیلی بهتره اما نفهمید تو چشم من یه آدم نامردی بیش نیست....من به اندازه داداشم دوسش داشتم اما اون بهم خیانت کرد درسته که بعدها اون دختر فراموش کردم اما زخمی که پدرام روی دلم گذاشت هیچ وقت نمی تونم فراموش کنم....من مثل چشمام بهش اعتماد داشتم اما اون گند زد به کلمه اعتماد و دوست پس فکر نکن آش دهن سوزی هستش....حالا هم اگه اجازه بدی همه چی رو از اول بهت می گم

هنوزم تنش می لرزید و چیزی از خشمش کم نشده بود اما با این وجود دوباره به آلاچیق برگشت و سر جای قبلیش نشست که رضا هم با مکث چند ثانیه ای روبروش جا گرفت
_من و پدرام یه دوست مشترک داریم که مهمونی های خاصی می گیره و برای اینکه بتونی توی اون مهمونی باشی حتما باید کامبیز بشناسی وگرنه راهی برای رفتن نداری اما من اصولا مهمونی هاش نمی رفتم چون می دونستم پدرام تقریبا همیشه پایه ثابت مهمونیاش هست....دو روز قبل از این مهمونی امید بهم گفت که می خواد از طریق گوشی پدرام به تو پیام بده و من باید توی مهمونی کامبیز گوشیش ازش کش برم....به هر حال خودت شاید پدرام خوب بشناسی آدمی نیست

که بذاره کسی خیلی بهش نزدیک بشه و حریم خصوصیش بهم بزنه و از اون جایی که فقط من می تونستم برم به اون مهمونی امید ازم خواست که این کارو بکنم اما باور کن که من مخالفت کردم تا اینکه بالاخره دهن باز کرد و گفت دردش چیه...گفت سال هاست عاشقت و نمی خواد بذاره که به همین راحتی از دستش بری بهش گفتم خب برو مستقیم بهش بگو گفت تو احمقی؟این بهترین فرصت که هم تو از پدرام انتقام بگیری هم من....گفت قبل از اینکه پدرام بخواد باهات دوست بشه قصد داشته با خانواده بیاد تا همه چیز رسمی کنه اما پدرام به همه چی گند زده....گفت از دستش حرصی چون دست گذاشته روی تو و حالا می خواد تلافی کنه و من احمق اصلا نمی دونستم داداشم توی تمام این مدت برای جدا کردن تو از کیان نقشه می کشیده...من فکر می کنم همه اون پیام های تهدید آمیز می فرستاده تا در نهایت به وسیله پیامی که از گوشی پدرام بهت ارسال شده کاری کنه که ذهنت به سمت پدرام بره و برای دیدنش مصمم تر باشی و پلیس بعد از نبودن تو از طریق پیگیری خط موبایلت به پدرام برسه اما تو با گفتن قضیه به کیان نقشه اش رو به هم ریختی

🍁🍂🍁🍂

#پارت393

یغما پوزخندی زده و با طعنه گفت:
+فکر می کنی یا مطمئنی؟....یعنی باید باور کنم که تو از نقشه های برادرت خبر نداشتی؟

_آره فکر می کنم چرا حرفام باور نمی کنی؟....من به هوای اینکه با این کارم یه درسی به پدرام می دم رفتم توی اون مهمونی اما نمی دونستم داداشم از اعتمادم سو استفاده می کنه....من فکر می کردم که با این کار فقط یه ضربه اساسی به پدرام می زنیم و بعدشم گوشیش بر می گردونیم بهش بدون اینکه حتی خودش متوجه بشه اما نمی دونستم که امید همچین نقشه ای داره

گیج و حیرون بود....اینکه امید برای رسیدن به هدفش حتی برادرش رو هم قربانی کرده بود حالش رو بد می کرد
+چه طوری می خواستی کاری کنی که نفهمه؟اونم پدرامی که گوشیش عین جونش دوست داشت؟

دستی به پیشونیش کشید و گفت
_به یکی از بچه ها سپردم تا می تونه خودش و کسری رو مست کنه بعدشم گوشیش برداشتم به هوای اینکه تا ظهر فردا و قبل از بیدار شدن اشون گوشی رو بذارم سر جاش اما امید ازم گرفتش و دیگه هم بهم ندادش و گفت که کلی چیزای مهم توی گوشیش داره برای همین نمی خواد برگردونتش و فکر کنم ردیابی گوشی رو غیرفعال کرده که تا حالا حتی نتونستن لاشه اش پیدا کنن

آب دهنش رو به سختی قورت داد اما ذره ای از بغضش کم نشد....بلند شد و قبل از رفتن گفت:
+فکر نکن حالا که اومدی و اعتراف کردی می بخشمت....باید تاوانش پس بدی

بعد هم رفت و زمزمه زیر لبی رضا رو نشنید
_من تاوانش رو با از دست دادن اعتماد تو و دایی پس می دم

💜💛💚

نادر چند لحظه ای رو با خشم توی چشماش نگاه کرد و بعد هم دستش رو بالا برده و سیلی جانانه ای مهمون صورتش کرد
_خیلی بی چشم و رویی

رضا سر پایین انداخت و بی توجه به نگاه پر از کینه و نفرت کیان گفت
_هر چی بگید حق دارید دایی....من برای هر تاوانی آماده ام

پوزخندی روی لب کیان اومد اما تمام تلاشش رو کرد با وجود عصبانیتش زبون به دهن بگیره و چیزی نگه....و خدا می دونست اگه نادر نبود چه بلایی سر رضا می آورد

_تاوان که پس می دی بذار عروسی دخترم تموم شه اونوقت می دونم باهات چیکار کنم اما وای به حالت بخوای قبل از اون بری پیش پلیس و مادرت و بندازی به جون من یا اینکه بخواد بیاد و توی عروسی آبروریزی کنه....رضا هر چیزی باعث شه جو عروسی به هم بریزه از چشم تو می بینم پس حواست جمع کن اما بدون اصلا بیخیال غلطی که کردی نمی شم....حالا هم جلوی چشمم نباش

لحن صداش هم شرمندگی بیش از حدش رو نشون می داد
_خودم می دونم دایی ولی مامانم دیگه آدم سابق نیست....بعد از ناپدید شدن امید یه شبه شکست و تبدیل شد به آدمی که دیگه حتی به زور می تونه حرف بزنه چه برسه که بیاد و توی عروسی آبروریزی کنه....من پشیمونم و هر کاری که شما بخواید می کنم اما لطفا اینجوری نگام نکنید....شما برای من عزیزید و بابت تمام اتفاقاتی که افتاد متاسفم من....به همون خدای بالا سری من اصلا نمی دونستم توی فکر امید چی می گذره وگرنه هیچ وقت چنین کاری نمی کردم

نادر بهش پشت کرد و با سردی گفت:
_هیچ چیزی باعث نمی شه دوباره تو رو خواهرزاده‌ام بدونم حالا هم از اینجا برو دلم نمی خواد ببینمت

نگاه ناراحتی به کیان که دستش رو از عصبانیت محکم مشت کرده بود کرد
_متاسفم کیان می دونم که بدترین بلاها سرت اومد اما من به جز دزدی گوشی پدرام توی هیچ کدومش نقش نداشتم....می دونم دوست داری حرص ات روم خالی کنی اما بدون هم یغما هم آلما برای من عزیزن و مثل خواهر نداشته ام می مونن و من هیچ وقت به خواهرم آسیب نمی زنم....امیدوارم یه روزی ببخشیدم

با شونه های افتاده سمت در حیاط حرکت کرد و از خونه نادر بیرون رفت....رفت به امید اینکه روزی دوباره بتونه به عنوان خواهرزاده ی نادر دوباره پاش رو به این خونه بذاره در حالی که همه بخشیده باشنش و با بخشش اشون کمی دل بی قرارش رو آروم کنن....
_آقا نادر من باید چیکار کنم؟

آهی کشید و نگاه از رفتن رضا گرفت و رو به کیان گفت:
_در حال حاضر به جز عروسی اتون نمی خوام به چیزی فکر کنی کیان باشه؟....می خوام بعد از این همه کشمکش و مشکلات دخترم بهترین شب زندگیش رو تجربه کنه

لبخندی زد و با اطمینان گفت
_بهترین شب و برای یغما می سازم پس اصلا نگران چیزی نباشید

به کیان مطمئن بود و این حس اطمینان عجب حس قشنگی بود
_مطمئنم ازت....مطمئنم

🍁🍂🍁🍂

#پارت394

چشماش رو باز کرد و منتظر موند تا نازیلا پارچه ای که روی آینه انداخته بود رو برداره....از صبح زود که به آرایشگاه اومده بود اجازه نداده بودن یه لحظه هم خودش رو ببینه و این داشت کلافه اش می کرد....پارچه که کنار رفت با هیجان به خودش نگاه کرد و با دیدن آرایش و مدل موی ساده اش که با لباسش هم خونی داشت لبخند به لبش اومد و چرخی زد که دامن لباس عروسش توی هوا به رقص در اومد و آروم خندید
_خیلی خوشگل شدی عزیزم

به سمت نازیلا چرخید و قدردان نگاهش کرد
+ممنونم نازیلا جون شما بهترینید

_خواهش می کنم کاری نکردم که خوشگلم.... خب بریم پایین؟ مطمئنم هیچ کس دل توی دلش نیست تا تو رو ببینه

باشه ای گفت و دامن لباس عروسش رو با دست گرفت و دست دیگه اش رو هم به دست نازیلا داد و با هم و آهسته از پله های پایین رفتن....صدای پاشنه ی کفشش که توی سالن پیچید یسنا سریع قدم برداشت و پایین پله های ایستاد....با چشمای اشکی و لبخندی گوشه ی لب هاش نظاره گر دخترش شد....یغما تک تک پله ها رو پایین می اومد و یاد دفعه پیش می افتاد....حس و حالش کاملا با دفعه قبل متفاوت بود....دیگه دلش شور نمی زد و قلبش با آرامش خاصی توی سینه اش می کوبید و این خودش کافی بود تا بهش بفهمونه اینبار فرق داره....اینبار قرار بود همون شبی که مدت ها با کیان در موردش حرف زده و کلی براش رویاپردازی کرده بودن اتفاق بیفته
صدای کل که اومد از فکر خارج شد و با لبخند چند پله ی آخر رو طی کرد....مادرش رو بغل کرد و یسنا زیر گوشش گفت:
_دخترک ناز من....چه قدر زمان زود می گذره کی اونقدر بزرگ شدی که بتونم توی لباس عروس ببینمت

حتی احساس یسنا هم اینبار متفاوت بود....انگار که حس کرده بود و امشب برای همیشه یغما متعلق به یه خونه دیگه می شه و با این اتفاق فاصله ی زیادی بین اشون می افته حتی اگه خونه هاشون کنار همدیگه باشه....دیگه اون احساس راحتی رو با خانواده اش نداره و خیلی از مسائل رو توی دلش نگه می داره....از امشب قرار بود همه چی تغییر کنه و هیچ کس به اندازه یه مادر این و درک نمی کرد
از هم جدا شدن و یغما با نگاه به چشمای به اشک نشسته مادرش گفت:
+مامان نبینم غصه بخوریا ببین من حالم خیلی خوبه....تمام وجودم پر شده از حس خوشبختی....آره منم دلم می گیره از اینکه دیگه نمی تونم هر روز صبح باهاتون صبحانه بخورم و در مورد همه چی حرف بزنم....ناراحتم از اینکه اونقدر درگیر زندگی خودم بشم که دیگه هر وقت دلم بخواد نتونم کنارتون باشم اما....اما مامان بالاخره هر آدمی یه روزی باید از خانواده اش جدا بشه و من خوشحالم حالا که دارم جدا می شم کنار آدمی قرار می گیرم که قرار باهاش بهترین لحظه ها رو رقم بزنم....کسی که من رو می فهمه و برای اینکه حالم خوب باشه هر کاری می کنه پس غصه نخور

سارا که در حال فیلم گرفتن بود گفت:
_بزنید دست قشنگ رو برای این عروس خانم شیرین سخن

همگی خندیدن و صدای دست گوش یغما رو پر کرد....آلما که دیگه طاقت نداشت خودش رو وسط انداخت و یغما رو تا جایی که می تونست محکم بغل کرد
_قربونت برم قشنگ من....عاشقتم عروسک از اینکه دیگه نمی تونم هر وقت دلم خواست توی بغلت بخوابم ناراحتم اما خب کیان اونقدر ارزشش داره که بشه از خیلی چیزا گذشت پس برات فقط آرزوی خوشبختی دارم

چشم بست و عمیق نفس کشید....جدا که خانواده بزرگترین موهبت الهی هستش....وقتی که خانواده داری انگار که هویت داری و ای کاش همه می تونستن تا لحظه مرگ از وجود عزیزانشون بهره ببرن
بعد از اینکه همه یه دور بغلش کردن و به غر زدن های نازیلا که می گفت آرایش و موهاش خراب می شه گوش ندادن وقت رفتن اشون شد....نوین و میثم دنبال اشون اومده بودن تا با هم به تالار برن....بعد از چند دقیقه سالن خالی شد و فقط آلما موند تا با جهان بره....یغما روی یکی از صندلی ها به انتظار کیان نشست....قسمتی از فیلم عروسی اشون و عکس هاشون برای کلیپ مونده بود برای همین قرار بود که ساعت شش دم آرایشگاه باشه
_عروسکم

با صدای آلما سر بالا آورد و با لبخند جانمی گفت که آلما به تعلل و دودلی حرفش رو زد
_چیزه جهان اومده

+اع خب برو منم که دیگه الانا کیان پیداش می شه و با هم می ریم عکاسی شما هم برید عکساتون بگیرید و برید تالار....این‌قدر خوشگل شدی که حیف با هم عکس یادگاری نداشته باشید

🍁🍂🍁🍂

#پارت395

_دلم نمیاد تنهات بذارم وایسیم تا کیان بیاد؟ آخه کار ما زودتر می شه

منظورش رو خوب فهمید....دست لاک خورده اش رو به دست گرفت و با خیالی که زیادی راحت بود گفت:
+چرا باید منتظر من باشی؟...من حالم خوبه نیم ساعت دیگه هم کیان میاد پس نگران نباش....اون روز من خودمم کلی دل شوره داشتم اما امروز از صبح خیالم راحت راحته....هیچکس دیگه نمی تونه بهترین شب زندگیم ازم بگیره چون ما همه موانع رو کنار زدیم

_قربونت برم من....باشه پس من می رم اما به محض اینکه کیان رسید به من زنگ بزن

باشه ای گفت که آلما گونه اش رو بوسید و بعد از پوشیدن مانتو و شالش روی لباس قرمز رنگش از آرایشگاه بیرون رفت....یغما گوشیش رو بیرون آورد و به کیان پیام داد تا ببینه کجاست که خیلی طولی نکشید جوابش رو گرفت
_دارم میام عزیزم تازه ماشین تحویل گرفتم خیلی زود پیشتم

لبخندش جون گرفت و با آرامش چشم بست....چیزی حدود نیم ساعت بعد یکی از دخترا با صدای بلندی اعلام کرد که آقای داماد اومده و باعث شد صدای کل بالا بگیره
_خب عروس خانم حاضری به آقای دوماد بپیوندی؟

خندید و بله ای به نازیلا گفت و بعد از پوشیدن شنلش به سمت در رفت....در آرایشگاه که باز شد با شوق و ذوق به کیان که توی اون کت و شلوار مشکی با پیرهن سفید و پاپیون بیش از حد جذاب به نظر می رسید نگاه کرد و کلی قربون صدقه اش رفت که نگاه دلتنگ و بی قرار کیان هم روی صورتش نشست....کلاه شنلش رو نپوشیده بود و کیان به راحتی می تونست اون همه زیبایی رو ببینه....بدون اینکه لحظه ای نگاه ازش بگیره به سمتش قدم برداشت و دسته گل رو به طرفش گرفت که یغما با لبخند گرفتش و دستش رو توی دست دیگه ی کیان که به سمتش دراز شده بود گذاشت....فیلم بردار هر از گاهی چیزی می گفت و تذکراتی می داد اما اونقدر محو هم بودن که توجه خاصی به حرفاش نداشتن....آخه چیز کمی نبود این لحظاتی که مدت ها براش صبر کرده بودن و حالا بالاخره و بعد از کلی فراز و نشیب داشت اتفاق می افتاد اونم به بهترین

شکل ممکن!....با هم به سمت ماشین رفتن و کیان در رو برای یغما باز کرد و کمک کرد تا سوار بشه بعد هم خودش نشست و راه افتادن که ماشین فیلمبرداری هم پشت اشون راه افتاد....

_خیلی خیلی خوشگل شدی مو مشکی کیان

از تعریفش وجود یغما پر شد از حس های لذت بخش شد و در مقابل گفت
+تو هم خیلی خوشتیپ و جذاب شدی آقای وکیل یغما

دست یغما رو گرفت و همون جور که سعی می کرد حواسش به جلو باشه با عشق بوسه ای به دستش زد و گفت:
_بعضی وقتا ناامید می شدم از اینکه بخوام چنین روزی رو تجربه کنم اما وقتی چشمای مشکی تو می اومد جلوی چشمام با خودم می گفتم این دختر مال توعه پس هر کاری کن تا آرزوت برآورده بشه و حالا....حالا دیگه بودن تو کنارم تا ابد دیگه یه آرزو نیست و چه قدر خوبه که رویاهای قشنگت به واقعیت تبدیل بشن....تو قشنگ ترین رویایی بودی که امروز تمام کمال به واقعیت تبدیل شد....خیلی دوست دارم مشکی خانم

اشکی که از اون حجم از احساسات ناب به چشمش اومده بود رو پس زد و در جواب گفت:
+یه روزی بود که می گفتم ای کاش به حرف آلما گوش نمی دادم و به تولد جیران نمی رفتم اما یک سال گذشت و من حالا جایی هستم که باید باشم و به خودم می گم ببین چه قدر خدا دوست داشت که اون روز با تمام بی حوصلگی هات تصمیم گرفتی بری به اون تولد....به تولدی که شروع یه زندگی جدید با آدمی شد که ارزش دوست داشته شدن رو داره....مرسی که اومدی به زندگیم و ممنونم به خاطر تمام عشقی که بهم داشتی....تو تسکین دهنده دردهام بودی و آرامش دهنده ی روحمی و من تا دنیا دنیاست هیچ وقت نمی تونم مردی رو به اندازه تو دوست داشته باشم....دوست دارم عزیزترینم

کیان عزیز کرده قلبش شده بود....اصلا نیمی از وجودش بود و چی می تونست قشنگ تر از این باشه....اینکه یه آدم رو مکمل خودت بدونی....مگه آدما چی می تونن از زندگی بخوان که این همه قشنگ باشه؟....واقعا زندگی در کنار کسی که دوستش داری ته خوشبختی و ای کاش همه این حس رو تجربه کنن....ای کاش کسی به رابطه های زوری که قرار نیست هیچ وقت درست بشن تن نده....ای کاش همه پدرها مثل نادر باشن و بدونن اگه بر چیزی اصرار می کنن قطعا باعث خوشبختی بچه اشون می شه....ای کاش کنار آدمی باشی که بوی تنش مست ات می کنه و هم بستر شدن باهاش برات جز لذت های زندگیت باشه نه بدترین اتفاق!....و ای کاش همه ما بتونیم نیمه ی گمشده امون رو روزی پیدا کنیم و اون روز قطعا قشنگ ترین روز دنیا خواهد بود و خاص ترین تاریخ توی تقویم!....و به راستی که عشق زیباترین حس دنیاست

🍁🍂🍁🍂

#پارت396

بعد از گرفتن عکس هاشون به سمت تالار رفتن....هر دو بیش از حد خوشحال بودن و انگار داشتن توی یه عالم دیگه سیر می کردن....با رسیدن اشون به تالار کیان ماشین رو تا وسطای باغ برد و با اشاره ی فیلمبردار پیاده شد....کلی آدم توی ورودی سالن ایستاده و منتظرشون بودن....ماشین رو دور زد و در طرف یغما رو باز کرد و دستش رو گرفته کمکش کرد تا پیاده بشه....صدای کل و آهنگ با هم ترکیب جالبی رو ساخته بود تا هر لحظه بیشتر بهشون بفهمونه که بعد از اون همه سختی بالاخره به ساحل امن اشون رسیدن....دست همدیگرو گرفتن و آروم آروم و با گذشتن از کنار عزیزان اشون که با عشق نگاهشون می کردن وارد سالن شدن و توی جایگاه خودشون نشستن تا اول از همه مراسم عقد فرمالیته ای که برای فیلم عروسی اشون بود رو انجام بدن تا بعدش با خیال راحت به جشن برسن
_خوبی؟

نگاهی به جمعیت حاضر توی سالن انداخت و با اطمینان گفت
+عالی ام

پشت دست یغما بوسه ای زد عکاس سریع این صحنه رو با یه لبخند متفاوت ثبت کرد
_امشب که بریم خونه امون با همه ی روزایی که اونجا با هم سپری کردیم فرق داره....امشب ما به هم نزدیک تر می شیم

+ممکنه یه روزی از اینکه عاشق من شدی پشیمون بشی؟...یا یه روزی خسته ات کنم و تو دلت بخواد که بری؟

نگاهی به جمعی که دورشون جمع بودن و انتظار کسی که قرار بود بیاد و خطبه ی عقد رو بخونن کرد و گفت:
_کسی آینده رو ندیده یغما و من دلم نمی خواد در مورد آینده حرف بزنیم مهم الان که کنار همیم....الان خوشبختی من تکمیل و ما اگه بخوایم می تونیم تا آخرین نفس همدیگرو دوست داشته باشیم

لبخندی که نشونه دل گرم شدن بود زد که بالاخره عاقد رسید....همگی منتظر بودن تا هر چه زودتر خطبه رو بخونه و بره تا بتونن عروس و داماد رو در آغوش بگیرن و چند کلامی باهاشون حرف بزنن
بعد از اینکه یغما و کیان هر دو بله رو گفتن و صدای کل و سوت و دست فضا رو پر کرد عاقد با گرفتن شیرینیش رفت و یسنا و نهال اولین کسایی بودن که به طرفشون رفتن و یسنا با وجود اینکه توی آرایشگاه هم کلی دخترش رو در آغوش گرفته بود باز هم بغلش کرد
_عزیز دلم نمی دونی که چه قدر به هم میاید اینقدر خوب به نظر می رسید که آدم نمی تونه نگاه اش ازتون بگیره

لبخند از تعریف یسنا به لبش اومد
+مرسی مامان دعا کن خوشبخت شیم

_خوشبخت می شید من مطمئنم

همین که یه مادر مطمئن باشه کافیه که دلت آروم بگیره و دیگه دلهره ای نداشته باشی....نهال فاصله بین خودش و یغما رو پر کرد و با مهر و محبت بغلش کرد
_مبارک هم باشید عزیزم

+مرسی نهال جون

از هم جدا شدن که یغما نگاه شیفته ای به کیان که در حال حرف زدن به مادرش بود کرد و گفت
+ممنونم که با وجود همه ی آزار و اذیت هام نذاشتید از هم جدا بشیم....قول می دم که زندگی خوبی داشته باشیم

نهال هم نگاهش رو به کیان داد و توی دلش قربون صدقه اش رفت
_بدون تو کیان خوشبخت نمی شه و من برای خوشبختیش حاضرم هر کاری کنم....تو خیلی خوبی یغما اینکه گذشته چی بوده مهم نیست من الان دختری رو می بینم که لبخند به لب پسرم میاره پس هیچ چیز دیگه ای مهم نیست....گذشته رو هممون باید دفن کنیم و به حال و ساختن آینده امون فکر کنیم....من بی نهایت از حضورت توی خانواده خوشحالم مو مشکی کیان

همه ی جمله های آرامش دهنده نهال یه طرف و مو مشکی آخرش یه طرف دیگه

+مرسی نهال جون شما برای من خیلی عزیز و دوست داشتنی هستید....من فقط می تونم بگم خوشحالم که شما جزیی از خانواده ی من هستید

دوباره همدیگرو بغل کردن و بعد از اون نوبت نادر و فرید شد....نادر نزدیک اومد و با شیفتگی و نم اشکی که به وضوح قابل دیدن بود به دخترش توی اون لباس سفید خیره شد
_عروسک بابا

یغما رو بغل کرد و به خودش فشرد که یغما غرق شد توی آغوش پر از محبت و امن پدرش
_چه طوری دلم اومد از هر روز دیدنت بگذرم و بفرستمت خونه ی یه مرد دیگه؟....چه طوری طاقت بیارم و هر وقت که دلم خواست نتونم بگم بیا بغل بابا و تو هم بی چون و چرا بیای روی پام بشینی؟

از پدرش فاصله گرفت و با ناراحتی به چشمای غم زده اش نگاه کرد....نادر اصلا خوشحال نبود و یغما به خوبی این و متوجه شده بود

🍂🍁🍂🍁

#پارت397

اگه کمی دیگه ادامه می داد حتما گریه اش می گرفت
+بابایی نگو این حرف و هر وقت که خواستی کافیه یه زنگ بزنی من زودی خودم و می رسونم پیشت بعدشم می شینم روی پاهات و تا جون دارم بوس اتون می کنم....اون قدر که خسته شید و بگید ولم کن دیگه دختره لوس!

دلش نمی خواست شب دخترش رو خراب کنه....اگه همون نادر جوونی هاش بود الان احتمالا عروسی رو به هم می ریخت و با خودخواهی می گفت که دخترش رو به کسی نمی ده....اما این نادری که زمونه افتاده اش کرده بود کجا و اون جوون شر و شوری که روزی با تمام مخالفت های پدرش برای ادامه تحصیل به یه کشور دیگه رفته بود کجا!....ته نامردی بود چنین کاری اونم در حق کیانی که برای پابند کردن یغما به این رابطه از هیچ تلاشی دریغ نکرد
_فقط با خوشبخت شدنت می تونی من و از این غم جدا کنی....توی این دوره زمونه مردی مثل کیان کم هستش پس قدر همدیگرو بدونید

+چشم قول می دم

نادر بیشتر از این وقت رو تلف نکرد و به بقیه هم اجازه داد تا بیان و کمی با عروس و داماد صحبت کنن....تقریبا همه ی کسایی که خیلی بهشون نزدیک بودن حتی شده به اندازه یک بغل و چند کلمه حرف وقت گذاشتن و آخرین نفر کسی نبود جز سایه!
_مبارک باشه

با صداش نگاه کیان به سمتش برگشت و با دیدنش توی لباس شب مشکی خاصش اعتراف کرد که هنوزم خیلی خوش سلیقه است
یغما باهاش روبوسی کرده و بابت پذیرفتن دعوت عروسی قدردانی کرد....بعد از تموم شدن همه ی اون اتفاقات سایه به دیدن اش اومده و ساعتی رو با هم حرف زده و رفع کدورت کردن هر چند که هیچ کدوم دلخوری خاصی از هم نداشتن
کیان هم به یاد قدیم باهاش روبوسی کرد اما دیگه بغلش نکرد شاید چون دلش نمی خواست یغما رو حساس کنه
_مرسی که اومدی

_وظیفه بود آقای وکیل....خیلی خوشتیپ شدیا قبلا این‌قدر به خودت نمی رسیدی

خندید و سری تکون داد که سایه هم به خنده افتاد
_از ونداد خبر داری؟....آخرین بار برای تولدش باهاش حرف زدم

با شنیدن اسم ونداد لبخند ناخودآگاه روی لبش اومد....توی این یک ماه روز به روز رابطه اشون بهتر شده بود و سایه هر روز بیشتر برای بودن باهاش ترغیب می شد....با وجود اینکه هنوزم کیان رو خیلی دوست داشت اما تصمیم گرفته بود به هر قیمتی شده رابطه اش با ونداد رو حفظ کنه چون بهش ثابت شده بود ونداد ارزشش رو داره....سال ها با هم دوست بودن و می دونست که کیان شخصیت فوق العاده ای داره اما ونداد هم با ونداد دوران دانشگاه تفاوت زیادی کرده بود و می شه گفت زندگی توی یه کشور با عقاید متفاوت اون و به یه آدم بهتر تبدیل کرده بود و سایه این و به خوبی حس می کرد
_آره تقریبا هر روز با هم تصویری حرف می زنیم و حالش خیلی خوبه فقط منتظر عید بشه تا بیاد ایران

_برنامه اتون جدی؟

زمان همه چیز رو مشخص می کرد اما در حال حاضر این رابطه رو می خواست
_نمی دونم که جدی بشه یا نه اما این یک ماه با تمام چند سال گذشته ام فرق داشته....حالم خیلی خوبه و بعد از سال ها از ته دل می خندم برای همین دلم نمی خواد که نباشه....یه جورایی دارم به وجود ونداد معتاد می شم

نگاهی به یغما که در سخت مشغول حرف زدن با جیران بود کرد و با صدای آروم تری ادامه داد
_یازده سال دوست داشتنت باعث شد همه ی مردها رو از خودم دور کنم اما به نظرم عشقت ارزشش داشت چون به خاطر تو اجازه ندادم هر بی صفتی وارد زندگیم بشه....ولی الان و وجود ونداد توی زندگیم حالم و خوب می کنه و می دونم که اون ارزشش رو داره

از عشق بی اندازه ونداد به سایه به خوبی خبر داشت و امیدوار بود که هر دو بتونن کنار هم طعم واقعی خوشبختی رو بچشن
_سایه ونداد واقعا عاشقته....تمام این سال ها می خواستت و هنوزم تو رو می خواد پس کنار کسی باش که دوست داره چون حداقلش اینه که دوست داشتن اون بهت آسیبی نمی زنه اما دوست نداشته شدن تو رو می کشه....زندگی که لایقش هستی رو به خودت ببخش تو دوستمی ونداد هم دوستم و من دلم می خواد هر دوتون خوشبخت شید و می دونم که اگه بخواید می تونید کنار هم دیگه بهترین ها رو تجربه کنید پس این فرصت از دست نده

_حق با توعه....دوست نداشتن تو من و ذره ذره خاک کرد اما عشق ونداد حداقل بهم آسیبی نزد....من بهش علاقه مندم وگرنه بازم بهش نه می گفتم و مطمئن باش که همه تلاشم می کنم تا زندگی که می خوام در نهایت شکل بگیره

با صدای خواننده ارکستر توجه همه به اون سمت سالن جلب شد
_سلام و شب خوش به همه عزیزان حاضر در سالن، امیدوارم شب خوش و به یاد موندنی رو با هم تجربه کنیم....از اونجایی که انگار قرار نیست عروس و داماد جذاب ما رو بیخیال شید تصمیم گرفتیم دیگه کم کم بساط رقص و پایکوبی رو به راه کنیم

صدای جیغ و هورا توی سالن پیچید و لبخند به لب بزرگ تر ها اومد
_پس ازتون همراهی می خوام....یک دو سه

🍁🍂🍁🍂

#پارت398

با شروع آهنگی از تی ام بکس خیلی از دخترها از جمله آلما و جیران وسط رفتن....اینبار هم نادر مثل دفعه قبل خیلی ها رو دعوت کرده بود و دعوتی خانواده فرید هم کم نبودن و جمعیت تقریبا زیادی توی سالن به چشم می خوردو چون کسی به جز نزدیکان اشون از اتفاقات خبر نداشتن همگی کاملا عادی برخورد می کردن و جز خوش گذروندن دنبال چیز دیگه ای نبودن

_خب آقای داماد من فعلا می رم می شینم شاید بعدا با هم بیشتر حرف زدیم

صدای موزیک بلند بود و کیان به سختی حرفاش رو شنید و به گفتن باشه و تکون دادن سر اکتفا کرد....بعد از رفتن سایه، یغما و کیان کنار هم روی صندلی هاشون نشستن و خیره پیست رقص شدن....بعد از چیزی حدود یک ساعت رقص و آواز بی وقفه بالاخره خواننده اعلام کرد که مراسم رقص چاقو و بریدن کیک رو دارن....با ورود چرخ گردانی که کیک پنج طبقه ی سفید که روی آخرین طبقه اش مجسمه ی قصری باشکوه و روی طبقات پایین تکه های فوندانت به هم متصل شده و تزئینات ریزی که با قصر نقره ای رنگ طبقه ی اول هم خوانی داشت صدای دست و سوت و جیغ به گوش رسید
کیان و یغما دست در دست هم جلو رفتن و بعد از اینکه جیران رقص چاقوی بی نظیری اجرا کرد در کنار هم کیک رو برش زدن و تکه ای ازش رو توی دهن هم دیگه گذاشتن....بعد از برش کیک هم قرار شد رقص دو نفره ای داشته باشن پس روبروی هم ایستادن و یغما یکی از دستاش رو روی شونه کیان و دست دیگه اش رو به دست کیان داد....دست راست کیان هم روی گودی کمر یغما نشست و با شروع آهنگ رقص اشون رو شروع کردن....از قبل کمی تمرین داشتن پس می شد گفت خوبی از پسش بر میان

_هیچ رقصی نمی تونه قشنگ تر از رقص عروسی باشه....مخصوصا وقتی یه مو مشکی جلوی روت باشه

لبخندی زد و سرش رو با خجالتی که نفهمید از کجا اومده پایین انداخت که کیان از فرصت استفاده کرد....کمر یغما رو گرفت و از روی زمین بلندش کرد که جیغش توی جیغ و دست کسایی که داشتن تماشاشون می کردن گم شد....چند بار چرخوندش و روی زمین گذاشتش
_آماده ی یه رقص حرفه ای تر هستی مشکی خانم؟

از هیجان زیاد گونه هاش داغ شده بود....آره ای گفت و رقص اشون رو از سر گرفتن و با هر حرکتی که انجام می دادن بیشتر باعث می شدن مهمون ها به وجد بیان....و در نهایت با خم شدن روی تن یغما به رقص اشون پایان داد
و اینبار همگی از جا بلند شده و مدت تقریبا طولانی رو براشون دست زدن
_ماشالله به این عروس و دوماد سرزنده....خب عزیزان یه تایم کوتاه دیگه رو به همراه عروس و دامادمون قبل از سرو شام رو داشته باشیم؟....هر کی دلش می خواد با عروس و دوماد امون برقصه بیاد وسط و یه حلقه دور عروس و داماد بزنه

گفتن این حرف کافی بود تا دوباره خیلی ها وسط پیست بریزن و با شروع آهنگ رقصیدن رو از سر بگیرن....یغما با ناز شروع به رقصیدن کرد اما از اونجایی که کیان اصلا اهلش نبود به سختی همراهی کرد....همیشه معتقد بود رقص ایرانی تمام ابهت آقایون نابود می کنه برای همین هیچ وقت تلاشی برای یاد گرفتن نکرد
_برادر من تکون بده اون کمر بی صاحاب رو که من و دوره نکنن

با صدای جهان با خنده به سمتش برگشت که با صورت اخموش روبرو شد....آلما و جیران به زور مجبورش کرده بودن تا بیاد و برقصه....نوین و ماهی هم کنار یغما بودن نوینی که شاید بدتر از همه بود و به خاطر خواهرش سعی داشت کمی هم شده تلاش کنه
بعد از اینکه نیم ساعتی رقصیدن و جهان فحش ریز و درشت به دختر پسرایی که جفتک می انداختن و کفشاش رو خاکی می کردن گفت اعلام کردن که شام حاضره....دستش رو سمت آسمون گرفت و الهی شکری گفت که آلما به خنده افتاد....با اخم به هر دوشون نگاه کرد و تهدید وار گفت:
_ببینید وروجکا دیگه نمیام پس اگه دلتون کتک نمی خواد سمت من نیاید بعد هم به سمت میز پدر مادرش رفت

هر دو خندیدن و آلما رو به کیان گفت:
_داماد جان این داداشت اصلا اعصاب نداره ها....ما می ریم برای شام

دست جیران رو کشید و رفتن که کیان زیر گوش یغما گفت
_بریم برای بهترین و خوشمزه ترین شام زندگی امون؟

خندید و دست در دست کیان به سمت جایی که براشون آماده کرده و غذاها رو روشون سرو کرده بودن رفتن....جایی که تقریبا دور از دید بود و به خواسته خودشون فیلمبردار حضور نداشت تا بتونن با آرامش کنار هم شام عروسیشون رو بخورن

🍁🍂🍁🍂

#پارت399

تکه ای از کباب کوبیده رو توی دهنش گذاشت و با لذت چشم بست که لبخند به لب کیان اومد
+خیلی خوشمزه است کیان یعنی عاشق آشپزش شدم....بهترین شامی که توی عروسی خوردم

_فقط باید عاشق من باشی در جریانی که؟

می شد قربون صدقه ی این لحن بامزه و اون حسادت کلامش نشد؟
+آخ که الان باید به جای کباب لپت بوس کنم در جریانی که؟....پس بوس رد کن بیاد

بعد هم خودش رو جلو کشید و بوسه ای به قشنگی نشستن یه شبنم روی گل، به گونه اش زد....فاصله گرفت و رد کمرنگ رژلب رو از روی صورتش پاک کرد و لب زد
+تو دوست داشتنی ترین اتفاق زندگی منی....به جز تو و خانواده ام هیچ کس دیگه ای رو نمی خوام چون شماها برای خوشبختی من کافی هستید

هنوزم با شنیدن این حرفا از زبون یغما هیجان زده می شد....و امشب و با دیدنش توی لباس عروسی و زیبایی بیش از اندازه اش بیشتر از هر وقت دیگه ای دوست داشت تنش رو غرق بوسه کنه اما اینجا اصلا جای مناسبی نبود پس تکه ای از جوجه رو سر چنگال زد و به سمت یغما گرفت
_شیرین زبونی ممنوع وگرنه خورده می شی....حالا هم این غذا رو از دست عمو بخور ببینم

خندید و دهنش رو باز کرد و چنگال رو داخل دهنش برد....هیچ وقت عادت نداشت شام عروسی رو حتی تا نصفه بخوره اما امشب واقعا اشتهاش باز شده بود.... شاید به خاطر این بود که از صبح چیز خاصی نخورده بود یا شایدم چون این شام

عروسی خودش بود و در کنار مرد محبوبش داشت می خوردش و برای همین زیادی براش لذیذ و اشتها برانگیز می اومد....هر چی که بود باعث شد تا کلی از دیس بزرگی که از غذاهای مختلف تزیین شده بود رو بخورن
بعد از شام قرار شد که هر کسی کادویی داره بیاد و بده اما از اونجایی که نادر از اعلام کادو بیزار بود برای همین همه آروم می اومدن و کادوشون رو می دادن و می رفتن....سنگین ترین کادو برای نادر بود که کلید یه ویلا توی رامسر بود و بعد از اونم منصور خان به نوه اش یه ماشین هدیه داد تا شاید کمی از دلخوری ها کم بشه....برای اولین بار با محبت بغلش کرد و براش آرزو کرد که خوشبخت بشه و مادربزرگ و عمه هاش به خصوص نسرین هم با وجود اینکه یغما هنوز از اتفاقات عصبانی بود ازش طلب بخشش کردن و براش بهترین ها رو از خدا خواستن و در نهایت فرید و نهال هم ست ساعت گرون قیمت....همه چیز شاید از دید دیگران خیلی پر زرق و برق به نظر می اومد و البته همین هم بود اما هیچ کدوم این ها برای کیان و یغما مهم نبود....چون اونا فقط زندگی پر از عشق کنار هم دیگه رو می خواستن و رسیدن به خواسته اشون از هر چیزی براشون با ارزش تر و قیمتی تر بود

_عزیزان یه چند دقیقه توجه کنید....یکی از دوستان آقای داماد که انگار ایران زندگی نمی کنن یه ویدیو رو آماده کردن که قبل از شروع دوباره موزیک تقدیم حضورتون می کنیم

با حرف خواننده همگی کنجکاو به پروژکتور نگاه کردن که ویدیو شروع به پخش شد و تصویر ونداد در حالی که کت و شلوار مجلسی پوشیده و قاب عکسی از دوران دانشجوییش هم دستش بود روی پروژکتور ظاهر شد
_سلام به همه ی شما....همه ی شماهایی که جمع شدید تا یه پیوند خاص و عاشقانه رو جشن بگیرید....و یه سلام ویژه به دوست و برادرم کیان و همسرش یغما خانم دوست داشتنی....خوشحالم از اینکه بالاخره به آرزوی قلبیت رسیدی هر چند که اونجا نیستم تا بتونم توی لباس دامادی ببینمت اما بدون که قلبم پیش تو و بین این جمع هستش....دوستی ما درست مهر ماه سال هشت و چهار شروع شد....دوستی که با تمام قول هامون برای نگه داشتنش برای مدتی از بین رفت اونم به خاطر منی که همیشه توی ذهنم تصور اشتباهی داشتم اما....اما از یه جایی فهمیدم که هیچکس برای من تو نمی شه....وقتی اومدم اینجا با آدمای زیادی در ارتباط بودم ولی فقط تو بودی که دوست داشتم پیشم باشی و مثل قدیما با هم توی سردترین روزا به جای خوردن چای بریم دربند و بستنی بخوریم....فقط تو بودی که همیشه برای من و تمام اطرافیانت قابل اعتمادترین آدم بودی و هستی....تو به من یاد دادی که مرد باشم....بهم یاد دادی اگه می خوام خوشحال باشم باید انسان باشم و بی شک تو یه فرشته ای کیان....شک دارم بشه کسی رو پیدا کرد که این همه برای ساختن شخصیتش تلاش کرده باشه....تو خاص ترین آدمی هستی که توی زندگیم دیدم و کنار تو بودن همیشه به من حس قدرت داده....ممنونم به خاطر تمام این سال هایی که دوست بودی....که برادرم بودی و گاهی نزدیک ترین آدم بهم....برات آرزوی خوشبختی دارم و می دونم که خوشبخت می شی چون لیاقتش رو داری یغما خانم دوست ام به شما می سپارم....به خوبی می دونم که چه قدر کیان عاشقتون هست پس شما هم مراقب این عشق باشید....و در آخر می خوام هدیه ی عروسیتون بهتون بدم که البته سایه عزیزم زحمتش می کشه

اونقدر اسم سایه رو عاشقانه و متفاوت گفته بود که همه متوجه شدن که رابطه ای بین اشون هست....سایه پاکتی که توی دستش بود رو با لبخند به سمت یغما گرفت و کنار رفت که ونداد ادامه داد:

🍁🍂🍁🍂

#پارت400

_انتخاب کادو برای زوج جذابی مثل شما قطعا سخته برای همین تصمیم گرفتم کادوم بشه سفر ماه عسل اتون....دو تا بلیط برای اسپانیا و فرانسه هستش و هزینه ی سفرتون کاملا پرداخت شده پس توی اسپانیا می بینم اتون....البته قصد ندارم که

ماه عسل اتون و لحظات دو نفره ی بین اتون خراب کنم برای همین فقط برای اومدن به اینجا سایه جان هم همسفر اتون خواهد بود تا منم بتونم رفع دلتنگی کنم و همچنین عروس و داماد رو هم از نزدیک ببینم....به زودی می بینم اتون و ممنونم از همه اتون که من رو تحمل کردید....شب خوبی رو براتون آرزو می کنم خدانگهدار همگی اتون

ویدیو قطع شد و سایه با تعجب دست روی دهنش گذاشت و زیر لب اسم ونداد رو گفت و قلبش پر شد از حس خوب....نگاه ها برای چند لحظه روی کیان و یغما و بعد هم روی سایه نشست و در نهایت صدای دست و جیغ توی سالن پیچید

یغما به کیان نگاه کرد و با خوشحالی پاکت توی دستش رو تکون داد

+قطعا کادویی از این باحال تر نمی شه و من می میرم برای اینکه با عزیز دلم برم ماه عسل

بعد از یه رقص و پایکوبی بی وقفه ی دیگه بالاخره عروسی تموم شد....شبی که برای همه بی نهایت خوب گذشت و شد یه خاطره فراموش نشدنی توی گوشه ای از ذهن اشون.....مراسم عروس کشون فقط با حضور خانواده هاشون بود و وقتی به در خونه رسیدن انگار غم تمام عالم رو به دل نادر سرازیر کردن

و با وجود اینکه حرف زدن براش سخت بود و در حالی که دست یغما رو توی دست کیان می گذاشت با بغض گفت:

_از خدا می خوام که هر روزاتون رو قشنگ تر از روز قبل شروع کنید....مراقب همدیگه باشید و هر وقت از هم دلخور شدید به یادتون بیاد که برای این لحظه و پیوند بین اتون چه قدر سختی کشیدید و چه موانعی رو پشت سر گذاشتید....همدیگرو دوست داشته باشید و با عشق به هم سختی ها و مشکلات رو پشت سر بذارید....شما رو به خدا می سپارم و دعا می کنم که همیشه پشت و پناه این عشق باشه

یغما در حالی که سعی می کرد اشک نریزه توی بغل پدرش رفت و عطرش رو با تمام وجود نفس کشید

+خیلی دوست دارم بابایی

_منم دوست دارم قند و نباتم....هر چیزی که شد من هستم باشه؟

+جز حال خوب قرار نیست اتفاقی بیفته پس نگران هیچ چی نباشید

عمیق پیشونی یغما رو بوسید و ازش جدا شد....کیان رو هم در آغوش گرفت و بار دیگه ازش خواست که مراقب همدیگه باشن....فرید هم همون حرفای نادر رو زد و تنگ یغما رو به آغوش کشید

_دخترک ناز من

چه قدر آغوش فرید بهش حس آرامش و اطمینان رو می داد و فقط خودش و خدا این و می فهمید

_اگه کیان اذیتت کرد بگو تا گوشش بپیچم

کیان شاکی اسم پدرش رو صدا زد که همگی خندیدن

_دیگه از من گفتن بود حواست باشه آقای داماد

_حواسم هست پس نگران هیچی نباشید بابا

پسرش رو خوب می شناخت و حرفش فقط یه شوخی بود....کیان رو هم محکم بغل کرد و زیر گوشش گفت:

_امشب هر لحظه حضور مادرت رو کنارمون حس کردم و می دونم که از اون بالا حواسش بهتون هست....یه وقت نذارید روحش نا آروم باشه....خوشبخت و خوشحال باشید و قدر همدیگرو بدونید

از هم جدا شدن و هر دو بدون اینکه کسی بفهمی سریعا اشکی که می خواست سرازیر بشه رو پاک کردن و برای اینکه حال کیان بدتر نشه فرید جای خودش رو به نهال داد....هر دو مادر توصیه هاشون رو کردن و یسنا از یغما خواست که برای امشب نگران چیزی نباشه
_اگه هم خسته بودید بیخیالش شید اما خب من فکر می کنم امشب از هر شب دیگه ای بهتره چون شبای دیگه برات سخت تر می شه

با خجالت لب گزید و سر پایین انداخت
+باشه مامان جان خودم می دونم چیکار کنم لطفا خجالتم نده

آروم خندید و باشه ای گفت و بالاخره همگی رضایت دادن که دل بکنن و بذارن کیان و یغما تنها بشن....بعد از رفتن اشون کیان کلید انداخت و در رو باز کرد که یغما دامن لباس عروسش رو بالا گرفت و داخل رفت....کیان هم پشت سرش رفت و بعد از بستن در و گذشتن از لابی سوار آسانسور شدن
_خسته ای؟

یغما چشماش رو باز کرد و لبخندی به کیان زد
+نه زیاد دیشب خیلی زود خوابیدم برای همین خوبم

دست یغما رو به دست گرفت و بوسید که همون لحظه در آسانسور باز شد....با هم بیرون رفتن و کیان در رو باز کرد و قبل از اینکه بذاره یغما داخل بره روی دستاش بلندش کرد که جیغ آرومی کشید و دستاش دور گردن کیان حلقه شدن

+ترسیدم دیوونه!

نیشخندی زد و در حالی که داخل می رفت گفت:
_خوبیش به همینه که بترسی

در رو با پاش بست و به سختی کفشاش رو در آورده به سمت اتاق خواب رفت....یغما رو روی تخت تزئین شده با گلبرگ های قرمز گذاشت و روی لبش بوسه ای زد....دستش روی زیپ لباس عروس یغما نشست و آروم پایین کشیدش که یغما لب گزید و نفسش رو حبس کرد...دستاش رو از آستین های لباس بیرون آورد که تا شکمش پایین اومد دستاش رو گرفت و بلندش کرد....لباس رو بازم پایین تر کشید که بعد از گذشتن از انحنای کمر و رون هاش روی زمین افتاد و تن ظریف اش کاملا معلوم شد
فقط لباس زیر سفیدی تنش بود

🍂🍁🍂🍁

#پارت401

و هر لحظه بیشتر کیان رو وسوسه می کرد که اون رو هم در بیاره اما بازم امتناع کرد
_به آرزوم رسیدم

یغما متعجب سرش رو بالا آورد و چی گفت که کیان گونه ی سرخ شده اش رو نوازش کرد
_اینکه لباس عروسیت خودم از تن ات در بیارم....من می رم دوش بگیرم تو هم فکر کنم نیاز داری که از دست آرایش سنگین و سنجاق موهات راحت شی

بعد هم گونه اش رو بوسید و از اتاق بیرون رفت....در اصل می خواست به یغما فرصت بده و ببینه که واکنشش به امشب چیه
یغما کمی با سردرگمی اونجا ایستاد و در نهایت داخل سرویس بهداشتی رفت....اول مثانه اش رو تخلیه کرد و بعد هم صورتش رو از آرایش پاک کرد....بیرون اومد و روی صندلی میز آرایشی نشست و سنجاق ها رو هم با کمی سختی از موهاش خارج کرد و همه رو توی جعبه گذاشت....به تصویر برهنه اش توی آینه نگاه کرد و همه موهاش رو یه سمت برد و در حالی که شونه رو آروم به پایین موهاش می کشید توی فکر رفت....می دونست که اگه امشب این اتفاق نیفته شبای دیگه براش سخت تر می شه پس بهتر بود که همین امشب همه چیز تموم بشه و این دیوار بین اشون خراب شه....از جا بلند شد و از کشو لباس خواب سفید کوتاه رنگش رو که از جنس ساتن بود رو بیرون آورد و پوشید.....موهاش رو دورش ریخت و رژلب قرمزی هم به لبش کشید و با لبخند به خودش نگاه کرد که کیان با حوله ی دور کمرش و موهای نم دارش وارد اتاق شد....یغما با لبخند از توی آینه بهش نگاه کرد که کیان به سمتش رفته و از پشت دستاش رو دور کمرش حلقه کرد و سر روی شونه اش گذاشت
_مشکی خانم من

در حالی که اتصال نگاه اشون توی آینه برای لحظه ای قطع نمی شد دست یغما بالا اومد و روی گونه اش نشست که کیان موهای مشکیش رو کنار زد و بوسه ی پر حرارتی روی سر شونه اش زد....آروم و ریز ریز بالا اومد تا به وسط گردنش نشست و قسمتی ازش رو داخل دهنش برد و مک زد که آه ریزی از بین لب های یغما خارج شد....دستای کیان روی سینه اش نشست و فشاری داد که تمام وجودش از حرارت دستای کیان گرم شد و با لذت چشم بست....کیان روی دستاش بلندش کرد در حالی که فقط به هم نگاه می کردن به سمت تخت رفت و یغما رو روش گذاشته و خودش هم روی تن اش خیمه زد....کامی از لبش گرفت و صورتش رو غرق بوسه کرد و دستای یغما دور گردنش حلقه شد و با ولع خاصی لب های هم رو بوسیدن و با احساس نفس تنگی از هم جدا شدن....لباس خواب یغما رو در آورد و پایین تخت انداخت....بوسه های خیس و داغش رو از گردن یغما شروع کرد و به سینه هاش رسید....قفسه سینه اش رو بوسید و دستش برای لمس سینه هاش پیشروی کرد و با این کارش یغما رو غرق لذت کرد....بوسه هاش پایین تر اومدن تا اینکه به نافش رسید....زبونش رو دور نافش کشید که صدای ناله ی بلندی از دهن یغما خارج شد....با خجالت دست روی دهنش گذاشت که کیان شیطون بهش نگاه کرد و لباس زیرش رو توی یه حرکت از پاش در آورد و فاتحانه توی هوای تکونش داد
_اینم آخرین چیزی که منتظر بودم بتونم درش بیارم

هم خجالت می کشید هم به شدت خواهان این بود که کیان ادامه بده و امشب همه چیز تموم شه.....کیان که حوله دور کمر خودش رو باز کرد و روی زمین انداخت یغما جیغ کشید و چشم بست که صدای خنده کیان بالا گرفت....دوباره روی تن یغما خیمه زد و گاز ریزی از چونه اش گرفت و دوباره عشق بازی اشون رو شروع کرد....اون‌قدر پیش رفت که یغما هم از خود بی خود شد و تماما خودش رو به دست کیان سپرد که در نهایت با درد خفیفی که زیر دلش پیچید همه چیز تموم شد....

توی آغوش کیان به پنجره خیره شده بود و نگاه کیان هم به سقف بود و هر دو توی فکر بودن....یغما برخلاف تصورش شب پر از عشقی رو سپری کرده بود و تمام ترسش با این هم بستر شدن ریخته بود....کیان اونقدر خوب باهاش رفتار کرده بود که تصورش از رابطه رو عوض کرده بود....حتی درد آنچنانی هم احساس نمی کرد و این خودش نشون دهنده خیلی چیزها بود
+کیان؟

دستش رو به پایین موهای یغما بند کرد و جانمی گفت که یغما ادامه داد

+مرسی که یه شب فوق العاده رو برام ساختی

_ازم متنفر نیستی؟

تنفرا! اصلا تنفر توی این لحظه براش معنایی نداشت....وجودش الان پر از عشق بود
+نه پشیمونم، نه ترسیدم و نه متنفرم....حالم خوبه و سرشار از عشق مردی ام که من و همه جوره درک می کنه....این اتفاق بالأخره باید می افتاد و فکر نکنم خیلی از دخترا مثل من خوش شانس باشن که اولین هم خوابگی اشون رو اینقدر عاشقانه سپری کنن....خیلی دوست دارم کیان

حرفاش کیان رو آروم کرد....همش تصور می کرد که یغما عکس العمل بدی نشون بده و حالا که می دید حالش خوبه می تونست نفس راحتی بکشه
_امشب برای منم خاص و فوق العاده بود....خوشحالم که حالت خوبه و بدون که هر زنی فقط لایق اینه که یه مرد بهش عشق بورزه....نمی دونم چه جوری عشقم بهت رو توصیف کنم اما بدون که تو برای من همیشه همون مشکی خانمی هستی که با نگاهت دلم رو لرزوندی....تا ابد عاشقتم مو مشکی کیان

🍂🍁🍂🍁

#پارت402

با صدای دوش آب چشم باز کرد و نگاه گیج و خسته اش رو به در حمام داد....کمی توی جاش جا به جا شد که دردی توی ناحیه شکمش احساس کرد و باعث شد چهره در هم کنه....لحاف رو کنار زد و با دیدن بدن برهنه اش وجودش به آنی گرم شد و لبش رو زیر دندون کشید....یادآوری شب قبل،از شروع عروسی تا به انتهاش و هم آغوشی عاشقانه اش با کیان لبخندی شد کنج لبش و حس خوبی توی قلبش....
در حمام باز شد که یغما سریع لحاف رو روی خودش کشید و چشماش رو بست...کیان درست مثل دیشب در حالی که حوله رو به پایین تنه اش بسته بود بیرون اومد و با دیدن یغمایی که هنوز خواب بود لبخندی زد و به سمتش رفت....روی تخت نشست و دستش رو داخل موهای مشکی تافت خورده اش برد و نوازشش کرد
_خوش خواب خانم چشمات باز کن که نمی تونی من و گول بزنی

با این حرفش یغما لب گزید و لحاف رو روی سرش کشید که دست کیان کنار رفت
_چه دختر لوسی داریم ما

دستش رو مشت کرد و با صدایی که از ته چاه می اومد گفت:
+دختر خواهرته انگار دیشب و یادت رفته نه؟

با شنیدن حرفش قهقهه بلندی زد و به زور پتو رو از روی یغما کنار زد که هول شده و دستش رو جلوی سینه هاش گرفت....واقعا ازش خجالت می کشید و مدتی قطعا طول می کشید تا این وضع براش عادی بشه....سعی کرد لحاف رو با زور هم شده از دست کیان بیرون بکشه که موفق نشد و در نهایت با حرص گفت:
+خیلی بدی

کیان سرش رو جلو آورد و زیر گوش یغما گفت:
_علاوه بر مو مشکی، لپ گلی هم خیلی بهت میاد

و آروم گونه اش رو گاز گرفت که دست یغما روی گردنش نشست و سر کیان رو به خودش فشرد....کیان هم از فرصت استفاده کرد و نفس عمیقی بین موهاش کشید و بوسه ای عمیق و پر احساس روی گردنش نشوند که آیفون به صدا در اومد....از هم فاصله گرفتن و کیان سریع از کمد لباساش رو بیرون کشید و پوشید....از اتاق بیرون رفت و بعد از مدتی برگشت و چشمکی حواله صورت کنجکاو یغما کرد
_خب مشکی خانم برو یه سر و سامونی به خودت بده که صبحانه امون برامون آوردن

باشه ای گفت و به محض اینکه کیان دوباره بیرون رفت به سختی از تخت پایین اومد و به سرویس بهداشتی رفت....دوش کوتاه و سرسری گرفت و بعد از پوشیدن لباساش با همون موهای خیسش بیرون رفت که صدای حرف زدن مادرش و آلما رو شنید
_دست نزن شکمو خانم این صبحونه خواهرت و کیان

_اع مامان خب بذار یه کم بخورم بعدشم صبحانه کجا بود ساعت یک ظهر باید ناهار بخورن نه کیان؟

به آشپزخونه رفت و سلامی داد که نگاه دلتنگ یسنا به سمتش برگشت....به سمتش پا تند کرد و در آغوش گرفتش
_قربونت برم که خونه از دیشب بدون تو حس و حال نداره

عادت به نبود یغما قطعا براشون سخت بود اما مجبور بودن که این موضوع رو بپذیرن
+خدا نکنه مامان

از هم جدا شدن که یسنا با دیدن رنگ و روی پریده اش دستش رو کشید و کنار کیان نشوندش
_براتون صبحانه آوردم همه اش باید بخورید

به سینی پرمحتوایی که انواع خوراکی ها با سلیقه توش چیده شده بود نگاه کرد و لبخند خجلی روی لبش اومد
+مرسی مامان

یسنا با عشق به موهای خیسش دست کشید و سرش رو بوسید
_نوش جونتون باشه....برات کاچی هم گذاشتم همش باید بخوری برات خوبه

بدون اینکه سرش رو بالا بگیره چشمی گفت و هر دو مشغول خوردن صبحانه ای که بی شباهت با نهار نبود شدن....بعد از اینکه کیان کمی غذا خورد بلند شد و به اتاق رفت....لباساش رو عوض کرد و بعد از حالت دادن به موهاش بیرون رفت
_من می رم بیرون کار دارم چیزی خواستی بهم بگو عزیزم

یغما که انتظار نداشت کیان امروز رو تنهاش بذاره با ناراحتی گفت:
+کجا؟ چه کاری داری آخه؟

می دونست که هر سه قطعا در مورد خیلی چیزها می خوان با هم حرف بزنن پس ترجیح می داد تنهاشون بذاره تا راحت باشن
_می رم پیش هادی انگار در مورد مرگ دکتر اطلاعات زیادی به دست آوردن می خوام بدونم دقیقا چه خبره اما دو ساعته میام

ناچار سر تکون داد که کیان بعد از بوسیدنش و خداحافظی ازشون از خونه بیرون رفت
_خب ببینم دیشب بهت خوش گذشت یا نه؟

با حرف آلما نگاه از ورودی آشپزخونه گرفت و با اخم گفت:
+به شما چه فضول چه؟

آلما خندید و به جای اینکه از رو بره بازم پرسید
_جون من چی شد....اصلا بهم بگو ببینم این آقای وکیل شبیه این پسرای تابلو ندیده که رفتار نکرد؟

اخماش بیشتر توی هم رفتن و برای اینکه از کیان دفاع کنه گفت:
+نه عزیزم چون یه داداش همه فن حریف داره که خیلی چیزا رو کنارش تجربه کرده....می دونی که منظورم کیه فضول خانم نه؟

آلما هم اخم ساختگی کرد و گفت:
_یغما میام موهات می کنم که کیان بدون مو مشکی بشه ها حواست باشه

_اع نگاه کن این ورپریده هارو!

هر دو خندیدن که یسنا با یادآوری چیزی گفت:
_راستی یغما برات قرص ضد بارداری گرفتم حتما همین الان یکیش بخور یه وقت به این زودی حامله نشی

دوست داشت زمین دهن باز کنه اونو ببلعه
+مامان خودم حواسم هست لطفا در مورد چیزای دیگه حرف بزنیم

لبخندی زد و گفت:
_باشه دخترک خجالتی من

🍁🍂🍁🍂

#پارت403

کلافه از سوال و کنجکاوی های آلما گفت:
+می شه بس کنی آلما؟....به خدا عروسی کردی روز بعدش میام تلافی می کنم....یه جورایی سوال می پرسی انگار دختر چهارده ساله ای و تازه داری با این چیزا آشنا می شی

بلند خندید و گونه ی خواهرش رو محکم بوسید
_خب یه کم اطلاعات بده دیگه....اولش چیکار کردید؟ چه طوری بهت نزدیک شد جون من بگو من خیلی مشتاقم بدونم

با اومدن یسنا همراه با سینی چای آلما حرفش رو قطع کرد و با چشم و ابرو از یغما خواست که چیزی نگه که یغما خنده اش گرفت
_نیاز نیست یغما چیزی بگه خودم می فهمم که همش آتیش می سوزونی....شدی عین بعضی از این مادرشوهرای فضول

با این حرف مادرش سرش رو پایین انداخت و ریز خندید که یسنا با لبخندی که روی لب داشت رو به یغما گفت:
_چای اتو بردار بریم توی اتاق حرف بزنیم

چشمی گفت و بعد از برداشتن فنجون چایش به همراه مادرش به اتاق خواب رفتن و هیچکدوم به غرغرهای آلما گوش ندادن

کنار هم روی تخت نشستن که نگاه یسنا روی روتختی مچاله شده ی گوشه اتاق افتاد....یغما رد نگاهش رو گرفت و با رسیدن به گوشه ی اتاق از خجالت لب گزید

_خوبی نه؟

حال روحیش واقعا خوب و صرف نظر از دردی که داشت باید می گفت حال جسمیش هم خوبه

+خیلی خوبم مامان

دستی به موهای مشکیش کشید و خداروشکری گفت

_باهات که بد رفتار نکرد؟....می دونم دلت نمی خواد در مورد این چیزا صحبت کنی اما اولین تجربه برای هر دختری ماندگارترین تجربه است....من هیچ وقت شب عروسیم فراموش نمی کنم چون بابات با من مثل یه ملکه رفتار کرد

سر پایین انداخت و با مکث جواب داد:

+مامان من توی این چیزا خیلی ضعیفم و شاید خیلی طول بکشه تا بتونم خیلی چیزا رو یاد بگیرم اما کیان آدم بودن یاد گرفته....درسته مثل خیلی از پسرا تجربه های آنچنانی و زیاد نداشته اما می فهمه که دقیقا باید با من چه جوری رفتار کنه....دیشب برای من فوق العاده گذشت و بیشتر بهم ثابت شد کیان همونی که من همیشه می خواستم توی زندگیم باشه اما خب گاهی آدم کور می شه و من خوشحالم که بالاخره تونستم راه درست پیدا کنم....شاید به نظر یه سری ها کیان آدم کسل کننده ای باشه اما من می دونم که اون آدمی نیست که وقتش، عشقش و خوشحالیش رو برای آدمایی جز خانواده اش صرف کنه....اگه هم قدمی برای کسی بر می داره به خاطر وظیفه اش و موقعیت شغلیش هست و من فکر می کنم چنین آدمی بی نظیره برای همین حالم خوبه....خیلی هم خوبه

هر مادری از اینکه بشنوه بچه اش خوشبخت به وجد میاد و یسنا قطعا از این حس مستثنی نیست

_همیشه از این جمله ای که مادرم می گفت دعا می کنم زندگیت مثل من نشه داغون می شدم....زندگی من با تمام سختی هاش مثل مادرم نشد چون مردی مثل پدرت توی زندگیم بود و شاید من جز معدود مادرهایی باشم که بگم دلم می خواد زندگیت مثل من باشه....یه مرد عاشق با شخصیت آروم و منطقی برای هر زنی کافیه تا احساس خوشبختی کنه حیف که خیلی ها بعد از ازدواج این و می فهمن

سر روی شونه ی مادرش گذاشت و با آرامش چشم بست....قطعا هیچ چیزی قشنگ تر از بودن خانواده نبود

+مرسی که هستید خیلی دوستون دارم

_منم خیلی دوست دارم عزیزم

با یادآوری پدرش سر از روی شونه یسنا برداشت و فنجونش رو روی پاتختی گذاشت

+بابا چه طوره؟

چشمای یسنا به ثانیه نکشیده پر از غم شد

_دیشب که چشم روی هم نذاشت قبل اینکه بیایم به زور مجبورش کردم بخوابه

با این حرفش قلب یغما به درد اومد

+چرا آخه؟! مامان من حالم خوبه

_اگه حالت خوب نبود که بابات خیلی زود همه چی رو تموم می کرد ولی خب خودت خوب بابات می شناسی یه مرد احساساتی هستش مخصوصا در مورد بچه هاش و خب جدا از اون برای هر پدری سخته که یه مرد بیاد و دست دخترش رو بگیره و اون و مال خودش کنه چه روحی چه جسمی!

با خجالت لب گزید و سر به زیر انداخت که یسنا با عشق نگاش کرد
_وقتی کیان دختردار شد اونوقت حس پدرت درک می کنه هر چند که اون خودشم خواهر داره و وقت ازدواجش این و بیشتر حس می کنه درست مثل نوین که هنوزم با خیلی چیزا کنار نیومده

حق با مادرش بود پدرها همیشه روی دختراشون حساس بودن و این نشون از عشق بیش از حد اشون می داد اما عشق نادر به دختراش فرای خیلی از پدرها بود و همه این و به خوبی می فهمیدن

_خب من می رم شب شام بیاید اونجا که بابات بی تاب ببینتت البته ولش می کردی سینی صبحانه رو خودش می آورد

هر دو به این حرف خندیدن و یغما بعد از اینکه مادر و خواهرش رو بدرقه کرد بی طاقت به اتاق برگشت و شماره کیان رو گرفت

_جانم

همین جانم گفتن گرم و پر از عشقش برای اینکه قلب یغما رو به تپش بندازه کافی بود

+کجایی کیان؟سه ساعت شدا مامانم اینا هم رفتن دیگه پس بیا

آروم خندید و شیشه ماشینش رو کمی پایین داد که صدای بوق ماشین ها به گوش یغما رسید

🍁🍂🍁🍂

#پارت404

_آخه زشت بود بخوام بمونم شما هم راحت نمی تونستید با هم حرف بزنید اما خب الان نزدیک خونه ام

+باشه پس من منتظرتم زود زود بیا

وقتی که لوس می شد دل کیان بیشتر براش می رفت
_زود میام مشکی خانم

قطع کرد و ملحفه گوشه اتاق رو برداشت و به آشپزخونه رفت و توی لباسشویی انداخت....کتری رو از آب پر کرد و روی یکی از شعله های گاز گذاشت و به اتاق برگشت....موهاش رو شونه زد و کمی هم آرایش کرد تا رنگ پریدگی چهره اش رو مخفی کنه...با به صدا در اومدن زنگ واحد لبخند به لبش اومد و بیرون رفته با نگاه به چشمی و دیدن کیان در رو باز کرد
+سلام

با ناراحتی و صدایی که زیادی خسته بود سلامی داد و داخل اومد....بعد از در آوردن کفشاش و بستن در محکم یغما رو بغل کرد و به خودش فشردش

_خوبی؟

+خوبم اما انگار تو خوب نیستی چیزی شده کیان؟

دست دور کمر یغما انداخت و با هم به سمت سالن رفته و روی مبل نشستن
_خوب نیستم

یغما که حالا نگران شده بود دست روی گونه اش گذاشت و گفت:
+چی شده کیان داری من و می ترسونی

_سه چهار روز پیش هادی بهم زنگ زد که بیا در مورد شکایتت و پرونده دکتر حرف بزنیم که چون درگیر عروسی بودیم گفتم بعد عروسی میام....امروز که رفتم پیشش چیزای وحشتناکی شنیدم

+چی شنیدی؟

_این دکتر خیلی وقت پیش پرونده طبابتش باطل شده و بعد از اون رفته تو کار عتیقه جات قیمتی....برادر زاده اش هم تصمیم گرفته که با عموش شریک باشه و همه چیز هم خوب پیش می رفته تا اینکه یهویی دکتر می افته و می میره و مسئول پزشک قانونی اعلام می کنه که سکته قلبی بوده در حالی که بعد از نبش قبر فهمیدن که یه نفر بهش سم داده....مسئول پزشک قانونی رو خریدن و جالب اینجاست که اون آدم همون سه چهار ماه بعد از کارش استعفا داده و الانم معلوم نیست کجاست

+یعنی کار برادرزاده اش هست؟

_احتمالش خیلی زیاده و امروز بیشتر به این رسیدم که دکتر با فروش دفتر بهم می خواسته اون جواهرات از یه سری آدما محفوظ بمونه و البته چیزی که فهمیدم این بود که دفتر جز جاهایی بوده که دکتر حساسیت خاصی بهش داشته

با ترس بیشتری گفت:
+حالا چی می شه کیان؟

_هادی شک کرده به همین برادرزاده تازه بردمش دفتر رو هم چک کرد اما خوشبختانه چیزی نفهمید....من ناراحت این آدمایی ام که به خاطر منافع خودشون هر کاری می کنن اما خب از اونجایی که دلم نمی خواد زندگی امون دوباره تحت تاثیر اتفاقات قرار بگیره برای همین اون مخفیگاه و جعبه جواهرات تا ابد می شه یه راز بین من و تو....نمی تونم به پلیس چیزی بگم فقط همین که شکایت من به خاطر اومدنش به دفتر نتیجه بگیره کافیه

به آغوش کیان پناه برد....یغما هم دلش نمی خواست که دیگه توی زندگی اشون پلیس بازی و مشکلات باشه....دلش فقط یه زندگی آروم می خواست همین و بس پس حالا که دکتر نبود سکوت بهترین کار بود
+بهترین تصمیم گرفتی کیان ما باید به فکر زندگی خودمون باشیم و کاری هم کنیم اون آدم از ما دور باشه همین و بس

_نگران نباش عزیزم دیگه نمی ذارم اتفاقی بیفته

بحث بیشتر در مورد این اتفاقات اونم روز بعد از عروسی اشون اصلا کار درستی نبود
_خب بگو ببینم عروس خانم من حالش خوبه؟

+خوبم

روی موهاش بوسه زد و سوال بعدیش رو پرسید
_درد داری؟

چشم بست و لبش رو زیر دندون کشید....تمام تنش داغ شد و بی شک گونه هاش هم سرخ شدن
+نه....یعنی داشتم اما الان حالم خوبه

کیان دوباره و چندباره بوسیدش که وجود یغما غرق لذت شد
_برای ماه عسل امون آماده ای؟

متعجب از کیان جدا شد و گفت:
+وای اصلا یادم نبود تاریخ بلیط هامون کی هست؟

_شونزده آبان برای همین یک هفته وقت داریم

از ذوق زیاد خندید و دوباره توی بغل کیان خزید
+خیلی هیجان دارم که با هم داریم می ریم سفر اونم سفر ماه عسل امون

انگشت های دستش رو توی انگشت های دست کیان قفل کرد و ادامه داد
+من سفر مجردی زیاد رفتم اما قطعا با تو یا خانواده ام یه چیز دیگه است

کیان نگاهش رو به سقف داد و نفس عمیقی کشید که احساس کرد بوی خوش عشق زیر بینیش پیچید و لبخند به لبش اومد
_هیچکس خانواده ی آدم نمی شه

+پس عشقت چی؟

_عشق من تویی که الان خانواده امی پس هیچکس تو و بقیه ی خانواده ام نمی شن

یغما هم چشم بست و از جواب کیان قلبش پر شد از حس اطمینان خاطر
+برام شعر معروفت می خونی؟

طولی نکشید که صدای دلنشین کیان گوشش رو نوازش کرد

*به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم
جهان پیر است و بی‌بنیاد از این فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرقچون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم*

🍁🍂🍁🍂

#پارت405

هواپیما که در فرودگاه باراخاس مادرید نشست یغما نگاه پر از ذوقش رو به اطراف دوخت....فرودگاه باراخاس جز بزرگ ترین و پر رفت و آمد ترین فرودگاه‌های اروپا بود
+خیلی خوشگله نه؟ به نظرم ارزشش داشت که سفرمون ده روز عقب بیفته

با وجود اینکه ونداد خیلی از کارها رو از قبل کرده بود اما صدور ویزاشون طول کشیده و ماه عسل اشون ده روز عقب افتاده بود اما در نهایت تونسته بودن به سفری که کلی براش برنامه ریزی کرده بودن بیان و حالا توی اسپانیا کشور هزار افسانه باشن
_آره عزیزم خیلی خوبه

کیان هم شور و هیجان داشت اما نمی خواست خیلی در حضور سایه نشونش بده شاید چون می دونست که سایه هنوزم خیلی دوسش داره برای همین دلش نمی خواست ذره ای احساس ناراحتی کنه اما چیزی که این وسط وجود داشت هیجان سایه برای دیدن ونداد بود و شاید این هیجان و دوست داشتنی که آروم آروم داشت شکل می گرفت باعث شده بود سایه از ابراز محبت های گاه به گاهی کیان به یغما حسرت به دل نمونه و چه خوب بود که حداقل ونداد رو داشت
به محض اعلام مهماندار برای پیاده شدن کیان چمدون های کوچیکی که داخل کابین آورده بودن رو از بالای سرشون برداشت و چمدون سایه رو به دستش داد
به محض پیاده شدن و ورودشون به سالن فرودگاه هر سه کنجکاوانه به اطراف نگاه کردن و با توجه به تابلوها و البته جمعیتی که در حال رفتن بود راه خروج رو پیدا کردن....با خروج اشون از فرودگاه سایه با دقت اطراف رو نگاه کرد و با دیدن ونداد بی توجه به کیان و یغما وسایلش رو رها کرد و به سمتش دوید که ونداد هم دستاش رو باز کرد سایه توی بغلش فرو رفت....ونداد از روی زمین بلندش کرد و چند دور چرخوندش که صدای جیغ و خنده ی بلندش باعث شد لبخند به لب یغما و کیان بیاد
روی زمین گذاشتش....دست دو طرف صورتش گذاشت و چند بار پشت هم پیشونیش رو بوسید
_زیبای خفته ی دوست داشتنی

به نظرش اونقدرها هم زیبا نبود اما از نظر ونداد سایه هنوزم همون زیباترین دختر دانشگاه بود که یه روزی دلش رو با خودش برد
_دلم برات تنگ شده بود ونداد

ونداد دوباره بغلش کرد و توی موهاش نفس کشید
_منم دلم برات تنگ شده بودم عزیزم

_سلام عرض شد

با صدای کیان از هم جدا شدن و ونداد به طرفش برگشته و همدیگرو بغل کردن
_چه طوری تازه داماد؟

ضربه ای به کمر ونداد و ازش جدا شد
_عالی عالی ام بهتر از این نمی شه

یغما هم بهش سلام داد که با خوشرویی جوابش رو داد
_سلام یغما خانم تبریک می گم

+ممنونم آقا ونداد ایشالله که نفر بعدی شمایید و سایه جون

چند لحظه ای سکوت شد و ونداد با نگاه به چشمای سایه گفت:
_من که از خدام امیدوارم سرنوشت هم با ما یار باشه....خب بهتره بریم هتل یه کم استراحت کنید و شب هم بریم نزدیکای هتل رو بگردیم

بعد از گذاشتن چمدون هاشون توی صندوق عقب ماشینی که ونداد اجاره کرده بود سوار شده و به سمت هتلشون رفتن

_هتل امون اسمش آرتیپ هتل هستش که توی قلب منطقه چند فرهنگی لاواپیس قرار داره و از موزه رینا سوفیا چند دقیقه بیش‌تر فاصله اش نیست....هتل توی ساختمون تاریخی متعلق به اول قرن بیست قرار داره و سرویس دهی پنج ستاره داره و تنها ۱۷ اتاق توی این هتل وجود داره....تمام اتاق‌ها هم عایق صدا هستن و هر دو اتاقی که گرفتم بالکن دارن برای همین توی این سه روزی که مادرید هستیم از هتل خیالتون راحت باشه

_هزینه ای که دادی چی؟ یعنی به خاطر دیر اومدن امون مشکلی پیش نیومد؟

_نه به هیچ وجه فقط تاریخ ورود امون و تغییر دادم از اول هم جوری پیش رفتم که اگه سفر تغییر کرد مشکلی پیش نیاد البته هتلی که قرار بود بریم این نبود اما مشکلی پیش نیومد پس اصلا نگران نباش و از سفر لذت ببر

با توقف ماشین از اینه نگاهی به سایه و یغما کرد و گفت
_خب پیاده شید که رسیدیم

همگی پیاده شدن و ونداد از نگهبانی جلوی در هتل خواست که وسایل اشون رو بیاره....با وردشون به لابی محو اون همه زیبایی و معماری خاص هتل شدن
+وای کیان خیلی خوبه چرا قبلا برنامه اومدن به اسپانیا رو نچیده بودم آخه

کیان دستش رو گرفت و زیر گوشش گفت:
_شاید چون قرار بوده با هم برای اولین بار بیایم و این کشور هزار افسانه رو کشف کنیم

یغما نگاه پر از عشقی بهش کرد و زمزمه کرد
+همه ی اولین ها فقط با تو قشنگه

بعد از انجام کارهای پذیرش کارت های اتاق هاشون رو گرفتن و با آسانسوری که خیلی مدرن بود به طبقه دوم رفتن....اتاق هاشون توی یک طبقه اما با فاصله قرار داشت و ونداد برای خودش و سایه اتاق با دو تخت جدا گرفته بود البته با مشورت قبلی با سایه که با میل کامل قبول کرده بود
_خب کیان یه استراحتی کنید تا برای شام بریم یه جای خوب

باشه ای گفت و بعد از زدن کارت به همراه یغما داخل اتاق رفتن

🍁🍂🍁🍂

#پارت406

با ورودشون به اتاق نگاه یغما توی چند ثانیه کل اتاق رو رصد کرد....فضای شیک و راحتش حس خوبی به آدم می داد
+خودمونیم ونداد خوش سلیقه است از انتخابش خوشم اومد

_آره کلا تو این جور چیزا همیشه بهترینه

در اتاق که به صدا در اومد کیان در رو باز کرد که مردی رو با چمدون هاشون دید....چمدون ها رو گرفت و بعد از تشکر دوباره درو بست
_اینم چمدونامون خانم خانما

+مرسی عزیزم من یه تماس با مامان بگیرم منتظرن رمز وای فای هتل می دی؟

کارتی که رمز وای فای بود رو به طرف یغما گرفت که یغما بعد از متصل شدن توی واتساپ با مادرش تماس تصویری گرفت که یسنا انگار نگاهش روی گوشی بود که سریع جواب داد
_سلام قربونت برم

+سلام مامان جونم خوبید؟ ما رسیدیم الان هتل هستیم

_الهی شکر عزیزم منم خوبم....همه چی خوبه؟کیان کجاست؟

+همه چی عالی مامان جاتون خالی

کیان هم خودش رو نشون داد و کمی با هم حرف زدن....نادر با وجود گذشت کمتر از ده ساعت کلی دلتنگ شده بود و از بین تمام کلماتش می شد این و فهمید
+فدات شم بابایی کلی عکس می گیرم و می فرستم که توی این مدت دلتنگم نشید همش دو هفته است بعدش میام تهران سه چهار روز ور دل خودت می مونم

_باشه عزیزم خب برید استراحت کنید

بعد از خداحافظی گوشی رو روی پاتختی گذاشت که کیان دودل پرسید
_واقعا می خوای سه چهار روز بری؟

با این حرفش و اون لحنی که علاوه بر دودلی معصومیت خاصی هم داشت به خنده افتاد و برای اذیت کردنش گفت:

+آره دیگه سه چهار روز می رم خونه امون اما برات غذا درست می کنم می ذارم یخچال اصلا نگران نباش عزیزم

یکی از چمدون ها رو باز کرد و لباس راحت تری بیرون آورده و پوشید بعد هم به سمت تخت اومد و خودش رو روی تخت انداخت ساعت تازه دو ظهر به وقت اسپانیا بود و این یعنی کلی وقت داشت تا خوب خستگی راه رو در کنه....لحاف سفید رو روی تنش کشید و با لذت و بدون توجه به کیان چشم بست....حتما بعد از خواب از این حال بیرون می آوردش
کیان هم که انگار تمام ذوقش از سفر خالی شده بود بعد از پوشیدن لباسی با حس بدی که خودش خوب می دونست از کجا نشأت می گیره رفت و کنار یغما خوابید....هر دو خیلی خسته بودن برای همین طولی نکشید که خوابشون برد و چیزی حدود دو ساعت بعد یغما بیدار شد....با دیدن صورت جذاب کیان لبخند به لبش اومد و خودش رو جلو کشیده گونه اش رو کمی محکم بوسید که پلک های کیان لرزید و آروم چشم باز کرد و سوالی بهش نگاه کرد
+فقط خواستم بوست کنم

از تخت پایین اومد و حوله اش رو از توی چمدون برداشت و در مقابل نگاه معصوم کیان به سمت حموم رفت و درش رو باز کرد که با دیدن وان بزرگ و خیلی لوکس سوتی کشید
_وان اش دوست دارم ایول....من می خوام یه کم ریلکس کنم آقای وکیل تو می خوای به خوابت ادامه بده تا بعدش سرحال بریم برای بگردیم

قدمی به داخل برداشت اما با یادآوری چیزی برگشت و گفت:
+در ضمن من عزیز دلم و ول نمی کنم برم که اما خب دل باباجونم و هم نمی تونم بشکنم بهش قول دادم یه شب برم و توی بغلش بخوابم

داخل رفت و در و بست که لبخند به لب کیان اومد....زور گفتن و به قول بعضی ها تعیین تکلیف رو دوست نداشت برای همین دلش نمی خواست بگه که اگه بری خونه اصلا قابل تحمل نیست و شبیه ماتم کده می شه و چه خوب بود که کم کم یغما هم داشت به جایی می رسید که از چشماش می فهمید مشکلش چیه....یه جورایی هنوز چشماش و کلا صورتش از شنیدن اینکه یغما قرار چند روز نباشه گرفته و ناراحت بود اما حالا و با شنیدن حرفای یغما دوباره انرژی به تنش برگشته بود هر چند که شاید رفتارش بچه گانه به نظر می رسید! ....نگاهش که به چمدون باز شده افتاد فکری توی سرش اومد....قطعا هیچ چیزی به اندازه یه حموم دو نفره نمی تونست باعث بشه خستگیش در بره پس حوله اش رو برداشت و منتظر موند تا صدای آب قطع بشه و به محض اینکه قطع شد در حمام رو باز کرد....یغما بدون لباس قصد داشت پا توی وان بذاره که با باز شدن در با ترس برگشت و با دیدن کیان گفت:
+اع کیان چرا اومدی تو؟

حوله اش رو نشون داد و با لبخند دندون نمایی گفت:
_حموم با یار اونم توی ماه عسل خیلی می چسبه در ضمن زوجین باید حموم دو نفره رو با هم تجربه کنن اونم درست فردای عروسی اما خب بعد از بیست روز هم اشکالی نداره ما راضی هستیم خوشگله

یغما بلند خندید و دیوونه ای نثارش کرد....توی وان نشست که کیان هم بعد از در آوردن لباساش رفت و روبروش نشست....چون آب و کف با هم بود به جز سر و قسمتی از بالا تنه ی هم رو نمی دیدن اما برای یغما بعد از گذشت فقط بیست روز خیلی چیزا عادی تر شده بود و شاید این به خاطر رفتارهای هوشمندانه کیان بود....دیگه ترس رو حس نمی کرد و گاهی فقط خجالت می کشید اما در کل همه ی لحظه های بین اشون به نظرش بی نظیر بودن

#پارت407

_دخترک مشکی من

پشت چشمی نازک کرد و با ناز گفت:
+من دختر بابامم عزیزم

کیان توی حرکتی ناگهانی کمی به جلو خم شد و دست یغما رو کشیده به سمت خودش آورد که از ترس ناگهانی بودن کارش چنگی به بازوش زد....
حالا دیگه صورت هاشون با فاصله کمی روبروی هم قرار گرفته بود....دستای خیس یغما روی شونه های کیان قرار گرفته و نگاه های داغ اشون برای لحظه ای از هم جدا نمی شد
_تو قشنگ ترین تعبیر رویاهای منی

با لذت چشم بست و زمزمه کرد:
+تو خاص ترین اتفاق زندگیمی

بی معطلی لب های صورتیش رو شکار کرد و هر دو با حس و عطش زیاد مشغول بوسیدن هم شدن....کیان در حالی که می بوسیدش دستاش رو نوازش وار روی کمر و پشتش به حرکت در آورده و هر لحظه بیشتر یغما رو بی تاب می کرد تا جایی که معاشقه هاشون ختم شد به یه رابطه عاشقانه و متفاوت!

خسته سر روی سینه ی کیان گذاشت و چشم بست....وان تنظیماتی داشت که آب رو گرم نگه می داشت و حالا همین گرمای مطبوع و خوشایند آب و خستگی ناشی از رابطه اشون باعث شده بود با وجود خواب دو ساعته اش بازم احتیاج به خواب داشته باشه و البته نمی تونست از نوازش دستای کیان به عنوان عامل اصلی صرف نظر کنه
_مشکی خانمم؟

هومی گفت که کیان آروم خندید
_تنبل من....خب بگو ببینم برنامه ات بعد از این سفر چیه؟

با شنیدن این سوال سر از سینه ی کیان برداشت و با هیجان شروع به صحبت کرد طوری که انگار نه انگار خوابش می اومد
+راستش اولین کار اینه که پایان نامه ام ارائه بدم و بتونم یه دفاع خوب ازش کنم....بعد از گرفتن ارشد هم دوست دارم کم کم شروع کنم برای تاسیس موسسه و جمع کردن اساتید خوب....فعلا دوست دارم که توی موسسه زبان انگلیسی، آلمانی و فرانسه رو حتما داشته باشم....دوست دارم اونقدر کارم موفق بشه که بتونم با آلما چند تا شعبه بزنم توی تهران....می دونی دلم نمی خواد خونه بشینم و دوست دارم که فعلا کار کنم چون تو که هر روز می ری و تقریبا عصر میای من قطعا حوصله ام سر می ره....البته دوست ندارم هر روز کار کنم برای همین برنامه ی جالبی هم برای تقسیم کارا دارم و اینکه....اوووم فعلا همین

پایین موهای یغما رو که خیس شده بود دور انگشتش پیچید و نگاه دلگرم کننده اش رو به چشمای مشکیش دوخت
_خیلی خوبه....هر جا که تونستم برای پایان نامه کمکت می کنم و قطعا که می تونی با موفقیت تمومش کنی....در مورد مؤسسه هم که تصمیمت خیلی به جا هست نباید توی خونه بشینی

گونه ی کیان رو بوسید و به خاطر این همه درکش بازم خدا رو شکر کرد

_خب بهتره بریم بیرون

باشه ای گفت و هر دو بعد از گرفتن دوش بیرون اومدن و بعد از اینکه آماده شدن از اتاق بیرون رفتن....اسپانیا نسبتا هوا خوبی توی پاییز داشت و کلا هم کشوری هستش که خیلی سرد نمی شه برای همین نیازی به لباس های گرم آنچنانی نداشتن به همراه ونداد و سایه برای بازدید از کلیسا رفتن و بعد از اون هم برای شام ونداد به یکی از رستوران هایی که غذاهای مخصوص این کشور رو سرو می کرد بردشون....همه چیز در بهترین حالت ممکن قرار داشت و شاید یغما یک سال و چند ماه پیش هیچ وقت فکر نمی کرد با کیان به جایی برسه که تا این حد از کنارش بودن لذت ببره و دوری ازش بشه سخت ترین کار...روزی تنفر تمام قلبش رو گرفته و عشق ما ممکنش به پدرام باعث شده بود موجب رنجش کیان بشه و اون همه عشقش رو نبینه اما حالا خدا رو شکر می کرد به خاطر تصمیمی که شب خواستگاری آلما گرفت....اون فرصت رو در حقیقت به کیان نداده بود چون خودشم می دونست که کیان همه جوره ثابت شده است....اون فرصت رو به خودش داده بود و شاید درست ترین کار زندگیش همون بود....همون تصمیم باعث شده بود الان در کنار مردی توی خیابون های بی نظیر اسپانیا قدم بزنه و افسانه ها رو کشف کنه....هر چند که هیچ افسانه ای به اندازه افسانه ی عشق نمی تونست شگفت انگیز باشه
دستش که توسط کیان گرفته شد از فکر بیرون اومد....نگاهی به دستاشون کرد و از ته دل لبخند زد....نگاهش روی ونداد و سایه ای که آروم آروم حرف می زدن و گاهی می خندیدن نشست و گفت:
+کاش دنیا شاهد عشق اشون باشه

کیان هم بهشون نگاه کرد و گفت:
_اگه بخوان می تونن قشنگ ترین لحظه ها رو کنار هم رقم بزنن

و شاید دقیقا همه چیز بر می گشت به همین خواستن ها....به راستی اگه انسان چیزی رو از ته قلبش بخواد در نهایت بهش می رسه....کیان از اعماق وجود یغما رو خواسته بود و در نهایت به خواسته دلش رسیده بود و حالا ونداد بود که باید نشون می داد تمام خواسته اش وجود ابدی سایه توی زندگیش هست

+خیلی دوست دارم در جریانی که؟

لبخندش جون گرفت و دندون هاش رو به نمایش گذاشت....دست یغما رو بوسید و در جواب گفت:
_تو عشق ترین مشکی خانم دنیا هستی در جریانی که؟

هر دو خندیدن و کیان سخت در آغوش گرفتش و با ونداد و سایه ای که جلوتر ازشون می رفتن همگام شد....

🍁🍂🍁🍂

#پارت408

نگاه پر از ذوقش رو به سر در آموزشگاه دوخت و گفت:
+بالاخره شد...بالاخره بعد از شش ماه دوندگی تونستیم آموزشگاه خودمون رو داشته باشیم

آلما هم با لبخند به تابلو آموزشگاه نگاه کرد و سری تکون داد....نفس عمیقی کشید و با خودش فکر کرد که چه قدر توی این مدت برای گرفتن مجوز و کارهای اداری و پیدا کردن اساتید خوب تلاش کردن اونم در حالی که درگیر عروسیش بود و چه قدر خوشحال بود که بالاخره نتیجه داده
_خب خانمای زیبا نمی خواید بریم داخل؟

با حرف جهان به سمتش برگشت و با عشق بهش نگاه کرد....تقریبا دو ماه از زندگی مشترک اشون می گذشت و هر روز بیشتر به این نتیجه می رسید که اگه جهان رو نداشت قطعا زندگی براش یکنواخت و بی رنگ می شد
_کیان نیومده هنوز

یغما به جای جهان گفت:
+کیان نمی تونه بیاد دادگاه داره اما گفت که حتما فیلم بگیریم ولی مامان اینا تا چند دقیقه دیگه می رسن

درست طبق گفته اش نادر و یسنا، نوین و ماهی و انیس، مادربزرگ و داییش با هم رسیدن....نهال و فرید هم که مدتی بود که رسیده بودن و جیران هم که توی تمام این مدت پا به پاشون اومده بود و حالا بخش مهمی از این کار شده بود

_خب دخترا قیچی ها رو بگیرید دست اتون و هر وقت من گفتم ربان ببرید
هر سه قیچی به دست با ذوق توی ورودی آموزشگاه ایستادن و جهان از توی حیاط مشغول فیلم گرفتن با دوربین فیلمبرداریش شد
_یک، دو، سه

همزمان با هم ربان صورتی رنگ رو قیچی کردن و جیغی کشیدن که همگی براشون دست زدن....وارد آموزشگاه شدن و یغما جای به جای حیاط رو نگاه کرد....اوایل مهر بود و رنگ نارنجی و زرد دخترا حسابی دلبری می کردن و قطعا با اومدن اینجا تبدیل می شد به یه بهشت کوچولوی خیلی زیبا!
وارد آموزشگاه شدن....آموزشگاهی که قبلا یه خونه باصفا بود و حالا تبدیل شده بود به یه آموزشگاه با ده کلاس، پذیرشی که درست بعد از گذر از راهرو باهاش روبرو می شدی و یه دفتر مدیریت....همگی به بزرگترین کلاس آموزشگاه رفتن و روی صندلی های چرمی و راحتی مشکی رنگ نشستن و یغما برای صحبت روبروشون ایستاد
+مرسی از اینکه امروز همگی اومدید اینجا تا این خوشحالی رو با من و آلما و جیران سهیم بشید

_بدون من فکر نکنم جمع تکمیل بشه

با صدای کیان ناباور به سمت در کلاس برگشت و با دیدنش توی چهارچوب، در حالی که لبخند به لب داشت قلبش مالامال از عشق پر شد....با خوشحالی به سمتش رفت و همدیگرو بغل کردن که جهان این لحظه خاص رو ثبت کرد و بقیه هم خیره این همه عشق اشون شدن
+فکر نمی کردم بتونی بیای

_همه چی دست به دست هم داد که بشه....امروز طرف مقابل توی دادگاه حضور نداشت برای همین افتاد واسه یه روز دیگه منم با آخرین سرعتی که می شناختم خودم و رسوندم

+مرسی که اومدی

و آروم زمزمه کرد:
+یه بوس طلبت آقای وکیل

کیان شیطون بهش نگاه کرد و چشمکی زد که از دید بقیه دور موند بعد هم رفت و روی یکی از صندلی ها نشست....یغما کمی خودش رو جمع و جور کرد و دوباره سخنرانیش رو از سر گرفت

+ممنونم بابت حضور همگی اتون....می دونید که تک تک شما برای من چه قدر با ارزش هستید و خدا رو هر روز برای وجودتون توی زندگیم شکر می کنم....امروز ششم مهر ماه هستش و چیزی حدود شش ماه پیش استارت این کارو زدیم و با کمک پدرم و کیان عزیزم و دلگرمی همگی همه چیز بالاخره حل شد....داشتن این آموزشگاه همیشه رویای من بوده و حالا که تحقق پیدا کرده امیدوارم که بتونیم بهترین باشیم....اسم این آموزشگاه رو مهر گذاشتم به خاطر کیان مهر عزیزم مرد زندگیم و همین طور جهانی که برای من مثل یه برادر می مونه و بارها و بارها حمایتش ازم رو دیدم و شاید به جز این جمع و چند نفر دیگه کسی ندونه که اسم اصلیش جهان مهر هستش....اسم اینجا مهر شد به واسطه مهر و محبت هر دوی شما به من و آلما و من فکر می کنم اسمی بهتر از این نمی شد براش گذاشت....جیران مرسی که کنار من و آلما برای اینجا تلاش کردی تو یه قسمت از این مجموعه هستی و من به فن بیانت ایمان دارم و می خوام که جزئی از اساتید اینجا باشی پس خودت آماده کن....بازم ممنونم از همتون و بدونید تک تک اتون خیلی دوست دارم شما برای خوشبختی من کافی هستید و چه قدر خوبه که دارم اتون

همگی براش دست زدن و نادر بلند شده به طرفش رفت....محکم بغلش کرد و صورتش رو غرق بوسه کرد
_دختر قوی و موفق من بهت افتخار می کنم

+مرسی بابا جونم من به وجود شما افتخار می کنم چه قدر خوبه که هستید

کنار هم شیرینی و چای خوردن و از برنامه های آینده اشون گفتن....حتی ناهار رو هم توی آموزشگاه خوردن و عجیب این ناهار به همشون چسبید

_بهت افتخار می کنم مشکی خانم من

به چشمای عاشق کیان خیره شد و لب زد
+مرسی عزیزم

دست یغما رو بوسید و کنار گوشش گفت:
_منتظرم بریم خونه بوس من و بهم بدیا

🍁🍂🍁🍂

#پارت409

یغما آروم خندید و چشمکی زد بعد هم نگاهش رو به جمعی که در حال حرف زدن بودن دوخت
_خب فکر کنم دیگه جمع کنیم بریم انگار داره بهتون خوش می گذره

از حرف جهان خندیدن و همگی بلند شدند....بعد از قفل کردن در آموزشگاه کیان و یغما سوار ماشین شدن و به سمت خونه اشون راه افتادن....به محض اینکه رسیدن کیان با دیدن تزئینات خونه که انگار بعد از رفتنش از خونه انجام شده بود شوکه به یغما نگاه کرد
+تولدت مبارک عزیزم

_بازم شش مهر نه؟

دست دور گردن کیان انداخت و بوسه ای روی گونه اش زد

+فردا یه جشن بزرگ داریم برای همین امروز گرفتم....هر سال باید تولد دونفره داشته باشیم

کمی یغما رو از خودش فاصله داد قبل از اینکه بفهمه چی شده روی دستاش بلندش کرد و به اتاق بردش....روی تخت گذاشتش و روش خیمه زد که چشمای خندون یغما برای چند لحظه بسته شد و بوسه ی پر احساسی رو پشت پلکش احساس کرد....یه بوسه ی پر از احساس که وجودت رو گرم می کرد
شال یغما رو از سرش برداشت و بعد هم دکمه های مانتوش رو باز کرد و چند لحظه بعد هر دو پایین تخت انداخته شد و خودشم بعد از در آوردن کت اش دوباره روی یغما خم شد

_به نظرم وقتشه یه کوچولو تو دلت بکارم نه؟

دستاش رو دور گردن کیان قفل کرد و ابرویی بالا انداخت
+خیر عزیزم از کوچولو خبری نیست پس فعلا فکرش نکن ما تازه سالگرد ازدواج امون نگرفتیم شاید بعدا

لب یغما رو بوسید و با بوسه های نرمش پایین اومد....گردنش رو هدف بوسه هاش قرار داد و هر از گاهی هم گاز های ریزی می گرفت که صدای یغما رو در می آورد
+کبودم نکن کیان دو هفته از تو اتاق خوابیدن محرومت می کنم حواست باشه

خندید و کمی ازش فاصله گرفت
_فکر کن بذارم بدون من روی این تخت بخوابی در ضمن خانم خانما من که می دونم آخرشم نسل من و منقرض می کنی پس حداقل به جهان بگم با خواهرت یه تیم فوتبال درست کنه یه چهارتاو برادرزاده داشته باشم باهاشون سرگرم بشن

یغما بلند خندید و کیان رو با قدرت کنار زد که روی تخت افتاد و یغما رفت و روی شکمش نشست....مدتی بود که تحت نظر دکتر داشت برای حاملگی آماده می شد اما چیزی به کیان نگفته بود....دکتر گفته بود که حداقل شش ماه قبل از بارداری باید بدن مادر آماده باشه تا بتونه زایمان بهتری داشته باشه و حالا با کمک مکمل های مختلف غذایی و کارهای دیگه ای که دکتر گفته بود داشت این کارو می کرد
دستاش سمت دکمه های پیرهن کیان رفت و با آرامش و دلبری های ریز پیرهنش رو از تنش در آورد و بوسه ای روی قلبش زد و سر روی سینه اش گذاشت
+برای تو شاید زود نباشه اما برای خودم زود احساسش می کنم....تا حدود زیادی خودم و جمع کردم و می دونم که خانواده هامونم کمک ام می کنن اما خب در نهایت همیشه مسئولیت یه مادر بیشتر از همه است برای همین یه کم دیگه بهم وقت بده....بذار یک سال از ازدواج امون بگذره حداقل بعدش تصمیم به این کار بگیریم باشه؟

دستش داخل موهای یغما رفت و کش موهاش رو باز کرد که موهای مشکیش دورش رو گرفتن و دست کیان برای نوازش تار به تار اشون به رقص در اومد

_برای من دیر نیست یغما....من همیشه حوصله‌ی بچه ها رو دارم اما خب بچه امم باید حوصله من و داشته باشه....می دونم که بچه دار شدن اونم توی این دنیایی که هر روز ترسناک تر می شه سخته اما بازم نمی تونم این لذت از خودم دریغ کنم....دلم می خواد یه دختر مو مشکی داشته باشیم که هر وقت میام خونه کنار هم ببینم اتون و تمام درد و رنج این جامعه رو برای چند ساعت هم شده فراموش کنم....دلم می خواد توی بغلم بگیرمش و اونقدر با هم حرف بزنیم و بازی کنیم که روی شونه ام خوابش ببره اما با همه ی اینا تو از همه مهم تری چون این تویی که قرار نه ماه توی شکمت ازش مراقبت کنی و می دونم که حاملگی واقعا سخته....خوب مامانم یادم میاد که سر جیران با وجود تجربه ای که سر جهان داشت چه قدر اذیت شد و من دلم نمی خواد که تو اذیت بشی برای همین به محض اینکه این تصمیم گرفتی می ریم پیش

بهترین دکتر تا زایمان آسون تری داشته باشی....همه جوره هوات خواهم داشت اما خب بازم همه چی به تو بر می گرده من از اجبار متنفرم....تو باید به بچه امون نهایت عشق رو داشته باشی پس اینکه بخوام مجبورت کنم یه گناه بزرگ

دست آزاد کیان رو توی دستش قفل کرد و با آرامشی که نوازش موهاش و حرفای کیان می گرفت چشم بست
+بچه ای که از تو باشه رو با تمام وجودم دوست دارم....زندگی ما می تونه با بچه ای که پدرش تو هستی خیلی هم قشنگ تر بشه....شاید عید امسال رو با خبر پدر شدنت شروع کنیم

کیان دوباره جاشون رو با هم عوض کرد و تی شرت یغما رو از تنش در آورد و بعد هم نوبت لباس زیرش شد....درست مثل یغما بوسه ای به قلبش زد و زمزمه کرد
_هیچ چیزی به اندازه داشتن یه خانواده پر از عشق نمی تونه آدم رو خوشبخت کنه....تو زندگی منی چه با بچه چه بدون بچه پس فقط باش همین برای من کافیه

🍁🍂

#پارت410

🌸یک سال بعد🌸

ماژیک آبی رنگ رو روی میز گذاشت و با لبخند رو به زبان آموزانش گفت:
+اینم پایان دوره ی کلاسی امون....یکی از بهترین کلاس ها رو در طول این یک سالی که تدریس می کردم داشتم و چه قدر خوشحالم که در کنار هم بودیم....عزیزان من مدتی به خاطر شرایطم و بارداریم نمی تونم که به تدریس فکر کنم برای همین کلاس ترم آینده اتون با من نیست

یکی از دخترا با ناراحتی گفت:
_استاد یعنی دیگه نمی بینم اتون؟

در حال حاضر فرزندش براش از هر چیزی مهم تر بود پس باید موقتا کنار می کشید....لبخندی به چهره ی بق کرده اش زد و جواب داد:
+قطعا هر از گاهی میام و به آموزشگاه سر می زنم اما خب می تونم بگم تا دو سال آینده برای من تدریس سخت هست چون برای من اولویت بچه ام هستش...حتی این ماه آخر رو هم دکتر بهم گفته بود استراحت کنم اما دلم می خواست کلاس با تدریس خودم تموم شه
...دوست دارم که خبر قبولی تک تک اتون توی آزمون آیلتس رو بشنوم پس حسابی تلاش کنید

از تک تک اشون خداحافظی کرد و دخترای کلاس همگی بغل اش کرده و براش آرزوی سلامتی کردن....بعد از انداختن کیفش روی شونه اش و خداحافظی دوباره از کلاس بیرون رفت
+مریم جان این لیست حضور غیاب هستش همه امروز بودن

مریم مسئول اطلاعات و پاسخ گویی به مراجعه کننده ها بود که از هشت ماه پیش اینجا کار می کرد
_باشه عزیزم خسته هم نباشی

تشکری کرد و به سمت اتاق کوچیکی که کنار اطلاعات بود رفت که آلما رو در حال خوردن چای و گوشی به دست دید....به تازگی فهمیده بودن که یک ماهه باردار هستش و حالا علاوه بر حس مادری، حس خوب خاله شدن رو هم داشت تجربه می

کرد
+عشقم

سر از گوشیش بیرون آورد و اول به شکم بر آمده اش که توی لباس گشادش کمتر به چشم می رسید نگاه کرد و بعد هم به چشماش
_جانم گردالی من

اخمی کرد و با کمی سختی روی یکی از مبل ها نشست....کلا چهارده کیلو اضافه کرده بود اما آلما همیشه دستش می انداخت و با حرفاش حرصش می داد
+ایشاله که خودت گردالی بشی

خندید و زبونی براش بیرون آورد
_عمرا حالا می بینی....خب بگو ببینم جیگر خاله چه طوره آماده است واسه ورود به این دنیا یا نه؟

دست روی شکمش گذاشت و با حس خوبی گفت:
+فندقم برای اینکه مامانش بغلش کنه لحظه شماری می کنه

بلند شد و کنار یغما نشست....بوسه ای رو شکمش زد و دستش رو به شکمش چسبوند که بعد از مدتی لگد بچه رو زیر دستش احساس کرد و لبخندش جون گرفت
_قربونش برم من....آخ که یغما نمی دونی که دیگه تحمل ندارم کاش این یک هفته هم تموم شه و بتونم صورت ماهش ببینم
آخ خدایا چه حس خوبیه خاله و عمه شدن

یک لحظه صورت کوچولوی حامی پسر نوین جلوی چشمش اومد....تازه چند روزی بود که وارد سه ماهگی شده بود و هر روز بیشتر توی دل همه جا باز می کرد
+فدای حامی بشم من که زندگی امون قشنگ تر کرده....فقط احساس نمی کنی ما خیلی پشت هم بنای جوجه کشی راه انداختن گذاشتیم؟ چه خبره یهویی این همه نوه؟

آلما بلند خندید که خود یغما هم به خنده افتاد
_راست می گی اما خب من تقصیری ندارم همش تقصیر جهان بود مردک جذاب زد همه چی رو خراب کرد

اینبار صدای خنده اشون کمی آروم تر بود تا یه وقت توی کل آموزشگاه نپیچه
+از همین الان بگم که خیلی خوشحالم اصلا خیلی هم خوبه چون اختلاف سن اشون با هم کمه و می تونن کلی با هم بازی کنن

_حس ات دقیقا چیه یغما؟

+خب ما برای این بچه کاملا برنامه ریزی کرده بودیم اما با این وجود بازم می ترسیدم ولی وقتی بیبی چک گرفتم تا مطمئن شم قضیه فرق کرد....می دونی انگار یه چیزی باید بهم به طور کامل ثابت می کرد که آره الان یه موجود کوچولوی توی بطن ات داره رشد می کنه و تو قراره بشی مادرش...تمام این چند ماه برای من بی نظیر بوده و با تمام وجودم عاشقشم....پدر و مادر بودن سخته اما به قول کیان بازم نمی تونی این لذت رو بیخیال شی

تمام حسی که تجربه می کرد رو آلما هم داشت و کاملا می فهمیدش
_زندگی رو می تونیم زیبا کنیم اگه به دنبال عشق و صلح و مهربونی باشیم و ای کاش دنیا برای بچه های ما جای قشنگ تری بشه

+ای کاش

با تماس کیان از جاش بلند شد و بعد از خداحافظی با آلما و مریم از آموزشگاه بیرون رفت....کیان گوشه ای پارک کرد و منتظر اومدنش بود....توی ماشین نشست و گونه ی کیان رو بوسید
+خسته نباشی عزیزم

دست یغما رو گرفت و بوسید
_مرسی عزیزم تو هم خسته نباشی

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد....

نیم ساعت بعد هر دو وارد خونه ی دوست داشتنی اشون شدن...یغما به سمت اتاق رفت و لباس هاش رو با یه لباس حاملگی کوتاه که تا روی زانوهاش می رسید عوض کرد و بعد از شستن دست و صورتش خسته روی تخت دراز کشید و پاهای متورم و بی جونش رو که دراز کرد دردی توی کمرش پیچید که باعث شد قیافه اش توی هم بره
با ورود کیان به اتاق سریع دستش و از کمرش برداشت و سعی کرد عادی به نظر برسه که کیان گفت:
_دیدم مشکی خانم پس نیاز نیست از این کارا کنی

🍁🍂🍁🍂

#پارت411
گاهی از این همه تیزبینی کلافه می شد اما به روی خودش نیاورد و چشماش رو بست که کیان هم بعد از عوض کردن لباساش رفت و کنارش دراز کشید....دستش رو روی کمر یغما گذاشت و مشغول ماساژ دادن شد

_گرسنه ات نیست؟

به زور روی تخت جا به جا شد و به طرف کیان برگشت
+توی آموزشگاه ناهار خوردم الان فقط می خوام بخوابم

_باشه عزیزم بخواب

دستاش رو باز کرد که یغما به آغوشش رفت....قبلا فضای بیشتری داشت تا یغما رو کامل توی بغلش حل کنه اما حالا شکم برآمده اش رو کاملا روی شکم خودش حس می کرد و خود یغما رو در فاصله ای کمی دورتر از قبل....با لگد محکمی که بچه زد یغما جیغ کشید و کیان که کاملا حسش کرده بوده با نگرانی نیم خیز شد
_خوبی؟

هنوزم براش عادی نشده بود و با هر بار لگد محکمش و دردی که یغما حس می کرد نگران می شد
+خوبم اما انگار دیگه دخترم طاقت نداره تو شکم مامانش بمونه

کیان بوسه ای به شکم یغما زد و بعد هم بوسه ای روی لبای یغما نشوند
_آخ که باباشم دیگه طاقت نداره واسه این که تن کوچولوش بغل کنه و دستای کوچولوترش رو ببوسه صبر کنه....این هفته بگذره می تونم با خیال راحت و هر لحظه که بخوام بغلش کنم تازه چند تا لالایی هم حفظ کردم

یغما بلند خندید و دستش رو روی گونه ی کیان گذاشته نوازشش کرد....توی تمام این مدت بیشتر حواسش به یغما و بچه بود و این چه قدر یغما رو دلگرم می کرد
+تو دیوونه ای کیان....گاهی حس می کنم تو دخترمون بیشتر دوست داری تا من و این من و می ترسونه....می ترسم نتونم مادر خوبی بشم

دستش رو روی لبای یغما گذاشت تا با این کار مانع ادامه حرفاش بشه
_اینجوری نگو...هیچ وقت یه پدر نمی تونه اون عشقی که یه مادر داره رو داشته باشه ببین نه ماه توی بطن تو رشد کرد....تو بهش زندگی دادی پس تو بیشتر مفهوم عشق رو درک می کنی

حرفاش مثل همیشه آبی بود روی آتیش و قلب بی قرارش رو آروم کرد
+مرسی که همیشه با حرفات حالم و خوب می کنی....مرسی که وجودت توی زندگیم من و هر روز به یه زن خوشحال تر تبدیل می کنه خیلی دوست دارم کیانم

کیان با احتیاط روش خم شد و اینبار بوسه ای طولانی تر روی لبش کاشت و بعد هم بوسه های به جاهای دیگه صورتش و گردنش کشیده شد و در آخر با بوسه ای پر از عشق روی شکمش به بوسه هاش پایان داد و دراز کشید
_وقتی حالت خوبه منم حالم خوبه....هر بار که بهم می گی دوستم داری من بیشتر عاشق این زندگی می شم....تو اول با وجودت توی زندگیم و بعد هم وجود بچه امون توی شکمت من و تبدیل کردی به خوشبخت ترین مرد دنیا....شاید خیلی از مردا خوشبختی رو توی چیز دیگه ای ببینن اما من فقط این و توی کنار تو بودن می بینم....عاشقتم مو مشکی کیان

چی می تونست برای یک زن قشنگ تر از این باشه؟....اینکه تمام مردهای زندگیش دوستش داشته باشن و بهش بها بدن؟ پدر، برادر و شوهری که می تونن با رفتارهاشون یه زن رو به عرج ببرن یا اینکه به زمین بکوبن و ای کاش همه ی مردها یاد بگیرن که اگه از زن ارزش، احترام و محبت رو دریغ نکنن چندین و چند برابرش رو خواهند دید....زن ها اصلا موجودات عجیبی نیستن. اکثر اون ها به خاطر رفتارهای زن ستیز مردها و بی ارزش شدن در خانواده و جامعه تبدیل می شن به آدم هایی که برای خیلی ها قابل درک نیست....یک زن اگه عشق ببینه تمام قد برای حیات بخشیدن به زندگی تلاش می کنه فقط کافیه که احساسات یک زن رو درک کرد اونوقت اون بهشتی که همه توی دنیای دیگه ای تصورش می کنن رو همین جا تجربه خواهند کرد

+کیان؟

چشمای بسته اش باز کرد و جانمی گفت که یغما کمی خودش رو جلو کشید و گونه اش رو بوسید
+اسم دخترم انتخاب کردم

کیان که حالا کنجکاو شده بود پرسید
_چی؟

+روزی که بغل گرفتمش می گم پس تا اون روز به عنوان سوپرایز بمونه

با وجود اینکه خیلی دوست داشت بدونه اما سری تکون داد و باشه ای گفت که یغما چشماش رو بست و به خاطر خستگی زیاد به خواب رفت اما کیان مدتی بهش خیره شد و بعد از کمی رویابافی نفهمید چه طور چشماش گرم شد و خوابید

🍁🍂🍁🍂

#پارت412

تمام وسایل کیف بچه رو چک کرد و با اطمینان خاطر گفت:
_همه چی آماده است عزیزم....برای خودت هم لباس آماده کردم هر وقت خواستی بگو کمکت کنم

بی حال سرش رو تکون داد و چشماش رو دوباره بست....از یک ساعت پیش که بیدار شده بود دردهای خفیفی رو زیر دلش حس می کرد....کیان به دکترش زنگ زده بود و اونم گفته بود که به احتمال خیلی زیاد زمان زایمان رسیده و ساعت دوازده بیمارستان باشن و حالا یسنا اومده بود تا کنار دخترش باشه
+مامان کیان چرا نیومد؟

کنار دخترش نشست و موهای مشکیش رو نوازش کرد
_دادگاه بود اما داره میاد عزیزم توی راهه ولی گفت که با دکترت حرف زده

دردش کمی بیشتر شده بود و از همین الان احساس می کرد کم آورده اونم با وجود تموم ورزش هایی که توی دوران بارداری برای کاهش دردش انجام داده بود....با صدای بلند بسته شدن در و صدای کیان ناخودآگاه کمی دردش آروم شد و لگد های بچه هم کمتر شد
کیان نگران وارد اتاق شد و با دیدن صورت بی روح و رنگ پریده ی یغما سریع کنارش نشست و دستش رو گرفت....چند باری پشت هم بوسیدش و سعی کرد با نوازش موهاش بهش آرامش بده
_خوبی عزیزم؟....خدا من و لعنت کنه تنهات گذاشتم

+اینجوری نگو من خوبم الان....الان که اومدی بهترم

خودش از کیان خواسته بود که بره و به دادگاهش برسه چون می دونست که این پرونده در مورد زنی هست که به شدت نیاز به جدایی از شوهرش و حق خواهی داشت اما فکر نمی کرد دو روز قبل از موعدی که دکتر تعیین کرده بود بخواد دردش شروع بشه
_یسنا خانم وسایل آماده کردید؟

_آره کیان جان بهتره بریم دیگه

باشه ای گفت و کمک کرد تا از روی تخت بلند شه....خودش مانتو و شال یغما رو براش پوشوند و توی یه حرکت روی دستاش بلندش کرد
+من می تونم راه بیام کیان سنگینم بذارم زمین

درست بود چهارده پونزده کیلو وزن اضافه کرده بود اما بازم برای کیان خیلی سنگین نبود پس بی توجه به سمت در اتاق رفت و یسنا هم به همراه کیف پشتش راه افتاد و از خونه بیرون رفتن
یغما رو صندلی عقب گذاشت و یسنا کنارش نشست....کیان هم پشت فرمون نشست و راه افتاد....بیست دقیقه قبل از ساعت دوازده به بیمارستان رسید....دوباره یغما رو بغل کرد و داخل برد و بعد از صحبت با پذیرش یغما رو به اتاق بزرگی

که برای آماده شدن قبل از زایمان بود و به چند تا قسمت تبدیل شده و توی هر قسمت تختی گذاشته بودن رفتن
_من به نادر خبر می دم به مادر و پدرت هم همین طور تو همینجا پیش یغما باش

کیان باشه ای گفت که یسنا رفت....کیان داخل رفت و کنار یغما نشست و دستش رو به دست گرفته بوسه ای روی پیشونیش زد
_الان دکترت میاد و چند ساعت دیگه هم دخترمون به دنیا میاد پس اصلا نترس و قوی باش مشکی خانمم....قرار دخترمون بغل کنیم و من مطمئنم از پسش بر میای

لبخند بی جونی زد و سرش رو روی شونه کیان گذاشت دردش بازم بیشتر شده بود اما نه اونقدر که بخواد جیغ بکشه و داد بزنه....مدتی بعد دو تا زن دیگه رو هم آوردن که یکی اشون خیلی درد داشت و باید می رفت اتاق عمل....یغما با شنیدن جیغ هایی که می کشید احساس کرد برای چند لحظه چشماش سیاهی رفت و خداروشکر می کرد که حداقل صورتش رو نمی دید
کمی طول کشید تا بالاخره دکترش بالای سرش اومد و مشغول معاینه شد
_بله زمان زایمان خیلی نزدیک و کم کم دردت شروع می شه اما اصلا نگران نباش عزیزم به خاطر دوران بارداری کاملا کنترل شده ات درد زیادی رو تحمل نمی کنی و بچه رو به سلامتی و راحتی به دنیا میاری....الانم ازت می خوام که آرامش خودت و حفظ کنی یه ماما میاد به همراه همسرتون باید یه سری حرکات انجام بدی که به زایمان آسون تر کمک می کنه
نفس عمیقی کشید و به سختی سر تکون داد که دکتر به اتاق عمل رفت....مامایی اومد و به کمک کیان شروع کردن به انجام حرکاتی که برای قبل از زایمان بود....کیان مدام کمرش رو ماساژ می داد و سعی می کرد با حرفاش از استرسش کم کنه....زن هم ازش می خواست که بدنش رو شل کنه و نفس عمیق بکشه و دردش رو مدیریت کنه که یغما هم با وجود کیان داشت به خوبی از پسش بر می اومد....این کار مدتی طول کشید تا اینکه بالاخره به اتاق عمل رفت و اینبار هم کیان کنارش بود تا همراهیش کنه
_خب دختر خوشگلم نفس عمیق بکش و هر وقت به مرحله زور زدن رسیدی بعد از دو تا انقباض یه استراحت کامل انجام بده و فراموش نکن بین زور ها نفس عمیق بکشی....بین دردها صحبت نکن و انرژیت رو سیو کن

سری تکون داد و لحظات سخت و نفس گیر شروع شد....هر بار که دردش می گرفت و زور می زد احساس می کرد تمام وجودش در حال متلاشی شدن و با خودش فکر می کرد که قبلا زن ها چه طور زایمان می کردن....اونکه این همه داشت زایمان راحتی رو طی می کرد وضعش این بود وای به حال بقیه

🍁🍂🍁🍂

#پارت413

نفهمید چه قدر گذشت....چه قدر بین هر دو انقباض نفس کشید و چند تا جمله عاشقانه از طرف کیان زیر گوشش زمزمه شد فقط وقتی به خودش اومد که صدای گریه ی دختر کوچولوش رو توی اتاق عمل شنید و اشکش روی گونه اش چکید به کیان که با ذوق به اون جسم کوچیک خیره شده بود نگاه کرد و نفس آسوده ای کشید بعد هم نگاهش رو به دخترش داد....بعد از اینکه پرستار بچه رو تمیز کرد بین پارچه ی سفیدی گذاشتش رو به سمت یغما که بی صبرانه منتظر به آغوش کشیدنش بود رفت و بچه رو توی بغلش گذاشت....نگاهی به چشمای بسته اش کرد و همون جور که گریه می کرد بوسه ای روی سرش زد....کیان دست کوچولوش رو گرفت و موهای مشکی عشقش رو بوسید و گفت:
_خدایا شکرت که مراقب هر دوشون بودی

دکتر با لبخند به این صحنه خیره شد و در نهایت عکس سه نفره ای هم ازشون گرفته شد تا به آلبوم خاطرات اشون اضافه کنن

_خسته نباشی مامان خوشگل و قوی....همه چی خیلی خوب پیش رفته و چند دقیقه دیگه منتقلت می کنیم به بخش زنان

_ممنونم دکتر....مرسی بابت تمام تلاشتون برای زایمان همسرم

به محض اینکه کیان از اتاق عمل بیرون اومد همه سرش ریختن و نادر نگران تر از همه گفت:

_چی َشد کیان؟ تموم شد؟ حال یغما خوبه؟

با خستگی که برای اولین بار براش شیرین می اومد لبخند زد و گفت:

_هم حال یغما خوبه هم دخترم

نادر از ذوق دور خودش چرخید و یسنا دستش رو به سمت آسمون گرفت....فرید جلو رفته و محکم پسرش رو بغل کرد

_پدر شدنت مبارک پسرم....امیدوارم زندگیت همیشه پر باشه از این حس های خوب

_مرسی بابا

تک به تک همدیگرو بغل کردن و به هم تبریک گفتن....نادر با وجود اینکه سه ماه پیش برای اولین بار طعم نوه دار شدن رو چشیده بود بازم همون حس رو داشت و شاید این به خاطر علاقه ی بیش از حدش به یغما بود

_من برم این شیرینی رو پخش کنم ایشاله دفعه دیگه خبر بابا شدن من و بشنوید

آلما با عشق به جهان لبخند زد و دستش رو روی شکمش گذاشت....همگی حال اشون خوب بود و چی می تونست از این قشنگ تر باشه؟

یغما رو طبق معمول خیلی وقت های دیگه به یه اتاق خصوصی بردن چون نادر دلش نمی خواست یک لحظه هم از دخترش دور باشه و چه قدر این محبت های پدرانه خاص و دلگرم کننده بود

_وضعیت بچه رو چک کنن میارنش که بهش شیر بدی

به شدت احساس خستگی می کرد و به خواب نیاز داشت اما چون دورش شلوغ بود نمی تونست چشم روی هم بذاره....نادر تمام مدت دستش رو گرفته و باهاش حرف می زد و نهال عین پروانه دورش می چرخید....حال نوین،آلما جیران و جهان قابل وصف نبود و فرید با تمام وجودش داشت لذت می برد از به دنیا اومدن اولین نوه اش و یسنا شاید تنها کسی بود که توی گذشته و روزهای زایمانش غرق شده بود....به این که چه قدر سختی کشید و در نهایت به خوشبختی مطلق رسید

یغما که به خواب رفت همه از اتاق بیرون رفتن و کیان به همراه مادرش و یسنا برای دیدن بچه به بخش نوزادان رفتن نهال با دیدن نوه اش که هنوز اسمی براش نذاشته بودن دست جلوی دهنش گرفت و آروم گریه کرد....به یاد خواهرش افتاد و ای کاش که اونم اینجا بود و این روزا رو می دید

دستش رو که تکون داد کیان دست روی شیشه گذاشت و عمیقا بهش خیره شد و زمزمه کرد

_خیلی دوست دارم عزیز دلم خوش اومدی به زندگی امون

یسنا به نیم رخش خیره شد و با خودش فکر کرد که چه قدر خوشبخته که کیان و جهان توی زندگی دختراش هستن و هیچ چیز قطعا از خوشحالی بچه هات قشنگ تر نیست

🍁🍂🍁🍂

#پارت414

آروم چشم هاش رو باز کرد و خوابآلود به اطراف نگاه کرد....کسی توی اتاق نبود و یغما انگار گیج گیج بود که یک آن با یادآوری بچه اش با نگرانی نیم خیز شد و زنگ بالای تخت رو زد که چند دقیقه بعد پرستاری داخل اومد
_چیزی شده؟

+بچه ام کجاست؟

از این همه نگرانیش لبخند به لب پرستار اومد و به سمت یغما رفته سرم رو از دستش کشید
_حالش خیلی خوبه و منتظر مونده که مامانش بیدار بشه و بهش شیر بده

با این حرف خیالش راحت شد و خداروشکری گفت....پرستار بیرون رفت و کمی بعد کیان، یسناو آلما داخل اومدن....یسنا کنار دخترش نشست و محکم بغلش کرد و بوسیدش
_مادر شدنت مبارک جون من

با شنیدن این جمله چشمه اشکش جوشید و بیشتر توی بغل یسنا فرو رفت....حس و حالش وصف نشدنی بود
+مرسی مامان

آلما هم دستش رو گرفت و فشرد و کلی قربون صدقه اش رفت که دلش لبریز از عشق شد
با باز شدن در و وارد شدن پرستاری به همراه بچه که توی ملحفه سفید با طرح گل های صورتی پیچیده شده بود تمام وجودش چشم شد و دستش رو دراز کرد که پرستار بچه رو توی بغلش گذاشت
_باید بهش شیر بدی عزیزم....وضعیت جسمانیش کاملا خوبه و فقط دلش می خواد که شیر مامانش بخوره

یغما به جای گوش دادن به حرفاش محو صورت سفید دخترکش شده بود و آروم آروم اشک می ریخت....دست کوچولوش رو به دست گرفت و بوسید که تکونی خورد اما از خواب بیدار نشد....کیان رفت کنارش نشست؛ دست دور کمرش انداخت و با هم به این موجود زیبا و دوست داشتنی خیره شدن
_کمک ات کنم عزیزم؟

_نیازی نیست خودم به دخترم می گم چی‌کار کنه ممنونم از شما

خواهش می کنمی گفت و از اتاق بیرون رفت که آلما گفت:
+مامان ببین چه نازه؟ فقط یه کوچولو بینی و لپش قرمز که اگه اونم بره دیگه خود خود فرشته می شه

لبخندی به این همه ذوق دخترش زد و سمت دیگه ی تخت نشسته خیره نوه اش شد
_آره عزیزم....یغما دکتر گفت که حال هر دوتون کاملا خوبه و فردا صبح مرخص می شید....فکر کنم دیگه الان که بیدار بشه و شیر بخواد من می رم توالت الان میام که کمکت کنم

باشه ای گفت و بوسه ای روی موهای کم پشتش زد و نفس عمیقی کشید...کیان موهای مشکیش رو بوسید پیشونیش رو به شقیقه یغما چسبوند که هر دو با حال خوبی چشم بستن و آلما تک تک این لحظات رو با گوشیش ثبت کرد ....با وجود تمام سختی هایی که قرار بود از این به بعد بکشه بازم عاشق این زندگی بود....عاشق کیان و دخترش بود و حاضر نبود لحظه ای با چیز دیگه ای عوضش کنه

با صدای نق نق ریز بچه هر دو سریع چشماشون باز کردن و یغما با هیجان به چشمای مشکیش نگاه کرد و کیان که توی اتاق عمل دقت نکرده بود با ذوق گفت:
_چشماش مشکی یغما خدا کنه موهاش هم مشکی بشه

رنگ موهاش فعلا قهوه ای تیره به نظر می رسید و امکان داشت که تغییر کنه
+فندق خوشگل من....دختر آروم و ماه من

با گفتن این حرف بچه زیر گریه زد که کیان و آلما به خنده افتادن و یغما هول زده اسم مادرش رو صدا کرد که بیچاره با ترس بیرون اومد
_چی شده؟

+داره گریه می کنه باید چیکار کنم؟

گریه اش که شدت گرفت کیان هم ترسید اما یسنا با خونسردی اومد و کنارشون نشست
_بچه گرسنه است باید بهش شیر بدی

دکمه های لباس صورتیش رو باز کرد و ادامه داد:
_سینه ات باید بگیری جلوی دهنش....باید مک زدن یاد بگیره

باشه ای گفت و همون جور که بچه رو آروم آروم تکون می داد سینه اش رو جلوی دهنش گرفت که بعد از مدتی بچه دهنش رو باز کرد و سینه ی یغما رو گرفت....تقریبا آروم شده بود اما مک نمی زد
+چرا نمی خوره؟

_یه کم زمان می بره عزیزم باید صبور باشی توی هر بچه ای متفاوت هست اگه نخورد باید شیر خشک بدیم

یغما همین جور که آروم دست روی سرش می کشید شروع به صحبت با دخترش کرد
+عشق مامان.....عمر مامان شیر بخور لطفا تا قوی بشی بتونیم با بابایی بریم خونه....نمی دونی چه اتاق خوشگلی برات درست کردیم که....همه چی صورتی و سفیده و کلی هم اسباب بازی داری....آفرین دختر قشنگم شیر بخور مامان ببینه

کامل آروم شده بود و در حالی که همچنان دهنش روی سینه ی یغما بود متعجب بهش نگاه می کرد
+زندگی من ببین مامانی و بابایی منتظرن تا تو شیر بخوری....تازه یسنا بانو و خاله هم دارن با ذوق بهت نگاه می کنن پس لطفا نزن توی ذوق امون

دوباره به گریه افتاد و سینه ی یغما رو پس زد که با درموندگی به مادرش نگاه کرد تا کمک بیشتری بکنه
_دوباره سعی کن عزیزم این کار زمان می بره

باشه ای گفت و بازم سینه اش رو جلوی دهن دخترش گرفت و تکون های آرومش رو دوباره شروع کرد که بعد از مدتی دست از گریه برداشت و دوباره سینه ی یغما رو توی دهنش گرفت و مک ریزی زد که همگی با ذوق بهش نگاه کردن....آلما همون جور که دوربین توی دستش بود و فیلم می گرفت گفت:
_عین مامانت لجباز نباش خاله جون مثل بابات باش منطقی رفتار کن وگرنه به بچه ام می گم باهات بازی نکنه

_اع آلما اینجوری که بچه بدتر گریه می کنه....کلمات خیلی مهم هستن

🍁🍂🍁🍂

#پارت415

اما بر خلاف حرف یسنا بچه بلافاصله شروع کرد به مک های ریز و پشت هم که آلما جیغ آرومی کشید و مشتی به بازوی کیان زد
_حال کردی کیان جون؟اینجوری باید با بچه حرف زد که از همین الان لوس بار نیاد

خندید و سر تکون داد که یسنا چشم غره ای بهش رفت
_اینقدر فیلم و خراب نکن

یغما که انگار داشت بی نظیر ترین صحنه دنیا رو می دید فارغ از همه چیز فقط خیره لب های دخترش شده بود و مک های ریز و سریع اش رو می شمرد و قربون صدقه اش می رفت
+عمر من گرسنه ات بود؟مامان به فدای لبای کوچولوت

نگاه کیان مدام بین یغما و دخترش در جریان بود و هر از گاهی هم جملات بامزه ای می گفت که بقیه رو به خنده می انداخت
_نیومده شدی رقیب بابات اما کور خوندی مامانت اول واسه من بعد تو....اع نگاش کن بسه بچه چه قدر می خوری....دخترکم آخه تو چرا اینقدر شکمویی؟من می خوام بغلت کنم بسه دیگه

واقعا طاقت نداشت و دلش می خواست بغلش کنه....بالاخره بعد از اینکه شیرش رو خورد به خواب رفت که یسنا گفت
_بچه ی آرومی هستش فکر نکنم خیلی اذیت اتون کنه

در حال حاضر اصلا به اون شب بیداری ها و گریه های بچه فکر نمی کرد و فقط براش حضور دخترش توی زندگی اشون مهم بود
+مهم نیست چون من امروز انگار برای بار سوم متولد شدم....یکبار وقتی شما من و به دنیا آوردی

با تمام عشقش به کیان نگاه کرد و ادامه داد
+ وقتی با کیان ازدواج کردم و امروز که مادر شدم....حسش رو نمی شه توصیف کرد اما می دونم که خیلی خوبه....اون قدر که نمی تونم با چیزی عوضش کنم و فقط می تونم بگم خدایا شکرت همین و بس

احساسات یه مادر همیشه همین قدر ناب و خالص هستش و به دل همه می شینه و این دنیا واقعا با مادرها یه طور دیگه زیباست

💜💚💙💛

دو ساعتی می شد که به خونه اومده بودن و خوشبختانه حال یغما خیلی خوب بود و بچه هم خوابیده بود....همگی دور هم جمع شده و این خوشی رو در کنار هم و با هم تجربه می کردن....نهال برای یغما کلی غذای مقوی آماده کرده بود و قرار شده بود یک روز در میون و به نوبت هم خودش هم یسنا براشون غذا بیارن تا اذیت نشن و یه وقت هم نخوان غذای بیرون بخورن
با صدای گریه حامی ماهی سریع بلند شده و توی سالن چرخوندش و سعی کرد آرومش کنه که یغما گفت:

+عزیزم اگه گرسنه اش همین اتاق اولی راحت می تونی بری بهش شیر بدی

_گرسنه اش نیست نمی خوامم با شیر اضافه دادن آرومش کنم الان آروم می شه خودش

کمی بیشتر نگذشت که با کمک آلما بچه بالاخره آروم شد و نادر حرفی که می خواست بزنه رو پیش کشید
_خب برای بچه اسم انتخاب کردید؟

به دخترش که توی گهواره اش عمیقا به خواب رفته بود نگاه کرد و گفت:
+آره انتخاب کردم

کیان کنجکاو و بی قرار بهش چشم دوخت که ادامه داد:
+من تمام حس خوب این روزام و کلا دو سال گذشته و حتی دوران قبل از ازدواج امون رو از کیان دارم....مرسی بابا که زندگی من اونقدر برات مهم بود که به دست هر کسی نسپردیش و من امروز می خوام اسم دخترم رو بذارم کیانا به خاطر اینکه هر وقت صداش زدم اولین تصویری که توی ذهنم نقش می بنده مرد زندگیم باشه....که یادم نره این خوشبختی رو مدیون چه کسی هستم برای همین اسمش می ذارم کیانا به معنی هستی طبیعت، جوهره و اصل هر چیز و فکر می کنم که بهترین اسم برای دخترم همینه

کیان با لذت غرق در حرفای یغما شده بود و چه قدر هم توی اون لحظه احساس خوشبختی می کرد....احساس می کرد توی آسمون هستش و کافیه دستش رو دراز کنه تا اون ابرهای سفید آرامش بخش رو لمس کنه....حتی مادرش رو هم کنار خودشون احساس می کرد!
_من همیشه دوست داشتم اسمش کیانا باشه اما اگه به خاطر علاقه من هست....

نذاشت حرفش ادامه بده و گفت:
+به خاطر خودمونه....به نظرم هیچ اسمی قشنگ تر از این نیست چون تو این حس خوب به من دادی پس اسمش کیانا باشه....دلم می خواد با اسم تو هم ریشه باشه عزیزم

همه آروم دست زدن و بالاخره نادر بچه رو برای اولین بار بغل کرد و توی گوشش اذان خوند....باید توی بیمارستان می خوند اما به نظرش شروع واقعی زندگی نوه اش توی این خونه و در حالی که اسمش رو انتخاب می کردن بود
_فرید جان ممنون که گذاشتی من اذان بخونم....می دونم که برای بچه نوین هم خودم خوندم اما یغما....چه جوری بگم من عاشق بچه هامم اما یغما توی شرایطی به دنیا اومد که من داشتم زندگیم و از دست می دادم و اون واسطه شد که من و یسنا دوباره کنار هم باشیم و خوشبختی دوباره به زندگی امون برگرده برای همین دلم می خواست که من اذان رو توی گوش کیانا نازنینم بخونم

یغما بلند شد و بچه رو دست کیان داد و خودش پدرش رو بغل کرد
+مرسی بابا خیلی دوستون دارم....عاشق اتونم شما بهترین پدر دنیا هستید....چه خوبه که دارم اتون

داشتن یه خانواده خوب یعنی داشتن امنیت و آرامش و ای کاش همه از این نعمت بزرگ بهره مند بشن

🍁🍂🍁🍂

#پارت_پایانی

همه رفته بودن و حالا فقط خودش مونده بود و کیان و دخترش....حالا که تنها شده بود احساسات مختلفی به سراغش اومده و کمی گیجش کرده بود اما با همه اینها می دونست که بی نهایت حالش خوبه
با صدای گریه کیانا سریع به اتاق خواب اشون رفت و از توی تختی که گوشه ی اتاق گذاشته بودن برداشتش و توی اتاق مشغول راه رفتن شد
+جون دلم عزیزم گرسنه ای؟

نشست و سینه اش رو داخل دهنش گذاشت که کمی خورد و با دستای کوچولوش سینه یغما رو پس زد و دوباره شروع به گریه کرد....کیان در حال دوش گرفتن بود و حالا که کاملا دست تنها بود احساس می کرد داره دیوونه می شه....دوباره بلند شد و توی اتاق قدم زد
+جونم مامانی؟چی شدی آخه؟

با احساس بوی بدی فهمید که خرابکاری کرده حالا یغما بالاخره با بدترین قسمت از بچه داری که عوض کردن بچه بود روبرو شد....البته انگار این حس قبل از بچه دار شدن بود و حالا فقط دلش می خواست که بچه اش تمیز بشه و آروم بگیره
+عمرم الان عوضت می کن.... گریه نکن زندگی مامان

با کلی دنگ و فنگ و نابلدی
بچه رو شست و عوض کرد....با رضایت به آغوش کشیدش و لالایی رو آروم شروع به خوندن کرد که کم کم خواب به چشم اش اومد و به خواب رفت
_مامان شدن خیلی بهت میاد

با حرف کیان سرش رو بالا گرفت و توی چهارچوب در دیدش
+عافیت باشه

_مرسی عزیزم....خب تو بهتر بخوابی و استراحت کنی من حواسم به بچه هست

کیانا رو وسط تخت گذاشت و دراز کشید
+نخیر آقا هر دومون کنار فرشته کوچولو می خوابیم و ازش مراقبت می کنیم

از خدا خواسته باشه ای گفت و طرف دیگه تخت خوابید....دستش رو داخل موهای یغما برد و نوازش اشون کرد که باعث شد بی حال تر بشه
+خیلی دوست دارم کیان....نمی دونی چه قدر حالم خوبه

_منم خیلی حالم خوبه.....این چیزی بود که همیشه دوست داشتم در کنار تو تجربه اش کنم....تو با اومدنت توی زندگیم تصورات من و از عشق تغییر داری....مرسی که شدی خانم خونه ام و مادر بچه ای که بی نهایت دوستش دارم.....ما توی این دو سال هم بالا و پایین زیاد داشتیم اما بازم کنار هم موندیم و برای هم آرامش رو هدیه آوردیم....هیچ چیزی بالاتر از عشق و دوست داشتن نیست و چه قدر خوبه که هستی برای اینکه بهت عشق بدم و عشق دریافت کنم....دختر من یه دختر عاشق و مهربون می شه چون توی یه خونه پر از عشق و آرامش بزرگ می شه

همیشه قشنگ حرف می زد و اینبار شاید قشنگ تر چون حس پدرانه هم به احساسات دیگه اش اضافه شده بود....بچه که دوباره بیدار شد و شروع به گریه کرد یغما بهش شیر داد و کیان گفت
_می شه لالایی بخونی؟

+تو نمی خونی؟ می خوام ببینم چی حفظ کردی

_قشنگی لالایی به اینه که مادرا بخونن

همین جور که سر کیانا رو نوازش می کرد گفت:
+اگه یه پدر عاشقِ دوست داشتنی بخونه بازم می تونه خیلی قشنگ باشه پس برام بخون لطفا

_پس این و می خونم برای جفت اتون....واسه ی عشق امون و آرامشی که در کنار هم داریم

سری تکون داد و منتظر موند که صدای روح نوازش به گوش رسید و هم یغما و هم دخترشون رو غرق در خوشی و آرامش کرد

لالا لالا گل ریحون
دوتا فال و دوتا فنجون
توی فنجون تو لیلی
تو خط فال من مجنون
لالا لالا گل خشخاش
چه نازی داره تو چشماش
پر از نقاشیه خوابت
تو تنها فکر اونا باش
لالا لالا گل پونه
گل خوش رنگ بابونه
دیگه هیچکس تو این دنیا
سر قولش نمیمون
لالا لالا گل لاله
نبینم رویاهات کاله
فرشته مثل تو پاکه
فقط فرقش دوتا باله
لالا لالا گل مریم
نشینه تو چشات شبنم
یه عمره من فقط هرشب
واسه تو آرزو کردم
لالا لالا گل پونه
کلاغ آخر رسید خونه
یکی پیدا میشه یه شب
سر هر قولی میمونه
لالا لالا گل زردم
چراغارم خاموش کردم

بخواب که مثل پروانه
خودم دور تو میگردم..

پایان
۲۴ دی ماه۹۸
ساعت ۱۵:۲۴